

رومان گناهکار



از زبان نویسنده ی **رمان**: می تونستم این رمانو تو دو جلد تمومش کنم، ولی صرفا فقط به خاطر راحتی خود خواننده این کارو نکردم و گذاشتم همه ی موضوعات تو یک جلد اتفاق بیفته و به پایان برسه.

اینو بدونید که رمان گناهکار علاوه بر متفاوت بودن یک رمان طولانی و پرمحتوا خواهد بود. نمایانگر عشقی که با نیاز همراه نباشه و اون قدری قوی باشه که آدمی رو وادار به تغییر کنه.

به نام خدایی که عشق را در قلبِ پاکِ یک عاشق جای داد تا از هوس دوری کند.

دلنوشته ی آرشام «شخصیت گناهکارِ قصه ی ما» به نویسندگی فرشته (fereshteh27)

بر بستره ی غلیظ گناهان خود دست می کشم و با انگشت بر روی آن چنین می نویسم:

گناهکار، گناهکار، گناهکارم من!

خدایا گناهکارم؟! جز این واژه ای بر خود و اعمالم نتوانم گذارم.

چه کردم؟! در این دنیای بزرگ بین آدم هایی که کم و بیش خود به آغوش گناهان من روی آوردند.

من کیستم؟! آیا تنها یک گناهکار؟!

کسی که با ریا خوی گرفته بود، با دروغ برادری می کرد، با نیرنگ های فراوان این و آن را فریب می داد.

من آرشام، کسی هستم که لقب گناهکار را روی خود گذاشتم؛ آری تنها خود می دانم و خدایم!

من چه هستم؟! به راستی من کیستم خدایا؟! بنده ی خاطی تو؟!

من آرشام، کسی که معنای اسمش به قدرت وجودش بهایی پرداخته. من گناهکارم، از خلاف و گناه ابایی ندارم چون این راه را خود انتخاب کردم.

چه کسی می تواند به من کمک کند؟! خودم؟! خدا؟! بنده اش؟!

اما من نیز تهی خواهم ماند از همه چیز و هیچ چیز ... می خواهم؟! آیا می خواهم پاک شوم؟! نباشم مملو از گناه؟! خالی شوم؟!

نمی دانم سرگردانم، خود نمی دانم چه می خواهم و نمی دانم سرانجامم چه می شود!

دل ها شکستم، دیدگان را به اشک نشاندم، آه و ناله های زیادی پشت سرم است، ولی من به آن ها بهایی نمی دهم و بی توجه می گذرم و به گناهام ادامه می دهم.

من آرشام هستم، کسی که می تواند به راحتی گناه کند و دل مردم را بشکند، ولی نگذارد ذره ای از غرورش کم و کمرنگ تر شود.

من می توانم، چون می خواهم. چه چیز می تواند من را منصرف کند؟! در این راهی که قدم گذاشتم چه چیز می تواند مرا منع از گناه کند؟! در این دنیایی که تاریکی نیمی از وجودش است، دنیایی که به چشم من روشنایی ندارد، چون تمامش سیاهی است. آیا آدمی هست که به دلم روشنایی بخشد؟! به راستی او کیست؟! خود نمی دانم اصلا چنین کسی وجود دارد؟! من بودم، بین همه ی این آدم ها بودم و با آن ها زندگی کردم؛ با گریه ها و ناله هایشان آشنا هستم، با غم و خنده هایشان که از روی بی دردی است! خود دیدم که وقتی پای بر دنیای لطیفشان می گذارم، چه می شود؛ چون نسیمی بر پیکره ی آن ها می وزم ولی در آخر چون طوفانی سهمگین وجودشان را ویران می کنم و می گریزم! آیا ترسی دارم؟! وجدانم خفته؟! آری خود چنین خواستم. وجدان خفته ام را چنین دوست دارم و از بیداری آن هراسی ندارم، چون خود می توانم جلوی آن بایستم. چه چیز می تواند جلوی من بایستد؟! چه نیرویی می تواند با غرور و تکبر من مبارزه کند؟! عشق چیست؟! قبولش ندارم؛ چون نیست، چون عشق پوچ است و من عشق را نمی شناسم، چون نمی خواهم که بشناسم و از عشق بیزارم؛ از آن می گریزم و به آن تن نمی دهم! اما همه چیز دست ما نیست و گاهی زندگی آن طور که ما می خواهیم پیش نمی رود. برگ به برگ تقدیر بی وقفه ورق می خورد، بی آنکه از خود پیرسد به کجا چنین شتابان؟! زندگی من، آرشام به کجا رسید؟! اصلا قصه ی زندگی آرشام از کجا شروع شد؟! و این منم آرشام، اسمم گناهکار و رسمم تباهکار! اسمم گناهکار، رسمم تباهکار باران به من بیار، آری به من بیار ویرانه شد دلم، خون گشت حاصلم نفرین بر این گناه، باران به من بیار آری به من بیار!

با اخم غلیظی نگاهش کردم. گریه می کرد و برام مهم نبود، ای کاش خفه می شد؛ صدایش روی اعصابم بود!

رو بهش کردم و با صدای بلند گفتم: هستی برو پایین!

با گریه داد زد: نمی خوام آرشام، چرا درکم نمی کنی؟ تو که می دونی عاشقتم، پس چرا با من همچین معامله ای کردی؟ چرا؟! چرا؟!

به خاطر جیغ هایی که می کشید، کنترلم رو از دست دادم و سریع از ماشین پیاده شدم. به طرفش رفتم، در رو باز کردم، بازویش رو توی جنگ گرفتم و کشیدمش بیرون. در برابر من توان مقاومت نداشت. غریدم: بیا بیرون عوضی، دیگه نمی خوام چشمام به ریخت نحست بیفته؛ یا گم می شی اونم برای همیشه؛ یا همین جا کارت رو یکسره می کنم.

یک طرف زمین خاکی بود و یک طرفه دیگه پل هوایی و پرنده هم پر نمی زد.

جیغ کشید: دیگه می خوای باهام چکار کنی؟ من عوضیم یا تو؟ به روز سیاه نشوندیم و با احساساتم بازی کردی، دیگه چی دارم که می خوای ازم بگیری؟

هلش دادم و با اخم گفتم: باهات چکار کردم؟ بهت دست درازی کردم؟ ازت فیض بردم؟ یه شب رویایی رو برات رقم زدم؟ چکارت کردم کثافت؟

حق حق می کرد و همه ی آرایشش توی صورتش پخش شده بود.

نشست روی زمین و زار می زد. دلم براش نمی سوخت، آره این رو برای اون ها به حق می دیدم، از اینکه خردشون کنم لذت می بردم. وقتی می دیدم این طور جلوم زانو زدن و شیون و زاری راه انداختند! من کسی هستم که هیچ چیز و هیچ کس نمی تونست باهاش برابری کنه، غروری که من داشتم برای خودم ستودنی بود.

یه لگد به پاش زدم: پاشو خودتو جمع کن. دارم بهت هشدار می دم هستی، اگر یک بار دیگه اون طرفا پیدات بشه زندت نمی دارم!

سرشو بلند کرد و با گریه گفت: می دونم، خیلی خوب می شناسمت که هر غلطی ازت بر میاد. توی این مدت منو به بازی گرفتی و کاری کردی دوستت داشته باشم، ولی بعد که از خانوادم جدام کردی کشیدی کنار و گفتمی همش یه بازی بود. خیلی نامردی آرشام، خیلی نامردی!

با عصبانیت یقشو چسبیدم و بلندش کردم که جیغ خفیفی کشید. زل زدم توی چشمش، تموم خشمم رو ریخته بودم توی چشمام. فک منقبض شدمو محکم تر روی هم فشار دادم. تکنون محکمی بهش دادم و داد زدم: برای آخرین بار دارم بهت می گم، تو برام مثل یه اسباب بازی بودی. تو اولین و آخرین کسی هم نیستی که این طور اونو به بازی می گیرم. می دونی چیه؟

بلندتر داد زدم: عاشق اینم که خرد شدنتون رو ببینم. اون روح و احساس لطیفتون رو به آتیش بکشم؛ اشکو توی چشمتون ببینم و کاری کنم که جلوم زانو بزنید. دوست دارم توی چشمام زل بزنید و بگید غلط کردم آرشام، هر کار بگی می کنم، فقط ترکم نکن! اونجاست که برام با یه تیکه آشغال هیچ فرقی نمی کنید.

هلش دادم که به پشت افتاد روی زمین و ناله کرد. بی صدا حق می کرد. از صدای بلندم وحشت کرده بود. سریع نشستم پشت فرمون و بدون اینکه به اطرافم توجه داشته باشم، حرکت کردم. از آینه عقب رو نگاه کردم، زانوهایش رو بغل گرفته بود و سرشو انداخته بود پایین. لبخند زدم، لبخندم پر رنگ تر شد و کم کم تبدیل به قهقهه شد! خنده ای از روی حرص و خشم. به حد جنون عصبی بودم؛ هیچ وقت نمی

خندیدم، فقط وقتی که از شکست دادن غرور و خرد کردن احساساتشون سرمست می شدم و اون وقت بود که با صدای بلند قهقهه می زدم! ولی مثل همیشه آروم آروم صدام پایین اومد تا جایی که آثار لبخند هم روی لبام نمودند. نمی دونم این چه حسی بود که دقیقا بعد از اجرای نقشم بهم دست می داد.

صدایی توی گوشم تکرار می شد که تو یک گناهکاری، ولی این پژواک رو دوست داشتم. آره، آرشام گناهکار بود! جنس مخالف برام یک جور وسیله ی سرگرمی بود. می گرفتمشون توی مشتم و هر وقت که می خواستم ولشون می کردم. اونا صرفا برام حکم اسباب بازی رو داشتن نه چیز دیگه. عاشقم می شدند، ولی عشقی تو کار من نبود. از روی نیاز می اومدن توی آغوشم؛ گرمایش رو که حس می کردند دیگه کنترلی از خودشون نداشتند و مثل یه حیوون رام می شدند!

از توی آینه ی جلو به صورتم نگاه کردم؛ مثل همیشه یه اخم روی پیشونیم درست بین ابرو هام نشسته بود. این اخم با من انس گرفته بود؛ نه خودم می خواستم که دور بشه و نه اون منو تنها می داشت. خوشحال بودم، یه خوشحالی تلخ. وقتی یکی از اون اسباب بازی ها رو دور مینداختم، می شدم اینی که الان هستم! نبضم تند می زد؛ با خشم از روی حرص درونم پر خروش می شد که با این تندی صدا و داغی خون توی رگ هام آروم می شدم. این گرما از سر نفرت بود، فقط نفرت!

به صورتم توی آینه نگاه کردم! پشیمون بودم؟! از انتخاب این راه و ... از ... نه! تموم این حس های مزاحم به نوعی، هیچ بود، پوچ و تو خالی، درست مثل حباب! تهی بودم، تهی از هر احساسی!

جلوی خونه ترمز کردم، در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم تو. هنوز پام رو از ماشین بیرون نذاشتم که چند تا از خدمه ها که بیرون از ویلا بودند، جلوم صف کشیدند. نگاه کوتاهی به تک تکشون انداختم؛ از بین این همه خدمه تنها شکوهی بود که مشاور و یه جورایی دست راستم محسوب می شد. از رمز و راز کارهای من با خبر نبود؛ فقط تا حدی که خودم می خواستم. این قدری که به دردم بخوره.

سنگین نگاهش کردم یک قدم به طرفم برداشت. سرش رو کمی خم کرد و گفت: سلام قربان. تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و با قدم هایی محکم وارد ویلا شدم. به طرف اتاق کارم رفتم، اتفاقی که جز خودم هیچ کس حق ورود به اونجا رو نداشت؛ چه در حضور من و چه در غیابم. اگر کسی به یک قدمی اینجا نزدیک می شد و یا قصد کنجکاوی داخل اتاق رو داشت بی برو برگرد باید سزاش رو هم می دید.

جلوی در رو به شکوهی کردم و با همون اخمی که روی صورت داشتم گفتم: بگو!

می دونست این جور مواقع تنها به اصل قضایا گوش می کنم و کاری به جزییات ندارم.

- قربان آقای شایان تماس گرفتند و اصرار داشتند حتما یه سر برید پیش ایشان؛ ظاهرا کار مهمی با شما داشتند و ...

دستم رو بردم بالا که سکوت کرد. بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم و در رو از داخل قفل کردم. تاریک بود و با زدن کلید برق فضای اتاق روشن شد، ولی روشناییش خیلی کم بود، خیلی خیلی کم! نمی خواستم حتی ذره ای نور به داخل این اتاق راه پیدا کنه. تاریکی و سیاهی جزیی از اسرار این اتاق بود.

مثل همیشه با نگاه تیز و دقیق، فضای اطرافم رو از نظر گذروندم. همه چیز سر جای خودش بود. کمد مخصوص، میز و صندلی وسط اتاق، وایت بردی که روی سه پایه گوشه ی دیوار بود و همین طور مجموعه ای کامل و بی نقص از عکس هایی که با وجود اون ها من رو قدم به قدم به هدفم نزدیک می کرد. تمامی اون ها رو تو یک ردیف کنار هم به دیوار زده بودم.

«عکس» ولی نه هر عکسی، تصویر همه ی اونایی که با اشتیاق توی چنگم می اومدند. کسانی که علاوه بر احساس آرامش بعد از انتقام، مدتی هم من رو سرگرم می کردند. اونایی که باید تقاص پس می دادند، تقاص یک اشتباه بزرگ؛ این قدر بزرگ که براشون چنین مجازاتی رو در نظر گرفتم. نابودی حق بود بر اون ها، بر همه ی کسانی که مخالف آرشام بودند و من این حق رو بهشون می دادم؛ حق مجازات شدن، حق خرد شدن و شکستن! این گناه من بود و تا سر حد مرگ در لذت این گناه غرق می شم ... اما بین این ده نفر فقط نفر دهم با بقیه فرق داشت.

پشت میز نشستم؛ با ژست خاصی به پشتی صندلی تکیه دادم و انگشتمو تو هم گره کردم. نگاهی به اطراف انداختم، از این فضای نیمه تاریک خوشم می اومد. هر وقت وارد اینجا می شدم یعنی نفر بعدی باید انتخاب می شد. انتخاب برای انجام مجازات و اون هم به روشی که آرشام در نظر می گرفت!

از روی صندلی بلند شدم و به طرفشون رفتم؛ دیگه نیازی به شمارش اون ها نبود و فقط سه نفر باقی مونده بود، از ده نفر سه نفر! و این یعنی لحظه به لحظه به هدف نزدیک شدن، یعنی قدمی رو به پیروزی برداشتن. با هر نفر یک قدم ... اما کار نفر نهم رو به جورایی نیمه تموم گذاشته بودم.

به طرف دستگاه پختی که کنار کمد بود، رفتم. دکمه رو فشردم و صدا توی فضای اتاق پخش شد. برای من روح نواز بود، دلنشین و پر از آرامش!

«آهنگ پرونده از حمید عسکری»

این بار اولی نبود

که توی قلب من می مرد

با نگاه های عجیب

کفر منو در می آورد

هرز می پرید من کشتمش

در فکر کشتن کشتمش

من اون بد لعنتیو

با اشک و لبخند کشتمش

یه سیگار از توی جلد در آوردم و با فندک زیپوم روشنش کردم. فندک طلایی رو پرت کردم روی میز و پک عمیقی به سیگارم زدم. چشمامو بستم، سرمو بلند کردم و دودش رو به آرومی بیرون دادم. وقتی چشمام رو باز کردم نگاهم بهش افتاد. عکس شماره ی هشت ...

نفر بعدی اون بود. یه دختر با موهای بلوند، چشمان سبز که زیبایی چشمگیری نداشت. نه زیبا نبود، برای من معمولی بود! زیباترین موجود روی این کره ی خاکی هم جلوی چشمان من چشمگیر نبود. انگشت اشارمو روی صورتش کشیدم، پوزخند زدم و پک بعدی رو هم به سیگارم زدم.

ماژیک قرمز و از روی میز برداشتم و روی عکس دو خط به حالت ضربدر کشیدم. دو خط که از روی هم رد می شدند و هم رو نصف می کردند و با قرمزی رنگشون هشدار می دادند. نه به من، به صاحب عکس به این دختر؛ شیدا صدرا!

پرونده هام کامل شدن

با چند تا سیگار و یه عکس

در پی اثبات یه جرم

با عشق و نفرت کشتمش

انکار می کرد حرف منو

وقتی که چشمامو می دید

گناه تازه ای نداشت

فقط یک کم هرز می پرید

همه ی اون ها فقط یک مشت آدم بی ثبات بودند؛ اینکه تا گوشه چشمی بهشون می کردم خودشون رو تسلیم من می کردند. حرفه ای عمل می کردم، جووری که مو لای درزش نمی رفت. اونا آدمای خاصی بودند، پس باید خاص باهاشون رفتار می کردم.

با این همه حرف و حدیث

حیثیت منو می برد

وقتی که داشت تموم می کرد

جون منو قسم می خورد

«آرشام به خدا دوستت دارم. آرشام به جون خودت که عشقمی، به جون خودم ... چرا باورت نمی شه؟ چرا این قدر دل سنگی؟ چرا با من این کار رو می کنی؟ آرشام!»

صدای نحسشون توی گوشم تکرار می شد، انگار جلوی چشمام ایستاده بودند. هر هفت نفر!

اون هایی که توی آغوش غرورم ذوب شدند؛ دخترانی که وسیله ی سرگرمی و انتقام آرشام بودند و روحشون توسط من به تباهی کشیده شد. مردی که غرورش رو نادیده گرفتند. کسی که تونست همشون رو به قعر سیاهی بکشه، ولی نخواستند باور کنند ... و حالا باید منتظر مجازات باشند.

پک سوم رو به سیگارم زدم.

آروم و هوشیار کشتمش

بیدار بیدار کشتمش

چاره ی دیگه ای نبود

از روی اجبار کشتمش

هرز می پرید من کشتمش

در فکر کشتن کشتمش

من اون بد لعنتیو

با اشک و لبخند کشتمش

لبخند تلخی روی لبام نشست. از روی غم، غمی که منو مجاب به این انتقام می کرد. توی سرم افکار مختلفی چرخ می خورد؛ فکر یک رویای سیاه و یا ... شایدم یک کابوس! آره به کابوس بیشتر شبیه بود، کابوس های من همیشه به حقیقت تبدیل می شدند. با انگشت اشارم به عکس ضربه زدم و با پوزخند گفتم: منتظرم باش! یک محکمی به سیگارم زدم و این بار دودش و توی صورتش بیرون دادم. عکس رو از صفحه برداشتم، وقت خرد شدنش رسیده بود؛ نفر هشتم منتظرم بود!

خدمتکار شایان به استقبال اومد و مثل همیشه رسمی جلوم ایستاد.

- آقای شایان توی اتاقشون هستند؟

- بله، آقا منتظر بودند تا شما تشریف بیارید.

بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم. اتاق شایان درست سمت راست بود. صدای قدم هام انعکاس عجیبی رو به سالن و فضای اطراف بخشیده بود. پشت در ایستادم و تقه ای زدم. صداش رو شنیدم، جدی مثل همیشه!

- بیا تو!

به محض ورودم به اتاق، نگاهی به اطراف انداختم.

- خوش اومدی پسر.

یه قدم به داخل برداشتم، نگاهم به رو به رو بود. میز بزرگی که انتهای اتاق قرار داشت و یک صندلی بزرگ که پشت به من بود.

با یک چرخش به طرفم برگشت. حتی ژستش هم مثل همیشه بود، خسته کننده!

روی صندلی لم داده بود؛ ابروهاشو جمع کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. سر سیگار روشن شد، سرخ و آتشین، و طولی نکشید که خاکستر شد! به حالت خاصی اون رو با حرص توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد.

- به موقع اومدی، بیا جلوتر.

بعد از چند لحظه که توی چشمش زل زدم، قدمی به جلو برداشتم. رو به روش ایستادم و مثل خودش سرد نگاه کردم. جدی و خشک گفتم: ظاهرا باهام کار مهمی داشتی!

می دونست عادت ندارم موقع شنیدن حرف های طرف مقابلم بنشینم، برای همین تعارف به نشستن نکرد. با تموم علایق و خصلت های من آشنا بود. جای تعجب نداشت، یک عمر اون استاد بود و من شاگرد؛ ولی حالا اینی که رو به روش ایستاده ... خیلی راحت همه رو درس می ده! ولی شایان ردالتی توی وجودش داشت که این همه سال با تموم تلاشی که کردم نتونستم به پای اون برسم. بی بند و باری ای که شایان داشت، من ازش فراری بودم.

یه پاکت سفید گذاشت روی میز و به طرفم هل داد.

- بردار، تموم اطلاعات داخلش هست. مثل همیشه این بار هم باید کارت رو درست انجام بدی و فقط یک ماه فرصت داری!

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرف اضافه ای جوابش رو دادم: فهمیدم.

سکوت کرد، پاکت رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هر کس این اجازه رو نداشت که این طور سرسختانه در مقابل شایان بایسته و با غرور نگاهش کنه، اما خب منم هر کس نبودم!

جلوی آینه ایستادم و دستی به کت و شلوار مشکی و خوش دوختی که به تن داشتم، کشیدم. امشب برای اجرای مرحله ی اول نقشم دعوت شده بودم.

شیشه ی شفاف ادکلن رو از روی میز برداشتم، به زیر گردن و مچ دستم زدم. بوش مست کننده بود، تحریک کننده و جذب کننده! همونی که می خواستم و برای امشب مناسب بود.

توی آینه به خودم نگاه کردم؛ چشمان سیاهی که در وجود هر آدمی نفوذ می کرد و روح رو می شکافت. جسم که در برابر نگاه من توان مقاومت نداشت!

پوزخند زدم، مرحله ی اول این بازی کم کم داره شروع می شه. شیدا صدر ... بهتره به بهترین شکل ممکن از آرشام استقبال کنی!

سوییچم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

هیچ وقت دوست نداشتم کسی برام رانندگی کنه؛ یه فراری مشکی رنگ که مدلش خاص بود، مثل همه ی اون چیزهایی که به من تعلق داشت. کسی که صاحب ثروتی عظیم بود، مردی تنها با هدفی حساب شده و آینده ای نامعلوم. زندگی سرد و بی روح آرشام، توی تنهایی هاش خلاصه می شد!

حرکت کردم؛ امشب مهندس صدر توی خونش به مناسبت تولد دخترش شیدا مهمونی با شکوهی ترتیب داده بود. مطمئنا امشب کادوهای زیادی تقدیم دختر نازنینش می کردند و من با دادن هدیه ام به اون، در قبالش یک چیز به خصوص دریافت می کردم؛ قلب شیدا ... امشب اون قلبش رو به من می بازه!

وسط باغ باشکوه صدر ایستادم، ظاهرا جشن رو خارج از ویلا برگزار کردند.

دست راستم رو توی جیبم فرو بردم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم. تعداد مهمان ها شاید بیش از سیصد نفر می رسید؛ برای چنین مهمانی تعداد کم بود.

صدای موزیک ملایمی فضا رو پر کرد. قسمتی از باغ رو به پیست رقص اختصاص داده بودند. عده ای از مهمان ها حسابی مشغول بودند و عده ی دیگری هم به عیش و نوش!

نگاهم به مهندس صدر افتاد که با لبخند به طرفم می اومد. حالت من رو تغییر ندادم، حتی قدمی به طرفش بر نداشتم. رو به روم ایستاد؛ تنها توی چشمش خیره شدم، سرد، جدی ... و مغرور!

لبخند روی لب هاش کم رنگ شد. ظاهرا توقع داشت گرم برخورد کنم و برای هر اقدامی پیش قدم بشم. دستشو جلو آورد و با لبخندی کاملا مصلحتی گفت: سلام مهندس تهرانی، از دیدنتون خوشحال شدم. سرافرازمون کردید.

نگاهم از روی صورتش به سمت دستاش سوق دادم. بلاتکلیف ایستاده بود؛ دستم رو از توی جیبم در آوردم، باهاش دست دادم و تنها به کلمه ی «سلام» اکتفا کردم.

به مهمان ها اشاره کرد: بفرمایید مهندس، خیلی خیلی خوش آمدید ... حضورتون افتخاریست برای ما!

یکی از خدمه ها رو صدا زد.

- بله آقا!

صدر به من اشاره کرد: آقای مهندس رو راهنمایی کن. بهترین جا رو که مخصوص مهمان های ویژه است رو در اختیارشون بذار و به بهترین شکل ازشون پذیرایی کن.

- چشم قربان.

صدر با رضایت لبخند زد.

نگاهم به خدمتکار بود؛ رو به من کمی خم شد و با احترام راهنمایی کرد.

قدم هام مثل همیشه هماهنگ و محکم بود. سنگینی نگاه مهمان ها رو خیلی خوب حس می کردم و این برام یک امر عادی بود. از بین این همه نگاه کنجکاو، فقط یکی از اون ها برام مهم بود!

درست قسمت بالای باغ، میز و صندلی های شکیل و زیبایی چیده شده بود؛ میزهایی با پایه های طلایی و روکش سفید که روی هر کدام از اون ها انواع نوشیدنی چیده شده بود. سمت راست، میز بزرگ مستطیل شکلی قرار داشت که روش رو با هدایای رنگارنگ و بزرگ پر کرده بودند.

روی صندلی نشستم، کسی اون اطراف نبود پس در حال حاضر مهمان ویژه ی امشب من بودم!

خدمتکار مشغول پذیرایی شد، ولی نگاه کنجکاو و تیز من اطراف رو می پایید. در بین جمعیت به دنبالش می گشتم و نگاهم جوری نبود که بشه تشخیص داد به دنبال شخصی هستم. و بالاخره دیدمش! توی پیست با پسری جوان و قد بلند مشغول رقص بود.

دقیق تر نگاهش کردم؛ فاصلم باهاش نسبتا زیاد بود ولی نه اون قدر که نتونم به اندازه ی کافی اون رو آنالیز کنم.

لباسی کاملاً باز، کفش های پاشنه بلند بندی به رنگ نقره ای که با هر چرخش تالو خاصی ایجاد می کرد، موهای بلوند و بلند که نیمی به حالت فر و نیمی دیگر رو صاف و حالت دار پشت سرش بسته بود؛ کسی که قرار بود در اولین مرحله از بازی آرشام شرکت کنه!

همراه پسر تانگو می رقصید. ظاهراً سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ چشمانش اطراف رو پایید، ولی همچنان مشغول رقص بود.

نگاهم رو ازش گرفتم؛ لیوان پایه بلند نوشیدنی رو برداشتم. خدمتکاری که آماده ی خدمت کنارم ایستاده بود رو با تکان دادن دست مرخص کردم. به پشتی صندلی تکیه دادم، پا روی پا انداختم و با ژست خاصی مشغول نوشیدن شدم. از بالای لیوان نگاهش کردم. لیوان رو از لبام دور کردم؛ نگاهم رو از پایین به سمت بالا کشیدم ... آرام، مغرور و در عین حال بی تفاوت. نگاهم توی چشماش قفل شد. به روی لباش لبخند بود، ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم و بی توجه به اون و لبخندش، سرم رو چرخوندم. مشغول مزه مزه کردن نوشیدنی شدم ... چشمام رو بستم و یک نفس سر کشیدم؛ بازی شروع شد!

حضورشو کنارم حس کردم. چشمام رو آهسته باز کردم، لیوان خالی توی دستم بود. حالتی رو تغییر ندادم و در همون حال به رو به رو خیره شدم. صداشو شنیدم، ظریف و طناز! همون چیزی که انتظار می رفت.

- سلام، شما باید مهندس تهرانی باشید، درسته؟

مکث کردم؛ آرام سرم و چرخوندم و نگاه سردی بهش انداختم. نگاه سبز و شیفتش توی چشمام قفل شده بود و لب هاش به لبخند باز بود. دوباره به حالت اولم برگشتم و در همون حال جدی و خشک گفتم: شما منو می شناسید؟

با هیجان گفت: کسی نیست که شما رو شناسه. پدرم گفته بودند امشب یه مهمان ویژه توی جشن تولدم حضور داره، ولی به هیچ عنوان فکر نمی کردم اون مهمان شما باشید!

توی دلم پوزخند زدم.

- چطور؟

- خیلی خیلی تعجب کردم وقتی که شما رو اینجا دیدم؛ واقعا باعث افتخارمه!

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

- مدت هاست که مهندس صدر رو می شناسم، ولی تا به الان شما رو توی هیچ یک از مهمونی هاشون ندیدم.

لبخند زد؛ ردیف دندان های سفید و براش نمایان شد؛ لب های سرخ و آتشینش اون ها رو چون قابی در خود جای داده بود.

- بله من چند سالی خارج از کشور زندگی کردم. برای ادامه ی تحصیل به اروپا رفتم و الان مدت کوتاهی که برگشتم.

- عالی.

- چی عالی؟

شیفتگی توی صداش موج می زد. برام تازگی نداشت؛ اینکه تحویلش می گرفتم و باهاش هم کلام می شدم جزوی از بازی بود. مکث کوتاهی کردم و گفتم: برای چی برگشتید؟

جواب سوالش رو که ندادم کمی پکر شد، ولی با این حال ظاهرش رو حفظ کرد و با لبخند گفت: دیگه از زندگی توی اروپا خسته شده بودم؛ هیچ جذابیتی برام نداشت. بعد از فارغ التحصیلیم همون جا مشغول به کار شدم، ولی خب اینجا هم برای من کار هست. در حال حاضر توی شرکت پدرم هستم.

نگاهمو از روش برداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

- شما خیلی کم حرف می زنید.

سرد و مغرور گفتم: بی دلیل حرف نمی زنم!

- تعریفتون رو زیاد شنیدم؛ خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که شده از نزدیک ببینمتون.

- می تونستید به شرکتم بیاید.

- درسته، ولی پدرم گفته بودند که شما هر کسی رو به اونجا راه نمی دید و بدون هماهنگی هم حق دیدنتون رو ندارم.

حالتش اون رو نسبت به من صمیمی نشون می داد و هنوز خیلی زود بود که بخواد باهام راه بیاد. نگاه خاصی بهش انداختم.

- اما شما بدون هماهنگی هم می تونستید.

صورتمو برگردوندم، نمی خواستم از توی نگاهم کذب گفتارم رو ببینه. هیچ کدوم از حرفام بویی از حقیقت نداشت.

صداش ذوق زده بود.

- وای شما فوق العاده هستین مهندس تهرانی! جدا به من لطف دارید. اگر می دونستم که حتما مزاحمتون می شدم.

نفسم رو عمیق بیرون دادم: مزاحم نیستید.

همچنان نگاهم به رو به رو بود و کلامم سرد، ولی در همون حال هم می تونستم جز به جز حرکاتش رو حدس بزنم؛ لحظه به لحظه بیشتر

هیجان زده می شد، صدای نفس های عمیق و کشیدش رو شنیدم. آروم بودم، خیلی آروم!

نیم نگاهی بهش انداختم. با لبخند به من زل زده بود.

- چیزی شده خانم صدر؟

بدون اینکه ثانیه ای رو از دست بده، گفت: شیدا خواهش می کنم ... من رو به اسم کوچیک صدا بزنید.

به نگاهم رنگ تعجب پاشیدم.

- چطور؟!

سرش رو پایین انداخت، با انگشتای ظریف و کشیده ی دستش بازی می کرد.

- هیچی، ولی خب من به کسایی که اهمیت می دم این اجازه رو می دم.

- چه اجازه ای؟

سرشو بلند کرد و توی چشمام زل زد. زیبایی آنچنانی نداشت و فقط می شه گفت جذاب و بی نهایت لوند!

- اینکه منو به اسم کوچیک صدا بزنید.

نگاهمو از صورتش برداشتم. دستم رو به سمت شیشه ی نوشیدنی دراز کردم که قصدم رو خوند.

- اجازه بدید براتون بریزم.

سکوت کردم و با غرور نگاهش کردم. نخواستم جلوش رو بگیرم، این بازی من بود. همین رو می خواستم، قلبش رو به لرزه در بیارم و در

بهترین موقعیت اون رو در هم بشکنم! خرد شدن اون ها فقط به دست آرشام نوشته شده بود، پس باید تا انتهای این بازی پیش می رفتم.

نگاهم به رو به رو بود که درخشندگی لیوان و نوشیدنی داخلش چشمم رو زد. لیوان پایه بلند رو درست جلوی صورتم گرفت. نگاهم رو تا روی صورتش کشیدم با همون غرور همیشگیم نگاهش کردم. دستم رو به آرومی به سمت لیوان بردم و بدون اینکه کوچک ترین تماسی با دستش ایجاد کنم، اون رو ازش گرفتم.

تعجب رو توی چشمش دیدم. به وضوح مشخص بود، ولی اون از افکاری که در سر داشتم با خبر نبود.

سندلی ای که جلوم بود رو بیرون کشید و درست مقابلم نشست. پاهاش رو با طنازی روی هم انداخت؛ نگاهم رو تا روی صورتش بالا کشیدم. در همون حال و سکوت نوشیدنی رو مزه مزه می کردم. دقیق بودم و ریز به ریز حرکاتش رو زیر نظر داشتم. دست راستش رو روی میز گذاشته بود و خیلی آهسته دست چپش رو روی پاهاش می کشید!

بی تفاوت نگاهم رو از روی صورتش برداشتم. این بار آهنگ ملایم تری پخش می شد. نورهای اطراف کم شده بودند و جمعیت حاضر در پیست نرم و هماهنگ توی آغوش هم می رقصیدند. چنین لحظه ای رو پیش بینی می کردم؛ اینکه الان بی نهایت مشتاق رقص با من بود، ولی الان وقتش نبود که بخوام در اولین برخورد خودم رو مشتاق نشون بدم.

همون مرد جوانی که باهاش می رقصید جلو اومد و دستش رو به سمتش دراز کرد. از گوشه ی چشم نگاهم کرد که کاملاً خونسرد نشسته بودم و به رقصنده ها نگاه می کردم. با لبخندی کاملاً مصنوعی از جا بلند شد و دست توی دست پسر به میان جمعیت رفت.

توی مسیر بازگشت به خونه بودم. امشب همه چیز به نحو احسن به پایان رسید. مرحله ی اول به خوبی اجرا شد و من از این بابت خوشحال بودم. زمان خداحافظی کارتم رو بهش دادم و گفتم منتظر تماسش هستم. توی هیچ کدام از نقشه هام من اولین نفری نبودم که به طرف مقابلم زنگ می زدم و این کار رو به خود اون ها محول می کردم که هر بار هم به راحتی پیش قدم می شدند.

خیابون فرعی خلوت بود. از هر دو مسیر هیچ ماشینی تردد نمی کرد. ساعت دوازده شب بود؛ خواستم کنار جاده ترمز کنم تا سیگارم رو روشن کنم که با کم شدن سرعت، صدای مهیب و بلندی از پشت سر شنیدم. ماشین تگون شدیدی خورد و به سرعت پام رو روی ترمز فشار دادم که ماشین با صدای گوشخراشی در جا ایستاد. سرم رو به جلو خم شد و محکم با فرمون برخورد کرد. انگشت اشارم رو به پیشونی کشیدم؛ خون کمی از جای زخم بیرون زد. نگاهم به خون سرخ روی انگشتم بود که یکی محکم به شیشه ی پنجره ضربه زد؛ با تعجب نگاهش کردم. شیشه رو کامل پایین کشیدم. با اخم به من زل زده بود. داد زد: مرتیکه مگه پشت یابو نشستی؟! این چه وضع رانندگیه؟ تو که عرضه نداری یه همچین ماشینی رو برونی، برو گاری کشی!

با تعجب نگاهش کردم؛ این دختر به چه جراتی چنین اراجیفی رو سر هم می کرد و به من نسبت می داد؟!

تا خواستم دهن باز کنم و جواب گستاخیش رو بدم، بلندتر از قبل داد زد: بیا پایین بین چکار کردی؛ چه به روز ماشین آوردی. د مگه با تو نیستم؟! کر و لالی؟ چه بهتر، وقتی یه خسارت تپل پیادت کردم اون وقت یاد می گیری که کی و کجا افسار یابوت رو بکشی، نه اینکه وسط خیابون بی توجه به پشت سریت زرتی بزنی رو ترمز!

ظرفیتم تکمیل شده بود. خسارت می خواست؟ خب بهش می دادم!

در ماشین رو باز کردم. حرکاتم نشون نمی داد که عصبانی هستم. پیاده شدم، رو به روش ایستادم، دست راستم رو روی در گذاشتم و با اخم غلیظی توی چشماش زل زدم.

قدش به زور تا شونه هام می رسید. سرش رو بالا گرفت و با شجاعت توی چشمام زل زد. چشمای خاکستریش زیر نور کم چراغای کنار خیابون برق می زد. عصبانی بود، ولی نه به اندازه ی من!

بی هوا در ماشین رو محکم به هم کوبیدم. در جا پرید و این بار با تردید نگاهم کرد.

با همون اخم توی چشماش زل زدم. یک قدم به طرفش برداشتم که در مقابل این حرکت یک قدم عقب رفت. دستشو روی بدنه ی ماشین گذاشت و نگاهم کرد. حالا ترس رو توی چشماش می دیدم، ولی توی حرکاتش نه! سرشو انداخت بالا و با گستاخی گفت: چیه؟ آدم ندیدی؟ چشمتو درویش کُنا، وگرنه ...

- وگرنه؟!

صدام آرام ولی با تحکم بود. ساکت شد و فقط نگاهم کرد، ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت: وگرنه ... وگرنه بلایی به سرت میارم که خودت حض کنی!

پوزخند زدم. بی تفاوت یک قدم به طرفش برداشتم که این بار از جاش تکون نخورد.

نه مثل اینکه دل و جراتش بیشتر از این حرفاست. با نگاهی که حتم داشتم ترس و توی چشماش از اینی که هست پررنگ تر می کنه، گفتم: شما فاصلت رو با ماشین من حفظ نکردی. با اینکه من به این اصل توجه کردم و ترمز کردم، ولی این شما بودی که از عقب به ماشین من زدی؛ در این صورت مقصر شمایی خانم محترم. با این حال من حرفی ندارم، می تونید زنگ بزنید پلیس بیاد تا کروکی بکشه و اگر بناست من خسارت بدم که می دم، ولی در غیر این صورت ...

با خشم نگاهش کردم و ادامه دادم: به خاطر تموم توهین ها و حرف های رکیکی که به من نسبت دادید باید جوابتونو به جوری بدم، اما تو عمل! خب، حالا چی می گید؟ با این که یه خش به ماشینتون نیفتاده، خسارت می خواین؟!

کاملا مشخص بود از لحنم وحشت کرده، ولی با این حال با سرسختی تمام ظاهرش رو تغییر نداد. این بار صداش لرزش خیلی کمی داشت که با کمترین دقتی قابل تشخیص بود!

- واقعا که روت خیلی زیاده! خسارت که نمی دی هیچ، تازه به فکر مجازات کردنم هستی؟ اصلا شما کی باشی که بخوای منو مجازات کنی؟ برو کنار ببینم.

بدون هیچ حرکتی نگاهش کردم. با حرص لبه ی کتمو گرفت و کشید کنار. تکون نخوردم، هر چی سعی می کرد بی فایده بود.

پوزخند زدم؛ آرام نگاهشو بالا کشید و با تردید توی چشمام خیره شد.

- چی شد؟ پس چرا نمی ری؟

آب دهنشو قورت داد.

- هیکل گندت رو بکش کنار ببین چطوری می رم.

با غرور یک تای ابروم رو بالا انداختم و آروم رفتم کنار تا بتونه رد بشه. با این حرکت از جانب من، جسورتر شد و لبخند کجی نشست روی لباش. همین که از کنارم رد شد، دستمو به سمتش دراز کردم. برام مهم نبود که می خوام چکار کنم، فقط می خواستم جلوی این دختر بی پروا رو بگیرم.

کشیدمش جلو و بدون اینکه برگردم دستشو که توی دستم بود، محکم فشار دادم. با درد، ریز ناله کرد و اخماشو کشید تو هم. - کجا؟ هنوز که تسویه حساب نکردیم!

نالید: آقا جون هر کی که دوست داری برو رد کارت. اصلا خسارت رو هم بی خیال شدم؛ فقط گیر نده، ولم کن! - اما من می خوام خسارت رو بدم. به هر حال لطف کردی و از عقب زدی به ماشینم؛ خوب نیست دست خالی برگردی! خواست دستشو که اسیر دستای من بود رو آزاد کنه، ولی نتونست.

- می گم ولم کن. اصلا غلط کردم، بکش کنار دیگه.

توی چشمای خاکستریش خیره شدم؛ ترسیده بود. دستشو کشیدم و بردمش سمت ماشین. درو باز کردم و پرتش کردم تو. وحشت کرده بود؛ تا بخواد به خودش بیاد سریع نشستم پشت فرمون و قفل مرکزی رو زدم. ماشینو روشن کردم که صدای جیغ بلندش فضای سر بسته ی ماشینو پر کرد.

- کثافت رذل، داری چکار می کنی؟ درو باز کن!

- بهتره باهاش کشتی نگیری؛ این در حالا حالاها باز نمی شه.

- تو خیلی بی جا می کنی! بهت می گم بازش کن. د باز کن اینو!

- نترس نمی دارم امشب بهت بد بگذره.

با پوزخند نگاهش کردم که رنگ از رخس پرید.

- می دونم این کاره ای، وگرنه این موقع شب توی خیابون چکار می کردی؟ بهتره حرف اضافه نزن و به جاش یه جوری با من راه بیای. اشک روی صورتش نشست. به بازوم چنگ زد: تو رو خدا ولم کن بذار برم. عوضی، چرا این جوری می کنی؟ من که کاریت نداشتم!

- هم نمی شه و هم نمی خوام که بشه. پس خفه شو!

- به پیر، به پیغمبر من این کاره نیست، ولم کن.

- باشه، باور کردم!

- د نکردی لعنتی! وگرنه دست از سرم برمی داشتی. رفته بودم بیمارستان، به خدا دارم از اونجا بر می گردم؛ بذار برم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. اخمامو بیشتر کشیدم توی هم و گفتم: بهت نیما چیزیت باشه.

- اصلا چرا باید برای تو توضیح بدم؟! بکش کنار بذار پیاده بشم.

- این موقع شب نگه دارم که گیر یکی دیگه بیفتی؟ با خودم باش که یه جورایی باهات تسویه هم کرده باشم.

با حق حق گفت: چه تسویه ای؟ چی داری می گی روانی؟ من که از خیرش گذشتم.

همچین سرش داد زدم که خودش رو جمع کرد و چسبید به در.

- خفه شو! به چه جراتی توی چشمم زل زدی و اون اراجیف رو سر هم کردی؟ به من می گی روانی؟ پس بذار نشونت بدم ... بذار نشونت بدم به آدم روانی چه کارایی ازش بر میاد!

عصبانی بودم، درست مثل زمانی که می خواستم رابطمو با دخترا بهم بزنم؛ دخترایی که مدتیو باهاشون بازی می کردم و بعد هم از زندگیم برای همیشه پرتشون می کردم بیرون. این دختر یکی از اونا نبود، ولی چیزی هم کم نداشت. اونا با هدف نابود می شدند و این کاملاً بی هدف و اتفاقی. برای تنوع بد نبود!

با سرعت می راندم که حس کردم بازوی راستم داغ شد و آتیش گرفت. داد زدم و سریع نگاهش کردم. یه چاقو توی دستش بود و از بازوم به شدت خون بیرون می زد. دوباره بهم حمله کرد که زدم کنار؛ فکر اینجاشو نکرده بودم که می تونه همراهش چاقو داشته باشه. همین که ماشینو نگه داشتم، دستاشو آورد جلو تا بهم ضربه بزنه. داد می زد و تمام تلاشش رو می کرد تا بتونه با چاقو سینمو بشکافه؛ ولی دستاشو محکم گرفته بودم. خون از بازوم می زد بیرون، سوزش شدیدش نشون می داد که زخمش عمیقه. پرتش کردم عقب که پشتش محکم خورد به در. محکم به در می کوبید؛ وحشی شده بود و از طرفی حالم زیاد خوب نبود. قفل درو زدم که مثل برق پرید پایین و فرار کرد. از توی آیینه ی جلو نگاهش کردم، تند می دوید. دنده عقب گرفتم. یک لحظه برگشت؛ با دیدنم سرعتشو بیشتر کرد و رفت توی خیابون اصلی. از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. تند پرید توی یه تاکسی و خیلی زود از جلوی چشمم دور شد. بازومو گرفته بودم. از لا به لای انگشتام خون جاری بود. یک لحظه یاد ماشینش افتادم، باید می رفتم سراغش. دختر با دل و جراتی بود که تونست چنین کاری بکنه.

وقتی رسیدم، دیدم اثری از ماشینش نیست. رفته بود، لعنتی! فقط یک بار دیگه به پستم بخوره، در اون صورت می دونستم باهاش چکار کنم.

برای اولین بار از جانب یه دختر بهم آسیب رسیده بود و این حسابی برام گرون تموم شد. این بار اگه گیرم میفتاد نابودش می کردم، نابود!

همراه پرستار وارد اتاق شدم. زخم عمیقی روی دستم ایجاد شده بود. پرستار از اتاق بیرون رفت. به دیوار سفید اتاق خیره شدم؛ صورت دختر هنوز هم جلوی چشمم بود. چشمای خاکستری، پوست سفید، لبای کوچیک. ظاهرش نظرمو جلب نکرده بود؛ به هیچ وجه! ولی گستاخی و جسارتی که توی وجودش داشت ... اون دختر بی پروایی بود!

در اتاق باز شد؛ سرم رو چرخوندم و با دیدن مرد جوانی توی لباس سفید پزشکی اخم کردم. چون دقیقاً با حضور بی موقعش باعث پاره شدن رشته ی افکارم شده بود. با لبخند نگاهم کرد و کنارم ایستاد.

- سلام، خانم پرستار گفتند که زخمتون نسبتاً عمیقه. باید معاینه بشید، لطفاً آرام باشید و ...

- کار تو بکن دکتر!

با شنیدن صدای بلندم ساکت شد. درد دستم زیاد بود و این دکترِ پرحرف اینجا ایستاده بود و واسه ی من روضه می خوند. نگاهش کردم، با همون لبخند سرش رو تکون داد. به طرف میزی که کنار اتاق بود رفت و گفت: اسمتون؟

مکت کردم.

- تهرانی.

سرشو کج کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت. وسایل پانسمانو کنارم گذاشت، آستین لباسمو بالا زد. ابرو هام از درد جمع شد.

- خوشبختم، من هم رادفر هستم. خب زخمتون زیاد عمیق نیست؛ آروم باشید تا ...

- من آرومم، فقط کارتو بکن!

دستش از حرکت ایستاد و کمی نگاهم کرد، ولی نگاه من مستقیم به روی دیوار بود. زخمو شستشو داد؛ لبامو محکم روی هم فشردم.

- نمی خواین بگین این زخم چطور روی بازوتون افتاده؟! اینکه کار کیه و ...

- نه!

به آرومی سرشو تکون داد: بسیار خب، هر طور راحتید.

سکوت کردم؛ بیش از اندازه توی کارم فضولی می کرد. پرستار وارد اتاق شد.

- دکتر رادفر، خانم امینی پشت خط هستند. گفتند باهاتون کار فوری دارند.

- بهشون بگید تا چند دقیقه ی دیگه خودم تماس می گیرم، فعلا نمی تونم.

- باشه چشم.

پرستار از اتاق بیرون رفت. کارش که تموم شد، دستکش هاشو در آورد. همون طور که دستاشو می شست، گفت: لباستون خونی شده،

چون دستتون رو پانسمان کردم اون رو نپوشید بهتره. اگر بخواید من ...

- نیازی نیست.

با یک حرکت، با دست سالمم پیراهنمو در آوردم و پرتش کردم روی تخت. زیر پوش رکابی مشکی تنم بود. کتم رو روی همون تن کردم؛

همین کافی بود.

خواستم از اتاق بیرون برم که صداشو شنیدم، اما برگشتم.

- بیشتر مراقب باشید. پانسمانتون رو سر موقع تعویض کنید. در ضمن ...

رو به روم ایستاد، کاغذی رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت: این نسخه رو خریداری کنید. داروهاتون رو به موقع استفاده کنید. یه آمپول

هم نوشتم که باید همین الان تزریق کنید؛ انشالله که مشکلتون برطرف می شه.

نگاهش کردم، تقریبا هم قد من بود؛ چهارشونه، چشمای مشکی، پوست گندمی و موهای یک دست مشکی. همون موقع در باز شد و همون

پرستار دوباره وارد اتاق شد. با عجله رو به دکتر گفت: دکتر، خانم امینی می گن که کارشون فوریه و عجله دارن. چی بهشون بگم؟

- خیلی خب بریم.

از کنارم رد شد و همراه پرستار بیرون رفت.

بعد از تسویه از بیمارستان بیرون اومدم و بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی به نسخه بنذازم یک راست به سمت خونه راندم. خسته بودم و به نظر خودم استراحت از هر چیزی بهتر بود. این زخم برای من به اندازه ی یک خراش هم اهمیت نداشت؛ زخم هایی که بر قلب و روح من نشسته بود، آزار دهنده تر و عمیق تر از زخم جسم بود.

روی تختم دراز کشیدم. جسما و روحا خسته بودم، ولی خواب هم با چشمام بیگانه بود. مثل همیشه این جور مواقع به موسیقی گوش می دادم.

با شنیدن صدای رعد و برق از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. کنترل دستگاه رو از روی میز برداشتم و از همون جا روشنش کردم. صدای آهنگ فضای اتاق رو پر کرد و دیگه از اون سکوت خبری نبود. این آهنگ آرامش داشت و روحم رو آروم می کرد، وگرنه جسمم که مدت هاست در آرامشه؛ مثل یک مرده ی متحرک! پرده رو کنار زدم، بارون به شدت می بارید و قطرات لجوجانه خودشونو به پنجره ی اتاق می زدند.

«آهنگ بیار بارون، سعید آسایش»

بیار بارون بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خوندنم را غم گرفته

بیار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و می خونم امشب

بیار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

دست داغم رو روی شیشه ی بارون خورده کشیدم. نمی تونستم قطرات رو زیر پوستم لمس کنم. چشمامو بستم؛ صدای قطرات بارون که به شدت به شیشه ی پنجره می خورد، توی سرم می پیچید. چشمامو روی هم فشردم. اون شب بارونی ... اون ... اونجا ... کثافتای رذل ... اون آشغالای عوضی ...

چشمامو باز کردم. دستمو مشت کردم و به شیشه چسبوندم، پیشونیمو بهش تکیه دادم. تموم خاطرات پشت سر هم توی سرم ردیف می شدند و این منو آزار می داد. من فراموش کردم ... آره، آرشم اون شب نفرت انگیزو از یاد برده. نمی خوام هیچ چیزو به یاد بیارم!

بیار بارون بیار غم دارم امشب
 مثل خاک کویر تب دارم امشب
 بیار بارون به جون نیمه جونم
 بیار بارون که هم رنگ جنونم
 بیار بارون دلم ماتم گرفته
 صدای خوندنم را غم گرفته
 بیار بارون که من داغونم امشب
 رفیق ساقی و می خونم امشب
 بیار بارون که من ویرونم امشب
 مثل دیوونه ها هیرونم امشب

با خشم برگشتم و دستامو توی جیبم فرو بردم. سرمو بالا گرفتم، حس می کردم در و دیوارهای این اتاق دارن بهم پوزخند می زنند. چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

«آرشام، آرشام من اینجام، چرا نگاهم نمی کنی؟ منو ببین. نگاهم کن! آرشام چشمتو باز کن!»

عربده کشیدم و چشمامو باز کردم. با خشم به طرف میز گوشه ی اتاق رفتم و با همه ی اون چیزهایی که روش چیده شده بود بلندش کردم و پرتش کردم وسط اتاق.

صدای شکستن گلدون و کریستال های روی میز، منو به جنون می رسوند. جای زخم می سوخت، ولی برام مهم نبود. خشمم کنترل شده نبود، افسار گسیخته بود! داشتم دیوونه می شدم یا شاید هم شدم. آره، آرشام دیوونه است! دیوونش کردن، آرشامو روانی کردن اون لعنتیا!

«آرشام، آرشام!»

صدام نکن لعنتی، صدام نکن، صدام نکن!

زانو زدم، سرم به پایین خم شد. آهنگ هنوز هم پخش می شد. باز برگشته بود از اول و زمزمه های آرومش توی گوشم زنگ می زد. می خواستم آروم باشم، می خواستم این آهنگ آرومم کنه، ولی الان ... الان فقط خشم بود که وجودمو احاطه کرده بود. دستامو مشت کردم. فقط انتقام ... این حس شیرین بود که آرومم می کرد. انتقام حسی که همراه با جنون بود. منو تسخیر خودش کرده بود و راه برگشتی هم نداشتیم و باید تا انتهای این راه رو می رفتم؛ راهی بی بازگشت!

یک هفته گذشته بود و من هنوز در پاکت رو باز نکرده بودم. بیشتر از این نمی شد پشت گوش بندازم. پاکتو از توی گاو صندوق بیرون آوردم. با تقه ای که به در اتاق خورد، سرمو بلند کردم.

- بیا تو!

- قربان قهوتون رو آوردم.

با نگاهم به میز اشاره کردم. بعد از خارج شدن خدمتکار، سیگارمو روشن کردم و همزمان با فرستادن دودش به بیرون، در پاکت رو هم باز کردم.

دود که از جلوی چشمم محو شد. عکسو بیرون کشیدم و با دیدنش یک تای ابرومو بالا انداختم. پس این بار نوبت این بود، کسی که خودمم منتظرش بودم. ظاهرا نمی دونست خیانتش هم به من، و در مقابل همین طور به شایان، عواقب خوشایندی در بر نخواهد داشت. خیانت به شایان، به من و همه ی گروه بود! من هم باید به نوعی باهاش تسویه می کردم.

شهید ... نفر بعدی، کسی که نقشه ی قتلمو ریخته بود. چند تا مدرک ازش توی مشتم داشتم. می دونستم از من دل خوشی نداره؛ به ظاهر دوست و در باطن دشمنم محسوب می شد. چند جا مشتشو باز کرده بودم، ولی هر بار با شک ازش می گذشتم، ولی این بار فرق می کرد و ازش مدرک داشتم؛ اینکه قصد داره منو از سر راهش برداره!

هدف من کشتن آدم نبود، گرچه این ها آدم نیستند؛ انگل، رذل و پست فطرت هم برای این ها کمترین چیز به حساب می اومد. ولی من مجبورم! برای اینکه همیشه پیروز میدون باشم و سرسختیمو حفظ کنم، باید چشممو به روی خیلی چیزا ببندم. اما کسایی که بخوان نابودم کنند و مانع رسیدن به هدفم بشن رو از سر راه بر می دارم. همشون از قماش شایان بودند و اگه بهش دینی نداشتم، تنها و به راحتی به اهداف خودم می رسیدم؛ ولی به زودی مسیرم یک طرفه خواهد شد!

توی خونش نبود؛ بی شک می دونست دنبالشم. از مخفیگاهش خبر داشتم.

از پشت گاوداری رفتم تو و ماشینم رو درست وسط گاوداری نگه داشتم. دیدمش؛ وسط محوطه ی خروجی ایستاده بود و با شنیدن صدای گاز ماشین، برگشت و نگاهم کرد. وحشت رو از همون فاصله توی چشماش دیدم. پوزخند زد و عینک آفتابیمو روی چشمم جا به جا کردم. فرار کرد؛ به سرعت می دوید. پام رو روی گاز فشردم و پشت سرش رفتم.

به دیوار که رسید ازش بالا رفت. سریع پریدم پایین و کتمو کندم و همراه عینکم پرت کردم توی ماشین. پریدم و دستمو به لبه ی دیوار گرفتم. خودمو کشیدم بالا و پریدم اون طرف. رفت پشت گاوداری؛ به سرعت باد پشت سرش دویدم. با توجه به سنش تر و فرز بود؛ لوله ی گاز رو گرفت و بالا رفت، از همون جا می تونست پیره توی گاوداری. پشت سرش رفتم، خواست پیره که سریع دستمو دراز کردم، یقش رو از پشت گرفتم و از بالای دیوار پرتش کردم پایین. از درد ناله کرد، مطمئن بودم دست، پاو یا دنده هاش خرد شدند.

رفتم کنارش، اونجا مکان مناسبی برای اجرای دستور شایان نبود. بردمش لا به لای درختا. نیمه بیهوش بود و همون ضربه کار خودشو کرده بود! پرتش کردم روی زمین، به خودش می پیچید. صدا خفه کنو روی اسلحه نصب کردم و نشونه گرفتم. لای چشماشو باز کرد و با دیدن اسلحه زبانش باز شد.

نالید: نکن آرشام، ما که با هم همکارییم.

- خفه شو! من با خیانتکارا همکاری نمی کنم.

- مجبور شدم لعنتی، اونا تهدیدم کردن.

- ببر صداتو کثافت! فکر نکن از کارات خبر ندارم که نقشه ی قتل منو می کشی، آره؟ در ضمن تو به بزرگ ترین دشمن ما نیمی از اسرار گروه شایانو لو دادی. خودت هم خوب می دونی در چنین موقعیتی مجازاتت چیه!

- آره می دونم، مرگ! این توی قانون اون شایان کثافته؛ و پایان هر چیز. می دونستم، ولی بازم این کار رو کردم.

- عکسایی که با اون دخترا و زیر دستای اون عوضی توی استخر انداخته بودی همه رو دیدم؛ تو چی فکر کردی؟ نفس بکشی شایان از همه چیز مطلع می شه، اون وقت توه هیچی ندار می خواستی در حقش خیانت کنی؟ از پشت به هر دوی ما خنجر زد، علی الخصوص به من که یه جورایی بهت اعتماد داشتم. تو به اعتماد خیانت کردی. با اینکه دستتو خونده بودم، اما بازم شک داشتم تو پشت تموم این قضایا باشی. هنوزم من و شایانو دست کم گرفتی!

- آره خب بایدم طرفداریشو بکنی، چون اون ...

- خفه شو، بسه دیگه! هر چی که گفتی بسه، تموم شد!

- خیلی خب حرفی ندارم؛ آره خیانت کردم و جزاش رو هم می بینم. فقط اینو بدون از همه ی شماها متنفرم، از همتون بیزارم و مطمئن باش اگه کارم به اینجا کشیده نمی شد؛ از روی زمین نیست و نابودت می کردم. سر راه من قرار گرفتی ... توی حروم زاده حقت بود که اون طور بهت پشت کنم. حالا هم بزن؛ زنی این منم که عزرایلو میارم پیشوازت. بزن، چرا منتظری؟!

چشماشو بست. خشم همه ی وجودم رو گرفته بود. کثافت عوضی چطور جرات می کرد به من بگه حروم زاده؟!

اسلحه رو توی دستم فشردم. نوک اسلحه مرکز پیشونی شهیادو نشونه گرفته بود؛ شمارش معکوس شروع شد. سه، دو، یک.

لبامو روی هم فشردم، چشمامو بستم و باز کردم. خواستم ماشه رو بکشم که دیدم دستش به سرعت به طرف کمرش رفت و همین که خواست اسلحش و در بیاره؛ شلیک کردم و همزمان جسم بی جون شهیاد روی زمین افتاد. نفس حبس شدمو بیرون دادم و اسلحه رو آوردم پایین.

یک خائن کشته شد. این قانون جزای هر خیانتکاری بود؛ چه توی قانون من، چه شایان. خائن مستحق مجازات بود.

- اجرا شد؟

- بله.

- خوبه، برات یه ماموریت جدید دارم آرشام.

- گوش می کنم.

- یه محموله ی بزرگ قراره از مرز افغانستان وارد ایران بشه؛ این قدری که توی این سری از بارهامون حساسیت به خرج دادم، توی هیچ کدوم تا به این مدت حساس نبودم. پس اینو بدون که بالاترین اهمیت رو برام داره. می خوام شخصا خودت روش نظارت کنی. تنها کسی که توی گروه بهش اعتماد کامل دارم و می دونم تحت هر شرایطی عاقلانه تصمیم می گیره، تو هستی. باید محدودت رو تغییر بدی و تا می تونی حفظش کنی. یه خط جدا بهت می دم که از طریق اون با من در ارتباط باشی. خونه و هر چیزی که بهش احتیاج داری رو برات محیا می کنم؛ از این بابت مشکلی نیست. تا زمانی که بهت ملحق نشدم هیچ کاری جز نگهداری و محافظت از محموله نمی کنی، و بعد از اون با شرکا و خریدارا وارد معامله می شیم؛ که بازم روی کمک تو حساب می کنم. یک بار گفتم و بازم می گم و تاکید می کنم که این محموله برای من خیلی مهمه؛ برای همین تو رو انتخاب کردم و می دونم از پسش بر میای.

سکوت کردم. فکر نمی کردم؛ نه! چون نیازی به فکر کردن نبود. هیچ وقت توی کار قاچاق نبودم، ولی هر محموله ای که نیاز به ورود یا خروج داشت، این من بودم که بر کارها و اوامر شایان نظارت می کردم. و فقط و فقط بر حسب همون دینی که بهش داشتم. سودش تنها توی جیب اون می رفت و از اونجایی که خیلی جاها به دردم می خورد، من هم تو خیلی از کارها می تونستم براش حکم بهترین مهره رو داشته باشم. برای همین موقعیتمو حفظ می کردم و همیشه به بهترین نحو اونو به پایان می رسوندم.

- بسیار خب، کی باید حرکت کنم؟

- آخر همین هفته. هفته ی دیگه محموله وارد می شه.

سرم رو تکون دادم. باید آماده می شدم. این طور که از گفته های شایان مشخص بود؛ این ماموریت با ماموریتای دیگه فرق داشت! ولی خب ... منم کارمو بلد بودم!

تقه ای به در خورد. همون طور که پرونده ها و مدارک مربوط به شرکت رو بررسی می کردم، گفتم: بیا تو.

در باز و بسته شد. صدای قدم هاش رو شنیدم که به طرفم می اومد؛ خانم رحمانی منشی شرکت بود. سرمو بلند نکردم و در همون حال گفتم: بگو.

- قربان این برگه ها رو باید امضا کنید.

- کدوم برگه ها؟

- برگه های تحویل کالاهای جدید. بعضی هاشون هم فاکتور و رسید هستند، نیاز به تایید شما دارن.

- بذار روی میز بعد امضا می کنم.

- باشه چشم. راستی قربان، یه نفر می خواد شما رو ببینه.

این بار سرمو بلند کردم، نگاهش کردم و جدی گفتم: گفته بودم نمی خوام کسی رو ببینم.

با ترس، من و من کنان گفت: ب... بله... بله؛ بهشون گفتم... ولی ایشون گفتند که مانعی نداره و شما بهشون اجازه دادید.
- خودشو معرفی کرد؟

- یه خانمی هستن؛ فکر کنم گفتن صدر... درسته گفت شیدا صدر.

نفسمو بیرون دادم به در اشاره کردم: بسیار خب، بگو بیاد داخل. در ضمن، دو فنجان قهوه بیار اتاقم.
تعجبو توی چشمش دیدم، ولی چون می دونست اگه دیر به دستوراتم عمل کنه، بی برو برگرد حکمش اخراج؛ بعد از گفتن «چشم قربان همین الان.» سریع از اتاق بیرون رفت.

نگاهمو توی چشمش دوختم. همون طور که انتظارشو داشتم، شیک و چشمگیر!
با غرور به پشتی صندلیم تکیه دادم: چطور شد سر زده اومدید شرکت؟ مهندس صدر چطورند؟
انگشتای کشیدشو با ناز توی هم گره زد و با لبخند نگاهم کرد: ایشونم خوبن و سلام رسوندن. خب دیگه، حسنش به همین سر زده اومدم بود!

- چطور؟!

- خب از شب تولدم به این طرف، دیگه خبری ازتون نداشتم؛ این شد که خدمت رسیدم.

- بله، کمی سرم شلوغ بود.

- الان چی؟ هنوزم سرتون شلوغه؟

نگاه خاصی بهش انداختم و بدون اینکه به لحنم کوچک ترین تغییری بدم گفتم: نه تا قبل از اینکه شما بیاید؛ ولی الان تمام وقت در اختیارتون هستم.

نگاهشو دیدم که برقی درش جهید. نگاهم به انگشتای دستش افتاد که با استرس اون ها رو در هم می فشرد. پاهاشو تکیه می داد و این ها همه نشون می داد که آرام و قرار نداره. مطمئنا بی دلیل اینجا نیومده بود!

شگردم توی کار این بود، چون ماری زهرآلود و کشنده، آرام آرام به طعمه نزدیک می شدم، بدون اینکه اون رو به وحشت بندازم؛ و در بهترین زمان ممکن، طبق اونچه که من می خواهم، طعمه اسیرم می شد. به طوری که هیچ راهی برای فرارش باقی نمی داشتم!
- راستش برای یه کاری مزاحمتون شدم. البته بیشترین قصدم دیدن خود شما بود؛ آخه با همون دیدار اول... چطور بگم... با لبخند ادامه داد: بگذریم.

- کارتون با من چیه؟ کمکی ازم ساخته است؟

- بله، البته اگر قابل بدویند. من یه سرمایه ی جزئی دارم که بلااستفاده نگهش داشتم. تا به الان هیچ قصدی روش نداشتم؛ ولی وقتی تعریف شما رو از پدرم و شرکای ایشون شنیدم، و اینکه چقدر توی کارتون مهارت دارید؛ می خواستم اگه مایل باشید این سرمایه رو به شما واگذار کنم و در عوض منو شریک خودتون بدویند. دوست دارم در کنار شما مشغول به کار بشم.

- شما که گفتید توی شرکت پدرتون مشغول هستید.

- بله درست؛ ولی اگه شما پیشنهادمو قبول کنید، می خوام کنار شما باشم.

- می دونید کار ما چیه؟

- بله البته. تا حدودی اینکه تو کار واردات و صادرات لوازم کامپیوتری و تجهیزاتی از این قبیل هستید.

- به علاوه ی یک سری چیزهای دیگه که تنها خودم و شرکام ازشون با خبر هستیم!

- خب حالا نظرتون چیه؟ منو هم توی جمع شرکاتون قبول می کنید؟

متفکرانه نگاهش کردم. بهترین موقعیت بود که بیشتر بهش نزدیک بشم. خودش ناخواسته و ندانسته به طرف دامی که براش پهن کرده بودم، قدم گذاشته بود.

- جوابتونو فردا شب می دم؛ موقع صرف شام توی یکی از بهترین رستوران های شهر. نظرتون چیه؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد: عالیه.

- بسیار خب؛ خودم میام دنبالتون. منتظرم باشید. زمانشو بعد بهتون خبر می دم.

از جا بلند شد، ولی من از روی صندلیم کوچک ترین حرکتی نکردم. تا همین قدرم زیاد از حد تحویلش گرفتم؛ ولی بیشتر از اون یعنی رد شدن از خط قرمز.

دستشو جلو آورد؛ نگاهمو از توی چشمای سبز و شفافش، به طرف دستش کشیدم. مکث کوتاهی کردم، دستشو میان انگشتانم گرفتم و نرم و آروم فشردم.

- ازتون ممنونم. در هر صورت شما یکی از بهترین دوستان ما هستید؛ همکاری با شما باعث افتخارمه. فعلا.

دستش رو آروم رها کردم. به سمت در رفت که بین راه ایستاد و برگشت.

- شماره ی منو دارید دیگه، درست؟

سرمو تکون دادم. کمی نگاهم کرد، وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم، با لبخند از اتاق بیرون رفت.

خودکارو توی دستام گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم. نگاهم مستقیم به در بود. به فردا شب فکر می کردم؛ اینکه قرار بود رویابیش کنم

برای شیدا صدر، و قدم اصلی رو بردارم. تا مقصد نهایی خیلی راه مونده بود؛ ولی فردا شب اصلی ترین برگ از نقشم ورق می خورد!

توی مسیر برگشت به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد. به شماره ای که روی صفحش افتاده بود نگاه کردم. شایان!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- الو آرشام.

- بله چیزی شده؟

- اگه آب دسته بذار زمین و سریع خودتو برسون اینجا.

- چی شده؟!

- فقط کاری که گفتم رو بکن. زود باش!

- باشه، الان توی راهم؛ دارم میام.

صداس مضطرب نبود، بیشتر هیجان داشت. کنجکاو بودم بدونم این بار ازم چی می خواد. پامو روی گاز فشردم و به سرعت به طرف خونه ی شایان روندم.

مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و دود سیگار اطرافشو پر کرده بود. اشاره کرد نزدیکش بایستم. با چند قدم بلند رو به روش قرار گرفتم. سکوت کردم تا خودش حرف بزنه و دلیل این همه عجله رو توضیح بده.

سیگارشو توی جاسیگاریش خاموش کرد؛ دودها کم و کمتر شدند و من تونستم چهره ی شایان رو بهتر و واضح تر ببینم. چشمای قهوه ای روشن که وقتی عصبانی می شد باریک تر از حد معمول نشون می داد. لبای نسبتا کلفت و بینی گوشتی، که در حین خشونت چین میفتاد و لباسو روی هم می فشرد. چونه ی تقریبا باریک و موهای پرپشت و بلند جو گندمی؛ از اون یک مرد قوی و محکم ساخته بود. چهارشونه و قد بلند بود. گذر زمان روی چهرش تاثیر چندانی نگذاشته بود؛ حتی روی ذاتش! بدون هیچ حرفی در کشوی میزشو باز کرد و دو تا پاکت بیرون آورد؛ یکی قرمز و دیگری سفید. انداخت روی میز و به طرفم سر داد. - برشون دار.

آروم دست دراز کردم و هر دو رو برداشتم.

- بازشون نکن، به هیچ وجه!

این بار با تعجب نگاهش کردم. پاکت ها رو توی دستم فشردم.

- چطور؟!

- زمانش که برسه بهت می گم. فعلا تموم فکر و ذهنت رو بذار روی ماموریتی که بهت واگذار کردم. فردا حرکت می کنی؟

- آره، فردا عصر.

- بسیار خب. چنگیز و اسکندر و جمشید رو هم باهات می فرستم. می دونم خودت از پس هر کاری بر میای؛ ولی نیاز به بادیگارد داری؛ چون این محموله های جدید خواهان زیادی داره؛ ممکنه دست دشمنامون بیاد تو کار.

- من با بودن اونا مشکلی ندارم؛ گرچه نیازی هم بهشون نیست.

- می دونم؛ ولی این جووری خیالم راحت تره. به محض اینکه محموله برسه؛ دو روز بعد منم خودمو بهتون می رسونم. باید همه چیز طبق برنامه پیش بره. مراقب پلیسا باش؛ خودت که بهتر می دونی؟

- کاملا!

پاکتا رو توی هوا تکون دادم.

- و نمی خوای در مورد اینا توضیح بیشتری بدی؟

- فعلا نه. توی پاکت سفید تموم توضیحاتو دادم؛ ولی توی پاکت قرمز ماموریت جدیدتو گذاشتم. یه ماموریت فوق حساس و ماهرانه! تو رو انتخاب کردم، اون هم به دلایلی که بعد خودت می فهمی.

- از کی باید ماموریت جدیدو شروع کنم؟

- بهت می گم؛ ولی تا اون موقع به هیچ وجه در پاکت ها رو باز نکن. این خیلی مهمه؛ چون نمی خوام ذهنت بی خود درگیر بشه تا به وقتش. در حال حاضر ماموریت فعلی که بهت محول کردم مهم تره.

سرمو به نشانه ی تایید حرفاش تکون دادم. حتما باز واسه ی کسی نقشه کشیده که این قدر محافظه کارانه رفتار می کنه. شایان هیچ حرفی رو بی دلیل نمی زد و برای تک تک کلمات و حرفاش دلایل محکمی داشت.

- هر وقت خواستی حرکت کنی و همین طور به محل رسیدی، بهم زنگ بزن.

یه گوشی موبایل گذاشت روی میز و گفت: اینو بردار؛ یه خط محرمانه و حفاظت شده است. هیچ کس نمی تونه این خط رو ردیابی کنه، حتی پلیسا!

گوشی رو برداشتم. برای اولین بار نبود که از چنین خطی استفاده می کردم.

- لحظه به لحظه گزارش کارا رو بهم بده. می دونم نیاز به گفتن این حرفا نیست، ولی تاکید می کنم که مراقب همه چیز باش!

- این ماموریتم مثل سایر ماموریتا با موفقیت انجام می شه؛ شک نداشته باش.

سرشو تکون داد و با لبخند رضایت بخشی نگاهم کرد.

جلوی ویلای صدر توقف کردم. مثل همیشه تیپم فقط مشکی بود. بوی ادکلن مخصوصم فضای ماشین رو پر کرده بود. هیچ هیجانی نداشتم؛ از همیشه آروم تر بودم.

بهش پیام دادم که پشت در منتظرم. از اینکه براش بوق بزنم و کلا از این جور کارها متنفر بودم.

بعد از پنج دقیقه حاضر و آماده، شیک و جذاب، از در بیرون اومد. ست قرمز زده بود. موهایش رو کج ریخته بود یه طرف صورتش و بقیه رو صاف ریخته بود روی شونه هاش. شال سرخی که روی سرش انداخته بود رو آزادانه رها کرده بود.

از ماشین پیاده نشدم. در و باز کرد و نشست. بوی عطر تندى که به خودش زده بود، باعث شد اخمامو توی هم بکشم. از این بو متنفر بودم،

ولی باید تحمل می کردم!

دستشو به سمتم دراز کرد.

- سلام، چه وقت شناس! راس ساعت رسیدی.

دستشو فشردم.

- سلام. من همیشه وقت شناسم، و از اینکه کسی معطلم بذاره متنفرم!

لحنم بیش از حد جدی نبود. امشب رو باید تا حدی از جلد واقعیم بیرون می اومدم.

- وقتی پیام دادی که نه آماده باشم، نمی دونی با چه سرعتی حاضر شدم.

حرکت کردم. راه زیادی نمونده بود که پرسید: نمی خواد بگی توی کدوم رستوران میز رزرو کردی؟

نگاهش کردم؛ نگاه اون هم روی من بود. توی دلم پوزخند زدم و به جاده خیره شدم.

- مدیترانه.

- اوه! باید جای خوبی باشه. تا حالا نرفتم.

- به نظر خوبه.

- حتما همین طوره، چون تو انتخابش کردی.

چه زود جای «شما» رو با «تو» عوض کرد. تا دیروز توی شرکت می گفت مهندس تهرانی؛ ولی الان ... خب این عالیه!

ماشینو کناری پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. شیدا با طنازی مختص به خودش به طرفم اومد و دستشو دور بازوم حلقه کرد. چیزی

نگفتم؛ وارد رستوران شدیم. تا به حال اینجا نیومده بودم؛ ولی برای اولین بار جای بدی نبود.

- واو چه جای محشریه! انتخابت عالیه آرشام.

یکی از خدمه ها با لباس فرم به طرفمون اومد. با احترام تعظیم کوتاهی کرد و گفت: سلام، به رستوران مدیترانه خوش اومدید.

- قبلا میز رزرو کرده بودم.

- اسم شریفتون؟

- تهرانی، آرشام تهرانی!

توی لیستو چک کرد و با لبخند گفت: بله، بفرمایید تا راهنماییتون کنم. از این طرف لطفا.

همراهش رفتیم. موسیقی، فضای کاملا تمیز و چشمگیر! جای بدی نبود.

صندلی رو برای شیدا و من کشید و گفت: بفرمایید، این هم از میزی که سفارش داده بودید.

منو رو روی میز گذاشت و بعد هم از کنارمون رفت. یکی از منوها رو برداشتم؛ شیدا هم داشت انتخاب می کرد.

گارسون بعد از چند دقیقه سر و کلش پیدا شد: انتخاب کردید قربان؟

به شیدا اشاره کردم و گفتم: اول خانم.

شیدا با لبخند رو به گارسون گفت: اینجا همه نوع غذایی دارید؟

- بله. استیک، انواع جوجه، انواع کباب، سوپ، ماهی و میگو.

- عالیه! ترجیح می دم به غذای دریایی بخورم. خوراک میگو لطفا.

- چشم، نوشیدنی چی میل دارید؟

- ترجیحا فقط آب؛ ممنونم.

- سوپ چطور؟

- عالیه!

- و شما قربان؟

- برای منم خوراک میگو بیارید.

- بله، چشم.

با رفتن گارسون شیدا لبخند زد و نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم، ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود. اجبارا هیچ وقت نمی خندیدم؛ حتی تو یه همچین موقعیتی مضحک بود.

در حین خوردن غذا، هیچ کدوم حرفی نزدیم. بعد از صرف شام رو بهش گفتم: اگه وقت داری می تونیم بریم دربند و اونجا حرفامونو بزنیم.

با رضایت نگاهم کرد و خندید: من تمام وقت در خدمت هستم. فکر خوبی؛ دربند توی شب خیلی دیدنی و با صفاست. میزو تسویه کردم و از رستوران بیرون امدیم. توی ماشین که نشستم، متوجه شدم بیش از حد با من احساس راحتی می کنه. نگاهش از پنجره به بیرون بود؛ ولی تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

- کدوم رستوران؟

- خودت کدومو بیشتر می پسندی؟

با لبخند نگاهم کرد، ولی نگاه من مستقیم به جاده بود. رسیدیم و کنار محوطه پارک کردم.

- یعنی انتخاب این قدر سخته؟

- نه، انتخاب کردم؛ منتظر بودم یه بار دیگه ازم پرسی.

چند لحظه نگاهش کردم؛ هر دو پیاده شدیم و حرکت کردیم. بازوم رو محکم توی دست گرفت و گفت: من می گم بریم مطبق؛ چطوره؟ - حرفی نیست.

پشت میز نشستیم. مثل همیشه شلوغ بود.

- خیلی خوبه که اینجا هیچ وقت خلوت نمی شه.

سرمو تکون دادم و به اطراف نگاهی انداختم.

- هوای اینجا کجا و رستوران سر بسته ی تهران کجا.

- برای همین اینجا رو انتخاب کردی؟

سرمو تکون دادم.

- باهات موافقم. می تونیم بعدا کمی این اطراف قدم بزنیم.

قهوه و کیک سفارش دادیم. من مثل همیشه فقط تلخ می خوردم. زندگی من خودش تلخ تر از طعم و مزه ی قهوه بود و من با همه ی این ها، اونو هر روز مزه مزه می کردم؛ پس این تلخی زودگذر در مقابل اون ها چیزی نبود!

قهوه با وجود مزه ی تلخش طعم خوشی داشت؛ ولی زندگی من هم تلخ بود و هم متعفن. طعم زهرش رو با تمام وجود می چشیدم و در آخر سر می کشیدم. این بود زندگی تلخ تر از زهر آرشام. ولی چرا؟! تنها خودم می دونستم و ...

سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به آسمون انداختم. با اون هم قهر بودم. خیلی وقته که آرشام خدا رو فراموش کرده؛ خیلی وقته که اسمشو به زبون نیاره! ده ساله که دیگه نگفتم خدایا، واسه ی همین اندک چیزی هم که بهم دادی شکرت!

نه ... من خدا رو فراموش کردم و دیگه هم نمی خوام اسمشو بیارم. خدایی که همه چیزم رو ازم گرفت؛ خدایی که می تونست جلوی اون همه کثافتکاری و مصیبت رو بگیره، ولی نگرفت! می تونست و ...

آه! اصلا دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. اینجا فقط هدفم مهمه، همین! وقتی این هدف شد مسیر انتخابیم، دیگه یاد خدا درش هیچ معنایی نداشت. انتقام، فقط انتقام!

با صدای شیدا به خودم اومدم. قهوم سرد شده بود، با این حال تا ته سر کشیدمش. تلخیش آزارم نداد؛ دوست داشتم، چون طعم داشت. اگر زندگی من هم یکی از این دو تا رو داشت، شاید آرشام این راهو انتخاب نمی کرد. ولی نحسی زندگی من یکی دو تا نبود!

- آرشام نمی خواد نظر تو در مورد پیشنهادم بگی؟!

فنجون خالی قهوه رو توی دستم فشردم. نگاهمو بالا کشیدم و روی صورتش نگه داشتم.

- من حرفی ندارم. فردا می تونی بیای شرکت؟ باید در مورد یه سری مسایل مربوط به کارمون باهات حرف بزنم.

با خوشحالی نگاهم کرد و در حالی که لبخند پهن و بزرگی روی لباس خودنمایی می کرد، گفت: چرا که نه؟ از این به بعد تماما در اختیارتم. وای آرشام! نمی دونی چقدر خوشحالم! همکاری با تو باعث افتخارمه. اصلا باورم نمی شه که انتخابم کردی. آخه شنیده بودم تو همین جوری به کسی اعتماد نمی کنی، که بعد هم بخوای اونو شریک خودت بدونی.

فنجونم رو با آرامش گذاشتم روی میز و متفکرانه نگاهش کردم. برق خوشحالی هنوزم درون چشمانش می درخشید.

خونسرد گفتم: تو برای من هر کس نیستی و اینو بدون که اگه همه چیزو درموردت نمی دونستم، هیچ وقت قبولت نمی کردم. اما ...

به پشتی صندلیم تکیه دادم. از توی نگاهش می خوندم که کنجکاو بدونه چی می خوام بگم. بیش از این منتظرش نداشتم و گفتم: اگه در طول همکاری با شرکت من و مشارکت توی گروه بتونی کاملاً اعتمادمو جلب کنی، حاضرم خیلی کارها برات انجام بدم.

دستامو روی میز قرار دادم و با انگشت بهش اشاره کردم: و تموم این ها به خود تو بستگی داره.

- مطمئن باش من از پشش بر میام. می دونم شرکت شما جزو بهتریناست و از این بابت افتخار می کنم که بتونم باهاتون شریک باشم. من هر کاری می کنم تا بتونم نظر و اعتمادت رو به خودم جلب کنم.

- امیدوارم.

از پشت میز بلند شدم.

- من می رم دستامو بشورم؛ وقتی برگشتم حرکت می کنیم.

با لبخند سرشو تکون داد.

به فضای اطرافم نگاه کردم. تصمیم گرفتم چند دقیقه ای بی خیال شیدا بشم و کمی از این هوا استفاده کنم.

تو فکر بودم که برگشتم و همون موقع یکی محکم بهم تنه زد. کامل برگشتم سمتش؛ یه دختر افتاده بود روی زمین و با ناله دستش رو ماساژ می داد. سرش پایین بود و فقط صداشو شنیدم.

نالید: ای دستم. آخ آخ، مگه کوری؟!

سرشو بلند کرد و با خشم گفت: مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی و ...

با تعجب نگاهش کردم. همون دختری بود که اون شب با چاقو بازومو زخمی کرد. یه قدم به طرفش برداشتم که تند و فرز از جاش بلند شد و دوید. درست پشت سرش بودم. تیز بود و خیلی سریع می دوید. از بین مردم که کنار رودخونه ایستاده بودن، به سختی رد شدم و مسیر نگاهم فقط به سمت اون دختر بود که گمش نکنم.

داشت می رفت سمت درختا. بهترین جا واسه غافلگیریش بود! پیچیدم سمت چپ که یه راه باریکه بود و حتم داشتم به همون مسیری می رسه که دختره داشت فرار می کرد؛ و حدسم درست بود. چون تا رسیدم سر راهش قرار گرفتم و تا خواست برگرده، بازوشو گرفتم و کشیدمش توی بغلم.

هیچ کس اونجا نبود؛ تنها چراغای اون سمت کمی اطرافو روشن کرده بود. محکم بین بازو هام نگاهش داشتم.

با حرص گفت: ولم کن آشغال! بلایی که اون سری سرت آوردم واست درس عبرت نشد، آره؟

- می دونستی خیلی پر رویی؟ ولی مطمئنم اینو نمی دونی که هیچ دختری تا به الان جرات نداشته همچین غلط اضافه ای رو بکنه و روی من دست بلند کنه. همچین دختری رو بدون تسویه حساب ولشون نمی کنم. همون طور که سری قبل بهت گفته بودم!

دست از تقلا برداشت و سرشو بالا گرفت. نفس نفس می زد و گرمی نفسش توی صورتم می خورد. مستقیم زل زد توی چشمام و با خشم گفت: تو هم اینو بدون، دلارام از اوناش نیست که همین جوری ساکت بشینه تا یه خری مثل تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه!

زانوشو محکم آورد بالا و خواست ضربه بزنه که با دست آزادم گرفتمش؛ محکم فشارش دادم که با درد اخماش جمع شد.

زانوشو ول کردم و یه کشیده ی محکم خوابوندم توی صورتش. صدای کشیدم این قدر بلند بود که سکوت اونجا رو بر هم زد. کشیده ی دومو هم زدم و صورتش به سمت چپ برگشت، و این بار جیغ خفیفی کشید.

از روی شال موهاشو گرفتم و سرشو به عقب کشیدم.

- کشیده ی اولو زدم به خاطر کار اون شب؛ کشیده ی دومم به خاطر همه ی اون توهینات؛ و حالا می مونه تسویه حسابمون که اصل کاریه!

یه دفعه دستشو محکم کشید بیرون و با تموم زورش به صورتم چنگ زد. نیمه ی چپ صورتم سوخت؛ ولی ولش نکردم. این بار با آرنجش کوبید توی شکمم که از درد خم شدم. برخلاف تصورم زورش خیلی زیاد بود!

داد زد: کثافت! کی باشی که بخوای باهام تسویه حساب کنی؟ پدر تو در میارم. خیال کردی چی؟ عوضی!

به طرفش خیز برداشتم که فرار کرد. دنبالش دویدم؛ با اینکه دو تا کشیده ی محکم ازم خورده بود، ولی بازم فرز بود.

به یکی تنه زدم که تا برگشتم، در این بین حواسم پرت شد و این بار لا به لای جمعیت گم و گور شد. با حرص و عصبانیت دستامو مشت کردم و کوبیدم رو یکی از ماشینایی که اونجا پارک شده بود. صدای دزدگیرش بلند شد. کلافه توی موهام دست کشیدم و به طرف رستوران رفتم. دستمالمو روی خراشی که اون دختر با ناخنای بلندش روی صورتم ایجاد کرده بود، گذاشتم. شیدا با دیدنم از جا بلند شد و با نگرانی نگاهم کرد.

- کجا بودی آرشام؟! حتی به موبایلم زنگ زدم، جواب ندادی.

- همین اطراف بودم، گوشیم روی سایلنثه.

- دستمو از روی صورتم برداشتم. جای خراش کمی می سوخت. با دیدن صورتم با اخم و شک نگاهم کرد.

- چرا این قدر آشفته ای آرشام؟! با کسی دعوا کردی؟ روی صورتت جای ناخن ...

با اخم غلیظی نگاهش کردم که سکوت کرد. زیادتر از حدش سوال می پرسید و من هم عادت به جواب دادن، اون هم به چنین سوالات بی خودی رو نداشتم.

- بریم.

بدون هیچ حرفی کیفشو برداشت و حرکت کردیم. مرتب به اطراف نگاه می کردم تا شاید بتونم اون دختر رو پیدا کنم؛ ولی انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. تا حالا ندیده بودم یه دختر این همه زور و جسارت داشته باشه. با اون جُته و هیکل ظریف، این همه زور جای تعجب داشت.

صداش توی سرم تکرار شد. «تو هم اینو بدون؛ دلارام از اوناش نیست که همین جوری ساکت بشینه تا یه خری مثل تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه!»

دلارام! این بار جون سالم به در برد، ولی با وجود امشب مطمئنم که باز هم می بینمش. ولی کی و کجا؟! نمی دونم! حتم داشتم که ما باز همدیگه رو می بینیم و این بار وضعیت کاملاً فرق می کرد. مطمئناً این دیدارها نمی تونه اتفاقی باشه.

- الو؟

- آرشام تو راهی؟

- دارم می رم پیشواز.

- عالییه! به محض تحویل و جا به جایی، بهم زنگ بزن. فراموش نکن! مراقب همه چیز باش. می دونم که نیازی به توضیحات دوباره ی من نیست؛ پس خوب حواستو جمع کن.

از اینکه این همه سفارش می کرد، هیچ خوشم نمی اومد. من کارمو حرفه ای انجام می دادم و هیچ نیازی به یادآوری های مکرر و بی مورد شایان نبود.

- همه چیزو می دونم.

- بسیار خب، فعلاً.

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم. با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم؛ چه از پشت سر و چه رو به رو. حتی اطراف و تموم ماشین هایی که توی مسیر بودند. هر سه تا بادیکارد پشت سرم حرکت می کردند. حتی به این سه تا مزاحم هم نیازی نداشتم؛ ولی این ماموریت شایان بود و اون بود که تصمیم می گرفت.

چند ساعت توی راه بودم. محموله از مرز رد شده بود و حالا وقت تحویلش رسیده بود. از ماشین پیاده شدم؛ اون سه نفر هم پشت سرم بودند. به طرف راننده رفتم؛ کنارش چند تا مرد قوی هیکل ایستاده بودند که دو تاشون افغانی بودن.

- همه چیز باید چک بشه.

- حرفی نیست، برو ببین. فقط زودتر تا واسم دردرس نشده. تا اینجا هم جونم به لبم رسید؛ دو تای دیگه هم توی راهه، تا نیم ساعت دیگه می رسه.

محموله رو چک کردم؛ مشکلی نداشت. اون دو تای دیگه هم رسید؛ بعد از بررسی های لازم کاری نمونده بود. من جلو افتادم و بقیه هم توی مسیر دنبالم می اومدند. راه رو خیلی خوب بلد بودم؛ این راه خاکی و دور افتاده دقیقا همون مسیری بود که من به شایان پیشنهاد دادم. بی خطر و بی دردرس، برای حمل و انتقال محموله های قاچاق!

جلوی انبار نگه داشتم.

- با دقت محموله ها رو خالی می کنید و می بریدشون همون جای همیشگی. مراقب باشید که اگه کوچک ترین ضرری به محموله ی شایان برسه، همین جا خلاصتون می کنم. شیر فهم شد؟

- بله قربان.

سر جمع ده نفر بودند که در مدت زمان کوتاهی، تموم بار رو انتقال دادن داخل انبار.

شماره ی شایانو گرفتم.

- چی شد؟

- کار محموله ها تموم شد؛ دیگه مشکلی نیست.

صدای سرمستش توی گوشی پیچید.

- عالیه! بهتر از این نمی شه. کارت حرف نداشت آرشام؛ مثل همیشه!

- دستور جدید چیه؟

- فعلا هیچی؛ مهم ترین مرحله به اجرا در اومد. بازم باید احتیاط کنی که پلیسا بویی نبرده باشن. تعداد نگهبانا رو بیشتر کن. اون سه تا غول تشنگ رو هم بذار همون جا بمونن. تهدیدشون کن که چهار چشمی مراقب محموله ها باشن.

- همین کارو کردم؛ باشه و دیگه؟

- برو به همون آدرسی که بهت دادم. تا پایان ماموریت، موندنت توی اون خونه الزامیه.

- باشه، الان حرکت می کنم.

- موفق باشی.

- فعلا.

گوشی رو گذاشتم توی جیبم. با همون اخمی که روی پیشونی داشتم، نگاه جدی به تک تکشون انداختم.

- چنگیز، اسکندر، جمشید!

- بله قربان؟

- بله؟

- بله رییس؟

- شماها اینجا می مونید.

رو به تک تکشون که چهارده نفر بودند، بلند و جدی داد زدم: اگه یکی از شماها کوتاهی بکنه و نتونه به وظیفش درست عمل کنه؛ فقط با یه گلوله از اسلحه ی من یا شایان طرفه. می دونید که با هیچ کدومتون شوخی ندارم؛ پس حواستون رو خوب جمع کنید. شیر فهم شد؟ همگی اطاعت کردند.

- فردا دوباره سر می زنم. شاید خود شایان هم شخصا همراه من بیاد؛ پس کاری نکنید که برای تک تکتون گرون تموم بشه. اگه یکی از شماها مرتکب خطایی بشه، افراد دیگه هم مجازات می شن!

عینک آفتابیمو به چشم زدم و سوار ماشین شدم. شیشه رو پایین دادم؛ با دست به اسکندر اشاره کردم، به طرفم دوید و کنار پنجره ایستاد.

- بله رییس؟

- لحظه به لحظه آمار اینجا رو به من می دی!

- چشم رییس.

حرکت کردم. مستقیم به همون آدرسی که شایان داده بود. درست توی بالاترین نقطه ی تهران قرار داشت. تا انبار محموله، فاصله ای نداشت؛ با ماشین بیست دقیقه راه بود؛ پس برای همین اینجا رو انتخاب کرده، فکر همه جاش رو کرده بود.

ماشین رو بردم توی خونه. حتی سرایدار هم نداشت. ظاهرا اینجا تنها و مستقلم!

به این تنهایی کوتاه مدت نیاز داشتم. اگه می تونستم و نیازی نداشتم؛ خونه ی خودمو هم مشابه غار می ساختم؛ ولی با نمایی پیشرفته! تاریک، سرد، بی روح و پر از سکوت!

یه خونه ی ویلایی بود پر از دار و درخت و گل و گیاه. خونه های اطراف همه توی همین سبک بودند. نمای ساختمان تماما سنگ بود. از پله ها بالا رفتم و روی بالکن ایستادم. دور تا دور بالکن ستون های بلند با نقش و نگار های زیبا و در عین حال قدیمی ساخته شده بود.

با پام به در ضربه زدم. محکم باز شد؛ چمدونمو کشیدم و رفتم تو. هیچ وقت به ظواهر توجه ای نمی کردم؛ برای همین یه نگاه سرسری به اطراف انداختم. همه چیز معمولی بود. وسایل ساده و کاملا خلوت!

روی مبل توی سالن پذیرایی نشستم. موبایلم زنگ خورد؛ با خستگی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. شیدا!

تک سرفه ای کردم تا صدامو صاف کنم.

- الو بفرمایید.

صدای پر از هیجانش رو شنیدم.

- الو سلام آرشام، خوبی؟

- ممنونم.

- زنگ زدم ازت تشکر کنم. اینکه از امروز رسماً می‌تونم در کنارتون فعالیت کنم منو هیجان زده کرده.

پوزخند زدم، ولی صدام اینو نشون نمی‌داد.

- خوشحالم. امیدوارم بتونی در کنار ما و توی گروه، هدف مشخصی رو دنبال کنی.

- حتما همین طوره. مرسی! امروز که گفתי وقت نداری ناهار بریم بیرون؛ امشب چی؟ می‌شه؟

- نه متاسفم. مدتی رو اومدم مسافرت. تا آخر همین هفته به احتمال زیاد بر می‌گردم.

صداش پکر شد. زمزمه وار گفت: پس من تا اون موقع چکار کنم؟ بدجور وابستت شدم.

- چیزی گفתי؟

آه کشید: هیچی، بی خیال. بهت خوش بگذره.

- ممنونم. اگر کاری نداری می‌خوام قطع کنم؛ تازه رسیدم و خستم.

تند گفت: باشه باشه؛ شرمنده بد موقع مزاحم شدم.

- نه مشکلی نیست.

- اوکی برو، بای.

- به امید دیدار.

سکوت کرد اما قطع نکرد؛ ولی این طرف خط بر لبم لبخند تمسخر آمیزی بود و در همون حال تماسو قطع کردم.

دستام رو از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. باید یه دوش می‌گرفتم. واقعا خسته بودم؛ به خاطر اینکه به موقع برسم، زودتر

حرکت کردم و حالا نیاز به استراحت کامل داشتم.

حولمو دورم پیچیدم و از حموم بیرون امدم. حوله ی کوچیک تری روی سرم انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم. جلوی آینه

ایستادم و با حرص حوله رو از روی موهام کشیدم. وقتی تند تند حوله رو روی موهام می‌کشیدم، یه حس کلافگی بهم دست می‌داد.

نگاهی به اتاق و وسایل داخلش انداختم؛ یه تخت دو نفره زیر پنجره ی اتاق، آباژور های کریستال ... نگاهم رو به راست چرخوندم. آینه ی

قدی؛ میز و صندلی؛ سمت چپ هم دو تا در قرار داشت که یکی حمام و دیگری دستشویی بود.

به پشت روی تخت افتادم و دست راستمو زیر سرم گذاشتم. داشتم به همه چیز و شاید هم هیچ چیز فکر می‌کردم. ذهنم مثل همیشه

درگیر اتفاقات اخیر بود. از طرفی برنامه های خودم و از یه طرف دیگه، ماموریت هایی که از طرف شایان به پستم می‌خورد؛ همه و همه

کلافگیمو بیشتر می‌کرد.

ولی نه ... برنامه های خودم کاملاً متفاوت و جدا از این قضایا بودند. برای اون ها هدف داشتم! برای رسیدن به اون چیزی که انتهای این

بازی قرار داشت، لحظه شماری می‌کردم.

اون شخص ... اون کسی که مهره ی اصلی توی دستاش بود ... منتظر اون بودم! کسی که شخصا نفر دهم بازی من محسوب می شد! شیدا هشتم بود و بعد از نفر نهم، نوبت به اون می رسید. ولی تمام درگیری های ذهنیم از این بابت بود که نمی دونستم اون کیه! اون فرد مجهول که مهره ی اصلی این بازی، چه کسیه؟! جنسیتش با تموم کسایی که تا الان توی بازیم بودن، فرق داشت. جنسیت لطیفی چون مهره های توی دستم نداشت. باید تقاض کارشو پس می داد! اگه هنوز زنده است، بالاخره پیداش می کنم. نفر دهم، مهره ی اصلی منه!

داشتم با لپ تاپم کار می کردم که صدای گوشیم بلند شد. همون طور که نگاهم مستقیم به صفحه ی مانیتور بود؛ دستمو دراز کردم و گوشو از روی میز برداشتم. صفحه ی مانیتورو بستم و به شماره نگاه کردم؛ اسکندر بود.

...

- سلام قربان.

- به پیشونیم دست کشیدم: بگو چی شده؟!

- قربان دیشب یه سری مزاحم اومدن و گرد و خاک کردن؛ ولی حملشون بی نتیجه موند. تهش همشونو آتش و لاش کردیم.

- نفهمیدید از کدوم دار و دسته بودن؟!

- نه قربان. یکیشون زنده است، هر کار می کنیم مقرر نمیداد.

- بسیار خب، الان خودمو می رسونم. تا وقتی که نیومدم هیچ کاری نکنید.

- چشم قربان.

گوشی رو قطع کردم. گوشش رو به لب گرفتم و به فکر فرو رفتم. باید به شایان خبر می دادم، تصمیم نهایی با اون بود! سریع شمارشو گرفتم.

- بله؟

- بی مقدمه گفتم: دیشب اون طرف سر و صدا شده.

- مشکل چیه آرشام؟!

- دارم می رم یه سر و گوشی آب بدم. ظاهرا بچه ها یکیشون رو زنده گرفتن، ولی چیزی رو لو نداده.

- می دونم کارتو بلدی، پس تمومش کن!

- باشه، فعلا.

به محض اینکه تماسو قطع کردم، از جا بلند شدم کتمو از روی چوب لباسی توی راهرو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

با تک بوقی که زدم، در انبار باز شد. ماشین رو داخل بردم، عینک آفتابیم رو برداشتم و پرت کردم توی ماشین. همه ی افراد دور تا دور انبار ایستاده بودند؛ اون فرد مزاحم هم روی صندلی، درست توی قسمت مرکزی انبار، نشسته بود. دست و پاهاش رو با زنجیر بسته بودند و سرشم رو به زمین خم شده بود.

رو به روش بودم. اسکندر کنارم ایستاد.

- قربان هر کار کردیم لب از لب باز نکرد. دیگه کم مونده بود با یه تیر خلاصش کنیم که شما دستور دادید دست نگه داریم و ... با بالا آوردن دستم، ساکت شد.

- همگی برید بیرون. یالا!

در کمترین زمان ممکن، انبار خالی شد و حالا جز من و اون هیچ کس اونجا نبود. چرخ دورش زدم.

- من فقط یه فرصت بهت می دم؛ اینکه بدون شکنجه به حرف بیای و بگی از طرف چه گروه یا شخصی اجیر شده بودید تا به محموله دسترسی پیدا کنید؟! پس جواب بده؛ مطمئن باش به نفع خودت تموم می شه.

رو به روش ایستادم، ساکت بود.

- سرتو بالا بگیر.

هیچ حرکتی نکرد. با یک حرکت موهایش رو توی دست گرفتم و سرش رو به عقب کشیدم. از درد صورتش جمع شد.

داد زدم: مُقر میای یا نه؟! یا اینکه دوست داری ترند اصلیمو روی تو هم پیاده کنم؟!

پوزخند زد: هر کار دلت می خواد بکن. من هیچ کسی رو لو نمی دم. نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی.

با خشم به عقب هلش دادم. با صندلی پرت شد.

- که نمی دونی دارم در مورد چی حرف می زنم آره؟! دیشب که گرد و خاک راه انداخته بودید چی؟! نکنه در مورد اونم چیزی نمی دونی؟!

خیلی خب، کاری می کنم که همه چیزو به یاد بیاری. نگران نباش، این فراموشی کوتاه مدته؛ چون راه درمانش پیش منه!

بلندتر داد زدم: وسایلو بیارید.

در انبار باز شد و یه میز چرخ دار توسط نگهبان کنارم قرار گرفت. با حرکت دست مرخصش کردم. انبر فلزی رو از روی میز برداشتم؛

جلوی چشماش توی دستم چرخوندم. زیر نور می درخشید.

یقشو گرفتم و به حالت اول برش گردوندم. انبر رو جلوی صورتش گرفتم.

- می دونی می خوام با این وسایل چکار کنم؟! آره؟! بذار خودم بهت بگم؛ تموم اینا برای اینه که حافظتو بهت برگردونم. اینو بدون تا وقتی

که برنگشته باشه سرجاش، منم دست از کار نمی کشم!

نفس نفس می زد، ولی خیلی خوب خودش رو کنترل می کرد. انبر رو دور انگشتش محکم کردم. نگاهم توی صورتش بود و با خشم

دندونامو روی هم ساییدم. انبر رو تاب دادم که همراهش انگشتش هم برگشت. صدای فریاد گوش خراش بلند شد.

کنار ایستادم؛ مثل مار به خودش می پیچید و ناله می کرد.

- خودت این راهو انتخاب کردی. اگه بازم چیزی نگي، این بار با چاقو و شاید چیزیای بدتری طرف باشی.

صورتش خیس از عرق بود. با ته مونده ی جونی که برایش باقی مونده بود، داد زد: ریسم همتونو می فرسته به جهنم. هم تو رو، هم اون شایان کثافت، و این محموله عاقبت سهم رییس من می شه! اون آروم نمی شینه!

چونشو محکم توی دست گرفتم و فشردم: زیادی حرف می زنی. فکر نکنم سن و سالت اون قدری باشه که بخوای واسه ی من نطق کنی. رییس!؟ خب بگو ببینم اون کیه!؟

توی چشمم زل زد و به صورتم تف انداخت.

- من هیچ کسی رو لو نمی دم. با یه تیر خلاصم کن عوضی بی پدر و مادر!

دستم رو به صورتم کشیدم. همیشه از این کار متنفر بودم. با حرفی که بهم زد و کاری که کرد؛ دست گذاشت روی نقطه ضعفم. اگر هم نمی خواستم کارشو تموم کنم، حالا عزمم راسخ شده بود که به درک واصلش کنم!

همیشه روی این دو چیز حساس بودم؛ دیگه هیچ راهی برایش باقی نمونده بود. اسلحه رو در آوردم؛ مثل همیشه صدا خفه کن رو روش نصب کردم و نشونه گرفتم.

- کار خوبی نکردی. فکر نمی کنم بیشتر از سی داشته باشی؛ اما خیلی خوب بلدی به وظایفت عمل کنی. همیشه با زبون آدمیزاد شروع می کنم، با شکنجه ادامه می دم و در آخر اگر به نتیجه نرسیدم ...

یه خط فرضی روی گردنم کشیدم و با پوزخند ادامه دادم: خلاص می کنم! ولی نه زبون خوش و نه شکنجه روی تو تاثیری نداشت. با حرفا و کاری که کردی، هیچ راهی به جز پیاده کردن راه سوم نداشتی. پس پیشنهاد می کنم قبل از فشردن ماشه، اون هم توسط من، آخرین فرصت رو از دست ندی. یا همکاری با ما و یا بریدن نفست!

- هیچ کدوم از اینایی که گفتمی برام مهم نیست. نه می خوام که با شماها همکاری کنم و نه اینکه چیزی رو لو بدم؛ چون در هر دو صورت کشته می شم. پس همین الان تمومش کن.

اسلحه رو به طرفش نشونه گرفتم و تکون دادم. بلند گفتم: برای آخرین بار می پرسم، با ما همکاری می کنی؟! داری آخرین فرصت رو هم از دست می دی.

فقط نگاهم کرد. از توی چشمش خوندم که منتظره کارشو تموم کنم. یعنی این قدر اون شخص برایش مهم بود که حتی به قیمت جونشم یه کلمه ازش حرفی نمی زد؟! مطمئنا اون شخص افراد وفادار و تحت پوشش رو فرستاده که از این بابت خیالش راحت باشه؛ و این ترفند کار هیچ کسی نیست جز منصوری!

آماده ی شلیک شدم و در آخرین لحظه رو بهش گفتم: منصوری درسته؟! چشمش از تعجب بازتر شد. پس حدسم درست بود. تا خواست حرفی بزنه، بچه ها رو صدا زدم. اسلحه رو پرت کردم طرف یکیشون که رو هوا قاپید. پوزخند زدم و در حالی که نگاهم به اون بود گفتم: می سپرمش به شماها که دستور شایانو اجرا کنید.

- چشم آقا.

پشتمو بهش کردم و به طرف ماشینم رفتم. دنده عقب گرفتم و از انبار بیرون اومدم. چنگیز با دیدنم به طرفم اومد. ترمز کردم.

- بیشتر مراقب باشید. فردا با شایان بر می گردم. می خوام وقتی که اومد، همه چیز مرتب باشه.

- اطاعت رییس. فقط اگه بازم سر و کلشون پیدا شد چی؟

- دیگه این ورا پیداشون نمی شه. با وجود اینکه یه سری از افرادش رو از دست داده؛ اگه بخواد بازم حمله کنه ریسک کرده. واسه ی تغییر محل محموله شایان باید دستور بده. جنسا تا فردا معامله می شه؛ زمان زیادی نداریم. درضمن، جا به جایی محموله ی به این بزرگی کار آسونی نیست؛ تا مجبور نشدیم نباید کاری کنیم. در حال حاضر فقط منتظر دستور شایان می مونیم.

- چشم رییس؛ هر چی شما دستور بدید.

سرم رو تکون دادم؛ با طمانینه عینکم رو به چشم زدم و حرکت کردم.

کتم رو تنم کردم. توی حیاط باغ قدم می زدم. منتظر شایان بودم که گفته بود راس ساعت یازده خودشو می رسونه. می دونستم وقت شناسه؛ هنوز ده دقیقه مونده بود. روی صندلی زیر درخت نشستم؛ آرنج دستامو به دسته ی صندلی تکیه دادم. توی فکر بودم؛ نگاهم مستقیم به درخت بید مجنونی بود که درست اون طرف استخر قرار داشت.

از بید مجنون متنفر بودم؛ منو یاد اون عوضی مینداخت. با نفرت رومو برگردوندم. حتی یادش هم آزارم می داد. بعد از این همه سال هنوزم مرور خاطرات اذیتم می کرد. ای کاش می تونستم یه جوری این قسمت از زندگیم رو، چه از توی ذهنم و چه زندگیم، حذف کنم!

ای کاش می تونستم با یه پاک کن معمولی، خط به خط و جز به جز گذشته رو با همه ی حوادث بد و شومش، پاک کنم. و بعد هم با خیال راحت به صفحه ی سفید و خالی از خاطره هام نگاه کنم. بی شک این خوشحالم می کرد؛ ولی حیف ... همش ای کاش بود و حسرت!

همراه شایان توی مسیر انبار بودیم.

- به بچه ها گفتم امروز قراره از محموله بازدید کنم؟

- آره، یادآوری کردم.

- امیدوارم تا پایان همه چیز همین طور بی سر و صدا پیش بره.

- همچین بی سر و صدا هم نبود. اون گروهی که بهمون حمله کردن رو فراموش کردی؟!

- نه می دونم تمومش کار منسویه. اون همیشه به اجناس و محموله های من ناخنک می زنه.

- این بار هم بچه ها مجبور شدن چند نفر رو بکشن.

- این کار و حرفه ی ماست آرشام. فراموش نکن برای رسیدن به اونچه که هدف مقدر کرده، باید ریسک پذیر باشی و همه ی اون چیزهایی که سد راحت هستن رو برداری.

- با قتل؟!

- قتل؟! نه آرشام، این اسمش قتل نیست؛ این هم بخشی از کار و هدف ماست. برات یه مثال می زنم؛ تو اگه بخوای قله ای رو فتح کنی، باید موانع رو هم از سر راحت برداری. اون موانع هر چیزی می تونه باشه. چه موجودی که دارای حیات، چه حتی یه تخته سنگ که اگه زیر پات

گیر کنه، تو رو به عقب پرت می کنه. یعنی به نوعی تو رو از هدف، که همون رسیدن به قله است، دور می کنه. پس باید محوشون کنی و نیست و نابود! که دو راه بیشتر نداری؛ یا رسیدن به هدف و مقصدی که برات مشخص شده، یا حفظ انسانیت و پیروی از قلبت. این دو در کنار هم جایی ندارند؛ چرا که هیچ وقت تاریکی و روشنی، سیاهی و سفیدی، نمی تونن با هم یک جا باشن. در اون صورت جذابیت رو هم از دست می دن. ولی اگه تنها باشن، هر کدوم جذابیت وجودی خودشو حفظ می کنه!

- و راه و هدف ما تاریکی و سیاهی، درسته؟

- پیشمونی؟!

- به هیچ وجه. ولی من توی هر چیز، افراط رو قبول ندارم؛ فقط کار خودمو می کنم.

- و این نشون می ده که هدفت برات مهمه؛ پس مجبوری که این راهو انتخاب کنی.

- راه برگشتی هم هست؟!

- این رو همون موقع که با من پیمان دوستی بستی بهت گفتم. مسیری که من جلوی پات می دارم، مقصدش مشخصه؛ ولی یه طرفه است.

هیچ راه برگشتی نداری! وقتی آلوده شدی، دیگه شدی و هیچ کاری هم نمی شه کرد؛ و آلودگی پائانش چیه؟

سکوت کردم چون جوابشو می دونستم.

به ده سال پیش فکر کردم؛ درست زمانی که با شایان این پیمانو بستم. ازش خواستم منو اون طور که می خوام تعلیم بده.

جوری که از سنگ هم سخت تر و بی احساس تر بشم و همین طورم شد. به مرور سخت تر و نفوذ ناپذیرتر شدم؛ جوری که گاهی یادم می

ره کی بودم. یه پسر شاد و سرزنده! ولی اون مال زمانی بود که نمی دونستم اطرافم چه خبره.

وقتی که چشمم به روی حقیقت ها باز شد؛ وقتی که فهمیدم توی این دنیا باید درنده باشی تا توسط دیگران دریده نشی.

یه جوون بیست ساله که از همون سن راه سنگ شدن و بی احساس بودن رو آموخت و کم کم تبدیل شد به کوهی از غرور و تکبر،

خودخواهی و گناه! و من خودم این راه رو انتخاب کردم؛ چون به کمکش می تونستم به اون چیزی که می خواستم دست پیدا کنم. پس

مجبور بودم!

از شایان خواستم آموزشم بده؛ و در مقابل دینم رو بهش ادا کردم. و من از آرشام شاد و خوشحال، تبدیل شدم به آرشام مغرور و گناهکار.

همیشه این واژه توی ذهنم بود که من یک گناهکارم. شاید صدای وجدانی بود که سال هاست خفته نگهش داشتم، ولی گهگاه زیر لب این

کلمه رو تکرار می کردم. گناهکار بودم و برای بودنم افتخار می کردم. برای خرد کردن باید محکم بود، جوری که حتی ذره ای ترک بر

احساست چیره نشه! و من تونستم، سخت و نفوذ ناپذیر! این همون چیزی بود که همیشه می خواستم باشم.

شایان تمام محموله ها رو بازرسی کرد. همیشه شخصا خودش روی اون ها نظارت داشت. توی کارش دقیق بود و حساب شده عمل می

کرد.

- همه چیز عالی! همون طور که می خواستم.

مردونه دستش رو گذاشت روی شونم و کمی فشرد.

- کارت حرف نداشت پسر. مثل همیشه!

یکی از افراد سراسیمه وارد انبار شد.

داد زدم: مگه نگفتم تا دستور ندادم وارد نشید؟

وحشت زده گفت: قربان پلیسا.

تیز نگاهش کردم: پلیسا چی؟!

- محاصرمون کردن قربان.

نگاهی بین من و شایان رد و بدل شد.

- پس شکور چه غلطی می کرد؟! مگه نگفتم به محض دیدن مورد مشکوک خبرم کنید؟

- قربان یه دفعه ریختن دورمون کردن؛ الانم با چند تا از بچه ها درگیرن.

- لعنتیا!

زیر لب غریدم و به طرف در هجوم بردم. با دست لباسشو گرفتم و پرتش کردم اون طرف. رفتم بیرون؛ صدای تیراندازی از پشت انبار

بود. اسلحمو در آوردم؛ آماده ی شلیک شدم. آروم از کناره ی انبار به اون طرف سرک کشیدم؛ چند تا ماشین و افراد پلیس اون طرف

آماده ایستاده بودند و به طرف بچه های ما شلیک می کردن. لعنتیا همینو کم داشتیم!

شایان کنارم ایستاد و اسلحشو در آورد.

- هنوز این طرف نفوذ نکردن.

- می دونی که باید چکار کنی؟

سرمو تگون دادم.

- من از چپ می رم. تیراندازی می کنیم؛ به بچه ها هم دستور بده عقب نشینی نکنن. اگه تار و مار شدن که هیچی؛ ولی اگه اون طور که می

خواستیم پیش نرفت، دیگه خودت می دونی که باید تو این جور مواقع چکار کرد.

- کارمو بلدم.

- فقط هر کار می تونی بکن. من نباید این محموله رو از دست بدم. کلی ضرر می کنم. می فهمی که چی می گم؟

- نمی دارم حتی یه گوشه از محموله دستشون بیفته.

زد رو شونم و گفت: خوبه، مراقب باش!

ازم دور شد و رفت سمت چپ. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم. بار اولم نبود که این طور توسط پلیسا محاصره می شدیم.

برای این جور مواقع هم روش های خودم رو داشتم تا گیر نیفتیم.

رفتم سمت راست. چسبیده به دیوار انبار حرکت می کردم. هنوز کسی متوجه ی من نشده بود. خیز برداشتم سمت درختا؛ چند تا شلیک به

طرفم شد که سرمو دزدیدم و پشت درخت کمین کردم.

گلوله هایی که به طرفم شلیک می شد، با صدای تیزی به بدنه ی درخت اصابت می کرد و صداش توی گوشم می پیچید.

بی سیمو در آوردم.

- چنگیز صدامو می شنوی؟!

- بله رییس، صداتونو واضح دارم.

- به بچه ها بگو عقب نشینی نکنن تا ...

یه تیر درست از بیخ گوشم رد شد. خیز برداشتم و به سرعت باد از لا به لای درختا رد شدم. پشت یکیشون کمین کردم و از همون جا اون طرف رو می پاییدم.

- رییس ... رییس ...

نفس حبس شدم رو بیرون دادم. نفس زنان گفتم: گوش کن بین چی می گم؛ به هیچ عنوان عقب نشینی نمی کنید تا خودم دستور بدم. شیر فهم شد؟

- چشم رییس.

- اوضاع چطوره؟

- دو تا از بچه ها زخمی شدن، ولی از اونا یکی هم کم نشده.

- فقط آماده باش و به دستورام عمل کن. بچه ها رو هم در جریان بذار.

- چشم رییس.

بی سیم رو گذاشتم توی جیبم که صدایی از پشت بلندگو به گوشم رسید.

- بهتره خودتون رو تسلیم کنید؛ این به نفع همتونه. دستاتونو بذارید روی سرتون و بیاید بیرون.

آره خب تو اینو گفتی، بقیه هم عمل می کنن! افراد من جوری تعلیم دیده بودن که بدون اجازه ی من نفسم نمی کشیدن. حتی اگه توسط پلیسا تیکه تیکه هم می شدن، نه گروه رو لو می دادن و نه از دستورات سرپیچی می کردند. و حالا با دو کلمه تهدید فکر می کرد می تونه اون ها رو وادار به تسلیم کنه!

با پوزخند برگشتم، سنگ بزرگی که پشت درخت بود رو حرکت دادم. شاخ و برگ ها رو کنار زدم؛ اسلحه ها اونجا بودند. برای چنین مواردی توی زمین جاسازی شون کرده بودم. از جای اون ها فقط افراد درجه یک و من و شایان خبر داشتیم.

کنترل، اسلحه و نارنجک، در کل مهمات اولیه برای تار و مار کردن دشمن، اون هم در کسری از ثانیه! جعبه ی اسلحه ی پیستول رو بیرون آوردم یکی از اسلحه های قدرتمند من بود، با تموم تجهیزاته. سریع آوردمش بیرون و آمادش کردم. از قبل پرش کرده بودم و الانم آماده ی شلیک بود. خشابش ظرفیت دوازده گلوله رو داشت و خیلی سریع می تونستم جایگزینش کنم.

یکی از نارنجک ها رو برداشتم؛ کنترل رو گذاشتم توی جیبم دوباره سنگ رو گذاشتم روی مهمات و این بار محتاطانه به طرف درختی رفتم که نزدیک به افراد پلیس بود. متوجه ی من بودند و با شلیک گلوله هایی که به سمتم می شد، مستقیم منو نشونه می گرفتند. ولی هنوز نشونه گیری آرشام رو ندیده بودن! باید نشونشون می دادم. خوب نبود دست خالی راهیشون کنم.

تا چند لحظه بی حرکت موندم. هنوزم صدای تیراندازی می اومد؛ سرمو کمی خم کردم. به طرفم شلیک شد که خیلی سریع سرمو دزدیدم. حالا که موقعیت رو سنجیده بودم؛ وقتش بود. با یه حرکت حساب شده، ولی تند و سریع، به طرفشون شلیک کردم و در همون حال مسیرم رو به طرف انبار طی کردم. فاصلم باهاشون زیاد بود و تا به اونجا می تونستم تا حدودی تار و مارشون کنم.

دستم رو روی ماشه گذاشته بودم و با هر تیک گلوله ای به طرفشون شلیک می کردم. اسلحه ی خوش دستی بود و من هم توی این زمینه مهارت های کافی رو داشتم.

یه گلوله درست از کنار بازوم رد شد و چون فاصلش باهام کم بود، بازومو خراش داد. نالم رو توی گلوم خفه کردم و لمبو گزیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. پشت دیوار انبار مخفی شدم. نفس نفس می زدم. حتی با چند تا نفس عمیق هم حالم جا نیومد. انگار هیچ رقمه دست بردار نبودند. خیلی خب، پس عواقبش هم پای خودتونه!

به بازوم نگاه کردم، چیز مهمی نبود؛ یه خراش کاملاً سطحی!

- چنگیز صدامو می شنوی؟

چند لحظه سکوت بود تا اینکه صداش به گوشم خورد.

- صداتونو دارم رییس.

- اوضاع اون طرف چطوره؟

- خوب نیست رییس.

- نقشه ی شماره سه رو اجرا می کنیم.

- چشم رییس؛ الان با بچه ها هماهنگ می کنم.

صدای تیراندازی قطع شده بود. پوزخند مرموزی روی لبام نشست.

کنترل رو در آوردم، فقط سه تا دکمه ی قرمز با یه نمایشگر روش نصب شده بود. توی دستم تکونش دادم. نیم نگاهی به اون طرف انداختم، آماده ی شلیک بودند، ولی حرکتی نمی کردند. انگار تعجب کرده بودند. اوضاع به نظرشون مشکوک بود.

نگاهمو به سمت چپ دوختم؛ زیر درخت بشکه های به ظاهر خالی، به ردیف کنار هم چیده شده بودند. دکمه ی اول رو فشار دادم؛ صدای مهیب انفجار اطراف رو پر کرد.

بینشون همه افتاد. با انفجار دوم که درست سمت راستشون بود، اوضاعشون بدتر شد. حتم داشتم می دونستن که هدف انفجار سوم توی مرکز و درست جاییه که ایستاده بودند.

فرمانده دستور عقب نشینی داد. همگی نشستن توی ماشیناشون و برگشتن عقب. گذاشتم کمی از اونجا دور بشن و دکمه ی سوم رو فشردم و این بار بمبی که توی زمین کار شده بود، منفجر شد و اطراف رو گرد و خاک پر کرد. باید مطمئنشون می کردم که اینجا امن نیست.

بچه ها ریختن بیرون؛ با خوشحالی به این صحنه نگاه می کردند. کنترل رو گذاشتم توی جیبم و رفتم جلو. شایان کنارم ایستاد؛ چشماش از خوشحالی برق می زد. دستمو با موفقیت فشرد.

- کارت حرف نداشت پسر. تو معرکه ای! فکر نمی کردم جواب بده؛ چون تا حالا آزمایشش نکرده بودیم.

مغرور نگاهش کردم. درست می گفت؛ این ایده ی خودم بود و تا به الان به مرحله ی اجرا نرسیده بود.

- از اینکه تو گروه منی و با من همکاری می کنی، خیلی خوشحالم آرشام!

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

- دستت چی شده؟!

- چیز مهمی نیست.

نگاهی به اطراف انداختم: به نظر من بهتره محموله رو انتقال بدیم. دیگه اینجا امن نیست. شاید همین الانم زیر نظر باشیم، یا حتی برگردن.

- درسته؛ اما اونا هم مطمئنن که محموله رو جا به جا می کنیم؛ اگه الان تو دیدرسشون باشیم، چطور می خوای منتقلش کنی؟

- یه نقشه دارم.

هر دو از افراد گروه فاصله گرفتیم.

- نقشه چیه؟!

- یکی از تریلی ها رو اختصاص بدیم به محموله ها و یه ماشین خالی از محموله رو هم بفرستیم توی جاده که اگه خواستن تعقیبمون کنن،

اون ماشین توی دیدرسشون باشه. اول ماشین خالی رو می فرستیم و کمی بعد که دیدیم اوضاع آرومه و بچه ها خبر دادن نظر پلیسا به

تریلی خالی جلب شده؛ این یکی رو انتقال می دیم. یه جورایی باید دورشون بزنیم.

- ماشینیه که محموله ها رو حمل می کنه رو چطور رد کنیم؟!

- اون با من، مشکلی نداره. من یه مسیری رو می شناسم که مطمئنم کسی نمی تونه ردش رو بگیره.

کمی نگاهم کرد؛ معلوم بود داره فکر می کنه و کمی تردید داشت.

- بسیار خب چاره ای نیست. در هر صورت ریسکه.

- من دستور شو می دم.

سرش رو تگون داد.

- کجا انتقال بدیم؟!

- معامله توی همون ویلایی انجام می شه که تو الان درش اقامت داری. به نظرم مورد مناسبه.

- پس می فرستیمش همون جا. یه جای پرت و دور افتادست کسی شک نمی کنه. آدمای مورد اعتمادین؟!

- از اون گردن کلافاتی که نمی شه روی حرفشون حرف زد!

پوزخند زدم و سرمو تگون دادم. محموله رو در ظرف مدت سی دقیقه بار زدیم. فرصت زیادی نبود. شاید همین الانم ما رو زیر نظر داشته

باشن. پلیس به همین راحتی عقب نشینی نمی کرد؛ فقط دنبال سرخ بودن که ما همه جا رو پاکسازی کردیم.

تریلی ای که قرار بود محموله توش قرار بگیره، توی انبار بود. مطمئنا پلیسا متوجهش نشده بودند. تریلی خالی رو هم واسه ی رد گم کنی

بیرون از انبار نگه داشتیم و با گونی های پر از سنگ و خاک پرش کردیم. همه چیز طبق نقشه پیش رفت.

گروهی که طرف معامله ی شایان بودند، توی مهمونی حضور داشتند. از طرف شایان یه بهترین نحو ازشون پذیرایی شد؛ محموله معامله

شد و شایان از این موفقیت جدید، خوشحال بود. دستور داد به این مناسب مهمونی با شکوهی توی ویلای خودش برگزار کنند.

دلارام

داشتم لباسا رو می ریختم توی ماشین لباسشویی که موبایلم زنگ خورد. یه نگاه به صفحش انداختم، پریا بود. دستامو که خیس بود، با حوله خشک کردم و جواب دادم.

- سلام بچه مایه دار.

- سلام و زهر مار. یه بار شد وقتی زنگ می زنم به جای این جمله بگی الو؟

- خب وقتی می دونم تویی دیگه چرا بگم الو؟ یه باره می رم سر اسم و رسمت.

- لابد اسمم بچه و رسمم مایه داره، آره؟!

- دقیقا!

- مرض!

- ندارم؛ چی شده بعد از چند هفته یادت افتاده یه رفیقی هم داری؟!

- باور کن مسافرت بودم؛ اونجا هم سرم حسابی شلوغ بود. وقت نشد بهت بزنگم.

- چه خبر؟!

- هیچی، زنگ زدم بگم پیام عصر دنبالت با هم ببریم خرید؟

- نه، جون پری نمی تونم.

- باز تو بهونه آوردی؟ بیا دیگه خوش می گذره.

- با دیو دو سر چکار کنم؟!

- اوه اوه، مگه برگشته؟!

- آره، همین دیشب.

- چیزی نگفت؟!

- چی داره بگه؟ هنوز از راه نرسیده یه نگاه چپ بهم انداخت، بعدم خبر مرگش رفت توی اتاقش. صبح زود هم زد بیرون.

- عجب رویی داره.

- اوهوم، سن جده بابا بزرگه منو داره، اون وقت ...

- صد بار بهت گفتم بزن بیرون از اون خراب شده، گوش نکردی. حالا بخور!

- چی می گی تو؟! الله بختکی یه حرفی رو هوا می زنی. من اگه اینجا رو ول می کردم که باید آشغال دونی های کنار خیابون رو دو دستی می چسبیدم.

- خب می اومدی پیش من.

- که دو روز دیگه بابات جفتمون رو بندازه از خونس بیرون؟!

- دیگه اون جوریا هم نیست.

- حالا هر چی. منت بالا سرمه و منم نمی خوام باشه. اصلا تا کی اونجا باشم؟ نمی شه!

- نه اینکه اونجا سرت منت نمی دارن! آخه کدوم آدمی با پرستارش این کار رو می کنه؟ سه ساله داری تر و خشکش می کنی، عین خیالشم نیست.
- اگه بود که الان عین کوزت در حال شستن و ساییدن نبودم.
- تو فقط وظیفه داری مراقب سلامتیش باشی، نه اینکه کلفتیش رو بکنی.
- اینو منم می دونم، یکی باید به این پیره هاف هافو بگه.
- خندید: می خوام من پیام بگم؟!
- اگه سرت به تنت زیادی کرده بیا.
- نه هنوز.
- پس خفه!
- هر دو خندیدیم.
- الان در چه حالی؟!
- جات خالی دارم رخت می شورم. به اندازه ی یه سال لباس چرکای تلنبار شدشو آورده واسه ی من بدبخت.
- آه کشید؛ مثل همیشه ناراحت شده بود.
- چرا آه می کشی؟ به جون پری دلسوزی کنی همچین می زنم تو ...
- هوی! کی خواست دلسوزی کنه تو هم!
- گفتم گوشی دستت بیاد.
- اومده، خیلی وقته.
- اِ چه زود.
- خندید. مکث کردم و گفتم: فردا شب مهمونی دعوت.
- خوبه دیگه، می ری یه حال و هوا هم عوض می کنی.
- اون جور جاها راحت نیستم؛ دوست ندارم برم.
- ولی مجبورت می کنه.
- می دونم. همیشه عین اشرافیا باید تیپ بزنم که چی؟ آقا رو این مسایل حساسه. د آخه به من چه؟ من یه پرستار و بیشتر هم نقش خدمتکار رو واسش دارم. نمی فهمم چرا باید عین آدم پولدارا لباس بیوشم و برم محفل دوست و آشناهاش مانور بدم.
- این که حرص خوردن نداره، دیوونه مگه چه اشکالی داره؟ راستی نکنه بهت نظر مَظَر داره؟!
- بلند خندیدم: برو گمشو تو هم. طرف شصت سالشه.
- خب تو هم بیست و دو سالته!
- تفاوت رو احساس کردی؟!
- آره، خدا وکیلی خیلیه!

خندیدم. ادا در آوردم و با ناز گفتم: حالا ایناش به کنار. مشکل اینجاست عاشقشم نیستم. عشق من باید حداقل چند سال از خودم بزرگ تر باشه، نه یه قرن! این دیگه به درد من نمی خوره، خاک می طلبه.

غش غش خندید: خاک تو سرت. آرزوی مرگشو داری؟!

لبامو جمع کردم: خداییش نه. درسته اذیت می کنه؛ اخم و تخم می کنه؛ ولی نه. من هیچ وقت آرزوی مرگ کسی رو نداشتم. اهل نفرین و این حرفا هم نیستم؛ حتی واسه اونی که مسبب همه ی این مشکلات شد.

- هنوزم یادش میفتی؟!

پوزخند زدم: دیوونه ای ها، بابام بوده؛ باید از یادم بره؟!

سکوت کرد؛ جوابی نداشت بده.

- خب دیگه من برم به کار و بدبختیم برسم.

- باشه برو، ولی خودتو زیاد اذیت نکن.

- مگه دسته منه؟! دستور می ده باید اجراش کنم. نکنم میندازم بیرون.

- این قدر عوضیه؟

- فراتر از تصویرت. خب کاری نداری؟

نفسشو داد بیرون و گفت: نه.

- اوکی. فعلا بای.

- بای.

گوشی رو قطع کردم. همون طور که لباسا رو با حرص می چپوندم توی ماشین لباسشویی، زیر لب با خودم غرغر می کردم: خاک توی سرت دلارام که این قدر تو سری خوری.

دستم آروم آروم از حرکت ایستاد. مات به دیوار آشپرخونه نگاه کردم. زیر لب گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ یا باید حرف بشنوم یا ...

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. اینجا لااقل اون جویری تحقیر نمی شدم. فقط چون اینجا زندگی می کردم، مجبور بودم کاراشم انجام بدم. به عنوان پرستارش استخدام شدم، ولی چی فکر می کردم و چی شد.

مهم نیست؛ من راه خودمو می رم. این زندگی منه و خودمم براش تصمیم می گیرم. چند بار زیر لب تکرار کردم تا بشه ملکه ی ذهنم. با اینکه شده بود، ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد!

آه عمیقی کشیدم و سرمو تگون دادم. برم به کارام برسم که این فکر و خیالا نه واسم نون می شه، نه آب.

عصر برگشت خونه. مثل همیشه اخماشو کشیده بود توی هم. انگار ارث بچه هاشو کوفت کردم!

- یه لیوان آب بده من.

سرمو تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه؛ با لیوان آب برگشتم توی سالن، ولی نبود. رفتم پشت در اتاقش؛ خواستم در بزنم که صداش باعث شد ناخودآگاه فالگوش بایستم. اهلشم نبودم، ولی اون لحظه حس فضولی داشت خفم می کرد.

- بهش بگو یه زنگ به من بزنه. یه جوری ساکتش کن، نذار چیزی بگه. خیلی خب، فردا میام سر می زنم.

دیگه چیزی نگفت. ای کاش زودتر اومده بودم؛ لاقلا بیشتر حرفاشو می شنیدم. حالا بی خیال، خوبه گفتم اهلش نیستم، ولی منظورش از اینکه گفت «یه جوری ساکتش کن»، کی بود؟!

تقه ای به در زدم.

- بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم توی اتاق. روی صندلیش پشت پنجره نشسته بود و بیرونو تماشا می کرد. موهای یه دست سفید، چشمایی که در اثر کهولت سن بی فروغ شده بودن؛ ولی همچنان خشک و جدی! دست چروکیدش رو آورد جلو و لیوانو از دستم گرفت.

ایستادم آبشو بخوره بعد بزنم به چاک. لیوان رو ازش گرفتم؛ خواستم برم بیرون که خشک و سرد گفت: در نبود من خبری نشد؟ - نه.

- خیلی خب برو بیرون، می خوام استراحت کنم. امشب زود شام می خورم، پس آمادش کن.

دندونامو روی هم ساییدم. نوکر بابات غلام سیاه!

- باشه.

- می تونی بری.

بدون هیچ حرفی از اتاقش اومدم بیرون. ای کاش یه جوری از دستش راحت می شدم. حالا ای کاش فقط همین بود.

شامشو آماده کردم؛ طبق معمول رژیمی! بی نمک، بدون روغن! چه آشغالی از آب در اومد! چطوری اینو می خوره؟!

میز رو آماده کردم و صداش زدم. به عصاش تکیه داده بود و میز رو نگاه می کرد. آرام نشست پشتش و شروع کرد به خوردن. مثل همیشه آرام و بی سرو صدا.

- با من کاری نداری؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد.

- شب بخیر.

هیچی نگفت، توقعی هم نداشتم. از آشپزخونه اومدم بیرون، خوبه قبلا یه چیزی خورده بودم، وگرنه جلوی این پیری که نمی شد چیزی خورد.

رفتم توی اتاقم. مثل هر شب درو از تو قفل کردم. کلافه یه نگاه به اطرافم انداختم. حالا چکار کنم؟! کتاب بخونم؟ بی خیال، حسش نیست.

آهنگ گوش کنم؟ نه بابا می رم توی فاز اشک و آه. همین جوریش خفن رفتم توی حال و هوای افسردگی، دیگه بدتر می شم. اصلا برم بمیرم راحت شم هان؟ آره خب فکر خوبیه، ولی اون دنیا هم کسی منتظرم نیست. پس بتمرگ کم زر بزن!

نشستم روی تخت. به فردا شب فکر می کردم که باید با این مرتیکه برم مهمونی. بازم لبخندای مصنوعی؛ نگاه های خراب و پیشنهادات و قیحانه! دیگه خسته شدم. کی این کابوس لعنتی تموم می شه؟! وقتی که موهام رنگ دندونام سفید شد؟! چند ساله دارم توی عذاب زندگی می کنم. از وقتی مادرم و همه ی کسمو از دست دادم، دیگه یه روز خوش بهم نیومده. آه! حالا هم که یه چیز عین خوره افتاده بود به جونم و ولم نمی کرد. باید چکار می کردم؟!

مهمونی که می گرفت من می شدم ساقی و هزار کوفت و زهرمارش. نوشیدنی سرو کن؛ غذا آماده کن؛ خونه رو تمیز کن؛ بشور؛ بساب؛ بمیر! آه چقدر زندگی من نکبته!

آدم یه دفعه بیفته بمیره، ولی این جواری زجرکش نشه. اینکه بخوای کاری رو بر خلافه میلِت انجام بدی، صد پله بدتر از شکنجه شدن. اینم خودش نوعی شکنجه است، ولی یه جوره دیگه و به یه روش دیگه. این قدر با خودم غرغر کردم و آه و ناله سر دادم، تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد.

از حموم بیرون اومده بودم و همون طور که زیر لب آواز می خوندم، موهامو هم خشک می کردم. تقه ای به در خورد. دستم با حوله روی موهام ثابت موند.

از همون جا گفتم: بله!

صدای خودش بود. با اینکه پیر بود و یه پاش لب گورمونده بود، ولی بازم صدای محکم و پر غروری داشت.

- همون لباسی که برات آوردمو بپوش. فراموش نکن چی گفتم؛ همه رو مو به مو انجام می دی. شنیدی؟!

نقسمو محکم دادم بیرون.

- باشه.

دیگه صداشو نشنیدم. همیشه این جور مواقع می گفت «بگو چشم!»

چند بار سرسختی کردم و زیر بار نرفتم؛ تا اینکه اونم مجبور شد دست از سرم برداره. ولی وقتی به چیزی بند می کرد، دیگه هیچ جواری از

حرفش بر نمی گشت و الا و بلا باید انجامش می دادم. نمونش امشب و لباسی که برای مهمونی باید می پوشیدم!

بی خیال موهام شدم. رفتم طرفش، توی کاورش بود و گذاشته بودمش روی تخت. کاور رو برداشتم، فوق العاده بود. یه لباس مجلسی و

بلند به رنگ سرخ آتشین. روی قسمت سینه سنگ های نقره ای و شیشه ای کار شده بود. یه نوار همرنگ لباس ولی از جنس ساتن به

دور کمرش دوخته شده بود که کمرمو باریک تر نشون می داد. قسمت روی شونش نسبتا باز بود.

این مدت که پیشش کار می کردم، برام عادی شده بود که توی مهمونیاش پوشیده نباشم. دیگه برام فرقی هم نمی کرد؛ ولی در هر صورت

یه شال مینداختم روی شونه هام. با این حال هر بار که مردا بهم خیره می شدند، حرص می خوردم.

ای کاش می تونستم بهش بگم نه؛ بگم نمی خوام مثل عروسک توی دستات باشم و تو باهام هر بازی که می خوای بکنی. ولی فقط ای کاش

بود، همین! اگه عملی می شد که حتما این کار رو می کردم.

لباس رو از روی تخت برداشتم. دامنش کمی پف داشت و پرنسسی بود. همه چیزش بی نقص بود و چشم گیر. به شال از جنس حریر هم روش بود، به همراه یه نقاب براق و سرخ همرنگ لباس. قبلا تنم کرده بودم، فقط واسه ی اینکه ببینم تو تنم اندازه است یا نه؛ انصافا هم قالب تنم بود و حتی یه کوچولو هم تنگ یا گشاد نبود.

یه لحظه پیش خودم گفتم نکنه واقعا این پیری بهم نظر داره که این جواری واسم خرج می کنه؟! ولی بعد جواب خودمو با تشر دادم. برو بابا توهم زدی. جای بابابزرگته، بعد بخواد بهت نظر داشته باشه؟!

بازم شک داشتم. خب اگه حرفی بود که تا الان می زد، نه اینکه هر بار واسه ی مهمونیاش و مهمونی رفتناش منو هم دنبال خودش راه بندازه. دیگه چه دلیلی داشت که براش این جواری تیپ بزنم و توی چشم باشم؟! هر چی بیشتر در موردش فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم.

آرایش کردم، در حدی که نرمال باشه. موهای بلندم رو آزادانه روی شونم رها کردم. مواج بود و نیازی به اتو و فر و این چیزا نداشت. فقط با یه گیره ی نقره ای که نگین های قرمز و شیشه ای داشت، طره ای از موهام رو بین انگشتم گرفتم و با همون گیره از کنار بستم. مانتوم رو روی لباس پوشیدم؛ شال قرمزی که از قبل آماده کرده بودم رو هم انداختم روی موهام. بعد هم میندازم روی شونه هام که هم به لباس بخوره، هم اون قسمتی که باز هست رو بپوشونه.

کفشای مشکی پاشنه بلندمو پوشیدم. هارمونی جالبی با رنگ لباسم داشت، مخصوصا چند تا از بنداش که به رنگ قرمز آتشین بود و نگین هایی هم که از بغل روش کار شده بود نقره ای و قرمز بودند.

کمی عطر به زیر گردن و مچ دستم زدم. حاضر و آماده بودم. نقاب رو گذاشتم توی کیف دستیم و از اتاق رفتم بیرون. توی هال نشسته بود. نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با رضایت سر تکون داد. به خودم گفتم دیدی اشتباه می کردی؟! اگر بهت نظر داشت که میخ هیكلت می شد؛ پس حتما قصدش یه چیز دیگه است.

شونم رو انداختم بالا و دنبالش رفتم. اوایل لجبازی می کردم و گوش به حرفاش نمی دادم؛ ولی کم کم برام شد عادت و بعدم همه چیز کاملا عادی جلوه کرد؛ جواری که تا می گفت به این مهمونی دعوت شدیم و باید باهام بیای، می گفتم باشه. چکار می تونستم بکنم؟ لجبازی فایده ای نداشت! وقتی حرف توی گوشش نمی رفت، خب باید قبول می کردم. یه جورایی هم بهم بد نمی گذشت. اگه نگاه های بد ای مردا رو فاکتور می گرفتم، همچین بد هم نبود. به قول پری هم فال بود و هم تماشا.

جلوی ساختمون ترمز کرد.

- چرا نقابتو نزدی؟!

- حتما باید بزنم؟!

- اجباره، زود باش!

به ناچار از توی کیفم درش آوردم و روی صورتم بستمش. توی آینه که به خودم نگاه کردم، خیلی خوشم اومد. واقعا عالی بود! چشمای خاکستریم از پشت نقاب خیلی خوب خودشون رو نشون می دادن.

پیاده شدم. یه مرد که از روی لباسش فهمیدم یکی از خدمه های همین خونه است؛ سوییچ رو ازش گرفت تا ماشین رو ببره توی پارکینگ. با فاصله ازش قدم بر می داشتم. شده بودم عین اشراف زاده ها. اگه بابام منو می دید، عمرا نمی شناخت. باز یادش افتادم. صدای داد و هوارش هنوزم توی گوشم بود. سرمو آروم تگون دادم؛ نباید بهش فکر کنم. چه دلیلی داشت که بخوام با این افکار پوچ و بیهوده، خودم خودمو آزار بدم؟

توی حیاط ویلا که خبری نبود؛ فقط چند تا مرد و زن ایستاده بودن و گپ می زدن. نگاهی به اطرافم انداختم؛ درختای سرسبز و زیبا که زیرشون ردیف به ردیف گل کاری شده بود. اون طرف تر یه استخر بزرگ قرار داشت که به زیبایی، نقش سیاهی شب و هلال درخشان ماه درش افتاده بود. واقعا زیبا بود.

به ویلا نگاه کردم؛ نماش تماما سنگ بود. ستون های بلند و پر نقش و نگاری که توش کار شده بود، خیره کننده بود. عجب جاییه! رفتیم تو. به به چه خبره! همه شیک و اتو کشیده. زنا و مردای پیر و جوون گوشه به گوشه ی سالن ایستاده بودن، با ظاهری فخار و شیک. گروهی هم وسط سالن مشغول رقص بودند. کلا این برنامه و صحنه ها توی همه ی مهمونیا تکرار می شد. آه چه حوصله سر بر! با چند نفر آشنا سلام و علیک کردیم؛ بقیه رو هم من نمی شناختم، ولی اون با همشون آشنا بود و گرم برخورد می کرد. انگار دخترش بودم که همراهش پا به مهمونی می داشتم. هر کی که ازش می پرسید من چه نسبتی باهاش دارم، با لبخند و پر غرور جواب می داد «دختر خوندم!» چیزی که باعث می شد تا سر حد مرگ تعجب کنم. من نه دخترش بودم و نه دختر خوندش؛ پس چه دلیلی داشت که منو با خودش به این مجالس بیاره و رو به همه منو دختر خوندش معرفی کنه؟!

گوشه ای از سالن، درست مرکز دید ایستاده بودیم. اون که داشت با کنار دستیش خوش و بش می کرد، منم مشغول دید زدن بقیه و صد البته به دوش کشیدن نگاه های آزاردهنده ی مردان حاضر در سالن بودم.

آی که چقدر دلم می خواست چشماشون رو با همین ناخنام از کاسه در بیارم و بندازم کف دستشون؛ بگم برو به سلامت، هر چی چشم چرونی کردی بسه. ولی حیف که نمی شد.

زنایی که توی این مهمونی حضور داشتن، همگی به صورتاشون نقاب زده بودند؛ ولی مردا نه. خیلی جالب بود، پس واسه ی همین اصرار داشت نقاب بزنم.

به مردی که کنارش ایستاده بود و باهاش حرف می زد نگاه کردم. یه مرده تقریبا چهل ساله، که مقدار کمی از موهای کنار شقیقش سفید شده بود. جذاب نبود، ولی با نگاهش درسته آدم رو قورت می داد. با لبخند در حالی که نگاهش به من بود گفت: دختر خوندت خیلی کم حرفه بهمن جان.

نگاهم کرد، جوری که با همون نگاه بهم گفت عادی باش و این قدر خودتو نگیر. ولی این دیگه توی کتم نمی رفت که آویزون هر ننه قمری بشم و باهاشون گپ بزنم. فقط به یه لبخند مصنوعی روی لبام بسنده کردم.

جوابش رو داد: دلارام همیشه همین طوره. دختر خوب و مهربونیه، ولی خب زود جوش نیست.

با بی تفاوتی به حرفای تکراریش گوش می دادم. نگاهی به اطراف انداختم تا به سوژه واسه آنالیز پیدا کنم؛ کاری که همیشه توی همه ی مهمونیا می کردم. از بس حوصلم سر می رفت، می گشتم دنبال یکی که حرکتاشو زیر نظر بگیرم و این می شد سرگرمیم. کار دیگه ای هم مگه می تونستم بکنم؟! دیگه خیلی بی حوصله می شدم می رفتم بین جمعیت در حال رقص و می رقصیدم؛ ولی باز حوصلش رو نداشتم. آدم یه همپای درست و حسابی نداشته باشه، همون سنگین تره بتمرکه سر جاش.

اطراف رو نگاه می کردم که همه‌ها کم شد. ظاهرا فقط خانما ساکت شده بودن. نه همشون، یه عده که بیشتریاشون جوون بودن. نکنه دسته جمعی برق گرفتاشون؟!

مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و رسیدم به پله ها. وای خدا! قلبم اومد توی دهنم. این ... اینکه ... این ...

زبونم بند اومده بود. خودش بود؛ آره خود خودش بود. اینجا چکار می کرد؟! خدایا خوابم یا بیدار؟!

سِت کت و شلوار خوش دوخت مشکی. حتی پیراهنی هم که به تن داشت مشکی بود. کراوات صدفی و موهای مجعد و مشکیش رو به بالا شونه زده بود. چشمای مشکی و نافذش رو با نگاهی بی تفاوت یه دور اطراف سالن چرخوند. اخم کمرنگی روی پیشونیش داشت که جدی تر نشونش می داد. نمی تونستم چشم ازش بگیرم مثل بقیه، ولی من از یه چیز دیگه متعجب بودم؛ جوری که تن و بدنم یخ بسته بود. اصلا باورم نمی شد اونم امشب اینجا باشه. خدا رو هزار بار شکر که نقاب به صورتم داشتم، وگرنه حتما منو می شناخت. با ژست خاصی از پله ها پایین اومد. محکم و با نگاهی مغرور! اصلا غرور و تکبر از سر تا پای این بشر می بارید، ولی انصافا بهش می اومد. واقعا جذاب بود.

بی توجه به مهمونا از ویلا بیرون رفت. با رفتنش یه نفس راحت کشیدم. همه‌ها از سر گرفته شد. یعنی بیشتر این سر و صداها از طرف خانماست؟! عجب! ولی ... با تعجب بهشون نگاه کردم. همه داشتن از ویلا می رفتن بیرون.

کنار گوشم گفتم: بریم بیرون؛ مهمونی اونجا برگزار می شه.

- خب چه کاریه؟! همین جا هم ...

- بریم!

با حرص لبامو روی هم فشار دادم و همراهش رفتم. خدایا امشب رو به خیر بگذرون.

همگی رفتن قسمت پشتی ویلا. فکر نمی کردم پشت ساختمان خوشگل تر و دلپازتر از قسمت جلویی ویلا باشه. یه فضای خیلی بزرگ و باز که دور تا دورش بوته های گل در رنگ ها و نوع های مختلف کاشته شده بود. درست کنارشون با فاصله میز و صندلی چیده بودند؛ که روی هر میز وسایل پذیرایی محیا بود. یه میز خیلی بزرگ هم درست نقطه ی انتهایی از اون قسمت قرار داشت، که روش پر بود از شیشه های نوشیدنی؛ که خوب می دونستم نیمی از اون ها نوشیدنی های الکلیه؛ ولی نیمی دیگرش شربت و نوشابه بود.

گروه ارکستر سریع توی جایگاهشون قرار گرفتن و همین که صدای موزیک بلند شد؛ مهمونا ریختن وسط و دو به دو شروع کردن به رقصیدن.

همراهش رفتم و پشت یکی از میزها نشستیم. سنگینی نگاه های گاه و بی گاه و خصوصا مستقیم مهمونا معذبم کرده بود. لباسم هم زیادی توی چشم بود؛ مخصوصا که جنس دامن لباسم براق بود و توی اون نور کم و رویایی، به زیبایی می درخشید. قسمت سنگ دوزی شده ی لباس که دیگه جای خودشو داشت. حتی نقابم براق بود. در کل سر تا پام می درخشید و این درخشندگی چشم خلیا رو گرفته بود.

ای کاش می داشت یه چیز ساده تر بپوشم؛ ولی حتی اون هم دوست داشت به چشم بیام. هیچ کس مثل من لباس نپوشیده بود. همه با لباس های فخار و باز و زننده، ولی تنها کسی که همچون یک پرنسس در بین مهمان ها لباس پوشیده بود، من بودم. فقط یه تاج کم داشتم. از این فکر لبخند زدم و توی دلم گفتم باز تو خیال ورت داشت دلارام؟! فانتزی نزن دختر! این قدر به خودت نگیر؛ اینا همش فرمالیته است.

آره خب همش ظاهری بود. این مردایی هم که بهم خیره می شدن، همه ظاهرهم رو می دیدن و عاشق قد و هیكلم می شدن، نه خودم و باطنم. ای که برن گمشن همه از دم.

نگاهم اطراف رو می کاوید. دنبالش می گشتم که بالاخره پیداش کردم. بین این همه مرد واقعا جذاب ترینشون بود. چه از نظر تیپ و هیكل، چه ظاهر و قیافه. در کل بیست بود لامصب! بخوره تو سرش! هر پیش رو بشه تحمل کرد، اون غرور بی خودش رو هیچ رقمه نمی شه.

کنجکاو بودم بدونم صاحب مهمونی کیه؟! این جناب مغرورالسلطنه ی خوش قد و بالا یا یه کس دیگه؟! سرمو چرخوندم و به بهمن نگاه کردم. شاید بتونم ازش بپرسم؛ ولی حواسش به من نبود. داشت با همون یارو چشم چرونه حرف می زد و گرم صحبت بود.

باز رفتم تو نخ شازده که دیدم یه دختر خوشگل و قد بلند کنارش ایستاده و دارن خوش و بش می کنن؛ ولی دریغ از یه لبخند خشک و خالی. دختره داشت خودشو جر می داد این یه لبخند تحویلش بده، ولی یه پوزخند هم روی لباش نبود، چه برسه به لبخند. این دیگه کیه؟! حتی به دخترا هم توجه نداشت.

حس می کردم اون دختر با بقیه فرق می کنه؛ آخه با اینکه دختری دیگه با حسرت نگاهش می کردن و گاهی به طرفش می رفتن، ولی اون فقط همون دختر رو تحویل می گرفت.

داشتن با هم نوشیدنی می خوردن و گپ می زدن. یه دونه انگور گذاشتم دهنم. اوم چه شیرینه. رفتم توی کار پرتقاله که بدجور بهم زل زده بود. عیبی نداره، تو خیره بشی بهتر از این مردای بی مزه و تلخ مزاجه. لامصب قد هندونه درشت بود. روشو زمین ننداختم و برش داشتم. همون طور که داشتم پوستشو می گرفتم تا از خجالتش در بیام، یه سایه افتاد روم. قلبم ریخت. با خودم گفتم لابد خودش. نگاهمو با تردید و دلهره آوردم بالا؛ ولی با دیدن مرد غریبه ای که کنارم ایستاده بود، یه آخیش گفتم که خدا رو شکر زیر لبی بود و نشنید.

به سر تا پاش یه نگاه سرسری انداختم. یه جوون بیست و چهار یا بیست و پنج ساله ی بسیار خوش پوش بود و به روم لبخند می زد. چشم و ابرو مشکي، موهای فشن کرده، کت و شلوار نوک مدادی اسپرت. از بوی تنده ادکلنش دماغم سوخت.

عین طلبکارا بالای سرم ایستاده بود و هیچی نمی گفت. نگاهش از پرتقال توی دستم به روی صورتم چرخید. لابد بنده خدا پرتقال می خواد. وا خب این همه پرتقال، چشم دوخته به این یه دونه که تو دسته منه؟! واسه اینکه شرش کم بشه پرتقال پوست کنده رو گرفتم جلوش. چشماش از تعجب گرد شد.

ریلکس گفتم: بفرمایید.

با تعجب: چی؟!

- پرتقال.

- نه مرسی.

مردد دستمو کشیدم عقب.

- چیزی می‌خواین؟!

- نه!

حرصم گرفت. انگار منگل بود بیچاره.

- طلبکاری؟!

همچین بهش توپیدم که بدبخت مات موند.

من و من کرد: نه! چطور مگه؟!

- گفتم اگه طلبی دست من دارید بدم که دیگه اینجا نایستید. خدایی نکرده خسته می‌شیدم.

لحتم پر از تمسخر بود. اولش با تعجب نگاهم کرد؛ ولی بعد غش غش زد زیر خنده. چشمم گشاد شد. بلند می‌خندید. خب درد! خندت دیگه واسه چیه؟!

صداش این قدر بلند بود که نگاه اطرافیان به سمتون چرخید. حتی اون با اخم زل زده بود به ما. اوه اوه انگار بدش اومد. خوب که خنده هاش رو کرد، کمی خودشو جمع و جور کرد. دیگه داشت آبروش می‌رفت که نیششو بست.

- می‌شه کنارتون بشینم؟!

با اخمی که پشت نقابم مخفی شده بود گفتم: نه.

بازم تعجب کرد.

- حتما جای کسیه؟!

عجب سیریشیه ها. روی گنه رو سفید کرده. مجبور شدم دروغ بگم تا بره رد کارش: بله!

به بهمن نگاه کردم. این بار داشت با یه خانم خوشگل و شیک پوش حرف می‌زد. درست کنار ما روی صندلی نشسته بود و به سر تا پاش طلا و جواهرات آویزون کرده بود.

با صدای مزاحم، نگاهم به طرفش چرخید: می‌تونم ازتون درخواست کنم که منو همراهی کنید؟!

- کجا؟!

خندید: رقص.

تازه منظورشو فهمیدم. آره خب، اولش با رقص شروع می‌شه؛ بعدم مخمو می‌زنه که عمرا بتونه بزنه. دیگه بعدش هم که بعله!

واسه ی همین خیلی جدی رو بهش کردم و گفتم: متاسفم، من همپای خوبی نیستم.

بدجور خورد توی پَرش؛ به درک! دنبال دختری واسه مخ زدن؟! د آخه من از اوناش نیستم خوش تیپ! بگرد دنباله اهلش!

قیافش داد می‌زد قصدش همینه. این قدری که مهمونی رفته بودم و از این درخواستا ازم شده بود؛ فوت آب بودم که الان داره توی سرش چی می‌گذره.

یه اخم کمرنگ نشوند روی پیشونیش. زیر لب یه با اجازه گفت و رفت اون طرف. با چشم دنبالش کردم، دیدم داره می ره سمت میزی که چند تا دختر جوون دورش نشسته بودن. ناخودآگاه پوزخند زدم.

مشغول خوردنِ پرتقال بی نوا بودم که موزیک لایت شد. مهمونا زوج زوج رفتن وسط و آروم شروع کردن به رقصیدن. نگاهم به بهمن افتاد که دستِ اون خانمه رو گرفت و با هم رفتن وسط. من و چند نفر از هم ردیفای خودمون تنها نشسته بودیم و داشتیم به اونایی که می رقصیدن نگاه می کردیم.

یه دفعه متوجهش شدم. با همون دختر مو بلوند و قد بلند کاملاً نزدیک به هم بودن و می رقصیدن. لبای دختر کنار گوشش بود و زمزمه می کرد؛ اون هم آروم و گهگاه با تکیه دادنِ سر حرفاش رو تایید می کرد. ولی بازم اثری از لبخند روی لباش دیده نمی شد. بابا غرورت تو حلقم! کوتاه بیا. یخم بود تا الان با این همه ناز و عشوه آب شده بود.

این قدر محوشون شده بودم که حواسم نبود دارم به ادا و اطوارهای این دختره که همشون هم بی نتیجه بود، لبخند می زنم. وقتی چرخیدن حالا اون بود که رو به روی من قرار گرفته بود. نگاهش چرخید و روی صورت خندون من ثابت موند. وقتی نگاه سرد و مستقیمش رو روی خودم دیدم؛ لبخند آروم آروم از روی لبام محو شد. بدبختیش اینجا بود که نقاب فقط چشما و بینیم رو می پوشوند و لبام کاملاً معلوم بود. عین عصا قورت داده ها سیخ سر جام نشستم؛ ولی هنوز سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم. نمی دونم چرا گرم شده بود. از هیجان بود؟ نمی دونم. شاید هم ترسیدم. ولی ترس نداره، فوقشم فهمید من کیم، همون بلایی رو به سرش میارم که دفعات پیشم از دست و پنجه ام نوش جان کرده بود!

نمی دونم دختره توی گوشش چی گفت که نگاهش رو از روم برداشت و چرخید. هر دو رفتن و یه گوشه نشستن. همون موقع موبایلم زنگ خورد. از توی کیفم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم. فرهاد بود. با لبخند از جام بلند شدم و رفتم لا به لای درختا. از بس صدای موزیک بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. سر راه یه لیوان شربت برداشتم؛ رنگ سرخش بهم چشمک می زد. یه قلب از شربتمو خوردم و جواب تلفنو دادم.

- الو سلام فرهاد.

- سلام خانم بی خیال، خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟ حالا چرا بی خیال؟!

- خوبم. چرا دیر جواب دادی؟! دیگه داشتم قطع می کردم.

- دستم بند بود.

- به چی؟!

- خندیدم، اونم خندید.

- به لیوان شربت توی مهمونیم.

- با ریست؟!

- آره، بازم منو دنبال خودش کشونده.

- خب نرو دختر خوب.

پوزخند زد: بعدش که انداختم بیرون کجا برم؟ یه چی می گی ها.

خندید و به شوخی گفت: خب بیا خونه ی من. درش طاق به طاق به روت بازه.

خندیدم: دستت درد نکنه. امر دیگه باشه؟

- عرضی نیست.

- دیوونه!

بلند خندید. فرهاد پسر دایی مادرم بود. پدر و مادرش توی یه تصادف فوت شده بودن. اون هم تنها زندگی می کرد. همیشه اصرار داشت که پیش اون زندگی کنم؛ ولی هیچ وقت حاضر نشدم این کارو کنم. هم درست نبود، هم اینکه دوست نداشتم سربارش باشم و مردم برای هر دومون حرفای ناجور در بیارن.

حتی یه بار به شوخی بهم گفت: می برم عقدت می کنم که دیگه کسی چیزی نگه.

منم با خنده در جوابش گفته بودم: من زن هر کس نمی شم.

اونم می گفت: من هر کسم؟!

وقتی می گفتم: نه تو همه کسمی، لبخندش آروم محو می شد و سرشو مینداخت پایین. اون موقع منم یه جورایی معذب می شدم.

ولی دروغم نگفتم، فرهاد تنها کسی بود که من داشتم. باهاش شوخی می کردم و هیچ کدوم از حرفام جدی نبود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و یه جورایی صمیمی بودیم؛ ولی بعد از مرگ مادرم رفت و آمدا کم شد و در نتیجه صمیمیت ها هم کم رنگ تر. ولی بعد از اون اتفاق، باز هم من و فرهاد مثل گذشته ها گرم رفتار می کردیم. مثل یه برادر دوستش داشتم، چون جای برادرم رو تا به الان پر کرده بود و خودشم از این بابت ناراضی نبود.

- الو کجایی دختر؟! الو قطع شد؟! دلارام؟

حواسم جمع شد.

- نه قطع نشد. خب کاری داشتی؟!

- نه فقط خواستم حالتو پیرسم. مزاحمت نمی شم، برو به مهمونیت برس.

- مهمونی من که نیست؛ تو هم هیچ وقت مزاحم نیستی، همیشه مراحمی.

سکوت کوتاهی کرد و گفت: باشه؛ خوشحال شدم صداتو شنیدم. مواظب خودت باش، شبت بخیر.

- تو هم همین طور. شب بخیر.

گوشی رو از کنار گوشم آوردم پایین و یه قلب دیگه از شربتم خوردم؛ هنوز خنک بود.

کمی عقب رفتم؛ بی هوا برگشتم که آخ ...

وای خودش بود. نصف شربتم خالی شده بود رو کت و شلوار خوش دوختش. مات مونده بودم سر جام. سرم پایین بود و نگاهم به لباسش

که از شربت خیس بود؛ ولی چون رنگ کتش مشکی بود، دیده نمی شد.

جرات نداشتم سرمو بلند کنم. صدای نفس های بلندش رو می شنیدم. نگاهم آروم کشیده شد روی قفسه ی سینه اش، که یکی از دکمه هاش باز بود. عضله های سینه اش نمایان بود و به تندی بالا و پایین می شد. وای خدا، این یعنی خیلی عصبانیه. یه گردنبند صلیب هم به گردنش داشت، خوشگل بود.

بالاخره جرات کردم و نگاهش کردم. یا پنج تن! حالا کدوم وری در برم؟!

فکش منقبض شده بود و دندوناش رو روی هم فشار می داد. رگ گردنش برجسته شده بود. صورتش کمی به سرخی می زد. وای چشماش که آدمو آتیش می زد؛ مشکی خالص و نافذ!

زبونم بند اومده بود، ولی به زور بازش کردم.

- ب ... ببخشید. وای اصلا حواسم نبود. من ...

صداش بلند نبود، ولی همچین زیر لب غرید که از صد تا صدای بلندم بدتر به تن و بدنم رعشه انداخت.

- بسه خانم، نیازی به توضیح نیست.

- و ... ولی من ...

با عصبانیت تقریبا بلند گفت:

- گفتم ساکت شو!

خفه خون گرفتم، ولی بازم کارمو در اون حد نمی دیدم که بخواد این جوری باهام برخورد کنه. انگار همین نهیب کوچیک کافی بود که دلم قرص شه. برگشتم به جلد دلارام اصلی، که کسی جرات نداشت بهش پرخاش کنه. صاف و صامت ایستادم و از پشت نقاب زل زدم توی چشماش که لامصب وجود هر کس رو به آتیش می کشید.

جدی و سرد گفتم:

- گفتم که از عمد نبود. این برخورد شما اصلا درست نیست.

توپید: درست نیست؟! خانم محترم لیوان شربتتون رو خالی کردید روی لباسم؛ بعد هم جلوم می ایستید و می گید رفتارم درست نیست؟! پس می شه بدونم من الان باید با شما چه رفتاری داشته باشم؟!

همه ی اینا رو سرد و جدی به زبون میاوردم. حالا چی بهش بگم؟! خدا وکیلی اگه یکی همین کار رو با من می کرد، عین روزنامه باطله از وسط جرش می دادم، مچالش می کردم و مینداختمش توی سطل آشغال. کلا به این چیزا حساس بودم.

ترجیح دادم جوابشو ندوم و تا بیشتر از این سه نشده، برم رد کارم. خواستم از کنارش رد شم، ولی از حرفی که بهم زد وحشت کردم: صدات خیلی برام آشناست.

با وحشت به رو به روم نگاه کردم. خاک تو سرت دلی که بدبخت شدی. فهمید!

خودمو نباختم، سعی کردم آروم باشم.

- ولی من این طور فکر نمی کنم. حتی تا حالا شما رو ندیدم.

مشکوک نگاهم کرد. خدا رو شکر این نقاب به صورتم بود، وگرنه به سه سوت هم نمی کشید که رسوا می شدم.

- مطمئنی؟!

فقط سرمو تکون دادم و زدم به چاک. وای خدا رحم کرد و به خیر گذشت. ولی تموم مدت نگاهش رو روی خودم حس می کردم. چند دقیقه گذشت. گشتم بود، ولی انگار حالا حالاها شام بده نیستن. بازم داشتم کم حوصله می شدم که خواننده یه آهنگ شاد خوند. همیشه عاشق رقص بودم. تا حدودی هم از همه مدل، یه کمیش رو بلد بودم. الان هم دلم ضعف می رفت برم اون وسط و یه تکونی به خودم بدم.

شلوغ شده بود حسابی. مغرور السلطنه رو ندیدم؛ لابد رفته رخت و لباس شربتیشو عوض کنه. وای که چقدر حال می ده حالش رو یه جوری بگیري. درسته تا مرز سخته رفتم و برگشتم، ولی می ارزید.

خرامان خرامان رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن. این قدر اون قسمت نور کم بود و جمعیت زیاد، که داشتم خفه می شدم، ولی آهنگش بدجور آدمو وادار به رقص می کرد. از اینکه یه گوشه بشینم و ملت رو دید بزنم که بهتر بود. تهش هم خیلی خوش شانس بودم و به اون مرتیکه ی جذاب سگ اخلاقه مغرور برخورد می کردم؛ همین جا باز بهتره.

جا کم بود و نمی تونستم راحت برقصم. هر کی توی حال خودش بود؛ عده ای توی حال عادی نبودن و داشتن با رقص و حرکات تند انرژیون رو تخلیه می کردن؛ بعضی هام که این جور نبودن و سر حال می رقصیدن. مرد و زن کاملاً بی خیال و راحت نزدیک به هم و منم که کلاً مستمع آزاد! نه مردی بود که بخوام باهاش باشم و برقصم، و نه دلم می خواست که مردی این قدر نزدیک بهم باشه.

توی حال و هوای خودم سیر می کردم که یه دفعه حس کردم یکی دستش روی کمرمه؛ بعد هم دستاش رو از پشت آورد جلو و با قفل شدن اون ها تو هم، رسماً اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نداد.

اول به دستای مردونش نگاه کردم. چه خوش فرمه! تند برگشتم تا ببینم کدوم خریه، که با دیدنش خشکم زد. بدون اینکه لبخند بزنه، با اخم، زل زده بود توی چشمام.

گیج و منگ و مات و مبهوت، زل زده بودم توی صورتش و چشماش. عین مجسمه صاف توی بغلش بودم. زیر گوشم جدی و خشن گفت:

فکر کردی نشناختم؟! من روی صداها خیلی حساسم و حافظه ی قوی دارم. فکر نمی کردم سومین ملاقاتمون اینجا باشه. واقعا جالبه!

حس می کردم دیگه جوونی برام نمونه. حتی نمی تونستم بایستم. این قدر کمرم رو سفت فشار می داد، که احتمال می دادم هر آن خرد و خاکشیر بشه. عجب زوری داشت. منو محکم گرفته بود. نگاهم از پشت نقاب، با ترس توی چشماش میخکوب بود. نفهمیدم چی شد که نقاب رو با یک حرکت از روی صورتم برداشت.

قلبم توی دهنم می زد. تنم یخ بسته بود. همه ی وجودم شده بود چشم و زل زده بودم توی چشمای مشکی و نافذش که مشکوفانه توی صورتم می چرخید.

خواستم خودمو بکشم عقب که با پوزخند محکم تر منو به خودش فشار داد. خونسرد و جدی زیر گوشم گفت: کجا؟!!

التماس نکردم، ولی آرام گفتم: بذار برم. اصلاً گذشته رو فراموش کن خب؟ بی خیال من شو.

- نه؛ من هیچ وقت الکی بی خیال چیزی نمی شم. در حقیقت بی تفاوت از کنار خیلی چیزها نمی گذرم.

لباش رو به گوشم چسبونده بود و نجوا می کرد. ترس و دلهره و حس داغی، همگی با هم ستم هجوم آورده بودن و اصلاً حال خودمو نمی فهمیدم.

شالم کنار رفته بود و چیزی تا خرد شدن بازو هام تو دستای نیرومندش نمونه بود؛ و تن لرزوم با اون همه نزدیکی آروم و قرار نداشت. از طرفی قلبم که دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید و ضربانش رو تا توی حلقم حس می کردم. وای که دارم می میرم. به خودم که اومدم دیدم داره باهام می رقصه. همچنین سفت منو چسبیده بود که عمرا نمی تونستم جُم بخورم. عین یه عروسک بی جون، توی دستاش بودم و اون منو حرکت می داد. سرش هنوز هم کنار صورتم بود.

- د داری چکار می کنی؟!

خونسرد گفت: می رقصیم!

- اما ..

- هیس! فقط ساکت شو. بعد به خدمت می رسم ... بعد!

از کلام سرد و لحن خشنش یه حالی شدم. دستامو به زور آوردم بالا و گذاشتم رو سینش. به عقب هولش دادم، ولی دریغ از یه میلی متر فاصله. انگار با چسب چسبونده بودنش به من. نقابم دستش بود و توی همون حالت نرم و آروم منو به رقص وا می داشت. من که هیچ حرکتی نمی کردم؛ ولی اون معلوم بود از اون هفت خطای ماهره. اگه می خواستم جوری جلوش می رقصیدم که تا عمر داره یادش نره، خودش که هیچ، هفت جد و آبادش هم اون لحظه رو فراموش نکنن. ولی نه می خواستم و نه می تونستم. از طرفی هم عین کنه بهم چسبیده بود و توان هر کاری رو ازم گرفته بود.

آروم و لرزون، ولی با حرص گفتم: ولم کن. با تو هستم روانی!

سکوت کرده بود. این حرارت از چیه؟!

دست راستشو از روی شونم به سمت پایین کشید. انگشتای کشیده و مردونش بین انگشتای ظریف من قفل شد. باز هم تقلا کردم؛ حتی خواستم دستمو از تو دستش بیرون بیارم، ولی نداشت. انگار اسیرش شدم.

حتی صدای موزیک رو هم نمی شنیدم. حالم یه جوری بود؛ دیوونه کننده! حس کردم داره انگشتای دستمو لمس می کنه.

بدنم کم کم داشت شل می شد. گرمایی که آغوشش داشت؛ حرارتی که دستش داشت و کارایی که باهام می کرد؛ حتی هرم گرم نفساش هم باعث شده بود که حال و روز خودمو درست نفهمم. چشمام رو بستم. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. آه فایده نداشت!

یه دفعه منو از خودش جدا کرد. قلبم ریخت. با وحشت چشم باز کردم. همزمان برم گردوند و حالا پشت به اون ایستاده بودم؛ ولی همچنان اونو نزدیک به خودم می دیدم. دست راستش رو آورد جلو و صورتش رو نزدیک تر کرد.

خدایا چرا فضای اینجا این قدر تاریکه؟! چرا هیچ نوری نیست؟! یکی هم پیدا نمی شه منو با این بیینه تا بر حسب آبرو و آبروداری هم که شده، بکشه کنار.

ولی خب از اونجایی که خوش شانس لقب من بود؛ عمرا اگه یک کدوم از اینا برعکس می شد. همه دست به دست داده بودن که یه حال حسابی ازم بگیرن. وای خدا، اصلا حالم خوب نیست. چه خاکی توی سرم بریزم؟! چرا ولم نمی کنه؟!

با غیظ زیر گوشم زمزمه کرد:

- به روی آرشام چاقو می کشی و زخمیش می کنی؟! دستتو روی من بلند می کنی دختره ی احمق؟! اهانت؟ اونم به من؟! کسی که چنین جراتی رو حتی به نزدیک ترین آدمای اطرافش هم نمی ده؛ چه برسه به یه دختره غریبه ی بی سر و پا. بد کردی دختر! چه با خودت و چه با زندگیت.

از حرفاش یه جورایی ترسیده بودم. نمی فهمیدم منظورش چیه؟!

- چی داری می گی؟ دیوونه شدی؟! هر کاری هم کردم حقت بوده. خودت خواستی اون جووری بشه. ولم کن دیوونه؛ چی از جونم می خوای؟!

محکم تر منو به خودش فشرد. آخ دلم ... عجب وحشی بود.

- خفه شو! هنوز کارم باهات تموم نشده.

پوزخند زد و با لحن خاصی ادامه داد: در اصل هنوز شروع نشده. دیگه وقتی هم برای آماده شدن نداری. پرتم کرد. به موقع خودمو کنترل کردم. با اون کفشای پاشنه بلندم معجزه بود که تونستم بایستم. برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم؛ ولی نبود.

با تعجب اطراف رو کاویدم. نه، انگار آب شده و رفته بود توی زمین. یعنی کجا غیبش زد؟! اونم با این سرعت؟

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

سر میز شام بودیم. به به اینجا رو باش چه کردن!

داشتم با حض و خوشی به غذاهای متنوعی که روی میز چیده بودن نگاه می کردم که صدای بهمن رو درست زیر گوشم شنیدم: آرشام بهت چی می گفت؟!

سیخ توی جام ایستادم. یعنی ما رو دیده بود؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، یه تیکه جوجه چپوندم توی دهنم. به بهونه ی لقمه کمی طولش دادم. بی صاحب پایینم نمی رفت. بالاخره با نوشابه ردش کردم. برگشتم، دیدم هنوز کنارم ایستاده. با اخم نگاهم می کرد. نخیر انگار دست بردار نیست. به ناچار گفتم: هیچی، درخواست رقص داد، منم قبول کردم.

- زیر گوشت چی می گفت؟!

چشمام گرد شد. عجب قدرت دیدی داشت. از اون فاصله متوجه شده بود ما داریم با هم حرف می زنیم.

بدون اینکه هول یا دستپاچه بشم گفتم: هیچی، داشت ازم تعریف می کرد.

حالا اون بود که با تعجب نگاهم می کرد.

- آرشام از تو تعریف می کرد؟!

- مشکلمش چیه؟!

پوزخند زد و نگاهش رو به بالای میز دوخت.

- از آرشام بعیده، با یه دختر ... اصلا نمی شه باور کرد.

تند نگاهم کرد و گفت: راستشو گفتی؟!

- چرا باور کردنش براتون این قدر سخته؟!

اخم کرد و جوابی نداد، در عوض دیگه چیزی نگفت و مطلقا سکوت کرد.

چرا تعجب کرد؟! درسته تعریف نکرده بود، ولی اگر می کرد این قدر تعجب داشت؟!

به سر میز، جایی که مسیر نگاه بهمون بود نگاه کردم. خودش بود، کنار همون دختر ایستاده بود و هر دو آروم غذا می خوردن. گهگاه دختر

توی گوشش پیچ می کرد و اونم سر تکون می داد.

بی خیال دلی، غذاها رو بچسب. به به! آدم نمی دونه کدومو بخوره. همشونم خوشمزه بودن. زرشک پلو با مرغ، چند جور سالاد، خورش

فسنجون، باقالی پلو با گوشت، سوپ، کباب، جوجه ... وای که چه حالی می ده از هر کدوم یه کم بخوری. همین کار رو هم کردم. از همش

یه مقدار خیلی کم ریختم توی بشقابم. چه چیزی شد! یه بشقاب که توش همه جور غذایی پیدا می شد. فقط یه کم سالاد کم داشتم که

متاسفانه توی همین بشقاب جا نشد بریزم.

یه ظرف کوچیک برداشتم و کمی سالاد ریختم توش. همون جا کنار میز شروع کردم به خوردن. اومم فسنجونش حرف نداشت! به به

زرشک پلوشونو ... کلا نمی داشتم به شکمم بد بگذره.

داشتم یه کوچولو کبابی که جویده بودم رو قورت می دادم که با شنیدن صدایی از پشت سر، در جا پریدم.

- بشقابِ بزرگ تر هم هست؛ بگم براتون بیارن؟!

به سرفه افتادم. یه قلپ بزرگ از نوشابه خوردم؛ وای داشتم خفه می شدم.

برگشتم و نگاهش کردم. پشت سرم با پوزخند ایستاده بود و نگاهش توی صورتم خیره بود. دیگه نقاب نداشتم و مردها آزادانه نگاهم می

کردن. بعضی ها هم که به روم لبخند می زدند، با یه اخم برق آسا اون لبخند بی خودشون رو تار و مار می کردم.

با پر رویی جلوی چشمش یه تیکه جوجه گذاشتم دهنم و با ولع خوردمش. نگاهش پر از تعجب شد.

با لبخند لقمه قورت دادم و گفتم: خب از اول همون بشقابای بزرگتون رو می داشتید سر میز که مهموناتون اذیت نشن. مجبور شدم

سالادمو بریزم توی یه ظرف دیگه. حالا اگه لطف کنید بیارید که ممنونتونم می شم.

هیچی نمی گفت و فقط با تعجب نگاهم می کرد. این کلا خصلت من بود. ذاتا همین جور بودم. طرف بهم تیکه می انداخت به ثانیه نمی

کشید یه دونه تپل می داشتم توی کاسش. خوب و بد همین بودم!

لیوان نوشیدنی رو کمی توی دستش تکون داد. یه قدم اومد جلو که انگار یه چیزی به پاش گیر کرد؛ نیم خیز شد طرف من، که همزمان

نصف نوشیدنی خالی شد توی یقم.

وای! خنکی بی حد و اندازش باعث شد مور مورم بشه. هول شده بودم، یقه ی لباسمو گرفتم جلوم که خیسش اذیتم نکنه. توی جام آروم

بالا و پایین می شدم. وای چه سرده. زیر لب هر چی لایقش بود نثارش کردم.

با اخم به نگاه به خودم و به نگاه به اون عوضی انداختم، ولی دیگه نبود. مثل اون بار غیث زده بود. روح سرگردانه؟! یا شایدم جن! د آخه چرا یهو غیث می زد؟!

غذام که کوفتم شد. حالا با این لباس چکار کنم؟! خیلی ضایع بود، مخصوصا سینه هام که حسابی از نوشیدنی خیس شده بودن و اذیتم می کرد.

حتم داشتم این کارش از قصد بود. شاید هم اتفاقی، نمی دونم! ولی این قدر شدید نیم خیز نشده بود که نصف لیوانش خالی بشه رو من؛ اونم دقیق توی یقه ام! فعلا وقت فکر کردن به این چیزا نبود. باید تا کسی حواسش نیست، به گلی به سرم بگیرم.

آروم رفتم توی ساختمون. این خراب شده به اتاق نداشت؟! تند تند دور خودم می چرخیدم و دنبال به اتاق می گشتم که بالاخره پیداش کردم. به در قهوه ای تیره! بازش کردم، تاریک بود. دستمو کشیدم روی دیوار. چند دقیقه طول کشید تا کلید برق رو پیدا کنم. در رو بستم و بی توجه به اطرافم و وسایل توی اتاق؛ به راست رفتم جلوی آینه ایستادم. این قدر هول شده بودم که یادم نبود در رو قفل کنم. شال حریر و نازکمو پرت کردم رو تختی که توی اتاق بود.

با هزار مکافات و تقلا زیپ لباسم رو پایین کشیدم. لباس رو کامل از تنم در نیاوردم. به دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و شروع کردم به پاک کردن نوشیدنی؛ لامصب پاک هم نمی شد.

خیسش از بین می رفت، ولی بوش نه. بی خیالش شدم. لباسم رو نمی تونستم کاریش کنم. بهترین راه همین شال بود. باید روی شونه ها و قسمت جلوی لباسم کیپش می کردم. همینو میندازم روی لباسم تا لکش معلوم نباشه.

حالا با این چکار کنم؟! بوی نوشیدنی می دادم. هنوز کمی خیس بود. لامصب انگار کل لیوانش رو خالی کرده بود روی من. چرا هر چی دستمال می کشم پاک نمی شه؟!

همچنان با دستمال و پوست بیچارم در جدال برای از بین بردن خیس نوشیدنی بودم که به دفعه در اتاق طاق به طاق باز شد. همچین جیغ کشیدم و با ترس پرت شدم عقب، که قلبم اومد توی دهنم. به پشت افتاده بودم روی تخت. تند و سریع شال حریر رو کشیدم روم و دستامو هم گذاشتم روش که معلوم نباشه.

خود عوضیش بود. توی درگاه ایستاده بود و منو نگاه می کرد. توی نگاهش هیچ چیز رو نمی شد خوند. در اتاق رو که پشت سرش بست؛ چشمم از ترس گرد شد. به طرفم که قدم برداشت، قلبم برای به لحظه ایستاد. وای خدا، چقدر من بد شانس و اون عوضی خوش شانس. کم کم پوزخند مرموزی روی لباسم جا خشک کرد و نگاهش رنگ گرفت. مرموز بود؛ یعنی چی توی سرشه؟! رو به روم کنار تخت ایستاد. نگاهم وحشت زده روی صورتش میخکوب بود. نگاه خیرشو توی چشمم دوخته بود. کمی خودمو عقب کشیدم که گوشه ی حریر رو توی دستش گرفت.

محکم نگهش داشتم. مکث کرد، ولی هنوز گوشه ی حریر توی دستش بود. هر چی کشیدم رهاش نکرد. آب دهنم رو با وحشت قورت دادم. چشمم گشاد شده بود. نکنه خر بشه کار دستم بده؟! از فکرشم تا سر حد مرگ وحشت داشتم.

کنارم نشست. هیچی نمی گفت، همش سکوت بود و نگاه خیره ی اون به من. بیشتر خودمو کشیدم عقب، ولی گوشه ی حریر توی دستش بود و به کمک همون نگهم داشته بود. زورشم این قدر زیاد بود که نمی تونستم هیچ جویری از دستش خلاص بشم. کم کم همه رو جمع کرد توی مشتش. در همون حال که با اخم توی چشمم خیره شده بود، به طرفم اومد.

من که حواسم سر جاش بود، پامو آوردم بالا که پیشروی نکنه، ولی اون زرنک تر از این حرفا بود. با اون یکی دست پامو محکم نگه داشت و بعد هم با یه حرکت خوابوندش. وای که بدجور دردم گرفت.

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و وحشت زده گفتم: چی از جونم می خوای لعنتی؟ این قدر کینه ای هستی که کارمو باید یه جوری تلافی کنی؟!

پوزخند زد: تلافی؟! تلافی هم واسش کمه، بهتره بگی تاوان!

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینم می کوبید. ترس و وحشت سر تا پامو گرفته بود. تن و بدنم یخ بسته بود و همه ی وجودم می لرزید. با این همه استرس، تنها با خیرگی توی چشماش نگاه می کردم. منتظر حرکت بعدیش بودم که دیگه رسماً تموم کنم. حاضرم نبودم ازش معذرت بخوام؛ شاید قبول نکرد، پس چرا خودمو الکی کوچیک کنم؟!

روی صورتم خم شد در همون حال بلند سرم داد زد: پس چرا لالمونی گرفتی؟

از ترس لرزیدم. صداش این قدر بلند و نزدیک بود که حتم داشتم پرده ی گوشم جر خورد.

- چ ... چی بگم؟!

- معذرت خواهی کن. التماس کن تا ببخشم. هر طور که می تونی، هر جوری که بلدی؛ فقط خواهش کن. بگو!

دهنم باز مونده بود. این مرتیکه ی عقده ای چی بلغور می کرد؟! التماس؟! خواهش؟! معذرت خواهی؟!

به کل انگار موقعیتی که درش بودیم رو فراموش کرده بودم که باز شیر شدم و بلند گفتم: برو بابا، خیالات برت داشته؟ هه! من پیام التماس تو بکنم؟! که چی بشه؟! مرتیکه خود تو مقصر بودی. اونی که باید معذرت بخواد تویی نه من!

می خواست با زور و به کار بردن حيله و نیرنگ غرورم رو خرد کنه. تموم مدت که سرش داد می زدم، نگاهم توی چشماش بود. من موندم این همه جسارت رو از کجام میارم؟!

کارد می زدی خورش در نمی اومد. حتی نبض کنار شقیقش رو هم می دیدم که تندتند می زنه. این قدر محکم دندوناشو روی هم می سایید که گفتم هر آن می شکنه و می ریزه توی دهنش.

یه دفعه بلند نعره کشید و همزمان حریر رو با یک حرکت از رو بدنم برداشت. جیغ کشیدم و سریع دستمو گرفتم جلوم. توی دلم به غلط کردن افتاده بودم.

از توی جیبش یه چاقوی کوچیک جیبی بیرون آورد. به نفس نفس افتادم. وای خدا، نکنه می خواد همین جا دخلمو بیاره؟! لال بمیری دلی که دو دقیقه نمی تونی جلوی اون زبون واموندت رو بگیری. حالا که قیمة قیمت کرد، می فهمی هر جا و جلوی هر ننه قمری نباید اون زبون دراز شیش متریتو به رخ بکشی؛ علی الخصوص جلوی مردای دیوونه و مشکل دار!

ای کاش دستمو نگرفته بود تا بتونم خودمو بیوشونم، ولی با گرفتن دستام نمی داشت هیچ کاری بکنم.

چاقو رو گرفت بالا، درست جلوی صورتم. با خشم زیر لب غرید: که معذرت نمی خوای آره؟ التماس و خواهشی هم در کار نیست، درسته؟ بسیار خب، می دونی این چیه؟

تیغه اش برق زد، دلم ریخت.

- چاقو! درست مثل همونی که اون شب باهاش بازومو زخمی کردی. زخمی که هنوزم جاش هست. یادگاری از ضرب دست یه دختر جسور، که با گستاخی جواب هر مردی رو می ده!

- ج ... جوابتو دادم چون حقت بود! چرا انکارش می کنی؟ مگه همین خود تو نبودی که داشتی اذیتم می کردی؟ ناچار شدم اون کارو بکنم؛ چون پای پاکی و نجابتم در میون بود!

پوزخندش عمیق تر شد. سرشو آورد پایین.

- نجابت؟! هه جالبه! نمی دونستم با چنین واژه ای هم آشنایی.

با اخم نگاهش کردم.

- تو حق نداری به ...

همچین سرم داد زد که چهارستون بدنم لرزید.

- من حق دارم هر کار که دلم می خواد بکنم، شیرفهم شد؟

وحشت زده نگاهش کردم. جرات نداشتم هیچ حرکتی بکنم.

غریذ: می گی پاکی و نجابت؟! این مزخرفات رو به رخ من نکش. همتون عینِ همدیگه اید. اونا از تو بدتر، تو از اونا صد پله بدتر! همگی خراب و ... چیه؟ حقایقه که اگه خودتم نمی دونی، بهتره یکی بهت یادآوری کنه.

خواستم محکم بخوابونم زیر گوشش، ولی هم دستمو گرفته بود و هم اینکه می ترسیدم با هر عمل من اون هم تحریک بشه و دیگه واویلا! تیغه ی چاقو رو آورد پایین. سردیش رو به روی بازوم حس کردم. با ترس چشمامو بستم. لحنش سرد بود. کمترین لرزش یا حتی احساسی درش ندیدم. خدایا این چه موجودیه؟!

- این پوست نرم و سفید اگر یه خراش عمیق روش بیفته چی می شه؟ به نظرت خون سرخی که بزنه بیرون، به درخشندگی پوستت میاد؟ کمی فشار داد، ولی چیزی نشد. وحشت زده چشمامو باز کردم. محکم خودمو کشیدم عقب. همون طور که دستامو به حالت ضربدر گذاشته بودم روی سینه هام، توی جام نشستم. پشتمو به بالای تخت تکیه دادم. دنبالم اومد؛ با کمترین فاصله ازم نشست. فکر می کردم توی فکرش اینه که بخواد بهم دست درازی کنه، ولی حالا در کمال تعجب قصد جونمو کرده بود.

- چرا فرار می کنی؟ از چی؟ من یا این چاقو؟ فکر نمی کنم دختر گستاخی مثل تو از من بترسه. از این چاقو هم شک دارم. دختری که به راحتی با خودش چاقو این ور و اون ور می بره، پس حتی دیدنش هم براش یه چیز معمولیه.

چسبید بهم. صورتمو برگردوندم و جیغ کشیدم.

داد زد: مگه عاشق این کار نیستی؟ اون شب خیلی خوب از خودت دفاع کردی، حالا چی شده؟ چرا ساکتی؟ چرا تلاش نمی کنی تا از دستم فرار کنی؟ این بار سومه، پس راهی برای برگشت نداری. باید برای خودت متاسف باشی.

این قدر ترسیده بودم که نفهمیدم اشکام صورتمو خیس کردن. آروم آروم به هق هق افتادم.

- تو ... تو ... یه روانی به تمام معنایی.

بدجور بهش برخورد. فریاد زد: آره من روانیم! دیوونم! کلا یه آدمی هستم که با همه چیز و همه کس مشکل داره و تو هم جزوی از اون آدمایی!

- باشه، ولم کن. اگه با معذرت خواهی دست از سرم برمی داری، می گم که معذرت می خوام؛ حالا بذار برم.

به صورتم دست کشید. داغی دستش صورت خیس رو آتیش زد.

آروم ولی جدی گفت: من از آدمای ساده و منزوی به شدت متنفرم، ولی تو خیلی زرنک و گستاخی. از تو بیزارم، با این تفاوت که اخلاق و رفتارتو ندید می گیرم.

به بازو هام دست کشید. نفسم توی سینه حبس شد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم. دیگه توی دستش چاقو نبود، برای همین آزادانه دستمو گرفته بود و کمی فشرد، بیشتر و باز هم فشار دستشو بیشتر کرد. دردم اومد ولی دم نزدم.

- نرم، ظریف و نازک. خیلی شکننده ای. بهت نمی خوره، ولی هستی. به راحتی می تونم استخواناتو توی مشتم خرد کنم. همینو می خوای؟ آره؟

تند تند به نشونه ی نه سرمو تکون دادم. نفس هاش گرم بود؛ کاری نمی کرد، ولی اون گرما رو من حسش می کردم.

زیر گوشم با خشم غرید: تازه پیدات کردم و فهمیدم کجایی. دیگه نمی خوام ببینمت و اگه دیداری توی کار باشه، بهتره بی سر و صدا و به دور از هر اتفاقی باشه. در غیر این صورت، به هیچ عنوان ولت نمی کنم. تا به التماس نندازمت رهاش نمی کنم! پس بهتره حواستو خیلی خوب جمع کنی. حالیه که چی می گم؟!

مکت کردم، با سر حرفشو تایید کردم. هم بغض داشتم و هم ترسیده بودم. ای کاش اشک نمی ریختم، ولی از ترس بود. بی دفاع در مقابلش نشسته بودم؛ چکار باید می کردم؟ اصلا کاری ازم ساخته نبود.

از روی تخت بلند شد. نگاهم نمی کرد، بدون هیچ حرفی پشتشو بهم کرد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت. همچین در رو به هم کوبید که لرزیدم و تند چشمامو بستم. حالم دگرگون بود و ظاهر عین بدبخت.

چشمامو باز کردم. پست فطرت عوضی! امیدوارم اگه بناست دوباره همدیگه رو ببینیم، جوری باشه که بال بال زدنت رو به چشم ببینم نامرد کثافت!

سر و وضعم رو مرتب کردم. حریر رو انداختم جلوی یقه ام تا لکه ی نوشیدنی معلوم نباشه. مطمئن بودم این کارش از عمد بوده. این کار رو کرد تا پیام اینجا و منو تا سر حد مرگ بترسونه. واقعا که پست بود؛ پست و رذل!

اون شب سر دردو بهانه کردم. بهمن که دید حال خوشی ندارم، قبول کرد برگردیم. خودشم حسابی خسته شده بود و موقع خوردن داروهاش بود.

توی ماشین بودیم. سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم. توی فکر بودم. خدا کنه دیگه هیچ وقت چشمم به چشمای نافذ و سردش نیافته؛ هیچ وقت!

آرشم

با عصبانیت پرونده رو کوبیدم روی میز. منشی با این حرکت وحشت زده نگاهم کرد. دستام رو مشت کردم و از اتاق زدم بیرون. صورتم از عصبانیت عرق کرده بود.

زیر لب غریدم: گردنشو خرد می کنم. مرتیکه ی پست فطرت!

در اتاقشو با خشم و به شتاب باز کردم. پشت میزش بود و با تلفن حرف می زد. با عجله از روی صندلی بلند شد. نگاهش که به صورت سرخ شده از خشم من افتاد، با ترس گوشی رو گذاشت.

- ق ... قر ... قربان ... چیزی شده؟!

صدای خانم منشی باعث شد با خشم برگردم و سرش فریاد بزنم.

- آقای رییس من که ...

- خفه شو و برو بیرون. دیالا!

با رنگی پریده، همراه با ترس عقب گرد کرد و پشت میزش نشست. دندونام رو روی هم فشار دادم و در رو محکم پشت سرم بستم. نگاهش کردم؛ صورتش به سفیدی می زد. بی رنگ و مات.

از سر خشم پوزخند زدم. کلافه دور خودم چرخیدم. صدایش عذابم می داد، عذاب!

- ق ... قربان چرا ... من که ...

خودشم نمی دونست چی می خواد بگه. می ترسید، هراس داشت از کاری که کرده بود.

کنترل رو از دست دادم. نعره ای از سر خشم کشیدم و به طرفش رفتم. قبل از اینکه کاری بکنم، از ترس عقب عقب رفت و به دیوار چسبید.

یقاش رو توی دست گرفتم. دستام مشت شده بود. فشار دادم، محکم به طرف گردنش. دوست داشتم خُردش کنم، بشکنم و از هستی ساقتش کنم!

فریاد زدم: کثافت از کی دستور می گیری؟ بگو تا خفت نکردم. حبیب تا همین جا دخلتو نیاوردم بنال و بگو کار کی بوده؟ خودت یا کس دیگه؟

وحشت زده لباس رو تگون می داد، ولی حرفی نمی زد. انگار لال شده بود.

بلندتر داد زدم: چرا خفه خون گرفتی؟ بگو تا جنازت رو کف همین اتاق پهن نکردم. چرا بهم خیانت کردی؟ چرا؟

با دادی که سرش زدم به حرف اومد. تنش گوشه ی دیوار می لرزید و یقاش توی مشتم بود.

وحشت زده لب باز کرد و گفت: به خدا کار من نبود قربان. من ...

محکم تگونش دادم و کمرشو کوبیدم به دیوار. فریادش بلند شد. مشت محکمی به صورتش زدم؛ این قدر قوی که خون توی دهنش جمع شد و با مشت دوم به هوا پاشیده شد. دیوار سفید اتاق از خون حبیب رنگین شد.

با دو تا مشت توان و مقاومتش تحلیل رفت و روی زمین افتاد؛ ولی ول گُنش نبودم. باید اعتراف می کرد که اون آشغال کیه؟!

گردنش رو گرفتم؛ با خشم فریاد زدم و سرشو کوبیدم روی میز. بلند نالید. به گردنش فشار آوردم.

- بگو پست فطرت! از کی دستور می گرفتی؟ چرا توی گروه من نفوذ کردی؟ بگو کثافت، بگو تا خردش نکردم!

به گریه افتاد. یک مرد تقریباً چهل ساله؛ دو سال برای من کار می کرد و یک سال بود که بهش اعتماد کرده بودم؛ ولی نه در هر زمینه ای از کارم؛ فقط اون چیزایی که بهش مربوط می شد. ولی حالا دستش برام رو شده بود. اینکه تموم مدت آدم یکی دیگه بود و به من خیانت می کرد!

فشار دستم رو بیشتر کردم. صدای تیریک تیریک مهره های گردنش رو به راحتی شنیدم.

با خشم غریدم: می دونی سزای کسی که به من و افرادم خیانت می کنه چیه؟ می دونی؟

صداش آروم به گوشم رسید. نالید و گفت: براتون توضیح می دم.

لبامو به گوشش نزدیک کردم. با خشم ولی زیر لب گفتم: نترس، الان نمی کشمت. نه تا وقتی که بهم نگفتی اون کیه. ولی اگه بگی، نمی دونم چی می شه. دو تا احتمال وجود داره، یا زندت می دارم و یا به درک واصلت می کنم. همه چیز بستگی به خودت داره. پس بگو اون کیه؟ د حرف بزنی آشغال بی همه چیز!

سرشو بلند کردم، رو به روم نگاهش داشتم. چشماش باز نمی شد. از گوشه ی پیشونیش خون جاری بود.

زیر لب و ناتوان، همراه با لکنت گفتم: با... باشه ... م ... می گم. او ... اون ... م ... منصوری ... او ... اون ... رییس منه.

با شنیدن اسمش خشمم دو برابر شد. آتیش گرفتم و این حرارت و التهاب شعله ور شد و کنترلم رو از دست دادم. فریاد زدم و خیلی محکم پرتش کردم سمت دیوار. کمرش محکم با دیوار برخورد کرد. نالید و نقش زمین شد.

برگشتم. صورتم خیس از عرق بود. کلافه چشمام رو بستم. نفس نفس می زدم. نمی خواستم آروم باشم. نمی خواستم با چند تا نفس عمیق خودم رو از این التهاب خلاص کنم. این آتش خشم باید همین طور شعله ور باقی بمونه. بهش نیاز داشتم. برای خلاص شدن از شر کسایی که مخالفم بودن، باید خشمم رو دو برابر می کردم. می کشمت منصوری! نابودت می کنم! تلاش یه ساله ی منو به تباهی کشوندی. ازت به همین آسونی نمی گذرم.

زنگ زدم دو تا از بچه های گروه اومدن و جسم نیمه جونش رو از توی اتاق بردن. به بقیه هم سپردم اونجا رو مرتب کنن.

روی تختم نشستم. به آرومی دراز کشیدم. یه چیزی توی تنم فرو رفت؛ یه شی کوچیک، ولی نوک تیز. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

گیره ی سر؟! برش داشتم و توی دستم گرفتم. مشکوکانه نگاهش کردم. کی روی تخت من خوابیده بود؟! این گیره ی زنونه ...

خیلی زود به خاطر آوردم. این گیره متعلق به اون دختر بود. دختر گستاخ و زبون درازی که با نگاه مغرور و بی پرواش، به روی هر کس شلاق می کشید. ولی روی من جواب نمی داد، چون می تونستم همه ی وجودش رو توی مشتتم بگیرم و کنترلش کنم.

گیره رو توی دستم چرخوندم. چرا رهانش کردم؟ چرا تا سر حد مرگ عذابش ندادم؟ وقتی سرش فریاد کشیدم، حس آرامش بهم دست داد. وقتی نگاه وحشت زده و گریانش رو دیدم، حس کردم اون چیزی که می خواستم و آرومم می کرد، در من ارضا شد. و اون چاقو؛ بی نهایت دوست داشتم که روی بازوش حتی شده یک خراش عمیق ایجاد کنم. کاری که اون با من از روی ترس کرد، من با آگاهی و از عمد بکنم. ولی فقط تونستم به دستم فشار بیارم. برعکس همیشه این بار تردید کردم و افکاری که توی ذهنم داشتم رو عملی نکردم.

گیره رو توی دستم مشت کردم و فشردم. انگار داشتم گردن اون دختر و توی دستام فشار می دادم. ولی اون تردیدم، و بعد هم رها کردنش با قصد بود. اگه همون موقع زجرش می دادم، لذتش آنی بود و تموم می شد؛ ولی ذره ذره به نظرم ایده ی عالی ای بود؛ مخصوصا الان که برای این ایده دلیل داشتم.

اون دختر حالا حالاها نمی تونه از دست من فرار کنه؛ باهاش خیلی کارا دارم. نه از سر انتقام، نه؛ من انتقامم رو همون شب و روی همین تخت گرفتم؛ ولی کاری که من بعد باهاش داشتم، فراتر از این حرف ها بود.

آرشام هیچ کاری رو بی دلیل و بی بهانه انجام نمی ده، و زمانی که انجامش داد؛ هیچ کس از دستش رهایی نخواهد داشت. هیچ کس!

پاکتا رو توی دستم فشردم و به شایان زل زدم.

- دیدیش؟

سرمو تکان دادم.

- توضیحات رو هم خوندی؟ اون از همه برای من مهم تره.

- جز به جز می دونم باید چکار کنم. هر دوی ما هدف مشترکی داریم.

- چطور؟! موضوع جدیدی پیش اومده؟!

- منصوری ظاهرا هنوزم دست از تلاش برنداشته. این بار جواری حرفه ای عمل کرد که من طی دو سال متوجه نشدم. یکی از زیر دستاش با هدف وارد شرکت من شده. حالا با برملا شدن قصد و نیتش، پی بردم که تموم مدت، یک پنجم از موقعیت و مسایل مربوط به من و بقیه ی گروه رو می دونه.

- خب در این صورت تو هم با هدف پیش می ری.

- آره، این بار می دونم باید چکار کنم.

- مطمئنم مثل همیشه از پشش بر میای. تو الان مثل شیرِ زخمی هستی که در فکر انتقامه؛ فقط مراقب باش و بدون اون کسی که زخمیت

کرده، فرد معمولی و سُستی نیست. باید قوی باشی و انگیزه داشته باشی، تا بتونی قوی تر از خودت رو نابود کنی. از کی شروع می کنی؟

زل زدم توی چشمش. پوزخند خاصی روی لبام نقش بست. پوزخندی که افکار و ذهنیتم رو می تونست به راحتی نشون بده.

- فردا!!

سر تگون داد. باید خودم رو آماده می کردم. مقابله با منصوری برای دیگران راحت نبود، ولی من از پشش بر می اومدم.

داشتم خرابکاری های حیب رو ماست مالی می کردم. مرتیکه ی آشغال تموم زحماتم رو به باد داد. با پرونده ها سر و کله می زدم که منشی از حضور یکی از زیر دستام توی شرکت باخبرم کرد.

- بگو بیاد تو.

- بله قربان.

بعد از چند لحظه وارد اتاق شد. با دیدنش تند از جام بلند شدم و پرسیدم: بگو چی شد؟

با تردید و کمی ترس آب دهنش رو قورت داد.

- قربان انگار آب شده و رفته توی زمین. هر جا رو که بگین دنبالش گشتیم، ولی هیچ اثری ازش نیست.

با خشمی ناگهانی از شنیدن این خبر، دستم رو مشت کردم و محکم روی میز کوبیدم؛ به طوری که شماعی یک قدم به عقب رفت. سرم رو تند تند تکون دادم. در حالی که نگاه مستقیم به نقطه ای نامعلوم بود، غریدم: باید هر طور که شده پیداش کنی و کت بسته یاریش همون جایی که گفتم.

نگاهش کردم و ادامه دادم: چند تا حرفه ای و کار کشته از بین افراد تو انتخاب کن و مخصوص این کار بذار. اگه بتونید پیداش کنید، پاداش خوبی پیش من دارید. در غیر این صورت دمازی از روزگارتون در میارم که اسم خودتونم از یاد ببرید.

بلندتر فریاد زدم: شنیدی چی گفتم؟

نگاه مرددی بهم انداخت. ترس رو توی نگاهش خوندم.

- ق ... قربان ما شما رو قبول داریم، ولی منصوری هم کم آدمی نیست. باور کنید چند باری که گفته بودید تعقیبش کنیم و چشم ازش بر نداریم، من چند تا حرفه ای رو گذاشته بودم واسه این کار؛ ولی مرتیکه همه ی ما رو دور زد. اصلا نفهمیدیم یه ساعته داریم دور خودمون می چرخیم و اون آدم منصوری نیست. اصلا نمی دونم چطوری جاشو با یکی دیگه عوض کرد. برای همین می گم پیدا کردنش وقت می بره. پشت میزم نشستم. دستامو در هم گره کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. متفکرانه نگاهش کردم. به ظاهر خونسرد، ولی از درون پر از خشم.

- یعنی هیچ کدوم از شما مفت خورا نمی تونه از پس یه کار بر بیاد؟! خوبه مثلا چند تا حرفه ای استخدام کردم؛ نمی دونستم فقط به درد لای جرز می خورید. برام پیداش کن، تا ده روز مهلت داری، وگرنه ...

هراسون میان حرفم پرید: و ... ولی قربان من ...

داد زدم: همین که گفتم. تا ده روز! می تونی بری.

لال شده بود. با سری زیر افتاده از اتاق بیرون رفت. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

کجا در رفتی پست فطرت؟ زیر سنگم که باشی پیدات می کنم. هه! در به در شدی آره؟ فهمیدی می خوام پیدات کنم، دنبال سوراخ موش می گردی؟ ولی فکر نکنم این بار راه گریزی برات پیدا بشه. بیچارت می کنم منصوری!

با حرص لبامو روی هم فشردم. توی فکر بودم که بی اجازه در اتاقم باز شد. با تعجب به فردی که وارد شده بود نگاه کردم. شیدا!

با لبخندی به ظاهر دل فریب به من زل زده بود. منشی وحشت زده نگاهم کرد.

- قربان به خدا بهشون گفتم بذارید اول از رییس اجازه بگیرم، ولی ...

- بسیار خب، برو بیرون.

با تردید نگاهم کرد.

اگه جای شیدا هر کس دیگه ای این طور بی اجازه وارد اتاق شده بود، بی شک باهاش محترمانه و با روی خوش رفتار نمی کردم. درست برعکس، به طوری که اگه شماره ی شناسنامش رو فراموش می کرد، به هیچ عنوان در زدن قبل از ورود به اتاقم و کسب اجازه از جانب خود من رو فراموش نمی کرد. این هم یکی از قوانین آرشام بود.

منشی از اتاق بیرون رفت. نگاه مستقیمم به شیدا بود و لبخندی که به لب داشت. جلو اومد و دستشو دراز کرد.

- سلام آرشام جان، خویین؟

نگاهم از توی چشمش به پایین کشیده شد. دست ظریف و شکنندش رو به آرومی بین انگشتام فشردم. توی دلم پوزخند زدم. ظاهرا خیلی دوست داشت صمیمی برخورد کنه؛ ولی از طرفی احوالم رو رسمی می پرسید. باید با من احساس صمیمیت می کرد. باید از چند جانب کوتاه می امدم و از خیلی چیزها چشم پوشی می کردم.

سرد جوابشو دادم. جزیی از خصلتم شده بود، راهی برای تغییر دادنش هم وجود نداشت.

- سلام، ممنونم.

دستشو با مکت کوتاهی رها کردم. خودم رو متوجه نشون ندادم، ولی نگاه اون بیانگر خیلی حرف ها بود. به صندلی اشاره کردم، با لبخند و تشکر نشست.

- آقای صدر چطورند؟

از اینکه مستقیما حال خودش رو پرسیده بودم اخماش رو درهم کشید؛ ولی چیزی از ناز صداش کم نشد.

- خوبن ممنون. البته نپرسیدید، ولی دوست داشتم که بگم منم خوبم.

به اجبار لبخند زدم، ولی حتی شبیهش هم نبود.

- بله، ظاهرا فراموش کردم.

- چطور؟!

به در اتاق اشاره کردم و با طعنه گفتم: دوست داشتم قبل از ورود در بزنی. اینو به همه ی کارکنان اینجا گفتم و همه رعایت می کنند.

با شرمندگی لبخند زد و کمی خودش رو جمع و جور کرد.

- اوه ساری! واقعا من رو ببخشید آرشام جان. آخه من توی شرکت پدرم که بودم، همین طور وارد اتاق خودش و کارکنان می شدم. در

کل دختر راحتی هستم، برای همین ... بر حسب عادت بود ...

بین حرفش اومدم.

- ولی بازم این عمل شما دلیل بر این نمی شه که بی اجازه وارد اتاق بشید. اونجا شرکت پدرتونه و شما رییسید؛ اینجا شرکت منه و رییسشم

خودم هستم. این دو کاملا از هم جدا هستن، این طور نیست؟

حق به جانب نگاهم کرد.

- پس شرکا چی؟

پوزخند زدم، کاملا مشهود.

- شرکا؟! اون ها تنها در سهام شرکت شریک هستند نه عمدتا کل شرکت و کارخونه. در ضمن فراموش نکنید که نیمی کثیر از سهام شرکت به نام شخص خودمه.

نفس عمیقی کشیدم و ریلکس به صندلی تکیه دادم.

- در هر صورت این موضوع مسئله ای نیست که بخوام در موردش بیش از حد توضیح بدم. کم کم خودتون متوجه ی همه چیز می شید. حالت صورتش نشون می داد که از گفته هاش پشیمون شده، ولی به روی خودم نیاوردم تا بحثی صورت نگیره. حتی حرف زدن با این دختر عذابم می داد و ای کاش به این کار مجبور نمی شدم. اما باید تا آخرش می رفتم. کاری رو که شروع کنم، حتما به اتمام می رسونم!

- خب با من کاری داشتید؟ این ملاقات دلیلش چی می تونه باشه؟

لبخند زد و برگشت به همون حالت قبل.

- راستش کاری که نداشتم. خب به صورت رسمی امروز روز اولی هست که توی این شرکت مشغول به کار می شم و ...

- درسته، ولی اتاق شما اینجا نیست.

پی به نیش کلامم برد، لبخندش جمع شد.

- بله می دونم؛ ولی خب گفتم اول پیام پیش شما و از خودتون کسب تکلیف کنم.

بلند شدم و با قدم هایی محکم به سمت دیوار شیشه ای رفتم. نیمی از دیوارهای کناری، درست سمت چپ، تماما شیشه کار شده بود. وقتی رو به روش می ایستادم، از همون جا احساس می کردم نصف شهر تهران به زیر پاهای من قرار داره؛ و این جلوه و نما در شب ستودنی بود. آروم تر از معمول، ولی محکم گفتم: نیازی به کسب تکلیف نبود. می تونید مشغول بشید. در ضمن، اشکالی نداره که اگه با من راحت باشید؛ من این اجازه رو به هر کس نمی دم.

صداش پر شد از شادی، ولی کاملا مشخص بود که نمی خواد اینو بفهمم. صداش رو نزدیک به خودم شنیدم، درست کنارم.

- ازت ممنونم آرشام. جدا از رفتارت خیلی خوشم میاد؛ یه جورایی ضد و نقیضه. گاهی حس می کنم ازم خوشتر نیامد و گاهی مثل الان احساس می کنم تموم افکاری که نسبت بهت داشتم بی خوده و ...

ادامه نداد، منم چیزی نگفتم. نه حرفی داشتم که بهش بزنم و نه می تونستم چیزی رو براش بازگو کنم. درسته رفتارهای من ضد و نقیض بود، ولی کاملا کنترل شده! تنها برای رسیدن به مقصودم.

صداش زمزمه وار شد نزدیک تر از قبل اومد.

- گفتمی که این اجازه رو به هر کس نمی دی! پس این یعنی من برای تو با بقیه فرق دارم، درسته؟!

مکث کردم، به آرومی برگشتم. کاملا نزدیک به من ایستاده بود، به طوری که وقتی برگشتم، صورتم شاید یک وجب با صورتش فاصله داشت.

- شاید اگه بخوای و اگه بخوام.

لبخند زد. نگاه سبزش رو توی چشمام دوخت.

زمزمه وار گفت: من می خوام، تو چطور؟!

داشت با لحن و شیوه ی خاص زنانش منو مجبور به انجام کاری می کرد که همیشه ازش دور بودم. بدون اینکه کوچک ترین تغییری توی لحن و کلامم ایجاد کنم، سرد گفتم: فعلا هیچی نمی دونم و حتی نمی دونم چی می خوام. بهتره بری و به کارات برسی.

با تعجب نگاهم کرد. این کارم باعث می شد تشنه تر از قبل، در تموم کارها ثابت قدم باشه و حتی پیش قدم! هیچ حرکتی نمی کردم، ولی خودش با آگاهی کامل به من نزدیک می شد.

سرشو به آرومی تکون داد و با صدایی گرفته گفت: بسیار خب، ولی مطمئن باش من صادقانه حرفمو زدم؛ با اجازه.

از اتاق که بیرون رفت، باز برگشتم و از پشت دیوار شیشه ای بیرون رو نگاه کردم. شهری شلوغ و پر تردد! نگاهم به بالا کشیده شد. آسمون از پس مه ای رقیق از دود و دم شهر بزرگی چون تهران، هنوزم آبی بود.

ای کاش این راه توی زندگی من نبود و به اینجا نمی رسیدم.

حس می کردم خستم. از این همه هیاهو و جنجال، ولی بازم نوعی عادت رو دنبال می کردم. این ها همه برای من حکم عادت داشت و راهی که پیش رو داشتم به انتخاب خودم بود؛ چون باید انتخابش می کردم.

«باید» از اول هم تو زندگی من ریشه داشت و تا به الان که قصد داشت به ثمر برسه.

باید شایان رو هم در جریان تصمیمم قرار می دادم. این بار توی باغ، روی صندلی، درست زیر درخت بید مجنون نشسته بود.

رو به روش ایستادم. با اخم کمرنگی به استخر زل زده بود. سیگاری که بین انگشتاش گرفته بود، ژستش رو تکمیل می کرد. خشک و پر ابهت!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم. سه تا دختر توی استخر شنا می کردن. این تفریح همیشگی شایان بود. اون برخلاف من به این چیزا شدیدا اهمیت می داد.

نگاهم رو که سمت دخترا دید، صدام زد. لبخند خاصی تحویلدم داد. فکرشو خندم، ولی علاقه ای به عملی کردنش نداشتم. سیگارش رو به آرومی توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد. از رو صندلی بلند شد. با وجود سنش مردی شاداب و سرزنده ای بود. با لبخند به دخترا نگاه می کرد که سر و صداشون کل باغ رو برداشته بود.

- فوق العاده است.

ناخوداگاه پوزخند زدم. متوجه شد، دستش رو روی شونم گذاشت.

- چیه؟ خوشت نیومد؟ آره می دونم، نیازی هم نیست جواب بدی.

دستش رو پایین آورد و چند بار پشت سر هم به بازوم زد.

- تا جوونی، جوونی کن پسر! نذار این هیکل مفت و بی استفاده باقی بمونه.

خشک گفتم: چه استفاده ای؟

به دخترا اشاره کردم که حالا توی آب شناور بودن و به من نگاه می کردن.

رو به شایان با پوزخند ادامه داد: بدم دست اینا؟

کمی نگاهم کرد، قهقهه زد و سرش رو بالا گرفت. دستاش رو برد بالا و تگون داد.

بلند گفت: تو با همه فرق داری. همه چیزت برعکس بقیه است و این تو رو خاص می کنه.

مستقیم نگاهم کرد.

- فقط جوونی کن آرشام. خوش گذرونی کن. همه چیز کار نیست؛ به وقتایی هم باید هدفت رو بذاری به گوشه و بی خیالی طی کنی. انرژی بگیر، شاد باش!

سکوت کردم، چون به این قسمت از حرفاش اعتقادی نداشتم. پس همون بهتر که چیزی نگم، تا با همین باورهای پوچش خوش باشه. جلو افتاد. پشت سرش رفتم. قسمتی که استخر قرار داشت، کمی سرپوشیده بود. یعنی استخری که مستطیل شکل بود، فقط از دو قسمت باز بود، درست رو به ویلا و از پشت دید نداشت. دخترا توی استخر شنا می کردند و هر کدوم با نگاهی خاص به من و شایان خیره شده بودند.

از لبخندای خاصی که تحویلیم می دادن، نفرت داشتم و از این نگاه ها بیزار بودم؛ ولی نه می خواستم و نه می تونستم به روم بیارم. باید تظاهر می کردم، به همه چیز! سال هاست که دارم این کار رو می کنم و باز هم باید به تظاهر کردنم ادامه بدم. فقط از روی عادت. به اتفاق با دیواره ای پلاستیکی، ولی کدر و تیره گوشه ی استخر، درست بالای اون قرار داشت. اتفاق نسبتا بزرگ و مخصوص تعویض لباس بود.

- برو توی اتاق لباستو عوض کن و به تنی به آب بزن. نگران نباش بد نمی گذره!

جدی گفتم: از این کار خوشم نیامد.

ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

- از چی؟ از شنا؟ یا اینکه بین اینا باشی و خوش بگذرونی؟

با اخم درست مثل خودش جواب دادم: برام فرقی نمی کنه.

- ولی باید فرق کنه. باهات کارای مهمی دارم آرشام، پس این بار باید کوتاه بیای.

ابروهامو جمع کردم و نگاهم رو تیز بهش دوختم.

- چی شده؟

لبخند زد و سرش رو تگون داد.

- بهت می گم. فعلا به تنی به آب بزن، قول می دم دیگه نتونی از لذتش بگذری.

قهقهه اش رو سر داد و رفت توی اتاقک. کلافه دور خودم چرخیدم. منتظر بودم بیاد بیرون. چی می خواد بگه؟ برگشتم و به دخترا نگاه کردم. با دیدن دو تاشون حالت انزجار بهم دست داد. با نفرت رو ازشون گرفتم و به در اتاقک نگاه کردم. از چنین محیطی بیزار بودم، مخصوصا چنین کسانی که لایق نگاه کردن هم نبودن. ولی باید بهش تن می دادم، مثل خیلی از کارا که به میلیم نبود، ولی به اونچه که می خواستم مربوط می شد. این هدف یا بهتره بگم اهداف، دستم رو بسته بودند. به روی خیلی چیزها!

لباسام رو با لباس شنا تعویض کردم. وقتی از اتاقک اودم بیرون، چشمم به شایان افتاد، دخترا به هر نحوی داشتن ازش پذیرایی می کردند. موزیک لایت و آرامش بخشی توی فضا پخش بود.

با دیدن من لبخند زد و به داخل استخر اشاره کرد. توجهی بهشون نداشتم، با یک جهش و به صورت کاملاً حرفه ای پریدم توی استخر. همون زیر شناور بودم. رفتم انتهای استخر. آب نه سرد بود و نه گرم. باعث شد رخوتی نوازشگر تنم رو آروم کنه. سرمو از آب بیرون آوردم و نفس عمیق کشیدم. قطرات آب از روی موهام به روی شونه و قفسه ی سینم می چکید. پول زیادی خرج این عضله ها کرده بودم. دستامو از هم باز کردم و لبه ی استخر گذاشتم. سرمو به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم. چند لحظه گذشته بود که حس کردم یکی کنارمه. چشم باز کردم. سردی نوشیدنی روی قفسه ی سینم، باعث شد نگاهش کنم. یکی از همون دخترایی بود که داشت از شایان پذیرایی می کرد. موهای بلوند، چشمای مشکی و پوست سفید. حضورش برام ناگهانی بود.

نگاهش حالمو بد می کرد. شاید توی اون لحظه حالت عادیش این بود که منم بشم مثل شایان؛ ولی افکار من با اونا فرق می کرد. شونش رو توی دستام گرفتم؛ نگاهم کرد و با این حرکت لبخندش پر رنگ تر شد. به شدت هولش دادم عقب و به روی افکارش خط باطل کشیدم. با اخم غلیظی که تحویلش دادم و خشمی که از چشمام شعله می کشید، با ترس عقب عقب شنا کرد. دستم رو مشت کردم و شلاق مانند به روی آب زدم، که آب به هوا پاشیده شد. رفتم زیر آب، نوشیدنی رو از روی تنم پاک کردم و بدون کوچک ترین توجهی به شایان، از استخر بیرون اودم.

لباسام و پوشیدم و رفتم توی ویلا. موهام نمناک بود، خدمتکار حوله به دست کنارم ایستاد. حوله رو از دستش گرفتم و روی موهام کشیدم. توی سالن منتظرش نشستم. فهمیده بود به اندازه ی کافی عصبانی هستم. از انتظار تو یه همچین موقعیتی نفرت داشتم. چشمم به شیشه ی کریستال نوشیدنی روی میز افتاد. با اخم رفتم طرفش. حرکاتم تند و عصبی بود. از چی؟ یا حتی از کی؟ شاید از افکارم، شاید هم از گذشته. لیوانم رو پر کردم. گذشته ی لعنتی دست از سرم برنمی داشت. یه ضرب سر کشیدم. خاطرات آزار دهنده، لحظاتی چون کابوس! چشمام رو بستم. مزه اش تلخ بود چون زهر، ولی نه مثل زهری که روزگار به وجودم تزریق کرده بود. به گلویم نیش می زد، ولی نیشی که از گذشته روی تنم باقی مونده، کشنده است!

- زیاده روی نکن پسر، باهات حرف دارم.

لیوان رو کوییدم روی میز. سرمو خم کردم و دستام رو به لبه ی میز تکیه دادم. چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. برگشتم و نگاهش کردم. حولشو به تن داشت و روی مبل نشسته بود. حوله رو از روی گردنم برداشتم و روی مبل انداختم. رو به روش نشستم و پا روی پا انداختم.

یه سیگار از توی جعبه در آورد و روشن کرد؛ به طرفم گرفت؛ بی حرف ازش گرفتم. بهش نیاز داشتم، باید آروم می شدم. پک محکمی زدم؛ با ژست خاصی دودش رو بیرون دادم. هنوزم عصبی بودم، ولی رفته رفته آروم می شدم. از پشت دود سیگار نگاهش کردم.

از خونه ی شایان که زدم بیرون، به حرف هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر می کردم. خیلی جالب بود، یه جورایی تصمیم من با نظر و حرفای شایان مشابه هم از آب در اومده بود. به نظرم این طوری بهتر شد. برای به دام انداختن منصوری، هر ریسکی رو باید پذیرفت.

دلارام

عجیب حوصلم سر رفته بود. ریسمم که طبق معمول رفته بود مسافرت و این وسط مونده بودم که چرا منو نگه داشته؟! هه! لابد باید بمونم توی خونه و از در و دیوار و ماهی های توی آکواریوم و اون آفتاب پرست بدقوارش پرستاری کنم.

خب چیز دیگه ای هم نبود که دلم بهش خوش باشه. باز دم پری گرم که بهم زنگ می زد. از طرفی چند بار تلفنی با فرهاد حرف زده بودم. هر بار که می گفتم توی خونه تنهام، با نگرانی می گفت: چرا این قدر لج می کنی دلی؟ بیا اینجا بمون. من که لولو خور خوره نیستم. باور کن کاری باهات ندارم. نگران چی هستی؟!

اونو قبول داشتم، ولی از حرف مردم می ترسیدم. ای که آدم می مونه این جور مواقع به خودش فحش بده یا به زمین و زمان و این مردم؛ که هر چی رو می بینن واسش حرف در میارن. حتی به خودشون زحمت نمی دن دو تا سوال و پرسش کنن، ببینن اینی که دهن به دهن می چرخونن راسته یا دروغ! راحت طلبن و همونی که ببینن رو قبول می کنن. اگه این طور نبود که وضع من الان این نبود. آه! آره، آه بکش دلی خانم. بکش که کار دیگه ای از دستت بر نییاد.

نشستم جلوی تلویزیون. یه دستم زیر چوئم بود و یه دستم به ریموت. زدم شبکه ی یک؛ طبق معمول اخبار. مگه چقدر خبر توی دنیا هست که روزی چند بار تکرارش می کنن؟ مثلاً اخباره، وگرنه سرش رو بزنی و تهش رو نگهداری، بازم هیچیش به یه خبر درست و حسابی شبیه نیست.

زدم دو، پوف! بحث و گفتگو در مورد فلان و فلان و فلانی. زیرنویس داده که سریال ... چه ساعتی پخش می شه. یه قسمتش رو دیده بودم، که از اول تا آخرش یاده بدبخت بیچارگی ها و بی پولی و در به دری خودم افتادم. جعبه ی دستمال کاغذی وره دلم بود و هی فین و فین پشت سر هم و ... خلاصه اولش یارو رو بردن بیمارستان؛ وسطش رفت توی کما، تهش یه راست سینه ی قبرستون. این شد قسمت اول سریال! اولش که این بود، خدا آخرش رو به خیر کنه.

زدم سه؛ آکه هی، هی داره فوتبال می ده. یه بار نشد من بزئم اینجا و مثلاً یه برنامه ی آموزشی بده. اونم نه یکی عین آدم حرف بزئه. اولش فوتبال، آخرش خبر از فوتبال و آخر شب هم نقد و بررسی فوتبال. یه وقتایی هم نمی دونم چی می شد در حد معجزه اتفاق میفتاد که یهو راز بقا می داد؛ ولی از شانس من الان داشت فوتبال پخش می کرد و کی راز بقا می داد رو خدا داند و مدیر شبکه اش!

بی خیاله چهار شدم که کلا ول معطل بود. هر وقت این شبکه رو نگاه می کردم، می رفتم توی چُرت. زدم پنج؛ باریک الله، باز این بهتره! داره لحیم دوزی آموزش می ده. نه بابا روبان دوزیه، نه خب شاید بافتنی. آه! بی خیال، هر کوفتی که هست، آموزشیه دیگه.

چشمامو ریز کرده بودم و به دستای اون خانمه نگاه می کردم که تند تند داشت سوزن رو توی پارچه ی نرم و ظریفی که توی دستش داشت فرو می کرد که ...! تموم شد؟! ای بابا شانس رو نیگا تو رو خدا. از حرصم خاموشش کردم. همون بهتر که آف باشه؛ والا!

از این پنج تا کانال، یکیش جذبه نمی کنه. آدم بی خوابی به سرش بزنه بشینه پای تلویزیون و برنامه هاش، سه سوت همچین خوابش می بره که انگار شیش سال کسری خواب داشته. ماهواره هم که قریون نبودنش، از بس روش پارازیت فرستاده بودن که از این همه کانال، دو تا درست و حسابیشو نشون نمی داد.

هی، حالا چکار کنم؟ با انگشتم روی دسته ی مبل ضرب گرفته بودم و همون طور که لبامو کج کرده بودم، دور تا دور خونه رو واسه ی هزارمین بار دید زدم. صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد. شیرجه زدم روش و پیامک رو باز کردم. از طرف فرهاد بود.

«سلام خانم، وقتی زنگ می زنم جواب بده. نگرانتم.»

خواستم جواب رو واسش بفرستم که زنگ زد. با شیطنت خندیدم و رد تماس زدم. براش نوشتم.

«اس بده، حال ندارم حرف بزnm.»

جوابشو فرستاد.

«باز تنبلیت عود کرده؟»

«نمی دونم، شما دکتری. چکارم داشتی؟»

«می خواستم بهت بگم اگه حوصلت سر رفته، منم عین خودتم. پایه ای بز نیم بیرون؟»

یه کم فکر کردم. پیشنهاد بدی نبود.

«باشه حرفی نیست. کی و کجا؟»

«الان راه میفتم، هر کجا که تو بگی.»

«اوکی، پس بیا. تا اون موقع منم فکرامو می کنم و بهت می گم.»

«باشه.»

به ساعت نگاه کردم، یازده صبح بود. این موقع روز کجا بریم که بشه حسابی خوش گذروند؟ هیچ کجا مثل «باغ رویا» بهمون خوش نمی گذشت؛ مطمئنم فرهادم قبول می کنه.

در کل باهاش راحت بودم. مثل یه برادر، دوست؛ یه کسی که سال هاست می شناسمش. قبولش داشتم و همه جور بهش اعتماد داشتم. تنها فردی بود که از اقوامم برام مونده بود. فرهاد برام بهترین پشتیبان بود و خوشحال بودم که لااقل اونو دارم و می تونم روش حساب کنم.

همیشه اینو بهش می گفتم و اون در جوابم می خندید و می گفت «بهم همه چی میاد الا اینکه حامی توی آتیش پاره باشم. این قدر منو بزرگ نکن، کوچیکتیم دلی خانم.»

پسر شاد و مهربونی بود. در کنارش بودن آدم رو به هیچ وجه خسته نمی کرد. ای کاش می شد به پری هم بگم باهامون بیاد؛ ولی خب شاید فرهاد خوشش نیاد، یا پری راحت نباشه.

همون طور که با خودم فکر می کردم، لباسامو پوشیدم. یه مانتوی سفید که کمی از زانوم بالاتر بود؛ یه شلوار پارچه ای مشکی و کمی براق. شال سفیدم که خط های کج و معوج مشکی و طوسی داشت، که به رنگ خاکستری چشمام می اومد. کیفمو مشکی و کفشامو سفید و طوسی انتخاب کردم. رنگ بندیش هارمونی جالبی داشت.

عادت نداشتم موهامو از شال بیرون بذارم. نمی دونم چرا بر خلاف هم سن و سالام از این کار خوشم نمی اومد. نه اینکه شالم رو تا روی پیشونیم بکشم، نه اصلا این طوری نبودم. کمی از موهای جلوم از شال بیرون می زد، ولی نه اون طور که همه تا وسط سرشون رو بیرون می ریختن و ...

همیشه ساده بودم، ولی بد فرم لباس نمی پوشیدم. نه جذب و بدن نما، نه گشاد و افتضاح. در حد تعادل، که افراط هم نکرده باشم. زنگ خونه زده شد؛ از در ویلا که اومدم بیرون، یکی از نره غولاش جلومو گرفت. مثلا اونجا می ایستادن که از خونه محافظت کنن. با صدای نکره اش گفت: خانم کجا؟

حق به جانب نگاهش کردم.

- هر کجا! باید به تو هم جواب پس بدم؟

- خودتون می دونید که آقا چی دستور دادن.

- آره می دونم؛ قبلا ازش اجازه گرفتم.

- ولی کسی به من چیزی نگفت.

رفتم توی شکمش تا بگم «گفته یا نگفته بکش کنار باد بیاد بینم!» که یکی از هم قُماشای خودش اومد جلو.

- بی خیالش شو. رییس به من گفته، بذار بره.

نگاهش کرد: مطمئنی؟

- آره، اون موقع پست تو نبود.

یه کم نگاهم کرد، بعد هم هیکل بی قوارشو کشید کنار و بدون اینکه نگاهشون کنم رد شدم.

در مواقعی که خونه نبود و زیر دستاشو می فرستاد مرخصی؛ منم یواشکی با ماشینش می زدم بیرون. اوایل از این جرات نداشتم، ولی خب توی این سه سال تونستم اعتمادشو جلب کنم.

البته این آزادی ها هم قانون خودش رو داشت. یکیش سرویس دادن به مهماناش و دیگری گوش دادن به تمام اوامرش؛ اونم بدون چون و چرا!

پولی که بهم نمی داد، منم باید ازش سواستفاده می کردم. مفت مفتم که نمی شد! البته نه اینکه هیچ پولی بهم نده؛ منظورم کارمزد بود. وگرنه که صد سال یه بار شندرغاز مینداخت جلوم که به گدا می دادی قهر می کرد.

توقعیم نداشتم؛ همون که جا داشتم خودش خیلی بود. به درک که براش خیلی کارا می کردم؛ ولی لااقل بی آبرو نمی شدم.

نون و جا بهم می داد، خب به جاش براش کار می کردم. می داشت برم بیرون، که خب حقم بود. گاهی که واسه ی خرید می خواستم برم بیرون، می داشت با یکی از مدل پایین ترین ماشیناش بزنم بیرون؛ اونم با تایمی که برام مشخص می کرد. که خب در مقابلش می شدم ساقی و کلفت و هزار کوفت و زهرمار دیگه. گاهی هم به روم می آورد؛ ولی باید بی خیالی طی می کردم. کار دیگه ای از دستم ساخته نبود. همین که از در رفتم بیرون، ماشین فرهادو دیدم که جلوی ویلا ترمز کرد. ماشینش یه پرشیای نقره ای بود. عینک آفتابیش به چشماش بود و با لبخند جذابی از توی ماشین نگاهم می کرد.

پاهش که معلوم نبود، ولی به بلوز آستین کوتاه مردونه ی سفید تنش بود که وقتی نزدیکش شدم، دیدم به بیت شعر از حافظ گوشه ی سمت چپ از بلوزش نوشته شده. مثل همیشه خوش تیپ و جذاب بود؛ پزشک مملکت خب! نشستم کنارش و با لبخند سلام کردم.

- سلام خانم پرستار. خوبی؟

- عالی! آتیش کن بریم.

یه کم از پشت عینک نگاهم کرد و خندید.

- ای به چشم، آتیش کنم بعدش کجا بریم؟

با لبخند نگاهش کردم.

- اگه گفتی؟

عینکشو برداشت. چشمای مشکی و خوش حالتش برق می زد. یه کم توی چشمای خندون و شیطونم خیره شد. لبخندش رفته رفته پر رنگ شد. سر تکون داد و عینکشو به چشم زد. همون طور که داشت حرکت می کرد گفت:

- باغ رویا؟!

دستم توی هوا تکون دادم.

- خودشه دکی جون، زدی تو خال! بتازون این یابوی خوشگل تو که دیره.

- تو هنوز یاد نگرفتی به ماشین من نگي یابو؟

پریدم وسط حرفش.

- چرا خب؟ یابو به این باکلاسی.

و به ماشینش اشاره کردم. غش غش خندید.

- آره خب، لابد چون تو می گی.

- دقیقا!

به ضبط ماشینش نگاه کردم و گفتم: تو پخش چی داری؟

انگشتمو بردم سمت دکمش که گفت: پلی کن، همین آهنگی که اولش هست خوبه.

سرمو تکون دادم و دکمه اش رو زدم.

سرمو به صندلی تکیه دادم. از شیشه ی پنجره بیرونو نگاه کردم. آهنگش حرف نداشت.

«آهنگ باورم کن از محسن یگانه»

نه خودش موند نه خاطره هاش

تنها چیزی که مونده جای خالیشه

قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا

مثل یه ستاره از ذهنم رد می شه
 دل خوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت
 حالا فقط منم من بی انگیزه
 کسی که دنیای من بوده یه روز
 نبودنش داره دنیامو بهم می ریزه
 باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
 طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت
 نه خودش موند نه خاطره هاش
 دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت
 هنوز هاج و واجم که چه جوری شد
 هر کاری کردم که از پیشم نره
 نمی دونستم که از این فاصله ها
 از این جدایی داره لذت می بره
 اون که می گفت مثل من از جنس منه
 نمی دونستم دلش این قدر از سنگه
 چقدر به خودم دروغی می گفتم
 الان هر جا باشه واسه ی من دلتنگه
 باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت
 طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

رو کردم بهش و با شیطنت خندیدم.
 - به به چه آهنگایی گوش می دی. نکنه عاشق شدی و این وسط ما بی خبریم؟
 نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند زد.
 - چیه بهم نمیداد؟
 - گوش دادن به این آهنگا؟
 - نخیر خانم خوش حواس! عاشقی رو می گم.
 یه کم جا به جا شدم و لبامو به نشونه ی فکر کردن جمع کردم.
 - نمی دونم. خب بهت که میاد، ولی بستگی داره.
 ابروشو انداخت بالا، عینکشو از روی چشمش برداشت و انداخت روی داشبرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی گفت: به چی بستگی داره؟

بیرون رو نگاه کردم کلافه گفتم: چه می دونم. تا حالا عاشق نشدم بفهمم چی می گی.

نگاهش کردم. نُچی کرد و با لبخند کجی سرشو تگون داد.

نفسشو محکم داد بیرون و گفت: آره خب درد یه عاشق رو ...

نگاهم کرد و ادامه داد: یه عاشقه که می فهمه.

- یعنی تو می گی من نمی تونم بفهمم؟

ابروشو انداخت بالا که یعنی نه.

پوزخند زدم: پس عاشقی.

سرشو تگون داد. کنار خیابون نگه داشت و همزمان با گفتن شاید، پیاده شد.

نگاهی به اطرافم انداختم، رسیده بودیم. منم تند پریدم پایین. درا رو قفل کرد. شونه به شونش حرکت کردم. هر دو ساکت بودیم. حرفاش

یه جورایی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. یعنی فرهاد عاشق کیه؟!

با دیدن باغ به کل همه چیز رو فراموش کردم. باغ رویا رو خودم و فرهاد کشف کرده بودیم. البته جایی هم نبود که کسی شناسه. یه باغ

خصوصی که همه چی توش پیدا می شد. سفره خونه ی سنتی، شهر بازی که خیلی کوچولو موچولو بود، ولی از هیچی بهتر بود؛ پارک که

اونم کوچیک بود و با صفا؛ رستوران سنتی که قسمتی از همون سفره خونه رو به خودش اختصاص داده بود.

جای معرکه ای بود. چون شخصی بود خرجش هم زیاد می شد؛ ولی می ارزید. هم غذاهاش عالی بود و هم اینکه جای بکر و رمانتیکی

محسوب می شد. من که عاشقش بودم.

یه روز اتفاقی گذرمون به اینجا افتاد و منم زودی دلمو دادم بهش و پاگیرش شدم. کی بود که با دیدن اینجا خاطرخواهش نشه؟

- خب حالا چکار کنیم؟

- اول بریم شهربازی یه کم بگردیم؛ بعدم میایم رستوران ناهار می خوریم.

خندید: پس شد اول گردش و تفریح. اوکی بریم.

راه افتادیم سمت شهربازی که شامل یه چرخ و فلک نسبتا بزرگ و یه قصر بادی می شد. قسمتی از شهربازی هم حالت استخر بود که توش

قایق پدالی گذاشته بودن. هر وقت می اومدم اینجا امکان نداشت که از خیر قایقاش بگذرم. واسه همین تا رسیدیم فرهاد گفت: تو برو توی

یه کدومش بشین، منم الان میام.

رفت سمت بوفه و منم مونده بودم بین اون پنج تا قایق که کدوم رو انتخاب کنم؟ رنگ و وارنگ بودن، ولی من عاشق رنگ سرخم.

خواستم یه ضرب بپریم توش، ولی ترسیدم موج بگیره و پرت شم توی آب. نشستم لبه ی استخر و پای راستم رو بردم پایین، قایق روی

آب تگون می خورد. پای چپم رو آوردم پایین که اونم بذارم توی قایق. دستم لبه ی استخرو محکم چسبیده بود که یهو یکی از پشت آروم

هلم داد. جیغ کر کننده ای کشیدم و پرت شدم توی قایق. شیرجه زدم و آماده ی پرت شدن توی آب استخر بودم و در همون حال چشمم

درست اندازه ی چشمای قورباغه زده بود بیرون که یکی از پشت ماتنومو گرفت و کشید سمت خودش.

همچین نفس نفس می زدم که گفتم الان هر چی سیستم تنفسی دارم از حلقم می زنه بیرون. بدجور وحشت کرده بودم. وای خدا!

صدای قهقهش رو که شنیدم، با خشم برگشتم و نگاهش کردم. فرهاد در حالی که یه پاکت بزرگ چیپس توی دستش داشت، بالا سرم ایستاده بود و می خندید. منم عین ماست آب رفته ولو شده بودم روی صندلی قایق و نگاهش می کردم.

وقتی به اوج عصبانیت رسیدم، همچین سرش داد زدم که خفه خون گرفت بیچاره.

- مرض! مگه سادیسم داری دیوونه؟ یه لحظه مردم و زنده شدم. اگه سخته کرده بودم چی؟ خیر سرت دکتری!

ریلکس با لبخند نشست رو صندلی کنارم و با شیطننت نگاهم کرد. پاکت باز شده ی چیپس رو گرفت جلوم و با لحن بامزه ای گفت: تا بوده این بوده که بادمجون بم آفت به خودش ندیده؛ پس غمت نباشه. بفرما چیپس.

از لحنش هم خندم گرفته بود و هم تا سر حد انفجار حرصی شده بودم.

پاکت چیپس رو پس زدم طرفش و گفتم: می دونی الان چی دلم می خواد؟

با تعجب گفت: نه چی؟!

دستم رو عین قاتلا آوردم بالا و جلوی صورتش گرفتم، انگار که می خوام خفش کنم.

- اینکه گردنتو بگیرم توی دستام و خرخر تو تا می تونم بجوم.

آب دهنشو با ترس ظاهری قورت داد. دستمو یه کم بردم جلو که سرشو کشید عقب. چشمای مشکی و نافذش شیطون تر از همیشه شده بود.

لرزون گفت: دختر تو فیلم آدمخورا رو زیاد نیگا می کنی انگار. اصلا من منصرف شدم. قایق سواری بخوره توی سرم، جونم واجب تره.

دستشو گرفت لبه استخر و خواست از جاش بلند شه، که بلوزشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. باز نشست. وقتی لبخند رو روی لبام دید، آروم خندید. چشمک با مزه ای زد و عین بچه ها گفت: بریم آب بازی؟

منظورش رو فهمیدم. همیشه وقتی می رفتیم وسطای استخر، مشتش رو پر از آب می کرد و می پاشید به سر و صورتم؛ منم که می دیدم دلش یه دل سیر آب تنی می خواد، براش کم نمی داشتم و خوب خیسش می کردم.

- اوکی، ولی نه تا حدی که خیس بشیم. می ترسم مثل اون دفعه شدید سرما بخورم و نتونم از پس کارام بر بیام.

- باشه خانم پرستار، هواتو دارم.

شروع کردیم به پدال زدن و بینش هم چیپس خوردن. گاهی اذیتم می کرد و جهت قایق رو عوض می کرد که یهو محکم می خوردیم به دیواره ی استخر و منم تا نصفه پرت می شدم جلو و باز بر می گشتم عقب. دل و رودم پیچیده بود توی هم بس که این کارو تکرار کرد.

- نکن فرهاد.

با لبخند نگاهم کرد. حال و روزم رو که دید لبخندش محو شد.

- چی شد دلی؟

محکم زدم به بازوش.

- مرض و چی شد. این چه وضعشه آخه؟

- شرمنده خانمی، قصدم شوخی بود.

قایق رو به عقب هدایت کرد. دیگه نمی خندید، انگار بدجور زده بودم توی ذوقش. حالم خوب شده بود. دیدم توی خودش، یه مشت آب برداشتم و بی هوا پاشیدم توی صورتش. چون توی باغ نبود، انگار که از خواب پریده باشه چشماش تا آخرین حد گشاد شد و هراسون نگاهم کرد.

غش غش زدم زیر خنده. در همون حال نگاهش کردم و گفتم: کجایی پسر؟
هیچی نمی گفت. خندم با نگاه مستقیم و نافذش کم و کمتر شد. چرا این جوری نگاهم می کنه؟!
یه کم که خیره شد توی چشمام، سرش و چرخوند و گفت: می گم بریم رستوران، حسابی گرسنمه.
- تو حالت خوبه؟

فقط سرشو تکون داد، منم هیچی نگفتم.

پشت میز نشسته بودیم. هنوز ساکت بود.

- فرهاد؟

سرشو بلند کرد. نگاهشو دوخت توی چشمام.

- چرا تو خودتی؟ چی شده؟

بازم سکوت کرد.

خندیدم: ببینم نکنه تو داری با نگاهت باهام حرف می زنی؟ خب ببین من که زبونشو نمی فهمم، زیرنویس آگه داره بفرست روش. از کی تا حالا توی خماریش موندم بفهمم دردت چیه؟

دهنشو باز کرد حرف بزنه که همون موقع گارسون واسه ی گرفتن سفارش اومد. جوجه سفارش دادیم، مثل همیشه. گارسون که رفت نگاهم کرد؛ انگار تردید داشت.

دستاشو گذاشت روی میز، بهشون نگاه کرد و آرام گفت: دلارام من می خواستم ...

ساکت شد. چشمامو ریز کردم و گفتم: چی می خواستی؟ بگو می شنوم. غریبی می کنی؟

با این حرفم خندید و سرشو تکون داد. نگاهم کرد و گفت: من از هر کی غریبی بکنم با تو راحتم. اینو مطمئن باش.

لبخند زدم: پس چی؟ بگو هم خودتو خلاص کن هم منو. چی شده؟

مرموز خندید: خیلی دوست داری بشنوی؟

لبامو جمع کردم.

- امان از کنجکاوی!

بلندتر خندید: آره خب، پدر فضولی بسوزه.

خندیدم: مرض دیوونه، خب بگو دیگه.

خندش آروم آروم کم رنگ شد، تا اینکه به پوزخند بدل شد.

- می گم، ولی قبلش ازت یه خواهشی داشتم.

ای بابا، معما پشت معما! همون موقع سفارشمون رو آوردن. گارسون که رفت زل زدم بهش تا شاید فرجی بشه و بگه چی می خواد. همین که خواست بگه، یکی از پشت سرم گفت: دلی خانم شما کجا اینجا کجا؟

سریع شناختمش. برگشتم و با ذوق گفتم: پری!

خودش بود، مثل همیشه شیک پوش و جذاب. یه مانتوی شکلاتی، شال کرمی و شلوار هم رنگش، کیف و کفش شکلاتی، عالی شده بود!

همو بغل کردیم و بعد از روبوسی رو بهش گفتم: به به، یه پا کیک شکلاتی شدی دختر. آدم دلش می خواد یه گاز اساسی ازت بزنه.

خندید و زد به بازوم.

- برو خدا رو شکر کن که دختری؛ اگه یه پسر اینو بهم گفته بود اون وقت ...

- سلام.

با شنیدن صدای فرهاد هر دو به طرفش برگشتیم. پری با دیدن فرهاد لبخند پت و پهنی زد و متین و خانومانه جواب سلامشو داد. واسه ی سومین بار بود که همدیگه رو می دیدن. اون دو بارم پری با من بود و فرهاد دیده بودش. پری نامزد داشت، یه پسر خر پول و گردن کلفت به اسم کیومرث که همه کیو صداش می زدن. همه ی زندگی این بشر توی پولاش خلاصه می شد و به قول پری حتی توی خوابم اسکناس می شمرد.

تعارفش کردم که بدون رو درباستی نشست پشت میز. قربونش برم همیشه خونگرم و صمیمی بود و با هیچ بنی بشری هم تعارف نداشت.

- از این ورا؟ چه خبر شده؟

آروم خندید: وا، مگه باید خبری بشه؟ هیچی، مثل همیشه یهوئی زد به سرم و گفتم به بهونه ی خرید پیام بیرون؛ ولی هیچی نگرفتم. یهوئی

دلم هوای اینجا رو کرد و ...

- لابد بعدش هم یهوئی چشمت به جمال ما منور شد و ...

با خنده سرشو تکون داد: آره همینه.

به فرهاد نگاه کردم، نگاهش به بشقابش بود و هیچی نمی گفت. رو به پری کردم که یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به فرهاد.

- چیزی می خوری سفارش بدم؟

- نه مرسی قبلا خوردم. راستی اوغور بخیر؛ چی شده زدی از خونه بیرون؟

- هیچی دیگه منم دیدم حوصلم سر رفته، همون موقع فرهاد بهم زنگ زد، دیدم اونم به درد من دچاره، دیگه گفتیم چه کنیم چه نکنیم،

بیایم اینجا یه کم هواخوری.

لبخند کم رنگی زد و سرشو زیر انداخت. فرهاد هم داشت نگاهم می کرد. لبخند زد و باز زل زد به بشقابش.

- خب این جوری که نمی شه؛ ما غذا بخوریم تو نگاه کنی؟ لاقل یه بستنی یا آبمیوه سفارش بدم بیکار نمونی.

قبل از اینکه مخالفت کنه، به گارسون سفارش یه بستنی مخصوصو دادم. معترضانه نگاهم کرد.

- این چه کاری بود دلی؟ خودم سفارش می دادم خب.

- خب حالا من و تو نداریم که، مگه نه فرهاد؟

از قصد صداش زدم که یه کم از توی لاکش بیاد بیرون. فکر کنم جلوی پری معذب شده بود؛ ولی کلا انگار توی باغ نبود که مات منو نگاه کرد و گفت: چی؟!

پری خندید، منم با لبخند چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: معلوم هست حواست کجاست؟

یه کم نگاهم کرد، یه نگاه کوتاه هم به پری انداخت و باز به غذاش خیره شد. شنیدم که زمزمه کرد: هیچی همین جا.

خواستم اذیتش کنم، واسه ی همین با شیطنت ابرومو انداختم بالا و یه چشمک واسه پری زدم. رو به فرهاد گفتم: خب بگو ببینم، ما چی داشتیم می گفتیم؟

گنگ نگاهم کرد: با کی؟

- وا خب با پری دیگه.

نگاهش چرخید رو پری؛ پری هم با همون لبخند بزرگی که روی لباش داشت، خیره شده بود توی چشمای فرهاد. انگار اونم داشت با این حرکت فرهاد تفریح می کرد. ولی فرهاد که دست منو خونده بود، در کمال زرنگی گفت: عادت ندارم یواشکی به حرفای دو تا خانم گوش بدم.

حالا اون بود که با شیطنت نگاهمون می کرد. چشمک بامزه ای تحویل صورت وا رفتم داد و گفت: این عمل زشت از خصوصیات یک آقای متین و متشخص نیست؛ می دونی که؟

نامرد کیش و ماتم کرد، ولی نیش پری هنوز باز بود و از اونجایی که کم آوردن توی مرامم نبود یه نیشخند تحویلش دادم و گفتم: آره تو که راست می گی؛ پس چی شد اون موقع که من و پری داشتیم در مورد اینجا حرف می زدیم؛ تو داشتی به من نگاه می کردی؟ دیگه تابلوتر از این؟!

یه تای ابروش رو داد بالا، یه کم روی صندلیش جا به جا شد و خودش رو با غذاش مشغول کرد.

- اوهوم، کی؟ کی؟

با بدجنسی لبخند زدم: شما جناب آقای متین و متشخص، همین چند دقیقه پیش.

یه نگاه کوتاه بهمون انداخت و گفت: خب حتما اشتباه می کنی. من همین جوری نگاهت کردم؛ در اصل حواسم به حرفاتون نبود.

چشمامو باریک کردم و تیز نگاهش کردم. هیچی نگفت و با لبخند جذابی به من و پری نگاه کرد.

در حینی که غدام رو با اشتها می خوردم؛ پری هم شروع کرد به تعریف کردن از این ور و اون ور و این در و اون در. منم چون دهنم پر بود، نمی تونستم جوابشو بدم، فقط سر تکون می دادم. چون زیاد از نامزدش خوشش نمی اومد، چیزی هم ازش نمی گفت. یه وقت اگه سوالی ازش می شد، اونم با بی میلی جواب می داد. کیومرث دوستش داشت، ولی پری فکر نکنم.

حسابی خوش گذروندیم و تا خود غروب سرمون گرم تفریح و گردش بود.

- تو هم با ما بیا، می رسونیمت.

پری: نه مرسی ماشین هست. خوشحال شدم دیدمت.

لبخند زدم.

- منم همین طور گلم. واقعا می گم، خیلی دلم برات تنگ شده بود. دوست داشتم بینمت.

پری رو ترش کرد و گفت: با اون رییس بداخلاق و چشم چرونی که تو داری، من ...

پریدم میون حرفش و با تک سرفه گفتم: بیخی دُخی! بنده خدا کجاش چشم چرونه؟

و تندی به فرهاد نگاه کردم که دیدم لای در ماشین ایستاده و با اخم ما رو نگاه می کنه. زیر گوش پری که چشمش اندازه ی توپ پینگ پنگ زده بود بیرون، گفتم: لال نشی دختر! الان باز گیر می ده. یه دقیقه چیزی نمی گفتی چی می شد؟

پچ پچ کرد: واسه چی آخه؟!

- هیچی فقط حالشو ندارم باهاش جر و بحث کنم.

و گوشو بوسیدم و بلندتر گفتم: خداحافظ خانمی. رسیدم خونه حتما بهت زنگ می زنم.

اونم گیج و منگ من رو بوسید و گفت: اوکی، بای.

ازش فاصله گرفتم و سوار شدم. فرهاد با پری خداحافظی کرد و نشست. توی مسیر بودیم که شروع کرد. البته منتظر بودم که همینا رو بگه، ولی بازم تا گفت «چرا؟» نفسمو دادم بیرون و توی دلم گفتم بسم الله!

- دوستت چی می گفت؟

نگاهش کردم، اخماش توی هم بود.

- چیزی نگفت.

رسماً خودمو خر فرض کردم یا فرهادو؟! از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

با حرص گفت: دلی اون مرتیکه چشم چرونه؟

- پوف! نه بابا، بی جا کرده.

- پس ...

- ای بی خیال شو تو رو خدا فرهاد. پری یه چیزی گفت. چون دل خوشی از این یارو نداره؛ وگرنه اگه توی این مدت چیزی ازش دیده بودم که تا حالا تحملش نمی کردم.

با تردید نگاهم کرد.

- داری حقیقتو می گی دیگه؟

این بار با غرور همیشگیم نگاهش کردم و سریع لحنم سرد شد.

- امیدوار بودم بدونی که من اهل سین جیم پس دادن نیستم.

انگار فهمید چه خبره که سرشو تگون داد و آروم گفت: باورت دارم و همیشه هم داشتم؛ ولی باور کن همه ی این حرفام و کارام ...

- به خاطر خودمه؟!

نگاهم کرد؛ همون طور سرد به رو به روم زل زدم و گفتم: آره می دونم. همیشه همینو می گی؛ منم همون جواب همیشگی رو بهت می دم که می دونم تو تنها عضو از اقوام منی و از اینکه هوامو داری بی نهایت ازت ممنونم؛ ولی اینو بفهمم فرهاد؛ بفهم که من دیگه بزرگ شدم. بیست و دو سالمه! بد رو از خوب تشخیص می دم. معنی نگاه ها رو خیلی خوب می فهمم. منم آدمم؛ چرا نمی خوای اینو بفهمی که حق تصمیم گیری و انتخاب دارم؟

آهسته گفت: آره می دونم که بزرگ شدی. شاید بتونی بد رو از خوب تشخیص بدی؛ ولی فکر نکنم هیچ وقت بتونی نگاه ها رو معنی کنی. - من مستقلم فرهاد. خودم و خودم! و این من هستم که می تونم برای خودم تصمیم بگیرم. من آزادم فرهاد، آزاد! هیچی نگفت، فقط سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. دیدم که لباسو روی هم فشار می ده؛ فکر کردم ناراحت شده. چند دقیقه که گذشت دیدم باز هیچی نمی گه؛ آروم گفتم: ناراحت شدی؟

- نه.

- شدی.

- نه.

- مطمئنی؟

- آره.

نفسمو عمیق و سنگین دادم بیرون. یه کم شیشه رو دادم پایین. باد خنکی که به صورتم خورد، باعث شد ناخودآگاه لبخند بزنم؛ ولی محو بود، خیلی محو.

جلوی ویلا نگه داشت. قبل از اینکه پیاده بشم رو کردم بهش و گفتم: می شه یه چیزی ازت بخوام؟ نگاهم کرد.

- چی؟! -

- بخند تا مطمئن بشم ازم دلگیر نیستی.

لبخند زد: دختر خوب چی می گی تو؟ چرا باید ازت دلگیر باشم؟ حرفاتو قبول دارم. تو از حق مسلم خودت دفاع کردی؛ اینکه آزادی و حق انتخاب داری. منم به تموم افکار احترام می دارم. ولی بازم اینو بدون که شده باشه دورا دور بازم مواظبت هستم. لب باز کردم چیزی بگم که تند گفت: گفتم دورا دور. می دونم که خودت می تونی از خودت مراقبت کنی؛ لازم نیست بگی. خندیدم.

- خداحافظ.

- شبت خوش.

- شب تو هم خوش.

جلوی در ایستادم که بره، دیدم باز داره نگاهم می کنه.

- برو دیگه.

- تو برو تو.

- نُچ اول شما بفرما.

خندید: این موقع شب بچه شدی دلی؟ برو دیگه.

لج بازیم گل کرده بود.

- تو که منو رسوندی، دیگه چی می گی؟

- برو تو دختر.

- می دونی که لج کنم دیگه هیچ کس نمی تونه از پسم بر بیاد، پس برو به سلامت.

بلند خندید؛ سرشو تکون داد و نگاهم کرد. سرمو براش تکون دادم که اونم با لبخند ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی که واسم زد، حرکت کرد.

براش دست تکون دادم. از خم کوچه گذشت. کوچه ی ما یه کوچه ی پهن و عریض بود و همه ی خونه های اطراف مثل اینجا ویلایی بودن. جلوی هر ویلا تک و توک درختای نه زیاد بلند به چشم می خورد که زیرشون بوته های گل خودنمایی می کرد. کلیدمو در آوردم و خواستم توی قفل بچرخونم که صدای ناله ای باعث شد دستم روی کلید خشک بشه.

- ک ... کمک؛ تو ... تو رو خدا یکی به دادم برسه.

با ترس برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. چیزی ندیدم، یعنی خیالاتی شدم؟! با این فکر برگشتم که در رو باز کنم، ولی باز همون صدا رو شنیدم.

- کسی صدامو نمی شنوه؟ خواهش می کنم ... کمکم کنید.

نه دیگه این بار مطمئنم صدا رو شنیدم.

- شما کی هستی؟! کجایی؟!

صدای مرتعش و گرفته ای که متعلق به یه زن بود گفت:

- اینجا، پشت این درخت.

- کجا؟! اینجا که درخت زیاده.

با ناله گفت: درست سمت راست.

تند برگشتم، فقط یه سایه دیدم. هوا تاریک شده بود؛ آروم رفتم جلو.

وقتی رسیدم بهش، با تعجب نگاهش کردم. یه زن تقریباً چهل و پنج یا شاید پنجاه ساله که لباساش همه کهنه و پاره بودن. افتاده بود روی زمین و ناله می کرد. کنارش نشستم و بازوشو گرفتم.

- خانم چی شده؟

- خوردم زمین. خدا خیرت بده، کمکم کن.

- آخه چکار کنم؟ ممکنه جاییتون شکسته باشه.

- نه شکسته.

- از کجا مطمئنین؟!

- می دونم دخترم. دردم اون قدر نیست.

به سادگی خندیدم. یکی نبود بگه شاید تنت الان داغه حالیت نیست.

- واسه کدوم خونه اید؟

حدس می زدم خدمتکاری چیزی باشه.

- همین کوچه، پلاک ده.

با تعجب زل زدم توی صورتش. چشماش زیر نور برق می زد. این چی داره می گه؟! آخه توی این کوچه هیچ کدوم از خونه ها پلاکش ده نبود، پس ...

تا دهنم رو باز کردم و خواستم جوابش رو بدم، یکی از پشت سفت گردنمو گرفت توی دستش و یه دستمال سفید و بزرگ هم گرفت جلوی صورتم که از بس بزرگ بود کل صورتمو پوشوند. نگاهم به همون سفیدی پارچه موند و با تقلا کم کم احساس سبکی بهم دست داد و چشمم بسته شد.

آهسته لای چشمامو باز کردم. همه چیزو تار می دیدم. چند بار چشمامو باز و بسته کردم تا دیدم واضح شد. با ترس به اطرافم نگاه کردم. اینجا دیگه کجاست؟! انگار هنوز منگ بودم. به خودم نگاه کردم؛ دستام بسته بود و توی یه اتاق بودم. یه اتاق شیک و مجلل. مات و مبهوت داشتم اطرافمو بررسی می کردم که یهو یادم اومد چه خاکی توی سرم شده! شب بود، ناله ی اون زن، دستمال سفید، احساس رخوت و ستی! آره آره ... از هوش رفتم و دیگه چیزی یادم نیست تا الان که چشم باز کردم و می بینم توی این اتاق بزرگ و تر و تمیزم. دستامم که بسته است. یعنی منو دزدیدن؟! چشمم گرد شد، آب دهنم رو قورت دادم و خودمو آماده کردم واسه ی داد و هوار راه انداختن که در اتاق باز شد. تند از جام پریدم و وقتی اومد تو، چشمم تا آخرین حد گشاد شد. هم خشکم زده بود و هم لالمونی گرفته بودم. اصلا باورم نمی شد. این همون ... آخه ... چ ... چطور؟!

با پوزخند نگاهم می کرد. اومد تو و درو بست. رو کرد بهم و با همون لحن سرد و نگاه تیز و برندش توی چشمم خیره شد.

- فکر می کردی دیدار بعدیمون اینجا باشه؟! می دونستم هیچ کدوم از اینا اتفاقی نیست، پس یه دلیلی داشت.

پوزخندش به یه لبخند کج روی لباس تبدیل شد و به اطراف اتاق اشاره کرد.

- از اینجا خوست میاد؟ سپردم مختص به یه گربه ی وحشی آمادش کنن.

و نگاهی همراه با خشم بهم انداخت که چهارستون بدنم رفت روی ویبره. ولی این یارو ... چی بلغور می کنه واسه خودش؟!

- واسه چی منو آوردی اینجا؟

به طرفم اومد، ولی من همون طور سیخ سر جام ایستاده بودم. از تو عین بید به خودم می لرزیدم، ولی هر جور بود ظاهرمو حفظ کردم. رو به روم ایستاد. چشم تو چشم بودیم. چند بار پشت سر هم پلک زدم، ولی اون کاری نمی کرد. فقط همون نگاه پر از خشمش و اخمی که بین ابروهاش چین انداخته بود.

وقتی دید سرسختانه دارم نگاهش می کنم و توی چشمش دنبال جواب سوالم هستم، لباسو روی هم فشار داد و از بینشون غریب: بشین! بی خیال ایستادم.

- جواب منو ...

عربده کشید: گفتم بهت بتمرگ!

با ترس نگاهش کردم ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم. چون توی شوک بودم کاری نکردم که بلندتر از قبل داد زد: مگه با تو نیستم؟ همراه با ترس گنگ نگاهش کردم که فریاد زد: بشین!

نمی دونم با چه اعتماد به نفسی بود که یهو از حالت شوک بیرون اومدم و شیر شدم. عین وقتایی که دوست نداشتم جلو کسی تحقیر بشم رفتم توی شکمش و صدامو انداختم پس کلم.

- نمی خوام روانی! سر من داد نزن! چرا منو آوردی اینجا؟ چی می خوای؟

صورتش شد، عینهو لبوی داغ ... سرخ سرخ! ناغافل هلم داد که چون انتظارشو نداشتم و دستام بسته بود، شوت شدم روی زمین. شونه ی چپم به علاوه ی دستام درد گرفت. نگاهمو مثل خودش وحشی کردم و دوختم توی چشمش.

- چه خبرته حیوون، هار شدی افتادی به جون من؟!

با خشونت جلوم زانو زد. روی پیشونیش عرق نشسته بود. با دستای مردونه و زوری که به هرکول می گفت زکی روتو کم کن، یقمو گرفت و توی دستش مشت کرد.

تا مرز سخته ی ناقص پیش رفته بودم، ولی بازم عین خر جفتک مینداختم. البته نه عملی که می دونستم اون وقت حسابم با کرام الکاتبینه؛ در حال حاضر فقط لفظی بود. لفظ تیز بهتر از عمل و ستیزه! لااقل اینجا که کاربرد داشت، چون بدجور از دستم شکار بود. خیره داشتم نگاهش می کردم که یه دفعه همچین داد زد، گفتم جفت پرده ی گوشام از وسط جر خورد.

- خفه خون بگیر دختر! اگه این زبون درازتو خودت کوتاهش نکنی بیخ تا بیخ می ببرم می دارم کف دستت تا دیگه یادت بمونه جلوی من نباید از این غلطا بکنی.

لرزون گفتم: ولم کن، همنی که هست! واسه چی آوردیم اینجا؟ زورت میاد جوابمو بدی؟

پوزخند زد. انگار پی به ترسم برد. اگه نمی برد که به عقل نداشتم شک می کردم. با دستی که یقمو چسبیده بود گردنمو فشار داد که باعث شد سرمو کمی عقب ببرم.

- می دونم باهات چکار کنم.

هر چی من می گفتم بگو واسه چی منو دزدیدی، بدتر کاری می کرد ازش وحشت کنم. حداقل باید می فهمیدم قصدش از این کارا چیه.

دید لال مونی گرفتم، با خشم ولم کرد. بلند شد و ایستاد. چند دقیقه فقط توی اتاق قدم زد. حوصلمو سر برده بود؛ نه چیزی می گفت و نه حتی نگاهم می کرد. با هر بار نگاه کردنش انگار قصد داشت روحمو از تنم بکشه بیرون. چشم ازش بر نمی داشتم، منتظر بودم یه چیزی

بگه که بالاخره قفل زبونش باز شد. وسط اتاق ایستاد و نگاهم کرد. کاملاً خونسرد بود. نگاهی سرد بهم انداخت و با لحن خشکی که چاشنیش خشم بود گفت: پدرخوندت کجاست؟

اول نفهمیدم چی می گه، چشمام آروم آروم باز و بازتر شد. گیج و منگ گفتم: هان؟! انگار خیلی خودشو کنترل می کرد که منو زیر مشت و لگد نگیره.

- پرسیدم پدر خوندت کدوم گوریه؟ به نفعته باهام راه بیای که اگه این طور نشه ...

ادامه ی حرفشو نگفت و به جاش جواری نگاهم کرد که فهمیدم حسابمو دیر یا زود می رسه.

- ولی من نمی فهمم از کی حرف می زنی. من نه پدر دارم نه پدرخونده، اون وقت تو ...

داد زد: خفه شو و حرفه اضافه نزن! فقط بنال بگو اون پیر کفتار کجاست؟

شاکی شدم: پیر کفتار دیگه کدوم خریه؟ تو آدمی؟ زبون منو می فهمی؟ د دارم بهت می گم نمی دونم داری از کی حرف می زنی.

با دو تا قدم بلند جلوم ایستاد. توی همون حالت کمی خودمو کشیدم عقب و از نوک کفشاش تا توی جفت چشماش نگاهمو کشیدم بالا و تهش هم با سر و صدا آب دهنمو قورت دادم.

عین درخت چنار دراز بود لامصب. هیکل چهارشونه و عضلانی و وحشتم رو بیشتر می کرد. اگه صورتش این قدر جذاب نبود، حتما با دیدنش قبض روح می شدم. انگشت اشارشو به سمت نشونه گرفت، چشماش سرخ و فکش منقبض شده بود.

بلند غرید و فریاد زد: منصوری! بهمن منصوری پدرخونده ی عوضی تو! حالا چی؟ یادت اومد؟

تموم مدت که عربده می کشید چشمام بسته بود. از صداش تنم می لرزید و دست و پام یخ بسته بود.

چشمامو روی هم فشار دادم و بلند گفتم: خ ... خب آره، می شناسمش. بسه دیگه داد نزن لعنتی!

دیدم هیچی نمی گه، با ترس و لرز لای چشمامو باز کردم.

پشتش بهم بود. تو درگاه ایستاد، در رو محکم بهم کوبید که از صدای کوبیده شدنش نه تنها نترسیدم، بلکه حس آرامش بهم دست داد.

اینکه بالاخره شرش کنده شد و از اتاق رفت بیرون، ولی بدبختیای من که یکی دوتا نبود. مشکل پشت مشکل بر فرق سرم نازل می شد!

آرشام

- چشم از این در بر نمی داری!

- چشم قربان.

- به بچه ها بگو زیر پنجره ی اتاق تمام وقت بایستن. هر صدایی که شنیدید خبرم کنید.

- اطاعت قربان؛ ولی این همه محافظه کاری واسه ی یه دختر به ...

نگاه سنگینمو که دید، ساکت شد. سرشو زیر انداخت و سکوت کرد.

محکم و جدی گفتم: همون کاری رو می کنید که من دستور می دم. شیر فهم شد یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

تند همراه با ترس نیم نگاهی بهم انداخت و باز سرشو زیر انداخت.

- بله قربان فهمیدم. منو ببخشید اگه توی کارتون ...

- بسه!

- چ... چشم.

از پله ها پایین اومدم. خدمتکار با سینی که کریستال پایه دار نوشیدنی توش می درخشید، پایین پله ها ایستاده بود.

- کجا؟!

هول شد و نفس زنان گفت: قربان خانم شیدا تشریف آوردن.

- کجان؟

- توی سالن قربان.

به سینی اشاره کردم: من دستور داده بودم؟

با ترس گفت: خ... خیر قربان.

- پس بیرش.

- چشم قربان.

به طرف سالن رفتم. توسط سه تا پله ی مرمر و شفاف به اون طرف راه داشت. پشتش به من بود. ایستادم، کمی مکث کردم.

با دیدنم از جا بلند شد و همراه با لبخندی دلربا به طرفم اومد.

- سلام عزیزم.

دستشو به طرفم دراز کرد. یک تای ابرومو بالا دادم و با تعجبی خاص نگاهش کردم. دستشو گرفتم؛ مکث کردم، رهانش نکردم و تنها توی

چشمش خیره شدم. در حینی که به مبل اشاره می کردم، دستشو رها کردم.

هیچ حرکتی نکرد؛ بی توجه به اون روی مبلی که در صدر سالن قرار داشت، نشستم. نگاهمو به چشمای براقش دوختم. آروم به طرفم اومد.

صدای تق تق کفشاش اذیتم می کرد، ولی ناچار به سکوت شدم. اگه قصدم چیز دیگه ای نبود، بی شک پاشنه هاشونو خرد می کردم!

فکم رو روی هم فشردم. روی نزدیک ترین مبل به من نشست.

- جواب سلامو نمی دی؟

- سلام.

لبخند زد، ولی مصنوعی بودنشو خیلی راحت به رخ می کشید.

- چیزی شده؟

با تعجب گفت: نه چطور؟!

- چی باعث شده که ما به غیر از شرکت اینجا هم همدیگه رو ببینیم؟

لبخند زد: مشکلتش چیه عزیزم؟ فکر کن دلم برات تنگ شده که دروغ هم نگفتم.

پوزخند زدم.

- عزیزم؟! دلتنگی؟! هه، عجب!

خندید. آروم و به ظاهر دلنشین. با عشوهِ ای مشهود در حرکاتش رو به من کرد و در حینی که دستش رو کمی توی هوا تگون می داد، گفت: خب اون بار که توی شرکت باهات حرف زدم، بهم گفتی به هر کس این اجازه رو نمی دی که باهات راحت باشه، ولی به من چنین اجازه ای رو دادی.

- دادم؟!!

لحنم این قدر محکم و جدی بود که من من کنان گفتم: خ ... خب راستش گفتی اگه بخوای می تونی که ...
نفس عمیقی کشیدم. ادامه نداد.

- گفتم اگر بخوام!

با تردید گفتم: یعنی تو نمی خوای؟

نگاهش کردم. بی قراری توی چشمش بیداد می کرد. درست همون چیزی که دنبالش بودم. تشنه تر شدن لحظه به لحظه ی اون.
- شاید.

کلافه شده بود.

- یعنی چی آرشام؟! بالاخره آره یا نه؟!!

خیلی برام جالب بود، اینکه یه دختر با چند تا اشاره و پا دادن های نامحسوس، این طور خودشو با یک مرد راحت بدونه که با این همه غرور باز هم بتونه راحت برخورد کنه.
- گفتم که هنوز نمی دونم.

- یعنی مردی مثل تو و در جایگاه تو، نمی تونه چنین تصمیم آسونی رو بگیره؟

سکوت کردم. بیش از حد بهش بها دادم. با اخم زنگ طلایی رنگی که روی میز سلطنتی کنارم قرار داشت رو برداشتم؛ دو بار تگون دادم. طولی نکشید که یکی از مستخدمین با همون سینی شراب وارد شد.

ابتدا رو به روی من ایستاد و سرش رو تا نیمه ی راه به نشانه ی تعظیم خم کرد. با دست به شیدا اشاره کردم؛ سینی رو به طرفش گرفت.
رو به خدمتکار کردم و جدی و سرد گفتم: نوشیدنی؟!!

- بله قربان.

- ببرش.

هر دو با تعجب نگاهم کردند. دست شیدا در حالی که داشت لیوان نوشیدنی رو از توی سینی بر می داشت، همون طور خشک شده باقی موند.

نسبتا بلند رو به خدمتکار داد زدم: نشیدنی چی گفتم؟ سینی رو ببر و برای خانم شربت بیار.

از صدای بلندم دست شیدا لرزید و نیمه ی از شراب داخل لیوان درون سینی ریخت. خدمتکار به سرعت از سالن خارج شد. با اخم به رو به رو خیره شدم. کمی بعد نگاهمو بهش دوختم. رنگش پریده بود.

لبخندی کاملاً ظاهری روی لباش نقش بست و گفتم: خب ... خب چه کاری بود؟ اتفاقاً من این نوع نوشیدنی دوست دارم.

خشک گفتم: می دونم، منتهی من دوست ندارم.

با دهان نیمه باز نگاهم کرد.

- الان فقط شربت مناسبه.

- یعنی تو هیچ وقت نوشیدنی نمی خوری؟!

- چرا.

- پس ...

- الان وقتش نیست.

سکوت کرد. این دختر بیش از حد تصورم راحت بود. باید رفتارم رو باهاش تا حدی تغییر می دادم.

پا روی پا انداختم. خدمتکار این بار با سینی شربت وارد سالن شد. درست مثل سری قبل بعد از تعظیمی که به من کرد و با اشاره ی من به شیدا، لیوان شربت رو تعارف کرد. شیدا نیم نگاهی به من انداخت و لیوانو برداشت. خدمتکار لیوان رو روی میز کنار دستم گذاشت و با اشاره ی دستم از سالن بیرون رفت.

کمی از شربتش رو مزه مزه کرد و گفت: یه مهمونی ترتیب دادم به مناسبت کار جدیدم. دوست دارم تو هم توی مهمونیم باشی. با مکث کوتاهی نگاهش کردم و لیوان شربتمو برداشتم. همون طور که بی هدف نگاهم به محتویات داخل لیوان بود، گفتم: ممکنه نتونم پیام، ولی تلاشمو می کنم.

- خواهش می کنم حتما بیا. کلی واست سوپرایز دارم.

نگاهمو بهش دوختم. در حین اینکه سرمو آروم تگون می دادم، لیوانو روی میز گذاشتم.

سرد گفتم: زیاد از غافلگیری خوشم نیاد.

لبخندش کم رنگ شد.

- ولی شاید این بار خوشت اومد. میای؟!

دلیل تردیدی که داشتم، دختر خونده ی منصوری بود، ولی در هر صورت من هم هدف خودمو داشتم. بنابراین با تگون دادن سرم جواب مثبت دادم.

از سر خوشحالی لبخند زد. از جا بلند شد، کارتی روی میز گذاشت و گفت: این دعوتنامه است. با اومدن بی نهایت خوشحال می شم.

منتظر رو به روم ایستاد. بلند شدم و با لبخندی محو به در سالن اشاره کردم و گفتم: به مهندس سلام ویژه ی منو برسون.

دیگه باهاش رسمی نبودم. نه، کم کم باید وارد مرحله ی دوم می شدم و از همین مهمونی می تونستم شروع کنم.

با لبخندی غلیظ کنارم ایستاد و به قصد بوسیدن صورتم جلو اومد. با اخمی کم رنگ صورتمو عقب کشیدم و نگاهی سنگین بهش انداختم.

لبخند به روی لب هاش خشک شد.

- ببخشید، نمی دونستم خوشت نیاد.

به سمت در حرکت کردم.

- من گفتم خوشم نیاد؟

- نه.

رو به روم ایستاد.

- پس چرا نداشتی که ...

هه! گستاخی تا به این حد؟!

- تو دختر بی پروایی هستی. من به هیچ عنوان مایل نیستم که همین اول کار این بی پروایی رو بهم ثابت کنی.

چین ملایمی میون ابروهای بلند و کمایش افتاد.

- من بی پروا نیستم آرشام.

- خب درسته، شاید به خاطر اینه که مدت زیادی خارج از ایران بودی و مطمئنا در اونجا به رشد فکری نسبت به اونچه که باید و شاید رسیدی.

لبخند زد: دوست نداری من مثل اروپایی ها باشم؟ با فکری باز و نگاهی امروزی و روشنفکرانه؟

نگاهم از درون کاملاً بی تفاوت بود، ولی به ظاهر رگه های مصنوعی از توجهم رو توی چشماش دوختم. حرفی نزدم و از سالن بیرون رفتم.

رو به خدمتکار کردم و گفتم: غذاش آماده است؟

- بله قربان، الان براشون بیرم؟

- لازم نیست، برو بیارش.

- چشم قربان.

جلوی پله ها ایستادم؛ چندی بعد خدمتکار همراه سینی غذا به طرفم اومد. از دستش گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

هر دو تا نهبانی که جلوی در گذاشته بودم، با تعظیمی کوتاه کنار ایستادند.

- یکیتون بمونه، اون یکی هم می تونه بره. هر دو ساعت یه بار شیفتتون عوض می شه.

- چشم قربان.

- اطاعت قربان.

سینی رو تو یکی از دستام گرفتم و قفل درو باز کردم. وارد اتاق که شدم اونجا نبود. سینی رو به آرومی روی میز کنار در گذاشتم. حرکت

نکردم، نگاه سریع و با دقتی به اطراف انداختم.

پوزخند زدم و با یک حرکت سریع در رو بستم و همین که خواست صندلی رو بیاره پایین، دستامو دور هر دو تا مچ دستش حلقه کردم و

نسبتاً محکم فشار دادم که بلند جیغ کشید.

- آی آی دستم، روانی دستم شکست.

کشیدمش سمت خودم. صندلی توی همون فشارهای اولی که به دستش وارد کردم، جلوی پاهام افتاده بود. دستاشو بردم پشت. سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم.

نگاهی از سر خشم بهش انداختم و داد زدم: دختره ی عوضی فکر کردی با این کارات می تونی از اینجا فرار کنی؟ نگاهش فوق العاده وحشی بود. بدون اینکه حتی نگاهمو از روش بردارم، دستاشو به روی هم فشردم و با یک حرکت چرخوندمش که حالا پشتش به من بود.

کنار صورتش به ظاهر آرام، ولی همراه با خشم در حالی که دندونام رو روی هم فشار می دادم؛ از لابه لای اون ها غریدم: چیه؟ هار شدی؟ جفتک میندازی آره؟ اینجا جای این کارا نیست. پنچول انداختنات واسه ی وقتی بود که توی چنگال شیر اسیر نبودی. حالا اوضاع کمی فرق کرده.

دستاشو محکم تر فشار دادم: الان که دارم این قدر خودمو کنترل می کنم و تا به الان سرتو زیر آب نکردم؛ فقط و فقط به خاطره اطلاعاتیه که می تونی بهم بدی. از خودت و اون گفتار! فکر نکن حالا که اجازه دادم دستات باز باشه، می تونی باهاشون هر کار خواستی بکنی. تکونش دادم و بلندتر داد زدم: فقط زبونت رو باز کن و بگو. بگو کی هستی و چرا دختر خونده ی منصوری شدی؟ دختر خونده ی کسی که بچه هاش براش با کرمای زیر خاک توی باغچه ی خورش هیچ فرقی نمی کنن. چطور تو شدی دختر خونده ی این آدم؟ هان؟ براش چکار می کنی؟

با خشم شالو از سرش کشیدم و موهاش روی تو چنگ گرفتم. از درد نالید و جیغ کشید.
- نکن کثافت! نکن، چرا شکنجم می کنی؟ من که هیچ کاره ام.
پرتش کردم روی تخت. در حالی که سرش رو توی دست گرفته بود، برگشت و با ترس نگاهم کرد.
- به همین آسونیا نیست. تا وقتی که از زیر زبون تند و تیزت همه ی اطلاعات مربوط به منصوری رو نکشیدم بیرون ولت نمی کنم. رهایی از اینجا برات می شه یه رویا، می فهمی؟ رویا!

به اطرافم اشاره کردم و در حالی که داد می زدم، به طرف در رفتم.
- از اینکه گذاشتم توی این قفس طلایی باشی، باید ازم ممنون باشی گربه ی وحشی!
برگشتم و تو چشمای پر از اشکش نگاه کردم.
- لیاقت تو کمتر از اینجاست؛ حتی کمتر از این زندان.
به حق هق افتاده بود. همون موقع از اتاق بیرون رفتم. نگهبان با تعظیم جلوی در ایستاد.

- هر نیم ساعت یه باز می ری تو و چکش می کنی. همه ی وسایل تیز و برنده ای که بتونه با اون به خودش آسیب بزنه رو از توی اتاق برداشتید؟
- بله قربان، حتی یه سوزن جا نداشتیم.

- اگه دیدید زیاد سر و صدا می کنه، حتما خبرم کنید. زمانش مهم نیست، فقط هر چی که شد اول منو در جریان قرار می دید. شیر فهم شد؟

- بله قربان، اطاعت.

روی پرونده هایی که از شرکت آورده بودم کار می کردم که تقه ای به در اتاقم خورد. اکثر مواقع کارهای مهم مربوط به شرکت رو توی خونم انجام می دادم. در محیطی مملو از سکوت و بدون مزاحم. در این صورت تمرکز بیشتری برای انجامشون داشتم.

- بیا تو.

در اتاق به آرومی باز و بسته شد. از صدای قدم ها و طرز در زدنش فهمیده بودم کسی جز شکوهی نیست.

- قربان.

- بگو می شنوم.

- آقای شایان تشریف آوردن، خواهان دیدار با شما هستند قربان.

نگاهمو از روی پرونده گرفتم و به شکوهی دوختم.

- از کی منتظره؟

- همین الان اومدن، ظاهرا کمی هم عجله دارند.

- تنهاست؟

- بله قربان.

نفسمو سنگین بیرون دادم. با کمی مکث خودکارمو لای پرونده گذاشتم.

- بسیار خب، می تونی بری. بهشون بگو من تا چند دقیقه ی دیگه میام.

- اطاعت می شه قربان.

و از اتاق بیرون رفت. مطمئن بودم با شنیدن خبر اینکه دختر خونده ی منصوری اینجااست، درنگ نکرده و اومده اینجا.

با هم دست دادیم و با تعارف دست من روی صندلی نشست.

- تا الان چیزی هم بروز داده؟

- نه.

- چطور؟! از آرشامی که من می شناختم بعیده کارشو زود شروع نکنه.

پوزخند زدم: مطمئن باش من سیاست خودمو دارم؛ البته اگه منو خوب شناخته باشی.

متوجه ی نیش کلامم شد، ولی چون به این لحن و طرز از حرف زدنم عادت داشت، با لبخند نگاهم کرد. دستاشو از هم باز کرد و بلند شد.

- می خوام ببینمش. کجاست؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم. این همه اشتیاق برای چی بود؟! بدون حرف از جا بلند شدم و با قدم هایی آهسته جلو افتادم.

در اتاقو باز کردم؛ اول خودم وارد شدم. روی تخت نشسته بود و زانوهایش رو بغل گرفته بود. با اخم نگاهم کرد. پشت سر من شایان هم وارد اتاق شد و کنارم ایستاد. در اتاق توسط نگهبان بسته شد.

نگاهش از روی من به سمت شایان کشیده شد و چون نگاهمو دقیق به صورتش دوخته بودم؛ به راحتی متوجه ی ترسی مبهم که توی چشمای خاکستریش جهید، شدم.

نگاهی سرسری به شایان انداختم. مشتاقانه با نگاهی براق و خاص به اون دختر خیره شده بود. به طرفش رفت. دختر با ترس آب دهانشو قورت داد و کمی خودشو به عقب کشید.

- ت ... تو اینجا؟ تو دیگه چ ... چی از جونم می خوای کثافت؟

شایان مکث کرد و قهقهه زد: پس هنوز یادته؟

همون جا ایستاده بودم و با اخم به اون دو نگاه می کردم. مطمئن بودم در گذشته مسئله ای بینشون بوده و با شناختی که روی شایان داشتم، می تونستم یه چیزایی حدس بزنم.

کنارش نشست. حالا ترس کاملاً مشهود توی چشمای اون دختر دیده می شد.

شایان با لحنی سنگین و شمرده گفت: نترس خانم کوچولو؛ چرا داری می لرزی؟ کاریت ندارم؛ فقط می خوام چند تا سوال ازت بپرسم. همین!

فکر کنم اسمت دلارام بود. آره، منصوری همیشه می گفت دلارام دختر خونده ی منه و دوستش دارم. درست می گفت؟

در حالی که به نفس نفس افتاده بود، رو به شایان داد زد: خفه شو! تو یه شیطان! تو ... تو ...

روشو برگردوند و داد زد: نمی خوام ببینمت. دست از سرم بردار لعنتی!

شایان بی توجه، با لبخند به بازویش دست کشید. با ترس از روی تخت بلند شد و نگاهش بین من و شایان در گردش بود.

فریاد زد: چی از جونم می خواین لعنتیا؟ ولم کنین دیگه!

شایان از روی تخت بلند شد و همین که یک قدم به طرفش برداشت؛ با ترس داد زد: نیا جلو! ب ... بهت می گم نیا جلو کثافت!

شایان همون جا ایستاد و گفت: فعلاً با جونت کاری ندارم، نترس.

خندید و رو به من گفت: آرشام مگه بهش نگفتی که چی می خوایم؟

نگاهمو با اخم توی چشمای اون دختر دوختم و با حرکت سر تایید کردم.

رو بهش کرد و گفت: پس می دونی؛ حالا بهمون بگو.

- چ ... چی؟!

- پدر خوندت کجاست؟

- قبلاً هم گفتم، من پدر خونده ندارم.

همراه با پوزخند گفت: نداری؟! نکنه می خوای بگی شخصی هم به اسم بهمن منصوری نمی شناسی؟!

- م... می شناسم.

- پس چی؟

از فریادی که شایان کشید، دستاشو به دیوار تکیه داد و در حالی که قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد؛ چشماشو به روی هم فشار داد. با صدایی مرتعش داد زد: من می دونم بهمن منصوری کیه. می شناسمش چون براش کار می کردم. م... من پ... پرستارش بودم نه دختر خونده اش! اون بهتون دروغ گفته، دروغ گفته!

گریه نمی کرد، ولی ظاهرش به راحتی نشون می داد که بیش از حد ترسیده. وقتی که من می اومدم پیشش این ترس رو نه توی حرکات و نه حتی توی نگاهش نمی دیدم، ولی الان در حضور شایان همه ی این ها در اون محسوس دیده می شد. در حضور من کاملاً گستاخ بود و وحشی؛ ولی الان کاملاً برعکسشو می دیدم.

- شایان بهتره تمومش کنی؛ من خودم می دونم باهاش چکار کنم.

شایان نیم نگاهی بهش انداخت و به طرفم اومد. نگاهم با همون اخم همیشگی به اون دختر بود.

شایان دستی به روی شونم زد و گفت: پس این کارو تماماً می سپرمش به تو. می خوام تموم جیک و پیک منصوری رو از زیر زبونش بکشی بیرون.

و با نگاهی کوتاه و دقیق که به اون دختر انداخت، از اتاق بیرون رفت.

دو روزه که اون دختر اینجاست؛ و امشب شیدا مهمونی ترتیب داده بود و نمی تونستم از این دعوت بگذرم.

رو به خدمتکار مخصوصم «گندم» گفتم: کت و شلوارمو از خشکشویی گرفتی؟

داشت اتاق رو مرتب می کرد. در ساعتی مشخص از روز حق داشت که به اینجا بیاد، در غیر این صورت باید خودم دستور می دادم.

رو به من ایستاد و گفت: بله قربان. زنگ زدم خودشون آوردن.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم: لباسمو آماده کن.

- برای امشب چه ستی باشه قربان؟

توی درگاه ایستادم؛ کمی مکث کردم و جواب دادم: مثل همیشه، فقط مشکی.

- بله قربان، چشم.

به طرف اتاقش رفتم؛ رو به نگهبان که ایستاده داشت چرت می زد، با عصبانیت بلند گفتم: چه غلطی می کنی احمق؟

با ترس ایستاد و نگاهم کرد.

- ش... شرمندم قربان. یه لحظه چشمم سنگین شد.

- مگه نگفته بودم هر دو ساعت یه بار شیفتتون عوض بشه؟

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.
 داد زدم: وقتی ازت سوال می پرسم جوابمو بده احمق.
 - چشم قربان، ببخشید.
 مکث کوتاهی کردم و دستی به صورتم کشیدم.
 - سه تا دیگه از بچه ها رو بیار؛ هر کدوم توی این بیست و چهار ساعت زمان بندی کنید و جلوی در کشیک بدید. این طوری بخوایم پیش
 بریم اون دختر راحت فرار می کنه.
 - اطاعت قربان.
 - فقط وای به حالتون اگر بفهمم کارتون رو درست انجام ندادید. فقط یه بار دیگه ببینم داری چرت می زنی، بی برو برگرد دختلو میارم.
 شیر فهم شد؟!
 - چشم قربان، خیالتون راحت باشه.
 - من امشب اینجا نیستم؛ می خوام شیش دونگ حواستون بهش باشه.
 - اطاعت می شه قربان. حواسمون بهش هست.
 پوزخند زدم و نگاهی سرسری بهش انداختم. کاملاً مشخص بود که چطور انجام وظیفه می کنه. همراه با هیكلی درشت و چهارشونه، صورتی
 نسبتاً خشن داشت. با اطمینان می تونم بگم اکثر زیر دستای من توی کارشون خشن و جدی بودند. منم همینو می خواستم؛ و اگه کسی جز
 این بود، جایی توی گروه من نداشت.

دلارام

خدایا دو روزه که اینجا اسیرم. دارم دیوونه می شم. د آخه باید چکار کنم؟!
 روی تخت چمباتمه زده بودم؛ زانوهایم بغل گرفته و بی حوصله و کسل نگاهم دور اتاق می چرخید. کاری که این دو روز می تونستم
 انجامش بدم، همین بود.
 یه کمد لباس که چند دست هم بیشتر توش نبود؛ یه میز آرایش و یه شونه ی پلاستیکی. یه دستمال روی میز و یه در که سرویس بهداشتی
 بود. حموم و دستشویی، یه تخت دو نفره ی معمولی ولی شیک؛ پرده ها هم یه جورایی فانتزی بودن. ترکیبی از رنگ های سرمه ای و سفید
 که با سرویس این اتاق جور بود.
 لباسام همین یه مانتویی که تنم بود و یه شالی که همین جوری رو موهام انداخته بودم و شلواری که پام بود. حاضر نبودم لباسامو عوض کنم،
 چون می ترسیدم این گوشه کنارا دوربین کار گذاشته باشن.
 توی فیلما دیده بودم یکی رو که گروگان می گیرن، توی اتاقی که حبسه، دوربین کار می ذارن تا خوب زیر نظر بگیرنش.

بیکار هم ننشسته بودم؛ خوب سوراخ سنبه های اتاق رو گشته بودم، ولی دوربینی پیدا نکردم. اما شاید توی حموم بتونم لباس عوض کنم. آره خب، اگه رذل باشن بخوان اونجا هم دوربین کار بذارن ... خب رذل که هستن. پـوف!

آخه اینا چی از جون من می خوان؟! منصوری؟! خب این قضیه به من چه ربطی داره؟! خیر سرم پرستار و یه جورایی کلفتشم. دختر خونده دیگه چه سیغه ایه؟! اینو دیگه کجای این دل واموندم بذارم؟! چه گرفتاری شدم.

حالا اون مرتیکه توی هر محفلی نشست این زر رو زد که من بیچاره دختر خوندشم؛ کدوم سندی اینو نشون می ده آخه؟ عجب!

چونمو گذاشته بودم روی دستام و داشتم فکر می کردم که یه دفعه یاد اون عوضی افتادم. شایان پست فطرت! کسی که همه چیزمو ازم گرفت. خانوادم، خوشبختیم و همه ی هست و نیستم.

ذهنم کشیده شد به گذشته ها، گذشته ای سراسر تلخی. ولی از اول تلخ نبود، نه ... همه چیز خوب بود و همه جای زندگیم بوی خوشبختی می داد. توی گوشه گوشه ی خونه ی پدریم صفا و صمیمیت بین اعضای خانوادم دیده می شد، ولی ...

یه خانواده ی چهار نفره؛ یه خانواده ی خوشبخت و آروم بودیم. من یه دختر شونزده ساله بودم و برادرم نیما که بیست و چهار سالش بود. پدرم شغلش آزاد بود و یه مغازه ی لباس فروشی داشت. مادرم مثل همه ی مادرای دنیا مهربون و دلسوز بود. صورت دلنشینی داشت و نگاهش همیشه پر از مهر بود. بابام بی نهایت شیفتش بود و خانمم صداش می زد.

مامانم علاوه بر اینکه مادرم بود، دوستم بود. خیلی خیلی بهش نزدیک بودم. خب تک دختر بودم و اهل اینکه حتی کوچک ترین رازم رو با دوستام در میون بذارم هم نبودم. و کسی رو مطمئن تر و راز نگهدارتر از مادرم نمی دونستم. همیشه جنبه ی منطق رو در نظر می گرفتم؛ برای همینم باهانش راحت بودم.

اسمش ماه بانو بود و اسم پدرم فواد. برادرم دانشجو بود و در کنار درس و دانشگاه توی یه کارگاه فنی کار می کرد. چون یه جورایی با رشتش جور در می اومد، این شغل رو دوست داشت. بر خلاف من که یه دختر شیطون و بازیگوش بودم، اون پسر آرومی بود.

و پدرم ... اونم مرد زحمت کشی بود. می گفت دوست داره همیشه نون حلال بذاره سر سفره ی زن و بچش. ولی همه چیز همین نبود. این فقط ظاهر قضیه بود، ما این طور فکر می کردیم؛ اصل ماجرا چیز دیگه ای بود.

درس می خوندم و دوست داشتم رستم واسه ی دبیرستان تجربی باشه و توی دانشگاه رشته ی پرستاری بخونم. از بچگی بهش علاقه داشتم. چه آرزوهایی که برای آیندم نداشتم.

یه روز که توی عالم شاد دخترونه ی خودم غرق بودم؛ داشتم بازیگوشی می کردم و سر به سر مامانم می داشتم؛ صدای زنگ در رو شنیدم. بدو رفتم توی حیاط و لبخند به لب در رو باز کردم. چون می دونستم این موقع روز باباست، ولی به جای بابا یه مرد غریبه رو دیدم. چون حجاب نداشتم، به خودم اومدم و تند ی پشت در ایستادم. خواستم در رو ببندم که صدای بابا رو شنیدم.

- دخترم چرا فرار کردی؟

و در رو هل داد و اومد تو. پشتش اون یارو هم اومد توی حیاط. جای بابام بود، ولی جواری نگاهم می کرد که مو به تنم سیخ می شد. بدون اینکه حتی به بابام سلام کنم، دویدم و رفتم تو. به مامان گفتم که بابا با یه مرد غریبه اومده خونه. با تعجب چادرشو که به کمرش بسته بود، کشید رو سرش و گفت: اوا خاک به سرم؛ تو این جواری رفتی دم در؟

با حرص گفتم: آره دیگه. نمی دونستم که اون پشت دره.

- یعنی چی که بابات با یه مرد غریبه اومده؟ سابقه نداشته.

- چه می دونم؛ خودت برو ببین.

- باشه، تو همین جا باش هوای سیب زمینی رو داشته باش نسوزه.

سرمو تکون دادم و قاشقی که داشت باهاش سیب زمینی رو سرخ می کرد، از دستش گرفتم. مامان رفت بیرون و صداشون رو می شنیدم که داشتن سلام علیک می کردن؛ ولی کم کم صداشون توی صدای جلز و ولز کردن سیب زمینی ها که داشتن توی روغن داغ سرخ می شدن، گم شد.

ماجرا به همین جا ختم نشد؛ اون مرد هر شب پاتوقش شده بود خونه ی ما. از ظاهر اتو کشیده و بیستش معلوم بود از اون خر پولاست. هر وقت می اومد اینجا، مامان منو می فرستاد توی اتاقم و خودش هم می رفت تا ازشون پذیرایی کنه. داداشم که تا شب توی کارگاه بود و وقتی هم می اومد، می رفت توی زیرزمین تا درس بخونه. آخه اونجا رو موکت کرده بود مخصوص همین کار. کسی هم مزاحمش نمی شد. کم کم مشاجره های مامان و بابام شروع شد و شنیدن صدای دعواشون دلم رو به درد می آورد. برادرم نیما چند بار جدی باهاشون حرف زد؛ ولی وقتی دید فایده ای نداره، بی خیالشون شد.

گاهی دیرتر می اومد خونه و وقتی هم بر می گشت؛ می گفت با دوستانم دارم درس می خونم. بابام دو تا داد سرش می زد و این می شد آغاز دعوای بین مامان و بابا. دیگه خسته شده بودم. اونا که سر هم فریاد می زدن، من چشمم رو روی هم فشار می دادم و توی اتاقم زار می زدم.

هم برام عجیب بود و هم ناراحت می شدم. توی خونه ی ما هیچ وقت بحث و دعوا نبود. همه احترام همدو داشتن؛ ولی حالا ... تا اینکه تو یکی از همین دعوایها از دهن مامانم پرید که بابام معتاد شده و خیلی وقته اینو داره ازمون مخفی می کنه. مامان می گفت که بهش شک کرده بود، ولی باورش نمی شده؛ برای شایان یا همون مرد غریبه مواد می فروخته و این جوری از کنارش مواد مصرفی خودش رو هم تامین می کرده.

و چه تلخ بود اون شبی که پی به این حقیقت بردم. اینکه پدرم، کسی که حکم سایه ی بالا سرمون رو داشت؛ کسی که پشتوانه ی ما بود و بنیان و آرامش خانواده رو اون اداره می کرد؛ در حال نابود شدن بود و زندگیمون رو هم همراه خودش سیاه و کدر کرد. انگار اون سال، سال بلا و مصیبت بود که برای ما از زمین و آسمون می بارید. توی یکی از همین شبا مادرم سخته کرد و وقتی صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم و دیدم کسی هنوز بیدار نشده و صبحونه حاضر نیست؛ بعد از روشن کردن سماور رفتم پشت اتاقشون؛ ولی در کامل باز بود.

رفتم تو تا مامان رو صدا بزنم، بابام توی اتاق نبود. مامان به پشت خوابیده بود و صورتش مهتابی تر از همیشه بود. با لبخند نشستم کنارش و دستشو گرفتم تا صداش کنم، که از سردی دستش تنم لرزید. توی دلم خالی شد و شروع کردم به تکون دادنش. صدام می لرزید و با قربون صدقه و گریه صداش می زدم.

- مامانم بیدار شو. مامانی تو رو خدا چشمتو باز کن. مامان، مامان!

این قدر جیغ و داد کردم که نیما و بابام اومدن توی اتاق. و اون روز نحس مادر نازنینم پر کشید و رفت. توی خواب سخته کرده بود و من و نیما رو بدبخت و بیچاره کرد.

بعد از مرگ کسی که تنها مونس و دوست و همدم بود، گوشه گیر شده بودم. مثل آدمای افسرده به گوشه می نشستم و به دیوار زل می زدم. نیما که دیگه کلا خونه نمی اومد. بابامم یه شب در میون می اومد و انگار نه انگار که یه دختره هفده ساله توی خونه تک و تنهاست. یه سال گذشته بود. برای اینکه نترسم می رفتم با عکس مامان حرف می زدم. حس می کردم پیشمه و این جوری آروم می شدم و اون موقع این قدر گریه می کردم که از حال می رفتم. روزگار همین جوری تلخ و بی روح سپری می شد که بازم پای شایان به زندگیمون باز شد. حالا بی پروا تر از گذشته به خونمون قدم می داشت و بابام تا می تونست با جون و دل ازش پذیرایی می کرد. واسه ی مرگ مامان یه چند وقت عزادار موند و بعد هم انگار نه انگار. رفتاری که از پدرم می دیدم و بی توجهیاش، افسرده ترم می کرد.

تا وقتی مادرم زنده بود، بابام دیگه شایان رو نمی آورد خونه؛ یا اگر هم می اومد، ماهی دو یا سه بار بود.

تا اینکه یه روز بابام صبح اومد خونه و دستاشم پر از خرت و پرت بود. وقتی از پنجره داشتم نگاهش می کردم که کیسه های پلاستیک پر از میوه و خوراکی رو گرفته دستش و آروم داره میاد توی خونه؛ توی صورتش دقیق شدم. هر چی که جلوتر می اومد، چین و چروک های صورتش هم واضح تر می شد.

ریش پر پشت و بلندی که انگار ماه هاست اصلاح نشده؛ در صورتی که قبلا وقتی مامان زنده بود، یک روز در میون صورتش رو اصلاح می کرد. لباساش رنگ و روشن رفته بود و مثل سابق تر و تمیز نبودن. ولی ... چرا این قدر کمرش خمیده شده؟ مردی که تازه پا به پنجاه سالگی گذاشته، چرا این قدر پیر و شکسته شده؟

بابام با خودش چکار کرده بود؟ با من، با مامان که می دونستم از دست کارای بابام غصه خورد و دق کرد. به خاطر اعتیادش کنترلی روی خودش نداشت. گاهی که عصبانی می شد هر چی از دهنش در می اومد می گفت. فحش های رکیکی که ...

یه قطره اشک از چشمم چکید رو گونم، ولی جلوی دومی رو گرفتم. با سر انگشتم پاکشون کردم و پرده رو انداختم.

بابا اومد تو. از همون جلوی در صدام زد. انگار یه جورایی خوشحال بود. این خوشحالی به وضوح توی صداس موج می زد.

- دخترم دلارام کجایی بابا؟

- اینجا؛ سلام.

نیم نگاهی به صورت سرد و بی روحم انداخت و زیر لب جوابمو داد. لبخندش که رفته رفته محو می شد رو پر رنگ تر کرد و در حالی که سعی داشت نگاهم نکنه گفت: بیا بابا، بیا اینا رو از دستم بگیر. واسه شب مهمون داریم.

می دونستم با زدن این حرف یعنی باید سور و سات امشبشون رو من حاضر کنم. مگه کس دیگه ای هم بود؟

توی دلم پوزخند زدم و گفتم: این همه خرید بی خودی مصرف نمی شه. انگار نه انگار منم اینجا. فکر اینو نمی کنه که چی می خورم و چکار می کنم؛ اون وقت واسه ی مهمونش که معلوم نیست کی هست، این قدر تشریفاتی کار می کنه.

جوابش رو ندادم. اصلا چی داشتم که بگم؟ پیرم بغلش و بگم بابا دلم برات تنگ شده؟ چرا خونه نمیای؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه من نفهم دخترت نیستم؛ چرا باهام این کارو می کنی؟

نه همون سکوت بهتر بود. گاهی اوقات سکوت می تونه خیلی از معانی رو توی خودش داشته باشه. سکوت من پر از حرف بود، پر از حرفای نگفته که روی دلم مونده بود و هر شب این عقده ها رو با قاب عکس مادرم خالی می کردم. این قدر نگاهش می کردم و گریه می

کردم که احساس می کردم تهی شدم. دلم دیگه پر نیست که بخوام داد بزنم و فریاد بکشم. ولی از همه ی اینا چه حاصل؟ صبح که می شد روز از نو و روزی من مفلوک هم از نو.

خلاصه شب شد و منم با همون سن کم، دو نوع غذا پختم و میوه و شیرینی ها رو چیدم توی ظرف. خونه رو هم مجبوری تمیز کرده بودم، وگرنه کی حال و حوصلش رو داشت. وقتی دیگه کاری نمونده بود، رفتم یه دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون، دیدم هنوز بابا نیومده. رفتم توی اتاقم و بعد از اینکه موهامو خشک کردم، افتادم روی تخت؛ به سه شماره هم خوابم برد. از بس که خسته بودم هیچی نفهمیدم و رفتم توی یه عالمه دیگه.

نمی دونم چقدر گذشته بود، ولی ... اینا رو بعدها فهمیدم که الان وقتی بهشون فکر می کنم، می خوام سرمو بکوبونم به همین تاج تخت، تا از حس درد و سوزش جون بدم و بمیرم. یعنی بی غیرتی یه پدر تا این حد؟ چرا؟ چون معتاده؟ مگه معتاد آدم نیست؟ مگه انسانیت نداره؟ یعنی تا این حد که خودشو بزنه به بی خیالی و بذاره هر خاک بر سری هر بلایی که خواست به سر دخترش بیاره؟

بعدها توسط همسایه ی دیوار به دیوارمون که آدم فضولی بود و همش سرش توی کار این و اون بود؛ فهمیدم که صدای خندشونو می شنوه و فکر می کنه مهمون داریم و داریم می گیم و می خندیم و من اینا رو خودم فهمیدم، چون قبلا هم سابقه داشته؛ البته به جز یه موردش که ...

وقتی بابا با مهمونش که همون شایان بوده میاد خونه؛ تا اونجایی که می تونه ازش پذیرایی می کنه. اونم وقتی خوب بابام رو نشه می کنه و خودش هم تا خرخره مست می کنه؛ دیگه هر کی سی خودش یه طرف میفته. بابام آواز می خوند و می خندید. اون یارو مست لااوبالی هم لابد حض می کرده؛ تا اینکه شایان که حواسش یه کم جمع بوده، میاد سر وقتم.

من از همه جا بی خبرم توی عالم خواب بودم که حس کردم یکی داره صورتمو نوازش می کنه. اولین چیزی که با چشمای بسته حس کردم، بوی تند ادکلنش بود که با بوی الکل و سیگار قاطی شده بود و مشاممو سوزوند. با هر نفسی که می کشیدم، هوشیارتر می شدم؛ تا جایی که چشم باز کردم و دیدم بالای سرم تمرگیده و داره نوازشم می کنه. با دیدنش ترسیدم و خواستم جیغ و داد راه بندازم که نداشت. آشغال دهنمو سفت چسبید.

یه چیزایی زمزمه می کرد که این قدر گیج و منگ بودم نمی فهمیدم داره چی می گه؛ فقط تا مرز سخته پیش رفته بودم. فهمیده بودم چی می خواد. از نگاه خواسته آلود و گرمای دستش و نگاه خیرش به من، شصتم خبردار شده بود که اگه زود نجنیم و بخوام پخمه بازی در بیارم، تهش می شم یه بی آبرو که دامنش توسط این کثافت لکه دار شده. این یعنی اوج بدبختیام!

از بوی الکی که می داد فهمیده بودم مسته. وقتی که دیگه چیزی نمونده بود همه چی تموم بشه، دیدم داره رفته رفته خمار می شه. چون شبا تنها بودم؛ همیشه زیر تشکم یه شی تیز مخفی می کردم که الان به دردم می خورد. وقتی توی حال خودش بود و هیکل بی قوارشو انداخته بود روم؛ دست بردم زیر تشکم و شیشه ی ادکلنم که کتابی و تخت بود و گوشش هم کمی تیز بود رو آوردم بیرون. سمت چپم چاقو بود که دستم به اون طرف نمی رسید. شیشه رو بردم بالا و محکم کوبیدم توی سرش.

از درد ناله کرد و حس کردم جسمش روم سنگین تر شد. همون طور که نفس نفس می زدم، پرتش کردم کنار؛ ولی از بس سنگین بود سخت تونستم این کارو بکنم.

مست که بود، حالا از درد هم به خودش می پیچید. شالمو از کنار تشک برداشتم و انداختم روی سرم. هول شده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم. توی اون موقعیت تنها فکری که به سرم زد این بود که برم خونه ی همسایه و از همون جا زنگ بزنم به فرهاد.

این مدت که توی خونه افسرده بودم و جایی نمی رفتم، بارها به خونمون زنگ زده بود و منم جواب نمی دادم. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم، حتی فرهاد!

چند بارم اومده بود جلوی خونه، ولی فقط یه بار در رو به روش باز کردم و بهش گفتم می خوام یه مدت تنها باشم. از اینکه شبا توی خونه تنهام و کسی پیشم نیست هم بهش چیزی نگفتم. خودم کم بدبختی داشتم، دیگه چرا اونو ناراحت می کردم؟

رفتم خونه ی همسایمون که یه پیرزن عصایی بود و با پسر و عروسش زندگی می کرد. از همون جا زنگ زدم به فرهاد. حالا بماند که اون پیرزن چقدر سین جیمم کرد.

فرهاد که اومد، از در زدم بیرون و با دیدنش حس کردم هنوز کسی رو دارم که پشتم باشه. با ترس یه نگاه به در خونمون انداختم و با چشمای به اشک نشستم سوار ماشینش شدم. فهمید قضیه از چه قراره و وقتی با ترس و لرز یه چیزایی براش گفتم، خودش تا تهش رو خوند.

یه مدت خونه ی اون بودم و مثل یه برادر هوامو داشتم. دوست داشتم بدونم بابام و نیما الان کجان؟ فهمیدن من خونه نیستم یا نه؟ دست به دامن فرهاد شدم و اونم رفت جلوی خونمون که آمارش رو در بیاره. تا وقتی که برگشت دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. وقتی اومد چهرش درهم بود و با صدایی لرزون بهم گفت که بابام در اثر مصرف بیش از حد مواد، همون شب تموم کرده و جالبیش اینجا بود که توی خونه تنها بوده و کسی هم شایان رو ندیده.

بازم به عزا نشستم و این بار واسه ی بابام. بماند که چقدر اذیت شدم و چه شب ها که کابوس می دیدم و فرهاد دلداریم می داد. اونم کسی رو نداشت. ولی یه جوون فهمیده و با شعور بود. همه چیز داشت. رفاه و آرامش، چهره ی جذاب و خصوصیات اخلاقی خوب و ایده آل. ولی با این حال تنها بود و خودش می گفت «به این تنهایی اُنس گرفته».

می گفت: تو که اینجا باشی تنهایی جرات نمی کنه قدم جلو بذاره و خلوتو پر کنه.

بهش می گفتم: با این حرفت یعنی من برم که به اُنس و دلبستگیت برسی؟

می خندید و نگاهم می کرد می گفت: نه دختر خوب، این چه حرفیه که می زنی؟ من این جووری خوشحال ترم. تا الان تنهایی رو توی خلوتم راه می دادم، از الان به بعد نه.

می گفتم: واسه اینکه من ناراحت نشم که اینو نمی گی؟

با خنده می گفت: نه مطمئن باش. تو هم بری باز یه کاری می کنم که تنها نباشم.

و من هم همراه خودش می خندیدم.

فرهاد که کنارم بود لبخند به لبم می اومد. یه دنیا ازش ممنونم که منو به خودم برگردوند. با گذشت زمان و با کمک اون تونستم بشم همون دلارامی که فرهاد دلی خانمی صداش می زد و می گفت: بخند تا دنیا هم به روت بخنده. گریه کنی هوای دل این دنیا هم می گیره و

بارونی می شه؛ اون وقت یه دنیا رو سیل می بره. اینو می خوای دلی خانمی؟

و من با خنده می گفتم: نه.

از برادرم نیما خبر نداشتم. چند جا رو با فرهاد دنبالش گشتم، ولی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. به پلیس خبر دادم؛ در مورد شایان هم گفتم، ولی نتیجه ای نداشت. هر بار به در بسته می خوردم. تا اینکه گفتن یه سری جوون الکلی، شبونه توی جاده ی شمال تصادف می کنن و می رن ته دره و وقتی به پزشکی قانونی مراجعه کردیم، من یکی از دوستاش رو طبق مشخصاتی که بهم داده بودن شناختم. ظاهرا اون راننده بوده، و بعد هم مشخصات برادرم نیما رو شناسایی کردم. همشون مرده بودن که برادر منم جزوشون بود. همون موقع دیگه طاقت نیاوردم و به خاطر این همه فشار که روم بود از حال رفتم؛ که در آخرین لحظه خودمو توی بغل فرهاد دیدم و این هم سومین اتفاق شوم توی زندگی من بود.

چقدر بدبخت بودم. همه ی اینا رو از چشم پدرم می دیدم. با اینکه مرده بود، ولی اون بود که باعث این همه بدبختی شد. اون بود که نتونست مسئولیت پذیر باشه و خانوادش رو به طرف فلاکت و بیچارگی سوق داد. پدر ... کسی که الان چیزی جز آه، حسرت، اشک و دل شکستگی برام به جای نداشته.

پدرم مقصر بود. اون مقصر این همه بلاییه که به سرمون اومد. چه مادرم که از غصه ی کارای بابام دق کرد و مرد؛ چه از برادرم که به خاطر بی توجهی های پدرم و نبودن آرامش و گرما توی خانواده، به اون روز افتاد. و اون هم از خودش که به بدترین شکل ممکن زندگیش رو نابود کرد. و این هم از من که آواره شده بودم و بی خانمان. بازم هزار بار خدا رو شکر می کردم که فرهاد بود و می تونستم بگم هنوزم بی کس نشدم.

فرهاد اصرار داشت خونش بمونم؛ ولی مگه می شد؟ نگاه همسایه ها، مردم توی کوچه و بازار. هر کی فرهاد رو می شناخت منو هم شناخته بود.

یه دختر که توی خونه ی یه پسر جوون و مجرد داره زندگی می کنه، اصلا صورت خوشی نداشت. با اینکه فرهاد سعی داشت این افکار رو از توی ذهنم دور کنه و بگه بی خیال باشم، ولی نمی تونستم. برای همین رفتم دنبال کار؛ ولی کار کجا بود؟ منی که دیپلم رو به زور گرفتم. این قدر معلما به خاطر مرگ مادر و پدرم بهم ارفاق کرده بودن که تونستم مدرک دیپلم رو بگیرم. خداییش اینم معجزه بود؛ وگرنه هیچ جوری نمی شد. چون درس خوب بود نمی خواستن تلاشم بی نتیجه بمونه؛ واسه ی همین کمکم می کردن.

برای کار یه اطلاعیه نظرم رو جلب کرد. به یه پرستار برای مراقبت از یه پیرمرد شصت ساله نیاز داشتن و اون پیرمرد همین بهمن منصوری بود. فرهاد مخالف بود، ولی این زندگی من بود و خودم باید از نو می ساختمش؛ اون هم با تلاش و زحمت خودم.

خلاصه تونستم اونجا مشغول بشم و خوییش به این بود که اون پیرمرد تنها زندگی می کرد و بچه هاش ازش دور بودن.

به خاطره اینکه توی شغلم بمونم، رفتم چند دوره آموزش نکات کلیدی توی زمینه ی پرستاری رو دیدم. مثل تزریقات و گرفتن فشار خون و یادگیری و آموزش کمک های اولیه و ... و شدم اینی که الان هستم. حالا اینجا گرفتار یه مشت آدم از خدا بی خبر شدم، که یکیشون همون مرتیکه ی رذل شایانه!

خیلی دوست داشتم با دستای خودم خفش کنم. همونی که باعث و بانی از بین رفتن خانوادم شد. پدرم در حقمون نامردی کرد، ولی این مرد مُسببش بود.

خنکایی که به صورتم خورد، باعث شد به گونم دست بکشم. داشتم گریه می کردم! مثل همیشه که یاد گذشته ها میفتم و یه گوشه چمباتمه می زدم و اشک می ریختم.

فکر می کردم به کجای این دنیا بر می خورد که منم خوشبخت باشم؟ چی می شد الان پدر و مادر و برادرم در کنارم بودن و شاد و خوشحال زندگیمون رو می کردیم؟ خدایا چرا نباید بعد از تحمل کلی مشکلات، برای یه لحظه دنیا به کاممون باشه و با تلخی و سردیش بهمون نفهمونه که یه همچین روزگاری هم هست؟ چرا همیشه نباید انتظار خوشبختی رو داشته باشیم؟ چون دقیقا بعدش می فهمیم که برعکسش به سرمون اومده!

فهمیده بودم که فاصله ی بین خوشبختی و بدبختی به نازکی یه تار پوست؛ و چه آسون این تار مو پاره شد و من به قعر چاه کشیده شدم؛ ولی هنوزم برای نجات خودم دارم تلاش می کنم.

توی حال و هوای خودم بودم که صدای چرخیدن کلید توی قفل در رو شنیدم. هول شدم؛ بازو هامو بغل گرفتم و سرمو چرخوندم سمت در. سعی کردم آرام باشم، ولی نبودم. دروغ چرا، اصلا آرام نبودم. همه ی اینا هم از روی تظاهر بود.

در روی پاشنه چرخید؛ با دیدنش شوکه شدم. جلوی چشمای پر از وحشتم با لبخند کریه ای اومد تو و درو بست. خودمو جمع کردم و با نفرتی آمیخته به ترس نگاهش کردم. خندید، ولی بیشتر شبیه پوزخند بود.

- سلام خانم، مشتاق دیدار!

و همراه با قهقهه، بلند گفت: اینو توی چشات می خونم، پس نگو نه!

انگار زبونم چسبیده بود به سقم، ولی نباید نشون بدم که ازش ترسیدم. به اندازه ی کافی ازش نفرت داشتم. خدایا چرا الان نمی تونم کاری کنم؟ چرا بهم نیرویی نمی دی که از روی زمین نیست و نابودش کنم؟

این قدر توی دلم گله کردم و این حرفا رو به خودم زدم که نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند سرش داد زدم: خفه شو پست فطرت! تو یه رذلی! یه انگل! یه آدمی که ... نه اصلا آدم هم نیستی. تو یه حیوونی، حیوون!

هم داد می زدم و هم از زور ترس به نفس نفس افتاده بودم. دیگه نمی خندید، فکش منقبض شده بود و لباسو با عصبانیت به روی هم فشار می داد. جلوی دیدم تار شده بود. اه این اشکای لعنتی از کدوم گوری پیداشون شد؟

نه، نمی خوام گریه کنم. نمی خوام ضعیف باشم. برای رسیدن به اینی که هستم، تلاش کردم. نباید بذارم این مرتیکه ی رذل، همه ی اون چیزی که برام مونده رو هم ازم بگیره.

با دادی که سرم زد، ناخودآگاه چشمامو بستم و دستامو مشت کردم.

- خفه شو دختره ی هیچی ندار! نه، می بینم که توی این مدت خوب روی اون زبون درازت کار کردی. اون وقتا که می اومدم خونتون مثل یه موش ترسو می رفتی و یه گوشه قایم می شدی. چیه، حالا دم در آوردی؟

قطره اشکی که از گوشه ی چشم راستم چکید؛ باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم، بعد هم بازشون کنم. هیچی نمی گفتم، فقط نگاه پر از نفرتمو دوخته بودم توی چشمای حریصش، که از صورت تا نوک انگشتای پامو از نظر می گذروند.

صدام گرفته بود، ولی داد زدم: موش ترسو! تو یه کثافتی که بابامو با اون وضع ولش کردی و زدی به چاک، که چی؟ گیر نیفتی کثافت؟ تویی که همه ی ما رو به روز سیاه نشوندی!

با خشونت به طرفم حمله کرد. ناخواسته جیغ کشیدم و رفتم عقب. به حالت نیمخیز نشست روی تخت و با چشمای سرخ نگاهم کرد.

- پدر بی بوتت خودش خواست به اون روز بیفته. بهش هشدار داده بودم که زیاده روی کنه دخلش اومده؛ ولی توی حالت خماری هر چقدر که خواست کشید و تهش هم نشه شد و افتاد یه گوشه.

- تو موادیش کردی؛ تو معتادش کردی عوضی!

- خفه شو نکبت! حرف مفت زن. اون از قبل معتاد بود؛ بعدشم اومد پیش من و مشغول شد.

- چرا گذاشتی تا اونجا کشیده بشه؟ چرا بدبختمون کردی؟

فریاد زد: چون عاشق مادرت بودم!

دهنم کیپ تا کیپ بسته شد. از بهت که اومدم بیرون، توی صورتش تف انداختم و با گریه داد زدم: خفه شو! تو غلط زیادی کردی؛ مگه ... سیلی محکمی که خوابوند توی صورتم، باعث شد خفه خون بگیرم.

- ببند دهننتو! وقتی خاطر خواهش شدم که بابای بی غیرتت توی زندگیش بود. پدرت اون وسط یه مزاحم بود؛ خواستم توی خونتون نفوذ کنم که تونستم. پاتوقم شد خونتون و فقط به خاطر مادرت می اومدم.

دهنمو باز کردم تا سرش داد بزنم و بگم خفه شو پست فطرت؛ ولی با سیلی دومش گوشه ی لبم پاره شد و خودم خفه شدم.

- لال شو بهت می گم. شنیدی؟ لال شو! مگه نمی خوای بدونی؟ پس خوب گوش بگیر بین چی می گم. فکرشو نمی کردم مادرت بمیره. می دونی مرگ مادرت همچین زیاد هم طبیعی نبود؟

با تعجب نگاهش کردم. دستم روی دهنم بود و نگاهم پر از اشک.

خندید؛ بلند و نفرت انگیز!

- آره عزیزم. شب قبلش خونتون بودم؛ تو هم مثل همیشه چپیده بودی توی اتاق. بابات اون شب حسابی مست بود؛ منم بودم، ولی نه اون قدر که نفهمم اطرافم چه خبره. مادرت توی اتاق نمی اومد. دلم می خواست ببینمش، ولی هر دفعه بابات می رفت وسایل عشق و حالمون رو می آورد. وقتی دیدم توی حال و هوای خودش، زدم از اتاق بیرون. توی آشپزخونه گیرش آوردم. چون آشپزخونتون اُپن نبود، در رو بستم؛ ولی کلید روش نبود تا قفلش کنم. توی عالم مستی سرم داغ کرده بود و فقط اونو می خواستم. وقتی تو بغلم گرفتمش شوکه شد.

دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم. خدایا مادرم، مادر نازنینم. خدا!

ولی صدای نحسش رو می شنیدم. دستامو محکم تر روی گوشام فشار دادم؛ ولی اون نامرد دستامو توی مشتش گرفت و از هم جدا کرد. می خواست بشنوم تا زجر بکشم.

- چیه، دیگه نمی خوای بشنوی؟ ولی باید بشنوی؛ حالا که رسیدم به جاهای خوبش می خوای گر شی؟

دستامو محکم نگه داشت. گریه می کردم و سرمو تکیون می دادم. با بغض می گفتم که چیزی نگه، ولی اون عوضی تر از این حرفا بود.

- خیلی خواستنی بود. خوشگل و دلنشین. چشمم بدجور دنبالش بود و حالا توی بغلم اسیر بود!

داد زد: من مادرتو بوسیدم. زار می زد و به سر و صورتم چنگ مینداخت؛ ولی زورش نمی رسید کاری کنه. خوابوندمش کف آشپزخونه و ...

- خفه شو عوضی. لال شو! نگو، دیگه نگو.

هر کار می کردم دستام رو از توی دستاش آزاد کنم نمی شد. حس می کردم دنیا داره جلوی چشمم تار می شه؛ ولی چرا نمی میرم؟ چرا خدا؟ نمی خوام حرفاشو بشنوم. نمی خوام بشنوم. خدا نمی خوام.

هق هقم یک دقیقه بند نمی اومد.

خنده ی عصبی کرد و ادامه داد:دیگه هیچی حالیم نبود. نمی تونستم ازش بگذرم. واقعا زیبا بود، ولی درست وقتی که فکر می کردم همه چی داره تموم می شه اون احمق گوشه ی رومیزی رو گرفت تو دستش و منم حالیم نبود داره چه غلطی می کنه؛ وقتی کشید هر چی که روش بود افتاد روی زمین و صدای شکستن گلدون و ظرفایی که روی میز بود؛ باعث شد با ترس خاصی به اطراف آشپزخونه نگاه کنم. ترسیدم کسی سر و صداها رو بشنوه و بیاد که بینه چه خبره؛ سریع از روش بلند شدم، ولی قبلش یه سیلی محکم خوابوندم توی صورتش. لعنتی! اگه چند دقیقه دیرتر این کار رو می کرد، من به خواستم رسیده بودم.

دستام رو ول کرده بود. سرمو توی بالش فرو کرده بودم و بلند گریه می کردم. خدایا پس مادرم به خاطر کار این مرد و بی غیرتی بابام دق کرده بود؟ خدایا من تا حالا چی فکر می کردم و الان از زبون این نامرد چیا دارم می شنوم. کاش گر بودم و نمی شنیدم. کاش این مرتیکه لال می شد و بهم چیزی نمی گفت. ای کاش باورهامو خراب نمی کرد. می داشت با همون خیالات پوچم سر کنم. خدایا!

- تو از خیلی چیزا بی خبری خانم کوچولو. پدرت هیچ وقت نفهمید من به مادرت نظر داشتم، واسه ی همین هر کاری می خواستم انجام می دادم و به جهالتش می خندیدم. ولی خب وقتی مادرت مرد، مدتی ساکت بودم. یه جورایی بهش علاقه داشتم. از روی نیاز بود، ولی بازم می خواستمش. می خواستم برادرت رو هم بکشم سمت خودم؛ ولی نشد. اونم مثل تو از من خوشش نمی اومد. یه بار بدجوری توی روم ایستاد؛ که خب بچه ها از خجالتش در اومدن.

این قدری اون روز جلوی آشناها و پولدارای سرشناس خوارم کرده بود، که برای کشتنش انگیزه پیدا کنم. اون چند تا جوون خام و بی تجربه پیش من الکل خوردن و مست کردن. نمی دونستن زیر سر منه؛ فکر می کردن مهمونی که رفتن یه پارتنی معمولیه، ولی هر کی به شایان زخم بزنه، زخم نمی بینه، بلکه نابود می شه! خودم برادرتو نابود کردم. وقتی خوب خودشونو توی الکل خفه کردن، زدن به جاده و ... قهقهه زد. صدای خنده هاش عصبیم می کرد. شونم از زور گریه می لرزید و این قدر صورتمو توی بالش فشار داده بودم که حس می کردم هم صورتم و هم دستام که بالش رو فشار می داد، بی حس شدن.

به بازوم دست کشید که تنم لرزید. با ترس و صورت غرق در اشک نگاهش کردم.

- اون شب خیلی تقلا می کردی. وقتی مادرت مرد چشمم چرخید سمت تو. می دونستم این بار می زنم به هدف و تو رو می تونم به دست بیارم. تو که جوون تر و شاداب تر بودی. ولی فکر نمی کردم اون قدر تیز باشی و بخوای فرار کنی. ضربت زیاد کاری نبود؛ ولی همون جا قسم خوردم که اگه پیدات کردم، حتی شده توی یه لحظه خلاصت کنم.

چشماش مثل چشمای یه گرگ وحشی و گرسنه برق می زد. آب دهنم رو با وحشت قورت دادم و چشمای از حدقه بیرون زدم رو دوختم توی چشمای پر شرارتش. نه! نه! نه!

آرشام

- نمی دونی امشب چقدر خوشحالم آرشام.

- چطور؟

- تو اینجا بی کنارم و این همه نزدیک به من. اصلا باورم نمی شد که بیای. آخه اون روز انگار به جورایی تردید داشتی.

- ولی اومدم.

- آره، همینم خوشحالم می کنه.

- نگاهم رو از روی صورتش گرفتم و به اطراف دوختم. هماهنگ با آهنگ لایتی که پخش می شد می رقصیدیم.

- مثل اینکه بابام داره به من اشاره می کنه.

- رد نگاهش رو دنبال کردم. پدرش در حالی که لیوان نوشیدنی رو توی دست داشت، با لبخند برامون سر تکون داد و به شیدا اشاره کرد.

- من برم پیشش، زود بر می گردم عزیزم.

- چیزی نگفتم. به طرفش رفتم؛ نگاهم مستقیم به اون ها بود. پدرش جلو افتاد و به طرف ساختمون اصلی حرکت کرد. مهمونی توی محیط

باز برگزار شده بود و هر کدوم از مهمان ها، زوج زوج وسط پیست می رقصیدند. از قسمت مخصوص سرو نوشیدنی به لیوان پایه بلند

نوشیدنی برداشتم. رفتم توی ساختمون؛ جوری که دیده نشم، نگاهی سریع و با دقت به اطراف سالن انداختم. چند نفر اونجا ایستاده بودند.

دنبال اون دو می گشتم که بالاخره پیدا شوند کردم. کنار یه مجسمه، گوشه ای از سالن ایستاده بودند. مجسمه ای که نمادی از یک مرد

رومی بود.

اتاقی باریک از پشت سالن مشرف به اون طرف می شد و توسط یک در باریک خیلی راحت می شد بدون اینکه جلب توجه کنم، وارد سالن

بشم. از همون راه رفتم و پشت همون مجسمه ایستادم. نگاهم به رو به رو بود، ولی تمام حواسم به پشت اون مجسمه.

- کارت به کجا رسید؟

- یعنی چی بابا؟ من که ...

- بسه، کم شعار بده. تو سالی ده بار عاشق می شی و بیست بارم فارغ. بگو چکار کردی؟

- چرا این حرفو می زنی بابا؟ من این بار واقعا عاشقش شدم.

- خیلی خب! تونستی رامش کنی؟

- می تونم، فقط باید یه کم دیگه صبر کنیم.

- باشه صبر می کنم؛ ولی باید بتونی آرشام رو بکشونی سمت خودت. چه می دونم ... یه جوری خاموش کن!

- نه بابا، من کاری می کنم که واقعا عاشقم بشه؛ چون خودمم بهش علاقه دارم.

- من کاری به علاقه ی تو ندارم دختر؛ فقط آرشام واسم مهمه.

- فکر کردی برای من مهم نیست؟ آرشام بدون ثروتش هیچه.

- هه چیه جا زدی؟ تو که تا الان دم از عشقش می زدی؟

- هنوزم می گم دوستش دارم بابا؛ ولی اول خودش، بعد ثروتش.

- پس دست بجنبون دختر. آرشام زرنگ تر از این حرفاست.

- هنوز منو نشناختی بابا.

- شناختمت که فرستادمت جلو دخترم.

- پس وایستا و تماشا کن.

این قدر که لیوان کریستال رو تو دستم فشار داده بودم، امکان می دادم هر آن بشکنه. از همون راه برگشتم. در حالی که با خشم دندونام رو روی هم فشار می دادم، لیوان رو تو دستم خرد کردم. دستم آغشته به نوشیدنی شد و خرده های شیشه هر کدوم یک طرف افتاد. به قدری عصبانی بودم که سوزش دستم رو حس نکردم؛ چیز مهمی هم نبود.

با قدم هایی بلند از ساختمون بیرون امدم و از توی جیب کتم یک کاغذ و خودکار بیرون آوردم. نوشتم: «من باید برم. شب خوب و به یاد ماندنی بود. تا بعد».

کاغذ رو تا زدم و دادم دست یکی از خدمتکارا و گفتم به دستش برسونه. دیگه نفهمیدم خودمو چطور رسوندم به ماشینم و از اون ویلای لعنتی زدم بیرون.

چند بار روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم: همتون یه مشت کثافتین! می خواستی به من رو دست بزنی آره؟ توی کثافت چه می دونی که من خدای این کارام؟

فقط ای کاش حس انتقام در من اون قدر قوی نبود؛ اون وقت راحت می تونستم خودش و پدر بی وجودش رو به آتیش بکشم. ولی دیر یا زود این کار رو می کنم. حالیتون می کنم با کی طرفین. من آرشام! آرشام! حالیتون می کنم، به وقتش! جلوی ویلا محکم زدم روی ترمز، که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین به روی آسفالت، سکوت کوچی رو شکست. رفتم تو و به سرایدار گفتم: ماشین رو ببر توی پارکینگ.

- چشم آقا.

وارد سالن که شدم راهمو کشیدم سمت پله ها. می خواستم برم توی اتاقم که صدای جیغ و فریاد شنیدم. با تعجب ایستادم و نگاهم به همون سمت کشیده شد. صدا از اتاق اون دختره؛ پس چرا هیچ نگاهی جلوی در نیست؟! بدون معطلی به طرف اتاق دویدم. دستگیره رو با یک حرکت کشیدم. در طاق به طاق باز شد و محکم خورد به دیوار. توی درگاه ایستادم و با چشمانی مملو از تعجب، به صحنه ای که پیش روم بود خیره شدم. شایان افتاده بود به جون اون دختر و اونم با ترس جیغ می کشید و تقلا می کرد.

نفس نفس می زدم. هیچ کس حق نداشت بدون اجازه ی من به اینجا بیاد. حتی شایان! پس چطور جرات کرده بود؟

فریاد زدم: تو اینجا چکار می کنی؟

شایان از حرکت ایستاد. آرام از روی دختر بلند شد. پشتش به من بود. دستی به لباسش کشید. نگاهم به اون دختر افتاد که توی خودش مچاله شده بود و می لرزید.

رو به شایان که هنوز پشت به من بود، با صدایی بلندتر از قبل فریاد کشیدم: با تو بودم! اینجا توی ویلای من چکار می کنی؟ برگشت، نیم نگاهی به من انداخت و باز به اون دختر خیره شد. سرش و به آرومی تکون داد و به طرفم اومد. کمی از درگاه فاصله گرفتم؛ نگاهی کوتاه بهم انداخت و نفسش رو محکم بیرون داد. کاملاً رو به روم ایستاده بود. به اون دختر نگاه کردم. صورتش رو توی بالش فرو برده بود و گریه می کرد.

با اخم رو به پله ها داد زدم: گندم!

چند لحظه طول کشید تا از پله ها بالا آمد. مطیعانه رو به روم ایستاد و سرش رو زیر انداخت.

- بله آقا؟

با حرکت آروم سرم بهش اشاره کردم و گفتم: برو پیشش.

- چشم آقا.

رفت تو و من در رو بستم.

شایان نفس زنان فریاد زد: دیوونه شدی آرشام؟ اون توی گروه منصوریه؛ این یعنی دشمن! چرا به خدمتکارت ...

- بسه شایان! تو هنوز جواب سوال رو ندادی.

کاملا جدی بودم و نگاهم این رو به وضوح نشون می داد. از منقبض شدن فکش متوجه ی اوج عصبانیتش شده بودم؛ ولی برام مهم نبود.

برام فرقی نمی کرد که الان کی جلوم ایستاده.

- انگار یادت رفته من کیم.

خونسرد جوابش رو دادم: نه خوب یادمه کی هستی؛ ولی ظاهرا تو فراموش کردی اینجا کجاست و متعلق به کیه!

- چی داری می گی آرشام؟ من رییس تو هستم! تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی.

با صدای بلند رو بهش کردم و محکم و قاطع گفتم: برای هزارمین بار می گم شایان؛ تو رییس من نیستی! همون اولم بهت گفته بودم؛ ولی

ظاهرا تو نمی خوای اینو قبول کنی. تو فقط منو توی این حرفه آموزش دادی، همین و بس!

- ولی من بودم که به اینجا رسوندمت.

و بلندتر فریاد زد: من!

- خودم خواستم که به اینجا رسیدم. اون انگیزه ای که ثانیه به ثانیه در من رشد می کرد باعث شد بشم اینی که هستم.

- حالا که چی؟ می خوای چکار کنی؟

پوزخند زد و ادامه داد: نکنه می خوای آزادش کنی و بگی هری به سلامت؟

کلافم کرده بود. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: فقط بهم بگو تو برای چی با وجود اینکه می دونستی من امشب ویلا نیستم اومدی اینجا؟

- اون دختر طرف حساب منم هست. امشب هم شب تسویه حساب!

فریاد زدم: در نبود من؟ با وجود اینکه می دونستی هیچ کس بدون اجازه ی من حق نداره پا به حریمم بذاره؟

با عصبانیت داد زد: من هر کس نیستم پسر! فراموش کردی؟

- می دونی که برام فرقی نمی کنه. منم برای خودم یه سری قوانین دارم. باید بهش توجه بشه، باید!

- یادت نره کی بودی و الان کی هستی. این من بودم که گفتم اون دختر و بیاری اینجا.

- من آرشام تهرانی بودم و الانم همون آرشام تهرانی هستم. هیچ چیز در من تغییر نکرده جز همونی که می خواستم تغییر کنه. پیشنهاد

اولیه ی این نقشه از من بود که دختر خونده ی منصوری رو بگیریم و بفهمیم کدوم گوری مخفی شده. و زمانی که با تو در میون گذاشتم

ازش استقبال کردی.

- آره استقبال کردم چون همینو می خواستم. چون من با اون دختر علاوه بر اینکه دختر خونده ی منصوریه؛ جور دیگه ای هم باید تسویه حساب می کردم. باید به دستش می آوردم. ولی تو امشب همه ی نقشه هام رو نقش بر آب کردی.

- اون دختر تا زمانی که تو ویلای منه تحت کنترل منم می مونه. همون اول با هم قرار گذاشتیم که دختره اینجا باشه؛ چون توی ویلای تو رفت و آمد بیشتر از اینجااست. ولی اینجا تا وقتی که من نخوام، کسی نمی تونه واردش بشه!

جمله ی آخرم رو بلندتر به زبون آوردم. نگاهم جدی بود و لحنم قاطع.

آروم و شمرده گفتم: اگه باهاش خرده حساب داری که می خوای تسویه ش کنی، جاش اینجا نیست. اینجا تحت کنترل منه و این من هستم که دستور می دم چه کسی چه کاری رو انجام بده. امیدوار بودم لااقل تو اینو بدونی؛ ولی الان ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: دارم برعکسش رو می بینم.

چند لحظه سکوت کرد. نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و نفسش رو بیرون داد. سرش و به آرومی تکون داد و توی چشمام نگاه کرد.

- باشه. چون از قبل یه قول و قراری با هم گذاشتیم می گم که سرش ایستادم؛ ولی باید! ... دارم تاکید می کنم آرشام، باید! همین جا بهم قول بدی که وقتی کارت باهاش تموم شد و ازش اعتراف گرفتی، بدیش دست من.

توی سکوت نگاهش کردم. چشمام رو باریک کردم و توی چشماش به دنبال دلیل این خواستش می گشتم، ولی اون زیرک تر از این حرفا بود. ظاهرش همیشه جووری بود که به راحتی شخص مقابل رو فریب می داد؛ ولی برای من نمی تونست نقش بازی کنه.

- خرده حسابت باهاش چیه؟

- نه دیگه نشد. تو فقط به من قول بده، همین! کاری به اونش نداشته باش.

مشکوکانه نگاهش کردم و پرسیدم: چرا؟

- چون کاملاً شخصیه.

- ولی توی این نقشه هیچ چیز شخصی وجود نداره.

- این جزو نقشه نیست.

یک تای ابروم رو بالا دادم و پوزخند زدم.

- جالبه.

کلافه سرش رو تکون داد و گفت: آرشام قول می دی بعد از اینکه ازش اعتراف گرفتی اونو به من تحویل بدی؟

بدون تردید جوابش رو دادم: نه.

چشماش از تعجب بازتر شد و پرسشگرانه تکرار کرد: نه؟ یعنی چی که نه؟

در حالی که از پله ها پایین می رفتم جواب دادم: تا دلیلش رو ندونم هیچ قولی نمی دم.

کنارم قدم برداشت.

- بعد از اعترافی که ازش می گیری دیگه به چه دردت می خوره؟ آهان نکنه ...

توی پاگرد ایستادم و تیز نگاهش کردم.

قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: چرا زودتر نگفتی پسر؟ گفتم آرشام جایی نمی خواجه که آب زیرش بره، پس بگو به فکر خودتی.

صدای خندش عصیم می کرد. با صدای فریادم صدای قهقهه اش قطع شد.

- هر چیزی که توی سرم باشه، مثل خرده حساب تو کاملاً شخصیه. هیچ احدی حق نداره حتی اونو به زبون بیاره!
راه افتادم و وارد سالن شدم. سر جای همیشگیم نشستم و دست راستم رو روی دسته ی مبل تکیه گاه کردم و سر انگشتم رو روی پیشونیم گذاشتم.

سرمو بلند نکردم، ولی صداش رو شنیدم.

- من اون دختر رو می خوام، به هر قیمتی که شده.

بی حوصله جوابش رو دادم: برای بعد. بعد تصمیم می گیرم. از اینکه بی خود و بی جهت بخوام قول بدم هیچ خوشم نیاد.

صدای نفس های بلندش رو می شنیدم، این یعنی بیش از حد عصبانیه.

- خیلی خب، از همون اول نباید می داشتم که بیاریش اینجا، ولی هنوزم دیر نشده.

این بار سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

- بالاخره اونو از اینجا می برم، دیر یا زود. زمانش برام مهم نیست، ولی مطمئن باش بالاخره این کار رو می کنم.

جوابم به اون تنها سکوت بود. نگاهی بی تفاوت بهش انداختم.

با لبخندی خاص نگاهم کرد و گفت: شاید به قول خودت ریست نباشم، ولی ما به جورایی با هم همکاری؛ منتهی من بی هدف و تو با هدف و انگیزه. هر جا لازمت داشته باشم به خاطر دینی که بهم داری اون کار رو انجام می دی و در عوض منم همین کار رو برای تو می کنم؛ این جور بی حساب می شیم. تا وقتی که ازش اعتراف بگیرم کاری باهاش ندارم؛ چون توی نقشه و قول و قرارمون همین بود؛ ولی وقتی کارت باهاش تموم بشه، اون موقع دیگه باید بشی همون آرشامی که به دستور من هر کاری می کنه.
دیگه لبخند نمی زد، کاملاً جدی بود.

- آرشام فراموش نکن که الان توی چه جایگاهی هستی. تو هم یکی هستی عین خودم. توی حرفه ی ما مرام و معرفت و دلسوزی جایی نداره، پس حواست رو خوب جمع کن که می خوام تا آخرش همینی که هستی باقی بمونی. می فهمی که چی می گم؟
دوباره سرم رو به دستم تکیه دادم و باز هم سکوت کردم. صداش بلند بود و رسا؛ مثل وقتایی که حس پیروزی بهش دست می داد.
- به حرفام فکر کن، مطمئن باش ضرر نمی کنی. شب خوش.

و صدای قدم هاش به روی سرامیک ها باعث شد چشمام رو به آرومی ببندم و زیر لب زمزمه کنم: لعنت به همتون!

دلارام

چند بار پشت سر هم سرمو کوبوندم روی بالش. لعنتی! عوضی! پست! شایان توهن کثافت خود شیطانی، خود شیطان! خدایا این چه عذابی که من بیچاره رو گرفتارش کردی؟

دستی نشست روی شونم که با ترس سرمو بلند کردم و رفتم عقب. با دیدن زن جوونی که کنارم نشسته بود، آب دهنم رو قورت دادم و با تعجب زل زدم بهش.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: چی می خوای؟!

صدام گرفته بود. از بس جیغ و داد کرده بودم گلویم می سوخت. اون زن که بهش می خورد سی و خرده ای سالش باشه، با نگاهی سرد گفت: دستور آقاست.

خواست دستمو بگیره که نداشتم.

- کدوم آقا؟ شما دیوونه ها چی از جون من می خواین؟ ولم کنین دیگه.

- کاری بهت ندارم، فقط می خوام سر و وضعت رو مرتب کنم.

با شنیدن حرفش به سر و وضعم نگاه انداختم. مانتوم کاملا از وسط جر خورده بود و شال روی سرم نبود. یقه ی مانتوم تا بالای آستینم پاره شده بود و شونه ی راستم افتاده بود بیرون و جای خراش ناخن به وضوح معلوم بود.

نگاهش کردم و گفتم: من چیزیم نیست، برو بیرون.

همون طور سرد جوابم رو داد: من از تو دستور نمی گیرم. آقا گفتن که ...

- مرده شور تو و آقاتون و همه رو با هم ببره. بهت گفتم نمی خوام، برو بیرون.

بی توجه به من رفت سمت کمد. با نگاهم تعقیبش می کردم. یه دست بلوز و شلوار آبی تیره بیرون آورد؛ به طرفم آمد و پرت کرد جلوم. البته به ظاهر آروم انداختشون روی تخت، ولی تابلو بود حرصش گرفته.

- اینا رو بپوش.

- نمی خوام. همینا که تنمه خوبه.

به لباسای رو تخت اشاره کردم و گفتم: نیازی بهشون ندارم.

پوزخند زد و گفت: هر جور مایلی، ولی مطمئن باش من از این در برم بیرون، آقا خودشون شخصا میان تو و مجبورت می کنن. پس بهتره لج نکنی و بیوشیشون.

به طرف در رفت. دستش روی دستگیره بود که صداش زدم.

- صبر کن.

به آرومی برگشت و نگاهم کرد.

بهش دقیق شدم. صورت کوچیک و چشم و ابرو مشکی، پوست سبزه و لبای نسبتا گوشتی. چهرش بد نبود. خوبیش به این بود که اخم نمی کرد، فقط سرد بود؛ هم کلامش و هم نگاهش.

به لباساش نگاه کردم. مثل خدمتکارا لباس نیوشیده بود، ولی کاملا معمولی بود. یه سارافن سرمه ای با یه بلوز سفید که لبه ی آستینش نواری سرمه ای داشت. دکمه های سارافن به رنگ سفید بودن و ترکیب جالبی داشتن. سفید و سرمه ای، مثل لباس فرم بود. لابد سرخدمتکاری چیزیه.

بی تفاوت نگاهش کردم.

- خیلی خب می پوشم، ولی فقط به سوال داشتم. بپرسم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

- راست و حسینی بگو توی این اتاق دوربین کار گذاشتین؟

یه کم نگاهم کرد و بازم پوزخند نشست روی لباش. دستگیره رو گرفت و در رو باز کرد.

- من چیزی نمی دونم.

و تا اومدم یه چیزی بگم رفت بیرون و در رو بست. ای تو روح! معلوم بود می دونه، ولی نمی خواست بگه؛ آه!

یه نگاه به اطرافم انداختم؛ خب اگه دوربین بود که تا حالا پیداش کرده بودم. نه ... خب می رم توی حموم. اصلا می رم توی دستشویی عوض می کنم.

آه جا قحطه؟ کاریش نمی شد کرد. یا حموم، یا دستشویی؛ ولی دستشویی مطمئن تر بود!

لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون. بلوزش یه تونیک نسبتا بلند بود. مانتو و شلوارم که دیگه به دردم نمی خوردن؛ انداختمشون گوشه ی اتاق و نشستم روی تخت. شالمو انداختم روی سرم و بازم چمباتمه زدم.

داشتم به حرفای شایان، به اتفاقات امشب فکر می کردم که حس کردم چشمام داره سنگین می شه. خوابم گرفته بود. آروم توی جام دراز کشیدم. نمی دونم چرا یه دفعه احساس سرما کردم. پتو رو کشیدم دورم و توی خودم مچاله شدم. توی سرم انواع و اقسام فکر و خیالات رژه می رفتن و منو سردرگم می کردن. هم عصبی بودم و هم می خواستم که خونسرد باشم. لرز خفیفی بهم دست داده بود و این قدر به یه نقطه زل زدم و پتو رو توی دستم محکم نگه داشتم، که نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح شده بود. به ساعت نگاه کردم، نه بود. کنار پنجره ایستاده بودم. دستمو به روی شیشه کشیدم؛ خواستم پنجره رو باز کنم که کلید توی قفل در چرخید و بعد هم به آرومی باز شد. همچین با ترس برگشتم و از پشت چسبیدم به پنجره، که شیشش لرزید. همون مرد، آرشام بود. آره اسمش آرشام بود، ولی مرتیکه با اون اخم و نگاه یخ زده به خون آشاما بیشتر شبیه بود. هه چه شباهتی، آرشام و خون آشام!

از اینکه دیدم شایان همراهش نیست، نفس حبس شدم رو دادم بیرون. با اتفاقی که دیشب بینمون افتاد، یه جورایی بیشتر از قبل ازش می ترسیدم. آرزوم این بود که دیگه چشمم توی چشمای نحسش نیافته؛ بره به درک!

همون جلوی در یه نگاه به سر تا پام انداخت و با اخم اومد تو. در رو بست و با قدم های آروم و کاملا خونسرد به طرفم اومد.

وسط راه ایستاد و به طرف چپ رفت. تموم مدت با نگاهم دنبالش می کردم. صندلی جلوی میز آینه رو برداشت و گذاشت وسط اتاق.

کمی ازش فاصله گرفت و رو به من، جدی و محکم گفت: بیا بشین!

نگاهم از توی چشماش لغزید روی صندلی. باز توی چشماش نگاه کردم. هم اخم داشت و هم جدی بود.

حرکتی نکردم که این بار بلندتر داد زد: با تو بودم، بیا اینجا!

با فریادی که کشید سکوت اتاق شکسته شد و یه دفعه با ترس توی جام پریدم و نگاهش کردم. با عصبانیت یه قدم به طرفم برداشت که تند رفتم جلو و روی صندلی نشستم.

مرتیکه اول صبحی عربده می کشه. دست به سینه و با اخم به زمین نگاه می کردم که صداش توی گوشم پیچید.

- می دونی که برای چی اینجایی؟

سر بلند کردم و نگاهمو دوختم توی چشمای سردش.

با مسخرگی گفتم: که جای پدرخونده ی عزیزمو بهتون بگم؟

یه کم نگاهم کرد و گفت: خوبه که خودت می دونی چی ازت می خوام.

عجبا! شیطونه می که شیرجه بزن توی شکمش و هر چی لایقشه رو بکش به سر تا پاش.

جدی بهش گفتم: چی داری می گی تو واسه خودت؟ من حتی پدر ندارم، چه برسه به پدرخونده؛ این هزار بار!

سریع از کوره در رفت و بلند گفت: دِ نشد. زبون آدمیزاد که حالیه؟ پس همین حالا بنال بگو کجاست؟ هر چی که ازش می دونی رو باید بگی.

صدامو انداختم پس کلم و در حالی که به خودم می لرزیدم، بلند گفتم: من که زبون آدمیزاد خوب حالیمه، ولی انگار تو نمی گیری من چی

می گم. هی عمو، یارو، آقا! هر چی که هستی و نیستی، دارم بهت می گم منصوری پدرخونده ی من نیست. زدی به کاهدون بیچاره.

این قدر بلند و تند تند حرفامو تحویلش داده بودم که به نفس نفس افتادم.

خفتم کرد و همون طور که یقم توی دستش مشت شده بود، منو کشید بالا و با یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد. چشمام کم مونده بود از

کاسه بزنه بیرون. همچین دندوناشو روی هم فشار داد که صدای ساییده شدنشون مو به تنم سیخ کرد.

توی صورتم داد زد: زیادی زر می زنی دختر. ببند اون دهن تو تا واست نبستمش.

همچین محکم تگونم داد که مغزم توی سرم تگون خورد، چه برسه به کل هیکلم.

بلند و وحشتناک غرید: زبون دراز تو کوتاه کن و از زیر جواب دادن به سوالات من در نرو دختره ی عوضی؛ وگرنه بلایی به سرت میارم که

رغبت نکنی حتی یه نگاه کوتاه توی آینه به خودت بندازی.

تو دلم گفتم سگه کی باشی؟ ولی زبونی جرات نداشتی. آب دهنمو قورت دادم، بعد هم مستقیم خیره شدم توی چشماش و گفتم: ولی

حرف من همونه که بهت گفتم. چرا نمی فهمی؟

با عصبانیت توی چشمام براغ شد و هلم داد روی صندلی؛ یا به قولی پرت شدم و افتادم روی صندلی. به صورتش دست کشید. نفسش رو

بیرون داد و چشماش رو یه بار بست و باز کرد.

سرشو آرام تگون داد و با لحنی که خشم رو توش می شد به راحتی دید؛ ولی پشت نقاب خونسردی مخفیش کرده بود گفت: چیا ازش می

دونی؟ معمولا برای مخفی شدن کجاها می ره؟ با کیا تماس داره؟

وقتی دید فقط دارم نگاهش می کنم سرم داد کشید: د بنال بگو چیا می دونی ازش؟

عین بلبل زبون باز کردم و تند و پشت سر هم گفتم: یعنی چی این حرفا؟ مگه من بادیگارد یا مشاور و دستیارشم؟ من فقط پرستارش

بودم. همیشه کاراش رو مخفیانه انجام می داد. بدون اینکه بهم بگه کجا می ره چمدونش رو می بست و تا یه ماه هم پیداش نمی شد. وقتی

هم بر می گشت انگار نه انگار. تلفناش هم زنگ خوراش روی خط ثابتش بودن؛ کسی به خورش زنگ نمی زد. فقط گاهی بچه هاش محض اینکه اعلام وجودی کرده باشن، زنگ می زدن و کارشون پنج دقیقه هم طول نمی کشید.

و بلندتر گفتم: دیگه چی باید بگم که نگفتم؟

- چطور قبول کردی که دختر خوندش باشی؟

به حالت گریه نالیدم و گفتم: ای خدا! منو گیر چه زبون نفهمایی انداختی. دارم بهت می گم اون پدرخوندم نیست. منم پرستارش بودم، همین! می دونم توی هر ضیافتی می نشست می گفت دلارام دخترخوندمه؛ ولی به کی قسم بخورم که باورت بشه منم از این حرفش تعجب می کردم؟ کسی هم جرات نداشت ازش پرسه واسه ی چی اینو می گی. می ترسیدم سه سوت اخراجم کنه.

هیچی نمی گفت، فقط نگاهم می کرد. این قدر دقیق و جدی که سرمو انداختم پایین و دستامو توی هم گره کردم. چند دقیقه همین طوری به سکوت گذشت، که بالاخره زبون باز کرد و گفت: دیر یا زود ته و توشو در میارم و معلوم می شه کی راست می گه و کی دروغ. فقط دارم بهت می گم؛ وای به حالت اگه بخوای منو دور بزنی. اون وقته که حتی اسمی هم ازت باقی نمی دارم.

اخم وحشتناکی تحویلیم داد و بلندتر گفت: فکر نکن الان دارم جلوت کوتاه میام و این همه حرفای کلفت تحویلیم می دی، هیچی بهت نمی گم خبریه. به محض اینکه حقیقت روشن بشه، جواب تموم اهانتات رو یک جا ازم می گیری. پس بهتره موقعیت رو برای خودت سنگین تر از اینی که هست نکنیش.

با صدایی لرزون و گرفته گفتم: داری تهدیدم می کنی؟

پوزخند زد: فقط یه جور خطاره.

و در حالی که نمی تونستم حتی نگاهم رو از صورتش بگیرم، از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. چشمامو روی هم فشردم و نفس عمیق کشیدم. فقط همین رو کم داشتم که تهدیدم کرد. واقعا جدی حرف می زد. تموم مدت که جلوش شیر شده بودم، از تو داشتم قبض روح می شدم. دست و پام می لرزید، ولی بازم جلوی خودمو گرفتم جلوش سوتی ندادم. نه این جور می شد، باید یه فکر اساسی می کردم.

این طور که معلومه کمر به قتل من بسته. تازه بازم بفهمم من هیچکارم و فقط یه پرستار معمولی توی خونه ی منصوری بودم، بازم دخلم اومده. امکان نداشت صحیح و سالم ولم کنن و بگن به سلامت. یا خیلی راحت می کشم؛ یا یه بلای بدتر به سرم میارن که خودم روزی صد بار از خدا تقاضای مرگ کنم. پس باید به فکر راه چاره باشم و ... هیچ راهی هم برام باقی نمی موند جز فرار!

ولی خب کشک و دوغ که نیست. چه جوری باید از اینجا در برم؟! مطمئنم این اطراف کلی نگهبان ایستادن و کشیک می دن. اکه هی! اگه گیرشون بیفتم که دیگه خر بیار و باقالی بار کن. اون وقت حتما فکر می کنن خبرایی بوده که زدم به چاک.

اما آخه بود و نبودم اینجا فرقی نمی کنه، تهش سرمو می دارن روی سینم. این یارو که حسابی قاطیه. تا بهش می گی تو، انگار فحش ناموسی کشیدی به هیکلش. گر چه فکر نکنم اینا حالیشون بشه اصلا ناموس چیه!

بازم باید یه فکری می کردم. این جوری هم کلاهم پس معرکه است. فکر کن، فکر کن دلی! تا بیشتر از این هوا پس نشده، باید بتونی از اینجا فرار کنی.

نشستم روی تخت و زل زدم به دیوار. انگار روی اونجا نقشه ی فرارم کشیده شده بود که اون جوری محوش شده بودم. نگاهمو چرخوندم سمت پنجره. ولی ... آره خودشه! راه فرار، اونم از پنجره!

خیز برداشتم سمتش و کنارش ایستادم. پرده که خود به خود کنار بود؛ قفلشو باز کردم، ولی با دیدن توری که جلوش نصب شده بود، پنچر شدم.

آه این که حفاظ داره. نمی تونستم خم شم و بینم به کجا راه داره. یه دستی به توری کشیدم که حس کردم یکی داره در اتاق رو باز می کنه. دیگه فرصت نشد پنجره رو ببندم، واسه ی همین دویدم و روی تخت نشستم. تا نشستم در باز شد و یه خدمتکار که توی دستش سینی صبحونه بود، به همراه یکی از نگهبانا اومدن تو.

نگهبان توی درگاه ایستاد و خدمتکار سینی رو آورد طرفم. رومو ازش گرفتم. با دیدن نگهبان که از جلوم رد شد، چشمام گرد شد. یه راست رفت سمت پنجره و بستش!

بهش توپیدم: هی یارو چرا پنجره رو می بندی؟

با اون هیکل فیل آساش جلوم ایستاد و صدای نخرانشیدش رو شنیدم که خشک گفت: حق باز کردن پنجره رو نداری. حالا خوبه پنجرش قفل خور نیست، وگرنه که مطمئنم محکم ترین قفل رو می بستن بهش. حالا انگار بزرگ ترین جاسوس دنیا اینجا حبسه! بلند گفتم: باز می کنم که می کنم. ای بابا، عجب گیری کردما. حتی اگه داشتم خفه هم می شدم نباید بازش کنم؟ پس این بی صاحب رو واسه چی اینجا نصب کردید؟!

بی توجه بهم رفت سمت در و به خدمتکار اشاره کرد بره بیرون.

هر دوتا شون که رفتن، لنگه کفشمو از پام در آوردم و محکم پرت کردم که خورد به در. پشتش یه داد زدم و گفتم: کری یا لال عوضی؟ الهی همتون به درک واصل شین کثافتا!

یکی محکم و با ضرب زد به در. لنگه کفشمو برداشتم و پام کردم. عوضیای بی شرف انگار با حیوون طرفن. پنجره رو باز کردم. کی به کیه؟! باید این توری رو یه جوری از اینجا بردارم. کنارش رو نگاه کردم؛ با چسب چسبونده بودنش. سرشو گرفتم کشیدم، ولی مگه کنده می شد؟!

یه لحظه مغزم سوت کشید. اوه اوه! برگشتم یه نگاه توی اتاق انداختم، علی الخصوص روی سقف. هنوزم شک دارم اینجا دوربین نباشه. باید امتحان کنم! نگاهمو چرخوندم تا اینکه روی میز آینه دیدمش. سریع پنجره رو بستم. حالت کلافه به خودم گرفتم و توی اتاق می چرخیدم. توی موهام چنگ مینداختم، جوری که انگار عصبانیم. نشستم کنار تخت و سرمو گذاشتم روش. الکی شونه هام رو می لرزوندم که یعنی دارم گریه می کنم.

ای کاش نقشم بگیره. الکی به چشمام دست کشیدم و به فین فین افتادم. صورتمو پوشوندم و سعی کردم لااقل دو قطره اشک بریزم. این قدر توی زندگیم بدبختی داشتم که به دو ثانیه نکشید اشکام یکی یکی نشستن روی گونه هام. حالا داشتم گریه می کردم. سرمو چرخوندم تا مثلاً دنبالش بگردم. رفتم طرف میز آینه و شونه ی پلاستیکی رو برداشتم. لمسش کردم، خیلی سفت بود؛ با این حال دو طرفشو گرفتم و از هم بازشون کردم، آخه دو تیکه بود. اکثر شونه های پلاستیکی همین طور بودن.

حالا نازک تر شد و می تونستم واسه ی شکستنش یه کاری بکنم.

بردمش سمت پایه ی تخت و قسمت دندونه دارش رو گذاشتم پشت پایه و با دستم محکم گرفتمش. از این طرف هم توی دستم بود و به طرف مخالف فشارش دادم؛ این قدر که خم شد ولی نشکست. از جام بلند شدم و دو طرف رو خم کردم. فشار دادم و خم و راستش کردم تا اینکه شکست. توی دلم خندیدم، ولی صورتم خیس از اشک بود؛ اون هم فقط تظاهر بود.

سرشو گرفتم توی دستم و مثل اینکه بخوام یه خنجر تیز رو فرو کنم توی شکمم، بردمش بالا. دستام به حالت نمایشی می لرزید. با یک حرکت آوردمش پایین و مثلا جیغ کشیدم؛ ولی نه اون قدر بلند. کاملا نمایشی از درد نالیدم و همون طور که دستم روی شکمم بود، نقش زمین شدم.

اگه الان داشتن با دوربین منو می دیدن، پس خیلی زود باید بریزن توی اتاق. رو شکم افتاده بودم و چند دقیقه بعد دست از لرزش برداشتم. حتی تا ده دقیقه از جام تکون نخوردم، ولی هیچ کس نیومد. سرمو بلند کردم و مردد به اطرافم نگاه کردم. یعنی خداییش هیچ دوربینی اینجا نیست؟! با این حال فرار هم کار آسونی نبود!

داشتم با پنجره کشتی می گرفتم، ولی دستام دیگه جون نداشت. خیلی گشتم بود. ساعت دوازده بود و من تا به الان یه لقمه غذا هم نخورده بودم. چشمم افتاد به میز عسلی کنار تخت، که سینی صبحونه ی روش بهم چشمک می زد. باید انرژی داشته باشم تا بتونم نقشه ی فرارم رو عملی کنم.

نشستم و تا ته صبحونم رو خوردم. چون احتمال می دادم واسه ی ناهار کسی بیاد تو یا بیان سینی رو ببرن، پنجره رو بستم و نشستم روی تخت.

پنجره فقط توسط همون توری حفاظ شده بود، که خب کندنش شاید یه کم مشکل باشه؛ ولی شدنی بود. تا شب وقتم رو می گرفت. خدا کنه کسی نیاد سراغم، تا بتونم یه کاریش کنم. چون با چسب چسبیده بود، با چند تا ضربه روش و قرار دادن یه اهرم کنار توری، که همون شونه ی پلاستیکی بود، می تونستم درش بیارم. البته امیدوار بودم که بتونم.

آرشام

- یعنی چی که اون دختر فقط پرستار شه؟! نکنه حرفاشو باور کردی آرشام؟!

- معلومه که نه؛ ولی جنبه ی احتیاط رو هم در نظر دارم.

- که چی؟!

- نمی شه فقط رو اینکه این دختر می تونه یه طعمه باشه تکیه کنیم. برای به دست آوردن منصوری و یا گرفتن اطلاعات خیلی کارا می شه کرد.

- مثلا؟!

- تا الان به هر کجا که احتمال می دادیم شاید بتونیم رد پایی از منصوری پیدا کنیم، سر زدیم. دیگه الان باید فهمیده باشه که دختر خوندش پیشه ماست. اگه واسش مهم بود که تا الان به خبری ازش شده بود. مطمئنم آدمای نفوذی این گوشه و اطراف زیاد داره که تا حالا خبرا رو زود بهش رسونده باشن.

- با این حرفت موافقم. اون سوسمار پیر رو من می شناسم. اگه همون شب توی مهمونی اونو گرفته بودیم، الان این همه مکافات نمی کشیدیم.

- نه اون راهش نبود. منصوری ریسک اون مهمونی رو قبول کرد و اومد؛ در حالی که میزبانش من و تو بودیم. بی شک افراد زیادی ازش محافظت می کردن که اگه کوچک ترین تهدیدی از جانب ما براش صورت می گرفت؛ از طرف اون ها خیلی راحت پاتک می خوردیم.

- پیر گفتار فکر همه جا رو کرده بود. منتظر به فرصت بودم که از جمعیت جدا شه اون وقت ...

- ولی اون دست ما رو خوند.

مکث کوتاهی کرد و با خشم گفت: وقتی انبار رو به آتیش کشید فهمیدم کار خوده ناکسشه. چشمش توی اون جنسا بود؛ می دونستم دیر یا زود زهرشو می ریزه. فقط منتظرم گیرم بیفته، اون وقته که هم با خودش تسویه حساب می کنم و هم با دختر خونده ی خوشگلش.

و با لحن خاصی که از پشت تلفن هم به خوبی مشخص بود عصبی و ناراحته، اضافه کرد: از هر دوشون متنفرم؛ ولی از اون گربه ی ملوس به جور دیگه نفرت دارم!

قهقهه زد. همراه با پوزخندی که به لب داشتیم، نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم.

- این دختر نمی تونه تنها مهره ی ما برای رسیدن به منصوری باشه. نباید تمرکزمون فقط روی اون باشه.

- منصوری هم همین رو می خواد؛ که به جوری حواسمون پرت این دختر بشه. می خوای چکار کنی؟

پوزخندم غلیظ تر شد: کارامو انجام دادم. من از به راه دیگه هم می تونم وارد بشم!

- حرفتو واضح بزن آرشام. می دونی که از لفافه خوشم نمیاد.

نفس عمیق کشیدم.

- برای به دام انداختن به موش ترسو، باید براش طعمه در نظر بگیریم. طعمه ای که بتونه همه ی حواسش رو به خودش پرت کنه؛ جوری که نتونه تله ای که تو وجودش اون طعمه رو داره؛ ببینه. و زمانی که طعمه رو تصاحب کرد؛ مرگ رو هم به جون می خره.

خندید، آروم و در آخر بلند و مستانه.

- آفرین آرشام؛ می دونستم همیشه می تونم روی تو حساب کنم. توی سرت همیشه فکرها و نقشه های ناب وجود داره. برو جلو پسر، منتظر خبرای خوش هستم.

- تا بعد.

تماس رو قطع کردم. پوزخند روی لبام آروم آروم محو شد. لبامو با حرص روی هم فشردم و گوشی رو توی دستم تگون دادم. خواستم از پله ها بالا برم که صدای خدمتکار رو شنیدم.

- آقا.

برگشتم و نگاهش کردم.

- چی شده؟

- مهمون دارین.

- کی؟

- خانم شیدا.

یک آن با شنیدن اسمش عصبانی شدم. حرفای دیشبش هنوز توی گوشم زنگ می زد.

با اخم برگشتم و گفتم: بگو نیستم.

- چشم آقا.

پام روی اولین پله بود که سریع برگشتم و گفتم: صبر کن!

برگشت و مطیع نگاهم کرد: بله آقا.

نفس عمیق کشیدم.

- بگو بیاد. توی سالن منتظرش هستم.

- چشم آقا.

با همون اخم همیشگی برگشتم و به طرف سالن قدم برداشتم.

- چیزی شده آرشام؟!

خونسرد نگاهش کردم.

- نه چطور؟!

توی نگاهش تردید موج می زد.

- آخه اون شب وسط مهمونی یهو گذاشتی رفتی؛ بعد هم اون کاغذ رو ...

- باهام تماس گرفتن؛ یه کار مهم داشتم، باید می رفتم. همین!

لحنم جدی بود.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: واقعا؟! وای نمی دونی چقدر نگران بودم.

یک تای ابروم رو بالا دادم و پرسیدم: برای چی نگران شدی؟!

من من کنان در حالی که نگاهش رو ازم می دزدید گفتم: خب ... خب هیچی؛ گفتم شاید ناخواسته کاری کردم که ازم ناراحت شدی؛ واسه

همین. امروزم نیومدی شرکت بیشتر نگران شدم.

- می بینی که مشکلی نیست.

- پس چرا شرکت نیومدی؟!

سکوت کردم. حاضر نبودم به هر کس و ناکسی جواب پس بدم، خصوصا این دختر که ذاتا برام هیچ ارزشی نداشت. با دیدن سکوت طولانی من لبخندش کم رنگ تر شد و نیم نگاهی به اطراف انداخت.

بی مقدمه گفتم: برای فردا شب ترتیب یه مهمونی کوچیک رو دادم؛ خوشحال می شم همراه جناب صدر تشریف بیارین.

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: جدا؟! وای مرسی، حتما میایم. چرا یهوایی؟! همین جا؟!!

- نه، ویلای پشתי. یک دفعه این تصمیم رو گرفتم.

- عالیله! تا حالا اونجا رو ندیدم.

- فردا شب می تونی ببینی .

نگاه افسونگرش رو توی چشمام دوخت و لبخند زد. چند لحظه نگاهش کردم و صورتم رو برگرداندم. به خوبی از قصد و نیتش باخبر بودم؛ برای همین هیچ کدوم از نیرنگ هاش حداقل روی من تاثیری نداشت.

دلارام

تا شب هر کار کردم نشد که نشد. خوییش به این بود کسی هم نیومد سراغم. واقعا مونده بودم اینا واسه چی منو گرفتن اینجا؟! خب اگه می خواستن ازم حرف بکشن، پس چرا این قدر بی بُخارن؟! البته آرزوم نبود که بلا ملا سرم بیارن. همون بهتر که کاری باهام نداشته باشن.

معلوم نیست تا کی اینجا علافم. الانم که ظهر شده، ولی هنوز کسی نیومده بود سراغم. نامردا نکردن یه تیکه نون خشک بهم بدن. دلم بدجور درد گرفته بود. نکنه می خوان کاری کنن از گشنگی تلف شم؟! لابد اینم یه جور شکنجه است.

از دیشب کم کم روی این پنجره و توری لعنتی کار کرده بودم، ولی فقط نصفش باز شد. بقیشم کاری نداشت، اما هیچ نیرویی برام نمونده بود تا بخوام ادامه بدم. از طرفی هم نهایت سعیم رو می کردم که سر و صدایی ایجاد نکنم. یکی دو بار صدا بلند شد که سریع پنجره رو بستم و نشستم روی تخت؛ ولی وقتی دیدم خبری نیست و دوباره رفتم سر وقتش.

افتادم روی تخت توی خودم مچاله شدم. می خواستم لاقلا حالا که بهم غذا نمی دن، دو دقیقه کپه ی مرگمو بذارم که در باز شد. حتی حسش رو نداشتم توی جام بشینم؛ ولی با دیدنش ترس ریخت توی دلم و آروم نشستم.

بی حرکت بودم. زل زدم توی چشماش. حسابی اخماش تو هم بود. تا اون جایی که یادم میاد همیشه اخمو و بداخلاق بوده، پس جای تعجب نداره.

به طرفم اومد، از جام تکون نخوردم. جلوم روی به روی تخت ایستاد.

بی مقدمه ازم پرسید: کسی به اسم منوچهری می شناسی؟

چشام خود به خود گرد شد.

- منوچهری؟! آره فکر کنم چند بار اومده بود خونه ی منصوری.

با کنجکاوی نگاهم کرد. صندلی رو کشید جلو و نشست روش. انگشتای دستش رو توی هم گره زد و نگاهم کرد.

- ادامه بده.

- چی بگم؟!

- هر چی که ازش می دونی.

- چیز زیادی نمی دونم. توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم، متوجه شدم یه آدم فوق العاده چشم چرون و زبون بازه. یه مرد تقریباً چهل ساله، با ظاهری شیک و اتو کشیده. آهان اینو هم یادمه که چشمش آبی بود؛ یه آبی خوش رنگ و نافذ.

اخماش بیشتر رفت توی هم و سرشو تگون داد.

- خب ادامش؟

نفسمو با حرص دادم بیرون. این قدر که نگاهش سرد و جدی بود، آرام گفتم: چون چشمای خوشگلی داشت و صورتش هم جذاب بود، همه رو عاشق خودش می کرد. زبون چرب و نرمی هم داشت که سریع می زد به هدف. به منم چند باری گیر داد ولی ...

با صدای تقریباً بلندی گفت: بسه! از قیافه ی آنتیک و ظاهر بیستش رد شو و برس به قسمتای مهم تر!

شاکی شدم و گفتم: گفתי ازش هر چی می دونم بگم؛ منم دارم می گم. مشکلتش چیه؟

کلافه شد. توی موهای دست کشید و سرشو تگون داد: خیلی خب ادامه بده.

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و خودمو شل کردم: هیچی دیگه، تموم شد.

انگار بدجور عصبانی شد که عین فخر از جاش پرید و داد زد: منو مسخره کردی؟! یه مشت چرت و پرت تحویل می دی که این جواری منو دور بزنی دختره ی ...

ادامه نداد و نفسش رو فوت کرد بیرون. با چشمای گشاد شده از تعجب زل زده بودم بهش که با عصبانیت عین یو یو تگون می خورد و داد می زد.

- مگه من چی گفتم؟! خب به من چه که منوچه‌ری کیه؟! همینایی که می دونستمو گفتم.

یهو خیز برداشت طرفم و نشست روی تخت. این قدر یهویی و محکم خودشو پرت کرد که صدای غژ غژ تخت بلند شد.

با ترس نگاهش می کردم که سرم فریاد زد: بین خانم کوچولو، بهتره خوب گوشتاتو وا کنی و حواستو بدی به من، ببینی چی دارم بهت می

گم! من ازت نخواستم قیافه و ظاهر منوچه‌ری رو واسم شرح بدی، چون خودم بهتر از تو می شناسمش! فقط بهم بگو کارش با منصوری چی

بود؟ واسه چی می اومد اونجا؟

بلندتر داد زد: گرفتی یا جور دیگه حالیت کنم؟

چشمامو بسته بودم و وقتی حرفش تموم شد، تند تند سرمو تگون دادم. دوست داشتم منم یه هوار سرش بکشم و یه سیلی جانانه بزدم زیر

گوشش، بعد هم بکوم توی شکمش که خفه خون بگیـــــره؛ ولی می دونستم این در حال حاضر فقط یه آرزو توی دلمه.

- گفتم که نمی دونم. فقط یه بار که واسشون قهوه بردم، وقتی اومدم بیرون و در رو بستم؛ صداشون رو شنیدم که داشتن در مورد یه آدم

حرف می زدن. درست نفهمیدم چی می گن؛ فقط همین یه جمله رو شنیدم که گفت «کاری می کنم ماستش رو کیسه کنه و بفهمه دنیا دست

کیه.» همین! دیگه صداشونو نشنیدم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: تو که می گفتی پرستارشی، پس چرا مثل خدمتکارا واسشون قهوه بردی؟
پوزخند زدم و جوابش رو دادم.

- همینکه که می گم تو هیچی نمی دونی. فقط بلدی هارت و پورت کنی. اون پیرِ خرفت عینِ یه رباط ازم کار می کشید. اول به عنوان پرستارش استخدام شدم، ولی بعدش شدم خدمتکار شخصیش!
- و به خاطر همین علاقه، شدی دختر خوندش!
آتیشی شدم.

- باز که داری تند می ری! من راست و حسینی بهت گفتم توی خونش جایگاهم چی بوده؛ باز تو داری منو می بندی به اون یارو که چی، دختر خوندشم؟!
فقط نگاهم می کرد، عمیق و جدی.

آروم ادامه دادم: آره می دونم همه جا می گفت من دخترخوندشم، ولی همش دروغ بود. نمی دونم قصدش از این کار چیه، ولی هیچ کدوم از حرفاش در مورد من حقیقت نداشت. اون گاهی حتی بدتر از سگ خونگیش باهام رفتار می کرد. گاهی هم خوب بود و کاری بهم نداشت. در ازای کارایی که براش می کردم، یه سری آزادی ها بهم می داد؛ ولی هیچ وقت حق نداشتم توی کاراش سرک بکشم.
هیچی نمی گفت، زیر نگاه خیره و نافذش معذب بودم. زیر چشمی می پاییدمش؛ ولی اون فقط مستقیم زل زده بود به من. حتی برای یه ثانیه نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت. منم از فرصت استفاده کردم و خیره شدم توی صورتش. چشمای مشکمی و فوق العاده نافذ که وقتی نگاهم می کرد حس می کردم خیلی راحت می تونه درون من رو هم ببینه. به حدی نگاهش در آدم نفوذ می کرد که تن رو به لرزه مینداخت. ابروهای پرپشت و خوش فرم که وقتی اخم می کرد باعث می شد گره ی بین ابروهاش بیشتر دیده بشه. صورت نسبتا کشیده و مردونه؛ ته ریشی که داشت بهش می اومد.

نگاهم چرخید روی موهای پرپشت و مشکمی و خوش حالتش که چند تار خودسرانه روی پیشونیش ریخته بودند. نگاهم باز چرخید روی صورتش و لبای نه زیاد باریک و نه گوشتی. متناسب بود و خیلی خیلی به چهرش می اومد. خداییش تیکه ای بود واسه ی خودش، ولی لااقل اخلاقی اگه سگی نبود خیلی جذاب و خواستنی می شد.

نگاهمو کشیدم پایین تر و روی گردنش. همون گردنبندی که اون شب توی مهمونی به گردنش دیدم. یه صلیب که روش نقش و نگارای جالبی داشت. بلوز آستین کوتاه و جذب مشکمی که دو تا از دکمه های بالای بلوزش باز بود؛ و شلوارش که یه کتان مشکمی بود. کمربندش چرم تیره بود و فوق العاده براق.

چون توی حال و هوای خودم، بودم یهو با شنیدن صداش توی جام پریدم. سریع نگاهمو چرخوندم بالا و زووم کردم توی چشماش.

- زمانی که پی به حقیقت این ماجرا ببرم تکلیف تو رو هم مشخص می کنم.
و با زدن این حرف پوزخندی تحویلیم داد که پیش خودم هزار جور معنیاش کردم. نکنه می خوان دَخلمو بیارن؟! آره دیگه، مطمئنا آزادم که نمی کنن.

با نگاهم تعقیبش کردم که یه راست رفت سمت در و بعد هم از اتاق بیرون رفت. ماتم زده به پنجره زل زدم. توی سرم هزار جور فکر و خیال می چرخید. خودمو پرت کردم رو تخت؛ پوف!

ده دقیقه از رفتنش گذشته بود و در حالی که داشتم به سمفونی قار و قور کردن شکم گوش می کردم؛ چشمام کم کم سنگین شد که یکی در اتاق رو باز کرد. با چشمای خواب آلود و نیمه باز نگاهش کردم. یکی از خدمتکارا با سینی غذا اومد توی اتاق و بعد از گذاشتنش کنار تخت، بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون. بوی غذا که به مشام خورد، خواب از کلم پرید. توی جام نیمخیز شدم و به سینی نگاه کردم. کباب بود! نزدیک بود از زور گشنگی انگشتم رو هم بجوم و قورت بدم. باید تا شب انرژی داشته باشم. هر جور شده امشب از اینجا فرار می کنم!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

آرشم

مثل همیشه تیپم با رنگ مشکی تکمیل شده بود. کمی از ادکلن تلخ و جذب کننم به مچ دست و زیر گردنم زدم. بوش به حدی سرد و خاص بود که بینم رو تحریک می کرد. سال هاست که از همین مارک استفاده می کنم. تلخی ای که با تلخی زندگی من عجین شده بود. زندگی سراسر تلخ و بی روح، باید هم پر از تلخی و سرما باشه.

یادمه همیشه از رنگ مشکی متنفر بود. می گفت «نپوش، چون نفرت میاره. همیشه با خودش دوری و عذاب به همراه داره.» و الان کجاست که بینه من به خاطر حضور نحسش توی زندگیم، شیفته ی این رنگ شدم؟! اونم جزیی از این نفرت ده ساله بود. زندگیم رو پر از سیاهی کردم. پر از نفرت و تاریکی! فقط به خاطر همون عذابی که همیشه ازش دم می زد.

این قدر که برای خودم این واژه ی گناهکار رو تکرار کردم، تا تونستم کاری کنم بشه ملکه ی ذهن و روح و قلبم. اون شعارش دوری از گناه بود؛ ولی عملش یک گناهکار حرفه ای بود. یه آدم از جنس تاریکی، ولی با ظاهری شیشه ای. شکست! بالاخره تونست ظاهر شیشه ای و شکنندش رو هزار تیکه کنه. و اون وقت بود که ظاهر زشت و پلید گناهش نمایان شد. و من دیدم؛ به چشم دیدم، بزرگ ترین گناهان اون افراد گناهکار رو دیدم و نفرت رو توی وجودم پرورش دادم. نفرت! همون چیزی که بر قلب سنگی من حکومت می کرد.

یقه ی کتم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. چون امشب اینجا حسابی شلوغ می شد؛ به همه ی نگهبانا اخطار دادم که چهار چشمی مراقب اوضاع باشند. حتم داشتم نقشم امشب بدون هیچ دردسری اجرا می شه.

وارد ویلای پشتی شدم. درست پشت ساختمون اصلی، ویلایی مشابه به ویلای اصلی قرار داشت، ولی در نمایی کوچک تر. اینجا مختص به مهمانی های من ساخته شده بود، تحت نظارت و خواسته ی من.

متشکل از چهار اتاق و یک سالن بی اندازه بزرگ. به وسیله ی سه پله ی مرمرین و شفاف به سالن منتهی می شد. لوستر بزرگ و پر از تلألویی از سقف آویزون بود، که خیره شدن به کریستال های درخشانش، چشم هر بیننده ای رو می زد.

بالای پله ها ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. در وهله ی اول شایان رو دیدم. به ستون کناری سالن تکیه داده بود و با زنی شیک پوش و جذاب مشغول گپ و گفت بود. دست زن رو گرفت و به پشت اون بوسه زد. لبخند زن پر رنگ تر شد.

به راحتی و مهارت یک روباه، طعمه رو جذب خودش می کرد. فریبکارتر و حيله گرتتر از شایان سراغ نداشتم و برای همین خواستم که استادم اون باشه. چون می دونستم خیلی راحت می تونه از یه آرشام پر انرژی، یه سنگ سخت و نفوذ ناپذیر بسازه که دقیقا همین طورم شد.

همیشه اصرار بر این داشت که خودش رو رییس و بالا دسته من بدونه؛ ولی همچین چیزی از همون اول هم در قانون من وجود نداشت. آرشام فقط خودش بود و خودش. تنها و به دور از هر بالا دست و یا ریسی. به هیچ عنوان حاضر نبودم زیردست کسی باشم. با تموم غرور و تکبر و خودخواهی هام، حاضر به زیر بار رفتن چنین خفتی نمی شم.

سنگینی نگاه ها رو به خوبی حس می کردم؛ ولی تنها چیزی که برام بی اهمیت جلوه می کرد، همین نگاه های مشتاق و نفرت انگیز بود. به دنبالش می گشتم که در گوشه ای از سالن مشغول صحبت با یکی از مهمان ها دیدمش.

منوچهری! کسی که زن ها و دختران زیادی اطرافش رو احاطه کرده بودند؛ ولی اون با لبخندی که بر لب داشت، با زنی جوان صحبت می کرد و می خندید.

به طرفش رفتم. طعمه ی امشب من برای به دست آوردن منصوری، همین منوچهری بود. از قبل به بچه ها سپرده بودم که چشم از در ویلا و علی الخصوص منوچهری بر ندارند. معامله ی امشبم با اون معامله ای دروغین، ولی در ظاهر حقیقیه. معامله ای که می تونستم امیدوار باشم به کمک اون، منصوری رو به اینجا می کشونم. حتم داشتم که میاد، چون براش مهم بود اجناس عتیقه ای که متعلق به خودش بود، و منوچهری دغل باز می خواست با هزار جور ترفند، با وجود نیمی از اون ها با من وارد معامله بشه. محال بود منصوری از محموله ی پر ارزش و گرانبهاس به همین آسونی بگذره. منتظرشم، برای ورودش به مهمونی لحظه شماری می کردم.

هنوز چند قدم باهاش فاصله داشتم که نگاهش رو از اون دخترا گرفت و به من دوخت. با دیدنم لبخند زد و به طرفم اومد. ایستادم.

- سلام مهندس تهرانی، مشتاق دیدار. احوال شریف چطوره؟

سرم رو به آرومی تگون دادم و نگاه دقیقی بهش انداختم.

- ممنونم، آماده اید؟

- بله بله، چرا که نه؟ منتظر شما بودم.

- خوبه، بعد از صرف شام خبرتون می کنم.

- بسیار خب، خیلی هم عالی.

نگاهی همراه با لبخند به اطراف انداخت و در حالی که در چشمانش برقی خاص نهفته بود، گفت: مهمونی امشب حرف نداره مهندس؛ معلومه واسش سنگ تموم گذاشتید.

می دونستم مقصودش به دختران جوان و زیبایی بود که در مهمانی حضور داشتند. ناخوداگاه به یاد حرفای اون دختر افتادم.

«توی اون چند تا برخوردی که باهاش داشتم، متوجه شدم یه آدم فوق العاده چشم چرون و زبون بازه. یه مرد تقریباً چهل ساله، با ظاهری شیک و اتو کشیده. آهان اینو هم یادمه که چشمش آبی بود. یه آبی خوش رنگ و نافذ. چون چشمای خوشگلی داشت و صورتش هم جذاب بود، همه رو عاشق خودش می کرد. زبون چرب و نرمی هم داشت که سریع می زد به هدف. به منم چند باری گیر داد ولی...»

الان می تونستم بگم یه جورایی حق رو بهش می دادم. منوچهری صورت مردانه ای داشت؛ تنها حسنی که در صورتش بر جذابیش افزوده بود، چشمش بود. با همون نگاه، دختران زیادی رو سمت خودش کشیده بود. اونم یکی از همکاران شایان بود. هر جا اسم از عیش و نوش می اومد، منوچهری و شایان توی خط اول می ایستادند. ولی شایان پر کرده و با تجربه تر از منوچهری بود؛ برای همین بی گذار به آب نمی زد. اما منوچهری همه چیز رو توی خوشگذرونی و لذت می دید.

شیدا همراه مهندس صدر وارد سالن شدند. به استقبال رفتم و باهاشون دست دادم. شیدا بازوم رو در آغوش کشید و زیر گوشم گفت: خوشحالم می بینمت. توی همین مدت کوتاه، دلم حسابی برات تنگ شده بود.

رو به صدر کردم و بی توجه به شیدا گفتم: امیدوارم مهمونی امشب راضی کننده باشه جناب صدر.

خندید و در حینی که به اطراف نظر مینداخت، سرش رو تکون داد: حتما همین طوره آرشام جان، چون تو میزبانش هستی. برید خوش باشید؛ شماها جوونین و پر از شور. منم واسه ی خودم یه سرگرمی جور می کنم.

بلند خندید. لبخند کمرنگی بر لب زدم و سرم رو تکون دادم. شیدا دستم رو به آرومی کشید. همراهیش کردم.

- برقصیم؟!

- وقت هست.

- نه من الان می خوام باهات برقصم. واسش لحظه شماری می کردم.

به ناچار سرم رو به نشونه ی قبول درخواستش تکون دادم. بین جمعیت در حال رقص ایستادیم و دستش رو توی دست گرفتم. یکی از دستاش رو روی شونم گذاشت و من دست دیگم رو به دور کمرش حلقه کردم.

در حالی که آروم و هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم؛ نفس عمیقی کشید و گفت: بوی ادکلنت محشره.

توی دلم پوزخند زدم. کارام از قصد بود؛ حتی ادکلنی که واسه ی امشب استفاده کرده بودم. فقط می تونست نسبت به من احساس عمیقی پیدا کنه. این بو کشش اون رو به طرف من بیشتر می کرد. سرش خم شده بود و پیایی نفس عمیق کشید.

آروم و مرتعش گفتم: معرکه است. نمی دونم چرا دوست ندارم ازت جدا شم. دوست دارم تا آخر شب همین طور بمونم و بهت اجازه ندم لحظه ای ازم جدا بشی.

اون به حرف ها و نجوای عاشقانش ادامه می داد و من بی تفاوت به اطرافم نگاه می کردم. حتی اگه دستشم برام رو نشده بود، بازم هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. شیدا یکی از اهداف من برای گرفتن انتقام بود!

لباسش زیادی کوتاه و باز بود. موهایش رو بالای سرش بسته بود و آرایش نسبتاً غلیظی به چهره داشت. سرش و بلند کرد و به چشمام زل زد. نگاهم تماماً سرد بود، ولی باز هم متوجهش نشد و صورتشو جلو آورد.

هیچ کششی نداشتم. حتی نفرتم ازش چندین برابر شده بود. به چشماش خیره شدم، صورتمو کمی به عقب متمایل کردم. - دیگه کافیه!

ناکام از عملی که قصد انجامش رو داشت، اخم کرد و شونم رو محکم نگه داشت. - نه آرشام خرابش نکن لطفا.

با تعجب نگاهش کردم که با یک حرکت کاملاً غیرمنتظره شوکم کرد. فکرش رو هم نمی کردم چنین حرکتی ازش سر بزنه. بی خیال، تو یه عالم دیگری بود که به خودم اومدم و بازوهایش گرفتم. محکم کشیدمش کنار؛ با خشم ولی صدای نسبتاً آرومی گفتم: کار خوبی نکردی شیدا!

و نگاهم رو از روی صورتش گرفتم و ازش جدا شدم. محکم به روی لبام دست کشیدم. حالم از این دختر بهم می خورد.

شایان در طول مهمونی کنار همون زن ایستاده بود. حتی لحظه‌ی صرف شام هم رهاش نکرد. فهمیده بودم که اون رو برای امشب زیر سر داره. وقتی به رفتار و حرکات زن دقیق شدم، فهمیدم که اهل چنین روابطی هم هست. شاید نه به همون غلظت؛ ولی کششی که به شایان داشت و دستش که از ابتدا به دور بازوان شایان حلقه شده بود و لبخندی که زن تحویلش داد؛ همه رو زیر نظر داشتم و به این یقین رسیده بودم.

از خیلی وقت پیش تیر نگاه مملو از حسرت دختران زیادی به طرفم نشونه رفته بود؛ اما مثل همیشه این نگاه سرد و ابروهای گره خوردم بود که نصیبشون می شد. شیدا چند باری که بهم نزدیک شد، بارها عذرخواهی کرد؛ ولی من جوابی نمی دادم، تا اینکه بعد از شام نزدیکش شدم و جدی گفتم: دیگه نمی خوام کار امشب تکرار بشه!

نگاه مرددی بهم انداخت و گفت: چرا بدت اومد آرشام؟! اصلاً باورم نمی شه دوستش نداشتی.

دستم رو مشت کردم تا بتونم تا حدودی خودم رو کنترل کنم و موفق هم شدم.

به دروغ جوابش رو دادم: چون دوست ندارم برای اولین بار از طرف یه دختر ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: رابطه‌ی ما خیلی زود شروع شد و روی دور تند افتاد، پس لطفاً عجله نکن!

لبخند زد و همراه با ناز به آرومی دستم رو گرفت.

- باشه عزیزم، هر چی تو بگی.

نگاهم رو ازش گرفتم. وقت اجرای نقشم بود. نگاهم به منوچهری افتاد.

رو به شیدا کردم و گفتم: من باید برم، تا بعد.

- باشه.

نگاهش برام سنگین بود و از کنارش گذشتم. تا به کی باید تحملش می کردم؟! مطمئناً تا زمانی که بهش نیاز داشتم!

معامله ی دروغین در یکی از اتاق ها انجام شد؛ ولی اثری از منصوری نبود. مهمونی به اتمام رسید، ولی باز هم بی نتیجه موند. داخل سالن نشسته بودم و در حالی که عمیقاً توی فکر فرو رفته بودم؛ با شنیدن صدای یکی از خدمه ها به خودم اومدم.

- چی می خوای؟

پاکت سفیدی رو به طرفم گرفت.

- آقا فکر می کنم این برای شماست.

پاکت رو گرفتم و پشتش رو نگاه کردم. «این شکست نسبتاً بزرگ رو بهت تبریک می گم آرشام تهرانی.»

با اخم رو به خدمتکار داد زدم: کی اینو بهت داد؟

با ترس یه قدم به عقب برداشت.

- ه ... هیچ ... هیچکی آقا. به خدا زده بودن به در آشپزخونه.

- یعنی چی؟! پس شماها اونجا چه غلطی می کردید که ندیدین کار کی بوده؟

- آقا به خدا دارم راستش رو می گم. چسبونده بودن به در پشتی که توی آشپزخونه است. همون دری که به پشت باغ باز می شه.

نفسم رو با خشم بیرون دادم.

- برو بیرون!

- چشم آقا.

و با قدم هایی بلند از سالن بیرون رفت.

نگاهی به پاکت انداختم. با یک حرکت عصبی همراه با خشم در پاکت رو باز کردم.

«از اینکه حیلت روی من نتیجه نداشت چه حسی داری؟»

آرشام تهرانی کسی که سر تا سر زندگیش ادعای زرنگی می کرد، امشب ناکام موند! یادت نره که تو هنوز خامی و بی تجربه؛ ولی من سال هاست با آدمایی مثل تو و شایان سر و کار دارم. تصور چهره ی پر از خشم تو برام لذت بخشه. مطمئناً چراش رو می دونی، ولی می خوام بهت بگم.

تو و شایان برای من جز مزاحمت چیز دیگه ای نداشتید. شایان یه سد برای رسیدن به اهداف من بوده و هست. و تو ... من از اول هم با تو خصومتی نداشتم؛ ولی خودت این طور خواستی. باعث تموم این اتفاقات تنها تو بودی! اگه مثل یک مار به دست و پام نمی پیچیدی و خودت رو در برابر من قرار نمی دادی؛ شاید دشمنی ما تا به اینجا کشیده نمی شد. ولی تو، توی گروه شایانی!

در ضمن فکر می کنم امشب، شبی پر از اتفاقات ناخوشایند برای تو باشه. شبی پر از سوپرایزهای جالب که فکر نمی کنم زیاد ازشون خوشت بیاد.

دلارام رو می شناسی؟! تا حالا چقدر تونستی از دهنش حرف بکشی؟! از دختری که نقشش توی زندگی من تنها یک پرستار و خدمتکار بوده و هست. الان چه حالی داری آرشام؟ دستات از خشم می لرزه؟ نگاهت به خون نشسته و می خوای دنیا رو به آتیش بکشی؟ رو دست خوردی پسر!

امشب مهمونی دادی، ولی شادیش قسمت من شد. تیرت این بار به هدف نخورد پسر. بهتره بیشتر از این ها برای نابودی من تلاش کنی. امیدوارم با دلارام بهت خوش بگذره. دختر خیلی زیباییه. به کار من نمی اومد، ولی شاید برای تو ...

چون اون برام هیچ ارزشی نداره، ولی تو می تونی باهاش خیلی کارا بکنی. لذت یا حتی مرگ! به هر حال استادت شایان بوده، کسی که دارای خصوصیات غیر اخلاقی زیاده. مردی مغرور و متکبر و در عین حال خوشگذران و بوالهوس!

موفق باشی مهندس آرشام تهرانی.

برگه رو توی دستام مشت کردم. دوست داشتم جای این، گردن منصوری توی دستام بود و این قدر فشار می دادم تا با لذت بتونم جون دادنش رو به چشم ببینم.

از روی مبل بلند شدم و با قدم های بلند از ویلا بیرون رفتم. به حدی عصبانی بودم که حتی نفس کشیدنم برام سخت شده بود. گلدون نسبتا بزرگی که کنار پله قرار داشت رو با خشم و نعره ای بلند، هل دادم و صدای شکستنش روح و روانم رو بیش از پیش آزار داد.

چند تا از خدمتکارا بیرون اومدن که بلند فریاد کشیدم: گورتونو از جلوی چشمم گم کنین!

چند قدم رفتن عقب که عین شیر زخمی به سمتشون حمله کردم و نعره کشیدم: مگه با شماها نبودم لعنتیا! برید تا همتون رو از دم قتل عام نکردم. دیالا!

با ترس رفتن تو. به حالت عصبی توی موهام چنگ زدم و از پله ها پایین رفتم. می خواستم برم پشت باغ؛ همون جایی که اون کثافت پاکت رو گذاشته بود.

می کشتم منصوری! قسم خوردم که گیرت میارم؛ پس همین کار رو می کنم! کسی تا به الان نتونسته این طور بازییم بده کثافت! به روز سیاه می نشونمت پست فطرت رذل!

هر چیزی که جلوی راهم بود رو می زدم و نابود می کردم. می خواستم به این وسیله خشمم رو خالی کنم؛ ولی بازم فایده ای نداشت.

دلارام

انگار مهمونی گرفته بودن؛ سر و صداش می اومد. این جوری شاید به نفع من می شد و راحت تر می تونستم از این قفس کوفتی فرار کنم. بالاخره تا آخر شب تونستم توری رو از جا بکنم. خیلی سخت بود؛ حتی دو جا از دستم رو زخمی کردم؛ ولی مهم نبود. از اینجا خلاص بشم به همه ی این مکافاتاش می ارزه.

حالا راحت می تونستم بیرون رو نگاه کنم آروم خم شدم تا بینم فاصلم با پایین چقدره؟! رو به روم یه ساختمون قرار داشت. یعنی دو تا ویلا توی یه باغ؟!

به پایین نگاه کردم؛ مخم سوت کشید. وای خدا! چرا این قدر بلنده؟! حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟
یه سایه دیدم که تندی سرم رو کردم تو. باز طاقت نیاوردم، خم شدم بینم چه خبره؛ ولی فقط صداشون رو شنیدم. سرمو از پنجره کردم تو تا متوجه ی من نشن.

- اوضاع مرتبه؟

- بله قربان.

- پس اون یکی نگهبان کجاست؟!

...

- با تو بودم! اون یکی تنه لش کدوم گوریه؟!

- قربان گلاب به روتون چیزه ... رفته دستشویی.

داد زد: گندتون بزنن که عرضه ی هیچ کاری رو ندارید.

بعد از مکث کوتاهی با خشم گفت: چهارچشمی همه جا رو زیر نظر بگیرید. شیرفهم شد؟!

- بله قربان.

دیگه صدایی نشنیدم. خم شدم که با دیدن یکی از اون هیکلیا با ترس سرمو دزدیدم. وای! این جور که بوش میاد دو تا نگهبان زیر پنجره کشیک می دن.

خبر مرگتون بیاد. مگه تروریست گرفتید؟! پشت در اتاق نگهبان، زیر پنجره نگهبان! این دیگه چه وضعشه؟!

باز صداشون رو شنیدم. این بار نگهبانه با یکی دیگه داشت حرف می زد.

- پس چرا دیر کردی؟!

- چی شده مگه؟! دستشویی رفتنم به ما نیومده؟!

- هیچی، اومده بود سرکشی. خیلی هم شکار بود.

- بی خیال، الان رفت؛ دیگه پیداش نمی شه. بیا بریم اون طرف بین چه خبره.

- چطور؟!

- مهموناش رفتن، خودشم که این وره. کسی توی ویلا پستی نیست. بریم یه دلی از عزا در بیاریم.

- نه سه می شه، ضایع است. یهو دیدی رییس سر می رسه.

- نترس؛ یه کم دل و جرات داشته باش. با این هیکلت قد خرم حالیت نیست.

- ببند گاله رو تا ...

- بی خیال پسر. عشق و حالو بچسب.

سکوت کردن. خدا کنه بگه باشه و برن شرشون کم شه.

- باشه، ولی زود بر می گردیم. می شناسیش که، عصبانی بشه هیچی جلودارش نیست.

- خیلی خب بیا بریم دیگه. یه دختر که این همه نگهبان و مراقب نمی خواد.

- لابد یه چیزی هست که این قدر روش حساسه.

- حالا هر چی. پایه ای دیگه؟

- آره بریم.

و صدای قدماشون رو شنیدم و سرمو کردم بیرون.

ای قربونت برم خدا؛ یه بار شانس بهم رو کرد. دمت گرم، نداشتی عقده بشه رو دلم. حالا که تا اینجاش کمک رسوندی، بقیش رو هم بخیر بگذرون؛ لااقل بتونم یه خاکی توی سرم بریزم.

چون پنجره لبه دار بود و کمی تو بود، دیده نمی شد که پنجره بازه؛ ولی اگه خم می شدم منو می دیدن.

بهترین راه ملحفه و روتختی و لباسای توی کمد بود. باید بهم گرهشون می زدم. سریع دست به کار شدم. چند دقیقه وقتم رو گرفت؛ ولی با سرعت و محکم گره ها رو می زدم و می رفتم سر وقت بعدی.

وقتی دو تا ملحفه، یه روتختی، سه تا شلوار و دو تا پیراهن رو به هم گره زدم، اندازه شد. بستمش به پایه ی تخت، چون چیز دیگه ای توی اتاق نبود. کمد هم که کلا فاصلش با پنجره زیاد بود.

ملحفه رو به سرش بستم و وقتی خوب اطراف رو دید زدم، از پنجره انداختمش بیرون.

بلوزم که یه تونیک نسبتا بلند بود، پس مشکلی نداشت. شالمو روی سرم محکم کردم. حالا وقتش بود.

همیشه از بلندی می ترسیدم؛ ولی الان فرصت فکر کردن به این چیزا نبود. باید چشمامو می بستم، وگرنه یه لحظه هم نمی تونستم پایین رو نگاه کنم.

رفتم لب پنجره نشستم و با ترس و لرز ملحفه رو گرفتم توی دستم. سفت نگهش داشتم و خودمو از پنجره ول کردم.

وای که قلبم اومد توی دهنم. زیر پام خالی شده بود و تا سر حد مرگ هم ترسیده بودم. دستام یخ بسته بود؛ ولی محکم ملحفه رو چسبیده بودم.

چشمامو روی هم فشار دادم تا یه وقت نگاهم به پایین نیفته. آروم آروم خودمو کشیدم پایین. ملحفه رو آروم آروم ول می کردم و سر می خوردم پایین. خیلی سخت بود؛ یعنی پایه ی تخت این قدر ظرفیت داره که بتونه منو نگه داره؟! وای خدا خودت کمک کن.

نمی دونم چقدر از راه رو رفته بودم؛ شاید نصفش و یا شاید هم بیشتر، که یکی اون پایین با صدای بلند گفت: دختره ی احمق داری چه غلطی می کنی؟!

یا امام هشتم، یا پنج تن، یا باب الحوائج، بدبخت شدم!

با ترس چشمامو باز کردم و نگاهمو انداختم پایین. خودش بود؛ پایین ایستاده بود و با عصبانیت و ابروهای گره خورده داشت نگاهم می کرد. با دیدنش دیگه کلا جون از تنم در رفت و خواستم ملحفه رو محکم تر نگه دارم که نتونستم و به پشت پرت شدم پایین.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. خدایا الان می میرم. نه نه نه!

چشمامو باز کردم. چرا همه چی تاره؟! کم کم داشت دیدم واضح می شد، ولی هنوز گیج و منگ بودم.

- وای خدا یعنی مردم؟! یعنی مرگ این قدر راحت؟! نه دردی نه چیزی؟ خدایا دمت گرم زجرم ندادی. چه مرگ آرومی داشتم.

یه دفعه یکی زیر گوشم غرید: اگه همین الان از روی من بلند نشی، کاری می کنم که سه سوت روونه ی اون دنیا شی. اون وقت می فهمی مرگ با درد و زجر چه مزه ای می ده دختره ی احمق!

چشمام از ترس گرد شد. حس کردم یه چیزی روی شکمم سنگینی می کنه.

وای چرا از اول نفهمیدم؟! بهش دست کشیدم. یکی منو از پشت گرفته بود توی بغلش. صداس ... ص ... صدا ... صداس ...

با ترس روش تکون خوردم و افتادم روی دنده تا پاشم که آرنجم فرو رفت توی شکمم. صدای دادش بلند شد. هول شدم، چرخیدم که افتادم روش.

شالم از سرم افتاده بود و موهام جلوی صورتمو گرفته بود. سرمو به راست تکون دادم و نصف موهام رفت کنار. حالا صورتمش کاملاً جلوی روم بود. اولین چیزی که نگاهم باهاشون گره خورد، چشمای به سیاهی شبش بود.

این قدر ترسیده بودم که به نفس نفس افتادم. موهای بلندم رو شونه ی چپش پخش شده بود و نیمی از صورتمش رو پوشونده بود.

با اخم غلیظی زل زده بود توی چشمام. هیچی نمی گفت، ولی از فک منقبض شدش فهمیدم خیلی عصبانیه. یه بوی خاص و خوشایندی بینیم رو نوازش داد. عجب بویی! این بوی عطر ...

یه نفس عمیق کشیدم، که ناخودآگاه چشمام کمی باریک شد؛ یا به نوعی شبیه آدمای خمار شدم. لامصب عجب ادکلنی به خودش زده بود. دوست داشتم پاشم از روش بزنم به چاک و تا اونجایی که می تونم بدوم؛ ولی این بوی لعنتی نمی داشت.

انگار با چسب دو قلو منو چسبونده بودن بهش. به جای اینکه از روش پاشم، دوست داشتم تند تند نفس بکشم. بوی تلخ و در عین حال سردی که توی دماغم می پیچید، باعث شد یه کم احساس گرما کنم.

نگاهم توی چشماش زووم شده بود، ولی موهام نمی داشت راحت باشم. دست سردم رو آوردم بالا که موهامو بزنم کنار، ولی یهو مغزم عین موتور به کار افتاد و ...

داشت دیوونم می کرد که چشمامو بستم و نفسمو حبس کردم. آره همین، الان وقت فراره نه اینکه ...

چشمامو که باز کردم دیگه نگاهش نکردم و به ظاهر با ناله خواستم از روش پاشم؛ که همین کارو هم کردم. ولی اون فرزتتر از من بود؛ با یه حرکت خیلی با حال و حرفه ای، دستاشو گذاشت روی زمین و با یک جهش از روی زمین پا شد ایستاد؛ ولی چون من زودتر از روش بلند شده بودم؛ یه قدم جلو بودم و خواستم بدوم که تند دستمو گرفت و گفت: کجا؟!

مظلوم برگشتم نگاهش کردم. سرمو انداختم پایین. خواست منو بکشه سمت خودش که به عنوان ممانعت دستمو آوردم بالا و اون که فکر می کرد می خوام تقلا کنم، کاری نکرد. ولی من سرمو خم کردم و در کسری از ثانیه یه گاز محکم از دستش گرفتم که صدای نعرش به آسمون بلند شد. حلقه ی دستش که از دور مُچم شل شد، دستمو کشیدم و الفرار.

دیگه به پشت سرم نگاه نمی کردم؛ فقط می دیدم. دعا دعا می کردم کسی جلوم سبز نشه. صدای قدماشو از پشت سرم می شنیدم، ولی برگشتم نگاه کنم و ببینم چقدر باهام فاصله داره. فقط صدای فریادش رو شنیدم.

- وایستا دختر. با توام، بهت می گم وایستا! اوضاع تو از اینی که هست خراب تر نکن. بالاخره که دستم بهت می رسه!

صنار بده آش، به همین خیال باش. روانی فکر کردی چی؟! منو خر فرض کرده بود مرتیکه ی پوفیوز!

نمی دونستم دارم کدوم وری فرار می کنم؛ فقط می دیدم. دنبال یه در خروج می گشتم، ولی بین درختا گیر افتاده بودم. این بار برگشتم ببینم هنوز پشتمه یا نه که دیدم خبری ازش نیست. اینجاها هم این قدر تاریک بود که اگه درختا رو از روی سایشون نمی دیدم، مطمئنا با سرم می رفتم توی یک به یکشون.

از بس که دویده بودم نفسم بالا نمی اومد. سرم ایستادم تا حالم جا بیاد. چند تا نفس عمیق پشت سرم کشیدم و باز خواستم بدوم که یه سایه جلوم سبز شد. سایه ی یه مرد قد بلند و چهارشونه بود و بعد هم بوی عطرش.

با ترس جیغ بلندی کشیدم و برگشتم که جفت بازوهامو از پشت گرفت توی چنگش و منو کشید. هر چی تقلا می کردم فایده ای نداشت؛ زورش بهم می چربید.

- ولم کن روانی!

- ببند دهنتمو! کجا می خواستی در بری؟ از دست کی؟ من؟! د آخه دختره ی احمق مگه می تونی؟!

- عوضی بذار برم پی زندگیم. چی از جونم می خوای؟

بلند داد زد: فقط جونتو!

با ترس دست از تقلا برداشتم. آب دهنم رو با سرم و صدا قورت دادم که زیر گوشم گفت: ترسیدی؟ پس اگه بفهمی می خوام چکارت کنم که ...

نذاشتم ادامه بده؛ با ترس و لرز گفتم: چ ... چی می خوای؟ تو رو خدا بذار برم. بابا من هیچ کاره ام. به قرآن من با منصوری نسبتی ندارم. می دونم، ولی این چیزی رو تغییر نمی ده.

- یعنی چی؟! پس تو که می دونی، مریضی با من این جواری رفتار می کنی؟! مگه من چه هیزم تری به توی روانی فروختم؟!

با لحن فوق العاده وحشتناکی گفت: هنوز باهات تسویه حساب نکردم خانم کوچولو. یادته که نرفته؟! به خاطر تموم توهینات به من هنوز مجازات نشدی.

از زور ترس گلوم خشک شده بود. به سرفه افتادم و وقتی حالم جا اومد، در حالی که تقلا می کردم تا دستم رو آزاد کنه، گفتم: تو هنوز تو گذشته سیر می کنی عقده ای؟ فکر نمی کردم ازم کینه شتری داشته باشی. من اگه می دونستم با یه خل و چل طرفم، به هفت جد و آبادم می خندیدم بخوام سرم به سرت بذارم و ...

همچین برم گردوند طرف خودش و دستاشو دورم حلقه کرد که صدای تیریک شکستن قولنجمو شنیدم. کمرم درد گرفته بود و اخمام توی هم رفت. چشماش توی تاریکی مثل چشمای گرگ برق می زد.

زیر لب غرید: لحظه به لحظه بیشتر باعث آزارم می شی. بعضی اوقات دوست دارم یه چاقو فرو کنم توی قلبت؛ یا حتی با دستای خودم گردن ظریف تو رو این قدر فشار بدم تا جون دادنت رو ببینم.

با اینکه جملاتش ترسناک بود، زبون باز کردم و لرزون گفتم: پ ... پس چرا این کار رو نمی کنی؟! پس چرا تا الان به خنجر بر نداشتی فرو کنی توی قلبم؟! چرا منو نمی کشی تا هم خودت خلاص شی هم من از دست تو؟!!

صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت. انگار باز داشتم گستاخ می شدم و این هم به خاطر رفتار پر از خشونت اون بود. حرف زور توی کتم نمی رفت. می دونستم زبونم زیاد از حد درازه. به قول پری که همیشه به شوخی می گفت «بالاخره به روز سرت رو پای زبونت می دی دلارام». ولی خب باز دست خودم نبود؛ نمی تونستم خودمو کنترل کنم. عینهو چی ترسو بودما، ولی خب جلوی زبونمو هم نمی تونستم بگیرم. از وقتی مشکلات بهم هجوم آوردن، دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم.

چند ثانیه سکوت کرد و خیره شد توی صورتم، و بعد با لحن خاصی زمزمه کرد: خیلی دوست داری این کار رو بکنم؟ پس راه بیفت، نشونت می دم!

افتاد جلو و منو هم دنبال خودش کشید. خودمو به عقب هل می دادم و چیزی نمی گفتم. خدایا عجب غلطی کردم. به گه خوردن افتاده بودم. نکنه جدی جدی بخواد خلاصم کنه؟!!

دید یکسره دارم تقلا می کنم با به حرکت بلندم کرد و منو انداخت روی دوشش. جیغ کشیدم و با مشتای ظریفم می زدم به شونه های عضله ای و سفتش تا ولم کنه، ولی انگار با دیوار بودم.

نزدیک ویلا بودیم و این قدر جیغ و داد کردم که محکم زد به پشتم و داد زد: اگه همین الان خفه خون نگیری، همین جا دخلتو میارم. جیغام ریز شده بود، ولی دست از تقلا و مشت زدن بر نداشتم. عین آهن سفت بود لامصب. همش عضله است، خدایی عجب زوری داشت! توی اون گیر و دار به دفعه یاد گذشته هام افتادم. حدودا یکی دو سال پیش بود. توی فیلمایی که از پری می گرفتم، می دیدم پسره عاشقه دختره است و دختره هم واسش ناز می کنه و نمی ره طرفش؛ پسره هم با عشق می ره جلو و دختره رو میندازه روی شونش و می برش توی اتاق و ...

چقدر من ذوق مرگ می شدم توی اون لحظه ی حساس و توی دلم آرزو می کردم به روز همچین مرد عاشقی پیدا شه، منو هم بندازه رو پشتش و ببره. حالا هر جا، ولی حتما منو بندازه روی پشتش. این آرزویی بود که تا قبل از برخورد با این خون آشام داشتم؛ ولی الان به غلط کردن افتاده بودم. به جای اینکه روی شونه ی عشقم باشم و حالشو ببرم؛ رو شونه ی این یارو هستم که اصلا حرف حسابم توی گوشش نمی ره، چه برسه به اینکه حالیش بشه احساس چی هست و چند بخشه!

حالا بوی عطرش رو واضح تر حس می کردم. اصلا انگار این بو از همون اول توی دماغم مونده بود. انگار یادم رفته بود قراره باهام چکار کنه. دیگه بهش مشت نمی زدم و صدایی هم ازم در نمی اومد؛ فقط با پنجه هام بلوز مشکیش رو از پشت کمر توی چنگ گرفته بودم و سرم روی شونش بود.

پشت گردنش بیشتر این بوی مست کننده رو به خودش گرفته بود. ناخودآگاه صورتم رو چسبوندم بهش و نفس عمیق کشیدم. قبلا در مورد این ادکلنا شنیده بودم. یعنی اینم از هموناست؟! آره لابد، وگرنه باعث نمی شد این قدر بی خیال از اطرافم غافل بشم و عین گربه چارچنگولی بچسبم بهش و ...

موهای بلندم کج ریخته بود به طرفم. صورتمو بهش نزدیک تر می کردم تا بتونم بیشتر این بو رو حس کنم. چه حالی می ده لامصب! ناخودآگاه دستم رو آوردم بالا و تو موهایش فرو بردم.

دیدم که داره از پله ها می ره بالا. تموم راه رو سکوت کرده بود؛ منم که توی عالم خودم داشتم کیف می کردم. نفهمیدم کسی جلوی راهش سبز شد یا نه. اصلا کسی تو این خراب شده بود؟!

دیدم در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفتیم توش. گفتم الانه که منو بذاره زمین و باز یاد کاری که می خواست باهام بکنه افتادم. با ترس انگشتم رو از لای موهاش بیرون کشیدم و سرمو بلند کردم.

تا به خودم پیام پرت شدم روی مبل دو نفره ای که خیلی هم نرم بود. صورتم توی کف مبل فرو رفت. صدای بسته شدن در رو که شنیدم، ترسون سرمو بلند کردم و موهامو زدم کنار. دستمو گذاشتم روی مبل و توی جام نشستم. جلوم با ژست خاصی ایستاده بود. ابروهای پرپشتش توی هم گره خورده بود و نگاه نافذش توی چشمام قفل شده بود.

به طرفم قدم برداشت. با ترس خودمو به پشتی مبل چسبوندم. نگاهش یه جوری بود. خشم و عصبانیت از توی چشماش شعله می کشید. همون طور که آروم به طرفم می اومد و نگاهش روی صورتم خیره بود؛ با لحن عصبی گفت: جراتت قابل تحسینه. اینکه تونستی راه فرارت رو پیدا کنی و ...

با ترس و لرز مسخ نگاهش شده بودم، که به طرفم خیز برداشت و کشیده شدن بازوم توسط اون همراه شد با صدای جیغ بلندی که از ته حنجرم بیرون اومد و گلویم به شدت سوخت.

- دیگه حتی واسه ی ترس هم دیر شده گربه ی وحشی.

بازومو محکم تر فشار داد و گفت: آره، تو که خوب وحشی بازی در میاری، پس چرا الان تو چنگال من اسیری؟

و بلندتر زیر گوشم داد زد: می بینی؟ درد و حس می کنی؟ لذت داره آره؟

و همچین بازومو فشار داد که صدای جیغم به آسمون رفت. دردش جوری بود که نمی تونستم طاقت بیارم. گفتم الانه که استخون دستم رو بشکنه.

- تو رو به هر کی و هر چی که می پرستی قسم ولم کن. بذار برم؛ من که کاریت ندارم نامرد. پس ...

فریاد کشید: به چه جراتی فکر فرار به سرت زد؟ فرار از خونه ی من؟ فکر عاقبتش رو نکردی نه؟ ولی دیر شده! اون موقع باید به فکر الانت می بودی. نامرد؟ باشه می خوام نشونت بدم یه نامرد چه کارایی می تونه بکنه!

تقلا کردم تا دستمو ول کنه، ولی محکم نگه‌م داشت. با حرص داشتم باهاش می جنگیدم و زیر لب فحشش می دادم؛ جوری که نشنوه، ولی سیلی که خوابوند زیر گوشم، باعث شد برق از چشمام پیره و ساکت شم.

پرتم کرد روی مبل که دست یخ زدم رو گذاشتم روی صورتم؛ درست همون سمتی که بهم سیلی زده بود. موهام ریخته بود توی صورتم، واسه همین نمی دیدمش؛ ولی شدت سیلی این قدر زیاد بود که اشک توی چشمام حلقه بست و حس کردم گوشه ی لبم داغ شد.

با دست لرزونم به گوشه ی لبم دست کشیدم و با حس اینکه نوک انگشتم خیس شده، بهش نگاه کردم. از لبم خون می اومد. هق هقم رو توی گلو خفه کردم. حالا این قدری ازش می ترسیدم که جیکم در نمی اومد.

با خشم سرم فریاد کشید: اون منصوری رذل تموم مدت داشت منو بازی می داد. تو اینجا اسیرم بودی و اون داشت به ریشم می خندید.

نفس نفس می زد.

- می دونی چیه؟ تو دیگه واسم فایده ای نداری. وقتی که فکر می کردم می تونم ازت استفاده کنم، واسه رسیدن به منصوری و پایمال کردن اهدافش تیرم به سنگ خورد و فهمیدم تو به عنوان یه مهره ی کوچیک هم تو زندگی اون گفتار به حساب نمیای. چشمم رو روی هم فشار دادم و اشکام صورتمو خیس کرد. گونم داغ شده بود و شوری خون رو توی دهنم حس می کردم. شونه هام از زور گریه می لرزید؛ ولی کاری نمی کردم که موهام به شدت از پشت کشیده شد. جیغ کشیدم. سرمو گرفت بالا، زل زد توی صورت غرق در اشکم و داد زد: فردا صبح اولین کاری که بکنم تکلیف تو رو مشخص می کنم.

نگاه پر از اشکم رو توی نگاه سرخ از عصبانیتش دوختم و در حالی که سعی داشتم حق هقم رو خفه کنم، با صدایی مرتعش گفتم: اگه می خوای ... م ... منو بکشی ... ت ... تو رو ... تو رو خدا ... همین الان این کار رو بکن.

با اخم غلیظی زل زده بود بهم. نگاهش توی چشمای منماکم در گردش بود، که یک دفعه سوالی ازم پرسید که بی اندازه باعث تعجبم شد.

- شایان تو رو واسه چی می خواد؟!

ربطشو به موضوع امشب نمی فهمیدم، ولی سوالش باعث وحشتم شد. یه جور زنگ خطر! نکنه می خواد منو بده به اون کثافت؟! من و من کنان با ترس گفتم: اون ... اون ... می خواد من ...

موهامو آروم کشید که اخمام جمع شد.

- درست حرف بزن تا از ریشه درشون نیاوردم. شایان ازت چی می خواد؟! چرا این قدر براش مهمی؟! زبونم از کار افتاده بود. منی که همیشه حاضر جواب بودم و نمی تونستم جلوی زبونم رو بگیرم، حالا لالمونی گرفته بودم.

چی باید می گفتم؟! اصلا چرا بهش چیزی بگم؟! مگه اون کیه؟! چرا باید از مسایل خصوصی زندگی من با خبر می شد؟! با تکنون محکمی که بهم داد به خودم اومدم.

- خیلی خب، مثل اینکه این جوری زبونت باز نمی شه.

موهامو ول کرد و ازم فاصله گرفت. به صورتش دست کشید و یقه ی لباسش رو مرتب کرد.

در اتاق رو باز کرد و بلند صدا زد: گندم!

تمام مدت سکوت کرده بودم و فقط نگاهش می کردم. هنوز گریم بند نیومده بود. طولی نگذشت همون زن جوونی که اون شب بهم لباس داد، توی درگاه ظاهر شد و مطیع سرش رو زیر انداخت.

- بله آقا؟

- امشب توی این اتاق می مونی. کامل زیر نظر می گیریش. پشت در نگهبان می دارم؛ اگه مشکلی بود خبرش می کنی!

زن با اخم به من نگاه کرد و سرش رو تکنون داد: چشم آقا.

نگاهم کرد. منظورش به من بود، ولی به ظاهر طرف صحبتش اون زن بود.

- فردا شایان میاد اینجا. یه کار فوری باهاش دارم و هر وقت که اومد، منو خبر می کنی. فهمیدی؟

- بله آقا، حتما.

به صورت رنگ پریدم پوزخند زد و از در بیرون رفت.

خدایا چرا گفت شایان فردا میاد اینجا؟! نکنه منو بده بهش؟! خدایا چرا هر کجا که می خوام برم و هر کار که می خوام بکنم؛ تهش ختم می شه به اون ناکس پست؟! کسی که اول خانوادم رو نابود کرد و حالا چشم دوخته به من؛ و می خواد منو هم به کثافت بکشونه. خدایا نذار دستش بهم برسه. نذار.

اون شب یه ثانیه هم خواب به چشم نیومد. همش توی فکر فردا بودم و اینکه چی قراره بشه؟! اون زن هم که اسمش گندم بود، روی صندلی نشسته بود و کتاب می خوند. رفتارش خیلی آروم بود. نه حرفی می زد و نه حتی نگاهم می کرد. حضورش اصلا احساس نمی شد. با آرامش نشسته بود و مطالعه می کرد.

من دارم اینجا از درد و غصه واسه ی فردام مثل آدمایی که حکم اعدامشون می خواد اجرا بشه؛ هر ثانیه ده دفعه جون می دم، این بی خیال داره کتاب می خونه. هه! تقصیری هم نداره، د آخه به این بدبخت چه که تو دل من چه خبره؟! افتاده بودم روی تخت. گوشه ی لبم هنوز می سوخت. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم، رنگ صورتم با گچ دیوار مو نمی زد. گوشه ی لبم کبود شده بود و خون روی زخم خشک شده بود. انگشتامو لا به لای موهای پرپشت و بلندم فرو کردم و سرمو محکم فشار دادم. گیج و منگ بودم. عین دیوونه ها با خودم زمزمه می کردم. داشتم دق می کردم که فردا چی می شه؟! پیش خودم این احتمالات رو می دادم که یا گیر شایان میفتم و بدبخت می شم؛ یا به دست این خون آشام کشته می شم. دیگه از این دو حالت که خارج نبود.

آرشم

اون دو تا نگهبان بی خاصیت رو سپردم دست بچه ها تا یه گوشمالی حسابی بهشون بدن. با اینکه دختره امشب نتونست از اینجا فرار کنه؛ ولی اونا قانون منو زیر پا گذاشته بودند و از دستوراتم سرپیچی کردند. با علم به اینکه می دونستند عاقبت این کارشون چی می شه. خوابم نمی برد؛ پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و بیرون رو نگاه می کردم. امشب هوا گرفته بود، ولی از بارون خبری نبود. دستام رو بردم پشتم و به آسمون شب زل زدم. توی دلم با خودم حرف می زدم. اینکه با این دختر چکار کنم؟! چرا شایان اون شب اصرار داشت که برای گرفتن این دختر از من قول بگیره؟! ربطشون رو به هم درک نمی کردم. شایان و ... دلارام دختری گستاخ، با نگاهی وحشی. لقبی که من بهش داده بودم برازندش بود. گربه ی وحشی! با چشمای خاکستری و شفافی که داشت و رفتار و لفظ بی پرواش!

دختری که نمونش رو توی زندگیم خیلی کم دیده بودم. وقتی نگاهش می کردم، ترس رو توی چشماش می دیدم؛ ولی تعجبم از این بود که با وجود این همه ترس، باز هم به گستاخیش ادامه می داد. با جملات تند و تیزش من رو بیش از پیش عصبانی می کرد. زمانی هم که می دید توی اوج عصبانیت هستم، مثل یه گربه توی خودش مچاله می شد و نگاهش رو مظلوم می کرد. از این رفتاراش چیزی سر در نمیآرم. از طرفی دیگه به دردم نمی خورد؛ ولی خب نمی تونم ولش کنم. برام دردسر ساز می شد.

حتم داشتم که اگر شایان باخبر بشه این دختر توی این بازی هیچ کاره است؛ روی پیشنهادش پافشاری می کنه. ولی تا زمانی که به راز میان این دو پی نبردم، جلوی تموم حرکاتش رو می گیرم. برای همین امشب باهاش تماس گرفتم و گفتم فردا می خوام بینمش. اون هم اول وقت!

کلافه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به طرف تخت رفتم. دکمه های بلوزم رو باز کردم و به پشت دراز کشیدم. نگاهم به سقف اتاق دوخته شده بود، ولی فکرم توی اتاق نبود.

- دیشب که خبرم کردی پیام اینجا، پیش خودم گفتم حتما مسئله ی مهمی پیش اومده. به جای اینکه تو بیای پیش من، ازم خواستی اول وقت پیام اینجا. حالا بگو چی شده؟!

پا روی پا انداختم و خیره شدم توی صورت و نگاه کنجکاوش. به آرومی قضیه ی نامه ی منصوری رو براش تعریف کردم. لحظه به لحظه تعجبش بیشتر می شد. در آخر با عصبانیت از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. دست راستش رو مشت کرد و به کف دستش کوبید. - می دونستم، می دونستم بالاخره زهرشو می ریزه. اون به همین آسونی دست بردار نیست. اصلا با اون همه نگهبان و مراقب چطور تونسته بیاد توی ویلا؟!

- حتما با گریم تغییر چهره داده. پاکت رو چسبونده بود به در پشتی باغ. اونجا هم که نگهبانی نبود.

- پس می دونسته داره چکار می کنه. بی وجود پست!

یک دفعه ایستاد؛ برگشت و نگاهم کرد. نگاه دقیقی بهش انداختم. نگاهش برق خاصی داشت که می تونستم حدس بزنم دلیلش چی می تونه باشه.

- با دلارام چکار کردی؟!

بی تفاوت به بالا اشاره کردم و گفتم: بالاست. هنوز هیچی.

- یعنی چی که هنوز هیچی؟! مگه قرار نشد وقتی کارت باهاش تموم شد اونو به من بدی؟!

به آرومی از روی مبل بلند شدم و ایستادم. به طرف پنجره ی های بلندی که در کنارهم به ردیف کنار دیوار کار شده بود رفتم و رو به روشن ایستادم.

در حالی که بیرون رو نگاه می کردم، جدی گفتم: من قول و قراری باهات نداشتم.

- به چه جراتی ...

به تندی برگشتم و نگاهش کردم.

- جرات؟!

با عصبانیت توی چشمام خیره شد.

همراه با پوزخند گفتم: از اون دختر چی می خوای؟ زمانی که دلیلش رو بفهمم تصمیم می گیرم باهاش چکار کنم.

کلافه و عصبانی توی موهاش دست کشید و گفت: تو می خوای واسش تصمیم بگیری؟! چی پیش خودت فکر کردی پسر؟! من به قول تو استادت بودم و هستم؛ حق نداری این طور گستاخانه تو روی من بایستی!

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم: تو که می گفتی منو به خوبی می شناسی؛ پس این همه سوال برای چیه؟! تو که می دونی من به هیچ کس نه باج می دم و نه می دارم بهم دستور بده؛ پس چرا ازم توقع داری هر حرفی که زدی بگم چشم؟! نه شایان، من و تو از قبل قول و قرارمون به چیز دیگه بود. کار در برابر کار! هر دوی ما برای هم استفاده داشتیم. تو استادم بودی و من بهت دین داشتم؛ ولی بعد از اون کارت که بهم گیر بود، من برات انجام می دادم و در عوض تو هم به تموم نقشه ها و ایده های من نه نمی گفتی.

بلندتر داد زدم: پس دردت چیه شایان؟!

با یک قدم بلند جلو اومد و فریاد زد: دردم اون دختریه که اون بالا حبسش کردی. دلارام! من اونو می خوام.

حالا هر دو در مقابل هم ایستاده بودیم.

- می خوام دلیلش رو بدونم.

- چرا؟ چرا دلیلش این قدر برات مهمه که نمی تونی مثل بقیه از این دختر هم بگذری؟!

- این دختر برای من پیشیزی ارزش نداره؛ پس بذار همین اول کار خیالت رو راحت کنم. ولی ما با هم نقشه ی دزدیده شدنش رو کشیدیم و الان من باید بدونم تو برای چی می خوای اونو به دست بیاری؟! پس طفره نرو و دلیلت رو بگو.

نفس عمیقی کشید. کلافه چشماش رو بست و باز کرد. بعد از چند لحظه نگاهش رو به من دوخت و به آرومی گفت: ببین آرشام، خودت خوب می دونی که تو برام با پسریم هیچ فرقی نمی کنی. دوست داشتم بشی یکی مثل خودم، تا حدودی تونستم توی راه تعلیمت موفق باشم، ولی نه کاملاً. من جای پدرت هستم و تو جای پسریم؛ پس اینو بدون که نمی خوام مقابل هم قرار بگیریم.

- با این حرفا می خوای به کجا برسی شایان؟!

با حرص گفت: به هیچ کجا پسر. چرا نمی خوای بفهمی که قضیه ی بین من و دلارام به مسئله ی کاملاً شخصیه؟! - مسئله؟!

بلندتر گفتم: من باید بدونم! تا اینجا با هم بودیم، پس چیز شخصی بینمون نیست. بهم بگو تا اجازه بدم بیریش.

نگاهش آروم گرفت و گفت: باشه، اگه حرفام باعث می شه از خر شیطان پیاده شی، باشه برات می گم. ولی بذار ببینمش.

نگاه کوتاهی بهش انداختم. تردید نداشتم. آهسته سرم رو تکیه دادم.

دلارام

هر دوشون توی سالن بودن و وقتی نگاه شایان به من افتاد؛ به طرفم قدم برداشت که منم با ترس رفتم پشت گندم مخفی شدم. از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد. نگاهش برق پیروزی داشت.

آرشام خدمتکارا رو مرخص کرد و حالا ما سه تا توی سالن تنها ایستاده بودیم. وقتی دیدم داره میاد طرفم، ناخودآگاه رفتم طرف مخالفش؛ همون جایی که آرشام ایستاده بود.

با فاصله ازش ایستادم و رو به شایان داد زدم: توی پست فطرت چی می خوای از جونم؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟! شایان خواست حرفی بزنه که آرشام دستشو بلند کرد. شایان نگاهش کرد، ولی من با وحشت فقط به اون نگاه می کردم. - حالا که دیدیش پس همه چیز رو بگو. می شنوم.

شایان نگاه بی پرواش رو به من دوخت و در حالی که سر تا پام رو از نظر می گذروند، گفت: این دختر زیباست، درست مثل مادرش. نه، حتی از اونم زیباتر!

به طرفم اومد و منم عقب عقب رفتم. در همون حال که نگاه وحشت زدم توی چشماش میخکوب شده بود، ادامه داد: مادرش رو نتونستم، ولی خودشو می تونم به دست بیارم. می خوام بشه ملکه ی قصرم. باهاش کمتر از ملکه ها رفتار نمی کنم و به کسی هم چنین اجازه ای رو نمی دم.

نگاهش از چشمای پر شرارتش تا توی جسمم نفوذ می کرد و تنم رو از ترس به رعشه مینداخت. دستش که به صورتم خورد، وجودم یخ بست و چشمامو بستم.

- این دختر لیاقتش اینه که کنار من و توی قصر من خانمی کنه.

دستش رو که از روی صورتم برداشت، چشمامو باز کردم و همراهش قطرات اشکم روی گونه هام سرازیر شدن. نگاه پر از خواستش روی لبام خیره موند. بعد از چند لحظه برگشت و به آرشام نگاه کرد.

- من این دختر رو می خوام. هر طور که شده به دستش میارم. برای رسیدن به مادرش کل خانوادش رو نابود کردم، ولی بازم مال من نشد. اما الان ...

برگشت و پر حرارت نگاهم کرد. بر خلاف سنش، ظاهرش خیلی جوون تر نشون می داد. مثل یه جوون شاد و قهقرا بود.

- قضیه ی ما فرق می کنه. این دختر تنهاست و دیگه هیچ کس رو نداره. جایگاهی رو که می خواستم یه روز به مادرش بدم، حالا به خودش می دم.

لباشو با زبون تر کرد و گفت: تو با من میای. برات سنگ تموم می دارم دختر. پیش من جات امنه. اونجا می تونی خانمی کنی. می شی سوگلی من بین تموم زن هایی که تا به الان باهاشون بودم. تو برام تکی، دیگه چی از این بهتر عزیزم؟!

دستشو آورد جلو و به زیر گردنم کشید، که با ترس جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار کردم. دیگه کسی نبود که جلودارم باشه. تند تند حرف می زدم و فحشای رکیک بارش می کردم. گفت تنهام، آره تنهام خدا، ولی تو نذار اینا فکر کنن که من بی کسم. نذار دست این حیوون بهم برسه.

وسط جفتشون ایستاده بودم و اشک می ریختم. با گریه رو بهش کردم و گفتم: تو غلط کردی مرتیکه ی کثافت! تو می خواستی مادرمو بی آبرو کنی. مادرم شوهر داشت. بابام شوهرش بود. ولی تو با نقشه توی خانوادمون نفوذ کردی.

با پشت دست به حالت عصبی اشکامو پاک کردم و دماغمو با سر و صدا بالا کشیدم.

- حالا چی داری می گی؟! مادرم به خاطر تو مرد. اون از دست تو و بی غیرتی بابام دق کرد. تو بابامو خامش کردی. برادرمو جوون مرگ کردی. تو خانوادى منو ازم گرفتی بی وجود. حالا جلوم ایستادی می گی می برمت توی قصرم خانمی کنی؟! امیدوارم اون قصر با همه ی زرق و برقش روی سرت خراب شه، حمال بی خاصیت!

جلوی پاش تف انداختم و جیغ کشیدم: تف به روت بیاد ناکس عوضی! که این قدر مار صفتی. فکر کردی با این حرفات می تونی خامم کنی؟! من اگه یه درصد احساس بی کسی کنم، خودمو می کشم، اون وقت پیام پیش تو؟! برو به درک! گلدون کریستال روی میز کنار دستم رو برداشتم و پرت کردم طرفش.

هر چی که جلوی دستم می اومد رو بر می داشتم و بدون اینکه ببینم به هدف می زنم یا نه، به طرفش پرت می کردم و جیغ می کشیدم. صدای شکسته شدنشون اعصابم رو تشدید می کرد. یکی از پشت بغلم کرد و سفت نگهم داشت. به دستاش چنگ انداختم، اما ولم نکرد. خودش بود.

دیدم که شایان با صورت سرخ شده از خشم داره میاد طرفم و وقتی بهم رسید، بی معطلی سیلی محکمی خوابوند زیر گوشم که برای چند لحظه حس کردم سرم سنگین شده و گوشم داغ کرده.

- خفه شو دختره ی دیوونه. فکر کردی کی هستی؟! چیه دور برداشتی. به من می گی بی وجود آره؟! حالیت می کنم با کی طرفی! دستمو گرفت و خواست منو از توی بغلش بکشه بیرون، ولی نتونست. آرشام منو سفت نگه داشته بود. شایان فریاد زد: ولش کن آرشام، می خوام بهش بفهمونم کسی نمی تونه تو روی شایان این طور گستاخی کنه. وقتی زبونش رو از ته بُریدم و انداختم جلوش، اون وقت حساب کار دستش میاد. پس بذار بیاد! منو می کشید، ولی اون ولم نمی کرد. فریاد آرشام باعث شد گوشم سوت بکشه. - تمومش کن شایان! دیگه همه چی رو فهمیدم.

شایان سکوت کرد و منم توی بغل اون داشتم از حال می رفتم. حس کردم جسمم داره سنگین می شه. زیر لب التماسش می کردم. مثل پرکاه بلندم کرد. چشمام نیمه باز بود، ولی صورتش رو می دیدم که تو فاصله ی کمی ازم قرار داشت. نهایت سعیم رو کردم تا بتونم حرف بزنم. لب باز کردم و در حالی که از پشت پرده ی اشک توی چشماش زل زده بودم؛ با التماس نالیدم: تو رو قرآن نذار منو با خودش ببره. حاضرم یه عمر عذاب اسارت رو به جون بخرم، ولی گیر این آدم نیفتم. به خدا خودمو می کشم. بمیرم ولی ...

با حق حق چشمامو بستم و سرمو به طرف راست چرخوندم. صورتم توی سینه ی مردونش فرو رفت. دست چپمو مشت کردم و گذاشتم روی سینش. اشکام این قدر شدت داشت که قسمت جلوی پیراهنش رو کمی خیس کرد. صداش و شنیدم که عصبی رو به شایان گفت: همین جا باش الان بر می گردم.

حرکت کرد و منم بی جون لای چشمامو باز کردم.

هنوز گریه می کردم که شایان تند گفت: کجا؟!

جدی و محکم جوابش رو داد: گفتم بر می گردم.

- خیلی خب، ولی حق نداری اونو جایی ببری. الان می گم راندم بیاد ببرش توی ماشین.

این بار صدای فریادش باعث شد همون طور که توی بغلش افتاده بودم، بلرزم و چشمامو ببندم.

- شایان به اندازه ی کافی اعصابم داغون هست، پس لطفا بشین و منتظرم باش.

و دیگه چیزی نشنیدم. وقتی توی بغلش تگون می خوردم، حس کردم داره از پله ها بالا می ره.

بعد از چند لحظه رو به یه نفر گفت: در رو باز کن.

و صدای مرد غریبه توی گوشم پیچید: اطاعت قربان.

صدای قدم هاش و می شنیدم و زمانی که حس کردم منو گذاشت روی تخت، چشمامو با وحشت باز کردم.

خواست دستشو برداره که نذاشتم و مچ دستشو گرفتم. می دونستم اونم یکی از همیناست؛ ولی یه حسی بهم می گفت از شایان بدتر

نیست. شاید چون می دونستم شایان چه جور آدمیه، به این مرد التماس می کردم. روی پیشونیش اخم غلیظی نشسته بود و چشماش هم

نافذتر از همیشه به نظر می اومد.

لبای خشک شدم رو با زبونم تر کردم و در حالی که ملتمسانه توی چشماش خیره بودم، مظلومانه نالیدم: منو بکش، اما نذار به دست اون

بیفتم. نذار وقتی دستش بهم رسید خودمو بکشم. اینکه همین طوری بمیرم برام مهم نیست، ولی نمی خوام وقتی جسمم توسط اون حیوون

تصاحب شد دست به خودکشی بزنم. اون جووری همه چیزمو می بازم، ولی این جووری که بمیرم لااقل می دونم بازنده نبودم.

آروم ولی با صدایی که لرزش درش محسوس بود، حرفام رو بهش زدم. اونم هیچی نمی گفت و فقط با اخم نگاهم می کرد. فاصله ی

صورتش با صورتم شاید یه وجب هم نمی شد؛ واسه همین وقتی توی صورتم نفس می کشید، حرارتشو روی پوستم حس می کردم. هیچی

نمی گفتم و فقط نگاهش می کردم. مچ دستش رو به تندی از توی دستم در آورد و نگاهشو ازم گرفت.

با قدمای بلند از در بیرون رفت و قبل از بسته شدن در، شنیدم که به اون مرد گفت: مراقب باش؛ هیچ کس جز من حق وارد شدن به اتاق

رو نداره.

و در بسته شد و صدای شیون و زاری من هم بلند شد. خدایا سرنوشت من چی می شه؟!

آرشام

ذهنم به کل از کار افتاده بود. حرفایی که شنیدم و التماس های اون دختر، خاطرات بدی رو توی ذهنم زنده می کرد. با قدم های بلند وارد

سالن شدم. شایان کنار پنجره ایستاده بود. با ورود من برگشت و نگاهم کرد.

با اخم و فکی منقبض شده گفت: کجا بردیش؟!

کمی ایستادم و نگاهش کردم. توی چشمای هم خیره بودیم و من از درون توی آتیش خاطرات می سوختم. به طرفش رفتم و رو به روش

ایستادم؛ یکی از دستامو بردم توی جیبم و با دست دیگم به اون اشاره کردم.

- تو چکار کردی شایان؟!

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

- منظورت چیه؟!

- خودت خوب می دونی که منظورم چیه. حرفایی که می زدی حقیقت داشت؟!

کلافه توی موهاش دست کشید.

- کدوم حرفا؟! چی داری می گی؟! برو سر اصل مطلب.

داد زد: اصل مطلب همون حرفاییه که بین شماها رد و بدل شد.

بلندتر گفتم: تو به یه زن متاهل نظر داشتی؟!

کمی نگاهم کرد و در آخر بلند خندید. در حالی که با تعجب نگاهش می کردم، اشک هایی که در اثر خنده ی زیاد توی چشماش نشسته

بود رو پاک کرد و با خنده گفت: خیلی حرفت برام جالب بود پسر. باورم نمی شه تو داری اینو می گی.

می دونستم از شایان هر کاری ساخته است؛ ولی فکرشم نمی کردم این قدر بی وجود باشه که بخواد با زنای شوهردار هم رابطه برقرار کنه.

با خشم کنترل شده ای رو بهش داد زدم: من هر چی که باشم کثافت نیستم! خودت می دونی که چقدر از خیانت متنفرم! می دونی که چنین

صحنه هایی آزارم می ده؛ پس چـــــرا؟!

دیگه نمی خندید و اون هم با عصبانیت توی چشمای من خیره بود.

- بفهم داری چی می گی آرشام. آره می دونم تو از این جریزه ها نداری؛ واسه ی همین می گم نتونستم کامل توی آموزشت موفق باشم. تو

اونی که من می خواستم نشدی.

- نشدم چون نخواستم! تو خودتم خوب می دونی مقصود من از این حرفا چیه؛ پس حق نداری هر حرفی که خواستی رو روی زبونت

بچرخونی شایان.

داد زد: من هر کاری که بخوام انجام می دم. من عاشق اون زن بودم!

- ولی اون شوهر داشت!

بلندتر گفتم: داشت که داشت؛ واسم مهم نبود که شوهر داره یا نه. من اونو می خواستم، واسه ی همینم ...

فریاد کشیدم: زدی خانواده شو نابود کردی آره؟

- حِرفه ی من همینه آرشام. نابودی! فراموش کردی؟!

با خشم پشتم رو بهش کردم و به حالت عصبی توی موهام دست کشیدم.

- حِرفه ات چیه لعنتی؟! بی آبرو کردن یه زن شوهردار؟! یعنی حتی ذره ای وجدان نداری؟!

بازومو گرفت و رو به روم ایستاد.

- تو که از منم بی وجدان تری پسر. تو که یکی یکی دخترای مردم رو به خاک سیاه می شونی چرا این حرفا رو می زنی؟ تو که به فلاکت

می کشونیشون و تَهْشَم یه تف میندازی توی صورتشون و می گی از همتون متنفرم چی؟ چیه؟ حالا جلوم ایستادی و واسه من دم از وجدان

می زنی؟!

- آره من این کار رو کردم؛ افتخارم می کنم و توش حرفی نیست. ولی اونا با بقیه فرق می کردن. کاری به جسمشون نداشتم و فقط روحا

می خواستم تخریبشون کنم. من با روح اون دخترا کار داشتم نه چیز دیگه. خودت هم می دونی قصدم چی بود.

- ولی برای اون کار وجدانت خوابه. پس چرا از من توقع داری از چیزی که می خوام چشم پوشی کنم؟!

فریاد کشیدم: من از خیانت متنفرم لعنتی!

اون هم بلند داد زد: ولی من نه. من به هر کس و ناکسی خیانت می کنم و ککَم نمی گزه. من با تو فرق دارم. اینو توی گوشتات فرو کن آرشام!

به تلخی پوزخند زدم.

- آره فرق داری. من بد شدم چون باید بد می شدم. من گناه کردم چون باید سنگ می شدم. من توی زندگیم با خشم اُنس گرفتم، چون برای رسیدن به هدفم باید پست ترین آدم می شدم. ولی سر تا سر زندگیم از خیانت متنفر بودم و هستم؛ چون برام به بدترین شکل ممکن خاطراتم رو زنده می کنه. خاطراتی که این همه سال خواستم ازشون فرار کنم ولی ...

- نتونستی، نتونستی آرشام!

فریاد زدم: آره نتونستم! می دونی چرا؟! چون می خواستم یادم بمونه و از این یادآوری زجر بکشم. می خواستم با زجر کشیدن خودم به قدرت برسم. قدرتی که هیچ احدی نتونه باهام برابری کنه. اون وقت بود که می تونستم بشم همون آرشامی که براش تلاش کردم.

- ولی تو داری تموم زحمات منو به باد می دی.

نگاهش کردم که ادامه داد: من عاشق مادر دلارام شدم، ولی بعد از مرگش فهمیدم تمومش خواستن بود. ولی این دختر ... اون کاملاً فرق می کنه.

پوزخند زدم.

- چطور؟! نکنه چون جوون تر و خوشگل تر از مادرشه؟!

- آره ولی اینو مطمئنم اگه نیاز هم باشه، علاقه هم وجود داره. حاضرم براش هر کاری بکنم، ولی شده یه شب رو با اون باشم.

اخمام توی هم رفت. برگشت و زل زد توی چشمام.

- این دختر باعث می شه مثل دوران جوونیم به وجد بیام. هیجانی که توی رگ و خونم تزریق می کنه، برام حتی قابل وصف نیست. اون شب که نزدیکش بودم اینو فهمیدم. تا قبل از اینکه بینمش فراموشم شده بود؛ ولی اون شب توی مهمونی دیدمش. اون منو ندید، ولی من تموم مدت محو صورت دلنشینش بودم و از همون شب نتونستم خیالش رو از جلوی چشمام محو کنم.

انگشت اشارش رو به نشانه ی تهدید به سینم زد و گفت: من دلارام رو می خوام پسر. تا وقتی که فکر می کردیم با منصوری نسبت داره جاش اینجا بود؛ چون جزو نقشمون محسوب می شد؛ ولی از حالا به بعد دیگه نقشه ای در کار نیست و اون دختر با من میاد.

وقتی دید هیچی نمی گم و فقط نگاهش می کنم، لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و به در سالن اشاره کرد: می گم رانندم بیاد ببرش توی ماشین. تو هم هر چی که دیدی و شنیدی رو فراموش کن. فقط یه گپ و گُفت بود و تموم شد.

از کنارم گذشت و در همین حین دستش رو چند بار به روی شونم زد.

داشت به طرف در می رفت که دست به سینه برگشتم و با صدایی محکم و جدی گفتم: ولی اون دختر از این خونه هیچ کجا نمی ره.

سر جاش ایستاد. با یک حرکت تند برگشت و نگاهم کرد. با اخم گفت: یعنی چی؟!

خونسرد جوابش رو دادم: یعنی همین که گفتم! من به اون دختر نیاز دارم و تا وقتی که کارمو باهاش انجام ندم، حق خارج شدن از این ویلا رو نداره.

بلند گفت: منظورتو واضح بگو آرشام. چرا در لفافه حرف می زنی؟!

- منظورم کاملا واضح بود. دلارام از اینجا نمی ره. همین!

و با قدم هایی محکم از کنارش گذشتم، که با شنیدن صدایش بین راه ایستادم.

- بهتره این کار رو نکنی. با من در افتادن عواقب خوبی نداره. خودت که باید اینو بهتر بدونی؟

به اندازه ی کافی حرفاش رو شنیده بودم؛ ولی حق اینکه بیش از این بخواد من رو تهدید کنه رو نداشتم. به آرومی برگشتم و نگاهش کردم.

- من و تو دو گروه جدا هستیم؛ ولی در امور مشترک که اون هم شامل ایده ها و ماموریت هایی می شد که گاهی من و گاهی اوقاتم تو انجام می دادی، از همون اولم شرط کردیم که کاری به کار هم نداشته باشیم. من هم نمی خوام با وجود این حرفا زحمات تو رو نادیده بگیرم.

- ولی داری این کار رو می کنی، اون هم به خاطر به دختر.

- اون دختر برام مهم نیست، مهم کاریه که تو کردی. تو موضوع این دختر، هر دو شریک هستیم.

چشماش رو باریک کرد و مشکوکانه نگاهم کرد.

- تو چه نیازی به دلارام داری؟!

پوزخند زدم.

- می تونه برام مفید باشه. دختر زرنگيه، بی شک نمی تونه بی خاصیت باشه.

- نکنه می خوای بیاریش تو گروه خودت؟!

- نه، به هیچ وجه!

- پس چی؟!

- فعلا هیچی، ولی در آینده شاید به کارایی کردم.

خندید.

- تو هم نمی تونی از جسم و اندام ظریف چنین دختری بگذری، درسته؟!

با همون پوزخند گفتم: من جدا از بقیه هستم شایان. نگاه من همیشه به دنبال فواید آدماست نه نیاز جسم!

لبخندش محو شد. اخم کم رنگی رو پیشونی نشوند و گفت: پس می خوام همین جا بهم قول بدی به محض اینکه کارت باهاش تموم شد، بی چون و چرا ردش کنی طرف من.

سکوت کردم. به شایان نیاز داشتم؛ من آدمی نبودم که بی گذار به آب بزنم.

سرم رو تکون دادم: برای بعد، بعد تصمیم می گیرم.

- نه، همین الان بهم قول می دی.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم: خیلی خب.

نگاهش درخشید و با لبخند به طرفم اومد. دستش رو به طرفم دراز کرد؛ نگاه کوتاهی بهش انداختم و باهاش دست دادم.

- تصمیم درستی گرفتی. خوشحالم رابطه ی ما همچنان دوستانه پا بر جاست.

فقط نگاهش کردم. دستش رو رها کردم که به طرف در رفت؛ ولی بین راه ایستاد و با صدایی که خوشحالی توش مشهود بود، گفت: راستی

یه خبر خوش. ارسلان داره بر می گرده. دیشب فرصت نشد بهت بگم.

ناخوداگاه اخمام توی هم رفت و گفتم: واسه چی میاد؟!

لبخندش کم رنگ شد.

- ارسلان برادرزاده ی منه و دوست صمیمی تو؛ یادت رفته؟

جدی گفتم: فقط می خواستم بدونم قصدش از برگشت به ایران چیه؟! اون که عاشق امریکا بود!

- نمی دونم؛ فقط گفت دیگه از آب و هوای امریکا خسته شده. واسه مدت زیادی مهمون ماست.

- عالییه! پس دیگه توی انجام ماموریت ها تنها نیستی. به هر حال دوره ی ماموریتای من برای تو هم تموم شده.

- اتفاقا برعکس، می خوام هر دو کنار هم فعالیت کنین.

مکث کردم.

- کی بر می گرده؟

- درست یه هفته ی دیگه.

با لبخند از سالن بیرون رفت و من هم کنار پنجره ایستادم.

در حالی که از پشت پنجره باغ رو تماشا می کردم، ذهنم کشیده شد به گذشته و ارسلان. کسی که در ظاهر دوست و در باطن بزرگ ترین

دشمن من محسوب می شد. دشمنی که ...

با خشم دستانم رو گره کردم و فشردم.

دلارام

دو روزه که توی این اتاق زندونیم کردن و جز خدمتکارا کسی توی اتاق نمیاد؛ که اونم واسه ی گذاشتن سینی غذا و بردنش می اومدن تو و

بدون اینکه حتی یه نگاه کوتاه بهم بندازن، می رفتن.

توی این مدت کارم یا گریه بود یا دلهره و نگرانی. به همه چیز و همه کس فکر می کردم. وقتی یاد بابام میفتادم، آه می کشیدم و فقط می

گفتم چرا؟! چرا وقتی یه آدم ساده لوح یه سنگ میندازه توی یه چاه، ده تا آدم عاقل نمی تونن درش بیارن؟! چرا بابام با یه ندونم کاری

باعث این همه مصیبت شد؟! برادرم که فراموش کرده بود خواهری هم داره و نسبت بهش مسئوله. ناخوداگاه پوزخند زدم. اگه مامان یه

همچین چیزی رو می شنید می گفت: «تره به تخمش می ره حسنی به باباش!»

مامانم خدای ضرب المثل بود. از این رفتارش خوشم می اومد؛ ساده بود و زیبا.

یادش که میفتمادم می زدم زیر گریه و تهش هم به حق حق میفتمادم؛ جوری که صورتمو فرو می کردم توی تشک و ملحفه رو لای دندونام می گرفتم و لبامو این قدر به روی هم فشار می دادم که از درد بی حس می شد. و این اشکام بودن که روی جای جای ملحفه رد پاشون باقی می موند. واسه ی تک تکشون دلم می سوخت و در عین حال نفرتم از شایان بیشتر می شد.

با یادآوریش ترس توی وجودم رخنه می کرد. این که چی می شه و آیا بالاخره وجود منفور شایان از توی زندگیم برای همیشه محو می شه یا ...

از طرفی به فرهاد فکر می کردم. اینا که منو به اسیری گرفتن. نمی تونم یه زنگ کوچیک بهش بزنم. مطمئنم الان خیلی نگرانم شده. خدایا چکار کنم؟! آه!

جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و به سر تا پام نگاه کردم. موهای قهوه ای و بلندم که رنگشون تیره بود و خیلی کم به مشکی می زد، پریشون دورم ریخته بودند. چشمای خاکستریم که انگار دیگه مثل سابق شفاف نبودن.

یادش به خیر، مامانم همیشه می گفت چشمت نقش یه آینه است. آدمی می تونه نقشش رو توی چشمت ببینه. وقتی بچه بودم و اینو بهم می گفت، سریع می دویدم می رفتم جلوی آینه و توی چشمای خودم زل می زدم، که شاید بتونم خودمو توش ببینم. بابام از این حرکت می خندید و مامانم گونم رو می بوسید. آه! چه روزای خوبی بود. پر از آرامش.

به چشمای منماکم دست کشیدم. مژه های بلند و مشکیم در اثر خیسی اشکام به هم چسبیده بودن. پوست سفیدم مهتابی تر از همیشه بود. لبام برخلاف همیشه بی رنگ و یخ زده بود. لباسام همونا بودن و چقدر ته دلم می خواستم برم حموم و یه دوش حسابی بگیرم؛ ولی نه می داشتن و نه می تونستم. فقط استرس اینو داشتم که قراره چی بشه.

شب روی تخت دراز کشیده بودم. یکی از خدمتکارا اومد توی اتاق. توی جام نشستم و نگاهش کردم، به امید اینکه چیزی بگه، ولی ظرف خالی از غذا رو از روی میز کنار تخت برداشت و از در بیرون رفت. این بار در کمال تعجب کسی در رو نبست.

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که یکی از نگهبانا اومد تو و با اخم بهم تشر زد: یالا پاشو!

ترسی که ریخت توی دلم، باعث شد تنم بلرزه. خدایا چی شده؟!

با دادی که سرم زد، لرزون از روی تخت اومدم پایین. بازومو محکم گرفت و از در رفتیم بیرون. حتی یه کوچولو هم تقلا نمی کردم. یه نگاه سرسری به اطراف انداختم. یه راهروی بزرگ بود؛ کنارمون دو طرف دیواری قرار داشت که با فاصله روشون تابلوهایی با مناظر مختلف نصب شده بود. یه در انتهای راهرو قرار داشت که نگهبان جلوی همون در ایستاد. تقه ای به در زد و یه صدای مردونه از توی اتاق گفت: بیا تو.

نگهبان در رو باز کرد و رفت تو؛ منو هم دنبال خودش کشید توی اتاق. نامرد همچین با خشونت این کار رو کرد که یه جورایی پرت شدم تو و موهام ریخت توی صورتم. ای کاش یه چیزی بود این وامونده ها رو باهاش می بستم.

دیگه بازوم توی دستاش نبود. سرم رو بلند کردم و همزمان موهامو از توی صورتم کنار زدم. با دیدنش که به میز تکیه داده بود، از ترس چشمام گرد شد؛ آرشام بود.

با جذبه ی خاصی به میزش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. بدون اینکه چشم ازم برداره، رو به نگهبان گفت: تو می تونی بری.

- اطاعت قربان.

و صدای بسته شدن در رو پشت سرم شنیدم و با همون صدا به خودم اومدم. وسط اتاق ایستاده بودم و اطرافم چیزی جز همون یه میز و صندلی، یه کمد فلزی و یه کتابخونه ی چوبی به رنگ مشکی نبود. یه پنجره توی اتاق، درست سمت راستم بود که با پرده های مشکی و قرمز پوشیده شده بود. محو اطرافم و این اتاق خاص بودم که با صداش نگاهم سریع چرخید روی صورتش.

- تموم شد؟

با تعجب گفتم: چی؟!؟

پوزخند زد و چیزی نگفت. دیدم داره میاد طرفم؛ زبونمو محکم توی دهنم نگه داشتم که یه وقت چیزی بهش نگم و وضع بدتر بشه. قدماش رو این قدر محکم و جدی بر می داشت، که با هر گام تن منم می لرزید.

نگاهش به قدری نافذ و سرد بود، که طاقت نیاوردم و نگاهمو به زمین دوختم؛ ولی زیر چشمی می پاییدمش. رو به روم که ایستاد، آب دهنمو قورت دادم. منتظر بودم هر آن یه چیزی؛ بگه ولی سکوت کرده بود و این سکوت هر لحظه به تشویشم دامن می زد.

تک سرفه ای کرد و گفت: نگاهم کن!

چشمامو بستم و روی هم فشار دادم. وای نمی تونستم.

صداشو برد بالا و گفت: من عادت ندارم یه حرفی رو دو بار تکرار کنم. همین طور دوست ندارم وقتی دارم با شخص مقابلم حرف می زنم؛ نگاهش به هر کجا غیر از من باشه. پس نگاهم کن!

همون طور که یه ریز پشت سر هم حرف می زد؛ منم آروم آروم سرمو آوردم بالا و همین که حرفش تموم شد، نگاه منم توی چشمای سیاه به رنگ شبش قفل شد.

حین اینکه توی صورتم زل زده بود، بی مقدمه گفت: شایان تو رو می خواد.

اسمش که اومد دهنم از وحشت باز موند. با جمله ی بعدیش حس کردم دیگه جونم توی تنم نمونده.

- و منم قبول کردم.

- چ ... چی؟!؟

خونسرد بود، همینش آزارم می داد. سرشو تکون داد و پشتشو به من کرد.

در حالی که به میزش نزدیک می شد گفت: درست شنیدی. حالا که دیگه به کارم نمیای، پس موردی نداره تو رو بهش بدم.

پشتش رو به میز تکیه داد؛ یک تای ابروشو بالا داد و گفت: خب نظرت چیه؟! همین امشب بفرستم ویلای شایان یا فردا؟! اون که خیلی عجله داشت.

با حرف آخرش از شوک بیرون اومدم و با ترس و لرز رفتم جلوش ایستادم. تا تونستم توی چشمام التماس ریختم. خدایا نذار بدبخت بشم. اشک توی چشمام حلقه بسته بود و کم مونده بود بزمن زیر گریه. احساس خلاء شدیدی می کردم. نگاهش توی چشمام در گردش بود. صدام بغض داشت.

- م ... من که قبلا گفتم حاضرم بمیرم، ولی پیش اون نامرد نمیرم. شما هم این کار رو نکنی خودم، خودمو می کشم. ازتون خواهش کردم یه کاری کنید دستش به من نرسه؛ ولی حالا که دل شما هم مثل اون کثافت رذل از جنس سنگه؛ فقط همین راه برام می مونه.

عین مجسمه سر جام خشک شده بودم و فقط لبام بود که به آرومی تگون می خورد. چونه ام در اثر بغض می لرزید. صورتم خیس از اشک بود و قلبم با هر تپش کم مونده بود سینم رو بشکافه. هیچی نمی گفت، منم دیگه حرفی نزد. الان فقط باید غرورم رو حفظ می کردم. نمی خواستم بهش التماس کنم؛ ولی نگاهم اینو نمی گفت. نگاهم بهش التماس می کرد این کار رو نکنه.

نفسش رو عمیق بیرون داد و گرمایش توی صورتم پخش شد؛ که همون گرما باعث شد نگاهم روی کل صورتش بچرخه و توی چشمای سرخش محو بشه.

- و اگه راهه دیگه ای جز مرگ هم باشه؟!

اول جملش رو درک نکردم؛ ولی بعد از چند لحظه با تعجب بهش خیره شدم. منظورش از این حرف چی بود؟! مگه راه دیگه ای هم داشتم؟! فرار می کردم؛ خب کجا برم؟! یه طرف شایان؛ یه طرف هم این خون آشام. دیگه برای همیشه آسایشم گرفته می شد. با شناختی که روی منصوری داشتم، اونم راحت نمی داشت. و حالا هم که این سنگدل قول منو به شایان داده. حاضر بودم بمیرم، ولی پیش اون نکبت نرم.

از میزش فاصله گرفتم. اگه به موقع خودم رو کنار نمی کشیدم، صاف میفتماد توی بغلش. بلوز خاکستری و شلوار پارچه ای مشکی تنش بود. بی وجود خیلی خوش تیپ و جذاب بود. اخمی که همیشه بر چهره داشت، به این جذابیت ذاتیش دامن می زد.

دیدم یه قدم دیگه به طرفم برداشت، که منم بی اختیار یه قدم رفتم عقب. اون می اومد جلو و من می رفتم عقب. انگار داشت باهام بازی می کرد. یکی از دستاش توی جیبش بود و اون یکی دستش رو هم مشت کرده بود. منم دستمو برده بودم پشتم و همون طور که از پشت دنبال یه چیزی می گشتم بهش تکیه بدم؛ نگاهم توی نگاه یخ زده فکل شده بود.

یعنی این نگاه جوری در آدم نفوذ می کرد که مثل آدمای مسخ شده، حتی قادر به حرکت دادن چشمتا هم نبود. لامصب با چشماش جادو می کرد. دعا دعا می کردم دستم به یه چیزی بخوره، که بالاخره خورد. همون کمد فلزی بود که بهش تکیه دادم و محکم سر جام ایستادم؛ ولی اون هنوز داشت جلو می اومد و با اخم نگاهم می کرد.

کف دستامو به بدنه ی سرد کمد تکیه دادم و سرمو کمی بالا گرفتم. قد بلند بود و ورزیده. جوری جلوم ایستاد که فاصلش باهام یه وجب هم نمی شد.

اون دستش که توی جیبش بود رو آورد بالا و خیلی ناگهانی کوبید به بدنه ی کمد؛ درست کنار صورتم؛ که از صدای مردم و زنده شدم. قفسه ی سینم از ترس بالا و پایین می شد و انگار سرمای کمد به بدن من هم سرایت کرده بود. صورتشو آورد جلو و منم با ترس سرمو پایین تر بردم و چشمامو بستم.

آروم ولی جدی پشت سر هم گفت: به راحتی می تونم شایان رو از این تصمیم منصرف کنم؛ ولی تنها به یک شرط! تو فرض کن که الان من بهت می گم آزادی و می تونی از اینجا بری. کجا رو داری که بری؟! پیش منصوری؟! خب از اونجایی که خوب می شناسمش، سه سوتیه دخلتو میاره، چون دیگه براش فایده ای نداری. تا اونجایی هم که من خبر دارم، کس و کاری نداری جز پسر دایی مادرت؛ که خب پیش اون هم نمی تونی باشی؛ چون به محض خارج شدن از اینجا شایان پیدات می کنه. حتی اگه زیر سنگم باشی گیت میاره و تو رو با خودش می بره. پس می بینی؟! هیچ راهی برات نمی مونه جز مرگ! و البته ...

دیدم سکوت کرده و چیزی نمی‌گه، به آرومی لای چشم‌امو باز کردم و نگاهش کردم. چشم‌اش روی جزء جزء صورتم در گردش بود و توی چشم‌ام ثابت موند. با پوزخند دستشو بالا آورد و چند تار از موهامو توی مشتش گرفت.

پنجه هاشو فرو کرد لا به لای موهام و به آرومی کشید. دردم نیومد، چون حرکتش با خشونت نبود. پوزخند می‌زد و نگاهش همچنان سرد بود؛ ولی من از درون داغ بودم؛ فقط کف دست و پام سرد بود و این تضاد رو تو دمای بدنم درک نمی‌کردم.

زمزمه کردم: و چی؟!

صدامو که شنید، نگاهشو از روی موهام گرفت و توی چشم‌ام دوخت. به آرومی سرشو تکون داد و ازم فاصله گرفت. همین که ازم جدا شد، نفسمو فوت کردم بیرون. داشتم سنکپ می‌کردم. این دیگه کیه؟!

- گندم خدمتکار مخصوصم دو روزه که بیمار و برای مدت طولانی نمی‌تونه به اینجا بیاد و اکثر کارهای من چه خصوصی و چه عادی رو اون انجام می‌داد؛ و به همین خاطر توی این دو روز، نبودش حس می‌شد و من از تو می‌خوام که ...

نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم که گاگول نبودم؛ تا تهشو خوندم. ازم می‌خواست خدمتکار مخصوصش باشم؟! بدون اینکه چیزی بگم ذهنمو خوند و جواب داد: درسته، تو باید جای اون کارای منو انجام بدی. لحظه به لحظه از دستورات من اطاعت می‌کنی و اگر کوچک‌ترین سرپیچی توی کارت ببینم ...

ادامه نداد، ولی جووری نگاهم کرد که یعنی حساب کار دستم بیاد.

هی هیچی نمی‌گم این یارو فکر کرده کیه؟! هه! خدمتکاره مخصوص! اونم واسه کی؟! یه خون آشام بدتر از منصوری! باز زبونم عین موتور کار افتاد و پشت سر هم گفتم: اول ببین من قبول می‌کنم، بعد واسه من کتاب قانون رو کن. من حاضرم همون مرگو انتخاب کنم، ولی پیش تو کار نکنم. ظاهرا هوا ورت داشته جناب!

پوزخندش عمیق‌تر شد و گفت: لازم نیست این همه حرص و جوش بخوری. حرص و جوش اصلی واسه ی زمانیه که می‌فرستمت خونه ی شایان.

داشت سواستفاده می‌کرد عوضی.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: به همین خیال باش. گفتم که من نمی‌ذارم، خودمو می‌کشم!

داد کشید: خب بکش دختره ی احمق. کیه که کیش بگزه؟ دیالا این کار رو بکن!

یه چاقوی ضامن دار از توی جیب شلوارش در آورد و پرت کرد طرفم. رو هوا قاپیدمش و با وحشت توی دستم فشارش دادم.

- چرا وایستادی؟ نکنه کار کردن باهاش رو بلد نیستی؟

با چند گام بلند جلوم ایستاد و دست یخ زدمو توی دست پر از حرارتش گرفت. چاقوی ضامن دار رو کشید و دسته اش رو گذاشت کف دستم. دستام از مچ بی حس شده بود. دستم رو تو دست خودش مشت کرد و فریاد زد:

- می‌خوام بهت نشون بدم خودکشی چه لذتی داره. می‌خوای بمیری؟ پس چرا دست دست می‌کنی احمق؟

چشم‌ام تا آخرین حد گشاد شده بود و با ترس نگاهم بین چاقو و صورت آرشام در گردش بود. این روانی داره چکار می‌کنه؟!

دستم برد بالا. رو به شکم گرفته بود. اگه دستم توی دستش نبود، بی شک چاقو رو ول کرده بودم. زبونم بند اومده بود و می دیدم که شقیقش به شدت نبض می زد. عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود و صورتم خیس از اشک بود. می ترسیدم. خدایا دارم می میرم. نه؛ نه خدا!

زبونم بند اومده بود و فقط نگاهم بود که وحشت زده داشت از کاسه می زد بیرون. اما اون جدی کارشو انجام می داد و در این بین هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. من از ترس و اون از خشم!

با خشونت داد زد: واسه ی مردن آماده ای؟ راهی که خودت انتخاب کردی، پس طعمش رو بچش، برای همیشه!

با فریاد دستمو که تو دستش بود، رو به شکم آورد پایین که جیغ کشیدم: نه!

چشمامو آروم باز کردم. نگاه گنگی به اطراف انداختم. توی همون اتاق روی زمین افتادم و اون روی صندلی نشسته. یه دفعه مغزم به کار افتاد و با وحشت دستمو به شکم کشیدم. هیچ دردی حس نمی کردم. با تعجب و ترس سرمو بلند کردم و باز به شکم دست کشیدم. لباسم سالم بود و هیچ لکه ی خونی هم روش دیده نمی شد. پس ...

صداشو که شنیدم سرمو چرخوندم و نگاهش کردم.

- متاسفم؛ مرگ موفقى نداشتی. حتی عرضه ی مردنم نداری.

با عصبانیت زل زدم توی صورتشو توی جام نشستم.

- خفه شو آشغال! اصلا به تو ربطی نداره که من می خوام چکار کنم. مردنم دست خودمه و توی کثافت داشتی منو ...

- می کشتم؟ آره می خواستم همین کار رو بکنم.

سرش داد زدم: پس چرا نکشتی؟

خونسرد جوابمو داد: چون خودت نخواستی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: جیغ کشیدی و گفتی نه؛ این یعنی اینکه نمی خواستی بمیری. اگه قصدت خودکشی بود، جراتشو داشتی و

این کار رو می کردی. ولی خودت نخواستی!

- د آخه روانی تو داشتی منو می کشتی. من گفتم خودمو می کشم، نه اینکه تو بیای وادارم کنی.

- فرقت تو چیه؟! یادمه که قبلا گفتی بکشم ولی نذارم شایان تو رو با خودش ببره؛ منم داشتم همین کار رو می کردم. مگه خواسته ی

قلبیت همین نیست؟

مسخره خندیدم و با پوزخند گفتم: زکی! از کی تا حالا به خواسته ی قلبی این و اون توجه می کنی؟! تو که به سنگم گفتی زرشک، روت کم شه من هستم، جات وایمیستم.

با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد که منم سریع از روی زمین جستم.

- من تا حدی کوتاه میام، ولی از حدش که بگذره هیچ احدی جلو دارم نیست. برای آخرین بار بهت فرصت می دم تصمیمت رو بگیری. یا اینجا می مونی و می شی خدمتکار مخصوصم؛ یا همین الان خودم کارتو می سازم. راه سوم هم که به نظرم بهترین راه و بی دردسرتترین محسوب می شه، شایانه!

مغزم هنگ کرده بود. آرشام؟ مرگ؟ شایان؟ چه غلطی بکنم؟!

اینو راست می گفت، من از اینجا هم که برم، باز اینا دست از سرم بر نمی دارن. حالا این یکی بی خیالم بشه، شایان عمرا بتمرگه سر جاش. یه وقت جون فرهاد هم این وسط به خطر میفتاد و من اینو نمی خواستم. با این یارو تازه به دوران رسیده هم که نمی تونستم کنار بیام؛ مطمئنم اینجا بمونم روزای سختی رو در پیش دارم. شایان هم که کلا نمی خوام حتی بهش فکر کنم. می مونه مردن من خر، که خاک بر سرم کنن این قدر ترسوام.

ولی جون آدم که نقل و نبات نیست. وقتی می تونم زندگی کنم و واسش راه هست، چرا خودمو بکشم؟! با کشتن خودم چی عاید می شه؟ اون دنیا خرما و حلوا که خیرات نمی کنن. تهش یه راست می برنم رو هیزمای جهنم؛ زنده زنده کبابم می کنن دیگه. از کی تا حالا اونایی که خودکشی کردن، اسمشون می ره تو لیست بهشتیا که من صابون به دلم بزنم؟! با خودم بدجور درگیر بودم.

- قرار نیست بزرگ ترین تصمیم عمرتو بگیری که این همه فکر می کنی!

بهش توپیدم: کمترم نیست.

خونسرد جواب داد: تا پنج می شمرم و تا اون وقت فرصت داری جوابم رو بدی. یک ...

آرشام؟ مرگ؟ شایان؟ کدوم خدا؟!

- دو ...

شایان که اصلا به هیچ وجه.

- سه ...

دست و پام می لرزید. این خون آشام که از همشون بدتره. پیشش باشم روزی صد بار می میرم و زنده می شم. نمی تونم جوابشم ندم. آخرش کار به کتک کاری می رسه. نه اینم نمی شه.

- چهار ...

مرگ؟! نه خدا می ترسم. مرده شور بی جربزمو ببرن. یه جو جرات نداری دلارام. یعنی خاک!

- پنج!

- آرشام.

و صورتمو توی دستام پوشوندم. تازه با خودم فکر کردم بینم چی گفتم که دیدم ...

دیوانه آرشامو انتخاب کردی؟! چرا یه ثانیه فکر نمی کنی تو دختر؟ اصلا چی شد اینو گفتم؟

- چی شد؟ انتخابت رو کردی؟

آروم دستمو از روی صورتم کشیدم پایین. جلوم ایستاده بود، یعنی این قدر خرفت و نفهمه؟ فقط سرمو تکون دادم.

- خب کدوم؟! -

- گفتم دیگه.

- چی گفتی؟ -

- انتخابمو.

- نشنیدم، یه بار دیگه بگو.

تو دلم گفتم گری؟! -

- چی بگم؟ -

با حرص گفت: منو به بازی نگیر دختر؛ بگو انتخابت چیه؟

سعی کردم بی تفاوت باشم و حرفمو بزنم. واسه ی همین در حالی که خیره توی چشماش بودم گفتم: اینجا رو به قصر شایان ترجیح می دم.

اخماش کمی از هم باز شد و در حالی که سر تکون می داد گفت: حتی به مرگ؟

منم سرمو تکون دادم و تکرار کردم: حتی به مرگ.

لبخند کجی نشست گوشه ی لبش و گفت: بسیار خب، من همین جوری نمی تونم تو رو اینجا نگه دارم. یه سری شرط و شروط لازمه که

حتما باید بهشون عمل کنی.

با تعجب گفتم: چه شرطی؟! -

- باید اینو بدونی که من می تونم بدتر از شایان باشم و اگه یک روز فکر فرار به سرت بزنه؛ من زودتر از اون پیدات می کنم و زمانی که

پیدات کنم، خودت و کسی رو که بهت پناه داده رو زنده نمی دارم. شیر فهم شد؟! -

با تردید سرمو تکون دادم.

- باید یکسری قرارداد امضا کنی و بهم تعهد بدی. همه ی کارهای من به تو مربوط می شه و باید اون ها رو به نحو احسن انجام بدی. چه

کارهای شخصی و چه معمولی! بدون اجازه ی من حق نداری از ویلا بیرون بری. اگه مورد مشکوکی ازت ببینم، بهت حق نزدیک شدن به

تلفن رو هم نمی دم. اتاقت درست رو به روی اتاق منه، انتهای همین راهرو. تلفن اتاقم به تلفن اتاق تو روی پیغامگیر تنظیم شده، که هیچ

کس جز من نمی تونه برات پیام بذاره؛ و برای زمانیه که باهات کار فوری دارم. وقتی ازت خواستم به اتاقم بیای، اگه یه دقیقه تاخیر کنی،

باید پای عواقبش هم بایستی! به هیچ کدوم از خدمتکارها اجازه ی ورود به اتاق و مکان های شخصیم رو نمی دی؛ فقط تو باید این کار رو

بکنی. و اگه بفهمم کارتو دادی به بقیه انجام بدن، به سختی مجازاتت می کنم. راس ساعت هفت از خواب بیدار می شی و بعد از ظهرها دو

ساعت استراحت داری. تا ساعت دوازده شب باید تحت نظر و اوامر من باشی! غذات رو با خدمتکارای دیگه می خوری. می مونه باقی کارها

که اون ها رو بعد می گم.

اون حرف می زد و من دهنم لحظه به لحظه بیشتر باز می شد. چشمام از کاسه زده بود بیرون و از تعجب کم مونده بود پس بیفتم. بابا

خفه نشی. موندم این همه پشت سر هم قانون و قوانین کرد، نفس کم نیاورد؟ چی می گه این؟ مگه پادگانه؟ ساعت هفت صبح بیدار باش

و دوازده شب خاموشی و ...

از صبح تا شب باید در خدمت آقا باشم. این جوری امواتمو که میاره جلوی چشمم. توی خونه ی منصوری، من خر باید هم کلفتی می کردم و هم پرستاری. یه تنه و دست تنها، ولی اینجا شدم خدمتکار مخصوص و یه جورایی سرترا از بقیه ی کارکنان. هه! می گن کاجی به از هیچی. ما هم پامونو می ذاریم روی رکاب و می زنیم به جاده، تا ببینیم تهش به کجا می رسه.

ایول عجب حمومی. توی خونه ی منصوری حموم خدمتکارا جدا بود، که به هیچ وجه به پای این سرویس نمی رسید. در و دیوارش از تمیزی برق می زد. اتاقم، حموم جدا داشت که وقتی واردش شدم، برق از کلم پرید. یه دور نگاهمو اطراف چرخوندم. یه وان بیضی شکل و بزرگ به رنگ سفید، سمت چپ لبه ی وان چند تا شامپو و صابون چیده شده بود. یه حمام شیشه ای با فاصله ی کم از وان، درست کنارش قرار داشت؛ دو تا دوش داشت که یکیش متحرک بود. شیشه ای که جای دیوار توش کار شده بود، کاملا صاف و شفاف بود و کاشی ها و سرامیکای کرم قهوه ای. یه قفسه ی شیشه ای سمت راست که توش پر بود از انواع شامپوها و نرم کننده ها. دو تا شمع بزرگ هم گذاشته بودن توی قفسه که وقتی بوشون کردم دیدم عجب عطری داره؛ بوی یاس! می دونستم روشنشون کنم فضای حموم پر از رایحه ی خوش عطر یاس می شه.

برگشتم، چشمم به آینه ی قدی افتاد که درست رو به روی حموم شیشه ای قرار داشت و کنارش یه جالباسی فلزی به دیوار آویزون بود. حولم رو بهش آویزون کردم و دیگه معطلش نکردم؛ سریع لباسمو در آوردم. حالم داشت از خودم بهم می خورد. منی که عادت داشتم هر روز دوش بگیرم، این مدت حتی یه قطره آب به تنم نخورده بود.

سریع وانو پر از آب کردم و نشستم. چه حسی، معرکه است! کمی از شامپو بدن ریختم توی آب و صابون رو هم برداشتم. بوی گل یاس می داد. به بدنم کشیدم و از حس خوبی که بهم دست داد و بوی مطبوعی که بینم رو نوازش کرد؛ لبخند عمیقی نشست روی لبام.

توی وان لم دادم و با خودم گفتم: نه همچینم بد نیستا؛ یه جورایی فکر کنم بتونم اینجا رو تحمل کنم. با این فکر توی آینه نگاه کردم و یه چشمک واسه ی خودم فرستادم و با شیطننت ادامه دادم: البته اگه خون آشام خوشگله رو در نظر نگیریم.

خندیدم. الان می خندم، ولی می دونم بعد که کارم اینجا شروع بشه، روزای سختی رو با وجود آرشام باید تحمل کنم. کارم که تموم شد، دوش گرفتم و حولم رو پوشیدم. هنوز بدنم خیس بود. از نوک موهام قطرات آب به روی شونه هام می چکید و سر می خورد.

در حالی که سرم پایین بود، سرخوش از حموم اومدم بیرون. همون طور که لبخند روی لبم بود، سرمو بلند کردم که با دیدنش شوکه شدم و از ترس جیغ کشیدم. وای! نشسته بود روی تخت و با اخم کم رنگی زل زده بود به من. وای خدا! نفس نفس می زدم. نکته واقعا این خون آشامه و یهو جلوی آدم ظاهر می شه؟

چون حضورش کاملا غیرمنتظره بود، به کل فراموش کرده بودم الان توی چه وضعیتی جلوش ایستادم. یه حوله ی کوتاه تا بالای زانو که قسمت سرشونه اش باز بود.

نگاهشو دیدم که از نوک انگشتای پام تا توی چشمامو آنالیز کرد. تازه اون موقع بود که به خودم اومدم؛ خاک عالم تو سرم! شدم یه گلوله آتیش و داد زدم: هی چشمای کور شدتو بچرخون اون ور تا با همین ناخنام از کاسه درشون نیاوردم. اینجا مگه اتاق من نیست؟ پس چرا عین خ...

از جاش پرید که با همین حرکت کوچیک و به جا ساکت شدم. خواستم بدوم و از در برم بیرون که دیدم بدتر می شه. با این سر و وضع کجا در برم؟! ولی باز سر جام نایستادم و اون که می اومد جلو، من می رفتم سمت چپ. خواستم بدوم که نامرد نداشت و با دو قدم بلند جلومو گرفت. نگاهش که کردم دیدم صورتش از عصبانیت سرخ شده. تا به خودم پیام موهامو توی چنگ گرفت و کشید. سرم به عقب کشیده شد و بلند جیغ کشیدم. صورتشو آورد جلو و مماس با صورتم گفت:

- باید یادت بدم با ریست چطور صحبت کنی. من هر کاری که دلم بخواد می کنم احمق!

موهامو محکم تر کشید و داد زد: هر کار! شیر فهم شد؟!

دستمو گذاشتم روی دستش که موهامو بیشتر از این نکشه، ولی نمی تونستم جلوشو بگیرم. یه کم توی چشمام که از درد جمع شده بود، نگاه کرد و در آخر با خشونت رهاشون کرد. با این کارش موهای نمناکم باز شد و همون طور آزادانه ریختن روی شونه هام. نمی تونستم ساکت باشم. از الان باید بهش حالی می کردم من مثل خدمتکار قبلیش نیستم. آب دهنمو قورت دادم و به موهام دست کشیدم. فقط توی چشمام زل زده بود.

- ولی این اتاق حریم خصوصی من محسوب می شه و دوست دارم هر کی که می خواد واردش بشه، قبلش ازم اجازه بگیره.

پوزخند زد و با نوک انگشت اشارش، در حالی که نگاهش هنوزم توی چشمام زووم بود؛ و جدی گفت: بهتره از الان پا روی دُم من نذاری دختر. اگه بخوای باهام در بیفتی و حرف روی حرفم بیاری؛ اون وقته که خودم خلاصت می کنم و نمی ذارم کارت به خودکشی و این حرفا بکشه.

و بلندتر داد زد: پس بهتره اینو خوب توی گوشای گرت فرو کنی. اینجا همه با دستور من گر می شن و کور؛ تو هم مستثنی نیستی و جزیی از اونایی.

ازم فاصله گرفت. ترجیح می دادم فعلا سر به سرش نذارم، چون بد فرم پاچه می گرفت.

- لباسو پیوش با من بیا، باید چند تا نکته رو بهت بگم.

واسه همین اینجا نشسته بود؟! خب خبرت بیاد، صبر می کردی تا پیام بیرون بعد عین اجل معلق ظاهر می شدی.

- باشه، پس برو بیرون.

هیچ حرکتی نکرد، سر جاش ایستاده بود و نگاهم می کرد. دیدم باز نگاهش داره روم کشیده، می شه با حرص گفتم: پس چرا نمی ری؟ نکته پام روی دمت گیر کرده؟!

باز عصبانی شد و چپ چپ نگاهم کرد که تند گفتم: می خوام لباس پیوشم، البته با اجازه ی شما.

و از قصد شما رو بیشتر کشیدم. با فشار دادن دندوناش روی هم فکش منقبض شده بود. از در که رفت بیرون، یه نفس راحت کشیدم.

خدایا من بدبخت قراره با این زبون نفهم زندگی کنم؟! بیچاره تر از اینی که هستم می شم. طاقت حرف حسابم نداره، سریع فاز و نولش قاطی می کنه، جریانش من کم شانس رو می گیره. خدایا کرم رو شکر، اینم آدمه تو آفریدی؟!

لباس فرم درست شبیه لباس قبلی گندم بود. ولی من از لباس فرم خوشم نمی اومد؛ توی خونه ی منصوری هم عادی می گشتم. واسه همین یه سارافن بنفش و یه بلوز سفید تنم کردم، با یه شلوار جین سفید. یه شال بنفش هم انداختم روی سرم که نمی نداختم سنگین تر بود. یاد چند دقیقه پیشمون که میفتم خدم می گرفت. فقط اون قسمتی که نباید می دید و ندید، وگرنه در حد عالی سر تا پامو دید زد. از در که رفتم بیرون ندیدمش. داشتم توی دلم ذوق می کردم که سر و کلش از ته راهرو پیدا شد. نیشم که باز شده بود، خود به خود بسته شد.

لباسشو عوض کرده بود. یه بلوز نوک مدادی و کت اسپرت هم رنگش، شلوار جین مشکی و یه شال مشکی با خطای ظریف سفید هم با یه حالت جذابی انداخته بود دور گردنش. تیپ و قیافش درسته تو حلقم! فقط قیافه داره، وگرنه اخلاق زیر صفر. نگاهش که به من افتاد، قدماشو آروم کرد. از همون جا به سرتا پام نگاه کرد و دیدم که روی لبش پوزخند نشست. کنارم نایستاد و به راهش ادامه داد، ولی از بغلم که رد شد گفت: دنبالم بیا.

و منم مطیع پشت سرش راه افتادم. خدا رو شکر به لباسم گیر نداد. اون جلو می رفت و من پشت سرش؛ و از همون جا نگاهم چرخید روی شونه های پهن و عضله ایش، که کم مونده بود کت اسپرتش رو از پشت پاره کنه. حسابی توی تنش کپ شده بود. از پله ها پایین رفت. خدمتکارا به صف جلوی پاگرد ایستاده بودن.

جلوشون ایستادیم که آرشام رو بهشون جدی گفت: تا مدتی که گندم نیست، این خانم وظایف اون رو انجام می ده. از حالا به بعد دلارام مستخدم مخصوص منه. قوانین رو می دونید و توقع دارم مو به مو به اون ها عمل کنید و اگه دلارام سوالی در این خصوص داشت، راهنماییش می کنید. همه چی روشنه؟

همگی مطیعانه سر تکان دادن و اطاعت کردن. مرخصشون کرد و بهم گفت باهاش برم. به طرف یه در رفت و جلوش ایستاد. با لحن خشکی رو بهم گفت: به هیچ عنوان حق ورود به این اتاق رو نداری. این اتاق و اتاق بالایی که درست انتهای راهرو قرار داره. این و به بقیه ی مستخدمین هم گفتم. دیگه حرفی نمی مونه و اگه سوالی داشتی می تونی از من یا یکی از خدمتکارا بپرسی. نکات مهم رو خودم بهت گفتم.

از کنارم رد شد که فکر کردم باید اینو پیرسم و یه دفعه از دهنم پرید: کجا می رین؟!

سر جاش ایستاد و به آرومی برگشت نگاهم کرد. یه تای ابروشو داد بالا و به سردی گفت: چیزی گفتی؟!

بی تفاوت شونمو انداختم بالا و گفتم: پرسیدم کجا می رین؟! خب مگه خدمتکار مخصوصتون نیستم؟ نباید بدونم کجا می رین؟! کی میان؟! غذا چی می خورین؟! و ...

کلافه پرید وسط حرفمو گفت: بسه! تو فقط یه خدمتکاری، مدیر و یا منشی من نیستی که این چیزا بهت مربوط باشه. گرچه من حتی به منشیم چنین اجازه ای رو نمی دم، چه برسه به تو!

تو رو یه جوری گفت که از توش بوی تحقیر شدن می اومد.

براغ شدم توی چشماش و آروم گفتم: شما حرفاتو زدی؛ منم یه چیزی می گم شما گوش کن. نمی ذارم چپ و راست منو به باد حقارت بگیرین. درسته، قبول دارم خدمتکار تو منم و باید به وظایفم عمل کنم؛ ولی این ها دلیل بر رفتار ناشایست شما نمی شه.

حالا این من بودم که یه پوزخند تحویلش دادم و سریع سالن رو ترک کردم. می دونستم الان به اندازه ی کافی عصبانیش کردم و اگه می موندم، حسابمو می رسید.

دلم واسه ی فرهاد تنگ شده بود. مطمئن بودم توی این مدت کلی نگرانم شده. نمی خواستم بیشتر از این ازم بی خبر باشه.

این قدر این مدت اتفاقات پشت سر هم برام افتاده بود و همش توی شوک بودم که نتونسته بودم بهش یه جوری از خودم خبر بدم. پس بعد از رفتن آرشام گوشی تلفن رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

صداش که توی گوشی پیچید، ناخودآگاه لبخند زدم. اما یه کم گرفته بود.

- بله بفرمایید؟

بعد از یه مکث کوتاه آروم گفتم: سلام آقای دکتر.

چند لحظه صدایی نشنیدم، ولی یه دفعه انگار اون طرف بمب منفجر شد. همچین داد زد و گفت «دلارام» که مجبور شدم گوشی رو کمی از گوشم دور کنم.

خندیدم که بلند گفت: خودتی دختر؟! کجایی؟! نصف عمرم کردی دلارام. الو؟ الو؟

- خوبم فرهاد. می خوام ببینمت.

- باشه باشه، وای خدا!

معلوم بود هول شده که این جوری به نفس نفس افتاده بود.

- الو فرهاد خوبی؟!

شنیدم که نفس عمیقی کشید.

- مهم نیست، فقط بگو کجایی؟! الان خودمو می رسونم.

- نمی دونم.

- چی؟! یعنی چی که نمی دونم؟! این مدت کجا بودی؟! دلارام یه چیزی بگو؛ داری منو می کشی دختر. د یه حرفی بزن.

با خنده گفتم: آخه مگه مهلت می دی منم حرف بزنم؟! چه خبر ته آقای دکتر؟!

- تو اگه بدونی توی این مدت به من چی گذشته، اینو نمی گفتی. خواهش می کنم بگو کجایی؟!

صداش به حدی گرفته و عصبی بود که لبخند از روی لبام محو شد.

- باشه صبر کن الان می پرسم.

رفتم توی آشپزخونه و به یکی از خدمتکارا گفتم آدرس اینجا رو بگه؛ اونم با اکراه زیر لبی گفت و منم مو به مو به فرهاد گفتم.

- باشه الان راه میفتم.

و گوشی رو قطع کرد. با شنیدن صدای همون خدمتکار سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

- باید آقا رو در جریان می داشتی.

- چی؟!

با اخم گفتم: آقا خوششون نمیاد بدون اجازه شون کسی کاری انجام بده.

جوری با اخم و تشر باهام حرف می زد که انگار چه خبره. یه آدرس گفتم دیگه. اینجا خدمتکارم، زندونی که نیستم!

- شما نگران نباش، من قبلا ازشون اجازه گرفتم.

ابروشو داد بالا و با تعجب نگاهم کرد. به آشپزخونه نگاه کردم؛ بزرگ و مجهز بود. انواع لوازم آشپزخونه روی کابینت ها چیده شده بود و کابینت ها و سنگایی که توی آشپزخونه کار شده بود، همه به رنگ سفید صدفی بودن. یه پنجره ی بزرگ هم درست رو به روم بود، که با پرده هایی به رنگ سفید و شکلاتی پوشیده شده بود.

توی آشپزخونه سه نفر بودن. دو تا زن و یه مرد، که زنا لباسای مخصوص به تن داشتن. سر تا پا سفید که البته فقط پیشبنداشون سرمه ای بود. یکیشون که همون فضوله بود، جوون بود و سبزه. بهش می خورد فووش بیست و هفت یا بیست و هشت سالش باشه. یکی دیگشون هم که مرد بود و نیمی از موهاش ریخته بود. چهرش جدی بود و بهش می خورد چهل و پنج شیش سالش باشه. بعدی که مسن تر از بقیه بود؛ داشت پیاز خورد می کرد و گاهی با پشت دست اشکاشو پاک می کرد. به خاطر پیازا به این روز افتاده بود.

دلم براش سوخت، رفتم جلو و گفتم: بدین من خرد می کنم.

سرشو بلند کرد و مهربون نگاهم کرد.

- نه دخترم، این وظیفه ی منه.

- باشه؛ منم اینجا مثل شمام. یه پیاز خرد کردن که جزو وظایفمون حساب نمی شه؛ می خوام کمکتون کنم.

- نه دخترم نمی شه، آقا بفهمه عصبانی می شه.

سرشو انداخت پایین و به کارش ادامه داد.

همچین می گن آقا، انگار کیه! غلط کرده عصبانی می شه. واسه یه پیاز خرد کردن؟! حالا من خرد کنم یا یکی دیگه، چی می شه مثلاً؟!

- حالا که این همه اصرار می کنه، بتول خانم بدین بهش. به هر حال اونم اینجا خدمتکاره.

با اخم نگاهش کردم و خواستم یه تیکه چرب و چیلی بارش کنم، که بتول خانم رو بهش گفت:

- نه مهری این دختر خدمتکار مخصوص آقااست؛ این کارا جزو وظایفش نیست.

اونم پشت چشم نازک کرد و در حالی که با خشم به من نگاه می کرد، گفت: خدمتکار، خدمتکاره. چه فرقی می کنه؟ به نظرم گندم خیلی

خوب با کارش آشنا بود. فکر نکنم این بچه بتونه از پس کارای آقا بر بیاد.

بعدم یه پوزخند حوالم کرد و تا خواستم بهش بگم «تو رو سننه؟ کجات می سوزه که داری این همه جلز و ولز می کنی؟! زود از آشپزخونه رفت بیرون.

با حرص رو به بتول خانم گفتم: این چرا با من لجه؟! واسه اولین باره می بینمش، اون وقت ...

- ولش کن مادر، این دختر اخلاقش همین جوریه. پیش خودمون باشه، ولی توقع داشت حالا که گندم نمی تونه بیاد، آقا اونو خدمتکار خودش بکنه؛ ولی حالا که می بینم این جوری شده، یه کم از تو رو ترش می کنه. به دل نگیر دخترم. آهان پس بگو مهری خانم دلش از کجا پره. حالا خدمتکاری هم افتخار داره؟! اونم واسه ی این دیو سگ اخلاق؟! خندم گرفته بود. هر دقیقه یه چیزی بهش نسبت می دادم.

- بتول خانم می شه یه کم راهنماییم کنید؟ دقیقا من باید چکار کنم؟!

روغن توی ماهیتابه داغ شده بود که پیازا رو ریخت توش. همون طور که تفت می داد گفت: مگه آقا خودش بهت نگفته دخترم؟!

- چرا گفت؛ ولی این قدر یه نفس حرف زد، من که هیچی از حرفاش نفهمیدم.

شعله ی گازو کم کرد و گفت: آقا هر روز راس ساعت هشت از ویلا می رن بیرون. گاهی برای ساعت دوازده ظهر میان ویلا؛ ولی اکثر اوقات توی شرکتشون می مونن. اما هر شب سر ساعت هشت خونه هستن. دیگه یه وقت اگه براشون کار پیش بیاد شرکت نمی رن. - خب این از رفت و آمدش. وظیفه ی من چیه؟!

- والا این طور که آقا گفتن، هر روز صبح بعد از رفتنشون باید لباسشون رو بشوری و خشک کنی و اتو بزنی. بعد هم با نظم بذاری توی کمدشون. اتاقشون رو مرتب کنی و این کارا تا قبل از ساعت دوازده ظهر باید انجام بشه. بعد هم که اگه ظهر برگشتن ویلا، باید وسایل استراحتشون رو آماده کنی، حالا به هر چی که نیاز داشته باشن. میز غذاشون رو تو باید بچینی و مو به مو به دستوراتشون عمل کنی. پیازا سرخ شده بودن که گوشت و زردچوبه و نمک رو هم اضافه کرد.

ادامه داد: آقا روی وسایلشون خیلی حساسن. به تمیزی هم اهمیت می دن. از عطر گل یاس خیلی خوششون میاد، برای همین هر شب باید از اسپری گل یاسی که روی میز اتاقشون هست، اطراف اتاقشون بزنی. - عطر یاس بوش تند نیست؟!

خندید: نه دخترم، آقا از اصلش استفاده می کنه. اتفاقا بوش خیلی هم مطبوع و لطیفه.

با لبخند سرمو تکیه دادم. لوبیا قرمز و سبزی سرخ کرده رو هم اضافه کرد. داشت قرمه سبزی درست می کرد. مواد رو خالی کرد توی قابلمه و یه کم آب جوش ریخت روش؛ بعد هم گذاشت سر گاز و شعله اش رو گذاشت روی متوسط تا بجوشه. به کابینت تکیه داد و منم کنارش ایستادم.

با لبخند توی چشمم نگاه کرد و گفت: شب قبل از خواب عادت دارن دوش بگیرن؛ باید وسایلشون رو تو حاضر کنی. هیچ کدوم از خدمتکارا حق ندارن وارد اتاقشون بشن، جز خدمتکارش. صبح ها قبل از رفتن به شرکت دوش می گیرن که تو باید اون موقع بیدار باشی. - چه ساعتی؟!

- هفت و نیم.

- شما چند ساله اینجا کار می کنین؟! معلومه مدت زیادیه.

خندید. پوست سفید و صورت گرد، چشمای قهوه ای داشت. قدش هم متوسط بود و هیکلش کمی تپل بود و همین با نمک و مهربون تر نشونش می داد. پیش خودم حدس می زدم پنجاه و خرده ای سالش باشه. با شنیدن صدایش حواسم جمع شد.

- آره دخترم، من ده ساله واسه ی آقا کار می کنم.

با تعجب گفتم: اوه چه باحال. ده سال؟! پس از همه چیز اینجا خبر دارین.

- نه دخترم، فقط همونایی که به کارم مربوط می شه من که مشاور آقا نیستم.

با خنده سرمو تکیه دادم: آره، ببخشید. حواسم نبود.

به اون آقا اشاره کردم و آروم رو به بتول خانم گفتم: ایشونم مثل شما؟!

- نه، شکوهی مشاور آقااست.

با تعجب صدامو آوردم پایین و گفتم: واقعا؟!

- آره دخترم. خب من دیگه برم، کلی کار ریخته سرم.

- کمک خواستین حتما بهم بگین.

با محبت به گونم دست کشید و گفت: فدای دل مهربونت. تو هم وظایف خودت رو داری.

لبخند زدم.

- تعارف نمی کنم بتول خانم؛ اگه وقتم آزاد بود میام کمکتون.

خندید و گفت: باشه عزیزم. تو هم برو به کارت برس.

اون مرد که اسمش شکوهی بود، از آشپزخونه رفت بیرون. تا اون موقع داشت یه چیزایی روی یه برگه می نوشت. حتی سرشو بلند نکرد به

من نگاه کنه. منم برگشتم برم بیرون که بتول خانم صدام زد.

- بله؟

- دخترم اسستم مثل خودت خوشگله. به دل من که نشستی.

از این همه مهربونی که توی صدایش بود؛ یه حالی شدم. به روش لبخند پاشیدم و در حالی که سرمو زیر انداخته بودم؛ صادقانه گفتم:

ممنونم، منم همین حس رو نسبت به شما دارم.

نگاهش آروم بود و همون نگاه مهربونش بود که منو یاد مادرم انداخت. وقتی اسممو صدا می زد و می گفت «دلارام، آروم مادر بیا».

قبل از اینکه بتونه نم اشک رو توی چشمام ببینه، از آشپزخونه زدم بیرون. چشمامو محکم روی هم فشار دادم که اشکم پس بره. تا خواستم

چشم باز کنم، محکم خوردم به یکی که اگه به موقع بازومو نگرفته بود و منو نکشیده بود سمت خودش، به پشت نقش زمین می شدم. با

وحشت چشمامو باز کردم که دیدم خودش. جلوم ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد. با دیدنش آب دهنمو قورت دادم و فشاری که به

بازوم آورد، باعث شد به خودم پیام.

- شما مگه نرفته بودی؟!

- کار داشتم که برگشتم. باید بهت جواب پس بدم؟

به جای جواب خواستم بازومو از توی دستش بیرون بکشم، که بی فایده بود.

- ولش کن، شکست.

دیدم هیچی نمی گه، نگاهمو کشیدم بالا و زل زدم توی چشماش. اخمش کمرنگ شده بود.

بهش توپیدم: هوی با تو بودما. بت می گم دستمو ول کن.

هیچی نگفت و آروم دستشو از دور بازوم برداشت.

با عصبانیت گفت: با چشم بسته توی ویلا می چرخ می بشه؟ این جوری داری به وظایف عمل می کنی؟ در ضمن بهتره درست حرف

زدنو هر چه زودتر یاد بگیری. به هیچ عنوان از لحن و نوع گفتارت خوشم نیاد.

توی دلم گفتم: به درک! حالا کی گفته تو باید حتما خوشت بیاد؟!

- همینکه که ه...

یه دفعه بی هوا کف دستشو محکم گذاشت رو دهنم، که هم خفه شدم، هم چشمام از تعجب قد نعلبکی گشاد شد.

- در ضمن اون زبون درازت رو هم بهتره کوتاهش کنی، وگرنه خودم دست به کار می شم.

یه کم توی چشمام خیره شد و بلند گفت: حالیه؟

سرمو تکون دادم. دستشو که برداشت، چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا حالم جا بیاد؛ بعد رو بهش گفتم: مگه لحنم چشه؟!

جوابم رو نداد، از کنارم رد شد و به طرف پله ها رفت. داشتم رفتنشو نگاه می کردم که تند تند از پله ها بالا رفت و یکی از دستاش هم توی

جیب شلوارش بود. انگار این ژست واسش یه جور عادت بود.

آیفون زنگ خورد و کسی هم نبود جواب بده. چون آیفون تصویری بود؛ چهره ی فرهاد رو از توی مانیتور دیدم. بدون مکث در رو باز

کردم. از پشت پنجره دیدمش که بدو به طرف ساختمون می اومد. یه کت اسپرت سرمه ای و بلوز آبی روشن تنش بود و شلوار جین سرمه

ای. دو تا از نگهبانا جلوشو گرفتن. فرهاد هم با عجله یه چیزایی بهشون می گفت، که یکیشون نگهش داشت و اون یکی با موبایلش شماره

گرفت. فرهاد هم کلافه دور خودش می چرخید. نگهبان که تلفنش رو قطع کرد، رفت کنار و گذاشت فرهاد بیاد تو. سریع پرده رو انداختم

و به طرف در رفتم که نرسیده بهش باز شد و فرهاد نفس زنون اومد تو.

بعد از این همه مدت که دیده بودمش، واقعا ذوق زده شده بودم.

با لبخند و صدای بلند گفتم: سلام آق دکی خودمون. چه...

تا خواستم حالشو ببرسم، با حرص به طرفم دوید و تا به خودم پیام، دیدم منو گرفته توی بغلش. از این کارش شوکه شدم.

همون طور که آروم تکونم می داد، زیر گوشم نجوا کرد: دلارام کجا بودی تو دختر؟! فرهادو دق دادی.

سرشو بلند کرد و صورتم رو توی دستاش قاب گرفت. منم مبهوت سر جام خشک شده بودم و بهش نگاه می کردم.

باز محکم بغلم کرد و گفت: تو اینجا چکار می کنی دلارام؟! چرا گذاشتی تو بی خبری بمونم؟! چرا دختر؟! چرا؟!!

عین مجسمه صاف و صامت ایستاده بودم و اون زیر گوشم زمزمه می کرد. خواستم یه چیزی بهش بگم و خودمو از توی آغوشش بکشم

بیرون که صدای فریاد یه نفر هر دومون رو از جا پروند.

- اینجا چه خبره؟! دارین چه غلطی می کنین؟!

صدا از پشت سرم بود. فرهاد به آرومی منو از خودش جدا کرد. برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. آرشام با اخم غلیظی زل زده بود توی چشمای فرهاد و منم با دیدن صورت سرخ از عصبانیتش مات سرجام مونده بودم. یک قدم به طرفمون برداشت. جلومون که ایستاد، رو به من کرد و با تحکم گفت: نکنه فکر کردی اومدی هتل که سر خود مهمون دعوت می کنی؟! دوست نداشتم جلوی فرهاد باهام این طور حرف بزنه؛ چون در اون صورت توضیح دادن این مسایل بهش سخت می شد. به هیچ عنوان حاضر نبودم از این مدت چیزی براش بگم. تک سرفه ای کردم و رو به آرشام گفتم: می شه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟ دست به سینه سرشو بلند کرد و گفت: می شنوم. به فرهاد نگاه کردم که کنجکاوانه نگاهش بین من و آرشام در رفت و آمد بود. - اینجا نه.

یه کم نگاهم کرد و بعد از چند لحظه به آرومی راه افتاد.

فرهاد خواست چیزی بگه که زیر لب بهش گفتم: همین جا باش فرهاد، الان بر می گردم. دیگه صبر نکردم و رفتم طرف آرشام، که جلوی پله ها ایستاده بود. ویلا جوری بود که وقتی از در واردش می شدی، مستقیم اولین چیزی که نگاهت بهش میفته، ردیف پله های عریضی بود که وسط سالن قرار داشت؛ و دو طرفش از پاگرد راست، سالن بزرگی قرار داشت. همون سمت زیر پله ها دو تا اتاق قرار داشت، یکیش همونی بود که حق ورود بهش رو نداشتم. سمت چپ هم آشپزخونه و سرویس بهداشتی قرار داشت. گوشه به گوشه ی ویلا مجسمه های کریستال و طلایی و اشیاء عتیقه به چشم می خورد. دکوراسیون داخلش ترکیبی از رنگ های شکلاتی، سفید و طلایی بود. حتی مبل های سلطنتی و صندلی هایی با روکش طلایی، که توی قسمت مهمونخونه قرار داشت. همه چیز زیبا و چشمگیر بود. طبقه ی بالا هم که فقط اتاق بود و یه راهروی بزرگ، که به دیواراش تابلوهای خوشگلی نصب کرده بودن.

کنارش که ایستادم بدون مکث گفت: هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ نکنه یادت رفته وظایف تو اینجا چیه؟ پوزخند زد و در حالی که خیره توی چشمام بود، گفت: چه جالب، بدون اجازه ی صاحب خونه مهمون هم دعوت می کنی؛ اونم توی اولین روز کاریت. مگه بهت نگفتم قبل هر کاری باید با من مشورت کنی؟! گفتم یا نه؟!

خودمم پشیمون بودم. این بار حق رو بهش می دادم. اون صاحب خونه بود و من مستخدم؛ باید از قبل باهاش هماهنگ می کردم، نه اینکه سر خود کسی رو توی ویلا راه بدم. فکر می کردم اینجا هم ویلای منصوریه که هر کار خواستم بکنم؛ ولی اینجا واسه ی خودش قوانین داشت، که بارها آرشام بهم گفته بود و من گوش نمی کردم. غد بازی زیاد هم کار دستم می داد. باید کمی خودمو کنترل می کردم. آروم بودم و سرمو زیر انداختم.

مثل کسانی که پی به اشتباهشون بردن، زیر لب گفتم: حق با شماست، من معذرت می خوام. کارم درست نبود، باید قبلش بهتون می گفتم. چند لحظه صداشو نشنیدم، واسه ی همین نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم توی چشماش. دیگه لحنم گستاخ نبود. کلافه نگاهشو چرخوند و نفسشو بیرون داد.

وقتی دیدم چیزی نمی گه، لبامو با زبون تر کردم و گفتم: اون موقع که بهش زنگ زدم، این قدر نگرانم شده بود که وقتی بهم التماس کرد آدرسو بهش بدم، منم نفهمیدم دارم چکار می کنم. آدرسو دادم، ولی بعد که اومد اینجا و نگهبانا جلوشو گرفتن، تازه فهمیدم چکار کردم. من به غیر از فرهاد توی اقوام نزدیک کسی رو ندارم، واسه ی همین وقتی دیدم نگرانم خواستم ناراحتش کنم.

تمام مدت زل زده بود توی چشمم و به حرفام گوش می داد. آدم غیر منطقی نبودم؛ وقتی کسی بهم زور می گفت از خودم و حق دفاع می کردم؛ ولی وقتی هم می فهمیدم اشتباه کردم؛ گناه هم رو گردن می گرفتم. اخلاقم این جور بود.

به صورتش دست کشید و نگاهش رو به پشت سرم دوخت. برگشتم و به فرهاد نگاه کردم که کلافه اونجا قدم می زد و چشم از ما بر نمی داشت. با شنیدن صدای جدی آرشام، رومو به طرفش کردم.

- برو به جوری ردش کن بیا اتاقم. باهات کار دارم.

دیگه صبر نکرد جوابشو بدم و از پله ها بالا رفتم.

داشتم نگاهش می کردم که فرهاد از پشت سرم گفت: دلارام اینجا چه خبره؟! این مرد کیه؟! برگشتم و آروم گفتم: رییس جدیدم.

با تعجب ابروهاشو داد بالا و تکرار کرد: رییس جدیدت؟! نمی فهمم، یعنی چی؟! مگه قبلا پیش اون پیرمرده نبود؟! پس ...

- قضیش مفصله فرهاد. به روز بیرون با هم قرار می داریم بهت می گم، الان اینجا نمی شه.

با حرص بازوهامو توی دستاش گرفت. با تعجب نگاهش می کردم که خیره شد توی چشمم و گفت: دختر من این مدت داشتم از ترس و نگرانی سخته می کردم؛ تو می گی بعد باهام قرار می داری؟! حتی پیش پلیسم رفتم، ولی اونا هم نتونستن پیدات کنن. دلارام می خوام الان بدونم، حتی شده خلاصه، ولی همه چیز رو بگو!

به آرومی بازومو از توی دستاش کشیدم بیرون.

- خیلی خب فرهاد. تو چت شده؟! چرا همچین می کنی؟! فقط بهم بگو.

خدایا حالا چی بهش بگم؟! نمی خواستم از موضوع گروگانگیری و اتفاقات اخیر چیزی بفهمه. باید بهش دروغ می گفتم؟! آره خب، مصلحتی که چیزی نمی شه.

- اون شب که تو منو رسوندی خونه، وقتی رفتم تو دیدم چند تا چیز واسه خونه نداریم و باید تهیه می کردم؛ رفتم بیرون که با به ماشین تصادف کردم.

با نگرانی نگاهم کرد.

- تصادف؟! چی داری می گی دلارام؟! آره، این مردی که دیدی منو رسوند بیمارستان؛ بعد چند روز که حالم بهتر شد منو آورد خونه؛ بعد فهمیدم به به خدمتکار نیاز داره، خدمتکار شخصی! خب از پیش منصوری بودن که بهتر بود، تازه درآمدهش هم بیشتره. دیدم آدم بدی نیست و کاری هم بهم نداره، قبول کردم بمونم.

با عصبانیت گفت: پس چرا گذاشتی این مدت ازت بی خبر بمونم؟ همین یارو بهت زد؟! آره؟!

- آره خودش بود.

- و به جای اینکه یه چیزی هم ارزش طلبکار باشی، شدی خدمتکارش؟!

و بلندتر گفت: آره دلارام؟!

به اطراف اشاره کردم و آروم گفتم: تو رو خدا آروم تر فرهاد. مگه چی شده؟! فوقش دیگه پیش منصوری نیستم. مگه تو همینو نمی خواستی؟!

- آره، می خواستم دیگه پیش اون مرد کار نکنی، چون می دیدم که باهات چطور رفتار می کنه. ولی اون لااقل سنی ارزش گذشته بود و با گفته های تو خیالم راحت بود کاری بهت نداره، ولی این مرد ...

و به پله ها اشاره کرد. متوجه ی منظورش شدم. آرشام هم جوون بود و هم جذاب. نگرانش رو درک می کردم. می دونستم مثل یه برادر دوستم داره. محبت برادری که ندیدم، ولی فرهاد برام کم نمی داشت. یادمه هر وقت بهش می گفتم تو مهر برادرم رو دزدیدی؛ اون که بی عاطفه بود ولی تو جاش رو برام پر کردی، می خندید و چیزی نمی گفت.

- ولی اینم بهم کاری نداره. مطمئن باش اینجا جام خوبه.

محزون نگاهم کرد و آروم گفت: هنوزم نمی خوای از تصمیمت برگردی؟ دلارام با من بیا و توی خونه ی من زندگی کن. خندیدم.

- بشم خدمتکار مخصوص آقای دکتر؟!

با اخم چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی. تو اونجا خانمی می کنی.

- نه فرهاد؛ قبلا هم سر این موضوع بحث کردیم. تو یه مرد جوون و تنهایی. اون بارم که پیشت موندم، دیدی چقدر پشتم حرف در آوردن. نمی خوام موقعیت به خطر بیفته. منو اینجا کسی نمی شناسه و همه به چشم خدمتکار نگاهم می کنن؛ ولی توی خونت که باشم، همه می دونن ما با هم فامیلیم و اون جوری واسه ی هر دومون بد می شه. تو به اندازه ی کافی بهم کمک کردی؛ دیگه اینکه یه کاری کنم اذیت بشی رو نمی خوام.

- چه اذیتی دلارام؟! تو ...

سکوت کرد و من ادامه دادم: مثل خواهرتم؟ می دونم فرهاد، ولی مردم که اینو نمی گن.

خواست چیزی بگه که صدای آرشام رو از بالا شنیدم. داشت صدام می زد.

- من باید برم. آخر هفته یه جوری ارزش اجازه می گیرم میام می بینمت.

نفس عمیق کشید و سرشو تگون داد. تا دم در همراهیش کردم. وقتی می خواست ازم خداحافظی کنه اخماش توی هم بود.

بازم طاقت نیاورد و با حرص گفت: زیاد دور و برش نباش.

با خنده گفتم: نمی شه که خدمتکارشم.

- حس خوبی نسبت بهش ندارم.

- غیرتی شدی آقای دکتر؟! پیش منصوری بودم این همه سفارش نمی کردی.

سرشو زیر انداخت و بعد از چند لحظه نگاهم کرد.

- نمی دونم چرا، ولی حس می کنم این بار فرق می کنه.

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی فرق می کنه؟!

- هیچی، فقط مواظب خودت باش.

لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

- چشم آقای دکتر، تو هم مراقب خودت باش. بتونم حتما بهت زنگ می زنم.

سر تگون داد و پشتش رو بهم کرد.

- خداحافظ.

- خدا نگهدار.

با رفتنش دلم گرفت. فرهاد حامی من بود. درسته هیچ وقت از مشکلاتم بهش چیزی نگفتم؛ همه رو توی دلم تلنبار کردم و نخواستم با گفتن غم و غصه هام ناراحتش کنم، اما بارها خواست کمکم کنه و من زیر بار نرفتمو هیچ وقت نخواستم زیر دین کسی باشم؛ حتی اگه اون آدم فرهاد باشه. خواستم رو پای خودم بایستم. با اینکه تنها و بی کس بودم، ولی بازم غرورمو حفظ کردم. نمی دونم، شاید به قول پری زیادی یه دنده و مغرور بودم، ولی بازم نمی تونستم زیر دین بمونم. تا همین جا هم که تنهام نداشت و دورا دور هوامو داشت، ازش ممنونم. اونم مشکلات خودشو داره، دیگه چرا منم بشم سربارش؟

پشت در اتاقش ایستادم، یه دستی به لباسم کشیدم و تقه ای به در زدم.

صداش رو شنیدم که گفت: بیا تو، در رو هم پشت سرت ببند.

همین کارو کردم و وسط اتاق ایستادم. کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود. آروم برگشت و روی صندلیش نشست.

- امشب مهمون دارم.

سرمو تگون دادم و گفتم: خانم یا آقا؟!

مکث کوتاهی کرد و گفت: خانم.

- باشه، من باید چکار کنم؟!

- فقط می خوام به وظایفت عمل کنی. نمی خوام عیب و ایرادی توی کارت ببینم.

چیزی نگفتم که جدی و بلند گفت: وقتی ازت جواب می خوام بلند اون رو به زبون میاری، فهمیدی؟!

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: باشه.

- چشم!

- چی؟!

- بگو چشم!

چشمات پر بلا، مرتیکه انگار واقعا عقده داره ها.

- چشم.

از روی صندلیش بلند شد و به پرونده از روی میزش برداشت. در حالی که به طرف در می رفت گفت: هر سوالی که داشتی بتول خانم می تونه کمکت کنه.

با شنیدن صدای بسته شدن در، همون طور که پشتم به در بود اداشو در آوردم و پوزخند زدم. چشم ... عقده ی ریاست! همه رو برق می گیره، من خاک بر سر رو چراغ نفتی.

همه ی کارا رو مو به مو انجام دادم. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود که تموم شد. هنوز به ربع وقت داشتم، واسه ی همین تندی به دوش گرفتم، ولی موهام نم داشت. ترجیح دادم به شال سبک بندازم روی موهام که همین جوری باز بمونن و خشک بشن. خدا رو شکر هوای داخل ویلا خنک نبود. وقتش رو هم نداشتم که خشکشون کنم.

به بلوز آستین دار سبز روشن که بلندیش تا بالاتر از زانوهام بود و به شلوار جین سفید پوشیدم. همه ی لباسای توی کمد ساده و بی زرق و برق بودن. همین جوری بهتر بود. دو دست لباس فرم هم توی کمد بود که عمرا سمتشون برم. هنوز که بهم گیر نداده، هر وقت داد دلیل رو بهش می گم. فقط خدا کنه اگرم پرسید، درخواستمو قبول کنه. ساعت از هشت گذشته بود، ولی نیومدن.

به بار دیگه کارامو چک کردم. وسایل پذیرایی رو که آماده روی میز چیدم؛ موزیک لایت با صدای آروم توی فضا پخشه؛ همون طور که بتول خانم گفت. شام هم قورمه سبزی بود و هم مرغ شکم پر. کوفت جونشون ما که بخیل نیستیم.

جلوی شالمو باز گذاشتم و موهای نمناکم با هر حرکت من سر می خورد میفتاد پایین؛ منم با حرص می فرستادمشون پشت گوشم. بالاخره تشریفشون رو آوردن. همراهش به خانم بود که فوق العاده جلف لباس پوشیده بود. کمی که فکر کردم، دیدم همون دختریه که توی مهمونی شایان کنار آرشام دیده بودمش.

مانتوش که لابد مال سیزده سالگیشه، چون خیلی تنگ و کوتاه بود. شالش هم سرخ بود و کوتاه، همرنگ مانتوش و شلوار سفید. از همه بدتر کفشای پاشنه بلند قرمز جیغش بود که روی اعصابم سورتمه می رفت.

رفتم جلو و بهشون سلام کردم. دختر تنگ آرشام ایستاده بود. آرشام در جواب سلام فقط سرشو تگون داد و به نگاه به سر تا پام انداخت؛ ولی دختره با دیدنم هم تعجب کرده بود و هم اینکه نمی دونم چرا گوشه ی لبشو با حرص می جوید. خب مگه مرض داری؟! آرایشش زیادی توی چشم بود.

آرشام داشت با مشاورش آروم حرف می زد؛ منم دختره رو آنالیز می کردم. از اون طرفم اون منو زیر ذره بین گذاشته بود. آقای شکوهی که رفت، آرشام راه افتاد سمت مهمونخونه و دختره هم پشت سرش. آرشام روی بالاترین مبل نشست و دختره هم روی نزدیک ترینش به اون. داشتم ازش پذیرایی می کردم که صداش توجهمو جلب کرد.

- عزیزم ایشونو معرفی نمی کنی؟!

راست ایستادم و به آرشام نگاه کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دلارام از امروز به عنوان خدمتکار مخصوص من اینجا کار می کنه.

دختره چشمای سبزش باریک شد و گفت: اِ، چه جالب.

رو به آرشام گفتم: چای می خورید یا قهوه؟!

بدون اینکه از دختره هم نظر بخواد گفت: دو تا قهوه بیار.

خواستم بگم چشم، ولی نمی دونم چرا این کار رو نکردم و به جاش سرمو آروم تکون دادم. دو تا فنجان قهوه ریختم و برایشون بردم.

داشتن حرف می زدن که با ورود من رشته ی کلامشون پاره شد.

خم شدم و سینی رو گرفتم جلوی آرشام. همین که خم شدم نیمی از موهام که از شال بیرون بود، از روی شونم سُر خوردن و افتادن پایین؛

و درست وقتی که آرشام می خواست فنجانش رو برداره، طره ای از موهام نشست رو دستش. برای برداشتن فنجان قهوه مکث کرد و

نگاهشو کشید بالا. منم همزمان نگاهمو دوختم توی چشماش. نمی دونم چرا، ولی نمی تونستم نگاهش نکنم یا چشمامو بچرخونم و نگاهمو

ازش بگیرم. اون زودتر به خودش اومد و فنجان رو از تو سینی برداشت. دیگه نگاهش نکردم و برگشتم سمت دختره و سینی رو گرفتم

جلوش.

دیدم با اکراه داره فنجان رو بر می داره که وقتی نگاهش کردم با اخم زل زده توی صورتم و چشم ازم نمی گیره.

قهوه شو که برداشت رو به آرشام گفتم: کاری با من ندارید؟

صدای آرومش توی گوشم پیچید: نه، می تونی بری.

بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم، برگشتم و رفتم توی آشپزخونه. سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم روی صندلی. پُوف.

انگشتامو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو چند بار بستم و باز کردم. عجب چشمایی داره. با هر بار نگاه کردنش تنم می لرزید. یعنی از

ترس؟!

صدای بتول خانم منو به خودم آورد.

- چی شده رفتی تو فکر دخترم؟!

به روش لبخند زدم: چیزی نیست. راستی خسته نباشید.

- ممنونم مادر، تو هم خسته نباشی.

- مرسی؛ ساعت چند شام می خورن؟!

- معمولاً ساعت نه و نیم. دیگه هر وقت آقا دستور بده.

- باشه، پس من می تونم برم توی اتاقم؟

- آره مادر، اگه آقا کاری باهات نداره برو.

- نه چیزی نگفت. باشه پس من می رم؛ هنوز تا نه و نیم ساعت مونده.

- باشه دخترم.

توی اتاقم کاری نداشتم. یه کم پشت پنجره ایستادم و هوای خنک شبانه رو استشمام کردم. چقدر فکر و خیال داشتم. هیچ کدوم تمومی نداشت.

یاد آرشام و اون دختره افتادم. یعنی چه نسبتی باهاش داره؟! نامزدشه یا دوست دخترش؟! دختره بیشتر از اینکه خوشگل باشه، خوش پوش بود. توی تموم حرکاتش ناز داشت. لابد با همین ناز کردناش تونسته آرشام رو بکشه سمت خودش.

این بار موهامو با یه گیره پشت سرم بستم. نمی دونم چرا یاد اون لحظه که میفتم، ناخودآگاه خندم می گیره.

رفتم توی آشپزخونه که کمک کنم؛ ولی بتول خانم گفت قبلا به کمک مهری و بقیه ی خدمتکارا میز شامو چیده. اونا شام دو نفرشون رو تو تنهایی خودشون می خوردن و منم پیش بقیه که واقعا جمعیشون دوستانه و مهربون بود، شامو خوردم. البته به جز مهری که به هیچ وجه با من نمی جوشید.

آقای شکوهی هم ساکت و آروم بود؛ ولی بقیه با شور و حال خاص خودشون جمعمون رو دوستانه کرده بودن. سه تا دختر دیگه هم بینمون بودن. هر کدوم بیست و چهار، بیست و هفت و بیست و پنج سالشون بود، که البته خودشون این طور می گفتن. دخترای ساده و بانمکی بودن، ازشون خوشم می اومد. اسماشون سمیرا، مهین و مهتاب بود، که مهین و مهتاب با هم خواهر بودن. دخترای زبر و زرنگی بودن. بتول خانم می گفت یه سرایدار هم دارن به اسم مش قاسم، که ته باغ یه خونه ی کوچیک سرایداری داره و اونجا زندگی می کنه.

بعد از شام به کمک بقیه میز رو جمع کردیم و اون دو تا هم رفتن توی باغ قدم بزنن. یه چند دقیقه که گذشته بود و من داشتم ظرفا رو مرتب می کردم؛ بتول خانم یه سینی که دو تا فنجان قهوه و یه بشقاب بزرگ کیک توش بود، گرفت جلوم و گفت: اینا رو براشون ببر دخترم. آقا قهوه ی تلخ با کیک شکلاتی دوست داره.

با لبخند سینی رو ازش گرفتم.

- قربون دستت بتول خانم. می گفتین خودم آمادش می کردم. شرمندم، من هنوز توی کارم جا نیافتادم.

- اینو نگو دخترم، بالاخره تو هم راه میفتی. صبر لازمه.

- قبلا پرستار یه آقایی بودم که خدمتکارش هم حساب می شدم؛ اونجا از این کارا نمی کردم. یعنی این قدر اصولی و منظم نبود.

- آره مادر؛ آقا به این چیزا خیلی اهمیت می ده. تو هم کم کم راه و چاه کار تو یاد می گیری.

با لبخند سرمو تکیه دادم و از آشپزخونه اومدم بیرون. یه راست رفتم توی باغ، ولی کسی اونجا نبود. سینی رو گذاشتم روی میز توی بالکن و از پله ها پایین رفتم. می خواستم بهشون بگم که براشون قهوه آوردم.

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صداشون رو از لا به لای درختا شنیدم. دنبال صدا رو گرفتم و پشت درختا مخفی شدم. با دیدنشون توی اون وضع چشمام گرد شد. نمی دونم چرا، ولی ناخواسته اخمام جمع شد.

- آرشام پدرم واسه ی سه روز می ره مسافرت. خودش که می گه مسافرت کاری. راستش توی ویلامون تنهام و این برای اولین باره که از تنهاییم حس خوبی ندارم.

و صدای جدی آرشام توجهمو جلب کرد.

- سه روز مدت زمان زیادی نیست.

- آره می دونم، ولی خب ...

- چیزی می خوای بگی شیدا؟!

- راستش دوست دارم بگم، ولی نمی خوام با گفتنش دیدت نسبت بهم تغییر کنه.

- بگو!

به قدری محکم گفت بگو که دختره مکث نکرد و گفت: دلم می خواد این مدت پیام پیش تو. خب هر چی نباشه بوی فرندمی، فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه، البته از نظر من، ولی اصل کار تویی.

آرشام ساکت بود. توی دلم به دختره فحش می دادم و خدا خدا می کردم آرشام قبول نکنه. حس خوبی بهش نداشتم. آه نکبت! صدای آرشامو که شنیدم، قلبم شروع کرد به تند زدن.

- باشه، از نظر من موردی نداره. می گم ویلای پشتی رو برات آماده کنن. این مدت به صورت مهمان اینجا می مونی.

احساس کردم کلمه ی مهمان رو محکم تر گفت، انگار یه جورایی روش تاکید کرد. صدای شاد دختره توی گوشم پیچید که گفت: وای مرسی عزیزم.

دیگه طاقت نیاوردم و ناخودآگاه دستامو مشت کردم. با شنیدن صدای تک سرفه ی من هر دو به خودشون اومدن و دختره یه کوچولو از آرشام فاصله گرفت.

اونم با دیدن من جدی گفت: چی شده؟

به دختره نگاه کردم که نگاه سبزش با اخم من رو هدف گرفته بود.

تو چشمای آرشام زل زدم و جدی گفتم: براتون قهوه و کیک آوردم، گذاشتم روی میز توی بالکن. با اجازه.

بعد از اینکه یه نگاه کوتاه به جفتشون انداختم، دیگه صبر نکردم و سریع اومدم توی ویلا. چون کل مسیر رو دویده بودم، به نفس نفس افتادم.

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان برداشتم؛ تندی گرفتم زیر شیر آب و بی معطلی سرکشیدم.

وای خدا چرا این قدر ملتهم؟!

بتول خانم: دخترم چرا صورتت سرخ شده؟!

- چیزی نیست بتول خانم. تا اینجا رو دویدم.

- اوا چرا مادر؟!

- توی باغ بودن، رفتم صداشون زدم. واسه ی همین.

- باشه دخترم، بیا بشین یه فنجون قهوه برات بریزم.

نشستم روی صندلی و بتول خانم فنجون قهوه رو جلوم گذاشت.

- ممنونم بتول خانم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم؛ با همون لبخند مهربونش توی صورتم نگاه می کرد. نگاهمو چرخوندم که با مهری چشم تو چشم شدم. داشت روی کابینتا رو دستمال می کشید و در همون حال با اخم به من نگاه می کرد. انگار توی خونه به این بزرگی جای اینو تنگ کردم که هی واسه ی من پشت چشم نازک می کنه!

بتول خانم از آشپزخونه رفت بیرون و منم داشتم قهوم رو مزه مزه می کردم، که صدای وز وزشو شنیدم.

مهری: قصدت از این کارا چیه؟!

با تعجب فنجونو آوردم پایین و نگاهش کردم.

- کدوم کارا؟!

پوزخند زد و دستمال رو پرت کرد روی کابینت. دست به کمر جلوم ایستاد و زل زد توی چشمام.

- کوچه ی علی چپ بن بسته خانم. این همه خود شیرینی واسه ی آقا و بتول خانم و ... فکر کردی کورم نمی بینم؟!

منم متقابلا یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم: لابد کوری دیگه. خواب نما شدی؟ گیرم این جور باشه، تو رو سَننه؟

عصبانی شد، اخماشو بیشتر کشید تو هم.

- خوب گوشتاتو وا کن ببین بت چی می گم. من الان خیلی وقته که اینجا کار می کنم، حتی از گندمم بیشتر. وقتی گندم رفت، حقش بود من جاشو بگیرم؛ ولی نمی دونم توی بی همه چیز از کدوم خراب شده ای توی این ویلا سبز شدی و تقی به توقی خورد جای گندمو گرفتی. مطمئنم قصد و غرضی داری و مخ آقا رو خوب کار گرفتی؛ ولی ببین چی دارم می گم. بهتره چتری که اینجا پهن کردی رو به جای دیگه باز کنی، چون اینجا جای تو نیست.

دیگه داشت بزرگ تر از دهنش وراجی می کرد. بی هوا فنجونم رو کوبیدم روی میز و از رو صندلی بلند شدم، که با تعجب یه قدم عقب ایستاد. قدش از منم کوتاه تر بود، ولی هیکلش تو پُر بود. با خشم زل زدم توی چشمای قهوه ای تیرش و دست به سینه جلوش ایستادم.

با لحنی که پر از تحکم بود گفتم: وراجیات رو کردی، حالا تو گوش بگیر ببین من چی می گم. من نه توی این خراب شده چتر پهن کردم و نه با قصد و غرض اومدم اینجا. نکنه فکر کردی من ملکه ی این قصرم و دارم حکومت می کنم؟! نه جونم، اشتباه گرفتی. منم یکیم مثل خودت و بتول خانم. خدمتکارم، حالیه؟! حالا زده و کله ی آقاتون خورده به سر در ویلاتون و اومده منو به عنوان خدمتکار مخصوصش انتخاب کرده که اونم از شانس گندَم بوده، نه از روی بخت و اقبال. پس اینو بدون هیچین دل خوشی هم از این قضیه ندارم و کاریم به تو و بقیه ندارم؛ فقط کار خودمو می کنم. گندم جونتونم همین امروز فردا حالش خوب می شه و بر می گرده سر کارش. منم می رم رد زندگیم. خیال نکن آرزو دارم اینجا بمونم؛ نخیر! از این خبرا نیست. همین امروز بهم بگه برو، به سه شماره سر خیابونم.

آروم زدم تخت سینش و گفتم: گرفتی مهری خانم؟!

از کنارش رد شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

- خدا کنه حرفت راست باشه و گندم زود برگرده؛ چون من یکی نمی تونم تو رو اینجا تحمل کنم.

دیگه نایستادم به شر و وراش گوش کنم. زیادی روی اعصابم بود. درد دل من بدبخت چیه، این یکی رو این وسط مَسَطَا هوا ورش داشته؛ هه!

خواستم برم بالا که آرشام صدام زد. برگشتم دیدم خودش تنها جلوی پاگرد ایستاده. رفتم جلوش، ولی نگاهش نکردم.

- بله؟ چیزی می‌خواین؟

چیزی جز سکوت عایدم نشد. نگاهمو از روی پاهاش آوردم بالا و به صورتش نگاه کردم. با اخم نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- صدام زردین پیام جلوتون بایستم زل بزنین بهم که چی بشه؟!

- شیدا داره می‌ره، برو مانتو و شالش رو از توی سالن بیار.

حرصی شدم. به من چه که کارای خانمو انجام بدم؟! ولی چون آرشام گفته بود مجبور بودم. رفتم مانتوش رو از روی مبل برداشتم. برگشتم دیدم توی سالن نیست. مانتوی قرمز رو آوردم بالا و نگاهش کردم. اوه اوه، خودشو خفه کرده توی عطر. چه بوی گندی هم می‌ده. به جای عطر به خودش حشره کش می‌زنه؟! در همون حد بوش افتضاح بود.

شال و کیفش رو هم برداشتم؛ آروم به طرف در سالن می‌رفتم که خب حالا بی‌منظور یا با منظور مانتوش از دستم افتاد. یه نگاه به در انداختم، کسی نبود. یه کفش مشکی بندی پام بود که گذاشتم روی مانتو و چند بار با پام روش ضربه زدم و به چپ و راست پیچوندم. خودش که دم دستم نبود، حال مانتوشو که می‌تونم بگیرم. حالا چه هیزم تری بهم فروخته بود خودمم نمی‌دونستم؛ ولی همه‌ی حرصم رو سر مانتوی نگون بخت در آوردم.

خوب که حرصم رو خالی کردم، مانتوش رو برداشتم یه تکونش دادم. قسمت پشتش کامل چروک شده بود، جوری که اگه می‌پوشید، هر کی از پشت می‌دید می‌فهمید.

بردم بیرون و دادم دست آرشام. مشکوک نگاهم کرد.

- چرا این قدر طولش دادی؟!

شونمو انداختم بالا و بی‌تفاوت نگاهش کردم. رفت سمت در؛ خانم خانما بیرون تمرگیده بودن!

با دیدن آرشام لبخند زد و وقتی دید منم پشت سرشم، لبخندش آروم آروم محو شد. فکر کردم آرشام مانتوش رو نگه می‌داره تا شیدا بپوشه؛ ولی این کار رو نکرد. داد دستش، اونم با تشکر زیر لبی پوشید. شالش رو انداخت روی سرش و کیفشو دستش گرفت.

- امشب خیلی بهم خوش گذشت آرشام. مشتاقانه منتظرم فردا از راه برسه. بای عزیزم.

و آرشام فقط سرشو تکیه داد. شیدا جلو افتاد و منم توی بالکن ایستادم. آرشام پشت سرش بود که فکر کنم نگاهش به پشت مانتوی چروک شده‌ی شیدا افتاد که سرجاش ایستاد و خیره شد بهش. بعد هم به آرومی برگشت طرف من و زل زد توی چشمام. دقیق نگاهش کردم، اخماش توی هم بود. ولی خب این همیشه اخم می‌کنه.

یه لبخند ژکوند و مامانی تحویلش دادم و همون جور که نگاهم می‌کرد؛ منم عقب عقب رفتم توی ویلا. بعد هم بدو از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم. آخه وقت لالاش بود و ایشونم که قبل از خواب دوش می‌گرفتن. به نفس نفس افتاده بودم.

وای خدا نکنه چیزی بهم بگه؟! خب بگه، منم جوابشو می‌دم. که چی بشه؟! این جوری که بدتره. به هر حال دوست دخترشه. مگه ندیدی چطور لاو تو لاو بودن!

در اتاق که باز شد، انگار برق سه فاز منو گرفت. با ترس توی جام پریدم. با تردید نگاهش کردم که دیدم سرش پایینه و چیزی نمی‌گه؛ انگار توی فکر بود.

رفتم سمت کمد لباساش و هولش رو بیرون آوردم. در کمد باز بود، واسه ی همین نمی دیدم داره چکار می کنه. منم که سرم اون تو گرم بود. ولی همین که در رو بستم، دیدم تکیه داده به کمد و دست به سینه با اخم داره منو نگاه می کنه. یا خدا! این اگه خون آشام نباشه، حتما جنه. از ترس یه جیغ خفیف کشیدم و هولشو بغل کردم.

- چ... چکار می کنی؟ ترسوندیم.

نگاهم افتاد به بالا تنش که این بار برق از کلم پرید. این کی پیراهنشو در آورد؟!

با ابروهای بالا رفته نگاهم می چرخید روی عضله های ورزیدش. حس اینکه صورتم سرخ شده، باعث شد چشمامو ببندم و صورتمو برگردونم. تا حالا به هیچ مردی این جوری نزدیک نبودم و برام تازگی داشت.

نیمرخم طرفش بود و نگاهم به تخت و میز عسلی.

جدی گفت: تو با مانتوی شیدا اون کار رو کردی؟!

با این سوالش هول شدم. در حالی که یه جورایی به من من کردن افتاده بودم گفتم: نه... نه. مگه مانتوشون چیزیش بود؟!

اومد جلوم ایستاد. سرمو زیر انداختم. این قلب وامونده هم کم مونده بود از سینم بزنه بیرون.

- پس اون چروکای پشتش... نگو که کار تو نبوده، چون مطمئنم.

سکوت کردم. خب حالا کرده باشم، چی می شه مثلا؟! زن یا نامزدش که نبوده بخواد جوش بیاره.

داشتم توی دلم با خودم حرف می زدم، که یه دفعه با خشونت بازومو گرفت و منو کشید طرف خودش. حوله از دستام ول شد و افتاد جلوی پامون. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون. دیگه قلبی برام نمونده بود. حس می کردم هر آن توی سینم منفجر می شه.

حینی که توی چشمام خیره بود و فکش منقبض شده بود؛ محکم تگونم داد و سرم داد زد: وقتی دارم باهات حرف می زنم زل بزن توی چشمام. هیچ خوشم نیاد وقتی با کسی حرف می زنم، مخاطبم توجهش به هر کجا باشه غیر از من.

خواستم ازش فاصله بگیرم. اصلا نمی فهمیدم داره چی می گه. گیج و منگ بودم. قفسه ی سینش داغ بود و ضربان قلبش رو زیر پوست دستم حس می کردم.

توی چشمای هم زل زده بودیم. من از ترس به نفس نفس افتاده بودم و اون از روی عصبانیت. با همون خشونت بازومو ول کرد و پشت به من به طرف حموم رفت. منم بی حرکت سر جام مونده بودم. اون که در حموم محکم بست؛ من توی جام شیش متر پریدم و اون موقع بود که تازه به خودم اومدم.

یه دفعه چی شد؟! نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. هول هولکی یه حوله ی دیگه از توی کمد بیرون آوردم و گذاشتم روی تخت. می دونستم توی حموم حوله داره، ولی اینو تنش می کرد.

رفتم طرف شیشه های ادکلنش که ردیف روی میز آینه چیده شده بود. یک به یکشون رو بو کشیدم. بعضیا که فوق العاده بودن. یه جوری بودم؛ مثل اون شبی که منو انداخته بود روی پشتش؛ چرا از اون ادکلن استفاده می کرد؟! واسه جلب توجه یا ...

با فکری که یه دفعه توی سرم اومد، خشکم زد. اوه یعنی... ولی بهش نیاد از این تیپ مردا باشه!

از توی همون آینه یه پوزخند تحویل خودم دادم و توی دلم گفتم: آره، با کاری که امشب ازش تو باغ دیدم، کاملا مشخصه.

با حرص شیشه ی ادکلن رو انداختم رو میز. ولی خب بوش که محشر بود. لاقل من که خیلی ازش خوشم اومده بود!

یه شیشه ی مکعبی شکل روی میز بود، که وقتی برداشتم و بوش کردم، دیدم همون عطر گل یاسه. عجب بویی هم داشت. حق با بتول خانم بود، این بو معرکه است!

به چند جای اتاق و بیشتر طرف تختش زدم. واسه چی دوست داره هر شب این بو رو استشمام کنه؟! یعنی دلیل خاصی داشت؟! دیگه صبر نکردم بیاد بیرون.

توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم و چشمام بسته است.

یه دفعه با استشمام یه بوی بی نظیر و خاص، چشمامو باز می کنم. با دیدن یه سایه که توی فضای نیمه تاریک اتاق کنارم نشسته، چشمام کامل باز می شه. نمی دونم چرا؛ ولی به روش لبخند می زنم. سایه نزدیکم می شه و من حرکتی نمی کنم. دوست دارم که بیاد سمتم. چرا کاری نمی کنم؟!

صورتشو میاره پایین و من اون بوی مطبوع رو به رویه هام می کشم. از روی لباسم حرارت اون فاصله رو کامل حس می کنم. کاری نمی کنم؛ چشمام بسته است. حس می کنم به درون کوره ای مملو از آتش کشیده می شم. چشمامو باز می کنم و همزمان اون هم سرش رو بلند می کنه که با دیدنش انگار همه ی اتفاقات بینمون فراموشم می شه و حواسم جمع می شه. با لبخند کجی که بر لب داره، محو چشمای منه. با ترس داد می زنم: نه.

خیس از عرق توی جام می شینم و با ترس در حالی که نفسم به زور بالا میاد؛ به اطراف اتاق نگاه می کنم، ولی تاریکه. لرزون چراغ خواب کنار تختم رو روشن می کنم، ولی کسی توی اتاق نیست.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم. وای خدا، این دیگه چه خوابی بود؟! دستمو روی قلبم گذاشتم که تند تند می زد. یه نفس عمیق کشیدم و از آبی که توی لیوان کنار تختم بود، کمی خوردم. خودمو به پشت پرت کردم روی تخت. پوف!

خدایا این چه خوابی بود؟! چرا اون مرد؟ چرا آرشام؟!

به لباسم دست کشیدم. همینی که الان تنم بود رو توی خواب دیدم. تنم هنوز داغ بود؛ انگار اون گرما هنوز روی پوستم جا مونده بود. نگاهم به در افتاد. ناخودآگاه از رو تخت بلند شدم و بدو رفتم پشت در. با ترس چکش کردم، قفل بود. با بی حالی برگشتم توی تخت. نفهمیدم کی چشمام رو هم افتاد و خوابم برد.

آرشام

توی شرکت بودم و داشتم برگه ی تحویل یک سری از اجناس رو بررسی می کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی شایان سریع جواب دادم.

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم گفتم: آرشام دوباره تکرار نمی کنم، تو باید این کار رو بکنی.

نفسم رو عصبی بیرون دادم. چرا دست بردار نبود؟! امروز با این تماس دقیقا دفعه ی سومی بود که زنگ می زد و اصرار می کرد.

- شایان گفتم که من این کار رو نمی کنم. جای بحث نیست.

داد زد: یعنی چی؟! تو یه حرفه ای هستی.

- آره حرفه ایم، ولی نه توی بچه دزدی و کشتن اون.

- اون بچه یه حرومزاده است. بچه ی دشمن من! اون طرف منصوریه. یکی از مردای من که دست راستم محسوب می شد رو کشت، ککشم نگزید. حالا باید تاوانش رو پس بده.

با خشم کنترل شده ای گفتم: هیچ می فهمی چی می گی شایان؟! به خاطر یه دست راست می خوای جون یه بچه ی سیزده ساله رو بگیری؟! - اون به من زخم زده، نمی تونم ازش بگذرم. فقط این مسئله وسط نیست. تو کاریت نباشه پسر، فقط همین کاری که گفتم رو انجام بده. اصلا فکر کن اینم یه ماموریته!

- شایان داری وقتتو بی خودی هدر می دی، خودت هم خیلی خوب می دونی من سر تصمیمی که قاطعانه بگیرم می مونم. گفتم این کار رو انجام نمی دم، همین و بس!

بلندتر فریاد زد: خیلی خب این کار رو نکن! منم آدم کم ندارم واسه ی انجام دادنش. ولی بین چی بهت می گم آرشام؛ تو تا الان آدم کشتی و با ذهن و ایده های دست اولت تونستی معاملات منو به نحو احسن انجام بدی؛ ولی حالا داری می زنی زیر قول و قرارات و از دستوراتم سرپیچی می کنی!

- آره من آدم کشتم، ولی کیا رو؟! کسایی که بهم خیانت کرده بودن. این همه سال پیشتم، ولی فقط سه نفر رو نیست و نابود کردم که یکیش از پشت بهم خنجر زده بود. اون یکی هم سرش توی آخور من بود و واسه ی یکی دیگه دم تکون می داد که آخرشم جلوی خونم بهم شلیک کرد که تیرش به هدف نخورد. چنین آدمی رو نباید زنده می داشتم! نفر سوم که شهیاد بود و این آدم به هر دوی ما خیانت کرد. به تو چون معشوقه ازت قاپ زد و عکساش رو توی استخر با اون دیدی؛ به من چون این هم قصد جونم رو کرده بود. فکر می کرد تو منو بیشتر قبول داری که زیر دستات واست پیشیزی ارزش ندارن. می بینی شایان؟ من هر آدمی رو نکشتم. این سه نفر لایق مردن بودن. اگه دو نفر رو توی یه اتاق حبس کنی و این دو رو به جون هم بندازی، هر کدوم برای نجات جونش نفر مقابلش رو باید نابود کنه. منم همین کار رو کردم. نفر سوم دینی بود که به تو داشتم، ولی اون دو قضیه شون به کل فرق می کرد. حالا ازم می خوای یه پسر بچه ی سیزده ساله رو بکشم؟! این تو حرفه ی آرشام نیست.

- فکر نمی کردم این قدر ترسو باشی پسر. از اول هم می دونستم تو به جایی نمی رسی، چون خودت نمی خوای.

طاقت نیاوردم و با عصبانیت فریاد زدم: آره من به جایی نرسیدم، ولی همینی که الان هستم رو قبول دارم. توی زندگیم این برام از هر چیز مهم تره.

- تو گناهکار شدی، ولی اونی که من انتظارش رو داشتم نشدی.

بعد هم تماس رو قطع کرد. به قدری عصبانی بودم که گوشیم رو پرت کردم سمت دیوار و هر تیکش یه طرف افتاد. سرمو بین دستام گرفتم و فشردم. شایان کثافت! رذل تر از تو به عمرم ندیدم.

نمی تونستم اون پسر بچه رو بکشم. از اول چنین قراری نداشتیم. حس می کردم باید کم کم خودمو از شر ماموریت های گاه و بیگاه شایان خلاص کنم. به اندازه ی کافی دینمو بهش ادا کردم. دیگه وقتشه تمومش کنم!

دلارام

ظهر بود و فکر نمی کردم واسه ی ناهار بیاد خونه، ولی اومد. تنها نبود و اون دختره ی نچسب چمدون به دست همراهش بود. رفتم جلوی در و سلام کردم. آرشام فقط سرشو تکون داد و شیدا هم چمدونشو ول کرد و کنارش ایستاد. نگاهم زیر چشمی آرشام رو می پایید. یاد خواب دیشبم افتادم و ناخوداگاه یه حس خاصی بهم دست داد. با شنیدن صداش به خودم اومدم. صورتشو به شیدا بود.

- الان می ری ویلای پشتی؟

- آره دیگه، الان برم بهتره.

- می گم یکی از خدمتکارا چمدونت رو بیاره.

شیدا چشمای سبز آرایش کردش رو روی من زوم کرد و با لحن حرص دراری گفت: خب عزیز دلم چه کاریه، بده این دختره بیاره. مگه اینم خدمتکار نیست؟!

همچین انگشتای دستمو مشت کردم و فشار دادم که صدای تیریک تیریکشون در اومد.

آرشام نیم نگاهی به من انداخت که اخمام توی هم بود و رو به شیدا گفت: دلارام نمی تونه. چمدون سنگینه، ممکنه بزنه زمین.

نفهمیدم واسه خاطر من اینو گفت، یا چمدون مزخرف این زنیکه! هه! خب این که معلومه، خانم واسشون عزیز ترن.

شیدا هم دور برداشت و با لبخند به بازوی آرشام آویزون شد.

- اوه راست می گی عزیزم، حواسم نبود. پس لطفا بده یکی دیگه بیاره و بهش هم سفارش کن حتما با دقت حملش کنه.

آرشام چیزی نگفت و در عوض بیخ گوش من رو به سالن داد زد: مهری!

چند لحظه طول کشید که مهری نفس زنون اومد جلوی در.

- بله آقا؟

- مش قاسم خونه است؟

- بله آقا، خونه است.

- برو صداش بزن بگو سریع بیاد.

- چشم آقا.

و به طرف باغ دوید. منم نگاهمو به اون دو تا دوختم. نگاه شیدا واسم سنگین بود؛ دختره ی ایکبیری!

زیر لب به آرشام گفتم: من می رم به بقیه ی کارا برسم.

مستقیم نگاهم کرد و سرشو تگون داد. پشتمو کردم بهشون و رفتم تو. کاری نداشتم، ولی دوست هم نداشتم نزدیک اون خودشیفته باشم. از دیدنش عصبانی می شدم و با شنیدن صداش حرصم در می اومد.

چرا در مقابلش این جوریم؟! حتی این قدر که از این دختر بدم میاد، نسبت به مهری این جوری نیستم. دلیلش چیه که باعث شده خودمم گیج بشم؟!

شیدا توی ویلای پشتی بود، ولی وقت ناهار و شام که می شد می اومد این طرف، تا به قول خودش کنار عزیز دلش غذا بخوره. دختره ی آویزون!

وقتی شامشونو خوردن، داشتم میز رو جمع می کردم که شنیدم گفت: این دختر خیلی جوونه عزیزم؛ مطمئن می تونه از پس کارات بر بیاد؟!

در حینی که داشتم بشقاب جلوی آرشام رو بر می داشتم، نگاهم کشیده شد روی صورتش. وقتی نگاه مستقیمش رو از اون فاصله ی نزدیک روی خودم دیدم، یه جوری شدم. زمانی که بشقاب رو برداشتم، صداش با تحکم توی گوشم پیچید. -اگه مطمئن نبودم، هیچ وقت انتخابش نمی کردم.

بشقاب توی دستم لرزید که صدای برخوردش با بشقاب توی دستم توی سالن پیچید. چرا هول شدم؟! مگه چی گفت؟! خودتو جمع کن دختر! به شیدا نگاه کردم که واسم پشت چشم نازک کرد. -آخه یه جورایی انگار دست و پا چلفتیه.

لیوانش رو که برداشته بودم، محکم با بهانه زدم روی بشقابا. کثافت! -چطور؟!

این صدای آرشام بود که شیدا جوابشو با ناز داد.

-مگه نمی بینی عزیزم که چطور بشقابا و لیوانا رو می کوبه بهم؟ یه خدمتکار کار بلد، بی سر و صدا کارشو انجام می ده، ولی این دختره ... دختره رو جوری گفت که خودمم چندشم شد. پوزخند زد و زل زد توی چشمام. -انگار نمی دونه باید چکار کنه.

ای خدا جوابشو بدم؟! یه تیکه بارش کنم تا فیها خالدهش آتیش بگیره؟! نه اصلا فحشش بدم یا یه کشیده بخوابونم زیر گوشش؟ عینهو روزنامه ی باطل شده، بیخ تا بیخ بچسبه سینه دیوار؛ همچین جیگرم حال بیاد. بالاخره باید یه کاری کنم آتیشم بخوابه یا نه؟! دقیقه ی نود دهنم باز شد که یه چیزی بارش کنم، ولی آرشام با اخم نگاهم کرد؛ انگار دستمو خوند.

به جای من، اون گفت: این بحث رو تمومش کن شیدا. می خوام بیرون قدم بزنم، اگه می خوای می تونی باهام بیای.

لحنش جدی بود، ولی شیدا نیشش تا بناگوش در رفت و چشماش برق زد. دیگه طاقت نیاوردم و از سالن اومدم بیرون. مرتب انگشتمو مشت می کردم و ناخنای بلندم کف دستم فرو می رفت و جاشون قرمز می شد.

خواستم از پله ها برم بالا که صدای قهقهه ی شیدا باعث شد سر جام میخکوب شم. دست تو دست هم اومدن بیرون و به راست به طرف باغ رفتن. لحظه ی آخر وقتی خواستن از در برن بیرون، شیدا نگاهشو چرخوند و با دیدن من که توی چشمای خاکستریم خشم و عصبانیت شعله می کشید، لبخندش به یه پوزخند غلیظ تبدیل شد.

ایکییری واسه من پوزخند می زنی؟! واسه آرشام که با اون سلیقه ی مزخرفش اومده این میمون رو انتخاب کرده دلبری می کنی؟! حالت می کنم با کی طرفی. به من می گن دلی! کثافت بی شرم! کاری کنم با جیغ و داد از این ویلا فرار کنی. از اول که ازش خوشم نمی اومد، با حرفای امشبش دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. منو کوچیک فرض می کرد، ولی نشونش می دم.

ملحفه به دست داشتم از ویلا می رفتم بیرون، که بتول خانم رو دیدم. توی دستش یه ظرف میوه بود.

- کجا می ری دخترم؟!

- هیچ جا، همین جام. دارم می رم ویلا پستی.

- ملحفه واسه چی می بری؟!

- آرشام ... یعنی آقا گفت که ملحفه ی تخت شیدا خانمو عوض کنم.

- باشه دخترم برو. منم دارم براشون میوه می برم.

- بتول خانم در دیگه ای به غیر از این در اصلی هست که بتونم از اونجا زودتر برم تو اون یکی ویلا؟!

- چرا مادر، یه در تو آشپزخونه هست، از اونجا نزدیک تره.

با خوشحالی لبخند زدم.

- وای مرسی، کارمو راحت کردین. فقط یه چیزی، اگه آقا گفت من کجام یا باهام کار داشت، نگین کجا رفتم.

- چرا دخترم؟!

- چون بعدش سرم غرغر می کنه چرا زودتر این کارا رو نکردم.

با یه لبخند مهربون به روی لباس سرشو آروم تکون داد.

- باشه دخترم، برو به کارت برس. اگه گفت کجایی می گم توی اتاقی.

- مرسی، خیلی گُلین به خدا.

و گونش رو با شیطنت بوسیدم که صدای خندش بلند شد.

- قربون تو دختر. من برم که الان صداش بلند می شه.

- باشه.

حق با بتول خانم بود. از اون در خیلی راحت وارد ویلای پشتی شدم. کسی جز یکی دو تا خدمتکار اونجا نبود، که وقتی یکیشون رفت توی یکی از اتاقا، و اون دو تا هم رفتن توی آشپزخونه، منم بدو از پله ها رفتم بالا. می تونستم اتاقشو پیدا کنم. خب توی هر اتاقی که چمدونش باشه، اونجا لابد اتاقه شیداست.

در اول رو باز کردم، ولی اون نبود. اما در دومو که باز کردم، دیدم چمدونش کنار تخته. یه لبخند شیطانی زدم و رفتم توی اتاق. در رو پشت سرم بستم و سریع دست به کار شدم. از توی جیب شلوارم جعبه ی پونز رو بیرون آوردم. پنج تا کافی بود. ریختم روی تخت، درست جایی که باید فرو می رفت. بعد هم ملحفه ی نازک رو کشیدم روی تخت که روی پونزا رو بگیره.

چشمم افتاد به یه پوستر نقش برجسته که بالای تخت نصب بود. سریع از روی دیوار برش داشتم و گذاشتم روی میز آینه. این جوری اگه کسی هم بعد متوجه ی پونزا می شد، به یه بهانه ای می شد گفت که مثلاً داشتیم پوستر روی دیوار نصب می کردیم. چون کاغذی بود، پس به پونز احتیاج داشت. خب این از تخت!

پلاستیک تخم مرغا رو از توی جیب سارافتم در آوردم. دمپایی ابری کنار تخت رو آوردم جلو و توی سمت راستی یکیشو شکوندم. لیز خورد رفت جلوی دمپایی که بسته بود. خوبه دیگه، این جوری معلوم نمی شه. شامپوی توی حمومش رو هم درشو باز کردم و یکی دیگش رو شکستم توی اون.

با لبخند از در ویلا اومدم بیرون. روی انگشت پام آهسته آهسته می رفتم طرف اون یکی ویلا که یکی از پشت سر گفت: اینجا چکار می کنی؟!

با جیغ خفیفی برگشتم و دستمو گذاشتم روی قلبم. وای خدا مردم. با دیدنش که تنها بود و چند قدم باهام فاصله داشت، ترس افتاد توی جونم. وای نکنه بفهمه؟!

- س ... سلام.

خاک تو سرم، خیت کاشتم. با شنیدن سلام بی موقعم، یه تای ابروشو با تعجب داد بالا و زل زد توی صورت رنگ پریدم. قدم به قدم بهم نزدیک شد و منم عین مجسمه سر جام خشک شده بودم.

- نگفتی اینجا چکار داشتی؟!

- هی ... هیچی، همین جوری. داشتم هوا می خوردم.

- توی اون یکی ویلا بودی. دیدم که اومدی بیرون. چی می خواستی؟

جلوم ایستاد و منم با اینکه نگاهش نمی کردم، ولی به من و من افتاده بودم.

- خ ... خب آره ... توی اتاقم بودم، حوصلم سر رفته بود، گفتم پیام بیرون که گذرم افتاد به اینجا. منم رفتم یه سر توی ویلا پشتی زدم. باور کنین از روی کنجکاوی بود، وگرنه ...

- برو تو اتاق.

از خدا خواسته یه چشم بلند گفتم و از همون در پشتی رفتم توی آشپزخونه. وای خدا به خیر کنه. مطمئن بودم می فهمه.

نمی تونستم اون صحنه رو از دست بدم؛ واسه همین وقتی همه ی برق خاموش شد، از اتاقم زدم بیرون و از همون راه آشپزخونه رفتم توی باغ. برقای اون یکی ویلا هنوز روشن بود. انگار قصد خوابیدن نداشتن. آرشام هم اون طرف بود. زیر پنجره فالگوش ایستادم. صداشون واضح نمی اومد، چون از پنجره دور بودن. دیگه این قدر تمرکز کردم و گوشامو تیز نگه داشتم که تونستم یه چیزایی بشنوم. سرک کشیدم؛ دیدم روی کاناپه نشستن. آرشام یه بلوز آستین کوتاه خاکستری تنش بود و یه شلوار به همون رنگ؛ ولی یکی دو درجه تیره تر. دستاشو از هم باز کرده و گذاشته بود بالای کاناپه. شیدا هم کاملا نزدیک بهش لم داده بود. یه لباس خواب سرمه ای ساتن تنش بود، که شنلش رو انداخته بود روش. موهای بلوندشو با انگشت اشارش پیچ و تاب می داد و به صورت غرق در اخم آرشام زل زده بود. بهش نزدیک تر شد و صورتشو کنار صورت آرشام برد. توی صورتش نگاه کردم که چشمش بسته شد و اخماش بیشتر توی هم کشیده شد. ناخودآگاه یاد خوابم افتادم. نگاهش کردم. به قفسه ی سینه ی مردونش که الان با چه هیجانی بالا و پایین می رفت و دیشب توی خواب من ...

سرمو خم کردم و چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. هوا خنک بود، ولی هم از بیرون و هم درون گلوله ی آتیش بودم. صدای شیدا رو شنیدم؛ پیش خودم گفتم لابد توی حال و هول خودشون. حتی فکر کردن بهش هم آزارم می داد. دست و پام می لرزید و با اخم سرمو بلند کردم؛ که دیدم آرشام مچ شیدا رو توی دستش گرفته و داره فشار می ده. با تعجب زل زدم بهشون. یعنی واسه ی این شیدا سر و صدا می کرد؟!

آرشام از کنارش بلند شد و ایستاد، که شیدا هم سریع از پشت سر نگهش داشت و یه چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. ولی صدای آرشام چون یه جورایی بلند بود، به گوشم خورد.

- خستم شیدا، می رم بخوابم.

و بعد با یه حرکت دستاشو از رو سینش برداشت. قدم اول به دومی بود که شیدا صداش زد. آرشام ایستاد، ولی برنگشت.

شیدا: آرشام می شه اینجا بمونی؟! ویلای به این بزرگی ... منم که تنهام، می ترسم.

آرشام برگشت و نگاهش کرد. شیدا خرامان خرامان به طرفش رفت. جلوش ایستاد، با چشمای سبزش زل زد توی چشمای آرشام و منم گوشمو چسبوندم به پنجره. البته من پشت پرده بودم و اگه می خواستم ببینمشون، باید گردنمو یه کم می کشیدم تا بتونم نگاهشون کنم. سخت نبود، ولی خسته می شدم.

- من توی خونمون نموندم چون نمی خواستم تنها باشم. اینجا هم اگه تو پیشم نمونی که دیگه با اونجا فرقی برام نداره. پس خواهش می کنم بمون عزیزم.

به قدری توی صداش ناز داشت که چندشم شد و اخمامو کشیدم توی هم. تابلو داره نقش بازی می کنه. آرشام سکوت کرده بود و حرفی نمی زد؛ شیدا هم توی چشمش التماس ریخته بود و نگاهش می کرد.

- می مونی عزیزم؟!

بگو نه لعنتی. بگو برو به درک. بگو به من چه که می ترسی یا تنهایی؟! هر غلطی می کنی بکن، ولی پیش این زنیکه ی سوسمار نمون.

آرشام: خیلی خب، من توی اتاق رو به روییم.

پوف! فقط واسه ی من اخم و تخم می کنه. واسه این مارمولک جونش می خواد در بشه! شیدا با شوق تو آغوش آرشام فرو رفت.

- وای مرسی، مرسی، مرسی عزیزم.

بعد هم آرشام رو با خودش کشید و برد طبقه ی بالا. خاک تو سر جفتتون کنن! شیدا رو واسه این همه ناز و عشوه ی خرکی؛ آرشام هم

واسه ی، واسه ی ... واسه چی؟! اگه می خواست باهاش باشه، چرا گفت می رم توی اتاق رو به رویی؟! خب فیلمشه خره، مگه می تونه از این

همه ناز و غمزه ای که این شترمرغ واسش میاد بگذره؟!

گفتم شترمرغ یاد پاهاش افتادم. عجب شباهتی، تازه عین همونم راه می رفت. من توی تشبیه آدمها به جک و جونور استادیم واسه خودما!

یه کم سردم شده بود، ولی از رو نرفتم. منتظر بودم که حدودا یک ربع کشید که دیدم داره جیغ و داد می کنه و از پله ها میاد پایین. دیگه

شنل تنش نبود و پشتشو با دست چسبیده بود. حدس می زدم کار پونزا باشه. با چنندش به پاهاش نگاه می کرد که کفشون تخم مرغی بود و

چند بار نزدیک بود لیز بخوره.

دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم و خندیدم. قیافش خیلی مضحک شده بود. موهای بلوندش هم پریشون افتاده بود روی شونه هاش.

آرشام به سرعت اومد پایین و با قدمای بلند کنارش ایستاد.

- چی شده؟! چرا داد می زنی؟!

شیدا با صدایی که امکان می دادم هر آن بزنه زیر گریه گفت: کی روی تخت من پونز انداخته آرشام؟! دمپایی هامم پر از تخم مرغ بود. آه!

خودشو پرت کرد رو مبل و در حالی که گرمش شده بود، با دست خودشو باد می زد. با بغض توی چشمای آرشام نگاه می کرد، آرشام هم

صورتش با اخم جمع شده بود و توی فکر بود. صورتش نشون می داد که عصبانیه. دستاشو مشت کرد و به طرف در اومد که شیدا صداش

زد و آرشام داد زد:

- همین جا بمون.

بعد هم در رو باز کرد. منم که قسمت پشتی بودم، با ترس دویدم سمت در فرعی و رفتم توی آشپزخونه. نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم

توی اتاقم و در رو قفل کردم. پشتمو بهش تکیه دادم و توی دلم اشهدمو خوندم. داره میاد سر و قتم، گور خودتو کنده دلارام، داره میاد

واسه خاطر دوست دخترش پدرتو در بیاره! توی دلم به گه خوردن افتاده بودم.

یکی محکم زد به در که با ترس جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم. دستگیره تند تند بالا و پایین می شد. به اطرافم نگاه کردم؛ سریع رفتم

سر وقت کمد لباسا، چند دست لباس خواب اونجا بود. حالیم نبود کدوم به کدومه، یکیشو کشیدم بیرون و سریع پوشیدم. افتاده بود به

جونه در و داشت باهاش کشتی می گرفت تا بازش کنه.

لباس خوابو پوشیدم. نگاهم که بهش افتاد، دو دستی زدم توی سر خودم. این چرا این قدر کوتاه و بازه؟ رنگش مشکی بود و جنسش از

ساتن. جلوشو که کلا نگم سنگین تره، ولی قسمت بالا از جنس همون پارچه بود، واسه ی همین معلوم نمی شد. این لباس توی این کمد

وامونده چکار می کرد؟! این مگه کمد یه خدمتکار نیست؟! یعنی چی آخه؟! وای خدا!

وقت نبود عوضش کنم. لباسای رو زمینو انداختم توی کمد و خودمم اول لامپو خاموش کردم، بعدم شیرجه زدم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم. همزمان در طاق به طاق باز شد و منم زیر پتو عین بید به خودم می لرزیدم.

صدای قدم هاش سکوت اتاق رو بر هم زد و تن منم هر لحظه بیشتر می رفت روی ویریه. آه لعنتی آروم بگیر!

صدا درست کنار تختم متوقف شد. چشمامو روی هم فشار دادم. وای! وای! وای! الان پتو رو می کشه. منتظر همین بودم، ولی کاری نکرد. ای کاش می تونستم یه جوری ببینم داره چه کار می کنه. تخت که تکون خورد، ترسم بیشتر شد. انگار نشست کنارم. اطرافم فقط سکوت بود، هیچ صدایی نمی اومد. چشمامو باز کردم و اون زیر به تاریکی زل زدم. نفسم دیگه داشت بند می اومد؛ احساس خفگی بهم دست داده بود. حس کردم سر پتو که توی دست من بود رو گرفته و داره آروم می کشه. اگه ولش نمی کردم سه می شد، واسه ی همین چشمامو بستم و سعی کردم خونسرد باشم. صورتمو به حالت نیمرخ فرو کردم توی بالش و موهام خودسرانه ریخت توی صورتم و اون نیمه ای که بیرون بود رو هم پوشوند. وای خدا جون نوکرتم. این جوری بهتر می تونستم نقش بازی کنم.

یه دفعه یاد لباسم افتادم و نزدیک بود چشمامو باز کنم، که از ترس محکم بسته نگهشون داشتم. خدا خدا می کردم پتو رو زیاد پایین نکشه، که خدا رو شکر همینم شد. از روی صورتم برداشتش و تا سر شونه هام بیشتر پایین نیاورد. قلبم توی حلقم می زد، جوری که ضربانش رو کامل حس می کردم و صدای گروپ گروپش توی کل وجودم می پیچید.

با خشونت خاصی دستش رو به موهایی که توی صورتم ریخته بود کشید. اینو کامل حس می کردم که حرکاتش عصبیه، چون هم صدای نفساش نامنظم بود.

موهای توی صورتمو زد کنار، ولی بازم چشمامو بسته نگه داشتم. انگشتش همراه با طره ای از موهام پشت گوشم قرار گرفت و بعد هم نفساش به گوشم می خورد. صدای زمزمه وارش که همراه با خشونت بود، تنم رو لرزوند.

- چرا می خوای برنامه های منو خراب کنی گربه ی وحشی؟ چی می خوای؟ قصدت از این کارا چیه؟ هدفدت چیه لعنتی؟!

و جمله ی آخرش رو به قدری بلند گفت، که چشمام تا آخرین حد باز شد. نگاهش کردم؛ با ترس توی جام نیمخیز شدم. پتو رو گرفتم توی دستام و محکم نگهش داشتم و تا زیر گردنم کشیدم بالا. پشتمو به بالای تخت تکیه دادم و با وحشت نگاهش کردم. توی اون تاریکی، چیزی جز یه سایه ازش نمی دیدم، مثل همون سایه ی توی خوابم. ولی این آدم الان اینجاست تا قیمة قیمم کنه، نه اینکه ...

نیمخیز شد و چراغ کنار تختو روشن کرد، حالا می تونستم ببینمش. صورتش زیر اون نور کم ترسناک ولی در عین حال جذاب به نظر می رسید، که من جنبه ی ترسناک بودنش رو توی اون لحظه بیشتر در نظر گرفته بودم. آدم که از یکی بترسه، توی اون هیر و ویر چکار به قیافه و هیکلش داره؟! فقط یکی پیدا شه منو الان از دسته این خون آشام نجات بده، خدا رو هم شکر می کنم.

کف دستشو گذاشت روی تخت و خودشو کشید جلو. منم که راه به عقب نداشتم تا خودمو بکشم عقب تر، پس لالامونی گرفتم و سر جام نشستم. فقط تا می تونستم پتو رو توی دستام فشار می دادم. یه نگاه به در اتاق انداختم، بسته بود.

در حینی که توی چشمام خیره بود، زیر لب غرید: تو از من چی می خوای دختر؟ داری چکار می کنی؟ هدفدت از این کارا چیه لعنتی؟! و بلندتر داد زد: چرا خفه خون گرفتی؟!

به خودم لرزیدم. هیچی جز سکوت عایدش نشد. چی بگم؟! حالا کامل کنارم بود. توی فاصله ی کمی از من نشست. یک آن بی هوا بازوهامو توی دست گرفت و منو به طرف خودش کشید. پتو از توی دستام ول شد، ولی هنوز پاهام معلوم نبود و موهای بلندم، قسمتای باز لباس رو پوشونده بود.

همون بلوز خاکستری تنش بود و دکمه هاشم باز بود. نگاه اون به صورتم بود و نگاه من به قفسه ی سینه اش، که حالا از خشم با هر بار نفس کشیدن بالا و پایین می شد.

لبام می لرزید و بازوهای سردم توی دستای قوی و مردونه ی آرشام فشرده می شد و حتم داشتم با این فشار، اثرش کامل روی بازوم می مونه. با تکون شدیدی که بهم داد، نگاهم به سرعت همراه با وحشت توی چشماش دوخته شد.

- نکنه گوشاتم کر شده؟ لالی؟ با توام! جلوی من که خوب بلد ی بلبل زبونی کنی، پس چرا با همین زبونه درازت جواب اطرافیانت رو نمی دی و این کارای بچگانه ازت سر می زنه؟ چرا پا به حریم خصوصی من می ذاری دختره ی احمق؟ می دونم که کاره توئه، پس بگو چرا؟!

از بس توی سرم داد زد و چرا چرا کرد، که از کوره در رفتم. باز شدم همون دلارام زبون دراز. منم صدامو انداختم پس کله ام و داد زدم: - چرا جوش آوردی آقای مهندس؟ واسه خاطر معشوقتون؟ من هر کار بخوام می کنم. اون زنیکه ی ایکیبری هم حق نداره به من توهین کنه. نوکر باباش که نیستم بخواد با من ...

با سیلی که توی صورتم زد، برق از چشمام پرید و همزمان با کج شدن صورتم به راست، دستمو روش گذاشتم. موهام پخش شد توی صورتم. از این کارش شوکه شدم.

- خفه شو دختره ی نفهم. کی به تو چنین حقی رو داده؟ تو با اجازه ی من حق نفس کشیدن داری و اگه من بخوام، حق نداری دقیقه ای به زندگیت ادامه بدی! بهتره جایگاهت رو از همین الان بدونی. شیدا و یا هر کس دیگه ای که من به این خونه میارم، برام مهمه و تو باید هر کار من ازت می خوام رو انجام بدی. شیر فهم شد؟!

صورتم خیس از اشک بود. نه از درد سیلی که بهم زده بود، از سوزش قلبم که توی دلم تیکه تیکه شد. چرا حس می کردم قلبم داره آتیش می گیره؟! چرا دارم اشک می ریزم؟! مگه بار اولمه که به ناحق سیلی می خورم؟! مگه بار اولمه که غرورم له می شه؟! دلارام مگه واسه ی اولین باره که یکی جلوت می ایسته و قدرت مردونش و به رخت می کشه؟! چرا به حرف فرهاد گوش نکردی؟! چرا از این ویلای کوفتی نرفتی؟! فرار می کردی بهتر بود که این همه حقارت رو به جون بخری. تو که از حقیر شدن نفرت داشتی؛ پس چرا دلارام؟! چرا؟!

پشت سر هم داد می زد و حرفاش رو با تحکم توی گوشم فرو می کرد. موهامو با دست زدم پشتم و با پشت دست اشکامو پاک کردم. حالا که کار به اینجا رسیده، بذار بی جواب نمونه. بذار منم حرفامو بهش بزنم.

وقتی موهامو زدم کنار ساکت شد. من هم خیره شدم توی چشماش و در حالی که صدام از بغض می لرزید گفتم: می دونی چیه؟! شما مردا همتون سر تا پا به کرباسین! همتون عین حباب تو خالی هستین و فقط نیاز به یه تلنگر دارین. نمونش خود تو که فقط ضرب دست داری؛ ولی مهم ترین چیز که به یه آدم نشانه ی انسانیت می ده رو نداری. تو قلب نداری! تو از سنگی! بی احساسی! تو وجدان نداری و به هیچ چیز و هیچ کس جز خودت ایمان نداری! اینو بدون شده باشه چه امشب و چه فردا و یا حتی چند ماهه دیگه، بالاخره یه روز بی خبر از این

ویلاى لعنتى و از دست توى دیو سیرت فرار مى کنم. مى رم جایی که دست هیچ احدی من جمله تو بهم نرسه. حتی شده مى رم زیر خاکی!

تمام مدت با خشم نگاهم مى کرد و خیلی راحت مى دیدم که نبض کنار شقیقش به چه تندی مى زنه. وقتی به آخر جلم رسیدم، دستش رفت بالا که سیلی دوم رو بهم بزنه، ولی لحظه ی آخر که با ترس صورتمو برگردوندم، دستش همون بالا موند و آروم آروم با غیظ مشتش کرد؛ جویری که رگای دستش بیرون زد و صدای تیریک تیریک انگشتاش رو شنیدم. در همون حال یک دفعه پنجه های دستش رو فرو کرد توی موهام و منو کشید سمت خودش و چون انتظارش رو نداشتم، نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و سینه به سینه شدم. دردم گرفته بود. جیغ کشیدم. حس مى کردم موهام داره از ریشه کنده مى شه.

در حالی که منو از رو تخت بلند مى کرد، با خشم فریاد زد: تو غلط کردی دختره ی عوضی. حتی اگه یه قطره آب بشی و بری زیر زمین، بازم پیدات مى کنم. از تو آدم ترش نتونسته از دستم قسیر در بره! حالا واسه من دور برداشتی که چی احمق؟! اون ایستاده بود و من در حالی که از درد صورتم جمع شده بود، توی بغلش تکون مى خوردم. دستشو تو موهام فرو برده بود. کمرم واقعا درد گرفته بود که انگار سعی داشت استخوانمو یکی یکی خرد کنه.

حواسم نبود که لباس خوابم زیاد از حد بازه. صورتم جلوی صورتش بود و نگاهمون توی نگاه هم گره خورده بود. ابروهای اون از خشم به هم پیوند خورده بود و گره ی ابروهای من از درد بود. حس کردم فشار پنجه هاش توی موهام کمتر شد و دردمم آروم تر شد. حالا ذهنم مثل ساعت به کار افتاد، که این منم و اینی که جلومه آرشامه. موقعیتمون هم جویری نبود که بتونم یه جویری از دستش فرار کنم. صورتم از جای سیلی که بهم زده بود، هنوز داغ بود و مطمئنم جاش مونده بود.

دستام که آزاد بود رو گذاشتم روی سینهش و فشار دادم، ولی تکون نخورد. نگاهمو به گردنش دوختم تا بتونم به خودم بیام. حال دگرگونم اصلا نشونه ی خوبی نبود.

به تقلا کردن افتادم و خبر نداشتم این کارم اونو بیشتر برانگیخته مى کنه.

- ولم کن.

با حرص اینو زیر لب گفتم، ولی اون نه ولم کرد و نه حتی حرفی زد، فقط نگاهم مى کرد و سفت نگهم داشته بود. پنجه هاشو از توی موهام بیرون آورد و به سمت پایین برد. هر دو تا دست آرشام منو در خودشون احاطه کردن. مثل یه عروسک فشرده مى شدم.

از این همه تقلا و به نتیجه نرسیدن حرصم در اومد؛ در حالی که باز توی چشمای نافذش خیره بودم، یه دفعه از دهنم پرید: ولم کن دیوونه. شیدا جونت تا الان حتما از ترس و تنهایی به درک واصل شده.

و با مسخرگی دهنمو کج کردم و ادامه دادم: برو پیشش تا یه وقت خدایی نکرده یه بلای دیگه سرش نیومده.

یه کم توی چشمم زل زد و جدی گفتم: تو انگار هیچ وقت نمى خوای دست از این کارات برداری؟

- اتفاقا درست حدس زدی. من دلارامم جناب! از هیچ کس باکی ندارم. حالا مى خواد شیدا خانمت باشه، یا حتی ...

سکوت که کردم، یه تایی ابروشو داد بالا و چشماشو مشکوکانه باریک کرد.

- یا؟!!

تمام جسارتمو جمع کردم و زیر لب گفتم: یا حتی خود تو.

صداش آرام شد، ولی نگاهش جدی و سرد بود: پس می‌خواهی شروع کننده‌ی یه بازی باشی.

- بازی؟!

حس کردم فشار دستش بیشتر شد. قلبم خودش رو تند به قفسه‌ی سینم می‌زد. در جوابم فقط یه پوزخند زد.

- چرا این لباس پوشیدی؟!

چشمم گرد شد. وای حالا خبر یار و باقالی بار کن!

با لکنت گفتم: هی... هیچی... همین جوری. خب اینم مثل بقیه‌ی لباس خواباست. اشکالش چیه؟!

- آره اینم لباس خوابه، ولی...از کجا آوردیش؟!

- توی کمد بود!

- توی کمد؟! چه جالب!

نگاه و لحنش جوری بود که انگار باور نکرده. خب به درک که باورت نمی‌شه، اون دیگه مشکله خودته. حالم داشت یه جوری می‌شد. وقتی

بهش نگاه می‌کردم. اینکه این قدر به هم نزدیک بودیم همه و همه منو یاد خواب دیشبم مینداخت و باعث می‌شد که...

تا اون موقع دست از تقلا برداشته بودم، ولی باز شروع کردم.

- لطفا ولم کن.

- هنوز تنبیهت نکردم.

- بابا بی خیال. اون دختره‌ی خودشیفته هر چی خواست بارم کرد؛ منم حقشو گذاشتم کف دستش. هنوزم می‌گم حقشه. بازم براش دارم.

تا وقتی بخواد با زبون نیشدارش اذیتم کنه، منم جلوش کم نمی‌ارم.

و با پرخاش ادامه دادم: تو که تنبیهتو کردی! با نامردی هر چه تمام تر یه سیلی خوابوندی بیخ گوشم. دیگه چی می‌گی؟!

پوزخند زد.

- فقط یه سیلی کافی نیست. نه گربه‌ی وحشی، بیشتر از یه سیلی رو برات در نظر گرفتم!

با تعجب نگاهش کردم. زل زد توی چشمم و با لحن خاصی که چیزی ازش سر در نیاوردم گفت: تو از من چی می‌خواهی؟!

- یعنی چی؟!

- این کارات واسه چیه؟! چرا کاری کردی که شیدا ناراحت بشه؟! این طرز لباس پوشیدن و کار اون روزت ... خم شدن و سینی قهوه! می‌

خواهی با این کارات به چی برسی؟!

با شنیدن حرفاش گوشم سوت کشید. این یارو چی داره می‌گه؟! نکنه خیالاتی شده و هوا ورش داشته؟!

با غیظ اخمامو جمع کردم و جوابشو دادم: صبر کن بینم! یه بازکی بگو واست تور پهن کردم و خلاص. نخیر از این خبرا نیست. اون روز توی

سالن اتفاقی بود؛ رفته بودم حموم، ولی چون موهام نم داشت نخواستم ببندم تا خشک شه. واسه‌ی همین از شال بیرون بود و سر خورد

افتاد. این لباسم چه بخوای باور کنی چه نخوای؛ توی این کمد کوفتی پیداش کردم. که خب دقت نکردم بینم مدلش چه جوریه. وقتی هم

پوشیدم پیش خودم گفتم این اتاق حریم شخصی منه و می‌تونم توش آزاد باشم؛ ولی فکرشو نمی‌کردم یکی سرخود کلشو بندازه پایین و

نصفه شبی مزاحم بشه!

چون به نفس حرف زدم، دیگه نفس کم آوردم و ساکت شدمو تموم مدت نگاهش توی چشمم حرکت می کرد.

- بهتره همین طور باشه که تو می گی!

- مطمئن باش همین الان بهم بگی از اینجا برو، سه سوت می زنم به چاک، جوری که خودتم نفهمی. پس ...

باز زد به سیم آخر و سرم هوار کشید: لال شو، می فهمی؟! لال شو! بار آخرت باشه. اگه به روز چنین حماقتی بکنی، پیدات می کنم و

هم تو رو نابود می کنم، هم اونی که بهت پناه داده. حواست باشه چی بهت گفتم!

- ولی من می رم! جایی که نه تو بتونی پیدام کنی نه دار و دستت!

جوری نگاهم کرد که وحشت کردم. دندوناش رو از خشم به روی هم سایید و فریاد زد:

- زیاد مطمئن نباش. بهت این هشدار رو می دم که حتی به فرار یا ترک کردن اینجا فکر نکنی. پیدا کردنت برای من به آسونی آب

خورنده؛ ولی مجازات شدن تو مطمئنا برات عذاب آوره!

تک تک جملاتش مملو از خشم بود و جوری اون ها رو با تحکم توی گوشم می گفت، که قلبم از ترس توی سینم می لرزید.

- ولی موندن من تا آخر عمر توی قصر تو دووم نمیاره.

حرفش در جا میخکوبم کرد.

- اگه عمرت به بیرون رفتن از این ویلا باز هم ادامه پیدا کنه، تمومش می کنم! تو تا آخر عمرت باید اینجا بمونی.

داد زدم: که به خدمتکار باشم و به دستورای تو گوش کنم؟ گندم همین امروز فردا میاد و منم می رم رد کارم.

به لبخند کج نشست روی لباس.

- تو منو نمی شناسی. وقتی می گم اینجا موندگاری اون هم تا آخر عمر، قبولش کن؛ چون راه دیگه ای برات نمی مونه.

- منظورت چیه؟!

هیچی نگفت و باز همون نگاه پر معنا بود که جای جواب سوالم ازش گرفتم. منم قصد نداشتم امروز یا فردا از این ویلا برم؛ ولی وقتی بهم

دستور می داد و امر و نهی می کرد، خوشم نمی اومد.

پرتم کرد روی تخت و این دومین شوکی بود که بی هوا بهم وارد می کرد. پتو رو توی مشتم گرفتم و خواستم بکشم روم، که خم شد و

دستشو گذاشت روی دستم. از اون فاصله به چشمای هم خیره شدیم.

صورتشو آورد زیر گوشم و به سردی نجوا کرد: دیگه این جور لباس نپوش. قول نمی دم دفعه ی دیگه به همین آرومی باشم!

و صورتشو بالا آورد و منم به همون آرومی رو بهش گفتم: دیگه حتی نمی دارم به تار از موهامو ببینی. از آدمای سُست و بی جنبه متنفرم!

ابروهاش توی هم گره خورد و چونمو بین انگشتاش فشرد. بدون هیچ حرفی به عقب هولم داد و توی جاش ایستاد.

با همون پوزخندی که به لب داشت، گفت: دیگه دور و بر شیدا نییمنت. سرت توی کار خودت باشه. گرفتی که؟!

روی تخت نیمخیز شدم و پتو رو انداختم روی خودم.

- تو هم به شیدا جونت بگو هوای زبونشو داشته باشه، تا منم بتونم جلوی خودمو بگیرم.

نگاهش کردم؛ چیزی نگفت. با اخم از اتاق بیرون رفت و در رو هم محکم به هم کوبید. با رفتنش به نفس راحت کشیدم و خودمو پرت

کردم روی تخت.

این آدم یه روانی به تمام معناست. هه! جوش دوست دخترشو می زنه؟! منم بیدی نیستم که با یه فوت بلرزیم! انگار از خدامه! فکر می کردم آدمی و جنبه داری.

اون نمی خواد من جوابش رو بدم و دوست داره مطیع باشم، بسیار خب! دلارام بلده چطور مطیع باشه. جوری که به غلط کردن بیفتی و بفهمی برام مهم نیستی. باورت بشه چشمم دنبالت نیست و تا وقتی که اینجا هستم، می دونم جایگاهم چیه و باید چکار کنم. نشونت می دم!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

صبح اولین کاری که بعد از شستن دست و صورتم کردم؛ این بود که یه بلوز آبی روشن آستین بلند پوشیدم و روش یه سارافن سرمه ای تنم کردم. یه شال ساده هم انداختم روی سرم. البته موهامو با گیره پشت سرم بسته بودم و از جلو هم جمعشون کردم بالا که اگه شال حین کار عقب رفت، موهام بیرون نیفته.

چون اون شب توی ویلای پشتی مونده بود، واسه ی همینم اونجا حموم می کرد. که خب با اتفاقات دیشب ترجیح دادم فعلا اون ورا آفتابی نشم. رفتم توی آشپزخونه. همه مشغول خوردن صبحونه بودن. به یکی یکیشون سلام کردم. توی اون ها فقط مهری بود که جوابم رو نداد. صبحونه توی جمع صمیمیشون صرف شد و بعد از اون هر کس رفت سر وقت کارای خودش.

باید از اتاقش شروع می کردم. ملحفه ها رو جمع کردم و لباسای روی تختش رو برداشتم و درست زمانی که خواستم عقب گرد کنم و از در برم بیرون، اومد توی اتاق. با دیدنش برای چند لحظه سر جام ایستادم، ولی خیلی زود به خودم اومدم و سرمو زیر انداختم.

- سلام آقا، صبح بخیر.

و طبق معمول صدایی ازش نشنیدم. کمی سرمو بلند کردم. لحنم به قدری جدی و سرد بود، که خودمم توش موندم.

- می خوام لباساتون رو بشورم، اگه بازم هست بهم بگید.

و چند لحظه طول کشید تا اینکه صداشو شنیدم.

- نه برو به کارت برس!

با اخم سرمو تکیون دادم.

- بله، چشم.

از کنارش که رد می شدم، بوی عطرش رو حس کردم. عطر گل یاس! یعنی اون طرفم از این عطر داشت؟!

به این ترتیب و البته فعلا، شدم یه خدمتکار حرف گوش کن و مطیع؛ که آقا آقا از زبونش نمیفتاد و پشت هم اوامر رییسش رو اطاعت می کرد. اون که همینو می خواست، منم حرفی نداشتم.

توی خونه ی منصوری که بودم، اونو به عنوان کارفرما قبول داشتم و جرات نداشتم جلوش بلبل زبونی کنم. هر چی می گفت فقط می گفتم چشم؛ ولی نمی تونستم قبول کنم که آرشام الان کارفرمای جدیدمه. شاید به خاطر اتفاقات اخیر بود که این حس رو نداشتم. دزدیده شدنم و حرفا و کارهاش و در آخر که به زور منو اینجا نگه داشت.

هیچ کدام از کاراش به حق نبود و شاید همین باعث می شد که من در مقابلش گستاخ باشم و جواب هر حرفش رو بدم. برای خودمم جای سوال داشت که چرا در مقابل منصوری زیپ دهنمو می کشیدم، ولی در برابر این آدم نمی تونم خوددار باشم؟! آدمی که به هیچ عنوان حس نمی کردم رییس منه و من هم باید بی چون و چرا اوامرش رو اجرا کنم. می دونستم جایگاهم چیه؛ می دونستم نباید زبون درازی کنم؛ یه صدایی همیشه توی وجودم می گفت که دلارام این زبون درازت بالاخره کار دستت می ده، پس یه جوری کوتاش کن؛ ولی با همه ی این اوصاف بازم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و وقتی از کوره در می رفتم، دیگه آرشام و شایان و هر کس دیگه ای جلو دارم نبود. ای کاش می تونستم معمولی رفتار کنم، ولی دست خودم نبود؛ انگار یه جورایی برام عادت شده.

می خواستن صبحونشون رو توی این یکی ویلا بخورن. هه! انگار اون ور خدمتکار نداره. یه کاره پا شدن اومدن این ور که البته بعد دلیش رو فهمیدم.

داشتم میز صبحونه رو واسشون می چیدم که آرشام اومد و نشست بالای میز؛ شیدا هم چند دقیقه بعد وارد شد. تموم مدت که من و آرشام تنها بودیم، نه اون حرفی زد و نه من نگاهش می کردم؛ ولی سنگینی نگاه اون رو خیلی خوب حس می کردم.

شیدا با کفشای پاشنه بلندش، در حالی که یه بلوز آستین حلقه ای مشکی تنش بود و یه شلوار جین سفید، که دور کمرش زنجیر نقره ای کار شده بود؛ با نگاهی مغرور ولی لبخندی که تنها آرشام رو هدف خودش قرار داده بود؛ وارد شد و در حالی که به طرف آرشام می اومد، بلند سلام کرد.

- سلام عزیزم، صبحت بخیر.

زیر چشمی می پاییدمشون و در همون حال داشتم فنجوناشونو از توی سینی بر می داشتم و می داشتم جلوشون. شیدا که سرشو بلند کرد، آرشام با اخم بهش نگاه کرد.

- حموم بودی؟!

کنارش روی صندلی نشست و با لبخند جوابش رو داد.

- آره، چطور مگه؟!

- از چه شامپویی استفاده کردی؟!

اینو که گفت من چند لحظه بی حرکت موندم. لبخند شیدا کمرنگ شد و به موهاش دست کشید. موهاش رو آزادانه روی شونه هاش رها کرده بود.

- همون شامپویی که توی حموم بود دیگه. روش که نوشته بود با رایحه ی یاس. چطور مگه؟!

نگاهمو واسه ی سه ثانیه به صورت آرشام دوختم، که همون لحظه غافلگیرم کرد. شیدا طره ای از موهاشو گرفت توی دستش و به بینیش نزدیک کرد. اخماش جمع شد.

- نمی دونم چرا از همون موقع که شامپو رو زدم به سرم، حس می کنم موهام یه بوی خاصی به خودش گرفته. یعنی می گی ماله شامپوئه؟!

نگاه آرشام روم سنگینی می کرد.

- نمی دونم. می گم یکی از خدمتکارا به نگاه بهش بندازه. حتما تقلبی بوده.

- اوهم، شاید مجبورم به بار دیگه قبل از رفتن دوش بگیرم. راستی چرا گفتم حتما باید این طرف صبحونه بخوریم؟!

آرشام مکث کوتاهی کرد و در حالی که به میز نگاه می کرد، جوابش رو داد.

- دلیل خاصی نداشت، من عادت به اون ویلا ندارم.

- یعنی از روی عادت اینو گفتم؟! چه جالب.

رو کردم به آرشام و جدی پرسیدم: آقا جای می خورین یا قهوه؟!

انگشتاشو توی هم گره زده بود و گرفته بود جلوی صورتش.

- فقط قهوه.

سرمو به آرومی تکون دادم و براش ریختم.

منتظر به شیدا چشم دوختم که خیر سرش بگه کدوم، ولی خانم اخماشو کشید توی هم و گفت: پس چرا لال شدی؟! فقط بلدی نگاه کنی؟!

دندونامو روی هم فشار دادم و زبونمو محکم چسبوندم پشتشون که چیزی نگم، ولی اون دست بردار نبود. پشت چشم نازک کرد و در حالی که دستشو با عشوه توی هوا تکون می داد، رو به آرشام گفت:

- بهت گفتم آرشام این دختر نمی تونه از پس کارات بر بیاد. اگه به من می گفتمی که به خدمتکار نیاز داری، بهترینشون رو بهت معرفی می کردم. توی خونه ی ما همه ی مستخدمین باتجربه و کارین.

جمله به جمله ی حرفاش منو حقیر جلوه می داد؛ همینم باعث می شد ازش خوشم نیاد و لحظه به لحظه ازش متنفرتر باشم.

ای کاش می تونستم جوابش رو بدم. ای کاش دیشب با خودم عهد نکرده بودم که این بار با آرامش رفتار کنم و جلوی زبونمو بگیرم.

رفتم کنارش و با دستایی که از زور عصبانیت می لرزید، فنجونشو پر کردم. ولی اون کاملاً از قصد دستشو آورد بالا و با آرنجش به دستم زد. نتونستم کنترلش کنم و نیمی از قهوش پخش شد روی میز. چون جلوی آرشام ایستاده بودم، اون ندید که کار شیدا از قصد بوده. چشمامو روی هم فشار دادم. ازش معذرت نخواستم؛ همون جور که جوابش رو ندادم، چون مقصر اون بود.

صدای فریاد شیدا منو از جا پروند.

- لعنتی ببین چکار کردی؟ وقتی نمی تونی کاری رو درست انجام بدی، بی خود می کنی که به چیزی دست می زنی. آه!

دیگه نتونستم طاقت بیارم. اگه به ثانیه بیشتر می موندم، حتما زبونم به کار میفتاد.

قهوه رو کوبیدم روی میز و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، با به با اجازه از سالن زدم بیرون. از زور خشم به خودم می لرزیدم.

دختره ی نفهم کثافت! واسه ی چی این کارا رو می کرد؟! چرا می خواست منو جلوی آرشام دست و پا چلفتی جلوه بده؟! د آخه از این کارا چه سودی می بری لعنتی؟!

یکراست رفتم توی اتاقم و تا وقتی که از پنجره با چشمای خودم ندیدم هر دوشون با ماشین آرشام از در رفتن بیرون، از اتاقم بیرون نیومدم. تموم مدت کنار پنجره بودم. خون خونم رو می خورد. ای کاش می تونستم این کارش رو تلافی کنم؛ ولی شیدا فقط دو روز دیگه اینجاست. بالاخره می ره و من نباید توی این مدت آتو دست آرشام بدم.

چقدر دوست داشتم توی اون لحظه هر چی فحش بلد بودم بار شیدا کنم و موهاشو بین انگشتام بگیرم؛ این قدر بکشم که از ریشه در بیان و از درد جیغ بکشه. ولی از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی است. د آخه خاموشی ماموشی هم تو کار من نیست. دلارام و خفه خون گرفتن؟! نمی تونم.

آرشام

- شیدا هیچ خوشم نمیاد توی محیط شرکت باهام صمیمی برخورد کنی. می فهمی که چی می گم؟

- درکت می کنم آرشام. می دونم رابطه ی ما باید تنها به خارج از شرکت محدود بشه و جلوی همکارا صورت خوشی نداره.

- بسیار خب، پس دیگه تکرارش نکن.

با لحنی اغواگرانه گفت: باور کن سخته عزیزم.

- رابطه ی دوستی ما خیلی زود شکل گرفت، این طور فکر نمی کنی؟!

- نه، به نظر من اگه همه چیز یهوپی شد، به این خاطر بوده که هر دو می خواستیم با هم باشیم. من از همون برخورد اول با تو فهمیدم می تونم بهت اعتماد کنم و این شد که انتخاب کردم.

- من چطور؟! منم می تونم بهت اعتماد کنم؟!

خندید و گفت: چرا اینو می پرسی آرشام؟! خب این که معلومه.

- چی معلومه؟!

- اینکه می تونی بهم اعتماد کنی. مطمئن باش.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. توی دلم پوزخند زدم. می تونست بازیگر خوبی باشه. رسیدیم جلوی شرکت. از آسانسور که بیرون اومدیم، بازوم رو رها کرد و با فاصله ازم قدم برداشت. بالبخند نگاهم کرد و وارد اتاقش شد. جلوی میز منشی ایستادم.

- چه خبر؟ کسی تماس نگرفت؟

- چرا قربان.

- بسیار خب، گزارش رو بیار توی اتاقم.

- چشم قربان، فقط یه چیزی.

- بگو.

- یه آقای اومدن، توی اتاق مهمان منتظر تون هستن.

- کی؟! خودشو معرفی نکرد؟!
 - نه قربان، گفتن شما می شناسیدشون.
 - یعنی چی؟! بدون اینکه خودش رو معرفی کنه چطور گذاشتی توی اتاق مهمان منتظر باشه؟!
 با ترس به لکنت افتاد.
 - ب... به خدا گفتن شما می شناسینشون و کار فوری باهاتون دارن، وگرنه من ...
 - نمی خواد اشتباهت رو توجیه کنی. گزارش کارا رو بذار روی میزم.
 - چشم قربان.
 وارد اتاق شدم. مردی پشت به در روی یکی از صندلیا نشسته بود. به طرف میز رفتم و زمانی که روی صندلیم نشستم، نگاهم به صورتش افتاد. جدی من رو نگاه می کرد و در همون حال سرشو تگون داد.
 - سلام آقای مهندس. به جا آوردین؟!
 پوزخند زد و به پشتی صندلیم تکیه دادم. یه دستمو گذاشتم روی میز و دست دیگرم رو به صورتم کشیدم.
 - چی می خوای؟! چرا اومدی اینجا؟!
 - اومدم بهتون بگم دست از سر دلارام بردارید.
 با اخم کمی به جلو خم شدم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم.
 - موضوع دلارام به تو چه ربطی داره آقای دکتر رادفر؟!
 - زندگی و آینده ی دلارام به تنهای کسی که مربوط می شه منم. دلارام برای من مهمه، خیلی مهم!
 - مگه نسبت تو باهاش چیه؟! جز اینکه فقط پسر دایی مادرش هستی؟!
 - دلارام به جز من هیچ کسی رو نداره. نمی خوام از این بابت استفاده ی سو بکنید.
 - کسی هم قصد نداره از اون سواستفاده کنه. دلارام با میل خودش توی ویلای من موند. اون الان خدمتکار منه و به من تعهد داره.
 - می دونم. ازش خواستم قبول نکنه و همراه من بیاد؛ ولی خودش نخواست. اون دختر پر دل و جراتیه. می تونه از حق خودش دفاع کنه و اگه می گه نیام و اینجا جام خوبه، پس حتما همین طوره.
 - پس دیگه چی می خوای؟ مگه نمی گی خودش می خواد، پس این حرفا واسه چیه؟!
 کمی مکث کرد.
 - من دلارام رو می خوام. بذارید بیاد پیش من. وقتی پیش اون پیرمرد کار می کرد، بهش اصرار کردم بیاد و با من زندگی کنه؛ ولی اون قبول نمی کرد و می گفت از حرف مردم می ترسه؛ اما الان دیگه توی اون خونه نیست و به میل خودش توی ویلای شما مونده. مطمئنا به خاطر همون تعهد اونجا موندگار شده؛ که من از شما می خوام این تعهد رو نادیده بگیرید و بذارید دلارام برگرده پیش من.
 با خشم دستامو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم. کمی به جلو خیز برداشتم؛ اون دختر چه بخواد و چه نخواد به من تعهد داده و توی خونه ی من می مونه! حق نداره پاشو یه قدم دورتر از اون ویلا بذاره.
 با عصبانیت ایستاد.

- ولی این کار شما درست نیست. من مطمئنم شما به زور اونو نگه داشتید. من دلارامو خوب می شناسم.
میز رو دور زدم و جلوش ایستادم. با سر انگشت به سینش زدم و گفتم: تو چی ارزش می دونی؟ از من چی می دونی؟ کسی بهت گفته من
اگه تصمیمی بگیرم حتی اگر زمین و زمان هم یکی بشن، باز از تصمیمم بر نمی گردم؟ دلارام خدمتکار منه و تا آخر عمرش هم توی خونه
ی من می مونه. بهتره اینو توی گوشات فرو کنی.

یقمو چسبید و با خشم فریاد زد: مگه اون دختر باهات چکار کرده که تا آخر عمرش باید نوکری تو رو بکنه؟!
دستاشو مشت کردم و پایین آوردم. با مشت محکمی که به صورتش زدم، چرخید و محکم به دیوار خورد.
- برو بیرون. اگه بفهمم چه اینجا و چه جلوی خونم مزاحمت ایجاد کردی، بلایی به سرت میارم که تا آخر عمرت اسم اون دختر و فراموش
کنی.

گوشه ی لبش پاره شده بود. با سر انگشت لمسش کرد.
- باشه مهندس، از اینجا می رم. ولی کوتاه نیام! دلارام باید با من باشه.

فریاد زد: اون صلاح خودشو بهتر می دونه یا تو؟
- اون به خاطر تعهدش به تو داره تحت اجبار کار می کنه. جای دلارام توی خونه ی تو و امثال تو نیست. لیاقت اون دختر خدمتکاری آدمی
مثل تو نیست. اون دختر لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاست. نمی دارم آزارش بدی، نمی دارم!
و به سرعت از در بیرون رفت. با کوبیده شدن در دستامو مشت کردم و با عصبانیت به روی میز کوبیدم. این آدم یه مزاحم بود. هیچ وقت
نمی دارم دستش به دلارام برسه. مطمئنم منو نمی شناسه، وگرنه حتی جرات نمی کرد پاشو به حریم شخصی من بذاره و این اراجیف رو به
زبون بیاره. ایستادم و به صورتم دست کشیدم. پیشونیم عرق کرده بود و هنوزم عصبانی بودم. شاید اگه لحظه ای بیشتر توی اتاق می موند،
نمی داشتم زنده از این در بیرون بره.

دلارام

روز دوم سپری شد و امروز روز آخری بود که شیدا توی این ویلا می موند. دیشب تا دیر وقت برق اون ویلا روشن بود و معلوم نبود چکار
می کردن. منم که به ظاهر خودمو بی خیال نشون می دادم و کاری بهشون نداشتم. بعد از اون کاری که از شیدا دیدم، کمتر دور و برش
آفتابی می شدم، چون خودمو می شناختم که یکی زیاد اذیتم کنه، کنترلرو از دست می دم. اما اون بی خیال نمی شد و هر جور بود زهرشو
می ریخت. تا اینکه عصر همون روز که همه داشتن توی اتاقاشون استراحت می کردن، من داشتم آشپزخونه رو مرتب می کردم. در همون
حال صدای پاشنیدم که وقتی سرمو بلند کردم، دیدم شیدا توی درگاه آشپزخونه ایستاده.
با حرص دستمال توی دستمو مچاله و پرت کردم روی میز. حالا که آرشام نبود، پس راحت می تونستم حال این دختره ی خود شیفته رو جا
بیارم. یه دستمو زدم به کمرم و با پوزخند یه نگاه به سر تا پاش انداختم.
- چیزی می خوای؟!

نگاهش مملو از غرور و تکبر شد. پوزخندی که روی لباش داشت بیش از پیش حرصمو در می آورد.

در حالی که آرام و شمرده جلو می اومد گفت: اگرم چیزی بخوام به تو نمی گم. می دونی چرا؟!
جلوم ایستاد و زل زد توی چشمام.

- چون حالم ازت بهم می خوره دختره ی حمال.

دستامو مشت کردم. اخمام جمع تر شد. صدام عصبی بود، ولی سعی می کردم از آشپزخونه بیرون نره.

- خفه شو، به کی بودی گفتی حمال؟ بینم، قبلش یه نیگا تو آینه به خودت انداختی؟
بازومو گرفت که منم دستمو کشیدم عقب. جوش آورد.

- خیلی رو داری. نمی دونم این همه جرات رو از کجا آوردی و کی پشتتو گرم کرده؛ ولی اگه با اینجا موندنت خیالات ورت داشته، بهتره این جووری روشنت کنم که تو هیچی جز یه کلفت بی چیز و به درد نخور نیستی.

دستامو با حرص بالا آوردم و کف دستامو زدم تخته سینش، که با شوک یه قدم رفت عقب. بی نهایت عصبی بودم.

- زر نزن عوضی. نمی دونم چه پدر کشتگی با من داری، ولی حق نداری تحقیرم کنی. فکر کردی این مدت هیچی بهت نگفتم و در مقابل حرفای مفت و بی خودت سکوت کردم، واقعا لاللم و نمی تونم از خودم دفاع کنم؟! نه جونم از این خبرا نیست.

سیلی ای رو که خوابوند توی صورتم، گیجم کرد.

- دختره ی هیچی ندار، واسه من دور برداشتی که چی؟ من امثال تو رو خیلی خوب می شناسم. اولش این جووری واسه طرف خودتونو مظلوم نشون می دین، بعد که خوب آوردینش توی باغ، دخلشو میارین و خودتونو بهش بند می کنین. ولی اگه فکر کردی می تونی با این کارات آرشامو خام خودت کنی، کور خوندی! من نمی دارم دختره ی خراب! حالیه؟

دستم روی صورتم بود و نفس نفس می زدم. زدم به سیم آخر و بهش حمله کردم. موهاشو گرفتم توی مشتم و تا جون داشتم کشیدم. اون جیغ جیغ می کرد و من توی اوج عصبانیت بودم.

- چیه فکر کردی همه لنگه ی خودتن احمق؟ به من می گی خراب، آشغال؟ بدبخت خودت از سر و روت می باره که چکاره ای، وگرنه این جووری خودتو آویزون آرشام نمی کردی.

دستاشو گذاشت روی دستام و در حالی که از ته دل جیغ می کشید، التماس می کرد موهاشو ول کنم. باید از ریشه درشون می آوردم.

کثافت! هیچ کس تا حالا بهم این حرفا رو نزده بود؛ اون وقت این تازه به دوران رسیده زر مفت می زد.

- درد داره هان؟ کثافت چی فکر کردی؟ که منم ازت خوشم میاد آره؟ واسه دیدنت باید کفاره بدم عوضی!

موهاشو توی دستم گرفته بودم و دور آشپزخونه می چرخوندمش. قدش به خاطر کفشاش از من کمی بلندتر بود، ولی خاک بر سر قد مورچه هم زور نداشت. البته خیلی تلاش کرد که موهاشو آزاد کنه؛ ولی مگه من می داشتم؟! حواسم نبود بقیه با حیرت توی درگاه ایستادن و به مبارزه ی من و شیدا نگاه می کنن.

در این بین دستی مردونه و قوی روی دستم نشست و تو سرم فریاد زد: دلش کن دلارام. داری چکار می کنی؟!
با صورت برافروخته از خشم نگاهش کردم. بالاخره تونست موهای شیدا رو از توی دستام آزاد کنه.

شیدا برگشت و با گریه به آرشام نگاه کرد، بعد هم خودشو پرت کرد توی بغلش و با حق حق یه چیزایی زیر لب می گفت که نامفهوم بود و فقط یه جملش رو فهمیدم.

- این دختر داشت منو می کشت آرشام.

بی خیال بقیه سرش داد زدم: ای کاش می تونستم، وگرنه همین کار رو می کردم. بار آخرت باشه به من می گی خراب! خراب خودتی و هفت جد و آبادت عوضی!

آرشام با اخم غلیظی رو به روم ایستاده بود و شیدا های و های زار می زد. چند لحظه با خشم توی چشماش زل زدم و در آخر به طرف در آشپزخونه دویدم. بقیه رو کنار زدم و رفتم سمت پله ها.

بدو داشتم به طرف اتاقم می رفتم و بین راه اشکام صورتمو خیس کرده بودن، که بازوم بی هوا به عقب کشیده شد. با حیرت نگاهش کردم که بازومو بین انگشتاش فشار می داد. انگار پشت سرم دویده بود که نفس نفس می زد.

کلا اشک ریختن فراموشم شد. منو کشید سمت اتاقش. دست و پا زدم و با تقلا گفتم: ولم کن. چکارم داری؟!

زیر لب غرید: بیا تا بهت بگم.

- نمی خوام پیام؛ ولم کن!

در اتاقشو باز کرد و منو پرت کرد تو. به طرف در حمله کردم که عین سد جلوم ایستاد. دستگیره ی در توی دستاش بود. خواستم از زیر دستش در برم که بی مروت فوری در رو بست، که اگه به موقع خودمو نکشیده بودم کنار، پیشونیم محکم می خورد بهش. دستمو گرفت و برد پشت. همچین پیچوندش که از درد نالیدم.

پشتم بهش بود. زیر گوشم گفت: باز که رم کردی. مگه بهت نگفته بودم دور و برش نبینمت؟!

زمزمه هاش با اینکه از سر خشم بود، ولی در کمال تعجب حرصمو در نیاورد؛ برعکس کاری کرد دست از تقلا بردارم. حرف خوبی بهم نزد، ولی چرا آرومم؟! هنوز عصبانی بودم، ولی نه در مقابل این مرد. آروم و زیر لب جوابشو دادم.

- تقصیر خودش بود. اون اومد توی آشپزخونه و شروع کرد.

- تو چرا ادامه دادی؟!

- خودش خواست. از اولم قصدش همین بود.

- چرا می خوای عصبانیم کنی دلارام؟!

صدای اونم رفته رفته آروم شد و وقتی با یه جور حرص پنهان اسممو به زبون آورد، قلبم شروع کرد به تند زدن.

- من کاری با شما ندارم آقا، ولی اون ...

- چرا یه شبه این همه تغییر کردی؟!

- نه!

- تغییر کردی دلارام.

- گفتم نه!

- می تونم حدس بزنم دلیلش چیه، ولی نمی دارم به همین راحتی برنامه هامو خراب کنی.

- چه برنامه ای؟!

سکوت کرد، ولی هنوز از پشت دستمو گرفته بود. چشمام رو ناخودآگاه بستم و نفس عمیق کشیدم.

- دستمو ول کن. بذار برم.

- کجا؟! که بازم خرابکاری کنی؟!

- من خرابکاری نکردم، فقط حق دوست دختر مار صفتتون رو گذاشتم کف دستش.

- حق تو این وسط چی بود؟! تو به چه حقی این رفتارو با شیدا کردی؟!

حس نمی کردم عصبانی باشه، لحنش آروم بود.

- چی می خوای بشنوی؟!

- حقیقتی که روی زبونت، ولی نمی خوای بگی.

- چی می گی تو؟! ولم کن بینم.

خواستم برگردم طرفش که نداشت. منم کوتاه نیومدم و این قدر خودمو این ور و اون ور کردم، تا دست برداشت و منم برگشتم. بدون

اینکه نگاهش کنم، در حالی که لرزش خاصی وجودمو گرفته بود، از کنارش رد شدم که بین راه دستمو گرفت. سرمو زیر انداختم. قلبم

توی سینم آروم و قرار نداشت. خواستم دستمو بکشم که نداشت.

- بذار برم.

- یه کاری ازت می خوام، باید برام انجام بدی.

با تعجب دست از تقلا برداشتم و به آرومی نگاهش کردم.

- چه کاری؟!

- بهت می گم، منتهی قبلش باید یه قولی بهم بدی.

- چی؟!

- هیچ کس از این موضوع خبردار نمی شه؛ و اگه بفهمم که چیزی به کسی لو دادی، من می دونم و تو. خودت که می دونی توی این زمینه

چقدر جدیم؟!

با این حرفش هم تعجبم بیشتر شد و هم یه جور ترس افتاد توی دلم.

- چی ازم می خوای؟!

فقط نگاهم کرد که نفسمو فوت کردم بیرون. پوف! خیر، انگار دست بردار نیست.

- باشه قول می دم.

- این حرفت یعنی پیمان با مرگ و زندگیت و اگه خطا بری مرگت حتمیه!

سرمو تکون دادم. دستمو گرفت و منو نشوند روی مبل دو نفره ای که توی اتاقش بود. دکور این اتاق هم تماما ترکیبی از رنگ های

خاکستری، مشکی و قرمز بود. جالب بود و ترسناک! چقدر بد سلیقه است. اگه به من بود می گفتم آبی روشن و سفید کار کنه. یه تخت دو

نفره انتهای اتاق، و یه قفسه پر از کتاب رو به روش. یه آینه ی قدی کنارش، و دو تا میز عسلی هم کنار تخت، که روی هر کدوم یه آباژور

گذاشته بودن. یه تابلو از نمای دریای خروشان و خشمگین، که موج های کوچیک و بزرگش یکی پس از دیگری به صخره ای که سد راهش بود، برخورد می کرد. عجب اتاق عجیبی داره.

رو به روم نشست و من با شنیدن صدایش حواسمو جمع اون کردم. حرفایی بهم زد که هم نزدیک بود یه جفت شاخ رو کلم سبز بشه، و هم اینکه مونده بودم حرفاشو چه جوری واسه خودم هضم کنم؟! -

واسه چی از من می خوای کمکت کنم؟! -

دلیلش مهم نیست، فقط باید مو به مو به حرفام گوش کنی و بهشون عمل کنی. -

ولی من باید بدونم چرا؟! -

- فکر کن حس کردم دختر نترسی هستی و یه جورایی از جراتت خوشم اومده. مطمئنم می تونی به راحتی نقش بازی کنی، جوری که کسی شک نکنه.

- باشه، کی باید این کار رو بکنم؟! -

- پس قبول کردی! -

خندیدم و دستمو توی هوا تکون دادم.

- آره مگه دیوونم قبول نکنم؟! خیلی با حال می شه. هم هیجان داره و هم این جوری دق و دلیم یه جورایی خالی می شه.

- بسیار خب، قرارمون پنج شنبه توی مهمونی شایان.

با ترس نیشم بسته شد.

- چی؟! آ ... آخه چرا اونجا؟! -

- برادرزادش ارسلان داره از آمریکا بر می گرده. امروز مطلع شدم که به افتخاره ورودش می خواد مهمونی بده و اونجا بهترین موقعیت برای اجرای این نقشه است.

- ولی من اونجا ... -

یه جوری نگاهم کرد که بتونم اعتمادو توی چشمش بخونم.

سرشو به آرومی تکون داد و جدی گفت: من اونجام، حواسم بهت هست. نگران نباش، شایان با وجود من کاری نمی کنه.

- ولی تو اون نامرد رو نمی شناسی. اون هر کاری که بخواد می کنه.

اخماشو کشید توی هم.

- وقتی بهت می گم مشکلی نیست، بگو چشم و دیگه حرف روی حرفم نیار!

سکوت کردم، ولی هنوز نگاهم بهش بود. تردید داشتم. من؟! توی خونه ی شایان؟! خدا کمکم کنه.

- همه چی حله؟ نیاز به توضیح دوباره نیست؟! -

- نه بابا، مگه خرفتم؟! گرفتم چی گفتی.

چند لحظه نگاهم کرد و بلند شد ایستاد و منم متقابلا ایستادم و زیر لب گفتم: من دیگه برم؟

- آره، منتهی حرفامو فراموش نکن. اگه بخوای زیرآبی بری و نقشه هامو بهم بزنی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بله می دونم چی می گی. اون وقته که یا خوراک سگات می شم، یا یه راست می رم سینه ی قبرستون ور دست ننه بابام؛ حالیمه دیگه!

نگاهش که کردم دیدم باز عصبانیه. آروم به طرف در رفتم، ولی نگاهم بهش بود.

- چی شده؟! من مگه ...

- بار آخرت باشه حرفم رو قطع می کنی!

- آهان اونو می گی؟! نمی دونستم، معذرت.

دستامو با یه حالت با مزه آوردم بالا و با لبخند جلوی در ایستادم.

- من تسلیمم رییس، شما اسلحتو غلاف کن. تازه می خوام کمکت کمکنم. دیگه باید یه جورایی واسم تخفیف قایل بشی.

دستاشو برد توی جیبش و با یه لبخند کج به طرفم اومد، که قهقهه زد و تند از اتاق اومدم بیرون. دویدم سمت اتاقم و رفتم تو، در رو هم قفل کردم. پشتمو چسبوندم به در و از ته دل خندیدم. سر خوردم و در حالی که ته مونده ی خندم تبدیل شده بود به لبخند کم رنگ، نشستم روی زمین. چقدر وقتی قیافش عصبانی می شد و اخماش می رفت توی هم، جذاب تر می شد.

سرمو به در تکیه دادم و نگاهم رو به سقف اتاق دوختم. به حرفاش فکر می کردم. چه شبی بشه اون شب. همش پر از هیجان! دستامو مشت کردم و توی هوا تکون دادم؛ وای خدا جون!

بالاخره شر شیدا هم از این ویلا کنده شد. وقتی داشت می رفت، از پنجره ی اتاقم دیدم چقدر ناراحته. آره خب، دیگه کی می تونه این همه به آرشام نزدیک باشه و واسش خودشیرینی کنه؟!

فردا شب مهمونی شایان برگزار می شد و من لحظه به لحظه استرسم بیشتر می شد. همه ی حرفای دیشب آرشام رو از حفظ بودم. ظهر وقتی کارامو تموم کردم، خواستم برم توی اتاقم استراحت کنم که دیدم واسه ی ناهار اومد خونه. توی دستش یه بسته بود.

بتول خانم و مهری داشتن میز رو می چیدن و من هم رفتم جلو تا بهش سلام کنم. نیم نگاهی بهم انداخت و از پله ها بالا رفت. منم خواستم برم توی سالن کمک بقیه، که صداش در جا نگهم داشت.

- بیا بالا!

برگشتم و از همون جا نگاهش کردم. پشتش بهم بود و آروم پله ها رو طی می کرد. پشت سرش رفتم. رفتیم توی اتاقش؛ در رو بست و بسته رو گذاشت روی میز کنار در. کتشو در آورد و دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد. یه پیراهن سرمه ای و کت مشکی. رنگای تیره خیلی بهش می اومد.

- بسته رو بردار!

با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به بسته انداختم. دستمو روش کشیدم و پرسیدم: واسه منه؟!

سرشو تکون داد. نشست پشت میزش و انگشتاشو طبق عادت توی هم گره زد.

- چرا واسه من؟!

- سه دست لباس توی این بسته است، هر کدوم رو که خواستی مختاری واسه مهمونی بپوشی.

لبخند زدم. فکر کردم به فکر منه، ولی خیال خامه دلی خانم.

- اما نیازی نیست آقا. بالاخره یه چیزی پیدا می کنم واسه ی مهمونی بیوشم.

اخماشو کشید توی هم. به قدری جدی و سرد جملاتش رو به زبون آورد، که جرات نکردم چیزی بگم.

- اولاً فعلاً لازم نیست منو آقا صدا بزنی، ممکنه بعد از دهنت پیره و کار رو خراب کنه. دوماً بار آخرت باشه روی حرف من حرف می زنی.

این تذکر رو بارها بهت دادم، ولی دلیلش رو نمی فهمم که چرا هر دفعه باید این کار رو تکرار کنی.

آب دهنمو قورت دادم و منم متقابلاً اخم کردم.

- در مورد آقا گفتیم که خب دارم وظایفمو انجام می دم. دوست ندارم کمکم به شما دخالتی توی کارم محسوب بشه. حالا شما می گی

محض احتیاط نگم، منم می گم چشم فعلاً نمی گم. آره خب می دونم شما ریسی، منم چاره ای ندارم جز اینکه بگم چشم. حرف رو

حرفتون نیاوردم، فقط خواستم بگم لازم نبود واسش خودتونو به زحمت بندازید. اونجا کی به من توجه می کنه؟!

از پشت میز بلند شد. نگاهش آروم بود، ولی هنوز اخم داشت. میز رو دور زد و بهش تکیه داد.

- اتفاقاً برعکس. توی مهمونی باید توجه همه به تو باشه، ولی نه اون طور که تو تصور می کنی.

- یعنی چی؟!

- من دیشب از تو چی خواستم؟!

کمی فکر کردم تا به جملات و افکارم نظم بدم.

- خب گفتین شیدا رو دوست ندارین و می خواین از سرتون بازش کنید؛ منتهی اون ول کن نیست و بهتون ابراز علاقه کرده.

یه تای ابروشو داد بالا و اضافه کرد: و؟

- و اینکه گفتین مزاحمتاش به قدریه، که براتون دردسرساز شده و می خواین جوری از سر خودتون بازش کنید که هم غرورش خرد بشه،

و هم اینکه باورش بشه علاقه ای بهش ندارید.

انگشت اشارش رو با به پایان رسوندن جلم به طرفم نشونه گرفت.

- کاملاً درسته. اون و پدرش هر دو برای من و ثروتم نقشه کشیدن؛ من هم دستش رو خوندم و با علم به این قضیه، از تو کمک خواستم.

با لبخند گفتم: منم فقط به خاطر اینکه دل خوشی از این دختره ندارم و می خوام یه جوری حرفا و توهیناش و تلافی کنم، بهتون کمک می

کنم.

هر دو در سکوت توی چشمای هم خیره شدیم.

با تعجب در حالی که دهنم باز مونده بود گفتم: اِوا من چقدر ... تو که ... یعنی شما که هنوز نگفتی باید چکار کنم؟! تا اونجایی که یادمه

دیشب گفتین واسه ی برداشتن شیدا از سر راه بهتون کمک کنم و اینکه این کار فقط توی مهمونی شایان شدنیّه؛ منم حواسم نبود بپرسم

چی به چیه و من این وسط چکارم؟!

نفس عمیق کشید و نگاهشو به زمین دوخت، درست جلو پای من. به آرومی نگاهشو بالا کشید و توی چشمام زل زد.

- به هیچ وجه کار سختی نیست؛ فقط باید جوری نقش بازی کنی که شیدا باورش بشه تو معشوقه ی جدیدم هستی. به همین آسونی!

دهنم باز مونده بود و مات و مبهوت نگاهش می کردم، ولی اون کاملاً خونسرد بود.

- م... من ... من باید چکار کنم؟ یعنی ... یعنی من بشم معشوقه ی ...

سرشو به آرومی تگون داد.

- دقیقاً!

و با لحن خاصی که یه جور بیزاری توش نهفته بود، ادامه داد: شما زنا که خیلی خوب می تونین این جور مواقع نقش بازی کنید. مطمئن می تونی از پشش بر بیای.

با این حرفش از بهت در اومدم. بد جور بهم برخورد. دیگه رسمی حرف نمی زدم.

- زنایی مثل شیدا و امثال اون شاید، ولی خواهشا همه رو به یه چوب نزن. خب آره، یه جورایی بهت حق می دم با کار این دختره نتونی به هر کسی اعتماد کنی؛ ولی همه که مثل هم نیستن.

و یهو طبق معمول بدون فکر گفتم: مثلاً خود شما؛ خشنی، حرف زور زیاد می زنی، دم به دقیقه هم اخمات توی همه، دستور دادم که دیگه جزو برنامه ی روزانتونه؛ دلیل نمی شه به خاطر اینکه شما این جوری هستی، منم همه رو به این چشم ببینم. آدمای خوش اخلاق و مهربون، مغرور و متکبر، خشن و سرد، گرم و خوش برخورد، همه جوری اطرافمون هست. حتی خائن و وفادار! شما دیدت به آدمای روشن نیست، اونم به خاطر یه دختر که از همه جهت مشکل داره. دیگه چرا یه چوب گرفتی دستت همه رو از دم می زنی. که چی؟! شعارتون اینه همه ی زنا لنگه ی همن؟! پس با این حساب منی که تا سر حد مرگ از شایان نفرت دارم، باید بیست و چهار ساعت ورد زبونم این باشه که همه ی مردا عین همن. ولی این جوری نیستم. چرا؟ چون با چشم رفتار آدمای رو می بینم و با عقلم باطنشون رو می سنجم. دقیقه ی اول ظاهرشون مشخص می شه، ولی واسه ی شناخت باطنشون وقت لازمه.

وای خدا نفس کم آوردم. آخی...شش یه نفس عمیق کشیدم و دهنمو بستم. بد جور نگاهم می کرد. آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و به میز کنار در تکیه دادم.

قدم به قدم بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد. زل زدم توی چشماش. ابروهاش طبق معمول به هم پیوند خورده بود و حالا از نگاهش می خوندم که تا حدودی عصبانیه.

- این حرفایی که زدی رو یه جور توهین به خودم تلقی کنم یا منظور دیگه ای داشتی؟!

- نه ... نه بابا کی توهین کرد؟! فقط خواستم بگم همه مثل هم نیستن، همین!

بی توجه به حرفم سینه به سینه ایستاد و زیر لب غرید: که من زیاد از حد خشونت به خرج می دم و حرف زور زیاد می زنم؟ آره؟! که خوشت نیومده؟ ببینم کی بهت گفته که هر حرکت و یا هر کار من باید به میل و خواسته ی تو باشه، که حالا این طور جلوم بلبل زبونی می کنی؟!

ترسیده بودم. انگار بدجور از دستم شاکی شده بود.

- من اصلاً به شما توهین نکردم، فقط گفتم مثلاً من که از شایان نفرت دارم، دلیل نمی شه بگم همه ی مردا بدن.

- بهتره زبونت رو کوتاه کنی دختر. بالاخره یه روز کار دستت می ده!

فقط نگاهش کردم. پشتشو بهم کرد.

- بسته رو بردار و از اینجا برو!

خواستم بگم فردا شب باید چکار کنم، که برگشت و تا دید دهنمو باز کردم داد زد: برو بیرون، همین حالا!

بدون هیچ حرفی بسته رو با حرص برداشتم و از اتاقش زدم بیرون. طرف مشکل داره انگار. هیچ جوری نمی شه اخلاق و رفتارشو واسه ی پنج دقیقه دیگه پیش بینی کرد. زرتی می زنه جاده خاکی!

توی بسته سه دست لباس بود. یه دکلته ی بنفش که روش یه کت سفید می خورد، یه کمربند هم به رنگ بنفش که جنسش از چرم بود روی کت کار شده بود. وقتی پوشیدمش دیدم توی تنم معرکه است، ولی پاهام کامل از لباس مشخص بود. بعدی یه لباس مجلسی قرمز بود، که جلوش سنگ دوزی داشت و قسمت کمرش تنگ بود. از مدلش خیلی خوشم اومد، ولی خب زیادی بازه. لااقل اگه پشتش یه کم بسته بود، می شد با شال یه کاریش کرد، ولی این جوری که من هر کار کنم باز معلومه. اون یکی هم یه دکلته ی کوتاه تا بالای زانو به رنگ نقره ای بود؛ که توی قسمت بالا تنه و پایین دامن از پارچه ای براق از همون جنس، ولی به رنگ سفید کار شده بود. تن خورش عالی، ولی این وضعش از اون یکی خیلی بدتره.

چشمم اون دکلته بنفشه و کت سفیده رو گرفته بود. بالاخره با ساپورت و بوت می تونستم یه جوری پامو پیوشونم. اگه این مهمونی مال شایان نبود، این همه خودمو نمی پوشوندم. هیچ دوست نداشتم جلوی چشم اون مرتیکه ی چشم چرون این جور ظاهر بشم. با اینکه آرشام بهم اطمینان داد اتفاقی نیفته، بازم یه ترس مبهم توی وجودم افتاده بود.

اون روز آرشام خونه بود و بهم اجازه داد که کارهامو تا ساعت دو انجام بدم و بعد از اون به خودم برسم تا واسه مهمونی آماده بشم. ازم نپرسید کدوم لباسو انتخاب کردم، منم چیزی نگفتم. بالاخره می پوشم می بینه دیگه. تصمیم گرفتم همون دکلته و کت روش رو پیوشم، که هم ساده بود و هم شیک.

ساعت چهار رفتم حموم و دیگه از اتاق بیرون نرفتم، تا وقتی که آماده جلوی آینه ایستادم و هوا تاریک شده بود. دیگه وقتش بود که راه بیفتیم. برای بار آخر توی آینه به خودم نگاه کردم. موهام که خودش حالت داشت، فقط یه کم اسپری زدم که حالتش از بین نره. وقتی از حموم می اومدم بیرون، فر ریز بود و وقتی خشک می شد، موهام تا وسطاش حالت داشت و پایینش فراش درشت می شد. یه تل سفید زدم روی موهام و طره ای از موهای جلوم رو به حالت کج ریختم توی صورتم.

آرایشم غلیظ نبود، یه سایه ی بنفش مات و رژ صورتی روشن. ریمل و پنکک هم که خیلی کم استفاده کرده بودم.

ساپورت پوشیده بودم. توی کشوی کمد چند جفت جوراب و ساپورت بود. برام جالب بود که این اتاق خدمتکار آرشامه و همه چی توش پیدا می شه. ظاهرا فکر همه جاشو کرده بود. خیلی جالبه، خونه ی منصوری به خاطر مهمونیاش از این چیزا زیاد داشتم و حالا اینجا هر چند

مثل اونجا نبود؛ ولی این جور لباسا هم پیدا می شد. ظاهرا فقط خدمه ی مخصوص این آزادی رو داشتن، اونم واسه اینکه واسشون کسر شان نباشه. هه!

نمی دونستم که توی کمد بوت هم دارم. دو تا بود که فقط یکیش به پام خورد و ساق بلند بود و سفید. با کت روی لباسم ست شد. بدون شک به خاطر اینکه واسه ی خرید کردن و بیرون رفتن از ویلا بهونه نداشته باشم، توی کمد همه مدل لباس پیدا می شد. حتما همشونم کار خودش. بالاخره این مدت اخلاقش تا حدی اومده بود. همه چی آماده بود. رفتم سر وقت کمد تا به مانتو در بیارم روش پیوشم، که در اتاقم باز شد و جناب آقای خون آشام طبق معمول بدون اجازه اومد تو. جلوی در ایستاد و سرتاپامو از نظر گذروند. نمی دونم چرا، ولی تو نگاهش می دیدم که تعجب کرده. یه کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود و یه بلوز خاکستری تیره. یه کراوات دودی و مشکی هم بسته بود. کلا تیرپیش درسته تو حلقم! محشر شده بود.

نگاهش توی چشمم ثابت موند و آروم گفت: آماده ای؟ دیگه باید راه بیفتیم.

- آره من حاضرم. صبر کنین مانتومو پیوشم، الان میام.

همون طور که نگاهش سر تا پامو می کاوید، گفت: خیلی خب من می رم ماشینو روشن کنم. معطلش نکن. سرمو تکون دادم. رفت بیرون، منم تند به مانتوی سفید و یه شال بنفش از تو کمد بیرون آوردم و روی لباسم پوشیدم. دیگه دکمه هاشو نبستم، چون هیچی معلوم نبود.

سه تا کیف توی کمد بود. مشکی، سفید، قرمز. سفید رو برداشتم و یه مقدار وسایل آرایش ریختم توش. یادم افتاد به خودم عطر نزدم. به گردنم و لا به لای موهام کمی از عطری که روی میز بود زدم. شالمو روی موهام مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون. داشتم از پله ها می رفتم پایین، که مهری در حالی که یه سینی توی دستش بود، از اونجا رد شد. با دیدن من سر جاش خشک شد. منم با دیدنش یه جوری شدم و نگاهمو ازش گرفتم. مطمئن بودم یه کم شُلش کنم می خواد تیکه بارم کنه که چی؟ تو خدمتکاری و این کارا واسه چیه؟! داری آقا رو می کشونی طرف خودت تا خامش کنی و ...

همون حرفایی که شیدا بارم کرد. لابد اینم دو سه تا می ذاره روش و تحویل می ده. خواستم بی توجه از کنارش رد شم که نشد؛ چون با شنیدن صداش مجبور شدم بایستم.

- چه جالب، یادمه می گفتی تو هم یکی هستی مثل ما و کارت فقط خدمتکاریه!

- هنوزم می گم، من فقط یه خدمتکارم!

پوزخند زد و به سر تا پام اشاره کرد.

- آره می بینم. از عطری که زدی و تیپی که واسه ی خودت ساختی معلومه.

و به حالت مسخره ای گفت: حالا کجا به سلامتی؟! از آقا اجازه گرفتی؟! یادمه اون بار که بدون اجازه دوست پسر تو دعوت کردی، بد جور آتیشی شده بود.

نخیر انگار یه روز خوش به من نیومده. بالاخره از زمین و آسمون یکی باید ظاهر بشه جلوی من کم شانس، تا اون روزمو سگی کنه.

خواستم جوابشو بدم که مش قاسم نفس زنون توی درگاه ایستاد.

رو به من گفت: آقا گفتن عجله کنین، داره دیر می شه.

- بهشون بگید الان میام.

مش قاسم که رفت، مهری مات و مبهوت نگاهم کرد.

- اوهو دیگه چی؟! پس داری با آقا می ری!

و جوری نگاهم کرد که چندشم شد. منظورشو فهمیدم. پوزخند زدم و از کنارش رد شدم.

- هر جور می خوای فکر کن. نرود میخ آهنین در سنگ.

سنگینی نگاه مملو از خشمش رو روی خودم حس می کردم. باید بی توجه باشم. اینکه بخوام دهن به دهنش بذارم و هی جوابشو بدم، اونم

روش بهم باز می شه و دیگه نمی شد کاریش کرد. آخرش می شه یکی مثل شیدا که دهنش چفت و بس نداشت.

ایول ماشینو نیگا، فراری مشکلی! بابا دمت گوگولی؛ ماشینشم عین خودش بیسته! آره دیگه، مایه داری و عشق و صفا. کوفتش نشه

الهی. با این که قبلا دیده بودم، ولی انگار بام واسم تازگی داشت.

در رو باز کردم و نشستم. می دونستم بابت تاخیرم شاکیه؛ واسه ی همین قبل از اینکه جوش بیاره و داد بزنه، همون جور که نگاهم به رو به

رو بود گفتم: داشتم می اومدم که ...

- مش قاسم بهم گفت.

با تعجب نگاهش کردم: چی گفت؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت کرد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. سرایدار کنار در ایستاده بود. با اشتیاق به اطرافم نگاه می کردم. چقدر

دلم واسه ی محیط بیرون تنگ شده بود. اون سکوت کرده بود و منم توی حال و هوای خودم بودم، که صدای آهنگ سکوت بینمون رو

شکست.

«آهنگ اشتباه با صدای مهدی همت»

همه حرفات یه حبابه همشون یه جوری خوابه

گفته بودی منو می خوای اما حرفات یه اشتباهه

روی من به روی اسمم باز دوباره خط کشیدی

عشقمو ازم گرفتی به غریبه ها رسیدی

فکر نمی کردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی

از کنار قلبم به همین سادگی رد شی

یادته که قلب من رو چه ساده پس می دادی

پیش چشم عاشق من به غریبه دست می دادی

تک تک خاطره هامو یه روز به یاد بیاری

عشقمو پس زدی باز به غریبه جامو دادی

فکر نمی کردم که به این زودی بی وفایی رو بلد شی

از کنار قلبم به همین سادگی رد شی

آهنگش خوب بود، ولی چرا این قدر ناامید؟! از گوشه ی چشم نگاهش کردم که اخماش حسابی توی هم بود و فرمونو توی دستاش محکم فشار می داد. سرعتشم زیاد بود، منتهی دست فرمونش حرف نداشت. صدای آهنگو کم کرد. واسه ی یه ثانیه هم نگاه از خیابون نمی گرفت.

- امشب باید هر کجا که من می رم همراهم باشی. جوری رفتار می کنی که شیدا رو تحت تاثیر قرار بدی. باید باورش بشه که تو ...

یه مکث کوچولو کرد و گفت: معشوقه ی منی.

برام جالب بود که اون امشب می خواد چطور رفتار کنه؟! لابد اونم می ره توی فاز رمانتیک بازی. وای تصورشم هم آدمو به خنده میندازه. سکوتمو که دید سرشو چرخوند و نگاهم کرد. نمی دونم توی چشمام چی دید که باز نگاهشو به خیابون دوخت و این بار با تحکم گفت: اگه فکر کردی منم مثل تو رفتار می کنم سخت در اشتباهی. کمی نرمش نشون می دم، اونم واسه ی اینکه نقشم خراب نشه، ولی مهره ی اصلی امشب تویی.

- من که چیزی نگفتم.

- همونی که دلت می خواست بگی رو من گفتم.

لبخند زدم. امشب آزادم هر کار می خوام بکنم. یه امشب از دست غرغراش راحتم.

خونشون بالاترین نقطه ی شهر بود. یه خونه ی ویلایی و بزرگ. با زدن چند بوق سرایدار درو باز کرد و سریع آرشامو شناخت. درو کامل باز کرد و واسه ی آرشام دست تکون داد.

- اینجا ویلای شایانه؟!

- مگه تا حالا نیومدی؟!

- نه، با کی؟!

- منصوری!

- نه بابا، من که همیشه همراهش نبودم. توی اکثر مهمونی ها چرا بودم، ولی نه همیشه. شاید اون چند باری که مهمونی دعوت می شده، خونه ی شایانم اومده.

سرشو تکون داد و ماشینو خاموش کرد. هر دو پیاده شدیم. در ماشینو بست و به طرفم اومد. نگاهم به ویلا بود و باگی که اونو در خودش داشت. یه باغ بزرگ و سرسبز. با وجود اینکه هوا رو به خنکی می رفت، سر سبزی خودش رو از دست نداده بود.

- دستتو حلقه کن دور بازوم.

با این حرفش چون حواسم نبود، شوکه شدم و عین خنگا نگاهش کردم.

- هان؟!

باز اون لبخند کج نشست روی لباس که بیشتر شبیه پوزخند بود. خودش دستمو گرفت و انداخت دور بازوش.

- حواست کجاست؟!

- هیچ کجا، همین جا!

حرکت کرد و منم کنارش به آرومی قدم برداشتم.

نمی دونم چرا، ولی از این همه نزدیکی بهش و اینکه شونه به شونه ی هم راه می رفتیم، قلبم یه جوری شد. هیچ حس بدی نداشتم!

جلوی در ورودی ایستادیم. قلبم دیوانه وار توی سینم می زد. بدجور استرس داشتم.

- آماده ای؟!

همون جور که نگاهم به داخل ویلا بود، سرمو آروم تگون دادم.

- آره!

- رنگت پریده.

- من خوبم، فقط هیجان زده شدم.

قدم اول رو که برداشت، همراهیش کردم. وارد شدیم. رو به رومون یه سالن نسبتا کوچیک بود و هیچ کسم اونجا نبود. خدمتکار مانتو و شالمو گرفت. دوباره دستمو دور بازوی آرشام حلقه کردم.

- اینجا که کسی نیست!

هیچی نگفت و راه افتاد، منم کنارش بودم. رفت سمت راست که یه در بزرگ و قهوه ای روشن اونجا قرار داشت؛ دو تا مرد قوی هیکل و قد بلند هم جلوی در ایستاده بودن. با دیدن آرشام به حالت تعظیم کمی خم شدن و درو باز کردن. هر دو وارد شدیم و در پشت سرمون بسته شد.

با دهان باز به سالن بزرگی که پیش رومون بود، نگاه می کردم. عجب جایی! زن و مرد، پیر و جوون، محیط سالن رو اشغال کرده بودن و روی صندلی هاشون نشسته بودن. عده ی کمی با آهنگ ملایمی که پخش می شد، اون وسط آروم می رقصیدن. موزیک لایت بود و فضای اطراف یه آرامش خاصی داشت، که تونست کمی از استرس کم کنه.

- چه جای محشری. یعنی این ویلا کاملا متعلق به شایانه؟!

- اینجا و خیلی جاهای دیگه.

نگاهم کرد و با لحن خاصی ادامه داد: کسی که می خواست تو ملکه ی قصرش باشی. پس حالا ببین این قصر شایانه!

از حرفش حرصم گرفت. حس می کردم داره با کلامش بهم نیش می زنه.

- قصرش و تموم دم و دستگاش دوبله بخوره توی سرش. مرتیکه ی چشم چرون! تا توی گور هم برم، باز از این آدم نفرت دارم.

- به خاطر نفرتت از اون خواستی که خدمتکار من باشی، ولی ملکه ی قصر شایان نه؟!

صادقانه جوابش رو دادم.

- دقیقا!

حس کردم اخماش توی هم رفت. داشتیم کنار سالن قدم می زدیم که آرشام نگاهش به گوشه ای از سالن خیره موند.

وقتی سرمو چرخوندم، با دیدن شیدا که کنار یه مرد میانسال و شیک پوش ایستاده بود، ابرو هام بالا رفت. ظاهرا متوجه ی ما نشده بود. لابد اونی هم که کنارش ایستاده، باباشه!

با لبخند نگاهش کردم، ولی هنوز اخماش توی هم بود.

- انگار سوژتون اومده رییس.

- رییس؟!

دستمو بغل گرفتم و سرمو به راست کج کردم، که موهام از پشت سر خورد و ریخت روی شونم.

- چی صдатون کنم؟!

نگاهش توی چشمام خیره بود. اخماش کم رنگ شده بود.

یه مکث کوتاه کرد و گفت: بگو آرشام، و رسمی هم نباش. نمی خوام امشب اشتباهی توی کارت ببینم. یه امشب رو به خودت تلقین کن که معشوقه ی منی و به تازگی با هم رابطه داریم. می خوام جوری نقشت رو بازی کنی که وقتی شیدا متوجه شد، به چشم ببینم که غرورش چطور خرد می شه.

با دقت به حرفاش گوش می دادم و نگاهمو ازش نمی گرفتم.

- ای به چشم. یه امشب واسه ی همین اینجام دیگه. کارمو بلدم.

و توی دلم گفتم: جوری نقشمو بازی کنم که خودتم باورت بشه.

خواستیم روی صندلی هامون بنشینیم، که صدای شاد و سرمست شایان از پشت سر میخکوبم کرد. رنگم شد عینهو کج دیوار و دستام شروع کرد به لرزیدن. ملتمسانه به آرشام نگاه کردم. کمی نگاهم کرد، به طرفم اومد و کنارم ایستاد. شایان که با لبخند جلومون ایستاد، منم ناخوداگاه دستمو سُر دادم طرف دست آرشام و همزمان پنجه هامون توی هم گره خورد. آرشام نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. شایان: بین کی اینجاست.

نگاهش به آرشام بود، که داشتن با هم دست می دادن. بعد از اون نگاه شایان چرخید روی من و به راحتی تعجب زیادی که توی چشماش نهفته بود رو دیدم. نگاهش به آرومی سُر خورد رو دستای ما و بعد هم به آرشام نگاه کرد.

اخمаш رو کشید توی هم و با حالت عصبی گفت: این دیگه چه وضعشه؟!

سرمو زیر انداختم و صدای آروم آرشام توی گوشم پیچید.

- فرمالیته است، برای دک کردن شیدا. متوجهی که؟!

سرمو بالا آوردم و به شایان نگاه کردم که آروم آروم لبخند نشست روی لباش و چشماش رو بهم دوخت. در حالی که به سر تا پام با شور خاصی نگاه می کرد، سرشو تگون داد.

- فهمیدم که اینم یکی دیگه از نقشه هاته. بسیار خب، امیدوارم موفق باشی.

و با خنده توی چشمای آرشام خیره شد و ادامه داد: پس بگو واسه ی چی می خواستیش. خوشم اومد، حالا می بینم همون آرشامی هستی که می شناختم.

با تعجب بهش نگاه کردم. آرشام نیم نگاهی به من انداخت و در جواب شایان، بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس ارسلان کجاست؟! اینجا ندیدمش.

- میاد، فعلا بالاست. خب من دیگه می رم.

و حین اینکه که نگاهش به من بود، با لبخند گفت: موفق باشی پسر. مطمئنم واسه ی دک کردن شیدا، خوب کسی رو انتخاب کردی. فقط ... رو به آرشام با وقاحت هر چه تمام تر گفت: آخر شب که مهمونا رفتن، شماها بمونید باهاتون کار دارم. و با همون لبخند چندش آورش عقب گرد کرد و ازمون فاصله گرفت.

زیر لب با حرص گفتم: الهی بری دیگه بر نگردی. مرتیکه ی کثافت! چقدر دوست دارم با همین ناخنام چشاشو از کاسه در بیارم بندازم جلوی سگاش. عوضی پست فطرت!

حواسم نبود تموم مدت که داشتم شایان رو فحش می دادم، آرشام جلوم ایستاده و داره نگاهم می کنه. مطمئن بودم حرفامو شنیده. زل زدم توی چشمای سرد و شیشه ایش.

- خالی شد؟!

- چی؟!

- دق و دلیت؟

- نه هنوز. هر وقت جون دادنشو به چشم ببینم، راحت می شم.

- بشین!

نشستیم روی صندلی؛ داشتم به مهمونا نگاه می کردم و با استرس پامو تگون می دادم، که آرشام از جاش بلند شد و اومد کنار من. تا اون موقع اون طرف میز بود و حالا کنارم، درست چسبیده به من نشسته بود.

- چی شده؟!

- شیدا داره میاد.

- باید برم توی نقشم؟!

فقط سرشو تگون داد و به رو به رو نگاه کرد.

خودمو چسبوندم به آرشام و دستمو دور بازوش حلقه کردم. جوری بازوشو توی بغلم گرفته بودم که انگار می ترسیدم یکی اونو ازم بدزده. چیزی نمی گفت؛ خب آره دیگه، اونم باید یه امشب رو نقش بازی کنه. سرمو به شونش تکیه داده بودم که خود شیفته جلومون ظاهر شد. نگاهمو از کفشای نقره ای پاشنه بلندش گرفتم و اودم بالا. یه دکلته ی مشکی که روش پر بود از سنگ های نقره ای، بلندی لباس هم تا بالای زانوهایش بود.

نگاهم به صورتش افتاد که دیدم اوه اوه، چه اخمی کرده. سرمو از روی شونه ی آرشام برداشتم، ولی هنوز نگاهش می کردم.

رو به آرشام که خونسرد نشسته بود و به مهمونا نگاه می کرد، گفت: آرشام اینجا چه خبره؟! این دختره اینجا چی می خواد؟!

آرشام هم خیلی ریلکس جوابشو داد.

- دختره؟!

- همین نکبتو می گم، چرا با خودت آوردیش؟!

- مراقب حرف زدنت باش. نکنه قبلش باید از شما اجازه می گرفتم خانم صدر؟!

به قدری جدی و سرد جوابشو می داد که من به جای شیدا حساب می بردم.

- منظورت چیه عزیزم؟!

- من عزیزم شما نیستم خانم!

- ولی آرشام تو ... اصلا این دختر کیه؟! کجای دنیا رسمه هر کی می ره مهمونی، خدمتکارشم با خودش ببره؟!

- دلارام خدمتکار من نیست.

کم مونده بود یه جفت شاخ تر و تمیز روی سر شیدا سبز بشه. چشماش به قدری گشاد شده بود، که چیزی نمونده بود تخم چشمش از کاسه بزنه بیرون.

- خودت گفتی که این دختره خدمتکار مخصوصته!

- بود، ولی الان نیست.

- یعنی چی آرشام؟ گیجم کردی. خواهش می کنم بگو اینجا چه خبره؟!

آرشام سکوت کرد و من حلقه ی دستمو به دور بازوش تنگ تر کردم.

- دلارام از امروز معشوقه ی منه.

و شیدا همچین جیغ زد: چی؟!

که گوشای من و مهمونایی که نزدیکمون نشسته بودن، بیخ تا بیخ کر شد. دیگه نتونست حرفی بزنه، چون مهمونا همه به هیاهو افتادن.

نگاهشون به در سالن بود که باز شد. من و آرشام بی توجه به شیدا از روی صندلی بلند شدیم و ایستادیم، و چند قدم ازش فاصله گرفتیم.

به در سالن نگاه کردم، که مردی جوان، خوش پوش و قد بلند وارد شد و با لبخند به مهمان ها نگاه کرد. شایان هم کنارش ایستاده بود.

رو به جمع با خوشحالی و شغفی که توی صداش بود، بلند گفت: مهمانان عزیز، شب خوبی رو برای تک تکتون آرزو می کنم. همون طور که

همگی شما می دونید، این مهمانی رو به افتخار ورود برادرزاده ی عزیزم ارسلان جان ترتیب دادم که بعد از مدت نسبتا طولانی از امریکا به

ایران برگشتن و من همین جا ورود ارسلان عزیز رو بهش تبریک می گم.

و در میان هیاهو و صدای دست زدن مهمانان، ارسلان با لبخند باهاش دست داد و بعد از همون جا شروع کرد با تک تک مهمانان، که شایان

اون ها رو بهش معرفی می کرد سلام و احوال پرسی کردن.

یه مرد جوون که بهش می خورد سی و یک یا سی و دو سالش باشه. چشمای سبز و نافذ، پوست برنزه و موهای بلند، که مثل عموش پشت

سرش نبسته بود و اون ها رو آزادانه روی شونه هاش رها کرده بود. صورت گیرایی داشت و معلوم بود برای این جذابیت زحمت زیادی

کشیده.

صورتمو کمی کج کردم سمت آرشام. فهمید می خوام زیر گوشش حرف بزنم که سرشو کمی خم کرد.

- می گم این دختره یا پسر؟!

لحنم به قدری بامزه بود که حس کردم واسه یه لحظه لبخند زد، ولی به سختی همون لبخند نصفه نیمه رو جمعش کرد.

- چطور؟!

- شایان پیش مرگش بشه؛ آخه خیلی گویگولیه. موهاش که از منم بلندتره، پوستش از دخترای اینجا هم برنزه تر، چشماشم که هر آدمی رو افسون می کنه. یا دختره پسر جاش می زنن به مردم، یا اینکه می خواسته دختر بشه خدا دم آخری پشیمون شده. هر چی هست انگار آمریکا حسابی بهش ساخته.

چند بار به لباس دست کشید. حس می کردم می خواد بخنده، ولی هر بار جلوی خودشو می گرفت. نتونست جوابمو بده، چون شایان به همراه برادرزادش جلمون ایستاد و با لبخند بزرگی با دست به آرشام اشاره کرد.

- فکر نمی کنم دیگه لازم به معرفی باشه پسرا.

ارسلان با دیدن آرشام لبخندش پر رنگ تر شد. دستشو جلو آورد و آرشام با مکث کوتاهی دستشو پیش برد و جدی باهاش دست داد.

ارسلان اونو در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت: چطوری پسر؟! دلم برات تنگ شده بود.

و از هم جدا شدن و ادامه داد: خوشحالم که می بینمت.

نگاهم به آرشام بود که بینم چی جوابشو می ده. اخم نداشت، ولی لحنش جدی و سرد بود.

- بابت ورودت بهت تبریک می گم.

ارسلان با لبخند نگاهشو از روی آرشام به طرف من سوق داد. قد بلند بود و چهارشونه. هیکل پُر و ورزیده ای داشت. کت و شلوار سفید و خوش دوخت و پیراهن لیمویی و کراوات سفید کپ تنش بود. ولی نگاه سبزش به قدری نافذ بود که شرمم شد و سرمو زیر انداختم. مرتیکه کم از عموش نداره. جوری نگاه می کنه که آدم به خودش شک می کنه.

- این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی؟!

پیش خودم گفتم این یارو که شیدا نیست آرشام بخواد جلوش نقش بازی کنه، پس الان چی می خواد جوابشو بده؟!

با تعجب دیدم که دستش دورم حلقه شد. سرمو بالا آوردم و مبهوت نگاهش کردم، ولی نگاه جدی و سرد اون به ارسلان بود.

- دلارام معشوقه ی منه.

یه تای ابروی ارسلان بالا رفت. نگاهش بین من و آرشام در گردش بود.

- دلارام! چه اسم زیبایی. نمی دونستم این قدر خوش سلیقه ای. یادمه همیشه حتی از اسم زن هم فراری بودی.

و شایان با لبخند و غروری که توی چشماش داشت، به جای آرشام جواب داد.

- پس معلومه بعد از این همه سال هنوز آرشام رو نشناختی. همیشه روی بهترین ها دست می ذاره، که دلارام یکی از هموناست.

و در حالی که نگاهش روی من بود، با لحن چندشی ادامه داد: که البته فکر می کنم از این جهت آرشام شبیه به خودمه؛ همون طور که می خواستم.

مرتیکه ی بیشعور! حالم ازش بهم می خورد. خوب که دقت کردم، دیدم شایان و ارسلان چقدر ظاهرشون بهم شبیه. عین سببی که از وسط نصف کرده باشی؛ منتهی شایان سنی ازش گذشته بود، ولی ارسلان جوون تر بود.

ارسلان تموم مدت نگاه خیرش به روی من بود. نمی دونستم دلیلش چیه، ولی از اینکه پیش ارسلان هم منو معشوقه ی خودش معرفی کرد، خوشحال بودم. یه حس خاصی بهم دست داده بود که دوستش داشتم؛ یا بهتره بگم خوشم می اومد.

شایان و ارسلان از پیشمون رفتن. قدم که برداشت، سرمو بلند کردم. به طرف پیست رقص می رفت. یعنی می خواد که باهاش برقصم؟! با شیطنت نگاهش کردم و صداش زدم، همون طور که خودش می خواست.

- آرشام؟

حس کردم قدماش آروم تر شد. نگاهشو به اطراف سالن چرخوند و آهسته گفت: بگو.

- الان داریم می ریم وسط که چکار کنیم؟!

- بقیه دارن چکار می کنن؟!

- خب می رقصن.

- پس حرف نباشه.

لحنش آروم بود.

خندیدم و گفتم: یعنی می خوای باهات برقصم؟!

وسط پیست ایستاد، بین زوج هایی که دو به دو تو آغوش هم می رقصیدن. خواستم ازش جدا شم و رو به روش بایستم، که مچ دستمو گرفت و خیلی ماهرانه منو چرخوند. یه دور کامل چرخیدم.

زیر گوشم زمزمه کرد: دقیقا.

قلبم توی دهنم می زد. کم مونده بود بزنه بیرون.

- ولی تو هنوز ازم درخواست نکردی.

لحنم شیطون بود و آروم. نمی دونم چرا دوست داشتم یه امشب رو که آزادم، در مقابل این آدم مغرور و خودخواه شیطنت کنم.

با یه چرخش کوتاه منو برگردوند سمت خودش که نگاهمون توی هم گره خورد. چشماش برق عجیبی داشت. با اخم کم رنگی که به روی پیشونیش نقش بسته بود، بیش از پیش به جذابیتش افزوده بود.

با دیدن چشماش قلبم تندتر زد. این چه حسیه که نمی ذاره لبخند بزnm؟ و در مقابلش با شیطنت جوابش رو بدم؟!

حرفی نمی زد. موزیک عوض شد؛ یه آهنگ خارجی بود. خواننده اسم آهنگ رو گفت، آهنگ Just in Love از Joe Jonas بود.

هم اون آهنگ به وجودم هیجان تزریق کرده بود و هم اینکه آرشام به قدری هماهنگ و منظم منو همراه خودش تکون می داد و هر بار دستم رو می گرفت و می چرخوند؛ که به وجد اومده بودم. جوری که فارغ از آدمای اطرافم همراهیش می کردم.

Love a girl in a whole 'nother language

یه دختر با یه زبون کاملا متفاوت رو دوست دارم!

People look at us strange

مردم هم یه جور عجیبی نگاهمون می کنن

Don't understand us, they try to change it

درکمون نمی کنن و سعی می کنن عوضش کنن

.Try to say it won't change

و ما هم سعيمون رو می کنيم که بهشون بفهمونيم که نمی تونن چیزی رو عوض کنن

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی می گن دیوونگیه می گيم که عشقه

Love is even more wild when you're angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قوی تره

I don't understand why you wanna change it

و من نمی فهمم که چرا می خواين عوضش کنيد

Girl listen to me

دختر به من گوش کن

I was running from the truth

من داشتم از حقيقت فرار می کردم

I'm scared of losing you

از اینکه از دستت بدم می ترسم

You are worth too much to lose

تو اون قدر با ارزشی که نمی خوام از دستت بدم

Baby if you're still confused

عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

کلمه ی ديگه ای هم نمی تونه توصيفش کنه

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

When I tell you I would never leave you

وقتی بهت می گم هيچ وقت ترکت نمی کنم

?Do you hear what I say

می شنوی چی می گم؟

Talk love when they say it sounds crazy

وقتی بقیه می گن دیوونگیه می گيم عشقه

Love is even more wild when you're angry

و عشق وقتی که عصبانی باشی حتی قوی تره

I don't understand why you wanna change it

و من نمی فهمم که چرا می خواین عوضش کنید

Girl listen to me

دختر به من گوش کن

I was running from the truth

من داشتم از حقیقت فرار می کردم

I'm scared of losing you

از اینکه از دستت بدم می ترسم

You are worth too much to lose

تو اون قدر با ارزشی که نمی خوام از دستت بدم

Baby if you're still confused

عزیزم اگه هنوزم هم برات مبهمه

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

?Do you hear what I say

می شنوی چی می گم؟

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Can't nobody change it

هیچ کس هم نمی تونه عوضش کنه

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای هم نمی تونه عوضش کنه

I love you baby

دوست دارم عزیزم

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

من فقط عاشق توام

Oh oh oh

Never knew what we had

هیچ وقت قدر چیزایی که داشتیم رو ندونستم

I don't understand, if we're just a waste of time

نمی فهمم، یعنی کار ما وقت تلف کردنه وقتی که

When you put your hand in mine

دستت رو تو دست من می داری؟

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

No other words to use

هیچ کلمه ی دیگه ای نمی تونه توصیفش کنه

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

,Let me say it again, let me say it again

بذار بازم بگم، بذار دوباره بگم

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

Girl I'm just in love with you

دختر من فقط عاشق توام

با تموم شدن آهنگ، همزمان دستمو گرفت و منو چرخوند. یه چرخ کامل دورش زدم و برگشتم. منو روی دستش خم کرد؛ هر دو نفس نفس می زدیم. رقصمون هیجان داشت، پر تحرک! هیچ فکر نمی کردم این قدر ماهرانه برقصه و بتونه این همه هماهنگ منو با خودش همراه کنه.

بقیه به افتخار دی جی دست می زدن، ولی من هنوز روی دست آرشام بودم و نگاهمون توی هم گره خورده بود. قلبم از زور هیجان توی سینم آروم و قرار نداشت.

به حالت اول برگشتیم و من با گونه هایی گلگون سرمو زیر انداختم. به لباسم دست کشیدم. گیج شده بودم!

دست سردمو توی دست گرم و ملتهبش گرفت و منو از پیست بیرون آورد. همراهش قدم برمی داشتم، ولی توی حال و هوای خودم بودم.

نگاهش کردم، لبامو با زبون تر کردم و گفتم: معرکه بود، اصلا باروم نمی شه این قدر توی رقص حرفه ای باشی.

و جوابش یه کلام همراه با نگاهی سوزان به من بود.

- تو هیچی از من نمی دونی!

بعد هم دستم رو رها کرد و رفت اون طرف سالن که چند تا مرد ایستاده بودن. همون جا ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم. جذاب

بود و در عین حال پر رمز و راز.

- الان چه حسی داری آشغال؟!

برگشتم، شیدا بود. بی توجه بهش چند قدم رفتم جلو و پشت ستون ایستادم که بازومو گرفت.

- صبر کن بینم؛ کجا فرار می کنی؟!

- چی می خواهی؟!

- دختره ی کثافت تو عشقمو ازم گرفتی. چطور تونستی خامش کنی؟!

- خفه شو! آرشام عشق تو نبوده و نیست. درضمن، من خامش نکردم، خودش بهم ابراز علاقه کرد.

- و تو هم خر کیف از این موقعیتی که برات جور شده، زرتی چسبیدی بهش و ولش نکردی. آره؟

- هه! چیه داری می سوزی؟ نقشت نگرفت آره؟

- خفه شو کثافت!

- من کثافتم یا تو که واسه ی ثروت آرشام تور پهن کردی؟ ولی خوشم اومد، دستت زود رو شد و نتونستی به هدفت برسی.

- به چه حقی این حرفا رو می زنی؟ تو هنوزم از دید من یه خدمتکار بی مصرفی.

- چیه انگار خیلی مشتاقی بحث رو عوض کنی، ولی شنیدی که آرشام چی گفت؟ خدمتکارش بودم، ولی حالا معشوقشم!

- تو دختره ی حمال نمی تونی آرشامو ازم بگیری. مطمئنم بهش چراغ سبز نشون دادی که به طرفت کشیده شده. آره خب، به اسم

خدمتکار مخصوص هر غلطی بخوای می تونی بکنی. بدبخت! آرشام اگه توی هیچی ندار رو بخواد، فقط واسه یه چیزه؛ وگرنه دو بار باهش

نباش، ببین چطور پرتت می کنه بیرون و تف میندازه توی روت. توی بی شخصیت از این چیزا چی حایته؟ ولی من و اون عاشق هم بودیم.

توی کثافت بینمون قرار گرفتی. آرشام داشت شیفته ی من می شد که توی آشغال ...

بغض بدی توی گلوم سنگینی می کرد. حرفاش به قدری آزارم داد که در اثر بغض، زبونم بند اومده بود. چشمام به اشک نشست. نگاه مملو

از نفرت و خشمم که نمناک از اشک بود رو توی چشمای وقیح و شیطانی شیدا دوخته بودم. هر جمله و هر کلمه ای که از دهنش بیرون می

اومد، بغض توی گلوم رو سنگین تر می کرد.

خدایا ای کاش زبونم می چرخید تا هر چی لایق خودش و آبا و اجدادشه رو بارش می کردم؛ ولی می ترسیدم دهن باز کنم و بغضم بترکه؛

اون وقت بود که مورد تمسخرش قرار می گرفتم و من اینو نمی خواستم.

وقتی می گفت بی همه چیز و بی شخصیت، آتیشم می زد. وقتی گفت هم خواب آرشامم، دیوونه می شدم.

اون پشت سر هم ادامه می داد و من حواسم نبود آرشام از خیلی وقت پیش، پشت سرم کنار ستون ایستاده و مخفیانه به مکالمه ی ما گوش

می کرده.

شیدا داشت ادامه می داد که بازوم توسط آرشام کشیده شد و در میان بهت و ناباوری، منو چسبوند سینه ی دیوار. به قدری از کارش شوکه

شدم که چشمام گرد شد و دهنم باز موند. اخماش توی هم بود، فکش منقبض شده بود. یه دستش بازوم رو گرفت و اون یکی دستشو کنار

صورتم به دیوار تکیه داد. نم اشک رو توی چشمام دید. یه قطره از گوشه ی چشمم به روی گونم چکید. با دیدنش و اون حس عجیب،

بغضم سنگین تر شد. نگاه نافذ و سیاهش توی چشمای خاکستری و نمناکم گره خورد. نگاهم برای یه لحظه ی کوتاه روی صورت متعجب

شیدا که کنارمون ایستاده بود، چرخید و باز توی چشمای آرشام خیره شدم.

جوری که شیدا بشنوه، صورتشو جلو آورد و به آرومی با حرصی که توی صداش بود گفت: دنبال اثباته این عشقه؟! هنوز باورش نشده که تو معشوقه ی منی؟! می خواد هر چی که بین ما هستو با چشمای خودش ببینه؟!!

همون طور که توی چشمام زل زده بود، لباسو رو هم فشرد و سرشو تگون داد. حسی رو به وجودم تزریق کرد که برام تازگی داشت. قلبم دیوانه وار توی سینم می کوبید. در اثر شوکی که بهم وارد شده بود، نزدیک بود از روی دیوار سُر بخورم که آرشام محکم نگهم داشت. از این همه هیجان یک جا داشتم پس میفتم. حرکاتش خشونت آمیز بود، یه خشونت خاص! قفسه ی سینم گنجایش این همه هیجان رو نداشت.

اولین بارم بود، برای اولین بار تجربش کردم. خدایا داره چه به روزم میاد؟!!

چشمامو نرم و آهسته باز کردم. چشمای اون بسته بود. به نرمی بازشون کرد و همزمان خودشو کنار کشید. حرکتی نمی کردم، یا بهتره بگم سر جام خشک شده بودم. بدون اینکه کوچک ترین تغییری توی حالتش ایجاد کنه، سرش رو چرخوند و به شیدا نگاه کرد.

پوزخند زد و با تحکم گفت: حالا چی؟! باور کردی؟! حالا که به چشم دیدی پس بزن به چاک!

توی چشمای خشمگین شیدا اشک نشسته بود و چونه اش از زور خشم و بغض می لرزید. دستاشو مشت کرد.

- برو به درک کثافت! خیلی پستی آرشام. لیاقتت همین دختره ی هیچی نداره.

آرشام ازم فاصله گرفت.

- هیچی ندار تویی که تموم مدت چشم به دارایی من دوخته بودی. برو به پدربگو آرشام رو خیلی دست کم گرفتی. من کسی نیستم که به همین آسونی از هر بی سر و پایی رو دست بخورم. آرشام اگه بخواد می تونه همه رو به بازی بگیره؛ ولی هنوز کسی از مادر زاده نشده که بخواد بازیش بده!

شیدا نگاه مملو از نفرتش رو توی چشمای من و آرشام دوخت و ازمون دور شد. کنار ستون جایی که کمترین دید رو به بقیه داشت، ایستاده بودیم تا صدامون رو کسی نشنوه. پشتش به من بود. صورتم خیس از اشک شده بود و وقتی برگشت با حرص بهش توپیدم.

- قرارمون این نبود که توی نقشت ...

بغضم گرفت. در همون حال گرفته و لرزون گفتم: چرا لعنتی؟! چرا منو بازیچه ی خودت قرار می دی؟! فکر کردی کی هستی که هر کاری بخوای می تونی انجام بدی؟ من عروسکت نیستم!

بغضم شکست و با هق هق به طرف دستشویی که درست سمت راستم بود، دویدم. از علامتی که روش داشت تونستم اینو بفهمم. بین راه صدام زد.

- دلارام.

ولی صبر نکردم و با گریه رفتم تو و در رو بستم. یک راست رفتم سمت روشویی و آب رو باز کردم. چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم تا نفسم بالا اومد. به خودم توی آینه نگاه کردم. اون عوضی به چه حقی این کارو کرد؟! چرا داره با احساس بازی می کنه؟! چرا؟!!

در به شدت باز شد. با ترس برگشتم، آرشام بود. در رو پشت سرش بست و قفل کرد. اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته و نگاهش جدی تر از همیشه بود.

- این کارا واسه چیه؟!!

بی پروا گفتم: فکر کردی با کی طرفی؟! یه دختر بی کس و بدبخت که هر کاری خواستی باهاش بکنی؟ آره؟ عین یه عروسک توی دستات باهام رفتار می کنی که چی؟ که مثلاً رییس منی و منم نباید جیکم در بیاد، چون هیچ کس نیستم جز یه خدمتکار؟! - مگه چی شده؟ از اول قرارمون همین بود.

- نه نبود! قرارمون این نبود! قرار نبود منو بازیچه قرار بدی.

مکت کردم و بلندتر گفتم: توی قرارمون این نبود مهندس تهرانی!

چند لحظه با اخم نگاهم کرد. کلافه توی موهاش دست کشید.

- یعنی این موضوع تو رو ناراحت کرده؟ ما توی بغل هم رقصیدیم و تو در همه حال با من بودی؛ حالا واسه چی این کارا رو می کنی؟

پوزخند زد و ادامه داد: جالبه!

حرصم گرفت. یعنی اتفاقی که بینمون افتاد این قدر جلوی چشمش طبیعی بوده، که داره اینا رو می گه؟! حرفش برام سنگین بود. نمی دونم چرا، ولی بغضم گرفت؛ اما اون قدر سنگین نبود که نتونم حرفامو بهش بزنم.

- به شایان چی گفتی؟! گفته بودی که منو واسه ی چی می خوای؟ واسه ی بهره بردن توی نقشه هات؟ می خواستی منو یه وسیله قرار بدی واسه ی رسیدن به چیزهایی که می خواستی؟ تموم مدت داشتی منو بازی می دادی؟ منو نگه داشتی واسه ی همین کار؟ آره؟

با صدایی که سعی داشت بلند نباشه، تا نتونه بیرون بره گفت: مگه خودت قبول نکردی تا آخرش باشی؟

- من خاک بر سر قبول کردم، چون از اون دختره ی عوضی متنفر بودم. خواستم این وسط بهت کمک کنم.

- مگه غیر از این بود؟

- تو انگار متوجه نیستی داری چکار می کنی؟

از کوره در رفت. تموم مدت رو به روی هم گارد گرفته بودیم. شونه هامو گرفت و پشتمو به سرامیکای سرد چسبوند، جوری که کمرم درد گرفت و اخمام جمع شد. نگاه پر از خشمش توی چشمام خیره بود.

زیر لب غرید: من هر کاری که بخوام می کنم. اینا رو خوب توی گوشتات فرو کن؛ هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نیست.

پوزخند زد. هنوز چشماش لبریز از خشم بود.

- این که چیزی نیست؛ من اگر بخوام می تونم بدتر از ایناشم به سرت بیارم. پس به پر و پای من نیچی و کاری که می گم رو بکن!

با عصبانیت دستمو بلند کردم و خواستم بزنم توی صورتش، که بین زمین و هوا مچمو گرفت. تقلا کردم دستمو آزاد کنم؛ ولی فایده نداشت. به اوج خشم رسیده بودم. از کاراش حرصم گرفته بود و حرفاش آتیشم زد.

خونسرد به تقلاهای من نگاه می کرد. به نفس نفس افتادم.

- خیلی خب، حالا که خودت می خوای می دونم باید چکار کنم.

با تموم قدرتم هولش دادم عقب. کمی که ازم فاصله گرفت، به طرف در رفتم.

- همه چیز رو به شیدا می گم. می گم که من معشوقه نیستم و تو ...

دستمو گرفت و همچین منو کشید طرف خودش، که یه دفعه برگشتم و اگه به موقع کنترلم نکرده بود، نقش زمین می شدم.

با خشم کنترل شده ای دندوناش رو روی هم سایید.

- تو غلط می کنی دختره ی احمق! فقط دلم می خواد این کارو بکنی، بعد بین چه بلایی به سرت میارم. جوری که مثل سگ از کردت پشیمون بشی.
- ول کن دستمو. حالا که می گی هر کاری بخوای می تونی بکنی، منم می گم که بهتره منو دست کم نگیری! مشکوکانه نگاهم کرد.
- حرف حسابت چیه دلارام؟! - ولم کن.
- گفتم حرف حسابتو بزن. چی می خوای؟! حس می کنم بی دلیل این حرفا رو نمی زنی.
- من از تو هیچی نمی خوام، فقط بذار برم.
- که بری پیش شیدا و همه ی برنامه هامو خراب کنی؟ - نه!
- آب دهنمو قورت دادم: منظورم این بود بذار از خونت برم، برای همیشه!
- چند لحظه بی حرکت زل زد توی چشمام. فکش منقبض شد.
- چشمای سرخش رو باریک کرد و گفت: پس بگو که ازم باج می خوای. آره؟
- هر اسمی می خوای روش بذار. من حرفی به شیدا و هیچ کس دیگه نمی زنم، به شرطی که بذاری برم.
- داد زد: خفه شو تا دندوناتو نریختم توی دهنِت. قبلا هم بهت گفتم که تو تا آخر عمرت توی خونه ی من می مونی. مجبوری که بمونی!
- هیچ اجباری توی کار نیست. اون مال وقتی بود که پای من وسط این ماجرا کشیده نشده بود.
- به خاطر یه بوسه داری این کارا رو می کنی؟! - تو حق این کار رو نداشتی. من شاید خدمتکارت باشم، ولی بردت نیستم. قبل از اینکه زیر دستت باشم، آدمم!
- پوزخند زد و یه قدم بهم نزدیک شد. درست جلوی روم ایستاد.
- با لحنی خاص و آروم و در عین حال عصبی گفت: چیه، خودتو باختی؟! نکنه می خوای بگی بار اولت بوده؟! البته این یه مورد بعیده! دختری مثل تو مگه می تونه خودشو در چنین موقعیت هایی کنترل کنه؟! - دستمو با خشم مشت کردم و آوردم بالا تا بزنم توی صورتش که نداشت و باز مچ دستمو گرفت.
- می دونی اگه هر کس دیگه ای بود و این حرکت ازش سر می زد، جفت دستاشو خرد می کردم؟! - آخرش که یا به دست تو و یا به دست شایان کشته می شم؛ پس چرا همین الان کار رو تموم نمی کنی؟
- کسی نمی خواد تو رو بکشه؛ اینا یه مشت توهم پوچ و تو خالیه که تو داری.
- پوزخند زد.
- هه! مطمئنی؟! تو شاید نخوای، ولی شایان بعد از اینکه به مقصودش برسه، همین بلا رو به سرم میاره. شک نکن!
- در سکوت فقط نگاهم کرد.
- قرار نیست چه الان و چه در آینده اتفاقی بیفته؛ ولی نمی تونم درک کنم که به خاطر یه بوسه این قِشْقِرِ رو به راه انداختی.

با اون یکی دست آزادم که مشت شده بود، زدم به شونش و بلند گفتم: من خودمو باختم؟! کی بود این کارو کرد؟! کی ازم کمک خواست؟! کی برام لباس خرید و بهم یاد داد چکار کنم؟! کی گفت نقش معشوقه ی منو بازی کن، جوری که شیدا شک نکنه؟! توی نامرد همه ی اینا رو بهم گفتی و این کارا رو کردی! حالا جلوی من ایستادی و دم از چی می زنی؟!!

- اون کار من جزو نقشه نبود، ولی باید انجامش می دادم. این کار برای من یه جور تیر خلاص محسوب می شد، برای خرد کردن شیدا! که خب دیدی بهترین راه همین بود.

- به چه قیمتی؟! علاوه بر غرور شیدا غرور منم خرد کردی. هیچ می فهمی اینا رو؟! این قدر اطرافتو دخترای مغرور و ریلکس پر کردن که نمی تونی درک کنی بین اونایی که دست زدن بهشون برایشون یه امر عادیه، دختری هم پیدا می شه که با یه بوسه جسم و روحش درهم می شکنه و حس می کنه به بازی گرفته شده. من از اونا نیستم آقا! من دلارام! دختری که می دونه اطرافش پر از گرگه، ولی هیچ وقت نمی خواد و نمی ذاره که یه بره باشه واسه دریده شدن؛ اونم توسط امثال شماها!

تموم مدت توی چشمام خیره بود و حرفی نمی زد. برگشتم از در برم بیرون که نداشت. می دونستم چی می خواد. همون طور که پشتم بهش بود گفتم: بذار برم، من مثل بعضیا بی معرفت نیستم که بخوام با دو کلوم حرف و یه کار نا به جا، غرور کسی رو خرد کنم. نترس، شیدا از دهن من حرفی نمی شنوه، ولی کار منم با شما تمومه. از همین الان! دستمو ول کرد. بی معطلی دستم رفت روی دستگیره. قلبم گرفته بود و جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم. لبامو گاز گرفتم تا سرازیر نشن.

داشتم با قفل کشتی می گرفتم. چون دستام می لرزید، کنترلی روی حرکاتم نداشتم. آرشام بی هوا جلوم ظاهر شد و شونش رو به در تکیه داد. سرمو بلند نکردم. موهام ریخته بود توی صورتم و سرمو خم کرده بودم. اون احساسی که اول توی قلبم داشتم، عین حباب ترکیده بود و حالا حس می کردم وجودم خالی شده.

- نگاهم کن!

نگاهش نکردم.

- دلارام با تو بودم، گفتم نگاهم کن!

لحنش جدی و محکم بود. سرمو بلند کردم، نیمی از موهام صورتمو پوشونده بود که با نوک انگشتم بردمشون پشت.

- اولین بارت بود؟!!

نگاه متعجبم توی چشمای شفاف و شیشه ایش در گردش بود.

- چی؟!!

- بوسه!

سرمو زیر انداختم به موهام دست کشیدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- یعنی تو تا حالا ...

باز خواستم جلوش گارد بگیرم که با اخم گفت: ازت سوال کردم، پس فقط جوابمو بده!

- معلومه که نه، اصلا چرا باید اینا رو به شما بگم؟!!

- چون من ریستم!

با حرص زیر لب گفتم: کی می شه دیگه نباشی.

نشید، یا اگر شنید به روی خودش نیاورد.

- از موضوع امشب همون طور که قبلا هم گفتم، پیش هیچ کس حرفی نمی زنی. در ضمن، من به کسی باج نمی دم. راه های بهتری هم برای

بسته نگه داشتن دهن تو بلام؛ پس هوای خودتو داشته باش که پاتو کج نداری!

جوابشو ندادم و نگاهمو ازش گرفتم. همیشه می خواست تهدیدم کنه!

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم. خواستم برم بیرون که یکی با عجله جلوم ایستاد. نگاهش که کردم دیدم ارسلانه. لبخند نصفه نیمه

ای تحویلش دادم، ولی لبخند روی لبای اون پر رنگ شد. نگاهش یه جوره خاصی بود؛ سنگین و نافذ!

یه ببخشید گفتم و از جلوی در رفتم کنار. قبل از اینکه بره تو، آرشام پشت سرم بیرون اومد. ارسلان با تعجب و لبخند کجی که روی لباش

داشت، نگاهش بین من و آرشام در رفت و آمد بود. شرمم شد، سرمو انداختم پایین. مطمئنم با دیدن این صحنه فکرای خوبی توی سرش

نیومده.

- دستشویی زنونه و مردونه است؟!

آرشام اخم کرد و جوابشو نداد. بازوی منو گرفت، البته این بار نه با خشونت، بلکه با آرامش. خواستم دستمو بکشم ولی جلوی ارسلان نمی

شد.

ارسلان خندید و زیر گوش آرشام جوری که منم بشنوم گفت: نه خوشم اومد، معلومه این مدت خیلی تغییر کردی.

با قهقهه رفت توی دستشویی و من به وضوح صورت سرخ شده از خشم آرشام رو دیدم که دندوناشو روی هم سایید و زیر لب غرید: رذل

بی همه چیز!

از این حرفش تعجب کردم. ارسلان حرف خوبی نزد و لابد برای همین آرشام عصبانی شد.

نگاه ارسلان برام خوشایند نبود؛ حس نمی کردم نگاهش به چشم چرونی عموش باشه، ولی گرما و نافذ بودن نگاه ارسلان بهم حس خوبی

نمی داد. بهش می خورد مغرور و زیرک باشه. درست برعکسش در مقابل آرشام که اصلا چنین حسی رو نداشتم. نگاه اونم برای من گرما

داشت و نفوذ چشمش خاص بود، ولی اذیتم نمی کرد.

شیدا رو توی سالن ندیدم؛ تا وقتی که آرشام بهم گفت شیدا دیگه توی مهمونی نیست و رفته. آره خب، دیگه جای موندن نبود، باید می

رفت. می موند که چی بشه؟! این جوری دیگه مجبور نبودم نقش معشوقه ی این مرد مغرور و خودخواه رو بازی کنم. ولی منکر اینم نمی

شم که هر وقت کنارم می ایستاد و یا نزدیکم می شد، انگار یکی احساساتمو قلقلک می داد.

شام توی محیطی آروم صرف شد. بعد از اون هم مهمونا عزم رفتن کردن، ولی آرشام به درخواست شایان موند و منم مجبور شدم کنارش

باشم. حس خوبی نداشتم. یعنی شایان ازمون چی می خواد؟! شاید کارش فقط با آرشام باشه؛ ولی نه، خودش گفت که آخر مهمونی شماها

بمونین باهاتون کار دارم. پس لابد با منم کار داره!

توی قسمت مهمونخونه نشسته بودیم. آرشام کنارم بود. هر دو سکوت کرده بودیم. اون عمیقا توی فکر بود و من هم مدام از روی استرس

پامو تگون می دادم و انگشتامو توی هم گره می زدم؛ تا اینکه شایان به همراه ارسلان وارد سالن شدن.

کمی خودمو به سمت آرشام کشیدم.

ارسلان: خیلی خستم، می رم بالا استراحت کنم. راستی آرشام، واسه ی آخر هفته ی آینده برنامه نچین؛ می خوام یه سر به اسبا بزنم، گفتم همگی بریم بهتره. بعد از این مدت می خوام بیشتر ببینمت.

مکت کرد و ادامه داد: هر چی نباشه ما دوستای صمیمی هستیم. در ضمن، بی نهایت خوشحال می شم این خانم زیبا رو هم همراه خودت بیاری. مطمئنم بهش خوش می گذره!

با خنده ی جذابی به من چشم دوخت، ولی آرشام فقط نگاهش می کرد. ارسلان دستشو آورد بالا و در حین اینکه از سالن بیرون می رفت، شب بخیر گفت.

فقط شایان جلومون بود که با لبخند پت و پهنی روی لباس رو به رومون روی مبل سلطنتی نشست. استرس داشتم. نگاه خیرش اذیت می کرد. نیم نگاهی به اطرافم انداختم. دکور این سالن تماما ترکیبی از رنگ های سفید و نقره ای بود. گوشه گوشه ی سالن اشیا عتیقه به چشم می خورد، که معلوم بود کلی قیمتشونه. مبل ها تمومش سلطنتی بودن و لوستری که به سقف نصب شده بود، آویزی از کریستال و نقره بود، یا شاید هم فلزش شبیه به نقره است.

صدای شایان رو که شنیدم، نگاهمو بهش دوختم و محکم سر جام نشستم.

- آرشام امشب از نوشیدنی های من نخوردی.

- میلی بهشون نداشتم.

- دیگه مهمونا رفتن و شیدا هم اینجا نیست؛ پس لازم نیست باز نقش بازی کنی. ارسلانم که بالاست.

- کی گفته ما الان توی نقشمون هستیم؟!

شایان با دست و لبخند کجی که روی لباس داشت، به فاصله ی کم بین من و آرشام اشاره کرد. آرشام نگاه کوتاهی به من انداخت و باز به شایان خیره شد. هنوز از دستش ناراحت بودم، ولی توی این موقعیت اینکه طرف آرشام باشم، بهتر از این بود که بخوام ارزش دلخور باشم. واسه این کارا وقت بود، ولی الان باید جواری رفتار می کردم که آرشام نذاره اینجا بمونم. حسم که اینو بهم می گفت، اینکه موندنمون اونم به اصرار شایان، بی دلیل نیست.

آرشام: علت اینکه گفتم بمونیم چی بود شایان؟! مشکلی پیش اومده؟!

خندید و به من نگاه کرد.

- نه، ولی الوعهده وفا!

با تعجب نگاهشون کردم که آرشام با اخم گفت: کدوم وعده؟!

- گفتم دلارام رو لازم داری که خب امشب فهمیدم واسه ی چی می خواستی پیش خودت نگهش داری؛ حالا که شیدا رو از زندگیت پرت کردی بیرون، دیگه بهونه ای نمی مونه. من تا به الان صبر کردم، ولی بیشتر از این دیگه نمی تونم.

سکوت کوتاهی کرد و نگاهشو از روی آرشام به صورت من دوخت و ادامه داد: دلارام از امشب اینجا می مونه؛ دیگه با تو بر نمی گرده!

آب دهنمو با ترس قورت دادم. ناخودآگاه اون فاصله ی کم رو هم پر کردم و چسبیدم به بازوی آرشام. صورتشو برگردوند و نگاهم کرد. هر چقدر که می تونستم التماس ریختم توی چشمام. نباید می داشت من اینجا بمونم. دست و پام از سرما سیر شده بود.

زیر لب بهش گفتم: تو رو خدا نذار نگهم داره. مگه من خدمتکارت نیستم؟ پس نذار، تو رو خدا نذار.

نگاه نافذش توی چشمم در چرخش بود. با صدای شایان نگاه هر دومون به طرفش کشیده شد.

- نکنه می خوای بزنی زیر قولت آرشام؟! که البته مطمئنم این کار رو نمی کنی. از آرشامی که من می شناسم این کار بعیده.

نگاه آرشام به اون بود، ولی معلوم بود عمیقا توی فکره. به بازوش چنگ زدم. حس می کردم صورتش کمی به سرخی می زنه. نگاهشو به میز وسط سالن دوخت. چرا ساکتی لعنتی؟! جوابشو بده. بگو نمی داری اینجا بمونم. تو رو خدا بگو آرشام.

نگاهم کرد. آروم و جدی ازم پرسید: چرا نمی خوای بمونی؟! برای چی می خوای با من برگردی؟! وحشت زده نگاهش کردم. اشک توی چشمم حلقه بست.

- نمی دونم، به خدا نمی دونم، فقط می دونم نمی خوام اینجا باشم. همون جور که خواستی تا ابد توی خونت می مونم، فقط نذار اینجا باشم. به قرآن خودمو می کشم.

چونم از بغض لرزید: اگه منو اینجا بذاری همین امشب خودمو خلاص می کنم.

با صدای فریاد شایان با ترس توی جام پریدم.

- این اراجیف چیه سر هم می کنی دختر؟ تو از اولم مال من بودی. این قراری بود که من با آرشام گذاشتم! آرشام چرا ساکتی؟ بگو آرشام کسی نیست که زیر قولش بزنه.

به آرشام نگاه کردم که لباسو به هم می فشرد. دستاشو در هم گره زد. نگاهم به دستاش بود که کمی به جلو خم شد، بعد هم با یک حرکت از جاش بلند شد. چون بازوش توی دستام بود، منم با ترس بلند شدم و تقریبا چسبیده بهش ایستادم. شایان رو به رومون قرار گرفت و با اخم و نگاهی مملو از خشم، به من و آرشام زل زد.

آرشام با تحکم رو به شایان گفت: هنوز کار من با دلارام تموم نشده!

- این حرف یعنی چی؟! مگه امشب ...

- فقط به امشب ختم نمی شد. من هنوز خیلی کارا با دلارام دارم.

- چقدر فرصت می خوای؟! -

- یه ماه.

- یعنی سر یه ماه اونو بهم تحویل می دی دیگه، آره؟

- چرا که نه؟! -

- آرشام من دارم مثل همیشه روی قولت حساب می کنم. اگه از یه ماه بیشتر بشه، به زور از تو خونت می برم. می دونی که انجام دادنش برام کاری نداره.

آرشام فقط سرشو تکون داد. هم خوشحال بودم و هم ناراحت و هم عصبانی. خوشحال از اینکه شایان به هدفش نرسید؛ ناراحت از اینکه بعد از یه ماه زندگیم از این رو به اون رو می شد؛ و بیش از حد عصبانی بودم به خاطر اینکه عین یه کالا باهام رفتار می کردن. هر دوشون داشتن سرم چونه می زدن؛ ولی الان نمی تونستم حرفی بزنم.

تند تند داشت پله ها رو طی می کرد؛ منم عین گلوله ی آتیش پشت سرش بودم. رفت توی اتاقش. بی معطلی رفتم تو و در رو بستم. کتشو پرت کرد روی تخت و با عصبانیت نگاهم کرد.

- کی بهت اجازه داد وارد اتاق بشی؟

- کی به شما اجازه داد که با من مثل یه کالای بی ارزش رفتار کنید؟!

کلافه کراواتش رو از دور گردنش باز کرد و اونم با حرص پرت کرد روی تخت. داشت دکمه های پیراهنشو باز می کرد.

- از چی حرف می زنی؟! دلارام برو بیرون حوصلتو ندارم.

- از رفتار امشب شما و شایان.

پیراهنش رو در آورد و انداخت روی تخت. یه رکابی سفید تنش بود.

- جای اینکه ازم ممنون باشی، باید بهت جواب پس بدم؟!

- بی چشم و رو نیستم، ازتون ممنونم؛ ولی چرا بهش گفتین یه ماه دیگه می تونه منو از اینجا ببره؟ مگه نگفتین من تا آخر عمر باید اینجا بمونم؟!

رو به روم ایستاد. قلبم تند تند می زد. دست و پام شروع کرد به لرزیدن.

- توی چشمام نگاه کن و حرفتو بزن.

عصبانی بود. من من کنان جوابشو دادم.

- نمی خوام.

داد زد: چرا؟!

نگاهمو به میز کنار تخت دوختم و با دست به بالا تنش اشاره کردم. خواستم دستمو بیارم پایین که روی هوا گرفتاش.

- چکار می کنی؟!

دو تا دستامو توی مشتش گرفت و کشید طرف خودش و سرم داد زد: این همه حجب و حیا واسه ی چیه؟ می خوای چپو ثابت کنی؟ اینکه با بقیه ی دخترا فرق می کنی؟!

صدام می لرزید.

- من هیچی رو نمی خوام ثابت کنم. من همینیم که هستم. همینی که جلوی روتون ایستاده! عادت به چنین چیزایی هم ندارم.

- می تونی عادت کنی، یا بهتره بگم باید! عادت کنی.

- باید؟! مگه قرار نیست از اینجا برم؟ پس این کارا واسه چیه؟

- مگه خودت همینو نمی خواستی؟! گفتم تا آخر عمرت اینجا می مونی، ولی تو اینو نمی خوای؛ پس لابد قصر شایان برات بهترین گزینه محسوب می شه که اینجا به چشمت نمیاد.

از زور عصبانیت منفجر شدم.

- خواهش می کنم بفهم چی داری می گی. دیدی که تا گفت باید اونجا بمونم، تن و بدنم از ترس می لرزید. این قدر از اون آدم نفرت دارم که اگه می موندم، فردا جنازم از در اون خونه بیرون می رفت. یعنی اگه دستش بهم می خورد، خودمو می کشتم. اینو می فهمی؟! - حاضر نیستی ملکه ی قصر شایان بشی؟! چرا؟! اینکه آرزوی هر دختریه.
- شاید آرزوی هر دختری باشه، ولی من از این آرزوها ندارم. آرامشی که اوایل در کنار خانوادم داشتم رو به قصر شایان و تموم ثروتش ترجیح می دم. فقط آرزوم اینه که اون آرامش دوباره به زندگیم برگرده.
- چند لحظه خیره شد توی چشمام.
- حاضری برای تموم عمرت اینجا بمونی، یا سر یه ماه تحویلت بدم به شایان؟ - معلومه، اینجا موندنم خیلی بهتر از اون قصر و آدماشه.
- چرا؟! - چی؟! - چرا اینجا رو ترجیح می دی؟! - توی دلم دنبال جواب می گشتم.
- سوال من جواب داشت، پس بگو!
- خب فکر کن به خاطر اینکه دست شایان بهم نرسه.
- ولی شایان یکی از نزدیک ترین دوستان منه. پاش بخوای نخوای به اینجا باز می شه. در اون صورت چی؟! - به قول خودت اینجا شو دیگه مجبورم. دستش بهم نرسه، بقیش مهم نیست.
- و ملتسانه گفتم: کمکم می کنی؟! - به چه قیمتی؟! - دستش روی مچم لغزید، بعد هم آوردش بالا و گذاشت رو بازوم.
- دستتو بردار!
- شونمو کشیدم عقب، ولی بدتر شد؛ دستام حصار بین من و اون بودند.
- حاضری اینجا و نزدیک به من باشی، ولی شایان نه؟! - به هیچ وجه! منو اشتباه گرفتی. ولم کن!
- پس شایان رو ترجیح می دی!
- بمیرم هم نمی ذارم همچین روزی برسه.
- میون بازوهای قوی و مردونش گم شده بودم. تقلا می کردم پیام بیرون. دوست داشتم در برابرش سرسختی کنم، ولی اون این اجازه رو بهم نمی داد.
- اگر مجبور شدی از این دو یکی رو انتخاب کنی، انتخابت کدوم بود؟! - یعنی چی؟! -

- من یا شایان؟!
 با حرص جوابش رو دادم.
 - هیچ کدوم! پیش خودت چی فکر کردی؟!
 - من هیچ فکری نکردم، فقط ازت جواب می خوام. همین حالا!
 - واسه چی اینو می پرسی؟!
 - فقط جواب منو بده. من یا شایان؟!
 - هیچ کدوم! هیچ کدومو نمی خوام. من این کاره نیستم عوضی، ولم کن!
 تقلا می کردم، به سینش مشت می زدم، ولی بی فایده بود. عین آهن سفته لامصب!
 - منظور من به این نبود، قرارم نیست همچین اتفاقی بیفته؛ فقط جوابه منو بده.
 - جوابی ندارم که بهت بدم. بذار برم.
 صورتشو آورد نزدیک گوشم. زمزمه هاشم آمیخته به خشونت بود، درست مثل حرکاتش.
 - می دونستی هر بار که عقب می کشی من راسخ تر می شم؟!
 دستامو گذاشتم رو بازوهاش.
 - خواهش می کنم ولم کن. چرا آزارم می دی؟!
 زمزمه کرد: من یا تو؟!
 انگشتاش رو لا به لای موهام فرو برد. وای خدا.
 زمزمه کردم: من؟!
 - تویی که با زبونت و حرفات آتیشم می زنی؛ در برابرم گستاخی می کنی؛ کاری که این همه سال کسی جرات انجام دادنش رو نداشت.
 قصدت چیه لعنتی؟!
 لحظه به لحظه جملاتش رو عصبی تر به زبون می آورد. به بازوش چنگ انداختم. کارم از قصد نبود و از رو حسی بود که توی قلبم داشتم.
 ولم کرد، این قدر ناگهانی پرتم کرد عقب که به پشت محکم خوردم به در. پهلوم گرفت به دستگیره و از دردی که توی تنم پیچید، مردم و زنده شدم. محکم لبمو گاز گرفتم تا یه وقت جیغ نکشم. چشمام رو بستم و توی دلم داد زدم. آروم نگاهش کردم که دیدم پشتش رو بهم کرده و داره نفس نفس می زنه.
 عصبی بود؛ بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه داد زد: برو بیرون!
 معطلش نکردم، دستمو گذاشتم روی پهلوم و از اتاق بیرون رفتم. روی پهلوم خم شده بودم و خودمو رسوندم به اتاقم. اشک صورتمو خیس کرده بود.
 حس می کردم پهلوی راستم داغ شده؛ واسه ی همین دردم کم بود. دماغمو کشیدم بالا و فین فین کنان در حالی که بی صدا اشک می ریختم، لباسامو در آوردم رفتم توی حموم.

نگاهم به پهلوم افتاد، با وحشت جلوی دهنمو گرفتم. حسابی قرمز و کبود شده بود. شدت ضربه به قدری زیاد بود که به همین زودی کبود شد.

دستم که روش کشیدم، آتیش گرفتم. پیش خودم گفتم برم یه کم توی آب ولرم بشینم، شاید دردش ساکت بشه؛ ولی همین که نشستم توی وان، وضعم بدتر شد. دیگه به وضوح بلند گریه می کردم، تا جایی که صدام کشیده می شد.

این قدر درد داشتم که خودمو توی وان تکون می دادم و زار می زدم. خدایا چکار کنم، دارم می میرم. نمی دونستم توی اتاق مسکن پیدا می شه یا نه؛ شاید هم توی یکی از همین قفسه ها باشه، ولی نمی تونستم از جام تکون بخورم.

دستم گذاشتم روی پهلوم و سرمو بلند کردم. چشمام بسته بود و در حینی که لبمو گاز می گرفتم، هق هق می کردم. انعکاس صدای گریه ام توی حموم می پیچید. خواستم بلند شم، نتونستم. دیگه پهلوم داغ نبود و دردم صد برابر شد. حالم به قدری بد بود که نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. شامپو رو کامل توی وان خالی کردم. دستم می لرزید. دستمو توی آب تکون دادم تا کامل کف کنه، بعد مابقی شامپو رو با ترس و لرز و گریه مالیدم به پهلوم. بوی شامپو حس خوبی بهم داد، بوی یاس! ولی هنوز پهلوم درد می کرد. می خواستم زودتر حموم کنم و برم بیرون؛ دیگه طاقت نداشتم.

پایین موهام خیس شده بود و تنم توی آب مملو از کف بود. سرمو به وان تکیه دادم. یه کم این جواری بمونم شاید آرام بشم، ولی نشد. لحظه به لحظه حالم بدتر می شد، تا جایی که صدای گریه هام جیغ ماند شده بود.

یهو یکی محکم کوبید به در حموم، که با ترس و همراه با گریه جیغ کشیدم. صدای خودش بود که بلند و فریاد مانند از پشت در به گوشم خورد.

- دلارام در رو باز کن ببینم. باز کن بهت می گم.

صداشو که شنیدم هق هقم بیشتر شد. نالیدم: نمی تونم، درد دارم.

صدای هق هقم رو شنید. محکم تر به در کوبید، انگار قصد داشت اونو بشکنه.

- اون تو داری چکار می کنی؟! باز کن این در لعنتی رو.

جیغ کشیدم: نمی تونم با در چکار داری؟! ب...

و همزمان در طاق به طاق باز شد و محکم خورد به دیوار. با دیدنش توی درگاه حموم، همون دقیقه با اینکه از درد داشتم می مردم، خدا رو شکر کردم کفای شامپو بدنمو پوشوندن.

بیشتر تو آب فرو رفتم و با درد سرش داد زدم: برو بیرون، واسه چی اومدی تو؟!

ولی اون بی توجه به من، در حالی که اخم وحشتناکی روی صورتش داشت اومد توی حموم. صورتم خیس از اشک بود و می خواستم گریه نکنم، ولی نمی تونستم.

جلوی وان ایستاد و نگاهشو دور تا دور اونجا چرخوند. دستاشو به کمرش زد. سرم فریاد کشید: تو که چیزیت نیست، پس چرا گریه می کردی؟!

- به تو ربطی نداره. برو بیرون! به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه!

جلوم روی زانو نشست. صورتمو برگردوندم. از یه طرف حالم خوب نبود و از طرف دیگه، به خاطر اوضاعی که توش گیر کرده بودم و موقعیتمون صورتم سرخ شده بود. شونم از زور حق می لرزید. ای کاش می رفت بیرون. حالم بدتر شده بود.

در کمال تعجب گرمی انگشتاشو زیر چونه ام حس کردم. سرمو چرخوند سمت خودش. با شرم و درد توی چشماش زل زدم. اخماش هنوز توی هم بود.

- هنوز که داری گریه می کنی. چی شده؟!

- هیچی، فقط تو رو خدا برو بیرون. حالم خوب نیست.

اخماش رو بیشتر جمع کرد.

- یعنی چی که حالت خوب نیست؟!

و بلند داد زد: دنبال ببینم چه مرگته؟!

چشمامو بستم و دستمو از زیر آب گذاشتم روی پهلوم. همون طور با حق گفتم: پهلوم.

- پهلوت چی؟!

- وقتی هولم دادی پهلوم خورد به دستگیره.

سکوت کردم، اونم همین طور. سرمو چرخوندم و با چشمای غرق در اشکم نگاهش کردم. نگاه اونم توی چشمای من خیره بود.

- دردت شدید؟!

سرمو تگون دادم.

- می تونی پاشی؟!

- نه.

با فین فین سرمو زیر انداختم که موهام از یه طرف ریخت توی صورتم؛ درست همون طرفی که آرشام کنارم بود.

چند لحظه به همون حالت بودم. لرزم گرفته بود. به مسکن نیاز داشتم تا دردمو تسکین بده.

حوله ی بزرگ و سفیدی که روی آب قرار گرفت، باعث تعجبم شد. مبهوت نگاهش کردم. حوله رو از روی همون کفا انداخت روی آب و

بدون هیچ مکثی دستاشو برد زیر آب و بدون اینکه تماسی با بدنم ایجاد کنه، از روی حوله بدنمو پوشوند. با این کارش جیغ کشیدم، چون

به شدت دردم گرفت؛ ولی اون بی توجه به من کارشو می کرد. نگاهم به صورتش بود و نگاه اون به حوله ای که توی آب خیس شده بود.

مثل همیشه صورتش اخم داشت، ولی این بار ملایم تر.

دست چپشو برد زیر پاهام و دست راستشو دور شونه هام حلقه کرد. زبونم بند اومده بود. جوری به خودم می لرزیدم که اونم فهمید. در

همون حال که حوله ی خیس دورم بود، منو از آب بیرون کشید.

یکی از دستام از روی حوله روی پهلوم بود و اون یکی دستم روی شونش. نگاهش به من نبود و مستقیم به جلو نگاه می کرد، ولی من نمی

تونستم چشم ازش بردارم.

همون طور خیس منو از حموم آورد بیرون و گذاشت روی تخت. حوله تا کمی پایین تر از زانو هام رو پوشونده بود. سرشونه هامو هم

آرشام با کشیدن پتو روم کامل پوشوند.

آرشام

به خودش می لرزید و رنگش پریده بود. هیچ فکر نمی کردم با اون حرکت من چنین بلایی به سرش بیاد. اون شب حوصله نداشتم؛ حتی رو تختی رو برنداشتم و همون طور دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. توی حال خودم غرق بودم که صدای محوی از گریه ی یه دختر رو شنیدم؛ غافل از اینکه اون دختر دلارام بود. وقتی از اتاقم اومدم بیرون، صدا کمی واضح تر به گوشم رسید. کسی جز من و دلارام طبقه ی بالا اتاق نداشت، بنابراین شکم به اون رفت و وقتی وارد اتاقش شدم؛ متوجه شدم صدای گریه اش از داخل حمام میاد.

کنارش نشستم. خودش رو زیر پتو مچاله کرد. صورتشو به بالش می فشرد. از توی یکی از قفسه های کمد، جعبه ی کمک های اولیه رو بیرون آوردم. یه مسکن به همراه لیوان آبی که روی میز عسلی کنار تخت بود، برداشتم.

- پاشو.

صورتشو به آرومی از روی بالش بلند کرد. چهرش سرخ و غرق در اشک بود. نگاه کوتاهی به دستم انداخت و نیمخیز شد. زیر لب تشکر کرد و قرص رو به همراه آب سر کشید. صداش گرفته بود.

- می شه بتول خانم رو صدا کنید؟

می دونستم در حضور من معذبه، ولی این چیزا برای من مهم نبود.

- نه!

- خواهش می کنم.

- گفتم که نه. الان ساعت سه نیمه شبه و همه خوابیدن، کسی هم حق نداره این موقع از شب توی ویلا راه بیفته.

- ولی من درد دارم، باید یکی پهلوم رو ببینه. خودم می ترسم و اگه ...

جملش رو ادامه نداد و با وحشت نگاهم کرد. دستمو بردم جلو که با درد خودش رو کمی به عقب کشید.

- نه نه نه! شما نه! اصلا مهم نیست، اشتباه کردم.

بی توجه به التماس های پی در پیش، دستمو پیش بردم و از روی پتو بازوشو گرفتم. حرکتی نکرد، ولی توی چشماش ترس رو می دیدم. جدی بودم، اینو فهمید و سکوت کرد.

ازش نپرسیدم کدوم پهلوت درد می کنه؛ پتو رو کامل کنار زدم. حوله ی خیس به بدنش چسبیده بود.

دستمو روی پهلوی چپش گذاشتم که حرکتی نکرد؛ پس حدسم درست بود؛ پهلوی راستش ضرب دیده بود. در حالی که توی چشمای وحشت زده اش خیره بودم، دستم به طرف حوله رفت که جیغ زد و خودشو جمع کرد.

- نه! تو رو خدا برو بیرون. به من دست نزن، من حالم خوبه.

رنگش بیشتر از قبل پریده بود. کارای این دختر رو درک نمی کردم، ولی مطمئن بودم همچین کاری می کنه. به طرف کمدش رفتم و یه شلوار و بلوز برداشتم و پرت کردم روی تخت.

- پیوش!

- روت رو کن اون ور.

کلافه توی موهام دست کشیدم و سرمو تکون دادم. پشتمو بهش کردم. کاراش اذیتم می کرد؛ رفتار و بیان تند و تیز این دختر، با هر کس دیگه ای که می شناختم فرق داشت. همین باعث می شد نسبت بهش دقیق باشم.

- می تونی برگردی.

روی تخت نشستم و بدون فوت وقت دستم رو به پهلوش بردم. نداشت.

- نکن، مگه تو دکتری؟!

صبرم تموم شد. با خشونت شونه هاش رو گرفتم و پرتش کردم روی تخت. حرفی نمی زد، ولی نگاهی که از سر خشم بهش دوختم، باعث شد بیشتر از قبل وحشت کنه.

- می خوابی روی تخت جیکتم در نمیاد. شیر فهم شد؟!

تند تند سرش رو تکون داد. همون طور که روش نیمخیز بودم، بلوزش رو کمی بالا زدم. با دیدن پهلوی راستش اخمام کمی از هم باز شد و با تعجب توی چشماش نگاه کردم. هیچ فکر نمی کردم به این روز افتاده باشه. جای دستگیره کامل روی پوستش مونده بود و از زور کبودی به سیاهی می زد. دور کبودی رو هاله ای قرمز رنگ پوشونده بود.

وقتی نگاهم رو از روی کبودی به صورتش دوختم، دیدم چشماش رو بسته و لباسش روی هم فشار می ده. همون طور که نگاهم به صورتش بود؛ انگشتمو روی کبودی کشیدم. صورتش جمع شد و لبشو گزید. بی اختیار انگشتمو بالاتر آوردم و آروم روی کبودی گذاشتم. چشماشو به آرومی باز کرد.

- درد داری؟

- نه، فکر کنم مسکن تاثیر کرد.

نگاهم به صورتش بود. چرا؟! چرا این دختر ... آه!

کشیدم کنار. از روی تخت بلند شدم و جلوی در ایستادم. نگاهش نکردم، با مکث کوتاهی دستگیره رو گرفتم و کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

از ویلا رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم؛ سرایدار با شنیدن صدای ماشین، در حالی که چشماش خواب آلود بود، از اتاقکش بیرون اومد. دست تکون داد و در رو باز کرد. پام رو روی گاز فشردم و از ویلا خارج شدم.

ساعت سه نیمه شب بود و مثل همیشه خواب با چشمای آرشام بیگانه بود. ضبط رو روشن کردم؛ در همون حال با سرعت توی جاده ی خلوت و مسکوت ویراژ می دادم.

«آهنگ بزَن تار از شهاب تيام»

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره می خونه غمگینم

بزن تار همیشه با

من و از من قدیمی تر

واسه اون که تو کار عاشقی

می مونه غمگینم

پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم. با سرعت فقط می روندم و فکر این نبودم که دارم کجا می رم.

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

به راه عاشقی مردن

به خنجر دل سپر کردن

واسه هر کی که آسون نیست

برای جاودان موندن

واسه عاشق دیگه راهی

به جز دل کندن از جون نیست

بزن تار بخونم همینو می تونم

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره می خونه غمگینم

بزن تار همیشه با

من و از من قدیمی تر

واسه اون که تو کار عاشقی

می مونه غمگینم

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

فرمون رو تو دستام فشردم. اینجا بالاترین نقطه ی شهر بود؛ جایی که چیزی جز تاریکی رو در خودش نداشت و از همون جا شهر زیر پاهم بود.

ضبط رو روشن گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. هوا این موقع از شب خنک بود، ولی هیچ چیز در من اثر نداشت. بدنم توی آتیش می سوخت، آتیشی که ناخواسته به جونم افتاد. داغ بودم، سوزشش چشمم از این حرارت بود. دستامو بردم توی جیبم و از همون بالا اطرافمو نگاه کردم.

اون پایین توی خودش روشنایی داشت، حتی این موقع. ولی اینجا جایی که من ایستاده بودم، تاریکی محض بود و نور چراغای ماشین تونست کمی از تاریکی رو پس بزنه.

رفتم جلوتر، به پایین نگاه کردم. صدای آهنگ توی سرم بود. سرمو بلند کردم و با خشم به آسمون شب زل زدم. به ماه که انگار اونم داشت بهم پوزخند می زد. به من، به گذشته ی من، به گذشته ی سیاه من. همه می خندن به آرشام، به زندگی ننگی که داشت! احمق بودم، احمق بودم و نفهمیدم حماقت های من تمومی ندارن.

دلم پر بود. نمی دونم چرا سوزش چشمم هر لحظه داره بیشتر می شه. چرا قلبم درد گرفته؟ به چیزی توی گلویم سنگینی می کنه؛ به چیز عجیب. به چیزی که هر کاری کردم نتونستم بدم پایین و انگار با هر تلاش من اون هم سنگین تر می شد. نخواستم و داد زدم. نخواستم که توی گلویم بمونه و با فریاد رو به آسمون شکستم.

— خدای منو می بینی آره؟ تو هم به حماقتم می خندی؟ به ندونم کاری هام، به گناهکار بودنم! چرا گرفتارم؟ چرا هنوزم درد دارم؟ چرا وقتی هنوزم به درد از روی دردام بر نداشتی، یکی دیگه می ذاری روی دلم؟ فراموش کردم، هنوزم فراموش کردم.

و بلندتر و از ته دل فریاد زدم: خدایی که اون بالایی، خدایی که منو می بینی، من آرشام تهرانی تو رو فراموش کردم. همون شب بارونی، همون شب نحس تو رو از یاد بردم. می بینی که اینجام، همش به خاطر بلایی که داری به سرم میاری. می خوام بگم تمومش کن، تمومش کن، دیگه ادامه نده. ده سال پیش با تو با همه چیزم عهد کردم که عوض بشم، شدم، من عوض شدم! ببین منو، نگاه کن ببین من کیم! من عوض شدم. آرشام تونست تغییر کنه. این همه سال تلاش کردم تا قلبم از جنس سنگ شد. نگاهم به سردی آهن شد، جوری که

هیچ چیز نتونه درونم نفوذ کنه. ولی داری با این نگاه آهنین و دل سنگی چکار می کنی؟! دیگه چه بازی رو می خوای باهام شروع کنی؟! این دفعه بازنده کیه؟

پوزخند زدم. دستامو به اطرافم باز کردم و رو به آسمون فریاد کشیدم: من اینم، من آرشامم کسی که به راحتی دل می شکنه! غرور این و اونو زیر پاهاش خرد می کنه! من کسیم که معنی اسمم به قدرت جسمم دل ها رو خون می کنه. آره من همینم! تو خواستی که باشم؛ تو گذاشتی به اینجا برسم؛ وگرنه زندگیم رو پر از ننگ و گناه نمی کردی. حداقل نمی داشتی اون شب پر گناه شاهد باشم. نمی داشتی عذاب بعد از اون رو به جون بخرم. درد پشت درد روی دلم نمی داشتی. نمی داشتی شاهد اون همه خیانت و دو رویی باشم. ولی عوض نمی شم من همینم که هستم!

و بلندتر رو به آسمون فریاد کشیدم: اونی که فرستادی طرفم، کاری ارزش ساخته نیست!

دلارام

صبح با احساس درد، سرمو از روی بالش بلند کردم. چشمام هنوز نیمه باز بود. به پهلوم دست کشیدم. دست که می زدم درد می گرفت، ولی همین جوری که کاری بهش نداشتم، دردش تا حدی آرام بود. از روی تخت بلند شدم تا به کارام برسم. نمی خواستم بهونه دستش بدم.

یه دفعه یاد دیشب افتادم. لب تخت نشستم. حس می کردم تموش یه خواب بود، ولی حوله ی خیسی که هنوز کنارم بود، لباسام، همه ی اینا صدق اتفاقات دیشب رو بهم ثابت می کرد. چرا وقتی نزدیکم شد و منو از تو آب کشید بیرون مخالفت نکردم؟! با شناختی که از خودم داشتم، باید همین کار رو می کردم. وقتی به پهلوم دست کشید، بیشتر از اینکه به دردم فکر کنم؛ اون لحظه ذهنمو آرشام پر کرده بود. چرا بهش فکر می کنم؟!

چرا وقتی می بینمش ضربان قلبم میره بالا؟! چرا وقتی اسممو صدا می زنه، میخکوب می شم؟! ناخودآگاه لبخند زدم. بهش که فکر می کردم، سر حال می شدم. یعنی دیوونه شدم؟!

یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم. قبل از صبحونه رفتم توی اتاق تا وسایل حمومشو آماده کنم، ولی نبود. یعنی این موقع از صبح کجا رفته؟! حتی تختشم دست نخورده بود. دیشب خونه نبوده یا اینکه صبح زود زده بیرون؟!

آروم آروم از پله ها رفتم پایین. پهلوم تیر می کشید. خدا کنه زودتر خوب بشه، این جوری توی انجام دادن کارام به مشکل بر می خورم. می دونستم از قصد این کار رو نکرده، ولی باید باهش سر سنگین رفتار می کردم. حرفا ... رفتارش ... هر دقیقه یه جور بود. یه لحظه

آفتابی بود و لحظه ای بعد رعد و برق می زد. این وسط یه صاعقه هم درست می خورد توی فرق سر من بدبخت!

آدم مرموز و غیر قابل پیش بینی که می گن نمونش همین آرشامه. منو بگو می خواستم جلوش سر سنگین باشم و خودمو حدالامکان بپوشونم؛ ولی دست بر قضا این چند وقت اتفاقاتی افتاد که ناخواسته این مرد مغرور و خودخواه منو توی موقعیت های مخالف تصورم می دید.

ای کاش می تونستم به جوری از اینجا فرار کنم؛ ولی وقتی یاد حرفاش میفتم، غلاف می کردم و می تمرگیدم سر جام. گفت که اگه فرار کنم، هم منو و هم اونى که بهم پناه داده رو در جا خلاص می کنه؛ و من کسی رو هم من جز فرهاد نداشتم، پس نمی تونستم همچین ریسکی رو بکنم.

دلم براش تنگ شده بود. اون مدت که شیدا اینجا بود، باید می رفتم می دیدمش، ولی آرشام همچین اجازه ای بهم نداد. ولی در اولین فرصت باید برم پیشش.

داشتم می رفتم توی آشپزخونه، که مهری با یه سینی جلوم ایستاد. سینی خالی بود. با دیدنم یه نگاه به سر تا پام انداخت. یه بلوز آستین بلند زرشکی و شلوار مشکی، یه شال مشکی که خطای قرمز داشت هم انداخته بودم روی موهام. خواستم از کنارش رد شم که راهمو سد کرد. بهش اخم کردم.

- برو کنار.

عین قلدر! سرشو انداخت بالا و دست به کمر گفت: فرض کن نرم، چی می خواد بشه؟

- حوصله ی یکی به دو کردن باهات رو ندارم مهری. برو کنار!

- اوه...! خانم خانما یه شب با آقا بیرون بودن، هوا ورشون داشته انگار.

- به تو ربطی نداره. اگه تا حد مرگ فضولی بهت فشار آورده، برو از خود آفاتون بپرس. حتما بهت می گه.

- نه، خوش دارم تو بهم بگی.

مسخره خندید و چشمک زد: خب بگو بینم چکارا کردین؟!

حرصم گرفت. داد زدم: چرا یاهو می گی؟ حرف دهنتو بفهم.

عصبانی شد، دست به کمر داد زد: صبر کن بینم، واسه من شاخ و شونه می کشی؟

پیش زدم کنار. حالم خوب نبود و نمی خواستم باهاش دهن به دهن کنم. با حرص گفتم: برو اون ور مهری. انگار دنبال شری.

- وایستا بینم آشغال، واسه چی فرار می کنی؟

و با سینی که تو دستش بود، بی هوا محکم زد به پهلوم. درست همون جایی که کبود شده بود و درد می کرد. مردم و زنده شدم. جیغ کشیدم. چشمام سیاهی رفت و دستمو گرفتم به درگاه آشپزخونه. انگار کسی توی آشپزخونه نبود که این راحت بهم فحش می داد. درد رو طاقت نیاوردم لبمو گزیدم. توی درگاه زانو زدم و پهلوم رو دو دستی چسبیدم. تازه دردم تسکین پیدا کرده بود که با این ضربه حالم بدتر شد؛ جوری که ناخواسته و از زور درد به گریه افتادم. صدای هق هقمو شنید، ولی بازم ادامه داد. بین هق هق صدای سیلی شنیدم. مات و مبهوت در حالی که صورتم خیس از اشک بود، سرمو بلند کردم.

آرشام با صورتی خشمگین و ترسناک بالای سرم ایستاده بود و حین اینکه اخماش از همیشه غلیظ تر بود؛ نگاه مملو از خشونتش رو توی چشمای وحشت زده ی مهری دوخته بود.

دست مهری روی صورتش بود. بی صدا گریه می کردم، چون درد داشتم؛ ولی از بس تعجب کرده بودم که هق هق کامل بند اومده بود. آرشام به مهری سیلی زده بود!

مهری سرش رو انداخته بود پایین و گریه می کرد.

آرشام سرش فریاد زد: همین حالا از جلوی چشمم گورتو کم کن!

مهری هق هق می کرد که بلندتر فریاد کشید: دیالا، بزن به چاک!

دستشو آورد بالا که مهری جیغ کشید و به طرف سالن دوید. آرشام دستشو همون بالا مشت کرد و آروم آروم آوردش پایین.

حس می کردم درد پهلوم بیشتر شده، تا جایی که زیر دلم تیر می کشید. سرمو انداختم پایین. زیر لب ناله می کردم و اشکام گلوله گلوله از چشمم جاری بود. ندیدمش داره چکار می کنه. خواستم بلند شم که نتونستم. با ضرب نشستم و همزمان دستای گرم و مردونش روی بازوهام قرار گرفت. صداش توی گوشم پیچید؛ گرفته و جدی!

- پاشو وایستا.

در حالی که سعی داشت کمکم کنه بایستم، با هق هق سرمو انداختم بالا.

- نمی تونم.

- پاشو بهت می گم. باید بتونی!

در همه حال زور می گفت. خب لامصب می گم نمی تونم، چرا حالیت نمی شه؟!!

بلندم کرد، ولی دستم روی پهلوم بود. دلم درد می کرد. با تعجب دیدم داره می برم سمت در.

- کجا می ری؟!!

- خودت می فهمی.

- خواهش می کنم بگو.

- بیمارستان.

- نه نمی خوام. استراحت کنم ح ...

- حرف اضافه زن، راه بیفت.

بلوزی که تنم بود نه چسبون بود نه کوتاه، واسه ی همین می تونستم باهاش برم. از زور درد حال مخالفت کردنم نداشتم. گرچه آرشام عادت داشت در همه حال حرف زور بزنه!

روی تخت خوابیده بودم و دکتر داشت معاینم می کرد. آرشام اون طرف پرده ایستاده بود؛ که خب خیلی تلاش کرد بیاد این ور، ولی دکتر نداشت. خانم دکتر عینکش رو روی بینیش بالاتر داد. نگاهش رو از روی پهلوم آورد بالا و توی چشمم دوخت.

در حالی که آروم آروم شکمو معاینه می کرد، با لحن صمیمی گفت: شوهرته؟

با تعجب نگاهش کردم.

- کی؟!!

- همونی رو که به زور پشت پرده نگهش داشتم.

از حرفش خندم گرفت. دردم کمتر شده بود و احتمالا به خاطر مسکنی بود که بهم تزریق کردن. آخه دکتر تشخیص داده بود که یه کوفتگی ساده است و خونریزی داخلی ندارم. حالا هم که گفتم زیر دلم تیر می کشه، داشت معاینم می کرد. با شیطنت لبخند زد و سرشو تگون داد.

- تازه عروسی؟!

خندم خود به خود قطع شد.

- هان؟ نه ما ...

- پس مدت زیادی می گذره. گفتم شاید حامله باشی که خدایی نکرده با این ضربه بلایی سر جنین اومده باشه.

دهنم باز موند. یه خانم دکتر تقریبا چهل ساله ی خوشرو و صمیمی. به صورتم که نگاه کرد، خندید.

- نگران نباش دختر، داشتم سر به سرت می داشتم. می دونم هنوز ازدواج نکردی، گفتم شاید نامزدت باشه.

- نه نیست، ریسمه.

یه تای ابروشو داد بالا و بلوزمو پایین کشید.

- چه رییس خوش تیپی!

غرغرکنان توی جام نشستم.

- خدا ببخشه به خاطر خواه هاش.

- که لابد کم نیستن!

لحنش به قدری بامزه بود که خندیدم، ولی با دردی که زیر دلم پیچید، آخی گفتم و دستمو گذاشتم روش.

- درد داری؟!

- پهلوم یه کم، ولی زیر دلم آره، خیلی.

- مشکلی نیست عزیزم، دورت نزدیکه؟

- آره.

- پس نگران نباش، ضربه باعث شده زودتر از موعدش باشه.

سرمو تگون دادم. خواستم از روی تخت پیام پایین که آرشام پرده رو پس زد و بی اجازه اومد تو. خانم دکتر که داشت دستکش هاشو

مینداخت توی سطل کنار تخت، با اخم نگاهش کرد که خب در برابر اخمای آرشام واقعا هم هیچ بود.

- آقای محترم کی به شما اجازه داد بیاید داخل؟!

آرشام بی توجه به خانم دکتر رو به من گفت: پاشو باید بریم.

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

با تعجب به خانم دکتر نگاه کردم. من که بهش گفته بودم! آرشام یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به خانم دکتر.

به جای اینکه جواب خانم دکتر رو بده، رو کرد به من و با تحکم گفت: حاضر شو.

از روی تخت اومدم پایین. رو به روی خانم دکتر ایستادم که به برگه به عنوان نسخه داد دستم و زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: عجب ریسی داری تو دختر. من که هیچ کارشم با دیدن اخماش کُپ کردم، خدا به داده تو برسه. اصلا کسی رو آدم حساب نمی کنه. آروم خندیدم. دکتر باحالی بود. ازش خداحافظی کردم و همراه آرشام راه افتادم.

درست شونه به شونه ی هم قدم برداشتیم. قدش خیلی از من بلندتر بود. نه بابا من در برابر این جوجو هم نیستم. قدماشو آروم و در عین حال محکم بر می داشت.

جلوی بیمارستان بودیم که گفت: نسخه ات رو بده من.

دادم دستش؛ به نگاه سرسری بهش انداخت و به ماشینش اشاره کرد که سوار شم. نشستم، راه افتاد و کمی جلوتر رو به روی داروخونه نگه داشت. بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت توی داروخونه. به چند دقیقه طول کشید تا اینکه با پاکت داروها اومد بیرون. نشست توی ماشین و پاکت رو گذاشت روی پام. زیر لب ازش تشکر کردم؛ چیزی نگفتم، منم توقع نداشتم حرفی بزنه.

سکوتی که بینمون بود اذیتم می کرد. موضوعی هم نداشتم که پیش بکشم. حالا چرا این قدر علاقمند بودم باهاش حرف بزنم بماند؛ چون خودمم درست و حسابی جوابشو نمی دونستم. گیر دادم به مهری و مثلاً خیر سرم خواستم این جوری سر حرفو باز کنم.

- بابت اتفاقات امروز و مهری ...

- مهم نیست.

مرض تو جونت نیاد بشر، خب بذار زرمو بزنم بعد رشته ی کلاممو تیکه پاره کن.

- ولی برای من مهمه. حرفای مهری بدجور آزارم می داد. نیاز به خشونت نبود؛ اگه حالم خوب بود حتما جوابشو می دادم.

- منم اون کار رو واسه خاطر تو نکردم!

پوزخند زد و ادامه داد: زیادی توی کارام سرک می کشید. تازگیا سر و گوشش بدجور می جنبه.

- یعنی چی؟!

جوابمو نداد. دوست داشتم این قدر ادامه بدم تا بالاخره خسته بشه و بگه منظورش چی بوده، ولی می دونستم بی فایده است. لااقل روی این

مرد که روی سنگو کم کرده بود، بی تاثیر بود.

- می شه به خواهش کنم؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به خیابون خیره شد.

- چی می خوای؟!

مونده بودم چه جوری بگم.

- چیز خاصی نمی خوام، فقط دلم واسه فرهاد تنگ شده. خ ...

همچین برگشت و نگاهم کرد که مجبور شدم سکوت کنم. اخماشو بیشتر کشید توی هم و باز زل زد به خیابون.

- ادامه بده!

جملش رو کاملاً جدی و با رگه هایی از خشونت به زبون آورد. معلوم نیست چش هست. کلا انگار با من مشکل داره.

- می خواستم اجازه بدید آخر هفته برم پیشش.

- نه.

- چی نه؟!

- نمی شه.

- چرا خب؟! نکنه تا آخر عمر توی ویلاتون باید عین اسیرا زندگی کنم؟!

سکوت کرد، ولی من ادامه دادم: من باید برم بینمش. حتما تا الان کلی نگرانم شده.

بلند و با تحکم گفت: گفتم نه یعنی نه. پس خفه خون بگیر و حرف اضافه هم نزن.

حرصمو در آورده بود.

- نمی خوام خفه شم. من به اجبار خدمتکار تونم، نه زندونیتون!

دیدم هیچی نمی گه و فرمون بیچاره رو توی دستاش فشار می ده؛ رومو ازش برگردوندم. با حرص پوست لبمو می جویدم.

نگاهش کردم، انگار تو فکر بود. با این وجود دقیق روی رانندگیش تسلط داشت.

- پس لااقل بذارید بهش زنگ بزنم. نگرانمه!

کلافه صورتشو چرخوند طرفم. به رو به روش نگاه کرد و جوابمو داد.

- حرف حساب تو گوشت نمی ره انگار، آره؟ نذار جور دیگه حالیت کنم!

هر دقیقه بیشتر می رفت روی اعصابم. عجب آدمیه ها!

- ولی این شمایی که حرفای منو نمی فهمی. می گی نرو، باشه! دیگه چرا نمی ذارید بهش زنگ بزنم؟

همچین فریاد کشید «خفه شو» که محکم چسبیدم به صندلی ماشین و توی دلم خالی شد. چهار ستون بدنم که هیچ، در و پیکر ماشین

بیچارشم رفت روی ویبره.

داشت می رفت توی ویلا، که من خر باز سیریش شدم. حالا چه گیری داده بودم خدا می دونه. گوشه ی پیراهنشو گرفتم و کشیدم. مجبور

شد بایسته. حالا که به زور نمی تونم حرفامو بهش حالی کنم، جور دیگه بهش می فهمونم. نگاهمو مظلوم کردم و لحنم که این جور مواقع

آروم می شد. مستقیم زل زده بود توی چشمام و منم که هیچ کجا رو جز چشماش نمی دیدم. لامصب سیاهی شب باید بیاد جلو چشمای این

لنگ بندازه.

پیراهنشو از توی دستم کشید.

مظلومانه و صمیمی گفتم: می ذاری برم؟!

پوزخند زد. روشو برگردوند و خواست برگرده که راهشو سد کردم. سینه به سینه ی هم شدیم.

- تو رو خدا بذار برم. خواهش!

- این قدر برات مهمه؟!

- فرهاد؟! آره خب. پوسیدم توی این خونه. دلم می خواد برم بیرون.

- واسه بیرون می گی یا اون دکتره؟!

- تو از کجا می دونی اون دکتره؟!

- سوالم رو با سوال جواب نده!

- هر دوش.

با مکت کوتاهی زل زد بهم و گفت: چرا این همه اصرار می کنی؟!

شمرده شمرده گفتم: چون حوصلم سر رفته. همین!

- پس فقط همین؟

- آره.

- وقتی بری پیشش حالت میزون می شه؟!

- شاید.

تمام مدت اخماش توی هم بود و نگاهش به من. منم که توی همون حالت مظلومانه گیر کرده بودم. در کمال تعجب دیدم که یه لبخند کج

نشست روی لباش و ابروهاشو داد بالا.

- بسیار خب، آخر هفته می تونی بری ببینیش.

و دیگه صبر نکرد جوابشو بدم؛ به سرعت باد از جلوی چشمای مبهوتم رد شد.

الان دقیقا چی شد؟! قبول کرد؟! یعنی می تونستم آخر هفته برم پیش فرهاد و بعدشم یه روز عالی و بی دغدغه گردش تفریح؟ وای خدا

جون دمت گرم!

خودمم توش مونده بودم که من این همه خودمو جر دادم گفتم بذار برم ببینمش، یا حتی شده بهش یه زنگ بزنم نداشت؛ حالا چه زود

قبول کرد! دلیلش هر چی که هست مهم نیست. همین که آزاد بودم برم بیرون خودش جای ذوق داشت.

رفتم بالا و به پاکت داروها نگاه کردم. مسکن و آمپول بود و یه پماد. یه دفعه کمرم تیر کشید و زیر دلم درد گرفت. انگار حق با خانم دکتر

بود، وقتش شده.

تا پنج شنبه چهار روز دیگه مونده بود. توی این مدت آرشام رو خیلی کم می دیدم، اونم مواقعی بود که واسش میز شام رو می چیدم، یا

وسایل استحمامش رو آماده می کردم.

پهلوم خیلی بهتر شده بود و این مدت از مهری هم خبری نبود؛ یا اگر هم بود، خیلی کم جلوم آفتابی می شد. نمی دونستم چشه، ولی تا منو

می دید اخم می کرد و یه جورایی انگار ازم فراری بود؛ تا اینکه یه شب آرشام زودتر اومد خونه. داشتم میز شام رو واسش آماده می کردم

که بتول خانم با سینی غذا وارد شد. هنوز نیومده بود سر میز. داشتم کمک بتول خانم غذاها رو می چیدم، سر و کلش پیدا شد. زیر لب

بهش سلام کردم که مثل همیشه در جوابم فقط به آرومی سرشو تکون داد. دستمو از روی میز کشیدم عقب و ایستادم. منتظر بتول خانم بودم که برگردیم آشپزخونه، ولی با صدای آرشام نگاهم معطوف اون شد.

- تو می تونی بری.

- منتظر بتول خانمم.

- بتول خانم اینجا می مونه، باهاش کار دارم. تو برگرد.

یه نگاه کوتاه بهش انداختم و برگشتم از سالن اومدم بیرون. پیش خودم می گفتم چکارش داره؟! چی می خواد بهش بگه؟! بقیه داشتن غذاشونو می خوردن، منم بی هدف جلوی آشپزخونه رژه می رفتم. نمی دونم چم شده بود؛ ولی یه حالی داشتم.

وقتی نگاهشو زمانی که بهم گفت می تونی بری تصور کردم؛ این حالتی که داشتم تشدید شد. یه جور خاصی نگاهم کرد، سنگین تر از همیشه!

بتول خانم که از سالن اومد بیرون، بدو رفتم طرفش. بنده خدا سرش پایین بود که یهو جلوش ظاهرش شدم، ترسید و جلوی دهنشو گرفت.

- هسی مادر ترسوندیم. وای قلبم!

- شرمنده نمی خواستم بترسونمتون.

- دشمنت شرمنده باشه دخترم. چرا نرفتی شامتو بخوری؟!

- همین جوری، منتظر شدم شمام بیای. راستی چکارتون داشت؟!

راه افتاد طرف آشپزخونه، منم کنارش در حالی که نگاهم به صورتش بود، راه افتادم.

- والا چی بگم. گفت آخر هفته می ره سفر. ظاهرا با ارسلان خان قرار اسب سواری دارن.

- شما رو واسه چی نگه داشت؟!

- هیچی مادر، بهم گفت به بقیه بگم این مدت که نیست، مراقب همه چیز باشیم. گفت هر کی هم می خواد می تونه تو این چند روز یه سر به خونوادش بزنه.

رفتم توی آشپزخونه. دیگه حرفی نزد. پس که این طور؛ می خواست بره واسه ی خودش عشق و حال، اونم با رفیق شفیقش ارسلان.

با غدام بازی می کردم که کسی جز بتول خانم متوجه ی بی حوصلگیم نشد.

صورتشو آورد جلو و آروم بهم گفت: چته دخترم؟! مریض شدی؟!

- نه خوبم.

- پس چرا با غذات بازی می کنی؟! دوست نداری؟!

روی صندلیم جا به جا شدم.

- نه اتفاقا برعکس، من عاشق فسجنونم؛ منتهی نمی دونم چرا امشب اشتها ندارم.

- چرا دختر؟! قبل از اینکه آقا بیاد می گفتی خیلی گرسنه؟!

- انگار اشتها کور شده؛ خودمم نمی دونم چم شده.

احساس کلافگی بهم دست داد. از پشت میز بلند شدم و رفتم بیرون. همزمان آرشام هم از سالن اومد بیرون. با دیدنش یاد سفرش افتادم و دلم شکست. چرا جدیدا این جور می شم؟! انگار حالا که دیدمش حس کلافگی بیشتر شد.

با دیدنم سر جاش ایستاد. دستش طبق عادت همیشگیش توی جیبش بود. اخم نداشت، ولی حالت صورتش کاملا جدی بود.

حس می کردم چشمای سیاهش از همیشه نافذتر شده؛ یا شاید فقط جلوی چشم من این جور بود.

به طرفم اومد. آروم و شمرده! ناخودآگاه سرمو زیر انداختم. از کنارم که رد شد، سرمو بلند کردم. قلبم فشرده شد. صداشو از پشت سرم شنیدم.

- بیا توی اتاقم.

آروم برگشتم و نگاهش کردم که چطور پله ها رو آهسته طی می کرد. منم پشت سرش راه افتادم. قلبم تند می زد. استرسی که توی جونم افتاده بود، باعث شد دستام به حالت نامحسوسی بلرزه.

رفت توی اتاقش، ولی در رو برام باز گذاشت. رفتم تو و در رو بستم. وسط اتاقش ایستادم و بهش چشم دوختم. به میزش تکیه داد؛ دستاشو به لبه های میز گرفت. ژست خاصی که به خودش گرفته بود، دوست داشتنی بود. مستقیم نگاهم می کرد. صداش گرم ولی در عین حال جدی بود.

- از آخر هفته برای یه مدت کوتاه می رم سفر. شاید چهار روز، شاید بیشتر. مشخص نیست.

با این حرفش اخمام ناخواسته کمی جمع شد. نگاهمو از روش برداشتم و به کف اتاق دوختم.

چرا از رفتن این مرد ناراحت بودم؟! حس می کردم دوست ندارم از این ویلا بره، حتی واسه ی مسافرت. حس می کردم دوست ندارم اینجا تنهام بذاره. لبامو با زبون تر کردم و بی طاقت نگاهش کردم؛ ولی چشمام اینو نشون نمی داد. چشمام مثل همیشه بود، ولی درونم ... قلب واموندم مگه می داشت آروم باشم؟!

- با برادرزاده ی شایان؟! منظورم ارسال خانه.

- آره، خودت که بودی، دعوتم کرد.

سرمو تکیه دادم، ولی توی دلم گفتم: آره بودم و شنیدم، ولی اینو هم شنیدم که گفت منو هم با خودت بیاری.

پس چرا می خواست تنها بره؟! چرا نمی گفت تو هم آماده شو باهام بیا؟! واقعا دوست داشتم با آرشام به این سفر برم؟! الان که فکرشو می کنم می بینم بدم که نمیاد هیچ، خیلی هم مشتاقم. ولی من آخر هفته باید به دیدن فرهاد برم. هم دلم براش تنگه و هم می دونم تا به الان کلی نگرانم شده؛ اما با این حال آرشام ... پوف! دلارام تمومش کن! مرض افتاده تو جونته؟! آره انگار افتاده.

- باشه بهتون خوش بگذره. ان شاء الله به سلامت برید و برگردید.

از میز که جدا شد نگاهش کردم. به طرفم می اومد. جلوی روم که ایستاد، نگاهمو از صورتش به یقه ی پیراهنش دوختم. یه پیراهن طوسی فوق العاده تیره. این چرا همیشه عذاره؟! یه بار ندیدم رنگ روشن پیوشه، همش تیره. حتی رنگ دیوارای اتاقشم تیره است.

بوی ادکلنش عادی بود، ولی تلخ بود. بوش معرکه است و همین طور خاص!

- برات مهمه؟!!

با این حرفش که کاملا جدی بود، نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت. زل زدم توی چشمش، اونم همین طور.

- چی برام مهمه؟!

رک جوابمو داد: اینکه من به سلامت برگردم ویلا.

به من من افتادم.

- خب چیزه ... من ... من ...

- تو چی؟!

نفس عمیق کشیدم.

- خب هر کس دیگه ای هم بود، حتما همین رو می گفت.

- نه.

- چی نه؟!

- هیچ کس تا حالا اینو بهم نگفته بود.

چشمام از تعجب گرد شد.

- واقعا؟! آخه مگه می شه؟!

سرشو تگون داد. آروم حرف می زد، ولی اخماش توی هم بود.

- تو اولین نفری.

- فکر نمی کردم اینو صادقانه بهم بگید.

- چطور؟!

- خب از اون جایی که این مدت تونستم تا حدودی شما و اخلاقتون رو بشناسم، یه جورایی انگار خیلی تودارید.

- آره، ولی این حرف من جزو تودار بودنم محسوب نمی شد؛ خواستم که دلیلش رو بدونم.

- دلیلی نداشت، همین جوری گفتم.

پوزخند زد.

- همین جوری؟!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پشتش رو بهم کرد. به تابلویی که روی دیوار بود خیره شد. تابلویی از منظره ی یه جنگل تاریک وهم

برانگیز بود؛ ولی در عین حال که می تونست ترسناک باشه، ستودنی هم بود. عاشق نقاشی بودم.

- هنوزم تصمیم داری به دیدن اون دکتره بری؟

- منظورتون فرهاده؟! آره، باید ببینمش.

- چرا باید؟!

- خب مدتی ازش بی خبرم، اونم همین طور. نمی تونم اینو نادیده بگیرم.

برگشت. چشماشو ریز کرده بود.

- چرا برات مهمه که از نگرانی در بیاد؟!

- چون فرهاد تنها کسیه که برام مونده. مثل برادرم دوستش دارم. حتی از برادر خودم بیشتر کمکم کرده.

ابروهاشو بالا برد و لباسو روی هم فشرد. چند لحظه مکث کرد و با نگاهش سر تا پامو از نظر گذروند و در آخر توی چشمم ثابت موند.

- انگار موضوع جالب تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم.

- کدوم موضوع؟!

- مهم نیست، فقط تو مطمئنم اون مرد حسش نسبت به تو متقابله؟! منظورم حس خواهر و برادریه.

با این حرفش بیش از پیش تعجب کردم.

- چرا باید اینا رو به شما بگم؟!

چیزی نگفت. رفت و پشت میزش نشست. توی این اتاق از تختخواب و آینه ی قدی خبری نبود. این اتاق درست مجاور اتاق خوابش بود؛ اتاقی که بی شباهت به اتاق کار نبود.

- ارسلان منو به همراه تو دعوت کرد و می دونی که من جلوش وانمود کردم که تو معشوقه ی منی.

- آره خب، ولی شایان حتما تا الان بهش گفته هیچی بین ما نیست.

- نه نگفته.

- مگه ممکنه؟!

- من ازش خواستم که چیزی بهش نگه.

- خب چرا؟! اون شیدا یا هر دختر دیگه ای نیست که بخواین به این بهانه دکش کنید.

- تو چیزی نمی دونی.

- حالا از من چی می خواین؟!

بی مقدمه گفت: اینکه با من توی این سفر همراه باشی. در ظاهر به عنوان معشوقه نه یک همراه؛ که البته ارسلان جور دیگه ای فکر می کنه.

با شنیدن این حرف از دهان آرشام چند تا حس با هم هجوم آوردن طرفم. تعجب، ناراحتی، عصبانیت، و حتی خوشحالی! که همه رو توی چند تا جمله سرش خالی کردم.

- اولاً من قبول کردم فقط جلوی شیدا باهاتون همکاری کنم، چون خودمم چشم دیدنشو نداشتم. اونم واسه خاطر حرفایی که بهم زده بود و اینکه تموم مدت منو تحقیر می کرد. دوماً با کاری که اون شب کردید، بهم ثابت شد هر کار بخواین می کنین؛ و به هیچ وجه هم به طرف مقابلتون بها نمی دید که شاید اون از کارای شما خوشش نیاد یا تفکراتش یه چیزی خلاف ذهنیت و افکاره شما باشه.

خودش فهمید منظورم به چیه و اونم اون طور غیرمنتظره و ...

لبخند کجی که روی لباش داشت پر رنگ تر شد.

با حرص ادامه دادم: سوماً قبلاً هم گفتم که من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم که به هر ساز شما برقصم و هر کاری خواستید باهام بکنید. همون اولم گفتم من چطور دختریم و اخلاقم با دخترایی که دورتون کردن کاملاً فرق می کنه.

نفسمو که تموم مدت حبس کرده بودم تا بتونم پشت سر هم جملاتم رو ردیف کنم و تحویلش بدم، دادم بیرون. هیچی نمی گفت، فقط با همون لبخند کج که بی شباهت به پوزخند نبود، منو نگاه می کرد.

رفتم سمت در و در همون حال گفتم: شبتون بخیر.

ولی با شنیدن صداش و حرفی که زد، دستم روی دستگیره خشک شد.

- شاید با قبول این درخواست از جانب من، بتونیم بر سر رفتن یا موندن تو اون هم توی این ویلا به تصمیماتی بگیریم.

برگشتم طرفش. تعجب رو توی چشمام دید که سرشو تگون داد.

- منظورتون چیه؟!

- فکر می کنم منظورم کاملا روشن بود. تو درخواست منو قبول می کنی و از طرفی من در مورد رفتن یا موندن تو به تصمیم جدی می گیرم.

- مگه همین الانش تصمیمتون رو نگرفتید که من باید برای همیشه اینجا بمونم؟!

- خب همیشه به استثنا وجود داره.

- یعنی من می تونم به رفتن از اینجا فکر کنم؟! یا حتی امید داشته باشم؟!

- شاید.

- دیگه شایدش واسه چیه؟!

- همه چیز بستگی به تصمیمی داره که تو می گیری. یا تا آخر این به ماه با من می مونی، آخرش هم بدون شایان؛ و یا تا آخر عمرت اینجا

موندگار می شی و مسئله ی شایان به من مربوط می شه.

- ولی منظورتون از اینکه می گید تا آخرش با شما بمونم چیه؟!

- شایان به ماه به من فرصت داده؛ تو هم طی این به ماه به عنوان معشوقه ی من جلوی ارسلان نقش بازی می کنی.

پوزخند زدم گفتم: اوهو! حالا گرفتم چی شد. بعدش هم سر به ماه منو تحویل می دی به شایان و اون وقت شما رو به خیر و ما رو به

سلامت. آره؟ نه، از این خبرا نیست.

- چرا هر دقیقه لحت تغییر می کنه؟! اینو بدون به بار دیگه حرفم رو قطع کنی، شده باشه توی اتاق به زنجیر می کشمت ولی نمی دارم

حتی باغ این ویلا رو بینی، چه برسه بیرون از اینجا!

سکوت کردم. می خواستم حرفاشو بزنه. چه زودم قاطی می کنه.

- توی این به ماه نقش معشوقه ی من رو داری و بعد از اون بهت قول می دم کاری کنم دست شایان بهت نرسه که هیچ، حتی چشمش هم

بهت نیفته.

- مثلا می خواین چکار کنید؟!

- تو به اونش کار نداشته باش، ولی اینو بدون قول آرشام قوله.

- آره، لابد مثل همون قولی که به شایان دادین.

- شایان قضیش جداس، که به تو هم مربوط نمی شه.

- چرا ازم همچین درخواستی رو می کنید؟! چرا فقط جلوی ارسلان؟!

- اگه به تو ربط داشت اینو بدون حتما بهت می گفتم. موضوع من و ارسلان دو موضوعه کاملا جدا از همه.

- خب چرا من؟!

- چون تو رو به عنوان معشوقم جلوش معرفی کردم؛ نمی تونم کس دیگه ای رو جای تو بذارم.
- یعنی می تونم مطمئن باشم که سر به ماه آزادم و دست شایان هم بهم نمی رسه؟! - مطمئن باش. حالا چی؟ تصمیمت چیه؟
- سکوت کردم. تصمیم سختی نبود، حس می کردم می تونم بهش اعتماد کنم. هم نگاهش و هم نوع بیانش این اعتماد رو توی قلبم ایجاد می کرد. به دلم که رجوع کردم، می گفت بگو قبوله. عقلمم همینو می گفت.
- مگه خلم بگم نه؟! قضیه ی شایان واسه ی من شده یه کابوس. اینکه از دستش خلاص شم آرزومه؛ ولی خلاصم بشم دست از سرش بر نمی دارم. اون خانواده ی منو ازم گرفت. مادرم، پدرم و برادرم! و حالا منی که موندم، باید تقاص خون اونا رو از این نامرد پس بگیرم.
- باشه من حرفی ندارم. این به ماه رو هم صبر می کنم.
- سرشو به آرومی تکون داد. دستاشو گذاشت روی میز و کمی به جلو خم شد.
- مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی.
- ولی به شرطی که توی این مدت شما کاری نکنی از تصمیمم پشیمون بشم.
- فهمید چی می گم. گره ی ابروهاش محکم تر شد، یا بهتره بگم اخماش حسابی رفت توی هم.
- کسی حق نداره به من دستور بده که چکار کنم و چکار نکنم. می تونی بری.
- منم خودمو نباختم. با اینکه از این آدم و اخماش یه جورایی حساب می بردم و گاهی جوری باهام رفتار می کرد که حد خودمو بفهمم.
- منم حرفامو زدم. شب بخیر.
- معطلش نکردم و از اتاق اومدم بیرون، ولی تا رفتم توی اتاق خودم، دلم می خواست جیغ بکشم. که چی؟! اگه حالا پیش خودم و حساب معشوقه شدنم نباشه و اون یه تیکه رو فاکتور بگیرم، می تونستم توی این سفر باهاش باشم. وای عالی می شه.
- نشستم روی تخت. توی فکر بودم. نه به اون موقع که فهمیدم می خواد بره پکر شدم و حتی اشتهامم کور شده بود؛ نه به الان که از بس شارژ شده بودم دوست داشتم جیغ بزنم و بگم خداجون نوکرتــــم.
- ولی فرهاد چی؟! باید یه جوری آرشام رو راضی می کردم که فردا برم دیدنش. پس فردا که باهاش برم دیگه معلوم نیست کی بتونم ببینمش. وقتی هم برگردیم که دیگه دیر شده.
- حالا کاملاً اشتها باز شده بود. رفتم توی آشپزخونه که یکی دو تا از خدمتکارا و بتول خانم اونجا بودن. نشستم پشت میز و با لبخند رو به بتول خانم گفتم:
- چیزی از غذای امشب مونده بتول خانم؟ انگار گشتمه.
- با تعجب خندید.
- آره دخترم غذا هست، الان برات میارم. چی شده؟ حس می کنم خیلی خوشحالی؟! - نه همین جوری. چیزی نشده.
- بشقاب غذا رو گذاشت جلوم.
- ممنونم، دست و پنجه تون طلا.

- نوش جان مادری.

با اشتها غدام رو می خوردم. فکرم به این سفر نبود؛ پیش آرشام بود که می خواستم باهاش همسفر بشم. این قدر شوق داشتم که به این فکر نمی کردم چرا از این بابت این قدر خوشحالم؟!

آرشام

وارد شرکت شدم که همزمان شیدا رو، رو به روی خودم دیدم. نگاهمون در هم گره خورد. نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم و همراه با پوزخندی که بر لب داشتم، از کنارش رد شدم. جلوی میز منشی ایستادم. با دیدن من توی جاش ایستاد. شیدا هم کنارم بود.

- سلام قربان، صبحتون بخیر.

سرمو تکنون دادم.

- بیا اتاقم باهات کار دارم.

- چشم قربان.

راه افتادم. صدای قدم های شیدا رو از پشت سر شنیدم. کیفمو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. شیدا بدون اینکه اجازه بدم، رو به روی من روی صندلی نشست. منشی در حالی که چند تا پوشه در دست داشت، جلوی میز ایستاد.

با اخم و صدایی پر تحکم رو به شیدا کردم و تقریباً بلند گفتم: خانم صدر من کی به شما اجازه ی ورود دادم؟!

در کمال گستاخی نگاهش رو توی چشمام دوخت. با لحنی که حرص درونش رو کاملاً برملا می کرد، در جوابم با غرور گفت: باهاتون کار داشتم آقای مهندس. فوری!

- کارتون هر چی که می خواد باشه، هر چند فوری و الزامی، تا قبل از اینکه من بهتون اجازه ی ورود ندم سر خود چنین اجازه ای رو ندارید. پس بفرمایید بیرون.

با عصبانیت از جا بلند شد و رو به روم ایستاد. یک دستشو روی میز گذاشت.

- من یکی از شرکای شما هستم و فکر نمی کنم برای ملاقات شما، اون هم در هر ساعت از زمان کاری، باید وقت قبلی بگیرم.

- پس باید بدونید اینجا رییس من هستم و من می گم که کی چه کاری رو در چه زمانی انجام بده. بفرمایید بیرون و بیشتر از این با من بحث نکنید خانم.

- ولی کار من همین جاست، دقیقاً با شما.

طاقتم تموم شد. خیلی غیرمنتظره از رو صندلی بلند شدم و مشتم رو روی میز کوبیدم. ترسید و یک گام به عقب برداشت.

فریاد کشیدم: برو بیرون و تا خبرت نکردم نمیای توی اتاق.

توی نگاهش ترس رو دیدم. حتی منشی هم که که تقصیری نداشت، با این عمل من وحشتزده پوشه ها رو بغل گرفته بود و منو نگاه می کرد.

شیدا لباس رو روی هم فشرد. با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. سرمو خم کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم. به گردنم دست کشیدم و روی صندلی نشستم.

رو به منشی گفتم: این پوشه ها چیه؟!

هنوز هم ترس رو توی چشماش می دیدم.

- قربان اینا رو باید امضا کنید. مربوط به شرکتای طرف قرارداد هستند.

- کدوم شرکت ها؟!

- ققنوس و اهورا.

- بسیار خب، قبل از اینکه یه نگاه بهشون نندازم امضا نمی کنم. بذار روی میز.

- چشم قربان، فقط گفتن چون قرارداد بسته شده، برای عملی کردن این پروژه عجله دارن. گفتن که باهاشون تماس بگیرید.

- در خصوص سیستم های جدید چیزی نگفتن؟!

- خیر قربان.

پرونده ها رو گذاشتم توی کشوی میزم.

- من برای یه مدت نسبتا کوتاه نیستم. اگه کسی با من کار داشت بگید مهندس رفته مسافرت و حد الامکان اگه با من کار ضروری دارن، بگین به همراهم زنگ بزنن. هر خبری که توی شرکت شد، مو به مو به من گزارش می کنی. هر حرکتی که دیدی و هر حرفی که شنیدی! من هر روز ایمیلام رو چک می کنم. شیرفهم شد؟

- حتما قربان، خیالتون راحت باشه.

- کوچک ترین کوتاهی ازت بینم بدون فوت وقت اخراجی و اگه بینم در نبود من بر علیهم و به سود دیگران کاری رو انجام دادی، قبل از اینکه اخراج بشی مجازات سختی رو متحمل می شی. منظورمو کامل متوجه شدی؟!

ترسید. من من کنار سرشو تگون داد.

- بله قربان. گ... گفتم که خیالتون راحت باشه، حواسم هست.

- بسیار خب، می تونی بری. به خانم صدر بگو بیاد اتاقم.

- چشم قربان، با اجازه.

و از اتاق بیرون رفت. هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم. دستامو مشت کردم و پیشونیم رو بهشون تکیه دادم. نمی تونستم قبل از رفتنم از خیر شیدا بگذرم. باید تکلیفشو یکسره می کردم.

منتظرش شدم. به صندلیم تکیه دادم و انگشتم رو درهم گره کردم. صدای کفش های پاشنه بلندش رو حتی از پشت در به راحتی می شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد. دستگیره کشیده شد و شیدا ابتدا توی درگاه اتاق ایستاد و نگاهی مملو از خشونت به من انداخت. وارد شد و در رو بست. آرام و شمرده به طرفم آمد و روی صندلی نشست. نگاهمو ازش نگرفتم، اونم همین طور.

به حالتی مسخره چشماشو باریک کرد و گفت: چه عجب اجازه فرمودید مهندس تهرانی. ما کم سعادت شدیم یا شما ما رو پایین تر از خودتون می بینید؟! قبلا خیلی بهتر از این ها باهام رفتار می کردی!

- من به هر کس و ناکسی چنین سعادت نمی دم خانم صدر. تا جایی که یادم میاد رفتارم با شما کاملا دوستانه بود، مگه اینکه شما جز این فکر کرده باشید.

- نبوده آرشام. چرا با من این کارو کردی؟! چرا باعث شدی جلوی اون همه آدم غرورم خرد بشه؟!

- به همون دلیل که تو و پدر به ظاهر محترمت، برای اموال من کیسه دوختن و منتظر به فرصت مناسب که به راحتی تموم دارایی منو تصاحب کنید؛ اونم با نقشه ای کاملا فریبکارانه توسط حلیه گری چون تو که می خواستی از راه عشق منو به سمت خودت بکشی که خب ... پوزخند زدم.

- دیدی که تیرت به سنگ خورد. الان اینی که رو به روته من هستم و پیروز این بازی و این تویی که بازنده بیرون از گود داری من رو تماشا می کنی.

دندونامو از روی خشم روی هم ساییدم و غریدم: نفرتی که از تو و کسایی که هم قماش تو هستن دارم؛ فراتر از اون چیزیه که حتی بتونی بهش فکر کنی. آرزوی من خرد شدن افرادی مثل شماهاست. وقتی که می بینم شکست خوردید و به اونچه که می خواستید نرسیدید، بهم حس لذت می ده. لذتی وافر، لذتی بی پایان! آرشام به آرومی به نسیم وارد زندگی شماها می شه، ولی وقتی که پاشو خارج از زندگیتون می ذاره، چیزی جز ویرانی اون هم بر روحتون به جا نمی ذاره. روحتون رو به نابودی می کشم. با جسمت کار نداشتم، چون روحت رو تو چنگ داشتم. فکر کنم اینو بدونی که هر آدمی از طریق روح بیشترین آسیب رو می بینه. آسیبی که حتی با یه خنجر تیز هم نمی شه این حس درد رو ایجاد کرد.

بهت زده نگاهم می کرد. اشک توی چشمش حلقه بست. تیر خلاصو زدم.

- خنجر توی دستام مرئی نبود؛ ولی می بینی که تا چه حد موفق بودم. تو خرد شدی، شکستی، توی اوج بودی و به حساب خودت داشتی من و تموم داراییمو مال خودت می کردی؛ ولی حالا چی شد؟ به ته خط رسیدی و دیدی این تویی که باختی و برنده کسی نیست جز آرشام! کسی که می باید بازنده ی این بازی باشه، ولی آرشام کسی نیست که رو دست بخوره.

کمی به جلو خم شدم. جملات همچنان مرموز، ولی در عین حال دردناک از میان لبانم خارج می شد.

- با حس انتقامی که توی من شعله می کشید، پا به زندگیت گذاشتم شیدا صدر! می خواستم وابسته تر از اینی که هستی بشی، ولی دیدم نه، حالا این تویی که برای من نقشه کشیدی. نباید می داشتم بیش از این پیشروی کنی. من هر ریسکی رو نمی پذیرم. همین که کمی نرمش از جانب من دیدی، خودت رو باختی، چون توقع نداشتی آرشام به همین راحتی تو تله ی تو بیفته. بنابراین ادامه دادن این بازی بیش از این جایز نبود. تا همین جاش هم پیش خودت زیادی حساب کرده بودی که من به راحتی تمومشو لگد مال کردم.

صورتش غرق در اشک بود و من همچنان ادامه می دادم. لحنم مملو از نفرتی بود که قلبمو به آتیش می کشید.

- اوه راستی اینو هم بگم که من از جانب تو هیچ سرمایه ای رو وارد شرکت نکردم. آره خب، به صورت صوری تموم این کارا انجام شد، ولی در واقعیت همچین چیزی وجود نداشت. اون سرمایه همین امروز بعد از اینکه تو وارد شرکت شدی، توسط یکی از زیردستای من به ویلای پدرت فرستاده شد. می تونستم به حسابت واریز کنم؛ ولی این کار رو نکردم تا بتونی تموم سرمایه و اینکه مهر برگشت خورده بود رو با چشم ببینی. چه به صورت قانونی و چه هر طور که خودت بخوای، تو از حالا به بعد توی این شرکت هیچ سیمتی نداری. از قبل هم نداشتی! تمومش نقشه ی من بود. درضمن، به دنبال رد پای از من توی گذشته ی خودت نباش، من اثری از خودم به جا نمی دارم. تموم

مدت به صورت آزمایشی اینجا فعالیت می کردی که خب از حالا به بعد اخراجی. اسنادی که دستت بودن و صدق این شراکتو ثابت می کرد، تمومش تا الان نابود شدن. فکر می کنم دیروز درست جلوی ویلای پدرت یه موتور سوار که کلاه ایمنی روی سرش داشت، کیف دستیت رو زده باشه. کیفی که حامل تموم مدارک مربوط به این شراکت می شده. یادته که خودم ازت خواسته بودم اونا رو به شرکت بیاری و همزمان شخصی از طرف من اونا ازت گرفت.

به جلو خم شدم و نگاهم رو سوزان و ملتهب درون چشمای خیس و پر از خشمش دوختم.
- تموم شد شیدا صدر؛ همه چیز تموم شد! به همین راحتی خرد شدنت رو دیدم. اوه راستی، سلام منو به پدرت برسون و از طرف من بگو لذت واقعی یعنی این! یعنی حسی که الان آرشام داره.
به در اتاق اشاره کردم.

- حالا می تونی بری، اون هم برای همیشه. دیدار دوباره ای نخواهیم داشت و اگه بخوای مزاحم من بشی، تاوان سنگینی رو متحمل می شی! به محض تموم شدن جلم، با خشم دستانت رو مشت کرد و از روی صندلی بلند شد. جلم ایستاد و دستاشو روی میز گذاشت. کمی به طرفم خم شد و جملاتش رو عصبی به زبون آورد.
- یادت نره که هر باختی می تونه بهت انگیزه ی بُرد رو بده؛ چون برات تلاش می کنی؛ ولی اونی که همیشه برنده است خودش رو توی اوج می بینه. هیچ تلاشی نمی کنه، چون فکر می کنه همیشه دنیا همین طور باقی می مونه.
و خشمگین فریاد کشید: ولی اینی که جلوت ایستاده و به ظاهر شکست خورده است، یه روز یه جایی تو یه زمان مناسب، دنیاتو به آتیش می کشه! منتظر اون روز باش مهندس آرشام تهرانی!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم. به طرف در می رفت که میز رو دور زدم و با چند گام بلند پشت سرش ایستادم و بازو رو توی چنگ گرفتم. به طرف خودم برگردوندمش که تقلا کرد، ولی رهاش نکردم.
فریاد زدم: تو فکر کردی کی هستی؟ تو هیچی نیستی، هیچی! از تو قوی ترهاش هم نتونستن با من برابری کنن. با چند تا تهدید و یه لحن پر خشونت نمی تونی چیزی رو بهم ثابت کنی. من دست کسی نقطه ضعف ندارم، برای همین به اینجا رسیدم.
- هیچ کس بدون نقطه ضعف نیست، اینو فراموش نکن!

هلهش دادم سمت در که به خاطر کفش های پاشنه بلندش دستاشو به لبه ی میز کنار در گرفت تا از سقوطش جلوگیری کنه.
- برو بیرون! دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت. درضمن فراموش نکن جمله به جمله ی حرفامو به گوش پدرت برسونی. حالا هم برو بیرون! از اینجا گورتو گم کن!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، نگاهی شیطانی همراه با خشم توی چشمام انداخت. در که بسته شد چشمامو بستم. به صورتم چند بار دست کشیدم و در آخر انگشتای شصتم رو به پیشونیم فشردم. پشت میز نشستم و دکه رو زدم.
- بله قربان؟

هنوز عصبی بودم. بلند گفتم: بگو یه فنجان قهوه برام بیارن، همین حالا!

- چشم قربان، همین الان می گم براتون بیارن.

سرمو توی دست گرفتم. دستامو مشت کردم و به روی میز کوبیدم. خشمی توی وجودم بود که داشت آتیشم می زد. این دختر نفرت انگیز بود. هیچ کدوم جرات نداشتن منو تهدید کنن، ولی این این دختر گستاخ تر از این حرفا بود. قسم خوردم اگه پا کج بذاره و بخواد کاری کنه که تمومش بر علیه من باشه، اون روز، روز مرگ شیدا خواهد بود.

طاقت نداشتم. امروز روز آخر کاریم بود و تا بعد از مسافرت و یه استراحت کوتاه، از این همه استرس خبری نبود. باز می شدم همون آرامشی که باید باشم.

بعد از خوردن قهوم، صبرم تموم شد و تصمیم گرفتم برگردم خونه. حس می کردم اونجا می تونم آرامش رو پیدا کنم. حسی درون قلبم می جوشید. حسی که می گفت بزن از اینجا بیرون آرامش. برو جایی که بتونی خودت باشی. جایی که حس کنن تو هستی و در حال حاضر هیچ کجا برای من بهتر از ویلای خودم نبود. جایی که تنهایی هام رو توش سپری می کردم و برام رنگ و بوی یکنواختی داشت؛ الان مأمّن آرامشم شده بود. حس می کردم شیشه ی کدر تنهایی هام ترک برداشته؛ حسی عجیب و در عین حال شاید قابل تحمل!

جلوی ویلا ترمز کردم؛ سرایدار درو باز کرد. نگاهم به مردی افتاد که مضطرب به داخل ویلا نگاه می کرد. کنار یه پرشیای نقره ای ایستاده بود و عینک آفتابیش رو تو دستاش تگون می داد. خودش بود همون دکتره!

ماشینو نبردم تو، پیاده شدم و با اخم به طرفش رفتم.

- اینجا چی می خوای؟!

- اومدم دلارامو ببینم؛ حالش خوبه؟!

- خوبه، حالا می تونی بری.

- حتما باید ببینمش.

- گفتم از اینجا برو، دنبال شر که نمی گردی؟

- شر واسه چی؟! دارم می گم می خوام!

زدم تخت سینش و به ماشینش اشاره کردم.

- سوار شو و برو رد کارت و منو بیشتر از این عصبانی نکن!

تمام مدت آروم و جدی حرف می زد.

- من کاری به شما ندارم، فقط اومدم اینجا تا دلارامو ببینم.

مشکوکانه نگاهش کردم.

- ببینم نکنه خودش بهت زنگ زده؟!

پوزخند زد.

- اون روحشم خبر نداره.

- پس برو، نمی تونی دلارامو ببینی.
- ولی من حق دارم ببینمش.
- چه حقی؟!
- من تنها کسی هستم که دلارام داره.
- به حالت عصبی رو به روش ایستادم و نگاهم رو توی صورتش دوختم.
- دلارام از حالا به بعد یکی رو داره که تنهایی هاش رو پر کنه؛ حالا که خیالت از این بابت راحت شد یالا بزن به چاک!
- بهت زده نگاهم کرد.
- یعنی چی؟!
- یعنی همین که شنیدی.
- ولی من حتما باید ببینمش؛ نمی تونم بدون اینکه باهاش حرف بزنم از اینجا برم. مطمئن باش از اینجا هم که برم بالاخره یه فرصت پیدا می کنم تا بتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم.
- مکث کردم نگاه کوتاهی به چهره ی مضطربش انداختم.
- اگه دیدیش بعدش باید برای همیشه ازش دور باشی، فهمیدی؟
- نمی تونم.
- همین که گفتم! هر چی بهش نزدیک باشی به ضرر جفتتو تموم می شه.
- چرا این قدر اصرار داری کسی دلارامو نبینه؟!
- فعلا با تو مشکل دارم، نه هر کس دیگه.
- چرا؟!
- فقط جواب منو بده، اگه می خوای ببینیش باید دیگه دور و برش آفتابی نشی.
- سکوت کرد، معلوم بود داره فکر می کنه. به ماشینش تکیه داد و نگاهشو به ویلا دوخت. بعد از چند لحظه به من نگاه کرد، سرشو تگون داد و گفت: خیلی خب، بذار ببینمش.
- یادت باشه روی حرفت بمونی، وگرنه با من طرفی که منم به همین آسونی ولت نمی کنم.
- خیلی خب!
- ماشینت رو بذار همین جا. خودت میای تو و فقط واسه ده دقیقه می مونی و می ری؛ اگه بخوای حرفمو ندید بگیری به بچه ها می سپرم بیرون کنن که خب مطمئنا رفتارشون به مؤدبی من نیست.
- قفل ماشینش رو زد و پشت سرم راه افتاد. نشستم توی ماشینم و گفتم که سوار بشه. وارد ویلا که شدیم سرایدار درو بست.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

توقع داشتم وقتی می رم تو خودش به استقبالم بیاد، مثل همیشه! ولی به جای اون یکی از خدمتکارا جلو اومد.

- سلام آقا.

- دلارام کجاست؟!

- بالاست آقا.

- بگو بیاد تو سالن.

- چشم آقا.

از پله ها بالا رفت.

رو بهش کردم و گفتم: برو تو سالن منتظر باش.

وقتی که رفت، بتول خانم رو صدا زدم. مثل همیشه مطیع بیرون اومد و جلوم ایستاد.

- بله آقا کارم داشتید؟!

- برو توی سالن و تا وقتی اون پسره و دلارام بیرون نیومدن حق نداری از اونجا خارج بشی.

- کدوم پسره آقا؟!

- خودت بری می فهمی؛ به بهونه ی تمیز کردن وسایل سالن سرتو گرم کن ولی دقیق به حرکاتشون نگاه می کنی. در ضمن

گوشی ضبط صدا رو که همیشه همراه خودم داشتم، بهش دادم و گفتم: این دکمه رو فشار می دی و بعد هم گوشی رو می ذاری کنار همون مجسمه ی طلایی.

- باشه آقا همه رو انجام می دم؛ تو رو خدا شرمندم اینا رو می گم، ولی چرا خود شما نمی رید پیششون؟!

می دونستم منظورش چیه. من هیچ کس رو بدون اجازه ی خودم یا حتی بدون حضور خودم جایی تنها نمی داشتم و این عمل برای اولین بار ازم سر می زد. ولی من آدمی نبودم که به راحتی آتو دست کسی بدم. با حضور خودم خیلی از حدسیات رو اثبات می کردم، ولی در این صورت خط بطلان بر تمام حرف ها و حرکاتم کشیده می شد.

- تو فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده؛ می تونی بری.

- چشم آقا.

رفت توی سالن.

مثل همیشه دستمو بردم توی جیبم و از پله ها بالا رفتم. همزمان که به بالای پله ها رسیدم خدمتکار از کنارم رد شد و دلارام رو دیدم که شال روی سرش نداشت و متوجه ی من هم نشده بود. شال سفیدی که توی دستاش بود رو تکون داد؛ موهای بلندش رو از روی شونه هاش برد پشت سرش و شال رو به نرمی روی سرش انداخت. همون جا ایستادم و نگاهش کردم؛ یه سارافن سبز کمرنگ، یه بلوز سفید، شلوار جین آبی تیره و شال سفید. اولین چیزی که به ذهنم رسید و توی دلم زمزمه کردم، حالت دلنشینی بود که به خودش گرفته بود!

انتهای راهرو بود و وقتی به اواسطش رسید نگاهش به من افتاد. به طرفش رفتم که با دیدنم لبخند زد.

- سلام، چه زود برگشتید.

سرمو به عادت همیشه تکنون دادم.

- خدمتکار گفت برم توی سالن، کارم داشتید؟!

- برو مهمون داری.

تعجب رو توی چشماش دیدم، ولی صبر نکردم که حرفی بزنه و از کنارش رد شدم.

دلارام

منظورشو نفهمیدم؛ یعنی چی که مهمون دارم؟! مگه کسی هم می تونست به دیدن من بیاد؟!

ولی وقتی رفتم تو سالن و فرهاد رو کنار پنجره دیدم، همزمان هم ذوق کردم و هم از تعجب کم مونده بود پس بیفتم. نگاهمو حس کرد،

سرشو چرخوند و با دیدن صورت مبهوت من لبخند زد. از پنجره جدا شد و به طرفم اومد.

- وای سلام فرهاد تو اینجا چکار می کنی؟!

با لبخند رو به روم ایستاد؛ با اشتیاق به صورتم نگاه می کرد.

- سلام دلی خانمی، احوال شریف؟ می خواستی واسه چی اینجا باشم؟ محض دل تنگی که بدجور بهم فشار آورده بود!

خندیدم.

- خیلی خوشحالم که اینجاایی، ولی آرشام ... اون چطور اجازه داد که بیای تو؟!

لبخندش کمرنگ شد.

- آرشام؟! یعنی این قدر باهاش صمیمی شدی که اسمشو صدا می زنی؟!

هول شدم.

- نه خب ... چیزه ... اصلا بیا بشین تعریف کن این مدت چه خبر بوده!

از زیر نگاه سنگینش رد شدم و روی صندلی نشستم. قسمتی از سالن رو مبیل چیده بودن و اون قسمتی که رو به ورودی بود صندلی های

سلطنتی قرار داشت. نگاهمو چرخوندم، بتول خانم اون طرف وسایل رو گردگیری می کرد. با دیدنم لبخند زد که منم با لبخند جوابشو دادم.

فرهاد روی صندلی، کنارم نشست. نگاهشو از روم بر نمی داشت؛ حس می کردم این نگاه با نگاه های دیگه فرق می کنه و یه جور گرمای

خاصی داشت!

به شوخی زدم به بازوش و گفتم: هی حاجی چشا درویش!

خندید.

- چشمای من وقتی تو رو می بینن تازه بازتر از همیشه می شن؛ اصلا یه نوری می گیره دیدنی!

- کو پس؟! من که نوری نمی بینم.

آروم زمزمه کرد: چون دقت نمی کنی عزیزم.

وقتی گفت عزیزم، خیلی تعجب کردم. فرهاد هیچ وقت از این حرفا نمی زد؛ اصلا حرکاتش امروز به جورایی بود.

به بتول خانم اشاره کرد و آروم گفت: می خوام باهات تنها حرف بزنم.

- تو با قانون اینجا آشنا نیستی فرهاد؛ هر کس باید به وظایف خودش عمل کنه وگرنه آرشام همون مهندس تهرانی عصبانی می شه.

- ولی من می خوام باهات تنها باشم.

- خب باشه، اون بنده خدا که کاری با ما نداره و فاصلش که از ما دوره، پس مشکلی نیست.

از روی ناچاری سرش رو تکیون داد و نفسشو فوت کرد.

- خیلی خب تعریف کن.

- چی بگم؟ حالم که عالییه و موقعیتم بد نیست. راضیم و مهندس باهام کاری نداره؛ در کل صد پله از خونه ی اون پیری بهتره!

پوزخند محوی نشست روی لباش.

- چرا اینجا رو دوست داری؟!

- نگفتم دوست دارم، گفتم راضیم! مگه تو هم همین رو نمی خواستی؟!

- نه، هیچ وقت اینو نخواستم و همیشه دوست داشتم بیای پیش خودم و تو خونه ی این و اون کار نکنی، ولی گفتم می خوام مستقل باشی و مردم برات حرف در نیارن. هنوزم سر حرفم هستم و مطمئنم اگه خودت بخوای خیلی راحت می تونی بی خیال این خونه و آدماش بشی و بیای پیش من.

- ولی من این جوری راحت ترم فرهاد. درکت می کنم، می دونم نگرانمی، ولی خیالت از بابت من راحت باشه؛ جام خوبه!

- نمی گم جات بده دختر خوب.

به طرفم خم شد، دستمو گرفت و ادامه داد: من به فکر هر دومونم، ولی تو برام مهمتری. نمی خوام از دستت بدم، می فهمی؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

- فرهاد! یعنی چی که نمی خوام منو از دست بدی؟!

- عاشقتم دلارام، بفهم که دوستت دارم!

دستام که توی دستاش بود یخ بست. توی دلم خالی شد و نگاهم بازتر از حد معمول. خدایا چی می شنوم؟! فرهاد؟! ولی من که تموم مدت اونو ... اونو به چشم برادری می دیدم، پس ...

خشکم زده بود؛ بازمو گرفت و تکیون داد.

- چت شد دلی؟! دلی؟! چرا این جوری می کنی؟!

هول شده بود. سرمو آروم تکیون دادم و لرزون گفتم: یه بار دیگه بگو، یعنی درست شنیدم؟! تو ...

لبخند کمرنگی زد و نفس عمیق کشید.

- تو که منو کشتی دختر!

و با لحن دلنشینی ادامه داد: آره می خواست و علاقم واسه همین یکی دو روز نیست. از خیلی وقت پیش می خواستمت، وقتی که فهمیدم از فکرم بیرون نمی ری، وقتی که هر جا رو نگاه می کردم تو رو می دیدم، زمانی پی به علاقم بردم که دیدم با هر بار نگاه کردن به تو به آرامش می رسم. اینا از عشقه و منم نمی خوام از دستت بدم.

بهت زده از جام بلند شدم و اونم ایستاد. نمی دونستم دارم چکار می کنم، گیج شده بودم. راه افتادم سمت در سالن که بازمو گرفت. تنم لرزید.

- کجا می ری دلارام؟! صبر کن هنوز حرفام تموم نشده.

آروم و با صدایی مرتعش گفتم: نکن فرهاد. نذار اعتمادمو نسبت بهت از دست بدم. بگو همش یه شوخی بود.

با خشونت برم گردوند؛ حالتش عصبی بود. تو صورتم بلند داد زد: هیچ کدوم از حرفام شوخی نبود؛ تمومش حقیقته محضه. دلارام چرا نمی خوای باور کنی که دوستت دارم؟!

اشکام خود به خود روی صورتم جاری شد.

- چون ... چه ... چون من ... چون این عشق ...

- این عشق چی دلارام؟! من حرفای دلمو بهت زدم، تو هم بگو ... بگو و راحتم کن!

به حق هق افتادم. سرمو زیر انداختم و با گریه گفتم: عشقت یه طرفه است. من ... من تموم مدت تو رو مثل ... مثل داداشم دوست داشتم. به خدا من ...

دستاش روی بازو هام شل شد. سرمو آهسته بلند کردم، دستاش افتاد. چشماش دو دو می زد، نگاهش یه لحظه ثابت نبود. توی چشمام و اجزای صورتم می چرخید. لباشو با زبون تر کرد.

- یعنی می خوای بگی ...

سکوت کرد. سرمو تکون دادم.

- مگه همیشه بهت نمی گفتم که می دونم حسرت برادرانه است؟! چرا اون موقع چیزی نگفتی؟!

داد زد: چون فکر می کردم داری اشتباه برداشت می کنی. وقتی هم می خواستم برات توضیح بدم حرف تو حرف می اومد یا یه بحثی کشیده می شد وسط و نمی شد حرف دلمو بزنم. دلارام ...

صدام زد، نگاهش کردم.

- باهام بمون، قول می دم کاری کنم بهم علاقمند بشی. تنهات نمی دارم!

هق هقم بلندتر شد.

نگاهم به بتول خانم افتاد که دستمال گردگیری توی دستاش بود و با ناراحتی منو نگاه می کرد.

باز به فرهاد نگاه کردم، اشک صورتمو خیس کرده بود. هر چی توی قلبم می گشتم می دیدم هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم، حسی که بشه روش اسم عشق یا حتی دوست داشتن گذاشت. دوست داشتنم با دوست داشتنای دیگه فرق داشت. من اونو مثل برادرم می دونستم، شاید اگه همون اول از احساسش بهم می گفت من الان اینا رو بهش نمی گفتم. شاید بهش احساس پیدا می کردم، ولی ندونسته باعث شدم موضوع به اینجا کشیده بشه.

گریه می کردم، دست خودم نبود. سرم داد زد، بدنم لرزید!

- دیگه اشک ریختنت واسه چیه دلارام؟ چرا می ریزی تو خودت؟ هر چی تو دلته رو بریز بیرون، بهم بگو ... بگو دختر عذابم نده؛ داری داغونم می کنی!

بازومو گرفت توی دستاش و خیلی غیرمنتظره بغلم کرد. صدای هق هقمو خفه کردم و عین مجسمه تو جام خشک شده بودم و فرهاد سعی داشت آروم کنه، ولی نمی تونستم. دستامو گذاشتم تخت سینش و خودمو از توی آغوشش بیرون کشیدم. صدام بغض داشت. این کار رو نکن فرهاد، درست نیست.

- ولی من ...

- می دونم.

- دلارام جوابمو نمی دی؟

- نمی تونم.

- نمی تونی چی؟!

آب دهنمو قورت دادم؛ بغض لعنتی توی گلویم گیر کرده بود و پایین نمی رفت.

- نمی تونم از اون دیدی که تو می خوای دوست داشته باشم. حسی که بهت دارم و خواهم داشت فقط خواهر و برادریه فرهاد.

- دلارام چرا حتی نمی خوای در موردش فکر کنی؟ چرا حاضر نیستی برای یه مدت کوتاه هم که شده پیشم بمونی؟! قول می دم حسرت نسبت بهم تغییر کنه؛ من مطمئنم!

برای این سوالش جوابی نداشتم. خودمم نمی دونستم چرا نمی خوام بهش فرصت بدم. چرا حتی حاضر نیستم در موردش فکر کنم؟!

چرا حس می کردم در قلبم بسته شده، ولی توش خالی نیست. یکی اونجا هست که نمی ذاره فرد دومی واردش بشه!

نگاه غرق در اشکم به در سالن بود و خدا خدا می کردم یکی بیاد تو و من بتونم از زیر نگاه گرفته و پریشون فرهاد فرار کنم؛ برم توی اتاقم و تا جایی که می تونستم گریه کنم. به بخت و اقبال لعنت بفرستم که این جور گرفتارم کرده بود.

- فرهاد الان حالم خوب نیست، خواهش می کنم درکم کن.

مکت کرد و با ناراحتی سرشو تکون داد.

- باشه دلارام، من از اینجا می رم ... از اینجا می رم، ولی این رفتنم رو این حساب نیست که ازت دست می کشم. بهم یه فرصت بده، فکرات رو بکن بعد تصمیم بگیر.

- ولی من که ...

- نگو دلارام، بذار حالا که دارم می رم امیدوار باشم که لااقل به من و پیشنهادم فکر می کنی. اگه دیدی ذره ای علاقه توی قلبت نسبت بهم پیدا می شه خبرم کن؛ اون روز بی برو برگرد مال خودم می شی. مراقب خودت باش، خداحافظ.

پشتشو بهم کرد و به طرف سالن رفت. دیدم سرشو زیر انداخت و به صورتش دست کشید. هیچ کدوم حال درستی نداشتیم. اون که رفت بیرون منم با گریه از پله ها بالا رفتم؛ می خواستم برم توی اتاقم که آرامش در اتاقشو باز کرد. صدای هق هقم توی راهرو می پیچید. با

دیدنش مکث کردم و ایستادم؛ حالت صورتش معمولی بود ولی با دیدن اشکا و حالت پریشون من اخماش جمع شد. از درگاه اتاقش فاصله گرفت و جلوم ایستاد.

- چرا گریه می کنی؟! این چه وضعیه؟!

با حق حق سرمو انداختم پایین و با انگشتم ور می رفتم. خواستم از کنارش رد بشم که نداشت، بازمو گرفت و برم گردوند سر جام.

- ازت سوال کردم، گریت واسه چیه؟!

- چیز مهمی نیست.

- مهم نیست و گریه می کنی؟!

از توجهش که می شه گفت غیرمستقیم بود، یه جوری شدم. شایدم می خواست از هر اتفاقی که توی ویلاش میفته باخبر بشه، ولی احساس من به اولی بیشتر بود.

- بذارید برم توی اتاقم، حالم خوب نیست.

- آماده شو.

- کجا؟!

- بیمارستان.

از حالت جدی که به خودش گرفته بود، میون اون همه اشک لیخند محوی روی لبام نشست؛ حس کردم دلم واسه توجه های پی در پیش ضعف می ره.

- نه خوبم، از نظر روحی گفتم.

از تو جیب سارافونم یه دستمال بیرون آوردم و اشکامو باهاش پاک کردم. ولی مطمئن بودم هم چشمم سرخ شده و هم بینیم؛ صدامم بدجوری گرفته بود.

دیدم چیزی نمی گه و فقط داره نگاهم می کنه، رفتم طرف اتاقم که این بار جلومو نگرفت.

روی تختم نشستم؛ حس می کردم سرم داره منفجر می شه. این همه فکر و خیال یک جا به طرفم هجوم آورده بودن. با خودم و احساسم

درگیر بودم. فرهاد حرفایی که بهم زد ... هنوزم باورم نمی شه فرهاد اونا رو گفته باشه، آخه چرا باید این جوری بشه؟

نمی تونستم همین جوری بی خیال ازش بگذرم. حالا که خودشو برادرم نمی دونست می خواستم که لااقل دوستم باشه؛ نمی خواستم از دستش بدم. سال هاست نزدیکمه و بهش مدیونم.

ولی رو این حساب نمی تونستم آیندم رو بسازم. برای تشکیل یه زندگی علاقه لازمه ... حالا علاقه هم نشد یه دوست داشتن کوچیک می

تونه واسه شروع خوب باشه و توی زندگی مشترک پر رنگ بشه. ولی چی بگم که از اول اونو برادر خودم می دونستم، نه چیز دیگه!

ناخوداگاه فکر کشیده شد سمت آرشام؛ نمی دونم دلیلش چی می تونه باشه، ولی به اون که فکر می کردم نمی تونستم آروم باشم. پیش

خودم گفتم می تونم اونو هم در آینده مثل برادرم بدونم؟! نه اصلا امکان نداره این قدر که صمیمی نیستیم، اگه بودیم چی؟! بازم نه نمی شه.

اسمش، نگاهش، شخصیت مرموز و جا افتادش، ابهتش، جدیت کلامش، همه و همه منو از خود بی خود می کرد؛ جوری که نمی تونستم یه

دقیقه از فکرش بیام بیرون.

حرفای فرهاد توی گوشم زنگ زد و چشمام آروم آروم گشاد شد.

«وقتی که فهمیدم از فکرم بیرون نمی ری، وقتی که هر جا رو نگاه می کردم تو رو می دیدم. زمانی پی به علاقم بردم که دیدم با هر بار نگاه کردن بهت به آرامش می رسم و اینا از عشقه!»

توی سرم پشت سر هم تکرار می شد، از عشقه؟! یعنی چی؟!

نسبت به فرهاد این جوری نبودم. با دیدنش حس اینکه یکی رو دارم تنها نباشم و اینکه یه پشتوانه کنارم هست، ولی علاقه اصلا. ولی ... ولی این مرد، آرشام، از فکرم بیرون نمی ره! و هر وقت می بینمش یه آرامشی می شینه تو دلم. مدتی نسبت بهش آرومم و در مقابلش کمتر جبهه می گیرم؛ شیطنتم کم شده!

یاد پری افتادم که یه بار با هم بیرون رفته بودیم؛ داشت از دوستش برام می گفت که دختر سرزنده ای بوده و حالا که عاشق شده به قدری آرومه که صدای اطرافیانش دراومده. پری اون روز گفت که یه جا خونده دخترا وقتی عاشق می شن تو خودشون می رن و ساکتن، ولی در عین حال یه پریشونی توی چشماشونه. کم حرف می شن و بیشتر فکر می کنن.

رفتم جلوی آینه ایستادم. دقیق به خودم نگاه کردم، تغییر کردم؟!

به صورتم و چشمام دست کشیدم. چطوری باید بفهمم که تغییر کردم یا نه؟! از کجا بدونم که چی می خوام و این حس عجیب و غریب اسمش چیه؟!

تپش قلب دارم، خب لابد مریض شدم. نگاهم پریشونه؟! آره الان که انگار هست. وقتی می بینمش دست و پام قندیل می بنده «یخ می زنه». بوسه ی اون شیش توی مهمونی و اون همه نزدیکی رقصمون، نگاهش در حین رقص هر بار که منو چرخوند، نگاهش که توی چشمام قفل می شد و تنمو می لرزوند. دستای گرمش ملتهم می کرد؛ گاهی بدنم سرد می شد و گاهی هم گرم!

خدایا چم شده؟! مریضم؟! مرضم چیه؟! جسمی یا روحی؟! شایدم هر دو نکنه. واقعا عاشق شدم؟! یعنی ممکنه خل شده باشم؟! حالا چرا آرشام؟! کسی که هیچی ارزش نمی دونم. نه می دونم کیه، نه می دونم چکاره است! هر چی که دیدم ظاهر بوده و از باطنش هیچی نمی دونم. اصلا می خوام این حس رو واسه همیشه داشته باشم؟! می خوام همین جور بمونه؟! حتی اگه به نتیجه نرسه؟!

همین طور که توی آینه به خودم نگاه می کردم، یه دفعه یاد مکالمه ی اون روز خودم و پری افتادم و ناخوداگاه خندیدم.

-ولی من اگه عاشق بشم سکوت سکوت نمی کنم. وا مگه خرم؟!

- پس چی؟! می ری جلوش قد علم می کنی و می گی آق خوشگله، خر مغزمو گاز گرفته عاشقت شدم یا خودت میای منو می گیری یا من میام پاچت رو می گیرم، آره؟!

- نه، از این خبرا نیست! اگه عاشقم بود که هیچ چه بهتر، همه چی رله می شه؛ ولی اگه ندونم که منو می خواد یا نه، اون وقت چی؟!

- چی؟!

- نخود چی!

- نه حالا بی شوخی چی؟!

- هیچی دیگه، بلایی به سرش میارم که با زبون خودش بیاد توی چشمام زل بزنه و بگه دلارام عاشقتم!

- برو مسخره، مگه می شه؟! چطوری؟!

- تو کاریت نباشه، شدنش که مطمئن باش می شه. فقط وقتی می فهمی که واقعا عاشق شده باشم.

- بنده خدا از همین الان واسش دلم می سوزه.

- نگران نباش، دلی رو دست کم گرفتی!

صدای خندش توی سرم پیچید. دلم هواشو کرد. مدتی ازش خبر ندارم، این غیبتاش همیشگی بود و برام تازگی نداشت، ولی خب اگر می خواست منو ببینه نمی دونست کجام. الان که فرصتشو نداشتم، ولی بعد از سفر باید برم بینمش یا حداقل بهش زنگ بزنم. یکی دو باری که تماس گرفته بودم، خاموش بود که البته اینم کار همیشش بود. از دست نامزد سیریشش خاموش می کرد.

اون روز به حرفامون خندیدم، ولی الان ... الان واقعا مطمئنم که حسم از چیه؟! آره مطمئنم، می تونم مطمئن تر از اینم بشم. اون روز به پری گفتم می دونم عاشق شدم چکار کنم. هزار راه رو می شناختم که بتونم اونو هم شیفته ی خودم کنم، هم غرورم سر جاش می موند و هم اونو محک می زدم؛ محک که نه، عاشقش می کنم!

یه ذوقی نشست تو دلم. توی آینه نگاه کردم و زیر لب گفتم: نه انگار واقعا خل شدم.

یاد فرهاد که افتادم لبخندم محو شد. از این بابت مطمئن بودم که حسی بهش ندارم. باید از اول بهم می گفت، اون موقع که می فهمید بهتر بود تا اینکه این همه مدت ازش بگذره. باید بتونه منو فراموش کنه؛ حتما سخته، ولی باید بتونه عشقی که یک طرفه باشه نمی تونه یه زندگی ایده ال رو تشکیل بده. فرهاد از همه نظر عالی بود؛ چهره، اخلاق، موقعیت شغلی و مالی، حتی موقعیت اجتماعی ... از همه نظر ایده ال بود!

ولی قلبی که کسی رو نخواد دیگه بالا بری، پایین بیای، بازم اون آدم رو نمی خواد. نباید بی خودی امیدوارش کنم؛ با اینکه جواب قطعیم رو بهش دادم، ولی بازم اون قبول نکرد.

برگشتم حتما باهاش حرف می زنم و قانعش می کنم!

- تا حالا سوار هواپیما شدی؟!

نشده بودم، دروغم نگفتم.

- نه.

از ماشین بیرون رو نگاه کرد. توی تاکسی بودیم و داشتیم می رفتیم سمت فرودگاه.

- استرس داری؟

- نه، مگه می خواد چیزی بشه؟!

مکث کرد و گفت: خودت می فهمی.

- باشگاه اسب سواری که می خواین برین توی کیشه؟

- شنیدی که!

- آره خب، داشتین با ارسلان خان حرف می زدین شنیدم.

- توی فرودگاه منتظره. بلیط رو از قبل تهیه کردم، تموم مدت کنار منی.

- نگاهم کرد و جدی ادامه داد: کاری نمی کنی که به چیزی شک کنه.

- باشه، فقط چیزه ... شایانم میاد؟!

- نه.

- لبخند زدم.

- یعنی کلا نمیاد دیگه؟!

- میاد، منتهی الان نه.

- زیر لب با حرص گفتم: ان شاء الله که هیچ وقت نیاد؛ اصلا بره به درک، عوضی!

- چیزی گفتمی؟!

- نفسمو بیرون دادم.

- پوف، نه با خودم بودم.

سوار هواپیما شدیم؛ وقتی داشت اوج می گرفت انگار داشتن توی دلم رخت چنگ می زدن. کی می گه من الان آرومم؟! دارم می میرم!

آرشام بغل دستم نشسته بود؛ چشماشم که بسته است و صورتش نشون می داد آرومه، ولی من کنار دستش داشتم جون می دادم. چشمامو

بستم و زیر لب صلوات فرستادم. تکنون که خورد نزدیک بود جیغ بزنم؛ جلوی دهنمو گرفتم، وای خدا این چی بود دیگه؟!

چشمامو تا آخرین حد باز کردم، رنگم پریده بود.

- چی زیر گوشم می خونی؟!

سرشو کج کرده بود و به من نگاه می کرد.

- ه... هیچی، دارم واسه خودم فاتحه می فرستم.

یه تای ابروشو داد بالا.

- انگار حالت خوب نیست!

یه کم جا به جا شدم.

- نه خوبم، عالیه عالی!

- از رنگ صورتت کاملا مشخصه.

خواستم جوابشو بدم که یه دکمه رو فشرد و بعد از چند لحظه یکی از مهمانداریا با عشوه ی خاصی به طرفمون اومد و کنارمون ایستاد.

صداش نازک رو می شه گفت جذاب بود.

- بله، مشکلی پیش اومده؟

آرشام مثل همیشه با همون لحن جدی و گیرایی که داشت، رو به مهماندار گفت: یه لیوان شربت قند و یه آب پرتقال به همراه یه شکلات، در ضمن لیمو ترش دارید؟

- بله.

- بیارید.

- بله چشم، الان براتون میارم.

مهماندار نیم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و رفت.

حالت تهوع داشتم، فقط حالتش بود. هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد.

همون مهماندار با یه سینی به طرفمون اومد و سفارش آرشام رو بهش داد.

با لحن خوشی گفت: اگر به چیز دیگه ای نیاز داشتید در خدمتم.

آرشام سرشو تکون داد. من که حال نداشتم جُم بخورم، می ترسیدم با یه حرکت حالم بد بشه.

میز کوچیکی که کنارم بود رو باز کرد و سینی یک بار مصرف رو گذاشت جلوم که توی سینی یه لیوان کاغذی که توش حتما آب پرتقاله، آخه در داشت و یه نی هم توش بود، و یه بسته شکلات، یه لیوان یک بار مصرف شربت قند و یه دونه لیمو ترش که از وسط نصف کرده بودن. لیوان آب قند رو برداشتم؛ دستام می لرزید، هم لیوان و هم آب قندی که توش بود توی دستم بندری می رقصیدن.

آرشام زیرشو گرفت.

- ولش کن.

- مگه واسه من نیست؟!

با این حرفم نگاهش چرخید توی چشمام و یه لبخند کج نشست روی لباش و آروم گفت: ول کن بهت می گم!

ولش کردم.

در کمال تعجب لیوانو گرفت توی دستش و آورد سمت لبام. با همون حالم زل زدم بهش.

- باز کن!

خواستم از دستش بگیرم که نداشت. مجبوری لبامو از هم باز کردم و کمی از محتویات لیوان رو خوردم. شیرینی آب واقعا حس خوبی بهم داد. لیوان رو گذاشت توی سینی.

- کمی از این لیمو ترش مزه کن، حالت تهوعت رو کم می کنه. چون عادت نداشتم این حالت بهت دست داد. حواس پرتی این جور مواقع جواب می ده.

- ممنون، ولی حواسم به همین راحتی پرت نمی شه. مگه این حالم می ذاره؟

نگاهم کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

- دیروز اون دکتره چی بهت گفت؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- هیچی، گفتم که چیز مهمی نبود.

- ولی مطمئنا بینتون اتفاقی افتاده که اون طور گریه می کردی؛ غیر از اینه؟!

- نه خب، ولی اتفاق بدی نیفتاد؛ اصلا بهتره بی خیالش بشیم.

پوزخند زد و سرشو تگون داد. نی رو گذاشتم دهنم و کمی از آب پرتقال رو خوردم. حالت تهوع کم کم داشت برطرف می شد، انگار داشتم به محیط عادت می کردم. گاهی هم زبونمو می زدم به لیمو ترش و ترشی دلنشیش رو توی دهنم مزه مزه می کردم. گهگاه تک سرفه ای می کرد، انگار گلوش خشک شده بود؛ چون سعی داشت با این تک سرفه ها و قورت دادن آب دهنش خشکی گلوش رو برطرف کنه.

- بگم مهماندار آب بیاره؟!

تک سرفه ای کرد و سرشو به نشونه ی نه تگون داد. نگاهشو به دستم دوخت، لیوان آب پرتقال توی دستم بود که در یه عمل غیرمنتظره از دستم کشید و نی رو به سمت لباس برد. میون بهت و تعجب من از همون نی که من دهن زده بودم آب پرتقال رو تا ته خوردم، بعد هم لیوان خالی رو توی سینی گذاشت.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش رو به صندلی تکیه داد. چشماش رو بست، ولی من چشم ازش برنداشتم. باورم نمی شد چنین آدمی که بتول خانم بارها بهم گفته بود بی نهایت وسواسیه، این کار رو بکنه.

سرمو خم کردم تا اون طرف رو ببینم. ارسلان درست کنارمون بود و وقتی نگاهش کردم دیدم نگاه اونم به ما دو نفره. با دیدنم لبخند زد و سرشو تگون داد، ولی من به همون لبخند کم رنگ بسنده کردم و هنوز داشتم نگاهش می کردم که آرشام چشماشو باز کرد و به ما دو نفر نگاه کرد.

دستشو آورد سمت من و گذاشت تخت سینم. تقریبا پرتم کرد طرف صندلی. تکیه دادم، بهش با اخم نگاهم می کرد.

- چرا همچین می کنی؟!

خودمم فهمیده بودم وقتایی که از دستش حرصی می شم خودمونی حرف می زدم و وقتی که آرام بودم رسمی.

- بشین سر جات، مثل اینکه یادت رفته توی هواپیمایی!

- خب مشکلمش چیه؟!

- خم شدن اونم این طور ناشیانه درست نیست. اگه یک دفعه هواپیما تگون بخوره می دونی چی می شه؟!

دست به سینه نشستم و بهش زل زدم.

- آره خب، گردنم می شکنه.

چیزی نگفت، ولی دیگه چشماشو نبست.

چرا همه ی رفتارای این مرد واسه من دلنشینه؟! حتی اخم کردن ها و زور گفتنش ... کلا یه وضع و اوضاعی!

بالاخره رسیدیم؛ توی فرودگاه کیش بودیم. تا حالا اینجا نیومده بودم و همه چیزش برام تماشایی بود.

من و آرشام کنار هم قدم برمی داشتیم که ارسلان هم طرف دیگه ی من ایستاد.

خیلی ریلکس جلوی آرشام سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت: مطمئنم از اینجا خوشت میاد، من عاشق کیشم.

توی دلم گفتم: بپا مات نشی.

جوابشو ندادم، مگه جرات داشتم جلوی آرشام زبون باز کنم؟! فهمیده بودم جلوی ارسلان بدجور حساسه و با علم به اینکه اگه می خواستم کاری کنم مطمئنا بعدشم بدجور سیماش قاطی می کرد.

چمدونا رو دو نفر برامون تا بیرون آوردن. جلوی در فرودگاه بودیم، پیش خودم گفتم لابد باید سوار یه کدوم از این تاکسی ها بشیم، ولی این طور نشد. آرشام رفت اون طرف خیابون و جلوی یه ماشین مدل بالای مشکی ایستاد. منم دقیقا کنارش بودم؛ راننده که لباس مخصوص تنش بود با تعظیم درو براش باز کرد. آرشام به من اشاره کرد که برم تو، منم با لبخند نشستم و خودشم کنارم نشستم. ارسلان سر چمدونا بود که آرشام صداش زد:

- بشین تو ماشین، چمدونا رو یه ماشین دیگه میاره.

سرشو تکون داد و نشست جلو.

به پشت سرم نگاه کردم، یه مرد کت و شلواری که هیکلی هم بود کنار یه ماشین مشابه همین ماشین ایستاده بود و با کمک همون راننده داشتن چمدونا رو انتقال می دادن توی ماشین پشت سری. ارسلان کامل برگشت سمت ما، نگاه طولانی و سنگینی همراه با لبخند به من انداخت و رو به آرشام گفت: داریم می ریم ویلای من، درسته؟

آرشام هم جدی جوابشو داد:

- تو مختاری، ولی من و دلارام می ریم ویلای خودم.

یه تای ابروشو داد بالا و با پوزخند گفت: چه کاریه، آرشام من دوست دارم همگی پیش هم باشیم. خیلی وقته به ویلام سر نزدم، گفتم این جوری که بریم یه لطف دیگه داره!

- گفتم که نمی شه، من قبلا همه چیزو هماهنگ کردم.

با همون پوزخند جواب آرشام و داد:

- آره دارم می بینم، کاملا مشخصه! ماشین، دم و دستگاه و امکانات، متعجبم چطور به فکر خودم نرسید!

تو مسیر بودیم و این دو همچنان داشتن با هم بحث می کردن. خودم مایل بودم پیش آرشام باشم، یعنی تو ویلای اون. از نگاه های گاه و بی گاهی که ارسلان بهم می انداخت و اونم کاملا بی پروا جلوی آرشام، هیچ خوشم نمی اومد. حتی لحن و بیانش با اینکه در کمال آرامش بود، یه جور سیاست خاصی رو تو خودش داشت. حالا یا من این جوری فکر می کردم یا این کلا از اون بچه زرنگای روزگار بود که به راحتی هر چیزی رو بروز نمی دن.

آرشام: مهم نیست، ویلای من هم چیزی کم نداره و می تونی اونجا راحت باشی.

نیش ارسلان بازتر شد.

- جدا؟ یعنی این حرفتو بذارم پای پیشنهادی که می خوای بهم بدی دیگه، درسته؟

- پیشنهاد؟!

- اینکه پیام ویلای تو و این جوری گاهی هم به ویلای خودم سر بزنم.

آرشام مکث کرد، ولی جوابشو با جدیت تمام داد:

- به هر حال تو اینجا مهمون ما حساب می شی؛ اگر هنوز یادت نرفته باشه من هیچ وقت نمی دارم به مهمونم بد بگذره. هر چند ...

توی چشمای ارسلان خیره شد و با لحن خاصی که نفرت رو به راحتی می شد توش دید، گفت: اون مهمون یه رفیق قدیمی باشه که رفاقت الانش یه رنگ و بوی دیگه ای داره و از گذشته فاصله گرفته!

لبخندش آروم آروم با هر جمله ی آرشام محو شد. لحن اون هم مملو از نفرت شد. چشماش برق خاصی داشت که با سبزی نگاهش هیچ جور در نمی اومد؛ وحشتناک بود!

- بهتره هر چی که به قدیم مربوط می شه رو به همون قدیم بسپریم رفیق. امروز باز کردن زخمای کهنه دردی ازت دوا نمی کنه، بدتر یه درد هم به دردایی که توی دلته اضافه می شه.

بعد هم پوزخند زد و پشتشو به ما کرد.

به آرشام نگاه کردم، از همون فاصله ی نزدیک که کنارم نشسته بود دیدم چقدر عصبانیه و لباسو روی هم فشار می داد. دست چپش که روی پاش بود مشت شد، به قدری محکم فشارش می داد که حس کردم کل وجودش داره می لرزه. دلم گرفت، از حرفاشون چیزی سر در نیاوردم، ولی با این وجود نگاه من فقط آرشام رو می دید که عصبی و ناراحت؛ نامحسوس می لرزید و بیرون رو نگاه می کرد.

از دست ارسلان عصبانی بودم. نمی دونستم چی بینشون بوده و الان چرا این همه از هم کینه به دل دارن، ولی دوست نداشتم کسی باعث ناراحتی آرشام بشه. این حس قلبیم بود، حسی که وقتی ارسلان داشت اون حرفا رو بهش می زد به راحتی تو وجودم احساسش کردم.

ناخودآگاه کاری که از من بعید بود رو توی اون لحظه انجام دادم. دستمو پیش بردم و روی دست داغ و مشت شده ی آرشام گذاشتم. اخماش بدجوری تو هم بود، صورتش گرفته و ناراحت بود؛ قلبم فشرد شده! با این کارم صورتشو به آرومی برگردوند و نگاهمون تو هم گره خورد. غم نگاهشو دیدم، تا به حال این همه نسبت بهش توجه نکرده بودم. با اینکه اخم داشت، با اینکه صورتش رو هاله ای از عصبانیت پوشونده بود، ولی تو عمق چشماش یه غم نشسته بود، یه غم کهنه!

به روش لبخند زدم؛ لبخند من در مقابل ابروهای گره خورده ی آرشام. حس کردم اخماش کمی از هم باز شد، ولی اون غم هنوز اونجا بود.

صورتمو بردم جلو زیر گوشش و زمزمه کردم: جواب ابلهان خاموشیست! اینو یه بنده خدایی هی بهم می گفت، ولی من زبون دراز هیچ وقت گوش نمی کردم. حالا می فهمم بعضی اوقات بدجور به کار میاد. این یه نصیحت دوستانه بود، اون دوستم بهم گفت ولی کو گوش شنوا؟!!

منظورم به پری بود که همیشه اینو بهم می گفت.

وقتی با لبخند و یه هیجان خاصی داشتم زیر گوشش نجوا می کردم، حس کردم مشتش آروم آروم باز شد و دستشو از زیر دستم بیرون کشید. حرفام که تموم شد سرمو کشیدم عقب. دستمو توی دستش گرفته بود، همونی که قبلا مشت شده بود الان دست ظریف منو تو خودش داشت.

پنجه هاشو لا به لای پنجه هام قفل کرد و روی پاش گذاشت. آرنجشو به پنجره ی ماشین تکیه داد، انگشت اشارش رو گذاشت روی لبش و بیرونو نگاه کرد. اخم نداشت و همون لبخند کج روی لباس بود.

با لبخند کمرنگی به دستامون نگاه کردم. نزدیکش بودم و از این بابت خوشحالم. حس کردم همه ی حرکاتش رو دوست دارم. الان که پی به احساسم برده بودم می فهمیدم که نسبت بهش دقیق تر شدم، جوری که این همه مدت اون غم رو ندیدم ولی الان ...

ماشین جلوی یه ویلا ایستاد. سرایدار درو باز کرد. دیوارای کوتاهی که یه در بزرگ سفید بینشون قرار داشت. درختای نخل گوشه و کنار خیابون و حتی وسط بلوار به چشم می خورد. راننده ماشینو برد تو؛ اطراف ویلا رو درختای بومی و نخل های بلند و گل های بوته ای زیبا کرده بودن.

پیاده که شدیم نمی تونستم چشم از اون همه زیبایی بگیرم. یه ویلای شیک با نمایی کاملاً سفید که نمونش رو هیچ کجا ندیده بودم. یه سنگ فرش عریض که منتهی می شد به در ورودی ویلا و از پشت سرمون هم به در خروجی. دو طرفمون گل ها و درختای بلند و سرسبز قرار داشتن که به نظرم با وجود اون ها ویلا جذاب تر به چشم می اومد.

وقتی پیاده شدم دیگه دستم توی دست آرشام نبود، ولی از کنارم تکون نمی خورد. چند تا خدمتکار مرد از ویلا بیرون اومدن و حین سلام کردن و احترام گذاشتن به آرشام، چمدونا رو با خودشون بردن تو.

ارسلان لبخند می زد و اطرافشو نگاه می کرد. واقعا عجب رویی داشت، با اون حرفایی که توی ماشین بینشون رد و بدل شد و اون همه تندخویی، با این حال اینجا مونده بود و ریلکس به روی همه چیز لبخند می زد. لابد عادت داره که خیلی زود رنگ عوض کنه، مثل عمو جونش! هر چی نباشه ارسلان برادرزادشه و هم خونن. از عموش که متنفر بودم و این یکی رو هم نسبت بهش حس خوبی نداشتم. حس می کردم از اون آدمای زرنک و هفت خطه که بدون برنامه تو هر کاری جلو نمی ره، از اونایی با خونسردی پیش می رن و به هر چی که بخوان می رسن.

شونه به شونه ی آرشام قدم بر می داشتم و ارسلان پشت سرمون بود.

رو به آرشام آهسته گفتم: ویلای شما اینجاست؟!

- تو!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- چی من؟!

خونسرد و آروم جوابمو داد:

- نگو شما، بگو تو. مگه قرارمون این نبود؟!

لبخند زدم.

- آهان! چرا باشه، فهمیدم. حالا اینجا ویلای خودته؟!

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

بابا دمش گرم عجب جایی!

داخل ویلا صد برابر خوشگل تر از بیرونش بود. سمت راست یه سالن بزرگ که دو ست مبل و دو ست صندلی مدل سلطنتی با ترکیبی از رنگ های نقره ای و طلایی و البته شکلاتی تیره داشت. پرده ها رو کشیده بودن و رنگشون سفید و قهوه ای تیره بود. گوشه های سالن گل های طبیعی قرار داشت که حدس می زدم بومی باشن و متعلق به همین منطقه. واقعا زیبا بودن. مجسمه های بزرگ و شیکی که اطراف سالن چیده شده بودن واقعا به زیبایی این ویلا افزوده بود. اصلاً باورم نمی شد یه همچین ویلای باشکوهی متعلق به آرشام باشه. معرکه است!

سمت چپ ردیف پله ها قرار داشت و مطمئنا بالا هم باید به بزرگی و خوشگلی پایین باشه. کنار راه پله ها به راهروی عریض قرار داشت که به سرش به آشپزخانه و به سرش که انتهای همین راهرو بود، به سرویس بهداشتی ختم می شد. آرشام قبلا بهم گفته بود که هر اتاق شامل سرویس بهداشتی می شه و به نظرم این خیلی خوبه؛ این جوری دیگه نیاز نداشتم بی خود و بی جهت از اتاق بیرون بیام.

خدمتکارا به ردیف کنار پله ها ایستاده بودن، که با دیدن آرشام سرانشون رو زیر انداختن و سلام کردن. هیچ کدوم رفتارشن صمیمی نبود، انگار قوانین این ویلا با ویلایی که توی تهران داشت فرق می کرد. آرشام بی توجه به اون ها از کنارشون رد شد و به طرف پله ها رفت.

پشت سرم رو نگاه کردم؛ ارسلان در حالی که نگاهش اطراف ویلا رو می کاوید، به پوزخند محو روی لباش داشت. بالای پله ها که رسیدیم، چشمم به یه سالن نسبتا بزرگ افتاد که یه ست مبل و صندلی با طرح های مختلف در رنگ های تیره، با فاصله از هم چیده شده بودن. این سالن به بزرگی سالن پایین نبود، ولی در نوع خودش هم بزرگ بود و هم شیک.

دو طرفمون راهرو قرار داشت که آرشام رفت سمت راست؛ منم که بلا تکلیف بودم، دنبالش رفتم تا ببینم کدوم اتاق رو واسه ی من در نظر گرفته. چهار تا اتاق اونجا بود.

موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحهش انداخت و جواب داد. کمی از مون فاصله گرفت. زیر نگاه سنگین ارسلان اخمام رفت توی هم. واقعا نمی فهمم دلیل این نگاه هاش چیه؟! آخه نگاه کردنش با بقیه فرق داشت. رو بهش بدی درسته قورت می ده!

آرشام هنوز داشت با تلفن حرف می زد. ارسلان انگار می دونست توی کدوم اتاق باید بره، یا شایدم از بس احساس راحتی می کرد، سرخود تصمیم می گرفت که چمدونش رو از خدمتکار گرفت و رفت توی یکی از اتاقا.

منم که دیدم آرشام قصد نداره تلفنش رو تموم کنه، پیش خودم گفتم بی خیال یکی رو بر می دارم، اتاق با اتاق مگه فرق داره؟! چمدونمو از خدمتکار گرفتم که ممانعت کرد. گفت خودش می بره توی اتاق. نداشتم و دسته اش رو گرفتم.

در یکی از اتاقا رو باز کردم. اتاقی که انتخاب کردم درست رو به روی اتاق ارسلان بود. رفتم تو و چمدونم رو گذاشتم کنار تخت. دستمو به کمرم زدم و به نگاه سرسری به اطراف انداختم. نسبتا بزرگ بود. یه تخت دو نفره که رنگ رو تختی و پرده ها ست سفید و سرمه ای و کمی هم مشکی بود. یه میز آرایش کوچیک ولی شیک که جنسش از فلز و رنگش مشکی بود رو به روی تخت قرار داشت. میزهای عسلی کنار تخت، که اونا هم از جنس همون میز آرایش بودن. یه آینه ی قدی کنار میز و کمد دیواری هایی با درهای سرمه ای و سفید درست سمت چپ قرار داشتن. ترکیب جالبی بود. همه چیز این ویلا عالیه، ایرادی نمی شد ازش گرفت. مثل صاحبش!

دستامو با خستگی از هم باز کردم و به بدنم کش و قوس دادم. برگشتم، با دیدن آرشام که به درگاه اتاق تکیه داده بود و منو نگاه می کرد، آروم دستام رو آوردم پایین و به روش لبخند زدم. به طرفش رفتم.

- اینجا فوق العاده است. سلیقه ی صاحبش حرف نداره.

رو به روش ایستادم. با همون لبخند کج نگاهم می کرد.

- باید بگی سلیقه ی طراح دکوراسیون این ویلا فوق العاده است. صاحبش توی این زمینه کاری انجام نداده.

با خنده زل زدم توی چشمای سیاه و نافذش.

- ولی من مطمئنم رنگ و دکور این اتاق و بقیه ی جاهای ویلا سلیقه ی خودته.

یه تای ابروشو داد بالا و با همون لبخند کج روی لباش، گفت: از کجا این قدر مطمئنی؟!

- از اونجایی که دکور اتاق و فضای ویلا همه از رنگ های تیره و خنثی تشکیل شده. سالن پایین خیلی شبیه سالن اون یکی ویلاویه که توی تهران داری. یادمه بتول خانم بهم گفته بود که واسه اونجا خودت رنگاشو انتخاب کردی، پس اینجا هم حتما همین طوره. از رنگای تیره خوشت میاد، کاملاً مشخصه.

تمام مدت که من حرف می زدم، گاهی نگاهش به روی لبام و گاهی چشمش خیره می موند. با صدای ارسلان به خودمون اومدیم.

- چه جالب، قراره جدا از هم باشین؟

نگاهش کردم. پشت سر آرشام ایستاده بود و با پوزخند زل زده بود به ما. آرشام خونسرد برگشت و نگاهش کرد. ارسلان خونسردی آرشام رو که دید، به اتاق کناری اشاره کرد.

- دیدم که خدمتکار چمدونتو برد توی اون یکی اتاق؛ اینجا رو هم که دلارام برداشته. به نظرم یه کم دور از ذهنه که بخواین توی دو تا اتاق جدا بمونین. شایدم ...

توی چشمای آرشام زل زد و همراه با پوزخند و رگه هایی از تمسخر گفت: لابد عشق و عاشقیتون یه بلوف بوده که محض رو کم کنی انداختینش واسط؛ حالا هم توش موندین که چطوری راست و ریستش کنید. آره به نظرم این به واقعیت نزدیک تره.

و با لحن بدی ادامه داد: از تو که یه همچین چیزی بعید نیست.

آرشام طاقت نیاورد و یقه ی ارسلان رو توی مشتش گرفت و چسبوندنش سینه ی دیوار. صدای فریادشون راهرو رو برداشت. وحشت زده نگاهشون کردم که چطور با نفرت توی چشمای هم خیره شده بودن.

آرشام سرش داد زد: باید همین اول کار باهات اتمام حجت کنم که تا وقتی اینجا یی و توی خونه ی من ول می چرخ؛ تحت فرمان خودمی! پا کج بذاری روزگارت رو سیاه می کنم ارسلان. من هنوزم همون آرشام قدیمم؛ اگه تغییر کرده باشم این اخلاق هنوز سرجاشه که به هر بی سر و پای حق دخالت توی زندگی خصوصیم رو نمی دم. پاتو از زندگی من بکش بیرون و حرفام رو آویزه ی گوشت کن!

ارسلان با خشم دستای آرشام رو از روی یقش برداشت. اونم داد می زد.

- پس یادت باشه هنوز همون ارسلان سابقم. می بینی که سرحال و قهقهه تر از همیشه، آزاد و بدون تعهد، خودم هستم و خودم هر کاری که بخوام می کنم. ولی خیلی وقته پامو از زندگی تو کشیدم بیرون، چون فهمیدم تو از ما نیستی!

- آره نیستم، افتخارم همینه که نیستم. اینکه یه شارلاتان نیستم؛ اینکه مثل تو واسه گند بالا آوردن نمی زنم به چاک. آره من مثل تو نیستم! این مدت مهمون منی، خیلی خب قبول، به خاطر شایان هیچی بهت نگفتم و گذاشتم اینجا بمونی. اگه خودمم اینجا کار نداشتم، هیچ وقت به بهانه ی تو راهم رو این ورا نمی کشیدم. ولی حالا که اینجا موندی، مجبورم تحملت کنم! حد خودت رو بدون و سعی کن منو عصبی نکنی! برگشت و به من نگاه کرد. ارسلان سینه ی دیوار ایستاده بود و صورتش از خشم سرخ شده بود. آرشام از زور عصبانیت نفس نفس می زد. به اتاقم اشاره کرد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بالا نره گفت:

- چمدونت رو بردار ببر توی اتاق من!

اوضاع جویری نبود که بخوام باهاش مخالفت کنم. پیش خودم گفتم بعدا یه کاریش می کنم. چمدونم رو بردم توی اتاق کناری که اتاق آرشام بود. تقریباً با اون یکی اتاق فرقی نداشت، منتهی دکور و رنگش متفاوت بود. ترکیبی از رنگ های مشکی و زرشکی و سفید. به نظرم حتی جالب تر از اون یکی اتاق اومد. چمدونمو گذاشتم کنار چمدون آرشام و همون جا مردد ایستادم.

اومد تو و در رو بست. انگار هنوز عصبانی بود. از حرفایی که آرشام به ارسلان می زد، حدس زدم ارسلان توی گذشته در حقش نامردی کرده. حالا اینکه چکار کرده رو نمی دونم!

نشستم روی تخت و نگاهش کردم. کت اسپرت مشکیشو از تن در آورد و انداخت روی تخت؛ ولی روی تخت بند نشد. لبه اش افتاده بود، که سر خورد و افتاد پایین تخت. کج شدم و کتش رو برداشتم. بوی عطرش رو حس کردم. صافش کردم و گذاشتم کنارم. سرمو که بلند کردم، دیدم رو به روم ایستاده و داره نگاهم می کنه.

نگاهش سنگین بود. باز حالم داشت یه جوری می شد، که من و من کنان سر حرف رو باز کردم تا از این حالت در بیام.
- می گم حالا باید چکار کنیم؟!

گنگ نگاهم کرد. اخماش رو کشید توی هم و اومد کنارم نشست.

- چی رو چکار کنیم؟!

فاصلش باهام کم بود. من که خودم توی هوا سیر و سیاحت می کنم، اینم میاد می شینه و دل من بیچاره و رسوا دل! نه خب هنوز رسوا نشدم. نمی ذارم بشم! اول اون، دوم من. از این حرفم که توی دلم به خودم زده بودم، خندم گرفت و اثرش یه لبخند بود که نشست روی لبام.

نگاهش رو دیدم که با تعجب به لبام و لبخندی که روش جا خشک کرده بود، دوخته بود.
جدیدا عین خلّ مَشَنگا چرا هی دم به دقیقه لبخند ژکوند تحویلش می دم؟! خودتو جمع کن دختر!
- همین دیگه، من اینجا ... نمی شه که آخه.

- چرا نمی شه؟!

حالا این من بودم که با تعجب نگاهش می کردم. نگاهش یه جورایی بود. پیش خودم چه جوری تعبیرش کنم؟! شیطننت؟! آخه ازش بعید بود. داره اذیتم می کنه یعنی؟! آخه لحنش که جدیه.

- چراش که دیگه مشخصه. من می گم حالا که این ارسلان خان رو به روی اتاق ما اطراق کرده و نمی شه کاریش کرد؛ شباً وقت خواب من یواشکی می رم توی اتاق خودم همین بغل. دیگه مرض که نداره بخواد نصف شبی بیاد توی اتاقت سرک بکشه.

یه جوری با اخم نگاهم کرد و گفت: اون وقت توی اتاق تو چی؟!

که به تته پته افتادم. مگه چی گفتم؟!

- اتاق من چی؟! هیچی دیگه، مگه قراره توی اتاق منم بیاد؟!

- غل ...

حرفشو خورد و لا به لای موهاش دست کشید. پشت گردنش رو ماساژ داد، باز برگشت نگاهم کرد. انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه، ولی خب از لحنش فهمیدم که اصلاً آرام نیست.

- خیلی خب همین کار رو می کنیم؛ منتهی در اتاق رو قفل می کنی و تا مطمئن نشدی قفلش کردی یا نه، نمی گیری بخوابی. شیر فهم شد؟

با خنده سرم رو تکون دادم و به آرومی با یه لحن خاص که مختص به خودم بود، صدام رو کشیدم.

- چشم آقای رییس.

یه کم توی چشمام نگاه کرد؛ نه اخم داشت و نه لحنش مثل چند دقیقه پیش با تحکم بود.

- مگه بهت نگفتم دیگه به من نگو آقای رییس؟

سر به سرش می داشتم، واسه ی همین با همون لحن گفتم: پس چی بگم؟! خب بالا بریم پایین بیایم شما ریسی، منم خدمتکار شخصیتون. غیر از اینه؟!

سکوت کرد. انگار می خواست با همون نگاه مستقیم و نفوذگرش بهم یه چیزی بگه. ولی چی؟! برام کاملاً مبهم بود.

لبخند از روی لبام محو شد. فاصلمونم که کم بود؛ نگاه خیره ی آرشام و تن متشنج من. همه ی این نشونه ها چراغ قرمز ذهنم و روشن کرده بود؛ ولی انگار با چسب منو به تخت چسبونده بودن.

شال روی موهام بند نبود. حتی حس نداشتم درستش کنم. با حرکتی که آرشام کرد و کمی به طرفم مایل شد، عین گلوله از جام پریدم و نفس زنون کف اتاق ایستادم.

با این حرکت بی موقعم تابلو شدم. نگاه اونم واسم خاص بود. در حالی که صدام می لرزید، با انگشتام بازی می کردم. سرمو انداختم پایین که نگاهم رو نبینه. شال کامل از سرم افتاده بود روی شونه هام و موهای موج و بلندم کاملاً در معرض دیدش بود.

- م... من ... من می... می گم برم توی اتاق ... باید استراحت کنم. الان من ... م... من ...

نمی فهمیدم چی می گم و نمی دونستم باید چکار کنم، فقط بد جور هول شده بودم.

بدون اینکه نگاهش کنم، چرخیدم سمت در و قدم اول رو برداشتم، ولی قدم اول به دومی نرسید و دستمو از پشت سر گرفتم. توی جام خشک شدم، یا بهتره بگم از زور هیجان یه جورایی مردم و زنده شدم. قلب بیچارم جوری خودش رو به قفسه ی سینم می کوبید که صدای تپش هاش رو به وضوح می شنیدم. صداش رو زیر گوشم شنیدم. جدی بود، ولی ...

آرامش صداش رو توی همین چند جمله حس کردم.

- شب به اندازه ی کافی وقت داری و می تونی استراحت کنی؛ برو حاضر شو.

- واسه چی؟! آخه من ...

- فقط بگو چشم!

سکوت کردم و اون ادامه داد: حاضر که شدی، توی سالن پایین منتظرم باش.

سرمو تگون دادم. لال شده بودم. دستم رو که توی دستش بود کمی فشرد؛ نه جوری که دردم بگیره. توی همه ی کارهاش خشونت دخیل بود، ولی این بار از یه نوع دیگه، جوری که اذیتم نمی کرد، فقط حالمو عوض می کرد.

یه حس نو که نوپا بودنش رو می تونستم با تمام وجود احساس کنم.

دستمو ول کرد. نا آروم و بی طاقت به طرف در اتاق دویدم و حتی نتونستم در رو پشت سرم ببندم. به سرعت وارد اتاق خودم شدم و در رو بستم و بهش تکیه دادم.

نفسم بالا نمی اومد. خدایا چه به روزم اومده؟! این چه حسیه که هم بهم آرامش می ده و هم به استرس و تشویشم دامن می زنه؟

قلبم به قدری بی طاقت شده که یاد ندارم هیچ وقت این بلا به سرش اومده باشه. انگار دیوونه شدم، یه دیوونه ی عاشق!

خندیدم، ولی همین که یاد لباسام افتادم، لبخندم محو شد. ای وای! چمدونم که توی اتاقش جا موند، پس حالا چه جوری لباس عوض کنم؟! خواستم یکی بزنم توی سر خودم، که یه تقه ی کوچیک و آروم به در اتاقم خورد. در رو آروم باز کردم، کسی نبود. نگاهم رو به پایین دوختم، چمدونم رو گذاشته بود پشت در اتاق. لبخند زدم، آوردمش تو و در رو بستم.

باید آماده می شدم. بر خلاف اینکه می دیدمش حال و روزم به کل تغییر می کرد؛ ولی در کنار همین احساس و هیجان دوست داشتنم مرتب پیشش باشم. نگاهش کنم و ...

نگاه جدی و در عین حال آرومش رو به جون بخرم. آره، خریدارش بودم. خریدار نگاه سرسخت و پر از غرور آرشام!

خواستم سوار ماشین بشم که دیدم اجازه نداد راننده پشت فرمون بشینه و خودش جاش رو پر کرد. برام جالب بود که با وجود راننده، آرشام شخصا بخواد رانندگی کنه. یعنی اینم یکی دیگه از عاداتی خاصش بود؟! چون به قدری قاطعانه گفت «خودم می شینم، تو می تونی بری!» که حدسم غیر از این نمی تونست باشه.

توی مسیر بودیم و اینکه کجا داشتیم می رفتیم رو نمی دونستم. بالاخره لب باز کردم و ازش پرسیدم.

- داریم کجا می ریم؟!

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و باز به جاده خیره شد.

با یه نوع حرص خاصی گفت: همون جایی که به خاطرش، همراه ارسلان اومدیم کیش!

لبخند زدم.

- آهان، باشگاه سوارکاری. راستی یه چیزی ... ارسلان اگه متوجه بشه ما جدا از هم اتاق داریم، این ... نداشت ادامه بدم.

- مهم نیست. اون مدت ها توی امریکا زندگی کرده و فرهنگ اونجا تا حد زیادی روش تاثیر گذاشته؛ به این بهانه می شه باهاش کنار اومد. درضمن، اون حق دخالت توی زندگی خصوصی من رو نداره و برای من هم فقط ظاهر قضیه مهمه.

سرمو تکون دادم. آره خب، اینم حرفیه. چه می دونم، صلاح مملکت خویشتن خسروان دانند!

- مگه خانما رو هم توی باشگاه سوارکاری راه می دن؟! آخه فکر نکنم اینجا یی که داریم می ریم مخصوص بانوان باشه.

- منظور؟!!

- منظورم اینه زن و مرد می تونن با هم واردش بشن؟!!

سکوت کوتاهی کرد و جوابمو داد.

- اون بخشی که مختص به ما می شه، از قبل هماهنگ شده. فکر نمی کنم مشکلی باشه. در هر صورت سرمایه گذار اون باشگاه به عنوان یکی از دوستان نزدیک من محسوب می شه. درضمن، تا به حال چیزی در این خصوص نشنیدم.

نگاهم کرد و با لحن خاصی ادامه داد: ولی خب، تا حالا به خانم رو با خودم نیاوردم توی باشگاه که حالا از این چیزا با خبر باشم. به نظرم واسه ی اولین تجربه بد نیست.

پوزخند زد و باز به جاده خیره شد.

منظورش رو به جورایی هم درک کردم و هم نکردم. می گه تا حالا با هیچ زنی نیومده اونجا، خب اینکه حرف بدی نیست؛ ولی چرا من حس کردم به دلیلی برای گفتن این حرفش داشته؟!

با دیدن اون همه اسب ذوق زده شدم. توی اصطبل بودیم و شونه به شونه ی آرشام، وسط اون راهروی عریض قدم می زدم و به اسبایی نگاه می کردم که جدا از هم، توی مکان های مشخصی از اصطبل قرار داشتن و سراشون رو از در کوچیکی که جلوشون بسته شده بود، آورده بودن بیرون. و من از کارای بامزه ای که می کردن خندم گرفته بود.

تا حالا به اسب رو از نزدیک لمس نکرده بودم. نمی گم ندیدم، اتفاقا دیدم، اونم توی یه پارک تفریحی که یه کالسکه بهش وصل کرده بودن؛ ولی اینجا باشگاه اسب سواری بود و کلی با اونجا فرق داشت.

مسئول اسبا هم پشت سرمون با فاصله حرکت می کرد. وقتی رسیدیم، رییس باشگاه آرشام رو شناخت و با روی خوش گذاشت بیایم داخل. ظاهرا از قبل می دونست ما قراره بیایم.

خیلی خلوت بود. تک و توک سوارکارا توی یه میدون دایره ای شکل که دورش حصار چوبی کشیده شده بود، مشغول سوارکاری بودن و حالا من بین این همه اسب ایستاده بودم و نمی دونستم آرشام می خواد چکار کنه.

به مسئول اسبا نگاه کردم. یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله. از روی کارتی که به لباس مخصوصش وصل بود، فهمیدم فامیلش فرجیه.

آرشام: آمادشون کن.

آقای فرجی: همون اسبای همیشگی رو قربان؟!

آرشام سرش رو تکون داد، منم بی طرف داشتم نگاهشون می کردم که صدام زد.

- حتما باید لباس سوارکاری بپوشی.

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه قراره منم سوار شم؟!

- قرارم نیست همین جا بمونی و با لبخند به اسبا، عین تابلوهایی که توی نمایشگاه به دیوار زدن زل بزنی.

داره منو مسخره می کنه؟!

حرصم گرفته بود، ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ منتهی طبق معمول زبون درازم این اجازه رو بهم نداد. اخمام رو کشیدم توی هم.

- ولی من تا حالا سوار اسب نشدم؛ در حال حاضر قصدشم ندارم.

- نکنه می ترسی؟

- ترس از چی؟!

- مثل بیشتر خانما که از اسب خوششون نمیاد.

این جور یاست؟! مثلاً می خواست روی منو کم کنه.

- ترس نه، فقط بی تجربیم. این دو کاملاً معقولشون از هم جداست.

- جدا؟! ولی من اگه جای تو بودم، برای اولین بار تجربش می کردم.

با تردید نگاهش کردم. نیم نگاهی به اسبا انداختم. پُر بی راهم نمی گه. ولی اگه نتونستم و از پشش بر نیومدم چی؟ نکنه اسب وحشی بازی در بیاره و پرتم کنه زمین؟ ولی الان اگه هر چی بهش بگم، یه چیزی توی آسیتنش داره که جوابمو بده. محض تجربه بد نبود. هر چه بادا باد!

لباس مخصوص پوشیدم، ولی حاضر نشدم کلاه روی سرم بذارم. خود آرشامم کلاه نداشت. لابد زیادی وارده!

به اطرافم نگاه کردم؛ جایی که پرنده هم پر نمی زد، چه برسه به آدم. یه فضای کاملاً خاکی که گوشه و کنار چند تا درخت به چشم می خورد. با اینکه توی این فصل هوا باید خنک باشه، اینجا خیلی گرم بود.

افسار اسبش رو توی دست داشت، اسب منو هم آقای فرجی آورد.

- چرا اینجا جز ما هیچ کس نیست؟!

با بداخلاقی جواب داد: عادت ندارم یه جمله رو چند بار تکرار کنم؛ قبلاً گفتم که هماهنگ کردم!

- حالا من نمی اومدم چی می شد؟!

- چون ارسلان داره میاد اینجا، پس باید می اومدی!

یه تای ابروم رو انداختم بالا. پس بگو واسه خاطر چی منو دنبال خودش راه انداخته. خیال خامه که واسه خاطر خودمه. هه! چی فکر می کردم، چی از آب در اومد.

آرشام افسار اون یکی اسب رو هم از آقای فرجی گرفت و گفت که می تونه بره. پشت اصطبل بودیم. به هیچ کجا دید نداشت.

اسب انتخابی آرشام رنگش مشکی بود. خسته نمی شه از این همه رنگ تیره که دور و اطرافش رو پر کرده؟!

به اسبی که واسه ی من انتخاب کرده بود، نگاه کردم. چه نازه! بدنش مشکی بود، ولی رنگ یال ها و دمش سفید بود. پاهاشم کمی نزدیک به سُم به همین رنگ بود. باز خوبه همش سیاه نیست! کلاً انگار به این رنگ آلرژی پیدا کردم!

افسارش رو داد دستم. نگاهم با تردید روی اسب می چرخید.

- این جور مواقع باید نوازشش کنی، در این صورت می شه به راحتی باهاش ارتباط برقرار کرد.

با تردید سرم رو تکون دادم دستم و پیش بردم. بدن نرم و لطیفش رو نوازش کردم. آرام به گردن و یالش دست کشیدم. ناخودآگاه لبخند زدم.

- چه بامزه است. هیچ کاری نمی کنه، انگار خوشش اومده.

و صدایش با جدیت همیشگی توی گوشم پیچید.

- ارتباط برقرار کردن با اسب توی بعضی مواقع خیلی سخته. باید نسبت بهت اعتماد پیدا کنه. به نوعی اگه بتونی اعتمادش رو جلب کنی، سواری باهاش برات آسون می شه.

- چکار کنم تا بتونه بهم اعتماد کنه؟!

- باید کاری کنی که حس کنه داری ازش حفاظت می کنی، در اون صورت از هر فرصتی واسه ی فرار استفاده نمی کنه. با تعجب نگاهش کردم.

- یعنی ممکنه سوارش که شدم رم کنه؟!

سرشو تکون داد.

- امکانش هست. به هر حال اسبم یه حیوونه که به طور طبیعی توی گله زندگی می کنه، و هر زمان که احساس خطر بکنه، واکنش نشون می ده. برای همین جلب اعتمادش کار سخته.

به اسب نگاه کردم. این کجاش وحشیه! نوازشش کردم.

- نژادش چیه؟!

- هر دو از نژاد عربین. یه نژاد عالی در نوع خودش.

بی طاقت نگاهش کردم و با شوق گفتم: می خوام سوار بشم. الان می تونم؟!

یه کم نگاهم کرد. اشتیاق سوارکاری رو توی چشمش دید. افسار اسبش رو به میله ی آهنی که کنارش بود، بست. به طرفم اومد و افسار رو از توی دستم گرفت.

کنار اسب ایستادم. حالا چه جوری سوارش بشم؟ اول پامو بذارم روی رکاب یا خودمو بکشم بالا، بعد پامو بذارم روش؟ مونده بودم چکار کنم که کنارم ایستاد و دستمو گرفت.

- پاتو بذار روی رکاب و دستتم بذار روی زین، به آرومی خودتو بکش بالا.

یه دستم که توی دستش بود و اون یکی دستم رو گذاشتم روی زین اسب، و همون کاری که گفته بود رو انجام دادم. خیلی آسون بود!

وقتی نشستم، با لبخند نگاهش کردم. دستم رو به آرومی رها کرد و افسار اسب رو بهم داد.

- ممکنه چند تا نکته رو ندونی، یا اگه هم بگم فراموش کنی؛ ولی بهتر از اینه که ندونسته بخوای سوارکاری رو یاد بگیری!

منتظر چشم بهش دوختم. رفت طرف اسبش و سوار شد. افسار رو گرفت توی دستش و با پاش کمی به پهلوی اسب ضربه زد و افسار رو به طرف من کشید. اسب به آرومی اومد طرفم و کنارم ایستاد.

- همین حرکتی که من انجام دادم رو به نرمی روی اسبت پیاده کن. یادت باشه ضربت نباید محکم باشه.

- باشه، باشه، هولم نکن!

استرس داشتم. حس می کردم هر آن از روی اسب میفتم و این سقوط دلم رو میاره. اسبا مطیعانه موازی با هم حرکت می کردند.

- از روی بعضی حرکات که از خودش نشون می ده، می تونی متوجه ی منظور اسب بشی.

- چطوری؟!

- برای مثال حرکت گوش های اسب توی این زمینه بی تاثیر نیست. مثلاً وقتی گوشاش رو به سمت جلو چرخوند و سرش رو بالا گرفت، معنیش اینه که یه صدایی ناراحتش کرده و دنبال منبع صدا می گرده. و زمانی که گوشای اسب به سمت پایین مایل می شه، باید بدونی که در اون زمان مطیع تو شده و می تونی ازش سواری بگیری؛ که البته توی بیشتر موارد بعد از نوازش و حس امنیتی که بهش می دی، این کار رو انجام می ده؛ که این در مورد اسبای رام صدق می کنه، نه وحشی!

نکته هایی که گفت به نظرم جالب اومد. اطلاعاتش توی این زمینه فوق العاده است. مثل یه مربی جدی و با تجربه داشت آموزش می داد. همون موقع اسبی که سوارش بودم، سرش رو چرخوند و گردنش رو تاب داد. آرشام که دید هول شدم، سریع گفت: نترس، مشکلی نیست. - ولی آخه چرا همچین می کنه؟!

- داره سر به سرت می ذاره. وقتی سرش رو می چرخونه و زبانش رو از دهنش بیرون میاره، یعنی اینکه داره بازیگوشی می کنه. با تعجب نگاهش کردم.

- وا یعنی چی خب؟ زبانش رو میاره بیرون که سر به سرم بذاره؟ مگه این چیزا هم حالیشه؟! - بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی اسب می تونه حرکات و رفتارها رو درک کنه. خندیدم و نگاهش کردم.

- باورم نمی شه این قدر خوب همه چیز رو در مورد اسب بدونی. می تونی یه مربی نمونه باشی. با یه لبخند کج روی لباس سرش رو تکیه داد و گفت: فعلاً هم دارم همین کار رو می کنم! یه تای ابروم رو دادم بالا و با لبخند به یال اسب دست کشیدم. سنگینی نگاهش رو حس کردم. توی اون موقعیت نمی خواستم باز احساساتم رو قلقلک بده.

نگاهش کردم و گفتم: می شه باز از حرکات و عکس العملش بگی؟ برام جالبه. راستی اسمشون چیه؟ بعد از یه مکث کوتاه جوابمو داد: اسبی که تو داری ازش سواری می گیری، اسمش طلوعه و اسب من رعد. - اوه چه باحال! حتما خیلی تند می ره که اسمشو گذاشتی رعد. ولی حالا چرا طلوع؟! به اطرافش نگاه کرد. چیزی هم دیده نمی شد جز همون زمین خاکی و چند تا درختی که اطرافمون بود، منتهی کمی جلوتر تعداد درختا بیشتر می شد.

جوابم رو نداد. منم دنبالش رو نگرفتم. حالا طلوع یا هر چیز دیگه؛ اسمش که خیلی خوشگله! واسه ی اینکه بیشتر از اون شاهد سکوتش نباشم، با لحن بامزه ای گفتم: نمی خوای بقیشو بگی؟ تازه به جاهای جالبش رسیده بودیم استاد! نگاهم کرد. سرشو تکیه داد، ولی باز مکث کرد. انگار حواسش اونجا نبود. لباس از هم باز شد و صداش رو شنیدم، ولی این بار کلامش سرد بود، گرمای چند لحظه قبل رو نداشت.

- وقتی که اسب گوشاش رو به عقب چرخوند و پاهای جلوش رو به زمین کوبید؛ باید کاملاً احتیاط کنی، چون در اون صورت اسب احساس خطر کرده. یه جور عصبانیتیه و به همون حالت که گوشاش رو به عقب داده، اگه اونا رو خوابوند، یعنی بیش از حد عصبانیه. که در اون حالت

باید مهارت کافی رو داشته باشی تا بتونی کنترلش کنی. درضمن، اینو هم یادت باشه که اگه پاهای عقبش و به زمین کوبید و خودش رو بالا کشید، بدون داره به چیزی که ناراحتش کرده اعتراض می کنه. بهتره توی این جور مواقع حواست رو خوب جمع کنی.

با دقت به حرفاش گوش می دادم، ولی با این حال از اونجایی که به یه حالت باشم کسل می شم، حوصلم سر رفته بود.

کمی محکم تر پامو به پهلوه‌های اسب فشار دادم و افسارش رو تگون دادم، که حرکتش تندتر شد و باعث شد محکم تر بهش ضربه بزنم و با این کارم آهسته شیهه کشید و وای خدا! سرعتش بیشتر شد.

دیگه هر کار می کردم نمی تونستم نگهش دارم. زانو هامو سفت گرفته بودم به پهلوه‌اش و نمی دونستم باید چکار کنم. سرعتش هر لحظه بیشتر می شد. اگه طلوعش اینه، غروبش دیگه چیه؟! وای خدا عجب غلطی کردم.

صدای آرشام رو از پشت سر می شنیدم، ولی از بس هول شده بودم نمی دونستم دقیق باید چکار کنم. نزدیکم شد. اسبش به سرعت می دوید، ولی با این حال طلوع هم سرعتش خیلی زیاد بود.

- افسار رو به طرف خودت بکش و آروم به شکمش ضربه بزن. حرکتش رو نرم متوقف کن.

بلند گفتم: نمی تونم، خیلی تند می ره.

عصبی داد زد: پشت فرمون که نیستی. همون کاریو بکن که بهت می گم. افسارشو محکم بکش، زانوت رو بیش از حد توی پهلوه‌اش فشار نده. حرکتش رو کند کن. د زود باش، چرا خشکت زده؟

ترسیده بودم. لابه لای درختا بودیم. اونجا که فضاش بازتر بود نتونستم هیچ غلطی بکنم، اینجا که هیچ رقمه نمی شد کنترلش کرد.

افسار رو با تمام توانی که داشتم کشیدم. صدای اسب بیچاره در اومد. همزمان به زیر شکمش ضربه زدم. حالا آهسته یا محکم نمی دونم؛ چون توی اون لحظه فقط سعی داشتم متوقفش کنم، اونم به هر نحوی!

اسب شیهه کنان خودش رو رو دو پای عقب بلند کرد. اولش آروم بود، ولی همچین جیغ کشیدم که اسب ترسید و من خاک بر سر نابلد هم، فکر کنم زدم کلا پهلو مهلوش رو ناقص کردم.

آخه خره، تو رو چه به اسب سواری؟ می مردی باز غد بازی در نمی آوردی و سوارش نمی شدی؟!

با ترس و لرز چسبیدم به افسار و از زور وحشت چشمامو بستم. اسب همچنان شیهه می کشید و خودش رو به زمین می کوبید. بالاخره هم موفق شد و منو از اون بالا پرت کرد پایین. چون پام رو زیاد توی رکاب جلو نبرده بودم، گیر نکرد و پرت شدم؛ وگرنه حتما عین این فیلم که از اسب میفتن زمین، منو دنبال خودش می کشید.

دست و زانوم بدجوری درد گرفت؛ مخصوصا آرنج دستم. پهلوم که تازه خوب شده بود، ولی با اون ضربه درد بدی توش پیچید.

صدای آه و نالم در اومده بود. جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم. آرشام به سرعت از اسبش پیاده شد و به طرفم دوید. توی صداش نگرانی موج می زد، ولی اون لحظه به قدری حواسم پرت بود که به این چیزا توجه نداشتم.

دستشو گذاشت روی بازوم.

- حالت خوبه؟

و عصبی ادامه داد: مگه بهت نگفتم مراقب باش؟ اون همه برات توضیح دادم، چرا این قدر بی دقتی؟

با حسی از سر درد، آرنجم رو فشار دادم. صدام می لرزید.

- مگه نمی بینی حال خوب نیست، نشستی بالا سرم موعظه می کنی؟

- وقتی سر به هوا باشی و گوش نکنی همین می شه.

زیر بازمو گرفت و خیلی آروم بلندم کرد. روی یه تخته سنگ نشستم و اونم جلوم زانو زد. حس می کردم گوشه ی پیشونیم کمی می سوزه، ولی کم بود. لابد خراشه.

- اسب کجا رفت؟!

به دست و پام نگاه می کرد.

- خودش بر می گرده باشگاه.

سرمو زیر انداختم و با بغض گفتم: آخه من که گفتم بلد نیستم.

- خودت خواستی تجربش کنی.

بهش توپیدم: همش تقصیر تو شد. اگه با حرفات مجبورم نمی کردی که سوار بشم الان به این روز نمیفتم!

جوابمو نداد. نگاهش رو از چشمای خیسم گرفت و به آرنجم دوخت. همون قسمت پاره شده بود و سر زانومم همین طور. سرتا پام غرق خاک بود. آه لعنت به من!

دستمو گرفت و خواست به آرنجم نگاه کنه. نذاشتم، ولی اون لجبازتر از من بود. دستمو کشید که دردم چند برابر شد.

- آی چکار می کنی؟ شاید شکسته باشه، درد می کنه. نکن!

- ساکت شو تا خودم بدتر از این نکردم!

به قدری جدی و با خشم جملش رو به زبون آورد، که ترجیحا سکوت کردم. ولی بازم تقلا کردم، چون درد داشتم.

آرنجم به شدت قرمز شده بود و یه زخم کوچیک روی پوستم افتاده بود. همین زخم به ظاهر کوچیک همچین می سوخت که دوست داشتم زمین رو گاز بزنم.

به زانوم نگاه کرد که اونم خراش پیدا کرده بود. شلوارم کمی پاره شده بود که از همون جا تونست زخم رو ببینه.

یه دستمال سفید از توی جیبش در آورد و بدون اینکه نگاهم کنه، یا من اعتراضی بکنم، به دستم درست روی زخم بست. اخمام از درد جمع شده بود، ولی نگاهم رو از روی صورت اخمو و عصیانش بر نداشتم. دستمو گذاشتم روی دستمال.

- حالا چه جوری برگردم باشگاه؟!

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. حواسم پرت اون یه جفت چشم سیاه شد. نزدیکش که بودم، اینکه بخوام روی احساساتم سرپوش بذارم یا به نوعی نادیدش بگیرم، برام سخت بود. دیگه خیلی هنر می کردم نمی داشتم حتی شده از نگاهم این حس رو بخونه. یاد ندارم همچین آدمی بوده باشم که این کارا ازم سر بزنه؛ ولی در مقابل این مرد خلع سلاح می شدم.

- با اسب.

تعجب رو توی چشمام دید. هنوزم نم اشک توش نشسته بود. چشمامو روی هم فشار ندادم که قطره ای ازش جاری نشه.

- ولی من دیگه هیچ وقت سوار اسب نمی شم. اصلا دیگه غلط بکنم طرف اسب برم. کنترل کردن جرثقیل از این حیوون راحت تره.

بلند شد ایستاد. گردنمو کج کردم. نگاهش توی چشمم بود. آروم خم شد و زیر بازوم رو گرفت و بدون هیچ حرفی بلندم کرد. با آه و ناله راست ایستادم، ولی بدجور شل می زدم.

به طرف اسب خودش رفت. منظورش رو فهمیدم؛ خواستم اعتراض کنم که توی یه عمل انجام شده قرارم داد؛ عین یه بچه بلندم کرد و مجبورم کرد بشینم روی اسب.

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم، که دیدم افسار رو گرفت توی دستش و خودشم پشتم نشست. به زور جا شدیم، ولی این آدم از بس غد و یه دنده است، که هیچ جوری ول کن نیست.

نصف موهام از شال ریخته بود بیرون. نمی تونستم تکون بخورم، تلاشی هم واسش نکردم.

- این جوری که سخته.

بی حوصله جوابمو داد، انگار هنوزم عصبی بود.

- نمی شه منتظر ماشین شد. کم کم داره شب می شه.

راست می گفت، خورشید دیگه داشت غروب می کرد. اسب آروم حرکت کرد.

خیلی خیلی بهش نزدیک بودم. هر کاری کردم ذهنم منحرف بشه، یه طرف دیگه دیدم نمی شه. دستاش از کنار پهلوام اومده بود جلو و افسار رو گرفته بود.

صورتمو که به نیمرخ بر می گردونم، می دیدم صورتش با فاصله ی کمی از من قرار داره. نمی دونم چرا، ولی از عمد اون طور نگهش می داشتم و برای اینکه تابلو نشم، خیلی کوتاه صورتمو می آوردم جلو و نگاهمو به اطراف می چرخوندم؛ اما فقط خدا می دونست که چشمم هیچ کجا رو نمی دید و فقط این چشم دلم بود آرشام رو هدف خودش قرار داده بود. انگار فقط اونو می دیدم.

باد ملایمی که از رو به رو می وزید، موهای بیرون افتاده از شالم رو با دست نوازشگر خودش آزادانه توی هوا تکون می داد. دقیقا حس می کردم موهام هر بار که توی صورتش می خوره، نفس عمیق می کشه. فاصلمون کم بود، بایدم حسش می کردم.

درد زانوم زیاد نبود و حتی زخم آرنجم رو توی اون موقعیت فراموش کرده بودم. توی دلم به خودم گفتم وقتی مرحم دردام پیشمه، دیگه چطور باید دردی رو حس کنم؟!

هر لحظه می دیدم که احساسم نسبت بهش بیش از پیش داره قوی تر می شه. احساس به مردی که ازش هیچی نمی دونستم. مردی که برام گنگه و هنوز ناشناخته باقی مونده بود. ولی با تموم این ها این حس دوست داشتن رو هم توی قلبم داشتم. حسی شفاف!

آرشام خاص بود. یه مردی که همه چیزش برام جالب بود. مخصوصا غرورش، که نمونش رو هیچ کجا ندیده بودم.

بازوهای عضلانیش محکم تر به دورم احاطه شد. به دستش نگاه کردم؛ افسار رو محکم گرفته بود.

از قصد سرم رو بیشتر کج کردم تا بتونم صورتشو کامل ببینم. لبه های زین رو در همون حال توی دستام گرفته بودم، با وجود اینکه آرشام از پشت هوامو داشت. صورتامون مقابل همدیگه بود. من به حالت نیمرخ و اون کاملاً واضح، توی چشمم زل زده بود.

قلبم خودش رو به در و دیوار سینم می کوبید. صداش وجودمو پر کرده بود. صورتم گر گرفته بود و نگاهم رو تا حد ممکن معمولی نگه داشتم. ولی ... هر دو مسخ هم دیگه شده بودیم.

در حدی که دلم آرام بگیره، خواستم توی صورتش نگاه کنم؛ اما حالا می دیدم وضع بدتر شده و ضربان قلبم رو بی تاب تر از قبل توی همه ی وجودم حس می کردم.

قبل از اینکه اتفاقی بیفته و اون نگاه مستقیم و سوزان آتیشم بزنه، صورتم رو برگردوندم. آب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم. به شدت میل به این داشتم که پشت سر هم نفس عمیق بکشم، ولی نمی تونستم. در اون صورت تابلو بود یه چیزیم هست. تا همین جاشم زیادی پیش رفتم. ولی خدا شاهد بود که کنترلی روی احساساتم نداشتم. انگار مغزم این جور مواقع به کل از کار میفتاد و بدنم از قلبم فرمان می گرفت. از قلبی که با هر بار دیدن آرشام، این طور بی قراری می کرد.

وقتی رسیدیم دیگه هوا داشت تاریک می شد. غیر از ما کسی اونجا نبود. وقتی با کمکش از اسب اومدم پایین، شالمو مرتب کردم. خودم خندم گرفته بود که همه برام نامحرم بودن، ولی آرشام یا به قول خودم این خون آشام مغرور با بقیه برام فرق داشت، که جلوش حجاب رو یه جورایی اونم تا حدی بی خیال می شدم. که خب احساسم تا حد زیادی توی این امر دخیل بود!

توی مسیر برگشت بودیم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: درسته سوارکاری امروز به نفع من تموم نشد، ولی در هر صورت می تونه برام یه جورایی خاطره محسوب بشه.

نگاهش کردم، ولی نگاه اون مستقیما به جاده بود. انگار حواسش به من نیست و منم به سکوت گاه و بی گاهش عادت کرده بودم. به لباسای خاکی و پاره پورم نگاه کردم. یه دفعه یاد چیزی افتادم و خواستم الان پیش نکشم، ولی مگه این زبون می ذاره؟!

- یه چیزی پرسم؟!

کوتاه نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

- چرا توی کمدمنی که فقط یه خدمتکارم، اون همه لباسای جور واجور هست؟ همشون سایز من نیستن، ولی خب بازم همه چیز توش پیدا می شه. کامل و بی نقصه!

بعد از سکوت کوتاهی لب باز کرد و خشک جوابم رو داد.

- اگه منظورت به ویلای توی تهرانه، که تنها قصدم از اون کار این بود که بهانه ای برای بیرون رفتن از ویلا دستت ندم. مطمئن بودم یه همچین چیزی رو وسط می کشی که بتونی از اونجا بیرون بری. ولی خب ...

نگاهم کرد، پوزخند زد و گفت: دیدی که نشد.

- ولی من نیازی بهشون نداشتم.

یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت: جدا؟

که به حرف خودم شک کردم!

به جاده خیره شد و ادامه داد: بهشون نیاز نداشتمی که اون شب اون لباس رو از بین اون همه لباس خواب انتخاب کردی؟ شایدم به چنین لباسایی عادت داری!

بدجور بهم برخورد.

- پس حالا که بحث به اینجا کشیده شد، بذار حقیقته ماجرا رو برات بگم تا بفهمی که قضیه از چه قراره!

و یه خلاصه ی کوچیک از اتفاقات اون شب رو واسش گفتم. حرفام که تموم شد دیدم ابروهایش رو داده بالا و داره سرشو تکون می ده. از پنجره بیرونو نگاه کرد.

- شاید داری حقیقت رو می گی، ولی مهم نیست.

هه! اگه براش مهم نبود، عمرا حرفشو پیش می کشید.

خواستم بحثو عوض کنم.

- پس چرا ارسلان خان نیومد باشگاه؟!

برگشت و نگاهش رو توی چشمام دوخت. اخم کمرنگی نشست روی پیشونیش.

- چرا می پرسی؟

- همین جواری محض کنجکاوی.

- نمی دونم، ولی به زودی معلوم می شه.

توی لحنش حرص داشت. خب من که حرفی نزد. یعنی این قدر روی این موضوع حساسه؟!

چند دقیقه که گذشت گفت: شایان فردا به مقصد کیش پرواز داره.

دلم هُری ریخت پایین. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

- آ ... آخه چرا این قدر زود؟!

متوجه ی وحشتم شد. نگاهم کرد و آروم تر از قبل گفت: وقتی داشتی اتاق انتخاب می کردی، به گوشیم زنگ زد و گفت که داره میاد.

- ولی من ...

نذاشت ادامه بدم: اون توی ویلای خودش می مونه، کاری با ما نداره.

ناخودآگاه یه نفس راحت کشیدم. با لبخند گفتم: پس یعنی نمی بینمش؟!

- می بینیش، منتهی زیاد تکرار نمی شه.

سرمو تکون دادم و با شک پرسیدم: می گم نکنه منصرف بشه و منو زودتر از یه ماه ازت بگیره؟ از شایان هر کاری بر میاد. عین آب

خوردن می زنه زیر حرفش.

اخماشو بیشتر کشید توی هم و با تحکم گفت: در مقابل بقیه اگه این طور باشه، جلوی من نمی تونه این کار رو بکنه. شایان روی قول من در

همه حال حساب می کنه.

کمی فکر کردم و گفتم: چطور می ذاره توی ویلای تو باشم؟ یعنی منظورم اینه به ارسلانم انگار چیزی نگفته.

- تا وقتی من نخوام نه چیزی می گه و نه کاری ازش سر می زنه.

از جوابای کوتاهی که می داد چیزی سر در نیاوردم. فقط امیدوار بودم همه چیز به خیر و خوشی بگذره .

اصلا شاید با اومدن شایان، ارسلانم شرش از ویلای آرشام کم بشه. این جوری دیگه کسی نبود که جلوش بخوام معذب باشم، یا فیلم بازی کنم!

وقتی رسیدیم ویلا، به دستور آرشام و به کمک یکی از خدمتکارا زخام رو ضد عفونی و پانسمان کردم. چیز زیاد مهمی هم نبود. گوشه ی پیشونیم یه خراش کوچیک افتاده بود، منتهی با این حال حاضر نشدم روش و با چسب زخم بیوشونم. مگه چی شده بود؟! از این لوس بازی خوشم نمی اومد.

موقع شام طبق عادت خواستم به خدمتکارا کمک کنم، ولی نه هیچ کدوم جوابم رو دادن، نه حتی اجازه می دادن به چیزی دست بزنم. فقط یکیشون که انگار یه کم نرم تر از بقیه بود، رو کرد بهم و گفت:

- آقا دستور ندادن، اگه خلاف اینو ببینن، عصبانی می شن.

بعدشم محترمانه گفت از آشپزخونه برم بیرون.

رفتم توی سالن نشستم تا آرشام بیاد بینم تکلیفم چیه؟! مطمئن بودم به واسطه ی ارسلان باید بینشون باشم و کنارش غذا بخورم. یه شلوار جین سفید پوشیده بودم با یه بلوز خاکستری، که قسمت جلوش طرحای شلوغ و جالبی داشت. مدلش اسپرت بود. به خاطر حضور ارسلان توی ویلا، یه شال سفید هم انداخته بودم روی سرم.

با وجود اون دوست نداشتم لباسای باز بپوشم. اون موقع که به آرشام احساس نداشتم، با الان کاملا فرق داشت. نمی دونم چرا، ولی الان هیچ کس رو محرم تر از اون به خودم نمی دیدم. یه اعتماد خاصی بهش داشتم. یعنی این احساس اعتماد، از روی علاقه بود؟! با وجود یکسری حریم ها، می شد این محرمیت از ته دل رو ثابت کرد. شاید به زبون مسخره بیاد، اما عشق همه ی اینا رو توی خودش داره.

یاد حرفاش افتادم وقتی توضیح داد که چرا اون لباسا رو واسم خریده. لبخند زدم. واقعا چه کارا که نمی کرد! به خاطر اینکه بهونه نداشته باشم و از ویلا نرم بیرون، کمد رو پرکرده بود از لباسای جور واجور.

ولی آخه چرا؟! خب فوقش منو با یکی از محافظاش می فرستاد خرید. اصلا به همچین لباسایی نیاز نداشتم.

اما کی این وسط حق مخالفت داشت؟!

بالاخره سر و کله اش پیدا شد. شیک و جذاب! با دیدنش لبخند زدم و از جا بلند شدم. جلوم ایستاد و یه نگاه دقیق به سر تا پام انداخت. آستین بلوزم روی پانسمان رو پوشونده بود. خدا رو شکر اخم نداشتم، ولی همچنان حالتش جدی بود. با همون جذبه ی همیشگی گفت:

- چرا اینجاایی؟!

- منتظرت بودم. باید کنار شما ... منظورم اینه باید با تو شام بخورم؟!

یه کم نگاهم کرد و سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. راه افتاد سمت میز، منم پشت سرش. روی بالاترین صندلی نشست. مونده بودم کجا بشینم. اون همه صندلی، خب برو روی یکیش بتمرگ!

توی دلم داشتم غرغر می کردم و یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب. تقریباً دو صندلی با آرشام فاصله داشتم. خواستم بشینم که صدایش باعث شد بین زمین و هوا بمونم.

- بیا اینجا!

نگاهش کردم. با تعجب دیدم به کنارش اشاره می کنه. تعجبم رو که دید، اخماش رو به آرومی کشید توی هم و جدی گفت: قرارمون یادت رفت؟

از خنگ بازی های خودم خسته شده بودم. واقعا تعجبم بی مورد بود. خب معلومه اینا همش یه بازیه. دلتو به چی خوش کردی آخه؟ کم شانس!

یه لبخند نصفه نیمه تحویلش دادم که مثلا بگم حواسم نبود و رفتم روی همون صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم. درست نزدیک به خودش!

خدمتکارا میز رو از قبل چیده بودن. عجب میزی! آدم اگه گشنه هم نباشه، این غذاهای رنگ و وارنگ رو که می بینه، ناخودآگاه حس می کنه ده ساله داشته از گرسنگی تلف می شده. لاقل حس من توی این لحظه دقیقا همینه.

صدای ارسلان رو از پشت سر شنیدم. کمی برگشتم تا نگاهش کنم. از در سالن اومد تو و انگار نه انگار امروز با آرشام بحثش شده، به رومون لبخند زد.

- سلام به همگی. بدون من؟! مثلا مهمون آوردین توی خونتون. یه بفرمایی، تعارفی، چیزی!

درست اومد رو به روی من، صندلیش رو کشید عقب و نشست. به آرشام یه نیم نگاه انداخت، که اونم حسابی اخماشو کشیده بود توی هم و بدفرم به ارسلان خیره شده بود. اما ظاهرا ارسلان عین خیالش نبود.

آروم جواب سلامش رو دادم و سرمو با غدام گرم. کردم خدمتکار برام سوپ ریخت.

ای کاش ارسلان پیشمون نبود. این جور که این میخ منه، مگه می تونستم یه لقمه غذا کوفت کنم؟!

به آرشام نگاه کردم که قاشقش رو بی هدف گرفته بود توی دستش و زیر چشمی ارسلان رو نگاه می کرد؛ که چطور بی پروا زل زده بود توی صورت من، و با وجود اخمی که روی صورتم داشتم، نگاهش رو ازم نمی گرفت.

فقط ای کاش می تونستم همون جا بپریم بهش و بگم: د آخه بزغاله، مگه توی اون خراب شده ای که تا الان زندگی می کردی، آدم نبوده که یه دل سیر نگاهش کنی؟!

ولی جلوی آرشام نمی تونستم. گرچه می دونم اگه به ارسلان رو بدم، یا بخوام باهاش صمیمی رفتار کنم، اونم متقابلا همین کار رو می کنه. پس سعی کردم واسه ی هزارمین بار جلوی زبونم رو بگیرم.

ارسلان به بشقاب سوپم نگاه کرد که خیلی آروم داشتم غدام رو می خوردم و گفتم: پس واسه ی همینه که فرم اندامت رو این طور بی نظیر نگه داشتی!

حیرت زده سرم رو از روی بشقاب بلند کردم. نگاهم به چشمای خندون و هیزش افتاد. سبزی چشماش پر رنگ تر از همیشه بود.

- ببخشید متوجه ی منظور تون نشدم!

نیم نگاهی به صورت اخموی آرشام انداخت و با لبخند رو به من گفتم: چرا خودت رو معذب می کنی دختر؟ عادی باش، بهم بگو ارسلان.

اخمامو کشیدم توی هم. جرات نداشتم به آرشام نگاه کنم؛ ولی زیر چشمی نگاهم بهش افتاد که قاشق رو توی دستش فشار می داد و همون طور توی سوپش می چرخوند. به ظاهر آروم، ولی کاملاً عصبی!

- معذرت می خوام ارسلان خان، ولی من همین جوری راحت ترم. دلیلی نداره که بخوام باهاتون صمیمی برخورد کنم. با این حرفم آرشام سرشو بلند کرد و نگاهش رو انداخت به من. ولی نگاه جدی و سرد من توی چشمای سبز و گستاخ ارسلان دوخته شده بود. خندید و سرش رو تگون داد.

- اگه خودت این طور می خوای، باشه حرفی نیست. ولی خصوصیات خاصی داری، که من ... و صدای عصبی آرشام رشته ی کلامش رو از هم پاره کرد.

- و تو مشکلی با خصوصیات دلارام من داری؟!

همین که این جمله از دهنش در اومد، هم من و هم ارسلان توی جامون خشک شدیم. اون که انگار فقط تعجب کرده بود، ولی من دلم هری ریخت پایین وقتی گفت دلارام من. از هیجان نگاهم رو زیر انداختم و به ظاهر سرم رو با سوپ گرم کردم؛ ولی خدا می دونست که توی دلم چه خبره.

ارسلان لبخند زد، که بیشتر به پوزخند شبیه بود. نگاهش به من، ولی طرف صحبتش آرشام بود.

- نه چه مشکلی؟! اتفاقاً می خواستم بگم همین اخلاق خاصش باعث شد یه برداشت دیگه ای روش داشته باشم. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. نمی دونستم منظورش چیه.

- چه برداشتی؟!

آرشام هم مثل من منتظر به ارسلان چشم دوخته بود. ارسلان سرش رو تگون داد و در همون حال نگاهش بین من و آرشام می چرخید.

- چه توی آمریکا و چه ایران، دخترای زیادی رو دیدم که وقتی با دوست پسرانشون هستن، برای رسیدن به آزادی و آزاداندیشی خودشون، از هیچ کاری دریغ نمی کنن. این جور دخترا خیلی راحت و بی ملاحظه هستن. وقتی که آرشام گفت تو معشوقش هستی، پیش خودم گفتم تو هم یه دختری مثل همونایی که دیدم. توقع داشتم با اطرافیان راحت برخورد کنی؛ ولی این طور نبود. حتی الانم همین طوری. دقیقاً برداشتم ازت روی این منظور بود.

حرفاش که تموم شد، نگاهم رو به میز دوختم. فکر کردم می خواد بگه از اوناشم که آب به خودم نمی بینم وگرنه شناگر ماهریم. کلاً از اون حرفش یه چیز دیگه پیش خودم برداشت کرده بودم، اما اون منظورش به یه چیز دیگه بود.

آره خب خبر نداره من دوست دختر آرشام نیستم و همه ی اینا نمایشیه؛ که ای کاش نبود. لااقل الان اینو نمی خواستم. می خواستم که حقیقت داشته باشه؛ ولی دوست دخترش نباشم. پیشش باشم، ولی نه به عنوان دوست دختر. خودم رو می شناسم، اهل این جور روابط نبودم.

صدای جدی و محکم آرشام منو به خودم آورد.

- مطمئناً کسایی که ذهنیت خرابی توی این زمینه دارن، دچار برداشت اشتباه هم می شن.

و حس کردم پشت این جملش یه معنی خاصی نهفته؛ که زل زد توی چشمای ارسلان و با اخم ادامه داد: تجربه خیلی چیزا رو ثابت می کنه، پس الان دقیقا می تونم بفهمم منظورت از این حرفا چیه.

و با پوزخند نگاهش رو از روی ارسلان برداشت.

دستای ارسلان کنار بشقابش مشت شد.

- دوباره می خوای شروع کنی؟!

و آرشام با همون پوزخند و لحنی سرد جوابش رو داد: من خیلی وقته که این بازی رو تموم کردم، و می دونی وقتی بازیی رو به اتمام برسونم، دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد از نو شروعش کنم.

ارسلان با این حرف آرشام عصبی چشماش رو بست و باز کرد. دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن و به ظاهر مشغول خوردن شام شدن.

منم که توی خودم بودم و داشتم به افکار درهم و برهمم نظم می دادم؛ گه گاه یه قاشق غذا می داشتم دهنم. اشتها به کل از بین رفته بود.

نصفه شب به قدری گشنگی بهم فشار آورده بود، که معدم می سوخت. از طرفی گلوم خشک شده بود و شدیداً میل به آب داشتم.

چون اینجا عادت نداشتم، یادم رفته بود آب بیارم توی اتاق. ازاینکه برم توی دستشویی و از روشویی آب بخورم هم خوشم نمی اومد. دست خودم نبود.

کلافه نشستم. آه نمی تونم بخوابم. هر کار کردم بی خیال باشم نشد.

از تخت اومدم پایین. لباس خوابم یه بلوز و شلوار سفید بود، که روی قسمت شکم و شونه هام طرح قلب داشت. قلبای قرمز و کوچولو. اینو واسه ی راحتیش پوشیده بودم، وگرنه با این لباس شده بودم عین دختر بچه ها.

با چشمای خمار دنبال شالم می گشتم بندازم روی سرم، ولی نبود. معلوم نیست کجا انداختمش. بی خیال، برو آبتو بخور. کی این موقع از شب بیداره آخه؟! اصلاً شال می خوام چکار؟

به ساعت روی میز نگاه کردم. دو و نیم بود. به چشمام دست کشیدم و آرام و پاورچین از اتاق رفتم بیرون.

آخیش عجب حالی داد.

اینکه نصف شب با گلوی خشک پاشی بری دنبال یه لقمه نون و آب، بعدم که پیداش کردی با ولع بخوریش. وای که عجب لذتی داره.

یه کم از نونی که توی سبد روی میز بود، با آب خوردم. از هیچی بهتر بود. امشب که سر میز خوب غذا نخورده بودم، اینم می شه کارم.

همه ی آباژورها روشن بودن، واسه ی همین یه نور ملایم و دلنشین فضا رو، روشن کرده بود. داشتم از پله ها می رفتم بالا، که حس کردم یکی داره پشت سرم میاد. با ترس سر جام ایستادم و همین که برگشتم، ارسلان رو پشتم دیدم. از ترس هی کردم و جلوی دهنمو گرفتم.

با لبخند نگاهم کرد. آرام گفت: این موقع شب مگه نباید خواب باشی؟

نفسم رو دادم بیرون.

- بودم، منتهی تشنه ام بود، اومدم پایین آب بخورم. شب بخیر.

پشتمو کردم بهش و داشتم از پله ها می رفتم بالا، که اونم دنبالم اومد.

- بدون شال جذاب تری. حیف این همه زیبایی نیست که زیر اون لباسای پوشیده و بلند مخفیش می کنی؟!

ناخوداگاه ایستادم. از زیبایییم تعریف کرده بود، ولی خوشم نیومد. اصلا لحنش یه جووری بود. شاید اگه هر دختر دیگه ای جای من بود، با تعریفایی که از ارسلان می شنید، الان حسابی ذوق می کرد.

جدی برگشتم و نگاهش کردم. بالای پله ها بودم و اون یه پله از من پایین تر.

- چه دلیلی داره که بخوام جلوی شما یا بقیه همه ی داراییم رو به نمایش بذارم؟!

- دارایی؟! منظورت چیه؟!

- بله دارایی! تموم سرمایه، دارایی و هستی یه دختر؛ که من به این شکل به قول شما مخفیش می کنم و از این بابت به هیچ عنوان ناراحت نیستم.

لبخند کجی نشوند روی لباش و گفت: من محض خاطر خودت گفتم. اینکه چرا می خوای با وجود زیبایی ذاتی که داری خودت رو معذب کنی و در مقابل بقیه حجاب بگیری؟

- من حجاب نمی گیرم، اتفاقا به اندازه ی خودم آزادم؛ ولی می دونم باید چطور رفتار کنم که دیگران منو به هر چشمی نگاه نکنن.

راه افتادم که صداش رو از پشت سر شنیدم: گستاخ و بی پروا، با لحنی قاطع و محکم. واقعا معرکه ای عزیزم.

دستام رو مشت کردم و برگشتم طرفش. رو به روم ایستاد. طبقه ی بالا نور کم بود و اون موقع از شب، درخشش چشماش منو به وحشت مینداخت.

- چرا نمی خوای باهام صمیمی باشی خانم کوچولو؟

- من خانم کوچولو نیستم جناب! دلیلی هم نداره که بخوام باهاتون صمیمی باشم.

- من دوست صمیمی آرشامم؛ می تونم دوست تو هم باشم، ولی لحتت با من حتی دوستانه هم نیست.

با حرص جوابش رو دادم: می دونین چرا؟! چون می دونم با هر کس در حدش باید رفتار کنم. درضمن فکر نمی کنم شما و آرشام با هم دوستای صمیمی باشین. لااقل ظاهر قضیه که اینو نشون نمی ده.

اخماش جمع شد. جلوی اتاق خودم و آرشام ایستادم. دقیقا مابین دو اتاق. مونده بودم جلوی ارسلان وارد کدومش بشم؟! خب شاید بدونه که ما جدا از هم می خوابیم؛ احتمالشم هست ندونه. باز جنبه ی احتمال رو در نظر بگیرم ریسکش کمتره.

با همین فکر بدون تردید دستم رفت سمت دستگیره ی اتاق آرشام، ولی قبل از اینکه بازش کنم، صدای ارسلان رو آروم شنیدم. توی درگاه اتاقش ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

- هر کس رو از روی ظاهرش نمی تونی بشناسی خانم خوشگله. تو هم مستثنی نیستی.

و با لبخند بهم چشمک زد و زیر لب شب بخیر گفت. نرفت تو و همون جور منو نگاه می کرد. با خشم نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم، نگاهم رو چرخوندم روی دستگیره ی در.

خدا، خدا می کردم قفل نباشه، که وقتی کشیدم دیدم آرام باز شد. لبخند محوی زدم؛ رفتم تو و بدون اینکه برگردم و به ارسلان نگاه کنم، خیلی آهسته و بدون کوچک ترین سر و صدایی، در رو بستم. پشتم رو به در تکیه دادم و سرم رو بالا گرفتم. نفس عمیق کشیدم. عجب رویی داره این آدم. بی پروا که حرفاش رو می زنه؛ هر کارم بخواد می کنه. چیز عجیبی هم نیست، خب عموش شایانه!

به خودم که اومدم، فهمیدم کجام. قلبم لرزید. سرمو آوردم پایین و رو به روم رو نگاه کردم. اتاق آرشام! و خودش که روی تخت دراز کشیده بود. دیوارکوب روشن بود. یه نور خیلی کم و ملایم!

رفتم سمتش. از روی استرس دستم رو به موهام کشیدم و طره ای از اون ها رو فرستادم پشت گوشم؛ بقیه رو هم ریختم یه طرف شونم. یه رکابی جذب مشکی تنش بود. یه ملحفه ی سفید هم تا کمر انداخته بود روی خودش. الان که خواب بود، راحت تر می تونستم نگاهش کنم. گرچه دیگه مثل سابق نبودم.

دستم رو گذاشتم روی تخت و آرام نشستم. تخت یه کم صدا کرد. آرشام تکون خورد، ولی چشماش هنوز بسته بود. یه نفس عمیق کشید و برگشت. حالا به پشت خوابیده بود.

با دیدنش اونم از اون فاصله ی نزدیک، حس کردم قلبم توی دهنم می زنه. صورتش به طرف من بود. قفسه ی سینه اش با هر نفس به نرمی بالا و پایین می شد.

دوست داشتم همون جا بشینم و تا خود صبح چشم بدوزم به صورتش؛ که حتی توی خواب هم جذبه ی خودش رو حفظ کرده بود.

با تکونی که خورده بود، ملحفه از روش کمی رفته بود کنار.

هوای کیش نسبت به تهران خیلی گرم تر بود. با این حال پنجره رو باز گذاشته بود. خب الان توی فصلی هستیم که هوا خنکه، ولی اینجا آب و هواش کاملاً با تهران فرق می کرد.

آهسته بلند شدم و پنجره رو بستم. باز برگشتم طرفش. کج شدم و به آرومی ملحفه رو کشیدم روش. خواستم دستم رو بردارم که دست مردونش، از زیر ملحفه بیرون اومد و مچم رو گرفت.

قلبم اومد توی دهنم. با ترس و هیجان نگاهش کردم. پلکش لرزید و بعد هم چشماش رو کامل باز کرد. هیچ حرکتی نمی کرد و فقط نگاهش بود که داشت آتیش می زد.

لبای خشک شدم رو با زبونم تر کردم. دستمو به نرمی کشید، نشستم کنارش. توی جاش نیمخیز شد و ملحفه رو انداخت کنار؛ ولی هنوزم نگاهم می کرد. نمی تونستم چشم ازش بردارم.

صداش گرفته بود. حتما واسه ی اینه که از خواب بیدار شده.

- تو اینجا چکار می کنی؟!

یه کم نگاهش کردم و مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم.

- راستش تشنم شده بود، رفتم آب بخورم که توی پله ها ارسلان رو دیدم.

میون حرفم اومد و با اخم گفت: چکارت داشت؟!

صداش آهسته ولی آمیخته به خشونت بود.

- هیچی، فقط باهام تا دم اتاق اومد. دیدم اگه برم توی اتاقم، ممکنه شک کنه. شایدم شک کرده باشه و بدونه که توی اتاقای جدا می خوابیم؛ ولی باز احتمال دادم ندونه؛ واسه ی همین اومدم اینجا تا بی خیال بشه. فقط همین!

اخماش کمی از هم باز شد، ولی میچ دستمو هنوز چسبیده بود. خواستم بیارمش بیرون که نداشت.

- کجا؟! -

- اتاقم دیگه.

- مگه نمی گئی ارسلان دیده اومدی اینجا؟

سرمو تکیون دادم که حرفش رو ادامه داد: پس فعلا همین جا بمون.

- اما آخه ... خب زود می رم تو اتاقم. از کجا می فهمه؟! -

- واسه اینکه متوجه نشه، باید آروم در اتاقا رو باز و بسته کنی. با این وجود چطور می تونی سریع عمل کنی؟! -

آره خب اینم حرفیه. لااقل اگه پیش خودش فکر کنه ما جدا می خوابیم، می تونه باور کنه که یه شب کنار هم خوابیدیم؛ اونم روی حساب همین رابطه ی کذایی.

سکوتمو که دید فهمید قبول کردم. ولی تا صبح اینجا چکار کنم؟ اصلا چه جوری بخوابم؟

ازش که پرسیدم گفت: توی همین اتاق! مگه قراره اتفاقی بیفته؟! -

چشمام گشاد شد. نه بابا، عجب رویی داره این!

- می فهمی چی می گئی؟! اینجا؟! لابد اونم روی تخت تو؟! -

پوزخند زد. ازم فاصله گرفت، دستم رو ول کرد و به پشت روی تخت خوابید.

- تخت من مشکلی داره؟ -

توی دلم گفتم: کی با تخت مشکل داره، من با خودم و خودت مشکل دارم. اصل کار تویی!

- نه، منظورم این نبود.

با حرص نگاهم کرد.

- نصف شبی اومدی توی اتاقم و منو از خواب بیدار کردی، بعدم واسه ی خوابیدن روی تخت من ادا و اصول در میاری؟! -

لحنش شده بود مثل اون وقتایی که باهام سر ناسازگاری می داشت. آب دهنمو قورت دادم.

- آخه درست نیست که م... -

ولی نداشت جملمو کامل کنم و با خشونت خاصی بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید. پرت شدم کنارش. آرنجم که زخم شده بود، کمی درد گرفت.

- حیف که کارم بهت گیره، وگرنه حالت می کردم. پس بگیر بخواب، این قدرم اراجیف سر هم نکن!

از این کارش هم شوکه شدم و هم عصبانی.

نیمخیز شدم و توی صورتش توپیدم: حرفای من اراجیف نیست جناب! کارت گیره که گیره، مگه من بهت پیشنهاد دادم؟! -

اخماش توی هم بود، ولی دقیق نگاهم می کرد. نیمبخت شد؛ من روی دست راستم و اون رو دست چپ. با اخمای درهم رو به روی هم گارد گرفته بودیم.

- بگیر بخواب دلارام، حوصله ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم.

شمرده گفتم: ولی من اینجا نمی تونم بخوابم.

باز پرتم کرد و با حرص گفت: می خوابی چون من می گم. دیگه هم حرف نباشه!

از روی لجبازی و اون خوی سرکشم، روی تخت نشستم و با صدایی که سعی داشتم بلند نباشه، ولی تحکم رو بشه توش حس کرد، گفتم: چرا همیشه باید هر چی که تو می گی باشه؟! ریسمی درست؛ ولی توی همه ی مسایل که اختیارم با تو نیست. من یه دختر مستقلم و می تونم واسه ی خودم تصمیم بگیرم؛ کسی هم نمی تونه به کاری وادارم کنه!

روی تخت نشست. صورتش زیر اون نور کم کاملاً مشخص بود که تا چه حد عصبانیه. بی هوا هر دو تا بازومو گرفت توی دستش و با حرص توی چشمم زل زد.

- ولی امشب به حرف ریست گوش می کنی. فراموش نکن که کار تو هم به من گیره.

منظورش به شایان بود. می دونستم داره اینا رو می گه تا روی حرفش نه نیارم. از خدام بود پیشش باشم، ولی می ترسیدم. ترسم از این بود که کنارش بخوابم و این وسط شیطون بیفته به جونمون و ...اون وقت باید چه خاکی توی سرم بریزم؟! لج کردم و بازوم رو کشیدم بیرون؛ ولی بدتر شد؛ چون نمی دونستم اون یه دنده تر از منه؛ نمی دونستم نمی شه با آدم مغروری چون آرشام مقابله کرد.

هنوزم باهاش در ستیز بودم که خودمو بین بازوهای عضلانی و محکمش حس کردم. با خشونت، پرتم کرد روی تخت. اون سعی داشت منو نگه داره و من دست و پا می زدم تا ازش فاصله بگیرم. این وسط خندم گرفته بود، اما حرصم گرفته بود، چون طاقت حرف زور نداشتم. اصلاً توی کتم نمی رفت. ای کاش از همون اول می رفتم توی اتاق خودم. حس کرد دارم می خندم. پشتم بهش بود و فقط می خندیدم. برم گردوند و با تعجب نگاهم کرد.

نفس نفس می زد. منم دست کمی ازش نداشتم، مخصوصاً اینکه حسابی گرمم شده بود. چند تار از موهام ریخته بود توی صورتم. نمی تونستم جلوی خندم رو که حالا به یه لبخند پر رنگ روی لبام تبدیل شده بود، بگیرم.

صداش آروم بود و پر از تعجب.

- به چی می خندی؟!

با خنده گفتم: نمی دونم، فقط بذار برم توی اتاقم.

زل زده بودیم توی چشمای هم. نگاه متعجبش جاش رو به همون جذبه ی همیشگی داد، ولی لحنش همچنان آروم بود.

مرموز گفت: و اگه نذارم؟!

- مطمئن باش یه جوری می رم.

- می تونستی بی دردرس همین جا خوابی.

- مطمئنی؟!

- چطور؟!

- هیچ رقمه به شما مردا نمی شه اعتماد کرد.

پوزخند زد.

- منم همین نظر رو نسبت به هم جنسای خودت دارم.

خواستم ازش فاصله بگیرم؛ واسه ی همین خیز برداشتم تا در برم، که آروم دستشو زد تخت سینم و باز افتادم روی تخت.

- کجا؟!

به حالت گریه نالیدم: من غلط کردم اصلا. بذار برم. عجب گیری کردم.

- چه بخوای چه نخوای امشب توی همین اتاق می مونی؛ پس بی خود تلاش نکن، نمی تونی از دست من فرار کنی.

ای کاش باهام بد رفتار می کرد، مثل اون اوایل. ولی این جوری باهام حرف نمی زد که این قلب ناآروم وضعش از اینی که هست بدتر بشه.

د آخه لامصب تو چه می دونی توی دل من چه خبره؟ دوست ندارم از کنارت جُم بخورم، ولی نمی تونم این جوری بمونم. نمی خوام از اینی که الان هستم، وابسته تر بشم. همین جوریش حال خودم رو نمی فهمم و هر لحظه وضعم بدتر می شه. با این کارا و حرفاش به جونم آتیش می زد.

ترجیح دادم بیشتر از این کشش ندم، چون مطمئن بودم نمی تونم از پیشش بر بیام. همیشه این آرشام بود که برنده می شد و به اون چیزی که می خواست می رسید.

- خیلی خب می مونم، حالا ولم کن.

توی چشمام خیره شد. انگار می خواست حقیقت رو توشون ببینه.

ازش فاصله گرفتم؛ خزیدم گوشه ی تخت که دستمو گرفت و کشید طرف خودش. تو دلم نالیدم نخیر، انگار نمی خواد بی خیال ما بشه.

- دیگه چیه؟!

- گفتم کاریت ندارم، پس بچه بازی در نیار و بگیر بخواب.

- خبرم گرفتم خوابیدم دیگه، باز ولم نمی کنی؟!

- بخواب، منتهی همین جا!

سرم رو کوبوندم به بالشش و نالیدم: باشه بابا، بی خیال شو دیگه. بیا آ آ، خوب شد؟

پتو رو انداخت طرفم، ولی روم نکشید. نامرد بی احساس!

ولی من که بهش احساس داشتم گفتم: پس خودت چی؟!

- ملحفه کافیه. کاری به من نداشته باش و بگیر بخواب!

زیر لب غرغر کردم: بداخلاق! به کجای دنیا بر می خوره یه نمه مهربون تر باشی؟!

پشتشو بهم کرده بود که برگشت و گفت: چیزی گفتی؟!

چشمامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم. با حرص گفتم: نخیر، شب بخیر.

از لای چشمم دیدم روش رو کرد طرفم. جدی و عصبی گفت: از بس مثل بچه ها لجبازی کردی، دیگه چیزی تا صبح نمونده. بی خیال شونمو انداختم بالا و با چشم بسته زمزمه کردم: به من چه، درضمن من الان خوابم. گفתי بخواب خوابیدم. ول کن جون عزیزت. دیگه صداس رو نشنیدم، ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم. خوابم نمی برد، ولی تکونم نمی خوردم. نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمم توی همون حالت بسته گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

آرشام

منتظر تماس شایان بودم. بعد از صرف صبحانه توی باغ قدم می زدم که بالاخره تماس گرفت.

- الو؟

- رسیدیم، الان توی فرودگاهیم.

با تعجب بعد از مکث کوتاهی گفتم: یعنی چی که رسیدین؟! مگه تنها نیستی؟!

بلند خندید.

- چرا تنها؟! بفهمی کیا رو با خودم آوردم، حتما خوشحال می شی.

و بی مقدمه گفت: دلربا و خانوادش اینجان.

با شنیدن اسمش اخمام جمع شد: مگه نباید امریکا باشن؟

صداس آرام تر به گوشم رسید.

- صبر کن رسیدیم با هم حرف می زنیم. مطمئنم نظرت عوض می شه.

- قبلا حرفامو بهت زده بودم. دیگه تمومش کن!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: ببین شایان، دارم بهت می گم اونا حق ندارن پاشون رو اینجا بذارن. شنیدی که چی گفتم؟

سکوت کرد. بعد از چند لحظه صداس رو آرام ولی عصبی شنیدم.

- قصدم این بود ببرمشون ویلای خودم، منتهی دلربا بی قراره هر چه زودتر تو رو ببینه.

- غلط کرده! حق نداره این ورا آفتابی بشه!

- بعدا باهات رو در رو حرف می زنم. فعلا نمی تونم صحبت کنم، بعدا می بینمت.

و تماس رو قطع کرد.

لعنت به همتون! لعنت به تو شایان که هر بار با یه نقشه و حيله منو توی عمل انجام شده قرار می دی. معلوم نیست باز می خواد چکار کنه.

با خشونت توی موهام دست کشیدم. کلافه بودم. باید تکلیفم رو از همین الان با این قضیه روشن کنم. این طور که معلومه، در حال حاضر

قرار نیست حالا حالاها آرامش به زندگیم برگرده.

دلارام

حوصلم سر رفته بود. نه کاری داشتم که انجام بدم و نه کسی بود که باهاش حرف بزنم.

صبح وقتی بیدار شدم، دیدم توی اتاق نیست. یه حس خاصی داشتم، یه حس متضاد! پشیمون بودم چون نباید کوتاه می اومدم. ای کاش یه کاناپه ای چیزی توی اتاقش بود که لااقل روی همون می خوابیدم. ولی با این حال بین دو حس نابرابر گیر کرده بودم و حالا که هوشیار شده بودم، یه حال خاصی بهم دست داده بود.

گیج و منگ رفتم توی اتاقم. خدا رو شکر کسی هم توی راهرو نبود منو ببینه. مخصوصا ارسلان که معلوم نبود دیشب از کجا و چطوری پشت من سبز شد.

به دست و صورتم آب زدم و رفتم پایین. کسی توی سالن نبود. از خدمتکار که پرسیدم، گفت آقا داره توی باغ قدم می زنه. از پشت پنجره دیدمش. با اخم توی باغ راه می رفت و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد.

صبحونم رو خوردم، ولی هنوزم بیرون بود. خدا رو شکر می کردم که ارسلان این اطراف نیست.

خداییش چی توی وجود این بشر بود که نه من ازش خوشم می اومد و نه آرشام؟ خودم که کلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم؛ ولی کینه ی آرشام و خشمی که از ارسلان داشتم، انگار به خیلی سال پیش بر می گرده.

کلافه از جام بلند شدم. این جوری نمی تونستم طاقت بیارم، باید می رفتم بیرون.

حاضر شدم. یه مانتوی مشکی و شلوار جین سفید؛ شال سفید و ساده ای که روی موهام انداخته بودم، و یه کفش اسپرت که بتونم راحت باهاش قدم بزنم آرشام رو اون اطراف ندیدمو به طرف در رفتم، ولی نگهبان اونجا ایستاده بود و جلومو گرفت.

- کجا خانم؟

- یعنی چی کجا؟ مگه نمی بینی دارم می رم بیرون. بفرمایین کنار لطفا.

- آقا دستور ندادن.

- مگه اون باید دستور بده؟ برو کنار بهت می گم.

با کیفم زدم به بازوش، ولی هیکل گندهش یه تکون کوچولو هم نخورد.

- چه خبره اونجا؟

برگشتم. آرشام با اخمای درهم پشت سرم ایستاده بود.

- می خوام برم بیرون، ولی این آقا نمی ذاره.

- بیرون واسه چی؟

- حوصلم سر رفته، گفتم برم این اطراف یه کم قدم بزنم.

- توی باغم می تونی قدم بزنی، لازم نیست بری بیرون!

انگار از چیزی عصبانی بود.

- اما آخه ...

- اما و آخه نداره. برو تو!

باز افتادم روی دور لجبازی.

- ولی من باید برم بیرون. مگه اینجا زندونی ام؟!

با شنیدن صدای بوق ماشین، سرمو کج کردم و از رو شونه های پهن و مردونه ی آرشام، به پشت سرش نگاه کردم. یکی از همون ماشینای مدل بالا، ولی این یکی رنگش سفید بود. حدس زدم ماشین ارسلان باشه. از همون راه سنگلاخی به طرفمون می اومد. انگار قصد داشت از ویلا بره بیرون. کنارمون زد روی ترمز و پنجره رو داد پایین.

- می خواین برین بیرون؟ می رسونمتون.

آرشام با حرص جوابشو داد: مگه نمی خوای بری بیرون؟ پس سریع تر!

ارسلان ریلکس خندید و گفت: می دونم از خداته، ولی جواب سوالم رو هنوز نگرفتم. دلارام چرا عصبانیه؟ نکنه دعواتون شده؟ توی دلم گفتم مگه تو فضولی مرتیکه؟! ولی از روی لجبازی با آرشام، نگاهش کردم و گفتم:

- اشتباه می کنید، من و آرشام تا حالا نشده با هم دعوا کنیم. حوصلم سر رفته بود، ولی آرشام اجازه نمی ده برم بیرون.

آرشام با عصبانیت بهم توپید: لازم نکرده واسه کسی توضیح بدی. برو تو!

آروم بودم. در اصل نبودم، ولی این طور نشون می دادم.

- خب چرا؟! نکنه تا آخر باید اینجا زندونی باشم؟!

ارسلان رو کرد به من و گفت: اتفاقا منم دارم می رم این اطراف یه گشتی بزنم؛ خوشحال می شم همراهیت کنم.

قبل از اینکه جوابشو بدم، آرشام با مشت زد روی سقف ماشین و از پنجره توی صورت ارسلان داد زد: دلارام حق نداره با تو هیچ کجا بیاد. راهتو بکش برو تا بیشتر از این عصبانیم نکرده.

ارسلان با پوزخند جوابشو داد: شاید به ظاهر تغییر کرده باشی، ولی ذاتت همونه که هست. چرا باهاش مثل یه اسیر رفتار می کنی؟ دلارام حق داره آزاد باشه. هیچ وقت این رفتار بی خودت رو با خانما درک نکردم.

و آرشام دندوناش رو روی هم سایید و به صورت کاملاً وحشتناک، سر ارسلان فریاد زد: ارسلان اگه همین الان نرنی به چاک، قسم می خورم همون کاری رو باهات بکنم که سال هاست آرزومه به سرت بیارم!

حرفاش جدی بود و ارسلان اینو فهمید. صورتش سرخ شده بود و خشم از چشمای هر دوشون شعله می کشید. عجب غلطی کردم. حالا نخواذ تلافی رفتار ارسلان رو سر من در بیاره؟!

آرشام به نگهبان اشاره کرد در رو باز کنه، و ارسلان با سرعت پاش رو گذاشت روی گاز و از ویلا بیرون رفت. موندن رو جایز ندونستم و خواستم یواشکی بزنم به چاک، که صداش رو از پشت سر شنیدم.

- کجا؟ صبر کن باهات کار دارم. مگه نمی خواستی قدم بزنی؟

با ترس پا گذاشتم به فرار، بدون اینکه برگردم و پشت سرمو نگاه کنم. ولی صدای پاشو می شنیدم که با شتاب پشت سرم می دوید.

دستم از پشت کشیده شد. وقتی یه دور، دور خودم چرخیدم، مجبورم کرد سر جام بایستم.

- ولم کن، مگه دزد گرفتی؟

داد زد: حالت می کنم با کی طرفی دختره ی احمق! اون حرفا چی بود تحویل اون کثافت دادی؟

- مگه چی گفتم؟ ول کن دستم شکست.

- خیلی دوست داشتی باهاش باشی آره؟

پس بگو دردش چیه.

- معلوم هست چی می گی؟! همون قدر که از عموی پست فطرتش بیزارم، از اینم بدم میاد. اصلا به تو چه ربطی داره. ولم کن!

با خشم پوزخند زد و سرم داد زد: هم ازش متنفری و هم خوشت میاد باهاش باشی! کورخوندی گربه ی وحشی! تا وقتی زیر دست منی،

حق نداری نزدیک اون بی شرف بشی. گرفتی که؟

دستمو پیچوند. کم مونده بود از درد دستشو گاز بگیرم. چند بار خیز برداشتم طرفش، ولی امونم نداد و دستمو بیشتر فشار داد. صدای جیغ

و دادم بلند شده بود.

- ولم کن! بذار برم. بذار برم به درد بی درمون خودم بمیرم. ول کن دستمو!

دستمو برد پشتم و چسبوندم سینه ی دیوار. صداشو بیخ گوشم شنیدم.

- د آخه تو چه دردی داری؟ اصلا تو چی از درد می دونی؟ درد تو چیه؟ مریضی؟ بی پولی؟ خانواده نداری؟ هـان؟ کدومش لعنتی؟

اشک توی چشمم حلقه بست. با درد داد زدم: آره درد من ایناس. درد من خاک بر سر از نداریه. نداشتن یه خانواده ی درست و حسابی. یه

مادر که بشه مرهم دردام؛ یه پدر که سایش بالا سرم باشه. منم درد دارم. بدبختیای خودمو دارم.

جیغ کشیدم: اگه درد نداشتم که گیر آدمایی مثل تو و شایان و منصوری نمیفتم!

اشک صورتم رو پوشونده بود. با خشونت برم گردوند. اخماش وحشتناک توی هم بود و فکش از زور خشم منقبض شده بود.

زل زد توی چشمای خیس و فریاد کشید: ناراحتی که گیر من افتادی آره؟ داری عذاب می کنی؟ ولی باید تحمل کنی. فهمیدی؟ باید!

پوزخند زد و با خشم گفت:

- از دست من خلاص بشی، گیر یکی از من بدتر میفتی. یکی مثل شایان که واسه داشتن تو حاضره هر کاری بکنه. آره اینم درده، یه درد

ناعلاج! تو انتخابت رو کردی. بهت حق مخالفت نمی دم که حالا جلوم قد عَلم کنی و هر چی که دلت خواست بگی. حالته که چی می گم؟

با گریه گفتم: اگه بفهمم باید خودمو بزنم به نفهمی. همیشه همین بوده؛ این شماها هستین که برای دیگران تصمیم می گیرین و با قانون

خودتون پیش می رین. همین قانون لعنتیتون منو به این روز انداخته. شایان کثافت باعث مرگ مادرم شد و پدر بی غیرتم به اون روز افتاد.

اینکه برادر نامردم وجود خواهرش رو انکار کنه و انگار نه انگار که یه بدبخت یه گوشه از این دنیا داره بال بال می زنه.

بین گریه هام به حالت جیغ ادامه دادم: خودمو به اینجا رسوندم اونم با چنگ و دندون! تو فکر کردی آسونه یه دختر بین این همه گرگ

باشه و دست نخورده باقی بمونه؟ فکر کردی به همین راحتی که نگاه های دیگران رو به روی خودم توی هر گورستونی ببینم و دم نزنم؟

انگار که ندیدم؟ منم حق دارم عین آدم زندگی کنم. به کجای این دنیا بر می خورد اگه شایان پاش به خونمون باز نمی شد؟ به خدا منم

آدمم. حق دارم یه نفس راحت بکشم. از شایان متنفرم! از اون کثافت بیزارم! بیزارم! بیزار!

شونه هام از زور حق می لرزید و صدام هر لحظه تحلیل می رفت. دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و روی زمین زانو زدم. صورتم رو با دستام پوشوندم و گریه کردم. هنوز چهره ی معصوم و رنگ پریده ی مادرم جلوی چشمام بود. پدرم وقتی که هنوز بی غیرتیش به رخم کشیده نشده بود. برادرم و مهربونیش. چرا زندگیمون یه شبه دود شد رفت هوا؟! چرا؟

بینیم رو کشیدم بالا و از توی جیب مانتوم، یه دستمال در آوردم. داشتم اشکامو پاک می کردم که صدایش گرفته و بم به گوشم خورد.
- پاشو وایستا!

تکون نخوردم که کمی بلندتر تکرار کرد: گفتم وایستا!

حاصله نداشتم باهش جر و بحث کنم. آروم ایستادم، ولی نگاهش نکردم. خواستم برم تو که دستمو گرفت.

- مگه نمی خواستی بری بیرون؟

با بغض گفتم: دیگه نمی خوام.

- ولی با من میای. می خوام باهات حرف بزنم.

از پشت پرده ای از اشک نگاهش کردم.

- چی می خوای بگی؟!

دستمو ول کرد.

- یه آب به صورتت بزن، سر حال که شدی بیا توی ماشین. منتظرم!

پشتش رو بهم کرد و رفت سمت پارکینگ.

توی یه مسیر نامعلوم بودیم و هیچ کدوم هم حرف نمی زدیم. صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد؛ یه نگاه بهش انداخت و نمی دونم چی توش نوشته بود که اخماشو تو هم کشید. نگاهش سرگردون بود، دستش رو به طرف ضبط ماشین برد و با حرص دکمش رو زد. کلافه توی موهایش دست کشید و آرنجش رو به پنجره ی ماشین تکیه داد. حسابی تو خودش بود!

«آهنگ تقدیر - شهاب بخارایی»

دلم عاشقت نمی شه

برای همیشه امروز

دور اسمت خط کشیدم

با همه بدی و خوبی

دیگه از تو دل بریدم

تو برام فقط یه خوابی

که تو چشمام خونه داره
تویی اون قصه ی کهنه
که برام فایده نداره
دلم عاشقت نمی شه
اینو خوب بدون همیشه
که من از آهن و سنگم
ولی تو از جنس شیشه

چرا همیشه آهنگای مایوس کننده و غمگین گوش می کردی؟ این آهنگ در عین حال که هیجان داشت، ولی غم و ناامیدی توش بیداد می کرد؛ انگار یه آرشو از این جور آهنگا داره!

راه ما با هم یکی نیست
ما زمین و آسمونیم
برو از دلم جدا شو
نمی شه با هم بمونیم
برو با خاطره ی خوش
از من خسته جدا شو
اینه تقدیر من و تو
گریه بسه بی صدا شو
دلم عاشقت نمی شه
اینو خوب بدون همیشه
که من از آهن و سنگم
ولی تو از جنس شیشه

به صورتش نگاه کردم، اخماش تو هم بود و با سرعت رانندگی می کرد. نگاهم فقط صورت گرفته و عصبی آرشام رو می دید. می دیدم که توی خودش فرو رفته، می دیدم که حواسش به اطرافش نیست و سرعتش هر لحظه بیشتر می شد.

برای همیشه امروز
دور اسمت خط کشیدم
با همه بدی و خوبی

دیگه از تو دل بریدم
 تو برام فقط یه خوابی
 که تو چشمام خونه داره
 تویی اون قصه ی کهنه
 که برام فایده نداره
 دلم عاشقت نمی شه
 اینو خوب بدون همیشه
 که من از آهن و سنگم
 ولی تو از جنس شیشه

نتونستم بی تفاوت باشم و پرسیدم: همیشه به آهنگای غمگین گوش می دی؟!
 با اخم جوابم رو داد: چرا می پرسی؟
 به ضبط اشاره کردم، جوابمو نداد!

چند لحظه بعد یه گوشه نگه داشت؛ سمت چپم تا چشم کار می کرد دریا بود. پیاده شدیم، یه سرایشی اونجا بود که ازش پایین رفت و منم با احتیاط پشت سرش راه افتادم. نسبت به من بی توجه بود. رو به روی یه صخره ایستاد، ولی نگاهش به دریا بود. پشت سرش ایستادم، یه قدم به جلو برداشتم و کنارش قرار گرفتم و به صورت درهم و ناراحتش نگاه کردم؛ آره، ناراحت بود! توی عمق چشماش همون غم همیشگی نشسته بود، غمی که از وقتی فهمیدم حسم نسبت بهش چیه، نتونستم اون رو توی چشمای سیاه و نافذش ببینم.
 نفس عمیق کشید، در همون حال توی موهاش دست کشید و نگاهش رو به من دوخت. اطرافمون تا حدودی خلوت بود، ولی گهگاهی مردم از کنارمون رد می شدن و با لبخند به دریا نگاه می کردن.

- تو می گی توی زندگیت درد کشیدی، می گی نامردی دیدی و دم نزدی؛ تحمل کردی و چشمت رو بستنی ...
 مکث کرد.

- امروز حرفات رو زدی منم شنیدم، ولی حالا من می خوام حرف بزنم و تو باید بشنوی!
 منتظر نگاهش کردم که چشم ازم گرفت و به دریا خیره شد.

- همه ی آدمای یکسری اسرار توی زندگیشون دارن، یه راز یه راز که هم می تونه بزرگ باشه و یا کوچک و بی ارزش، ولی از دید اون کسی که راز رو پیش خودش می داره مهم و با ارزشه. تو دختر آزادی هستی، آزاد فکر می کنی و آزاد هم عمل می کنی؛ بی پروایی، گستاخ و محکم، رفتاری که ذاتا توی وجودت هست. نگاهت و رفتارت به ظاهر نشون نمی ده رازی توی دلت داشته باشی و اینکه بخوای یه گوشه از زندگیت رو مخفی کنی یا حتی جزو اسرارِت نگه داری، ولی همه چیز در ظاهره!
 سکوت کرد. نمی دونستم چی می خواد بگه، ولی حسابی محو حرفایی که می زد شده بودم.

- بعضی چیزها گفتنی نیست و جاشون توی اعماق قلبته. می خوام نباشه، ولی باید بمونه، باید بمونه تا بتونه هدفت رو مشخص کنه و شاید اهدافت رو ...

نگاهم کرد.

- هدفت چیه دلارام؟! می تونم حدس بزنم نابودی شایان!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: چرا؟ می خوام ازش انتقام بگیرم؟ می خوام همون طور که اون تو و خانواده‌ت رو به روز سیاه نشوند،

تو هم همون بلا رو به سرش بیاری؟ هدفت همینه درسته؟!

من من کنان گفتم: من ... م ... ن نمی فهمم چی داری می گی.

پوزخند زد و سرش رو تکون داد.

- می فهمی، این بار همه ی حرفام رو می فهمی. درکشون توی چشمت پیدااست.

سرم رو زیر انداختم.

- تو می خوام حقت رو بگیرم، رازت همینه!

- رازم؟! اما من ...

- وقتی حرفات رو زدی فهمیدم تا چه حد از شایان نفرت داری و می دونستم شایان با تو و خانواده‌ت چه بازی ای کرده. از نتیجش باخبرم و

فکر می کردم وقتی برای بار آخر شایان بهت پیشنهاد بده قبول می کنی، چون برای گرفتن انتقام باید این کار رو می کردی، ولی تو قبول

نکردی. حدس زدم قرار نیست به گرفتن حقت فکر کنی، ولی هر لحظه می بینم نفرت نسبت به شایان بیشتر می شه و هراس اینو داری

که اون حرف تو رو پیش بکشه. اسمش که میاد وحشت می کنی؛ نگاهت به وضوح همه چیز و نشون میده! می فهمم که چی تو سرت، چون

این نگاه رو خوب می شناسم.

و با لحنی محزون در حالی که چشم به دریا داشت، ادامه داد.

- آزادی هر کار که می خوام بکنی. وقتی برگردیم تهران شاهد یه سری تغییرات توی زندگیت هستی. اون موقع دختر آزادی هستی که

هر کار بخواد، می تونه انجام می ده. می خواستی آزاد زندگی کنی و منم جلوت رو نمی گیرم.

نگاهم کرد.

- مسیرت رو خودت انتخاب می کنی، ولی ...

مکث کرد.

- یکی هست که از دور مراقبت باشه، چون اونم یه درد ناعلاج داره، یه درد که صد برابر بیشتر از تو داره عذابش می ده و درد تو رو می

فهمه؛ اونم واسه خودش یکسری اهداف رو دنبال می کنه.

نگاه آخرش رو به دریا دوخت. نفسش رو سنگین بیرون داد و با قدم هایی پیوسته به سمت ماشین رفت

و من موندم و یه ذهن درهم و برهم. پس فهمیده بود! ولی این رو تنها کسی می تونه از توی چشمم بخونه که خودشم حس مشابه منو

داشته باشه، کسی که دنبال انتقام باشه! وگرنه مطمئن بودم هیچ کس تا به الان متوجه نشده؛ حتی فرهاد که همیشه کنارم بود. به فکر فرو

رفتم.

«یکی هست که از دور مراقبت باشه، چون اونم یه درد ناعلاج داره، یه درد که صد برابر بیشتر از تو داره عذابش می ده و درد تو رو می فهمه؛ اونم واسه خودش یکسری اهداف رو دنبال می کنه.»

درد ناعلاج دردی که با انتقام هم درمان نمی شد، پس آرشام هم دنبال انتقامه! ولی از کی؟! برای چی؟! خدایا چقدر دوست داشتم بدونم این مرد مغرور و محکم رو چی به این روز انداخته؟! چی باعث شده آرشام به فکر انتقام بیفته؟! گفت برگشتیم آزادم! ولی چرا خوشحال نیستیم؟!

رفتم کنار ماشین، دستاش روی فرمون بود و سرش رو تکیه داده بود. نشستم کنارش که به آرومی سرش رو بلند کرد و بدون اینکه نگاهم کنه ماشین و روشن کرد.

توی مسیر برگشت هیچ کدوم حرفی نزدیم و بی هدف توی خیابونا می چرخید. منی که ذهنم درگیر آرشام و حرفاش بود، و آرشام که ...

آرشام

باز همون حس لعنتی، باز همون تشویش ها و تکرار و تکرار و تکرار! کی می خواد تموم بشه؟ کی به آرامش حقیقی می رسم؟ اصلا یه روزی می رسه که از این همه دروغ و تیرگی خلاص بشم؟ ولی تموم می شه و تمومش به اون نفر آخر بستگی داره؛ نفر دهم، کسی که مهره ی اصلی این بازی بود و نفر نهم خودش میاد طرفم. منم می دونم چطور ازش استقبال کنم! تصمیمی که داشتم ازش بر می گشتم رو از نو گرفتم.

ماشین رو بردم تو و در کمال تعجب دلربا رو کنار ارسلان دیدم. پیاده شدم و به طرفشون رفتم. نگهبان با ترس نگاهم کرد.

- آقا من بی تقصیرم، ارسلان خان گفتن شما در جریان هستید.

زیر لب غریدم: خفه شو و برو سر کارت!

- چ ... چشم آقا.

برگشتم و به دلارام نگاه کردم که متعجب به ماشین تکیه داده بود.

ارسلان: ببین کی اینجااست؟!

به دلربا نگاه کردم. چشمان عسلی و جذابش با همون درخشش همیشگی. به طرفم اومد و با لبخند دستش رو جلو آورد.

- سلام، مشتاق دیدارت بودم.

همون دلربای سابق بود و با همون غرور همیشگی، غروری که ...

نخواستم که بیاد، ولی حالا که با پای خودش تا اینجا اومده، پس باید بمونه!

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

- خوشم نیاد مهمونم ناخونده باشه.

دستشو رها کردم. لبخندش رو حفظ کرد. به طرف ساختمون حرکت کردم.

- هنوزم همون آرشام سابق، یه دنده و مغرور!

وارد سالن شدم و روی صندلی نشستم. با همون غرور خاص و زیبایی که همیشه در خودش داشت نگاهم کرد و با لبخند نشست. همزمان ارسال هم وارد شد.

- خب خب من دیگه می رم به کارام برسم؛ فکر کنم تنها باشین بهتره. حتما حرفای زیادی برای گفتن دارین.

انگشت اشارش رو به پیشانی زد: روز خوش!

به در سالن نگاه کردم. دلربا خواست حرفی بزنه که خدمتکار رو صدا زدم.

- بله آقا؟

- دلارام توی باغه، صداش بزن بگو بیاد داخل.

- چشم آقا.

با رفتن خدمتکار، نگاه کوتاهی بهش انداختم که یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: بعد از این همه مدت اومدم دیدنت، چه استقبال گرمی!

پوزخند زدم.

- همون توقعات همیشگی. دلربا از این همه یکنواختی خسته نشدی؟

- خسته؟! آرشام تو ...

با یک نفس عمیق به پشتی صندلی تکیه داد و مغرضانه نگاهم کرد.

- از این لحاظ تغییر کردی.

- ولی تو تغییر نکردی.

لبخند زد.

- آره می دونم، واسه ی همینه که ...

- سلام.

نگاهم به سمت دلارام کشیده شد. جلوی در ایستاده بود. به طرفم اومد، نگاه کوتاهی به دلربا انداخت و کنارم نشست.

دلربا مشکوفانه به هر دوی ما نگاه کرد و گفت: ایشون رو معرفی نمی کنی؟!

- دلارام، یکی از دوستان نزدیک من.

سرش و زیر انداخت و پنجه هاش رو در هم فشرد.

و به دلربا نگاه کرد و لبخند زد.

دلارام

وقتی گفت دوستش حال بدی بهم دست داد. برام جای سوال داشت که چرا جلوی این دختر منو دوستش خطاب کرد؟! پس چرا جلوی ارسلان جور دیگه ای رفتار می کرد؟!

اون دختر که بعد فهمیدم اسمش دلرباست، با لبخندی از روی غرور نگاهم کرد. واقعا هم اسمش به چهره ی جذابش می اومد. توی صورتش دقیق شدم؛ چشمای عسلی، کمی درشت و کشیده. لبای نسبتا گوشتی و بینی قلمی و کوچیکی که بهش می خورد عمل کرده باشه؛ پوست برنز و براق، موهای بلوند رنگ کرده که قسمت جلو رو کاملا از شال بیرون گذاشته بود. آرایشش غلیظ نبود و چهرش بیشتر از اینکه زیبا باشه جذاب بود، جذاب و لوند!

- جدا؟! چه جالب، خوشبختم.

به زور سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم: همچنین.

ولی توی دلم نالیدم: بدبختی از این بیشتر؟!

- یه دوستی ساده یا ...؟!

و آرشام با حرفی که زد، رسما نفسم رو بند آورد.

- فقط یه دوستی ساده!

کاملا جدی بود. نامرد خردم کرد. این مدت گرمایی از نگاه و حرارتی که از دستاش دیده بودم، پیش خودم می گفتم حتما حس متقابلی نسبت بهم داره، ولی حالا با این جوابی که به دلربا داد همه ی دنیام رو روی سرم آوار کرد. دوست نداشتم بمونم، ولی جونم توی پاهام نبود تا از جام بلند بشم. می ترسیدم نگاهم رو روش نگه دارم و از همون نگاه گله مند دستم رو بخونه. می ترسیدم پاشم و عین آدمای فلج بین راه سقوط کنم و رسوا بشم؛ بنابراین از روی درد به روی هر دوشون لبخند پاشیدم و خراشی که روی قلبم نشسته بود رو پشت همون لبخند کذایی پنهون کردم. ترجیح دادم سکوت کنم و فقط شنونده باشم. کنجکاو بودم بدونم این دختر کیه؟! کیه که آرشام مثل بقیه بهش نمی گه من معشوقشم؟!

درسته این ها در ظاهر همش یه بازی بود، ولی حس می کردم این دختر با بقیه فرق می کنه.

دلربا با غرور پا روی پا انداخت و نگاه عسلی و جذابش رو معطوف چهره ی جدی و خشک آرشام کرد.

- مدت زیادی نیست که همراه خانوادم از آمریکا برگشتم. پروازمون با ارسلان همزمان شد؛ اون شب که شایان مهمونی گرفته بود ما هم یه جشن خودمونی به مناسبت ورودمون و دیدن اقوام و آشناها ترتیب دادیم. ارسلان اصرار داشت به مهمونیش بیام، ولی متاسفانه نتونستم مهمونای خودم رو راضی کنم. تا اینکه خواستم پیام دیدنت، ولی شایان گفت اومدی کیش. این مدت هم کارای شرکت و کارخونه وقتم رو گرفته بود؛ شایان به پدرم پیشنهاد این سفر رو داد و منم فقط محض خاطر اینکه تو رو ببینم، از این پیشنهاد استقبال کردم. این شد که ما هم اومدیم و دیگه صبر نکردم تا فردا، خواستم همین امروز ببینمت!

و با شیفتگی خاصی زل زد توی چشمای آرشام و گفت: از اینکه می بینم هنوزم مثل اون وقتا هستی، خوشحالم.

- چی شد که برگشتی؟

لبخند دلربا کمرنگ شد.

- دلیل خاصی نداشت. پدر عزم برگشت به کشورش رو کرده بود که من و مامی هم استقبال کردیم. دلم واسه اینجا، مخصوصا تو تنگ شده بود.

یه لبخند کج نشست روی لبای آرشام.

- جالبه، بر می گردی؟

- نه قصد برگشت ندارم، می خوام همین جا به کارم ادامه بدم. خواستیم بریم ویلای خودمون، ولی آماده نبود. این مدت که نبودیم معلومه هیچ کس بهش رسیدگی نکرده. شایان پیشنهاد کرد این مدت که کیش هستیم توی ویلای اون باشیم. من که حرفی ندارم، منتهی اینجا رو بیشتر دوست دارم. یادمه اون وقتا که می اومدیم کیش اولین نفر تو بودی که پیشنهاد می دادی اینجا بمونیم؛ واقعا چه روزایی بود. برای من پر از خاطره است.

و لبخندی از روی ظاهر زد و نفسش رو آه مانند بیرون داد. معلوم بود خیلی باهم صمیمین. رفتارش سبکسرانه نبود؛ نگاهش مملو از غرور بود و حرکاتش از روی لوندی. مثل شیدا جلف و بی مزه رفتار نمی کرد و مهم تر از اون این که نگاهش به من با خصومت نبود. به روم لبخند نمی زد یا دوستانه نگاهم نمی کرد؛ کاملا معمولی. لاقل خودش که اینو می گفت! خوبه باز منو دوست خودش خطاب می کنه و نمی گه کلفتشم.

چقدر احمق بودم که فکر می کردم آرشام نسبت به من بی احساس نیست و می خواستم اون رو عاشق خودم کنم؛ می خواستم شیفته بشه و کاری کنم قلبش فقط برای من بتپه. ولی این نگاه سرد و لحن جدی درست عکس تموم تصوراتم رو به رخ می کشید.

آرشام: گذشته ها گذشتن و تموم شدن. هیچ وقتم مایل نبودم خاطرات قدیم رو پیش بکشم.

- ولی من با اون خاطرات تا به الان زندگی کردم. توی این پنج سال به امید اینکه یه روز برگردم و باز بینمت روزشماری می کردم.

و به من نگاه کوتاهی انداخت و رو به آرشام گفت: می توئم تنها باهات صحبت کنم؟

آرشام به من نگاه کرد، به منی که پدر خودم رو در آوردم تا از حالت صورت و لرزش نامحسوس دستام پی به حال درونیم نبره.

بگو آره می تونی، بگو دلارام برو تو اتاقت و خبر مرگت دیگه هم بیرون نیا! تو رو خدا آرشام، بهم بگو برو!

حدس می زدم دلربا چیا می خواد بگه، خرفت که نبودم. اینا قبلا عاشق هم بودن و لابد الان هستن. خودمم به همین درد بی درمون گرفتارم و می دونم چه مرضیه.

آرشام از روی صندلی بلند شد و ایستاد. تو چشمای جذاب دلربا خیره شد و گفت: بریم توی باغ.

هر دوشون که رفتن، من موندم و یه مشت رویا و آرزوهای تخریب شده؛ یه خرابه و یا شایدم یه سراب! آره همش سراب بود، من عاشقش بودم و هنوزم هستم؛ ولی آرشام ...

یعنی تموم مدت این حس لعنتی بهم دروغ می گفت؟! اینکه رفتار آرشام گرم تر از سابق شده؟ اینکه در برابر گستاخی های من کمتر عکس العمل نشون می ده؟ اینکه وقتی باهام حرف می زنه محوم می شه و اینکه در مقابل ارسلا ن نسبت به من حساسیت نشون می ده؟! یعنی چشمم رو به روی همه ی اینا ببندم؟ بگم چی؟ بگم تمومش توهم بود؟ یه خوابه شیرین، ولی کوتاه؟!

چرا این قدر احمق بودم که فکر می کردم دارم آرشام رو شیفته ی خودم می کنم؟ چرا به خودم امید الکی دادم؟ چرا تموم مدت خودم رو به خواب زدم که حالا با یه تلنگر از طرف آرشام این طور پیرم و هراسون بفهمم که همش رویا بوده؟ خاک تو سرت کنن دلارام که این

همه وقت عین عروسک توی دستاش بودی و هر کار خواست باهات کرد. اون به مثقال عقیده ای رو هم که برات مونده بود رو همین مرد به باد داد و تو چشمت رو بست. اونو محرم خودت دونستی، چون عاشقش بودی. چرا عین منگولا تا فهمیدی عاشقشی گذاشتی باهات بازی کنه؟ چرا یه درصد به خودت و غرورت بها ندادی؟ چرا لعنتی؟ چرا؟!

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد و نفهمیدم تموم مدت که اونا داشتن توی حیاط حرف می زدن، من رو همون صندلی عین مجسمه خشک شده بودم و به در بسته نگاه می کردم که چند دقیقه ی پیش آرشام بدون توجه و یا حتی یه نگاه هر چند کوتاه به من بیرون رفته بود.

این دختر کی بود؟ کی بود که داشت رویاهام رو خراب می کرد؟ کیه که با ورود بی موقعش باعث شد قلبم بشکنه و بفهمم که تموم مدت توی توهمات خودم سیر می کردم؟ ولی با این همه می خوام عقب بکشم؟ دلارام می خوای سرپوش روی عشقت بذاری و ندید بگیریش؟ چون آرشام تو رو نمی خواد؟ چون عشق سابقش برگشته؟ چون دلربا اومده و دلارام باید بره بمیره؟!

عشق رو توی نگاه دلربا دیدم و اشتباه نکردم. هه آره، دلارام دلش رو زد و حالا دلربا رو توی مشتش داره، وگرنه آرشام به همین آسونی در مقابل کسی کوتاه نمیداد. اگه بینشون کدورتی هم بوده باشه مطمئنم دلربا بلده چطور رفعش کنه؛ واسه همینم برگشته، برگشته که رشته ی پاره شده ی بینشون رو به هم پیوند بزنه و منم مثل یه علف هرز فقط کنار بشینم و نگاهشون کنم.

یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و اشکامو پاک کردم خواستم برم توی اتاقم ولی نتونستم و ناخواسته قدم هام رو به طرف باغ برداشتم، ولی اونجا نبودن؛ اصلا به درک چرا بی خودی خودمو داغون می کنم؟

سمت چپ دور تا دور باغچه رو با سنگ کار کرده بودن، رفتم روش نشستم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و چونم رو گذاشتم روشون؛ زل زده بودم به زمین و عمیق توی فکر بودم.

نمی دونم چند دقیقه تو همون حالت بودم و داشتم به بدبختیام فکر می کردم که با شنیدن صدای ارسلان حواسم جمع شد.
- زانوی غم بغل گرفتی؟

پوف! د بیا همینو کم داشتم؛ لولو سرخرمنم از راه رسید.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: اجازه ندارم چند دقیقه واسه خودم تنها باشم؟

در کمال پر رویی اومد کنارم و با فاصله ی کم نشست. کمی خودم رو کشیدم عقب، ولی نتونستم بیشتر برم چون یه کم دیگه می رفتم میفتادم.

- تنهایی گاهی اوقات خوبه منتهی اینکه یه سنگ صبور داشته باشی که بهتر از تنهایی جواب می ده.

نگاه سبزش رو توی چشمام دوخت.

- امتحان کن، من می شم سنگ صبور.

خواستم بلند بشم که مچم رو گرفت؛ با پرخاش دستم رو کشیدم عقب که به حالت تسلیم دستاش رو برد بالا و با لبخند گفت: باشه بابا تسلیم! دختر چته؟

خواستم بلند بشم که با حرفش در جا خشکم زد.

- فرارت از چیه دلارام؟ می دونم بین تو و آرشام چیزی نیست.

- چرا این رابطه رو می بینی و انکار می کنی؟!

- چون قبولش برام سخته که آرشام دوباره بخواد عاشق بشه؛ درضمن شایان همه چیزو بهم گفته.

حیرت زده نگاهش کردم، ولی جدا از جملات آخرش قسمت اول حرفش، بدجور ذهنم رو بهم ریخت.

- تو گفتی که آرشام دوباره ...

- چرا خودت بر نمی گردی تا نگاهشون کنی؟!

و با دست به رو به رو اشاره کرد که آرشام و دلربا کنار هم توی باغ زیردرخت ها قدم می زدن و دلربا دستش رو دور بازوی آرشام حلقه کرده بود. داشت لبخند می زد و آرشام هم حالت صورتش جدی بود، ولی نه مثل همیشه و این بار آروم بود.

- خب اونا ...

- هر دوی اونا عاشق هم بودن و البته الانم هستن. پنج سال پیش دلربا به خاطر موقعیت شغلی و ادامه ی تحصیل در امریکا، همراه خانوادش مقیم امریکا شد. آرشام خواست جلوش رو بگیره، ولی دلربا تصمیم خودش رو گرفته بود. کاراشون رو خودم انجام دادم چون اونجا زندگی می کردم و گاهی می اومدم ایران.

- چطور ... چطور با هم آشنا شدن؟!

- شایان واسطه ی این آشنایی بود. پدر دلربا یکی از دوستان صمیمی شایان محسوب می شد و از این طریق توی یکی از همین مهمونی ها دلربا و آرشام همدیگه رو دیدن. دلربا اخلاق خاصی داشت و با غروری که در عین حال، با لوندی همراه بود، تونست آرشام رو جذب خودش کنه؛ آرشام هم با بقیه فرق داشت!

مکث کرد.

- اون به زن ها بها نمی داد، ولی به وضوح مشخص بود رفتارش با دلربا جدا از بقیه است.

پس حدسم درست بود و حسی که نسبت به این قضیه داشتم دروغ نبود. می دونستم همینه؛ اونا عاشقه هَمَن و هنوزم هستن، وگرنه این طور آویزون هم نمی شدن. دلربا چه زود با یه ذره ناز و عشوهِ کدورتاشون رو از بین برد. شاید چون اسامون به هم شبیه این مدت آرشام با من نرم تر رفتار می کرد. هه آره، حتما همینه!

سرمو زیر انداختم. یه قطره اشک نزدیک بود از چشمم بیفته که با سر انگشت گرفتمش و صورتم رو برگردوندم تا ارسلان نبینه.

- ویلای شایان از اینجا دور نیست؛ امروز مجبورش کردم همه چیزو بگه. شک داشتم که امروز مطمئن شدم و برای همین دلربا رو با خودم آوردم. هم اون اصرار داشت که هر چه زودتر آرشام رو ببینه و هم من می خواستم از این طریق بفهمم که آرشام هنوز همون آرشامه و تغییر نکرده.

بغضم گرفته بود و چونم بدجور می لرزید. چشمام می سوخت و اشک توش پر شده بود. دنبال یه موقعیت بودم تا همشون رو خالی کنم. صورتم رو برگردونده بودم تا چشمای خیس رو ببینه.

- آرشام جذابه و به هر چی که خواسته رسیده. در سن سی سالگی یه فرد قدرتمنده!

و حس کردم تموم این جملات رو با حرص و نفرت خاصی به زبون میاره.

خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم. پاشدم برم که دستمو گرفت و مجبورم کرد بایستم. تقلا کردم، ولی ولم نکرد. سرمو که بلند کردم دیدم آرشام با اخم غلیظی اون طرف کنار دلربا ایستاده و ما رو نگاه می کنه. لعنت به تو که داری زجر کشم می کنی. دارم دق می کنم از دستت بی احساس!

- دلارام چت شده؟! دستت چرا این قدر سرده؟!

بی توجه به صورت عصبانی آرشام، برگشتم طرف ارسلان. دستم رو گرفته بود و ول نمی کرد.

بهش توپیدم: فهمیدی بین ما چیزی نیست، ولی شایان چیز دیگه ای هم بهت گفته؟

می خواستم بدونم در مورد این یک ماه بهش حرفی زده یا نه. خواستم حرف رو عوض کنم تا بلکه یه جوری از دستش خلاص بشم. یه جور خاصی نگاهم کرد و با یه لبخند کج گفت: که قراره به زودی ملکه ی قصرش بشی؟ ولی قصر آرشام که چشمگیرتره، این طور نیست؟

با حرص جوابشو دادم: من با آرشام و قصرش کاری ندارم. حالا که همه چیزو می دونی حتما اینو هم می دونی که من فقط و فقط یه خدمتکارم. خدمتکارش که توی این سفر همراهش اومدم، و اینکه چرا منو جلوی تو معشوقش خطاب کرده رو برو از خودش پیرس و به من ربطی نداره، ولی اون عموی پست فطرتت کور خونده که دستش به من برسه؛ همتون از یه قماشین!

با عصبانیت بازم رو گرفت و کشید طرف خودش. سفیدی چشماش به سرخی می زد، یعنی تا این حد رو عموش حساسه؟! ولی این طور نبود!

- بفهم چی داری از دهنتم می ریزی بیرون. من کاری به شایان ندارم، ولی تو برام فرق می کنی. آرشام که باهات نیست، پس چرا به من فکر نمی کنی؟

- ولم کن!

با حرص دستمو کشیدم بیرون و برگشتم تا دستش روم بلند نشده بزخم به چاک که صورتم محکم خورد به سینه ی سفت و عضلانی آرشام. دماغم رو محکم چسبیدم و از درد اشک توی چشمم نشست. بهتر بالاخره یه جوری باید می ریختن بیرون!

در همون حال به جفتشون توپیدم: لعنت به همتون!

و خواستم از کنارش رد بشم که نداشت.

- چی بهش گفتی ارسلان؟

ارسلان پوزخند زد و با نفرت گفت: یه مسئله ی خصوصی بود بین من و دلارام و به کسی هم ربط نداره. مگه وقتی با عشق دست در دست دلربا زیر درختا قدم می زدی، سوال کردم چی دارید به هم می گید؟ حالا هم برو پیش دلربا من با دلارام کار دارم.

نگاهم رو به آرشام دوختم تا ببینم عکس العملش در مقابل این حرف ارسلان چیه، ولی مثل همیشه فقط اخماش تو هم بود! نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که امونش ندادم و به طرف ساختمون دویدم.

دلربا همون جا زیر درختا رو صندلی نشسته بود و نگاه کنجکاوش روی آرشام و ارسلان می چرخید.

رفتم توی اتاقم، دلم حسابی پر بود و دوست داشتم گریه کنم. در اتاق و قفل کردم و افتادم روی تخت، دیگه جلوی خودمو نگرفتم و از ته دل زار زدم! به حماقت خودم، به اینکه تموم مدت بی خود و بی جهت داشتم نقش بازی می کردم؛ در صورتی که همه چیز به همین راحتی

برملا شد. دلیلش شاید برای آرشام مهم باشه، ولی دیگه برای من پشیزی ارزش نداره. اینکه معشوقش باشم، یا نه اینکه کنارش بمونم یا نمونم، تمومش کذب بود.

هر وقت از چیزی ناراحت بودم خودم رو با آهنگای غمگین خالی می کردم و خود به خود هر چی بغض روی دلم داشتم تخلیه می شد. با تموم اشکایی که از چشمام سرازیر می شد، عقده هامم بیرون می ریختم.

ارسلان به همین راحتی همه چیزو فهمید و من بی خود خودم رو درگیرش کرده بودم؛ اینکه آرشام بفهمه ارسلان همه چیزو می دونه برام مهم نیست می خواد چکار کنه، حتما می دونست که به دلربا گفتم من فقط دوستش و اگه نمی دونست هم لابد تصمیمش عوض شده، چون دلربا رو دیده! کسی که سال هاست عاشقشه، معلومه هنوزم عشقشون رو فراموش نکرده.

حالا باید چکار کنم؟ اگه دلربا خواست اینجا بمونه چی؟ حتما با پدر و مادرش میان اینجا و به قول خودش مثل قدیم پیش همن. اون وقت من بدبخت چه خاکی تو سرم کنم؟ صبح تا شب شاهد نگاه های عاشقونشون بهم باشم؟!

دلربا هر چی هم مغرور باشه جذابه و از همه مهم تر عاشقه. منی که یه مثقال عقیده داشتم دل و دینم رو به باد دادم؛ اون که پنج سالم آمریکا زندگی کرده، لابد ...

خدایا دارم دیوونه می شم، دارم هذیون می گم، چکار کنم؟ اگه بمونه چکار کنم؟ جایی رو ندارم که برم و نمی خوام شاهد باشم، شاهد نگاه هاشون به هم. نمی خوام عذاب بکشم! خدایا، آه فرهاد چه زود دامنم رو گرفت. دست رد به عشقش زدم و این جوری به خاک سیاه نشستم؛ دیگه بدتر از این؟! دیگه بدتر از اینکه غرورم، عشقم، قلم و همه چیزم رو باختم؟ شکستم و نابود شدم؟ مگه از این بدترم هست؟! کم درد داشتم که یه درد دیگه نشست توی دلم؟ این درد زجرم می ده؛ الان که اولشه این جوریم، وای به حال بعدش! اصلا شاید آرشام اونو نخواد، شاید بگه دیگه دوستت ندارم!

احمق شدی دلارام؟ خب اگه نمی خواستش که نمی داشت اون جوری بازوش رو بگیره. اصلا باهاش حرف نمی زد. شاید ازش گله داشته باشه، ولی دلربا رفعش می کنه و عین آب خوردن احساسش رو برمی گردونه. من می دونم، من که شانس ندارم! ای کاش یه جایی رو داشتم می تونستم اینجا نمونم، ولی کجا رو دارم؟

ای کاش فرهاد پیشم بود. دوست داشتم باهاش حرف بزنم، ولی چه فایده؟ اون منتظر جواب مثبت و من گفتم جوابم منفیه، ولی قبول نمی کنه. ای کاش حرف از علاقه پیش نمی کشید تا الان با خیال راحت بهش زنگ می زدم و ازش می خواستم بیاد پیشم. می دونم نامردیه، می دونم خودخواهیه، ولی چکار کنم؟ کسی رو جز اون ندارم و تموم مدت فکر می کردم مثل برادرمه، ولی حالا ...

یاد حرف آرشام افتادم که گفت برگردیم تهران آزادم. آره دیگه منو می خواد چکار؟ دلربا جونش پیششه. آی آی دلارام، دیدی چطوری انداخت دور؟!

هر کار می کردم از ذهنم بیرونش کنم نمی شد و بدتر می شد که بهتر نمی شد. به جای اینکه عشقش رو ندید بگیرم ترغیب می شدم عاشقش بمونم و برای رسیدن بهش تلاش کنم. همیشه تا می دیدم یکی عاشقه، ولی تا تقی به توقی می خوره می گه فراموش می کنم و بعدشم طرف می ره رد کارش، آی حرصم می گرفت که دوست داشتم با دستام طرف رو ریز ریزش کنم. د آخه اینم شد عشق؟!

حالا قسمت خودم شده بود؛ داشتم جا می زدم، به خاطر اینکه فکر می کردم آرشام دلربا رو دوست داره، ولی باید مطمئن می شدم! باید مطمئن بشم آرشام اون رو می خواد یا نه و بعد می تونستم تصمیم بگیرم.

تا اون موقع سنگین و آروم می شدم و دیگه مثل سابق زرت و زرت نمی رم توی دست و پاش که فکر کنه خبریه. به قول مامان خدا بیامرم که همیشه می گفت: «آب رودخونه، آب سنگ سنگین رو نمی تونه با خودش ببره، ولی سنگ سبک با یه موج کوچیک کنده می شه و با جریان آب حرکت می کنه».

منم می شدم اون سنگ سنگینی که هیچ موجی نتونه حرکت بدو و الکی جا نمی زنم، وگرنه ممکنه بعدها پشیمون بشم. می مونم تا مطمئن بشم و بتونم یه تصمیم درست و منطقی بگیرم.

آرشم

- چی بهش گفتم عوضی؟

- گفتم که خصوصیه!

- ارسلان منو بیشتر از این عصبانی نکن، بگو چی داشتی بهش می گفتم؟

- هر چی که می دونستم؛ دیگه چرا فیلم بازی می کنی؟ شایان همه چیزو بهم گفته.

- یقش رو چسبیدم: زر نزن ارسلان! بفهمم پاتو کج گذاشتی دودمانت رو به باد می دم. می دونی که این کار رو می کنم!

- کیو داری می ترسونی آرشم؟ هر چی نباشه منم یکیم لنگه ی خودت. عشق سابقته که برگشته، دیگه این همه هارت و پورت واسه چیه؟

- دلربا عشق من نیست و هیچ وقتم نبوده؛ بهتره اینو خوب توی گوشتون فرو کنین. هم تو و هم اون عموی پست فطرت!

پوزخند زد.

- جدا؟!!

به دلربا اشاره کرد.

- ولی این طور به نظر نیاد، هر چی نباشه وقتی خواست از ایران بره عاشقت بود و الانم با همون حس برگشته پیشته.

- به درک، الان معشوقه ی من فقط دلارامه.

- تو انگار حالیت نیست من چی دارم می گم؛ بهت می گم شایان همه چیزو بهم گفته.

- از اول می دونستم اون عموی بی شرفته دهنش چفت و بس نداره و برام هم مهم نیست که از چیزی خبر داری یا نه، ولی دلارام معشوقه

ی منه؛ چه از وقتی به تو معرفی شده باشم و چه از حالا به بعد، پس دورش رو خط می کشی و حد خودت رو نگه می داری، حالیه که؟!!

- زیاد مطمئن نباش رفیق، اصل کار دلارامه که اون می گه معشوقته نیست. قضیه ی دلربا رو هم می دونه. وقتی یه عاشق به این لوندی و

خوشگلی کنارت داری، دیگه دلارام رو واسه چی می خوای؟ ارزش خواستم به من فکر کنه؛ لااقل من در حال حاضر تنهام و مثل تو یه عاشق

سینه چاک کنارم ندارم.

و همراه با پوزخند: شاید دلارام همونی باشه که سال هاست دنبالشتم. از اخلاقت خوشم میاد؛ خوشگلم که هست، پس ...

از فرط عصبانیت بی هوا مشت محکمی توی صورتش زدم که چرخید و با صدایی که بی شک شبیه به نعره بود، گفتم: یه بار دیگه بگو چه گهی خوردی بی شرف! بگو تا تیکه تیکت کنم و لاشت رو بندازم جلوی سگا! به خودش اومد، خواست بهم حمله کنه که محکم زدم زیر دستش و چسبوندمش به درخت؛ تقلا می کرد یقش رو آزاد کنه.

- فکر کردی بازم ساکت می شینم تا هر غلطی خواستی بکنی؟ دور دلارام رو از همین حالا خط می کشی، شیر فهم شد؟

زد زیر دستم و مشت که ناغافل به صورتم زد، باعث شد گوشه ی لبم پاره بشه. با هم گلاویز شدیم.

- دلارام مال تو نیست که بخوای واسش خط و نشون بکشی؛ اون آزاده هر کار بخواد بکنه.

- آزاد هست ولی نه واسه انتخاب کردن توی کثافت. تا وقتی پیش منه حق نداری نزدیکش بشی.

پرتش کردم روی زمین، لباسش پاره شده بود و یقه ی من هم از وسط جر خورده بود. طرف راست صورتم از ضربه ی ارسلان داغ شده بود. جای جای صورتش کبودی به چشم می خورد و گوشه ی لبش خون آلود بود. از روی زمین بلند شد به لبش دست کشید.

- ضرب شصت هنوزم مثل قدیماست!

و پوزخندی زد.

انگشت اشارم رو تهدیدکنان جلوی صورتش گرفتم: واسه بار آخر دارم بهت می گم ارسلان، حق نداری نزدیکش بشی و اگه یه بار، فقط یه بار دیگه بینم مزاحمش شدی قسم می خورم زندت نذارم. به شایان بگو محض دهن لقیش واسش کنار گذاشتم؛ وقتش که شد تحویلش می دم. در ضمن همین امروز از ویلای من می ری و از جلوی چشمم گورت رو گم می کنی. بدون بدجور به خونت تشنه ام!

و نگاهی از سر نفرت به صورت سرخ شده از خشمش پاشیدم و به طرف ساختمون رفتم.

- آرشام چی شده؟! چرا عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟!

به صورت نگرانش نگاه کردم.

- چیزی نیست، ارسلان داره می ره می تونه برسونت.

بازومو گرفت، ایستادم. مظلومانه نگاهم کرد. دستمال سفیدی از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی لبم. از دستش گرفتم.

- آرشام من کاری کردم؟ حرفی زدم؟

- می بینی که حوصله ندارم.

لبخند زد.

- امشب شام بریم بیرون؟ پدر و مادرم می خوان تو رو ببین.

- اگر مشتاقن می تونن بیان اینجا. فعلا وقت گردش و این حرفا رو ندارم.

لبخندش کم رنگ شد.

- درکت می کنم؛ همیشه کارت در اولویت قرار داشته و هنوزم داره.

- امیدوار بودم تو اینو نگی.

از لحن تندم پی به معنی کلامم برد.

- گفتم که منو ببخش.

- و گفتم چی؟

- گفתי فرصتی واسه جبران نیست، ولی هست به خدا؛ هست، تو بخوای می شه!

- نمی شه.

- آرشام دوستم داری؟

نگاه مستقیم رو به چشماش دوختم، کاملاً جدی!

جوابی از جانب من نگرفت و مغموم سرش رو زیر انداخت.

- سکوتت رو پای هیچی می دارم و معنیش نمی کنم، ولی بذار جبران کنم.

- کسی حاضره جبران کنه که بدونه چیزی این وسط هست و وقتی نیست به چه امیدی می خوای جبران کنی؟ اصلاً چی رو می خوای جبران

کنی؟

بغض کرد.

- بذار بهت ثابت کنم که یه چیزی بینمون هست. می دونم اشتباه کردم. داشتی بهم احساس پیدا می کردی که رهاش کردم. بهم هیچ وقت

نگفتی، ولی نگاهت رو هنوز فراموش نکردم. آرشام می دونی که اهل التماس نیستم، ولی به خاطر عشقی که بهت دارم می خوام فرصت

جبران رو بهم بدی؛ برای همین می خواستم ازت یه خواهش بکنم.

- می شنوم.

- اجازه می دی همراه خانوادم یه مدت اینجا باشیم؟ البته اینجا که نه، ویلای مجاور.

- که چی بشه؟

- قرار نیست چیز خاصی بشه. آرشام چرا به همه چیز بدبینی؟

سکوت کردم، ولی اون ادامه داد: اجازه می دی؟ فقط به عنوان مهمون!

پوزخند زدم.

- مطمئنی؟!

لبخند زد.

- آره، مطمئنم. من به خودم این فرصت رو دادم؛ از وقتی تصمیم گرفتم که برگردم.

- ولی من فرصتی به خودم نمی دم، چون از اول چیزی نبوده که بخوام بی خود ذهنم رو درگیرش کنم.

- بوده آرشام، قبول کن که بوده!

- بس کن دلربا! با این حرفا به جایی نمی رسی. حرفی رو که بزنی تا آخر سرش می ایستم.

محزون نگاهم کرد.

- باشه هر چی تو بگی؛ اصلاً هر چی تو بخوای. حالا اجازه می دی؟

نگاهش کردم که تند گفت: گفتم که فقط به عنوان مهمون؛ باشه؟!

تردید نداشتم، ولی خواستم اون این طور حس کنه.

با لوندی انگشتاش رو در هم گره و زل زد توی چشمام.

سرمو به آرومی تکون دادم که با خوشحالی لبخند زد.

- وای مرسی! بابا و مامی حتما خیلی خوشحال می شن.

عقب عقب رفت و دستش رو برام تکون داد.

- پس فعلا بای.

برگشتم و نایستادم تا با نگاهم بدرقش کنم. سرمو رو به بالا گرفتم و نگاهم به پنجره ی اتاقش افتاد. پشت پنجره ایستاده بود و انگشتش

رو به نرمی به شیشه کشید. دستشو مشت کرد و نگاه خاکستری و آرومش رو از من گرفت.

دیگه پشت پنجره نبود. نگاهم رو به پایین دوختم و نفس عمیق کشیدم. طبق عادت دستم رو بردم توی جیبم و رفتم داخل. بالاخره شر

ارسلان هم از اینجا کنده شد؛ می دونستم با شایان چکار کنم و مطمئن بودم احساس خطر کرده اینکه دلارام پیش من موندگار بشه. دیگه

بعد از این همه مدت کاملاً می شناختمش. از این رفتار شایان یه حدسایی زده بودم که برای به یقین رسیدن باید یه کاری انجام می دادم؛

ولی هنوز زمانش نرسیده بود. واسه اینکه ارسلان رو از دلارام دور کنم اونو معشوقه ام معرفی کردم، ولی ارسلان پست تر از این حرفا بود!

چند ساعت گذشته بود؛ باید باهاش حرف می زدم. بدون اینکه در بزنم دستگیره رو کشیدم. روی تختش دراز کشیده بود که با حضور

غیرمنتظره ی من با هراس خاصی روی تخت نشست. درو بستم و به طرفش رفتم. لباسم رو عوض کرده بودم، ولی جای زخم کوچیکی که

گوشه ی لبم بود به وضوح دیده می شد. با دیدنم در وهله ی اول تعجب کرد، ولی خیلی زود به خودش اومد و با اخم نگاهم کرد. چشمای

خاکستریش در این حالت تیره تر از حد معمول به نظر می رسید، ولی در عین حال معصومیتی خاص چهرش رو پر می کرد.

- واسه چی سرت رو عین ...

مکت کرد. عکس العملی از جانب من ندید، ولی تغییری هم توی حالت صورتش ایجاد نشد.

- واسه چی اومدی اینجا؟ خواهش می کنم برو بیرون.

بی توجه به حالت پرخاشگرانه ای که به خودش گرفته بود، روی تخت نشستم. لحنم جدی بود و با اخم نگاهش کردم.

- به ارسلان چی داشتی می گفتی؟

- ببخشید، ولی به شما ربطی نداره.

چونش رو با خشونت توی دستم فشردم. اخماش جمع تر شد و این بار از روی درد!

- وقتی ازت سوال می پرسم درست جوابم رو بده. پرسیدم بهش چی گفتی؟

دستشو گذاشت روی دستم.

- ول کن خردش کردی، لعنتی!

- بخوای زیر آبی بری حالیت می کنم با کی طرفی، گرفتگی؟

سرشو تگون داد؛ ولش کردم.

- بگو، می شنوم!

- خودش همه چی رو می دونست و من هیچی نگفتم. شایان همه چیزو بهش گفته بود و اونم بهم گفت خبر داره من خدمتکارتم.

حس کردم روی قسمت آخر حرفش یک جورایی تاکید داره. بهش نزدیک شدم؛ نگاهم عصبی بود. به عقب خزید.

- بهت پیشنهاد داد، آره؟

- منظور تو نمی فهمم!

داد زدم: اون کثافت بهت پیشنهاد داد باهاش باشی، آره؟ جواب منو بده!

به بالای تخت تکیه داد و زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد. هنوز هم گستاخ بود، ولی صداش می لرزید.

- اونش به خودم مربوط می شه، نه شما!

پوزخند زدم. مچ دستش رو گرفتم و فشار دادم که نالید. با خشونت به سمت خودم کشیدمش.

جیغ کشید: ول کن دستمو عوضی!

- ببر صدات رو! به ارسلان گفتم معشوقمی. گفتم حق نداره نزدیکت بشه، پس هر چی رویا واسه خودت بافتی رو از همین الان می

ریزشون دور؛ فهمیدی؟

پوزخند زد.

- نه بابا! تازه از دستت راحت شدم. به همین خیال باش که باز می تونی خرم کنی و پامو بکشی وسط. هه معشوقه؟! در حال حاضر که عشق

سابقتون برگشته، پس دیگه چی می گی؟ دو تا دو تا؟!!

- موضوع دلربا به تو ربطی نداره.

- موضوع ارسلان هم به تو ربطی نداره. برو بیرون!

شونه هاش رو گرفتم و با خشم تکونش دادم. چشماش از ترس گشاد شد.

- ببین دختره ی احمق، بهتره از همین حالا موقعیت رو بشناسی. تو هنوزم کارت به من گیره و تا من نخوام خلاص نمی شی؛ پس بیشتر از

این نذار عصبانی بشم.

بی پروا داد زد: برو به درک لعنتی! فکر کردی هنوزم می تونی باهام بازی کنی؟ فکر کردی این قدر پیپه ام که بتمرگم اینجا تا هر کار

خواستی باهام بکنی، اونم واسه خاطره اینکه کارم بهت گیره؟ آره؟ کوچه رو عوضی اومدی و اینجا از این خبرا نیست. اگه چپ و راست

بخوای تهدیدم کنی با پای خودم می رم پیش شایان و دیگه هر کارم خواستم بکنم به هیچ ...

با سیلی ای که به صورتش خوابوندم، پرت شد روی تخت. با خشم موهای بلندش رو توی مشت گرفتم و سرشو بلند کردم. صورتشو با

دست پوشوند و از ته دل جیغ کشید.

فریاد زدم: فقط یه بار دیگه اون زری که زدی رو تکرار کن، اون وقت ببین باهات چکار می کنم. دلارام خودت می دونی اون روی سگم بالا

بیاد چی می شه. بلایی به سرت میارم نه زندت معلوم بشه و نه مردت، پس با اعصاب من بازی نکن و بتمرگ سر جات!

با گریه به چشمام نگاه کرد؛ صداش می لرزید.

- فکر کردی الان حالم خوبه؟ فکر کردی الان دارم راحت زندگی می کنم و عین خیالم نیست؟ الانم کم از یه مرده ندارم. من مردم، خیلی وقته که نابود شدم! یه مرده ی متحرک که تهدید کردن نداره، زدن نداره! اصلا بیا بکش و بذار از این تحرک هم بیفتم، شاید اون وقت باورت بشه که دلارام مرده، خرد شده! دلارام یه وسیله شده واسه بازی کردن، واسه استفاده بردن. دست به دست می چرخم و فقط خوبه هنوز دارم نفس می کشم؛ هر کی جای من بود صد دفعه خودش رو می کشت!

و با حق داد: شایان منصوری، تو، ارسلان! همتون لنگه ی همین و هیچ کس منو به خاطر خودم نمی خواد. همه چشم دوختن به جسم نیمه جون من و نگاهشون به این ته مونده ی نفسیه که از سینم بیرون میاد. می گن اینکه داره جون می ده، اینکه همین جوریش بدبخت هست، پس بذار این دم آخری یه سودی به حالمون داشته باشه. شایان چشمش دنبال منه و یه شب باهام باشه همین آتیششو می خوابونه، تو که معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای سر و کلت توی زندگی پیدا شده و دم به دقیقه یه ساز می زنی و بهم می گی د یالا پاشو برقص! خدمتکار، معشوقه، دوست دختر، دوست و آخرشم یه برده که بهش می گی برو هری، آزادی! منم یه آدم عقده ایم مثل تو که به زنا به چشم یه وسیله واسه سرگرمیت نگاه می کنی. انگار نه انگار منم آدمم، عقده هات رو تَلَنبار کردی و داری سر من بیچاره خالیشون می کنی؛ توقع داری دم زنم؟ هیچی نگم؟ فکر کردی این همه وقت دهنم باز نشده و ساکت موندم یعنی حالیم نیست؟ پیش خودت گفتم یه دختر خر و نفهم به پستم خورده پس تا می تونم ارزش استفاده می کنم. حالا که ارسلان همه چیزو فهمیده و دارم یه نفس راحت می کشم، اومدی رو سرم هوار شدی که چی؟ که چرا ارسلان بهم پیشنهاد داده؟

صورتش غرق اشک بود. خیلی وقت بود که موهاش رو رها کرده بودم و محو چشمای خاکستریش شدم. نگاهش همراه با گریه به صورتم بود؛ خاکستری تیره که رعد و برق چشماش درخشش اونا رو صد چندان کرده بود. قدرت حرکت نداشتم، نگاهش طوفانی بود! چشماشو بست و دوباره باز کرد؛ صداش از زور بغض می لرزید.

- من شوهر دارم؟! نامزد دارم؟! دوست پسر دارم؟! به کسی تعهد دادم؟!
نالید: من آزادم و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم. حق دارم سرنوشتم رو خودم انتخاب کنم. گفتمی برگشتیم تهران آزادم، ولی انگار هیچ وقت قرار نیست برگردیم؛ پس بهتره این یک ماه رو جلو بندازی. می خوام برم ویلای شایان، می خوام هدفم رو جلو بندازم. هرچه سریع تر بهتر!

- چی داری می گی؟!
- هر چه زودتر برم اونجا بهتره، شاید الان وقتش نباشه ولی همین روزا موقعیتش جور می شه و به محض اینکه پیشنهادش رو تکرار کرد قبول می کنم. این جوری هم من به هدفم می رسم و هم تو به ...
سکوت کرد و سرش رو زیر انداخت. انگشت اشارم رو بردم زیر چوَنش و سرش رو بلند کردم.
- جملت رو ادامه بده!
- مهم نیست، فقط حالا که عشقت دوباره برگشته پیشت درست نیست منم اینجا باشم. دوست ندارم اینم مثل شیدا باهام سر لج بیفته و تحقیرم کنه.
- دلربا رفتارش زمین تا آسمون با شیدا فرق می کنه.

- مشخصه و توی همون نگاه اول تونستم اینو بفهمم، ولی باز نمی خوام اینجا بمونم. برم بهتره.

بازوهاش رو توی دستم گرفتم که ترسید، ولی عصبانی نبودم و حرکاتم از روی خشم بود اما نه اونی که دلارام فکر می کرد!

- ولی تو حق نداری از اینجا بری!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: تا من نخوام نمی تونی. هنوز توی کیش هستیم و در حال حاضر من هنوز رییستم.

نگاه گرفته و محزونش رو به چشمام دوخت. حس کردم دیگه آرام نیست و اون آرامش همیشگی رو نداره.

- ولی دلربا اومده و دلارام اینجا جایی نداره. طبق گفته های خودت دیگه خدمتکارتم نیستم، پس وجودم اضافه.

- دلربا چه ربطی به تو داره، دلارام؟ آره خدمتکارم نیستی، ولی من هنوز رییستم.

میون اون همه اشک لبخند زد.

- هیچ می فهمی چی می گی؟ اگه خدمتکارت نیستم پس دیگه شما هم رییس نیستی.

برای یه لحظه همون آرامش همیشگی رو توی چشماش دیدم.

- هستم و تو فقط بگو چشم!

- مثل همیشه؟!

- فقط بگو چشم.

- ولی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست.

از روی تخت بلند شدم، به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم. برگشتم و نگاهش کردم؛ چشمای خاکستری و نگاه آرومش برام پر از معنا بود، ولی برای معنی کردن این چشم ها چندان پیشرفتی نداشتم. می دونستم باهام حرف داره، اما نمی تونستم معنیشون رو بفهمم و هنوز برام مبهم بود!

شماره ی شرکت رو گرفتم.

- الو؟

- چه خبر؟

- هیچی آقای رییس، خبر خاصی نیست جز همونایی که براتون ایمیل کردم.

- جوابش رو فرستادم؛ نشون شرکا بده. در ضمن من مدت بیشتری کیش می مونم، شاید یک هفته، بنابراین حواست به اوضاع شرکت

باشه. چشم و گوش من در حال حاضر تو هستی!

- چشم قربان، مثل همیشه حواسم هست؛ خاطرتون جمع باشه.

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

دلارام

دلربا و خانوادش سه روزه که توی ویلای مجاور ساکنن، ولی خب دلربا صبح تا شب این طرف پرسه می زد. گاهی با من سلام و علیک می کرد، ولی بی خیال رد می شد و می رفت توی اتاق آرشام. منم عین گوشت تو روغن داغ جلز و ولز می کردم؛ بدجور داشتم می سوختم. مخصوصا که گاهی شاهد مکالماتشون هم بودم و از همه بدتر دلبری های دلربا. چقدرم کاراش به اسمش می اومد، بدجور دل می برد! حس می کردم آرشام نرم تر از سابق باهاش رفتار می کنه و لااقل وقتی پیش هم بودن اخم نمی کرد و باهاش حرف می زد.

بی حیایی هایی که شیدا می کرد، این یکی نمی کرد. یا داشتن توی باغ قدم می زدن اونم شونه به شونه ی هم یا دم به دقیقه بیرون بودن. منم از پشت پنجره ی اتاقم شاهدشون بودم؛ شاهد مکالمات عاشقانه ی دلربا و نگاه های پر از مهرش به آرشام و نرمشی که آرشام در مقابل از خودش نشون می داد. گاهی می نشستم روی تختم و به بخت خودم لعنت می فرستادم.

خوابم برده بود؛ بیدار که شدم دیدم هوا تاریکه. ساعت ده شب بود و گرسنه م بود، ولی با خودم لج کرده بودم و نمی خواستم چیزی بخورم شاید این جوری آروم آروم جون بدم و راحت بشم! نخواستم این زندگی کوفتی رو، نخواستم زندگی ای رو که بخواد باهام این معامله رو بکنه. قلبم رو بشکنه و عشقم رو با یکی دیگه ببینم؛ می خوام اون زندگی از بیخ و بُن نباشه!

عصر دیده بودم که با هم از ویلا بیرون رفتن؛ یعنی هنوز برنگشتن؟! آره خب اگه تو ویلا بودن که تا الان صدای خنده ی دلربا ویلا رو پر کرده بود!

از اتاق رفتم بیرون. راهرو زیر نور آباژورها با نور کمی روشن شده بود. ناخوداگاه دستم رفت سمت دستگیره ی در اتاق آرشام، می خواستم ببینم که هست؛ دلم بی قرارش بود! یه نگاه ... فقط یه نگاه کوچولو بهش بندازم شاید این دل لامصبم آروم بگیره!

ولی نبود، و با دیدن اتاق خالی قلبم فرو ریخت. با این حال پا پس نکشیدم و رفتم تو. در رو بستم و به سمت تختش رفتم. روش نشستم و روتختیش رو لمس کردم. دستام رو سُر دادم و روی شکم خوابیدم. صورتم رو تو تختش فرو بردم و نفس عمیق کشیدم. بالشش رو بو کشیدم؛ بوی عطر همیشگیش رو می داد. لبخند زدم، چشمامو بستم و دوباره بو کشیدم. نفسمو توی سینه حبس کردم؛ نمی خواستم این بوی خوش رو بیرون بدم. جاش توی سینم بود؛ نزدیکه قلبم، جایی که متعلق به خودش بود!

عکسش روی میز عسلی بود. برش داشتم و به پشت روی تخت خوابیدم. قاب عکسش رو جلوی چشمام گرفتم و انگشتم رو روی صورتش کشیدم. یه کت اسپرت مشکی تنش بود و یه بلوز مشکی که یقش بند داشت؛ زمینه ی پشتش آبی تیره بود و نگاه آرشام مستقیم به دوربین نبود. طره ای از موهای جلوش ریخته بود رو پیشونیش و صلیبش، همونی که همیشه به گردنش داشت، روی پوست سینهش می درخشید. خیلی دوست داشتم بدونم چرا اون صلیب همیشه به گردنش؟!

عکسش رو به لبام نزدیک کردم و بوسیدم. چشمام رو بستم و دوباره بوسیدمش. آوردمش پایین و محکم توی بغلم گرفتمش و فشارش دادم.

زیر لب آروم و گرفته زمزمه کردم: خیلی نامردی آرشام. بی معرفت قلبم رو بهت دادم چرا نگرفتی؟ چرا نگاه بی قرارم رو ندیدی؟!

و آه کشیدم.

از بیرون صدای پاشیدم و با ترس چشمام رو باز کردم. وای خدا یکی داره میاد!

هراسون از جام پریدم و فقط تونستم قاب عکس رو همون جوری بذارم روی میز و بدوم طرف بالکن. قفلش رو باز کردم و رفتم تو، اما نبستمش و لاش رو به کم باز گذاشتم. کنار دیوار مخفی شدم؛ قلبم تند تند می زد و کم مونده بود بزنه بیرون و بیفته جلوی پاهام! خدا رو شکر پرده ها از قبل کنار بودن و می تونستم داخل اتاق رو از پشت شیشه ببینم. کمی سرم رو خم کردم؛ آرشام و دلربا هر دوشون اومدن توی اتاق. دست دلربا به بسته بود. لبها و چشماش می خندید، ولی صورت آرشام گرفته بود؛ انگار خسته است!

- وای آرشام خیلی خوش گذشت. ازت ممنونم؛ دوست ندارم تنهایی برم خرید.

- پس این همه مدت با کی خرید می رفتی؟

دلربا دلبرانه یقه ی کت اسپرت آرشام رو گرفت؛ کشید طرف خودش و لبخند عاشقانه ای به صورتش پاشید.

- نمی دونی وقتی که غیرتی می شی تا چه حد جذاب می شی!

آرشام یقه ی کتش رو از توی دستای دلربا آروم بیرون کشید. کت رو از تنش در آورد و در همون حال گفت: حرفم رو پای غیرتم نذار. ناز کرد و توی چشمای آرشام خیره شد.

- نگران نباش؛ این مدت دوست پسر نداشتم و با مامی و دوستانم می رفتم خرید.

و بعد با اشتیاق در جعبه رو برداشت و به لباس قرمز که خیلی هم زرق و برق داشت، از توش بیرون آورد.

- من عاشقه این لباسم. یاد پنج سال پیش افتادم؛ بعد از اون مهمونی. یادته آرشام؟

و برگشت و توی چشماش زل زد. لباس رو آورد بالا و نشونش داد. آرشام به لبخند کج تحویلش داد و سرش رو تکیه داد.

- می خوام امشب تکرارش کنیم، ولی تا آخرش! خواهش می کنم مثل اون بار نصفه رهاش نکن.

آرشام با تعجب نگاهش کرد، ولی دلربا لباس رو برداشت و رفت قسمت رختکن کمد، دیوار کشویی رو باز کرد و پشتش ایستاد.

نمی دونستم قراره چی بشه، ولی حس خوبی نداشتم.

اگه برمی گشتم و پشتم رو نگاه می کردم، بالکن اتاقم رو می دیدم که با به گام می تونستم بپریم توش و برم توی اتاقم، ولی نفرتم و ایستادم تا ببینم چی می خواد بشه. دلربا می خواست چکار کنه؟!

نگاه آرشام به قاب عکس افتاد که بر عکس افتاده بود روی میز عسلی. وای خدا از بس هول شده بودم نتونستم درست سر جاش بذارم.

با تعجب برش داشت و نگاهش کرد؛ بعد هم گذاشتش روی میز. به تختش دست کشید؛ عجب آدمیه ها! نکنه فهمیده؟! می دونستم باهوشه، ولی نه دیگه تا این حد. اصلا شایدم نفهمیده باشه!

با دیدن دلربا توی اون لباس رقص عربی چشمام از کاسه زد بیرون و قلبم اومد توی دهنم. خدایا اینجا چه خبره؟!

آرشام با دیدن دلربا که توی اون لباس قرمز و براق مخصوص رقص واقعا هم دل رو می ربود؛ دهنش باز موند و نشست روی تخت، ولی چشم از دلربا نمی گرفت.

قلبم درد گرفت، دستمو گذاشتم روش. نگاهش نکن لعنتی!

به دلربا نگاه کردم، یه لباس مخصوص رقص عربی قرمز رنگ که درخشندگی خاصی داشت. قسمت بالای لباس، یه نیم تنه از جنس ساتن بود و لبه های لباس ریشه های هم رنگ و نقره ای کار شده بود. روی قسمت بالا تنه حریر سرخی که روش سنگ کار شده بود و درخشندگیش رو صد چندان کرده بود. دامن بلند و راسته ای که روی پای چپش باز بود. اخمای آرشام جمع شد و نم اشکی هم نشست توی چشمای من. حدس می زدم می خواد چه اتفاقی بیفته! دلربا به طرف سیستم پخشی که رو به روی تخت آرشام بود، رفت. یادمه قبلا اینجا نبود، پس ...

صدای موزیک عربی توی اتاق پخش شد. آرشام محو دلربا شده بود و اونم با لبخند توی چشمای آرشام نگاه می کرد. شروع کرد به رقصیدن، کاملا ماهرانه! با هر حرکت دلربا و نگاه خیره ی آرشام، قلبم صد تیکه می شد. خواستم چشمامو ببندم، ولی نتونستم. می خواستم ببینم، ببینم آرشام چکار می کنه. ببینم داره چه به روزم میاره!

دلربا به حالت رقص به طرف آرشام رفت که آرشام از روی تخت بلند شد و ایستاد. رفت سمت پخش، ولی بین راه دلربا نگهش داشت و دورش چرخید. پشتش ایستاد و دستاشو باز کرد. چرخید و رفت وسط اتاق.

آرشام رفت سمت یکی از کمد و درشو باز کرد. یه قفسه پر از نوشیدنی که به واسطه ی منصوری و اینکه از مهموناش پذیرایی می کردم، یک به یکشون رو می شناختم. یه شیشه آورد بیرون و یه لیوان پایه دار هم از زیر قفسه برداشت.

دلربا لیوان رو از دست آرشام گرفت و ازش خورد. نگاهش توی چشمای آرشام قفل شده بود؛ لیوانو برد سمت صورت آرشام و اونم تا تهش رو سر کشید. لیوانو از دست دلربا کشید؛ داشت مست می کرد. نه، همین رو کم داشتم و تموم! دلربا، آرشام، هر دو تنها تو یه اتاق! خدایا چه خاکی تو سرم بریزم؟

دیگه کارم به حق رسیده بود. امشب به صبح برسه من می میرم؛ اون وقت باید آرشام رو توی قلبم بکشم و این عشق رو از بین ببرم. نمی تونم خدا، نذار بیچاره تر از این بشم.

دلربا می رقصید و آرشام که داشت نوشیدنیش رو مزه مزه می کرد، با چشمای نیمه باز محو دلربا شده بود.

دلربا هم حال درستی نداشت، قهقهه می زد و این علامت خوبی نبود!

آرشام لیوانش رو گذاشت روی میز؛ تلو تلو می خورد که افتاد روی تخت. صدای آهنگ توی سرم بود. دلربا مستانه خندید و چرخید لب تخت و خودشو پرت کرد سمتش ...

نزدیک بود جیغ بکشم که جلوی دهنمو گرفتم. تحمل نکردم و به سختی پریدم توی بالکن اتاقم. رفتم تو، داشتم آتیش می گرفتم! خودمو پرت کردم روی تخت و از ته دل زار زدم. مشتای ظریف و کم جونم رو می زدم روی تخت و می نالیدم. قلبم درد می کرد، شکسته بود! نابودم کردی آرشام، بدبخت شدم لعنتی!

همه چی تموم شد. بهش که فکر می کردم آتیش می گرفتم؛ خدایا نه!

این قدر گریه کردم که چشمام می سوخت. اتاق تاریک بود. بالش از اشکای من خیس شده بود. نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی در اتاق رو باز کرد. سرم رو از روی بالش بلند کردم؛ سایه ی یه مرد افتاده بود روی دیوار. از پنجره نور کمی توی اتاق افتاده بود و همون اطراف رو روشن می کرد، ولی اون قدر زیاد نبود که بتونم تشخیص بدم این مرد کیه! ارسلان که دیگه توی ویلا نیست و هیچ مردی هم جز آرشام توی ساختمون نیست و اونا هم که الان با هم!

بغضم گرفت، ولی صدام در نمی اومد. این قدر گریه کرده بودم که اگر هم می خواستم حرف بزنم صدام نامفهوم بود. توی نور که ایستاد، دیدمش. خدایا! آرشام بود؛ اون مگه الان با ...

با دهان باز زل زده بودم بهش، انگار یه روح وسط اتاقم ایستاده. سریع آباژور کنار تختم رو روشن کردم؛ موها و صورتش خیس بود و چشماش سرخ شده بود. نگاهش آروم نبود، طوفانی هم نبود، گرفته بود! از موهای قطرات آب به روی صورتش می چکید. نگاهش به من یه جووری بود، انگار هم منو می دید و هم نمی دید، مثل آدمایی که توی خواب راه می رن.

روی تخت نیم خیز شده بودم. کنارم نشست. از حضورش، اون هم کنارم، به قدری شوکه شده بودم که دست و پام سیر شده بود. خواستم توی جا بشینم، ولی مانعم شد. با ترس نگاهش کردم؛ حالت صورتش برعکس همیشه یه معصومیت خاصی داشت. اخماش تو هم بود، ولی صورتش مثل همیشه نبود.

آروم زمزمه کردم: چیزی شده؟!

جوابم رو نداد. نزدیکم شد، و چشمای منم از اون طرف گشادتر. سرشو گذاشت روی شونم. خشکم زد، سر آرشام روی شونم بود. موهای خیسش و حالت عجیبه صورتش ...

تکون خوردم که عکس العمل نشون داد. بازومو گرفت.

- تکون نخور.

- ولی تو مستی!

- نیستم!

- هستی! خود ... منظورم اینه از حالت معلومه.

با خشونت سرش رو به شونم فشار داد.

- نیستم لعنتی! سرم رو زیر آب سرد گرفتم. دیگه کشش نده.

قلبم از زور هیجان تند تند می زد.

- چرا اومدی اینجا؟!

- آرومم کن.

- چی؟!

- آرامشی که توی وجودت هست رو می خوام؛ آرومم کن!

تموم مدت صداس زمزمه وار بود.

- مگه من قرص آرامبخشم؟! برو پیش دلربا تا اون آرومت کنه.

- من دلارام رو می خوام تا آرومم کنه.

و با حرص گفت: این دل لامصب رو همین امشب آرومش کن؛ دیگه طاقت ندارم!

- تو حالت خوب نیست.

- نه.

- مشخصه، وگر نه قفسه ی داروهای رو با من عوضی نمی گرفتی. عشقت رو می خواى، اون وقت اتاق رو اشتباه اومدى!

- من عشق نمی خوام، فقط آرامش، همین!

- لابد اونم از من می خواى؟

- فقط تو!

- چرا من؟!

سرش رو بلند کرد؛ سیاهی چشماش زیر اون نور کم می درخشید.

- نمی دونم، فقط تو.

اینو با لحن آروم و خاصی گفت، در حالی که توی چشمام خیره بود. باعث شد یه حسی بهم دست بده، حسی که تپش قلبم رو تندتر کرد.

- چکار کنم تا آروم بشی؟ من خودم وضعم از تو بدتره، پس سراغ اهلش نیومدى.

صورتش رو آورد پایین. ناخودآگاه چشمامو بستم و دستمو گذاشتم روی بازوهاش تا از خودم دورش کنم، اما دیدم نمی خوام!

- اتفاقا این بار راهو درست اومدم.

- تو الان حالیت نیست چی داری می گى؛ فردا که هوشیار شدى و همه چی یادت اومد، می فهمی اطرافت چه خبره!

تو همون حالت با یه خشونت خاصی نفس عمیق کشید.

- بهت می گم مست نیستم و تو هم هی اینو نکوب تو سرم. اومدم پیشت تا آروم بشم، پس این کار رو بکن.

عجب گیرى کردم!

- خب چکار کنم؟ تو بگو من همون کار رو می کنم.

- مگه دلارام نیستی؟

- خب هستم.

- پس راهش رو هم بلدى.

موهامو بو کشید. نیم خیز شده بود. پشش زدم؛ ولی تکون نخورد.

- چکار می کنی؟ سوءاستفاده نکن؛ بکش عقب ببینم!

زمزمه کرد: نمی شه و نمی خوام.

خندم گرفته بود.

- تو سعی کن، من مطمئنم می شه.

صورتش رو جلو آورد و ...

خدایا این مرد داره باهام چکار می کنه؟!

با همه ی زورم پشش زدم و توی جام نشستم. به پشت افتاد روی تخت. نفس نفس می زدم؛ به گونم دست کشیدم!

- چکار کردی؟!

- بوسیدمت، مگه چیزی شده؟

با حرص گفتم: پاشو برو توی اتاق بذار منم به درد خودم ...

جلم رو ادامه ندادم. آروم نیم خیز شد طرفم؛ چشماش هنوز نیمه باز بود.

- دردت چیه؟!

- هیچی! انگار آروم شدی؛ پس پاشو برو بذار منم بکپم.

باز خوابید روی تخت و دستاشو گذاشت زیر سرش. با اخم نگاهم کرد.

- هنوز که کاری نکردی.

زدم به بازوش.

- عجب گیری کردم! پاشو برو دلی جونت آرومت کنه؛ منو سنبه!

به پهلو خوابید؛ یه جور خاصی نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد: نگران نباش، الانم پیشتم.

با تعجب گفتم: پیش کی؟!

- دلی!

از این حرفش هم شوکه شدم و هم یه حال خاصی بهم دست داد.

- منظور من دلربا بود!

- اما منظور من دلارام بود.

- ولی دلربا به مزاج تو سازگارتره.

یه لبخند کج نشست روی لباس. تو دلم گفتم چقدر با این لبخند جذاب تر می شه.

- فعلا دلارام به کار من بیشتر میاد.

حرصم گرفتم.

- عجب رویی داری! حال و حوت رو با دلربا کردی؛ حالا اومدی دنبال آرامشش؟

جدی گفتم: من با کسی حال و حول نکردم. طبق معمول توهم زدی.

بهش اشاره کردم.

- کاملا مشخصه! حاضرم شرط ببندم الان روی تخت گرفته خوابیده ... اونم به بدترین شکل ممکن!

خودش گرفت چی می گم. باز به پشت خوابید؛ انگار عین خیالش نیست من چی می گم.

- اون روی تخت من باشه یا نباشه مهم اینه که من اینجام.

زل زد توی چشمام و تاکید کرد: پیش دلارام نه دلربا!

- منظورت چیه؟!

- تو چرا هر حرف منو به منظور می گیری؟

- چون با منظور حرف می زنی، وگرنه ...

بی هوا دستم رو گرفت و کشید طرف خودش. خواستم بلند شم، نداشت و خشونت رو هم چاشنی حرکاتش کرد.

- ولم کن دیوونه!

- چرا؟ از دیوونه ها می ترسی؟

- من از هیچ کس نمی ترسم.

- چرا؟!

- چرا چی؟!

- چرا با بقیه فرق داری؟! چرا همیشه حاضر جوابی؟ با اینکه به راحتی می شه ترس رو توی چشماش دید، ولی بازم گستاخی؟!

بازم تقلا کردم، اما ول کن نبود.

- نمی دونم؛ حالا ولم کن.

دست راستش رو آورد بالاتر و گذاشت پشت گردنم. دست از تقلا برداشتم و زل زدم توی چشماش که یه شیفتگی خاصی رو توشون دیدم. با خشونت سرم رو آورد پایین. لال شدم و فقط نگاهش می کردم. دست و پام یخ بسته بود.

آرشام یه تیشرت مشکی تنش بود که روی سینهش طرح های خاکستری داشت. منم یه بلوز آستین کوتاه آبی با یه شلوار کتان مشکی پوشیده بودم. موهام موج مانند از روی شونم ریخت توی صورتش. سرمو تکون دادم تا موهامو بزمن کنار، ولی نداشت و سرمو نگه داشت. بعد از یه مکث نسبتا طولانی به نرمی موهامو کنار زد و نگاه خواستنیش رو توی چشماش دوخت. عشق وصف حال رابطه ی ما نبود؛ من عاشقش بودم، ولی اون نه! اون منو به عنوان یه وسیله واسه رسیدن به اهدافش می خواست که با این فکر صدام لرزید.

- می شه بری؟

آروم زمزمه کرد: کجا؟!

- توی اتاق خودت.

- پیش دلربا؟

آب دهنم رو قورت دادم؛ نمی خواستم اینو بگم، خیلی سخت بود، اما گفتم: آره، فقط برو!

چند لحظه زل زد به صورتم؛ می دونستم هنوز حالت مستی رو داره، منتهی خودش انکار می کرد. با وجود اون همه نوشیدنی، حتم داشتم تا فردا اثرش نمی پره؛ هر چقدر هم آب سرد بزنه به سر و صورتش، ولی خب تاثیرش تا حدی کمتر شده بود.

اخماش رو کشید تو هم؛ نگاهش دیگه آرامش چند لحظه ی پیش رو نداشت و انگار باز توی قالب اصلیش فرو رفته بود. تقریبا پرتم کرد کنار و از روی تخت بلند شد. دیگه نگاهم نکرد؛ دوست داشتم داد بزمن و بگم نرو، بمون، نرو پیش دلربا! ولی این بار تموم سعیم رو کردم تا بتونم جلوی زبونم رو بگیرم. رفت و با شنیدن صدای در قلبم لرزید. خواستم بره چون طاقتش رو نداشتم بمونه، چون با هر نگاهش بی تاب تر می شدم. نخواستم بمونه و خلاف میلم بیرونش کردم. پشیمون بودم، ولی باید این کار رو می کردم؛ اون نباید با من مثل یه عروسک رفتار کنه. دیگه نمی خواستم ازم سوءاستفاده بشه، تا همین جاش بس بود! ولی داشتم می مردم. عین شبگردا رفتم توی بالکن؛ باید می دیدم توی اتاقش چه خبره. خودمو رسوندم به بالکن اتاقش. بین بالکن اتاق من و اتاق آرشام یه نرده ی آهنی بود که ازش رد شدم. از پشت شیشه توی اتاق رو نگاه کردم. نور آباژور فضا رو روشن کرده بود. دلربا غرق خواب بود و با همون لباس افتاده بود روی تخت. یعنی کاری نکردن؟ پس ...

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم، اما آرشام توی اتاق نبود. ترسیدم یه وقت بی هوا برگرده توی اتاقم و ببینم نیستم؛ سریع خودمو رسوندم توی اتاقم، ولی آروم و قرار نداشتم و می خواستم بدونم کجاست. واسه همین از اتاق رفتم بیرون. به همه جا سرک کشیدم تا اینکه توی باغ دیدمش. دستش توی جیبش بود و زیر درختا قدم می زد. چراغای باغ روشن بود و نسیم آرومی می وزید. باد که به صورتم خورد، باعث شد حال خوبی بهم دست بده.

سایه به سایه دنبالش قدم برداشتم. به شدت تو خودش فرو رفته بود که نفهمیدم یه دیوونه ی عاشق دیوونه وار افتاده دنبالش و داره نگاهش می کنه. با نوک کفش به زمین و چمنای زیر درخت ضربه می زد و گاهی هم نگاهش رو به آسمون شب می دوخت؛ مهتابی که عکسش توی چشمای آرشام افتاده بود.

وقتی صورتش رو به طرفم برگردوند، پشت یکی از درختا مخفی شدم. نگاهش به آسمون افتاد و این نقش زیبا و شفاف رو توی درخشندگی چشماش دیدم. خدایا هر لحظه که می گذره بیشتر عاشقش می شم. کاری کن بهش برسم، کاری کن اونم عاشقم بشه. خدایا چی می شه یه معجزه اتفاق بیفته؟ می دونم عاشق شدن این مرد در حد معجزه است، ولی فقط تو می تونی. نذار حالا که برای اولین بار عشق رو تجربه کردم طعم تلخ شکست رو بچشم. تو موقعیتی که حواسش نبود، خودم رو رسوندم به ساختمون و یک راست رفتم توی اتاقم، ولی آرشام تا خود صبح توی باغ قدم زد و منم پا به پاش با نگاه سرگردونم از پشت پنجره، همراهیش کردم.

روز بعد از طرف شایان پیغام رسید که یه کشتی تفریحی اجاره کرده؛ توش یه مهمونی کوچیک ترتیب داده و همه رو هم دعوت کرده بود! نمی دونستم منم می تونم باهاش برم یا نه؟! به هر حال الان دیگه همه می دونن من نسبتی با آرشام ندارم و مهم تر از همه ارسلان و شایان بودن؛ از طرف دیگه چون مهمونی از طرف شایان بود، خودمم تردید داشتم و نمی دونم یه جورایی انگار دودل بودم! هم می خواستم برم و ببینم چه خبره و دلم به آرشام گرم بود همراهه و نمی ذاره شایان کاری بکنه. و از طرفی دوست نداشتم توی مهمونی اون گفتار پیر شرکت کنم؛ ازش می ترسیدم، از چنین آدمی بایدم ترسیدم! کسی که جون آدم براش کوچک ترین اهمیتی نداره و گرگ صفت، کسی که حیا و نجابت یه زن شوهردار رو به راحتی ازش می گیره، از این آدم باید ترسید و دوری کرد! منتظر بودم ببینم آرشام چی می گه، اینکه باهاش برم یا نه. حالا که دودلم یکی توی انتخاب کمکم کنه خیلی بهتره.

پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و از همون جا منظره ی باغ رو تماشا می کردم. دیشب که هیچی نخورده بودم و الانم از زور گرسنگی رو به موت بودم.

آرشام خیلی وقته که از ویلا زده بیرون و الان می تونستم برم پایین یه چیزی بخورم؛ دیگه نمی تونستم طاقت بیارم. فکر نمی کردم دلربا هم پایین باشه؛ توی سالن پشت میز نشسته بود و صبحونش رو می خورد.

با دیدن من لبخند کم رنگی روی لباش نشست و به نشونه ی سلام سرش رو تکان داد؛ منم مثل خودش فقط سرم رو تکان دادم.

پشت میز نشستم، خدمتکار صبحونم رو حاضر کرد و در حینی که آروم مشغول بودم، صدای دلربا رو شنیدم.

- خیلی وقته با آرشام دوستی؟

- نه خیلی.

- چطور آشنا شدین؟

لقمم رو جلوی دهنم نگه داشتم و نگاهش کردم. از چشماش درصد بالای کنجکاویش رو خندم. لقمه رو گذاشتم دهنم و جویدم؛ یه قلپ از چاییم رو خوردم و جوابش رو دادم.

- مگه خودش بهتون نگفته؟

- نه، یعنی ازش نپرسیدم.

- پس ازش پیرس. خودش بگه بهتره.

یه تای ابروش رو داد بالا و با تعجب نگاهم کرد.

- زیاد مهم نیست، روش حساس نیستم.

- روی کی؟!

با عشق زمزمه کرد: آرشام! بهش اطمینان دارم و می دونم که عاشقمه.

فنجون رو توی دستم فشار دادم؛ باید آروم باشم، ولی نیستم!

- خودش بهت گفت؟!

نه می تونستم و نه حتی می خواستم که باهاش رسمی صحبت کنم. وقتی اون این همه راحت، من چرا خودمو بگیرم؟

سرش رو تکون داد و لبخند زد.

- آره، وگرنه این همه ازش مطمئن نبودم.

کم مونده بود فنجون توی دستم منفجر بشه. بی احساس، بی وجدان، منو ندیدی؟! جلوت بودم، عاشقت بودم!

فنجون رو گذاشتم روی میز؛ از بس فشارش دادم دستم قرمز شد. دو تا لقمه بیشتر نخورده بودم و دیگه راه گلوم بسته شده بود.

این قدر با اطمینان گفت «خودش بهم گفته دوستم داره!» که دیگه جای شک و شبهه ای باقی نداشت. یعنی واقعا آرشام بهش ابراز عشق

کرده؟! حتما همین طوره، وگرنه چرا دلربا باید دروغ بگه؟! رفتار آرشام هم که باهاش خوبه. خاک تو سر من کنن که با اتفاق دیشب فکر

کردم نسبت بهم بی میل نیست. فکر کردم وقتی بهم گفت پیشت آرامش دارم یعنی ... پُوف، چه خیال خامی!

خواستم از پشت میز بلند بشم که صداس از پشت سر درجا خشکم کرد؛ طرف صحبتش دلربا بود.

- فکر کردم تا الان رفتی.

دلربا با لبخند نیم نگاهی به من انداخت؛ بعدم بلند شد و به طرف آرشام رفت، دستشو گرفت و زل زد توی چشماش. یعنی آرشام این همه

طنازی و دلبری رو از این دختر دیده که عاشقش شده؟!

- صبر کردم برگردی ویلا. وقتی بیدار شدم دیدم نیستی. سرم درد می کرد، یه فنجون قهوه خوردم ولی بازم آروم نشدم؛ اما الان بهترم.

آرشام سرش رو تکون داد و دستش رو از توی دست دلربا بیرون کشید. به من نگاه کرد که منم سرم رو انداختم پایین و وانمود کردم

دارم صبحونم رو می خورم، ولی کوفتم شده بود! مرتیکه ی مغرور فقط بلده واسه من خودش رو بگیره، اون وقت واسه این خانم فاز

عاشقانه در می کنه. دیشبم دید عشقش خوابه اومد سر وقت من عوضی!

توی دلم جواب خودم رو دادم: خب شاید اون جوریا هم نباشه. تو که رفتارش رو می بینی چرا اینو می گی دلارام؟ اگه عاشقه دلرباست، پس چرا این قدر سرده؟

دیگه دارم دیوونه می شم. خودمم گیج شدم؛ لاقل یه کوچولو احساسم از خودش بروز نمی ده تا بفهمم یه چیزی بارشه. آدم به این بی بخاری به عمرم ندیدم!

- دلارام!

با شنیدن صدای سرم رو با تعجب بلند کردم. رو به روم اون طرف میز ایستاده بود و دلربا هم کنارش بود.

- بله!

- بیا توی اتاقم، باید باهات حرف بزنم.

منتظر جوابم نشد و از سالن بیرون رفت.

دلربا نگاه خمارش رو از در سالن گرفت و به من دوخت. بی توجه بهش از پشت میز بلند شدم؛ اگه شیدا بود با اون صدای جیغ جیغوش ویلا رو روی سر منو آرشام خراب می کرد، ولی دلربا انگار با سیاست تر از این حرفاست!

- چیزی شده؟! -

لبه ی تخت نشست و خونسرد نگاهم کرد. وقتی دیشب از خودم راندمش توقع داشتم الان بهم محل نده، ولی رفتارش مثل همیشه بود. شاید نمی خواد موضوع دیشب رو پیش بکشه، چون مطمئنا اون قدرها هم مست نبوده که بخواد فراموش کنه. دیشب که توی حیاط قدم می زد این طور نشون نمی داد!

- بیا بشین.

جلوی در بودم.

- نه همین جا راحتم. فقط بگین که با ما ...

- گفتم بیا بشین!

جوری با تحکم جملش رو تکرار کرد که زبونم بسته شد و رفتم سمتش. لبه ی تخت نشستم، ولی با فاصله.

جدی پرسیدم: چی می خواین بگین؟!

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد. اخماش رو کشید تو هم و گفت: یه دقیقه رسمی و یه دقیقه بعد خودمونی حرف می زنی؛ گفتم که عادی باش!

- گفتمی، ولی اون واسه وقتی بود که ارسلان رو داشتیم بازی می دادیم.

- الان هم چیزی تغییر نکرده؛ من ازت خواستم، پس انجامش بده.

پوزخند زد. دیگه نباید جلوش ساکت باشم، انگار زیادی خودمو ساده نشون دادم.

- ولی من به خواسته ی کسی توجه نمی کنم. همیشه می بینم خودم چی می خوام، همون کار رو انجام می دم.

از لحن جدی و محکم تعجب کرد؛ توی چشماش خوندم، ولی اخماش هنوز تو هم بود!

- تا وقتی که من ریستم خواستت برام مهم نیست.

- این خودخواهانه ترین جمله ای بود که تا حالا شنیدم. ریسم باشین یا نباشین باز من سر حرفم هستم؛ در ضمن منو خواستین اینجا تا این حرفا رو تحویل بدین؟!

خواستم بلند شم که مچم رو گرفت. دستمو به تخت فشار داد که شدیداً دردم گرفت، ولی فقط اخمام رو کشیدم تو هم و دندونامو روی هم فشار دادم تا ناله نکنم. باید جلوش محکم باشم، باید بفهمه من عروسکش نیستم!

با خشم زیر لب غرید: بترگ سر جات و شر و ورم تحویل من نده!

حرصم گرفت. زل زدم توی چشمای خوشگلش که آدم رو مسخ می کرد، ولی لحنم کاملاً جدی بود.

- اینکه حرف حق جلو چشمای شما شر و ور به حساب میاد مشکل خودتونه نه من. حرفی دارین بزنین که می خوام برم.

- چیه؟ تا گفتم برگردیم آزادی فکر کردی خبریه، آره؟

و فشار دستش رو بیشتر کرد. صدای نالم رو توی گلو خفه کردم.

- به تو ربطی نداره! دستمو ول کن.

دستمو آورد بالا و با اون یکی دستش هولم داد عقب. حرکتش کاملاً پیش بینی نشده بود. پرت شدم عقب که پشتم به تاج بالای تخت خورد. دردم نگرفت، ولی دستمو هنوز ول نکرده بود. خیز برداشت سمتم که قلبم در جا ایستاد و بعد از چند لحظه باز شروع به تپیدن کرد.

معلوم نیست چه مرگشه؟ چرا همچین می کنه؟!

خودمو کشیدم پایین و تقریباً افتادم روی تخت. از این همه نزدیکی، بوی عطرش بینم رو قلقلک داد. نمی دونم چرا، ولی بغضم گرفت و نخواستم بفهمه؛ بنابراین به سختی بغضم رو قورت دادم.

صورتشو آورد پایین؛ نگاهش یه جوری بود که آتیشم می زد. چشماشو باریک کرد و با تحکم گفت: می دونی چیت بیشتر از همه جلب توجه می کنه؟!

سکوت کردم و جوابم فقط نگاه خیره ام توی چشماش بود. صورتشو به گوشم نزدیک کرد.

- در عین حال که می ترسی، ولی گستاخی! بی پروا بودن رو حفظ می کنی، حتی توی بدترین شرایط به این رفتارت ادامه می دی.

داشتم کم کم در برابر جذابیت آرشام که با یک جهش متعلق به من می شد و اون همه حس متفاوت و خواستنی می باختم، که زود خودمو جمع و جور کردم. دستامو زدم تخت سینش که یه کم ازم فاصله گرفت.

با اخم زل زدم توی چشماش و گفتم: برام مهم نیست که در مورد چی فکر می کنی؛ ولی اینو بدون من کسی نیستم که به راحتی بازیچه ی دست این و اون بشم. حالا هم بکش کنار، ممکنه از نظر عشقی واست گرون تموم بشه!

پوزخند زد.

- چطور؟! الان داری تهدیدم می کنی؟!

- هر چی، ولی عشقت یه دفعه سر برسه و ما رو توی این وضعیت ببینه، ممکنه این بار بره و دیگه هم پشت سرش رو نگاه نکنه. همیشه که آدم شانس نیاره!

اون فاصله ی کم رو تا حدی پر کرد. با یه جور حرص خاصی که توی صداش بود؛ در حالی که همه ی اجزای صورتم رو از نظر می گذروند، گفت:

- برام مهم نیست. حوصله ی یه دردسر تازه رو ندارم.

به چیزی که شنیده بودم شک داشتم. منم که کنترلی روی زبونم ندارم.

- یعنی چی؟! مگه عاشق دلربا نیستی؟!

اخماش بیشتر رفت توی هم.

- این مزخرفات چیه که می گی؟ کی همچین حرفی زده؟

- خودش، همین امروز!

زل زد توی چشمم.

- چی بهت گفت؟

- اولش از رابطه و اینکه چطور با هم آشنا شدیم پرسید؛ جوابشو ندادم که بعدش گفت بهت اعتماد داره، چون مطمئن دوستش داری. درضمن اینو هم گفت که تو خودت بهش گفتی عاشقشی.

حرفام که تموم شد، چند لحظه زل زد توی صورتم، بعد هم کشید کنار و نشست روی تخت. منم نشستم.

منتظر بودم یه چیزی بگه. بالاخره حرفامو زد، بی کم و کاست! این جوری می تونستم بفهمم این موضوع حقیقت داره یا نه.

کلافه توی موهاش دست کشید. دستش رو به پیشونیش زد، انگار توی فکره. به زمین نگاه می کرد که صداش رو شنیدم.

- همچین چیزی بین ما نیست. از کسی هم خرده و برده ندارم؛ حرفی که هست رو می زنم. دلربا پنج سال پیش با خیال اینکه منم بهش احساس دارم، گذاشت و رفت خارج. شاید حس دوستیم رو پای عشق گذاشت.

دختر مغروری که با دلبری هاش همه رو جذب خودش می کرد، روی من تاثیری نداشت. با این حال دست دوستیش رو رد نکردم. اصراری هم برای موندنش نداشتم؛ ولی تنها یه سوال از جانب من باعث شد اون اشتباه برداشت کنه. رفت، ولی قبل از رفتنش عشقش رو ابراز کرد؛ و خیلی حرفای دیگه که بهم فهموند عشقش از چه نوعیه. علاوه بر اینکه آزاد فکر می کرد، آزاد هم رفتار می کرد. گفتم که می تونیم دوست باشیم، ولی از نظر عشقی کوچک ترین اعتقادی بهش ندارم. قبول نکرد و رفت، و حالا برگشته. به خیال خودش می تونه منو جذب کنه؛ ولی من هنوزم سر حرفم هستم. به عشق اعتقادی ندارم!

مکث کرد و ادامه داد: آرشام تنهاست و تنها هم می مونه. قانون من همینه! تلاش دلربا مطمئنا بی نتیجه است. هیچ کس توی قلب سنگی من جایی نداره.

نگاهم کرد.

- کسی نمی تونه قلب آرشام رو نرم کنه. چه دلربا و چه هر دختر دیگه ای، برای من همشون مثل همین!

مسخ نگاه سرد و کلام سردتر از نگاهش شده بودم. حس که نه، مطمئن بودم همه ی حرفاش پرمعناست.

وقتی شروع کرد از دلربا گفت؛ حیرت کردم که داره حقیقت رو به من می گه؛ ولی وقتی رسید به آخر حرفاش، فهمیدم از قصد اینا رو گفت تا به من بفهمونه که ...

نمی دونم چرا، ولی به جای اینکه ناراحت بشم یه حس دیگه ای بهم دست داد. یه حسی که باعث شد لبخند بزنم. با دیدن لبخند من تعجب چشماش رو پر کرد.

- اتفاقا کار خوبی می کنی. لابد یه چیزی ازشون دیدی که این قدر سر تصمیمت محکمی. من کاری به اعتقاداتت و چه می دونم، تصمیماتی که می گیرید ندارم. به هر حال هر کس یه جوهره، همه که مثل هم نیستن. یکی مثل فرهاد عاشق و احساساتی، یکی هم مثل شما از جنس سنگ!

تونسستم نظرش رو جلب کنم. آره جون خودت تو گفתי و منم باور کردم. قلب تو اگه از سنگم باشه، دلارام بلده چطور نرمش کنه.

اخم کرد و مشکوک پرسید: فرهاد؟! نکنه منظورت همون دکتره است؟

لبخند زدم، ولی با جدیت تمام گفتم: درست، فرهاد ازم خواستگاری کرده و الانم منتظر جوابه.

پوزخند زد. یه تایی ابروش رو داد بالا و سرشو تگون داد.

- بذار بقیش رو من حدس بزنم که تو هم جواب منفی دادی و اونم رفت پی کارش.

تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم.

- آره من جواب منفی دادم، ولی فرهاد گفت که منتظره نظرم برگرده.

پوزخندش محو شد. فکش منقبض شد و در حالی که یه کم به طرفم مایل شده بود، بلند گفت: ایستا ببینم، نکنه نظرت برگشته؟

حس کردم از این موضوع خبر داشته، ولی شایدم اشتباه می کنم. در هر صورت برام جالب بود این جوری اذیتش کنم. دستام رو توی هم

گره کردم و سرمو زیر انداختم، مثل دخترایی که خجالت کشیدن. واسه ی اینکه تابلو نشم، لبخندم نزدم. بازومو گرفت و تگونم داد.

- توی چشمم نگاه کن و جوابمو بده!

آروم نگاهمو کشیدم بالا. چشماش سرخ شده بود. د آخه لامصب، اگه این قلب واموندت از سنگه، چرا در مقابل حرفام عکس العمل نشون

می دی؟!

حالا که فهمیده بودم دلربا رو نمی خواد، می تونسستم یه کارایی بکنم. می خواستم کار نیمه تموم رو تموم کنم. اینکه آرشام رو شیفته ی

خودم کنم!

آروم زمزمه کردم: خب فرهاد یه مرد ایده آله. چیزی هم توی زندگیش کم نداره. بهش گفتم عاشقش نیستم، ولی اون قول داد کاری کنه

نسبت بهش احساس پیدا کنم. هنوزم مطمئن نیستم چی می خوام.

زل زدم توی چشمای سرگردونش و ادامه دادم: آخه می دونی چیه؟ قلب من مثل تو از سنگ نیست؛ می تونم احساس آدمای اطرافم رو

درک کنم. من الان مطمئنم فرهاد از ته دل منو می خواد، پس باید جدی روش فکر کنم. به هر حال حرف یه عمر زندگیه، الکی که نیست.

بدجور زد به سیم آخر. حرفام تمومش پر از کنایه بود. حالا که کارام مستقیم جواب نمی ده، منم از راه فرعی دخل قلب سنگیش رو میارم.

جوری که نفهمه دلارام چطور اون دیوار سنگی رو با دستای خودش از بین برده!

می دونستم اگه اراده کنم می تونم هر کاری انجام بدم؛ فقط باید به خاطرش هدف داشته باشم تا ارادم هم قوی تر بشه.

اون یکی بازوم رو هم چسبید. نگاهش ترس توی جونم انداخت. تا حالا این جوری ندیده بودمش. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم، که صدای فریادش بلند شد.

- که می خوای روش فکر کنی؟ انگار یادت رفته تا وقتی زیر دست منی، بدون اجازه ی من آب هم نمی تونی بخوری؛ چه برسه بخوای واسه ی آیندت تصمیم بگیری!

و بلندتر داد زد: فهمیدی احمق؟!

منم طبق معمول زدم به سیم آخر. با اینکه ترسیده بودم، ولی لرزون داد زدم: نه! من حرفای تو رو هیچ وقت نمی فهمم. تو رییس من نیستی! به هیچ وجه حق نداری واسه ی زندگیم تصمیم بگیری!

همزمان با فریاد «خفه شو» یه کشیده خوابوند توی صورتم. علاوه بر اینکه صورتم به راست خم شد، خودمم به همون سمت پرت شدم. پنجه هاش رو توی موهام فرو برد و سرم رو بلند کرد. آتیش خشم و عصبانیت از توی چشماش شعله می کشید.

اشک توی چشمام می جوشید، ولی نذاشتم سرازیر بشه. تا حالاش که جلوش محکم بودم، بازم همین کار رو می کنم. تقلا نکردم، چون تجربه ثابت کرده علاوه بر اینکه نمی تونم از دستش خلاص بشم، بدتر به عصبانیتش دامن می زنم.

داد زد: انگار حالت نیست چه خبره؟ هنوز جایگاه خودتو نمی دونی! باید نشونت بدم من کیم و تو چه نقشی این وسط داری؟

و بلندتر داد زد: می دونی من کیم؟ نه تو هنوز منو نشناختی. نمی دونی چکارایی ازم بر میاد! تو آرشام رو نمی شناسی لعنتی!

پرتم کرد عقب و از روی تخت بلند شد. لبمو گزیدم که یه وقت حرف نزنم، یا حتی گریه نکنم. هیچ وقت این طور عصبانی ندیده بودمش؛ حتی وقتی در مورد منصوری منو بازخواست می کرد. انگار یه آرشام دیگه جلوم ایستاده و داره این حرفا رو می زنه. مگه چی گفتم؟!

دوست داشتم از جام بلند شم و برم سینه به سینش بایستم و هر چی از دهنم در میاد بارش کنم؛ آخرشم یه کشیده خوابونم زیر گوشش، تا تلافی همه ی حرفا و کاراش در بیاد. دم به دقیقه رنگ عوض می کرد! آخه یعنی چی؟!

توی اتاق راه می رفت. کلافه توی موهاش و پشت گردنش دست کشید. سرش رو چرخوند و نگاه سرخش رو توی چشمام انداخت. به طرفم خیز برداشت؛ انگشتش رو تهدید کنان جلوم گرفت و جوری که از ترس قبض روح بشم، داد زد:

- اون گوشای کورت رو باز کن بین چی دارم بهت می گم! کاری نکن جنازه ی اون عاشق سینه چاکت رو بندازم جلوی پاهات!

و بلندتر داد زد: دلارام با اعصاب من بازی نکن. همین امروز بهش زنگ می زنی و می گی که جوابت منفیه. تکلیفش رو مشخص می کنی می فرستی رد کارش. شیر فهم شد یا جور دیگه حالت کنم؟!

- ولی من نم...

- دلارام کاری رو که گفتم بکن! من آدمی نیستم که بخوام بلوف بزنم. گفتم می کشم پس می کشمش. انگار خیلی دوست داری جنازش رو از نزدیک ببینی، آره؟

وحشت زده نگاهش کردم. جدی بود. وای خدا، این چی داره می گه؟

- د دیونه شدی؟ چکار به اون بیچاره داری؟ من که گفتم حسم چیه.

با پای چپش روی تخت زانو زد. چشماش برق می زد؛ دیگه اون آرامش رو توش نمی دیدم. دیگه اون نرمش رو از جانب آرشام حس نمی کردم. آرشامی که جلوم بود، با اون آرشامی که فکر می کردم می شناسمش فرق داشت.

چونه ام رو گرفت توی دستش و فشارش داد. از اون طرف دندوناش رو روی هم سایید، جوری که صدای شدنشون رو شنیدم.
- کاری که گفتم رو می کنم، منتهی اگه بخوای روی حرفت بمونی.

- مگه فرهاد چکارت کرده که به خورش تشنه ای؟ من دوستش دارم، ولی جای برادرم. اون جور دیگه ای برداشت کرده که حرفم همینه!
و جدی تر از قبل ادامه داد: اگه بفهمم بلایی سرش آوردی، به خداوندی خدا قسم، با نفرتی که توی وجودم نسبت به خودت می ندازی، کاری می کنم روزی هزار بار از کردت پشیمون بشی. انگار تو هم هنوز منو نشناختی!

هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد. دستش رو از چونه ام پایین آورد. از زور عصبانیت نفس نفس می زد. خواست از اتاق بره بیرون که تند از تخت پریدم پایین و دستام رو به درگاه گرفتم. سینه به سینه ایستادم. خواست منو از جلوی در بزنه کنار، که نتونست. چسبیده بودم و ول نمی کردم.

- برو کنار!

- نمی رم! تا بهم قول ندی بلایی سر فرهاد نمیاری، بکشیم از جام تگون نمی خورم!
شونمو گرفت، خواست هولم بده که جیغ کشیدم: به خدا خودمو می کشم اگه کاریش داشته باشی. نمی دارم تنها کسی که برام مونده رو ازم بگیري.

دستش از حرکت ایستاد. زل زد توی چشمای مناکم که آسمونش بارونی بود.

با بغض زمزمه کردم: ازت خواهش می کنم کاری باهاش نداشته باش. شایان پدر و مادر و برادرمو ازم گرفت؛ تو دیگه فرهاد رو نگیر.
هیچی نمی گفت و این جوری به تشویشم دامن می زد. به سبکی یه پر منو زد کنار. نتونستم بی خیالش بشم. دستش روی دستگیره بود که بازووش رو گرفتم. با حرص دستشو کشید و دستگیره رو توی مشتش فشرد. صدایش رو بم، ولی جدی شنیدم.
- تا وقتی بهش فکر نمی کنی کاریش ندارم. اگه می خوای آسیب نبینه، کاری که گفتم رو بکن.
- برگشتیم بهش می گم.

پشتش بهم بود، ولی سرشو بلند کرد و صورتش به حالت نیم رخ طرفم قرار گرفت.

- همین که گفتم، اگه غیر از این باشه ...

- خیلی خب.

مکت کرد، دستگیره رو کشید و از اتاق رفت بیرون.

عجب آدم غدی! به قدری عصبانی بود که شک نداشتم یه بلایی سر فرهاد میاره.

این رفتاراش از چیه؟! بگم عاشقمه که نیست. یه عاشق این کارا رو می کنه؟! پس چی؟ چرا روی این موضوع این همه حساسیت نشون می ده؟ پشتم رو به در تکیه دادم. توی دلم از خدا خواستم همه چیز رو تا آخر ختم به خیر کنه.

همون روز بود که فهمیدم شایان یه کشتی اجاره کرده، تا توش مهمونی بگیره. دلبرا رو اون روز دیگه توی ویلا ندیدم.

چند بار با گوشی فرهاد تماس گرفتم، ولی هر بار یا خاموش بود، یا جواب نمی داد. نگرانش بودم، اما خب احتمال می دادم سرش شلوغ باشه؛ چون بار اولش نبود.

کلافه بودم. امشب منم باید باهاشون برم؟ اگه بخوام برم چی بپوشم؟ لباس با خودم نیاورده بودم؛ کمد اینجا هم لباسای توش معمولی بود. داشتم با خودم حرف می زدم و کلا درگیر بودم، که یه تقه به در اتاقم خورد. امروز فقط به اندازه ی همون چند دقیقه آرشام رو دیدم، که بهم گفت شایان ما رو هم دعوت کرده. نه بهم گفت تو هم بیا، و نه اصلا اشاره ای بهش کرد.

در اتاقم رو باز کردم، کسی پشت در نبود. با تعجب خواستم در رو ببندم، که نگاهم افتاد روی زمین. یه بسته پشت در بود. با تعجب برش داشتم بردم تو؛ گذاشتم روی تخت و بازش کردم. با برق نقره ای که از روی سنگا و پولکاش توی چشمم جهید، حیرت زده سر جام موندم.

آوردمش بیرون و جلوی صورتم گرفتم. یه لباس شب با یه طرح خاص! می دونستم چون کشتی و خونه نیست، حتما مهمونا هم باید پوشیده شرکت کنن. ولی اینکه این لباس رو کی گذاشته پشت در، کار هیچ کس نمی تونست باشه جز آرشام. با حرص انداختمش روی تخت. یه کاغذ توی جعبه ی لباس بود، برداشتم و بازش کردم. یه یادداشت بود. «امشب این لباس رو بپوش. راس ساعت هفت توی ماشین منتظرت هستم. هفت بشه هفت و یک دقیقه، حرکت می کنم!» اداشو در آوردم. کاغذ رو انداختم روی لباس و رفتم پشت پنجره. دیگه داشت شب می شد.

مردد برگشتم و به لباس نگاه کردم. یعنی برم؟! علاوه بر اون این لباس رو بپوشم؟! لباسی که آرشام برام خریده بود؛ بدون اینکه حتی نظرمو پیرسه. همه ی کاراش از روی اجبار بود! چرا این قدر این مرد مغرور و خودخواه؟! حدس می زدم به خاطر جریان امروز نخواست بهام رو به رو بشه. عصرم اگه مجبور نمی شد، نمیومد بهم خبر بده. ولی خب می تونست به خدمتکارش بگه. چه می دونم، هر کس جز خودش. می گم هنوز آرشام رو نشناختم دروغ نگفتم. هیچ کارش قابل پیش بینی نیست. نیم ساعت گذشته بود و تا ساعت هفت، یه ساعت وقت داشتم. هنوز داشتم فکر می کردم که برم یا نه. احتمال می دادم امشب دلربا هم توی مهمونی باشه. احتمال که نه، مطمئنم هست. نباید بذارم با آرشام تنها باشه. حالا که می دونستم آرشام دوستش نداره، دست منم واسه خیلی کارا باز بود.

به صورتم دست کشیدم. یاد سیلی که بهم زد افتادم. دلم نیومد بگم دستت بشکنه، ولی نتونستم فحشش هم ندم.

با این کارش حرصمو در آورد. عصبانیم کرد، ولی نتونست قلبمو بشکنه.

اینکه تا گفتم فرهاد ایده اله و شاید قبول کردم، تحریک شد. هنوز با رفتارهای گاه و بی گاهش آشنا نیستم.

واسه ی کار امشبش یه کم سنگین رفتار می کنم؛ ولی تا جایی که بدونم لازمه. منم سیاست خودم رو دارم!

حتم داشتم این رفتارهای ضد و نقیضی که ازش سر می زنه، به خاطر قلبیه که خودش اعتقاد داره از جنس سنگه. می خواد سخت و نفوذ ناپذیر بودن قلبش و سردی نگاهش رو بهم ثابت کنه. نگاهی که حقیقتا سرمای آهن رو به خودش داشت.

احساس می کردم خودش هم داره عذاب می کشه. کلافگی هاش رو می دیدم، خود درگیری هاش و رفتارهای ضد و نقیضش! این ها همه از ذهن ناآرومش سرچشمه می گیره.

یه زمانی منم همین طور بودم. وقتی که فهمیدم بی کس ترین آدم توی دنیام. ولی وقتی یکی مثل فرهاد شد حامی و از دید خودم برادریم، تونستم به زندگی خودم رو عادت بدم، ولی فراموش نکنم.

از روی کار دیشبش فهمیدم دنبال آرامشه. دنبال یه کسی می گرده که آرومش کنه. اومد سراغ من! این می تونه یه نشونه ی مثبت باشه.

اگه آرشام رو می خوام، باید محکم باشم. کنار نمی کشم، تا وقتی به دستش نیارم، عقب نشینی نمی کنم.

من اونو به آرامش می رسونم. وقتی که حس کنه یکی رو داره، یکی که به فکرشه، می تونه احساس آرامش کنه. که خب منم راهش رو بلدم!

رفتم سمت تخت. این بار دقیق تر نگاهش کردم. یه لباس مجلسی بلند به رنگ نقره ای، که آستیناش بلند بود و دنباله ی لباس کمی روی زمین کشیده می شد. قسمت سر شونه و یقه به کمک حریری که روش سنگ کار شده بود، پوشیده بود و یه شال هم رنگ داشت.

باید دست به کار بشم. امشب آرشام رو همراهی می کنم و بهش ثابت می کنم من کیم. کسی که به همین آسونی کنار نمی کشه!

لباس رو پوشیدم. موهام رو از جلو کج شونه زدم و با یه گل سر بزرگ از پشت بالای سرم بستم. روی طره ای از موهای جلوم که کج ریخته بودم توی صورتم، کمی اکلیل نقره ای پاشیدم. خیلی خیلی کم، فقط به اندازه ای که درخشش خودشون رو نشون بدن.

یه گیره ی سر نقره ای کوچیک هم سمت دیگه ای از موهام زدم. توی کمد کفش داشتم؛ یه کفش بندی مشکی که با کیف دستی مشکیم ست شد.

کمی پنکک و روژ گونه زدم و یه سایه ی نقره ای هم پشت چشمم کشیدم. کمی ماتیکی صورتی مات و یه برق لبم روش. معرکه شد! رنگ نقره ای لباس و سایه ی پشت پلکم، هارمونی خاصی با رنگ خاکستری چشمم ایجاد کرده بود.

شال رو انداختم روی سرم. گوشه هاش رو از زیر موهام رد کردم و آوردم جلو و به حالت کج گره زدم؛ که گره اش بیشتر شبیه به پایون نیمه بسته بود. همون قسمتی از موهام رو که اکلیل نقره ای زده بودم، از شال انداختم بیرون. مانتوی مشکیم رو گرفتم دستم و از اتاق بیرون رفتم. بین راه مانتوم رو پوشیدم.

به ساعت نگاه کردم؛ شش و پنجاه و پنج دقیقه. فقط پنج دقیقه وقت داشتم. رفتم بیرون، ولی پارکینگ پشت باغ بود. دیدمش که توی ماشینش نشسته. دستاش رو گذاشته بود روی فرمون، ولی نگاهش مستقیما روی ساعت مچیش خیره بود. کلافه از شیشه ی جلو بیرونو نگاه کرد. منم پشت دیوار مخفی شده بودم. با سر انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت.

به ساعت نگاه کردم، دقیقا هفت بود. پس چرا حرکت نمی کنه؟ اگه می خواست از در پارکینگ بره بیرون، باید از کنار من رد می شد؛ که خب منم یه جایی پشت دیوار ایستاده بودم که متوجهم نشه. می خواستم سکنه اش بدم. ریسک داشت، ولی خب بستگی به دست فرمونشم داره.

ماشینو روشن کرد. اخماش حسابی توی هم بود. فرمون رو توی دستاش فشرد و حرکت کرد. از قیافش کاملاً معلوم بود تا چه حد عصبانیه. نزدیک شد. از پشت دیوار کنده شدم و جلوی در پارکینگ ایستادم. فاصلش باهام کم بود و با دیدنم وحشت زده پاش رو محکم روی پدال ترمز فشار داد؛ جوری که صدای گوش خراش لاستیکای ماشینش رفت روی مخم. درست جلوی پاهام ترمز کرد. اولش با چشمای گرد شده نگاهم کرد، ولی بعد از چند ثانیه با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و خواست پیاده بشه، که مهلتش ندادم و سریع سوار شدم. نیمخیز شده بود که بیاد پایین؛ با دیدنم برگشت به حالت اولش و درو بست. ریلکس از گوشه ی چشم نگاهش کردم. چند بار حرف اومد توی دهنش و هی لباسو باز و بسته کرد یه چیزی بهم بگه، که هر بار منصرف می شد. لابد می خواست فحشش بده! آخرم هیچی نگفت و حرکت کرد.

از طرز نفس کشیدنش که عصبی و کشیده بود، فهمیدم وقتی زده روی ترمز، تا چه حد ترسیده. هنوز هم نگاه وحشت زده ی چند دقیقه ی قبلش جلوی چشمام رژه می رفت.

یه دفعه بلند گفت: این بچه بازیا واسه چیه دلارام؟ اگه به موقع ترمز نکرده بودم که الان باید از زیر لاستیکای ماشین می کشیدمت بیرون. با حرص پوزخند زدم و بیرون رو نگاه کردم.

- مطمئنم این کار رو نمی کردی، می داشتی همون زیر جون بدم.

آروم زد به شونم تا برگردم و نگاهش کنم.

- چی می گی تو؟! هیچ می فهمی؟!

نگاهش نکردم.

- مهم نیست، حالا که چیزی نشده. گفتی بیا، منم اومدم!

سکوت کرد. بعد از چند لحظه محکم زد روی فرمون و زیر لب گفت: لعنتی!

چند دقیقه به سکوت گذشت. هنوز اخماش توی هم بود.

- راستی دلربا پیداش نیست.

مکت کرد و با حرص گفت: با خانوادش میاد.

لبخند حرص در بیاری به صورت عصبانی و جذابش پاشیدم.

- آ! آخه احتمال می دادم با عشقش بیاد.

به اوج رسید. لبشو گزید تا داد نزنه. سرشو چرخوند و نگاه کوتاهی از پنجره به بیرون انداخت. وای که چقدر حرص می خوره باحال تر می شه!

فقط باید حدم رو رعایت کنم؛ چون وقتی زیادتر از حد حرصش بدم؛ اون وقت واسه خودم گرون تموم می شه. تا همین قدر که به جolz و ولز بیفته، براش بسه!

روی عرشه که خبری نبود؛ فقط چند نفر زن و مرد لب کشتی ایستاده بودن و اطراف رو تماشا می کردن.

همراه آرشام وارد سالن کشتی شدیم. صدای موزیک زنده فضا رو پر کرده بود.

- کشتی تفریحیه؟!

سنگین جوابمو داد: تفریحی گنجایش این همه مهمون رو داره؟

پشت چشم نازک کردم. خوبه ازش سوال کردم!

شایان همراه ارسلان، با لبخند به طرفمون اومدن. چون توی کشتی بودیم و محیط جوری نبود که خانما بتونن آزاد باشن؛ همه یا کت و دامن پوشیده بودن یا بلوزای آستین بلند و چسبون، با شلوار جینای ساق کوتاه که مچ پاهای خوش تراششون رو کاملاً نمایان می کرد. باز سر و وضع من انگار سنگین تر بود. لابد اگه توی خونه ای، جایی این مهمونی برگزار می شد، اینا رو هم در می آوردن مینداختن کنار. انگار بدجور معذب!

- سلام. چه عجب ما شماها رو دیدیم!

شایان بود که با آرشام دست داد، بعدم نوبت به ارسلان رسید. شایان با لبخند چندش دستشو جلوم دراز کرد، که من با اخم رومو ازش گرفتم. وقتی از گوشه ی چشم نگاهش کردم، دیدم در کمال پر رویی زل زده توی صورتم.

تک سرفه ای کرد و رو به آرشام گفت: پس چرا دیر کردین؟ خواستیم حرکت کنیم، گفتم صبر کنن.

آرشام نیم نگاهی به من انداخت و بعد هم جواب شایان رو داد: حالا که کشتی حرکت کرده، پس کس دیگه ای نمیداد.

شایان خندید و آروم زد روی شونه ی آرشام.

- منتظرشی؟ اومده نگران نباش. فکر کنم روی عرشه بود. اومدی تو ندیدیش؟

آرشام اخماش جمع شد.

- باید باهات صحبت کنم.

شایان چند لحظه نگاهش کرد، بعد هم سرش رو تگون داد.

آرشام

به دلارام گفتم این اطراف باشه و اون هم که فهمید می خوام با شایان حرف بزنم، قبول کرد.

- خب بگو چی شده؟

- این بازی چیه شایان؟

- چه بازی ای؟ منظورت چیه؟

- خودت رو نزن به اون راه. می دونم داری یه کارایی می کنی. چرا دلربا رو فرستادی سراغ من؟

- من نفرستادم، خودش این طور خواست.

- تو اونو با خودت آوردی!
- حالا که چی آرشام؟ مگه چیزی شده؟
- دندونام رو روی هم فشردم. از بینشون با غیظ گفتم: دیگه چی می خواستی بشه؟ دختره هوا برش داشته، پاشده اومده ویلای مجاور.
- عاشقته پسر. تا تنور داغه نون رو بچسبون دیگه. چرا دست دست می کنی؟ د یالا!
- لعنتی چرا حالیت نیست چی دارم می گم؟ شایان اون روی منو بالا نیار. بگو چرا این کار رو می کنی؟ تو که می دونستی من ازش بیزارم، تموم اون کارا رو واسه خاطر تو کردم. تو خواستی نزدیکش بشم، مگه غیر از اینه؟
- ردش نمی کنم. نه، غیر از این نیست. ولی تو هم بدت نیومده بود. خوب کیف و حالت رو کردی!
- بس کن! خودت خوب می دونی هیچی بین من و دلربا نبوده و نیست. نمی دونم چی تو گوشش خوندی؛ شک ندارم با یه مشت حرف بی خود و بی ربط پرش کردی و فرستادیش طرف من.
- من کی بد تو رو خواستم؟ تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟ بچسب به همین دختر. هم از یه خانواده ی با اصل و نوبه؛ هم خودش تو رو می خواد. دیگه معطل چی هستی؟
- تموم این گندکاریا واسه خاطر توئه. اگه تو ازم نخواستی بودی، الان این اوضاع من نبود. وقتی هم که از شرش خلاص شدم، تو دستش رو گرفتی آوردیش اینجا؟ نمی دونم الان چی توی سرت می گذره؛ ولی من دیگه راهمو از تو جدا کردم. دیگه خودمم و خودم! دینم رو تمام و کمال بهت ادا کردم؛ پاتو از زندگی شخصی من بکش کنار شایان!
- با خشم نگاهم کرد.
- تو حالا حالاها به من مدیونی، اینو یادت نره!
- به نفع همه است که هر چی برنامه تا الان واسه خودت چیدی رو کنسل کنی؛ چون بهت گفته بودم تا ده سال باهات می مونم و کمکت می کنم؛ ولی بعد از اون توافق کردیم هر کی راه خودش رو می ره.
- د لامصب چرا الان داری اینو می گی؟ من هنوز باهات کار دارم.
- ولی من دیگه با تو کاری ندارم. می دونی که حرفی رو بزnm ازش کوتاه نیام. درضمن، مگه بهت نگفته بودم حق نداری حرفی به ارسلان بزنی؟ چرا حقیقت رو گذاشتی کف دستش؟
- کلافه دستاش رو به کمرش زد و نفسش رو بیرون داد.
- پایپچم شد. می دونی که ارسلان زرنگه!
- چی بهش گفتی؟
- دلارام معشوقه ات نیست و خدمتکار شخصیته.
- پوزخند زد.
- این بار سست عمل کردی شایان!
- ارسلان برادرزاده ی منه. انگار گلوش بدجوری پیشه دلارام گیر کرده.
- خندید و با نگاهی خاص ادامه داد: هم خون خودمه، تعجبی نداره که سلیقش به عموش رفته.

مشکوک نگاهش کردم. باید می فهمیدم قصدش چیه.

- دلارام رو واسه چی می خوای شایان؟

- قبلا جوابتو دادم.

- آره، ولی درست و حسابی نه. الان بهم بگو برای چی می خوای به دستش بیاری؟

- اوایل فکر می کردم تو هم نسبت به این دختر اون کشش لازمو پیدا می کنی؛ ولی با شناختی که روی تو و اخلاق بخصوص داشتم، مطمئن شدم اتفاقی بینتون نمیفته؛ واسه ی همین تا الان ساکت موندم و گذاشتم پیشت بمونه. خب در عوض با تو هم کار داشتم. امانت دار خوبی هستی پسر، از این بابت برات خوشحالم.

- طفره نرو شایان، اصل قضیه رو بگو. دلارام رو واسه ی چی می خوای؟

نگاهش رو چرخوند و به پشت سرم خیره شد، که وقتی برگشتم دیدم دلارام کنار ارسلان ایستاده و هر دو گرم صحبت هستند. دستم رو مشت کردم برگشتم سمت شایان که گفت: این دختر از نظر من زیادی خواستنیه. شاید خودش متوجه نباشه، ولی حرکاتش کاملا به دل می شینه. من زیاد در بند این جور مسایل نیستم که به عشق و این حرفا توجه کنم؛ نه بحثش کلا جداست، ولی کششی که به این دختر دارم برام فرق می کنه. تا حالا این کشش رو به زنای دیگه نداشتم.

- چرا چرت می گی شایان؟

- ببینم این چشمای سرخ شده از خشم رو پای چی بذارم؟

نگاهش مشکوک بود.

- تو فقط جواب منو بده!

- جوابت رو دادم. همه چیزه این دختر واسه ی منه. می شه معشوقه ی من، سوگلی عمارتم! ولی خب انگار چشم ارسلانم دنبالشه. ذهنش رو یه جوری منحرف می کنم. این دختر فقط متعلق به منه! راستی، یادت نره شمارش معکوس از خیلی وقت پیش شروع شده. چیزی تا پایان این یه ماه نمونده. حواست که هست؟

مستانه خندید. اگه فقط یه لحظه، فقط یه لحظه ی دیگه همون جا می ایستادم، یا گردن این نامرد رذل رو خرد می کردم؛ یا بلایی به سرش می آوردم که به کل یادش بره دختری به اسم دلارام رو می شناسه، یا حتی وجود داره!

دلارام

خسته شدم از بس به این و اون نگاه کردم. ظاهرا کشتی حرکت کرده بود. با اون آهنگ زنده که خوانندش پاپ می خوند و صدای جذابی هم داشت؛ وسوسه شده بودم برقصم. ولی من از اینا بیشتر می ترسم، لابد مجاز نبود؛ پس بی خیال.

- ما رو نمی بینی خوش می گذره خانم خانما؟

برگشتم طرفش، ارسلان که با لبخند خیره شده بود به من. یه نگاه سرسری به سر تا پاش انداختم. کت و شلوار دودی و پیراهن سرمه ای، کراوات دودی. خداییش عجب هیکلی داره. قد بلند و چهارشونه، با هیکلی ورزیده. ولی عمرا به پای آرشام نمی رسید! از این هیکل بادکنکیا بدم میاد.

پشت چشم نازک کردم.

- بد نمی گذره.

- شرمنده بدون خداحافظی گذاشتم رفتم.

- نیازی نبود.

- امشب با این لباس فوق العاده شدی.

- چون تعریف کردین می گم ممنون.

- و این تعریف رو پای حرف خاصی نمی ذاری؟

- چرا باید این کار رو بکنم؟

- نمی دونم، آخه من الکی از هر کسی تعریف نمی کنم.

- اما زیاد باورپذیر نیست.

یه قدم جلو اومد و کنارم ایستاد.

- چی باورپذیر نیست عزیزم؟ نگاه من به تو یا ...

- کلی گفتم.

و ازش تا حدی فاصله گرفتم. رفتم روی صندلی کنار دیوار نشستم، اونم عین کش دنبال من راه افتاد و کنارم نشست.

- می دونستی دلربا هم اینجاست؟

به روی خودم نیاوردم.

- چرا دونستنش باید برام مهم باشه؟

- گفتم شاید مایل باشی که بدونی.

- خب اشتباه فکر کردین.

- حتما آرشام خوشحال می شه وقتی که بفهمه معشوقه ی واقعیش اینجا توی کشتی حضور داره.

با حرص نگاهش کردم. بدفرم از دستش عصبی بودم.

- خب آره، ولی محض خاطرت دوست نه معشوقه!

- فکر می کردم قبلا بهت گفتم که ...

- بله گفتین، ولی تموم حرفاتون دروغ بود. خود آرشام حقیقت رو بهم گفت.

پوزخند زد.

- لابد گفت من اونو مثل دوست می دونستم و اون سرخود برداشت اشتباه کرده و از این جور مزخرفات. آره؟

تعجب نداشت که می دونه. شایان عموشه و پدر دلربا دوست صمیمی شایان. لابد از طریق اونم فهمیده.

- بر فرض که همینا رو گفته باشه، شما چرا این وسط این قدر سنگ دلربا رو به سینه می زنید؟ اینکه عاشق هم باشن یا نباشن، چه سودی به حال شما داره؟

کمی به طرفم مایل شد. لحنش یه جووری بود، ازش می ترسیدم، مخصوصا با اون نگاه سبز و وحشیش.

- چرا نمی خوای بفهمی دختر؟ نمی خوام از طرف آرشام صدمه ای بهت برسه. اون تعادل نداره. مطمئنم عاشقش می شی، یا شایدم تا الان شدی. این مسئله نه تنها روی تو، بلکه نسبت به تموم دخترا صدق می کنه. آرشام به راحتی دخترا رو جذب خودش می کنه و به همون راحتی به بدترین شکل ممکن بهشون ضربه می زنه. نمی خوام که تو هم طعمه ی یه همچین آدمی بشی.

- بسه! تمومش کن. این مزخرفات چیه سر هم می کنی؟ یعنی چی که آرشام دخترا رو جذب خودش می کنه؟ چرا می خوای اون رو جلوی من بد جلوه بدی؟

- بد جلوه می دم چون آرشام اونی نیست که ظاهرش نشون می ده. اون ...

- بدجور گرم صحبتین؛ سر چی بحث می کنید؟

صدای آرشام بود. سرم رو چرخوندم؛ ارسلان هم کمی خودش رو عقب کشید.

یه نگاه دقیق به سر تا پاش انداختم. مطمئنم ارسلان داره دروغ می گه. آرشام نمی تونه همچین آدمی باشه. درسته ظاهرش خشنه، ولی جذابه! درسته اخلاقش خشک و جدیه؛ ولی اینا دلیل نمی شه آرشام یه فریکار باشه. کسی که با زندگی دخترا بازی می کنه؟! نه، آرشام همچین آدمی نیست.

ارسلان: بحث خاصی نبود، داشتیم در مورد مهمونی حرف می زدیم. من می رم پیش مهمونا. فعلا.

از جا بلند شد. یه نگاه کوتاه و پر معنا به من انداخت و از کنار آرشام رد شد. آرشام جاش رو پر کرد. خواست حرف بزنه که نگاهش به در سالن کشتی خیره موند. مسیر نگاهش رو دنبال کردم، دلربا همراه یه زن و مرد شیک پوش وارد شدند. پس تا الان کجا بودن؟ کشتی که خیلی وقته حرکت کرده.

کنجکاوانه رو به آرشام پرسیدم: اون زن و مرد پدر و مادرش؟

سرش رو تگون داد.

- پدرش، مهندس معینی دو رگه است. از پدر ایرانی و از مادر آمریکایی. اما همسرش ایرانی الاصله. دلربا توی امریکا به دنیا اومده، ولی خب بعد از پونزده سال برگشتن ایران و بعد از اون پنج سال اینجا موندن و باز برگشتن امریکا.

پس بگو خانم با فرهنگ اون ور خودش رو عادت داده. واسه همین پدر و مادرش با موندن دلربا توی ویلای آرشام مشکلی نداشتن. می گم، وگرنه هر خانواده ی دیگه ای بود همچین اجازه ای به دخترش نمی داد که شب رو با یه مرد مجرد بگذرونه و ...

دلربا همراه خانوادش با روی خوش به طرفمون اومد. هر دو ایستادیم. همگی با هم سلام و علیک کردن و منم با دلربا دست دادم، که نگاه سردی به سر تا پام انداخت و با غرور روش رو برگردوند.

پدرش چهره ی بانمکی داشت. موهای نسبتا بور، ولی جو گندمی. پوست سفید و چشمای عسلی، که حتم داشتم دلربا چشماشو از پدرش به ارث برده. و مادرش که کمی قد کوتاه ولی خوش اندام بود. صورت گرد و پوست گندمی، موهای شرابی رنگ کرده که با کت و دامن

زرشکی پر رنگش یه جورایی ست شده بود. موهاشو تا حد زیادی از شال زرشکیش بیرون گذاشته بود. و دلربا که دستش رو دور بازوی آرشام حلقه کرده بود. موهاش فر ریز داشت، نیم بیشتر اون ها رو از شال قهوه ایش بیرون ریخته بود. آرایش مات و جذابی روی صورتش داشت، که فوق العاده بهش می اومد. یه سارافون کوتاه شیری، که بلوز زیرش شکلاتی رنگ بود. شلوار جین شیری ساق کوتاه و کفشای بندی شکلاتی، که بنداش مچ پای خوش تراشش رو پوشنده بود.

خداییش هیکلش حرف نداره، تیپش محشره. تو دل برو هم که هست، دیگه آرشام چرا عاشقش نمی شه رو خودمم توش موندم. البته آرزو ندارم همچین اتفاقی بیفته. زبونتو گاز بگیر دلارام، نفوس بد نزن!

مهندس معینی: پسر ما رو قابل ندونستی یه شام در خدمت باشیم، یا کلا اهل رفت و آمد نیستی؟

- این مدت کمی درگیر بودم؛ توی یه فرصت مناسب حتما خدمت می رسم.

- خدمت از ماست، این مدت مزاحمت شدیم.

- یه ویلای کوچیک که این حرفا رو نداره.

- لطف داری پسر. فردا شب دعوت شام رو قبول می کنی؟

آرشام مکث کرد. دل تو دلم نبود بینم چی می گه.

- بسیار خب.

پسوف قبول کرد.

- عالیه! راستی می خواست...

شایان مهندس معینی رو صدا زد اونم با یه ببخشید، همراه همسرش رفتن پیش شایان. دلربا با لبخند توی چشمای آرشام زل زده بود، منم با استرس آب دهنم رو قورت می دادم و نگاهم روی جفتشون می چرخید.

بی توجه بهشون نشستم، ولی نگاهم رو به هیچ وجه از روشون بر نداشتم.

دلربا: اینجا حوصلم سر رفته بود. به بابا گفتم اونا هم باهام اومدن. پشت کشتی بودیم. یه کم باد شدید، ولی حس خوبی داره. راستی ای کاش می شد اینجا رقصید. نمی شه یه کاریش کنیم؟

- می بینی که توی کشتی هستیم نه توی خونه!

- خب باشیم، اشکالش چیه؟

- نمی شه.

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: خیلی خب، پس بریم روی عرشه کمی هوا بخوریم. دیدن منظره ی دریا از روی عرشه معرکه است.

آرشام برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت، که عین برج زهرمار تمرگیده بودم و مثلاً داشتم مهمونا رو نگاه می کردم. خیر سرم می خواستم نفهمه چه مرگمه. نگاهش کردم. احساس کردم می خواد یه چیزی بگه، ولی مگه دلربا خانم مهلت داد؟ نرم بازوشو کشید.

- بریم دیگه آرشام. معطل چی هستی؟

آره راست می گه. د چرا معطلی؟ برین هوا خوری، کوفت بخورین جای هوا! منم بمیرم از دست تو راحت بشم، که این قدر جوش بی خودی نزنم.

نگاه بی تفاوتم رو که دید همراهش رفت.

خب لعنتی تو که می گی بهش احساس نداری، پس مرض داری دنبالش راه میفتی؟ یه کلام بهش بگو نمی خوایش و خلاص! یا این وسط داره منو بازی می ده و هیچ کدوم از حرفاش راست نیست؛ یا اینکه حرف ارسلان درسته و اون واقعا از بازی دادن دخترا لذت می بره.

شایان و ارسلان مرتب منو زیر نظر داشتن. ترسیدم اونجا باشم و باز سر و کله ی ارسلان یا حتی شایان پیدا بشه. منم رفتم روی عرشه. نیازی به گشتن نبود، کمی دورتر از من رو به دریا ایستاده بودن. دلربا با لبخند باهاش حرف می زد و آرشام با حرکت سر حرفاش رو تایید می کرد، و گهگاه دو کلمه حرف تحویلش می داد.

از بس ناخنام و کف دستم فرو کرده بودم و دستم مشت شده بود، که جاش کامل مونده بود و گز گز می کرد. راهمو کج کردم برم اون طرف، که از پشت دیواره ی کشتی، درست سمت چپ، صدای جر و بحث یه زن و مرد رو شنیدم.

- تو رو خدا دست از سرم بردار. چی از جونم می خوای؟

- من نامزدتم، چرا نمی خوای بفهمی؟

- می خوام صد سال نباشی. دیگه از دستت خسته شدم، می فهمی اینو؟

- تو همون وقتی که منو قبول کردی، متعلق به خودم شدی؛ پس هر چی که می گم وظیفه داری گوش کنی.

- ذهنت خرابه می فهمی؟ من هیچ وظیفه ای در قبال تو ندارم!

- حرف مفت نزن پری، نذار اون روی سگم بالا بیاد.

پری؟! آره صدای خودش بود.

- تنهام بذار. بذار یه کم توی حال خودم باشم کیومرث؛ خواهش می کنم ازت.

- خیلی خب، پایین منتظرتم. وای به حالت اگه پنج دقیقه بعد اونجا نباشی.

و صدای قدم هاش رو شنیدم. بدون معطلی رفتم پشت دیواره. تکیه داده بود بهش و شونه هاش می لرزید. داشت گریه می کرد!

دستم گذاشتم روی شونش. با ترس برگشت. هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم. اون به چشمای متعجب من، و من به نگاه بارونی اون.

- سلام خانم خانما، پری اینجا چکار می کنی؟

وسط گریه لبخند زد. دستاشو از هم باز کرد و همدیگه رو بغل کردیم.

با شوقی که توی صداش می لرزید، گفت: منم باید همین سوال رو از تو بپرسم. تو اینجا، توی کیش، توی این کشتی؟!

از بغلش بیرون اومدم.

- با منصوری اومدی؟

- نه.

با دستمال توی دستش اشکاش رو پاک کرد.

- با کیومرث بحث شده؟

- چیز جدیدی نیست. بی خیال، بعدا همه چیزو برات می گم. کلی باهات حرف دارم. اول از همه بهم بگو اینجا چکار می کنی؟ واقعا می گم که از دیدنت هم تعجب کردم و هم خیلی خیلی خوشحال شدم.

به روش لبخند زدم. برگشت و به دریا نگاه کرد. نگاه جفتمون به درخشندگی آب دریا، زیر نور ماه بود. هر وزش تندی که به صورتامون می خورد، وجودمون رو مملو از حس آرامش می کرد.

پری: می دونم رفیق بی معرفتیم. خیلی وقته ازم خبری نیست. نه زنگی، نه خبری، ولی باور کن تموم مدت گرفتار مشکلات خودم بودم. نفسش رو با آه بیرون داد.

- خیلی حرفا روی دلمه که گفتنشون توی دو سه دقیقه فایده نداره. زمان زیادی می بره که بخوام این همه حرف تلنبار شده روی دلمو به دفعه برات بریزم بیرون.

به طرفم برگشت. چشمای قهوه ایش زیر نور ماه می درخشید. نم اشک رو توی نگاهش دیدم.

- چند وقت پیش با کیو بحثم شد. می خواست بره مسافرت، اصرار داشت منم باهاش برم. بینمون فقط یه صیغه ی محرمیت خونده شده بود که بابام رو این حساب اجازه نداد منو ببره؛ خودمم نمی خواستم. افتاد روی دنده ی لج و گفت حالا که این طوره، من می خوام پری رو عقد کنم. این قدر گریه و زاری راه انداختم تا تونستم نظر بابام رو برگردونم. آخه موافق این قضیه بود. وقتی دید من آمادگیش رو ندارم، به کیو گفت الان فرصت مناسبی نیست و خلاصه دکش کرد. ولی بازتابش به جون خودم افتاد. منو به بهانه ی گردش برد بیرون، ولی به جای اینکه برم گردونه خونه ی خودمون، منو برد خونه ی خودش. وقتی رسیدیم نخواستیم پیاده بشم، ولی دستم رو کشید و بردم بالا. هر چی بیشتر باهاش لج می کردم، بدتر می شد.

چشماش و بست، لبشو گزید. چونه اش می لرزید، انگار بغض داشت. نگاه گرفته و نمناکش رو توی چشمام دوخت.

- برام شربت آورد؛ گذاشتم روی میز. نشست کنارم، از همه دری حرف زد. اصلا یه جور خاصی شده بود. از شغلش، کارخونش، شرکتش و دم و دستگاش، پدر و مادرش و ... خلاصه از همه چی. به قدری آروم و متین شده بود که دهنم باز موند. بهم گفت از شدت علاقه این کارا رو می کنه. گفت تموم سرسختیاش واسه ی همین. تعارف کرد شربتم رو بخورم که تردید کردم؛ ولی اون لحظه که آروم شده بود و کاری باهام نداشت، تردید رو کنار گذاشتم و خوردم. نامزد بود، کسی که قرار بود همسرم باشه، غریبه نبود که از دستش نخورم. ولی فکرش رو نمی کردم برام برنامه چیده باشه. اون پست فطرت برای رسیدن به من، برای تصاحب کردن من نقشه کشیده بود.

وحشت زده نگاهش کردم. اون چیزی که با شنیدن این حرف از دهن پری توی ذهنم تداعی شده بود، آزارم می داد. ولی پری از نگاهم پی برد چی توی سرم می گذره. از روی درد پوزخند زد و سرش رو تکون داد.

- وقتی بهوش اومدم انگار که هیچ اتفاقی نیفته؛ ولی یادمم نمی اومد کی خوابم برده. آره، فکر می کردم تمومش یه خواب بوده؛ ولی وقتی اون عکسا رو دیدم، وقتی خودمو توی اون عکسا برهنه توی آغوشش دیدم؛ انگار دنیا روی سرم خراب شد. اون عوضی از این طریق می خواست به هدفش برسه. منو تهدید کرد که اگه با عقد موافقت نکنم و بخوام تلاش کنم این نامزدی بهم بخوره؛ اونم خوی خبیث و حیوانیش رو نشونم می ده و آبروم رو بر باد می ده. گفت با پدرم حرف بزنم و راضیش کنم. از ترسم رفتم پیش دکتر زنان تا معاینه ام کنه. می خواستم مطمئن بشم که شدم. اون باهام کاری نکرده بود، فقط می خواست ازم زهر چشم بگیره و اون عکسا رو واسه ی همین ازم

گرفت. واقعا به روانی به تمام معنا بود. هر روز زنگ می زد یا به بهانه ای می اومد خونمون و تهدیداش رو از سر می گرفت؛ ولی من حرفی نمی زدم. تردید داشتم. از به طرف آیندم که توی دستای این نامرد بود و از طرفی ازش متنفر بودم. تا اینکه به روز ... - دلارام.

با شنیدن صدای آرشام برگشتم. پشت سرم ایستاده بود، اما دلربا کنارش نبود. حالا چه وقت اومدن بود؟ بدجور محو حرفای پری شده بودم. نامرد خیلی راحت منو بین ارسلان و شایان ول کرد و رفت دنبال عشق و حالش؛ حالا هم اومده سراغم که چی بشه؟ انگار نه انگار! از سر کنجکاو به پری نگاه کرد و بعد از اون نگاهش روی من چرخید که منتظر چشم بهش دوخته بودم. صدای پری منو به خودم آورد.

- دلی نمی خوای این آقا رو معرفی کنی؟ هنوزم نمی دونم تو اینجا چکار می کنی؟!
لبام رو با زبونم تر کردم و جوابشو دادم: ایشون مهندس آرشام تهرانی هستن که من براشون کار می کنم.
پری با تعجب نگاهم کرد.

- کار می کنی؟! چه کاری؟! پس مگه واسه منصوری کار نمی کردی؟!
خواستم جوابش رو بدم که آرشام با همون لحن جدیش پرید وسط مکالمه ی من و پری؛ عینهو پارازیت عمل می کنه!
- شما منصوری رو می شناسید؟

- نه، از کجا بشناسم؟ فقط می دونم دلی واسه اون کار می کنه.

- کار می کردم، ولی الان مدتی همه چیز فرق کرده.

آرشام سرشو خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: بیا بریم، باهات کار دارم.

بدون اینکه تغییری توی حالت صدام ایجاد کنم، با بداخلاقی گفتم: دارم با دوستم صحبت می کنم. مکالمات عاشقانتون تموم شد؟
اخماش جمع شد؛ سعی داشت صداش بالا نره.
- کم چرت و پرت بگو! بهت گفتم بیا بریم.
- گفتم که، الان نمی شه.

دندوناشو روی هم فشار داد. با حرص پوزخند زد و نگاهش رو به دریا دوخت؛ ولی هنوز به طرف من خم شده بود و صداش زیر گوشم بود.

- اگه تا ده دقیقه ی دیگه پشت کشتی بودی که هیچ؛ وگرنه میام کشون کشون می برمت. دیگه هر چی آبروی داشته و نداشته برات مونده باشه، جلوی همه به باد می ره. پس اون روی سگ منو بالا نیار.

بعدشم خیلی ریلکس سرش رو بلند کرد. از کنارمون که رد شد، نگاه من هنوز به قامت بلندش بود که هر لحظه از ما دورتر می شد.

- دلارام خدا وکیلی تو واسه ی این کار می کنی؟!

- آره، چطور مگه؟!

- دور برت نداره ها، ولی خیلی جیگره.

- جیگریش بخوره توی سرش، اخلاق نداره.

- خب همین جیگرش کرده دیگه. مرد باید سگ اخلاق باشه، وگرنه که مرد نیست.

ناخوداگاه زدم توی پرش. از قصد نبود، از روی زبون درازم بود که همیشه بی موقع خودش رو نشون می داد.

- این جوراست خانم خانما؟ پس تو چرا تا الان عاشق اخلاق سگی کیو نشدی؟ فکر کنم تا این حد خشن هست، نه؟

به شوخی خندیدم، ولی با دیدن صورت گرفته و ناراحتش خندم رو قورت دادم. ای لال بمیری دختر که دو دقیقه نمی تونی زبون به دهن بگیری و ور ور نکنی.

بازوش رو گرفتم. نگاهم کرد.

- به ارواح خاک مادرم قصدی نداشتم پری. ناراحت شدی؟ باور کن همین جوری از دهنم پرید.

به زور لبخند زد، ولی لبخندش از روی درد بود.

- از وقتی با کیومرث گشتم، تونستم آدمای اطرافم رو راحت تر بشناسم. از نگاهشون می خونم چی توی سرشونه. کیومرث آدم نیست دلارام. اون رو با کسی قیاس نکن. این مردی که تو بهم معرفیش کردی، نگاهش و حتی طرز حرف زدنش زمین تا آسمون با کیومرث فرق داشت. برعکس کیومرث این مرد وقتی نگاهش به یه دختر افتاد، نیشش تا بناگوشش باز نشد؛ نخواست صمیمی رفتار کنه. نگاهش روی من شاید پنج ثانیه بیشتر نموند. باهام دست نداد، به روم لبخند پر خواهش نزد. ولی درست برعکس اون کیومرث، جلوی من با دخترا گرم می گیره. با دوست دخترای سابقش می گرده؛ باهاشون مثل دوران مجردیش هر کار بخواد می کنه. روی من غیرت نداره، حتی یه ذره! همه ی توجهش از روی خودخواهی و حس مالکیت. می گه من براش مثل یه شی می مونم که اون صاحبمه.

بغلش کردم. داشت گریه می کرد. پشتش رو نوازش کردم، هق هقش رو روی شونم ساکت کرد.

- عزیز دلم چی کشیدی توی این مدت. چرا زودتر اینا رو بهم نگفتی؟ یعنی تا این حد قبولم نداشتی؟

خودش رو از توی بغلم کشید بیرون.

- اینو نگو دلی؛ معلومه که قبولت داشتم، ولی درکم کن که بعضی حرفا گفتنی نیست. جاشون توی عمق قلبمونه که مبادا به راحتی برملا بشه. ترس از آبرو، رسوایی واسه خانواده و هزار جور ترس و واهمه، نمی ذارن به راحتی لب باز کنی و حرفای دلت رو بریزی بیرون.

- باشه حرفات رو قبول دارم؛ ولی حالا که باهام درد و دل کردی و بهم گفتی چه خبره، پس آروم باش.

- نه دلی، من هنوز نصف حرفای دلم رو بهت نزدم؛ ولی حالا که شروع کردم به گفتن، دیگه نمی خوام ساکت باشم. حس می کنم به یکی نیاز دارم تا بهم کمک کنه. دیگه دست تنها نمی تونم. نمی تونم دلارام.

دستشو توی دستم گرفتم و با محبت نوازشش کردم.

- درکت می کنم عزیزم. دیگه خودت رو ناراحت نکن. خدا بزرگه، بالاخره یه کاریش می کنیم.

با گریه سرش رو تکیه داد. از توی کیفم یه کاغذ و خودکار در آوردم و روش آدرس ویلای آرشم، هم توی کیش و هم توی تهران رو به همراه شماره تلفن براش نوشتم. خدا رو شکر این مدت کوتاه به تموم پلاکا و علامتا توجه کرده بودم و می دونستم اسم اون محل چیه و آدرس ویلاش کدومه.

- اینو بگیر. توی اولین فرصت یا بهم زنگ بزن، یا بیا ویلا. آدرس پشتشم واسه ی تهرانه، جایی که کار می کنم.

- باشه، ولی مگه موبایل نداشتی؟!

- نه الان ندارم. قضیه اش مفصله، منم کلی حرف دارم که برات بزنم.

لبخند زد. اشکاش رو با دستمال پاک کرد.

- مثل همیشه از زیر حرف زدن در رفتیا دلی خانم. واسه ی بار هزارم می گم که هنوز نمی دونم واسه چی اینجایی. خندیدم.

- می گم برات. فردا می تونی بیای پیشم؟

- یه کاریش می کنم. با خانوادم اینجاییم که کیومرثم تا فهمید دنبالمون راه افتاد. ولی اگرم بیام، طرفای عصر می تونم پیام بپشت. - باشه پس ...

یه دفعه یکی از پشت دستم رو گرفت. برگشتم، آرشام بود که با صورت عصبانی پشت سرم ایستاده بود.

یاد تهدیدش افتادم. کاملاً برگشتم طرفش. زیر لب غریدم.

- نشونت می دم دختره ی لجباز.

خواست دستمو بکشه که نگهش داشتم و آروم جوری که فقط خودش بشنوه، تند تند گفتم:

- وای تو رو خدا آرشام، داشتم می اومدم. مگه ده دقیقه شد؟

مشکوک نگاهم کرد. هنوز اخماش توی هم بود.

- هر کی رو بتونی رنگ کنی، منو نمی تونی. د راه بیفت!

خندیدم. باید آرومش می کردم.

- کی؟! من؟! نه بابا من رنگ زدنم خوب نیست. سلیقتو می شناسم، واسه همین سراغ تو یکی که اصلاً نیام.

چپ چپ نگاهم کرد و دستمو کشید. با خنده برگشتم طرف پری که دیدم اونم داره لبخند می زنه. به آرشام اشاره کردم که سعی داشت

منو با خودش ببره و رو به پری هول هولکی گفتم:

- شرمنده من باید برم، ولی منتظر تما یادت نره.

سرشو تکون داد. دنبال آرشام رفتم. برعکس تهدیدایی که کرده بود، منو دنبال خودش نمی کشید. پنجه های محکم و مردونش لا به لای

انگشتای ظریف من قفل شده بود.

فکر می کردم می ره توی سالن یا همون پشت کشتی؛ ولی از اون سمتی که من و پری بودیم دور زد و رفت جلوتر. یه در درست بغل در

سالن مهمان بود که سریع بازش کرد. خودمو کشیدم عقب، چون توی اتاقک کاملاً تاریک بود و نمی دونستم می خواد چکار کنه. اما اون

خیلی نرم دستشو گذاشت پشتم و هلم داد تو. خودشم پشت سرم اومد. صدای کلید برق و بعد هم روشنایی اطرفمون رو پر کرد.

قفل در رو زد. برگشتم طرفش؛ درست پشت سرم ایستاده بود. دستاشو به حالت جذابی برد زیر کتتش و به کمرش زد.

- منو آوردی اینجا که چی بشه؟!

تو همون حالت نگاهم می کرد. جلوی صورتش بشکن زدم.

- هی با تو بودما. کجایی؟

پوزخند زد و از کنارم رد شد، به دیوار اتاق تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

نگاهم رو به دور اطراف چرخوندم. چیز خاصی توش نبود؛ چند تا حلقه ی کلفت طناب قایق بادی که دو تا پارو هم کنارش به دیوار تکیه داده بودن.

با شنیدن صدای نگاهم رو روی صورتش چرخوندم.

- شایان بدجور تو نخت رفته. انگار ارسلانم بدش نیاد این وسط به ناخنک به اون که چشم عموشو گرفته بزنه. خب شایدم از به ناخنک بیشتر، نظر خودت چیه؟

- این حرفا واسه چیه؟ شایان چی گفته؟

- خیلی چیزا. شمارش معکوسش رو از خیلی وقت پیش شروع کرده؛ چیزی هم تا پایانش نمونده.

با ترس به قدم بهش نزدیک شدم.

- چی می خوای بگی؟ نکنه شایان حرفی زده؟ می خوای منو بدی بهش؟ پس قول و قرارمون چی می شه؟ از دیوار فاصله گرفت.

- قول و قرارمون سر جاشه؛ منتهی پای انتقام جویی تو وسطه. مگه منتظر همچین لحظه ای نبودى؟

- بودم، ولی الان نه. الان خیلی زوده.

- در هر صورت باید خودتو آماده کنی. دیگه چیزی نمونده.

لرزون پشتمو بهش کردم. آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

- تو رو خدا تو دیگه به تشویشم دامن نزن. خودم می دونم باید چکار کنم.

- که می دونی، خوبه!

صدایش از فاصله ی نزدیک به گوشم رسید. پشت سرم بود. برگشتم؛ بازو هامو بغل گرفتم. مضطرب بودم؛ حرفاش این اضطراب لعنتی رو به جونم انداخت. فکر اینکه دست تنها بخوام به هدفم برسم؛ اینکه نمی دونستم با چند نفر طرفم. اون اول فکر می کردم می تونم از پس همه چیزش بر بیام، ولی حالا ... حالا که وارد این بازی شدم، می بینم نمی تونم آسون بگیرم. آسون بگیرم باختم. با به نفر طرف نیستم، ارسلانم هست. شایان خودش به تنهایی شیطان رو درس می ده؛ حالا که شدن دو تا، چطور تنهایی برم جلو؟

به کمک آرشام نیاز داشتم؛ ولی از حرفاش معلومه نمی خواد کاری کنه. از این همه فکر و خیال سرم داشت منفجر می شد. حالم، حرفام، هیچ کدوم دست خودم نبود. بدجوری بهم فشار اومده بود.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با فاصله ی کمی از من ایستاده بود. زدم به سیم آخر؛ چون آرامشی رو توی چشماش دیدم که عذابم می داد. من که دلم خونه؛ نگاهم سرگردون و به دنبال دستی می گرده که بتونه کمک کنه؛ آرامش کلام و نگاه آرشام رو که می دیدم، ناخودآگاه حرص می خوردم. پوزخند زدم. مثل طلبکارا نگاهش کردم.

- اصلا تو این وسط چکاره ی منی؟ چرا شدی فرشته ی عذابم؟ دم به دقیقه این موضوع رو به یادم میاری و بهم حالی می کنی تنهام؟ یادمه کنار دریا بهم گفتمی تنها نیستم؛ یکی هست که مراقبمه. نپرسیدم کیه، ولی الان دارم بهت می گم هر کی که باشه، مطمئنم اون آدم تو نیستی. شاید خوشش نیاد، ولی می گم ... می گم تا بدونی که من اون قدر هم بی کس و تنها نیستم. هنوز یکی از اعضای خانوادم واسم

مونده! کسی که اگه نتونه بهم کمک کنه؛ می تونه دلداریم بده، دلگرم کنه. توی لحظات سخت دستمو بگیره و آروم کنه! کاری که هیچ احدی واسم نمی کنه. یکیش توی نامرد که جلوم قد علم می کنی و می گی شمارش معکوس شروع شده. دیالا چرا معطلی، یه کاری کن! به جاش نمی گی کدوم راهمه و کدوم چاهم. راهنماییم نمی کنی. این همه بهت کمک کردم؛ نقش معشوقه ات رو بازی کردم و عین یه عروسک توی دستات چرخیدم؛ حالا که نوبت به خودت رسیده جا زدی؟ مگه م...

جوری فریاد کشید «بسه خفه خون بگیر.» که حس کردم جفت پرده ی گوشام پاره شد. دستمو گذاشتم روی گوشم و چشمام رو بستم. بعد از چند لحظه آروم دستامو آوردم پایین و همزمان نگاه گله مندم رو توی چشماش دوختم.

اومد توی سینم که از ترس رفتم عقب. با یه قدم تقریباً بلند خودم رو رسوندم به دیوار اتاقک و دستامو کنارم به دیوار سرد و فلزی تکیه دادم. انگار شدت باد زیاد شده بود که زوزه کشان خودش رو به در اتاقک می کوبید. یه پنجره ی کوچیک دایره ای شکل روی درش نصب بود که به وضوح نمی شد بیرون رو دید.

همون طور که با خشم منو مورد هدف جملات و نگاه گر گرفته از عصبانیتش قرار داده بود؛ به طرفم قدم برداشت.

- یکی رو می خوای که دستتو بگیره؟

تقریباً به طرفم حمله کرد که جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو محکم تر به دیوار تکیه دادم. دستم رو توی دستای ملتهبش گرفتم.

تو صورتم فریاد زد: انگار بدجور وابستت کرده که با گرفتن دستات آروم می کنه. آره؟

دستم رو جوری فشار داد که صدای تیریک تیریک استخوانام رو شنیدم.

داد زد: دنبال تا خردشون نکردم.

- آی آی ول کن دستمو، شکستیش.

- به درک! بگو، بگو اون لعنتی چطوری آروم می کرد؟ وقتی پیشش درد و دل می کردی چطور بهت آرامش می داد؟ د چرا لال مونی گرفتی، حرف بز!

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم. داشت دستمو خرد می کرد.

- هیچی، به خدا هیچی نبوده. ای ول کن.

فاصله ی بینمون رو پر کرد. اون یکی دستمو هم گرفت. فشار دستش رو تا حدی کم کرد، ولی پوست دستم هنوز می سوخت و درد رو

کاملاً حس می کردم. دستامو برد بالای سرم و به دیوار سرد تکیه داد. کشتی هر از گاهی تکون آرومی می خورد، ولی شدید نبود.

صدای غرش آرشام همزمان شد با خاموش شدن لامپ اتاقک، که اون هم مطمئناً در اثر باد شدیدی بود که من بدبخت رو گرفتار خودش

کرده بود. از ترس جیغ کشیدم. خدایا خیلی شانس داشتم، الان دیگه اگه چیزی هم اون ته مه ها واسم مونده بود، در کل به باد رفت.

- چرا ازم توقع داری حمایت کنم؟ چرا؟

عین بلبل به حرف اومدم.

- چون ... چون تو ... چون فقط تو می تونی کمک کنی. تو شایان رو بهتر می شناسی.

تاریک بود و من آرشام رو توی هاله ای از تاریکی می دیدم. از اون پنجره ی کوچیک نور کمی که از ماه به داخل می تابید و وسط اتاقک رو

تا حدی روشن کرده بود. که بازتاب اون سایه ای روی صورت آرشام انداخته بود.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد. نفسای داغش لاله ی گوشم رو می سوزوند.

- همین؟ فقط چون می شناسمش ازم کمک می خوام؟ شاید منم یکی از اونا باشم. یکی از آدمای شایان.

با ترسی آمیخته به تعجب نگاهش کردم. نمی دونم اونم منو می دید یا نه، ولی با حرفی که زد مخم سوت کشید.

- مگه تو یکی از آدمای اوئی؟!

- پس تا الان چی فکر می کردی؟ اینکه من با شایان چه رابطه ای دارم؟

- من ... من خیال می کردم فقط باهاش دوستی، همین!

چند لحظه سکوت کرد. حس کردم نفشاش منظم نیست.

- در حال حاضر شایان فقط یه آشناست.

با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم.

- پس می تونی راهنماییم کنی، درسته؟

- چرا من؟ کسی که نمی تونه آرومت کنه ولی اون دکتر هیچی ندار همه کاری ازش ساخته است.

ای خدا من تو کار این مرد موندم. حالا که من هیچی از فرهاد نمی گم، این گیر داده بهش.

- دستام خسته شد، می شه ولش کنی؟

ولشون نکرد، ولی سر داد و آوردشون پایین. توی اون فاصله ی کم، اون رایحه ی عطر مخصوص که بوی تلخ و مدهوش کننده ای داشت؛

گرمی صداش، حضور منحصر به فردش، همه و همه لحظه به لحظه بیشتر منو از خودم دور می کرد.

صدام کمترین لرزش رو داشت. سعی داشتم بیشتر از این نشه. نرم و پر از آرامش، با لحنی که مختص به خودم بود و عاری از شیطننت و

مملو از احساسی که از قلبم سرچشمه می گرفت؛ توی چشمایی که سیاهی نافذش حتی توی این تاریکی هم می تونست به راحتی قلب بی

قرارم رو مورد هدف خودش قرار بده؛ زیر لب زمزمه کردم:

- قبلا هم گفتم من به فرهاد فکر نمی کنم. اونو مثل برادر یا حتی یه دوست قبولش دارم. اینو به خودشم گفتم، نظرم عوض نمی شه. ولی

تو ... تو گفتی یکی هست که ازم مراقبت کنه؛ می خوام دقیق بدونم اون کیه؟!

کمی جا به جا شد. این پا و اون پا کرد و باز به حالت قبلش برگشت. معلوم نبود که اگه دستام آزاد بود، کاری نمی کردم! ای کاش می شد

چند تا نفس عمیق پشت سر هم بکشم؛ ولی نمی تونستم، یا شایدم نمی خواستم. نمی خواستم که به دو تا نفس عمیق، عطرشو از ریه هام

بیرون بدم.

صداش ریز شده بود. درست زیر گوشم خم شده بود و چشمای نیمه باز و گر گرفته ی من به سقف تاریک اتاقک بود.

یعنی الان اون بیرون چه خبره؟ در که قفل بود، پس کسی نمی تونست بیاد تو.

- خودت دوست داری اون آدم کی باشه؟

- مگه دل بخواهه؟!

- تو فکر کن آره.

- نمی دونم.

- و اگه من باشم؟!

صورتشو به صورتم چسبوند. این بار از روی هوشیاری حرف می زد و کاراش صدق این رفتارو کاملا نشون می داد.

- چرا تو؟

- چرا من نه؟

- نگفتم نه.

- پس چی؟

مکث کردم.

- یعنی تو مراقبمی؟

- مراقب، راهنما و حتی یه سایه. به نظرت می تونم باشم؟

بازم مکث کردم. لحنش آروم بود، ولی حرکاتش درست برعکس گفتارش با خشونت همراه بود. چشمامو بستم. داشتم دیوونه می شدم. بازوشو از روی کت گرفتم و فشار دادم.

- فکر کنم بتونی.

- می تونم دلگرمت کنم؟

- شاید.

- دستام چی؟ آرومت می کنه؟

- نمی دونم ... نمی دونم ... شاید.

داشت بی تابم می کرد. حال اونم بدتر از من بود. هیجان داشتم، اما ترس توی دلم نبود. جایی نبودیم که بترسم. اینجا بین این همه آدم ... درسته از دید همشون پنهونیم، ولی بازم ...

پیشش که بودم ذهنم سمت وحشت کشیده نمی شد. پیشش شایان که بودم؛ حتی ارسلان، این واهمه به راحتی حس می شد، ولی آرشام ...

قلبم، عشقم، هر چی که نسبت بهش توی دلم داشتم؛ نمی داشت ازش بترسم. نمی تونستم با هراس خودمو ازش دور کنم.

آه کشید؛ عمیق و از ته دل، انگار که از روی درد باشه، یه درد کهنه. صورتشو توی گودی گردنم فرو کرد.

- دلارام.

یکی محکم کوبید به در. نگاه جفتمون به همون سمت کشیده شد.

آرشام حرکتی نکرد. به نرمی صورتشو چرخوند و بی مقدمه زیر گردنمو ...

هنوز کامل به خودم نیومده بودم که با این حرکتش شوکه شدم. آخه این بار نه مست بود و نه نیمه هوشیار. دستامو آوردم بالا و گذاشتم روی شونه هاش.

- آرشام چکار می کنی؟

سرشو از جلوی صورتم خم کرد و زیر لاله ی گوشمو با مکث و طولانی بوسید. قلبم لرزید. هم قلقلکم اومد و هم توی دلم یه حس خاصی داشتم. انگار واقعا از خود بی خود شده.

نالیدم: در زدن، تو رو خدا بریم.

صورتشو رو به روی صورتم گرفت. نگاهش تا حد کمی خمار بود. پس این کاراش از روی چیه؟ اگه هنوز می تونه خودشو کنترل کنه؟

- اون بیرون هم شایان هست هم ارسلان. آوردمت اینجا تا راحت بتونم باهات حرف بزنم.

- ولی دیدی که در زدن.

- بس کن دلارام.

- اما ...

- به دلربا همه چیزو گفتم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. زل زد توی چشمام. همون لبخند کجی که مختص به خودش بود، روی لباش خودنمایی می کرد. خیلی سریع خم شد و بازم با یه حرکت دیگه غافلگیرم کرد. گره ی شالم رو کامل باز کرده بود. خندیدم ... نگاهم کرد.

- چکار می کنی؟ حقشه الان یکی بزنم توی صورتت.

- نمی دونم، ولی اگه بزنی مطمئن باش اوضاع که تغییر نمی کنه هیچ، شاید بدترم بشه.

- پس چرا این کارو کردی؟

دستشو بالا آورد و به گونم کشید.

- چشماتو که باریک می کنی بهت بیشتر میاد. هیچ وقت اون قدر بازشون نکن.

با دهن باز نگاهش کردم.

- این حرفت از روی تعریف بود؟

- تو این طور فکر کن.

- مگه غیر از اینم می شه فکر کرد؟

فقط نگاهم کرد.

- ولی کارت درست نبود.

- درست یا غلطش رو من مشخص می کنم.

- خب این نهایت خودخواهیت رو نشون می ده.

- و من قبولش دارم.

- پس قبول داری که خودخواهی.

سرشو به آرومی تکون داد.

آخه من چطور می تونم بزنم توی صورتت؟! شاید کارش درست نباشه؛ ولی صادقانه عاشقشم. نمی تونم اون کاری رو به سرش بیارم که اگه از هر مرد دیگه ای غیر از آرشام سر می زد؛ الان یه سیلی جانانه ازم نوش جان کرده بود. اما آرشام فرق داشت، همین تفاوت، همین حس دستام رو بسته بود. آروم بودم، ولی دلم هنوز بی تابش بود.

لامپ روشن شد، نورش چشمم رو زد. صورتمو تا جایی که می تونستم پایین گرفتم تا نور مستقیم نخوره توی چشمم. آرشام کمی به سمت چپ مایل شد و باز اطرافمون رو تاریکی پر کرد. لامپو خاموش کرده بود. سرمو بلند کردم و توی صورتش نگاه کردم؛ اونم بی پروا زل زده بود توی چشمای من و نگاهشو نمی گرفت.

- به دلربا چی گفتی؟

- همونایی رو که باید می گفتم. از خواب بیدارش کردم؛ از رویایی که داشت برای خودش تصور می کرد آوردمش بیرون.

- به همین آسونی؟ اون چکار کرد؟

- خیلی دوست داری بدونی؟

دیدم باز دارم تند می رم، ترمز کردم و گفتم: نه خب، محض کنجکاوی پرسیدم.

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد.

- به یقین رسیدم رنگ زن خوبی نیستی.

گنگ نگاهش کردم.

- چه ربطی داشت؟

- مهم نیست.

- الان دیگه می شه بریم؟ حرفامونم که زدیم.

- آره زدیم، ولی هنوز تموم نشده.

با لحن بامزه ای گفتم: خب جناب مهندس تهرانی، لطفا مابقی حرفاتون رو بذارید واسه ی وقتی که رسیدیم ویلا.

یه جور خاصی نگاهم کرد و ازم پرسید: بقیه ی چی رو بذارم واسه وقتی که رسیدیم ویلا؟

نگاهش به قدری واضح بود که سریع گرفتم منظورش چیه. نزدیک بود به تته پته بیفتم که زود خودمو جمع و جور کردم.

- بقیه حرفات رو دیگه. مگه منظورت همین نبود؟

- چرا بود، منتهی نه همش.

- پس چی؟!

بازو هام رو گرفت. چشماشو باریک کرد. هر چی که بود و نبود رو از تو همون یه جفت چشم سیاه خوندم. بیشتر از این اگه خودم رو می

زدم به کوچه ی علی چپ، تابلو می شدم.

- خیلی خب بریم.

دستمو توی دستش گرفت و به طرف در رفت.

چه غیرمنتظره.

- داری کجا می ری؟

- بر می گردیم ویلا. گفتم که، حرف واسه گفتن زیاد داریم.

خندم گرفته بود. چقدر عجوله. آره حرف می زنیم! تو گفتی و منم باور کردم. کور خوندی جناب!

باد بدی می اومد، سردم شده بود. کشتی به طرف اسکله حرکت می کرد، پس واقعا داریم بر می گردیم.

- تو همین جا باش، نمی خواد بیای تو. من می رم مانتوت رو از توی سالن میارم.

- باشه، مرسی.

هیچ کس روی عرشه نبود. رفتم لب کشتی ایستادم. دستام رو به نرده های کوتاه گرفتم، کمی خم شدم. نقش سیاهی آسمون شب افتاده

بود توی دریا و از اون فاصله آدم رو به وحشت مینداخت. حتی نگاه کردن بهشم دلمو لرزوند.

سرمو بلند کردم. همون طور که به جلو خم شده بودم، نگاهم رو به ماه دوختم. چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. بادی که از روی آب

رد می شد، سرمایی رو با خودش به همراه داشت که تا مغز استخونم نفوذ می کرد. توی ساحل گرم بود، ولی اینجا ...

نفهمیدم چی شد، فقط دستی رو پشت کمرم حس کردم. اینکه یکی با کف دست محکم زد پشتم و به جلو هلم داد. قدرتش زیاد نبود؛ ولی

به قدری عملش غیرمنتظره بود، که حتی بهم فرصت نداد برگردم و پشت سرمو نگاه کنم.

همزمان با جیغ بلند و گوشخراشی که از ته گلو خارج شد، پرت شدم توی دریا. این قدر ترسیده بودم که وقتی سردی آب رو حس کردم

و اینکه عین یه تیکه گوشت در اثر شوک عمیقی که بهم دست داده بود؛ ضعیف و کند دست و پا می زدم و هر لحظه بیشتر حس می کردم

که دارم توی عمق دریا فرو می رم. حس کردم قفسه ی سینم از آب پر شده. شنا کردنم خوب نبود. هیچ وقت فرصتش رو نداشتم که یاد

بگیرم و حالا ...

سرم تیر کشید. هیچ صدایی نمی شنیدم. چشمام تار و تارتر شد. دیدم کامل از بین رفت؛ چون پلکام به نرمی روی هم افتاد و دیگه هیچی

حس نکردم. انگار که از همه چیز رها شدم. سبک و آروم!

آرشام

ارسلان: یهو کجا غیبتون زد؟! دلارام کجاست؟!

- به تو ربطی نداره، بکش کنار!

خواستم از سالن برم بیرون که صدای جیغ بلند یه دختر در جا میخکوبم کرد. به خودم اومدم و بی درنگ از سالن زدم بیرون. صدای دلارام

بود، شک نداشتم که خودش بود!

روی عرشه رو نگاه کردم، نبود. به طرف همون جایی که ایستاده بود دویدم و با وحشت از روی نرده ها خم شدم. موج هایی که روی آب

دریا نقش بسته بود و همزمان یه حس بدا! از سر وحشت با چشمانی بازتر از حد معمول به دریا زل زده بودم و بدون معطلی کتم رو در

آوردم. روی عرشه شلوغ شده بود. ارسلان به طرفم دوید که همزمان با فریاد چند نفر که سعی داشتند جلوم رو بگیرن نفسم رو حبس

کردم و شیرجه زدم توی آب. تاریک بود و نمی دونستم باید چکار کنم. تقریباً زیر آب، توی اون تاریکی هیچ چیز مشخص نبود. مطمئنم پرت شده و نقش اون موج ها بی دلیل روی آب نیفتاده بود.

کم کم داشتم نفس کم می آوردم؛ نور کمی به داخل آب افتاد. نور کشتی بود! شدت نور خیلی کم بود، ولی باید تموم سعیم رو می کردم. حواسم رو کامل جمع کردم و با نگاهی دقیق اطرافم رو می کاویدم که یه چیزی نظرم رو جلب کرد. به طرفش شنا کردم؛ قفسه ی سینم می سوخت و به اکسیژن نیاز داشتم. نخواستم که برای ذره ای اکسیژن به روی آب برم.

بی حرکت زیر آب شناور بود؛ چشمای خاکستریش رو بسته بد و دستاش به سمت پایین رها شده بودن. با حرص بغلش کردم و اگه زود نمی جنییدم ممکن بود خودمم در اثر کمبود اکسیژن غرق بشم. به سمت بالا شنا کردم؛ محکم نگهش داشتم و با یک جهش سرم رو از آب بیرون آوردم و نفس حبس شدم رو به شدت بیرون دادم. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. نگاهش کردم، بیهوش بود و رنگ صورتش مهتابی تر از همیشه شده بود.

به طرف کشتی شنا کردم؛ چند نفر قایق نجات رو به همراه یک نفر که توی قایق بود، توسط طناب ضخیمی به سمت پایین هدایت کردند.

با وحشت جسم بی جونش رو کف کشتی خوابوندم. نبضش رو از روی گردن گرفتم؛ نمی زد یا حداقل این قدری کند بود که نشه حسش کرد. تنش سرد بود. دستامو حلقه وار زیر شکمش بردم و کمی بلندش کردم. گذاشتمش روی زانوهایم و بهش فشار آوردم. باید آب رو از ریه هاش خارج می کردم. کمی آب از دهنش بیرون زد، ولی کافی نبود. خوابوندمش کف عرشه و دستام رو گذاشتم روی سینش و پی در پی با مکث کوتاهی فشار دادم. فایده نداشت، باید آب رو بیرون می داد تا راه تنفسش باز بشه. کمی آب از دهنش بیرون زد، ولی همش رو بیرون نمی داد. نبضش رو گرفتم و تونستم حسش کنم، ولی بی نهایت کند می زد.

مردم هیاهو کنان دوره ام کرده بودند. می خواستم تمرکز کنم، ولی توی اون سر و صدا نمی تونستم. با خشم سرمو بلند کردم و با صدایی بلند فریاد زدم: خفه خون بگیرین لعنتیا!

صداها کمتر شد، ولی زمزمه ها قطع نشد. نفس نفس می زدم، دستام لرزش محسوسی داشت. خواستم بهش تنفس مصنوعی بدم که صدای فریاد ناخدا رو شنیدم: رسیدیم اسکله!

و در کسری از ثانیه دلارام رو در آغوش کشیدم و بلند شدم. اگه می خواستم تنفس مصنوعی بدم باید کم کم تا یک ربع این عمل رو ادامه می دادم، یعنی تا زمانی که تنفسش نرمال بشه و این یعنی ریسک که اگه جواب نده جونش رو از دست می داد!

صدای شایان و ارسلان رو می شنیدم که داشتن دنبالم می اومدن، ولی من بی توجه به اون ها فقط دنبال راهی می گشتم که بتونم از شر اون کشتی لعنتی خلاص بشم.

ارسلان: آرشام کجا می بریش؟ د یه چیزی بگو لعنتی!

دلارام رو گذاشتم توی ماشین، از روی خشم سر تا پام به لرزش افتاده بود و توی این موقعیت کنترلی روی خودم نداشتم.

پشت سرم بود، زدم به سیم آخر و به سرعت برگشتم. مشت گره شدم رو توی صورتش فرود آوردم و هر چی دق و دلی داشتم با همین یه مشت سرش خالی کردم. براش غیر منتظره بود و نتونست خودش رو کنترل کنه. اگه شایان به موقع بازویش رو نگرفته بود ارسالش رو بر زمین می شد.

با خشونت در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون. با سرعت می راندم و هر از گاهی بر می گشتم و بهش نگاه می کردم. نمی دونستم کار کی بوده! کسی پرتش کرده؟ خودش افتاده؟ از اینکه چیزیش بشه ...
کلافه نفسم رو بیرون دادم با خشم مشت رو روی فرمون کوبیدم. لعنتی چرا باید این طور می شد؟ چرا؟ چرا؟!

- حالش چگونه؟

دکتر: شما همسرشون هستید؟

- دکتر فقط سوالم رو جواب بده؛ حال دلارام چگونه؟

مکث کرد.

- ما تموم تلامشون رو کردیم. آب زیادی وارد ریه هاش شده و اگه بعد از افتادن به داخل آب دست و پا می زد و به جای اکسیژن آب تنفس می کرد؛ بعد از دو سه دقیقه حتما جونش رو از دست می داد، ولی ظاهرا در اثر شوک زیادی که بهش وارد شده نتونسته تقلا کنه و قبل از اینکه آب رو به ریه هاش بفرسته بیهوش شده.

- زنده می مونه؟

- من تشویش و نگرانی شما رو درک می کنم، ولی در حال حاضر باید برای کنترل وجود آب در ریه یا شکستگی گردن، عکس رادیولوژی از ریه و گردن حتما گرفته بشه. نوار قلب و کنترل میزان اکسیژن خون از اقدامات نهایی هست که تا پیش از زمان ترخیص باید انجام بشه. نگران نباشید ما همه ی تلامشون رو می کنیم!

- حالش خوب می شه؟!

- در حال حاضر بیهوشه، ولی خوشبختانه تونستیم علایم حیاتی رو حداکثر نرمال نگه داریم، ولی این ها می تونه موقتی باشه و تا جواب آزمایش نیاد نمی تونم نظر قطعی رو بدم. ضمن اینکه باید در نظر داشته باشین گاهی علایم و عوارض غرق شدگی چند ساعت بعد از خارج شدن از آب به وجود میاد و نباید در ترخیص از بیمارستان عجله کرد؛ فقط صبور باشید.

- اما آب زیادی وارد ریه هاش شده؛ من تموم تلاشم رو کردم، اما ...

- خوشبختانه ما آب رو خارج کردیم. نگران نباشید و دلیل مهمی که باعث شده این خانم جوان تا الان دوام بیاره بلعیدن آب دریا بوده که اگر قاندا آب استخر یا رودخانه وارد ریه هاش شده بود بدون شک تا الان زنده نمی موند. علتشم اینه که چون آب دریا فشار اسمزی برابر خون داره، اتفاقات فوق رخ نمی ده و فقط به دلیل نمک موجود در اون کمی سدیم و کلر خون بالا می ره که علایم خفیفی رو به وجود میاره. با این حال جای نگرانی نیست و بعد از اینکه جواب آزمایشات مشخص شد تشخیص قطعی رو می دم.

دستش رو به آرومی روی شونم زد و با لبخند از کنارم رد شد!

از پشت پنجره ی شیشه ای نگاهش کردم؛ زیر اون همه دستگاه چشمش رو بسته بود، چشمایی که مملو از آرامش بود. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو بستم. چرا نمی تونم این صحنه رو ببینم؟ چرا با دیدنش توی این وضعیت حس کلافگی و سردرگمی میاد سراغم؟ چشمم رو باز کردم. این دختر چی داره؟ چی تو وجودش نهفته که من رو این همه مشتاق خودش می کنه؟ کششی که هر لحظه نسبت بهش حس می کنم، و از روی همون حس لعنتی پس می کشم و نمی خوام که اون کشش رو باور کنم. ولی بازم برام غیرارادی می شه، وقتی نگاهم می کنه، وقتی اسمم و صدا می زنه، حرکاتش، بی پروایی هاش، آرامشی که توی نگاه و رفتارش می بینم؛ همه و همه ... نباید این اتفاق میفتاد، ولی افتاد!

همیشه یه دست لباس کامل توی ماشین نگه می داشتم. لباسای نمناکم رو با اون ها عوض کردم. گوشیم توی ماشین بود که برداشتم؛ چندین تماس از طرف ارسلان.

بالاخره جواب آزمایشات اومد. مشکل خاصی نداشت، ولی بر اثر یکسری علایم و نتایجی که توی آزمایش دیده شده بود، دلارام تا چهل و هشت ساعت دیگه باید تحت نظر می بود.

یه بار پلکاش لرزید، ولی چشمش رو باز نکرد. منتظر بودم و نگاهم رو از روی صورتش نمی گرفتم. ویریه ی گوشیم رو حس کردم؛ از توی جیبم در آوردم. شماره ی ارسلان بود! رد تماس زدم، ولی ول کن نبود.

- چی می خوای؟

صداش کمی مضطرب بود.

- لعنتی چرا جواب نمی دی؟ یه اتفاقی افتاده!

- چی شده؟

- شایان ... وقتی داشتیم از اسکله بر می گشتیم تو مسیر تیراندازی شد.

- چی؟ کامل بگو ببینم چی شده؟

- من با ماشین خودم پشت سر ماشین شایان حرکت می کردم، خیابونا هم خلوت بود. رسیدیم توی کوچه، یه ماشین مدل بالای مشکی که شیشه های دودی داشت کنار ماشین شایان حرکت می کرد. اونی که پشت سر راننده بود شیشه رو کشید پایین و با اسلحه به طرف شایان شلیک کرد. صدا خفه کن روش نصب بود، واسه همین بی سر و صدا کارشون رو کردن و در رفتن!

- الان شایان کجاست؟

- توی اتاق عمل. دکترا می گن وضعیتش اصلا نرمال نیست ... بدجور تیر خورده.

مکث کرد.

- دلارام چطور؟

نفسم عمیق بیرون دادم و بی حوصله جوابش رو دادم.

- دو روز دیگه مرخص می شه.

- پس حالش خوبه، خوشحالم!

- خیلی خب باید قطع کنم.

- باشه، آدرس بیمارستانی که شایان رو آوردم واست اس ام اس می کنم؛ فعلا.

تماس رو قطع کردم. متفکرانه و بی هدف به دیواری که رو به روم بود، خیره شدم. چه شبی بشه امشب! پر از تشویش و اضطراب ...

- یعنی کسی هُلت داد توی آب؟

نگاه خاکستریشو توی چشمام دوخت. صدایش ضعیف به گوشم رسید.

- آره، یکی که انگار زورشم زیاد نبود. کاملا معلوم بود.

دستم و گذاشتم روی تخت و کمی به طرفش مایل شدم.

- نتونستی ببینیش؟

- نه مهلت نداد برگردم و بی معطلی هلم داد. کی می تونم برگردم خونه؟

به ساعت نگاه کردم.

- دقیقا تا سی و دو ساعته دیگه.

لبخند کم جونی نشست روی لباش.

- چه دقیق و حساب شده.

در سکوت نگاهش کردم؛ می خواستم یه چیزی بگم. شاید اینکه از زنده بودنش ... نمی تونستم چیزی رو ابراز کنم و اصلا در خودم نمی

دیدم. به این حالت سنگیم خو گرفته بودم، نمی خواستم این لایه رو از بین ببرم و در مقابلش نرم باشم. ولی می دونستم که حرفام با عملم

نمی خونه. حرفام از روی عقل بود و کارام از روی ...

نمی خواستم که باشه! چرا به اینجا رسیدم؟ اصلا چطور شد که به اینجا رسیدم؟

- قربان تا پشت تلفن گفتین باهام کار فوری دارید جلدی خودمو رسوندم؛ فرمایش قربان ... همه جوره در خدمتم. کسی رو باید نفله کنم؟

زیر آب بزنم؟ تعقیب؟

- می ری به این آدرسی که بهت می دم و آمار دقیق مسافرای که پنجشنبه شب سوار کشتی مسافربری اطلس شدن رو برام در میاری. نتیجه رو که دیدم می گم باید چکار کنی.

- اطاعت می شه. سه سوت واستون ردیفش می کنم قربان!

بالاخره پیداش می کنم. کسی نمی تونه از دست من فرار کنه. اون آدم هر کی که می خواد باشه، بالاخره به چنگم میفته!

سوالات زیادی توی سرم پشت سر هم ردیف شدند.

برای یکسری از اون ها جواب داشتم، ولی خب واسه بقیش هم دنبال جواب می گشتم و تا زمانی که اون آدم رو پیدا نکنم نمی تونم به جوابایی که می خوام برسم؛ که اونم خیلی زود به چنگم میفته، خیلی زود!

دلارام

انگار از زندون آزاد شدم. همیشه از محیط بیمارستان بیزار بودم. آدم اگه سالم باشه یه شب رو توی بیمارستان بگذرونه کارش تمومه.

داشتم می رفتم توی ساختمون؛ از پشت سر و صدای بسته شدن در ماشین آرشام رو شنیدم.

هنوز هم احساس سرگیجه داشتم. دکتر گفته بود به خاطر احساس خفگیه که موقع غرق شدن بهم دست داده و به مرور با مصرف دارو

برطرف می شه. چشمام سیاهی رفت، دستمو به درگاه گرفتم و مکث کردم. چشمام رو بستم و باز کردم. تار می دیدم، ولی می تونستم بقیه

ی مسیر رو تا اتاقم، اونم طبقه ی بالا طی کنم؟! باید تحمل کنم. دستمو به حصار پله ها گرفتم که یکی بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

- کجا؟

آرشام بود. با بی حالی برگشتم طرفش و نگاهش کردم.

- بالا، توی اتاقم!

فهمید حالم زیاد رو به راه نیست. اخم نداشت، ولی فوق العاده جدی بود. دستمو کشید.

- خیلی خب می ری تو اتاق، منتهی نه بالا!

داشت می بردم سمت سالن.

- کجا می ری؟ به خدا حالم خوب نیست، بذار استراحت کنم.

- حرف نباشه!

توی دلم نالیدم و خواستم فحشش بدم که دم آخری زبونم رو گاز گرفتم. برخلاف تصورم مقصدش سالن نبود. یه در درست کنار درگاه

مهمونخونه قرار داشت که بازش کرد. دستشو گذاشت پشتم و آروم به داخل هدایت کرد.

- برو تو.

مطیع به حرفش گوش کردم. پشت سرم اومد و توی درگاه ایستاد. خدمتکار رو صدا زد. منم با کنجکاوای اطرافم رو نگاه می کردم و حواسم نبود که آرشام داره با خدمتکار حرف می زنه.

محو زیبایی اتاق شده بودم. یه تخت دو نفره که فلزش چون طلا می درخشید. جنس پارچه ی روتختی از ساتن و حریر کرم شکلاتی بود؛ مثل حبله می موند! دور تا دور تخت با حریر طلایی حفاظ شده بود. وای محشره! تموم دکور اتاق از میز و کمد و میز آینه و عسلی بگیر تا ست صندلی و راحتی و در و پنجره و پرده ها همگی تو همین رده از رنگ بندی قرار داشتن؛ طلایی، کرم، شکلاتی و سفید! وای خدا منو یاد اتاق پرنسسا میندازه. عجب چیزیه خدا، رنگ دیوارا سفید درخشان بود و واقعا زیر نور لامپای لوستری که از سقف آویزون بود، می درخشید.

- چرا ایستادی؟

من که هنوز تو حال و هوای خودم و این اتاق بودم، گیج نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

- چکار کنم؟

حس کردم پی برده که چقدر منگ این اتاقم؛ با همون لبخند کج از کنارم رد شد. رفت سمت پنجره و پرده ها رو کشید؛ هنوز غروب بود و نور فضای اتاق و روشن کرد. همون طور که به طرفم می اومد، دستشو برد توی جیبش و گفت: این اتاق می شه گفت یه اتاق ویژه است؛ ویژه نه به این خاطر که زیبایی خاصی داره و علاوه بر اون به این دلیل که برای من ...

ادامه نداد. تموم مدت که حرف می زد انگار حواسش اصلا توی این اتاق نبود و وقتی به خودش اومد جملش رو قطع کرد.

کلافه توی موها و پشت گردنش دست کشید و نگاهم کرد.

- فردا راه میفتیم دیگه. بیشتر از این نمی تونیم اینجا بمونیم و امروز تا می تونی استراحت کن که فردا توی هواپیما دوباره حالت بد نشه.

- من حالم خوبه. یه کم استراحت کنم بهترم می شم و فقط یه سوال ...

چشمای درشتش رو کمی باریک کرد.

- پپرس!

- اونی که منو هل داد توی آب ... به نظرت بهتر نیست در موردش به پلیس بگیم؟

کمی نگاهم کرد و اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

- خودم می دونم باید چکار کنم!

- می خوای چکار کنی؟

- اون آدم رو پیدا می کنم.

با تعجب نگاهش کردم.

- واقعا؟! مگه می دونی کیه؟!!

- من گفتم می دونم؟

- آخه همچین مطمئن حرف زدی که گفتم شاید بشناسیش.

نیم نگاهی به صورتم انداخت. به طرف در رفت، توی درگاه ایستاد و نگاهم کرد.

- بعد از استراحت خبرم کن، باید باهات حرف بزنم.

سرمو تکون دادم و اون هم از اتاق بیرون رفت. نشستم روی تخت و به حریرش دست کشیدم؛ چه لطیفه! آدم بیشتر از اینکه مشتاق باشه روش بخوابه، دوست داره بشینه و نگاهش کنه. تا حالا نمونش رو هیچ کجا ندیده بودم. روی میز عسلی دو تا قاب کنار هم بود با چند بیت شعر از حافظ.

قاب اول

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

قاب دوم

شمع هر جمع مشو و نه بسوزی مارا
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره ی شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

عجیب دوستشون داشتم. این چند بیت بدجور به دلم نشست. قاب شعرا رو برگردوندم سر جاش. گفتم می خواد باهام حرف بزنه؛ با اینکه کنجکاو بودم حرفاشو بشنوم، ولی خب حالم خوب نبود و باید استراحت می کردم!

تقه ای به در خورد و با «بفرما»ی من در باز شد. خدمتکار سینی به دست وارد اتاق شد. سینی رو گذاشت روی میز و همون جا ایستاد. بلند شدم و رفتم سمتش، نگاهم به سینی افتاد که به ترتیب یه لیوان شیر، یه ظرف عسل و خرما کنار هم چیده شده بود. همین طور یه بشقاب پر از میوه که به طرز وسوسه انگیز و زیبایی پوست گرفته و حلقه شده بودند.

- همه ی اینا رو واسه من آوردی؟

مطیع سرشو زیر انداخت.

- آقا فرمودن همش رو باید میل کنید.

- آرشام؟!

- بله.

- ولی اینا خیلی زیاده. همون شیر کافی بود.

سرش رو بلند کرد، ملتسمانه با لحن آرومی گفت: خانم لطفا هر چی آقا گفتند رو انجام بدید، وگرنه ایشون از چشم من می بینن.

- چرا از چشم تو؟! خب اگه این همه رو بخورم که می ترکم!

- ایشون تاکید کردن که باید همشون رو بخورید.

نفسمو بیرون دادم.

- خیلی خب می خورم؛ فقط اگه دیدیش بگو خوابش می اومد، نخورد.

با ترس نگاهم کرد که آروم و با لبخند اطمینان بخشی گفتم: نگران نباش.

- خانم شما مگه آقا رو نمی شناسید؟ اگه بفهمن اوامرشون اجرا نشده خون به پا می کنن.

- واسه یه غذا خوردن یا نخوردن من خون به پا نمی شه، نترس.

- ولی آخه ...

- اما و آخه نداره، تو همون کاری رو بکن که من می گم، باشه؟

- آقا عصبانی می شن.

- نمی شه نترس؛ اونش با من! خودم بهش می گم که من ازت خواستم.

با تردید نگاهم کرد اما من با اطمینان به روش لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. از اتاق که رفت بیرون، مطمئن بودم همون کاری رو می کنه که ازش خواستم. باز شیطنتم گل کرده بود؛ حتی الان که حالم زیاد تعریفی نیست، بازم دوست دارم اذیتش کنم. اگه اون طور که خدمتکار می گفت عصبانی بشه، پس چهرش تماشایه!

حالت تهوعی که داشتم کمتر شده بود. البته با دیدن اون خوراکیا بایدم از بین می رفت. هر چی که توی سینی بود رو تا ته خوردم.

سینی خالی رو گذاشتم زیر تخت؛ دهنم هنوز داشت می جنبید که روی تخت دراز کشیدم. وای چه حس خوبی! روی تخت وایستادم و حریر رو انداختم پایین؛ شد عین حجله ی عروس!

لبخند زدم، به پهلوی دراز کشیدم و به بالشی که کنار بالش بود دست کشیدم. تو فکر بودم چرا گفت این اتاق برام خاصه؟! البته خاص که بود! لنگش رو هیچ کجا ندیدم. ولی آرشام جوری تو خودش فرو رفته بود و ازش حرف می زد که انگار ... انگار ... انگار ازش خاطره داره!

گردنم کج کردم و نگاهم به دور از پشت حریر طلایی، اطراف اتاق چرخوندم. چه خاطره ای؟! با کی؟! اون خوره ای که داشت میفتاد به جونم رو پس زدم؛ چرا منفی بافی می کنم؟! یعنی الان با خدمتکار حرف زده؟ بهش گفته من لب به خوراکیا نزدم؟ نقشم این بود بکشونمش تو اتاق تا اینکه عکس العملش رو ببینم. اصلا براش مهم هستم یا نه؟ ولی تا الان که خبری نشده!

نیم ساعتی گذشته بود و من منتظر بودم اون دستگیره ی لعنتی به تکونی بخوره، اما دریغ از یه اشاره! بی خیال انگار نمیداد! اصلا شاید خدمتکاره ترسیده و بهش نگفته. آه، بخشکی شانس! اصلا مگه من شانسم دارم؟ اگه داشتم که وضع و اوضاعم این جوری قاراش میش نبود. توی جام نشستم؛ یه مانتوی لیمویی تنم بود. می خواستم مرخص بشم که دیدم یه کیسه داد دستم، توش لباس بود! اینجا که لباس ندارم، بعدا به خدمتکار می گم لباسم رو از بالا برام بیاره. یه امشب که بیشتر اینجا نیستیم!

مانتومو در آوردم، زیرش یه تیشرت سفید آستین کوتاه پوشیده بودم. توی موهام دست کشیدم و کج ریختم یه طرفم. آروم دراز کشیدم که موهام روی بالش پخش شد؛ حس می کردم روتختی بوی گل یاس می ده؛ وقتی بو کشیدم دیدم واقعا همین بو رو می داد! قفسه ی سینم هنوز کمی درد می کرد؛ به قول دکتر معجزه بود که زنده بمونم، که خب اگه آرشام چند دقیقه منو دیرتر از آب می کشید بیرون حتما تا الان نظاره گر اون دنیا بودم. زندگیمو مدیونشم، مدیون کسی که عاشقانه خواهانشم!

دیگه هوا داشت تاریک می شد؛ به نیت خوابیدن چشمامو بستم، ولی چند لحظه نگذشته بود که صدای در رو شنیدم. دلم ریخت، ولی چشمامو باز نکردم و لبه های پتو که توی دستم بود رو فشار دادم؛ یعنی خودشه؟! صدای قدم های مردونش توی گوشم پیچید. لحظه به لحظه هیجانم بیشتر می شد. حس کردم حریر رو کنار زد. تخت خیلی خیلی نامحسوس تگون خورد. نشست کنارم، صورتم جهت مخالفش بود.

چند تار از موهام ریخته بود توی صورتم؛ بوی عطرش مثل همیشه نبود. شک کردم و خواستم چشمامو باز کنم که گرمی دستش رو به روی گونم احساس کردم. چند تار از موهام رو به نرمی کنار زد؛ با اون گرما بیگانه بودم! چشمامو تا آخرین حد باز کردم و خودمو کشیدم کنار؛ با وحشت نگاهش کردم.

- ارسـلان؟!

نگاه شیفتش رو از روم برداشت و لبخند زد.

- تعجب کردی عزیزم؟

با اخم و تخم و نفس زنون، در حالی که پتو رو توی بغلم جمع کرده بودم، گفتم: اینجا چی می خوای؟ خندید؛ دستشو به بازوم کشید که با غیظ خودم رو جمع کردم.

- دستتو بکش!

- خیلی خب، چت شده؟ می بینی که کاریت ندارم.

- برو بیرون از اتاق!

- اومدم عیادت، دیگه چرا بیرونم می کنی؟ این رسمشه؟

- آرشام خبر داره اومدی اینجا؟

اخماش رفت تو هم.

- چرا باید خبر داشته باشه؟ خدمتکار گفت اینجایی، اومدم عیادت؛ به کسی چه ربطی داره؟

- اینجا خونه ی اونه! عیادتم کردی، حالا پاشو برو.

اخماش باز شد.

- می ترسی سر و کلش پیدا بشه و با هم گلاویز بشیم؟

- بهت می گم پاشو برو، چرا نمی فهمی؟

- اتفاقا می فهممت!

و چهار دست و پا اومد طرفم. با لحنی که به هیچ عنوان به دلم نمی نشست، گفت: فقط نمی تونم بفهمم چرا این قدر بد داری باهام تا می کنی؟

رفتم عقب، ولی دیگه جا نبود.

- نیا جلو و گرنه جیغ می کشم.

و دهنمو باز کردم، اما ارسلان با یه خیز به سمتم با دست جلوی دهنمو محکم گرفت. به تقلا افتادم تا دستشو برداره، ولی این کارو نکرد. در با صدای وحشتناکی باز شد؛ فهمیدم که آرشامه. ندیدمش، چون این لندهور جلوی دیدم رو گرفته بود و از طرفی چشمم داشت تار می شد! اون حس خفگی که کم کم داشت برطرف می شد، دوباره اومد سراغم و چشمم داشت از حلقه می زد بیرون که با وحشت دستش رو برداشت؛ یا شایدم به خاطر حرکت آرشام بود که به عقب کشیده شد.

به سرفه افتادم و سینم خس خس می کرد. با هر سرفه نفسم می رفت و بر می گشت. صورتم خیس از اشک شده بود و در حالی که تند تند آب دهنمو قورت می دادم، به قفسه ی سینم مشت می زدم. صداها توی سرم می پیچید. با هم گلاویز شدن. آرشام با زدن چند مشت ارسلان رو نقش زمین کرد. فریاد زد و یکی از نگهبانا رو صدا زد.

از پشت پرده ی اشک تقلا کنان می دیدمش، ولی صداها برام گنگ بود و حس می کردم گوشم کیپ شده. یه مرد قد بلند و چهار شونه که یکی از نگهبانا بود، اومد توی اتاق و ارسلان رو که افتاده بود روی زمین، بلند کرد و با خودش برد بیرون.

داشتم جون می دادم؛ حس تلقین به خفه شدن و عوارض غرق شدن توی دریا که هنوز تو بدنم مونده بود، و از همه بدتر اون حس خفگی و درد توی قفسه ی سینم که بهم فشار می آورد. سرفه می کردم و می خواستم نفس بکشم. واسه خاطره یه ذره اکسیژن تقلا می کردم و دست و پام یخ بسته بود!

خودمو توی یه جای دیگه دور از محیط اون اتاق حس کردم؛ یه جای امن! ولی من توی بغلش بال بال می زدم. نفسای بلند و ممتد پشت سر هم و چشمم تا آخرین حد گشاد شده بود. دست و پا می زدم، ولی اون میج جفت دستامو محکم نگه داشت و منو خوابوند روی تخت. تقریباً نشست روی پاهام تا تکون نخورم. دستامو ول کرد؛ روتختی رو توی مشتم گرفته بودم و فشار می دادم.

داد می زد: آروم باش، سعی کن نفس بکشی!

ولی من حس می کردم دارم خفه می شم. نمی دونم تلقین بود یا از روی وحشت، هر چی که بود بهم می گفت دیگه نمی تونی نفس بکشی و داری خفه می شی.

لبامو از هم باز کرد؛ لبام سرد بود، یخ و بی روح! ولی لبای اون از جنس آتیش بود، حرارتی که به وجودم دمید و نفس خودش رو با شدت بیشتری توی دهنم بیرون داد. حس کردم قفسه ی سینم مثل بادکنک با هر دم و بازدم پر و خالی می شه. نفسی که نفسم بهش بسته بود، نفسی که سعی داشت زندگی رو بهم برگردونه. چند دقیقه این عمل رو تکرار کرد، تا اینکه با یک نفس عمیق و بلند سرم رو از روی تخت بلند کردم و نفس کشیدم. هوا رو استشمام کردم، حس زندگی و زنده بودن چقدر می تونه توی اون لحظه برات لذت بخش باشه. سرفه می کردم، ولی این بار از روی برگشتن حس زندگی به درون تک تک سلول های بدنم، نفس زنان خودمو پرت کردم روی تخت. به صورتم دست کشیدم و اشکامو پاک کردم. دستامو همون جا روی صورتم نگه داشتم و نفس کشیدم. حالم بهتر شده بود، ولی قفسه ی سینم هنوز می سوخت.

دستامو گرفتم، از روی صورتم آورد پایین. نگاهش کردم؛ توی چشمای مشکي و نافذش ترس نشسته بود.

صورتش خیس عرق بود. دستاشو مثل ستون کنار بازو هام گذاشت و خودش هم روی صورتم خم شد. نفشاش نامنظم بود!

- تازه برگشتی دختر، چرا جلوی صورتتو می گیری؟

راست می گفت، حس می کردم تازه به زندگی برگشتم. اون موقع که افتادم توی دریا و دکترا تونستن برم گردونن چیزی حس نکردم، ولی امشب ...

با وجود آرشام و نفسی که بهم زندگی بخشیده بود، تونستم لذت زنده بودن و با عشق زنده شدن رو کاملا حس کنم.

صدام ریز شده بود.

- ممنونم م ...

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبام. ساکت شدم، نگاهش سرگردون توی چشمام در چرخش بود. آهسته انگشتش رو برداشت.

- نمی خواد چیزی بگی، فقط سعی کن آرام باشی.

- من حالم خوبه و اینو مدیون تو هستم. ارسلان که ...

- اسمشو نیار! فعلا سپردمش دست بچه ها تا بعد برم ببینم اینجا چه غلطی می کرده!

- می گفت اومده عیادت من.

- غلط کرده! نسبتش با تو چیه که بخواد بیاد عیادت؟!

با غیظ جملاتش رو به زبون می آورد و نگاه از نگاهم نمی گرفت.

لبخند زدم؛ چشماش چرخید روی لبام که به لبخند دلنشینی از هم باز شده بود. نمی خواستم نگاهم بهش جوری باشه که راز دل بی قرارم رو برملا کنه! ولی خب با این حال نتونستم شیفتگی رو هم از توشون بدزدم و پاشیدم توی چشماش. حرفاش توی اون اتاقک هنوز یادم هست، اینکه گفت مراقبمه، مثل یه سایه!

دیگه نمی خواستم به اون شدت سابق در برابرش سرسختی نشون بدم. غرورمو حفظ می کنم، واسه همینم حرفی نمی زنم؛ ولی اگه بخوام باهاش سر ناسازگاری بذارم و توی هر موردی سرتق بازی در بیارم، پس چطور اونو عاشق خودم کنم؟! چطور می تونم وقتی که باهاش بحث و دعوا راه انداختم اونو شیفته ی خودم کنم؟ فهمیده بودم آرشام دنبال آرامش می گرده؛ می گه اونو توی چشمام دیده، پس یعنی

آرامش زندگیش رو پیدا کرده! اگه بتونم کاری کنم عشق رو هم در من پیدا کنه اون وقته که می تونم به این احساس امیدوار باشم. تا اینجا که پیش رفتم، پس اگه بخوام با ندونم کاری به همه چیز پشت پا بزنم این وسط بیشتر از همه دودش توی چشمای خودم می رفت. نرم و آروم جوابشو دادم:

- نمی دونم، ولی لابد پیش خودش به چیزایی برداشت کرده.

با حرص نگاهش تو کل صورتم چرخید. صورتشو کج کرد و زیر گوشم با همون حرصی که توی صداش بود، گفت: مثلاً چه برداشتی؟! قلبم تندتند می زد. از روی هیجانی که آرشام خواسته یا ناخواسته به وجودم ریخته بود.

- اینکه من نسبت بهش بی میل نیستم.

- نیستی؟

- هستم.

- چی هستی؟

- همون قدر که از عموش بیزارم، از ارسلان هم بدم میاد. چه فرقی می تونم بینشون بذارم؟

سرشو بلند کرد؛ فاصلشو باهام کمتر کرده بود. زل زد توی چشمامو درخششی رو توی نگاهش دیدم که برام تازگی داشت!

- امشب با هم حرف می زنیم.

- در مورد چی؟!

- بعدا خودت می فهمی.

سرمو تگون دادم.

- باشه.

چرا حس می کنم نگاه اونم به من گاهی از روی بی قراریه گاهی التماس رو تو چشماش می بینم؛ آره یه جور التماس که می خواد بهم چیزی رو بفهمونه، ولی به قدری برام مبهم و گنگه که قادر به معنا کردنش نیستم!

به آرومی ازم فاصله گرفتم؛ به خیال اینکه داره بلند می شه، خواستم بشینم که یه دفعه بدون حرکت در همون حالت نیم خیز موند و منم بی هوا خوردم به سینهش که باز دماغم درد گرفت. دستمو گذاشتم روش و اشک توی چشمم حلقه بست. به آخر و اوخ کردن افتادم، ولی اون چیزی نمی گفت. از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم که با همون لبخند کج به صورتم زل زده بود.

- ببخشیدا خوردم بهتون!

- اگه دیگه تکرار نشه مشکلی نداره.

عجبا! رو که رو نیست زیر و رو!

نالیدم: تکرارش کنم چی می شه؟

نشستم و اون با یه مکث کوتاه بلند شد. دستمو از روی دماغ قرمز شدم برداشتم؛ با سر انگشت اشاره زد به نوک دماغم که از درد سیر شده بود. با لحنی که لرزه به دل و جونم مینداخت گفت: اون وقت عواقبی داره که فقط و فقط پای خودت نوشته می شه گربه ی وحشی! صاف جلوم ایستاد با اخم دستشو برد توی جیبش.

- خدمتکار گفت قبل از اینکه چیزی بخوری خوابیدی. بهش گفته بودم که حتی شده مجبورت کنه همشو بخوری.
- با شیطنت لبخند زدم ابرو مو انداختم بالا و دست به سینه نگاهش کردم. از گوشه ی چشم مشکوک نگاهم کرد.
- و این حرکت چه معنی ای می ده؟
- مگه باید معنی خاصی داشته باشه؟
- حس من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه.
- خب حستون این بار داره سرتون کلاه می ذاره، زیاد بهش توجه نکنین.
- چرا هر بار این تو هستی که از دستوراتم سرپیچی می کنی؟
- یعنی فقط منم که این جوریم؟!
- فقط تو!
- لبخندم پر رنگ شد.
- واقعا؟!
- اخماشو بیشتر کشید تو هم و تشر زد: خندت واسه چیه؟
- لبخندمو که درسته خوردم هیچ، آب دهنم پشت سرش قورت دادم که دیگه برنگرده. چه خشن!
- آخه یه وقتایی دیگه دستور نمی دی، زور می گی.
- منظور؟
- همین دیگه! آدمو مجبور به کاری می کنی که نمی خواد.
- شاید تو نخوای، ولی برای من این مهمه که خودم چی می خوام.
- خب این یعنی کمال خودخواهی!
- که قبلا هم بهت گفته بودم این خودخواهی رو قبول دارم.
- آخه چرا؟!
- این بحثو همین جا تموم کن. خدمتکار رو می فرستم تو اتاق و اگه ببینم این بارم سرپیچی کردی تا فردا توی تهران از غذا خبری نیست.
- و خواست عقب گرد کنه و از اتاق بره بیرون که صداش زدم. ایستاد و با مکث برگشت طرفم. سینی رو از زیر تخت آوردم بیرون و گرفتم سمتش. با تعجب به دستم که سینی توش بود نگاه کرد.
- پس بی زحمت حالا که داری می ری بیرون اینو هم با خودت ببر.
- این چیه؟
- معلوم نیست؟
- درست جوابمو بده دلارام!
- وقتی این جواری با حرص اسممو صدا می زد می تونستم با اطمینان بگم قیافش جذاب تر می شد. یا من خُلم اونم از فرط عاشقی، یا این شازده زیادی جذاب تشریف داره!

- خب دستور فرمودین بخورم، خوردم! نمی گیریش؟ دستم افتاد.

با اخم نگاهم کرد و لباسو به روی هم فشرد. پشتشو بهم کرد و با همون خشم کنترل شده گفت: خدمتکارو صدا می زنم.

و بعد هم رفت بیرون. خندیدم، وای که من عاشق خوشنمای بی موقعشم!

خدمتکار که اومد ارزش پرسیدم آرشام چیزی بهش نگفت؟ اونم با لبخند گفت که چیزی نگفته و فقط اخماش حسابی تو هم بوده. آره خب، منو هم یکی سرکار بذاره همین جواری آتیشی می شم. می دونست همه ی این کارا زیر سر منه و همون طور که من تا حدی اونو شناختم و با اخلاق و روحیاتش آشنا شدم، اونم در مقابل حتما همین شناخت رو از من پیدا کرده؛ ولی اینکه امشب چی می خواد بهم بگه، بدجور ذهنمو به خودش درگیر کرده بود. با ارسلاان می خواد چکار کنه؟ مرتیکه ی عوضی سرشو انداخته پایین و اومده تو. حتما چشم آرشام رو دور دیده بود!

نگاهمو به زمین دوختم و با دیدن سوییچ ماشینش، از روی تخت بلند شدم. برش داشتم. شاید وقتی با ارسلاان درگیر شده از جیبش افتاده. خواستم بذارم واسه بعد که ببرم بهش بدم، ولی یه حسی باعث شد همین الان این کارو نکنم. حتما زیاد از اتاق دور نشده. گذاشتمش توی جیب شلوارم و در اتاق رو باز کردم.

حدسم درست بود، همزمان که رفتم بیرون دیدم از در ویلا خارج شد. پشت سرش رفتم، خواستم صداش بزمن ولی نمی دونم چرا این کارو نکردم؛ کنجکاو بودم ببینم داره کجا می ره. از لا به لای درختا رد شد و رفت پشت ویلا. یه در بزرگ سفید رنگ اونجا بود که بازش کرد و رفت تو. آهسته قدم برداشتم، هیچ پنجره ای هم روی دیوارش نبود که بتونم داخل رو دید بزمن. چاره ای نبود، باید می رفتم تو و حالا می تونستم بگم فضولیم بدجور گل کرده بود؛ اینکه آرشام اومده اینجا چکار؟!

دستگیره رو گرفتم و کشیدم سمت خودم که در باز شد. از لای در سرک کشیدم، شبیه به یه اتاق بود یا شایدم انباری. رفتم تو، ولی درو نبستم! یه راهروی کوچیک که وقتی خواستم اونو رد کنم، درست سمت راستم یه اتاق دیگه رو دیدم که ارسلاان، همون نگهبان و آرشام رو به روی هم ایستاده بودن. سرمو کشیدم عقب، پس ارسلاان رو آورده اینجا! پشتشون به من بود و هر وقت که بر می گشتن خودمو پشت دیوار مخفی می کردم. صداشونو واضح شنیدم؛ آرشام نگهبان رو مرخص کرد. چسبیده به دیوار در قسمت تاریکی از اون مخفی شدم. نگهبان با قدم های بلند از در بیرون رفت. صداشون رو شنیدم، کج شدم و نگاهشون کردم. ارسلاان کلافه دور خودش می چرخید و آرشام دست به سینه با خشم نگاهش می کرد.

آرشام: مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری پاتو اینجا بذاری؟

ارسلاان پوزخند زد.

- از کی قرار گذاشتیم که هر چی رو تو امر کردی من بگم چشم؟ ظاهرا فراموش کردی به نگهبانت بگی منو تو ویلات راه نده، چون تا بهش گفتم آرشام خبر داره درو باز کرد. خدمتکارت گفت دلارام توی کدوم اتاقه و منم اومده بودم عیادتش؛ حالا تو با این قضیه مشکل داری پای خودته نه من!

سینه به سینه ی هم ایستاده بودن.

- ببند دهنو! تو با دلارام چه صنمی داری که به بهانه ی عیادت جرات کردی پاتو بذاری توی ویلای من؟

- جرات؟! اومدم چون دلم خواست. اگه من صنمی باهاش ندارم تو هم نداری، پس حرف زیادی نزن!

آرشام یقش رو چسبید که ارسلان زرنگی کرد و مشت محکمی خوابوند توی صورتش. با این حرکت دندونامو روی هم فشار دادم و از بابت ضربه ای که خورده بود توی صورتش، چهرم جمع شد. آرشام بهش حمله کرد و با هم گلاویز شدن. ارسلان با مشت محکم آرشام نقش زمین شد.

- انگار فراموش کردی من کیم!

ارسلان به فکش دست کشید و با پوزخند جواب آرشام رو داد.

- نه اتفاقا تنها چیزی که توی زندگیم نمی توئم ازش بگذرم و یا حتی فراموشش کنم تویی. بهتره زیادی جوش نزنی، دلارام با تو نسبتی نداره و اون خدمتکارته که از حالا به بعد دیگه نیست. یادت نره اون معشوقه ی شایان، عموی منه!

آرشام با خشم یقه ی ارسلان رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد. با غیظ سرش داد کشید:

- انگار هنوز شیرفهم نشدی! نذار یه جور دیگه حرفامو حالیت کنم.

و با خشم بلندتر گفت: تا دخلت رو در نیاوردم بزن به چاک، عوضی!

- تا دلارام رو با خودم نبرم از اینجا تکون نمی خورم. بزن، این قدر بزن تا خسته بشی؛ منم بلام از خودم دفاع کنم، ولی تهش به هیچی نمی رسی. شایان زنده است و همون روزی که دلارام رو بردی بیمارستان شایان رو هم عمل کردن و امروز آوردنش بخش. یکی دو روز دیگه مرخص می شه. ورد زبونش دلارامه و من امروز فقط اومده بودم ببینمش، ولی حالا که تا اینجا اومدم اونو هم با خودم می برم.

آرشام همون طور که یقه ی ارسلان رو توی مشتش داشت، پشتشو کوبوند به دیوار. در حالی که با خشونت تکونش می داد، داد زد: ببینم تو رو سننه؟! قول و قراره من با شایان بوده، نه تو! هنوز تا پایان یک ماه چند روز مونده و این قضیه به تو یکی هیچ ربطی نداره، پس بکش کنار و گرنه به صرفت تموم نمی شه ارسلان!

ارسلان با حرص دستای آرشام رو از یقش پایین کشید.

- چیه گلوت پیشش گیر کرده، آره؟ عین من، عین شایان؟! خب پس بگو دردت چیه، می خوام دو درش کنی واسه خودت، ولی کور خوندی! انگار هنوز شایان رو نشناختی!

- این شما دو تایین که هنوز آرشامو درست و حسابی نشناختین. من با این دختر کاری ندارم و نمی دونم کی این چرت و پرتا رو تحویل داده. حتما اون عموی بی همه چیزت، ولی من هدفم یه چیزه دیگه است که شایان هم خبر داره. پوزخند زد.

- آره می دونم؛ از سیر تا پیازش رو شایان برام گفته و دیگه چیزی این وسط ازم پنهون نیست، پس اگه می گی هدفت یه چیز دیگه است این دختر برات پیشیزی ارزش نداره. دیگه چرا ولش نمی کنی تا بیاد سمت من؟

غرید: تو یا شایان، کثافت؟

ارسلان با خباثت خندید.

- چه دخلی به تو داره؟ این دیگه بین عمو و برادرزاده است. تو ردش کن این طرف، من باور می کنم که هنوز همون آرشام سابقی!

- من همونی که بودم هستم، بدون کوچک ترین تغییری. دلارام رو نگهش داشتم چون جسور بود و به کمک همین جسارتش تونستم شر اون دختره ی مزاحم رو از زندگیم کم کنم.

ارسلان سرشو تکون داد و هنوز همون لبخند نفرت انگیز روی لباش خودنمایی می کرد.

- پس بگو هنوز همون آرشامی هستی که جایی نمی خوابه آب زیرش بره. کسی که جنس مخالف براش مثل اسباب سرگرمی می مونه!
و آرشام وحشتناک فریاد زد: کثافت داری می بینی، دیگه چی می گی؟ دخترا چه ارزشی می تونن برای من داشته باشن؟ می گیرمشون و بازیشون می دم، حالیت می شه چی دارم می گم؟

- این همون آرشامی که من می شناختم!

- هیچ کس نمی دونه تو سرم، تو دلم، تو زندگی سراسر پر رمز و رازم چه خبره! کسی هم جرات این کار رو نداره که بخواد تو زندگی من سرک بکشه. قبلا بهت هشدار داده بودم که پاتو بکشی کنار، ولی انگار این جواری فایده نداره.

دیگه حرکاتشون رو نمی دیدم، چون پشتم رو به دیوار تکیه داده بودم و با چشمای بسته فقط صداشون رو می شنیدم؛ اینایی که آرشام می گه حقیقت داره؟!

ارسلان: دیگه کاری به گذشته، تو و زندگی مزخرفت ندارم و اگه اینجام فقط به خاطر دلارامه. تا اونو با خودم نبرم ساکت نمی مونم.

- جدا؟ بذار از گرد راه برسی بعد رو دست عموی هفت خط بلند شو!

- همون عموی هفت خط من بود که تو رو به اینجا رسوند.

- کسی منو به اینجا نرسوند احمق! اگه تونستم محکم بشم، خودم خواستم و واسش تلاش کردم. عموی تو چی می تونست به من یاد بده، جز خوش گذرونی و خلاف و بردگی؟

- تو که بدت نیومده بود و همه کاری واسش می کردی.

- واسه رسیدن به اهدافم بهش نیاز داشتم. گفت دینت رو ادا کن و منم با بهانه این کار رو کردم، ولی پامو جایی نداشتم که واسه خودمم گرون تموم بشه.

- زیاد مطمئن نباش؛ شایان رو نمی شه دست کم گرفت. جناب مهندس، اون فکر همه چیزو می کنه!

- دیگه برام اهمیت نداره و این بازی خیلی وقته که تموم شده.

- و هدف؟

- سکوت کرد.

- از ویلای من برو بیرون ارسلان.

- بدون دلارام؟

- بدون دلارام اومدی، بدون اونم می ری.

- بدون اون اومدم تا با خودم ببرمش و دست خالی از اینجا بیرون برو نیستم. مگه نمی گی برات مهم نیست؟ مگه کارت باهاش تموم نشده؟ پس چه بهتر، ردش کن بیاد!

سکوت ... سکوتی عذاب آور! قلبم به تندی توی سینم می زد.

آرشام: قبل از اینکه برگردیم تهران تحویلش می دم و به تو و اون عموی بی شرفت ثابت می کنم هیچ دختری برای آرشام ارزش نداره!
لحنش به قدری جدی بود که جسم و قلب و روحم رو درهم شکست.

- هیچ اعتمادی بهت ندارم.

فریاد کشید: به جهنم! حرف من همین، بعد از اون می دم دستت هر کجا که خواستی می تونی با خودت ببریش.

- واسه داشتنش لحظه شماری می کنم. شایان فقط اونو واسه یه رابطه ی کوتاه می خواد. می دونم اولش که می شه آتیشش تنده، ولی کم کم فروکش می کنه. تا الان هیچ کدوم از رابطه هاش به دو بار نکشیده، ولی خب منم بلام چطور دلارامو از چنگش در بیارم؛ اینو بدون بد جایی نمیفته!

و بلند خندید. صدای بی تفاوت آرشام مثل پتک روی سرم فرود اومد.

- هر کار خواستین باهاش بکنید؛ فقط می خوام برای همیشه شرتون از زندگیم کنده بشه.

صدای خنده ی بلند و مستانه ی ارسلان تنم رو لرزوند.

- شایان بفهمه دلارام قراره برگرده پیشش حالش زودتر از اینا خوب می شه، منتهی کیه که بخواد همچین لُعبتی رو بسپره دستش؛ واقعا حیف نیست؟!

با نفرت دستام رو مشت کردم و به دیوار سردی که بهش تکیه داده بودم فشردم. صورتم خیس از اشک بود و

بی صدا گریه می کردم. خدایا، آرشام امشب منو نیست و نابود کرد!

- تا نظرم برنگشته بزن به چاک.

- دیگه برگشتی تو کار نیست، رفیق قدیمی!

- بین ما دوستی نیست. دلارام رو که تحویلتون دادم دیگه نمی خوام یک ثانیه هم باهاتون رو به رو بشم.

- نگران نباش، من که از اولم کاری با تو نداشتم. وقتی تو مهمونی دیدمش بدجور چشممو گرفت؛ زیبایی ذاتی و نگاه جذابش می تونه هر مردی رو از پا در بیاره. موندم چطور تا الان رو تو جواب نداده؟

و با یک قهقهه ی بلند جواب خودشو داد.

- آره خب تو از جنس سنگی و نمی تونی اون نگاه و اون زیبایی و اون همه لطافت رو توی این دختر بینی، ولی من مثل تو نیستم و عشقی که من به دلارام دارم در یه لحظه اتفاق افتاد، ولی مونداگارش حالا حالاها توی دلم هست. دلارام باید مال کسی بشه که لیاقتشو داره!

سرمو خم کردم و از پشت پرده ی اشک نگاهشون کردم. ارسلان با لبخندی که اصلا دوستانه نبود دستشو روی شونه ی آرشام زد و همزمان که داشت از کنارش رد می شد، گفت: هر چیزی لیاقت می خواد رفیق، بسپر به اهلش!

و خنده کنان از کنار آرشام رد شد. سرمو دزدیدم و تو همون قسمتی که بودم مخفی شدم. صدای بسته شدن در توسط ارسلان برای بار هزارم وجود سست و خرد شدم رو به لرزه انداخت. دلم جوری ضعیف شده بود که با هر صدا می لرزید. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه. سرمو کج کردم، آرشام دست راستشو مشت کرده و گذاشته بود روی دیوار و پیشونیشو بهش تکیه داده بود. از ژستی که به خودش گرفته بود، برخلاف دلی که لگدمالش کرده بود، همون حس رو تو خودم دیدم. انگار این عشق نمی خواد دست از سرم برداره! ولی کدوم عشق؟ عشقی که یکطرفه است، مگه می شه بهش گفت عشق؟ اسمش زهره، نه عشق!

از دیوار فاصله گرفتم، می خواستم ببینم که من همه چیزو شنیدم و با چشمای خودم دیدم، دیگه چیزی نیست که بخواد پنهونش کنه!

چند لحظه طول کشید که از دیوار کنده شد، گریم هنوز بند نیومده بود؛ چطور جلوی قطره قطره ی اشکام رو بگیرم؟ با حرفایی که شنیدم، مگه می تونستم؟ سخت بود، اصلا غیرممکن بود!

کلافه توی موهاش دست کشید و نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد. برگشت طرفم، سرش پایین بود که به نرمی بلندش کرد و منو توی درگاه اتاق دید. به وضوح جا خورد و نگاهش محو چشمای اشک آلودم شد. و تنها یه جمله بود که از گلوی بغض گرفتم خارج شد.

- خیلی پستی آرشام، خیلی پستی!

نگاه طوفانیم رو از روش برداشتم. صداش رو که بلند و رسا اسمو فریاد می کشید از پشت سر شنیدم، ولی نایستادم و دویدم. قفسه ی سینم می سوخت و تیر می کشید؛ آره ... واسه من از دست دادن آرشام کم از مصیبت نداشت!

- دلارام صبر کن! بهت می گم صبر کن دختر، باید باهات حرف بزنم!

دیگه جلوی هق هقم رو نگرفتم و رفتم توی اتاق. خواستم در رو ببندم که پاشو گذاشت لای در. فشار دادم اما زورم بهش نرسید و درو هل داد و خیلی راحت اومد تو. نفس نفس می زد، منم همین طور. چون گریه هم می کردم نفسام منظم نبود. زل زدم توی چشماش و با گریه جیغ کشیدم: برو بیرون لعنتی! برو بیرون!

درو محکم پشت سرش هل داد و بست. خواست بازوهامو بگیره که نذاشتم. اومد سمتم، ولی من عقب رفتم و روی تخت نشستم. سرمو گرفتم توی دستام و در حالی که خودمو تکون می دادم، با هق هق زیر لب زمزمه کردم: تو یه عوضی ای! مرد نیستی، تو مرد نیستی! از هر چی نامرد توی این دنیا هم پست تری!

صدام رفته رفته بلندتر شد. سرمو بلند کردم، وسط اتاق ایستاده بود.

- چی داری می گی؟ کی بهت ...

- به خاطر خدا خفه شو! همه چیزو شنیدم، از اول تا آخرش! پس قصدت همین بود لعنتی، آره؟ می دونستم، می دونستم من یه وسیله ام واسه از سر راه برداشتن دخترایی که توی مسیرتن. هدفت چیه؟ چیه که باعث شده منو به اینجا بکشونی؟ اون هدف لعنتی که با ارسالن ازش حرف می زدی و بهش افتخار می کردی چیه که باعث شده دخترا توی مشقت باشن و مثل عروسک باهاشون بازی کنی؟ منم یکی از اونام، آره؟ منم یه اسباب بازی بودم برات، آره؟ آره؟!

هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. بلند شدم و با استرس و تشویش توی اتاق قدم زدم. بازوهامو بغل گرفتم و با بغض و گریه گفتم: این جور می خواستی کمکم کنی؟ این جور؟ سرمو گرم کردی که بعدش خیلی راحت منو تحویل شایان و اون برادرزاده ی آشغالش بدی، آره؟ ای کاش زودتر از اینا دستتو خونده بودم!

با اخم نگاهم می کرد، ولی چشماش اون جدیت همیشگی رو نداشت و سرخ شده بود.

- اینجا دیگه جای من نیست؛ چرا تا قبل از اینکه سوار هواپیما بشی، برم پیشش؟ همین الان می رم!

به طرف در هجوم بردم که بازش کنم، ولی اون سرعتش بیشتر از من بود و بازومو توی چنگش گرفت! بازوم توی مشتش بود و محکم نگه داشت. داد زدم و به سینش مشت زدم، ولی ولم نکرد! با خشم زیر لب غرید: کجا می خوای بری دختره ی احمق؟!

- احمق تویی نه من! نامرد دستمو ول کن؛ گوشه ی خیابون بخوابم بهتر از اینه که یه لحظه هم اینجا بمونم و آدمی مثل تو رو تحمل کنم.

دیگه اسباب سرگرمیت نمی شم، دیگه عروسکی نیست که بخوای هر کار خواستی باهاش بکنی!

تقلا می کردم، ولی راه به جایی نمی بردم.

- چرا خفه خون نمی گیری تا منم حرفمو بزنم؟

اشکامو با پشت دست پس زدم؛ قلبم آتیش گرفته بود.

- دیگه چی مونده که بگی؟ گفتنی ها رو که به ارسلان گفتمی و هر چی که باید می شنیدم رو شنیدم؛ مگه چیزی هم واسه گفتن باقی

گذاشتی؟ می خواوی بگی بدبختم؟ می خواوی بیشتر از این خردم کنی؟ دیگه تموم شد جناب مهندس، ول کن دستمو!

از تقلا کردنم خسته شد و جفت بازوهاشو گرفت توی دستش و چسبوندنم سینه ی دیوار. احساس کردم مهره های کمرم دونه به دونه خرد

شدن و برای چند لحظه درد بدی توی کمرم پیچید، ولی با فشار دادن لبام به روی هم دردم رفته رفته ساکت شد.

محکم تگونم داد.

- چرا لالامونی نمی گیری؟ برای رفتن پیش اون کفتار عجله داری؟ مگه نمی دونی خواسته ی اون چیه؟

با گستاخی زل زدم توی چشمای سرخش.

- چرا می دونم، می دونم و می خوام برم شاید اونجا کسی باشه که براش مهم باشم، ولی اینجا واسه هیچ کس پیشیزی ارزش ندارم. خودت

همینو گفتمی! آره تو گفتمی و منم همشو شنیدم؛ دیگه حرفی هم مونده؟

- آره مونده! چرا نمی خواوی بفهمی؟ من اون حرفا رو زدم چون باید می زدم!

گریم بی صدا بود، ولی کنترلی روی اشکایی که خود به خود از چشمم جاری می شدن رو نداشتم.

- آره باید می زدی و تا لحظه ی آخر هم ازم استفاده بردی. به ارسلان گفتمی دلارام رو می دم بهتون که فقط برای همیشه شرتون رو از سرم

کم کنین، می بینی؟ اینجا هم ولم نکردی و باهام بازی کردی، دیگه چرا بمونم؟ چه الان، چه یک ساعت، چه ده ساعته دیگه بالاخره باید

گورم رو از اینجا گم کنم یا نه؟ اینکه کنار یه نامرد نباشم ثانیش هم واسم ارزش داره.

مشتشو محکم کوبید به دیوار کنار سرم و با صدای وحشتناکی سرم فریاد کشید: د لعنتی ببند اون دهننتو! این قدر نگو نامرد. نذار بلایی به

سرت بیارم که اون وقت بفهمی نامردی کردن یعنی چی!

قفسه ی سینش با خشم پر و خالی می شد. نبض کنار شقیقش به تندی می زد، قطره های عرق روی پیشونیش خودنمایی می کرد و نفسای

داغی که از سر خشم و عصبانیت توی صورتم پخش می شد. دلم می سوخت، این دل وامونده ... که هر چی دارم می کشم از دست همین

دل آتیش گرفته است! چطور فراموش کنم؟ چطور از امشب نادیده بگیرم؟ من که تا امروز فکر می کردم تو هم بهم یه حسی داری،

حالا باید چکار کنم؟ بذار برم که اگه بمونم تا صبح دووم نمیارم! لعنتی منو کشتی!

کنترلمو از دست دادم و صدای هق هقم بلند شد. دردناک بود، صدای این هق هق از روی درد بود، دردی که توی سینه داشتم!

دستامو آوردم بالا و صورتمو باهاشون پوشوندم. شونه هام از روی این درد و سوزش می لرزید و اشکام در کسری از ثانیه کف دستامو

خیس کرد. صورتم داغ بود و کف دستام سرد! وجودم در مقابل آرشام مرتعش بود و حس کردم دارم از حال می رم. دیگه با چه جونی

زنده بمونم؟ کسی که جلوم ایستاده و داره سرم داد می زنه، منو نمی خواد و ذره ای احساس نسبت به من توی قلبش نداره. امشب به یقین

رسیدم هیچ قلب سنگی رو نمی شه نرم کرد. نتونستم قلب سرد آرشام رو گرم کنم، نتونستم ... نتونستم!

بازوی راستمو گرفت و منو از دیوار جدا کرد. همزمان که دستامو از روی صورتم آوردم پایین، گونم قفسه ی سینشو از روی پیراهن لمس کرد. نگاه مسخ شدم رو به شونش بود و تموم حواسم جمع دستی بود که دور شونم پیچ خورد و منو کاملاً نزدیک به خودش جای داد! یعنی الان تو بغلشم؟! منو کشید توی بغلش؟! آرشام؟!

اگه نمی شناختمش و مطمئن نبودم آدمی نیست که به کسی ترحم کنه، الان می گفتم به خاطر گریه هام دلش برام سوخته؛ ولی آرشام همچین شخصیتی نداشت.

زیر گوشم نرم زمزمه کرد: چی رو می خوای بشنوی؟

با بغض توی بغلش نالیدم: هیچی، فقط می خوام برم.

- کجا بری؟

- نمی دونم؛ شاید همون جایی که قول منو به ارسلان دادی.

محکم تر نگهم داشت. دلم لرزید و این بار نه از روی درد، از روی همون حس لعنتی که از توی قلبم بیرون برو نبود؛ شایدم واقعا نمی خواستم که بیرونش کنم.

خواستم ازش فاصله بگیرم، خواستم از اون همه حس خوب رها شم، ولی نداشت و نتیجش این شد که این بار حصار دستاش به دورم حریصانه تر باشه.

- مگه همون شب تو ویلای شایان نگفتی خونه ی منو به قصر اون ترجیح می دی؟

بغض داشتم و چونم می لرزید.

- اون موقع از قصد و نیت تو خبر نداشتم.

- نمی دونستم قراره چی بشه، ولی نگهت داشتم.

- اما تو ...

- هیس اون لبای ...

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که ادامه داد:

- لباتو واسه چند لحظه هم که شده روی هم نگهشون دار و بذار منم حرفامو بزنم. تو حرفایی که بین من و ارسلان رد و بدل شد رو شنیدی،

ولی نفهمیدی که تموش صحنه سازی بود؟

- چی؟!

سرمو بلند کردم تا شاید بتونم صورتشو ببینم؛ می خواستم صدق گفته هاشو از توی چشمش بخونم. حلقه ی دستاشو یه کم بازتر نمی کرد

که راحت تر بتونم تکون بخورم، انگار می ترسید فرار کنم و شاید اگه ولم می کرد همین کارم می کردم، ولی این تصمیم واسه وقتی بود که

آرشام این حرفو زده بود! صورتم مماس با صورتش شد و نفسای منظم و مطبوعش رو به صورتم پاشید. آروم بود، ولی در عین حال جدی!

خشونت توی حرکاتش و اینکه نمی داشت ازش جدا بشم کاملاً پیدا بود، اما منو رها نمی کرد.

- قرار بود امشب باهات حرف بزنم، یادته؟

سرمو تکون دادم. دیگه گریه نمی کردم، ولی صدام هم بغض داشت و هم گرفته بود.

- با ورود ارسلان همه چیز بهم ریخت، من باید اون حرفا رو بهش می زدم که این هم بخشی از نقشم محسوب می شد. چشمام گرد شد.

- نقشه؟! آخه واسه چی؟!

یه کم به چشمام زل زد، دستشو از روی کمرم آورد بالا و گذاشت پشت گردنم؛ به سینش تکیه داد و فشرد.

الحمدالله نوازش کردنم بلد نیست، حرکاتش اینو کاملاً نشون می داد ولی راهشو بلد نبود.

نالیدم: چکار می کنی؟ گردنم خرد شد!

فشار دستش کمتر شد. قفسه ی سینش به شدت بالا و پایین می رفت. چونشو به سرم تکیه داد.

- مگه اون شب بهت نگفتم دیگه از روی تعجب چشمتو این جوری نکن؟

یه کم مکث کردم و گفتم: دست خودم نیست.

سکوت کرد و چیزی نگفت. به آرومی منو از خودش جدا کرد که نگاهمون تو هم گره خورد. اونو نمی دونم، ولی من به هیچ وجه نمی

تونستم نگاهمو از اون یه جفت چشم نافذ بگیرم.

زمزمه کردم: از کجا باور کنم که داری راستشو می گی؟

می دونستم داره حقیقتو می گه، ولی می خواستم عکس العمل خودش رو هم ببینم. نباید به همین زودی بعد از اون همه داد و هوار خودمو

در مقابلش ببازم.

- فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

- شک دارم راست بگی!

- چرا؟

- بعد از شنیدن اون حرفا اونم اون طور جدی و با اطمینان، توقع داری برداشتم چی باشه؟

زدم به هدف! اخماش جمع شد و منو ول کرد، سرشو تکیه داد و رفت روی تخت نشست، دستاشو تو هم گره زد و گذاشت روی پاهاش و

خودش هم کمی به جلو مایل شد. پاهام می لرزید، واسه خاطر اینکه جلوش رسوا نشم رو به روش روی صندلی نشستم. مشتاقانه منتظر

بودم حرفاشو بشنوم.

- کاری به این ندارم که می خوای حرفامو باور کنی یا نه، ولی من کار خودمو می کنم و حرفایی رو که باید بهت بزنم رو می زنم!

چند لحظه سکوت کرد.

یه چیزی عین خوره افتاده بود به جونم که باید ازش می پرسیدم؛ لااقل خیال خودم راحت می شد.

بی مقدمه گفتم: چرا نزدیکم شدی؟

با تعجب سرشو بلند کرد و خیره شد توی چشمام.

- چی؟!

- همین چند دقیقه پیش چرا منو گرفتی توی بغلت؟ مگه ازم متنفر نیستی؟ مگه من یه دختر نیستم که فقط بتونی ازم استفاده بیری؟ کسی

که از هم جنساش متنفری، پس چرا اون کارو کردی؟

حیرت زده از این همه رک گویی من با ابروهای بالا رفته، نگاهشو به چشمام دوخته بود. اینکه آدم رکی بودم بماند، ولی اگه اینو نمی پرسیدم آرام نمی گرفتم.

- تو فکر کن دلم برات سوخت.

- نیاز به فکر کردن نیست، چون مطمئنم دلت برای من نمی سوزه!

- چرا اینو می گی؟

- از روی شخصیتی که داری. آدمی نیستی که به کسی ترحم کنی.

- آره خب، هر کسی ...

- پس چرا اون کارو کردی؟

خم شد طرفم و مشکوفانه نگاهم کرد.

- چرا این همه مشتاقی که دلیلشو بدونی؟

- شما فکر کن محض ارضای حس کنجکاوییم.

- خب از این بابت بذار به حساب اینکه خواستم دهنتم ببندم تا خودم بتونم حرفامو بزنم.

پوزخندی که روی لبام کاشته بودم درجا خشک شد. مشکوک نگاهش کردم، یعنی داره راست می گه؟ پس اون آرامشی که توی چشماش دیدم ... خدا ازت نگذره، خب اگه یه کلام همون حرفی رو می زدی که دلم می خواست بشنوم، چی ازت کم می شد؟ ولی خیال خام! عشق و عاشقی به همین راحتی تو دل این مرد جا نمی گیره.

وقتی دید ساکت شدم و چیزی نمی گم، پوزخند زد.

- حالا که جواب سواتو گرفتی بذار حرفامو بزنم.

- منظورت همون نقشه ای که حرفشو زدی؟

سرشو تکون داد.

- دقیقا!

به پستی صندلی تکیه دادم، باید می شنیدم تا مطمئن بشم حرفاش از روی حقیقته یا ...

- اینایی که می خوام برات بگم مطمئن باش تاثیر زیادی روی زندگی و آیندت داره. حرفایی که تمومش رو نمی شه گفت.

کلافه نفسشو داد بیرون و از روی تخت بلند شد. در همون حال که یه دستش توی جیبش بود، دست دیگشو کشید توی موهاش و به طرف پنجره رفت. از پشت سر نگاهش کردم، ژستی که به خودش گرفته بود و اون نگاه عمیقش رو به آسمون، بیش از اندازه جلوی چشمام خواستنی اومد. منتظر بودم تا ادامه ی حرفشو بزنه که با لحن آرومی شروع کرد:

- منم مثل خیلی های دیگه خاطره های تلخ و شیرینی توی زندگیم داشتم و دارم، که بدون اغراق می گم تلخی هایی که این روزگار بهم نشون داده پر رنگ تر و دردناک تر از تموم اون شیرینی ای بود که شاید مدتش به اندازه ی یه خواب یا حتی یک رویا هم به حساب نمی اومد؛ بگذریم!

مکت کرد.

- نه دوست دارم که اون روزها رو دوباره به یاد بیارم، و نه حتی می خوام اینا رو برای کسی بازگو کنم. اتفاقاتی که به هیچ کس جز خودم مربوط نمی شدن و جاشون در عمیق ترین جایی از قلبم محفوظه. می دونی، به عقیده ی من تلخی باید بمونه؛ بمونه و کهنه بشه تا بتونه اثر کنه و هر لحظه با چشیدن مزه ی تلخ چون زهرش به یادت بیاره که اطرافت چه خبره! پشتشو به پنجره کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت.

- هر آدمی با هدف زنده است. هدف از زنده بودن من تنها یک چیز بوده و هست و نمی خوام جز به جز چیزهایی که تو زندگیم داشتم رو برات بگم و اینو مطمئن باش اگه تو چنین وضعیتی به کمکت نیاز نداشتم تا همین جاشم باید سکوت می کردم، ولی خب ... می بینی که هم کارم به تو گیر کرده و هم اینکه تو در مقابل شایان دست تنها و بدون راهنما نمی تونی راه به جایی ببری؛ غیر از اینه؟ جوابشو ندادم و همون سکوت می تونست برای سوالش بهترین پاسخ باشه. خودشم متوجه شد و با پوزخند سرشو تکون داد. تو اتاق قدم می زد و در همون حال ادامه ی حرفاشو از سر گرفت.

- این مقدمه چینی رو کردم تا با جزیی از قضایا آشنا بشی. اینو هم باید بگم من برحسب همون هدفم مجبور شدم از شایان کمک بگیرم. خواه ناخواه این کار باید انجام می شد و در این راستا مطمئنم اون مدارکی از من در دست داره که می تونه زندگی من رو به کمک اون ها از این رو به اون رو کنه. تموم مدت می دونستم و سکوت کردم، چون تا انتهای این بازی رو باید طی می کردم و حالا که دیگه کاری باهاش ندارم می خوام اون مدارک رو نابود کنم.

- برای همین می خوام ازم کمک بگیری؟ ولی آخه مگه من می تونم؟

- نمی دونم ... شاید فقط تویی که می تونی از پشش بر بیای!

- چرا من؟!

- جوابش خیلی واضحه، چون تو هم دقیقا عین خودمی؛ از اون لحاظ که هر دو به دنبال یک چیزیم. تو انتقام به خاطر خانوادت و من گرفتن مدارکی که باهاشون می تونم آیندم رو تضمین کنم. اگه اون اسناد برملا بشن شایان می تونه هر کاری رو که می خواد انجام بده؛ کارهایی که به نفع اون و مسلما به ضرر من تموم می شه!

- خب چرا نمی گی یکی از همین زیر دستات برات انجامش بده؟ مطمئنا از من واردترن.

- تو به خیلی چیزا دسترسی داری و اگه همون طور که من فکر می کنم پیش بره با آزادی که بهت داده می شه دستت بازتره و اگه بتونی اعتمادشون رو جلب کنی من می تونم کارمو شروع کنم. البته بازم تاکید می کنم که امیدوارم این کار شدنی باشه!

- چطور می تونی به من اطمینان کنی؟!

سوالی که بی نهایت مایل بودم جوابش رو از خود آرشام بشنوم. عمیق نگاهم کرد به طرفم قدم برداشت. محکم و جدی جلوم ایستاد که برای دیدن چشماش باید سرمو بالا می گرفتم. چشمای درشتش رو باریک کرد.

- تو چی فکر می کنی؟

آب دهنمو قورت دادم.

- در حال حاضر هیچ فکری نمی کنم. چشمت داد می زنه که این اعتمادو بهم داری و فقط می خوام بدونم دلیلش چیه؟

جلوی پاهام زانو زد و دستاشو از هم باز کرد. لبه های صندلی رو گرفت و نگاه مجذوب کننده ای بهم انداخت. خدایا طاقتمو زیاد کن. قلبم به سرعت نور توی سینم ضربان داشت!

- جدا؟ خب این چشما دیگه چه چیزایی رو داد می زنن؟

- منظورتو نمی فهمم.

- می فهمی، کاملا متوجه ای چی دارم می گم!

لبامو با نوک زبونم تر کردم.

- نمی خوام جوابمو بدی، برای همین داری سر یه بحث جدیدو باز می کنی.

اخماش تا حدودی جمع شد. بلند شد و ایستاد؛ روی صندلی کنارم نشست و یه دستشو به پیشونیش تکیه داد. تا چند لحظه سکوت کرد

- وقتی برگشتیم همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام.

- چه کاری؟!

صورتشو برگردوند طرفم و نگاهشو به چشمام دوخت.

- فردا با من برمی گردی تهران.

- ولی مگه به ارسلان نگفتی قبل از اینکه برگردی منو تحویلش می دی؟!

کامل چرخید طرفم.

- و تو باور کردی؟

- نباید می کردم؟!

مکث کرد.

- خوب گوش کن ببین چی می گم. ما بر می گردیم تهران؛ شایان و ارسلان از اینکه بهشون نارو زدم عصبانی می شن و برای پیدا کردنم

حتما برمی گردن، اون وقت که تو رو به زور از من می گیرن باهاشون می ری. باید جوری رفتار کنی که انگار دارن به این کار زورت می

کنن. تموم این اتفاقات باید کاملا حقیقی باشه، جوری که کوچک ترین شکی به این قضیه نکنن.

- تو رو خدا یه جوری بگو منم بفهمم. آخه چرا می خوام عصبانیشون کنی؟ این جوری که بدتره!

پوزخند زد و با غرور نگاهشو از روم برداشت و به صندلی تکیه داد.

- فکر کردی به همین آسونی ارسلان خام حرفای من می شه؟ وقتی بهش گفتم دلارام رو تحویل می دم، شک و بی اعتمادی رو توی

نگاهش خوندم. وقتی تو رو دو دستی طبق گفته های خودم تحویلش بدم شک می کنه که حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است، ولی وقتی بزمن

زیر همه چیز و با خودم برت گردونم می فهمن با همون آرشامی طرفن که حاضر نیست زیر بار حرف زور بره و این همون چیزی که خیال

ارسلان و شایان رو راحت می کنه؛ بنابراین ...

نگاهم کرد و با همون پوزخندی که روی لبش داشت گفت: اگه همه چیز طبق نقشه پیش بره مطمئن باش هم تو به هدفت می رسی و هم

من به اون چیزی که می خوام دست پیدا می کنم.

مضطرب جلم رو به زبون آوردم.

- خب تا اینجا حرفات درست، ولی اگه منو با خودشون بردن و بعدشم اون بلایی که نباید رو به سرم آوردن چی؟ اصلا من برم اونجا بعدش چه غلطی بکنم؟

آرنجشو به لبه ی صندلی تکیه داد و متفکرانه به زمین خیره شد.

- توسط شنود با من در ارتباطی. آدمای من تعلیم دیدن و کارشونو بلدن؛ تا به الان یک قدم از شایان جلوتریم و همین الان که من، تو و شایان و ارسلان اینجا هستیم، آدمای من دارن کارشونو توی تهران انجام می دن.

با تعجب زل زدم توی چشماش، یه جور خاصی نگاهم می کرد.

- دوربینا رو نصب کردن و شنود رو هم تو وسایل خونه جاسازی کردن.

- آخه چه جوری؟!

- نیازی نیست همه چیزو بدونی، فقط تا همین قدر بدون که من بین شایان و گروهش نفوذ دارم. آدماش همون قدر که از خودش اطاعت می کنن منو هم رییس خودشون می دونن. نگران نباش، بچه های من ویلا رو تحت کنترل دارن. کسایی رو اونجا دارم که شایان در ظاهر فکر می کنه از آدمای خودش، ولی در اصل این طور نیست و با پول هر چیزی رو می شه خرید، حتی آدمارو!

وقتی جملش رو تموم کرد، دستی که کنار صورتش بود رو مشت کرد و آورد پایین و به لبه ی صندلی فشرد.

- انگار فکر همه جاشو کردی.

- من از قصد به این سفر اومدم؛ در اصل اینجا کاری نداشتم و همه ی کارای من توی تهران در حال انجام شدن. تا امروز که خبر رسید همه چیز آماده است، پس دیگه نباید وقتو از دست بدیم. دنبال یه بهونه بودم تا نقشمو عملی کنم و ارسلان این فرصتو برام جور کرد.

انگشتای دستمو تو هم گره کردم و سرمو زیر انداختم.

- یعنی این قدری از این نقشه و به سرانجام رسیدنش مطمئن هستی که من بتونم ... بتونم بهت ... یعنی هم به تو و هم به اینکه بلایی سرم نیاد ...

حرفمو قطع کرد.

- همه چیز تحت کنترل منه، جای نگرانی نیست!

- اما من ... من تا حالا از این کارا نکردم. می دونی چی می گم؟ برام سخته حتی از ذهنم که می گذره دلشوره می گیرم. دست خودم نیست.

- می ترسی؟

هنوز سرم زیر بود. آره می ترسم، بدجورم می ترسم! هر کس دیگه ای هم جای من بود خوف برش می داشت.

درسته از اولم می خواستم از شایان گور به گور شده انتقام خون اعضای خانوادم رو بگیرم، ولی اون موقع داغ بودم و فکر می کردم شدنی. نمی دونستم شایان این قدر کله گنده است که من در برابرش جوجه هم به حساب نیام؛ باید یه کم منطقی تر به قضیه نگاه می کردم.

نگاهمو خیلی کوتاه به چشماش انداختم و صادقانه سرمو به نشونه ی مثبت تکیه دادم. خب وقتی می ترسم بگم نمی ترسم؟ شاید این جوری یه فکری هم واسه این موضوع بکنه. الان وقت غدبازی نیست که بخوام لج بازی کنم. تهش چی می شه؟ خب معلومه خودم بدبخت می شم!

با یه حرکت سریع از روی صندلی بلند شد. تا خواستم سرمو بلند کنم ببینم می خواد چکار کنه، دست یخ زدم رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد بلند شم. بی اختیار پاشدم، به طرف در رفت.

- کجا؟

- حرف نزن راه بیفت!

قدماش به قدری بلند و محکم بود که تقریباً دنبالش کشیده می شدم.

- منو کجا می بری؟ ول کن دستمو، چرا می کشی؟

جوابم رو نداد. توی راهرویی که انتهایش در خروجی ویلا قرار داشت، ایستاد. جعبه ی کوچیکی که تو دیوار کار شده بود رو باز کرد؛ نصف کلیدای برق رو یکی یکی زد. چراغای باغ تمومش خاموش شد و همزمان صدای پارس سگا بلند شد. برقای ویلا هنوز روشن بود. از صدای بلند سگا وحشت کردم. دستم رو کشید تا از ویلا بریم بیرون که با شنیدن صدای خدمتکار برگشتم. مضطرب بود.

- آقا چی شده؟ دزد اومده؟

آرشام رو بهش تشر زد: برو سر کارت! به بقیه بگو حق ندارن از ویلا برن بیرون.

- چ... چشم آقا ... حتما.

دستم رو کشید.

تو این تاریکی کجا داره می ره؟ حتی جلوی پامو نمی دیدم، جوری که چند بار نزدیک بود بخورم زمین.

- تو رو خدا بگو کجا می ری؟ چرا برقارو قطع کردی؟

بازم سکوت. دستش رو تکون دادم. ولم نمی کرد.

- با تو بودم. چرا جوابمو نمی دی؟

درختای بلند توی اون تاریکی وهم انگیز بودن. بدتر از اون صدای پارس سگا بود که به وحشتم دامن می زد.

داشتم زهرترک می شدم. دستمو ول کرد. توی تاریکی گمش کردم. بین درختا و ظلماتی از شب، کم مونده بود قلبم بایسته. دور خودم چرخیدم. همه جا تاریک بود. خدایا!

لرزون گفتم: آرشام کجا رفتی؟! این دیگه چه بازی ایه؟ داری منو می ترسونی.

صداشو از پشت سر شنیدم.

- ترس از چی؟!

تند برگشتم، نبود؛ یا این قدری تاریک بود که نبینمش. بین اون همه درخت که اطرافم رو چون حفاظ احاطه کرده بودن، بایدم توی دل

شب گم بشم.

- کجایی؟!

- اون ترسی که از شایان داری بیشتر از ترسیه که الان داری تجربش می کنی؟

صداشو می شنیدم، ولی از خودش حتی یه سایه هم نمی دیدم. بازو هامو بغل گرفتم. سرد نبود، ولی من از ترس می لرزیدم.

- تو رو خدا تمومش کن، دارم سخته می کنم.

- باید بتونی بهش غلبه کنی. توی این راه اگه پات بلغزه، با سر رفتی ته چاه و کسی هم نیست بخواد درت بیاره. خودت باید بتونی! اینجا رو ببین. اطرافت رو تاریکی و سیاهی پر کرده؛ می دونی چرا؟ چون می ترسی، چون ترس تونسته بر شجاعت چیره بشه. اون گستاخی که توی وجودت دیدم، با ترسی که حالا توی چشمات می بینم جور در نیاد.

با بغض گفتم: خواهش می کنم لااقل سگاتو ساکت کن.

- این همون چیزیه که می خوای تجربش کنی. ارسلان و شایان وقتی مثل همین سگا به جونت بیفتن می خوای چکار کنی؟ با ترس خودت رو در اختیارشون می داری؟ گفتم راهنمات می شم و راهنماییت هم می کنم، ولی الان فقط مثل یه سایه می مونم. شایدم یه صدا می شنوی، اما نمی تونی ببینی. حرفایی که الان می زنم بعدها ممکنه به دردت بخوره، پس به جای اینکه بترسی، سعی کن ازش فرار کنی. اگه دنبالت اومد اونو توی وجودت خفه کن؛ نذار پیشروی کنه.

بی هدف با چشم دنبالش می گشتم. اطرافم رو نگاه کردم، نبود؛ نمی دیدمش. خدایا دارم دیوونه می شم.

- اینا رو می تونی توی آرامش و روشنایی هم بهم بگی، پس تو رو قرآن تمومش کن. دستی داری منو به کشتن می دی.

- دارم نجاتت می دم. الان نمی فهمی، ولی بعد که توی چنین وضعیتی گیر افتادی، می تونی درک کنی چی دارم می گم.

نالیدم: همین الانشم می فهمم چی می گی، ولی باور کن دست خودم نیست.

حضورشو پشت سرم حس کردم. برگی هم روی زمین نبود که از صدای خش خش اون ها هم که شده، بتونم تشخیص بدم کدوم طرفم ایستاده. ولی الان ... این دستای گرم آرشام بود که روی شونه هام قرار گرفت. با ترس توی جام پریدم و خواستم جیغ بکشم که دو دستی جلوی دهنمو گرفتم.

زمزمش رو زیر گوشم شنیدم.

- همه چیز دست خودته، منتهی نمی خوای؛ پس در نتیجه نمی تونی.

نفسمو با استرس و آه بیرون دادم.

زمزمه کردم: تو می گی چکار کنم؟!

نرم گفتم: بهش غلبه کن. این راه به تاریکی همین جاست. خونه ی شایان دیواراش به بلندی همین درختاست. می تونی وجود نحس و کریه شایان و ارسلان رو درون سگایی که به دستور من بسته شدن، ببینی. اگه آزاد بشن، با یه اشاره ی من تیکه و پاره ات می کنن. فعلا فقط صداشون رو می شنوی و ترسیدی؛ ولی اگه نتونی باهاشون مقابله کنی و به نوعی از خودت دفاع کنی، تهش همونی که گفتم می شه. اونا تو رو مثل دو تا گرگ گرسنه می درن و عین خیالشونم نیست.

- ولی هراسی که توی دلمه؟

- آرومش کن.

- اگه نشد؟

- اگه بخوای می شه، مثل الان.

- الان چی؟!

- آرومی؟

به خودم اومدم. آروم بودم؟! به اون سیاهی و درختا نگاه کردم. صدای پارس سگا رو هنوز می شنیدم؛ پس چرا وقتی آرشام نزدیکم شد حس کردم هیچ چیزی رو نمی شنوم جز صدای اون؟ انگار همه جا از سکوت پر شده بود. فقط من بودم و اون. آره آروم بودم. وقتی پیشم بود ترسی توی دلم نداشتم.

سرمو به نرمی تگون دادم. به زبون نیاوردم، ولی برای اینکه بهش نشون بدم آرومم، همین حرکت کافی بود. دستاش رو سوق داد پایین. انگشتای کشیده و مردونش رو توی هم قلاب کرد. حصار دستای نیرومندش به راحتی منو در بر گرفت. صورتم رو برگردوندم تا بتونم بینمش، ولی نشد. در عوض اون صورتش رو کمی کج کرد. از اون فاصله ی نزدیک چهره ی جذابش رو توی هاله ای از تاریکی می دیدم. صداش کاملا واضح بود. آروم و در عین حال جدی.

- و چرا آرومی؟

- نمی دونم!

- می دونی.

- آرشام ...

- مهم اینه که آرومی. از تاریکی، از این درختا و از پارس سگا وحشت نداری؟

- انگار نه.

- پس بگرد دنبال منبع این آرامش و توی این هدف اولین ملاک برای رسیدن به پیروزی قرارش بده. این کارو می کنی؟

- آره.

اگه می خواستم شک کنم که آرشام هم متقابلا حسی بهم نداره، با این کاراش منو بدجور به شک مینداخت. رفتارای ضد و نقیضش هر لحظه منو گیج تر می کرد. حق با آرشام بود، باید منبعش رو پیدا می کردم. نیازی به گشتن نبود؛ حضورش، صداش، نگاهش، همه ی اینا به راحتی منو به آرامش می رسوند.

آرشام همون منبعی بود که دنبالشم. اگه می گه همه چیز تحت کنترلشه، حتما همین طوره. نباید ناامیدش کنم. می دونم که می تونم. می تونم از پیش بر بیام! به قول آرشام فقط باید بخوام.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

به موبایلی که توی دستام بود، نگاه کردم.

- از این به بعد باید اینو همراهت داشته باشی.

- مگه روی اینم شنود کار گذاشتین؟

- افراط توی کار جواب معکوس می ده. قرار نیست توی هر چیزی شنود و ردیاب کار بذاریم.

- موبایل خودمو بهم نمی دی؟

- دیگه موبایلی در کار نیست. گوشی سابقتمو همون شبی که آوردمت ویلا از بین بردم.
 با شیطننت نگاهش کردم و با لبخند ابرومو انداختم بالا.
 - اشکال نداره، شماره ها رو از حفظم.
 از گوشه ی چشم نگاهم کرد.
 - منظور؟
 بی خیال شونمو انداختم بالا.
 - هیچی. من فقط با دو نفر در ارتباط بودم؛ یکی فرهاد، یکیم پری دوستم که واجبه به هر دوشون زنگ بزنم. مخصوصا فرهاد که خیلی وقته
 ازش بی خبرم.
 از روی صندلیش بلند شد، آروم به طرفم اومد. چشماشو باریک کرد.
 - تو انگار خیلی خوشت میاد هر دقیقه با هر جمله ای که از دهنتم در میاد، پا روی اعصاب من بذاری. آره؟
 - نه چرا؟!
 گوشی رو از دستم گرفتم؛ تو هوا تکونش داد و تقریبا بلند گفت: اینو ندادم دستت که باهاش حال و احوال این و اونو پرسی. مطمئن باش
 اگه مجبور نبودم، همچین کاریو هیچ وقت نمی کردم.
 - مگه اسیر گرفتی؟!
 اخمامو جمع کردم و رومو ازش گرفتم.
 - انگار یادت رفته تا دیروز یه جورایی اسیرم بودی.
 زل زدم توی چشماش.
 - اشتباه نکن، اسیرت نبودم، خدمتکارت بودم. گفتمی برگردیم آزادم؛ پس چه اینجا و چه توی تهران، مطمئن باش بی گوشی نمی مونم.
 با نوک انگشتم زدم روی گوشی که بین انگشتاش داشت خرد می شد و با غیض گفتم: این ماس ماسکم ارزونی خودت.
 از کنارش رد شدم.
 - باز که رم کردی.
 خونمو به جوش آورده بود. انگار با اسب طرفه.
 برگشتم سمتش و با حرص گفتم: فقط بذار پام برسه به تهران، اون وقت بین چطوری رم می کنم!
 از حاضر جوابیم انگار خوشش اومد که اون لبخند کج روی لباس این بار هم همون جا، جا خشک کرد.
 - کاری نکن از کردم پیشمون بشم.
 دست به کمر رفتم توی سینهش.
 - مثلا می خوای چکار کنی؟ تحویل بدی به شایان؟
 دستشو برد توی جیبش و مغرور نگاهم کرد.
 - بدتر از اونم می شه.

گنگ نگاهش کردم.

- چی؟! -

نگاهش می درخشید. یه جوری از گوشه ی چشم نگاه چپ بهم انداخت که دلمو لرزوند.

ولی باز تابش لبخند روی لبام نبود؛ این بار اخمی بود که بین ابرو هام نشست و این درست خلاف اون چیزیه که توی دلم داشتم، نشون می داد.

گوشی توی دستشو گرفت جلوم.

- بگیر.

دست به سینه سرمو انداختم بالا و عین بچه تخسا گفتم: نمی خوام. آزاد که شدم حتما می خرم. بی منت!

جلوم ایستاد، گوشیه در همون حالت توی دستش تکون داد.

- بهت گفتم بگیرش.

- منم گفتم نمی خوامش. چه اجباریه؟

خواستم از اتاق برم بیرون که راهمو سد کرد.

خیلی آروم جلوم ایستاد و در نهایت محکم شونشو به در تکیه داد که دیگه نتونم کاری کنم. منم به تبعیت از اون به در تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

- بدون گوشی حق نداری پاتو از این در بذاری بیرون.

- گوشیه که نتونم به هر کی که دلم خواست زنگ بزنم رو نمی خوام. اون دیگه اسمش گوشی نیست، یه وسیله واسه ی کنترل کردن منه.

- مگه غیر از اینه؟

- یعنی چی؟! می خوای با این کنترلم کنی؟!

- از اولم با همین قصد بهت دادم.

بدفرم اذیتم می کرد. این قدریم جدی بود که نتونم بگم داره سر به سرم می ذاره. شونشو گرفتم و خواستم بکشمش کنار، ولی عین سنگ سفت بود و چسبیده بود به در.

- برو کنار. انگار من و تو نمی تونیم توی هیچ زمینه ای به توافق برسیم.

- به خاطر یه گوشی؟

- گوشی نه و کنترل از راه دور.

انداختش توی بغلم که اگه به موقع نگرفته بودمش، تیکه هاش هر کدوم یه طرف افتاده بود.

- تماساتو چک می کنم.

- پس می تونم زنگ بزنم؟

- معنی جملمو نفهمیدی؟

- یعنی زنگ بزنم دیگه؟

سرشو تگون داد.

- فراموش نکن که گفتم چکت می کنم.

واسه اینکه کم نیارم گفتم: باشه. چون یکی دو روز بیشتر دستم نمی مونه، مشکلی نداره.

- چرا یکی دو روز؟!

بی تفاوت نگاهم رو به دور توی صورتش چرخوندم و گفتم: پام برسه تهران خودم یکی می خرم؛ اون وقت دیگه کسی نمی تونه تماسمو چک کنه.

اخماشو کشید توی هم و تکیشو از در برداشت. لبخند زدم و خواستم درو باز کنم. این بار مچمو گرفت. با تعجب نگاهش کردم. نگاه و کلامش کاملا جدی بود.

- تو همون کاری رو می کنی که من ازت می خوام. اگه همین اول کار بخوای لج کنی، منم بلام جوابتو بدم. پاسخ محرک رو فراموش نکن! ممکنه برات گرون تموم بشه.

- که چی؟!

- تنهایی توی تاریکی بین اون همه سگ و گرگ دووم میاری؟

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم.

- تهدیدم می کنی؟!

- مختاری هر جور که دوست داری فکر کنی. فقط خواستم روشننت کرده باشم.

با حرص دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و درو باز کردم. توی همون اتاق به اصلاح ویژه داشتیم بحث می کردیم و حالا این گوشی که توی دستم بود.

خب من جز فرهاد و پری کسی رو نداشتم که بخوام ازشون خبر بگیرم. تموم حرفاشو به بار پیش خودم مرور کردم. از چه تلخی هایی توی زندگیش حرف می زد؟ آرشام چه سختی هایی رو متحمل شده بود که وقتی ازشون حرف می زد، حالت آدمای مغمومو به خودش می گرفت؟ وقتی داشت به آسمون نگاه می کرد، این قدری محوش شده بود که تموم جملاتش عمیق از بین لباش بیرون می اومد.

دوست داشتم سر از کاراش در بیارم. هم کنجکاو بودم، هم اینکه واقعا برام مهم بود بدونم. کلا هر چیزی که به آرشام مربوط بشه، برای من اهمیت داره. دوستیش با شایان، به خاطر رسیدن به کدوم هدف؟ اون گفت ما توی این زمینه مثل همیم؛ پس یعنی اونم به خاطر انتقام داره خودشو به آب و آتیش می زنه؟ انتقام از چی؟ به خاطر کی؟ خدایا چقدر سوال توی سرم ردیف شده. باید بدونم چی آرشامو این همه بهم ریخته که دنبال ذره ای آرامش می گرده. هنوزم نگاه اون شبش رو توی اتاق فراموش نکردم.

نفس عمیق کشیدم. از فکر و خیال بیرون اومدم. حالا چکار کنم؟! بدون فوت وقت شماره ی فرهادو گرفتم. خاموش بود. ای بخشکی شانس. به بار دیگه امتحان کردم، واقعا خاموش بود.

با مکت کوتاهی شماره ی پری رو گرفتم، جواب نداد. توی سالن با دلهره قدم می زدم و تند تند شمارشو می گرفتم تا اینکه بالاخره جواب داد.

- الو؟

- الو، سلام کجایی تو دختر؟ عجب اومدی دیدنم، دستت درد نکنه.

تا چند لحظه سکوت بود، ولی بعد صداش پر از خوشحالی شد.

- سلام دیوونه. این شماره ی توه؟

- آره. بگو ببینم خوبی؟

دیگه نمی شد خوشحالی رو توی صداش حس کرد.

- بد نیستم. تهرانی؟

- نه هنوز، ولی اگه خدا بخواد دیگه دارم بر می گردم. تو چی؟

- من تهرانم، دیروز برگشتیم.

- پس چرا نیومدی پیشم؟

- باور کن نتونستم. باید ببینمت تا واست بگم. اون شب تو کشتی وقتی ازت جدا شدم، رفتم پیش کیومرث. ولی ...

ادامه نداد.

- الو پری؟ حالت خوبه؟

با گریه گفت: نه دلی خوب نیستم. به خدا خسته شدم.

صدای هق هقش و شنیدم با ناراحتی گفتم: آروم باش عزیزم. من فردا دارم بر می گردم؛ به محض اینکه رسیدم می خوام ببینمت. آدرس

رو که داری؟

- آره دارمش. به خدا دارم دق می کنم دلی. یکی رو می خوام به دردای دل واموندم گوش کنه.

و با مکث گفت: از فرهاد خبر داری؟

از سوال بی موقعش تعجب کردم. پری چکار به فرهاد داشت؟!

- فرهاد؟! چطور؟! چرا پرسیدی؟!

- مگه تو خبر نداری؟! بهت نگفته؟!

- چی شده پری؟!

با ترس گفت: یعنی حتی یه زنگم بهت نزده؟! وای خدا.

پاهام سست شد. ترسی که توی صدای پری بود، دلشورم رو بیشتر کرد. نشستم رو صندلی.

- بگو ببینم چی شده؟ تو که منو دق دادی دختر. د یه حرفی بزن.

با گریه گفت: به خدا همش تقصیر من بود. نمی خواستم این جوری بشه.

کم مونده بود منم بزنم زیر گریه. من که حتی یه گوشی هم نداشتم این مدت فرهاد بهم زنگ بزنه. هر وقت که باهاش تماس گرفتم، یا در

دسترس نبود، یا خاموش بود. حالا با این حرفا ...

- دلی کیومرث اومده اینجا، نمی تونم حرف بزنم. مامان داره صدام می کنه. فردا که رسیدی خبرم کن میام دیدنت. رو در رو بهت بگم

بهتره.

صداش بغض داشت.

- باشه، ولی من تا فردا دق مرگ نشم خلیه. نگرانم کردی.

- امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه. فعلا باید برم.

- باشه. سلام به خانوادهت برسون. خداحافظ.

- قربونت، مراقب خودت باش. خدا نگهدار.

تماس که قطع شد، سریع شماره ی فرهادو گرفتم؛ ولی بازم خاموش بود. خدایا یعنی چی شده؟!

پامو که گذاشتم تهران، یه نفس راحت کشیدم. تموم مدت توی هواپیما حواسم پرت بود. یه لحظه از فکر فرهاد و پری بیرون نمی اومدم. همش دعا می کردم چیزی نشده باشه. آرشام چند باری خواست از زیر زبونم حرف بکشه تا بفهمه چمه؛ ولی هر بار من با جوابای کوتاهی که بهش می دادم، مسیر بحثو منحرف می کردم. اما اون زرنگ تر از این حرفا بود؛ هیچ رقمه کوتاه نمی اومد.

به پری اس ام اس دادم که رسیدم و غروب بیاد پیشم. باید به آرشام هم می گفتم. یه بار بی اجازش مهمون دعوت کردم اوضاع قمر در عقرب شد؛ این بار با اینکه مهمونمو از قبل دعوت کردم ولی خبرش کنم بهتره.

پشت در اتاقش بودم. دستمو آوردم بالا تا در بزnm که صدای داد و هوارش رو از توی اتاق شنیدم. به قدری صداش بلند بود که قلبم ریخت. - یعنی این قدر احمقی که فکر کردی با یه تهدید بچگانه جا می زنم و دو دستی دلارام رو تقدیم شماها می کنم؟ داد نزن گوش بگیر ببین چی بهت می گم. من یه قول و قراری با شایان گذاشتم، طرف حسابم خود اونه نه تو. پس بتمرگ سر جات و زر زر زیادی هم واسه من نکن. غلط زیادی ... از مادر زاده نشده کثافت.

و بعد صدای برخورد و شکستن شیشه. مات و مبهوت با وحشت به در اتاقش خیره شدم.

تردید داشتم که در بزnm یا نزنم. الان وقتش بود؟ ولی اگه الان نرَم تو و خبرش نکنم، بعدا ممکنه حسابی از دستم عصبانی بشه. از ظاهر امر مشخصه این داد و هوارا به خاطر شایان و ارسلاانه. انگار فهمیدن و بهش زنگ زدن.

چشمام رو بستم و با یک نفس عمیق باز کردم. آرامشت رو حفظ کن دختر. نمی خورَدِت که. تقه ای به در زدم. صداشو بعد از چند لحظه گرفته و سنگین شنیدم.

- بیا تو.

درو باز کردم و لای در ایستادم. پشتش بهم بود و صورتش رو به پنجره. با یه حرکت روی پاشنه ی کفشش چرخید و نگاه پر جذبش رو توی چشمام دوخت.

آروم رفتم تو و در رو بستم.

- چیزی شده؟

به طرفم اومد.

- فال گوش ایستاده بودی؟

نمی دونم چرا هول شدم. شاید به خاطر اون اخم غلیظ وسط پیشونیش بود.

- فال گوش؟! نه، ولی صدات خیلی بلند بود؛ واسه ی همین ...

مکت کردم: خواستم در بزنم، صدای فریاد تو شنیدم.

با تردید گفتم: ارسال بود درسته؟

کلافه سرشو تکون داد و جلوم ایستاد. نگاهشو چرخوند روی زمین. همزمان منم همین کارو کردم. روی خرده کریستال هایی که رو زمین

پخش شده بود و گوشی آرشام که درش باز شده و افتاده بود کنار یه تیکه ی بزرگ از گلدون کریستال.

کمی ازم فاصله گرفت.

- راه می ری مراقب باش پات رو شیشه نره. الان میان جمع می کنن.

صداش گرفته بود. رفت پشت پنجره. بیرون رو نگاه می کرد. انگار حواسش نبود، چون من کفش پام بود و اگه روی شیشه ها راه می رفتم،

چیزی نمی شد.

ترجیح دادم فعلا بذارم توی خودش باشه. هیچی نگفتم.

خبر کرد خدمتکار اومد و خرده شیشه ها رو جمع کرد. بعد از رفتن خدمتکار صداش زدم.

صورتشو به طرفم برگردوند. لبخند زد. محو لبام و لبخند دلنشینی که روش نشسته بود، شد. سعی کردم لحنم آروم باشه که جدیداً همین

طورم شده بود. زیاد آروم بودم که خب این مختص به خود آرشام بود نه هر کس دیگه.

- دختری که اون شب توی کشتی دوستم معرفی ش کردم رو یادته؟

چهرش متفکر شد. به نشونه ی مثبت سرشو آروم تکون داد.

چشماشو باریک کرد و گفت: خب که چی؟

- اون روز بهش آدرس اینجا رو دادم و گفتم بیاد بینمش. یه مشکلی داره که می خواد باهام در موردش حرف بزنه. امروز بهش خبر دادم

که رسیدم تهران، اونم الان تهرانه. ازش خواستم بیاد اینجا. خواستم ...

سرمو زیر انداختم.

- یعنی اولش خواستم ازت اجازه بگیرم، منتهی موقعیت جوری بود که نتونستم.

به طرفم قدم برداشت. جلوم دست به سینه ایستاد، سرشو تکون داد و با پوزخند گفت: عادت داری منو توی عمل انجام شده قرار بدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- هر کار بخوای همونو انجام می دی و بعد تازه یادت میفته باید منو هم در جریان می داشتی. اون وقت الان توقع داری من چی جوابتو

بدم؟

لباشو روی هم فشار داد. با اون اخمای درهمش ترکیبی ایجاد کرده بود که دل بی جنبه ی منو سمت خودش منحرف می کرد.

سرمو نامحسوس تکون دادم. منم رسماً خل شدم. ولی نه، دلم که می خواد، آره خیلیم می خواد. یعنی می شه؟!

- سوالم جواب نداشت؟

هول شدم. صدام می لرزید، ولی با یه تک سرفه صافش کردم.

- حق داری، من معذرت می خوام. باور کن از روی عادت.

- فقط چون معذرت خواستی می تونم بگم این بار رو ندید می گیرم. منتهی سعی کن این عادت رو از بین ببری.

با لبخند و نازی که توی نگاه بی قرارم ریختم، زل زدم توی چشماش و با صدای ظریفی که ذاتا همین طور بود، گفتم: ترک عادت موجب مرزه. اون وقت می گی به کل از بین ببرش؟

خیره نگاهم کرد. نگاه خواستنیش روی تموم اجزای صورتم چرخید و نرمشی روی تو این نگاه حس کردم که تا به حال ازش ندیده بودم. قلبم رو گرم کرد. نمی دونم چرا، ولی از اینکه می خواستم تنهاش بذارم و از پیشش برم، ناخودآگاه قلبم گرفت.

لبخند به آرومی از روی لبام محو شد و جاش رو به نم اشکی داد که توی چشمم حلقه بست. چرا به اینش فکر نکرده بودم؟ بدون آرشام این مدت طولانی چکار کنم؟

قطره اشکی که ناخواسته از چشمم چکید و چونم که در اثر بغض توی گلویم لرزید؛ توان نگاه کردن به اون دو تا چشم سیاه و نافذ که تعجب درونش هر لحظه بیشتر می شد رو ازم گرفت.

سرمو انداختم پایین و با دکمه ی لباسم ور رفتم. انگشتای سردم لرزون دکمه رو بین خودشون گرفته بودن و از روی تشویش فشارش می دادم.

صداش توی گوشم پیچید. خدایا یعنی باید با صداشم خداحافظی کنم؟ چرا الان؟ چرا الان دارم به این قضیه فکر می کنم؟ چرا زودتر از اینا به فکرش نیفتم؟

- این اشکا واسه چیه؟

توی دلم داد زدم همش به خاطر توئه. اصلا همه ی اینا تقصیر توئه.

انگشت اشارشو گذاشت زیر چونه ی مرتعشم و سرمو بلند کرد. وادارم کرد نگاهش کنم. نگاهش کردم. اخماش بیشتر رفت توی هم. اشکامو دید و چشماش بین جفت چشمای من چرخید.

دلم گرفته بود. باید یه جایی رو پیدا می کردم تا بتونم این اشکای لعنتی رو بریزم بیرون. بزنم زیر گریه و تا می تونم هق هق کنم.

خدایا تنها بودم؛ آرشامو سر راهم گذاشتی. الان باید ازش جدا بشم؛ برم جایی که نمی دونم برگشتی توش هست یا نه. چرا می خوام ازم بگیریش؟ چرا می خوام بازم تنها بشم؟ بدون آرشام نه نمی تونم.

حتی اگه ازش یه سایه در کنارم داشته باشم، بازم اون سایه وجود خودش نمی شه. اون سایه شاید ترسم رو از بین ببره، ولی وجودش به دلم آرامش می ده.

نرم تکونم داد. با حرص زیر لب زمزمه کرد: چته تو؟ پرسیدم چرا گریه می کنی؟

با بغض از پشت پرده ی اشک که تصویر آرشام رو با هر بار پلک زدن محوتر می کرد، گفتم: می ذاری برم پیش خانوادم؟

مات موند. با تعجب و کمی خشم که توی صداش بود، محکم تر تکونم داد و این بار بلندتر گفت: یعنی چی که بری پیش خانوادت؟

فهمیدم بد متوجه شده. دلم خواست لبخند بزنم، ولی این بغض مزاحم که توی گلویم جا خشک کرده بود، نداشت.

- می خوام برم بهشت زهرا پیش پدر و مادرم. دلم براشون تنگ شده.

و با گریه صورتمو پوشوندم و گفتم: تو رو خدا بذار برم.

باید می رفتم. اونجا همون جایی بود که می تونم خودم رو خالی کنم. اشک بریزم، هق هق کنم، پیشونیم رو روی سنگ سرد قبرشون بذارم و هر چی توی دلم هست رو بگم. به مادرم. به مادری که همیشه پای درد و دلام می نشست. دوستم بود، خواهرم بود، اون مادرم بود. دلم براشون تنگ شده.

صدای آرومش که به نظرم کمی مرتعش اومد، توی گوشم پیچید.

- برو حاضر شو، پایین منتظرتم.

نخواستم صورت خیسو ببینم. بدون اینکه سر بلند کنم برگشتم. دستامو از روی صورتم برداشتم، در رو باز کردم و رفتم بیرون. هنوزم وقتی داشتم لباس می پوشیدم، هق هق می کردم. به صورتم توی آینه نگاه کردم. چشما و نوک بینیم سرخ شده بود. یاد داشته ها و نداشته هام افتادم. آرشامی که داشتم و خانواده ای که نداشتم. دستامو گذاشتم روی میز آینه و خودمو به جلو خم کردم. با بغض توی چشمام خیره شدم. سرگردون بودن. این سرخی که سفیدی چشمامو پر کرده بود، داد می زد توی دلم چه خبره. خودم می فهمیدم منی که توی این شرایط عاشق شدم و حالا دارم قدم به جایی می دارم که تهش به ناکجا آباد ختم می شه، نمی دونم چی در انتظارمه. کاش قبلش می فهمیدم آرشام هم منو می خواد یا نه. نگاهش به جور و کلامش به جور دیگه گیجم می کنه. باعث می شه به شک بیفتم. ای کاش این شکو از بین می برد. حتی اگه به اشاره ی کوچیک هم بکنه من راضیم. بهم بفهمونه، حالیم کنه که توی دل اونم همون چیزی می گذره که حال و هوای منو عوض کرده.

فاتحه فرستادم. رو به قبر بابا لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- می بینی بابا؟ می بینی باهامون چکار کردی؟ این چه معامله ای بود بابا؟ دزد ناموس آوردی توی خونت؟ نشوندی پای سفره ی زن و بچه ات؟ چشم ناپاک نشوندی رو به روی زنت و نفهمیدی؟ بابا بد کردی. بابا خدا بیامرزدت، ولی زندگی تک تکمون رو تباه کردی. من از چشم تو می بینم؛ چون تو پای شایان رو به زندگیمون باز کردی. اون گفتار فکرای شومی توی سرش داشت، ولی تو نفهمیدی بابا. از ناموست نتونستی اون طور که باید مواظبت کنی. بد کردی بابا، بد کردی.

سرمو خم کردم و سنگ قبرشو بوسیدم. بابام بود؛ با همه ی اینا هنوزم صداش می کردم بابا. مگه خدا نگفته پدر و مادر به قدری احترام دارن که اگه نامسلمون بودن، نباید بگی مسلمون شو. احترامی که فرزند موظفه در حق پدر و مادرش داشته باشه. ولی حیف و صد حیف که بابام با یه عمل اشتباه و با یه ندونم کاری، همه ی ما رو به تاریکی سوق داد.

سنگ قبر شسته ی نیما رو بوسیدم. برادری که دلم خوش به غیرتی بود که نداشت. برادری که بچگی کرد، نادونی کرد. رفت دُم شیر رو قیچی کنه، ولی ندونست عاقبت خودش طعمه ی همون شیر می شه. گفتم اگه بابام معتاده و حواسش به دخترش نیست؛ نیما رو دارم که مراقبم باشه. ولی نشد. اون طور که فکر می کردم نبود و نشد. نیما هم تنهام گذاشت.

به قبر مادرم دست کشیدم. آروم آروم آب رو ریختم روی سنگش. روی قبر هر سه نفرشون گلاب پاشیدم. قبر مامان رو بوسیدم. گلا رو پر پر کردم و ریختم روی قبرشون.

به روی اسم مامان دست کشیدم. ماه بانو. باهاش حرف زدم. از همه و همه براش گفتم. از هر اونچه که توی دلم داشتم. از آرشام و این حس شیرین توی دلم. ولی خبر نداشتم تو دل اون چی می گذره.

- مامان دختر یکی یه دونه ات می خواد انتقام بگیره.

لبخند تلخی زدم.

- می بینی مامان؟ اگه بودی می گفتمی دختر تو رو چه به انتقام؟ این کارا واسه توی فیلماست. واسه تو کتاباست مگه تو که یه دختری می تونی از پس این جور کارا بر بیای؟ اونم از کی؟ شایان بزرگ! یه آدم خوک صفت! کسی که رذالت از سر و روش می باره. مامان اگه بودی چی می گفتمی؟ ای کاش بودی؛ اون وقت دیگه شایانی توی زندگیمون نبود. باز می شدیم همون خانواده ی چهار نفره ای که خوشبخت کنار هم زندگی آرومی داشتیم. تو و بابا مثل همه ی زن و شوهرها با هم بحثتون می شد؛ ولی اون مشاجره شیرین بود. آره شیرینیش به تلخی اون دعوای و کتک کاری ها ارزش داشت. مامان دختری می خواد برای اولین بار توی عمرش دست به کارایی بزنه که تا حالا نزده. یادته هر وقت زبون درازی می کردم، می زدی به بازوم و می گفتمی دختر منو باش، با وجود ترسی که توس دلش داره، ولی از اون ور خدا زبون درازی بهش داده. همیشه نصیحتم می کردی که همه جا زبون درازی نکنم؛ می گفتمی واسه دختر زشته. یادته کوچیک که بودم موهای بلندم رو شونه می زدی و منم چند تارش رو توی دستای کوچولوم می گرفتم و تاب می دادم؛ تو هم با لبخند شونه رو می کشیدی توی موهام و می گفتمی کی برسه تو رخت سفید عروسی ببینمت، مادر به قربونت بره. همیشه این مثل روی لبات بود که «دختر بشینه آروم، خواهان بیان از کرمون!». این ضرب المثل هنوز که هنوزه یادمه. ولی من آروم نبودم؛ دختر گوشه گیری نبودم؛ جنب و جوش داشتم؛ سر و زبون دار بودم؛ ولی تو جوری تربیتم کردی که بدونم در کنار این رفتارها باید خانم باشم؛ متین رفتار کنم. نداشتم مامان؛ نداشتم آروم باشم. بهم زخم زدن. مادرم و خانوادم رو ازم گرفتن.

کف دستامو به چشمم فشار دادم. با حق حق گفتم: زخمی نشوند روی این دل لامصبم که با هیچ مرهمی درمون نمی شه. هنوزم یادش که میفتم جگرم آتیش می گیره. اون از خدا بی خبر شماها رو ازم گرفت.

دستامو از روی چشمم برداشتم.

- به دعای هر سه نفرتون نیاز دارم. می دونم کار بابا خواسته ی خودش نبود. اصلا خبر نداشتم همچین چیزی می شه، واسه همینم بخشیدمش. دست شماها از این دنیا کوتاست؛ ولی توی اون دنیا دستاتون پیشه؛ پس کمکم کنید. بذارید دعاتون بدرقه ام باشه.

منو با خودتون نبردین، پس حالا که موندم انتقامتون رو از این آدمای پست می گیرم. عدالت رو باید اجرا کرد. این آدم دم کلفت تر از این حرفاست. به قانون اینجا عدالت اجرا نمی شه؛ ولی به قانون انتقام و به جرم گناه، من اون آدم رو قصاص می کنم. تنها نیستم؛ اون مردی که نگاهش و حتی کلامش بهم فهمونده، همراهمه. کمکم می کنه. نمی خوام تنهات بذارم، ولی باید این کار رو بکنم. اینو هم من می خوام و هم آرشام.

تمام مدت که بالا سر قبر خانوادم بودم و باهاشون درد و دل می کردم؛ آرشام با فاصله ی زیادی از من به یکی از درختای اونجا تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

خوب بود که تنهام گذاشت. به این تنهایی و خلوت نیاز داشتم. حالا آروم و سبکم، ولی هنوز نتونستم با خودم کنار بیام. با خودم و دوری از کسی که قلبم رو تصاحب کرد!

سورتم رو برگردوندم و نگاهش کردم. مسلط رانندگی می کرد. عینک آفتابی شیکی به چشمش داشت، یه بلوز پاییزه به رنگ قهوه ای سوخته و یه شلوار جین مشکی. فوق العاده جذاب بود. جذابیتی که چشم هر دختری رو به راحتی خیره می کرد. تیپ همیشه سنگین و تیره ای که می زد و غرور خاصی که همیشه و همه جا توی چشمش داشت. آرشام هیچی کم نداشت؛ فقط از نظر من زیاد از حد مغرور بود و مطمئنا برای این رفتاراش دلیل داشت. دلیلش هر چی که باشه، این مرد رو بی نهایت پرجذبه و محکم کرده. و من این مرد مغرور و خواستنی رو ... دوست داشتم!

- وای دختر نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم.
لبخند زد.

- منم همین طور، شاید حتی بیشتر از تو.

نگاهش کردم. انگار یه جورایی اضطراب داشت؛ انگشتاش رو توی هم گره می زد و باز می کرد. کف دستاش و به هم می سایید و از توی نگاهش نگرانی رو واضح می دیدم. بعد از برگشتن ما، دقیقا نیم ساعت بعد پری اومد دیدنم. قبلش به آرشام گفتم که الاناست پری برسه، اونم بدون اینکه نگاهم کنه از پله ها رفت بالا و گفت:

- به خدمتکار بگو می خوام استراحت کنم، فعلا کسی مزاحم نشه.

همین که باز گله نکرد خودش خیلی بود. سفارشی که کرده بود رو عملی کردم و به خدمتکار گفتم. بعد از اومدن پری، رفتیم توی اتاق من. روی تخت نشسته بودیم. دستای سردش رو توی دست گرفتم. با چشمای خپش نگاهم کرد.

- تو رو خدا یه چیزی بگو پری. به خدا دقم دادی. چرا هر چی به فرهاد زنگ می زنی خاموشه؟ هیچ وقت سابقه نداشت.

- همه چیز رو برات می گم. همه چیز رو.

یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشکاش رو پاک کرد.

- اون روز تا اونجایی برات تعریف کردم که کیومرث اون عکسای لعنتی رو ازم انداخت و به بهونه ی همونا خواست عقد کنیم؛ ولی من با این وجود بازم کله شقی کردم و گفتم نه. یکی از دوستانم تصادف کرده بود؛ رفتم عیادتش و همون روز بعد از عیادت فرهادو اتفاقی توی بیمارستان دیدم. بعد از سلام و احوال پرسی خواستم از بیمارستان پیام بیرون که ازم پرسید ماشین دارم یا نه؛ منم گفتم نه، چون خراب شده بود و گذاشته بودمش خونه. فرهاد گفت داره می ره خونه و سر راه منو هم می رسونه. اولش توی رو دربارستی یه کم من من کردم، ولی بالاخره موافقت کردم و همراهش رفتم. توی مسیر ازش حال تو رو پرسیدم؛ دیدم دمق شد و رفت توی خودش. گفت حالت خوبه و

چیز دیگه ای نگفت. نگران شدم؛ این مدت به گوشت زنگ می زدم خاموش بود. بهش اصرار کردم اگه چیزی شده به منم بگه. یه دفعه نمی دونم چی شد گفت می خواد یه چیزیی رو باهام در میون بذاره؛ منم قبول کردم. گفت کجا بریم، منم پیشنهاد رستوران رو دادم. خیلی خوب رفتار می کرد؛ کاملاً مردونه و متین، درخور شخصیتی که داشت. بعد از اینکه کیک و قهوه سفارش دادیم؛ پیشنهاد کرد یه کم حرف بزنیم. احساس کردم می خواد حرفی رو بهم بزنه که توی زدنش تردید داره.

دروغ چرا، فکرم به خیلی چیزا کشیده شد؛ ولی خب وقتی چهره ی گرفتارش رو می دیدم، خط باطل می کشیدم روی تموم افکارم. گفت تو رو دوست داره و بهت از عشقش گفته، ولی تو دست رد به سینه زدی. ازت خواسته در موردش فکر کنی و بعد جوابش رو بدی. قطره های اشک تند تند صورتش رو خیس کردن. دستمو گذاشتم روی شونش. با بغض نگاهم کرد. رنگش پریده بود.

- چرا گریه می کنی؟!

- هیچی.

- نه بگو، می خوام بدونم. حتما یه چیزیت هست. به من نگو نه که خوب می شناسمت.

با بغض و صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفت: بهم فرصت بده.

نفسمو فوت کردم بیرون. از روی ناچاری گفتم: خیلی خب مجبورت نمی کنم. بقیش رو بگو؛ فرهاد چی گفت؟

بغضشو قورت داد و اشکاشو پاک کرد.

- ازم خواست باهات حرف بزنم. فکر کرد می دونم تو کجایی؛ واسه ی همین از نشونی و این حرفا چیزی نگفت. منم نمی دونستم رفتی

توی اون ویلا، وگرنه حتما آدرس رو ازش می گرفتم. فرهاد داغون بود. دل سنگ به حالش آب می شد، چه برسه به من که ...

ساکت شد.

- آخه تو چته پری؟ راست و حسینی هر چی توی دلت هست رو بریز بیرون.

با بغض گفت: چی بگم؟ درد من یکی دو تا نیست دلارام. خیلی کم شانسم، نه اصلاً شانسم ندارم! وگرنه چرا اون کسی رو که عاشقشم، منو

نخواد و در عوض خواهان بهترین دوستم باشه؟! چرا دلارام؟!

و با حق سرشو انداخت پایین. دهنم از تعجب باز موند. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا حواسم جمع شد.

زمزمه کردم: چی؟! تو ... یعنی فرهاد رو ...

سرشو تگون داد. از زور حق شونه هاش می لرزید. خودمو کشیدم جلو و بغلش کردم. سرشو نوازش کردم.

- پس چرا اینا رو زودتر بهم نگفتی؟ از کی؟

- از بار دومی که دیدمش فهمیدم نمی تونم از فکرش پیام بیرون. فرهاد واقعا همون کسیه که می تونم بهش تکیه کنم. ولی اون دلش با من

نیست.

حق هق کرد و صورتش رو به شونم فشار داد.

- من به فرهاد گفته بودم مثل برادرم دوستش دارم. حتما تو رو یکی دو روز بعد از اینکه با هم حرف زدیم دیده و چون هنوز داغ بوده، اون

حرفا رو بهت زده. مطمئنم الان همه چیز رو فراموش کرده.

آروم خودشو کشید عقب و اشکاشو پاک کرد.

- مگه می شه دلی؟ عشق به همین آسونی از دل آدم بیرون نمی ره.

- عشق یک طرفه زود از بین می ره. می دونی چرا؟

منتظر نگاهم کرد.

با لبخند کمرنگی جوابش رو دادم: چون مهری از طرف مقابلش نمی بینه که بخواد به این عشق دلگرم باشه. اگه دو نفر متقابلا عاشق هم باشن، دلشون همیشه با همه و این گرما، با هر بار شعله کشیدن عشقشون گرم تر می شه، ولی وقتی یکی گرم باشه و یکی سرد؛ بالاخره یکی از اون ها بر دیگری چیره می شه. یا می زنه و طرفم عاشقش می شه، یا اینکه نه؛ اونی هم که عاشق شده پشیمون می شه. براش سخته، ولی به زمان نیاز داره. حالا هم اگه فرهاد از من سردی ببینه، مطمئن باش فراموش می کنه.

سرش رو زیر انداخت. با دستمال توی دستش ور می رفت.

- ولی اگه دل تو رو هم گرم کرد چی؟ خودت گفتی دو تا احتمال داره. مگه می شه از مردی مثل فرهاد گذشت؟

- اگه عاشقش نباشی می گذری.

- اگه عاشقش شدی چی؟

خندیدم.

- نمی شم.

- چرا نشی؟

دستم گذاشتم روی سینم و با شیطنت، آروم گفتم: چون یه مرد مغرور کله شق خودخواه یه دنده ی از خود متشکر، توی این دل واموندم جا خشک کرده و هیچ رقه هم بیرون برو نیستو، یعنی عمرا اگه بیرونش کنم!

مات و مبهوت زل زد توی چشمام. لبخند آروم آروم مهمون لباش شد. با تعجب جلوی دهنش رو گرفت و ریز گفت: نه!

خندیدم.

- آره!

- بگو جون پری.

- وا دروغم چیه؟ به قول خودت، دلی آتیش پاره ی زبون دراز، بالاخره دلش رو به یکی باخت.

با لبخند دستم رو گرفت. با خوشحالی گفت: وای دلی طرف کیه؟ این جور که تو ازش تعریف کردی مطمئنم آدم خاصیه.

- خاص؟ چه جورم!

- جونم در اومد، بگو کیه؟!

- نمی شناسیش.

عین لاستیک پنچر شد.

- جدا؟ پس ندیدمش؟ خب یه روز قرار بذار منم ...

یه دفعه چشماش گشاد شد و دهنش باز موند. از اون طرف لبخند روی لبام پر رنگ تر شد.

مات و مبهوت گفت: نکنه ... نکنه همون رو می گی؟!

با خنده گفتم: کدوم؟

زد به بازوم.

- آره؟! همون یارو بد اخلاق جذابه ی توی کشتی؟! که وسط حرفامون سر رسید و دستت رو کشید و به زور با خودش برد؟

- نه بابا، کجا به زور؟

خندیدم، پری هم خندید.

- پس خودشه! آرشام بود اسمش آره؟ گفتی مهندس.

- اوهوم، مهندس آرشام تهرانی، صاحب همین ویلا.

- تو گلو ت گیر نکنه دختر. عجب لقمه ی چرب و چیلی هم برداشتی.

با شیطنت پشت چشم نازک کردم.

- نترس، واسه جویدنش دندونای تیزی دارم. تو گلوم نمی مونه.

- یه مرد مغرور و بد اخلاق با یه دختر شیطون و زیبون دراز! اوه اوه، چه اعجوبه ای از آب در بیاین شماها.

- چشم حسودا از دم کور.

- هوی، منم؟

- مگه تو حسودی؟

دمق شد. آه کشید و گفت: نه، هیچ وقت به زندگی بهترین دوستم حسودی نمی کنم. آرزومه خوشبخت بشی. ولی کی خوشبختی قسمت

منم می شه؟

دستم انداختم دور شونش.

- خیلی زود. از فرهاد بگو، چرا نگرانش بودی؟

دوباره ترس و نگرانی نشست توی چشماش.

- اون روز خبر نداشتم کیومرث برام به پا گذاشته و اون آمارم رو ثانیه به ثانیه بهش می ده. طرف حتی وقتی توی رستوران بودیم از من و

فرهاد عکس انداخته بود.

وقتی اومد خونمون، مامان گفت با دوستش داره می ره بیرون و زود برمی گرده. از همون اول دیدم کیومرث اخم کرده، ولی به روی خودم

نیاوردم. ولی همین که مامان رفت برزخی شد و صداش رو انداخت پس کلش، که اون پسره کدوم خریه که داشتی باهاش ول می

چرخیدی؟ حرفایی بهم زد که فقط لایق خودش بود و جد و آبادش. منم بلند شدم و جلوش ایستادم و هر چی از دهنم در اومد گفتم. تهشم

فهمید من فرهادو می خوام. وقتی دو تا سیلی ازش خوردم و یه لگد توی پهلوم زد؛ گفت داغشو به دلم می ذاره. گفت هنوز کارمو باهات

تموم نکردم رفتی قولشو به یکی دیگه دادی؟ حرفایی زد که شرمم می شه حتی واسه تو بگم. واسه اینکه مامان وقتی برگشت نفهمه اینجا

چه خبر بوده، رفتم حموم و پهلوم رو با آب گرم ماساژ دادم. درد داشتم؛ اومدم بیرون و به بهونه ی سردرد یه مسکن خوردم و خوابیدم.

همون شب بابا گفت بلیت گرفته واسه ی کیش، بریم یه مدت آب و هوا عوض کنیم. اون مار صفت هم سریع زنگ می زنه به بابام و می گه

منم توی کیش کار دارم، باهاتون میام. نمی دونی وقتی کنارمه چقدر زجر می کشم. روز قبلش بهم گفته بود یکی از دوستای نزدیکش یه

مهمونی توی کشتی ترتیب داده و جلوی بابام ازم خواست باهاش برم. بهونه آوردم و گفتم روی آب باشم حالم بد می شه، ولی از بس اصرار کرد و خودش رو جلوی بابام به موش مردگی زد، اونم اجازه داد و وقتی هم بابام اجازه بده، دیگه حرفی نمی شه زد. مامان قبلش یه قرص بهم داد که اونجا حالم بد نشه. می دونی که روی کشتی باشم حالت تهوع بهم دست می ده.

- آره یادمه بهم گفته بودی.

- ولی کی بود که گوش کنه؟ منم از ترس اون عکسا باید می گفتم چشم. مخالفت می کردم، ولی آخرش مجبورم کردن. اون شب حالم خوش نبود؛ اونم پیله کرده بود که چرا با دوستاش خوب برخورد نمی کنم. بعدشم که تو رو دیدم؛ ولی بالاخره اون شب بیشتر از اون طاقت نیاوردم و حالم بد شد. اصلا توی حال خودم نبودم. همش یه گوشه روی صندلی افتاده بودم و سرم روی میز بود و چشمم بسته. اون قرص یه جورایی خواب آور بود. راضی بودم، چون این جوری قیافه ی نحسش رو نمی دیدم. کاری هم بهم نداشت و با دخترای توی مهمونی که یکی از یکی جلف تر بودن گرم گرفته بود. بعدشم برگشتیم تهران و الانم که اینجام. من شماره ی فرهادو ندارم، ولی وقتی گفתי زنگ می زنی خاموشه، ترس افتاد توی دلم.

با نگرانی دستام رو مشت کردم.

- نمی دونم والا، من از تو بدترم. خیلی نگرانشم. اون کیومرثی که تو ازش می گی و من چند باری دیدمش، ازش بعید نیست کاری کرده باشه. ولی گفתי با میزبان اون مهمونی یعنی شایان آشناست؟

- شایان؟!

کمی فکر کرد و سرش رو تکون داد: آره آره، اسمش همین بود. کیومرث ورد زبونش این بود که این مهمونی جناب شایان بزرگه.

- باشه، من یه کاریش می کنم. فکر کنم بتونم پیدااش کنم، البته به کمک یه نفر.

مشتاقانه نگاهم کرد.

- کی؟!

- صبر کن بعد بهت خبر می دم. راستی شماره ی منو که داری، شماره ی فرهاد رو هم می گم سیو کن توی گوشیت، شاید یه وقت به درد خورد.

- باشه، بگو سیو کنم.

شماره رو گفتم. توی سرم یه فکرای داشتیم. کیومرث دوست شایان بود، آرشام هم شایان و دوست و رفیقاش رو حتما خیلی خوب می شناسه. یعنی کمکم می کنه فرهادو پیدا کنم؟!

حتما توی این یکی دو روزه سر و کله ی شایان و ارسلان هم پیدا می شه. باید هر چه زودتر دست بجنبونم، وگرنه دیر می شه.

بعد از رفتن پری همش به این فکر می کردم که چطوری به آرشام بگم؟ خدا خدا می کردم کمکم کنه.

در بزنم؟ نزنم؟ لابد تا الان بیدار شده. آره خب دو ساعت گذشته. بالاخره دلمو یکی کردم و در زدم. جواب نداد. دستمو آوردم بالا تا دومی رو هم بزنم که صداش باعث شد دستم روی هوا بمونه.

- بیا تو.

دستمو آوردم پایین و گذاشتم روی دستگیره و درو باز کردم. داخل اتاقش سرک کشیدم؛ روی تخت دیدمش. دراز کشیده بود، ولی چشماش باز بود. آروم رفتم تو و درو بستم. همون جا ایستادم. حرکتی نکرد؛ حتی نگاهم نمی کرد. همون طور که قدمامو کوتاه به طرفش برمی داشتم، گفتم:

- می شه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

سرشو برگردوند و نگاهم کرد. کمی به طرفم نیمخیز شد و جدی گفت: واسه همین اومدی اینجا؟

سرمو تگون دادم. خواست روی تخت بشینه که اخماش جمع شد. آه کوتاهی کشید و دستش رو گذاشت روی گردنش.

- در رابطه با چه موضوعی؟

- مفصله؛ وقتشو داری؟

سرش و به نشونه ی مثبت تگون داد؛ ولی اخماش جمع تر شد. دستشو به گردنش فشار می داد.

- چیزی شده؟

نگاهشو که انداخته بود روی تخت، کشید آورد سمت پاهام و آوردش بالا تا توی چشمام نگه داشت. یه قدم رفتم جلو. با دو قدم دیگه می رسیدم کنار تختش، ولی همون جا ایستادم.

- گردنت درد می کنه؟

خیره توی چشمام گفتم: به نظرت طبیعی نیست؟ وقتی یکی مثل من شب برای نجات جون یه دختر شیرجه بزنه توی آب، طبیعتاً عضلاتش نمی گیره؟

لبخند زدم. می خواست تیکه بندازه!

- یعنی توی این چند روزم همین طور بودی؟

- تا حدودی.

- پس چرا من نفهمیدم؟

جوابمو نداد و نگاهشو از روم برداشت.

خواستم موضوع فرهادو پیش بکشم که موبایلش زنگ خورد. روی میز کنار تختش بود. خواست کج بشه برش داره که چون من نزدیک تر بودم، از روی میز برش داشتم و گرفتم جلوش. زل زد توی چشمام و گوشه ی رو از دستم گرفت. همون طور که نگاهش به من بود، جواب داد. ولی نمی دونم کی پشت خط بود که اخم کرد و نگاهشو از روم برداشت.

- بگو می شنوم. کجا؟ چند نفرن؟ باشه امشب یه سر می زنم. مراقب همه چیز باش. به بچه ها هم سفارش کن.

گوشیو از کنار گوشش آورد پایین و تماسو قطع کرد. صورتش سرخ شده بود. مرتب نفس عمیق می کشید. چهرش داد می زد که عصبانیه.

یه پیراهن آستین کوتاه سرمه ای تنش بود. توی خونه ضخیم نمی پوشید، ولی بیرون اکثرا لباساش پاییزه بود و یه شلوار جین مشکی. رنگای تیره جذاب ترش می کرد. ولی چی می شد یه کم واسه تنوع از رنگای شاد استفاده می کرد؟ واقعا دلیل این کارش رو نمی فهمم. از سمت یقه سه تا از دکمه هاش رو تا پایین باز کرد. انگار گرمش شده بود. لب تخت نشست؛ دستاشو کنارش تکیه داد. دست راستش رو آورد بالا و به گردنش کشید. خواستم لب باز کنم و حرفمو بزنم که جملش متعجیم کرد. همون طور که دستش روی گردنش بود نگاهم کرد و گفت:

- تو ماساژ بلدی؟

- من؟! واسه چی؟!؟

- فقط جوابمو بده.

مکت کردم.

- یه کم، نه زیاد.

سرشو آرام تکون داد.

- همونم خوبه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: پس چرا معطلی؟

- چکار کنم؟!؟

به گردن و شونه هاش اشاره کرد.

چهرش از درد جمع شده بود.

- ولی من این کاره نیستم.

- گفتی که بلدی.

- آره، اما خب نه زیاد.

- شروع کن.

- اما آخه نم ...

- دلارام!

همچین اسمو با تشر صدا زد که توی جام خشکم زد. نگاهمو نرم از چشماش به سمت پایین کشیدم. نگاهم خیلی کوتاه روی سینه ی ستبرش موند و بعد با هیجان توی چشماش خیره موندم. یعنی چی آخه؟! برم ماساژش بدم؟! جونم در میاد که!

- آخه من ... خب این همه آدم توی این ویلاست؛ بگو یکی دیگه بیاد. حتما از منم واردترن.

- زمانی که می گم تو باید انجامش بدی، یعنی اگه بهترین ماساژور شهرم بیاد اینجا، فقط و فقط تو باید این کارو بکنی! بی حرف کارتو انجام بده!

به قدری جدی حرف زد که نتونستم لام تا کام چیزی بگم. دوست داشتم برم جلو و همون کاری که ازم خواست رو انجام بدم، ولی پاهام چسبیده بود به زمین.

دو دل بودم. نه اینکه نخوام، ولی چرا الان؟! من که همین جوریش بی تابش شدم؛ به بهونه ی این دوری کار دست خودم می دم. دیگه هر کی رو نشناسم، خودمو که خوب می شناسم.

به خودم که اومدم، لبای خشک شده از هیجانمو با زبون تر کردم. با تردید رفتم طرفش و جلوش ایستادم. نمی دونستم باید چکار کنم. حواسم جمع اون دو تا چشم سیاه شده بود و مونده بودم چه خاکی توی سرم بریزم.

د آخه می مردی نمی گفتی بلدی ماساژ بدی؟! اصلا من تا حالا توی عمرم کیو ماساژ دادم؟! آره خب مادر خدا بیامرزم وقتی قلنجش می گرفت؛ به من می گفت کمرشو بمالم. ولی اون مشت و مال کجا و این کجا؟!

- پس چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟

صادقانه گفتم: نمی دونم چه جوری باید شروع کنم.

نفسشو عمیق داد بیرون. سرشو تگون داد و دستاشو گذاشت لب تخت.

- برو پشتم.

آروم رفتم روی تخت. روی زانو هام نشستم، دستامو آوردم بالا و نرسیده به شونه هاش، روی هوا نگه داشتم. انگشتم می لرزید. یخ یخ، نه اصلا سیر شده بودن. چند بار مشتشون کردم. خواستم دستمو ببرم جلو و بذارم روی شونه هاش. نفهمیدم کی دکمه هاش رو باز کرده بود که با یه حرکت پیراهنش رو در آورد. یه زیرپوش جذب آستین حلقه ای مشکی تنش بود. پشت سرش خشک شدم. به حالت قبل برگشت، منتهی این بار دستاشو کمی عقب تر گذاشته بود و گردنشو به عقب کج کرده بود.

منتظر بود شروع کنم. ولی قلبی که با شتاب توی سینم می زد و دستایی که از سرمای هیجان یخ بسته بود؛ بهم اجازه نمی داد. بالاخره دستامو با تردید گذاشتم روی شونه هاش، حرکت ندادم. چند تا نفس عمیق و کوتاه کشیدم؛ بوی عطرش دیوونه کننده است!

سعی کردم آروم باشم. سخت بود، ولی باید بتونم. دستمو با فشار نسبی روی عضله های سفت و محکمش کشیدم. عین سنگ می مونه! آخه مگه می شه اینو ماساژ داد؟! دستم درد گرفت. یا من کم جونم، یا عضله های آرشام زیادی سفته. گرم کارم بودم و دیگه خبری از سردی دستم نبود.

نگاهمو کشیدم بالا. نگاهمون توی هم قفل شد. یه آینه ی قدی درست رو به رومون بود که خبر نداشتم آرشام از کی تا حالا از توی همون آینه منو زیر نظر گرفته. محو حرکات و صورتم شده بود. دستای منم خود به خود روی عضلاتش کشیده می شد. فکر می کردم پشت گردنش رو که فشار بدم، از درد نالش در میاد، ولی هیچی نگفت. حتی اخماشم جمع نشد؛ فقط منو نگاه می کرد.

- به نظرم چند دقیقه توی وان آب گرم دراز بکشی، بهتر می شی.

بدون کوچک ترین تردیدی گفت: آمادش کن.

با تعجب گفتم: چی رو؟!

- وان آب گرم.

- من که دیگه خدمتکار نیستم.

- محض کمک که می تونی.

- فقط کمک؟!

سرشو تگون داد. نفسمو فوت کردم بیرون و شونمو انداختم بالا.

- خیلی خب باشه، الان آمادش می کنم.

از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت حموم. وان رو براش پر از آب گرم کردم. کارم که تموم شد، برگشتم سمت در حموم که برم بیرون؛ دیدم توی درگاه دست به سینه تکیش رو داده به دیوار و داره نگاه می کنه. خواستم نگاهش نکنم؛ سرم رو تقریباً انداختم پایین و خواستم از کنارش رد بشم که انگشتای قوی و مردونش دور مچم پیچ خورد و نگهم داشت. سرمو بلند کردم و توی چشماش خیره شدم. تعجب زیادم رو توی چشمام خوند.

- کجا؟

- وان رو آماده کردم.

- دیدم.

خواستم مچم رو از حصار انگشتاش آزاد کنم، ولی نداشت.

- عادت داری کارتو نیمه کاره رها کنی؟

- کدوم کار؟!

دستم کشید و برد تو. در حمومو بست. مردم و زنده شدم تا دستمو ول کرد. رو به روم ایستاد، درست پشت به در. خیز برداشتم که از کنارش رد بشم برم سمت در، ولی سینه به سینم ایستاد و راهمو سد کرد.

با حرص گفتم: بکش کنار.

بی حرف پشت به در ایستاده بود و نمی داشت رد بشم.

بازوشو هل دادم.

- برو کنار، می خوام برم بیرون.

- خیلی خب می ری بیرون، منتهی بعد از اینکه کارت رو تموم کردی.

- اصلاً من بلد نیستم ماساژ بدم، دیگه چی می گی؟ برو کنار!

بازو هامو توی چنگ گرفت؛ تگونم داد و تقریباً چسبوندم به خودش. با حرصی که توی صداسش به وضوح دیده می شد، نگاه نافذش رو دوخت توی چشمام و با پوزخند گفت:

- اگه تجربش نمی کردم می گفتم داری راست می گی.

تقلاً کردم.

- همون که شنیدی، تو هم نمی تونی جلومو بگیری.

دست چپش رو حلقه کرد دور کمرم و دست راستش رو فرو کرد توی مو هام. سرم رو به عقب کشید. صورتشو مماس با صورتم قرار داد.

- خیلی مطمئن حرف می زنی.

- ولم کن. چرا آوردیم اینجا؟

- خودت چی فکر می کنی؟

لحنش اون جور که باید خاص نبود، جدی بود.

- هر فکری که می کنم به خودم مربوطه؛ برو کنار.

فشار دست راستش توی موهام بیشتر شد. نمی کشید، فقط محکم نگهشون داشت.

حرارت نفسام کم از آرشام نداشت. حس می کردم تموم وجودش مثل کوره ای از آتیش می مونه که جسم منو به راحتی درون خودش

ذوب می کنه. دقیقا همین حس رو داشتم که همونم برای به آتیش کشیدن روح و جسمم بس بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی می خوای؟

- می ترسی؟

- چرا بترسم؟

- چرا می خوای فرار کنی؟

- فرار نکردم. جای من اینجا نیست.

- و جای تو کجاست؟

- بیرون از اینجا.

- ولی من می گم همین جاست.

با حرص گفتم: نیست.

تقلا کردم: ولم کن.

- تا الان کسی جرات نکرده روی حرف من حرف بزنه.

- خودت گفتی من اولین کسی هستم که جرات کردم جلوت بایستم.

لباشو آورد نزدیک گوشم و زمزمه کرد: این همه جرات توی وجود یه دختر؟

- جای تعجب داره؟

- برای من آره.

- بذار برم، اگه یکی بفهمه بد می شه.

- پس دردت اینه.

- درد من خیلی چیزاست.

سرشو کشید عقب و نگاهم کرد.

- حس نمی کنی باید به من بگی؟

- ابد!!

- چرا؟

- گردنت خوب شد؟

از سوالی که بی هوا ازش پرسیدم جا خورد. کم کم اخماشو کشید توی هم.

- خیلی دوست داری بحثو عوض کنی؟

- هیچ بحثی وجود نداره.

- پس کار تو ادامه بده.

- چه کاری؟

- ماساژ.

نالیدم: گفتم که بلد نیستم. داری خفم می کنی، دستتو بردار.

- من قبلا ماساژور داشتم، ولی کار تو رو هم به جورایی تایید می کنم.

با تمسخر گفتم: چیه نکنه می خوای استخدام کنی؟

- فکر خوبیه، نه به نظرم عالیه!

ابروهام از فرط تعجب خود به خود بالا رفت.

خودم رو کشیدم عقب و گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه. فکر کنم خیالاتی شدی.

پوزخند زد، همون طور که همون طور که منو محکم گرفته بود، عقب عقب رفت و منو هم دنبال خودش کشید. دستش رو برد پشت و

خواست در حموم رو قفل کنه؛ دستم رو از زیر بغلش رد کردم تا به کلید برسونم و نذارم قفلش کنه؛ ولی اون از من فرزتر بود. در رو قفل

کرد، کلیدشو برداشت و سریع گذاشت توی جیب شلوارش و اون لبخند کج خواستنیش مهمون لباس شد. نگاهش به جورایی بدجنس شد.

- یه شتری نشونت بدم که خودت حظ کنی گربه ی وحشی. در ضمن چرا تو خواب؟ تو بیداری هم می شه دید. نه فقط من، هر دومون با

هم می بینیم!

جوش آورده بودم: عمرا!

- صبر کن و ببین.

از روی ناچاری نالیدم: یعنی اگه ماساژت بدم حله؟ در رو باز می کنی؟

- تا حدودی شاید.

ولم کرد، ولی دستم رو گرفت و رفت سمت وانو حالا که در قفل بود، نباید اذیتش می کردم. اون موقع خیالم راحت بود به جوری در می رم،

حالا که کلید توی جیبشه چه غلطی بکنم؟

وای اگه کسی صدامون رو توی حموم شنیده باشه چی می گه؟ مخصوصا جیغ و دادای منو!

یه دست توی آب زد؛ صاف جلوم ایستاد و گفت: عوضش کن، سرد شده.

دستمو محکم از توی دستش کشیدم بیرون و دست به سینه گفتم: به من چه، خودت می خوای بشینی، خودتم عوضش کن.

خواست بیاد طرفم.

- اگه خیلی دلت می خواد تو رو هم با خودم می برم.

با حرص نگاهش کردم. این چرا همچین می کنه؟ انگار هیچ رقمه کوتاه بیا نیست.

با اخم درپوش وان رو برداشتم. وان که خالی شد درپوش رو گذاشتم، پرش کردم و کشیدم عقب. بدون هیچ حرفی نشست؛ یا بهتره بگم لم داد و دستاشو گذاشت لب وان. سرشو تکیه داد و چشماشو بست. منتظر من بود. نگاهم بین چشمای بستش و جیب شلوارش در حرکت بود.

چشم بسته گفت: فکر فرار رو از سرت بنداز بیرون.

عجبا! خیلی خب حالا که این قدر دلت مشت و مال می خواد، همچین مشت و مالت بدم که سال های سال وقتی اسم ماساژ و ماساژور به گوشت خورد، با وحشت ازش یاد کنی! رفتم و بالا سرش ایستادم. آخه یکی نیست بهش بگه من کی تو می شم که ازم چنین توقعاتی داری. چرا این قدر زور می گه؟ غد و لجباز! هر کار بخواد می کنه. هر دستوری هم صادر می کنه، طرف بی چون و چرا باید بگه چشم. اگه داشتمش، اگه بهش تعلق داشتم؛ اون وقت با علاقه این کارو انجام می دادم ... ولی نه، الان که تموم کارام یا از روی اجباره یا در همه حال باید معذب باشم.

بدون اینکه نرم کننده بزنم روی پوستش، همون طور خشک شروع کردم به ماساژ دادن. این بار دستم مستقیم باهاش در تماس بود. دندون گذاشتم سر جیگرم و پا گذاشتم روی قلبم و همچین گردن و شونش رو فشار دادم که دست خودم درد گرفت، چه برسه به گردن اون. ولی فقط اخماش رفت توی هم و صداش در نیومد. آره می دونم زیادی مغروری، ولی همینم حالت رو جا میاره. تند تند به عضله هاش فشار می آوردم و تقریباً داشتم له و لوردش می کردم. خودم به نفس نفس افتادم، ولی اون هیچی نمی گفت. دریغ از یه آه که از سر درد بکشه.

- این عضله ها به همین راحتی زیر اون پنجه های ظریف خُرد نمی شن، بی خود تلاش نکن.

حرکت دستام شل شد. به جای اینکه دردش بگیره، به روم میاره!

فرصت رو مناسب دیدم که حرف فرهاد رو پیش بکشم. انگار حالش خوبه که مرتب داره بهم تیکه میندازه.

- می شه در مورد همون موضوعی که می خواستم باهات در میون بذارم، حرف بزنیم؟

چشماشو باز کرد. نگاهشو به رو به رو دوخت. منم از کنار تموم حواسم بهش بود.

- می شنوم.

- دوستم پری ... همونی که امروز اومده بود اینجا ...

- خب؟

- نامزد داره؛ کیومرث یکی از دوستای شایان. می شناسیش؟

مکت کرد.

- کیومرث نامزد همین دوستته؟

- متأسفانه آره.

- چرا متأسفانه؟

- چون آدم نرمالی نیست. بیچاره پری، هم دوستش نداره و هم مجبوره تحملش کنه.

- چرا؟

- بماند. فقط اینو می دونم کیومرث مردی نیست که بشه توی زندگی بهش تکیه کرد. یه آدم چشم چرون و خوش گذرون که هر کار دلش بخواد می کنه. برای اینکه پری رو مجبور به ازدواج کنه، دست به عمل وحشتناکی زده.
- صورتشو به آرومی برگردوند سمتم. نگاهمون توی هم قفل شد. چند لحظه بهم خیره موند.
- کیومرث چکار کرده؟
- پس می شناسیش؟
- من هر کسی که یه ربطی به شایان داشته باشه رو می شناسم.
- لبخند زدم.
- پس عالی شد.
- مشکوک نگاهم کرد. هیچی نگفت و فقط همون نگاه برام بس بود تا بگم: آخه می دونی چیه؟ فرهاد و پری اتفاقی همو توی بیمارستان می بینن. وقتی که پری رفته عیادت دوستش فرهاد، پری رو می رسونه ولی بین راه می گه که می خواد در مورد من باهاش حرف بزنه. به پیشنهاد پری می رن رستوران و تموم مدت کیومرث یکی رو گذاشته بوده که آمار لحظه به لحظه ی پری رو بهش بده و اون بیچاره هم خبر نداشته. وقتی کیومرث می بینش، حرفای بدی بهش می زنه؛ در صورتی که پری بی گناه بوده و اون به خاطر من همراه فرهاد رفته بود. فرهاد هم رفتار معقولی داشته. بعد از اینکه کیومرث پری رو می زنه، تهدیدش می کنه که داغ فرهاد رو به دلش می ذاره؛ از اون موقع به بعد خبری از فرهاد نیست. راستش هم من نگرانشم و هم پری؛ هر چی هم بهش زنگ می زنم خاموشه!
- با دقت به حرفام گوش می کرد.
- کیومرث گفته داغشو به دل دوستت می ذاره؟ چرا؟ مگه چیزی بینشون بوده؟
- نه، یعنی از طرف فرهاد نه، ولی پری ...
- لبخندم پر رنگ شد و خودش منظورمو فهمید. سرشو تکون داد و با اخم گفت: اینا به من چه ربطی داره؟
- خب می دونی ... من پیش خودم گفتم تو شایانو می شناسی و حتما کیومرث رو هم که دوست شایانه می شناسی؛ واسه همین گفتم شاید بدونی کیومرث با فرهاد چکار کرده!
- کارای کیومرث به من ربطی نداره.
- اخم ملایمی نشست روی پیشونیم.
- شاید تو بتونی کمکمون کنی تا پیدااش کنیم؛ می ترسم اون عوضی بلایی سرش آورده باشه!
- تکیشو از وان برداشت و کامل به طرفم برگشت. کنارش زانو زدم و دستمو به لبه ی وان گرفتم.
- برات مهمه؟
- معلومه که مهمه! نمی دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم.
- چه حالی شدی؟
- نگرانشم، فرهاد بنده خدا این وسط بی گناهه!
- و گناهکار کیه؟

- کیومرث!

- از کجا می دونی کار اونه؟ شاید خورش باشه و یا حتی می تونه رفته باشه مسافرت.

- پس چرا گوشیش خاموشه؟ چرا خبری ازش نیست؟ حتی اون بیمارستانی که توش کار می کنه ...

- مگه آمار اونم داری؟

- پری بهم گفت.

با ژست خاصی که دلمو بی تاب خودش می کرد، دست به سینه تکیشو به کناره ی وان داد و به حالت نیمرخ برگشت و نگاهم کرد. پوزخند

زد و با لحنی که درش بیزاری موج می زد، گفت: این یارو دکنتره عجب مهره ی ماری داره که دخترا در به در عاشقش می شن؛ معلومه این

کاره است!

اخم کردم.

- اصلا این جوری که می گی نیست. فرهاد هم آقاست و هم با شخصیت. دخترا هم عاشقش نشدن و فقط پری این حسو بهش داره.

به آرومی با یه خیز اومد سمتم و آرنجشو به لبه ی وان تکیه زد. جدی زل زد توی چشمام و گفت: فقط پری؟

آب دهنمو قورت دادم. نمی تونستم برم عقب، نگاهش مجذوبم کرد!

- پس کی؟!

- شاید تو!

- مثل اینکه یادت رفته من بارها گفتم فرهاد رو مثل برادرم می دونم.

- ولی تو جلوی چشم اون مثل خواهرش نیستی.

- حالا هر چی، مجبوره فراموش کنه.

- و اگه نخواد؟

- باید فراموش کنه!

- مگه نمی گی آقا و متشخصه؟ پس واسه چی ردش می کنی؟

سکوت کردم و خیره شدم توی چشماش. سکوتم رو که دید، گفت: زن یه آدم متشخص شدن مگه آرزوی هر دختری نیست؟

- هست، ولی نه من!

- پس آرزوی تو چیه؟

- من هیچ آرزویی ندارم. آرزویی که تحقق پیدا نکنه رویاست و رویا هم همون رویا بمونه بهتره!

- اگه روزی خواستی ازدواج کنی چی؟ بازم می گی تمومش یه رویاست؟

قلبم داشت از جاش کنده می شد. اینا چیه می پرسه؟ نمی گه من بی جنبم و پس میفتم؟

- فعلا که قصدشو ندارم؛ قصدشو پیدا کردم اون وقت در موردش فکر می کنم. اگر خیلی اصرار داری می خوام در مورد فرهاد بیشتر فکر

کنم؟

و با خباثت ابرومو انداختم بالا و یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادم. اخمش غلیظ تر شد. فک منقبض شدش رو روی هم محکم تر کرد.

- تو این کارو بکن ببین بعدش من باهات چکار می کنم!

- مثلاً چکار می کنی؟

- امتحانش برات مجانیه، ولی تاوانش خیلی سنگینه.

لبخندم آروم آروم محو شد. چرا این قدر جدی حرف می زنه؟ داشتم سر به سرش می داشتم. تک سرفه ای کردم.

- من سر حرفم هستم و اصلاً کاری به این حرفا ندارم. کمکمون می کنی؟

چند لحظه هیچی نگفت؛ نفس عمیقی کشید و به حالت اولش برگشت.

با تمسخر گفت: به خاطر عشقی که دوستت بهش داره یا علاقه ی خواهرانه ی تو؟

منم لبامو با مسخرگی کج کردم و گفتم: تو فکر کن هر دو!

پوزخند زد.

- پیدا کردنش برای من کاری نداره؛ منتهی یه شرط داره!

- چه شرطی؟!

مکت کرد.

- اگه زنده بود و تحویل دادم باید کاری کنی فکر تو رو برای همیشه از سرش بیرون کنه، وگرنه کار نیمه تموم کیومرث رو خودم تموم

می کنم!

جدی بود. خواستم پیرسم چرا، ولی ترسیدم بزنه زیر همه چیز.

- باشه، باهاش حرف می زنم.

- قانعش کن که خودشو بکشه کنار.

- پری، فرهادو دوست داره و لیاقت همو دارن. اگه بشه یه جوری کیومرث رو از پری دور کنیم و این نامزدی بهم بخوره پری می تونه به

فرهاد نزدیک بشه. اون وقت شاید یه اتفاقی این وسط افتاد!

سرشو تکیه داد

- آتو گیر آوردن از کیومرث کار چندان مشکلی نیست، فقط ظاهرش که نشون می ده آدم سرسختیه، ولی به راحتی می شه از دور خارجش

کرد. هر آدمی یه نقطه ضعفی داره!

- ولی کیومرث از پری عکس داره و به هوای اونا پری رو نگه داشته. می خواد به زور عقدش کنه.

- مشکلی نیست.

لبخند زدم و نتونستم جلوی ذوق زدگیم رو بگیرم.

- یعنی کمک می کنی پیداش کنیم؟ وای مرسی آرشام!

دستامو با خوشحالی زدم به هم و اصلاً حواسم به این نبود که آرشام با یه نگاه خاص خیره شده بهم و حرکاتم رو زیر نظر داره. به خودم که

اومدم متوجهی نگاهش شدم و لبخندم آروم آروم کم رنگ شد. از توی وان بلند شد؛ فکر کردم می خواد بیاد بیرون و رفتم حوله رو از رو

جالباسی که به دیوار نصب بود برداشتم و گرفتم جلوش. نگرفت، ترسیدم سرما بخوره؛ مخصوصاً حالا که گردنش هم گرفته بود. خودم

انداختم روی شونه هاش که از وان اومده بود بیرون. دستمو آوردم پایین که بین راه گرفتش. جفت دستامو گرفت؛ با تعجب نگاهش کردم تا دلیل کارشو بفهمم. نگاهش همون طور خاص به من خیره بود!

رو به روم ایستاد و صورتشو به قدری به صورتم نزدیک کرد که چشم تو چشم همو نگاه می کردیم. از همون فاصله ی کم خیلی کم زمزمه کرد: شایان و ارسلان پس فردا راه میفتن. تاخیرشون به خاطر وضعیت شایان ...

- مگه شایان چی شده؟!

- بعدا بهت می گم. مسئله ی مهم اینه که چیزی تا اجرای نقشهمون نمونده!

دستاشو گذاشت روی بازوم و دست راستشو حرکت داد.

- باید خودتو آماده کنی. کل نقشه رو فردا شب مرور می کنیم و بخش های مهم رو حتی جزئی که هنوز در موردشون بهت چیزی نگفتم. سرمو تکیون دادم. ترسم به نگرانی تبدیل شد؛ نگران از نبودن آرشام! این مدت پیشم بود و تنها نبودم، از همه مهم تر حسی که بهش دارم. از نگاهم فهمید که حالم گرفته است. فاصلشو کمتر کرد. حوله روی شونش بود. سرشو خم کرد و زیر گوشم آروم گفت: همه چیز طبق نقشه پیش می ره.

با بغض گفتم: خدا کنه، وگرنه من ...

- هیس، هیچی نمی شه! اینو من دارم بهت می گم.

- ای کاش یه راه دیگه پیدا می کردی و یکی دیگه جای من می رفت ... چه می دونم هر چیزی به غیر از اینکه من برم بین یه مشت آدم پست و عوضی!

- فکر می کنی هیچ کدوم از اینا به فکر خودم نرسیده؟ ولی تو بهتر از هر کس دیگه ای می تونی از پشش بر بیای. شایان اون قدر احمق نیست که اون مدارکو بذاره دم دست.

- پس من چطوری می تونم؟ من که نه بldم از خودم دفاع کنم و نه تجربه ی این کارا رو دارم.

- می تونی، اگه ترس به خودت راه بدی همه ی تلاشمون به هدر می ره.

- نگرانم ... اگه تو یه فرصت کارشو بکنه چی؟ اگه مست کنه؟ اگه تو یه خلوت گیرم بیاره؟ اگه همون شب اول منو بی حیثیت کنه چی؟ اگه من ...

کنار صورتم تشر زد: بس کن دلارام!

تنم لرزید، ساکت شدم. نمی دونم از چی بود، از ترسی که با گفتن تک تک جمله هام نشست توی دلم و یا از تشری که آرشام بهم زد، و این شد بهونه ای واسه شکستن سد اشکام و قطره قطره روی صورتم نشستن.

- به خدا نمی تونم. اول که قصد انتقام داشتم و کلم باد داشت، حالیم نبود. بعد که دیدم چه آدم گرگ صفتیه فهمیدم تنهایی از پشش بر نیام، برای همین ازت کمک خواستم. حالا که پای عمل اومده وسط نه از انتقام می ترسم و نه از اینکه اون آشغال رو به سزای عملش برسونم و همه ی هراس و نگرانییم از اینه که روح و جسمم توسط اون شایان و یا حتی ارسلان بی شرف به کثافت کشیده بشه. می ترسم نتونم جلوشونو بگیرم ...

به حق افتادم و دستامو ناخوداگاه آوردم بالا و گذاشتم روی شونه هاش. از روی حوله فشار دادم و گونه ی ملتهبش رو به صورت خیس از اشکم چسبوند. صورت اونم از اشکای من خیس شد. بازوهای مردونش دورم احاطه شد؛ سرمو گذاشت روی سینش و با همون حرکت به راحتی صدای کوبش قلبشو شنیدم؛ به قدری بلند که انگار بیرون از سینش ضربان داشت. صدای تپش قلب خودمم می شنیدم و هر دو در هم آمیخته شدند!

- ولی راهیه که باید تا تهش بریم. تنها نیستی که این اتفاقا بخواد برات بیفته. آره می دونم از شایان هیچ کاری بعید نیست، ولی من آدمای خودمو اونجا می دارم؛ کل اون خونه زیر نظر منه ... شنود و ردیاب بهت می دم.

زیر گوشم با لحن خشنی گفت: کسی حق نداره اذیتت کنه. نمی دارم این اتفاق بیفته!

صدای حق هقم بلندتر شد. اینکه آرشام رو داشتم برام دنیایی ارزش داشت، ولی ای کاش پیشم بود. خیلی جلوی خودمو گرفتم که اینو بهش نگم، اما نتونستم. قفسه ی سینش از اشکای من خیس شد.

- نمی شه تو هم اونجا باشی؟

- امکانش حتی یه درصدم نیست؛ وقتی تو رو به زور از اینجا ببرن اون وقت من چطور می تونم پامو بذارم توی ویلای شایان؟

- پس من چکار کنم؟ این نگرانی دست از سرم بر نمی داره!

این قدر در همون حالت موندیم تا چشمه ی اشکم خشک شد و حق هقام ریز شده بود. از آغوشش اومدم بیرون؛ اخماش تو هم بود. شونه هامو گرفت.

- هنوزم می خوای بدونی کی اون شب پرتت کرد توی آب؟

- پیداش کردی؟!

- برو حاضر شو.

- واسه چی؟!

- حاضر شو می فهمی؛ می خوام ببرمت پیشش.

- اما ... مگه کجاست؟!

- دور نیست!

از توی جیش کلیدو در آورد و در رو باز کرد. رفت بیرون و منم پشت سرش رفتم. رفت سمت کمدمش و بدون اینکه برگرده و به من نگاه کنه، در حالی که به لباسای توی کمدمش دست می کشید تا یکی رو انتخاب کنه، گفت: تو که هنوز اینجا یی!

به خودم اومدم.

- الان حاضر می شم.

- پایین منتظرم.

تند رفتم توی اتاقم و همون طور که داشتم دکمه های مانتومو می بستم به این فکر می کردم اون آدمی که پرتم کرد توی آب کیه؟! دل تو دلم نبود؛ از توی آینه به خودم نگاه کردم. دکمه هامو بستم. یاد آرشام افتادم، وقتی منو کشید توی بغلش! و ناخوداگاه لبخند دلنشینی

نشست روی لبام. با همون لبخند شالم رو انداختم روی سرم و یه چشمک بامزه از توی آینه به خودم زدم. یعنی داره می شه؟! همون چیزی که می خواستم؟! خدایا یعنی شدنی؟! وای اگه بشه چی می شه؟!
صداش هنوزم توی سرم تکرار می شد؛ صدایی که خشونت درونش موج می زد، ولی برای من مملو از آرامش بود. چون می تونستم احساس درونیش رو درک کنم و قلبم اینو می فهمید! «کسی حق نداره اذیت کنه، نمی ذارم این اتفاق بیفته!» مخلصتم در بست خدا جون! کاری کن دلش نرم تر بشه، جوری که بهم بفهمونه چی توی دلش می گذره.
نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

آرشم

جلوی در آهنی انبار ایستادم و رو به نگهبان غریدم: بقیه کجا گم و گور شدن؟
با نگاهی از سر ترس جوابمو داد: قربان جایی نرفتن، همین جان! طرف زیادی کولی بازی راه انداخته بود بچه ها بردنش ته انبار.
- باهاش که کاری نکردین؟
- نه قربان، شما دستور دادین کاری باهاش نداشته باشیم ولی پدرسگ بد جفتک میندازه!
برگشتم نگاهش کردم، ترسیده بود و اینو خیلی راحت از نگاهش خوندم. وحشت از مکان و موقعیتی که درش بود و اضطراب تو حرکاتش مشهود بود.
دستاشو به خاطر سردی هوا درهم مشت کرده بود و گاهی نگاهشو از روی من به اطراف می چرخوند.
- نترس، اینجا کسی به تو کاری نداره.
کنارم ایستاد.
- خیلی تاریکه، سردم هست!
دستشو گرفتم، نگاهم کرد.
در اتاقکو باز کردم و بردمش تو. با کنجکاو به دیوارای ریخته شده ی اتاقک خیره شد.
- همین جا بمون تا وقتی هم نگفتم بیرون نیای؛ فهمیدی؟
با ترس نگاهم کرد.
- نه تو رو خدا منو تنها اینجا ول نکن.
- یکی رو می فرستم دنبالت. گفتم که نترس، اینجا برای تو امنه!
- دست خودم نیست، اصلا اینجا کجاست منو آوردی؟ پس اونی که منو انداخته توی آب ...
- می تونی به من اعتماد کنی؟
زل زد توی چشمام؛ خاکستر چشماش توی اون نور کم درخشش خاصی داشت.

- بحث این حرفا نیست، من ...
- فقط جواب منو بده، می تونی اعتماد کنی یا نه؟
- بعد از مکث کوتاهی سرشو تکان داد. توی درگاه اتاقک ایستادم که به طرفم اومد، ولی بین راه ایستاد.
- پس همین جا بمون تا خبرت کنم؛ زیاد طول نمی کشه.
- لباش از هم باز شد، ولی قبل از اینکه چیزی بگه درو بستم.
- بیشتر از این نمی تونستم لفتش بدم، الان وقتش نبود. از راهروی تنگ و تاریک گذشتم و به قسمتی رسیدم که کارتن های خالی کنار دیوار با فاصله روی هم چیده شده بودند. از بینشون رد شدم.
- کجاست؟
- اون طرف قربان، خیلی جیغ و داد می کنه.
- با خشم از همون فاصله بهش نگاه کردم؛ هار شده کثافت!
- همه رو صدا کن، کسی تو انبار نباشه.
- چشم قربان.
- وایستا جلوی اتاقک و مراقب باش کسی نره تو؛ غیر از این بشه دودش تو چشم خودت می ره.
- چشم آقا خاطرتون جمع، حواسم شیش دونگ بهش هست.
- بهت زنگ می زنم و می گم کی بیاریش. دستت بهش بخوره روزگارت سیاهه. حشمت هیچ حرفی هم بهش نمی زنی و با احترام میاریش پیش من؛ گرفتی چی گفتم؟!
- بله قربان، حالیمه.
- با رفتن بچه ها انبار خلوت شد. همه ی چراغا رو خاموش کردم به جز یکی از اونا که نور بیشتری داشت و توی دیوار کار شده بود؛ دقیقا پشت سرم و اون مقابل من به صندلی بسته شده بود. به خاطر جهتی که نور می تابید و من جلوی اون بودم قادر به شناسایی چهارم نبود.
- صدای قدم هام رو شنید؛ سرشو بلند کرد که نور چشماشو زد و نگاهشو از روی من برداشت. چشماشو باز کرد و داد زد: تو دیگه کدوم خری هستی؟ چی می خوای از جونم؟
- تو بگو شیدا صدر؛ تو از من چی می خوای؟!
- صدامو شناخت. از جلوی نور کنار رفتم، نور مستقیم اذیتش می کرد و نمی تونست سرشو بلند کنه. اون تو قسمتی از تاریکی غرق شده بود و این نور باعث آزارش می شد.
- من جونتو می خوام لعنتی! همه ی زندگیت و همه ی هست و نیستتو کثافت!
- پوزخند زدم، به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. سرشو کج کرد و خواست نگاهم کنه که موهاشو از روی شال تو چنگم گرفتم و کشیدم. صدای نالش بلند شد.
- خواستی چپو ازم بگیری؟ این غلطاً به تو نیومده، هنوز اینو نفهمیدی؟
- نالید: این فقط واسه شروع بود، هنوز کارم باهات تموم نشده!

- ببند دهن تو! عین پدرت گفتار صفتی.

- حق نداری به پدرم توهین کنی. آشغال گفتار صفت تویی و همه ی دور و بریات!

با غیظ گفت: آرشام اومدم که نابودت کنم؛ گفته بودم هر آدمی یه نقطه ضعفی داره.

موهاشو محکم تر کشیدم که جیغ زد.

- ولی من نقطه ضعف دست هیچ کس نمی دم. تو که واسه من هیچی و به حساب هم نمیای.

- هر جور می خوای فکر کن، ولی من دست بردار نیستم. من مثل اون دخترایی که سرشون کلاه گذاشتی نیستم. پست فطرت، من بلام

چطوری حقمو ازت بگیرم.

- خفه شو!

و صدای سیلی محکمی که فضای مسکوت انبار رو پر کرد. موهاشو رها کردم و نفس زنان شماره گرفتم.

- بله قربان!

- بیارش.

- چشم.

به طرفش رفتم، گوشه ی لبش پاره شده بود و ردی از خون تا زیر چونش به چشم می خورد.

- هر بلایی که به سرت آوردم حقت بود. برات کم گذاشتم؟ اگه تو هم مثل قلیا واسه یه چیز کشیده می شدی سمتم بیشتر طولش می

دادم؛ حالا که چی؟ هار شدی می خوای پاچه ی کیو بگیری؟

- کار از پاچه و این حرفا گذشته. آره من هار شدم، مراقب خودت و اون خانم کوچولوت باش. می خوام آتیشش بزنم و این بار باهاش

کاری می کنم که داغش به دل خلیا بمونه، مخصوصا تو!

و پوزخند زد.

با خشم فریاد کشیدم و سیلی دوم رو توی صورتش خوابوندم؛ به قدری شدتش زیاد بود که همراه صندلی پرت شد روی زمین.

صدای دلارام رو شنیدم، برگشتم. از لابه لای کارتونها رد شد و به طرفم اومد. کنارم ایستاد و با تعجب به شیدا نگاه کرد. به حشمت اشاره

کردم؛ شیدا رو به حالت اولش برگردوند. جای انگشتم روی گونش مونده بود و از گوشه ی لبش خون زده بود بیرون. نگاه مملو از نفرتش

به سمت دلارام کشیده شد.

- حشمت بازش کن.

- ولی آقا ...

- گفته بودم خوب بازرسیش کنی.

- قربان، یه چاقو ضامن دار توی کیفش بود و دیگه چیزی نداشت.

- لباساشو چی؟

- گشتم قربان.

- بازش کن، هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- چشم آقا.

دستاشو باز کرد. شیدا از روی صندلی بلند شد؛ چشم از دلارام نمی گرفت. تعجب توی چشمای دلارام هر لحظه بیشتر می شد.

زمزمه کرد: تو منو انداختی توی آب؟!

شیدا خندید. خندش عصبی بود که به قهقهه تبدیل شد. با فاصله رو به روش ایستاد.

- وای چقدر تو باهوشی دختر؛ پس چی فک کردی؟ اومدن به اون مهمونی کار چندان سختی نبود و فقط برام کلی خرج برداشت. همه ی

اون دردسرا رو کشیدم واسه خاطره اینکه تو رو سر به نیست کنم. خودم پرتت کردم، با همین دستان!

دستاشو آورد بالا و جلوی صورت دلارام تکون داد.

خندش قطع شد. اخم کرد و وحشیانه فریاد کشید: ولی تو سگ جون تر از این حرفایی. توی کثافت الان باید زیر خروارها خاک باشی، ولی

حالا ...

به طرف دلارام حمله کرد. سد راهش شدم. به سینم مشت زد. دستاشو گرفتم که تلاش کرد تا آزادشون کنه، ولی مچ هر دو دستش بین

مشت های گره کرده ی من در حال خُرد شدن بود.

- ول کن عوضی!

هلش دادم عقب که به پشت نقش زمین شد. دلارام به بازوم چنگ زد.

نفس زنان نگاهش کردم؛ ترسیده بود. زیر لب زمزمه کرد: چرا ... چرا اون کارو با من کرد؟

درخشش اشک رو توی چشمش دیدم. هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. به شیدا نگاه کرد. از

روی زمین بلند شد و با نفرت به ما نگاه کرد. دلارام قدمی به جلو برداشت.

- ولی من با تو کاری نداشتم؛ نفرتت از من به خاطر چیه؟

- دلارام بیا کنار!

برگشت و نگاهم کرد.

- بذار بهم بگه، مگه می شه یکی بخواد الکی کسی رو بکشه؟

- این دختر دیوونه است، برگرد اینجا!

صدای قهقهه ی شیدا بلند شد.

- آره راست می گه، من یه دیوونم و هر کاری ازم بر میاد؛ هر کاری!

- چرا خواستی منو بکشی؟

- تو یه وسیله ای احمق، هنوز خودت نفهمیدی؟

صدای دلارام می لرزید.

- وسیله؟ چرا من؟

شیدا به حالت هیستریک خندید و با دست به من اشاره کرد.

- اینجا وایستاده، چرا از خودش نمی‌پرسی؟ به تو یکی که باید راستشو بگه. مهندس آرشام تهرانی، صاحب اون همه دم و دستگاه و تشکیلات، بالاخره دم به تله داد. بعد از ...

- خفه شو شیدا!

با سر به حشمت اشاره کردم. دستای شیدا رو از پشت گرفت و نگهش داشت. شیدا تقلا می‌کرد. دست دلارامو گرفتم.

- بیا بریم.

- نه بذار باهاش حرف بزنم.

- گفتم بریم!

- ولی من نیام، باید ...

فریاد زدم: دلارام!

ساکت شد با بغض نگاهم کرد. راه افتادیم، ولی صدای شیدا هنوزم می‌اومد.

- من به همین آسونی ساکت نمی‌شینم. اون بیرون منتظرم باش، دیر یا زود میام سر وقتت. تو نمی‌تونی منو اینجا نگه داری. نمی‌تونی! از در انبار اومدیم بیرون. دستشو کشیدم و بردمش سمت ماشین. تو خودش بود!

دلارام

خدایا یعنی منظور شیدا از اون حرفا چی بود؟ یعنی چی منم یه وسیله‌ام؟ خدایا دارم دیوونه می‌شم!

- ذهن‌تو با حرفای بی خود شیدا درگیر نکن؛ اون تو فکر انتقامه.

- چرا انتقام؟ چرا از من؟

نگاهم کرد و باز به جاده خیره شد. چند لحظه چیزی نگفت.

- از تو نه، از من!

- اگه می‌خواد از تو انتقام بگیره چرا من شدم هدفش؟

- دختره ی‌احمق خیالات برش داشته.

- پس چرا اینا رو بهش نمی‌گی؟ اگه تهدیداشو عملی کرد چی؟

- نگران نباش، با تو کاری نداره.

- منظور من به خودم نبود. اگه تو رو ...

ساکت شدم. داشتم زیاده روی می‌کردم. آرشام یه گوشه نگه داشت؛ توی اتوبان بودیم. کامل برگشت طرفم، با استرس انگشتامو تو هم

فشار می‌دادم و گوشه ی لبمو می‌جویدم.

- اگه منو چی؟

- هیچی.

- بگو.

- فقط نگرانم، همین.

- گفتم که به تو کاری نداره.

- اما ...

- دلارام حرفتو بزن!

- اگه یه وقت ... یه وقت خدایی نکرده خواست بلایی سر جفتمون بیاره چی؟

با زدن این حرف، محکم تر گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین. نوک انگشتم بس که سرد بود گزگز می کرد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم؛ همون لبخند کج روی لباش بود. بعد از امشب و اتفاقات توی حموم احساس می کردم بهش نزدیک تر شدم؛ حس می کردم می تونم رفتارای ضد و نقیضشو ندید بگیرم.

می تونم حس کنم اونم به من بی میل نیست ولی داره فرار می کنه؛ آره این حس قوی تره که آرشام داره از یه چیزی فرار می کنه. این رفتارا و این نگاه ها حتما به خاطر همینه!

راه افتاد.

- من کارمو بلدم.

- حتما اونم بلده.

- از کجا می دونی؟

- من نمی دونم، ولی احتمال می دم شیدایی که امشب دیدم زمین تا آسمون با اون شیدای افاده ای و سیریشی که قبلا دیده بودم فرق داشت.

- فعلا که تو دستای من اسیره و کاری ازش ساخته نیست.

- اگه فرار کرد چی؟

- همچین شهامتی رو نداره.

- ولی تهدید کرد.

- توجه نکن.

- مگه می شه؟

- می شه.

- می خوای باهاش چکار کنی؟

- فعلا کارم با شایان از هر چیزی مهم تره.

وای خدا باز یادش افتادم و دیگه تا خود وبلا لام تا کام هیچی نگفتم. خدایا پس این دردسرا کی می خواد تموم بشه؟

بعد از خوردن صبحونه داشتم از آشپزخونه می اومدم بیرون که صدای مکالمه ی بتول خانم و مهری رو شنیدم. پشت دیوار مخفی شدم؛ صداشون از بیرون می اومد و توی آشپزخونه هیچ کس جز من نبود.

بتول خانم: بس کن دختر؛ کم از این بنده خدا بد بگو. استغفرالله!

مهری: مگه چی می گم بتول خانم؟ چرا جوش میاری؟ بد می گم؟ نه تو رو خدا خودت دیشب دیدی کی برگشتن؟ دو تاشون با هم بودن!

- خب به من و تو چه دختر؟ به کارت برس.

- پس به کی چه؟ هر چی نباشه من خیلی وقته دارم اینجا کار می کنم؛ اولش به بهونه ی مریضی گندم پاش باز شد اینجا و بعدشم نقش در اومد گندم رفته خونه ی یکی از دوستای آقای مهندس مشغول شده و دیگه بر نمی گرده. پا می شه با آقا می ره مسافرت و مهمونی و گردش اونم با چه سر و شکلی! مگه اینجا خدمتکار نیست؟ مگه جای گندم نیومده؟ پس این عشوه خرکیا چیه واسه آقا میاد؟

- کم پشت سرش غیبت کن؛ هر چی که هست به خود آقا مربوط می شه، نه من و تو! آقا صلاح کار خودشو می دونه، حتما یه چیزی هست؛ تو چه کار به این کارا داری آخه؟

- همین دیگه! منم می گم حتما یه چیزی بینشون هست. دختره خیر سرش بر و رو داره و آقا هم که ماشالله از ظاهر و تیپ و سر و شکل و موقعیت کم نداره؛ این دختره هم از خدا خواسته افتاده دنبالش. آقا هم که بدش نیاد، خب مرده ... چکار کنه؟ من مطمئنم هر چی هست زیر سر همین دختره ی مارمولکه!

- بسه مهری، بذار به کارم برسم!

- وا بتول خانم من چکار به شما دارم؟ حرفای دلمو به شما نزنم برم به کی بزنم؟

- دختر تو که یه نفس داری غیبت می کنی!

- حالا اسمش هر چی که می خواد باشه، ولی من نظر خوبی به این دختره ی هفت خط ندارم.

- اتفاقا دختر خوب و خانمیه؛ اگرم چیزی بینشون باشه خیلی هم بهم میان. دختره خوشگله و هزار ماشالله عینهو پنجه ی آفتاب می مونه. می بینی که آقا وقتی از سفر برگشته اخلاقش چقدر عوض شده و دیگه به چیزی گیر نمی ده؛ همیشه قبل از رفتن کلی دستور می داد ولی الان آسته می ره و آسته میاد و کاری هم به کسی نداره!

- همین دیگه! آقا به کل عوض شده و معلوم نیست این دختره باهاش چکار کرده که خواب و خوراکو ازش گرفته. دیگه مثل سابق با اشتها غذا نمی خوره و الان دو روزه برگشته اما نکرده یه سر به خدمتکارا بزنه و ببینه در نبودش چه خبر شده!

- پس شکوهی اینجا چکاره است؟ آمار تک تک چیزا رو به آقا می ده. وقتی هم نبود مرتب با هم تلفنی در تماس بودن.

- اینا رو خودمم می دونم، ولی این همه تغییر به نظرت طبیعیه؟

- هر چی که هست دل من روشنه و اگه به خاطر این دختر باشه که به خدا باید شکر کنیم دختر به این خوبی. مطمئنم می تونه روحیه ی آقا رو عوض کنه.

- می خوام صد سال سیاه نکنه. من می گم چشم ندارم ببینمش، اون وقت تو ...
با تک سرفه ی من صدایش بند اومد.

به صورت مهربون بتول خانم لبخند زدم با خوشرویی جواب لبخندم رو داد.

- صبحونتو خوردی مادر؟

- بله، دستتون درد نکنه.

مهری پشت چشم نازک کرد.

- چیه دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنی؟ اولاً خودت کاراتو می کردی، ولی از وقتی برگشتی انگار نه انگار خدمتکاری.

بتول خانم بهش چشم غره رفت، ولی مهری عین خیالش نبود.

به روش پوزخند زدم.

- اولاً من وظیفه ندارم جواب تو یکی رو بدم، دوماً اگه خیلی فضولی بهت فشار آورده برو از خود آقا پیرس؛ اما شک دارم جوابتو بده!
با نفرت نگاهم کرد.

رو به بتول خانم با لبخند گفتم: بتول خانم من می رم بالا، یه کم کار دارم.

- باشه دخترم برو؛ آقا امروز زود بر می گرده، گفت ناهار خونه است.

سرمو تکون دادم و بدون توجه به قیافه ی عصبانی مهری از پله ها بالا رفتم. دختره داره از حسودی می ترکه، اون وقت زر مفت می زنه.
عجب آدمیه، هر چی دلش بخواد می گه و هر نسبتی بخواد بهم می چسبونه، اون وقت طلبکارم هست. حالا خوبه همه ی کاراش حرف ...
نگران امشب بودم امروز عصر هواپیماشون می شینه؛ امشب یا فردا میان سراغم. قرار بود امروز بعد از ناهار آرشام باهام حرف بزنه؛
دیشب تاکید کرده بود. دلم برای خودش، برای این خونه و برای تموم خاطراتی که توی همین مدت کم اینجا داشتم تنگ می شد. دیشب
ارزش در مورد فرهاد پرسیدم، گفت پیگیره و به زودی خبرشو بهم می ده. با پری هم در تماس بودم، اونم نگران فرهاد بود؛ گوشیش
هنوزم خاموشه!

تا ظهر سه ساعت مونده بود، پس وقت داشتم یه کم توی ویلا بچرخم. به تک تک اتاقا، سالن، باغ و همه جا سرک کشیدم؛ به غیر از دو تا
اتاقی که آرشام همون روزای اول تاکید کرده بود سمتشون نرم. اتاقی که طبقه ی پایین بود، قفل بود. هر چی دستگیره رو کشیدم باز نشد.

که بی خیالش شدم. اتاقی که طبقه ی بالا بود یه در قهوه ای روشن داشت، چند بار دستگیره رو حرکت دادم، ولی اینم قفل بود!

نمی دونم چرا، ولی بی اندازه ای فضولی بهم فشار آورده بود و تا الان این کارو نکردم چون فرصتشو نداشتم. به موهام دست کشیدم و
اطراف راهرو رو از نظر گذروندم؛ دیگه پیش آرشام شال نمینداختم. چه کاری بود؟ خودمو مسخره کردم؟ تا وقتی ارسلان توی کیش
پیشمون بود، به خاطر حضور نحسش مجبور بودم؛ چون نگاهش بی تفاوت روی من نمی چرخید و برام سنگین بود. ولی توی این مدت که
پیش آرشام بدون شال و روسری می گشتم، حتی لحظه ای نگاهش روی موها و اندامم ثابت نمی موند. گاهی توی صورتم خیره می شد که
بیشتر موقع غذا خوردن و حرف زدن بود، اما نگاهش نه از روی خواسته بود که اذیتم کنه و نه برام سنگین تموم می شد! اگه عصبیش نمی
کردم کاری بهم نداشت، اما خب از قدیم گفتن کرم از خود درخته!

اون اوایل که نمی دونستم بهش احساس دارم، مثل یه غریبه رفتار می کردم؛ ولی الان همه چیز فرق می کرد. بی بند و بار لباس نمی پوشیدم و در حد خودم پوشش داشتم، ولی جوری هم رفتار نمی کردم که جلوی چشمش زیاد از حد آزاد به نظر برسم. یادمه یه بار که در مورد این دو تا در از بتول خانم پرسیدم، گفته بود هیچ کس کلیداشونو جز خود آقا نداره. حتی خدمتکارا هم نمی تونن برن اونجا واسه نظافت. پس حتما یه چیزایی این تو هست! خواستم بی خیالش بشم، ولی نتونستم و پیش خودم گفتم من که فوقش تا فردا بیشتر اینجا نیستم، پس لااقل این حس سرکش و کنجکامو ارضا کنم، بعد!

خودمم می دونستم بهونم الکیه، اما خب مثلا یه جورایی به خودم تلقین می کردم. اونجا هم که چیزی نبود جز چند تا تابلو که به دیوار بود. نخواستم برم توی اتاقش، نمی دونم چرا ولی همچین اجازه ای رو به خودم نمی دادم. این سمت فقط همین یه در قرار داشت، خب اینجاها که چیزی نیست! به فکرم رسید پشت تابلوها رو هم بگردم و همین کارو هم کردم، ولی نبود! آخرین تابلو سمت در نصب شده بود، کجش کردم تا بتونم پشتشو نگاه کنم. چیزی ندیدم، سنگین بود و نتونستم برش دارم؛ فقط همون جوری دستمو بردم جلو و کشیدم. پشتش کمی بالاتر دستم به یه چیزی خورد؛ یه کلید که توی دل قاب چسبیده بود که به سختی و هزار بدبختی بیرون آوردمش. با لبخند نگاهش کردم و عین کسایی که می خوان برن دزدی اطرافمو پاییدم. کسی نبود، خب معلومه این موقع از روز همه سرگرم کاراشونن. بدون اینکه وقتو از دست بدم کلیدو انداختم تو قفل که با یه تیک باز شد!

تاریک بود؛ درو سریع بستم و دنبال کلید برق گشتم که کمی بعد پیداش کردم. با زدن کلید، لوستری که وسط اتاق بود روشن شد. چشم چرخوندم و با دهن باز اطرافمو نگاه کردم؛ اوهو، اینجا رو!

یه اتاق پر از اسباب و وسایل؛ بوم نقاشی، وسایل نقاشی و تابلوهایی که کنار هم چیده شده بودن. پنجره هایی که با پرده های سرمه ای ضخیم پوشونده بودن. یه کمد قدیمی کنار دیوار، یه میز و صندلی و یه چراغ مطالعه درست رو به روی وسایل. رنگ دیوارا هم آبی تیره بود و کلا فضای اتاق و دیوارا و رنگ پرده ها جوری با هم ترکیب شده بودن که اتاقو تاریک کرده بود و بدون روشنایی لامپ نمی شد راحت جایی رو دید.

روی یه سری از تابلوها رو پوشونده بود. روشونو برداشتم و با تعجب نگاهشون کردم. تابلوهایی با زمینه ی مشکی که انگار رنگ قرمز و روشن پاشیده بودن. چند تا لکه ی سفید هم رو بعضی از تابلوها دیده می شد و یه سایه ... آره یه سایه ی خاکستری از یه آدم که معلوم نبود مرد یا زنه و فقط سایه ی یه آدم بود. این سایه روی هر کدوم از تابلوها یه جور بود. یه جا نشسته، یه جا در حال حرکت و یه جا خوابیده بود. و یه نقاشی از یه زن ... یه زن فوق العاده زیبا که یه لباس حریر مشکی تنش بود. موهاشو شینیون کرده بود و با چشمای آبی و افسونگرش از توی تابلو به من نگاه می کرد.

یعنی اینا رو کی کشیده؟ این زن با اون چشمای درشت و ابروهای کمونی و لب های قلوه ای و سرخ بینی قلمی و خوش تراش و پوست سفید!

این تابلوهای سیاه و مبهم، این نقاشی های درهم و برهم که یکسری هاشون تصویر به جنگل و یکی از اون ها تصویر به خیابونو نشون می داد، به اتاق، به تخت و اون یکی به ماشین، به ماشین شیک و مدل بالای مشکی!

خدایا اینا چیه؟ یعنی آرشام اینا رو کشیده؟ بعضی از تابلوها رو که واقعا می تونم بگم به بهترین شکل ممکن طراحی شده بودن و مناظری رو خلق کرده بود که چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد. باورم نمی شه تموم این ها کار آرشام باشه. بعضیاشون انگار روح داشتن، ولی خیلیاشون بی روح و وحشتناک بود!

به طرف کمد رفتم؛ درشو باز کردم. لباسای زنونه و مردونه ای که مرتب کنار هم چیده شده بود؛ مانتو، شلوار و به قاب عکس اونجا بود که برداشتم. روش گرد و خاک نشسته بود، با کف دست اون ها رو زدودم. به زن و مرد با دو تا بچه! این قدر کوچولو بودن که معلوم نبود پسر یا دختر، ولی چشمای زنه می خندید. دقت که کردم فهمیدم تصویر همون زنی که رو تابلو نقاشی شدش رو دیدم و اون مرد خیلی جذاب بود؛ قد بلند و چهارشونه که یکی از بچه ها رو بغل گرفته بود. قاب عکسو برگردوندم سر جاش. ترسیدم بفهمه خاکای روشو به نفر پاک کرده، واسه همین یکی از لباسا که در حین مرتب بودن مملو از خاک بود رو کمی روی قاب تکون دادم. ردی از گرد و خاک نشست روش؛ برش گردوندم سر جاش.

به پاکت توی طبقه ی دوم کمد بود؛ به پاکت کرمی رنگ. آوردمش بیرون، درش باز بود. نشستم روی زمین و دستمو بردم توش. به کلید، به دفتر یا شایدم سررسید؛ هر چی که بود نسبتا قطور بود. به سی دی قرمز رنگ که روش به لاتین حرف A نوشته شده بود. سرمو بلند کردم و دنبال به چیزی گشتم تا بتونم سی دی رو گوش کنم. اگه این سی دی اینجاست شاید به دستگاه پخش توی اتاق باشه! نزدیک پنج دقیقه داشتم می گشتم تا اینکه روی میز پیداش کردم؛ به پارچه ی ضخیم کشیده بود روش. دو شاخش رو زدم توی پریز و سی دی رو گذاشتم تو پخش. چند لحظه هیچ صدایی نیومد؛ نشستم روی صندلی. صدا ... صدای غمگین به مرد بود، چقدر آشناست! یعنی این صدا متعلق به ... آرشام؟!

نمی دونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

نمی دونم چرا قسمت می کنم روزهای خوب زندگیمو

چرا تو اول قصه همه دوستم می دارن

وسط قصه می شه سر به سر من می دارن

تا می خواد قصه تموم شه همه تنهام می دارن

می تونم مثل همه دو رنگ باشم دل نبازم

می تونم مثل همه به عشق بادی بسازم

تا با یک نیش زبون بترکه و خراب بشه

تا بیان جمعش کنن حباب دل سراب بشه

می تونم بازی کنم با عشق و احساس کسی

می تونم درست کنم ترس دل و دلواپسی

می تونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم
 می تونم پشت دل ها قایم بشم، کمین کنم
 ولی با این همه حرفا باز منم مثل اونام
 یه دروغگو می شم و همیشه ورد زبونام
 یه نفر پیدا بشه به من بگه چیکار کنم؟!
 با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم؟!
 من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره؟!
 توی دنیا اصلا عشق واقعی وجود داره?!

صدای پیانو هم پخش می شد؛ انگار خودش نمی زد. مثل این می موند که صدای خودش با صدای پیانو با هم ضبط شده باشه، ولی صدای پیانو از یه جای دیگه پخش می شد. دو بار به صدا گوش دادم، گیج و منگ بودم. دفترو برداشتم، یه جلد قهوه ای چرمی. بازش کردم، یه دفتر قطور که صفحات اولش نشون می داد نو نیست! صفحاتشو ورق زدم، نیمه ی بیشتر صفحات پر شده بود. به آخرین برگه و تاریخ پایین نوشته ها نگاه کردم، واسه قبل از سفرمون به کیش بود.
 به ساعت نگاه کردم؛ وای چیزی تا ظهر نمونده. سریع همه چیزو مرتب کردم و دو شاخه ی پخش و از برق کشیدم. همون پارچه رو انداختم روش. خواستم پاکتو برگردونم تو کمد، ولی این کارو نکردم. دفتر و اون سی دی رو برداشتم؛ اون کلیدو هم انداختم توی پاکت و گذاشتمش سرجاش.

بعد از ناهار صدام زد تو اتاقش؛ می دونستم می خواد در مورد شایان باهام حرف بزنه. از وقتی دفتر و سی دی رو برداشته بودم اضطراب و استرس افتاده بود به جونم؛ یعنی کارم درست؟ مطمئنا نه! عذاب وجدان گرفته بودم، ولی داشتم می مردم از فضولی تا بفهمم توش چی نوشته. با این اوصاف تصمیم گرفتم شب که همه خواب بودن برش گردونم سرجاش، این جوری با خیال راحت از اینجا می رم!

- یعنی همه ی این کارا رو باید انجام بدم؟ مطمئنی بو نمی برن؟
 - هیچ وقت تو یه همچین کاری نمی شه از موفقیت صد در صد حرف زد، ولی خب ریسکش زیاده.
 - نقشت خیلی دقیق و حساب شده است؛ می ترسم نتونم از پیشش بر بیام، اون وقت چی؟
 - پشیمون شدی؟
 - اصلا و ابدا! فقط ...

- همینایی رو که بهت گفتم اگه انجام بدی بقیش با من.

سکوت کردم و فقط برای چند لحظه مردد نگاهش کردم.

- حرفای شیدا بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده.

دقیق کل اجزای صورتمو از نظر گذروند.

- چطور؟!

- نمی دونم، فقط اینو می دونم حرفاش یه جوریه بود؛ اینکه گفت منم یه وسیله ام منظورش چی بود؟

مکث کرد و نفسشو عمیق بیرون داد.

- گفتم که داشت شر و ور می گفت؛ تو چرا باور کردی؟

- نگفتم باور کردم؛ هیچ کدوم از حرفاشو نتونستم معنی کنم، همینش گیجم کرده!

- اون دختر دیوونه است. حرکاتشو که دیدی!

- آره خودم همه ی اینا رو می دونم، ولی بازم سر در نیارم این کاراش واسه چیه؟ مطمئنم اون قدرها هم علاقه شدید نبوده که با یه پس

زدن بخواد قصد جون من یا تو رو بکنه. خب حدس می زنم خواسته منو از سر راه برداره چون نقش دوست دختر تو بازی کردم و اونم باور

کرد؛ خواست با این کارش بهت ضربه بزنه. ولی نمی فهمم چرا این قدر مُصره انتقام بگیره، اونم این طور بی رحمانه؟!

- برای سوالات جوابی وجود نداره. از یه آدم دیوونه هر کاری ساخته است. این بحثو همینجا تموم کن.

چند لحظه نگاهش کردم؛ حس می کردم داره یه جورایی طفره می ره، ولی اینو هم مطمئنم اگه خودش نخواد تا هر چقدرم اصرار کنم بازم

لب از لب باز نمی کنه و چیزی نمی گه.

- گفتمی امروز عصر می رسن؟

سرشو تکیه داد

- یه چیزی رو باید بدونی.

- چی؟!

- اون شبی که بردمت بیمارستان تو راه برگشت از اسکله به شایان شلیک می شه؛ حالش وخیم بوده ولی ظاهرا جون سالم به در برده، به

همین خاطر برگشتشون با تاخیر مواجه شد.

با تعجب زل زدم بهش.

- کار کی بوده؟!

- مشخص نیست، ولی من به تنها کسی که بیش از بقیه مشکوکم منصوریه!

- چرا اون؟! مگه پیداش شده؟!

- همیشه عادت داره که حضورشو غیرمنتظره اعلام کنه. تا وقتی به شایان نزدیک بودم دشمن خونی منم محسوب می شد، چون زیردستاش

از همه طرف بهم ضرر رسوندن و منو با شایان یکی می دونست. جنگ منصوری و شایان تموم شدنی نیست و نفرت منم ازش هنوز

پابرجاست، ولی دیگه شدتش مثل سابق نیست؛ نمی دونم شاید به این خاطر که دیگه راهمو از شایان جدا کردم.

- یعنی چی؟! مگه تو هم ...

ادامه ندادم که گفت: آره منم یه زمانی یکی بودم مثل همین شایانی که می بینی، ولی با اخلاقیات خاص خودم. راه من باهش یکی بود، ولی اهدافمون فرق می کرد. اخلاق و روحیات شایان با من جور نبود؛ بهش دینی داشتم که باید ادا می کردم. یه قول و قرار ی بینمون بود، سر همون ده سال باهش کنار اومدم.

ماتم برد و ابرو هام از فرط تعجب بالا رفت.

- ده سال؟! باور کن الان گیج گیجم، یعنی تو یکی بودی مثل شایان؟ به همین ردلی؟

پوزخند زد، صورتشو برگردوند و به چونش دست کشید. دل تو دلم نبود؛ با شنیدن حرفاش صدها سوال همزمان تو سرم ردیف شد. نگاهم نکرد. جدی گفت: بهت گفتم اهدافمون مشترک نبود و من هر کاریو براش انجام نمی دادم. ردالت شایان زبانزده و منم پاک نیستم، منم ...

نگاهم کرد، عمیق و کوتاه!

- منم یه گناهکارم، ولی به روش و از دید خودم ...

- نمی تونم حرفاتو درک کنم.

از جا بلند شد؛ دستشو برد تو جیبش و توی اتاق قدم زد.

- الان حق داری تعجب کنی، به وقتش همه چیزو می فهمی.

ایستاد و روی پاشنه چرخید؛ نگاهم کرد و چند لحظه طول کشید تا صداشو شنیدم.

- وقتی برگشتی خیلی حرفا دارم که باید بهت بزنم؛ از خیلی چیزا!

قلبم لرزید؛ نگاهش عمیق و کلامش جدی بود. این نگاه مثل همیشه نبود که بخواد بهم تفهیم کنه. حرفاش عادی ... نه مطمئن بودم یه جورایی خاص و غیرمنتظره است!

- از چی حرف می زنی؟!

- تو برگرد، اون وقت می فهمی.

خندیدم، بی حرکت بهم زل زد.

- واسه خاطر اینکه بفهمم، شده باشه نیمه جون برگردم و میام پیشت تا حرفاتو بشنوم!

اخماش یه نمه رفت تو هم؛ روی دسته ی مبل نشست و کمی به جلو خم شد.

- تو نیمه جون بر نمی گردی. سالم می ری، سالمم بر می گردی؛ اینو من دارم بهت می گم!

لبخندم پر رنگ شد و سرمو زیر انداختم. دقیق سر بزنگاه دلمو آروم می کرد و به افکار درهمم مهلت پیشروی نمی داد.

آرشام بعد از ظهر برگشت شرکت، انگار فقط واسه اینکه با من حرف بزنه اومده بود خونه. الان همه یا سرگرم کاراشونن یا خوابیدن، پس بهترین فرصت بود واسه اینکه دفترو برگردونم توی اتاق. اطرافمو پاییدم، کلیدو برداشتم و فرز درو باز کردم و بستم. وای خدا قلبم! به در تکیه دادم و دستمو گذاشتم روی قلبم که با چه شدتی می زد. نفس عمیق کشیدم. بجنب دختر! بدون اینکه اطرافمو نگاه کنم یک راست رفتم سر وقت کمد و با دست لرزونم پاکتو بیرون آوردم، دفتر و سی دی رو گذاشتم توش و در کمدو بستم. توی دلم به خودم فحش می دادم؛ اینکه خواستی بذاری سر جاش دیگه چه مرگی بود که برداشتیش؟! به این همه دردسرش می ارزید؟ اون موقع نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از روی فضولی برش داشتم، ولی الان ... چون قرار بود این ویلا رو ترک کنم مجبور بودم برش گردونم؛ در غیر این صورت آرشام می فهمید و این برای خودمم بد می شد. حالا که همه چیز داره خوب پیش می ره من دیگه چرا آتو بدم دستش؟ همون جور که دست به کمر ایستاده بودم، نگاهمو یه دور تو اتاق چرخوندم و همه جا رو از نظر گذروندم؛ تا اینکه نگاهم روی زمین ثابت موند. زیر میز درست رو به روم ... آروم رفتم طرفش، روی زمین خم شدم و برش داشتم. پر از خاک بود، تکونش دادم و روش دست کشیدم. یه دفترچه، نه کوچیک بود و نه بزرگ؛ گوشش از زیر میز معلوم بود. مشخص خیلی وقته این زیر افتاده،

پس یعنی آرشام یادش رفته یا شایدم گمش کرده!

بازش کردم، چند صفحه ی اولش که به حالت دکلمه نوشته شده بود و بقیشم چند تا شماره تلفن و یه سری یادداشت. برگه های آخرشو نگاه کردم؛ چند خط دست نوشته که انگار خط خودش بود، چون آخر نوشته ها امضا کرده بود «آرشام»، و یه کاغذ نسبتا کوچیک تا شده که توی جلدش بود. خواستم لاقلا اینو بردارم، مطمئن نمی فهمه چون اولاً که افتاده بود زیر میز و از خاکی که روش نشسته بود معلومه خیلی وقته اون زیره و آرشام ندیدش! پس یا بی خیالش شده یا گمش کرده؛ حالا که من پیداش کردم فضولیمو نمی تونم نادیده بگیرم. لبخند زدم و دفترچه رو گذاشتم توی جیب سارافونم.

هوا داشت تاریک می شد؛ پشت پنجره ی اتاقم بودم و دل تو دلم نبود. مرتب دستای سردمو به هم فشار می دادم و توی اتاق راه می رفتم. گاهی می رفتم پشت پنجره و به آسمون نگاه می کردم که خورشید چطور زردی خودشو به سرخی غروب می داد. خدایا نکنه امشب بیان سراغم! خدایا خودت بهم شهادت بده و ترسو از تو دلم بردار! نقشه ی آرشام حساب شده است، ولی هر چیزی امکان داره اتفاق بیفته؛ خودمو به تو سپردم خدا!

اشک می ریختم، پر بودم پر از نگرانی و هراس ... هراس از دست دادن شرف و آبروم. داشتم میون یه گله گرگ قدم می داشتم؛ تو یه سرنوشتی پا می داشتم که پر از سیاهی بود. می ترسیدم توی این سیاهی گم بشم، محو بشم و آرشام نتونه پیدام کنه. گفتم مراقبمه، ولی می ترسم نتونه بمونه.

خدایا این چه عذابی؟ کم واسه خاطر خودش دارم بال بال می زنم، حالا این دردم به بقیه ی دردام اضافه شده.

روی تخت نشستم و خودمو از زور استرس تکون می دادم، ولی آروم نمی شدم.

- ولم کن احمق بی شعور!

قهقهه زد.

- نگو اینو خوشگله! تو سوگلی منی و از این به بعد همین جا پیش خودم می مونی.

- بکش کنار دستو! ازت متنفرم!

با یه خیز افتاد روی تخت و بهم نزدیک شد. خواستم غلت بزنم، ولی خیلی راحت منو گرفت. نفساش که به صورتم خورد، حالمو بد کرد و نتونستم پشش بزنم. وحشیانه به جونم افتاده بود! سوزشی روی لبم حس کردم. جیغ می زدم و از ته دل فریاد کشیدم.

- نکن آشغال! با من این کار رو نکن! برو کنار ... نکن ... نه نه!

خیس عرق از خواب پریدم و روی تخت نشستم. نفس نفس می زدم و قفسه ی سینم می سوخت. حس می کردم واقعا اونو پس زدم. با وحشت تختو نگاه کردم، نبود! نفس راحتی کشیدم، ولی از ترسم کم نکرد. اتاقم تاریک بود، پس یعنی شب شده! ناخودآگاه زدم زیر گریه و سرمو کوبیدم روی تخت. مشت زدم، چنگ زدم روتختیو و توی مشتم فشار دادم. اگه حقیقت پیدا کنه؟ اگه شایان یه جا تنها گیرم بیاره؟ مگه واسه همین منو نمی خواد؟

از ترس می لرزیدم؛ یکی رو می خواستم دلداریم بده و با حرفاش آروم جونم بشه. توی این موقعیت، سخت به یه نفر احتیاج داشتم؛ یه نفر که فقط اون بتونه قلبمو به آرامش دعوت کنه.

با گریه و دلی ناآروم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. دستم رفت سمت دستگیره، اولش تردید داشتم و به حق افتادم. تردید رو پس زدم و با خشونت دستگیره رو گرفتم و کشیدم؛ داشتم خفه می شدم. توی راهرو دویدم، می خواستم از پله ها برم پایین ولی نرفتم و نگاهم چرخید سمت اتاقش. مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. دستمو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای گریم توی راهرو نییچه. خواستم در بزنم که صدای مهری رو از پشت در تشخیص دادم.

- آقا خودم دیدم اطراف اتاق پرسه می زد، ولی بتول خانم صدام زد و نتونستم بفهمم اونجا چکار داره.

- کم چرت و پرت بگو، برو سر کارت.

- آقا به خدا دارم راستشو می گم، من ...

- گفتم برو بیرون، همین حالا!

صدای قدم های مهری رو شنیدم که به در نزدیک می شد؛ رفتم توی سالن و پشت گلدون بزرگی که گوشه ی اتاق بود مخفی شدم. سرمو کج کردم، مهری از پله ها پایین رفت. با اون حرفش داغ دلمو تازه کرد؛ خدایا من چقدر تنهام! یعنی آرشام حرفاشو باور کرد؟ ولی صداش اینو نشون نمی داد.

اهسته رفتم سمت اتاقش، خواستم در بزنم که صدای آهنگ شنیدم. از پخش بود، صداش یه جوری بود که غم توی دلمو چند برابر کرد. دیگه کسی نبود جلوی حق هقمو بگیره.

چشمات آرامشی داره

که تو چشمای هیشکی نیست
می دونم که توی قلبت
به جز من جای هیشکی نیست
چشمات آرامشی داره
که دورم می کنه از غم
یه احساسی بهم می گه
دارم عاشق می شم کم کم
تو با چشمای آرومت
بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو
داری یاد منم می دی
تو با لبخند شیرینت
بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که
واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی
می خوام
باشی تو کل
رویاهام
تا جون بگیرم
با تو
باشی امید
فرداهام
چشمات آرامشی داره
که پابند نگاهت می شم
بین تو بازی چشمات
دوباره کیش و مات می شم
بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش

بمون و مهربونی کن
 تو با چشمای آرومت
 بهم خوشبختی بخشیدی
 خودت خوبی و خوبی رو
 داری یاد منم می دی
 تو با لبخند شیرینت
 بهم عشقو نشون دادی
 تو رویای تو بودم که
 واسه من دست تکون دادی
 از بس تو خوبی
 می خوام
 باشی تو کل
 رویا هام
 تا جون بگیرم
 با تو
 باشی امید
 فردا هام

صورتم از اشک خیس بود؛ حالم بدتر شد. الان دوست داشتم بدون اینکه در بزمن برم تو و نگاهمو محو چشمای خوشگلش کنم؛ چشمای سیاه و نافذی که قلبم فقط نیازمند یه نگاه ... هر چند کوتاه از همون چشما بود!
 دستمو گذاشتم روی دستگیره ولی قبل از اینکه در رو باز کنم خودش باز شد، یعنی آرشام بازش کرد و هر دو رو به روی هم قرار گرفتیم.
 صورت خیسمو دید، درخشش اشک رو توی چشمای بی قرارم دید؛ خدایا یعنی حس نیاز به آرامش و آروم شدن رو هم تو این چشما می تونه ببینه؟
 با دیدن اشکام اخماش جمع شد. بوی عطرش بینیم رو نوازش داد؛ چشمامو بستم و با شنیدن صداش باز کردم.
 - چی شده؟!

همین کافی بود که چونم بلرزه و نشون بده که چه بغض بزرگی داره به گلوم چنگ می زنه.
 رفت کنار، رفتم تو و در رو بست. پشتم بهش بود، یاد خوابم افتادم و سعی کردم صدای گریم بلند نشه، ولی نتونستم جلوی حق هقمو بگیرم.

گرمی دستشو روی بازوی راستم حس کردم. خواست که برگردم؛ چشمامو روی هم فشار دادم ... نیاز داشتم بهش، به دستاش، به اینکه آروم کنه؛ به آرشام نیاز داشتم ... با تموم وجود داشتم از پیشش می رفتم به ناکجا آبادی که می ترسم دیگه ازش برنگردم و دیگه نبینمش!

با این فکر طاقتمو از دست دادم و سریع برگشتم سمتش و بدون هیچ مکثی خودمو پرت کردم طرفش و دستامو دورش حلقه کردم. از پشت به پیراهنش چنگ زدم؛ اون حس شیرین بینمون وقتی شدیدتر شد که دستای مردونش دورم پیچ خورد. چونشو گذاشت روی موهام و زمزمه کرد.

- این کم طاقتیت از چیه دلارام؟ ترس توی نگاهت ... دلارام چت شده؟

بریده بریده و با حق هق گفتم: به خدا می ترسم ازش! اون ... اون می خواد منو ... خواب دیدم اون با من ...

با گریه توی بغلش ضجه زدم و اسمشو صدا زدم. جسم لرزونمو محکم توی آغوشش گرفت.

- سرتو بلند کن!

آروم سرمو بلند کردم و نگاهمون تو هم گره خورد. دست راستشو آورد بالا و گذاشت روی چشمام. بستمشون؛ انگار که می خواست اشکامو پاک کنه، ولی من احساس رو از تموم حرکاتش می فهمیدم.

به چشمام دست کشید، دستشو برداشت بازشون کردم و نگاهمو دوختم توی آسمون شب چشماش. صورتشو به صورتم نزدیک کرد و آروم گفت: از هیچی نترس؛ تا وقتی شهامت رو حفظ کنی ذهنت باز می مونه که بتونی فکر کنی. من که گفتم تموم مدت زیر نظر خودمی!

- اما تو نمی تونی حالمو درک کنی. به قرآن نمی تونی ... اون لاشخور منو بگیره ...

سرمو به سینش چسبوند و نداشت ادامه بدم.

- هیس بسه! من شایانو خیلی خوب می شناسم. نقطه ضعفاشو بهت گفتم، ارسلان رو هم همین طور؛ گفتم چکار کنی. می دونم خطرناکه و

ریسکش بالاست، اگه پشیمونی الان بهم بگو، ترتیشو می دم و همین امشب منتقلت می کنم به جایی که نه شایان بتونه پیدات کنه و نه

ارسلان! فقط بهم بگو که دیگه هیچ وقت به انتقام گرفتن از شایان فکر نمی کنی. همین کافیه که حتی نذارم نزدیک اون ویلای لعنتی بشی!

حق هق نمی کردم، ولی از طرفی اشکام بند نمی اومد.

- نه از همون اولش گفتم هستم، پس تا تهش می مونم. من تو فکر انتقامم، ولی این فکر عین خوره افتاده به جونم؛ چکارش کنم؟

- پیشش بزن!

- خواستم، نشد.

- سعی نکردی.

- می ترسم برم توی اون خراب شده و دیگه نتونم برگردم.

کمی ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

- تو برمی گردی.

با بغض گفتم: به چه امیدی برگردم؟ کسی واسه زنده بودن تلاش می کنه که به امید تو زندگیش داشته باشه، ولی من تنهام ... بی کس

موندم و بی کسم می رم. رسم زمونه همینه که قسمت منم شده.

دست چپشو گذاشت روی گونم و با اخم، جدی گفت: مگه نگفتم منتظرتم؟ مگه نگفتم باهات حرف دارم؟ پس باید برگردی!

- ولی هیچ چیز این دنیا دست ما نیست؛ نه به دنیا اومدنمون و نه از دنیا رفتنمون. اگه تعیین و تکلیفش دست خودمون بود که الان ...

سرمو زیر انداختم، می خواستم بگم حاضر بودم ثانیه ای با عشق نگاهم کنی و اون موقع همه ی دنیا و عمرمو می دادم، ولی دست من نیست ای کاش بود!

بازومو گرفت و به نرمی تکونم داد.

- دختر تو امروز چته؟ می دونم اهل جا زدن نیستی.

حرصی شدم، هی هر چی من می گم سخته، به دخترم، برام حتی فکر کردن بهشم عذاب آوره، باز حرف خودشو می زد.

تقریباً بلند به حالت گریه گفتم: تو انگار حرفای منو نمی فهمی! اصلاً بی خود اومدم پیشت، حق داری درکم نکنی. تو به مردی، چه می فهمی من چی می گم؟ تو چی می فهمی وقتی به دختر ترس از مورد تعرض قرار گرفتن بیفته به جونش و هر لحظه تا سر حد مرگ پیش بره و همه ی لحظاتهش پر از فکر و خیال باشه، یعنی چی؟ تو نمی تونی منو درک کنی؛ من احمقو بگو اومدم پیش کی! نمی دونستم این کار در برابر آدمی مثل تو به جو غیرت می خواد و به آرژن درک و فهم!

محکم پشش زدم و خیز برداشتم سمت در. بازش کردم، ولی دستی که محکم روی در قرار گرفت و با صدای مهیبی بستش. به همون سرعت و به همون فاصله ی کم منو از پشت نگه داشت. تقلا کردم، نداشت پیام بیرون و آرامش صداس زمره وار زیر گوشم پیچید.

- آروم باش! اون بارم بهت گفتم آنگ بی غیرتی بهم بزنی من می دونم و تو! از بی غیرتیم نیست که می گم از فاصله ی نزدیک هواتو دارم؛ مگه بهت نگفتم؟ به همین زودی یادت رفت؟

متقابلاً منم آروم گفتم: یادمه، ولی چرا درکم نمی کنی؟

- درکت می کنم.

- نمی کنی.

- هیچ کس بهتر از من درکت نمی کنه دلارام، اینو بفهم!

سکوت کردم؛ از زور تقلا نفسم نامنظم بود، مخصوصاً با وجود اون همه هیجان.

- اومدی دنبال آرامش؟

- نه.

- می دونم که اومدی، دیگه انکار کردنش واسه چیه؟

آب دهنمو قورت دادم؛ می خواست مچمو باز کنه.

- اون آهنگو که شنیدم نتونستم طاقت بیارم، به خاطر همون خواب حالم خوب نبود؛ فقط همین!

- از اون آهنگ خوشت اومد؟

صادقانه گفتم: آره، خیلی!

صداس آروم تر شد، به جور خاصی زیر گوشم زمره کرد: از من آرامش می خواستی؟

که قلبم از هیجان زیاد درجا ایستاد. به من من افتادم.

- من ... من نه ... من فقط ... فقط می خواستم که ...

- می دونم.

- نه نمی دونی؛ من ...

- چرا دلارام، می دونم که می دونی هر دوی ما به این آرامش نیاز داریم.

- چطوری؟

- خودمم جوابشو نمی دونم.

ناخوداگاه خندیدم. صداس بم و جذاب توی گوشم پیچید.

- شایدم همین طوری!

منظورش به خندم بود. خدایا الحق که آرشام بالاترین و بهترین مرهم تو دنیا و به روی تموم دردای زندگیم بود.

- فرض کن الان آروم شدم، تو چی؟

- من چی؟!

- آرومی؟

- این طور به نظر نمی رسم؟

- نمی دونم، تو همیشه همین جور هستی.

و درست زیر گوشم نجوا کرد: همیشه همین قدر آرومم؟ همیشه همین طور با آرامش حرف می زنم؟ بدون اخم بدون اینکه صدام بلندتر

از این باشه؟

خندیدم.

- انصافا نه!

حلقه ی دستاشو تنگ کرد و با حرصی که توی صداس بود، گفت: پس هیچی نگو!

باخنده و کمی ناز که چاشنی حرکاتم کرده بودم، سرمو بردم عقب و چسبوندم به شونه ی راستش. صورتشو به صورتم چسبوند، اونم

احساس داره و فقط از روی غرور بیش از اندازه ای که داشت نمی خواست رو کنه. دیگه کمتر رفتار ضد و نقیض ازش می دیدم و اینم

خودش جای امیدواری داشت.

سرمو به همون حالت نیمرخ چرخوندم سمتش؛ صورتم رو به روی صورتش بود. سرشو خم کرد تا بهتر بتونه صورتمو ببینه. نگاهش بیشتر

توی چشمام می چرخید، کشیده شد پایین و همون جا ثابت موند. با تردید نگاه کوتاهی توی چشمام انداخت، ولی باز نگاهش محو شد، محو

لبایی که لبخند روش با این حرکت آرشام آروم آروم کم رنگ شد. صورتم داغ شد و گونم بی شک رنگ گرفت. چشمامو از توی چشماش

گرفتم؛ خواستم سرمو برگردونم، ولی با خشونت خاصی پنجه هاش توی موهام فرو رفت و سرمو نگه داشت.

تنم لرزید؛ اخم داشت و نگاه جذابی گاهی توی چشمام و گاهی روی تک تک اجزای صورتم میخکوب می موند. زمزمه وار نالیدم: آرشام

...

نگاهم کرد، فقط توی چشم و همزمان صدای گوشیش بلند شد. قلب هر دو تانمون تند تند می زد. اینو حس کردم. مردد ولم کرد؛ انگار دلش نمی خواست، ولی مجبور بود. در حینی که به سمت موبایلش می رفت توی موهاش چنگ زد و به گردنش دست کشید. گوشی رو برداشت و با صدای گرفته جواب داد.

- بگو.

برگشت سمت من و زل زد توی چشمم. جواب مخاطبشو داد.

- بذار بیاد تو، نمی خواد جلوشو بگیری.

تماسو قطع کرد؛ کلافه بود.

- چی شده؟

- ارسلان اینجاست.

با وحشت نگاهش کردم. وای خدا، یعنی شروع شد؟

به طرفم اومد و دستمو گرفت.

- نه، من الان نمیام.

- بیا بریم، من هستم.

- می دونم، ولی ...

- دلارام سعی کن آرام باشی. بذار همون دلارامی رو ببینم که با گستاخی جواب همه رو می داد. امشب همونو نشونم بده و طبیعی باش! سرمو تکون دادم. دیر یا زود این کار باید انجام بشه، لاقلا جلوی ارسلان و شایان باید به صورتم نقاب بی تفاوتی بزنم. درونم شکننده است، ولی ظاهرم نباید اینو نشون بده و با یه نفس عمیق همراهش از اتاق بیرون رفتم!

ارسلان وسط سالن داشت رژه می رفت و دو تا قلچماق هم با خودش آورده بود. دروغ چرا، حسابی وحشت کرده بودم ولی از طرفی همه ی سعیمو کردم تا خودمو بی تفاوت نشون بدم.

آرشام: چیه عین یابو سرتو انداختی پایین و اومدی تو خونه ی من؟

ارسلان: تو یکی خفه شو که بدجور از دستت شیکارم. شایان این جوری می گفت، قول آرشام قوله، پس چی شد؟ چرا جا زدی؟ و بلندتر داد زد: به چه حقی اونو با خودت برداشتی آوردی تهران؟

- بپر صداتو! تو یکی حرف از قول و قرار و حق و حق خوری نزن که هفت خط تر از تو، خودتی و عموی شارلاتانت!

ارسلان با صورتی برافروخته و چشمای سرخ شده از خشم خیز برداشت سمتم که آرشام راهشو سد کرد و جلوم ایستاد.

- بکش کنار! محض اطلاعات اومدم امانتی شایانو با خودم ببرم.

- کسی اینجا امانتی نداره، هری!

- نذار اون روی سگم بالا بیاد، وگرنه ...

- وگرنه چی؟ هان؟ چه غلطی می کنی؟ بینم اصلا وجودشو داری؟

با هم گلاویز شدن، اون دوتا دوییدن سمتشون و به دفاع از طرف ارسلان ریختن سر آرشام. از صدای فریاد اونا و جیغای وحشتناکی که من می کشیدم، نگهبانا ریختن تو ویلا و از هم جداشون کردن. هنوز داشتن داد و هوار می کردن و واسه هم شاخ و شونه می کشیدن. این وسط منم با ترس و چشمای از حدقه در اومده زل زده بودم بهشون؛ اصلا انگار خشک شده بودم!

از گوشه ی لب آرشام خون می اومد. ارسلان و اون دو تا همدستش خودشونو از دست نگهبانا کشیدن بیرون و ارسلان به حالت تهدید دستشو آورد بالا و تکون داد؛ روی صحبتش با آرشام بود.

- ببین چی دارم بهت می گم، به نفعته از همین حالا که می خوام دلارامو با خودم ببرم تو هم پاتو از این ماجرا بکشی بیرون و حد و مرزتو بشناسی؛ اون جووری نه خانی اومده و نه خانی رفته. نمی دونم چکار کردی و شایان ازت چی دیده، ولی بدجور دم چشمشی و نمی خواد از دستت بده، پس باهامون راه بیا تا برات گرون تموم نشده جناب مهندس!

کنار آرشام ایستادم؛ آرشام خواست به سمتش حمله کنه که از پشت بازوشو چسبیدم ... نگرانش بودم. به حالت نیم رخ برگشت و نگاهم کرد، ولی کوتاه بود و خیلی زود. نگاه عصبی و پر از خشمش عاید ارسلان شد. بازوشو از توی دستم کشید بیرون یه قدم رفت جلو.

- طرف حساب من شایانه نه تو! پس زر مفت نزن و از خونه ی من گمشو بیرون.

ارسلان پوزخند زد.

- حال شایان اون قدر اونی که بخواد باهام بیاد، ولی بی صبرانه منتظره تا سوگلیشو واسش ببرم.

و نگاه چندش آوری به من انداخت که مو به تنم سیخ شد.

به آرشام قول داده بودم در برابرش بی تفاوت باشم و نمی خواستم ناامیدش کنم؛ دوست نداشتم جلوش یه دختر بی دست و پا به نظر بیام.

می ترسم و اینو انکار نمی کنم، ولی این کار رو هم باید انجام بدم. چون هدف من و آرشام به یک مسیر ختم می شد.

کنار آرشام ایستادم و با تمام وجود هر چی که نفرت در خودم از ارسلان و شایان سراغ داشتم ریختم توی چشمامو و سرش داد زدم: من با توئه کثافت هیچ قبرستونی نیام!

- چرا قبرستون؟ جای تو اون بالا بالاهاست. خودم می برمت، فقط کافیه دستای خوشگلتو بذاری توی دستای من!

بهم نزدیک شد؛ عقب رفتم، فهمیده بودم وقت اجرای نقشه است.

- نیا جلو! دستت بهم بخوره روزگارتو سیاه می کنم عوضی!

- کاریت ندارم دختر، از من می ترسی؟

می لرزیدم، ولی کوتاه نیومدم: از تو بترسم؟ خر کی باشی؟!

دستمو گرفت کشید سمت خودش. به حالت التماس و با صورتی که خیس از اشک بود به بازوش چنگ زدم، ولی نامرد جفت دستمامو گرفت و کشید. داشت به زور منو دنبال خودش می برد.

- ولم کن! من با تو هیچ جا نیام ... دستمو ول کن! تو رو خدا ولم کن ... دست از سرم بدار نمی خوام بیام! چی از جونم می خوای؟

آرشام خواهش می کنم یه کاری بکن، نذار منو با خودش ببره! آرشام تو رو خدا بیا ... نذار منو ببره! آرشام!

تموم مدت سرشو برگردونده بود تا صورتشو نبینم. جزو نقشمون بود این کارا و نباید می اومد جلو، نباید دخالت می کرد و باید می داشت ارسلان منو ببره. اولش با یه مشاجره شروع بشه و یه زد و خورد کوچیک بعدم که یه جواب قانع کننده از ارسلان گرفت، جلوشو نگیره! به خداوندی خدا حرکاتم و حرفایی که با جیغ از گلو خارج می شد تمومش حقیقت داشت. ضجه هام راست بود، گریه ها و فریادام مصنوعی نبود! خدمتکارا با ترس به ما نگاه می کردن؛ ارسلان داشت منو از در بیرون می برد و اون دو تا نره غول هم عین حصار دورم کرده بودن که یه وقت فرار نکنم. با صدایی که از بلندیش خودمم وحشت کردم جیغ کشیدم و اسم آرشامو صدا زدم؛ نباید جلوی ارسلان رو می گرفت، ولی انگار اونم توی اون لحظه کنترلشو از دست داده بود و بالاخره طاقت نیاورد. کاری رو انجام داد که جزو نقشمون نبود؛ با اون دو تا گلاویز شد. نگهبانا رفتن کمکش، اونا رو ول کرد و نفس زنان مثل شیر زخمی به ارسلان حمله کرد ... ارسلان ولم کرد. آرشام با هر فریادی که می کشید یه مشت حواله ی صورت ارسلان می کرد؛ سه تا مشت که خورد، انگار به خودش اومد و اونم به آرشام حمله کرد. با گریه به منظره ی خشونت باری که جلوی روم بود نگاه می کردم؛ نتونستم بمونم و هیچ کاری نکنم. رفتم جلو، آرشام افتاده بود روی زمین و ارسلان یقشو چسبیده بود. هیکلش از آرشام تا حدودی درشت تر بود، ولی ضرب دست آرشام از صورت خون آلود ارسلان مشخص بود.

از پشت گرفته بودمش و داد می زدم تا ولش کنه. کشیدمش، زورم بهش نرسید. موهاشو توی چنگم گرفتم که صدای فریادش بلند شد. موهای بلندشو عین دیوونه ها می کشیدم و فحشش می دادم. برگشت و با عصبانیت هلم داد عقب. خوردم به دیوار ... آخ! از درد نالیدم و لبمو به دندون گرفتم؛ چشمام داشت سیاهی می رفت! هیچ کدوم از این کارا جزو نقشه ی آرشام نبود، ولی چرا آرشام دخالت کرد؟ داشتم از درد به خودم می پیچیدم؛ آرشام از موقعیتی که با کشیدن موهای ارسلان براش فراهم کرده بودم استفاده کرد و ارسلان رو با لگد پرتش کرد عقب. افتاد زمین و ظاهرا پاش بدجور درد گرفت. آرشام بدو اومد سمتم؛ از درد خم شده بودم.

- حالت خوبه؟ دلارام؟!

نالیدم: خوبم، فقط مواظب خودت باش. چرا اومدی جلو؟

- طاقت بیار، خیلی زود تمومش می کنم. اصلا فکرشو نمی کردم این قدر برام سخت باشه.

سرمو به آرومی آوردم بالا، خواستم توی چشماش نگاه کنم که ارسلان نداشت و آرشامو ازم دور کرد. یکی از مردای ارسلان منو انداخت روی دوشش. با همون وضعی که داشتم سرش داد زدم و بی جون به شونش مشت زدم، ولی اون مستقیم منو برد سمت ماشین ... یه ماشین مشکی مدل بالا!

پرتم کرد توی ماشین و نشست کنارم. خیز برداشتم درو باز کنم که اون یکی نره غول هم نشست و هر دوشون دو طرفم قرار گرفتن. راننده پشت فرمون بود، ارسلان نفس زنان نشست جلو و سریع گفت حرکت کنه. در ویلا باز بود که ماشین به سرعت راه افتاد. نگهبانا که با نوچه های ارسلان درگیر شدن، پس جلوی در نبودن تا درو ببندن. تقلا کردم و با گریه برگشتم از شیشه ی عقب ماشین ویلا رو نگاه کردم. آرشام چند قدم دنبال ماشین دوید و نفس زنان ایستاد؛ دستاشو به زانو گرفت ... ماشین که پیچید و رفت توی کوچه، دیگه ندیدمش!

ارسلان: بسه! اگه حرفمو گوش بگیری نمی ذارم اتفاقی واسهت بیفته، البته فقط از جانب شایان!

با حق داد زدم: خفه شو عوضی!

- چرا؟ مگه درد تو همین نیست؟ غصشو نخور عزیزم، تا منو داری از هیچی نترس.
و مستانه قهقهه زد. زیر لب جوری که نشنوه گفتیم: الهی همتونو سینه ی قبرستون بینم؛ تو و اون عموی بی شرفت که آرامشمو ازم گرفتین و بدبختم کردین.
و با بغض نالیدم و اسم آرشامو آوردم. تو کمرم تیر کشید؛ به خاطر همون ضربه بود. یاد حرف آرشام افتادم و بغضم سنگین تر شد.
«طاقت بیار، خیلی زود تمومش می کنم. اصلا فکرشو نمی کردم این قدر برام سخت باشه.»

به خاطر تقلاهایی که می کردم ارسلان با عصبانیت پرتم کرد کف سالن. دستام سرامیکای سردو لمس کرد. سرمو بلند کردم، شایان روی مبل لم داده بود. با نفرت نگاهش کردم ... خندید. از قیافش حالم بهم می خورد.
- خوش اومدی عزیزم، خیلی وقته که منتظر چنین لحظه ای هستم. باید به ارسلان آفرین گفت، فکر نمی کردم بتونه تو رو از چنگ آرشام در بیاره.
همراه ارسلان قهقهه زد. فقط سکوت کردم و همون نگاه که آتیش بیزاری درونش شعله می کشید.
- چرا ساکتی خوشگلم؟ از این به بعد خوشحال باش، قرار ملکه ی قصرم باشی. می دونم آرزوی خودتم همینه!
نتونستم زبون به دهن بگیرم و داد زدم: من بمیرم تن به این ذلت نمی دم. همه ی این در و دیوارای شیک و وسایل آنتیکت خراب بشه روی سرت که با مردن تو انگار یه دنیا به آرامش می رسن.
با خشم دندوناشو روی هم فشار داد. به ارسلان اشاره کرد که بلندم کرد. خواستم دستمو بکشم، نذاشت و محکم تر منو گرفت.
- ببرش تو اتاق.
- به نگهبانا سپردم حواسشون باشه.
شایان زل زد توی چشمام و خندید.
- پنجره های اینجا حفاظای محکمی داره خانم کوچولو و مثل ویلای آرشام نیست.
و بلندتر زد زیر خنده. ارسلان با لبخند چندش آوری منو دنبال خودش کشید. از پله ها نرفت بالا؛ زیر راه پله یه در بود که رفتیم تو و در اتاقو بست.

- تو حق نداری با من این رفتار رو بکنی.
- خودمم اینو نمی خوام، ولی مجبورم می کنی. اگه اون همه تقلا نمی کردی ...
- چی از جونم می خواین؟
- فعلا هیچی عزیزم؛ خیلی شانس آوردی که شایان به خاطر حالش نمی تونه نزدیکت بشه، ولی من عموی خودمو خوب می شناسم؛ به عشق تو هم که شده خیلی زود سر حال می شه!

- امیدوارم که هیچ وقت رنگ آرامش و سلامتی رو نبینه، چون لیاقت نداره! نه اون و نه تویی که دست کم از اون عموی بی همه چیزت نداری.

با غیظ زل زد توی چشمام و چونمو گرفت توی دستش. با فشار کمی که بهش آورد، گفت: بین چی دارم بهت می گم، من کار به کار عموم ندارم که می خواد چکار کنه و در حال حاضر برای من تو مهمی که ندارم قبل از من گیر یکی دیگه بیفتی.

با خشم لبامو جمع کردم.

- خیلی پستی!

خندید، عصبی بود.

- آره، تو این طور فکر کن من پستم؛ پس از یه آدم پست توقع رفتارای درست نداشته باش!

چشمامو باریک کردم.

- تو چی می خوای؟

چونمو ول کرد و پوزخند زد.

- چیز زیادی نمی خوام؛ فقط اینکه با من باش.

- یعنی چی؟!

- واضحه! هر دوی ما دور شایانو خط می کشیم.

با نفرت نگاهش کردم.

- من با اون گفتار کاری ندارم که حالا بخوام دورشو خط بکشم. شماها آسایشو از من گرفتین، وگرنه که من داشتم زندگیمو می کردم. اون عموی بی همه چیزت همه چیزمو ازم گرفت.

- کارای شایان برای من مهم نیست. شانس جفتمون زده که الان حال و روزش رو به راه نیست و مطمئنا راه اومدن با من برات زمین تا آسمون فرق می کنه تا اینکه بخوای به قول خودت همه ی دارایی و هستیتو شایان بگیره؛ این طور نیست؟

- از جفتمون متنفرم! تو هم دست کمی از اون آشغال نداری.

پوزخند زد.

- چی فکر کردی، اینکه یکی باشم مثل شایان؟ بیشتر از اینا به نفعمه تا یه بزدل و ترسو لنگه ی آرشام. آرشام حتی عرضه نداشت تا وقتی پیششی ازت استفاده ببره. از اولش می دونستم حس مرد بودن رو توی خودش کشته. آرشام به زنا کشش نداره و این حسو خیلی وقته که توی خودش سرکوب کرده، ولی فکر می کردم با وجود تو و این همه زیبایی نتونه طاقت بیاره.

لبخند بدی روی لباس خودنمایی می کرد؛ به قدری مطمئن و از روی نفرت جملاتشو نسبت به آرشام به زبون می آورد که حیرت زده مونده بودم و فکر نمی کردم داره چه مزخرفاتی تحویلیم می ده.

- تعجب کردی؟ چیز جدیدی نیست. کارای آرشام خیلی از دخترا رو سوپرایز می کنه، دخترایی که چشمشون فقط دنبال یه نگاه از طرف این آدمه، ولی اون احمق خیلی راحت ازشون دریغ می کنه.

زل زد توی چشمام.

- چطور این چشما رو دیده و کاری نکرده؟ بدون دلبری هم زیبایی و می تونی هر مردی رو بکشونی سمت خودت. آرشام واقعا کور بوده و تو رو ندیده؛ این همه ظرافت و زیبایی که تو وجود تو می بینم مگه می شه ارزش گذشت؟

دستم گرفت؛ از حرص پر شدم.

- دستتو بکش عوضی!

- وقتی دستتو گرفتم و از تو خونه ی آرشام کشیدمت بیرون، یعنی برای همیشه گرفتمت و قصد ندارم ولت کنم. تو به قدری برام جذابیت داری که نتونم با یه هم آغوشی ساده فراموشش کنم.

با حرص ادامه داد: بفهم دختر، من واقعا می خوامت! چرا عشقمو باور نداری؟

با نفرت پوزخند زدم.

- هه عشق؟! کدوم عشق لعنتی؟ این اسمش عشقه؟ خفه خون بگیر و بیشتر از این با چرت و پرتایی که می پرونی واژه ی عشقو به گند نکش.

با حرص ولم کرد و کشید عقب.

- حالیت می کنم بالاخره! باور می کنی، مجبوری که باور کنی! هیچ راه فراری برات باقی نمونه. دلارامی که یه روز آرشام ادعای مالکیتشو می کرد، کسی که یه روز عنوان معشوقه رو به خودش گرفته بود، الان این قدر به من نزدیکه و بین پنجه های ارسلان اسیره. هر چی بیشتر تقلا کنی بیشتر بهت نزدیک می شم!

سرخوش خندید، خنده ای که به قهقهه تبدیل شد؛ و جواب من بهش تنها سکوت تلخی بود که از سر ناچاری تحویلش دادم. باید حساب شده پیش می رفتم، برای همینم اینجام!

عقب گرد کرد و خواست از اتاق بره بیرون که دم در ایستاد؛ رد لبخند هنوز روی لباش بود.

- راستی خیالت راحت. اینجا اتاقت نیست و از دوربینم خبری نیست. آوردمت اینجا تا بتونم حرفامو بدون مزاحم بهت بزنم. می فرستم دنبالت؛ بازی داره شروع می شه خوشگلم و من که خیلی وقته آمادگیمو اعلام کردم. به نفعته هر چه زودتر رام دستای من بشی. درسته که از دخترای سرکش خوشم میاد، ولی من آدم احساساتی هستم.

خندید و چشمک زد. این بار کمی آروم تر، ولی سرمست بود. تموم مدت با نگاهی تیز و فکی منقبض شده زل زده بودم بهش و هر چی نفرت توی وجودم داشتم ریختم توی چشمام؛ ولی اون نمی دید و شایدم می بینه و داره با مهارت خودشو کور جلوه می ده. ولی من چشمای تک تکنونو به روی این نفرت باز می کنم!

آرشام

در آپارتمان باز کردم، از صدای بسته شدن در یکی از بچه ها مسلح جلوم ایستاد.

- همه حاضرن؟

- بله قربان، تو اتاقن.

درو باز کردم، بچه ها با دیدنم از پشت مانیتورها بلند شدن. با دست اشاره کردم که به حالت قبل برگشتن. به کیوان اشاره کردم بیاد نزدیک.

- کی رسیدن؟

- نیم ساعتی می شه.

- همه چیز تحت کنترل؟

- آره مشکلی نیست، فقط باید صبر کنیم تا شنودو پیدا کنه.

رفتم سمت پنجره، از قصد این واحدو انتخاب کردم. درست رو به روی ویلای شایان! کارها از قبل انجام شده بود؛ می دونستم کدوم اتاق می برنش. بار اولم نبود، شایان هر دختری رو که به خودش می آورد تا وقتی که بخواد باهاش باشه اونو توی یه اتاق مخصوص نگه می داشت. دخترایی که با وعده های پوچ و تو خالی یه همچین آدمی اراده و حیثیتشون سست می شد و خیلی راحت خودشون رو تسلیم می کردن.

نمی دارم این بلا به سر دلارام بیاد. بیشتر مواقع شاهد کثافتکاری های این چنینی شایان بودم و می دونستم چی در انتظار دلارامه؛ مخصوصا با وجود ارسال ریسکس بیشتر از این حرفا بود.

هر دوی اون بی شرفا رو می شناختم و از روی همین شناخت نقطه ضعفشون دستم بود.

- قهوه؟

کیوان بود؛ سرمو تکون دادم و فنجون قهوه رو از دستش گرفتم. مزه ی تلخشو دوست داشتم. در همون حال که مزش می کردم، نگاهمو به ویلا دوختم.

- آروم و قرارو ازت گرفته؟

- منظور؟!

- خودت خوب می دونی چی دارم می گم. سال هاست که دارم باهات کار می کنم و دیگه بعد از این همه مدت رنگ نگاهتو می شناسم. برگشتم . با اخم نگاهش کردم.

- کیوان حرفتو بزن، همونی که می خوای بگی! ولی واسه گفتنش تردید داری.

خندید و قهوشو مزه کرد. سر تکون داد.

- نه خوبه .. خوشم اومد! پس معلومه منو خوب شناختی.

پوزخند زدم.

- بذار پای تجربه.

- غیر از اینم نمی شه. اون دختر ...

- دلارام؟

خندید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- آره خودش، تو چه جایگاهی؟
- قرار نیست جایگاه خاصی داشته باشه.
- این همه سال که باهات کار کردم یک بار ندیدم از یه دختر کمک بگیری؛ حتی چند بار خودم بهت پیشنهاد دادم، ولی قبول نکردی. حالا چی شده؟ این دختر کیه؟
- فضولیش به تو نیومده؛ فقط کارتو بکن!
- با خنده سر تکون داد.
- اون که سر جای خودش؛ فقط ...
- نگاهش کردم. ادامه داد: آرشام داری فرار می کنی، ولی هنوزم نمی خوای بگی از چی؟
- نفسمو عمیق بیرون دادم و به ویلای شایان خیره شدم.
- تو فکر کن از گذشته.
- چی رو تو گذشته جا گذاشتی؟
- جا نداشتم، رهاش کردم.
- ولی من حس می کنم هر چی که هست گمش کردی.
- به ویلای شایان اشاره کرد.
- گمشدت همینه؟!
- اخمام جمع شد. دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.
- خیلی خب بابا! من طرف توام.
- تو این جور مسایل دخالت نکن؛ می دونی که عواقبش چیه؟
- خندید.
- تازه کار که نیستم. اگه تو ده ساله وارد این حرفه شدی، من هفت سالشو صادقانه باهات همکاری کردم؛ کم چیزی نیست!
- رو همین حساب موندم؛ تو این مدت خیلیا بهم خیانت کردن.
- ولی طرفمو شناختم که تونستم باهاش همکاری بشم. نصب شنود، میکروفون و هک دوربین خوراک دوازده سالمه.
- باز به ویلا خیره شدم.
- نباید حتی برای یه لحظه ازشون غافل بشیم؛ اون دختر به من اعتماد کرده.
- از کی تا حالا اعتماد کردن یه دختر برات این همه مهم شده؟
- واسه تنوع بد نیست اینو هم ببینی.
- آره خب، تنوع بعد از این همه سال واقعا هم بد نیست برات. با بقیه فرق داره، درسته؟

نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی سرمو تگون دادم. لبخند روی لباس پر رنگ شد. کیوان با بقیه برام فرق داشت و صمیمیتی تو رفتارش و صداقتی تو کارهایش دیده بودم که بعد از این همه سال تونسته بود اعتمادمو نسبت به خودش جلب کنه. همیشه سرش شلوغ بود و بیشتر همدیگه رو توی ماموریتا می دیدیم. از شایان دل خوشی نداشت، ولی با من همکاری می کرد. فرد فوق العاده باهوشی بود!

انگشت اشارشو تو هوا تگون داد.

- پس حدسم درست بود که این دختر با بقیه فرق داره!

نفس عمیق کشیدم و به پنجره تکیه دادم.

- و شاید همین تفاوتشه که ذهنمو از خیلی وقت پیش به خودش مشغول کرده.

- عاشق شدی.

پوزخند زدم.

- عشق؟

و زمزمه کردم: عشق ... حس می کنم نمی شناسمش!

- می شناسیش، فقط نمی خوام قبولش کنی.

سکوت کردم؛ بعد از چند لحظه در حالی که نگاهم مستقیم به ویلا بود گفتم: امشب که ارسلان داشت اونو با خودش می برد یه حال عجیبی داشتم. وقتی که جیغ کشید و تقلا کرد همه رو می دیدم، خواستم جلو نرم و باید همین کار رو می کردم ... باید طبق نقشه عمل می کردم، ولی نکردم و همه چیز اون طور که باید پیش نرفت. خواستم نذارم و از روی قصد، از روی عمد رفتم جلو و با اون حرومزاده گلاویز شدم. دلارام ترسیده بود و اشکو تو چشماش دیدم. بهش گفتم تمومش می کنم، اما نمی دونستم این اتفاق می تونه این همه برام سخت باشه. فکر می کردم مثل همیشه ادامش می دم، ولی نشد!

- باورم نمی شه این تو هستی که این طوری از یه دختر حرف می زنی.

- نمی دونم شاید بازم باور نکنی، ولی اینا رو حتی پیش خودم اعتراف نکردم و این همه مدت در پی اثباتش بودم.

- با این وجود چطور حاضر شدی بفرستیش تو دهن شیر؟

- چون اگه من این کار رو با فکر و نقشه نمی کردم خودش دست به کار می شد؛ اون وقت بدون کمک من راه به جایی نمی برد و ممکن بود جون خودشو به خطر بندازه.

- پس همه ی این کارا به خاطر دلارامه؟

- قبلش قصد داشتم خودم اون مدارکو به دست بیارم. تو فکر راه و چاهش بودم که فهمیدم دلارام هم قصد انتقام داره. نفرتی که تو چشماش دیدم بهم فهموند این دختر از پشش بر میاد و این جوری هر دوی ما به اونچه که می خواستیم می رسیدیم. دلارام انتقامشو می گرفت، اونم با کمک من و تحت نظر من. دختر یه دنده و لجبازیه، می دونستم ساکت نمی شینه و کار خودشو می کنه.

- به نظرم بهترین فکرو کردی.

- اون موقع آره، ولی الان ...

- پشیمونی؟

- نمی تونم بگم نه.

خندید.

- خواستم این حرفا رو بهت بزنم، ولی نمی دونم چی شد که خود به خود برات گفتم. شاید نیاز داشتم که حرفای تو دلمو بریزم بیرون ...
اعتمادی که بهت دارم بهم ثابت شده.

- از اون حالی که وقتی داشتن می بردنش برام گفتم، شک ندارم ذهنتو بدجور به خودش مشغول کرده. حس می کنم دیگه آرشام سابق نیستی!

سکوت کردم، نمی دونم چی می خوام. خواستم فراموشش کنم، اما نشد. خواستم از خودم دورش کنم، باز نتونستم. کم کم برام مهم شد ... شاید از همون اول و از همون دیدار اول ذهنمو درگیر خودش کرد. با بقیه برام فرق داشت و همون موقع هم گفتم که این دختر گستاخ و بی پروا منو با کاراش به فکر میندازه. خواستم تحت کنترل بگیرمش، ولی حالا چی شد؟ حالا این دلارامه که منو به این روز انداخته. الان مصمم تر از سابق می خوام کارمو به اتمام برسونم. حالا که جراتشو پیدا کردم پیش خودم اعتراف کنم، نمی تونم ازش بگذرم! مراقبشم ... تو هر شرایطی، یعنی این حس می تونه به قدری قوی باشه که یه آدم رو از اهدافش دور کنه و مرگ و زندگی رو جلوی چشمش ناچیز بدونه؟ اسمشو چی بذارم؟ عشق؟! برام آسون نبود و راحت قبولش نکردم. با گذشته ای که من دارم، با زندگی ای که در حال حاضر برای خودم تشکیل دادم، واقعا می تونم با این حس کنار بیام؟ زمان ... همه چیز و به زمان می سپرم!

- یه گیره ی مو روی میز توی ظرف مخصوص هست، قرمز رنگه ... اونو همیشه به موهاش داشته باش. این گوشواره ها رو هم هیچ وقت از گوشات در نیار. کافی پشتشو لمس کنی تا ارتباط برقرار بشه. همه چیز آماده است، طبق همون چیزی که گفتم عمل کن.

- باشه، ولی اینا خیلی تیزن آرشام. به بهونه ی دستشویی اومدم و دارم باهات حرف می زنم. ارسلان می گفت توی اتاق دوربین کار گذاشتن.

- همه ی اینا رو می دونم، تو نگران چیزی نباش و لازم نیست توی اتاق کاری کنی. اگه طبق اون چیزی که بهت گفتم بتونی اعتماد ارسلانو جلب کنی، دستت بازتر می شه.

- ولی اون آشغال بدتر از عموش رفتار می کنه. نمی دونی چه حرفایی بهم می زنه!

سکوت کردم و چند لحظه چشمامو بستم و باز کردم؛ خودتو کنترل کن.

- می دونم دلارام، می دونم چی داری می گی. ارسلانو خیلی خوب می شناسم؛ فقط همون کاریو که گفتم بکن و مطمئن باش این جوری کاری از دستش ساخته نیست. هر وقت خواستی باهام حرف بزنی برو توی دستشویی یا حموم، اونجاها دوربین نداره.
صدای خندشو شنیدم و یه جوری شدم که باعث شد گره ی اخمام به نرمی از هم باز بشه.

- وای فکرشو بکن اونجاها هم بخوان دوربین کار بذارن؛ مخصوصا حموم! فکر کنم نگهبانا به جای رویت مانیتوراشون، اونم تو بخشای دیگه ی ویلا، تمام مدت گیر بدن به حموم و اون بدبختی که بی خیال داره کار خودشو می کنه. فقط شانس بیاره بخار جلوی دیدشو بگیره، اون وقت اگه بدونه چه خبره دیگه شیر آب گرمو نمی بنده.

و صدای خندش توی گوشم پیچید. کسی توی اتاق نبود، ناخواسته لبخند کم رنگی به روی لبام نشست، ولی صدام اینو نشون نمی داد. - بسه دختر، یه وقت صداتو می شنون.

- نه، این دستشویی دو تا در داره. اینجا همه چیزش عجیب و غریبه.

- درست مثل آدماش!

- اوهوم! خب من برم، می ترسم شک کنن.

- مرتب با من در تماس باش؛ در ضمن بیشتر مراقب خودت باش.

مکث کرد؛ صداش نرم توی گوشم پیچید.

- نمی دونم باید اینو بگم یا نه، ولی دلم تنگ شده.

چرا با شنیدن این جمله ی هر چند کوتاه از جانب این دختر، حس می کنم ضربان قلبم از نظم خودش خارج شده؟ این سکوت لعنتی از سر چیه؟

- آرشام؟

- دلارام، دیگه برو!

- آرشام تو هم مواظب خودت باش.

لب باز کردم تا چیزی بگم که صدای سوت ممتدی توی گوشم پیچید. ارتباط رو قطع کرده بود. سریع گوشیه از روی گوشم برداشتم؛ توی سرم تیر کشید. چشمامو بستم و باز کردم. باز یادش افتادم و کلافه تو موهام دست کشیدم. رفتم پشت پنجره، از این اتاق ویلا زیاد مشخص نبود، ولی می تونستم ببینمش. به دیوار تکیه دادم.

چی از جون من می خوای تو دختر؟! چرا اومدی تو زندگیم؟! چرا موندی؟! چرا منو از خودم دور کردی؟! چرا با حضورت ذهنمو پرکردی و هدفمو ازم گرفتی؟! چرا قلب سنگی آرشامو نرم کردی؟! چرا سرما رو از وجودم بیرون کردی؟! اصلا چطور شد که به زندگی تلخ و سوزناک آرشام قدم گذاشتی؟! دلارام ... چرا اومدی؟!

دلارام

آوردنم توی یه اتاق دیگه. یه اتاق تقریبا بزرگ و شیک. رنگ دیوارا تماما سفیدبود. یه تخت دو نفره با طراحی فانتزی، روتختی ساده ای از ترکیب رنگ های سفید و بنفش و از همین رنگ بندی توی پرده ها هم به کار رفته بود. یه میز آرایش کوچیک، دو تا کمد کنار هم به رنگ

سفید، یه لوستر فانتزی بنفش که از سقف آویزون بود و دو تا میز عسلی کنار تخت. رنگ آباژورهایی که روشن بودن به رنگ بنفش کمرنگ بود. عجب ترکیب جالبی، ساده و شیک!

آرشم قبلا بهم گفته بود که شنود به یه جفت گوشواره نصب شده و توی کشوی میز آرایش می تونم پیدا کنم. یه گوشواره ی ساده تک نگین که پشتش، درست روی قسمت قفل دستگاه کوچیکی زیر یه نگین میخی جاساز شده بود. از طریق اون می تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. فقط کافی بود لمسش کنم، حس گر داشت. و یه گیره ی مو به رنگ قرمز که هر وقت آرشم بهم گفت باید بزمن به موهام. انگار گفته بود ردیاب یا یه همچین چیزاییه.

مثل اینکه راست می گفت. وقتی ما توی کیش داشتیم با ارسلان و دلربا سر و کله می زدیم، زیردستای آرشم اینجا داشتن به دستوراتش عمل می کردن. عجب فکر بکری. ارسلان وقتی منو از خونه ی آرشم آورد، قاعدتا نمی تونستم با خودم ردیاب و شنود بیارم، چون سه سوت می فهمیدن چه خبره. ولی این جوری هم طبیعی عمل کردیم و هم اینکه این دستگاه ها رو از تو ویلای شایان روی خودم نصب می کنم؛ بدون اینکه کسی شک کنه. آرشم بهم گفته بود توی اون اتاق همه جور وسایلی واسه ی دخترا فراهمه. از زیورات گرفته تا لباسای فخار و شیک. از این شایان مارمولک هر کاری بر میاد.

اون دفترچه توی جیبم بود. وقتی ارسلان منو انداخت توی اتاق و رفت تا یکی از نوچه هاش رو صدا بزنه و منو ببره توی اتاق مخصوص، پرتش کردم زیر تختی که توی اتاق بود. گفته بود توی اتاق دوربین نیست، پس می دونستم کسی نمی فهمه. وقتی آوردنم توی این اتاق، یه زن که خیلی هم خشن بود سر تا پام رو بازرسی کرد، بعدشم ولم کردن اینجا.

باید اون دفترچه رو بردارم، ممکنه بیفته دست کسی، اون وقت رسماً بدبخت می شم. دفترچه ی آرشم بیفته دست یکی از این آدم‌ها، دیگه معلومه چی می شه.

به بهونه ی دستشویی بردنم بیرون. توی دستشویی توسط شنود تونستم با آرشم حرف بزمن. دستگاه شنود به قدری قوی عمل می کرد که با یه پیچ ساده هم می تونستم باهاشون حرف بزمن. اینا رو قبلا آرشم برام گفته بود.

چون توی اتاق دوربین کار گذاشته بودن، سعی کردم از روی کنجکاوی کشوها رو بگردم و مثلاً گوشواره رو پیدا کنم. چند تا گوشواره اونجا بود که مجبور شدم یک به یکشون رو امتحان کنم و مثلاً از این خوشم بیاد. نباید اونا رو به شک مینداختم.

از شال و روسری هم خبری نبود. اینجا همچین اجازه ای بهم نمی دادن. تا قبل از اون پیش آرشم برام مسئله ای نداشت، ولی حالا مجبورم کوتاه بیام. اگه یه دختری بودم که به این جور مسائل عادت نداشت، شاید به بدترین شکل ممکن برخورد می کردم. ولی نه، من دیگه به حرف زور شنیدن عادت کردم. جلوی آرشم کوتاه نمی اومدم، ولی جلوی منصوری مجبور بودم. حالا هم به خاطر انتقام مجبورم کوتاه بیام. اجبار! اجبار! و باز هم اجبار! همه ی زندگی من بر پایه ی اجبار بنا شده و من با سرکشی دارم ادامه می دم.

مرحله ی دوم نقشه رو باید اجرا می کردم. مرحله ی اول اومدنم به اینجا بود و حالا مرحله ی دوم جلب اعتماد ارسلانه. ولی به همین آسونی نبود. با حرف می تونستم درستش کنم، اما اونم باید یه حرکتی از خودش نشون می داد. آرشم بهم گوشزد کرده بود زیاد از حد نزدیکش نشم. ولی اگه بتونم اعتمادش رو جلب کنم، ارسلان حاضره شایان رو از میدون به در کنه. و زمانی که شایان توی گود نباشه، جا واسه ی بازی کردن ما هم فراهم می شه. پس مرحله ی سخته؛ خدا کنه بتونم از پیشش بر بیام.

روی تخت چمباتمه زدم. چونه ام رو به زانوم تکیه دادم. صدای آرشام هنوز توی گوشمه. وقتی بهم گفت مراقب خودم باشم خشک نبود؛ رسمی هم حرف نمی زد. آروم بود، یه جور احساس توی صداش موج می زد.

لبخند کمرنگی نشست روی لبام. یعنی باور کنم؟ آرشام و من ... آه، خدایا برام رویا نشه. حقیقت داشته باشه.

آرشام مال من بشه. خب مگه چی می شه؟

شام نخورده بودم، چیزی هم بهم ندادن. به درک! با این همه استرس کوفتم می شد و از گلوم پایین نمی رفت.

این اتاق حتی یه حموم و دستشویی مستقلم نداشت. روی تخت دراز کشیدم. تو فکر بودم، به همه چیز فکر می کردم. به آرشام. به این جدایی که معلوم نیست چقدر می خواد طول بکشه. به ترسی که توی دلمه. هراسی که آروم و قرار رو ازم گرفته. نقشه ی مشترکمون. مدارک آرشام و محلی که اونا رو مخفی کردن. و انتقامی که از وقتی آوردنم اینجا، حس می کنم در من قوی تر شده!

با اینکه می ترسم، ولی نشون نمی دم. با اینکه نمی تونم چند لحظه بعدم رو پیش بینی کنم، ولی خودم رو آماده کردم. همه چیز اینجا بر پایه ی اجبار، همه چیز!

خودم خواستم که حالا اینجا. حتی اگه آرشام کمکم نمی کرد، باز می اومدم. نمی دونم چه جوری، شاید اون موقع به قیمت جونم تموم می شد، ولی ... باز خیالم راحت بود که هدفم رو نصفه نیمه رها نکردم و تا تهش رفتم!

خوابم نمی برد. خدا وکیلی هر کس دیگه ای هم جای من بود، خواب به چشماش نمی اومد. در قفل بود، ولی کلیدش دست من نبود.

از شب می ترسم. از این سکوت هراس دارم. از تنهایی، از اینکه اون سایه رو هم از دست بدم. گفت مثل سایه باهامه، مراقبمه. می ترسم و دست خودم نیست. ای کاش دست خودم بود و روش کنترل داشتم، ولی نیست.

دستگیره تکون خورد. چشمم کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون. بستمشون. صدای چرخش کلید توی قفل، ضربان قلبم رو بالا برد. با صدای باز شدن در تنم یخ بست. گوشه ی پتو رو توی مشت سردم فشردم و در بسته شد. خدایا خودم رو به تو سپردم. خدایا تنهام نذار. یکی از دستام زیر سرم بود. بدون مکث با سر انگشت پشت گوشواره رو محکم لمس کردم. آرشام!

آرشام

- قربان دستگاه شنود روشن شد.

با تعجب از پنجره فاصله گرفتم و پشت مانیتور ایستادم.

- صدا رو واضح تر کن.

- چشم قربان.

کیوان کنارم ایستاد. با شنیدن صدای شایان اخمام جمع شد.

- می دونم که خواب نیستی، بذار چشمای خوشگلت رو ببینم.

یه مکث کوتاه شد.

بی طاقت به مانیتور که نواری از امواج صدای پخش شده از دستگاه شنود رو نمایش می داد، زل زدم.

صدای پر از ترس دلارام رو شنیدم. خم شدم سمت مانیتور. با اشاره ی دست من بچه ها صدا رو بلندتر کردن.

- دستت رو به من نزن عوضی.

- چرا عزیزم؟ من تو رو می خوام، برای همینم آوردمت اینجا.

- من به میل خودم نیومدم توی این خراب شده. دستت بهم بخوره خودم رو می کشم.

- دستم؟

و صدای خنده ی بلند شایان.

- دستم که هیچ عزیز دلم؛ تو قراره کاملاً نزدیک به من یه زندگی جدید رو شروع کنی. قراره مالک همیشگی تو، من باشم. این مرد از این

به بعد فقط خواهان زیبایی های توئه دختر. اینو بفهم!

صدای دلارام بغض داشت. کلافه از مانیتور فاصله گرفتم.

- خفه شو روانی. دستم رو ول کن. بهت می گم ولم کن. تو رو خدا بکش کنار، به من دست نزن! نکن!

هجوم بردم سمت پنجره. مشت محکمی به دیوار کوبیدم. کیوان بازوم رو گرفت.

- آرشام آرام باش.

پنجه هام رو از سر خشم توی موهام فرو بردم. با دادی که زدم مشت دوم رو به شیشه ی پنجره کوبیدم. شیشه با صدای بلندی لرزید، ولی

نشکست.

- نمی تونم! بفهم کیوان، اون عوضی داره چکار می کنه؟

- ولی ما دیگه شروع کردیم، نمی تونیم راهی رو که رفتیم برگردیم.

صدای شایان رو شنیدم. مستانه قهقهه می زد.

- از چی می ترسی خوشگلم؟ فعلاً فقط دستتو گرفتم. تا یکی، دو روز آینده کاملاً سرپا می شم. نمی خوام وقتی می کشمت سمت خودم،

اذیت بشی. می خوام تمومش لذت باشه. لذت از همه چیز. این همه مدت صبر کردم، این دو روزم روش.

از پشت پنجره بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم داد زدم: د آخه لاشخور پیر سگ! تو که این همه سوگلی دور و برت رو پر کرده،

دیگه چه گیری دادی به این دختر؟

کیوان: آرشام!

برگشتم و توی صورتش داد زدم: چیه؟ چیه هی آرشام آرشام راه انداختی؟ اون گفتار داره دلارامو هم با خودش توی این آتیش می

سوزونه؛ چرا نمی فهمی کیوان؟

کلافه دور خودم چرخیدم، به صورتم دست کشیدم.

- ولی من نمی دارم. همه کسش رو به عزاش می شونم. حالا ببین!

- ما هم برای همین اینجایم. شایان عاقبتش معلومه.

- زندش نمی دارم. حالا ببین کی گفتم. حرفیه که زدم، پاشم ایستادم.

- تو یه مکالمه ی کوتاه از اون و دلارام شنیدی این همه بهم ریختی، پس با چه جراتی تونستی شروع کننده ی این بازی باشی؟ مگه نمی دونستی چی در انتظارشه؟

- بسه کیوان! واسه من موعظه نکن. نمی دونستم توی شرایطش که قرار بگیرم حالم می شه این.

- یه جورایی حق داری، تا حالا تجربش نکردی.

- دستم رو روی چارچوب پنجره گذاشتم و پیشونیم رو به مچ دستم تکیه دادم.

- آخه چرا این جور می شد؟

- نباید می شد؟

- از همون اول که حسش کردم خواستم جلوش رو بگیرم، ولی ...

- نتونستی!

- نگاهش کردم، اون غم همیشگی رو توی چشماش دیدم. از پشت پنجره به ویلای شایان نگاه کردم.

- هنوزم یادش میفتی؟

- نفسش رو عمیق بیرون داد.

- هیچ وقت فراموشش نکردم.

- به عذاب کشیدنش می ارزه؟

- چند لحظه سکوت کرد. نگاهش رو توی چشمام دوخت و با لحن خاصی گفت:

- تو بودی چی؟ می تونستی فراموشش کنی؟ کسی که عاشقش؛ کسی که با دیدن ناراحتیش جون می دی؛ کسی که با دیدن اشکاش واسه آروم کردنش تنها آرزوت این می شه که توی اون لحظه محکم بگیریش و زیر گوشش زمزمه کنی من اینجا، پیش تو، با وجود من پس این اشکا از چیه؟

- لبخند کجی نشست روی لبام. از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

- یه روزی بود که با شنیدن این حرفا مسخرت می کردم.

- تلخ لبخند زد.

- آره. یادمه می گفتمی هیچ دختری ارزش اینو نداره که یه مرد رو به زانو در بیاره. هنوزم روی حرفت هستی؟

- جوابم بهش تنها سکوت بود. یادمه بهش چیا می گفتم. اما من آدم احساساتی نیستم. من نمی تونم مثل کیوان باشم. تا به الان هیچ حرف عاشقانه ای به زبون نیاوردم. از این چشما، نگاه پر احساسی نصیب هیچ دختری نشده. آرشام و ابراز احساسات؟! نمی شناسمش، چون ندیدم. چون نخواستم که ببینم. حالا چی شده؟ یه دختر خیلی راحت اومد جلو و مسیر زندگیم رو تغییر داد؟ با این دل چکار کرد؟ دلی که همیشه ایمان داشتم از جنس سنگه؟ نگاهی که سرد بود، حالا نسبت به اون دختر هیچ سرمایی رو در خودش نداشت. حس می کردم به هر کسی که بخوام می تونم این نگاه سرد رو بندازم؛ اما در برابر این دختر ... توانم رو از دست می دم!

دلارام

دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم. با حرفای شایان و اون نگاه کثیفش، مثل بید به خودم می لرزیدم. جرات نمی کردم توی اتاق به بلوز عوض کنم. این کار رو باید توی حموم می کردم که اونم بیرون از اتاق بود.

عوضیا از قصد این اتاق رو برام در نظر گرفته بودن که همه چیز زیر نظر خودشون باشه. نمی تونستم اینجا زندونی باشم. باید زودتر به فکری بکنم، تنها راه حلشم ارسلان بود.

دیشب بعد از رفتن شایان، آرشام خواست باهام حرف بزنه؛ ولی موقعیتش نبود. اونا صدامون رو می شنیدن.

دلم براش تنگ شده بود. برای به لحظه نگاه کردنش، حتی اون اخمایی که جذبه اش رو صد چندان می کرد.

وای آرشام، الان چقدر بهت احتیاج دارم. ای کاش بودی و آروم می کردی.

بعد از تعویض لباس به قلچماق منو واسه ی صرف صبحونه برد پایین. دیگه لجبازی نمی کردم، ولی رامشون هم نشده بودم.

صبحونم رو با اخم و تخم خوردم. توی سالن بودم، واسه همین نگاهم هر از گاهی به در اون اتاق خیره می موند؛ همونی که دفترچه رو انداخته بودم زیر تختش. تا وقتی از شر این مزاحما خلاص نشم، نمی تونم کاری کنم. مرتب داشتم لفتش می دادم تا شاید سر و کله ی ارسلان پیدا بشه. وقتی این گردن کلفت از دور بشن، می تونم دائما شنود رو روشن بذارم؛ ولی تا اون موقع می ترسیدم شک کنن. خدایا همه چیز به ارسلان بستگی داره، وگرنه این دو روزم طی می شه و ...

هر چی نشستم و مثلا با فنجونم ور رفتم تا شاید ارسلان پیداش بشه، نشد. با اخم بلند شدم و اون یارو اومد سمتم که صدای سرخوش ارسلان رو از پشت سر شنیدم. دستم رو آروم به گردنم کشیدم و نامحسوس آوردمش بالا و پشت گوشواره رو لمس کردم.

ارسلان: به به بین کی اینجاست، خانم خانما صبح بخیر!

برنگشتم، در عوض اون جلوم ایستاد. با اخم کمرنگی نگاهش کردم و زیر لب بهش صبح بخیر گفتم. خواستم راهم رو کج کنم برم که بازوم رو گرفت. جلوش رو نگرفتم، ولی خیلی نرم خودم رو کشیدم عقب.

به اون مرد اشاره کرد، اونم سر تکون داد و ازمون دور شد.

ارسلان با دست به بیرون از ویلا اشاره کرد. با لبخند گفت: بفرمایید بانو، افتخار همراهی می دین؟

- کجا؟!

- توی باغ قدم می زنیم.

بهترین فرصت بود، دلارام از دستش نده! سرم رو تکون دادم. لبخند روی لباس پر رنگ شد. شونه به شونش قدم برداشتم. به تونیک آستین بلند لیمویی تنم بود با شلوار جین آبی تیره. ارسلان هم به بلوز پاییزه ی قهوه ای روشن و شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی.

موهای بلندش آزادانه روی شونه های پهن و عضلانیاش رها بودن. چشمای سبزش زیر نور آفتاب می درخشید.

فکر می کردم بیرون خبری نباشه، ولی دور تا دور باغ نگهبان بود. خب معلومه. آدم خلافتار و دم کلفتی مثل شایان، بایدم این همه محافظ دور خودش جمع می کرد.

باید یه جوری سر صحبت رو باهاش باز می کردم، ولی یهوپی هم نمی شد. از زور اضطراب انگشتم رو توی هم فشار می دادم. نگاهم به رو به رو بود و عمیقا توی فکر بودم که صدای ارسلان منو به خودم آورد.

- می شه بدونم چی باعث شده این طور عمیق بری توی فکر؟
- مهم نیست.

- دلیل این همه سردی رو نمی فهمم.

توی دلم گفتم حق داری نفهمی. تو چه می دونی عموی گرگ صفتت چه به روز من و خانوادم آورده؟! اینی که جلوت ایستاده یه زخم خورده است.

- دلارام؟

با حرص نگاهش کردم، خندید.

- خیلی خب دختر، فقط صدات زدم.

اخمام رو جمع کردم. ایستاد، رو به روش ایستادم. یه کم نگاهش کردم، ولی از بس هیز بازی در آورد که پشیمون شدم و سرم رو انداختم پایین. این دیگه کیه؟ دو ثانیه نمی شه توی صورتش نگاه کرد.

- به حرفام فکر کردی؟

- کدوم حرف؟!

- می دونم که یادت نرفته. من و تو ... بدون شایان!

خودش داشت زمینه رو برام جور می کرد.

- یعنی به همین سادگی می خوای عموت رو دور بزنی؟

پوزخند زد. صورتش رو به راست برگردوند و اطرافش رو نگاه کرد.

- همچین ساده هم نیست، ولی خب ...

نگاهش رو به من دوخت و جملش رو ادامه داد: ارزشش رو داره.

- به چه قیمتی؟

یه قدم بهم نزدیک شد.

- به قیمت به دست آوردن تو.

آب دهنم رو قورت دادم. کمی دور و برم رو نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین.

- دلیل از این محکم تر؟

- از کجا باور کنم؟

- باور می کنی، خیلی زود!

- شایان به درک! برام مهم نیست می خوام چکار کنی، ولی من ...

- تو با من می مونی. خونه ی آخرش می شه همین.

پوزخند زدم.

- اگه بتونی به خونه ی آخر برسی.

- منظورت چیه؟

- دستتون به من بخوره خودم رو می کشم. فکر کردی همه چیز به همین آسونیه که ازش حرف می زنی؟

با خشونت بازوم رو توی چنگش گرفت و تگونم داد. وحشت زده نگاهش کردم، ولی جیکم در نیومدم.

- ببند دهنشو. من مثل شایان نیستم. درسته عمومه، ولی اگه بابام بود همین کار رو می کردم. اون خیلی چیزا داره که متعلق به منه؛ ولی

هیچ وقت ازشون حرفی نزد. تو رو ازش می گیرم در ازای اون چیزایی که از من گرفته.

پس بگو، با عموش خرده فرمایشاتی داره. منو انداخته وسط تا حساباش رو تسویه کنه.

- من جزو مال و اموال عموت نیستم که بخوام گرو کشی کنی.

- کدوم گرو کشی؟ تو برای همیشه واسه من می شی.

خودمو کشیدم عقب.

- صنار بده آتش، به همین خیال باش!

خندید و به صورتش دست کشید.

- هر چی بیشتر خودت رو بکشی عقب، منم بیشتر کشیده می شم سمتت.

حالا که پا داده بود نباید بیش از این پیشروی می کردم؛ واسه ی همین روی نفرتم سرپوش گذاشتم و سرم رو انداختم پایین.

آرشام: دلارام برگرد توی ویلا.

ارسلان: وقتی این طور با شرم سرت رو زیر میندازی، نمی دونی با دلم چکار می کنی.

آرشام توی گوشم فریاد زد: د برو تو بهت می گم لعنتی!

ناخودآگاه با همون فریادی که کشید برگشتم سمت ویلا؛ ولی ارسلان دستم رو گرفت و نگه داشت. مطمئن بودم آرشام داره ما رو می

بینه. چه می دونم، لابد زیردستاش بین این درختا هم دوربین کار گذاشتن.

شاید از توی همون ساختمان داره این ور رو نگاه می کنه. از ترسم سرم رو بلند نکردم.

- بذار برم.

- کجا؟ تازه اومدیم بیرون.

- نه ... نه دیگه بسه. اینجا خوب نیست.

نمی دونم جلم رو پیش خودش چطور برداشت کرد که لبخندش پر رنگ شد و نگاهش برق زد.

آرشام: دلارام تا به کار دست تو و خودم ندادم و همه چیز رو خراب نکردم، برگرد توی ویلا. دیالا!

بدجور عصبانی بود.

دستم رو با شتاب از توی دست ارسلان کشیدم بیرون. بدون اینکه نگاهش کنم تند تند به طرف ویلا قدم برداشتم. جلوم رو نگرفت. انگار می خواست همون جمله رو از زبونم بشنوه که شنید.

رفتم توی اتاقم، ولی قبل از اینکه در رو ببندم یکی از نگهبانا جلوم ظاهر شد و با خشونت در رو بست و قفل کرد. نشستم روی تخت. بین راه شنود رو خاموش کرده بودم. اینجا اگه حرف می زدم توسط دوربینی که توی اتاق بود، متوجه می شدن چه خبره. صدای آرشام بی نهایت عصبی بود؛ جوری که شک نداشتم اگه جلومون بود، ارسلان رو زیر مشت و لگد له می کرد. چه به روز من میاورد بماند.

ولی تموم اینا نقشه ی خودش بود. پس دیگه این همه داد و فریاد واسه چیه؟ نکنه غیرتی شده؟ از اینکه ارسلان دستم رو گرفت و اون حرفا رو بهم زد؟!

ذوقی که توی دلم نشست، بازتابش لبخندی شد که روی لبام جا گرفت. حالا چکار کنم؟ کرم افتاده بود توی جونم که باهاش حرف بزنم. نمی دونستم نزدیکش کسای دیگه ای هم هستن یا نه، ولی این جور مواقع که عصبانی می شد، وقتی پیشش بودم با حرفام اذیتش می کردم. الانم دلم می خواست ... وای خدا شدید دلم می خواد باهاش حرف بزنم. باید یه چیزی رو بهونه می کردم. مثلا حموم! آره! این جوری می تونم بیشتر طولش بدم.

یه کم توی اتاق رژه رفتم. با یه تصمیم آنی به در اتاق ضربه زدم. کلید توی قفل چرخید و هیکل چهارشونه ی نگهبان توی درگاه ظاهر شد.

- چی می خوای؟

با اخم جوابش رو دادم: باید برم بیرون.

- کجا؟

- شما اینجا خدمتکار زن ندارین که من دم به دقیقه باید قیافه ی نحس شماها رو ...

با خشم نگاهم کرد، بعدشم در رو محکم بهم کوبید. زهرمار تو جونت! مرتیکه ی چلغوز رو نگاه کنا، نداشت حرفم رو بزنم. شیطونه می گه ...

در باز شد. همون زنی که منو آورد توی این اتاق و بازرسیم کرد، جلوم ایستاد. به حالت سوالی نگاهم کرد.

- می خوام برم حموم.

یه نگاه سرسری به سر تا پام انداخت. با سر به در اتاق اشاره کرد.

- راه بیفت.

انگار گروگان گرفتن!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

رفتم توی حموم و در رو بستم. واسه ی محکم کاری دو تا قفل پشت سر هم زدم. اولش خواستم حموم نکنم، ولی بعدش گفتم اینا به یه مگس که توی هوا وز بزنه مشکوک می شن؛ اون وقت این کار من که دیگه خیلی تابلو بازیه.

لباسام رو در آوردم و وان رو پر از آب کردم. سرویس حموم اینجا کاملاً با ویلای آرشام فرق داشت. یه وان بیضی شکل سفید و براق. کاشی ها و سرامیکای سفید با طرح های نقره ای پیچ در پیچ. قشنگ بود، ولی بخوره توی سرشون. هیچ کجا ویلای آرشام نمی شه!

قبل از اینکه دستام خیس بشه، شنود رو روشن کردم. نشستم توی وان. وای چه گرمه! کاملاً حواسم بود گوشواره خیس نشه. شاید ضد آب باشه، ولی خب احتیاط شرط عقله!

آب رو باز گذاشتم تا صدام بیرون نره.

با لبخند اسمش رو صدا زدم.

- آرشام؟

تشر زد: تو داری چکار می کنی دلارام؟ چرا گذاشتی ...

جملش رو ادامه نداد.

- مگه چکار کردم؟ همش از طرف ارسلان بود.

با شیطنت ادامه دادم: من که دارم طبق نقشه پیش می رم؛ پس چی شد؟

- حرف من یه چیز دیگه است. بحث رو عوض نکن.

- چه چیزی؟

صداش از حرص پر شد.

- دلارام اذیت نکنا، وگرنه ...

- آرشام اذیتت نمی کنما، وگرنه چی؟

تمام مدت لبخند روی لبام بود و تن صدام غرق شیطنت. انگار یکی پیشش بود که صدای پیچ پچش رو شنیدم.

- تو برو بیرون ... دلارام الان کجایی؟

- با کی حرف می زدی؟!

- ازت سوال کردم کجایی؟

با همون لبخند ریلکس به بدنه ی وان تکیه دادم و گفتم: یه جای خوب! نمی شه بگم جای شما خالی، شرمنده.

فکر می کردم فقط خودش صدام رو می شنوه، واسه همین راحت باهاش حرف می زدم.

- کجا؟!

کش دار گفتم: اوم تو یه حموم شیک و مجهز، تو یه وان خوشگل و ...

- خیلی خوب!

صداش به قدری بلند بود که توی جام پریدم، انگار که پیشمه.

- چرا داد می زنی؟ خودت گفتی بگو کجایی، منم گفتم!

- این جوری؟

باز شیطون شدم.

- مگه چه جوری گفتم؟

صدای نفسای نامنظمش به گوشم خورد.

- حالتون خوبه جناب مهندس؟

- دلارام مگه اینکه ...

خندیدم.

- مگه اینکه چی؟ دستت بهم نرسه؟ برسه چی می شه مثلا؟ آخ ...

تند گفت: چی شد؟!

خندیدم: آخ آخ آهت منو گرفت.

صداش نرم و گرفته توی گوشم پیچید.

- دلارام نکن.

سکوت کردم، سکوت کرد. صدای نفساش چقدر برام لذت بخش بود.

- آرشام تنهایی؟

- چطور مگه؟

با شک پرسیدم: فقط خودت صدام رو می شنوی دیگه، مگه نه؟

مکث کرد.

- یه گروه اینجا دارن امواج شنود رو دریافت می کنن. درضمن ضبط می شه.

رنگم پرید. وای خدا! صدام می لرزید.

- آ ... آرشام تو رو جون من راست می گی؟ همه شنیدن؟

بعد از یه سکوت کوتاه که جونم رو به لبم رسوند، صداش رو شنیدم.

- صدا رو فقط خودم دریافت می کنم. یعنی در حال حاضر مکالمات تو و شایان رو بچه ها بهش رسیدگی می کنن.

یه نفس راحت کشیدم.

- پوف! خواستی تلفاتی کنی آره؟

- تو فکر کن آره.

- دیگه فکر کردن نمی خواد؛ قلبم ایستاد.

هیچی نگفت، فقط صدای نفسای بلندش رو می شنیدم.

- خب دیگه من باید برم، ممکنه شک کنن.

- باشه، بیشتر مراقب باش.

خندیدم.

- نترس حواسم هست، فقط ...

- چی؟

- خدا کنه تا فردا بتونم ارسلان ...

و مکث کردم و ادامه دادم: وگرنه شایان ...

- نگران نباش کار به اونجاها کشیده نمی شه. منم امروز دست به کار می شم.

- باشه. تو هم مواظب خودت باش، واقعا نگرانم.

- دیگه واسه چی؟

آروم گفتم: واسه چی نه، واسه کی نگرانم. واسه ی جفتمون! خدا کنه بتونم از پسش بر بیام.

چند لحظه سکوت کرد.

- آرشام ... آرشام صدام رو می شنوی؟

- آره شنیدم. نگران چیزی نباش؛ فقط اگه توی چنین مواقعی یاد اون سایه بیفتی، شاید تونستی آروم بشی. اون شب رو فراموش نکن.

منظورش رو فهمیدم. روی لبام لبخند نشست. تقه ی محکمی به در خورد. سریع آب رو بستم. صدای همون زن رو شنیدم.

- بسه دیگه، بیا بیرون.

- خیلی خب اومدم.

آب رو باز کردم.

- من باید برم.

- برو، فقط تموم مکالمات رو وصل کن. چه با شایان و چه با ارسلان!

- باشه حتما.

آرشام

هدفون رو از روی گوشم برداشتم. این قسمت از مکالمات رو از روی مانیتور حذف کردم. در باز شد. کیوان بود. با لبخند خاصی نگاهم می

کرد.

- تموم شد؟

- می بینی که.

کنارم ایستاد و خندید.

- دختر شیطونیه، خدا به دادت برسه.

- دلارام تنها دختری که نتوانستم نرمش کنم. همیشه از من به قدم جلوتر بود.
- از چه نظر؟
- شیطن، حاضر جوابی. به جورایی بی پرواست؛ ولی نگاهش برخلاف حرکاتش آرومه.
- پس ...
- تموم فکر و خیال من از همین چشما شروع شد. نه به زیباییش توجه داشتم و نه به هر چیز دیگه ای. در وهله ی اول بی پروا بودنش و بعد هم نگاهش که درست مثل اسمش می مونه.
- به میز تکیه داد. دست به سینه سرش رو تگون داد.
- و برای مردی مثل تو همین کافیه تا دل ببنده. یادته همیشه می گفتم آرشام تو باید بگردی دنبال کسی که اول بتونه به زندگیت آرامش بده. ولی تو در همه حال غرور بیش از اندازت رو تحسین کردی و گفتم آرشام هیچ وقت تغییر نمی کنه.
- با اخم نگاهش کردم.
- هنوزم سر حرفم هستم.
- غرور و عشق با هم؟! به نظرت شدنی؟
- می شه این قدر از واژه ی عشق استفاده نکنی؟ کلافم می کنه.
- کمرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو به عقب فرستادم. به صورتم دست کشیدم و نفسم رو عمیق بیرون دادم.
- تو عاشقی، منتهی داری فرار می کنی. هم قبولش داری و هم نه. مشت دل ناآرومت پیش خودت باز شده، ولی بین کی بهت گفتم، تو بالاخره قبولش می کنی. به روز به این حرفم می رسی!
- دیگه بس کن کیوان.
- باشه؛ اما هنوزم به دنده ای. وقتی خواستی با دلارام تنها باشی و من و بچه ها رو از اتاق بیرون کردی، فهمیدم باهاش راحتی؛ ولی به حدی مغروری که نمی خوام بچه ها نرمش رو توی رفتارت ببینن. خیلی راحت می توانستی صدا رو از اسپیکر قطع کنی، ولی همه ی ما رو فرستادی بیرون. نمی گم عشق، خیلی خب! ولی به علاقت توجه کن. کاری نکن به روز از دستش بدی و به عمر پشیمونی برات باقی بذاره. راهی رو که من رفتم تو نرو. آخرش می شی به مجنون حسرت به دل. درست مثل همین آدمی که جلوت ایستاده.
- از روی صندلی بلند شدم.
- من هیچ وقت مجنون نمی شم.
- زدم روی شونش و با پوزخند ادامه دادم: راهی که تو رفتی رو من خیلی وقته تجربه کردم؛ ولی مسیرامون با هم فرق می کنه. تو با پای دلت رفتی و من با پای خودم.
- حالا کجا می ری؟
- باید برم خونه، بعدشم شرکت. اگه بخوام تموم مدت اینجا بمونم، شایان و دور و بریاش از نبودم شک می کنن. وقتی ارسلان رو کشیدیم وسط، من وارد عمل می شم. یادت نره تلفنی آمار لحظه به لحظشون رو بهم می دی. آخر شب باز سر می زنم.
- باشه، خبری شد بهت می گم.

منشی: قربان یه خانمی اومدن می گن با شما کار دارن.

- فعلا سرم شلوغه، بگو منتظر باشه.

- بله چشم.

داشتم به پرونده های شرکت رسیدگی می کردم. تو این مدت که نبودم همه ی کارا بی نقص انجام شده بود.

گرچه وقتی هم که کیش بودم، دورادور روی کارای شرکت نظارت داشتم. به هر کسی اعتماد نداشتم، ولی کسانی رو که بهم امتحان پس داده باشن رو می شناسم.

پرونده رو بستم و به صندلیم تکیه دادمو دستامو روی دسته اش گذاشتم و انگشتم رو در هم گره زدم. توی همین حالت به دلارام فکر می کردم. به کسی که این روزا ذهنمو درگیر کرده بود.

حرفای کیوان ... سال هاست می شناسمش. یه همکار صمیمی؛ کسی که برام شناخته شده بود. فرد مطمئن و کاملا زیرک! ولی بر عکس من اون احساسات رو توی کارش دخیل کرد؛ برای همین هم شکست خورد. دختری که ناخواسته وارد زندگی کیوان شد، ولی نتونست باور کنه که کیوان چطور آدمیه. تا اینکه یک شب غرق در خون در حالی که رگش رو زده بود، توی خونه پیداش می کنن.

کیوان به وضوح از بین رفت. تا اون موقع یه آدم احساساتی بود؛ ولی با این اتفاق اون هم این طور ناگهانی، تبدیل به یه آدم سرد شد. کسی که توی کارش جدی بود و تا پای عمل می ایستاد؛ خودش رو غرق کرد. غرق در کار و افکار و ذهنیت های پوسیده که تمام اون ها متعلق به گذشته بود.

هیچ وقت نتونستم درکش کنم. همیشه اون رو به باد تمسخر می گرفتم؛ چون درکی از عشق نداشتم. من جایی به دنیا اومدم که مردمانش عشق رو با خیانت همسان می دونستند. به آدم عاشق ناسزا می گفتند. دروغ رو سرلوحه ی خودشون قرار داده بودند و از شیطان فرمان می گرفتند.

من از احساس چیزی نمی دونم. من با لبخند بیگانه ام. به من یاد دادن سخت باشم. ولی نبودم. تا وقتی که بیست سالم شد، یه جوون بودم مثل بقیه ی جوونا. من بین اون همه آدم مغرور و متکبر خواستم که همه چیز رو تغییر بدم، ولی خودم تغییر کردم. تقدیر با من بازی خوبی رو شروع نکرد. باهام کاری کرد که از زندگی گذشتم دست بکشم و بشم یه آرشام دیگه. آرشامی که متولد شد، زمین تا آسمون با آرشام سابق فرق می کرد. گناهکارم کردن. نتونستند لحظه ای آرامش رو به من ببینن. من همه چیزم رو از دست دادم. همه چیزم رو!

دکمه ی تماس با منشی رو فشار دادم.

- به اون خانم بگو بیاد داخل.

- چشم قربان.

چند لحظه طول کشید که در اتاق به آرومی باز شد. با کمی تعجب به دلربا که توی درگاه ایستاده بود نگاه کردم. اومد تو و با لبخندی افسونگر در رو بست.

- سلام. از دیدنم شوکه شدی؟
- چرا اومدی شرکت؟
- می تونم بشینم؟
- کمی تعمل کردم. باید می فهمیدم چی می خواد. با سر اشاره کردم و اون نشست.
- راستش اومدم باهات حرف بزنم.
- حرفامون رو همون شب توی کیش زدیم.
- تو حرفات رو زدی نه من.
- چرا حالا اومدی؟
- سرم شلوغ بود، بابام تصادف کرده.
- چطور؟!
- برگشتیم این اتفاق افتاد. توی کیش هم می خواستم پیام پیشت، ولی دوست مامی رو اونجا دیدیم و اونا هم دعوتمون کردن؛ مامی هم اصرار کرد که بمونیم. بابام هنوز بیمارستانه.
- حالش چطوره؟
- خوبه، چیز مهمی نبود. فقط پا و سرش شکسته. نمی تونستم تنهاش بذارم، مامی هم حالش خوش نبود. ولی دیگه امروز دلم رو به دریا زدم و اومدم پیشت.
- دستام رو روی میز گذاشتم و انگشتام رو در هم فشردم.
- چی می خوای بگی؟
- همه ی حرفای نگفته. حرفایی که توی دلمه و تو نمی خوای بشنوی.
- پس از اینجا برو.
- نیومدم که برم، اومدم بمونم.
- هیچ وقت ندیدم بخوای خودت رو به پسری نزدیک کنی و یا حتی جلوش التماس کنی.
- تو برای من هر پسری نیستی آرشام. تو برای من فرق می کنی. تو یه آدم متفاوتی. کمتر کسی رو با اخلاق و خصوصیات تو دیدم. برام جذابی، یه جورایی خاصی!
- اما مجبوری! من اهل این برنامه ها نیستم.
- می دونم، چیز زیادی هم ازت نمی خوام. چون می شناسمت اینو می گم.
- چرا این همه اصرار داری؟
- چون دوستت دارم. اگه عاشقت نبودم هیچ وقت قدم جلو نمی داشتم.
- ولی من هیچ حسی بهت ندارم؛ اینو قبلا بهت گفتم.
- گفتم که می دونم، ولی تمومش پای خودمه. درضمن می دونی که ...

- چی؟!

با لبخند نگاهم کرد.

- دقیقا چهار روز دیگه تولدت؛ تصمیم دارم یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم. خواستم بهت نگم تا وقتش برسه، ولی می شناسمت و می دونم اگه حرفی بزنی سرش می مونی. خواستم از قبل در جریان باشی.

با اخم غلیظی زل زدم توی چشمای عسلیش که با شیفتگی هر چه تمام تر نظاره گر چهره ی پر شده از خشم من بود.

- هیچ می فهمی چی داری می گی؟ بهت گفتم نه، اون وقت تو به خاطر من مهمونی ترتیب دادی؟ دلربا همه چی تموم شده، حتی همون دوستی ساده!

اشک توی چشماش حلقه بست. از روی صندلی بلند شد و جلوی میز ایستاد.

با اخم و عصبانیت گفت: ساده نبوده و نیست. چرا نمی خوای بفهمی آرشام که من دوستت دارم؟ تو تمومش کردی ولی من نه. اون شب حرفات رو زدی، ولی نداشتی منم حرفای دلمو بهت بزnm. سریع رفتی. آرشام پای کس دیگه ای در میونه؟

از جا بلند شدم و دستام رو روی میز گذاشتم. کمی به جلو خم شدم و داد زدم:

- به تو مربوط نیست. حق نداری من رو بازخواست کنی.

بغض داشت. به آرومی گفت: پس هست. کی؟ نکنه اون دختره که توی کیش باهات بود؟ اسمش دلارام بود درسته؟
یه قطره اشک روی صورتش نشست. صدام رو کمی پایین آوردم.

- من قلبی ندارم که بدمش به کسی. این بحث رو همین جا تموم کن.

- مگه می شه؟ تو هم یه آدمی مثل همه ی این مردمی که اطرافت دارن زندگی می کنن. حق حیات داری. تا وقتی نفس می کشی می تونی عاشق بشی.

- نمی شم چون بلد نیستم. من از عشق و عاشقی بیزارم. دلربا برو بیرون از اتاق. اعصابم رو بیشتر از این نریز به هم.

- باشه می رم، ولی بهم قول بده که میای مهمونی. قول بده تا برم.

کلافه توی موهام دست کشیدم و سرم رو چرخوندم. نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم. منتظر بود.

- چرا اصرار می کنی؟

- چون برام مهمی. من دشمنی باهات ندارم که این طور باهام رفتار می کنی. بعد از پنج سال برگشتم و می خوام تلافی کنم.

- تو درخواستت اینه که من به این مهمونی بیام و من به خاطرش یه شرط می دارم.

- چه شرطی؟!

- اینکه بعد از مهمونی منو برای همیشه فراموش کنی. دیگه نمی خوام به من فکر کنی و یا به دیدنم بیای. قول می دی؟

سکوت کرد. چونه اش از بغض لرزید.

- نمی تونم. من ...

- فقط قول بده؛ در این صورت میام.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و سرش رو زیر انداخت. قطره ی اشکش رو با سر انگشت پاک کرد. با صدای بم و گرفته ای گفت:

- باشه. فقط تو بیا، بعدش من برای همیشه از زندگیت می روم بیرون.
- نه.

سرش رو بلند کرد. انگشت اشارم رو جلوش گرفتم: تو هیچ وقت توی زندگی من نبودی دلربا. من به تو به چشم یه دوست نگاه می کردم نه معشوق. اگه از اول بهم می گفتی، همون موقع می کشیدم کنار. مقصر این اتفاقات خودتی.
چند لحظه توی چشمام نگاه کرد؛ مخمور و اشک آلود.

- آرشام خیلی سخته، معامله ی بدیه! به خدا عین این می مونه که بگی قلبت رو با دستای خودت از توی سینه ات در بیار و بنداز دور. همچنین دردی رو دارم حس می کنم آرشام. من که بعد از این مهمونی می رم رد کارم؛ ولی امیدوارم یه روز تو هم این حس رو تجربه کنی. تو می گی قلبی توی سینه ات نیست، ولی یه روز می فهمی که توی سینه ات قلب داشتی، ولی خودت از وجودش بی خبر بودی و زمانی حسش می کنی که صدای تپش های بلند و نامنظمش رو بشنوی. اون وقته که می فهمی به درد من دچار شدی. درد عشقی که نافرجامه. فقط خدا کنه طرفت اون قدر بخواد که دست رد به سینه ات نزنه. ولی امیدوارم واسه یه بارم که شده طعمش رو بچشی و بفهمی من چی دارم می گم.

قطرات اشک صورتش رو خیس کرده بود که زمزمه کرد: خداحافظ. آخر هفته یادت نره، منتظرتم.
و به سرعت باد از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش لحظه ای به حرفاش فکر کردم. تپش های بلند و نامنظم! برای اولین بار این تجربه رو در خودم دیده بودم، اون هم زمانی که با دلارام حرف می زدم! گفته های کیوان مبنی بر عاشق شدن! عشق! عشق!
اصلا نمی تونم درکش کنم. چرا از وقتی فهمیدم این حس داره در من پیشروی می کنه، دایم خودم رو کنار می کشم؟ چرا نمی خوام قبول کنم؟ با اینکه هست و وجودش رو حس می کنم، ولی هر بار ردش کردم.

می خوام خوددار باشم و هستم، اما ... در مقابل صورت خیس از اشک هر دختری مقاومم، ولی اون قطره ای رو به دریایی می بینم. تا حالا نخواستم پناه کسی باشم و یا دختری رو کنار خودم نگه دارم؛ ولی اون دختر ... یه جور دیگه بهش نگاهش می کردم. وقتی می گه تنهام، می خوام بگم که نیستی؛ ولی غرور این اجازه رو بهم نمی ده؛ اما حرکاتم از غرورم فرمان نمی گیره. پس ...
نفسم رو محکم بیرون دادم و خودم رو روی صندلی پرت کردم. نمی تونم به افکار درهمم نظم بدم. سرم به خاطر حجم این همه سوال داره منفجر می شه.

به ساعت نگاه کردم. می دونستم الان سرش خلوته و مزاحمی کنارش نیست. با فکری که به سرم زده بود، می تونستم نقشه ام رو بهتر از قبل پیش ببرم. تلفن رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از سه بوق صدای نحسش توی گوشی پیچید.
شایان: الو؟

- می خوام باهات حرف بزنم. وقت که داری؟

- این همه سال گذشته و تو هنوز یاد نگرفتی قبل از هر حرفی باید سلام کنی پسر؟

- گیرم سلام و بعد هم احوال پرسی. اینا به کار من نیاد.

- اگه نمی شناختمت یه چیزی! خب بگو ببینم واسه چی زنگ زدی؟ ارسلاان می گفت اون شب سر آوردن دلارام بدجور گرد و خاک راه انداخته بودی.

- می بینم که عین بچه ها اومده پیش بزرگ ترش چغولی کرده. چرا خودت نیومدی دنبالش؟ تو می دونستی من از ارسلان دل خوشی ندارم.
- پس واسه همین افتاده بودین به جون هم. آره؟
- قهقهه ی مستانه اش گوشم رو پر کرد. دستم رو روی میز مشت کردم.
- کی می خواین این بچه بازی رو تموم کنید؟
- دشمنی من و ارسلان بچه بازی نیست. برای این بهت زنگ نزدم.
- می خوای بدونی حال دلارام چطوره؟
- برام مهم نیست، اونم مثل بقیه.
- چطور؟!
- کار من که باهاش تموم شده؛ امیدوارم واسه تو هم یه سودی داشته باشه.
- مطمئن باش که وجود دلارام برای من سرشار از سود و منفعته. یعنی تو هیچ حسی بهش نداشتی، درسته؟
- چه حسی؟! تو که باید منو بهتر بشناسی. من قلبی ندارم که کسی رو بهش راه بدم. هیچ دختری نیست که من ازش خوشم بیاد.
- ولی دلارام علاوه بر زیبایی، یه چیز خاصی توی وجودش داره که هر مردی رو می کشونه سمت خودش. از اینکه لونده ولی حرکاتش غیر ارادیه خوشم میاد.
- و صدای خنده ی بلندش که منو تا سرحد مرگ عصبی می کرد. دست مشت شدم رو باز کردم؛ کاغذ سفید روی میزم رو برداشتم و با حرص توی دستم مچاله کردم. اگه جلوی دستم بود، اون وقت می دونستم جای این کاغذ چطور باید گردن اون کثافت رو خرد کنم.
- آخر هفته دلربا مهمونی گرفته، خبرشو داری؟
- نه، چطور مگه؟!
- گفتم شاید به تو هم خبر داده.
- هنوز که چیزی نگفته، منتهی اگر هم دعوت کرد، ممکنه رد کنم.
- ولی من حتما شرکت می کنم.
- فکر می کردم از دلربا متنفری؟
- بخوای بدونی باید بگم من از همه ی دخترا فاصله می گیرم.
- پس دلیل تماس چیه؟
- اینکه توی این مهمونی می خوام ترتیب یه معامله ی بزرگ رو بدم. هستی؟
- چه معامله ای؟!
- صداش جدی و در عین حال کنجکاو شد. پوزخند زدم.
- قاچاق مواد، تمومش هروئین!
- تو که توی این خطا نبودی، پس چی شد؟

- معامله از طرف من نیست. به نفر که توی اکثر شاخه ها بهم کمک کرده، الان کارش گیره. ازم کمک خواسته تا براش مشتری جور کنم. محمولش بزرگه؛ دنبال به واسطه است و به طرف معامله که آبشون کنه.

- پس باید از اون دُم کلفتای حرفه ای باشه.

- آره کار بلده. تو رو بهش پیشنهاد کردم، می گفت تعریف رو زیاد شنیده.

- خب، داره جالب می شه. تعریف کن.

- خواستم پشت تلفن آمار ندم.

- نه نه، همین الان اگه می تونی پاشو بیا اینجا.

لبخند کجی روی لبام جا گرفت که در همون حال گفتم: تا به ساعت دیگه اونجام. فعلا.

- منتظرم.

تماس رو قطع کردم. درست همون طور که می خواستم. قرار بود من به مهمونی به همین منظور ترتیب بدم، منتهی به خاطر مهمونی دلربا این قسمت از نقشه ام برگشت. بنابراین می تونستم از این فرصت استفاده کنم. معامله ی سنگینی بود.

دلارام

در حالی که از زور بی حوصلگی با سر انگشتم روتختی رو لمس می کردم و عمیق توی فکر بودم؛ در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم و نگاهم که بهش افتاد، صاف سر جام نشستم. ارسلان بود. لبخند به لب وارد شد و در رو بست.

- انگار حوصله ات سر رفته.

و با سر به دوربینی که گوشه ی سقف نصب بود، اشاره کرد. پس منو دیده!

سرم رو تکون دادم و با اخم نگاهم رو ازش گرفتم. به بهونه ی اینکه می خوام به موهام دست بکشم، دستم رو بردم زیر موهام و نامحسوس شنود رو روشن کردم. نشست روی تخت، درست رو به روم.

- نمی دونم می دونی یا نه، ولی من آدم عجولیم. راجع به پیشنهادم فکر کردی؟

مکث کردم. دیگه طاقت نداشتم، باید تمومش کنم. حتم داشتم فردا شب شایان میاد سر وقتم. طبق گفته های خودش و توی این موقعیت، انجام هر کاری رو ریسک می دونستم.

- پیشنهادت چی بود؟!

کمی نگاهم کرد. خواستم سرم رو بندازم پایین، ولی این کار رو نکردم. دیگه دستش پیشم رو شده بود که چطور آدمیه. طبق سفارشات آرشام، نقطه ضعفشون رو می دونستم. شایان عاشق معاملات بزرگ بود و ارسلان به دخترایی که دست نیافتنی باشن و براش به قول معروف طاقچه بالا بذارن، به جور دیگه ای عکس العمل نشون می داد. البته آرشام تاکید داشت تا می تونم ازش دور بمونم، ولی خودم می خواستم هر چه زودتر این بازی تموم بشه. واقعا دیگه صبر و حوصله ام نمی کشید.

- خیلی زود فراموش کردی! اینکه با من باشی و منم کاری کنم تا شایان بی خیالت بشه.
- فکر نکنم بتونی. شایان زرننگ تر از این حرفاست.
- صورتش رو آورد جلو و با لحن مرموزی گفت: هیچ کس رگ خواب شایان رو بهتر از من نمی شناسه. این جور مواقع وقتی پای یه دختر بیاد وسط، دست و دلش می لرزه؛ ولی خیلی زود دلش رو می زنه. من کاری می کنم قبل از اینکه به خواستش برسه، ازت دست بکشه.
- چطوری؟!
- خواست صورتم رو نوازش کنه که سرم رو کشیدم عقب. دستش روی هوا موند. آروم آوردش پایین و گفت: اونس با من.
- یعنی تو می خواهی منو از دست شایان نجات بدی و ...
- و برای همیشه پیش خودم بمونی.
- و روی چه حسابی فکر کردی من قبول می کنم؟ یعنی تو از شایان بهتری؟
- نه من از اونم بدترم، ولی شایان دیگه ته خطه و نمی تونه ادامه بدهو چیزی نمونده که این تشکیلات بیفته دست منو من با شایان فرق می کنم؛ چشمم دنبال هر کسی نیست. طرفدار عیش و نوشم، ولی در کنارش همیشه به دنبال کسی گشتم که متعلق به خودم باشه. دست نیافتنی و خاص! دختری که نمی شه به راحتی به دستش آورد. به زور می تونم، ولی اینکه خودت بیای پیشم برام یه جذابیت دیگه ای داره.
- سکوت کردم و چند لحظه طولش دادم. منتظر جوابم بود. از قصد و نیتش باخبر شدم. ارسلان یکی پست تر و رذل تر از شایان بود.
- آروم تر گفتم: دو راه داری، یکیش می رسه به شایان و راه بعدی مستقیم میاد پیش خودم.
- سرم رو زیر انداختم و در همون حال زمزمه کردم: ظاهرا راه دیگه ای ندارم. از شایان متنفرم!
- از من چطور؟
- به دروغ و با لحنی آروم گفتم: تو؟ مگه باهام چکار کردی که بخوام ازت نفرت داشته باشم؟
- و بی مقدمه جوابم رو داد: از چنگ کسی که عاشقش درت آوردم.
- کدوم عشق؟!
- آرشام!
- پوزخند زدم. سعی کردم خودم رو عصبی نشون بدم.
- آرشام عشق من نیست؛ هیچ وقت نمی تونه باشه. اونم یکیه لنگه ی شایان، حتی بدتر! فقط تا تونست ازم سو استفاده کرد. چه وقتی منو از چنگ منصوری کشید بیرون و شدم کلفتش، و چه وقتی که وادارم کرد پیام کیش و نقش معشوقش رو بازی کنم. حالا هم که با دلرباست.
- خودش بهت گفته با دلرباست؟
- توی کیش که با هم بودن، از مابقی خبر ندارم که چکار کردن. ولی دلربا به خودم گفت که عاشق آرشامه. اونم که رفتارش باهاش نرم بود. به من که می رسید اخماش رو می کشید توی هم، ولی جلوی اون دختر هیچ کاری نمی کرد.
- تموم مدت مشکوکانه بهم چشم دوخته بود.
- شک دارم آرشام عاشقت باشه چون می شناسمش. می دونم چطور آدمیه، ولی تو نگاهت بهش اون شب که به زور می آوردمت یه جورایی بود. دروغ که نمی گی؟

اخمام رو بیشتر کشیدم توی هم و بهش توپیدم: چه دروغی؟ دارم بهت می گم دوستش ندارم، مگه مغز خر خوردم عاشق آرشام بشم؟ آدم قحطه؟ شاید جذاب باشه، ولی اخلاق نداره. ازش چی دیدم که بخوام عاشقش بشم؟ اون شب ترسیده بودم، خواستم کمک کنه. وگرنه خودش می دونه که چقدر ازش بیزارم. فقط تا تونست ازم سو استفاده کرد.

به قدری محکم و جدی حرفام رو تحویلش دادم که بهت زده توی جاش موند. خودمم داشت باورم می شد. خدایا منو ببخش. کی می گه من عاشق آرشام نیستم؟ جونم هم واسش می دم. اصلا عاشق همین اخلاقش شدم. جذبه ای که آرشام توی وجودش داشت رو تا به حال درون هیچ مردی ندیده بودم. محکم بودنش، اینکه تو کارش جدی بود و به حرف هیچ کس جز خودش بها نمی داد! واقعا مرد خاصی بود. - نمی دونم، ولی خب حرفات منو به شک انداخت. در هر صورت مهم اینه که تو الان اینجایی، رو به روی من! مهم نیست که عاشق آرشام باشی یا هر کس دیگه؛ تنها چیزی که الان اهمیت داره تویی و اینکه درخواستم رو قبول کنی. این آخرین شانس توه، پس ازش استفاده کن!

خواستم تردید رو توی چشمام ببینم، واسه ی همین گفتم: می خوام قبول کنم اما ...

- اینکه پیش من باشی با اونی که فقط برای یک شب طعم بودن با شایان رو مثل خیلی های دیگه تجربه کنی بینشون کلی فرق وجود داره. من همه چیز رو تضمین می کنم. بهت این اطمینان رو می دم که زندگیت با این تصمیم کاملا زیر و رو می شه. - باشه قبول می کنم، فقط چون راه دیگه ای برام نمونده. لبخند زد.

- می دونم یه روز این رابطه به یه علاقه ی دو طرفه تبدیل می شه. از طرف من مطمئن باش. بدون اگه عاشقت نبودم، هیچ وقت این همه اصرار نمی کردم.

توی دلم پوزخند زدم، ولی رو لبام هیچ نقشی نیفتاد. فقط نگاهش کردم و سرم رو به نرمی تکیه دادم. لباس رو آورد جلو که گونه ام رو ببوسه؛ ناخودآگاه سرم رو کج کردم و نداشتم. اخم کرد، انگار توقع این عکس العمل رو نداشت. واسه ی اینکه یه جورایی ماست مالیش کرده باشم گفتم:

- اول شر شایان رو کم کن، بعد هر کاری خواستی می کنم. تو باهام معامله کردی، یادت که نرفته؟

انگار قانع شد که اخماش آروم از هم باز شد.

- اینم حرفیه.

- فکر کنم فردا شب شایان بیاد سر و قتم. خودش گفت دو شب دیگه! پس فردا شب میاد. باید یه کاریش کنی.

- بهم گفته، نگران نباش. کنترل همه چیز دست منه. فردا شب پاش به اتاقت هم نمی رسه.

- می خوای چکار کنی؟

- شایان وقتی مست کنه گیج می شه. اون شب می شه یکی از همین دخترا رو با کمی گریم بفرستیم توی اتاق.

- ولی اگه فهمید چی؟!!

- ممکنه، اون وقت یه فکری واسش می کنیم.

- تا حالا شده این جووری سرش رو شیر بهمالی؟

خندید.

- نه، ولی وقتی حسابی مستش کردم دیدم چه جوری می شه.

- ولی شاید این بار فرق کنه.

- شاید. درضمن دیگه نگهبان پشت در نیست، می تونی بیای بیرون. با شایان حرف زدم.

با لبخند نگاهش کردم.

- واقعا؟! یعنی دیگه نگهبان نمی دارین؟ یا در اتاق رو قفل نمی کنین؟!

- انگار خیلی بهت بد گذشته. گفتم که می تونی بیای بیرون؛ ولی اینو دارم جدی می گم که اگه بخوای پاتو کج بذاری یا فکر فرار به سرت

بزنه؛ اون وقت خودم همون کاری رو باهات می کنم که تو سر شایان خیلی وقته می گذره. شک نکن!

سر تگون دادم و هیچی نگفتم. خواست از اتاق بره بیرون که تند صداش زدم. برگشت و نگاهم کرد.

- دوربین! الان هر چی گفتیم رو که شایان دیده و شنیده؛ پس ...

- یعنی تو فکر کردی من این قدر احمقم که راحت با وجود دوربین پیام توی اتاق و باهات حرف بزنم؟ نترس دوربین این اتاق رو از

سیستم اصلیش خاموش کردم.

- یعنی شایان نفهمیده که خاموشش کردی؟

مکت کرد، یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت: وقتش رو نداره که بخواد سرکشی کنه چون در حال حاضر با رییس سابق جلسه تشکیل

داده.

اولش نفهمیدم منظورش چیه، ولی کمی که فکر کردم متعجب رو بهش گفتم: آرشام اینجاست؟!

سرش رو تگون داد. کم مونده بود قلبم بایسته. خدا رو شکر ارسلان از اتاق رفت بیرون، وگرنه لبخندی رو که نرم نرمک داشت روی لبام

می نشست رو می دید و اون وقت دستم پیشش رو می شد. دستم رو پشت گوشواره کشیدم و شنود رو خاموش کردم.

وای خدا آرشام اینجاست؟ حالا که می تونستم برم بیرون، پس یعنی می تونم برم ببینمش؟! ولی نمی دونم توی کدوم اتاقه. بی خیال یه

جوری پیداش می کنم! باید از این موقعیت استفاده کنم.

آرشام

شایان: خب تعریف کن طرف کیه؟ از آشناهاست؟

- می شناسیش. من با غریبه ها طرف نمی شم.

- اسمش چیه؟

- شاهین خان.

چشماش رو باریک کرد، سر انگشت اشارش رو به پیشونیش کشید. داشت فکر می کرد. مطمئن بودم شاهین خان رو می شناسه. با لبخند سرش رو بلند کرد.

- حالا فهمیدم منظورت کیه. یکی دو بار باهاش رو به رو شدم. اسم و رسمی واسه ی خودش داره. شنیدم خیلی توی کارش محتاطه.

- حالا چی می گی؟ حاضری باهاش همکاری کنی؟

- این وسط چی قراره به تو برسه؟

با همون لبخند کج به پشتی مبل تکیه دادم.

- نمی شه گفت هیچی، به هر حال منم باید به فکر منافع خودم باشم.

نگاهش رنگ گرفت. سر تکون داد و گفت: حدس می زدم. گفتم آرشام آدمی نیست که الکی واسه ی کسی کار انجام بده. خب بگو ببینم

در مقابلش چی می خوای؟

- از تو هیچی، ولی شاهین خان قراره واسم یه کارایی انجام بده. یه جورایی می شه گفت پارتی بازی.

چهره ی درهم و کنجکاوش رو که دیدم، ادامه دادم: می خوای بدونی؟

نگاه مشکوکی به چشمام انداخت.

- می دونی که من هنوز دست از انتقام بر نداشتم. هنوز نفر دهم رو پیدا نکردم و نمی دونم کیه یا حتی دقیق کجاست؛ فقط می دونم

برعکس تموم دخترایی که باهاشون رو به رو شدم، این یکی جنسش فرق می کنه و یه مرده. قرار شده شاهین خان واسه ی پیدا کردنش

بهم کمک کنه. در مقابل منم جنساش رو آب می کنم که این وسط روی کمکت حساب کردم.

- که این طور! پس هر نه نفر رو کشیدی وسط، حالا رسیده به نفر دهم. دلربا چی؟

- دلربا با بقیه تا حدی فرق داشت. اون طور که می خواستم نشوندمش سر جاش. بهش سخت نگرفتم چون کینه ام ازش به اون شدت نبود

که نسبت به نفرات قبل داشتم. ولی خب هر عمل نادرستی جلوی چشم من یه تاوانی پشت سر خودش داره. نمی تونم ازش بگذرم.

- پس قضیه ی مهمونی چیه؟ مگه نمی گی نشوندیش سر جاش؟

- تا امروز فکر می کردم همین طوره؛ ولی اون دختر دست بردار نیست. این مهمونی هم دیدار آخر من و دلرباست؛ بعد از اون کاری می

کنم که دیگه جرات نکنه حتی به سایه ام نزدیک بشه.

خندید و بلند شد. رو به روش ایستادم.

- هیچی نباشه زیر دست خودم تعلیم دیدی. فقط مراقب باش؛ پدر دلربا آدم ساده ای نیست. به دخترش ضربه بزن، صد برابر بدترش رو

به خودت بر می گردونه.

- این موضوع باید بین خودمون بمونه.

به شوتم زد.

- خیالت راحت پسر. یه طرف قضیه منم؛ حاضر نیستم همچین ریسکی رو بکنم. تو اینجا باش من الان برمی گردم.

بعد از خارج شدن شایان روی مبل نشستم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. توی این اتاق هیچ دوربینی نصب نبود. اتاقی که فقط درش

مکالمات محرمانه ی من و شایان رد و بدل می شد. تخت، ست کامل مبل و صندلی، میز و آینه، میز کار و تابلوهای بزرگی که به روی دیوار

نصب شده بود، داخل اتاق دیده می شد. اتاق شخصی شایان اینجا نبود. توی اتاق شخصیش دورین نصب کرده بود، اما اینجا به قول خودش محرمانه است، بنابراین نباید چیزی به بیرون درز کنه.

نگاهم به زمین افتاد. درست کنار تخت!

دلارام

دل توی دلم نبود که از اتاق بزنم بیرون. با شک دور و برم رو نگاه کردم. انگار کسی نیست! حالا نمی دونستم کدوم طرف برم.

اینجا توی این راهرو چند تا در بود که مطمئن نبودم همون اتاق باشه؛ با این حال پشت در تک تکشون گوش ایستادم تا شاید یه چیزی بشنوم، ولی هیچی نبود. به سرم زد شاید توی اتاقای پایین باشن. خواستم از پله ها برم پایین که یکی از محافظا جلوم سبز شد. با ترس نگاهش کردم که با یه اخم گنده یه کم زل زد بهم، بعدشم از کنارم رد شد. نکبت! مرده شورت رو بپرن. یه لحظه قلبم ایستاد.

دیگه معطلش نکردم که به دومی بربخورم؛ تند تند از پله ها رفتم پایین، جوری که به نفس نفس افتادم.

باز چشمم به جمال یکی از محافظا روشن شد که این یکی صد برابر خشن تر از نفر قبلی نگاهم کرد. لباس سر تا پا مشکی؛ دستاش رو روی هم گذاشته بود و گرفته بود جلوش.

- خانم کجا می رید؟

تو دلم گفتم به تو چه؟

- داشتم یه گشتی این اطراف می زدم. بهم گفته بودن اشکالی نداره.

- آقا الان مهمون دارن، برید اتاقتون.

- مهمون آقا به من چه ربطی داره؟

- برید توی اتاقتون خانم. آقا بفهمن اومدید پایین عصبانی می شن. بفرمایید.

و با دست به پله ها اشاره کرد.

ای توی اون روح! تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

با لب و لوچه ی آویزون برگشتم و پشتم رو بهش کردم. هر قدمی که بر می داشتم توی دلم یه فحش چرب و چیلی نثار شایان و ارسلان و محافظاش می کردم. ولی خب از طرفی مطمئن شدم که آرشام و شایان توی یکی از اتاقای پایینن.

ارسلان که گفت آزادم پیام بیرون، پس چرا این غول بیابونی جلوم رو گرفت؟! نامرد تا دم در اتاقم باهام اومد تا مطمئن شه می رم تو.

جلو در حرصم گرفت، بهش توپیدم: برو دیگه. تو کار و بدبختی نداری؟

اخماش جمع شد. در رو باز کرد و اشاره کرد برم تو.

مرض تو جونت نره غول! اکهی!

با اخم و تخم رفتم تو و قبل از اینکه در رو ببندم، خودم بستمش و با پا محکم کوبیدم بهش. صدای بلندش مو به تنم سیخ کرد.

باید صبر کنم، شاید پشت در باشه. یه پنج دقیقه ای صبر کردم. طاقتم طاق شد. اینجا موندن اونم با علم بر اینکه آرشام اون پایینه، داشت دیوونم می کرد. عقلم می گفت صبر کن، ولی دلم می گفت د چرا معطلی، برو دیگه!

از ترسم این بار با خودم مسابقه ی دو گذاشتم. تا وقتی که خودم رو رسوندم به راهروی طبقه ی پایین، نفس کم آوردم. حتی چند بار نفس عمیق کشیدم، ولی هنوزم نفس نفس می زدم. صدای پا از پشت سر شنیدم، هول شدم. دنبال سورخ موش می گشتم که سریع پشت ستون مخفی شدم. سایه اش رو دیدم. یکی از محافظا بود. مگه امروز چه خبره که این همه محافظ دارن توی خونه رژه می رن؟! از شانس منه خب.

همین که رد شد خواستم یه نفس راحت بکشم که صدای باز شدن در یکی از اتاقا رو شنیدم. تازه از ستون کنده شده بودم که باز خودم رو چارچنگولی چسبوندم بهش. سرک کشیدم تا ببینم کیه. شایان بود. با لبخند از اتاق اومد بیرون. خدا رو شکر ستون به اون طرف دید نداشت. یه جورایی سایه ی دیوار زیر نور چراغا که درست از رو به رو به این طرف می تابید؛ باعث شده بود سایه ی دیوار پشتیم بیفته روی من و قسمتی از ستون؛ واسه ی همین منو توی خودش محو کرده بود.

دیدم که از راهرو رد شد و رفت توی سالن. هیجان زده نگاهم رو به در همون اتاقی که شایان چند لحظه پیش از توش اومده بود بیرون، دوختم.

پس آرشام اونجاست! یکی از محافظا کمی دورتر از من ایستاده بود. دو سه دقیقه طولش داد تا اینکه یه نفر صداش زد و اونم رفت سمتش. وای خدا رو شکر! دلم پَر می زد واسه اون اتاق و کسی که بیش از اندازه دلتنگش بودم. رفتم سمتش، لای در باز بود. به داخل سرک کشیدم، روی مبل نشسته بود که از پشت سر می دیدمش. بوی ادکلن تلخش فضای اتاق رو پر کرده بود. چشمامو لحظه ای بستم و عمیق نفس کشیدم. فداش بشم که بوشم مثل اخلاقی تلخ و سرده!

آروم رفتم تو و درو بستم. برنگشت، نمی دونست من پشت سرشم. صداشو شنیدم.

- راستی ارسلان کجاست؟ نکنه تا فهمیده من اومدم رف ...

بی هوا صورتمو بردم پایین و آروم گفتم: باور کنم که خودتی؟

لرزشی که به تنش افتاد رو واضح به چشم دیدم؛ شوکه شده بود! با کمی تأمل برگشت و چشم تو چشم هم شدیم. نگاه از هم نمی گرفتیم. من که اگه اون لحظه دنیا رو هم بهم می دادن دو دستی پشش می زدم و فقط می گفتم زمان همین جا بایسته و یک ثانیه هم جلو نره؛ فقط من باشم و آرشام!

از جاش بلند شد؛ به سمتش خم شده بودم که صاف ایستادم. از نگاهش خیلی چیزا می خوندم، همونایی که مدت ها منتظرش بودم. نگاهش مخمور بود، آروم و بدون اخم عاری از سرما، گرما داشت. نگاهی که درونش شیفتگی موج می زد. قدمای لرزونمو به طرفش برداشتم. سراپا اضطراب، ترس، هیجان، عشق! خدایا دارم دیوونه می شم.

دست راستش به نرمی رو بازوم قرار گرفت. «س» سلام که روی زبونم جاری شد، خودمو یه جای دیگه غیر از محیط سرد اتاق حس کردم، یه جایی دور از زمین و تو آسمون، جایی که آرزوم بود. گرم بود، جایی که دوستش داشتم چون مملو از آرامش بود. خودمو تو حصار دستاش حس کردم. فقط خودم و خودشو می دیدم. از یه فاصله ی نزدیک، خیلی نزدیک ... اصلا فاصله ای بینمون نبود ... من که حس نمی کردم! هر چی که بود رو با ذره ذره ی وجود به تن می کشیدم. به لباسش چنگ زدم. حلقه ی اشکی که توی چشمام جمع شده بود سُر

خوردو مسیرش رو پیدا کرد. در کسری از ثانیه گونم از اشک خیس شد. بغضمو قورت دادم، گلوم درد گرفت و احساس خفگی کردم، ولی جلوی خودمو گرفتم.

صداش به زیباترین شکل ممکن توی گوشم پیچید.

- دلارام خوبی؟

حاضر نبودم ولش کنم. صدای تپش های بلند قلبش زیر گوشم بود که تند و محکم می کوبید.

- خوبم.

با بغض.

- نه!

- چی نه؟ دلارام؟!

و سرمو از روی سینش برداشت تا به چشمام نگاه کنه.

دیگه صدای قلبشو نشنیدم؛ بغضم شکست ولی حق هقمو بند آوردم. لب پایینم رو گزیدم. چشمای سرخ از اشکمو دید، گونه ی خیس، نگاه گرفته و دلتنگم!

- خوب نیستم، دلم تنگ شده بود آرشام!

مثل بچه ها اعتراف می کردم به اینکه دلتنگش بودم و داشتم آتیش می گرفتم. چند لحظه توی صورتم زل زد و نگاهش تو چشمام می چرخید. لباش لرزید، انگار حرفیو روی زبانش مزه مزه می کرد، ولی نمی زد. لب باز کرد، ولی خیلی زود بستش.

چرا نمی گفت؟ چرا سکوت می کرد؟ نمی بینه؟ حالمو نمی بینه؟ بگو آرشام، تو هم یه چیزی بگو و بذار آروم بگیرم.

صدای قدم هایی رو شنیدم که هر لحظه به در نزدیک تر می شد. آرشام منو از خودش جدا کرد و نگران اطرافو از نظر گذروند. دستم توی دستش بود و هنوز گریه می کردم، ولی بی صدا هنوزم نگاهش می کردم. عین خیالم نبود که یکی داره میاد تو اتاق، ولی اون دنبال راهی بود تا منو مخفی کنه.

کمدی تو اتاق بود که منو برد سمتش و مجبورم کرد برم تو. نخواستم، ولی در آخرین لحظه هلم داد و زیر لب گفت: برو تو جیکتم در نیاد و تا وقتی نگفتم پاتم بیرون نمی ذاری دلارام، فهمیدی؟

با تکیه دادن سرم، جوابشو دادم و تند درو بست. دیگه نفهمیدم چی شد و فقط صدای باز و بسته شدن در اتاق و بعد هم صدای شایان!

- اگه بمونی ترتیب یه سور و سات حسابی رو می دم.

- نه دیگه باید برم.

- امشب که میای؟

صداشو نشنیدم. این تو هوا کم بود و نمی تونستم راحت نفس بکشم.

- شاید خواستم پیام؛ خبرشو بهت می دم.

- پیشنهادم اینه که حتما بیای؛ یه کاری باهات دارم.

- چه کاری؟!

- شب بیا مفصل در موردش حرف می زنیم.

آرشام

نفس زنان در آپارتمانو باز کردم. یکی از محافظا که نمی دونست من پشت درم جلوم ایستاد که با کف دست زدم تخت سینش و به طرف اتاقی که بچه ها مشغول بودن، دویدم.

کیوان: چه خبر شده؟ چرا دستپاچه ای؟

گوشی رو از روی میز چنگ زدم و در حالی که روی گوشم می داشتم به سهایی که پشت مانیتور بود اشاره کردم. صدا از روی اسپیکرها قطع شد. چند بار اسمشو صدا زدم و امیدوار بودم شنود رو روشن کرده باشه. صدای سوت بلندی که توی گوشم پیچید باعث شد اخمامو جمع کنم و گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم. صداشو شنیدم، ولی خیلی آروم ... انگار هنوز ...

- دلارام کجایی؟

گرفته و آروم گفتم: آرشام دارم خفه می شم. اینجا هیچ هوایی واسه نفس کشیدن نیست؛ چکار کنم؟

- آروم باش، بهت می گم چکار کنی. فقط سرفه نکن، چون ممکنه بفهمه اونجایی. آب دهننو مرتب قورت بده و دستاتو مشت کن و بگیر جلوی دهنه. خیلی آروم نفس بکش و سعی کن نترسی.

- باشه باشه همین کار رو کردم؛ دستام شده کاسه ی اکسیژن.

تو صدای آرومش خنده موج می زد. لبخندی که اگه به موقع جلوشو نگرفته بودم روی لبام جای می گرفت، اما از نگاه تیزبین کیوان دور نمود. تازه فهمیدم کجام؛ به کل فراموش کرده بودم!

با تک سرفه ای، صدام جدی شد.

- یه جوری شایانو می کشونمش بیرون و هر وقت بهت خبر دادم سریع اتاقو ترک کن، شنیدی چی گفتم؟

- باشه، فقط تو رو خدا زودتر.

گوشی رو از روی گوشم برداشتم؛ رو به کیوان کردم و با اخم جواب لبخندشو دادم.

- توی این موقعیت داری به چی می خندی؟ زود زنگ بزن به یکی از بچه ها که داره کشیک می ده و بگو یه جوری شایان رو از اتاقش بکشه بیرون. تاکید کن که حتما بیارش توی باغ.

با خنده ای که سعی داشت از من مخفی کنه، سر تکون داد و موبایلشو در آورد. بعد از تماس هدفونو روی گوشم گذاشتم.

صداشون رو واضح نمی شنیدم، ولی از هیچی بهتر بود.

- قربان پشت ویلا بچه ها سر و صدا شنیدن.

شایان: چه سر و صدایی؟

- فکر کنم خودتون بیاید ببینید بهتر باشه.

- پس شماها اونجا چه غلطی می کنید؟ پول یامفت می دم بهتون!

و صدای بسته شدن در.

- آرشام صدامو می شنوی؟

- می شنوم. یه کم صبر کن دوربینای توی سالن توسط ما هک شدن. شایان باید از ویلا بره بیرون و وقتی بهت گفتم بیا.

شایان از ویلا خارج شد، به دلارام گفتم که می تونه بیاد بیرون. روی پله ها یکی از محافظا بهش گیر داد، ولی دلارام هم دختر زرنگی بود.

وقتی مطمئن شدم که رسیده توی اتاقش نفسمو عمیق بیرون دادم. تمام مدت کیوان حرکاتمو زیر نظر داشت. گوشی رو یه جورایی پرت

کردم روی میز. خم شد و زیر گوشم گفت: تو هم که از دست رفتی. به جمع عاشقای بی دل خوش اومدی آرشام خان!

خواستم اخم کنم، ولی به طرف پنجره رفتم و دستمو بردم توی جیب شلوارم و آوردمش بیرون. با اخم کمرنگی نگاهش کردم.

این تو خونه ی شایان چکار می کرد؟ اونم زیر تخت! همون موقع که تو اتاق بودم گوشش رو از زیر رو تختی دیدم. خوب می شناختمش؛

خیلی وقته گمش کردم، ولی حالا اونو تو خونه ی شایان پیدا کردم. اصلا سر در نمیارم!

یه لحظه به دلارام شک کردم، اینکه شاید کار اون باشه. ولی نه این امکان نداره، من این دفترچه رو مدت هاست گم کردم، حتی قبل از

آشنایی با این دختر!

کیوان: به چی فکر می کنی؟

دفترچه رو گذاشتم توی جیبم و سکوت کردم.

بعد از مکث کوتاهی گفت: دیدیش؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- حالش چطور بود؟

کلافه به موهام دست کشیدم و پشت گردنمو ماساژ دادم.

- نمی دونم.

- نمی دونی؟!

- بس کن کیوان!

ساکت شد. از اتاق بیرون رفتم و کمی بعد صداشو از پشت سر شنیدم.

- تا الان همه چیز خوب پیش رفته؟ منظورم شایانه!

- قراره باز شب برم اونجا.

رو به روم ایستاد.

- چی؟! اینکه جزو نقشه نبود.

- می دونم، ولی باید برم.

- آرشام داری چکار می کنی؟ نذار همه چیز بهم بریزه؛ اون عوضیا رو به شک ننداز!

رو بهش با تشر گفتم: لازم نکرده تو بگی چکار کنم و چکار نکنم.

خواستم از کنارش رد بشم که دستشو گذاشت روی شونم.

- آرشام صبر کن! می دونم همه ی اینا به خاطر دلارامه، ولی تو از اول باید فکر اینجاشو می کردی.

- منظورت چیه؟

- تو نگران دلارامی، اینو خوب می فهمم. نمی خوای تنهات بذاری، ولی دیگه چیزی نمونده تا پیروزی. چند قدم بیشتر فاصله نداریم!

داد زدم و کلافه مشتمو جلوش گرفتم.

- نمی تونم، اینو بفهم! امروز اونجا نبودی تا ببینی اون ...

- منم می دونم اون توی وضعیت خوبی نیست، ولی با رضایت خودش وارد این بازی شد. هم من، هم تو واسه اینکه به اینجا برسیم خیلی

تلاش کردیم؛ نذار زحماتمون به هدر بره.

با عصبانیت یقش رو توی چنگ گرفتم.

- بهت گفتم حق نداری به من امر و نهی کنی. خودم می دونم باید چکار کنم، بشین سر جات و حرف اضافه نزن!

با حرص دستمو پس زد.

- من حالتو می فهمم و این رو هم می دونم که تو قبل از عمل اول خوب فکر می کنی، ولی چون خودمم این راهو رفتم می دونم تو بیشتر

مواقع مجبور می شی چشمتو ببندی. آرشام با چشم بسته نمی تونی راهتو پیدا کنی و به بن بست می خوری. پسر چرا نمی خوای اینو

بفهمی؟

- من امشب می رم خونه ی شایان؛ باید بفهمم حرف حسابش چیه. قضیه ی مهمونی رو حل کردم و همه چیز طبق نقشه داره پیش می ره،

پس تو حرص چی رو داری می زنی؟

- من حرص چیزی رو نمی زنم، فقط می گم به خاطر دلارام مجبور می شی خیلی کارا رو برخلاف میلِت انجام بدی. بذار همه چیز آرام پیش

بره و اگه شک کنن کار هممون تمومه!

- همه ی اینا رو می دونم و تو هم خوب می دونی که من اگه تصمیم بگیرم کاری رو انجام بدم حتی اگه پای جونمم وسط باشه عملیش می

کنم، پس دیگه ادامه نده!

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست. کلافه گفت: امیدوارم همون طور که می گی همه چیز خوب و حساب شده پیش بره.

نگاهم کرد.

- فقط مراقب باش که داری چکار می کنی؛ خودمم قبلا این مسیرو طی کردم که دارم ب...

- بس کن کیوان! من به آرومی تو نیستم و نمی تونم ساکت بشینم.

به طرف در رفتم.

- می رم شرکت و از اون ورم یه سر به خونه می زنم؛ شب می بینمت.

بدون اینکه منتظر جواب باشم از آپارتمان زدم بیرون. همیشه از در پشتی رفت و آمد می کردیم تا کسی از ویلای شایان متوجه ی ما نشه.

از رو به رو مستقیم جلوی در ویلا قرار می گرفتیم و این جواری خیلی زود دستمون رو می شد، ولی از در پشتی هیچ کس بهمون شک نمی

کرد.

تازه پشت فرمون نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد؛ یکی از بچه ها بود ... جواب دادم.

- چی شده اصلان؟

- قربان یه چیزایی دستگیرم شده، در مورد همون دکتره، فرهاد!

- خیلی خب بیا شرکت منتظرم.

- چشم قربان.

امروز با دیگر شرکا توی شرکت جلسه داشتم. بعد از جلسه به ایده ها و مباحثی که بهشون پرداخته شده بود فکر می کردم.

کارا خوب پیش می رفت، مشکلی تو تولید قطعات نداشتیم و این یعنی اینکه از جهت شرکت و کارخونه می تونه خیالم راحت باشه. نگاهی اجمالی به صورت جدی اصلان انداختم.

- خب تعریف کن چی دستگیرت شد؟

- قربان همون طور که دستور دادید مدتی کیومرث خانو زیر نظر گرفتیم؛ اولش که کار خاصی نمی کرد و بیشتر وقتشو یا خونه ی نامزدش می گذروند یا تو مهمونیا و یه بارم جلوی خونش با پدرزنش دعواش شد. در کل مورد مشکوکی ندیدیم تا امروز.

- خب، ادامش!

- امروزم مثل بقیه ی روزا تعقیبش کردم؛ از شهر رفت بیرون تو یه جای پرت جلوی یه خونه که سقف و دیواراش ریخته بود نگه داشت.

وقتی اومد بیرون سر و وضعش بهم ریخته بود؛ ماشینو دادم به یکی از بچه ها بره دنبالش و خودم موندم همون جا تا ببینم چه خبره.

- اونجا بود؟

- اونجا بود قربان. سه تا محافظ اون اطراف پرسه می زدن نتونستم جلوتر برم، ولی وقتی از خرابه آوردنش بیرون صورتش با اینکه زخمی بود، همونی بود که تو عکس دیدم.

نفس عمیق کشیدم و متفکرانه به صندلی تکیه دادم. انگشتای دستمو تو هم گره کردم و جلوی صورتم گرفتم. چند لحظه سکوت و بعد از اون نگاهمو بهش دوختم.

- پس اون دکتر سمج تو چنگال کیومرث اسیره. گفتی که زخمی بود؟

- بله قربان، نا نداشت راه بره. زیر بازوشو گرفته بودن.

- خوب گوش کن ببین چی می گم؛ امشبو تا صبح اون اطراف کشیک بدید و ببینید چه خبره. اگه تعداد محافظا بیشتر نشد و یا محلشونو تغییر ندادن فردا شب راس ساعت دوازده با چند تا از بچه ها بریزید اونجا.

- چشم قربان، فقط دکتره چی؟

- زنده می خوامش. مراقب باشید تو درگیری اتفاقی واسش نیافته. کار که تموم شد بیاریدش پیش من، تو انبار هر اتفاقی هم که افتاد بهم خبر می دی.

- به روی چشم! بلدیم کارمونو.

- بازم دارم تاکید می کنم که اونو زنده می خوام، اینو یادتون نره!

- حتما آقا، خیالتون راحت.

حتما باید به سر به خونه می زدم؛ همیشه جنبه ی احتمال رو در اولویت قرار می دادم. برای رسیدن به اون چیزی که می خوام باید تو کل نقشه طبیعی رفتار کنم؛ انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده. برای همین شبا می رفتم پیش بچه ها تا کسی به چیزی شک نکنه؛ ولی قبلش به سر به انبار زدم. آمار لحظه به لحظه ی شیدا رو داشتم، اما امروز ازش خبری نگرفتم و ترجیح دادم شخصا برم و ببینم چه خبره. این مدت هیچ فرصتی پیش نیومده بود. نگهبان با دیدنم در انبارو باز کرد.

- حشمتو صدا کن.

- چشم آقا همین الان.

چند لحظه طول کشید تا اینکه حشمتو دیدم سراسیمه از بین کارتون ها رد شد و به طرفم اومد.

- سلام آقا خوش اومدین.

- کجاست؟

- همون جای همیشگی. پدرسگ بدجور رو اعصابه، تا حالش جا میاد جیغ و داد می کنه و به لحظه نمی شه ازش غافل شد.

- مگه چی شده؟

- دیشب می خواست فرار کنه. خودشو زده بود به مریضی لاکردار و جوری نقش بازی می کرد که هممون باور کردیم به مرگیش هست. دستاشو باز کردم که بی وجدان از فرصت استفاده کرد و زد به چاک. با اسلحه افتادیم دنبالش و تهدیدش کردیم، ولی فایده نداشت. خواست از در بزنه بیرون که نگهبان جلوشو گرفت. آقا نبود ی ببینی چه کولی بازی ای راه انداخته بود و هی پشت هم نعره می کشید. بچه ها هم از خجالتش در اومدن و کاری کردن که تازه امروز ظهر به هوش اومد.

یقشو چسبیدم محکم تکونش دادم. فریاد زدم: مگه بهتون نگفته بودم هر حرکتی انجام داد اولین کاری که می کنید به من خبر بدید؟ چرا سر خود هر غلطی دلتون خواست می کنید؟

شوکه شده بود.

- ق... قربان کاریش نکردیم. مگه می شه از دستورات شما سرپیچی کرد؟ به جون مادرم فقط به کم گوش مالیش دادیم. یکی دوتا از بچه ها خواستن دست درازی کنن من نداشتم؛ آقا باور نمی کنی بیا خودت ببین.

داد زدم: پیام چی رو ببینم احمق؟

هولش دادم عقب.

- کثافتکاری که کردین و ... حشمت وای به حالت اگه دختره چیزیش شده باشه ... همین جا دختلوتونو میارم.

با رنگی پریده و نگاهی از سر ترس لب باز کرد.

- آقا به پیر به پیغمبر کاریش نکردیم. دختره هار شده بود، واسه اینکه دیگه از این غلطا نکنه ...

- ببند دهننتو! الان کجاست؟

- تو اتاقکه و دست و پاش بسته است.

راه افتادم، پشت سرم اومد.

- به پدرش زنگ زدید؟

- زنگ زدیم، ولی طبق دستور شما چیزی بهش نگفتم. از صداش معلوم بود خیلی ترسیده.

با نفرت دندونامو رو هم ساییدم و در اتاقکو باز کردم. نگاهمو به سمت راست چرخوندم، گوشه ی اتاق کز کرده بود و با وحشت به من

نگاه می کرد. با اخم و نگاهی غضبناک به طرفش رفتم. از ترس می لرزید. رو به روش ایستادم، نگاهش دیگه از غرور پر نبود و حالا از

ترس جلوی پاهام به خودش می لرزید. با نوک کفشم آروم به بازوش زدم، همراه با پوزخند.

- شنیدم می خواستی فرار کنی، با چه جراتی؟ مگه کسی تا حالا وجودشو داشته بخواد از دست من در بره؟

جلوش رو به زانو نشستم. ته اون چشمای سبز نفرت موج می زد و ترس هم نتونسته بود اون حس نفرت رو تو خودش محو کنه. گونه ی

چپ و گوشه ی چونش به کیودی می زد. گوشه ی لبش پاره شده بود و رنگی به چهره نداشت.

لب باز کرد، گرفته و بی روح.

- ازت متنفرم.

- انگار هنوز آدم نشدی؟!

- چون هنوز همنشین توام. از دستت که خلاص بشم نشونت می دم کی آدمه و کی عین حیوون وحشی و درنده!

موهاشو تو مشت گرفتم و کشیدم.

همراه با خشم داد زدم: به کی می گی حیوون کثافت؟ حیوون منم یا تو و امثال پ...

لب فرو بستم، الان وقتش نبود. ادامه دادم: هنوز وقت هست تا آدمت کنم؛ فعلا بذار پدرتو از نگرانی در بیارم. به هر حال دختر یکی

یکدونش اینجا اسیره منه و باید خیالشو راحت کنم چند صبحی رو توی ویلای من گذروندی؛ اونم به دستور پدرت و با یه نقشه ی به ظاهر

حساب شده واسه تصاحب من و اموال من. بذار بدونه که تیرش به سنگ خورده، بدونه که دختر مهندس صدر تو چنگال آرشام گرفتار

شده!

با وحشت نگاهم کرد.

- چی می خوای بهش بگی؟ عوضی اون مریضه هیجان و ناراحتی واسش سمه!

پوزخند زدم و ایستادم.

- اون گرگ پیری که من می شناسم حالا حالاها جونشو تسلیم عزرائیل نمی کنه. هنوز خیلی مونده تا پیراهن مشکی تنت کنی، نگران

نباش حتما توی مراسم شرکت می کنی.

- خفه شو! خیلی پستی، چطور می تونی این حرفا رو بزنی؟ مگه پدرم چه بدی در حقت کرده؟

با خشونت لگد محکمی به بازویش زدم که جیغ کشید.

فریاد زدم: چکار کرده؟ تو، کسی که از وجود همون خائن داره از من می پرسه اون گفتار باهام چکار کرده؟ دختره ی احمق من از اول که اومدم سمتت با قصد و نیت قبلی این کار رو کردم، اون موقع خبر نداشتم واسه من نقشه ریختید؛ پس خیال نکن واسه این موضوع گرفتم آوردمت اینجا. نه از این خبرا نیست! نقرات قبل رو خیلی راحت گذاشتم کنار و زهرمو بهشون ریختم، ولی تو نخواستی بکشی کنار و وارد بازی ای شدی که بهت مربوط نمی شد. و کسی که خواسته یا ناخواسته بخواد وارد بازی من بشه باید یه جوری تقاص کارشو پس بده؛ مجازاتی که خودم مشخص می کنم. می تونی از پدرت پیرسی که چرا اینجا یی؛ مطمئنم هنوز فراموش نکرده!

جیغ می کشید، داد می زد و پشت سر هم اشک می ریخت. بی توجه به حشمت اشاره کردم. سر تگون داد و گوشیشو در آورد. یه پارچه ی حریر روی دهانه ی گوشه گذاشتم؛ نمی خواستم صدامو تشخیص بده. شماره ی صدر رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد؛ صداش نگران بود.

- الو!

- چطوری جناب صدر؟

- شما کی هستید؟!

- کسی که جون دخترت توی دستاشه.

مکث کرد، تند نفس می کشید. با صدایی مرتعش همراه با فریاد گفت: چی می خوای از جونش؟ با دخترم چکار داری بی وجود؟!

- اگه نمی خوای جنازه ی دخترتو بفرستم واست ساکت شو و خوب گوش کن بین چی دارم بهت می گم.

- چی می خوای؟ پول؟ طلا؟ زمین؟ بگو ... هر چی که دارم بهت می دم، فقط ...

- بهت گفتم ساکت شو! می دونم که پای پلیسو وسط نمی کشی، چون واسه خودتم بد می شه. دست راست پیش منه، دختر یکی یکدونت، کسی که توی جزء جزء نقشه هات باهات شریکه. فردا شب ساعت ده به این آدرسی که واست اس ام اس می کنم میای. اگه بخوای چیزی رو لو بدی آدمای من خیلی زود جای انبار مواد و زمان حمل و نقل کامیون به ظاهر حامل لوازم بهداشتی، ولی پر از هرویینت رو به پلیس گزارش می کنن. بدون با بد کسی طرفی!

- ت ... تو کی هستی؟ اینا رو از کجا می دونی؟

- فردا شب می بینمت مهندس صدر!

تماسو قطع کردم، رو به حشمت گفتم که آدرسو واسش بفرسته. به شیدا نگاه کردم که چطور با نفرت به من خیره شده بود.

- از اینجا که خلاص بشم اولین کاری که بکنم اینه که داغ اون دختره ی عوضی رو به دلت بذارم؛ بعدشم کاری می کنم که به روز سیاه

بیفتی. تقاص تک تک این روزایی که دارم می گذرونم رو پس می دی ... فقط صبر کن و بین باهات چکار می کنم آرشام!

رو به روش زانو زدم، چونه ی کبودش رو توی مشت گرفتم که از درد صورتش جمع شد. با غیظ گفتم: منم منتظر اون روز می مونم، البته ... پوزخند زدم.

- اگه از چنگال من جون سالم به در ببری!

ترس توی چشمش بیشتر شد. باهاش خیلی کارا داشتم، وجودش برای من و اطرافیانم علی الخصوص دلارام خطرناک بود. قصد کشتنشو نداشتم، چون تا کسی نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری بهش ندارم. شیدا هم حرف زیاد می زد، آدم باتجربه ای بودم، ولی پای انتقام وسطه ... پس باید زجر بکشه! این قدری که بفهمه با آرشام در افتادن چه عواقبی داره.

شب بعد از شام واسه رفتن به خونه ی شایان آماده شدم. دلایلم برای رفتن به اونجا زیاد بود؛ نمی دونستم امشب قراره چه حرفایی بینمون رد و بدل بشه و اصلا قراره چه اتفاقی بیفته! ولی در هر صورت باید می رفتم.

دلارام رو در جریان نداشتم و امیدوار بودم کیوان هم این کار رو نکنه؛ گرچه بدون اجازه ی من کاری انجام نمی داد. نمی خواستم ملاقات امشبم با شایان خدشه ای توی نقشمون ایجاد کنه؛ اینکه دلارام از این ملاقات بی خبر باشه به صلاح همه ی ماست، مخصوصا خودش. ممکنه بی اختیار کاری رو انجام بده و دیگران رو به شک بندازه. از اینکه دختر خودداریه مطمئنم، منتهی اگر با احتیاط پیش می رفتیم در نتیجه بهتر هم جواب می گرفتیم، بدون مشکل و دردسر!

دقایقی از اومدنم به ویلای شایان می گذشت؛ شایان با دیدنم لبخند زد، با صدای بلند خوشامد گفت و با لبخند نگاهم کرد.

- می دونستم که میای، آرشام سرش بره قولش نمی ره!

- قول ندادم که میام، ولی راسخ بودم که بدونم با من چکار مهمی داری؟

بلند شد دستاشو باز کرد و با شعف خاصی گفت: امشب قراره بین صحتامون کمی هم خوش گذرونی کنیم. مدتی تو کار غرق شدیم و حالا وقتشه کمی هم واسه خودمون وقت بذاریم، واسه برنامه های بعدی!

پس واسه امشب نقشه چیده! باید خونسر د پیش می رفتم تا بفهمم چی می خواد.

- چرا هنوز نشستستی؟ پاشو حاضر شو!

به پایین اشاره کرد.

- منتظرم نذاری پسر.

و همراه با قهقهه ی بلندی از سالن بیرون رفت. منظورش به استخر بود. شایان توی ویلاش دو تا استخر ساخته بود؛ استخر سرپوشیده ای که توی حیاط بود و مختص به فصل تابستان. و استخر دیگری که دقیقا توی زیرزمین ساختمان قرار داشت و بیشتر توی فصل سرما ازش استفاده می شد. این حرفا برام عادی بود، می دونستم امشبم باید شاهد باشم. خوش گذرونی های شایان تمومی نداشت!

زمانی که باهاش کار می کردم هر هفته یکی از این شب ها رو مختص به عیاشی می داد و از منم می خواست همراهش باشم، ولی زمانی که می دید مشتاق به این کار نیستم به بهانه ی اینکه باهام حرفای مهمی داره منو هم وارد بازی می کرد، ولی خب گاهی واقعا راست می گفت. می گم بازی، دقیقا همین طوره ... یه بازی کثیف!

امیدوار بودم امشبم نخواد چنین کثافت کاریایی رو بکنه که هر کس با دیدنش از انسان بودن خودش به عجز می اومد. شایان یه فرد کاملا افراط گر بود؛ تو هر چیزی علی الخصوص مسایلی که عیشش رو به اوج می رسوند.

لباسمو تو رختکن عوض کردم. سر و صداشونو می شنیدم، انگار که دست بردار نیست. نمی تونستم بکشم عقب، واسه رو به رو کردنش با شاهین خان یه امشب رو باید به میلش پیش می رفتم. شایان همین قدر که با شنیدن اسم مواد از خود بی خود می شد، همون قدرم به خاطر رد کردن خواسته هاش خیلی راحت کنار می کشید؛ مخصوصا الان که می دونه از گروهش کشیدم کنار و حاضره هر کاری بکنه تا منو کنار خودش داشته باشه. می شناختمش، الان ده ساله که باهاش کار می کنم؛ همون طور که اون واسه من یه مهره برای رسیدن به اهدافم بود، منم واسش کم نداشتم.

لب استخر ایستادم و بدون اینکه نگاهشون کنم با یک شیرجه ی کاملا حرفه ای پریدم توی آب؛ نه زیاد سرد بود و نه گرم! سرمو که از آب بیرون آوردم به صورتم دست کشیدم و به طرف دیواره ی استخر شنا کردم. پشتمو بهش تکیه دادم، درست گوشه ی استخر چشمامو بستم و دوباره باز کردم و توی موهای خیس دست کشیدم. نگاهم سمت شایان کشیده شد، سه تا دختر دورش کرده بودند. شایان رو به روی من با فاصله ی زیادی به دیواره ی استخر تکیه داده بود. یکی از دخترا که موهای بور و بلندی داشت جام نوشیدنی رو توی دستش گرفت گهگاه به لب های غرق در لبخند شایان نزدیک می کرد. نفر دوم دختری با موهای کاملا مشکی و بلند که درون آب رو به روی شایان شناور بود و با ناز نگاهش می کرد، و نفر سوم دختری با موهای شرابی، پوست سفید، چشمان آبی، زیبا و چشمگیر که توی اون لباس دو تیکه نگاه خیره ی شایان رو سمت خودش کشیده بود، و دست شایان به آرومی روی شونه ی دختر حرکت کرد. نگاهشو به من دوخت.

- از اینکه به دعوتم دست رد نمی زنی خوشم میاد، ولی تا کی می خوای تنها بمونی؟ تو هم قاطی ما شو، کم کم دارم بهت شک می کنم پسر!

- چرا شک؟

- به اینکه مرد هستی یا نه! من که بعد از این همه سال در تو هیچ غریزه ای ندیدم پسر. بی خیال افکار پوچت شو، اگه اینکه می گن دنیا دو روزه راست باشه، پس از این دو روزت استفاده کن، لذت ببر و عشق و حال کن. دیگه چرا معطلی؟

دستامو ازهم باز کردم و به لب استخر تکیه دادم. نگاهم مملو از غرور بود، غروری سرد! و بدون اینکه تغییری توی چهرم ایجاد کنم، گفتم: من همینم که هستم؛ بیشتر مایلم تماشاچی باشم تا بخوام کاری بکنم که از انجام دادنش هیچ خوشم نیباد. قهقهه زد؛ صداش انعکاس خاصی توی فضای استخر ایجاد کرد.

- نه دیگه نشد! امشب فرق می کنه، امشب نمی تونی از زیرش شونه خالی کنی. گفتم باهات کلی حرف دارم، ولی تا تقویت نشم نمی تونم درست و حسابی روی چیزی تمرکز کنم.

پوزخند زدم.

- وقتی ازم خواستی پیام توی استخر فهمیدم حرفات باید مهم باشه.

- پس معلومه منو کاملا شناختی.

نفسمو عمیق بیرون دادم.

- برام عادی شده.

- واسه همینه که نمی خوام از دستت بدم؛ واسه نگه داشتنت خیلی کارا می کنم.

نمی گه همه کار می کنم، می گه خیلی کارا می کنم! به هیچ کس باج نمی داد.

نگاهم کاملاً جدی، معطوف اون چهار نفری شده بود که درست رو به روی من مشغول بودن. شایان انگشتاشو وحشیانه تو موهای دختری که چشمان آبی داشت فرو برد و ... دختری که رو به روش ایستاده بود نگاهشون می کرد و می خندید. کاراشون هر آدمی رو به هیجان وا می داشت؛ از قصد شایان با خبر بودم، می خواست منو هم بکشه وسط و بگه که اشتباه نمی کردم.

تو مرد بودنم شکی نیست، ولی الان ده ساله که دارم این غریزه رو در خودم سرکوب می کنم. دقیقاً نه ساله که موفق شدم و ده ماهشو تو تعلیم از دست دادم. خیلی روی خودم کار کردم، اینکه بتونم با کسایی که طعمه ی اهدافم می شدن چطور رفتار کنم. دخترایی رو که جلوم به زانو در می آوردم، حس نیاز رو درونشون تقویت می کردم، ولی در آخرین لحظه رهاشون می کردم؛ اما از این ده سال دو ماهش رو باختم ... خودمو باختم! خط قرمزی که برای خودم تعیین کرده بودم رو شکستم. من در برابر دلارام حسی رو در خودم دیدم که نباید می دیدم. در مقابل دلارام دووم نیاوردم و اون احساسی که فکر می کردم در خودم کشتم رو یکبار دیگه بیدار دیدم. فهمیدم تموم مدت داشتم اشتباه می کردم، با این همه تلاش فقط تونستم حسم رو خفته نگه دارم و نتونستم اون رو کامل از بین ببرم. فهمیدم شدنی نیست، حتی بعد از گذشت این همه سال! اون شب از حموم آوردمش بیرون و بهش دست زدم و هر بار که بی اختیار می کشیدمش طرف خودم این حس لعنتی رو سرکوب نشده می دیدم. از همین می ترسیدم، از اینکه نتونم رها بشم و نتونم کنار بکشم. خواستم دور بمونم، اما نشد.

به خودم اومدم، تموم مدت بی اختیار نگاهم روی اونا بود، ولی بی خبر از همه جا توی افکار خودم غرق بودم؛ تو فکر دلارام! شایان که نگاه خیرم رو روی اون سه تا دختر دید، لبخندش غلیظ تر شد. می دونستم داره در مورد اشتباه فکر می کنه، ولی سکوت کردم. سرم داغ شده بود، نفسم کش دار و بلند و نگاهم تب زده! سرمو چرخوندم تا نینم هیچ حسی به اون سه دختر نداشتم. ذهنم پر شده بود از تصویر دلارام؛ اگه حسش نکرده بودم، اگه توی بغلم نگرفته بودمش، اگه دلارام ... شاید الانم مثل دفعات قبل مثل زمانی که دیدن این صحنه ها عادت هر هفتم شده بود، بی خیال چشم می بستم و تنمو به دست آب می دادم. زیر آب سکوت حکم فرما بود، شاید اونجا بتونم این حس مزاحم رو از بین ببرم و جاشو به سکوت بدم، به آرامش

ناآرومم. کم کم دارم می بُرم ... از همه چیز! چرا تصویرش از جلوی چشمم یک لحظه هم محو نمی شه؟ این دختر با من چکار کرده؟ سینم می سوخت، داغ بودم مثل آتیش گرم و سوزان!

چشمامو بستم نفسمو توی سینه حبس کردم. شیرجه زدم زیر آب و آروم شنا کردم. سکوت بود و هیچ صدایی نمی شنیدم. دوست داشتم همون جا بمونم و سرمو از آب بیرون نیارم تا شاهد چیزایی نباشم که همه ی عمر ازشون دور بودم ... فقط چشمامو ببندم!

این قدری زیر آب موندم تا اینکه حس کردم دارم نفس کم میارم. به همون سمتی که قبلاً تکیه داده بودم شنا کردم و سرمو با یک حرکت از آب بیرون آوردم؛ نفس عمیق کشیدم، به صورتم دست کشیدم و چشمامو باز کردم. دستمو به لب استخر گرفتم؛ کسی رو به روم ایستاده بود. نه یک نفر نبود! بیرون از آب درست لب استخر، سرمو بلند کردم و با دیدنش از تعجب قادر نبودم نگاهمو از صورت ترسیده و رنگ پریدش بگیرم. با فکری که داشت آزارم می داد، سرم تیر کشید. امشب قراره چی بشه؟! نکنه ...

دلارام

هیچی نفهمیدم. فقط سر شب دیدم که ارسلان با شتاب از ویلا زد بیرون و بعدشم موندم توی اتاقم و به اتفاقات امروز فکر کردم. تا الان که می بینم اینجام؛ یه نفر که از همین محافظای غول تشنگ بود، به زور منو کشید و با خودش آورد پایین. نمی دونستم داره کجا می ره و فقط دستمو محکم گرفته بود و دنبال خودش می کشید.

فضای استخر رو که دیدم، قلبم واسه چند ثانیه از تپش ایستاد. از همه بدتر دیدن شایان توی اون وضعیت و بین اون سه تا دختر توی استخر بود. یعنی چی؟! من ... کنار استخر ... جایی که شایان همراه سه تا دختر بود ... خدایا به دادم برس، نکنه می خواد منو ... عین مجسمه خشکم زده بود که یک دفعه یه نفر جلوی پاهام از توی استخر سرشو از آب آورد بیرون. با ترس یه قدم رفتم عقب که محافظ نگهم داشته بود فرار نکنم؛ ولی من مبهوت سرجام مونده بودم. با دیدنش قلبم اومد توی دهنم. آرشام اینجا بین اینا چکار می کرد؟! یه حس بدی بهم دست داد، مخصوصا با دیدن اون سه تا دختر نکنه آرشام اومده اینجا تا با اینا ...

خواستم بهش فکر نکنم، ولی دارم با چشم می بینم آرشام با بالا تنه ی خوش فرمش توی استخر شنا می کرد. منو که دید انگار اونم از دیدنم تعجب کرد. خب چیزیش که نیست، داره با اینا حال می کنه؛ من خرو بگو که تموم مدت واسش نگران بودم. یعنی خاک تو سرت کنن دلارام که واقعا به هیچ دردی نمی خوری، جز اینکه راه به راه ازت سواستفاده کنن. نگاهش کن، خوب نگاه کن و بین این آخه کجا جونش تو خطرره؟!

اخمام خود به خود جمع شد و نگاهی از سر بیزاری به آرشام و بعد به شایان انداختم. سر شایان داد زدم، جوری که صدام توی کل محوطه ی استخر پیچید.

- چرا راحت نمی ذاری؟

لحظه ای لبخند از روی لباش کنار نمی رفت. بی شرمی تا به کی؟

- حرص نخور عزیز دلم! اتفاقا آوردمت اینجا که راحت باشی.

به محافظ اشاره کرد که ولم کنه. دو تا از اون دخترا که یکیشون موهاش بور بود و اون یکی مشکی، از کنار شایان بلند شدن و اومدن طرف من. اون یکی که خوشگل تر بود و چشمای آبی داشت، موند پیشش. تو وضعیت بدی بودن!

از دیدنشون چندشم شد، مخصوصا از شایان کثافت بی شرم!

به طرف در دویدم که اون دو تا جلومو گرفتن. خواستم برگردم که از پشت سر دستامو گرفتن و نگهم داشتن. مرتب تقلا می کردم و بهشون ناسزا می گفتم. دیدم که شایان بهشون اشاره کرد و اون دو تا هم در حالی که زیر لب یه چیزایی می گفتن، منو بردن سمت دیگه ی استخر. خواستم دستمو آزاد کنم تا موهاشونو بکشم و توی صورت هر کدومشون یه سیلی محکم بخوابونم، ولی نشد. چون دو نفر بودن و زورشون بهم می چربید. شاید تقلا کردنم بیشتر به خاطر آرشام بود. دیدنش اینجا و توی این وضعیت به کل حال و روزمو بهم ریخته بود. مجبورم کردن یه ست مایوی کامل بپوشم. نمی خواستم عین وحشیا رفتار کنم؛ بی عقلی بود اگه می خواستم بیشتر از اون مقاومت کنم. آخه چطور می تونم بین این همه آدم که همشون دشمنم هستن راه به جایی ببرم؟ فکر کردن بهشم دیوونگیه!

با ترس و لرز ایستاده بودم. به زور مایوی بنفش رنگی رو توی تنم کردن. منکر خوشگلیش نمی شم، خواستنی و ناز بود. خواستن بیرنم بیرون که سرجام ایستادم؛ اگه این جوری جلوی شایان ظاهر می شدم، همون جا سرمو می کوبیدم لب استخر و خودمو می کشتم.

لحظه ی آخر یه بلوز حریر نسبتا ضخیم از روی جالباسی برداشتم. مدل پیراهن مردونه بود و وقتی پوشیدم بلندیش تقریبا تا دو وجب بالای زانوم می رسید. جلوی لباسو با دستم گرفتم که از هم باز نشه. صورتم سرخ و تنم داغ شده بود. اون دو تا بردنم بیرون و منم لرزون دنبالشون می رفتم. کجا فرار کنم؟ چه جوری برم بیرون؟ با این همه محافظ؟! توی استخر کسی جز ما شش نفر نبود، ولی بیرون از اینجا چی؟

بدجوری گیر کردم، قرار نبود این اتفاق بیفته! قرار نبود آرشام اینجا باشه! پس نقشمون چی؟ مگه قرار نبود شایانو گیر بندازیم و منم انتقاممو ازش بگیرم؟ پس چرا داره ازم سواستفاده می کنه؟ قرار بود زندگی رو به کامش تلخ تر از زهر بکنم، ولی حالا چی؟ زندگیمو زهرمارم کرده و داره بدبختم می کنه. جلوی چشم کسی که عاشقشم می خواد باهام ... حتم داشتم این کار رو می کنه! از نگاه متعجب آرشام فهمیده بودم انتظار منو نداشته؛ پس خبر نداره! ولی خب مگه چکار می تونه بکنه؟ با اینکه می دونم اونم گیر کرده، ولی با فکر به اینکه اینجا داشته مثل شایان با این دخترا ... اصلا نمی تونم، نمی تونم طاقت بیارم و از دستش عصبانیم؛ حتی بیشتر از شایان! از زور شرم صورتم داغ شده بود. وقتی به خودم اومدم که دیدم جلوی شایان نشستم. به صورتم دست کشید؛ خودمو کشیدم عقب، ولی دستمو گرفت و نداشت بیشتر از اون عقب نشینی کنم. لال شده بودم و انگار یادم رفته بود چطور باید حرف بزنم. همه چیز پشت سرهم اتفاق میفتاد، حتی نمی تونستم قبل از عمل خوب فکر کنم! قلبم به قدری تند می زد که قفسه ی سینم درد گرفته بود. شایان: خیلی خوشگلی و تو این لباس فوق العاده شدی. به بازوم دست کشید.

- حیف این همه زیبایی نیست که پشت این حریر مخفی بمونه؟ دوست دارم ببینمت. زمانی که توی استخری و داری تو چشمام نگاه می کنی؛ می خوام ببینمت و از همین الان می تونم تو رو توی اون حالت تصور کنم. بیا تو آب! با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. حرکتی نکردم؛ اخماش رفت تو هم.

- یا با زبون خوش میای توی آب یا می گم به زور این کار رو بکنن. انتخاب با خودته!

بی اختیار نگاهم چرخید روی آرشام که اخماش حسابی تو هم بود. فک منقبض شدشو دیدم و به وضوح از چشمای سرخش فهمیدم تا چه حد عصبانیه. منم عصبانیم و از دستش گله دارم!

به عضله های برجستش نگاه کردم؛ کمی بالاتر از شکم تا قفسه ی سینهش بیرون از آب بود و به خاطر خیسی عضلاتش زیر نور برق می زد. شایان نگاهش به من بود و آرشام نامحسوس کمی سرشو رو به پایین مایل کرد. منظورش این بود که پیام تو آب؛ می خواست به حرف شایان گوش کنم؟! ولی نرفتم! شایان دستمو کشید که کم مونده بود پرت شم؛ جیغ کشیدم. بهتر بود با این جماعت در نیافتم؛ وقتی کاری ازم ساخته نیست دیگه چرا تقلا می کنم؟ اما واسه حفظ هستیم باید تلاش کنم، پس تقلا کردنم بیهوده نیست!

رفتم توی استخر؛ دستم هنوز توی دست شایان بود. عمق آب زیاد نبود و می تونستم تا حدی خودمو کنترل کنم. همه ی وجودم می لرزید؛ دمای آب معمولی بود ولی من سردم شد. شایان دستمو کشید و مجبوم کرد کنارش حرکت کنم. شنا کردنم خوب نبود و اگه نگهم نمی داشت می رفتم زیر آب. فقط خدا رو شکر می کردم که عمقش زیاد نیست، اما توی حرکت برام سخت بود.

دیدم داره می ره سمت آرشام؛ هیچی حالیم نبود و ترس وجودمو پر کرده بود. شاید از روی همین ترسه که احساس سرما می کنم.

جلوی آرشام ایستاد. شایان با لبخند چندی آوری که حالمو بدتر می کرد و نفرت درونمو بیشتر، رو به آرشام گفت: طلسم ده ساله رو باید همین امشب بشکنی. هر بار دخترای زیادی رو فرستادم طرفت، ولی تو با سماجت اونا رو نادیده گرفتی و روی زیباترین دختر چشم بستی، ولی امشب نگاهت یه جور دیگه است و هیچ وقت خیره نمی شدی. فکرشو که می کنم، می بینم هیچ اتفاقی نیافتاده که آرشامو این همه تغییر بده، ولی چرا یه چیزی شده ... اما هنوز بهش شک دارم!

پرتم کرد سمت آرشام و افتادم توی بغلش؛ دست چپش دور کمرم حلقه شد تا نیافتم. نگاهم توی چشمای مشکی و نافذش قفل شد. با صدای شایان به خودمون اومدیم.

- امشب گفتی که منو شناختی، پس باید اینو هم بدونی بودن تو چنین لحظاتی به من لذتی می ده که تو عمل نمی تونم حتی به اون شدت حسش کنم. امشب می خوام شاهد کارای شما دو تا باشم؛ می خوام توی این حس غرقم کنید! به آرشام اشاره کرد.

- تو گروهم از بهترین ها بودی و هستی؛ کسی که ده سال جلوی خودشو گرفته تا پا فراتر از خط قرمزش نذاره، می بینم که امشب شل گرفته و معلومه که بی میل نیستی. مورد اعتمادی، کسی هستی که جلوتر از حد تعیین شده نمی ری ... نگاهشو به من دوخت و طرف صحبتش آرشام بود.

- با کسی هستی که قراره امشب منو کامل کنه، ولی قبل از اون باید تموم لحظاتشو توی ذهنم ثبت کنم که وقتی نزدیکش می شم با چشم بسته هم بتونم اونو تو تموم حالت ها تجسم کنم. ملکه ی من امشب با مورد اعتمادترین عضو گروهمه و من مشتاقانه شاهدش خواهم بود! آروم رفت عقب و به دیوار استخر تکیه داد. هر سه تا دختر اومدن توی استخر و رفتن کنار شایان. شایان هم معلوم بود تو حال خودش نیست، و این طرف استخر من و آرشام مات و مبهوت مونده بودیم که چکار کنیم!

هنوز نتونسته بودم حرفای مزخرف شایانو هضم کنم. گفت ده سال؟ یعنی ده سال که آرشام با کسی نیست؟ پس اینجا چکار می کنه؟ شایان گفت امشب می خواد با من ... یعنی چی این حرف؟ نکنه می خواد منو آرشام با هم باشیم؛ اون وقت اون کثافت ببینه و وقتی هم که خوب حسشو تقویت کرد، دستمو بگیره ببره توی اتاقش! نه خدایا! نه این جور نشه! حتما آرشام یه کاری می کنه؛ آره آره مطمئنم! ولی اگه نشد چی؟ شایان خیلی عوضیه، حتما به خاطر اینکه امشب کارشو عملی کنه ارسلا نو دک کرده. یعنی فهمیده؟ نکنه به من و آرشام شک کرده باشه؟ واسه همین ما رو انداخته به هم!

خدایا دارم دیوونه می شم. به قدری تو خودم فرو رفته بودم که نفهمیدم از کی تا حالا توی همون حالت موندم و دارم بی صدا گریه می کنم. با شنیدن صدای آرشام برگشتم و نگاهش کردم. صدام زده بود و صورتمو دید که دارم گریه می کنم. ساکت شد و منو کشید جلو و پشت به شایان نگهم داشت. جدی بود، جدی تر از همیشه!

با بغض گفتم: آرشام اون می خواد امشب باهام چکار کنه؟ اون یه عوضیه!

بغض شکست و شونم از حق هق لرزید. سرمو خم کردم روی شونش که صورتشو توی موهای نمناکم فرو برد.

آروم گفتم: گریه نکن، امشب اتفاقی نمیفته دلارام!

سرمو بلند کردم؛ سعی کردم صدام بالا نره. با اون بغضی که تو گلویم بود، اگر می خواستم نمی شد و صدام گرفته بود.

- آرشام گفته بودم بهت می ترسم؛ تو جای من نیستی. اون خیلی پسته ... اون به مادرم رحم نکرد؛ به یه زن شوهر دار! حالا بیاد به من رحم کنه؟ شایان قویه و من نمی تونم از پشش بر پیام.

صورتمو با دستاش قاب گرفت و مصمم تو چشمام زل زد.

- تموم کن این حرفا رو دلارام! اگه شایان قویه من صد برابر از اون قوی ترم. به قدری که تونستم تو گروهش نفوذ کنم و آدمامو بینشون جا بدم؛ اگه قدرتی نداشتی فکر می کردی این کار شدنی بود؟

- پس چرا اومدی اینجا؟ چرا گذاشتی منو ...

- بس کن دختر! من نمی دونستم قراره این اتفاق بیفته. قرار بود باهام حرف بزنی، همیشه همین کار رو می کرد و برام عادی بود. یه لحظه هم شک نکردم که پای تو رو بکشه وسط.

- حالا چی؟ بذاریم به خواستش برسه؟

- نه هر خواسته ای، ولی فعلا واسه اینکه شک نکنه مجبوریم کوتاه بیایم.

پوزخند زد و با لحن بدی گفتم: آره خب واسه تو که بد نمی شه! کار خودتو می کنی، تهشم به ریشم می خندی. اصلا می دونی چیه؟ همتون از یه قماشین! این حرفا رو داری می زنی تا خرم کنی و آخرشم هیچ کاری نمی کنی و می ذاری اون گفتار آخر شب که شد دستمو بگیره و ببره توی اتاقش.

دستشو برد زیر سرم و پنجه هاشو توی موهام فرو کرد و محکم کشید. از درد لال شدم و صورتم جمع شد. سرمو کشید عقب، صورتشو به سمت گردنم پایین آورد و زیر لب با لحن خشن و عصبانی گفت: فقط برو خدا رو شکر کن که اینجا یی؛ اگه تنها بودیم دونه دونه دندوناتو توی دهنت خرد می کردم، دختره ی نفهم!

موهامو بیشتر کشیدو زمزمه کرد: این حرفاتو می ذارم پای وضعیتی که داری. می دونم عصبی هستی، ولی حق نداری به من توهین کنی. تموم مدت به فکرتم و وقتی می گم نمی تونه کاری بکنه، بدون که حرفم حرفه!

سرمو آورد پایین با چشمای خیس از اشک نگاهش کردم. تو گلویم بغض نشسته بود. لحنش با دیدن صورتم آروم تر شد.

- سعی کن بفهمی! موقعیتی که الان توش هستیم خوب نیست و باید یه جوری ازش خلاص بشیم. شایان با اینکه سرش گرمه، ولی تموم حواسش به ماست. جلوی حرفاتو نمی گیرم، چون باید مطمئن بشه که چیزی بین ما نیست.

تو همون حالت آروم گفتم: واسه چی؟

- شک کرده، وگرنه این کار رو نمی کرد. با این حال کاری نمی شه کرد و اگه وقت گُشی نکنیم ممکنه همین حالا تو رو ببره. اگه به جای اینکه این حرفا رو بزنی و فکرای بی خود بکنی کمی ذهنتو درگیر این قضایا کنی، می فهمی کار درست در حال حاضر کدومه. من راه خلاص شدنمونو از این مخمصه می دونم، ولی قبلش باید هر کار می خواد انجام بدیم تا زمانی که دخترا کارشونو انجام بدن.

خواستم برگردم تا ببینم دارن چکار می کنن که آرشام نداشت و شونمو گرفت و برم گردوند.

- می خوام ببینم مگه دارن چکار می کنن؟

اخم کرد.

- لازم نکرده ببینی!

- اما آخه ...

- دلارام!

جوری غرید که ترسیدم صداشو شایان هم شنیده باشه. حتما شنیده، حالا خوبه فقط اسممو صدا زد و بیشتر از اون اینکه هیچ صمیمیتی تو تن صداش حس نکردم.

یه جورایی حق با آرشام بود؛ باید به جای اینکه خودمو سست نشون بدم یه کم فکر کنم. می خواستم ترسو از خودم دور کنم، ولی نمی تونستم و شدنی نبود!

نیم نگاهی به اون طرف انداخت و نگاهشو توی چشمام دوخت؛ یه جور خاصی بود، جوری که باعث می شد حال خودمو درک نکنم. من داشتم نگاهش می کردم و حواسم به چیز دیگه ای نبود. عصبانیتم ازش وقتی که حرفاشو شنیدم تا حدی فروکش کرده بود. نگاهم تو چشمای سیاه و مخمورش بود؛ خواستم حرفی بزنم که بی هوا خم شد روی صورتم و با لباس وادار به سکوتم کرد. تا چند لحظه تو شوک این حرکتش بودم، ولی اون فارغ از اطرافش چشماشو بسته بود و ...

هر دو دستش دورم حلقه شد. نفسای هر دومون داغ بود. صورت هر دوی ما از حرارت و داغی این نفس ها می سوخت! سرشو برد پایین و این وسط یه حس مزاحم داشت اذیتم می کرد. ناخودآگاه دستامو گذاشتم تخت سینش و خواستم از خودم دورش کنم؛ با اینکه حال خودمم تعریفی نداشت، ولی مقاومت کردم. سرشو آورد بالا، سفیدی چشماش به سرخی می زد و صورتش ملتهب بود. نفسام نامنظم بود که تو چشمای نیمه باز و خواستنیش زل زدم. آروم و مردد گفتم: بگو که نمی خوای ازم سوءاستفاده کنی؛ بذار مطمئن بشم!

چند لحظه با سکوت توی چشمام خیره شد. نگاهش سرگردون بود، لباسو به لاله ی گوشم چسبوند و پشت کمرمو نوازش کرد؛ جدی بود!

- من اگه می خواستم ازت سوءاستفاده کنم خیلی وقت پیش این کار رو می کردم؛ موقعیتایی برام جور شد که بدون مزاحم می تونستم به خواستم برسم؛ این طور نیست؟

انگشتای دستمو تو موهایش فرو بردم.

- ولی این کارمون غیر از این نیست. ما هر دو ...

- نمی تونیم!

- چرا نتونیم؟

- تو می تونی؟

صداش حالمو بدتر کرد. یه جوری بود، یه جوری که مجبورم می کرد پیش برم و هیچی نگم.

- شاید ... شاید بتونم.

- نه ...

و محکم تر ادامه داد.

- نمی تونی دلارام، نمی تونیم!

با زدن این حرف انگار کنترلمو ازم گرفت و توانمو از دست دادم. انگار هر دو فراموش کرده بودیم که شایان با فاصله ای شاهد حرکات ماست. نمی دونستم با دخترا در چه حاله، ولی صداشون رو می شنیدم. بهشون بی توجه بودم، انگار که هیچی نمی شنوم و فقط آرشام بود از

اون فاصله ی خیلی کم، دستایی حرارت و داغی آتیشو به خودشون داشت. هر دو ساکت بودیم؛ همش می خواستم به خودم تلقین کنم که درسته با آرشامم، ولی از سر اجبار داره باهام این کار رو می کنه نه از روی عشق، ولی هر بار با حرکات خاصش به این باور می رسیدم که این کشش از طرف هر دوی ماست و این احساس نمی تونه یک طرفه باشه!

اگه همه چیز از سر اجبار اتفاق میفتاد پس این گرما از چیه؟ این تپش های بی قرار، این همه هیجان و این همه اشتیاق؟!

کاملا حسش می کردم و برام قابل لمس بود!

بلوز حریر خیس شده و به تنم چسبیده بود. یقش رو تو دست گرفت ... خدایا!

ناخودآگاه زمزمه کردم: آرشام نمی تونم، دارم دیوونه می شم. تو رو خدا تمومش کن.

دروغ نگفتم، واقعا حالم خوب نبود. شرمم می شد اینو بگم و حتی پیش خودم اعتراف کنم، ولی حالم بد بود. می دونستم افکارم اشتباهه و نباید این جور باشه، ولی اگه تنها بودیم، اگه خودمون دو تا بودیم اون وقت ... یعنی اون وقت من می تونستم این قدر خوددار باشم؟ فکر نکنم! پیش خودم که می تونستم اعتراف کنم. این حس در من بیداد می کرد و حتم داشتم آرشام همین طوره.

سرشو از روی شونم بلند کرد؛ چند لحظه نگاهم کرد. حالمو از چشمم فهمید. با شرم سرمو انداختم پایین؛ خدایا یعنی فهمید؟ فهمید که دلم خودشو می خواد؟

نه نمی تونم تصمیم بگیرم؛ حالم بده دارم هذیون می گم. نگاهش بهم جوری بود که انگار متوجه ی همه چیز شده، ولی کاری نمی کرد. - نگاهم کن.

سرمو همون طور که زیر بود به راست چرخوندم .

صدام زد.

- دلارام با تو بودم، بینمت!

گونه هام آتیش گرفته بود و از اون همه حرارت پوست صورتم گزگز می کرد. از اینکه فهمیده باشه چی می خوام و واسه چی کشیدم کنار، شرمم می شد. سرمو به نرمی بلند کردم و نگاه خجالت زدم رو توی چشمای جذابش دوختم. گوشه ی لبمو به دندون گرفتم؛ نگاهش به لبام افتاد. ولش کردم که همزمان خیلی ناگهانی خم شد روی صورتم ...

سرشو که بلند کرد خواستم بکشم کنار.

لرزون گفتم: ولم کن، خواهش می کنم ... نمی تونم، حالم خوب نیست!

ولم نکرد و محکم تر نگهم داشت.

- چته دلارام؟ چرا می لرزی؟

صدای دخترا توی سرم، پشت سر هم تکرار می شد. گوشامو چسبیدم تا نشنوم و سرمو محکم به شونه ی آرشام فشار دادم.

نالیدم: نمی خوام بشنوم، اذیتم می کنه.

همین طورم بود. خودم که بدجایی گیر افتاده بودم و حالمم که بدتر از قبل شده بود، خصوصا با حرکت آخرش دیگه کاملا از خود بی خود شدم و حالا با شنیدن این صداها ...

زیر لب نجوا کردم: ای کاش می تونستم بهت بگم از اینجا بریم.

نمی دونم جملمو پیش خودش چطور تعبیر کرد که اونم زمزمه کرد: بریم یه جا تنها و بدون هیچ صدایی!

سر بلند کردم و نگاهش کردم، شیفتگی رو توی اون یه جفت چشم سیاه و نفوذگر دیدم و جملش و تکرار کردم: تنها و بدون هیچ صدایی!

- اگه می تونستم درنگ نمی کردم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم. بدون اینکه بخنده گفت: حالا کی داره سواستفاده می کنه، من؟!!

بدون اینکه کوچک ترین تغییری توی حالتم ایجاد کنم، گفتم: این شما مردا هستید که همیشه می خواین از هر موقعیتی سواستفاده کنین؛ بله تو!

هیچی نگفت و فقط با یه لبخند کج گوشه ی لباس نگاهم کرد.

- چرا هیچ وقت نمی خندی؟

سکوت کرد، دستشو برد تو موهام و سرمو به صورتش نزدیک کرد. مثل همیشه ته ریش داشت؛ مرتب و جذاب، فوق العاده بهش می اومد.

صورتشو به گردنم نزدیک کرد.

نالیدم: نکن!

پوست گردنمو لمس کرد. دستامو گذاشتم تخت سینش.

- آرشام!

نفس داغشو آروم فوت کرد زیر گردنم، سوختم! یعنی داره از قصد این کارا رو می کنه؟!!

نفس زنون خودمو کشیدم عقب و تقلا کردم، ولی دستاشو از دور کمرم برنداشت.

- ولم کن تو رو خدا آرشام!

- چرا؟

- چرا چی؟!!

- ولت کنم شایان تو رو می گیره!

با شنیدن این حرف بی اختیار بهش نزدیک تر شدم.

- راست می گی؟

حالتم این قدر مظلومانه بود که اون نیمچه لبخند هم از روی لباس محو شد. گرفته نگاهم کرد، نگاهش توی چشمام می چرخید. صداش آروم بود و واقعا هم همین آروم بودن صداش تونست آرامشو به وجودم تزریق کنه.

- نمی دارم اتفاقی واست بیفته، نگران چیزی نباش!

و آروم تر ادامه داد: شده باشه نقشه رو بهم می زنم؛ حتی مجبور بشم شایان رو می کشم، ولی نمی دارم تو چیزیت بشه. از من خیلی کارا برمیاد!

نمی دونستم چی بگم؛ همه ی حرفامو با چشمای نمناکم بهش می زدم. خدایا چقدر من این مردو دوست داشتم؛ وقتی این جوری ازم حمایت می کرد دلم می خواست تو گوشش داد بزنم که چقدر عاشقشم!

- آماده ای؟

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند کمرنگ و خاصی مهمون لباش شد تا به خودم پیام دیدم زیر آبم. چون این حرکت برام غیرمنتظره بود، نفس نداشتم. خودش فهمید و کشیدم بالا. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و چند تا سرفه کردم.

- نفستو توی سینه حبس کن.

- نمی خوام، من نمیام پایین.

- کاری که گفتمو بکن، وگرنه همین جوری می کشمت پایین.

دستمو کشید که تسلیم وار سرمو تکون دادم و نفس عمیق کشیدم، ولی بیرون ندادم. خواستم نگاهش کنم که باز غافلگیرم کرد و پرتم کرد توی آب. خوابوندم کف استخر، بلوز حریر روی آب معلق بود و آرشام زیر آب روی من خم شده بود. اون هم نفسشو حبس کرده بود. نگاه خواستنیشو بهم دوخت، منو محکم نگه داشت و چرخید و کشیدم بالا. اون هنوز نفس داشت، ولی من داشتم کم می آوردم. اشاره کردم بهش که ولم نکرد؛ سرمو تکون دادم، چشماش شیطون بود و من هیچ وقت این جوری ندیده بودمش. ولم نکرد، ولی هر دو اومدیم روی آب بلند و عمیق نفس کشیدم!

آروم خندیدم، بی توجه به شایان ... اصلا نمی دیدمش! شایان اونجا بود و من نمی دیدمش و فقط آرشامو می دیدم و فقط اون عین خیالم نبود که چی می خواد بشه. آرشام بازم تونسته بود منو از افکاری که ترسمو بیشتر می کرد دور کنه؛ همیشه با کاراش حیرت زدم می کرد.

به صورت خیسش دست کشید و قطرات آب از نوک موهایش به روی شونه های عضلانی می چکید. توی موهای خیسش دست کشیدم؛ رو به روش بودم، صورتش خیس بود.

نمی تونستم بی توجه باشم، نمی تونستم همین جوری بکشم کنار؛ چشمام فقط اونو می دید و دلم فقط آرشامو می خواست. شاید دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد. این بازی خطرناکیه و نمی تونم به دو دقیقه ی دیگه هم امیدوار باشم که زنده می مونم یا نه. چه اشکالی داره، واسه چند دقیقه هم که شده غروروم کنار بذارم؟!

صورتمو بردم جلو، نزدیک و نزدیک تر، پیش چشمای خواستنی و متعجبش. واسه چند ثانیه ... فقط واسه چند لحظه بی حرکت موندم و یه بوسه واسه اولین بار! یه بوسه ی کاملاً عاشقانه، بوسه ای که از سر عشق بود، از سر حس قلییم و نه از روی خواسته و نیاز، فقط عشق!

چشمام بسته بود؛ سرمو آروم کشیدم عقب. چشمامو که باز کردم دیدم سیاهی چشماش می درخشید و مبهوت نگاهم می کرد. یعنی تونست درک کنه که چقدر می خوامش؟

هنوز داشت نگاهم می کرد. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و فقط همون یه قطره کافی بود تا بغض گلومو بگیره. زمزمه کردم: اگه امشب نتونیم کاری بکنیم و شایان منو ...

بغضمو قورت دادم، کم مونده بود خفه بشم.

ادامه دادم: خودمو می کشم. هرطور شده باشه این کار رو می کنم و در اون صورت دیگه نمی خوام فردا رو ...

انگشت اشارشو محکم گذاشت روی لبم و نداشت حرفمو بزnm؛ نداشت ادامه بدم و بگم که نمی مونم!

فقط همدیگر رو نگاه می کردیم. نگاهی بهم انداخت که تونستم خیلی چیزا رو توش معنا کنم. دستشو از روی لبم برداشت؛ یکی از پشت بازو مو گرفت. تنم لرزید و با وحشت برگشتم و به صورت شایان نگاه کردم.

آرشام دستمو زیر آب گرفت و پنجه هامون تو هم قفل شد؛ ولی شایان پست فطرت با اون چشمای بی شرمش به من خیره شده بود!

آرشام

شایان در حالی که بازوی دلارام رو گرفته بود، رو به من کرد.

- می دونم نمی تونی ازش دل بکنی، ولی حالا نوبتی هم باشه نوبت کسی که قراره مالکش باشه. فکرشو نکن پسر، فعلا راه افتادی و خیلی کارا باهات دارم. شکستن این طلسم اولین قدم بود که تونستی از پیش بر بیای.

دستشو دور شونه ی دلارام حلقه کرد. دست آزادمو مشت کردم.

- دلارام مثل یه تیکه جواهره و ارزشش بیشتر از ایناست. حالا که می تونه مردی مثل آرشامو از پا در بیاره، وقتی بهش نزدیک بشم چه کارایی می تونه بکنه؟ بالاخره به دستت آوردم عزیزم، دور به نزدیک رسید، به همین آسونی!

شایان قد بلند و چهارشونه، جثه ی ظریف و شکننده ی دلارام در مقابلش همچون عروسک بود. می دیدم که تو شوکه و رنگش پرید، حرفی نمی زد.

شایان دلارامو ازم جدا کرد. نای تقلا کردن نداشت، پای رفتنم نداشت! دستم پیش رفت تا دستشو بگیرم، ولی بین راه قبل از اینکه شایان متوجه بشه دستمو پس کشیدم. نمی تونستم شاهد باشم، شاهد جدا شدنش! شایان فهمیده بود من، دلارامو می خوام؛ فهمیده بود به تنها دختری که بی میل نیستم دلارامه. همون لحظه ی اول که حرفشو پیش کشید تا تهشو خوندم.

برای اینکه به خودش و من ثابت کنه که چیزی بین من و دلارامه، حاضره هر کاری بکنه، هر کاری که حس لذتشو جاودانه کنه. نمی تونستم جون دلارامو به خطر بندازم. اگه مطابق میل شایان پیش نمی رفتم، از یه راه دیگه وارد می شد. برای امتحان کردن من هر کاری می کرد، حتی خیلی راحت می تونست با جون دلارام بازی کنه. اینکه فقط اونو بخوام، اینکه دختری رو نزدیک به خودم داشته باشم که نسبت بهش بی میل نیستم، دختری که سراپا احساس بود و فراتر از اونچه که فکرشو می کردم، می تونست جونشو از خطر و بدتر از اون شایان دور کنه.

واسه اینکه دلارام طبیعی رفتار کنه بهش گفتم شایان شک کرده و برای اینکه به شکش دامن نزنیم، باید هر کار که می خواد رو انجام بدیم. اگه حقیقت رو می فهمید نمی تونست این طور دقیق بازی کنه؛ حتم داشتیم در اون صورت شایان بازی خطرناک تری رو با هر دوی ما شروع می کرد. هنوز بهش نیاز داشتیم و برای بیچاره کردنش هر کاری می کنم؛ نمی دارم تلاشمون به هدر بره. سر بزنگاه مچشو رو می کنم؛ زمان زیادی نمی خواد، ولی بالاخره عملیش می کنم.

پشتمو به شایان کردم، نمی خواستم ببینم و شاهد نگاه ملتسمانه ی دلارام باشم. با صدای شایان مردد برگشتم بیرون از استخر؛ سعی داشت جلوی تقلاهای دلارامو بگیره.

- چرا وایستادی نگاه می کنی؟ بیا بیرون نگهش دار!

بدون اینکه فرصتو از دست بدم، از استخر بیرون رفتم. دستای دلارامو گرفتم که سعی داشت توی صورت شایان چنگ بندازه. حس می کردم دیگه توان این بازی رو ندارم، ولی مجبورم ادامش بدم.

- چرا به محافظا خبر نمی دی؟

نگاهم کرد و چند لحظه چیزی نگفت. شک داشت با چیزایی که توی استخر از من و دلارام دیده بود. حق داشت، ولی منو هم نباید دست کم می گرفت!

- امشب شب منه، شب من و دلارام! هیچ کس نباید توی بزم ما شرکت کنه. ببرش بالا توی اتاقم. نگاهش کردم، می خواستم از چشماش بخونم که قصدش چیه، ولی انگار امشب تو یه حال دیگه است. رفت سمت رختکن.

- ببرش، منم الان دوش می گیرم میام. به دخترا بسپر آمادش کنن، خودشون می دونن. سوت زنان از زور سرمستی با قدم هایی پیوسته از کنار ما رد شد. برگشتم و با دیدن لبخند روی لبای دلارام اخم کردم که با این حرکت از روی لبای صورتی و دلنشینش محو شد. دستشو کشیدم.

- راه بیفت! مگه نشنیدی چی گفت؟

مات و مبهوت دنبالم کشیده شد.

- آرشام؟!

- خفه شو!

با صدای فریادم ساکت شد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. برنگشتم نگاهش کنم و تموم راه فقط نگاهم به رو به رو بود؛ بی هدف بدون اینکه حتی بفهمم دارم کجا می رم!

همه چیز از روی عادت بود. راه رفتم و قدم برداشتم به سمت اتاق شایان. بارها و بارها این مسیر رو طی کردم، ولی حالا با نفرت دارم قدم بر می دارم، از روی حرص و عصبانیت! دوست داشتم همین امشب این ویلا رو با تموم دم و دستگاش به آتیش بکشم و دنیای غرق در کثافت شایانو به جهنم تبدیل کنم.

در اتاق باز کردم؛ این اتاق شخصیش بود. گوشه ی اتاق دوربین نصب بود و می دونستم تموم حرکات ما رو ضبط می کنه. پرتش کردم توی اتاق که چند قدم عقب رفت. تازه به صورتش نگاه کردم و یه چیزی رو توی وجودم حس کردم؛ یه چیز خاص، یه چیزی که ترغیب می کرد فاصله ی بینمون رو با یک قدم طی کنم و صورت خیس از اشکش رو به سینم فشار بدم.

دستامو مشت کردم و انگشتامو به کف دستم فشار دادم تا بتونم خودمو کنترل کنم؛ فرصتی نبود!

دلارام لب باز کرد تا چیزی بگه که بهش امون ندادم و زدم تخت سینش و محکم پرتش کردم روی تخت. حیرت زده فقط نگاهم کرد، حتی صدای هق هقشو نمی شنیدم. فقط سکوت بود و بعد از چند ثانیه زمزمه های ریزی که از دهنش خارج می شد؛ داشت اسممو صدا می زد. روش خم شدم؛ دکمه های بلوزشو بسته بود. دستمو توی یقش بردم و کشیدم که دکمه ها هر کدوم یه طرف پرت شد! ترسو توی نگاهش دیدم؛ هیچی نمی گفت. چرا داد نمی زد؟ چرا کمک نمی خواست؟ چرا جلوی خودشو می گرفت؟ چی نمی داشت تقلا کنه؟

با دیدن چشماش طاقت نیاوردم و فاصله ی بینمونو برداشتم. خیلی آروم که فقط خودش می شنید دارم چی می گم.

- چرا داد نمی زنی لعنتی؟! کمک بخواه، جیغ بکش، بزن توی صورتم! چرا جلوی من آرومی و جلوی اون گفتار وحشی می شی؟ یه کاری بکن، آروم نباش دلارام!

نفس عمیق کشید. بغضش شکست؛ به کمرم چنگ زد، ولی نه از ترس.

- آرشام تو رو خدا نرو، تنهام نذار من ب...

- هیس ادامه نده!

و آروم تر از قبل زیر گوشش گفتم: هر کار کردم بدون بازی راه بیا و ساکت نمون. منو پس بزن، همین حالا! فکر کن من یه غریبه ام مثل شایان؛ زود باش داره دیر می شه!

سرمو بلند کردم و چند لحظه توی چشمای خیسش خیره موند. سر تکون دادم و با حرکت سر بهم فهموند آماده است. وحشیانه به جونش افتادم؛ تقلا کرد، داد زد و خواست پسم بزنه.

- خیلی وقته توی این آتیش دارم می سوزم، ولی هر بار یه جوری از دستم فرار کردی. تو کیش اگه دلربا مزاحمون نمی شد کلی برنامه چیده بودم واست!

به شدت با من درگیر بود و سعی داشت کنار بکشه، ولی محکم گرفته بودمش.

- باید از شایان ممنون باشم امشب به کمک اون گیرت انداختم. بعد از این همه سال تو اولین دختری هستی که بهش کشش دارم. توی احمق فکر کردی از روی عشقه، ولی نیست! آرشام اهل عشق و عاشقی نیست و تمومش مسخره است. حسی که من به تو دارم فقط و فقط نیازه! نیاز دارم که باشی تا بتونم به اون چیزی که می خوام و مدت هاست در انتظارشم برسم. دیگه هیچ کاری نمی کرد و فقط توی صورتم خیره شده بود؛ حتی پلک هم نمی زد!

ساکت شدم و زل زدم توی اون نگاه نمناک و خاکستری.

دلارام باور کرد؟! گفته بودم که باور نکنه، پس چرا ...

نخواستم که کنار بکشم و باید ادامه می دادم. جوری سرش داد زدم که تنش لرزید و ترسو توی چشماش خوندم.

- دختره ی احمق! نفهمیدی من تو رو تموم این مدت واسه چی می خواستم؟ اگه پای شایان وسط نبود همین امشب درنگ نمی کردم و ...

- خفه شو خفه شو دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. از همتون متنفرم! همتون یه مشت حیوونین!

بلند شدم، شونشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. می خواست از دستم خلاص بشه، ولی نداشت. شایان ما رو زیر نظر داشت و اینو کاملا حس می کردم. نه اشتباه نمی کردم، اون همینو می خواست!

دلارام جیغ می کشید و گریه می کرد. بی هوا دستم رفت بالا ... نفهمیدم که شدت ضربه زیاده و تا حالا کسی رو محض شوخی نزده بودم. همیشه تو کارم جدی عمل کردم و حالا نفهمیدم که چطور زدم توی صورتش و نقش زمین شد. با درد نگاهم کرد، صورتشو با دست چپ پوشوند.

روش خم شدم و شونشو گرفتم و تکونش دادم: کار شایان که باهات تموم شد یه شب رو هم با من می گذرونی؛ شاید نتونم مثل شایان واست رویابیش کنم، ولی قول می دم برات کم نذارم!

پوزخند زدم.

- شایان برام فرصتی نداشت تا پیدات کردم و تو رو ازم گرفت، اما خب ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است! به صورت خیسش نگاه کردم.

- نترس شایان کم از من نداره. سعی کن امشب حسابی بهت خوش بگذره گربه ی وحشی! پشتمو بهش کردم؛ مکث کردم و بعد با یک گام به طرف در رفتم.

با صدایی پر از بغض اسممم صدا زد. قدمام سست شد، اما قدم دومو برداشتم و این بار صبر نکردم و از اتاق زدم بیرون. خدمتکار از قبل لباسمو آماده کرده بود. کلافه و با خشونت خاصی دکمه های پیراهنمو بستم. داشتم خفه می شدم و حس می کردم هیچ هوایی واسه نفس کشیدن نیست؛ هوایی که توش دلارام نفس می کشید برای من منبع زندگی بود، ولی حالا هر دوی ما توی وضعیت درستی نبودیم و داشتم عذاب می کشیدم.

کیوان نگاهی به سر و وضع آشفتنم انداخت.

- چی شده آرشام؟ این چه وضعیه؟

با خشم دور خودم چرخیدم و توی موهام دست کشیدم. کنترلی روی رفتارم نداشتم با یه حرکت صندلی کنار دیوارو برداشتم و پرت کرد کف سالن. داد می زدم، فریاد می کشیدم از سر خشم و نمی دونستم دارم چکار می کنم. رو به کیوان بلند گفتم: زنگ بزَن ... زنگ بزَن بچه ها خودشونو آماده کنن. همین امشب کار اون کثافتو یکسره می کنیم. زندگیشو جهنم می کنم ... اون ویلا رو روی سرش خراب می کنم.

- د آخه چرا درست و حسابی حرف نمی زنی تا ببینم چی شده؟ آروم باش!

به پنجره اشاره کردم. نفس نفس می زدم و صورتم از عرق خیس بود. دست و پام از زور عصبانیت می لرزید.

- اون عوضی الان با دلارام توی اتاق تنهاست، چطور آروم باشم؟ چطور آروم باشم کیوان؟

فقط نگاهم کرد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت: که این طور! پس واسه همین ارسلاَنو دَک کرد. دیدم چطوری از ویلا زد بیرون؛ حتما نقشه ی شایان بوده یا به قول معروف ارسلاَنو فرستاد دنبال نخود سیاه. ای ناکس عوضی!

- فکر همه جاشو کرده بی شرف. همه چیزو واسه امشب برنامه ریزی کرده بود و منو توی عمل انجام شده گذاشت. الان دلارام توی چنگال اون کثافت اسیره و نتونستم کاری کنم. بدتر یه مشت حرف مزخرف تحویلش دادم و توی صورتش سیلی زدم. زنگ بزَن کیوان، پس چرا

معطلی؟

- بذار فکر کنم، نمی شه نسنجیده کاری کرد.

با این حرفش زدم به سیم آخر و نفهمیدم چکار می کنم. با خشم به طرفش حمله کردم و یقشو توی مشت گرفتم.

تو صورتش داد زدم: مرتیکه انگار حالت نیست چی دارم می گم؟! دلارام اونجاست ... تو اتاق اون پست فطرت! اون وقت من اینجا بشینم و فکر کنم؟ دیگه چه فایده وقتی کار از کار گذشت؟ چرا نمی خوی بفهمی!

هلهش دادم سمت دیوار که پرت شد؛ بهت زده نگاهم می کرد. تا آروم بودم که هیچی، ولی وقتی می زدم به سیم آخر و خشم وجودمو احاطه می کرد کنترلی روی حرکات و رفتارم نداشتم.

کیوان به یقش دست کشید و از دیوار فاصله گرفت. آب دهنشو قورت داد و تک سرفه ای کرد.

- ارسلان الان ... قبل از اینکه بیای توی ساختمون رسید ویلا. با وجود اون فکر نکنم چیزی بشه.

آرامشش رو که دیدم حالم بدتر شد. مخصوصا که اسم ارسلانو آورد. گلدونو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمت دیوار که صدای شکسته شدنش سکوت سالنو بر هم زد. اعصابم بیش از قبل بهم ریخت.

- دارم بهت می گم دلارام توی وضعیت خوبی نیست؛ تو اسم ارسلانو میاری؟ اون صد پله بدتر از شایانه! من و باش دارم به کی می گم. نه این طوری نمی شه، باید خودم دست به کار شم.

گوشیمو در آوردم. کیوان دستشو روی دستم گذاشت.

- نکن آرشام، همه چیزو خراب نکن!

با صدای یکی از بچه ها نگاهم سمت مانیتورها کشیده شد.

- قربان شنود روشن شد.

جوری خودمو رسوندم به میز که اگه به موقع مانیتور و نگه نداشته بودم هر تیکش یه گوشه از اتاق افتاده بود.

صدای ارسلانو تشخیص دادم.

- اینجا چه خبره؟ داشتی چه غلطی می کردی؟ چرا دلارام و ...

شایان: برو بیرون ارسلان، به تو مربوط نیست.

- چی به من مربوط نیست؟ بهت می گم داشتی چکار می کردی؟ چرا دلارام بیهوشه؟ باهاش چکار کردی؟

شایان: هنوز کارمو شروع نکردم که تو عین عجل معلق سر رسیدی. برو بیرون و تو کار من دخالت نکن.

داد زد و یکی از محافظاشو صدا زد.

- یادت نره که من یه شب می تونم به خاک سیاه بنشونمت. خودت خوب می دونی که بد آتویی ازت تو دستمه؛ برو کنار!

- حالت می کنم! کاری می کنم برگردی همون گورستونی که ازش اومدی.

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دلارام، دلارام صدامو می شنوی؟ باهاش چکار کردی لعنتی؟ چرا به این روز افتاده؟

صدای خش خش و بعدم صدای سوت دستگاه بلند شد. صدای اسپیکرو کم کردم.

کیوان: این طور که معلومه حال دلارام بد شده.

کلافه روی صندلی نشستم و سرمو توی دست گرفتم.

- همش تقصیره منه؛ اگه اتفاقی براش افتاده باشه، اگه ارسلان دیر رسیده باشه چی؟ بی خود و بی جهت که بیهوش نشده!

- شاید شوکه شده. یه شوک عصبی می تونه باعث شه از حال بره. همه جور احتمالی می شه داد، در ضمن یعنی شایان این همه فرصت داشته که بعد از خارج شدن تو از ویلا اون کار رو ...

- از اون گفتار همه کاری بر میاد. مطمئن نیستم، ولی ...

- ولی چی؟

نگاهش کردم.

- اون حرفایی که بهش زدم و اون سیلی ... درسته همش یه بازی بود، اما زیادی تند رفتم و اگه دلارام حرفامو باور کرده باشه چی؟ شک ندارم شایان تموم قضایا رو باور کرده، ولی دلارام ...

یه لیوان آب جلوم گرفت؛ بهش احتیاج داشتم و گلوم می سوخت. همه ی وجودم داشت توی آتیش خشم به خاکستر تبدیل می شد.

سر کشیدم، ولی خنکی آب هم نتونست آتیش درونم رو خاموش کنه و هر لحظه شعله ورتر می شد.

- امشب تو ویلای شایان چه اتفاقی افتاد؟ چرا این قدر بهم ریختی؟

لیوانو توی دستم فشار دادم، یاد اون سیلی از توی ذهنم بیرون نمی رفت و نگاه ملتسمانه ی دلارام! وقتی که با بغض صدام زد، ولی من برنگشتم. نگاه نمناک و خاکستریش عذابم می داد. این حس عجیب چیه که راحت نمی ذاره؟ چطور شد که آرامشمو از دست دادم؟ چی باعث شد به اینجا برسم؟

سوزشی رو کف دستم احساس کردم؛ لیوان توی دستم خرد شده بود و خون سرخ و غلیظی از کف دستم جاری شد و چند قطره از اون رو زمین چکید. کیوان سریع با یه پارچه ی سفید دستمو بست.

- آرشام حواست کجاست؟ از کی تا حالا دارم صدات می کنم. امشب اصلا تو حال خودت نیستی!

دست زخم دیدم رو مشت کردم. هیچ سوزشی احساس نکردم، انگار فقط وقتی که زخمیم کرد تونستم سوزششو با تموم وجود حس کنم، ولی الان عین خیالم نبود که دستمال سفید به خون من رنگین شده.

- تو که داری می بینی رو به راه نیستم، پس این قدر به دست و پای من نییچ!

نفس عمیق کشید و رفت پشت سیستم.

رو کردم بهش و جدی گفتم: چشم از مانیتورا بردارید. امشب باید صداشو بشنوم و باید مطمئن بشم که حالش خوبه؛ حالام که افتاده دست ارسلا!

- چی این قدر عصبانیت کرده؟ موقعیتشون یا یه چیز دیگه؟

لبامو رو هم فشردم.

- دلارام توی وضعیت خوبی نبود، لباسش ...

- فهمیدم چی می خوا ی بگی، غیرتی شدی؟

پوزخند زدم.

- تا به الان اصلا نمی دونستم غیرت چی هست!

سکوت کردم و تو فکر فرو رفتم. همیشه بی توجه از کنار هر دختری رد می شدم و به اونایی هم که باهاشون دمخور بودم فقط به خاطر یه چیز نزدیکشون می شدم. هیچی برام اهمیت نداشت و هیچ ناموسی نداشتم که مواظبش باشم. من از زندگی گذشتم و فاصله گرفتم، ولی حالا نسبت به دلارام این حسو در خودم شدیدتر می بینم.

شایان یه روز تقاص کاری که امشب با ما کرده رو پس می ده و شاهد چیزایی بود که نباید می بود. کاری می کنم که حتی برای یه لحظه هم نتونه به دلارام فکر کنه. همه ی آرزوهاش توی دستای منه که یک شب به فنا می ره!

کیوان کنارم نشست. تا چند لحظه فقط بینمون سکوت حکم فرما بود. توی موهام چنگ زدم.

- شایان شک کرده بود به رابطه ی من و دلارام ... گذاشتم به یقین برسه که یه چیزی بینمون هست، ولی فقط از جانب دلارام نه من. گذاشتم فکر کنه که احساس دلارام از روی عشقه و من از روی نیاز.

ساکت شدم. شب سختی بود، پر از تشویش و دلهره و همین طور هیجان! امشب چند تا حس رو با هم تجربه کردم، برای اولین بار و بعد از ده سال.

به کیوان نگاه کردم.

- مطمئنم از این به بعد تا وقتی که این ماجراها تموم بشه آرامش ندارم.

- تا وقتی دلارام توی اون خونه است اوضاعه همین.

- بعد از مهمونی دلربا همه چیز تموم می شه. امشب فهمیدم که از اول این راهو اشتباه اومدم و نباید دلارامو وارد این بازی می کردم. تجربه ای تو این کار نداشتم و تا حالا با هیچ جنس مخالفی همکاری نکردم؛ مخصوصا دختری که به هیچ وجه نمی تونم نسبت بهش بی توجه باشم.

- ولی خودت بودی که گفتی به خاطر خود دلارام قبول کردی اونم وارد نقشت بشه، این طور نیست؟

- به خاطر اینکه کار دست خودش نده، ولی شاید می تونستم از این کار منعش کنم؛ گرچه دختر سرسختیه!

خندید و دوستانه زد روی شونم.

- عجب زوجی بشین شما دو تا! هر دو مغرور و سرسخت که البته دلارام شیطونم هست، ولی تو به جاش کوهی از غروری.

پوزخند زدم، حق با کیوان بود. همین شیطنت ها، حاضر جوابی ها و متفاوت بودن ها در دلارام نظر منو به خودش جلب کرده بود.

- اگه دلارام بیهوشه، پس شنود چطور روشن شد؟

- شاید به جایی گیر کرده و روشن شده؛ امکانش هست، حسگرش خیلی قویه.

بلند شدم و بی قرار کنار پنجره ایستادم. چقدر دلم می خواد همین الان برم و ...

- قربان صداشونو داریم.

کیوان کنارم ایستاد. صدای ارسلان و دلارام بود. صدای دلارام کمی ضعیف تر به گوش می رسید.

ارسلان: امشب برام کاری پیش اومد و مجبور شدم برم. من هنوزم سر قوالم هستم.

- چه قولی؟ اگه دیرتر رسیده بودی که ...

- واسه همین که بیهوش شدی؟

- هم آره و هم نه!

- یعنی چی؟ تعریف کن ببینم چی شده؟

- تنهام بذار؛ همتون لنگه ی همید و به هیچ کدومتون نمی شه اعتماد کرد.

- چی داری می گی؟

جیغ کشید: برو بیرون! دیگه خستم و نمی کشم؛ بسه دیگه!

- خیلی خب باشه، آروم باش! بهتره یه کم استراحت کنی. اصلا یه کاری می کنیم، فردا عصر هر دو با هم می ریم بیرون و یه گشتی می

زنیم؛ این جووری فکر کنم واسه روحیت هم خوب باشه، چطوره؟

صدای دلارام و نشنیدم، ولی صدای خنده ی ارسلان توی گوشم پیچید. مرتیکه ی عوضی! هر کی تو رو شناسه که من می شناسم و می دونم

چه مارمولکی هستی. بی وجودتر از تو همون عموی بی همه چیزته!

- باشه، پس حالا استراحت کن.

چند لحظه سکوت و صدای بسته شدن در.

صدا رو از روی اسپیکرها قطع کردم. گوشیه روی گوشم گذاشتم و آروم صداش زدم.

- دلارام صدامو می شنوی؟

گریه می کرد؛ اخمام جمع شد.

- دلارام اگه صدامو می شنوی جواب بده. زیر لب یه چیز یه بگو که اونا نتونن ببینن. انگار که داری با خودت حرف می زنی. دختر باید

باهات حرف بزمن!

صدای بلند گریه و ...

دلارام

هنوز دلم از حرفاش گرفته. اگه راست گفته باشه چی؟ اگه تموم توجهش به من از سر ...

نه درست نیست! آره می دونم که حقیقت نداره، اون خیلی کمکم کرده و موقعیتایی براش جور می شد که خیلی راحت می تونست ازم

سواستفاده کنه، ولی نکرد! پس اون حرفا ... قبل از اون می گفتم جزو نقشه است، اما سیلی ای که به صورتم زد هنوزم حسش می کنم.

جدی زد، اینو دیگه مطمئنم! اگه گفت یه بازیه پس چرا نقش بازی نمی کرد؟ چرا این قدر جدی بود؟ حرفای آرشام، شوکی که از دیدن

شایان اونم تنها توی اتاق بهم دست داده بود باعث شد نفهمم داره چم می شه و از حال برم. وقتی چشم باز کردم که دیدم روی تخت توی

اتاقم و ارسلان کنارم روی تخت نشسته. بهم گفت چیزی نشده، پس یعنی شایان به هدفش نرسید. با وجود این اتفاقا نمی دونستم باید

خوشحال باشم یا ناراحت؟ اون از آرشام و حرکتش و این از شایان که ...

آرشام می خواست باهام حرف بزنه، اینجا نمی شد. به بهونه ی دستشویی از اتاق زدم بیرون و درو بستم و قفل کردم. بغضمو قورت دادم؛

عجب شب گندی، پس چرا تموم نمی شه؟!

- دلارام

- می شنوم.

- کجایی؟

- تو دستشویی. شیر آبو باز کردم صدا بیرون نره.

- باشه، چون فرصت کمه سریع حرفمو می زنم. ببین تموم حرفایی که امشب بهت زدم ...

- منتظر بودم بگه؛ سر تا پام می لرزید و استرس داشتم.

- دلارام تو باور کردی؟

- صدام می لرزید.

- نکنم؟

- چرا باید باور کنی؟ وقتی قبلش بهت گفته بودم تمومش یه بازیه؟ گفتم باور نکن، نگفتم؟

- خواستم لبخند بزنی، ولی از روی درد بود و به لبخند شباهتی نداشت.

- پس اون سیلی ... اون واقعی بود، آرشام نگو نبود!

- واقعی بود چون باید این کار رو می کردم. الان نمی تونم چیزی رو برات توضیح بدم، ولی فرصتش که پیش بیاد همه چیزو برات می گم.

- فقط خواستم اینو بدونی که ...

- که چی؟

- جوابمو نداد و به جاش با لحن جدی گفت: فردا به هیچ وجه با ارسلان بیرون نمی ری، شنیدی چی گفتم؟

- حرصم گرفت: دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم این ویلا رو تحمل کنم. همش می ترسم یه اتفاقی بیفته!

- دیگه اتفاقی نمیفته. شایان همیشه این قدر سر حال نیست. ارسلان بدتر از شایانه و بهتره خام حرفاش نشی؛ اون حامی تو نیست!

- هر چی که هست امشب جون منو نجات داد و اگه اون نبود ...

- تو گوشم داد زد: همینی که گفتم! حق نداری باهاش جایی بری.

- ولی من فردا باهاش می رم. دلم می خواد نفس بکشم؛ اینجا دارم خفه می شم. مثل یه ماهی که از آب افتاده بیرون دارم جون می کنم. من

می رم، حالا هر چی هم می خواد بشه بذار بشه!

- دلارام تو ...

شنود رو خاموش کردم

اعصابم خرد بود و سرم داشت منفجر می شد. دستمو زیر شیر مشت کردم و آب سردو به صورتم پاشیدم. توی آینه نگاه کردم، رنگم

پریده بود و زیر گردنم یکی دو جاش به کبودی می زد. آروم لمسشون کردم؛ وای از دست آرشام!

لبخند کم رنگی نشست روی لبام و تو سرم افکار جور واجور می رفتن و می اومدن. دارم دیوونه می شم، ولی شدم و خودم خبر ندارم! هر

کی دیگه هم باشه پاشو بذاره اینجا خل و چل می شه. با این همه فشار عصبی که رومه ... خدایا! اون موقع فرهاد و پری رو داشتم که

باهاشون درد و دل کنم، ولی حالا از هر دوشون بی خبرم. خدایا چقدر درد؟ پس کی تموم می شه؟ آرشام هیچ خبری ازش بهم نمی ده. این

مدت به قدری توی اضطراب بودم که لحظه ای نتونستم به تموم این ماجراها فکر کنم. دلم برای پری تنگ شده، برای فرهاد! خدایا فقط تو می تونی از این مخمصه نجاتم بدی.

به لباسم نگاه کردم؛ یه پیراهن مردونه تنم بود. خیلی بلند و گشاد بود، انگار که مانتو تنمه و بلندیش تا بالای زانو هام می رسید. بوی ادکلن می داد؛ یه بوی غلیظ و شیرین. دماغم سوخت، این دیگه چه عطریه؟ اینو کی پوشیدم؟ حتما وقتی بیهوش بودم؛ یعنی ارسلان تنم کرده؟ یاد اتفاقات امشب افتادم. شایان کثافت هر چی خوشی کرده بودم از بغلم در آورد. من و آرشام هر دو با هم، من و آرشام وحشیانه بوسه ای که از سر عشق نه تنها روی لباس بلکه روی قلبش نشوندم و هنوزم تعجب توی چشماشو یادمه! تو اتاق شایان، آرشام وحشیانه باهام رفتار می کرد و اون حرفا رو بهم می زد. با اینکه توی رفتارش خشونت داشت، ولی جذاب بود و ... هنوزم خواستنی! اون حرفا رو که بهم زد دلم گرفت، اما هنوزم دوستش دارم و هنوزم می خوامش. می گه همش دروغ بود، ولی اذیتم کرد. اون سیلی ... سرمو تگون دادم، دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.

وقتی شایان اومد توی اتاق جلوی بلوزمو نگه داشتم. چشماش برق می زد و از ترس می لرزیدم. وقتی اومد طرفم چشمم کم کم سیاهی رفت.

چه شبی بود! اتفاقات امشبو هیچ وقت نمی تونم از ذهنم پاک کنم؛ دیگه خسته شدم!

کل روز و توی اتاقم بودم. یکی دو بار ارسلان بهم سر زد، ولی من یه کلمه هم باهاش حرف نزد. خدمتکار صبحونه و ناهارمو آورد توی اتاق ولی بهشون لب نزد و فقط یه قلم آب خوردم؛ اونم چون گلوام از بس خشک شده بود، می سوخت. عصر شده بود؛ خدمتکار به دستور ارسلان اومد تو اتاق تا آمادم کنه. یه مانتوی مشکی، شلوار سفید و شال سفید، کیف و کفش ست مشکی؛ و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به اطرافم بندازم، تا خود باغ رفتم. ارسلان با ماشینش جلوم ایستاد که بی توجه بهش سوار شدم. معلوم نبود شایان کجاست و چطور اجازه می ده خیلی راحت با ارسلان برم بیرون؛ شک نداشتم آرشام کسی رو واسه تعقیبمون گذاشته. توی شهر می چرخیدیم و بی هدف به اطرافم نگاه می کردم. ارسلان هم سکوت کرده بود. با حسرت به مردمی نگاه می کردم که بی خیال و فارغ از دنیای اطرافشون از کنار هم رد می شدن. ای کاش منم آزاد بودم مثل بقیه و می تونستم واسه خودم بدون دردسر توی این پیاده روها راه برم و دغدغه ای نداشته باشم؛ نگران نباشم و ترسم که چند دقیقه ی بعد قراره چه اتفاقی واسم بیفته. به خودم که اومدم دیدم داره صدام می زنه.

- دلارام رسیدیم، می تونی پیاده شی.

به سمت راستم نگاه کردم، یه پاساژ بود. با صورتی گرفته و درهم پیاده شدم. خواست دستمو بگیره که نداشتم.

- چرا اومدیم اینجا؟!

خندید و به صورتش دست کشید. نگاهشو به پاساژ دوخت؛ راه افتادم و کنارش آرام قدم برداشتم.

- اومدیم خرید واسه یه خانم خوشگل و اخمو، اشکالی داره؟

اخمامو بیشتر جمع کردم و با بداخلاقی جوابشو دادم.

- ازت نخواستم بیاریم اینجا و واسم خرید کنی؛ من به چیزی احتیاج ندارم.

خواستم برگردم که راهمو سد کرد. نفسمو با حرص بیرون دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

- خیلی خب دختر تو چه زود جوش میاری! فکر می کردم دوست داری توی جشن تولد رییس سابق حضور داشته باشی.

- منظورت چیه؟!

راه افتاد سمت پاساژ.

- بجنب داره دیر می شه!

تند تند کنارش راه افتادم.

- گفتمی جشن تولد آرشام؟! مهمونی خونه ی خودش؟!!

نگاهش به ویتترین مغازه ها بود.

- نه، دوست دخترش واسش مهمونی گرفته.

ایستادم، توی شوک بودم.

- دوست دخترش؟! منظورت کیه؟!

متفکرانه به لباسای پر زرق و برق پشت ویتترین یکی از مغازه ها خیره شده بود.

- دلربا، تو کیش دیده بودیش!

کنارش ایستادم.

کاملا جدی بود و هیچ شوخی ای در کار نبود.

- یعنی دلربا برای آرشام جشن تولد گرفته؟! اونم قبول کرد؟!

خندید و نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت. باز نگاهشو معطوف اون لباسای مزخرف کرد.

- چرا قبول نکنه؟ اینکه دوست دخترش بخواد براش مهمونی بگیره چه اشکالی داره؟ دلربا رسماً رفته شرکتش و خودش آرشامو دعوت

کرده، اونم که انگار خیلی مشتاق بوده تا دلربا گفته، قبول کرده.

خدایا یعنی باور کنم؟ آرشام هنوز با دلربا رابطه داره؟ گفته بود با دلربا تموم کرده و دیگه چیزی بینشون نیست. یعنی همش دروغ بود؟

چی رو باید باور کنم؟ کی این وسط داره حقیقتو می گه؟ اگه دروغه، پس اون مهمونی چیه؟ چرا به من چیزی نگفت؟

- به نظرت اون قرمزه معرکه نیست؟

توی حال خودم نبودم، به اون سیلی فکر می کردم. قبلش بهم گفته بود حرفاشو باور نکنم. منم اولش توی شک بودم ولی بعد از اینکه برام

توضیح داد، فهمیدم به خاطر شایان بوده. اما می تونست نمایشی بزنه نه این طور واقعی که حس کنم تموم بدنم داره توی آتیش اون سیلی

می سوزه.

درد داشت! نه جساما، روحا اون درد رو خیلی راحت حس کردم. و حالا می شنوم که می خواد بره مهمونی، اونم به دعوت دلربا! اصلا نمی فهمیدم داره چی می شه، فقط بدون اینکه متوجه باشم دنبال ارسلان راه افتاده بودم و می داشتم هر کاری می خواد بکنه. برام مهم نبود. نظر نمی دادم چون اصلا چیزی رو نمی دیدم. حواسم به کل پرت شده بود.

بدون پرو همون لباس پشت ویتترین رو خرید. اصرار داشت بیوشم، قبول نکردم. دختری که فروشنده بود همین طوری از روی سایزم لباس رو انتخاب کرد.

بی توجه به ارسلان از در مغازه بیرون رفتم.

- کجا می ری؟ دلارام با توأم.

- می خوام یه کم قدم بزنم.

- خیلی خب منم لباسو تحویل می گیرم میام. دختره می گه سایزتو تموم کرده، رفت از توی انبار بیاره.

و جووری نگاهم کرد که یعنی حواسم بهت هست. ولی کی حال داشت فرار کنه؟ فرار کنم کجا برم؟ دیگه نه فرهاد رو دارم نه ... بدبخت تر از منم توی این دنیا هست؟!

بی حوصله قدم می زدم. توی فکر بودم. من بدبخت دارم بین یه مشت آدم گرگ صفت و بی شرف دست و پا می زنم تا بتونم همه ی

هستیم رو حفظ کنم، اون وقت اون کسی که تموم مدت بهش اعتماد کرده بودم می خواست تنهام بذاره و بره پیش دلربا.

چرا اون شب کمکم نکرد؟ چرا وقتی انتظار آرشامو می کشیدم که بیاد و منو از توی بغل شایان بکشه بیرون، ارسلان سر رسید و کمکم کرد؟ چرا آرشام گذاشت و رفت؟ یعنی این ماموریت کوفتی این قدر براش اهمیت داره؟ که بذاره هر کس و ناکسی که از راه رسید بیاد و باهام ...

اگه دوستم داشت منو می فرستاد پیش شایان؟ حتی اگه نقشه باشه؟ اگه منو می خواست حاضر می شد جونمو به خطر بندازه؟

صدایی توی وجودم پیچید. بلند و رسا!

«مگه خودت همینو نمی خواستی؟ مگه اصرار نداشتی از شایان انتقام بگیری؟ اگه آرشام پشتت نبود که تا الان صد دفعه شایان کارتو ساخته بود!»

آره خودم خواستم. می خواستم انتقام بگیرم؛ ولی باعث و بانی تموم این اتفاقات آرشام بود. اون گفت مثل سایه همیشه و همه جا همراهمه.

ولی نبود! اون شب توی استخر فکر می کردم دیگه همه چیز تمومه و آرشام هم عاشقم شده. در اصل به یقین رسیده بودم، ولی حالا، این شک لعنتی!

به کسی تنه زدم، ولی بی توجه رد شدم. نگاهمو چرخوندم جلوی ویتترین یکی از مغازه ها و ایستادم. نگاهم روش ثابت موند.

آرشام

- قربان همین الان رفتن توی ویلا.

- بسیار خب، برگرد انبار پیش بچه ها؛ بهشون بگو منتظر دستور من باشن و تا من نگفتم کسی حق نداره سر خود کاری انجام بده. فهمیدی چی گفتم؟!

- به روی چشم قربان. حتما به گوششون می رسونم.

کلافه روی صندوق نشستم. مرتیکه ی عوضی اول دلارام رو برده خرید، بعدشم گردش و...

با خشونت دستمو مشت کردم.

تو اون سرت چی می گذره ارسلان؟

تقه ای به در خورد.

- بیا تو.

منشی: قربان مهموناتون رسیدن.

- کدوم مهمون؟!

- امروز با دو تا از نمایندگان شرکتای آلمانی جلسه داشتید.

به صورتم دست کشیدم. به کل فراموش کرده بودم. این مذاکره و قرارداد برای شرکت و کارخونه حیاتی بود، نباید از دستش می دادم.

- توی اتاق جلسه هستن؟

- بله قربان، منتظرتون.

- بسیار خب الان میام. ازشون خوب پذیرایی کنید.

- چشم قربان.

به ساعت نگاه کردم، پوزخند زدم. توی چشمای وحشیش خیره شدم.

- هنوز دیر نشده، تا چند دقیقه ی دیگه پدرتو ملاقات می کنی.

- به پدرم کاری نداشته باش عوضی!

روی صورتم خم شدم و نگاهی سرد به چشمای سبز و گستاخش دوختم. حتی پلک نمی زد.

- نمی ترسی همین جا بکشمت؟ با این زبون درازی که داری، غیر از این کار دیگه ای نمی تونم بکنم.

آب دهنشو قورت داد.

- می دونم که آخرش منو می کشی.

- ظاهرا که نمی دونی! آرشام بی خود و بی جهت جون کسی رو نمی گیره. تا کسی نخواد از پشت بهم خنجر بزنه کاری باهاش ندارم. اگه

عملش غیرمنتظره باشه، من هم کاملاً غیرمنتظره از روی زمین نیستش می کنم. برای نجات جون خودم بایدم این کار رو بکنم. این طور

نیست؟

پوزخند زد.

- پس فکر می کنی من هنوز از پشت بهت خنجر نزد. درسته؟

لبامو از سر خشم روی هم فشار دادم. چونه اش رو توی مشتم گرفتم. صورتش از درد مچاله شد.

داد زدم: تو نخواستی خنجر بزنی؟ پس کار اون شبتو پای چی بذارم؟ دلارام حقش نبود وارد این بازی بشه!

سرشو کشید عقب.

- اون دختره ی مزاحم اگه سد راهم نشده بود، من الان اینجا نبودم و به اون چیزی که می خواستم رسیده بودم. ولی اون نداشت! ازش

عقده داشتم، باید می کشتمش. جوری که دستام به خونش آلوده نشه!

حشمت: قربان طرف رسید.

از شیدا فاصله گرفتم، ولی چشم ازش برنداشتم.

- بیارینش.

- ای به چشم.

صدر: از من و دخترم چی می خوای؟

رو به روش ایستادم.

هر دوشون رو به صندلی بسته بودند و توی نگاه هر دو خشم و عصبانیت پیداد می کرد.

- می خوام بدونم شماها چی می خواین؟ من که کشیده بودم کنار، ولی دخترت انگار هنوز مشتاقه این بازی رو ادامه بده!

- تو با غرور دخترم بازی کردی. تو فکر کردی کی هستی که هر کاری دلت بخواد می کنی؟ چطور جرات می کنی جلوی من بایستی؟

به طرفش خیز برداشتم. دسته های صندلیش رو گرفتم و با خشونت توی صورتش غریدم:

- خیلی دوست داری بدونی که من کیم؟ پس خوب گوشاتو باز کن! من آرشامم! آرشام تهرانی نسب، پسر فرهاد تهرانی نسب و دریا

صالحی. برادر آرام و آرتام. هنوزم به یاد نیامی که من کیم؟

بهت زده با رنگی پریده نگاهم کرد. لب باز کرد و زمزمه وار با صدایی مرتعش گت: ت... تو ... تو ... تو پسر فرهادی؟!

- پس تونستی بشناسی! نسب رو از فامیلیم حذف کردم. تو و امثال تو باعث شدین. با من و گذشتم کاری کردین که از همه چیزم دور

بشم، حتی از هویت واقعییم. حتی برای یک بارم که شده شک نکردی من کیم؟

- من گذشته رو خیلی وقته که فراموش کردم.

یقشو توی مشتم گرفتم و محکم تکونش دادم.

- ولی من هنوز فراموش نکردم. همه چیز یادمه. مو به مو! لحظه به لحظه توی ذهنم ثبت شده. یه روز تو زندگی منو به گند کشیدی و حالا تو اینجا، جلوی من و با دست و پای بسته! دیگه راه به جایی نداری جناب صدر. قراره خیلی زود مهمونای بعدیمونم از راه برسن. صبور باش، کم کم اونا رو هم میارم پیش. گذشته باید مرور بشه. می خوام کاری کنم تک تکتون به یاد بیارین که من کیم! مبهوت نگاهم کرد، حتی توان حرف زدن هم نداشت. دیگه دارم به پایان این بازی نحس نزدیک می شم. کم کم همه سر از این راز کهنه در میارن. بالاخره این معما هم حل می شه. با پیدا کردن نفر دهم همه چیز تموم می شه. همون طور که از اول انتظارشو می کشیدم! الان ده ساله که منتظر چنین روزیم.

دلارام

نگاهمو به آینه دوختم، به تصویری که نقش منو در خودش داشت. نقش یه دختر با موهای حالت دار و بلند، چشمان خاکستری و سرد. ولی هنوزم زیبا بود، همون طور که مادرش همیشه می گفت. توی اون لباس قرمز و بلند که سنگای روی لباس تحت تاثیر نور چراغای اتاق درخششون رو به رخ می کشیدن، پوست سفید دختر چون مرمر می درخشید. لبای سرخش درست همرنگ لباسش بود. زیبا و دلنشین. باورم نمی شد این دختر، این دختری که توی آینه می بینم خودم باشم. ارسلان آرایشگر خبر کرده بود. هر چی اصرار کردم نمی خوام به این مهمونی بیام، باز حرف خودشو می زد. اینجا من قدرت تصمیم گیری نداشتم، کسی به یه برده اجازه ی تصمیم گیری نمی داد. من اینجا اون دلارامی نیستم که توی خونه ی آرشام بودم. اونجا با اینکه خدمتکار بودم، ولی احساس محبوس بودن بهم دست نمی داد. آرشام با اینکه از جنس آهن بود، بازم درونش رو می تونستم حس کنم و بفهمم اون طور که نشون می ده نیست. ظاهرش با باطنش زمین تا آسمون فرق می کرد. همیشه فکر می کردم تونستم بشناسمش؛ ولی الان احساس می کنم به بن بست رسیدم. دیگه قادر نیستم فکر کنم و در مورد چیزی اون طور که می خوام برداشت کنم. زمان در گذره، کسی نمی تونه اونو به عقب برگردونه و یا حتی متوقفش کنه. هیچ چیز توی این دنیا به دل و خواسته ی ما آدما پیش نمی ره، حتی عشق! شال حریرم رو روی دستم انداختم. کل روز گوشواره ها رو از گوشم در آورده بودم. هنوزم نمی خواستم اونا رو بندازم. یه امشب دیگه می خوام مال خودم باشم. می خوام برای یک بارم که شده حس کنم بیرون از این خونه ی کوفتی آزادم. توی کشو انواع گوشواره و انگشتر و هر چی که می خواستم بود، ولی هیچ کدومو برنداشتم. هیچ کدوم از اینا مال من نیست. تقه ای به در اتاق خورد. نگاهم به در بود که باز شد. ارسلان لبخند به لب وارد اتاق شد. وقتی برگشتم و نگاهش بهم افتاد، لبخند آروم آروم از روی لباش محو شد. سرمو زیر انداختم تا نبینم؛ چهره ی مردی که رو به روم ایستاده رو نبینم. اینکه این مرد آرشام نیست.

به طرفم اومد. دستام می لرزید، مشتتون کردم و توی هم گرهشون زدم. جلوم ایستاد. چشمم به کفشای سیاه و براقش افتاد. بوی ادکلنش اذیتم می کرد. من این بو رو نمی خواستم. این بوی عطر با من بیگانه بود.

- دلارام سرتو بلند کن.

حرکتی نکردم.

- می خوام اون چشمای گیرا با اون نگاه افسونگر رو ببینم.

دوست داشتم بزنم زیر گریه. چی می شد به جای ارسلان آرشام جلوم ایستاده بود و این حرفا رو بهم می زد؟ با اینکه ازش دلگیرم، ولی خدا می دونه که چقدر عاشقشم.

بغض داشتم. اشک توی چشمام حلقه بست. سرمو به آرومی بلند کردم؛ نتونستم توی چشماش خیره بشم. بیشتر از اون طاقت نداشتم اونجا بمونم. خواستم از کنارش رد شم.

- بهتره بریم.

دستمو گرفت. گرم بود، ولی گرمای دست آرشام رو نداشت. خدایا همه ی زندگیم شده آرشام. این مرد داره دیوونم می کنه.

- نه صبر کن، هنوز یه چیزی کمه.

نگاهش کردم. منظورش چی بود؟!

با لبخند جعبه ای رو از توی جیبش بیرون آورد. جعبه ای مکعبی شکل با روکش مخمل سرمه ای. درش رو باز کرد و جعبه رو گرفت جلوم. نگینای ریز و براق گردنبند به زیبایی درون جعبه می درخشیدن.

- این چیه؟!

- معلوم نیست؟

- منظورم این نبود. واسه چی می دیش به من؟

با همون لبخند گردنبند رو از توی جعبه در آورد؛ قفلشو باز کرد و در بین بهت و ناباوری من، رفت پشت سرم ایستاد و گردنبند رو جلوی صورتم گرفت. آورد پایین، سردی زنجیر تنم رو مور مور کرد. در حالی که قفل گردنبند و می بست گفت:

- چون صاحبش تویی! امشب می خوام مثل نگینای این گردنبند توی جمع بدرخشی. می خوام همه بفهمن که دلارام با منه. بفهمن چه جواهری رو کنار خودم دارم.

رو به روم ایستاد. به گردنم دست کشیدم. توی چشمام نگاه کرد. چشمای سبزش برق می زد، می خندید.

- حالا می تونیم بریم.

نمی دونم چرا، ولی به این کارش اعتراض نکردم.

می دونم باید گردنبند رو از گردنم می کشیدم و پرت می کردم توی صورتش، ولی نکردم.

می دونم باید به خاطر این کارش یه سیلی مهمونش می کردم، ولی ... نمی دونم چرا فقط عین مجسمه جلوش خشک شده بودم و نگاهش می کردم. حس بدی داشتم.

سرایدار در رو باز کرد و ارسلان ماشینو برد تو.

- امشب شایان نمیداد؟

- نه امشب ازش خبری نیست. واسه یه کاری مجبور شد از شهر بره بیرون.

نگاهم کرد و یه جور خاصی جملشو به زبون آورد.

- امشب فقط منم و تو!

خودمو زدم به اون راه و رومو ازش گرفتم. کنار بقیه ی ماشینا پارک کرد. خواستم پیاده بشم که نداشت.

- صبر کن.

از ماشین پیاده شد؛ با لبخند به طرفم اومد و در سمت منو باز کرد. دستشو به طرفم دراز کرد.

پوزخند محوی روی لبام نشست. بدون اینکه دستشو بگیرم از ماشین پیاده شدم. از گوشه ی چشم دیدمش که لبخندشو قورت داد.

رفتیم سمت ویلا. باغ بزرگ و سرسبزی داشتن. با اینکه الان هوا نسبتا سرد شده و کم کم داره زمستون از راه می رسه، اما اینجا انگار هنوز حال

و هوای تابستونو داره. درختا سرسبز و شاداب بودن. بیشتر از این نخواستم عین ندید بدیدا کنجکاو کنم.

صدای موزیک لایت به گوش می رسید. به محض حضور ما، دو تا خدمتکار به طرفمون اومدن تا مانتوی من و پالتوی پاییزه ی ارسلان رو از

دستمون بگیرن.

تشکر کردم و مانتومو در آوردم. شال حریری که روی موهام انداخته بودم و هم رنگ لباسم بود رو روی شونه هام انداختم. یقه ی لباسم

زیادی باز بود، این جور ی کمی پوشیده تر می شد.

بار اولم نیست که از این لباسا می پوشم، اما جور ی هم لباس نمی پوشیدم که همه یه جورایی خاص نگاهم کنن. اینجا عادی بود. حتی اگه

زننده ترین لباسو هم توی این جور مهمونیا پیوشی، باز برای مردای اینجا یه امر عادیه.

نیم نگاهی به ارسلان انداختم. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت، همراه با پیراهن کرمی و کراوات مشکی.

خیالم راحت بود که امشب شایانو اینجا نمی بینم. از اون شب به بعد به کمک ارسلان از جلوی چشمش دور می موندم.

- چرا شالتو برنمی داری؟ بذار لباست مشخص باشه.

- همین جور ی خوبه، من راحتم.

لحتم به قدری جدی بود که بفهمه و دیگه ادامه نده.

وارد شدیم. زن و مرد دور تا دور سالن تجمع کرده بودن و با هم حرف می زدند. موزیک فضا رو پر کرده بود. عده ای اون وسط در حال

رقص بودن. زن و مرد توی آغوش هم آروم می رقصیدند.

کنار ارسلان بودم. با بعضی از مهمونا سلام و احوال پرسی کرد، ولی چشم من اطراف سالنو می پایید تا شاید بتونم اونو که با دیدنش قلبم

آروم می گیره رو پیدا کنم.

تقریباً ما آخر از همه رسیده بودیم، پس باید تا الان رسیده باشه. بالاخره دیدمش. بین رقصنده ها ایستاده بود. بهت زده نگاهش کردم؛ هم به اون و هم به دختری که با دلبری هر چه تمام تر، توی آغوشش تکون می خورد.

وقتی صورتشو دیدم شناختمش. دلربا بود. با اون موهای بلند و لخت، دکلته ی آبی تیره و اون آرایش خواستنی، واقعا می تونم بگم معرکه شده بود. دست چپش توی دست آرشام بود و دست راستش روی شونه ی اون. هر دو نرم و هماهنگ می رقصیدند. دلربا سرشو روی شونه ی آرشام گذاشت. اگه بگم سوختم دروغ نگفتم. جوشش اشکو توی چشمام حس کردم. بدون اینکه ذره ای هم به من فکر کنه، با خیال راحت داره با این دختر می رقصه!

هه! چقدرم که رمانتیک. یعنی خاک بر سر من کنن.

- دلارام ... دلارام حواست کجاست؟

به خودم اودم و نگاهمو به ارسلان دوختم.

- چیزی گفتی؟

- دختر از کی تا حالا دارم صدات می زنم. می گم می خوام برقصیم؟ بدجور داری به اون وسط نگاه می کنی؛ گفتم شاید دلت بخواد ما هم ...

دوباره نگاهمو به اون سمت انداختم. آرشام پشتش به من بود که دلربا چرخید و حالا کاملاً می دیدمش. مطمئن بودم هنوز منو ندیده. دست سردمو پیش بردم و گذاشتم توی دست ارسلان. با هر قدمی که بر می داشتم تپش های قلبم بلندتر می شد. سعی می کردم خودمو نگه دارم.

کنار بقیه ایستادیم. ارسلان پشتش به آرشام بود، ولی من از روی شونه ی راست ارسلان کاملاً اونا رو می دیدم. ما هم مشغول شدیم، ولی همه ی حواس من به رو به رو بود. ارسلان منو با خودش همراه کرده بود، وگرنه که اگه به خودم بود کوچک ترین تکونی نمی خوردم. دلربا لباسو برد زیر گوش آرشام و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد؛ همزمان سرشو چرخوند و نگاهمون در هم گره خورد. نگاه سردمو توی چشمای متعجبش دوختم. دیگه حرکتی نکرد؛ سر جاش ایستاد و مات و مبهوت به من خیره موند.

دلربا این حرکت آرشام رو که دید، برگشت. با دیدن من اخماش جمع شد. توی صورت آرشام نگاه کرد؛ چیزی گفت، ولی آرشام نشنید. نگاهش فقط به من بود. انگار هنوز باورش نشده بود دختری که داره کمی با فاصله ازش می رقصه، دلارامه.

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم.

ارسلان زیر گوشم زمزمه کرد: شنیدم اون شب آرشام هم توی ویلا بوده. درسته؟ سکوت کردم.

- فکر می کردم بخواد نجات بده، ولی ظاهراً عین خیالشم نبوده.

دوست نداشتم بشنوم.

- آرشام از هیچ زنی خوشش نیاد. اون به کسی دل نمی بنده؛ اگه می خواست توی این ده سال برای یک بارم که شده، این اتفاق میفتاد. دخترایی که اطرافشو پر کردن، فقط واسه ی سرگرمین. آرشام حتی غریزه اش رو هم سرکوب می کنه.

- خواهش می کنم بس کن، نمی خوام چیزی بشنوم.

- ناراحت کردم عزیزم؟
- دوست ندارم از این جور آدم‌ا چیزی بدونم.
- آره خب حق داری. آرشام ظاهرش جذابه و دخترا رو می کشه سمت خودش، ولی در اصل با اون اخلاق خشک و نگاه سردش نمی تونه دختری رو کنار خودش نگه داره.
- پس دلربا چی؟
- خندید. سرشو خم کرد. نگاهم به آرشام افتاد که در حال رقص هم چشم از من نمی گرفت. این حرکت ارسلان رو که دید، اخم روی پیشونیش غلیظ تر و خشم درون چشماش بیشتر شد. از دلربا جدا شد و سالن رقصو ترک کرد. برگشتم تا ببینم داره کجا می ره.
- ارسلان: مگه مردی هست که از دلربا بگذره؟ آرشام هر چند بارم که بخواد غریزه اش رو نادیده بگیره، بازم یه مرده. هر مردی تحت تاثیر زیبایی دلربا قرار می گیره. آرشام همین طور که می بینی، دخترای زیادی رو به خودش نزدیک کرده و بعد از یه مدت هم اونا رو مثل یه دستمال چرک انداخته دور. آدم تنوع طلبی نیست، ولی خصلتش همینه که می بینی. دخترا براش ارزشی ندارن. به قول خودش زیباترین دختر شهرم نمی تونه اونو تحت تاثیر قرار بده. عشق و عاشقی توی کار آرشام نیست. این به خود من هم ثابت شده.
- سرم از این همه حرف درد گرفته بود. کمی ازش فاصله گرفتم. نگاهم کرد.
- می خوام این اطراف کمی قدم بزنم.
- می خوای همراهت بیام؟ تو اینجا رو نمی شناسی.
- مگه تو می شناسی؟
- آره چند باری اومدم. شایان با پدر دلربا دوستای صمیمی هستن. وقتی هم امریکا بودیم همدیگه رو می دیدیم. حالا می خوای باهات بیام؟
- نه ممنون، بر می گردم.
- از کنارش رد شدم. حرفاش بدجور ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. پرده ی حریر رو کنار زدم و خواستم برم روی تراس که دستی مردونه و قوی از توی تراس دور مچم حلقه شد و منو کشید تو. نزدیک بود از ترس قلبم بیاد توی دهنم.
- برگشتم تا ببینم کار کی بوده که آرشام رو رو به روی خودم دیدم. پرده رو کشید و در تراس رو بست.
- برگشت و نگاهم کرد. مثل همیشه شیک و جذاب بود. کت و شلوار دودی خوش دوخت، پیراهن همرنگش، فقط یکی دو درجه تیره تر. بوی ادکلنش همونی بود که مستم می کرد. ای کاش ازش دلگیر نبودم. ای کاش اون شب تنهام نذاشته بود. ای کاش جدی و بی ملاحظه اون سیلی رو بهم نمی زد. تا الان ...
- بازومو گرفت و آروم تکونم داد. با لرزش تنم به خودم اومدم.
- تو اینجا چکار می کنی؟ واسه چی اومدی اینجا؟
- پوزخند زدم. نگاهم که سرد بود، لحنم صد برابر از اون بدتر.
- نباید می اومدم؟ اصلا واسه چی باید برای تو مهم باشه؟
- متعجب بازومو ول کرد.
- چی داری می گی تو؟ حواست هست؟

عصبانی شدم.

- آره كاملا حواسم هست. من ديگه با تو كاري ندارم. من بعد من راه خودمو مي رم، تو هم راهه خودتو!

- اين كارا واسه چيه؟

- چرا از من مي پرسی؟ يه نگاه به خودت بنداز. منو ول كردي اونجا و خودت اينجا داري كيف مي كني. انگار نه انگار كه من به خاطر تو توي اين منجلااب گير افتادم.

- حرفاتو نمي فهمم دلارام. چرا رفتارت عوض شده؟ به خاطر ارسلان؟

- اتفاقا خيلي هم خوب مي فهمي چي دارم مي گم. چرا پاي اونو مي كشي وسط؟ تو چه مي دوني كه اگه اون شب ارسلان به موقع نرسیده بود، من الان توي چه وضعيتي بودم؟

عصباني تر از قبل، با خشمي كنترل شده پوزخند زد و گفت: چه جالب! پس طرفداريشم مي كني. خوب تونسته مغزتو شست و شو بده! خواستم از كنارش رد بشم كه نداشت و بازومو گرفت.

- ولم كن، مي خوام برم.

- نگران نباش، اون بدون تو هم بهش خوش مي گذره. واسه دیدنش بي تابي؟

از لجش جواب دادم: آره، همون طور كه تو واسه نزديك شدن به دلبرا و رقصیدن باهاش بي قراري!

- بين من و دلبرا هيچي نيست، چرا نمي خواي اينو بفهمي؟

- كه اين طور! چيزي نيست و تو الان اينجايي، آره؟

- اينجام چون مجبورم.

- بس كن آرشام!

بازوم توي دستش بود، كشيدش سمت خودش. از سمت راست كامل افتادم توي بغلش. درست نزديك به قفسه ي سينش كه با چه خشونت بالاي و پايين مي شد.

- بهم بي اعتماد شدي. اين بي اعتمادي رو توي چشمتا مي بينم.

پوزخند زدم. چشم تو چشم بوديم.

- خودت كه بايد بهتر بدوني. منو وارد بازي كردي كه خودتم نمي دونستي قراره چي پيش بياد. بهم گفتي نترس من پشتتم، نترس من هوا تو دارم، نترس هيچ اتفاقي نميفته، ولي ديدی كه اتفاق افتاد. تو هم ايستادي و تماشا كردي. به جاي كمك زدي توي صورتم و اون حرفا رو تحويلم دادی. باشه قبول، اون حرفات به خاطر شايدان بود؛ ولي اون سيلی چي؟ واقعي بود! بعدم كه ولم كردي تا اون كثافت ازم ...

- خفه شو! دو دقيقه ساكت باش بين چي مي خوام بگم. من تا حالا محض شوخي توي صورت كسي نزدم. اون شب حواسم نبود و نمي دونستم دارم چكار مي كنم، وگرنه همش از روي نقشه بود تا بتونم حواس شايدانو از اين قضايا پرت كنم.

- كدوم قضايا؟ بگو تا منم بدونم.

ساكت شد. منتظر همچين لحظه اي بودم. اينكه بهم بگه. هر طور كه خودش مي خواذ، فقط از زبونش بشنوم.

نگاه جذاب و عصيانگرش توي نگاه منتظر من خيره بود.

- چی رو می خوام بشنوی؟

- همه چیز رو. چی باعث شد اون کار رو بکنی؟ فقط بهم گفتی نمایی، ولی نگفتی چرا. بگو، می خوام بدونم.

- چون شایان به ما دو نفر شک کرده بود. قصدش این بود دست منو رو کنه. حالا به هر روشی! که من نمی خواستم از روش های خطرناک برای فهمیدنش استفاده کنه، برای همین جوری رفتار کردم که فکر کنه این ...

- این چی؟

چند لحظه نگاهم کرد. سرشو خم کرد، منو نرم و آروم کشید طرف خودش. سرشو گذاشت روی شونم.

زمزمه کرد: بس کن، دیگه ادامه نده.

لحن منم خود به خود آروم شد.

- این حق منه که بدونم.

خودمو از آغوشش کشیدم بیرون.

- دیگه خسته شدم از این موش و گربه بازی. از این همه اضطراب خسته شدم آرشام. اینو می فهمی؟

یه قطره اشک نشست روی گونه ام. با دستاش صورتمو قاب گرفت.

- ولی چاره ای جز این نداریم. اگه مونده بودی ویلا، همین امشب کار تموم بود. از صبح می خوام یه جوری باهات حرف بزنم، ولی شنود رو روشن نکردی. هر چی منتظر شدم جواب ندادی. موبایلم که خاموش بود، واسه ی همین خ ...

نگاهش به گردنم افتاد، به گردنبنده ارسلان. اخماش جمع شد.

- این چیه؟ یادمه قبلا یه چیز دیگه گردنت بود. ظریف تر از این.

دستمو گذاشتم روش.

- این ... اینو ارسلان ...

- فهمیدم.

ازم فاصله گرفت. کلافه توی موهاش دست کشید و دلخور نگاهم کرد.

- مگه بهت نگفته بودم گول حرفاشو نخور؟ تو به هیچ کدوم از آدمای اون ویلا نباید اعتماد کنی.

- من بهش اعتماد نکردم. در کل به هیچ کس اعتماد ندارم.

فاصله رو کم کرد. با اون چشمای سیاه و نافذش زل زد توی چشمام.

- حتی به من؟

خواستم بخندم، ولی جلوی خودمو گرفتم.

- مخصوصا به تو.

نگاهش کدر شد. چشماشو خمار کرد و سرشو به چپ برگردوند. از اونجا به باغ خیره شد. یکی در تراس رو باز کرد. دلریا لبخند به لب به آرشام نگاه کرد، ولی با دیدن من کنارش لبخند روی لباش ماسید.

رو به آرشام آروم گفت: عزیزم مهمونا منتظرت هستن.

پوزخند محوی نشست روی لبام. پشتمو به دلربا کردم و حالت نیمرخ سمت آرشام بود.

بدون اینکه نگاهش کنم و جوری که خودش بشنوه، زمزمه کردم:

- هه! عزیزم! آره خب، نقشه است!

شنید چی گفتم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم، با حرص لب پابینشو گاز گرفت.

رو به دلربا گفت: خیلی خب، تو برو منم الان میام.

- باشه، فقط زیاد طولش نده. راستی دلارام جون ...

برگشتم و نگاهش کردم.

- بله؟

لبخند زد و با لحن خاصی گفت: ارسلان دنبالت می گرده؛ بگم که اینجایی؟ آخه انگاری خیلی نگران شده بود.

نگاه کوتاهی به آرشام انداختم، خواستم جواب دلربا رو بدم که آرشام پیش دستی کرد و با صدایی بلندتر از حد معمول جوابشو داد.

- لازم نکرده بهش چیزی بگی. الان میایم.

دلربا با دلخوری نگاهش کرد. ظاهرا دوست نداشت آرشام جلوی من این جوری باهاش حرف بزنه. یه پشت چشم واسه من نازک کرد و

رفت تو. منم خواستم برم که آرشام دستمو گرفت.

- تو کجا؟

- مگه نشنیدی چی گفت؟ ارسلان نگرانم شده.

و یه لبخند ملوس تحویلش دادم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون. این بار راهمو سد کرد. اخماش حسابی توی هم بود. این نگاه

عصبانی مو به تن آدم سیخ می کرد.

- که تو هم می خوای بری و از نگرانی درش بیاری؛ آره؟ خیلی خب، ولی قبلش ...

در کمال تعجب بی هوا دستشو به طرف یقه ام آورد و تو کسری از ثانیه زنجیر رو گرفت توی دستش و کشید.

گردنبند از دور گردنم پاره شد. دردم نگرفت چون ظریف بود و راحت پاره شد. توی مشتش فشار داد. مات و مبهوت نگاهش کردم.

بدجور شوکه ام کرد. زنجیر رو گرفت جلوی صورتم. صدازش از خشم پر بود.

- حالا می تونی بری. فقط یه چیزی، یه ساعت دیگه بیا طبقه ی بالا؛ دست راست اولین اتاق. اونجا باهات کار دارم. فراموش نکن، دیر کنی

خودم میام پایین به زور می برمت.

زنجیر پاره شده رو گذاشت کف دستم و رفت تو. اصلا از کارش ناراحت نشدم، اتفاقا برعکس خندم هم گرفته بود. آرشام داشت حسادت

می کرد. می دونستم از ارسلان خوشش نمیاد، ولی این رفتاراش بدجور به دلم می شینه.

نیم ساعت گذشته بود که کیک رو آوردن. یه کیک بزرگ دو طبقه که شبیه به قلب بود.

چه کرده دلربا خانم.

همه به افتخار آرشام دست زدن. قبل از بریدن کیک ازش خواستن چند کلمه ای حرف بزنه، ولی قبول نکرد. انگار زیاد حال و حوصله نداشت.

دلربا لحظه ای از کنارش دور نمی شد. چاقوی تزیین شده رو داد دستش. همه خواستن آهنگ تولدت مبارک رو بخونن که آرشام با همون لحن جدی و محکمش رو به همه اولتیماتوم داد که این کار رو نکنن.

حتی این جور مواقع هم از غرورش ذره ای کم نمی شد.

دلربا یه تیکه از کیکو برداشت و جلوی دهن آرشام گرفت. دل تو دلم نبود که بینم آرشام چکار می کنه. انتظار اینو می کشیدم که دستشو پس بزنه، ولی این کار رو نکرد. دهنشو باز کرد و دلربا با کلی عشو و ناز یه تیکه از کیکو گذاشت دهن آرشام.

همون لحظه آرشام برگشت و منو دید. جوری بهش اخم کردم و روم رو ازش گرفتم که فهمید تا چه حد عصبانیم. از بین جمعیت رد شدم و رفتم توی آشپزخونه. کسی اونجا نبود، خدمتکارا بیرون مشغول پذیرایی بودن. نشستم روی صندلی و با نوک انگشتم روی میز ضرب گرفتم.

حالا اون یه تیکه از کیکو نمی خوردی چی می شد؟ امشب تا بخواد تموم بشه من صد دفعه جون می دم.

صدای همهمه از سر گرفته شد. صداشون تا توی آشپزخونه می اومد. دیگه داشتم کلافه می شدم.

پاشدم و برگشتم تا از آشپزخونه بزنم بیرون که آرشام رو بشقاب به دست رو به روی خودم دیدم. حالت صورتش جدی بود. بشقابو گرفت جلوم. توش یه تیکه کیک بود. بشقابو پس زدم.

- ممنون اشتها ندارم، نوش جان خودت و بقیه.

خواستم برم بیرون که نداشت و با دستی که بشقاب کیک توش بود، جلومو گرفت.

- کی گفته واسه تو آوردم؟

با تعجب نگاهش کردم. به کیک تو بشقاب اشاره کرد.

- بردار.

- گفتم که نمی خوام.

- بهت گفتم بردار.

- چرا زور می گی؟

- هر جور می خوام فکر کن. حالا یه تیکه از کیکو بردار؛ ترجیحا زیاد کوچیک نباشه.

توی اون لحظه با اینکه از دستش حرصی بودم، ولی دوست داشتم بخندم. این امشب چش شده؟!

چنگالو برداشتم که دستمو گرفت. نگاهش کردم.

- با دست بردار.

پوف! عجب گیری کردم.

یه تیکه از کیکو با دست برداشتم؛ همزمان صورتشو آورد جلو، درست مقابل دستم که کیک توش بود. منتظر بود کیکو بذارم دهنش. بهت زده نگاهش می کردم که دهنشو باز کرد، ولی دستم بی حرکت مونده بود. خودش مچمو گرفت و کیک توی دستمو برد سمت لباش. گذاشتم توی دهنش. دلم ضعف رفت.

چشمامون فقط همدیگه رو می دید. یه تیکه از کیک توی بشقابو برداشت و گرفت جلوی لبام.
- باز کن دهننتو.

- نمی تونی یه کم لطیف تر رفتار کنی؟ همش با خشونت!

چشماش برق زد، برق شیطننت. برام عجیب بود؛ این روی آرشامو تا به حال ندیده بودم.

بشقابو گذاشت روی میز، ولی اون تیکه از کیک دستش بود. بهم نزدیک شد. رخ تو رخ هم.

آروم زمزمه کرد: چرا نتونم؟ من در مقابل تو می تونم هر کاری انجام بدم.

مبهوت نگاهش کردم. کمی از خامه ی کیک رو مالید به لبام. نمی فهمیدم داره چی می شه؛ گیج و منگ نگاهش می کردم. این کار رو که

کرد لبامو از هم باز کردم. کیکو گذاشت توی دهنم. همون طور که نگاهش می کردم، جویدم و قورتش دادم.

خواستم دستمو بیارم بالا تا خامه ی روی لبمو پاک کنم که نداشت. دستمو آورد پایین. فهمیدم می خواد چکار کنه. میخکوبش شده بودم.

دستشو گذاشت روی گونه ام. نگاهش مستقیم به لبای آغشته به خامه ی من بود که صدای قدم هایی رو شنیدیم. سریع خودمو کشیدم

عقب و با احتیاط لبامو پاک کردم.

خدمتکار بود. نیم نگاهی به ما انداخت و بعد از اینکه سینی بشقابا رو گذاشت روی میز، از آشپزخونه رفت بیرون.

سرمو زیر انداختم. دست و پام رو گم کرده بودم. دستمو به میز گرفتم. از هیجان می لرزیدم.

سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت: وقتی با زبون خوش کاری که می گم رو انجام ندی، آخرش می شه همین که یه خروس بی محل سر

بزنگاه سر برسه.

خندیدم ولی سرمو بلند نکردم. لاله ی گوشمو بوسید.

- اون رژتم کمرنگ کن، زیادی توی چشمه. قول نمی دم دفعه ی بعد به همین راحتی ...

- آرشام!

لبخند کمرنگی نشست روی لباش. وقتی که می خندید روی لباش چال میفتاد. عاشقشون بودم. واقعا هر دو حالت بهش می اومد.

- نیم ساعت دیگه بیا توی اتاق.

- واسه چی پیام؟

جوابمو نداد؛ نگاه کوتاهی توی چشمام انداخت و از آشپزخونه رفت بیرون. بوی عطرش توی هوا پخش بود. ریه ام پر شده بود از این بوی

مطبوع و دلنشین. چقدر دوستش داشتم. با همه ی وجودم خواهان این مرد بی نهایت مغرور بودم.

سرمو برگردوندم، به بشقاب کیک نگاه کردم و لبخند زدم.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

بر خلاف اون چه که ارسلان گفت، سر و کله ی شایان پیدا شد. همینو کم داشتم که از راه رسید. دیگه از پیش ارسلان جم نخوردم. حداقل خیالم راحت بود تا اون هست کاری بهم نداره.

اتفاقا برعکس اون شب هیچ توجهی به من نداشت. حتی ارسلان رو هم تحویل نگرفت. یکراست رفت سمت آرشام و مردی که کنارش نشسته بود. از همون فاصله نگاهش کردم. نسبتا جوون بود، شاید چند سالی از آرشام بزرگ تر. چشمای نافذی داشت. چند بار در طول مهمونی دیده بودم که نگاهم می کنه، ولی بهش توجه نمی کردم. آرشام و شایان از کنارش تکون نمی خوردن.

یه میز رو به خودشون اختصاص داده بودن. مرتب ازشون پذیرایی می شد. پدر دلربا هم کنارشون نشسته بود. روی میز پر بود از شیشه های رنگ و وارنگ نوشیدنی.

دلربا کنار آرشام ایستاد. دستشو گذاشت پشت صندلیش و بهتره بگم خودشو از کنار کاملاً چسبونده بود به آرشام. منم این ور در حال حرص خوردن بودم. کار دیگه ای هم ازم ساخته نبود. بیشتر هم از همین حرص می خوردم.

نیم ساعت گذشت ولی اونا هنوز سرگرم بودن. بدتر از اون اینکه دلربا مرتب برای آرشام می ریخت و اونم نمی دونم چرا پشت سر هم می خورد. تا حالا ندیده بودم این همه زیاده روی کنه، ولی امشب روی لبای اون مرد غریبه و همین طور شایان، لحظه ای لبخند دور نمی شد. نکنه دارن معامله می کنن؟ آرشام بهم گفته بود که شایان از هر چی بگذره، از معاملات مواد نمی تونه دست بکشه. شاید منظور آرشام از نقشه همین بوده.

ارسلان چند باری خواست باهام برقصه، ولی من قبول نکردم. فهمید گردنبنده به گردنم نیست، منم به دروغ گفتمم زنجیرش گرفته به لباسم و پاره شده. نمی دونم باور کرد یا نه، ولی عمرا به ذهنش خطور کنه که کار آرشام بوده.

چشمای هر سه مرد خمار شده بود. از سر مستی اون دو تا می خندیدن، ولی آرشام سرشو انداخته بود پایین و به میز نگاه می کرد. دست راستش که روی میز بود رو مشت کرد و از جاش بلند شد. نرم و آهسته از پله ها بالا رفت.

خواستم قدم اول رو بردارم و به سمت پله ها برم که دیدم دلربا از میز فاصله گرفت و با لبخند دنبال آرشام رفت طبقه ی بالا. هر دو تا پام به زمین خشک شد. خیره شده بودم به پله ها که صدای ارسلان رو کنار گوشم شنیدم.

- آرشام بهت چی می گفت؟

- چطور مگه؟!

- دنبالت می گشتم ولی پیدات نکردم. دلربا گفت با آرشام توی تراس بودی. باهات چکار داشت؟

اخمام رو جمع کردم.

- چیز مهمی نبود. رفته بودم هوا بخورم، اونم اونجا بود.

توی چشمام نگاه کرد.

- می دونم که حقیقتو نمی گی.

حرصم رو در آورده بود.

- می خوامی باور کن می خوامی نکن، ولی من باهاش کاری نداشتم؛ اتفاقی دیدمش.

- وقتی کیکو آوردن تو رفتی توی آشپزخونه، چند دقیقه بعد دیدم که آرشام پشت سرت اومد. خواستم پیام ولی یکی از مهمونا شروع کرد به حرف زدن و فرصت نشد. حالا تو بگو اینم اتفاقی بود یا از قبل ...

- بس کن ارسلان! من مجبور نیستم چیزی رو واسه ی تو توضیح بدم.

دندوناش رو روی هم فشار داد و بازومو توی دستش گرفت.

- اتفاقا برعکس، تو حق نداری به خواسته ی دلت هر کاری خواستی بکنی. بهتره اینو بدونی که حواسم بهت هست.

- ول کن دستمو.

بی پروا توی چشمای سبزش زل زدم. آروم دستمو رها کرد. برگشتم سمت پله ها.

- کجا می ری؟

با خشم زیر لب توپیدم.

- ای کاش نمی اومدم اینجا. اگه نقشه ای داشتم و می خواستم از قصد آرشام رو ببینم، با اومدنم مخالفت نمی کردم. می خوام یه کم این اطراف بگردم. از یه جا ایستادن خسته شدم.

- خیلی خب، صبر کن منم باهات پیام.

مخالفتی نکردم. فهمیده بودم شک کرده. نباید بیشتر از این به چیزی مشکوکش می کردم.

شونه به شونه ی هم اون اطراف قدم می زدیم. اصرار داشت بریم توی باغ، ولی من قبول نکردم.

یکی از مهمونا که از قضا دختر خوشگلی هم بود، با ذوق راهمون رو سد کرد. با شعف خاصی شروع کرد با ارسلان صحبت کردن. منم بی توجه از کنارشون رد شدم. بهترین فرصت بود. حالا که سر ارسلان گرم شده، باید یه جوری خودمو برسونم طبقه ی بالا.

آهنگی که دی جی می زد شاد بود و همه رو به وجد آورده بود. لوسترها خاموش شدن و نورهای کم و رنگارنگی از سقف به روی رقصنده ها افتاد. فضا جوری بود که هر کی هم نمی خواست یه جورایی سر ذوق می اومد و شادی می کرد. همه به جز من که دل تو دلم نبود ببینم بالا چه خبره. خودمو برای رویارویی با هر صحنه ای آماده کرده بودم.

طبقه ی بالا روشن بود. رفتم همون سمتی که آرشام بهم گفته بود. لای در باز بود. پشت دیوار مخفی شدم تا یه وقت متوجه ی من نشن. می دونستم اونجان. آرشام کنار پنجره ایستاده بود و دلربا روی تخت نشسته بود. هر از گاهی سرک می کشیدم. صداشونو کاملا واضح شنیدم.

دلربا: یعنی می خوامی بگی از امشب به بعد دیگه نمی بینمت؟

- درستشم همینه.

- نه آرشام، این درست نیست.

- بس کن دلربا.

- ولی ما باید با هم حرف بزنیم. حتما به یه نتیجه ای می رسیم.

- هیچی بین ما نبوده و نیست. دنبال چی هستی؟

- تو! من فقط تو رو می خوام. از غرورم گذشتم فقط به خاطر تو.

- من ازت نخواستم.

- آره خودم خواستم، الانم راضیم. ولی تو بهم فرصت نمی دی، کلا منو نادیده گرفتی.

- بهتره ادامه ندی.

سکوت شد و دیگه چیزی نشنیدم. سرک کشیدم ببینم چه خبره که دیدم دلربا از روی تخت بلند شده و داره می ره سمت آرشام. فقط خدا می دونه قلبم با چه شدتی توی سینم می کوبید. دست و پام از سرمای اضطراب سر شده بود.

دلربا دستش رو گذاشت روی شونه ی آرشام. آرشام صورتش رو برگردوند سمتش. رو به روی هم ایستادن. دلربا با اون نگاه افسونگرش الحق هم دلربایی می کرد. هر دو دستش رو گذاشت روی شونه ی آرشام. آرشام مسخ اون چشمای عسلی شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

دلربا زمزمه می کرد. آروم و نرم دستاش رو آورد پایین. سرشو برد جلو. صداش رو شنیدم. هیچ چیز رو جز اون دوتا نمی دیدم. گونش رو به صورت آرشام چسبوند. زیر گوشش زمزمه وار حرف می زد، با لحنی که هر آدمی رو افسون خودش می کرد، چه برسه به آرشام که دست بر قضا هم مرد بود و هم مست.

دلربا: بذار امشب رو کاملش کنیم. هر دو با هم. امشب شب من و تو می شه آرشام. عشقمو بهت ثابت می کنم. من باهات صادقم آرشام. بذار امشب خوش باشیم، با عشق! نظرت چیه؟

آرشام که چشماش باریک تر از حد معمول شده بود، دست راستش رو گذاشت روی کمر دلربا.

اگه بگم اون لحظه قلبم در جا ایستاد و دوباره بعد از چند ثانیه به کار افتاد، دروغ نگفتم. کم مونده بود زانو هام خم بشه.

دلربا دست چپش رو برد پشت گردن آرشام. آروم و قرار نداشت.

دلربا: تو منو نمی شناسی، برای همینم هست که رگم می کنی. بذار بمونم آرشام، بذار خودمو بهت ثابت کنم.

آرشام نجواکنان کنار صورتش گفت:

- تو نمی تونی توی قلب من جایی برای خودت داشته باشی، پس برو، همین حالا!

دلربا خودشو به آرشام نزدیک تر کرد. آرشام چشماشو محکم روی هم گذاشت و بازشون کرد. فکش منقبض شده بود. چشمای نفوذگرش هنوز خمار بود.

- می تونم آرشام. می خوام اینو بهت نشون بدم که می تونم خودمو توی قلبت جا کنم. این قلب سنگی رو خودم نرم می کنم. فقط بهم فرصت بده.

صورتشو رو به روی صورت آرشام گرفت، توی چشمای خمار و سرخ آرشام خیره شد.

- این چشمای نافذ و این نگاه شیشه ای! تو از سنگ نیستی آرشام؛ می تونی عاشق بشی. می خوام اون من باشم.

لباش رو برد زیر گوشش، تا نزدیک گردنش ...

- این نقاب سرد رو از چهره ات برمی دارم. تو کی هستی آرشام؟ یه مرد کامل مغرور، سنگدل و بی رحم؟ کسی که می گه قلبش از جنس

سنگه؟ همینا منو شیفته ی تو کرده. یعنی تسخیر کردن قلب تو این قدر سخته؟

کمر آرشام رو گرفت و خودشو بهش فشار داد. چشمام نمدار شده بود. تار می دیدم. چند بار پلک زدم، اشک هایی که پشت سر هم روی گونه هام نشستن، باعث شدن دیدم بهتر بشه؛ ولی قلبم داشت از جا کنده می شد. چقدر سخته!

آرشام صورتشو تو موهای دلربا فرو برد؛ نفس عمیق کشید. زیر لب چند بار پشت سر هم تکرار کرد.
- دلارام.

همه ی وجودم لرزید.

بهت زده با صورتی خیس از اشک نگاهش کردم که با چه التهابی صورتش رو توی موهای دلربا فرو برده بود و اسم منو صدا می زد. سر در نمی آوردم.

دستای دلربا از دور کمر آرشام شل شد و آروم خودشو کنار کشید. مات و مبهوت توی چشمای خمار و جذاب آرشام نگاه کرد.

دلربا: تو ... چی گفتی؟! گفتی دلارام؟!!

آرشام فقط نگاهش می کرد و هیچ حرفی نمی زد. دلربا با صورتی برافروخته از خشم.

دلربا: آرشام تو گفتی دلارام؟! چرا اون؟! الان من و تو اینجاایم، چرا اون دختر؟! تو اونو ...

- برو بیرون دلربا، همین الان از اینجا برو. تو باید باور کنی که هیچی بین ما نبوده و نیست. منو به حال خودم بذار.

- باورم نمی شه!

لباشو با حرص روی هم فشرد. کاملاً از آرشام فاصله گرفت و عقب عقب به طرف در اومد.

نگاهمو به اطراف انداختم و بدو از پله ها رفتم پایین. بین راه تند تند اشکامو پاک کردم. ارسلان تکیه به دیوار هنوز داشت با اون دختر حرف می زد و می خندید. وقت شام بود؛ داشتن میزو آماده می کردن. زیر چشمی نگاهم به پله ها بود که دیدم دلربا آروم و آهسته با رنگ و رویی پریده داره میاد پایین. نمی دونم چرا، ولی لبخند نامحسوسی نشست روی لبام. آرشام تو اوج مستی اسم منو صدا زد و حواسش بود داره با کی حرف می زنه که اون جور صحبت می کرد؛ پس چرا؟! چرا به جای دلربا اسم منو آورد؟!!

همه رفتن سر میز شام؛ ارسلان شونه به شونه ی اون دختر اومد و کنارم ایستاد. شایان و همون مردی که باهاشون بود، کمی با فاصله از ما سر میز ایستادن. داشتن با خنده غذا می خوردن. نگاه اون مرد ناشناسو روی خودم دیدم و سرمو زیر انداختم. از گوشه ی چشم نگاه خیره ی شایانو روی خودم دیدم، ولی نمی دونم چرا اخماش جمع شد. هنوزم با دیدنش ترس بدی به جونم میفته.

اشتهای چندانی نداشتم و فقط یه کم سالاد الویه خوردم. حس کردم یکی تو همین فاصله ی نزدیک داره نگاهم می کنه. سرمو چرخوندم و با دلربا چشم تو چشم شدم؛ درست رو به روی ما!

پدرش که کنارش ایستاده بود رو کرد بهش و گفت: پس آرشام کجاست دخترم؟

دلربا نگاه سردی به من انداخت و جواب پدرشو داد: انگار امشب یه کم زیادی نوشیدنی خورده و حالش زیاد خوب نبود؛ بالا داره استراحت می کنه.

اینو من، ارسلان و شایان هم شنیدیم. ارسلان نیم نگاهی به من انداخت تا عکس العملمو ببینه، و وقتی دید بی خیال دارم سالادمو می خورم، چیزی نگفت. خیلی زود کشیدم کنار.

ارسلان: چرا دیگه نمی خوری؟

به بهانه ی اینکه حالم خوب نیست، دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینم.

- نمی تونم، احساس می کنم حالم زیاد خوب نیست. هر وقت سالاد الویه بخورم این جوری می شم.

- تو که می دونی حالت بد می شه چرا خوردی؟

- دلم خواست! چرا هی سوال می کنی؟

نگاهش نگران شده بود.

- احساس سرگیجه می کنم.

خودمو به این حال زده بودم تا بتونم برم بالا.

- خیلی خب عزیزم، الان می ریم توی یکی از اتاقا استراحت کن.

- نمی شه برگردیم؟ دیگه دوست ندارم اینجا باشم.

- الان نمی شه، بعد از شام با چند نفر کار مهمی دارم.

- باشه، پس منو ببر تو یکی از همین اتاقا استراحت کنم؛ چشمم داره سیاهی می ره.

- باشه عزیزم، الان می ریم. همراه من بیا.

شونه هامو گرفته بود و منم بی هیچ حرفی کنارش قدم برمی داشتم؛ جوری که حس کنه واقعا حالم خوش نیست. به کمک ارسلان رفتیم

طبقه ی بالا. از قصد گفتم بریم توی یکی از اتاقای پایین، که گفت نه پایین سر و صداست و نمی تونی استراحت کنی. منم که از خدام بود و

حرفی نزدم.

چند تا اتاق اون طرف تر از اتاق آرشام، در یکیشون رو باز کرد و رفتیم تو. کلید برقو زد و روی تخت دراز کشیدم.

- به چیزی احتیاج نداری؟

- نه ممنون، همین جا یه کم دراز بکشم خوب می شم.

سرشو تکیه داد.

- باشه پس من می رم. راستی اینجا بعد از شام احتمال داره نوشیدنی سرو بشه؛ بنابراین در اتاقو قفل کن که یه وقت کسی ...

- باشه همین کارو می کنم.

از اتاق رفت بیرون، منم درو قفل کردم و باز برگشتم توی تخت. پنج دقیقه ای گذشته بود، از پایین همچنان صدای موزیک می اومد. قفل

درو باز کردم و شالمو روی شونه هام مرتب کردم. درو قفل کردم و کلیدشو انداختم پشت گلدون. سریع رفتم سمت اتاقش که دیدم روی

تخت نشسته و سرشو توی دستاش گرفته بود.

با باز شدن در سرشو بلند کرد و از رو تخت بلند شد. لبخند نمی زدم، چون هنوزم ازش دلگیر بودم. خودش اومد جلو و در اتاقو بست و

قفل کرد.

- چی می خواستی بگی؟ چرا گفتی پیام اینجا؟

- پایین چه خبر بود؟

- هیچی، دارن شام می خورن؛ منم به بهونه ی اینکه حالم خوب نیست اومدم بالا ... یعنی ارسلان منو آورد.

- خیلی خب گوش کن بین چی می گم. تو توی تهران امنیت نداری و نمی تونم هر ثانیه منتظر باشم تا یه خبر بد بهم بدن که اتفاقی واست افتاده ... و اینکه بچه ها همین حالا کارشونو انجام دادن.

- آرشام چی داری می گی؟! چه کاری?!

پوزخند زد.

- ویلای شایان همین حالا که ما رو به روی هم ایستادیم داره تو شعله های آتیش به خاکستر تبدیل می شه.

- چی?!

- هیس، آروم باش!

- ولی این جزو نقشه نبود. مگه من نباید ...

- نقشه عوض شده. امروز می خواستم همه ی اینا رو بهت بگم ولی تو شنود و موبایلتو خاموش کرده بودی. راه بیفت!

- کجا?!

مانتومو داد دستم و در حالی که می پوشیدم.

- اینو کی برداشتی?!

- یکی از خدمتکارا برام آورد؛ دنبال من بیا!

- آخه کجا داری می ری?!

- باید تو رو از اینجا دور کنم. بچه ها می برنت یه جای امن؛ منم ...

با ترس به لباسش چنگ زدم.

- تو چی? تو هم با من میای درسته?!

نگاهم کرد، محزون و گرفته!

- من کار دارم. این همه تلاش باید به یه نتیجه ای برسه.

- منظورت چیه؟ آرشام تو هم باید با من بیای.

دستمو گرفت و کشید. از اتاق رفتیم بیرون و درو قفل کرد. رفت انتهای راهرو و پیچید دست چپ.

- باید برم ویلای شایان، الان بهترین موقعیته. بچه ها اونجا منتظر من هستن.

- حرفاتو نمی فهمم! آرشام می خوای جونتو به خطر بندازی?

پوزخند زد و پنجره ی انتهای راهرو رو باز کرد. به پایین خم شد و سرشو تگون داد. تو چشمام نگاه کرد و با لحنی که خیلی راحت تونستم ناراحتی رو توش ببینم گفت: زندگی من سراسر خطر و سال هاست دارم تو آتیش زندگی می کنم، ولی دیگه تموم شد. تو از اینجا می ری، فعلا سلامتی تو از هر چیزی مهم تره. باید از این بابت خیالم راحت بشه. از اینجا به بعدش با من!

- ولی من بدون تو هیچ کجا نمی رم! حتی فکرشم نکن.

عصبانی شد.

- دلارام الان وقت بحث کردن نیست. تو با بچه ها می ری، منم وقتی کارمو انجام دادم میام پیشتون. سعی کن آرام باشی و حالا هم برو پایین.
- مات نگاهش کردم، باورم نمی شد و ترس بدی توی دلم افتاده بود.
- ولی تو رو به راه نیستی و نمی تونی از پشش بر بیای؛ منم باید پیشش باشم.
- لبخند کم رنگی نشست روی لباش.
- من مست نیستم دختر خوب.
- هستی! خودم دیدم کلی نوشیدنی خوردی.
- آره خوردم، ولی نه اون چیزی که تو فکر می کنی. اون شیشه فقط مخصوص من بود!
- یعنی چی؟! پس آخه نفست یه کم بو می ده.
- من بی برنامه کاری انجام نمی دم. اون مشابه بود، ولی در اصل بدون الکل و فقط یه پیک خالصشو خوردم که وقتی با دلربا خواستم حرف بزنم شک نکنه.
- تو و دلربا، تو اتاق بودید که ...
- ما رو دیدی؟
- خودت گفתי پیام و منم اومدم، ولی بعدش ...
- باید اون کارو می کردم تا مطمئنش کنم که مستم. می خواستم به این بهانه توی اتاق بمونم؛ این جواری کسی بهم شک نمی کرد و همه با چشم دیده بودن که کلی خوردم و قاعدتا باید بدجور مست شده باشم. دیگه فرصتی نیست و الان حتما به شایان و ارسلان خبر دادن ویلا آتیش گرفته. وقتی برگشتم همه چیزو برات توضیح می دم؛ الان باید بری.
- نه! گفتم که بدون تو نمی رم.
- دلارام برو و با من بحث نکن؛ ممکنه کسی بیاد بالا و اون وقت هم تو توی دردرس میفتی و هم من. نذار این همه تلاش بی نتیجه بمونه.
- جدی و محکم حرفاشو می زد. نتونستم چیزی بگم. دستمو گرفتم، از پنجره پایینو نگاه کردم. یه نفر اونجا ایستاده بود و یه نردبون بلند زیر پنجره قرار داشت.
- به کمک آرشام روش ایستادم. این بار واقعا داشت سرم گیج می رفت؛ آخه فاصلش تا زمین زیاد بود.
- با چشمای به اشک نشستم نگاهش کردم. اون طرف پنجره ایستاده بود. دستاشو به لبه ی پنجره گرفت. کمی به طرفم خم شد.
- قول بده مواظب خودت هستی.
- سر تگون داد.
- نه این جواری نه، مردونه قول بده! چرا نمی خوای باور کنی که نگرانتم؟
- چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. اخماش تو هم بود، ولی چشماش غم درونش هر لحظه بیشتر می شد. دستشو گذاشت روی گونم جدی بود، حتی کلامش!
- بهت قول می دم دلارام، حالا برو.

همون طور که نگاهم بهش بود، یکی دو تا از پله ها رو رفتم پایین، ولی رو پله ی سوم پام لیز خورد. آرشام به طرفم خم شد و با نگرانی صدام زد. از ترس می لرزیدم. نگاهش کردم، نگرانم بود و بی اراده دستش به طرفم دراز شده بود؛ انگار می ترسید بیفتم. دلم گرفت، نمی دونم چرا!!

بدون اینکه به چیزی فکر کنم رفتم بالا و با تعجب نگاهم کرد، ولی اون هم حالش بهتر از من نبود. بی هوا و کاملاً غیر منتظره با دلی پر از درد و صورت خیس بغلش کردم.

- چکار می کنی دختر، پنجره رو بگیر میفتی.

- تو نمی داری بیفتم، مگه نه؟!

- دلارام سخت ترش نکن. خواهش می کنم برو. تا کسی نفهمیده باید از اینجا دور بشی.

نگاهش کردم، آخه چطور می تونستم؟ نگرانش بودم!

سرشو خم کرد، صورتمو توی دستاش قاب گرفت. زیر لب لرزون زمزمه کرد: برو!

- آرشام!

- هیس! فقط برو، برو دلارام!

دستاش گرم بود، ولی من از سرما به خودم می لرزیدم. با اینکه مانتوم تنم بود و شالو انداخته بودم روی سرم، ولی می لرزیدم. از ترس بود، ترس از دست دادن آرشام!

نمی دونستم داریم کجا می ریم و فقط دیدم که به کمک همون مرد از ویلا زدیم بیرون و بعدشم نشستیم توی یه ماشین مشکی مدل بالا که شیشه هاش دودی بود. راننده به سرعت می روند. یه نفر جلو و یه نفر هم کنارم نشسته بود. ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتن؛ هر سه نفر کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. انگار محافظ بودن.

تو فکر بودم، تو فکر آرشام و اینکه قراره چی بشه؟! آخر این بازی به کجا می رسه؟!

- رییس گفتن گردنبندی که همراهتون دارید رو ازتون بگیرم، اون کجاست؟

لابد منظورش به گردنبند ارسلان بود. گردنبندو دادم بهش که از شیشه ی ماشین پرت کرد بیرون.

- چرا این کارو کردی؟

- امکان داره توی گردنبند ردیاب کار گذاشته باشن. به هر حال آقا دستور دادن و باید اجرا بشه.

دیگه چیزی نگفتم، یعنی امکانش بود که ارسلان توی گردنبند ردیاب کار گذاشته باشه؟ آخه چرا؟ هر چند از اینا هر کار بگی بر میاد.

چند ساعتی تو راه بودیم و نفهمیدم چطور رسیدیم؛ فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم ماشین از حرکت ایستاد و هر سه مرد از ماشین پیاده شدن. پامو روی زمین خیس و بارون خورده گذاشتم؛ با تعجب به اطرافم نگاه کردم. این آب و هوا، این بوی نم، این محیط و صدای دریا!

- ما کجاییم؟!

- همراه من بیاید.

- پرسیدم کجاییم؟!

- تو یکی از روستاهای شمال.

در زد، یه خونه ی قدیمی.

صدای مردی رو از پشت در شنیدم.

- کیه؟!

مردی که کنار ما ایستاده بود، جوابشو داد.

- باز کنید، از طرف مهندس تهرانی اومدیم.

در باز شد؛ قامت پیرمردی با موهای سفید و قد تقریباً متوسط توی درگاه نمایان شد. نگاهشو روی هر چهار نفرمون چرخوند. همون مرد رو کرد بهش و گفت: آقای مهندس قبلاً باهاتون هماهنگ کرده بودند.

لبخند مهربونی نشست روی لباش و نگاهش روی من ثابت موند. با همون لبخند و نگاه پدرانه رو به من گفت: تو باید دلارام باشی، آره بابا؟
لبخند کمرنگی نشست روی لبام، ولی زبونم نچرخید چیزی بگم و فقط سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- بیا تو بابا، دم در واینستا ... بفرما!

از توی درگاه کنار رفت و همزمان که داشتم وارد حیاط می شدم، رو به خونه صدا زد.

- بی بی بیا مهمونمون از راه رسید!

با کنجکاوی نگاهمو دور تا دور حیاط چرخوندم. صدای قدقد مرغا و بع بع گوسفندا ... اینجا روستا بود، پس این صداها باید طبیعی باشه، گرچه بهش عادت نداشتم. رو به روم نمایی کامل از یه خونه ی روستایی به سبک دیگه ی خونه های شمالی رو دیدم. فوق العاده بود، با اینکه قدیمی بود؛ ولی با این نمای سنتی چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد.

در خونه باز شد و زنی میانسال در حالی که چادر سفید و گل گلیشو به کمرش می بست، لبخند به لب اومد توی ایوون و از همون جا گفت: خوش اومدن، قدمشون سر چشم، بفرمایید.

ناخودآگاه با دیدنش لبخند زدم. عجیب منو یاد مادرم انداخت. اونم همیشه عادت داشت موقع کار چادرشو به کمرش ببندد. اومد جلو و منو که مبهوت وسط حیاط ایستاده بودم رو بغل کرد. چه آغوش گرمی، چقدر مهربون!

- خوش اومدی دخترم، صفا آوردی.

از توی بغلش اومدم بیرون، هیچ جوری نمی توانستم لبخند رو از روی لبام محو کنم.

- ممنونم.

- بیا تو دخترم، چرا اینجا ایستادی؟

صدای یکی از محافظا رو از پشت سر شنیدم.

- آقای مهندس همه چیزو براتون گفتن؟

پیرمرد: آره پسرم نگران نباش. مهمون آرشام خان روی سر ما جا داره. حتما خسته این، بیاید تو یه چایی چیزی بخورید خستگی از تنتون در بره، بفرمایید.

بی بی دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت خونه هدایتم کرد.

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم. توی این مدت مرتب از توی اتاق بغلی صدای آه و ناله می اومد، انگار که یکی مریض بود.

رو به بی بی که داشت برامون سفره پهن می کرد، گفتم: ببخشید این صدا ... کسی مریضه؟!

نمی دونم چرا کنجکاوی می کردم؛ خب شاید طرف نخواد بگه دختر، مجبوری پرسی؟

اما بی بی با خوشرویی جوابمو داد.

- خودت برو بین دخترم، می شناسیش.

با تعجب نگاهش کردم. نیم نگاهی به صورت پیرمرد که بی بی عمو محمد صداش می زد انداختم. لبخند کم رنگی نشست روی لباش. اون

سه نفر محافظ هم تو حیاط بودن!

آروم از جام بلند شدم و به طرف اتاق قدم برداشتم. دستگیره رو گرفتم و کشیدم. در با صدای «غیژی» باز شد؛ انگار لولهاش مشکل

داشت. درو که باز کردم خودمو توی یه اتاق تقریباً کوچیک با یه کمد گوشه ی دیوار و یه صندوق آهنی کنارش دیدم،

و یه بخاری کوچیک هم درست سمت راستم. چیز زیادی تو اتاق نبود! رختخواب پهن بود و یه نفر توش دراز کشیده بود و مرتب ناله می

کرد. صورتش رو به پنجره بود. رفتم تو، آروم سرشو برگردوند. مات و میهوت با دیدنش خشکم زد.

- فرهاد؟! تو اینجا ...

با دیدنم خواست لبخند بزنه، ولی نتونست و صورتش از درد جمع شد. چند جای صورتش زخمی شده بود و با ناله سعی کرد توی جاش

بشینه. خودمو سریع بهش رسوندم.

- بذار کمکت کنم.

کمکش کردم بشینه و خودمم کنارش نشستم. هنوزم متعجب بودم. تو چشمام نگاه کرد.

- تو اینجا چکار می کنی فرهاد؟! چرا سر و صورتت زخیمه؟! تو رو خدا یه چیزی بگو، می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا هر چی بهت

زنگ می زدم خاموش بودی؟

با درد خندید.

- یکی یکی پیرس دلارام. نگران نباش چیزیم نیست، اینا هنر دست یه آدم روانیه.

- کیومرث؟!

- پس می دونی!

- کی غیر از اون می تونه باهات بد باشه؟ تو که آزارت به کسی نمی رسه.

- از کجا فهمیدی کار اونه؟

- با پری حرف زدم، اون بهم گفت. کی تو رو آورده اینجا؟

لبخند از رو لباش محو شد و نگاهشو ازم گرفت.

- نمی خواستم بهش مدیون باشم؛ تو این کارو کردی؟ تو ازش خواستی، درسته؟

- از کی؟! چی داری می گی؟!

- دلارام من نمی خواستم آرشام کمکم کنه؛ چرا بهش رو انداختی؟

- آرشام تو رو آورده اینجا؟!

مکث کرد تا چند لحظه چیزی نگفت. صورتشو برگردوند و نگاهم کرد.

- در اثر یه سوتفاهم کیومرث فکر کرد که من با نامزدش رابطه دارم و وقتی منو گرفت و برد توی اون خرابه، بهش گفتم که کاری با پری ندارم؛ ولی اون حرفای دیگه ای می زد. قصدش زجرکش کردن من بود. دلارام اون آدم یه دیوونه ی به تمام معناست. جون دوستت در خطر، بهتره اینو یه جوری بهش بگی.

- می دونم فرهاد، و پری هم اینو می دونه. خوشبختانه داره ازش جدا می شه. اونم کیومرثو دوست نداشت، ولی مجبور شد باهاش بمونه. منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- شبونه یه عده آدم ریختن اونجا ... صدای تیراندازی از هر طرف می اومد. یه جای پرت، کسی نبود که بخواد بفهمه و کاری بکنه. به خودم که اومدم دیدم اینجا و یکی داره زخماتو شستشو می ده. کل راه بیهوش بودم و فقط یه جا چشمامو باز کردم که دیدم تو یه جایی مثل انبار هستی، ولی وقتی کامل بهوش اومدم خودمو اینجا توی این خونه ی روستایی دیدم. حالا تو بگو اینجا چکار می کنی؟

- منم مجبور شدم؛ بعدا مفصل برات تعریف می کنم.

مهربون نگاهم کرد. گونه ی راستش کبود بود و گوشه ی پیشونیش زخم شده بود؛ لب پایینش هم به کبودی می زد. چه به روزش آوردن کثافتا، واقعا کیومرث یه حیوون بود!

صبح شد ظهر، ظهر شد عصر و عصر شد شب! ولی از آرشام هیچ خبری نشد. از بس از محافظا سراغشو گرفته بودم که بیچاره ها حسابی از دستم کلافه بودن. دست خودم نبود، نگرانش بودم.

شب بود رفتم تو حیاط. هوا سرد بود و پتوی نازکی رو که انداخته بودم روی شونه هامو محکم دورم پیچیدم. نگهبانا بیرون خونه کشیک می دادن.

نشستم روی پله و از همون جا به آسمون شب خیره شدم. آسمون ابری بود، انگار بازم می خواد بباره. چشمای منم بارونی بود و منتظر یه تلنگر کوچیک تا قطرات پی در پی روی صورتم سرازیر بشن. چه بهانه ای بهتر از آرشام؟ نگاه تار از اشکم آسمون رو می دید، ولی در

اصل انگار هیچ چیز نمی دیدم. نگرانش بودم؛ زیر لب شروع کردم به دعا خوندن، کاری که مادرم همیشه می کرد واسه سلامتی تک تکمون. دعا می خوند و با صلوات توی صورتمون فوت می کرد.

اشکامو با پشت دست پاک کردم؛ شده بودم عین بچه ها! چقدر دل نازک شدی دلارام!

از روی پله بلند شدم، خواستم برم تو که صدای درو شنیدم و همون جا خشکم زد. با تپه ی دوم تند تند پله ها رو طی کردم و نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به در و با چه شتابی بازش کردم. قامت بلند مردی رو دیدم که صورتش توی سایه بود و واضح دیده نمی شد. اولش ترسیدم و گفتم نکنه از آدمای شایان باشه؟! ولی نه، قلبم یه چیز دیگه می گفت، چیزی که جسارتمو بیشتر کرد.

یه قدم اومد جلو، صورتشو دیدم و با ذوق عجیبی نگاهش کردم، ولی اون اخماش تو هم بود و صورتش جمع شده بود، انگار که داره درد می کشه! دست راستشو گذاشته بود رو بازوی چپش و از لا به لای انگشتاش خون جاری بود.

- تو ... آرشام تو زخمی شدی؟!

جوابمو نداد. درو کامل باز کردم؛ اومد تو و تلو تلو خوران خودشو رسوند لب حوض و دست خون آلودشو توی آب فرو برد. نگران کنارش نشستم.

- دست خیستو نذاری رو زخمت؛ باید ضد عفونیش کنم. بریم تو، آخه چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟

بازم جوابمو نداد بی حال از کنار حوض بلند شد و به طرف ایوون رفت. پتومو با احتیاط انداختم روی شونه های مردی که با دیدنش، اونم تو این حال و روز، داشتم پس میفتمادم. آرشام با خودش چکار کرده بود؟!

داشتم زخمشو پانسمان می کردم. از وقتی اومده بود یه کلمه هم از دهنش حرفی نشنیدم. چسبو با احتیاط زدم رو باند.

- اولش فکر کردم که تیر خوردی، ولی وقتی زخمتو دیدم فهمیدم جای چاقوئه. خدا رو شکر اینجا همه چیز بود، وگرنه باید می رفتیم درمانگاه. نمی خوام چیزی بگی؟ آرشام چی شده؟

نگاهم کرد و با اخم و نگاهی عمیق لب باز کرد، ولی همون موقع بی بی سینی به دست اومد توی اتاق. با نگاهی مهربون ولی نگران رو به آرشام گفت: بیا پسرم برات غذا آوردم. بخور جون بگیر. این دختر که امروز دهن به هیچی نزده، می ترسم از حال بره؛ رنگ به رو نداره! تو یه چیزی بهش بگو، شاید دو تا لقمه بخوره.

آرشام نگاهم کرد. خجالت زده رو به بی بی گفتم: نه بی بی اشتها نداشتم، اگه گرسنم بود که می خوردم. شما نگران نباش.

- مادر این چه حرفیه! کل روز هیچی نخوردی، این جوری از پا در میای. واسه تو هم آوردم بذار دهننت جون بگیر. عزیزم. چشم می خورم.

- چشمت بی بلا مادر، رختخوابتو توی اتاق خودم پهن کردم. عمو محمد هم میاد اینجا تا مهندس تنها نباشن. غذاتو خوردی بیا تو اتاق یه کم استراحت کن دخترم.

به روش لبخند زدم؛ این زن چقدر با محبت بود و هر لحظه بیشتر از قبل حس می کردم که چقدر رفتاراش شبیه به مادرمه. بی بی از اتاق رفت بیرون، با لبخند رو به آرشام گفتم: بی بی به شوهرش می گه عمو محمد؟!

سرشو تگون داد و بازم سکوت کرد. سینی غذا رو کشیدم جلو و براش لقمه گرفتم. کتلت بود و خیلی هم خوشمزه! اونم آروم آروم می خورد. کنارش دو تا لقمه خوردم و تموم مدت نگاه سنگینش روم بود. سرمو بلند نکردم، چون واقعا به آرامش این نگاه نیاز داشتم و می دونستم نگاهش کنم چشمشو از روم بر می داره.

بعد از خوردن غذا سینی رو برداشتم، تموم حرکاتمو زیر نظر داشت و ثانیه ای چشم ازم نمی گرفت.

- من می رم تو هم استراحت کن؛ می دونم با سوالاتم کلافه کردم، ولی به خدا خیلی نگرانم شدم. از وقتی اومدم اینجا همش ...

ساکت شدم، دیگه داشتم زیاده روی می کردم و کنترل زبونم دست خودم نبود؛ انگار اونم مطیع قلبم شده بود. بلند شدم و رفتم سمت در. - دلارام!

ایستادم و آروم برگشتم و نگاهش کردم. اخماش تو هم بود، ولی لحنش آروم تر از همیشه.

- امشب خستم، امروز روز سختی داشتم. به موقعش همه چیزو برات تعریف می کنم، حالا برو بخواب.

لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

- شب بخیر.

و آروم زمزمه کرد: شب بخیر.

سه روز گذشت، ولی تو این مدت هنوز آرشام برام هیچ چیزو تعریف نکرده بود. روزا بیرون بود، شب می اومد خونه که با جون و دل ازش استقبال می کردم. دیگه بهم احم نمی کرد و اون شب مشخص بود که خسته است، ولی توی این سه روز رفتارش آروم تر از قبل شده بود. کمتر حرف می زد، ولی بد اخلاقی هم نمی کرد.

رفتار بی بی و عمو محمد باهام گرم و صمیمی بود و یه لحظه از آرشام غافل نمی شدن. بی بی به نحو احسن ازمون پذیرایی کرد و به آرشام می گفت پسر. نمی دونم آرشام این زن و شوهر مهربونو از کجا می شناخت، ولی فوق العاده آدمای خوبی بودن. روی دیوار اتاقشون چند تا قاب عکس بود که توی یکیش تصویر سه تا دختر و پسر جوون بود. بی بی گفت عکس بچه هاشه و با چه غمی به قاب عکس خیره می شد و گریه می کرد. مرتب رو زبونم می اومد ازش پیرسم چی به روزشون اومده، ولی خیلی زود جلوی خودمو می گرفتم. فرهاد حالش بهتر شده بود و می تونست راه بره، ولی با این حال کمی لنگ می زد. چند بار خواست باهام حرف بزنه، ولی تا حرفو می کشید به موضوع علاقه من، یه جووری از زیرش در می رفتم. آرشام تا بیرون بود که هیچی، ولی تا وقتی تو خونه بود اجازه نمی داد حتی به اتاق فرهاد نزدیک بشم.

سه تا اتاق داشتن که یکیش واسه فرهاد بود و یکیش هم واسه من و بی بی؛ آرشام و عمو محمد هم تو اون یکی اتاق می خوابیدن. از آرشام سوالی نمی پرسیدم چون می دونستم تا خودش نخواهد بهم جواب نمی ده.

شب چهارم بود، اون شب آرشام دیرتر اومد خونه. من و بی بی تو اتاق بودیم؛ بی بی خواب بود ولی من نه! تا آرشامو نمی دیدم خوابم نمی برد. پاشو که از خونه می داشت بیرون دلم هزار راه می رفت. بی بی اوایل بهم شک کرده بود، ولی کم کم فهمید قضیه چیه. کارایی که من می کردم، و شور و عشقی که من توی کارام نسبت به آرشام داشتم رو هر کس دیگه ای هم می دید می فهمید یه خبرایی هست. صدای درو که شنیدم فهمیدم خودش، رفتم پشت پنجره و آروم گوشه ی پرده رو کنار زدم. عمو محمد تو حیاط بود؛ آرشام دکمه های پالتوی مشکیش رو تا آخر بسته بود. دیدم که دارن با هم حرف می زنن، نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و از اتاق رفتم بیرون و پشت در ایستادم. چون روی پله ها نشسته بودن و نزدیک به در، صداشونو واضح می شنیدم.

آرشام: چرا تا این ساعت بیدارید؟

- نگران شدم پسر.

- من خوبم.

- می دونی که به اندازه ی پسر دوست دارم و نگران سلامتیتم؛ بابا بیشتر به فکر خودت باش!

- دلارام کجاست؟

- با بی بی رفتن توی اتاق بخوابن، ولی تا چند دقیقه پیش بیدار بود. می اومد پشت پنجره تا ببینه اومدی یا نه. دختر آروم و مهربونیه، خدا حفظش کنه.

- الان بیداره؟

- نمی دونم پسر، می خواستم باهات حرف بزنم.

- در چه مورد؟

- بریم تو اینجا هوا سرده.

بدو خودمو رسوندم توی اتاق و آروم درو بستم. به بی بی نگاه کردم، صدای خروپفش می اومد. ماشالله حسابی خوابش سنگینه!

گوشمو چسبوندم به در تا ببینم چی می گن. اتاق ما رو به هال باز می شد، ولی اتاق آرشام و فرهاد تو قسمت راهروی خونه قرار داشت.

- گوشم با شماست عمو محمد، چی شده؟

- خواستم یه کم باهات حرف بزنم.

- در مورد چی؟

- درمورد دلارام.

- دلارام چی شده؟!

- پسرم چیزی نشده نگران نباش، نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی گفتنیا رو باید گفت. من پدر و مادر خدایامرزتو خیلی خوب می شناختم، تو رو هم می شناسم! مرد با شخصیتی هستی، ما که ازت بدی ندیدم و هر چی بوده خیر بوده. در همه حال کمکمون کردی و دستمونو گرفتی. در حق من و بی بی فرزندی کردی و خدا شاهده مثل پسرمن دوست داریم.

- عمو محمد این حرفا چه ربطی به دلارام داره؟!

- می گم بهت پسر صبور باش! توی این چند روز شاهد نگاه های هر دوی شما بودم. دقیق نمی دونم مشکلتون چیه و چرا این دختر اینجاست، ولی تموم مدت شاهد بی قراری هاش بودم. وقتی پاتو از این در می ذاری بیرون دلوپست می شه و مرتب توی حیاط قدم می زنه و تو حال خودش. وقتی میای خونه نور امید توی چشماش می شینه. پسر، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم؛ نگاه این دختر به تو از سر علاقه است. یاد ندارم از دختری دفاع کرده باشی و همیشه دیدم که از جنس مخالف دور بودی. وقتی بهم گفتم قراره یه دختر و اینجا نکه داریم و مراقبش باشیم، به خدا قسم هر دو پام به زمین خشک شد که آرشام خان اهل این کارا نیست و هیچ دختری هم تو زندگیش نیست! وقتی دیدمش تازه فهمیدم چرا شدی پشت و پناهش. رفتارای هر دوی شما رو دیدم، برعکس گذشته الان آرومی و در مقابلش کاملاً خونسرد رفتار می کنی. دیدم که اجازه نمی دی نزدیک اتاق اون پسر بشه. با اینکه آقای دکتر از اقوامشه، ولی این اجازه رو بهش نمی دی! عشقو تو نگاه اون پسر دیدم و توجه ای که تو به دلارام داری رو هم دارم به چشم می بینم؛ از همه مهمتر اون علاقه ای که این دختر به تو داره، ولی پشت دیواری از غرور مخفی شده.

- عمو محمد حرفاتو نمی فهمم، می خوام چی بگی؟ اصل قضیه رو بگو!

- پسر حضور این دختر توی این خونه اونم به این شکل درست نیست؛ دلارام برای من و بی بی عین دخترمون می مونه، ولی نه به تو محرمه و نه به اون پسر. اینجا خونه ی شماسه، ولی هم من و هم بی بی عقیده خودمونو داریم و به حلال و حروم اعتقاد داریم. اگه نمی دیدم که این دختر بهت علاقه داره خدا شاهده حرفی نمی زدم، ولی الان ...

- ولی چی؟!

- پسر از حرفام ناراحت نشو، من برای خودتون می گم. اینجا روستای کوچیکیه و خیلی زود همه می فهمن یه دختر اینجا داره بین دو تا مرد مجرد زندگی می کنه. بر فرض ما بهونه بیاریم که این دختر از اقوامونه، تو رو هم که همه می شناسن، ولی باز دید این مردم به قضیه یه چیز دیگه است. نمی خوام پشت سر این طفل معصوم حرف در بیارن و خودت که شاهد بودی سر مریم چی اومد؟ نمی خوام گذشته تکرار بشه. من تو وجود این دختر مریمو می بینم؛ نذار پسر ...

- حرفاتونو قبول دارم چون شما می گید، ولی چاره ای نیست و فعلاً نمی تونم اونو از اینجا ببرم. بیرون از این خونه خطرات زیادی تهدیدش می کنه و اینجا براش امن ترین جای ممکنه.

- من نگفتم دخترمو از اینجا ببر، فقط راست و حسینی بهم بگو تو این دختر رو می خوی یا نه؟

و بعد از سکوت کوتاهی از جانب آرشام.

- چرا می پرسید؟!

- می خوام مطمئن بشم که اشتباه نکردم. به علاقه ی اون دختر شک ندارم چون می بینم که چطور خواب و خوراکو ازش گرفتی، ولی به حس تو شک دارم؛ تو مرد سرسخت و محکمی هستی. بهم بگو پسر الان هیچ کس جز ما اینجا نیست که حرفاتو بشنوه.

- می خوام منظورونو از این حرفا بدونم.

- اگه تو هم خاطرشو می خوی چرا عقدش نمی کنی؟ چرا پناهش نمی شی پسر؟ بذار بهت حلال بشه بابا، نذار سرنوشت مریم قسمت این دختر طفل معصوم بشه. اینجا حرف زود می پیچه، نذار اسمش روی زبونا بچرخه. این جور من و بی بی تا پای جون هواسو داریم.

گفته بودی بهش نظر دارن و می خواى از مصیبت دورش کنی، ولی وقتی اسم تو توی شناسنامهش باشه دیگه احدی نمى تونه بهش نزدیک بشه. عقدش کنی همه چیز درست می شه پسرم!

- و اگه قبول نکنم؟

- پس حرفای من پیرمرد مو سفید و قبول نداری؟

- اینکه می گید با این کار از شر اون آدمای پست خلاصش می کنم، حرفی ندارم؛ ولی می دونید که من اهل ازدواج نیستم.

- می دونم بابا ولی تو هم یه مردی و باید یه زن کنارت باشه. دخترم از همه نظر تکه، دیگه چی می خواى پسرم؟
آرشام مکث کرد.

- نمى تونم قبول کنم.

- آقای دکترم دوستش داره.

- اسم اونو نیار عمو محمد! دلارام هیچ حسى بهش نداره.

- ولی پسر مقبول و متینیه. توی این مدت بدی ازش ندیدم و حتی نگاه بد به این دختر نمیداره؛ فقط عاشقه و اینکه به هم محرم نیستن ممکنه هر دوشون رو به گناه بندازه. عشق اگه از جانب مرد به جوشش بیفته دردسر ساز می شه، چون هر مردی نمى تونه جلوی خودشو بگیره. پسرم ترسم از همینه!

- اگه فرهادو از اینجا ببرم مشکل حله؟

- چکار به اون بنده ی خدا داری؟ اون که کاری به کسی نداره؛ من و بی بی این طور صلاح می دونیم بابا.

- شاید دلارام راضی نباشه، اون وقت چی؟!

- تو موافقت کن بقیشو بسپر به من و بی بی. اگه موافق بودی من حاج آقا رو خبر می کنم بیاد اینجا یه صیغه ی عقد دایم براتون می خونه، چون می شناسمش کاراتونو زود انجام می ده.

- به همین سادگی؟!

- پسرم تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست؛ حاج آقا مهدوی امین این روستاست.

- الان نمى تونم تصمیم بگیرم تا بعد ببینم چی می شه.

- پسرم خوب فکراتو بکن بعد جوابمو بده، فقط نذار دیر بشه!

صدایی نشنیدم. عین مجسمه پشت در خشکم زده بود؛ یعنی گوشام درست می شنوه؟! عمو محمد به آرشام پیشنهاد داد منو عقد کنه؟! مغزم کمپلت قفل کرده بود!

اون شب با هزار بدبختی خوابیدم، ولی تا صبح فکر و خیال دست از سرم برنداشت. صبح وقتی همراه بقیه دور سفره نشسته بودم تموم حواسم پیش آرشام بود که اخماشو حسابی کشیده بود تو هم و هیچی نمى خورد. کمی از پنیر محلی گذاشتم دهنم، مزش بی نظیر بود.

بی بی: دخترم شیر بخور، گرم و تازه است.

لبخند زدم.

- چشم بی بی می خورم؛ ببخشید باعث زحمتتون هم شدم.

متقابلا با مهربونی ذاتی که چاشنی لبخندش شده بود، نگاهم کرد.

- کدوم زحمت مادر! وجودت اینجا برای ما رحمته. خدا شاهده اندازه ی دخترم برام عزیزی. اینجا خونه ی خودته مادر، دیگه از این حرفا نزن.

با شرمندگی یه قلب از شیر گرمی که معلوم بود تازه دوشیده شده، خوردم. تو این خونه ی روستایی بین این دیوارای قدیمی، عجب صفا و صمیمیتی برقرار بود! مخصوصا با وجود دلای پاک و مهربون عمو محمد و بی بی، حس غریبگی بهم دست نمی داد.

وقتی داشتم شیر و سر می کشیدم، متوجه ی نگاه های خاصی که عمو محمد و آرشام بهم مینداختن شدم. آرشام سرشو تگون داد و بعدشم با یه تشکر زیر لبی از کنار سفره بلند شد و رفت بیرون. به یک دقیقه نکشید که عمو محمد هم پشت سرش رفت. به بی بی نگاه کردم؛ تو فکر بود؛ به یه گوشه خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

- بی بی؟

حواسش جمع شد و نگاهم کرد.

- جون بی بی!

- جونت سلامت بی بی جون.

لبخندش پر رنگ شد و درخشش اشک توی چشماش بیشتر.

- بی بی، چیزی شده؟!

- نه مادر یاد قدیما افتادم، وقتی مریم صدام می زد و می گفتم جان بی بی، همین جوری جوابمو می داد. منو یاد دخترم میندازی، اونم مثل تو قلب مهربونی داشت. شاداب بود و یه لحظه خنده از روی لباش کنار نمی رفت.

آه پر سوزی از ته دل کشید و اشکاشو پاک کرد.

- این روزگار به هیچ کس وفا نکرده مادر، به مریم منم وفا نکرد. دختر جوونم پر پر شد!

همون طور که با گوشه ی روسریش چشماشو پوشونده بود، شونه های نحیفش زیر بار این همه اشک و آه می لرزید. غم خودمم تازه شد و حینی که چشمام نمناک شده بود بغلش کردم. بی صدا اشک می ریخت.

- ببخش بی بی ناراحتت کردم.

سرشو بلند کرد، کنارش نشستم. با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد، چشماش قرمز شده بود.

- نه مادر تو که تقصیر نداری، اتفاقا سبک شدم باهات حرف زدم. لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! خدا ازش نگذره که دل یه مادرو به غم جیگر گوشش آتیش زد!

- بی بی مگه چی به سر مریم اومد؟ ببخشید می دونم فضولیه، ولی واقعا کنجکاو شدم.

- نه مادر این چه حرفیه. چی بگم، چی بگم از اون از خدا بی خبر که ما رو به روز سیاه نشوند. چند سال پیش یه مرد جوونی رو عمو محمد کنار رودخونه پیدا می کنه و با خودش میاره خونه، چون زنده بود با کمک طبیب به لطف خدا شفا پیدا کرد، ولی به گفته ی خودش چیزی یادش نمی اومد. پسر خوش بر و رویی بود، ندونستیم که این کار هیچ خیری توش نداره و آخر سر این خودمون هستیم که توی این آتیش می سوزیم و خاکستر می شیم. از روی خوبی به این پسر جا دادیم و همین جا موند؛ کاری هم به ما نداشت. دو تا از پسرانو توی تصادف از دست داده بودم و اونو مثل پسر خودم می دونستم. مریم اون موقع دانشجو بود؛ کم کم هُو پیچید توی روستا که عمو محمد با وجود دختر مجردش مرد غریبه توی خونش نگه می داره. خلاصه مادر سرتو درد نیارم، مونده بودیم تو رودربایستی تا بهش بگیم که آره قضیه اینه و یه فکری بکنیم. اونم با هزار بهونه و چرب زبونی گفت که جایی رو نداره بره. حتی عمو محمد چند بار خواست راضیش کنه واسه مداوا برن تهران، ولی قبول نکرد. ما هم ساده داشتیم فریبشو می خوردیم؛ ندونستیم که چشمش مریمو گرفته! یه روز که رفته بودم تخم مرغا رو به حسن آقا بقال بدم، مثل اینکه یکی از روستایا به عمو محمد خبر می ده که بیا گاوم مریض شده و داره تلف می شه؛ آخه عمو محمد یه چیزایی سرش می شد و اهالی روستا هم هر وقت کمک لازم داشتن می اومدن سراغ ما. خلاصه همون روز من توی بقالی یه کم معطل شدم؛ وایستادم تا حسن آقا بیاد تخم مرغا رو تحویلش بدم. کسی جز اون خونه نبود، مثل اینکه اون روز مریم یکی از کلاساشو از دست داده بود و واسه همین زود بر می گرده خونه.

دستشو به سرش گرفت و همون طور که خودشو تکون می داد و اشک می ریخت ادامه داد: چی بگم مادر که دلم خونه! اون از خدا بی خبر نگاه بد به دخترم داشت. همه ی اهل روستا برامون حرف در آورده بودن و ما به خاطر خشنودی خدا و بندش بی توجه از کنارشون رد می شدیم، ولی اون نامرد بهمون بد کرد! می خواست دامن دخترمو لکه دار کنه. دخترم میاد توی حیاط و جیغ می کنه، اونم دنبالش می کنه با هم گلاویز می شن و مریم به خاطر نجات جونش به هر چیزی که دم دستش بوده چنگ می زنه. اینا رو یکی از زنای همسایه از بالای پشت بوم دیده و شاهد بوده، ولی از ترسش کاری نکرده. جلوی دهنشو گرفته بود که صداشو همسایه ها نشنون. مریم از دستش فرار می کنه و اونم عصبانی می شه و می زنه توی صورتش. دخترم جیگر گوشم میفته زمین و سرش می خوره به آجرای لب باغچه و عزیز دل مادر همون لب باغچه بال بال می زنه تا جونش در می شه. اون بی همه چیز تا می بینه اوضاع این جوریه فرار می کنه. من و عمو محمد دیر رسیدم، مریم تموم کرده بود!

صدای گریه و ضجش دل سنگ و آب می کرد. سرشو توی بغلم گرفتم و منم همپاش اشک ریختم. عجب سرگذشت تلخی! خدایا این مادر با وجود این همه غمی که توی دلش داره چی می کنه!

به قدری توی حال و هوای خودم و داستان زندگی مریم غرق شده بودم که نفهمیدم آرشام و عمو محمد از کی به درگاه اتاق تکیه دادن و دارن ما رو نگاه می کنن. به آرشام نگاه کردم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با اخم به زمین خیره شده بود. از فک منقبض شدش می شد فهمید که تا چه حد ناراحته. سرشو به آرومی بلند کرد، انگار سنگینی نگاهمو حس کرده بود. چشم تو چشم شدیم؛ قطرات پی در پی اشک صورتمو خیس می کرد، ولی من بدون اینکه حتی پلک بزنم توی چشماش خیره شدم. کلافه از دیوار فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

تقریباً ظهر شده بود؛ توی هال نشسته بودم پیش بی بی. فرهاد صدام زد، خواستم برم توی اتاقش که از یه طرف دیگه آرشام صدام زد. مونده بودم چکار کنم! صورت آرشام جدی بود و جرات نداشتم حرفی بزنم، مخصوصاً جلوی بی بی و عمو محمد. به بی بی گفتم که به فرهاد بگه کارم که تموم شد میام پیشش و اونم با لبخند قبول کرد. دنبال آرشام رفتم رفت توی حیاط؛ محافظا بیرون بودن، چون توی حیاط که ندیدمشون.

- چی می خواستی بگی؟

- اون دکتره باهات چکار داشت؟

- اولاً دکتره نه و آقای دکتر! دوما چه می دونم، نداشتی که برم ببینم.

سکوت کرد و نگاهشو یه دور توی حیاط چرخوند و روی صورتم ثابت نگه داشت. نگاهمو به حوض کوچیکی که وسط حیاط بود دوختم، اطراف اکثر خونه های اینجا حصارکشی شده بود و بعضی از خونه ها که قدیمی تر بودن در مجزا داشتن؛ یه در قدیمی که معلوم بود مدت زیادی پوشیده.

- می دونم که دیشب حرفای من و عمو محمد رو شنیدی؛ پس لازم نیست چیزی رو توضیح بدم!

با تعجب نگاهش کردم، جدی بود.

- اون جووری نگاهم نکن، سایتو پشت پنجره دیدم.

عجب آدم تیزی بود!

خودمو نباختم و تک سرفه ای کردم.

- خب که چی؟ بر فرض که شنیده باشم!

- نظرت چیه؟

- در مورد چی؟!؟

- پیشنهاد عمو محمد!

- عمو محمد و بی بی تحت تاثیر شرایط سختی که داشتن می خوان با این کار اون قضیه رو جبران کنن؛ این نظر منه.

- پس قبول نمی کنی.

- مگه تو قبول می کنی؟!؟

نگاهشو از روم برداشت.

- پیشنهاد بدی نیست؛ به نظرم موقت مناسبه!

پوزخند زدم و باز شدم همون دلارام گستاخ و بی پروایی که آرشام گربه ی وحشی صداش می زد.

- نه بابا گرمیت نکنه! خوبه از قبل برنامه هاتم چیدی، هه عقد موقت!

- تو مشکلی داری؟

- پس چی فکر کردی؟! که تا بگی بیا عقد کنیم منم بگم ای به چشم، چرا که نه؟!؟

یه قدم اومد جلو.

- مگه می تونه غیر از اینم باشه؟

یه قدم رفتم عقب.

- حالا که می بینی! فکر کردی یه دختر بی پناه و بی کس به پستت خورده و موقعیتو طلایی دیدی که خرش کنی و صیغت بشه، آره؟ کور خوندی!

لبخند کجی نشست گوشه ی لبش و یه قدم دیگه اومد جلو.

- از هر موقعیت طلایی باید استفاده کرد؛ تو بودی پیش می زدی؟

چشمام از این همه وقاحت گشاد شد.

- پس اون کی بود که داشت به عمو محمد می گفت من قصد ازدواج ندارم؟

- دیشب خسته بودم و ذهنم کار نمی کرد، نیاز داشتم که فکر کنم.

- اتفاقا به نظرم حرفای دیشبت حقیقت داشت. اینایی که الان داری تحویل می دی رو باور ندارم!

خواستم برم تو که با یه قدم بلند خودشو رسوند بهم و بازمو گرفت.

- کجا؟!

- ولم کن؛ بی بی رو صدا می زنم!

- که منو تهدید می کنی، آره؟

لحنش آروم بود، ولی حرکاتش پر از خشونت.

- هر چی می خوای فکر کن.

- چرا لج می کنی دختر؟

- پس فکر می کردی قبول می کنم؟

- شک ندارم قبول می کنی!

- خیلی رو داری.

- تو دیگه چرا اینو می گی؟

- ولم کن!

- جواب منو ندادی.

- هزار بار دیگه هم باشه می گم من این کارو نمی کنم؛ من زن صیغه ای هیچ کس نمی شم!

- زن صیغه ای هیچ کس نمی شی، زن عقدی من می شی!

- چه عقدی؟

- موقت.

تقلا کردم و با حرص پیش زدم.

- هر دوش یکه، من از اونا نش نیستم.
- با خشم بازومو گرفت و منو کشید دنبال خودش. محکم چسبوندم سینه ی دیوار با خشم زیر لب توی صورتم توپید.
- بفهم چی از اون دهنه میاد بیرون؛ من کی همچین حرفی زدم؟
- سر بسته گفتم منظورت چیه. من یه دخترم و نمی خوام صیغه بشم. حق دارم مثل آدم زندگی کنم و اگه بخوام ازدواج کنم با کسی عقد می کنم که از ته دل منو بخواد، اونم نه موقت و فقط دایم! چون می خوام برای همیشه توی زندگیم باشه، نه واسه چند روز!
- بی حرف توی چشمام خیره شد. از زور هیجان نفس نفس می زدم.
- پس دردت اینه! اگه عقد دایم کنیم، حله؟
- فقط نگاهش کردم؛ می خواستم صداقت گفته هاشو از توی چشماش بخونم.
- چرا هیچی نمی گی؟
- من باهات عقد نمی کنم!
- مات موند، ولی از خشونتش کم نشد.
- چرا؟!
- چون تو این کار تردید داری و قلبا نمی خوای.
- صداش با اینکه بلند نبود، ولی این قدر محکم بود که باعث بشه تن و بدنم بلرزه و چشمامو ببندم.
- د آخه تو چی از جون من می خوای؟! تو فکر کردی این قدر بیکارم که تا عمو محمد گفت برو دختره رو عقد کن بگم باشه؟ ده ساله دارم از هم جنسای تو دوری می کنم و ازدواج که کلا واسم بی معنی بود؛ تو خیال کردی من نمی تونم نظر عمو محمد و برگردونم؟ شده باشه می برمت یه جای دیگه، ولی این کارو نمی کنم. این عقاید واسه بی بی و عمو محمده، نه آرشام! من عقاید خودمو دارم.
- چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشمای سیاهش که آروم و قرار نداشتن.
- پس چرا این کارو می کنی؟
- ازم نخواه چیزی بگم.
- تا ندونم هیچ جوابی بهت نمی دم.
- چی می خوای بدونی؟
- اگه می گی مجبور به این کار نیستی پس کار خودتو بکن. کسی زورت که نکرده و خودتم که داری می گی، پس بی خیال برو با عمو محمد حرف بزن و بگو این کارو نمی کنی، ولی تو داری اصرار می کنی عقد کنیم. حتی می گی راضی هستی عقد دایم باشه، ولی ترس و تردید رو توی حرفات و حتی تو نگاهت می بینم؛ واسه اینا چه جوابی داری؟
- من از چیزی نمی ترسم؛ حرف از علاقه زدی و منم ...
- پس چرا ساکت شدی؟
- امشب با عمو محمد حرف می زنم که فردا عاقدو خبر کنه.
- انگار منتظر همچین پیشنهادی بودی.

- به هر حال باید از هر بهانه ای استفاده کرد.

- منظورت چیه؟!

- همون موقعیت طلایی رو می گم.

نخواستم، ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم؛ با خنده توی چشماش خیره شدم.

- به خدا توی پر رویی نظیر نداری! هر چی من به چیز می گم تو به چیز دیگه جوابمو می دی.

چشماس می خندید، ولی لباس حتی به تکون کوچیکم نخورد. چقدر این آدم جلوی خودشو می گیره! خب بخند مگه چی می شه؟ اگه منم

که به روز تو رو به قهقهه میندازم! فقط خدا کنه بشه، والا خودمم شک دارم که این حتی به لبخند درست و حسابی بزنه.

- با عمو محمد حرف می زنم.

- نه این جووری نمی شه.

- چرا نشه؟!

- من هنوز تو رو کامل نمی شناسم و نمی دونم تو گذشت چی بوده و چرا ده ساله تنهایی؟ به خدا هنوز برام گنگی آرشام و تا کامل از

خودت برام نگي نمی تونم.

- دلیلی نداره تو از گذشته ی من چیزی بدونی؛ گاهی اوقات خیلی از اتفاقات باید مسکوت بمونه و شکافتن لحظه لحظشون فقط داغ دلو

تازه می کنه. گرچه گذشته هیچ وقت از جلوی چشمم کنار نمی ره!

- این همه کینه و نفرت به خاطر گذشته است؟

هیچی نگفت و کمی ازم فاصله گرفت.

- الان وقتش نیست که چیزی رو واست توضیح بدم؛ شاید به روز این کارو کردم. می دونم که بالاخره این راز پیش تو فاش می شه. زمانشو

نمی دونم، ولی به روز همه چیزو برات می گم که البته این به خودت بستگی داره.

- چرا من؟!

- که پیشنهادمو قبول کنی.

- پیشنهاد تو یا عمو محمد؟

- تا من نخوام اونا هیچ کاری نمی کنن. گفتم که خیلی راحت می تونم همشونو راضی کنم تا بی خیال عقد بشن.

- پس چرا این کارو نمی کنی؟

نزدیکم شد.

- به خاطر همون موقعیت طلایی!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم.

یکی دو دقیقه گذشته بود و تو افکار خودمون غرق بودیم که صداش زد.

- آرشام، فرهاد چی؟ نمی خوام پیش اون ...

- می فهمم چی می گی و فکر اونجاشم کردم. قراره یکی دو روز بیرمش به جایی دور از اینجا.

- کجا؟!

- لازمه که اینجا نباشه؛ کیومرث نمی دونه من، فرهادو از چنگش در آوردم، ولی ممکنه خیلی زود بفهمه؛ پس بهتره از اینجا دورش کنم.

- یعنی اینجا واسش امن نیست؟ پس اگه این طوره که واسه ما هم نباید امن باشه و شایان پیدامون می کنه.

- نگران نباش تا یکی دو هفته ی دیگه از اینجا می ریم. دارم کارامونو انجام می دم و مجبوریم این مدتو صبر کنیم. یه کارایی دارم که نیمه تموم مونده و باید بهشون رسیدگی کنم.

- تو هنوز از اون شب برام نگفتی چی به سر شایان و بقیه اومد؟

- امشب برات می گم.

- فرهادو کجا می بری؟

- بعدا بهت می گم.

- آخه این جوری که نمی شه! من باید بدونم اطرافم چه خبره. کیومرث یا شایان این مدت پیدامون نمی کنن؟

- احتمالش خیلی کمه. محافظ با لباس شخصی گذاشتم تو روستا کشیک می دن و اگه خبری بشه می فهمیم. من هر چی که باید بدونی رو بهت می گم.

- خیلی دوست دارم موضوع پری رو بکشم وسط، شاید فرهاد یه کاری بکنه. ولی باز می بینم الان وقتش نیست و مشکل پری هنوز حل نشده. ای کاش یه جوری می تونستم باهاش حرف بزنم.

- فعلا نمی شه.

- فرهاد لیاقت خوشبختی رو داره، خیلی نگرانشم.

- اخماش رفت تو هم.

- نگرانی نداره! من به خاطر تو حاضر شدم جونشو نجات بدم و تا وقتی تحت کنترل باشه چیزیش نمی شه. دیروز باهاش حرف زدم، انگار قصد داره از ایران خارج بشه. مدارکش جور باشه کاراش زود انجام می شه.

- جدی می گی؟! کی می خواد بره؟!

- تا بخوام کاراشو انجام بدم مدتی طول می کشه.

- پس یعنی منو بی خیال شده، خوشحالم!

پوزخند زد.

- زیادم امیدوار نباش؛ هنوزم با دیدن تو چشماش برق می زنه.

به صورت عصبانیش خیره شدم، داشت حرص می خورد. نمی دونم چرا، ولی از این رفتاراش خوشم می اومد و معلوم بود که بهم توجه داره، ولی از بس مغروره نمی خواد حس درویشو به زبون بیاره. با کاراش و گاهی هم با رفتارای ضد و نقیضش اینو بهم نشون می داد و فکر می کرد تا همین حد کافیه. از خدام بود به عقدش در پیام، ولی نه موقت! حتی اگه طرف مقابلم کسی باشه که عاشقانه بخوامش.

گذشتش برام مهم نبود و فقط خودشو می خواستم. وقتی که عاشقش شدم با گذشتش کاری نداشتم و حالا هم که روز به روز علاقم داره نسبت بهش بیشتر می شه، همین طورم! یه جورایی حق داشت و اگه مطمئن بشه متعلق به خودشم می تونه از اسراری که توی گذشتش وجود داره برام بگه. مثل همیشه حساب شده عمل می کرد، حتی واسه این کار! آرشام رفت با عمو محمد حرف بزنه و منم رفتم پیش فرهاد تا بینم چکارم داره.

توی این مدت هر وقت که آرشام خونه نبود از اتاقش می آمد بیرون، انگار هیچ کدومشون از اون یکی زیاد خوشش نمی اومد. واقعا برام جالب بود! توی اتاق نشسته بود که با دیدن من لبخند کم رنگی نشست روی لباش. متقابلا منم لبخندشو بی پاسخ نداشتم. رفتم و رو به روش نشستم.

- کار داشتی باهام فرهاد؟

- این لباس محلی چقدر بهت میاد.

با لبخند نگاه کوتاهی به خودم انداختم. یه دامن چین دار و بلند که قسمت بالاش قرمز بود و لبه های دامن کم رنگ تر می شد و یه بلوز محلی که رو قسمت کمر تنگ می شد و یقه بسته بود. یه روسری سه گوش با طرحای جالب و محلی هم رو سرم بود که رنگ سفیدش رو خیلی دوست داشتم.

- ممنون بی بی بهم داد. دو روز دارم از اینا می پوشم، تو تازه دیدی؟

- نه قبلا هم متوجه شده بودم، ولی چیزی در موردش بهت نگفتم.

- می خواستی در مورد لباسم باهام حرف بزنی؟!

خندید، سر تکون داد و گفت: نه مسئله یه چیز دیگه است، می خوام در مورد تو و آرشام بدونم.

سوالش واسم غیر منتظره بود.

- منظورت چیه؟!

- شک ندارم که یه چیزی بینتون هست. آرشام مرد سرسخت و تو داریه، ولی من خوب می شناسمت؛ دلارام بی قراری چشمات برام تازگی داره، اونم درست زمانی که چشمتم بهش میفته!

سرمو زیر انداختم، چی باید می گفتم. خودش همه چیزو فهمیده بود.

- دلارام سرتو بلند کن و مثل همیشه توی چشمام زل بزن و بگو حرف دلت چیه؟ می خوام از زبون خودت بشنوم، برداشت من درسته؟ نگاهش کردم، می خواستم بگم ولی نمی تونستم و می ترسیدم ازم دلگیر بشه. تا قبل از اینکه آرشام وارد زندگیم بشه فرهاد تنها کسی بود که من داشتم؛ مثل یه برادر اونو دوست داشتم، ولی حالا ...

- من ... من چی باید بگم؟ همیشه گفتم و بازم می گم که تو خیلی زود می فهمی اطرافت داره چی می گذره.

- روی بقیه نه، ولی روی تو آره و خیلی هم قوی!

- فکر می کردم فراموش کردی.
 - تو هیچ وقت فراموش نمی شی.
 - فرهاد خواهش می کنم.
 - ادامه نده دلارام. تو نمی تونی نظر منو برگردونی؛ عشقم بچه بازی نیست. یه نگاه به من بنداز، فکر می کنی حس علاقم به تو می تونه واسه دو روز باشه و بعدشم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و بی خیال بشم؟
 - نه من اینو نگفتم، ولی فرهاد من تو رو مثل برادرم دوست دارم و اینو قبلا هم بهت گفته بودم!
 - منم گفتم بهت زمان می دم تا روی پیشنهادم فکر کنی شاید نظرت برگرده، ولی شک ندارم تو حتی یک ثانیه هم به من و پیشنهادم فکر نکردی، چون همه ی ذهنت پر شده از آرشام! وقتی قلبت پر بشه از اون، خود به خود عقل رو هم تحت شعاع قرار می ده و اون وقته که عمیقا عاشقش می شی. تو الان توی این مرحله از عشق قرار داری.
 - چطور اینو می گی؟!
 با گلایه به روم لبخند زد.
 - چون خودمم می دونم بد دردی؛ نه راهه پس داری و نه راهه پیش. مخصوصا اگه عشقت یک طرفه باشه!
 یه قطره اشک بی اراده از گوشه ی چشمم چکید که با سر انگشت پاکش کردم.
 - عشقت خیلی پاکه فرهاد، شاید من از همون اول لیاقتشو نداشتم.
 با مهربونی به روم لبخند پاشید و کمی به طرفم مایل شد. خواست توی چشمم نگاه کنه که اونا رو به زمین دوختم.
 - تو لیاقت بیشتر از ایناست دلارام، برای همین عاشق آرشام شدی؛ عاشق مردی که نمی تونه به راحتی عشقو توی زندگیش تجربه کنه.
 - تو از کجا می دونی؟!
 - آرشام هم تو رو دوست داره. می خواد نرمال رفتار کنه، ولی بعضی از کاراش به قدری مشهود که می شه فهمید تو اون قلب به ظاهر سردش چه خبره. تو با قدرتی که داری سنگ رو هم آب می کنی؛ قلب آرشام که در مقابلت هیچه دختر!
 خندیدم و نگاهش کردم.
 - آهان حالا شد!
 - تو که تو این مدت بیشتر تو اتاقت بودی، پس چطور متوجه ی آرشام شدی؟
 با شیطننت چشمک زد.
 - خب دیگه شما خانما هنوز ما مردا رو خوب نشناختید. فقط من می تونم نگاه های یه آدم عاشقو درک کنم. اینکه روی تو حساسه و حتی نمی ذاره به اتاق من نزدیک بشی اینا همگی نشونه ی حس مالکیتیه که روی تو داره و فکر می کنه تو مال اون هستی و هیچ کس حق نداره بهت نزدیک بشه. کسایی که بهت علاقه دارن براش نوعی زنگ خطر محسوب می شن، پس تو رو از اونا دور می کنه. می بینی، من حتی اگه پامو از این اتاق بیرون نذارم می فهمم اطرفم چه خبره!
 با لبخند سرمو تکون دادم

- آرشام منو نجات داد و اونم فقط به خاطر تو. هیچ کس الکی واسه کسی چنین کاری رو انجام نمی ده، ولی اون قدر برای آرشام مهم بودی که درخواستتو قبول کرد. مرد محکم و با اراده ای مثل آرشام لیاقت دختر مهربون و سختی کشیده ای مثل تو رو داره. جلوی قسمتو نمی شه گرفت و تقدیر هر چی که باشه همون می شه. راستی هنوز چیزی بهت نگفته؟ منظورم از علاقتش؟!

- نه یه وقتایی یه کارایی می کنه که مطمئن می شم، ولی بعدش تا میام به خودم بگم دیگه تمومه، سرد و جدی می شه. اما خب ... معلومه با خودش و احساسش درگیره، اما چرا؟

- خودمم نمی دونم. آرشام شخصیت پیچیده ای داره و به هیچ عنوان رفتارشو واسه چند دقیقه بعد نمی تونی پیش بینی کنی؛ اینکه الان آرومه و به دقیقه نمی کشه از این رو به اون رو می شه و در کل گاهی اوقات حس می کنم نمی تونم بشناسمش!

- شاید همین باعث شده نسبت بهش کشش پیدا کنی!

- نمی دونم.

نفس عمیق کشید.

- حس علاقم به تو تموم شدنی نیست دلارام و قصد سرکوب کردنشو هم ندارم، اما برای همیشه توی قلبم نگهش می دارم و حتی اگه روزی ازدواج کنی هم با تمام وجود برای خوشبختیت دعا می کنم. اینو از صمیم قلب می گم؛ من آرشامو نمی شناسم، ولی تو رو خوب می شناسم و می دونم انتخاب اشتباهی نمی کنی. اگه انتخابت آرشامه، منم بهش احترام می دارم، ولی ازم نخواه عشقتو توی قلبم از بین ببرم، چون هیچ وقت این کارو نمی کنم!

- ولی فرهاد تو باید به آیندت هم فکر کنی؛ خواهش می کنم، این کار درست نیست.

- من برای آیندم یه سری برنامه ها دارم. می خوام تخصصم رو تو ایتالیا بگیرم. یکی از دوستانم اونجاست و بارها بهم پیشنهاد کرد منم برم پیشش، ولی قبول نکردم. حالا وقتشه که شانسمو امتحان کنم و به نظرم بهترین موقعیت برای من همینه، ولی با این حال فراموش نمی کنم و مطمئن باش یه جوری ازت خبر می گیرم.

- آرزو می کنم این عشق توی قلبت به مرور کم رنگ و کم رنگ تر بشه، تا جایی که یه دختر خوب و لایق قسمتت بشه. به خدا تو لیاقت یه زندگی خوب و پر از عشقو داری فرهاد!

لبخند کم رنگی نشست روی لباش، سرشو زیر انداخت و در همون حال آروم تکونش داد.

- می فهمم چی می گی، ولی هیچ کس از آینده خبر نداره!

همه ی سعیمو کردم تا به فرهاد بگم که من و آرشام داریم عقد می کنیم، ولی نتونستم و هر بار روی زبونم نمی چرخید چیزی از این موضوع بهش بگم. شاید الان زمان درستی واسه مطرح کردنش نباشه. آرشام بهم گفت که موضوع عقدو با عمو محمد در میون گذاشته و اونم گفته همه ی کاراشو انجام می ده. آرشام تاکید داشت که بی سر و صدا باشه و باید جنبه ی احتمالات رو هم در نظر می گرفتیم.

موقعیت سختی بود و در کنار این قضایا عقد ما یه جورایی می تونست جلوی خیلی از مشکلاتو بگیره؛ مخصوصا خلاص شدن از شر شایان و ارسلان. گرچه شایان زن متاهل یا مجرد براش فرقی نداشت؛ مرتیکه ی حیوون صفت این چیزا سرش نمی شد و حالا بین این همه مشکلات ما داریم عقد می کنیم. بهش که فکر می کنم خندم می گیره، اینکه آرشام منو بیاره اینجا و بی بی و عمو محمد رو این مسایل تعصب نشون بدن و بگن چون مدت زیادی اینجا می مونید نباید بهم نامحرم باشید! فرهاد هم که داره از اینجا می ره، لابد واسه همین روی

اون اصراری ندارن. می مونه من و آرشام که وقتی دیدن نسبت بهم بی میل نیستیم هر دو دست به کار شدن. شایدم واسه خیر و ثوابش می خوان دو تا جوونو به هم برسونن و یا شاید از دید اون ها انجام این کار جبرانی بر اتفاقات گذشته باشه، در هر صورت من از ته دل راضی بودم! در اینکه آرشام مرد سرسختیه شکی نیست و اینکه به راحتی احساساتشو بروز نمی داد، با رفتارش می تونست اینو بهم ثابت کنه که تو چند مورد موفق بود ولی با این حال دوست داشتم از زبون خودشم بشنوم که از ته دل منو می خواد. مطمئنم بالاخره یه روز به احساساتش اعتراف می کنه، ولی کی و کجا اینو دیگه خدا می دونه!

فرهاد اصرار داشت هر چه زودتر از اینجا بره. آرشام سفارش کرده بود که تحت هر شرایطی از خونه بیرون نرم، تا اینکه فردای همون روز به فرهاد گفت که کاراشو واسه انتقال انجام داده. مثل اینکه باید می رفتن یه شهر دیگه و اونجا کارای سفر فرهادو به ایتالیا انجام می داد؛ البته فرهاد به کمک دوستش می تونست کاراشو جلوتر بندازه.

از این بابت خیالم راحت شده بود؛ وقتی حرفاشو شنیدم ترجیح دادم حرفی از پری نزنم. فعلا موقعیتش جور نبود، چون با بیان این مسئله نمی خواستم پری رو ناراحت کنم. در هر صورت اون از این بابت اطلاعی نداشت!

روز خداحافظی از فرهاد فرا رسید؛ انگار که داشتم با برادرم وداع می کردم. فرهاد تو زندگیم برام اهمیت زیادی داشت و فقط ای کاش این عشق یک طرفه بین ما فاصله نمینداخت، عشقی که فقط و فقط از جانب فرهاد بود.

- مراقب خودت باش دلارام!

و با شیطنت در حالی که صدای آروم تر شده بود، با لحن بامزه ای ادامه داد: آگه یه وقت این غول بیابونی اذیتت کرد بگو تا به سه شماره برگردم و خودم به حسابش برسم. نگاه به عضله هاش نکن، منم یه نیمچه زوری دارم واسه خودم!

با خنده بهش چشم غره رفتم و گفتم: اینو نگو فرهاد!

نگاهش کمی گرفته شد. اینو خوب حس کردم، ولی هنوز لبخند روی لباش بود.

- در موردش این طور حرف زدم ناراحت شدی، درسته؟ هیچ کس دوست نداره حتی ذره ای به عشقش توهین بشه و عشق تو بهش خیلی پاکه؛ دلارام قدرشو بدون!

با لبخند سرمو زیر انداختم.

- از کی تا حالا خانم خانما خجالتی شدن؟

نگاهش کردم.

- از وقتی که ...

و با شنیدن صدای آرشام که تو درگاه ایستاده بود، جملم نصفه نیمه باقی موند. با اخم به ما دو تا نگاه می کرد.

- دیگه باید راه بیفتیم.

و با پوزخند رو به هر دوی ما ادامه داد: ایا نا اگه گپ و گفتتون تموم شده یه نگاه به ساعت بندازین می بینید که چیزی تا صبح نمونده؛ دیر بشه ممکنه تو دردرس بیفتیم.

و رو به فرهاد با لحن غلیظی ادامه داد: لااقل امیدوارم ارزششو داشته باشه!

و نگاه پر از اخمی به من انداخت و رفت بیرون. همچین درو محکم بهم کوید که چهارستون بدنم لرزید. سرمو چرخوندم و با دیدن لبخند روی لبای فرهاد منم ناخوداگاه لبخند زدم تا جایی که لبخندش به خنده تبدیل شد.

- واسه چی می خندی؟!

- آرشام واقعا آدم جالبیه. تا به حال حسادت کردن آدمای مغرور و متکبرو از نزدیک ندیده بودم.

- نمی شه گفت متکبر، ولی خب آرشام همیشه همین طوره!

- خب این خیلی خوبه، منتهی زیاد از حدش مشکل ساز می شه و امیدوارم از این اخلاقا نداشته باشه که بخواد افراط کنه؛ خب تا بیشتر از این عصبانیش نکردیم بهتره بریم بیرون.

- یعنی تو می گی عصبانیه؟

رفت کنار پنجره، پرده رو زد کنار و به بیرون نگاه کرد. به من اشاره کرد که برم کنارش و با همون لبخندی که روی لباش بود سرشو تکیه داد و به بیرون اشاره کرد.

نگاهمو از پنجره به حیاط انداختم؛ آرشام کنار حوض ایستاده بود و دستاشو طبق عادت توی جیبش فرو برده بود و قدم می زد؛ حق با فرهاد بود، حالت آرشام کاملا عصبی بود. تا جایی که رفت کنار باغچه، یه سنگ برداشت با حرص پرت کرد توی حوض. کلافه قدم می زد و توی موهاش دست می کشید؛ دست به کمر ایستاد و روشو کرد طرف ساختمون. داشت می اومد این طرف که فرهاد پرده رو انداخت و هر دو رفتیم سمت در.

- با چشمای خودت دیدی!

خندیدم و چیزی نگفتم.

دست آرشام رو دستگیره بود که فرهاد همزمان درو باز کرد، صورت آرشام از عصبانیت سرخ شده بود. توی سکوت یه نگاه به من و یه نگاه کوتاه به فرهاد انداخت و بعدشم از تو درگاه رفت کنار تا فرهاد رد شه. جویری بهمون اخم کرده بود که نه صدای من در اومد و نه فرهاد! غرور توی چشماشو دوست داشتم، ولی عاشق این بودم که در همه حال ذره ای از گرمای نگاهش به من کم نمی شد. با اینکه عصبانی بود، ولی همون نگاه از روی خشمش هم می تونست به من بفهمونه که تا چه حد این تعصب می تونه اون حس و علاقه ای که همیشه در آرشام جستجو می کردم رو نشونم بده.

داشتم کمک بی بی برنجا رو پاک می کردم؛ می خواست واسه شب سبزی پلو با ماهی درست کنه.

- تو خودتی مادر، چیزی شده؟

- نه بی بی خوبم، نگران فرهاد و آرشام!

- نگران نباش دخترم، ان شاء الله همه چیز به خیر و خوشی تموم می شه. خدا خودش نگهدارشونه!

- فرهادو عین برادرم دوست دارم، وقتی پدر، مادر و برادرم تنهام گذاشتن فقط اونو داشتم. هیچ وقت تنهام نداشت و همیشه هم گفتم که
یه دنیا ممنونشم و هر کار بکنم بازم نمی تونم جبران خوبی هاشو کرده باشم.

- عمو محمد از مهندس شنیده بود که آقای دکتر به کمک مهندس و به خاطر تو الان زنده است، مثل اینکه یه سری از خدا بی خبر می
خواستن بکشنش؛ آره مادر؟

- از آرشام خواستم کمکش کنه و یه مدتم ازش بی خبر بودم.

- خب مادر همین که جونشو نجات دادی خودش یه جور جبرانه. نگران نباش خدا خودش بزرگه.

بی صدا به کارم مشغول شدم. حق با بی بی بود، باید همه چیزو دست خودش می سپردم. خدا تا به الان هیچ وقت تنهام نذاشته و امیدوارم
هیچ وقت دستمو ول نکنه!

- دخترم، خاتونو خبر کردم عصری میاد اینجا.

- خاتون کیه؟!

خندید و با لحن بامزه ای گفت: توی این روستا هر کس می خواد عروس بشه می ره پیشش.

- یعنی چکار می کنه؟!

- بند اندازه مادر! ماشالله هزار ماشالله عین پنجه ی آفتابی، ولی بازم قراره تازه عروس بشی و این کارا لازمه.

- اما آخه الان وقتش نیست، منظورم اینه نیازی نیست که من ...

- نه دخترم این چیزا اینجا رسمه که دختر قبل از عروسیش باید به خودش برسه. آقای مهندس سفارش کرده و منم باید انجامش بدم.

با تعجب گفتم: جدی؟ یعنی آرشام گفته این کارو بکنید؟!

خندید و مهربون نگاهم کرد.

- نه این جوری دخترم؛ من همه چیزو بهش گفتم و اونم موافقت کرد. بدون اینکه بهونه بیاره گفت هر کار صلاح می دونید انجام بدید.
خیالت راحت دخترم، خاتون زن مطمئنه و سال هاست توی این روستا صورت بند میندازه. دستش سبکه ان شاء الله که خوشبخت بشی
مادر.

سکوت کردم و بی بی هم سکوتمو بنا بر رضایتم گذاشت؛ حقیقتش هم همین بود! من یه دختر بیست و دو ساله، نمی گم تا حالا دست تو
صورتتم نبردم، چرا اتفاقا چند باری امتحانش کردم و اونم وقتی که خونه ی منصوری بودم و به اصرار پری، ولی فقط یه کوچولو زیر ابرو بر
می داشتم، ولی حالا داشتم کلا تغییر می کردم! جدی جدی دارم عروس می شم؟!

به صورتم توی آینه نگاه کردم؛ پوست سفیدم از همیشه روشن تر و سفید تر خودشو به رخ می کشید. زیاد به ابرو هام دست نزده بود و فقط بهش حالت داده بود. با اینکه موقع بند انداختن حسابی دردم اومد، ولی حالا می دیدم نتایجش چیز محشری شده! دستیارش یه دختر جوونی بود که خاتون گفت نرگس دخترشه. نرگس امروزی تر کارشو انجام می داد و به گفته ی خاتون تو شهر کلاسی آرایشگری رو گذرونده بود و تا حدودی توی این کار مهارت داشت. روی صورتم ماسک گذاشت، به خاطر اینکه بعد از بند پوست صورتم جوش نزنه و بعد از اون موهامو مرتب کرد. بی بی به نرگس سفارش کرد که فردا عصر حتما بیاد اینجا؛ واقعا این کارا لازم نبود، ولی بی بی با اشتیاق انجامشون می داد و منم وقتی این اشتیاقو توی نگاه و حرکاتش می دیدم با رضایت کامل به روش لبخند می زدم. می دونستم یه روز آرزو داشته این کارا رو واسه دخترش مریم انجام بده. خدا از باعث و بانیش نگذره؛ واقعا چطور دلش اومد از دل مهربون و ساده ی این پدر و مادر سواستفاده کنه و جیگر گوششونو به کام مرگ بکشونه؟

آرشام شب برگشت خونه که با لبخند ازش استقبال کردم، ولی در مقابل چهره ای پر از اخم و نگاهی گرفته نصیبم شد. در واقع حسابی حالم گرفته شد و حتی متوجه ی تغییر توی صورتم نشد از این بیشتر لجم گرفت. نمی دونستم چش شده، ولی تموم مدت ساکت بود و فقط با عمو محمد و بی بی حرف می زد، اونم وقتی ازش سوالی می شد! سر شام متوجه ی سنگینی نگاهش رو خودم شدم، ولی از لجش حتی سرمو بلند نکردم تا نگاه های گاه و بی گاهش رو غافلگیر کنم. مگه چکارش کردم؟

درست مثل آسمون می مونه، یه لحظه صاف و آفتابی، و لحظه ای بعد ابری و گرفته! حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم. عمو محمد گفت که با حاج آقا مهدوی حرف زده و قضیه رو براش گفته، اونم گفته باید نتیجه ی آزمایش خون و برگه ی تایید فوت پدرم همراهمون باشه که عمو محمد با صحبت حلش کرده بود. الان موقعیت اینکه بریم و آزمایش بدیمو نداشتیم، پس مجبور بودیم کوتاه بیایم تا همه چیز به خیر بگذره. آرشام قبلا بهم گفته بود که شناسنامه دستشه، ظاهرا همون اوایل یکی از طرف منصوری همه ی مدارکمو براش می فرسته؛ خب آره مدارکم به چه درد منصوری می خورد؟! منو کامل به آرشام واگذار کرده بود و دیگه باهام کاری نداشت.

اون شب با کلی فکر و خیال چشم رو هم گذاشتم و همش به رفتار امشبش فکر می کردم که چرا عصبی و گرفته بود؟! فردا صبح با عمو محمد از خونه زدن بیرون؛ من و بی بی هم داشتیم خونه رو مرتب می کردیم. بی بی: تو خودتو خسته نکن دخترم، برو حموم و تا آب گرمه یه دوش بگیر.

- حالا وقت هست بی بی.

- نه مادر برو، صبح زودم آقای مهندس رفت.

بعد از اینکه به اصرار بی بی دوش گرفتم، اومدم تو قسمت رخت کن تا لباسمو بپوشم که دیدم بی بی لباس برام گذاشته؛ همه هم یک دست سفید!

لباس محلی بود که وقتی تنم کردم کلی ازش خوشم اومد. بی نظیر بود، مخصوصا جلیقه ی سنگ دوزی شده ای که روی بلوزش قرار می گرفت.

رفتم تو، داشتم با حوله موهامو خشک می کردم که بی بی هم در اتاقو باز کرد و در حالی که سینی چای دستش بود با لبخند اومد تو.

- عافیت باشه دخترم، چقدر این لباس بهت میاد!

- سلامت باشی بی بی، خیلی خوشگله دستتون درد نکنه.

- برازنده دخترم، ان شاء الله که خوشبخت بشی. بیا به استکان چای بخور گرم شی مادر. راستی عمو محمد و مهندس واسه ناهار میان و عصری بر می گردن، مثل اینکه جایی کار داشتن.

و سینی چای رو گذاشت زمین.

- ممنونم بی بی چرا زحمت کشیدید.

- این چه حرفیه دخترم، بیا بشین!

حوله رو گذاشتم کنار و رفتم کنارش نشستم. با لبخند مهربونش شونه رو برداشت و نشست پشتم و آروم آروم شروع کرد به شونه زدن موهای پرپشت و بلندم.

- شما چرا بی بی؟ خودم شونه می زدم!

- آرزوم بود شب عروسی دخترم موهاشو با دستای خودم شونه بزنم، ولی خدا نخواست. منو مثل مادر خودت بدون دخترم، گرچه مهر مادری به چیز دیگه است، ولی خدا شاهده تو با اولادم هیچ فرقی نداری.

اشک توی چشمم حلقه بست و سرمو زیر انداختم. بی بی داشت موهامو شونه می زد؛ شونه هام از گریه لرزید، بی بی فهمید ولی چیزی نگفت و گذاشت گریه کنم تا آروم بشم. حس کردم دستش رو موهام می لرزه، شاید اونم داره اشک می ریزه. من به یاد مادرم و بی بی به یاد جگر گوشه اش!

حاج آقا: بسم الله الرحمن الرحيم، لاحول و لا قوة الا بالله على العظيم. به میمنت و مبارکی دوشیزه خانم دلارام امینی، آیا وکیلیم شما را به عقد دایم آقای آرشام تهرانی، در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان و به تعداد هزار سکه ی بهار آزادی و صد شاخه گل رز و چهارده شاخه گل محمدی در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

بی بی: عروس رفته گل بچینه.

و سر کله قندا رو، روی پارچه ی سفیدی که خاتون و نرگس روی سرمون گرفته بودن به هم سایید.

حاج آقا: عروس خانم وکیلیم شما رو به عقد دایم آقای آرشام تهرانی، در قبال مهریه ی معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

بی بی: عروس رفته گلاب بیاره.

هم خندم گرفته بود و هم استرس داشتم. هنوزم باورم نمی شد. نگاهمو به نرمی روی آیه های قرآن می چرخوندم و توی دلم زمزمه می کردم. زورم می اومد به آرشام نگاه کنم، در کل اوضاعی بود دیدنی!

حاج آقا: برای بار سوم دوشیزه ی محترمه خانم دلارام امینی آیا وکیلیم شما را به عقد دایم آقای آرشام تهرانی، در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان و به تعداد هزار سکه ی بهار آزادی و صد شاخه گل رز و چهارده شاخه گل محمدی در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

همه جا رو سکوت پر کرد و منتظر بودن جواب بدم. سعی کردم صدام نلرزه، ولی بدجور استرس داشتم. قرآن رو بستم و بوسیدم.

- با اجازه ی بزرگ ترا ... بله.

بی بی با خوشحالی کل کشید. با اینکه جمعمون کوچیک بود، ولی همه شاد بودن.

حاج آقا: مبارک باشه ان شاء الله، و حالا شما آقا داماد، آقای آرشام تهرانی، آیا از طرف شما هم وکیلیم؟

هیچ صدایی نمی اومد و دل تو دلم نبود. خدا شاهده کم مونده بود قلبم از سینم بزنه بیرون؛ تا اینکه صدای آرشام مثل همیشه محکم و جدی به گوش رسید.

- بله.

حاج آقا: مبارکه! برای سلامتی عروس و داماد صلوات ختم کنید.

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ»

بی بی پارچه رو از روی سرمون برداشت. قرآن رو مجددا بوسیدم و دادم دستش. توی همین فاصله ی کوتاه آرشام سرشو چرخوند و

نگاهمون توی کسری از ثانیه در هم گره خورد. هنوز همون دلخوری رو توی چشماش می دیدم؛ پیش خودم یه حدسایی زده بودم!

بی بی، نرگس و خاتون صورتمو بوسیدند و عمو محمد هم با آرشام روبوسی کرد و بهمون تبریک گفتند. عمو محمد دو تا جعبه داد دست

بی بی که توشون حلقه هامون بود. عمو محمد و بی بی برامون خریده بودن؛ دو تا حلقه ی ساده ی طلا. همیشه دوست داشتم اگه یه روز

ازدواج کردم حلقم ساده باشه، درست مثل همینا!

حلقه ها رو دست همدیگه کردیم؛ برام مثل خواب بود و اگرم خواب باشه دوست ندارم هیچ وقت بیدار بشم.

حاج آقا رو به آرشام گفت که دفترش توی شهره و اگه چند روز دیگه سر بزنه می تونه سند ازدواجمون رو تحویل بگیره. بعدش هم یه

دفتر بزرگ گذاشت جلومون و گفت که یه ردیف رو کامل امضا کنیم. شاهدامون هم بی بی، عمو محمد، نرگس و خاتون بودند. و بعد از اون

هم برامون آرزوی خوشبختی کردند و به اصرار عمو محمد برای اینکه شام بمونن توجهی نکردن. حاج آقا هم گفت که چند جا کار داره و

باید بره.

یه مهمونی چهار نفره ترتیب دادیم. شیرینی محلی، میوه، شام که زرشک پلو با مرغ بود و عجب عطری داشت این برنج ایرانی!

آرشام امشب کمتر تو خودش بود و بیشتر با بی بی و عمو محمد حرف می زد، ولی بازم زیاد منو تحویل نمی گرفت. اگه با هم رو به رو می

شدیم یه چیزی می گفت، ولی تو حالت معمولی ساکت می موند. بعد از شام کمی میوه خوردیم تا اینکه بی بی با لبخند به من اشاره کرد و از

در رفت بیرون. کمی بعد منم پاشدم و پشت سرش رفتم.

توی بالکن ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. توی قسمت چپ ساختمون برق یکی از اتاقا روشن بود. رفتم طرفش، در رو آروم باز کردم. بی

بی گوشه ی دیوار با لبخند نشسته بود و پشتشو به رختخوابایی که ردیف کنار دیوار چیده شده بودند، تکیه داده بود.

- بیا بشین مادر، درم ببند سوز نیاد تو دخترم.

در رو بستم و رفتم پیشش؛ رو به روش نشستم و به صورت همیشه مهربونش لبخند زدم.

- جانم بی بی کارم داشتی؟

- دخترم نمی دونی مهندس امشب چش شده؟

لبخندم رو خوردم. آروم گفتم: فقط امشب نیست بی بی؛ والا منم نمی دونم. دیدید که حتی به زور نگاهم می کرد.

- آره مادر، تعجبم از همینکه که چرا با من و عمو محمد حرف می زنه ولی جواب تو رو سرد می ده. گفتم شاید اتفاقی بینتون افتاده. شگون نداره عروس و دوماه شب اول با هم قهر باشن دخترم.

سرم رو زیر انداختم. خودمم از رفتارای اخیرش ناراضی بودم. لااقل چیزی هم نمی گفت تا بتونم با حرف زدن قانعش کنم.

بی بی سکوتم رو که دید، دستشو به زانوش گرفت و «یاعلی» گفت و بلند شد.

- پاشو مادر این رختخوابا رو پهن کنیم. اینجا رو امروز مخصوص شما آماده کردم.

- زحمتتون شد بی بی، ولی لازم نیست که حالا امشب ما اینجا ...

بی بی که زن فهمیده و با تجربه ای بود، متوجه ی تردیدم شد و با لبخند در جوابم گفت:

- دخترم خجالت مخصوص تازه عروسه. نگران نباش، همه ی دخترا بالاخره یه روز این تجربه رو با شریک زندگیشون دارن. من و عمو محمد واسه ی حرف مردم این پیشنهاد رو به آقا دادیم. مثل اینکه کسایی نظر بد بهت دارن مادر؛ خدا ازشون نگذره. عمو محمد به آقا گفت با عقدی که بینتون خونده بشه، هم دهن مردم بسته می شه، هم آگه خدایی نکرده اون از خدا بی خبرا خواستن کاری بکنن، بدونن که تو دیگه یه زن شوهرداری.

- می دونم بی بی ولی حتما آرشام بهتون نگفته که اون نامردا این چیزا حالیشون نمی شه. چطور بگم ...

نگاهم رو ازش گرفتم.

- اونا حتی به زن شوهردار هم رحم نمی کنن.

به محض اینکه جمله ام تموم شد، بی بی با غیظ زد روی دستش و گفت: پناه بر خدا، چی داری می گی دختر؟

- قضیش مفصله بی بی، ولی حتما یه روز براتون تعریف می کنم.

- خودتو ناراحت نکن دخترم؛ آقا مرد محکم و با اراده ایه. با این که سنی نداره و هنوز جوونه، کل این روستا می شناسنش و هواشو دارن. خودتو اول بسپار دست خدا و بعدم شوهرت. دخترم ان شاء الله که همه چیز ختم به خیر می شه.

- ان شاء الله، من که از خدا می خوام یه روز این دردسرا هم تموم بشه و یه نفس راحت بکشم.

بی بی با شور و هیجان خاصی ملحفه رو از روی رختخوابا برداشت.

- پاشو دختر بیا کمک کن تشکا رو پهن کنیم. ان شاء الله که امشب به خیر و خوشی می گذره.

دو تا تشک یک نفره که ملحفه ی سفید داشت، کنار هم انداختیم توی اتاق، با یه پتوی دو نفره که خواستم یه پتوی دیگه هم بذارم کنارش ولی بی بی نداشت.

انگار توی دلم داشتن رخت می شستن؛ یه دم آروم نداشتم.

ساعت دوازده و ده دقیقه بود. روی تشک نشسته بودم. اتاق با وجود بخاری گرم شده بود. روسری، جلیقه و بلوزم رو در آوردم. یه تیشرت نخه سفید تنم بود.

دقیقا بیست دقیقه است منتظرم آرشام بیاد توی اتاق. هنوزم مضطربم. دستای سردمو به هم می مالیدم. نگاهمو به در دوختم. پرده رو کشیده بودم. چشمامو بستم و با حرص سرمو کوبوندم روی بالش. آه اینم از شانس من.

سایه ی یه نفر از پشت شیشه افتاد روی پرده ی اتاق و در باز شد. فوری چشمامو بستم. قبلا چراغا رو خاموش کرده بودم، ولی خب شعله های بخاری اتاق رو تا حد خیلی کمی روشن کرده بود.

اگه لای چشمم رو یه کوچولو باز می کردم، متوجه نمی شد بیدارم. البته امیدوار بودم، ولی خب این کار رو نکردم تا ببینم می خواد چکار کنه.

بوی عطرش که توی اتاق پیچید، دلم ضعف رفت. صدای چفت در رو شنیدم که داشت محکمش می کرد تا سوز توی اتاق نیاد و بعد از چند دقیقه گرمای حضورش رو کنارم حس کردم. روی تشک نشست. نتونستم طاقت بیارم، پلکامو خیلی خیلی کم از هم باز کردم. از گوشه ی چشم دیدمش که داره دکمه های پیراهنش رو باز می کنه. اون شب یه پیراهن سفید مایل به دودی تنش کرده بود با کت و شلوار مشکی. به صدای نفساش دقت کردم. منظم نبود، انگار هنوزم از چیزی ناراحت و داره حرص می خوره. پیراهنش رو در آورد و گذاشت بالای سرش، بعد از اونم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه گرفت خوابید و مچ دست چپش رو گذاشت روی چشمش. صبر رو بیش از این جایز ندونستم. باید یه کاری می کردم تا بفهمم چشه.

توی جام نشستم. پتو روی هیچ کدومون نبود. با نگاهی عمیق سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

توی دلم گفتم: یعنی این مرد سرسخت و مغرور الان شوهر منه؟!

نور کم بود، ولی می تونستم ببینمش، چون چشمم به این تاریکی نسبتا عادت کرده بود. کمی کج شدم و پتو رو کشیدم بالا. یه گوشه اش رو انداختم روی اون و یه گوشه ی دیگش رو هم تا روی سینه ام کشیدم بالا. هیچ حرکتی نکرد. می دونستم بیداره.

- آرشام؟

جوابمو با سکوتش داد. دلم گرفت، حقم نبود باهام این طور رفتار کنه. مگه چکارش کردم؟ این سوالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم.

- چرا نمی گی چی شده؟

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه، با صدای گرفته ای جوابمو داد:

- بهتره بگیری بخوابی، یا اگه خوابت نمیاد برو بیرون بذار من بخوابم.

سوزش اشک رو توی چشمم حس کردم. واقعا که بی انصاف بود. رسما داشت منو از اتاق بیرون می کرد. هه! اونم شب اول عقدمون!

با حرص پتو رو زدم کنار و خواستم از جام بلند بشم که پنجه های قوی و مردونش دور مچ دستم قفل شد. صدام از بغض لرزید.

- ولم کن، می خوام برم تا یه وقت خدایی نکرده مزاحم خوابتون نشم والا حضرت!

حتی نگاهشم نکردم، اما تقلا هم برای رهایی از دست آرشام بی فایده بود.

- بهت گفتم بگیر بخواب. چرا حرف تو گوش تو نمی ره؟

با عصبانیت نگاهش کردم. صدامون به ظاهر آروم بود، ولی آرشام درونم طوفانی به پا کرده بود که هیچ جوری آروم نمی شدم.

توی جاش نیمخیز شد. یه رکابی سفید تنش بود که کاملا جذب عضله هاش شده بود.

- ازت پرسیدم چته، تو هم بهم گفتی برم از اتاق بیرون تا بتونی بخوابی؛ منم دارم می رم. حالا من حرف تو گوشم نمی ره یا تو که نمی داری برم و راحتت بذارم؟

پرتم کرد روی تشک و همزمان با صدای تقریباً بلندی که معلوم بود سعی داره بلندتر از اون نشه گفت:

- تو فکر کردی با رفتنت منو آروم می کنی؟ هنوز برای فهم خیلی چیزا بچه ای دلارام.

منم به طرفش نیمخیز شدم. هر دو عصبانی و با نگاهی سرکش.

- پس اگه بچم چرا حاضر شدی عقدم کنی؟ تو که می گفتی هیچ کس نمی تونه مجبورت کنه کاری رو به زور انجام بدی؛ پس چرا مخالفت نکردی؟ چرا؟

- صداتو بیار پایین!

- صدام پایین هست. من مثل تو بی ملاحظه نیستم و دنبال منفعت خودم نمی گردم.

کاملاً توی جاش نشست و با دستش شوئم رو گرفت و فشار داد.

- من منفعت طلبم یا تو؟ تو که هر دقیقه دنبال یه فرصت بودی تا با اون پسره خلوت کنی؟ دیدم چطور صمیمی باهاش گرم گرفته بودی وقتی که داشت ازت خداحافظی می کرد و هر دو نیشتون تا کجا باز بود!

- من؟! من دنبال فرصت بودم تا با فرهاد خلوت کنم؟!

- اسم اون پسره رو پیش من نیار.

- اون پسره اسم داره، اسمشم فرهاده!

- هر کی که می خواد باشه واسه من هیچی نیست، اینو یادت باشه.

- اگه واست هیچی نیست پس چرا داری به خاطرش این قدر حرص می خوری؟

- تو حق نداشتی باهاش گرم بگیری. اینو برای آخرین بار می گم، تو و اون پسره حق ندارید این طور با هم صمیمی رفتار کنید. توی گذشته هر چی که بوده به من مربوط نیست، از حالا به بعد اون فقط یه فامیل دوره. همین و بس!

- پس دردت این بود؟ که من با فرهاد صمیمیم؟ ولی اون مثل برادرمه. من ...

- بسه دیگه! این قدر واسه من برادر برادر نکن، کسی با این حرفا خام نمی شه. تو اونو مثل برادر دوست داری، اون چی؟ اونم تو رو مثل

خواهرش می دونه؟ شک ندارم الانم که زن من شدی باز تو رو توی قلبش داره. کسی که اسمش توی شناسنامه ی منه، نباید اسمش روی

قلب کس دیگه ای هم حک شده باشه. من مثل مردای دیگه نیستم که از هر موضوعی به سادگی بگذرم. اگه تا الان زنده است فقط به خاطر

توئه. فرق اون با ارسلان و شایان چیه؟ اونا نگاه به جسمت دوخته بودند و فرهاد به قلبت؟ توی این مدت زیر نظر داشتمش، اگه پاشو از

گلیشم درازتر می کرد، جوری باهاش برخورد می کردم که از زنده بودنش پشیمون بشه. اینو بدون که من تو عمل، کاملاً جدیم و حرفی

که بزمن تا پای مرگ روش می ایستم!

تموم مدت زل زده بودم توی چشمای عصیانگرش. تار می دیدم، نگاهم اشک آلود بود. می دونستم روی من تعصب داره، درک می کردم

یه مرد طاقت این نگاه ها رو نداره، ولی حق نداشت باهام چنین رفتاری داشته باشه.

با لحن خاصی که می دونستم رد خور نداره و آرشام رو متوجه ی منظورم می کنه گفتم:

- خودتم خیلی خوب می دونی من فرهاد رو مثل برادرم دوست دارم و به غیر از این به چشم دیگه ای نگاهش نکردم. مطمئن باش اگه می خواستمش به پیشنهاد خواستگاریش جواب رد نمی دادم. الان توی این اتاق به عنوان همسرت رو به روت ننشسته بودم و باهات بحث نمی کردم! برای بار هزارم می گم که من هیچ عشقی به فرهاد ندارم، برامم مهم نیست اون در مورد من چه فکری می کنه و هنوزم منو دوست داره یا نه، چون مطمئنم به مرور این عشق یک طرفه سرد می شه. تو هم یادت باشه من دختری نبودم که به خاطر منافعم تن به هر کاری بدم و این عقد بین ما اگه به خواسته ی قلییم نبود، هزار سالم می گذشت بازم این کار رو نمی کردم. کسی نمی تونه منو مجبور به کاری بکنه. حتی اگه آخرش به مرگم منجر بشه، بازم پاش می ایستم و کوتاه نیام.

چشماس تحت تاثیر اون نور کم برق می زد. همین برق چشماس کافی بود تا دل بی قرارم رو بی تاب تر کنه و خاکستر چشمام رو سرکش تر. سرکش از روی عشق، نه نفرت. عشقی که ازش توی قلبم داشتم قوی تر از این حرفا بود که بخواد با چند تا جمله از بین بره یا حتی کم رنگ بشه، ولی باید بهش می فهموندم منم از اون دخترای بی دست و پا نیستم.

نفسش رو عمیق بیرون داد و همزمان چشماشو بست. به پشت روی تشک خوابید، هنوز چشماس بسته بود. با دلی گرفته نگاهش کردم. پتو رو با حرص کشیدم روم و پشتمو بهش کردم. چشمامو بستم و توی همون حال یه قطره اشک از گوشه ی چشمم رو گونه ام چکید.

چه شبیه امشب! پس روی این موضوع حساس شده بود. من نه از پدرم غیرت آنچنانی دیدم نه از برادرم، ولی حالا شوهرم، کسی که عاشقانه دوستش داشتم این طور با تعصب روی من غیرت نشون می داد.

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، آخرشم طاقت نیاورد، پیراهنش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. تقریباً نیم ساعتی بیدار موندم ولی برنگشت. با اینکه ازش دلخور بودم، می ترسیدم سرما بخوره.

لعنت به این عشق که مجبورت می کنه خواسته یا ناخواسته به خاطر آرامش معشوق غرورت رو زیر پا بذاری. رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه کردم. پیراهنش رو پوشیده بود، ولی توی این هوای سرد همین که قندیل نبسته خلیه. گرچه از حالتش می شد فهمید که حتی نسبت به سرما هم بی تفاوته. دستاش رو برده بود توی جیبای شلوارش و توی حیاط قدم می زد. هیچ چراغی هم روشن نبود. امشب آسمون صاف بود و رخ مهتابی ماه، به درون آب زلال حوض وسط حیاط افتاده بود.

یه پتوی یک نفره از روی رختخواب برداشتم و آروم از در رفتم بیرون. اصلاً حواسم نبود که نه روسری سرمه و نه لباس گرم تنم. توی بالکن ایستادم. متوجه ی من نشد. شونه ی راستش رو به درخت پرتقال توی حیاط تکیه داده بود. آروم رفتم طرفش.

با نوک کفش به سنگای توی باغچه ضربه می زد. پتو رو انداختم روی شونه هاش. بی حرکت موند. دستم روی پتو بود و خواستم بیارمش پایین که دستای گرمش روی دستای سرد من نشست.

خدایا توی این هوا چه حرارتی دارن این دستا. باورم نمی شد.

برگشت طرفم، نگاهم کرد و چیزی نگفت.

- شب بخیر.

خواستم برگردم که صدام زد. ایستادم. حضورش رو پشت سرم حس کردم. برگشتم؛ پتو رو روی شونه هاش نگه داشته بود.

- چرا با این سر و وضع اومدی بیرون؟ اونم توی این هوا؟

نگاهم بهش جوری بود که دلخوریم رو نشون بده. به پتو اشاره کردم.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد از یه مکث کوتاه گفت: پس برات مهمم؟

تاریک بود ولی صداش آروم بود، بدون هیچ عصبانیتی.

- چرا اینو می پرسی؟

- فقط خواستم جوابتو بدونم.

سردم شده بود. با اینکه به خودم می لرزیدم ولی نذاشتم بفهمه. گرچه خودش داشت می دید که با یه تیشرت نازک ایستادم جلوش. معلومه یخ می کنم.

توی چشماش خیره شدم. فاصلمون این قدر کم بود که بتونم به راحتی نگاهش کنم.

- اگه ... اگه برام مهم نبودی من الان اینجا نبودم.

و با یه مکث کوتاه شب بخیر گفتم و پشتمو بهش کردم و لرزون خواستم برم تو که از پشت سر تن یخ زدم رو میون بازوهای محکم و

گرمش جای داد. آغوشی که حرارت و آرامشش علاوه بر تن، قلبمم گرم کرد.

پتو رو از روی شونش کشید جلو روی شونه هام، با این وجود ولم نکرد. موهای بلندم رو از روی شونه ی چپم کنار زد و صورت ملتعبش رو به گردنم چسبوند.

زمزمه کردم: داری چکار می کنی؟ ولم کن می خوام برم تو.

با لحنی که برام تازگی داشت گفت: نه، فقط همین جا باش.

آب دهنم رو قورت دادم.

- نمی شه، می خوام برم توی اتاق.

گونم رو بوسید. تنم تاب این همه گرما رو یک جا نداشت. درست وسط هوای سرد، گرمایی رو از جانب معشوقه حس کنی که حتی کوهی از هیزم و آتیش هم نتونه لذت اون گرما رو بهت بده.

- چرا بمونم؟

موهامو بو کرد.

- چون اگه این دختر سرکش و مغرور برام مهم نبود، منم الان اینجا نبودم..

با چیزی که شنیدم حتی به گوشامم شک داشتم.

- چی؟! یه بار دیگه بگو.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و بوسه ی طولانی به موهام نشوند. فقط خدا رو شکر کردم آرشام سفت نگهم داشت توی بغلش. یه دم آروم نداشتم. این اجازه رو بهم نمی داد. نفسم نامنظم بود از این همه هیجان.

- عادت ندارم جمله ای رو دو بار تکرار کنم گربه ی وحشی!

با شیطنت برگشتم و توی چشمای نیمه بازش زل زدم.

- منم نگفتم کپی همون جمله رو تکرار کنی. یه «و» هم بهش اضافه کنی قبول دارم. پس حالا بگو.

لبخند کم رنگی نشست روی لباس. دستام روی سینه های پهنش بود. صورتش رو به آرومی نزدیک صورتم کرد که برق اتاق بی بی و عمو محمد روشن شد. نگاه هر دومون به اون طرف کشیده شد، ولی تا خواستم سرمو بچرخونم، آرشام دستمو گرفت و هر دو بدو رفتیم سمت بالکن و بعدشم توی اتاق خودمون.

خندم گرفته بود. هر دو نفس نفس می زدیم. با خنده نگاهش کردم، همون لبخند روی لباس بود.

- انگار عمو محمد فکر کرده دزد اومده.

- درست نبود توی اون وضعیت ما رو ببینه.

خندیدم و چیزی نگفتم. روی تشک نشستم، اونم داشت پیراهنشو در می آورد.

- یه سوال پرسم؟

نشست کنارم و منتظر چشم به لبام دوخت.

- رفتار این مدت و اینکه ازم دلخور بودی، فقط به خاطر فرهاد بود؟

اخماشو کشید توی هم.

- بهتره دیگه حرفشو نزنیم.

- نه خواهش می کنم، می خوام دلیلشو هر چی که هست بدونم.

نگاهم کرد. بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد و گفت: اون روز موقع خداحافظی شاهد رفتار صمیمیتون با هم بودم. توی راه فرهاد مرتب از تو می گفت و از خاطراتی که توی گذشته با هم داشتید. در کل فکر و ذهنم رو بهم ریخت. تا می خواستم آروم باشم حرفاش یادم می اومد. اگه به خاطر تو نبود می دونستم چکارش کنم که حتی به خاطرات با تو بودن فکر نکنه.

- ولی من باهاش خواهرانه خداحافظی کردم. حتی بهش گفتم که نباید دیگه به من فکر کنه، ولی انگار اون ...

- می دونم.

لبخند زدم.

- اون وقت چی شد که آروم شدی؟

چیزی نگفت و فقط توی چشمام خیره شد. ابروم رو انداختم بالا و با لبخند گفتم: چی شد؟ سوال من جواب نداشت آقای مهندس؟

با لبخند کم رنگی که نشسته بود روی لباس، سرش رو کج کرد و نگاهش رو ازم گرفت. خودمو روی تشک کشیدم و به طرفش رفتم؛ تکیه به شونش دادم و با لحنی آروم و خواستنی زیر گوشش نجوا کردم:

- چی شد که این جور شد؟ انگار که تمومش یه خوابه.

سرشو به سرم چسبوند.

- شایدم یه خوابه.

- اگرم باشه خدا کنه هیچ وقت بیدار نشم.

آهسته سرش رو کشید کنار؛ خواست توی صورتم نگاه کنه.

- چرا نمی خوای بیدار بشی؟ شاید به جای یه خواب آروم داری کابوس می بینی، اینم تنها می تونه شروعش باشه.

با نگرانی نگاهش کردم.

- یعنی چی؟! جدی که نمی گی؟!!

با لبخندی که تنها مختص به خودش بود، صورتش رو برگردوند. با دیدن همون لبخند هر چی نگرانی توی وجودم بود از بین رفت. با سر انگشت به لباس دست کشیدم. لبخند کم رنگش، به آرومی کم رنگ تر شد.

- چرا هیچ وقت نمی خندی؟!!

دستم رو آروم بردم بالا سمت چشماش، بستشون. نوازشگرانه به چشماش دست کشیدم.

- چرا حس می کنم توی این چشما، پشت دیوار بلندی از غرور کوهی از غم نشسته؟!!

مچ دستم رو گرفت و آوردش پایین. چشماش رو باز کرد، نگاهش می درخشید. نمی دونستم از چی، ولی توی اون فضای نیمه تاریک خیلی خوب می تونستم متوجه ی برق اون چشما بشم.

- اون شب چی شد؟ شبی که منو از اون مهمونی فراری دادی چه اتفاقی افتاد؟

- می خوای همه چیز رو بدونی؟

- خیلی وقته منتظرم حتی یه اشاره به اون شب بکنی، ولی وقتی دیدم نمی خوای حرفی بزنی، اصرار نکردم تا خودت به وقتش همه چیز رو برام بگی.

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. هر دو کنار هم دراز کشیدیم. دستم رو گذاشتم روی سینهش و دست راست آرشام دور شونم حلقه شد.

- اون شب بعد از اینکه تو رو با بچه ها فرستادم، رفتم پایین و از دلربا شنیدم شایان و ارسلان چند دقیقه پیش وحشت زده از ویلا زدن بیرون. فهمیدم بهشون خبر دادن که ویلا آتیش گرفته. بهت گفته بودم بین آدمای شایان منم آدمای خودمو دارم؛ به کمک اونا کیوان می تونه وارد ویلا بشه. دوربینا تحت نظر ما هک می شن. ارسلان و شایان توی ویلا نبودن، بقیه ی افراد هم به کمک آدمای من با داروی بیهوشی از حال رفته بودن. نقشه تقریباً می شه گفت حساب شده پیش رفت. کیوان به کمک یه فرد متخصص و مطمئن تونست مدارکو از توی گاوصندوقی که شایان زیر زمین مخفیست کرده بود به دست بیاره. اون مدارکو همون موقع که به دستم رسید نابود کردم. بعد از اتمام کار بچه ها ویلا رو به آتیش می کشن تا اثری نمونه. همش به خاکستر تبدیل شد، مخصوصاً همون اتاق مخصوصی که گاوصندوق درش قرار داشت. دیگه هیچ ردی باقی نموند. شایان اولش فکر می کرد مدارک توی آتیش سوزی از بین رفته، ولی در اصل این طور نبود. من علاوه بر مدارکی که شایان از من داشت، اسنادی رو در دست داشتم که می تونستم خیلی راحت اونو لو بدم.

- شایان رو لو دادی؟!!

- نه شایان فوقش بیفته دست پلیس حکمش اعدامه، ولی اعدام هم واسه همچین آدمی کمه.

چند لحظه سکوت کرد.

- اون با گذشته ی من عجین شده. آدمای زیادی هستن که به خاطر انتقام گرفتن از اون حاضرین دست به هر کاری بزنی. شایان باید به دست عدالت قصاص بشه، ولی قصاصی که قانون براش در نظر می گیره از دید من براش کافی نیست. اون باید به دست خودش قصاص بشه.

- حس می کنم یه جوری در موردش حرف می زنی، خیلی جدی و پر از کینه.

- الان فرصتش نیست، اگه بخوای بدونی باید همه چیز رو از اول برات بگم. به وقتش تو هم پی به این راز می بری.

- الان دنبالمون؟

- شایان فهمیده من تو رو فراری دادم و از طرفی شک کرده که اون آتیش سوزی کار من باشه؛ برای همین دنبالم می گرده تا بتونه مطمئن بشه. ارسلان برای پیدا کردن من از شایان هم راسخ تره. هر دوی اونا الان مثل مار زخمی می مونن؛ به محض پیدا کردن ما زهرشون رو می ریزن. ولی تو نگران نباش، هیچ وقت نمی دارم همچین اتفاقی بیفته.

- ولی اگه پیدامون کردن چی؟!

- کارا رو سپردم دست وکیل، آقای سعیدی. اون کارای فروش کارخونه، سهام و شرکت و حتی ویلا رو انجام می ده. جای نگرانی نیست، چون شایان از وجود چنین شخصی بی اطلاعه. من در حقیقت دو تا وکیل دارم، یکی به ظاهر، ولی دومی رو هیچ کس نمی شناسه. سعیدی وکیل خانوادگی ماست. شکوهی تموم گزارشاتو مو به مو بهم می ده. ظاهرا شایان جلوی ویلا آدم گذاشته که بیست و چهار ساعت کشیک می دن. جلوی شرکت هم همین طور، ولی خبر نداره که من می خوام چکار کنم.

- اون شب زخمی بودی. واسه چی چاقو خوردی؟!

- همون شب بهت گفتم که بعد از شام همه تا خرخره می خورن و از خود بی خود می شن. اون شب من حواسم سر جاش بود، ولی ظاهره اینو نشون نمی داد. یکی از همونا که حسابی خورده بود بهم گیر داد. توی حیاط بودیم، کسی متوجه ی ما نبود. می دونستم حالش خوش نیست کاری باهاش نداشتم، فقط با مشت زدم توی صورتش اونم افتاد. داشتم می رفتم توی ساختمون که صدای قدماش رو از پشت سر شنیدم. همین که برگشتم تیزی لبه ی چاقو رو روی بازوم حس کردم، ولی تا خواست بزنه توی پهلوم دستشو گرفتم و زدم توی گردنش، اونم بیهوش افتاد روی زمین. اون شب واسه اینکه مطمئن بشم دنبالم نیستن تا نزیکای ظهر رفتم خارج از شهر، ولی خب تا اینجام کلی راه بود. دستمم خون ریزی داشت. نصف روز بند اومده بود، ولی با یه ضربه ی کوچیک باز خونریزی کرد. بعدم که اومدم خونه، ولی بین راه کیوان بهم خبر داد که چی شده. فرداشم مدارکو از بین بردم، به جز مدارکی که به شایان مربوط می شد.

- مدارکی که به تو ربط پیدا می کرد چی؟ اونا چی بودن؟

با سر انگشت زد نوک بینیم و گفتم: دیگه زیاد از حد سوال می پرسی. گفتم به وقتش همه چیز رو بهت می گم.

خندیدم و توی همون حالت خمیازه کشیدم.

- خوابت میاد؟

- خیلی.

- پس بخواب.

و انگشتاش رو برد لا به لای موهام و سرمو نوازش کرد. لبخند روی لبام بود و ذهنم پر بود از حرفای آرشام. از وقتی قضیه رو برام تعریف کرده بود، یه ترس خاصی نشسته بود توی دلم. نگران بودم، نگران آینده. آینده ی مبهمی که انتظار هر دوی ما رو می کشید.

عصر شده بود. توی بالکن نشسته بودم و چشمم به در بود تا بینم کی باز می شه و آرشام میاد تو. حتی ظهر هم برنگشت خونه. دل تو دلم نبود.

بی بی: دخترم پاشو بیا تو، سرما می خوری.

- نه بی بی منتظر آرشامم. تا نیاد خیالم راحت نمی شه.

- مادر این که نشد کار. هر بار این پسر از این در رفت بیرون تو هی افتادی توی هول و ولا و یه چشمت به در بود و یه چشمت به ساعت که ببینی کی بر می گرده. ناهارم که درست و حسابی نخوردی. دم غروبه دخترم، هوا رو به خنکی می ره، مریض می شی. بیا تو. کف دستام رو توی هم فشار می دادم. به هیچ کدوم از حرفای بی بی توجه نداشتم. دست خودم نبود، نگران بودم. چرا این همه استرس تمومی نداره؟

بی بی: بیا دخترم اینم از شوهرت. خدا رو شکر که صحیح و سالمه.

با دیدن آرشام توی درگاه در، عین ترقه توی جام پریدم. آرشام با این حرکتش مات سر جاش موند. نگاهش که به چهره ی پریشونم افتاد، اخماش جمع شد. آروم در رو بست و اومد سمتم. آرشام: چیزی شده؟!

نیم نگاهی به بی بی انداختم که با لبخند سرشو تکون داد و رفت تو: امان از این دل عاشق. پروردگارا حکمتتو شکر.

همین که بی بی رفت، بدو رفتم سمت آرشام و اونم هاج و واج توی حیاط ایستاده بود. تا بهش رسیدم خودمو پرت کردم توی بغلش. با تموم وجود بوی تنش رو به ریه هام فرو بردم. آروم شدم. چند لحظه که گذشت سرمو بلند کردم و نگاهم رو دوختم توی چشمش. آرشام با نگاهی متعجب محو چشمام شد. به روش لبخند زدم. با تموم عشقی که در خودم سراغ داشتم نگاهش کردم. آرشام: تو امروز چت شده؟!

با بغض رگبار جملات روی زبونم جاری شد.

- کجا بودی؟ چرا ظهر برنگشتی خونه؟ نمی گی دل من هزار راه می ره؟ چرا به فکر من نیستی؟ چرا من ذره ای برات مهم نیستم که شده یه خبر بهم بدی بگی حالت خوبه؟

و باز محکم بغلش کردم. جواری به خودم فشارش می دادم که اگه می خواست هم نمی تونست منو از خودش جدا کنه. - برو حاضر شو.

با تعجب سرمو بلند کردم، همون لبخند همیشگیو روی لباس داشت.

- پس چرا معطلی دختر برو دیگه، من همینجا منتظرتم. راستی، صبر کن.

ازم جدا شد و رفت کنار حوض، یه بسته ی تقریباً بزرگ گذاشته بود اونجا. به قدری از دیدنش ذوق زده شده بودم که اصلاً ندیدم وقتی اومده تو، یه چیزی دستش بوده. بسته رو داد دستم.

- این چیه؟!

- برو حاضر شو.

و به داخل خونه اشاره کرد. با لبخند رفتم سمت خونه و جلوی در قبل از اینکه برم تو، برگشتم و نگاهش کردم. کنار حوض ایستاده بود و دست به سینه با ژست خاصی منو نگاه می کرد. یه پالتوی مردونه و شیک مشکی تنش بود که فوق العاده بهش می اومد.

توی بسته همه چیز بود. کیف، کفش، مانتو، شال، شلوار، کلا یه ست کامل به رنگ سفید و آبی نفتی. شال آبی نفتی و کفش هم ترکیبی از مشکی و آبی نفتی که یه جورایی اسپرت بود. سلیقش حرف نداشت. نمی دونستم قراره کجا بریم، فقط بی تاب این بودم که کنارش باشم، حالا هر کجا که می خواست باشه.

آرشم ماشینو کنار ساحل نگه داشت، دقیقا پشت یه صخره ی خیلی بلند. هر دو پیاده شدیم. صدای دریا، شن و ماسه های ساحل زیر پامون، صدای برخورد امواج دریا با صخره های کوچک و بزرگی که سد راهشون شده بودن و خورشیدی که در حال غروب کردن بود.

همه چیز زیباست. خدایا خلقتت رو شکر. این همه نعمت و برکتت رو شکر. از اینکه منو به عشقم رسوندی ازت ممنوم. از اینکه بین این همه مشکلات ما رو کنار هم نگه داشتی فقط می تونم بگم خدایا شکرت. هر دو رو به دریا و با نگاهی عمیق به غروب آفتاب، کنار هم ایستاده بودیم.

- می خوام بدونم الان چه حسی داری؟

نگاهش کردم. باد نسبتا شدیدی شروع به وزیدن کرده بود. کم مونده بود شال از سرم بیفته. آرشم رو به دریا ایستاده بود، ولی نگاهش فقط به من بود. حس می کردم الان توی این لحظه چشمای سیاهش می تونه بیش از پیش به درونم نفوذ کنه.

- انگار که خوابم، مثل یه رویاست. وای آرشم روی ابرام به خدا.

و با ذوق دستام رو زدم به هم و به دریا نگاه کردم. با لبخند و پر از هیجان نگاه مجذوب کنندش رو که عمیقا به من دوخته شده بود، غافلگیر کردم. تا نگاه خندونم رو روی خودش دید، با همون لبخند چشم ازم گرفت.

- همیشه می گفتم زندگی ما آدما مثل یه خواب می مونه. به هر چیز که فکر کنیم، به هر چی که تو ذهنمون بیش از بقیه پر و بال بدیم، همون اتفاق می تونه روزی سرنوشتمون رو عوض کنه.

بهش نزدیک تر شدم، درست شونه به شونش. با شیطنت گفتم: پس به این روزا هم فکر می کردی؟!

نگاهم کرد. هیچی نگفت ولی همون نگاه برام کافی بود تا جوابمو ازش بگیرم. لبخندم پر رنگ شد.

- یه چیزی پیرسم؟!

سر تکون داد. به دریا نگاه کردم.

- چطور بگم ... آخه می دونی ... باید زودتر مطرحش می کردم ولی نشد، یعنی نتونستم. اون روز سر عقد خواستم بگم ولی به شدت اخماتو کشیده بودی تو هم و حتی نگاهم نمی کردی؛ اما حالا که می تونم باهات حرف بزنم تصمیم گرفتم تا دیر نشده بهت بگم.
- با نگاهی جستجوگرانه توی چشمام، کامل برگشت طرفم و منتظر بهم چشم دوخت. چند لحظه نگاهش کردم و دوباره به دریا خیره شدم.
- چرا سر عقد عاقد گفت مهریه هزار تا سکه است؟! در صورتی که من از همه چیز بی خبر بودم. مگه نباید من قبول می کردم؟! - این موضوع این قدر برات مهمه که ذهنتو درگیر کرده؟
- جدی برگشتم و نگاهش کردم.
- معلومه که مهمه. من نمی خواستم مهرم این قدر زیاد باشه. همیشه از مهریه ی سنگین متنفر بودم و هستم. خونسرد جوابمو داد.
- هزار تا سکه برای من سنگین نیست.
- منظور من این نبود. خودم نمی خوام این قدر باشه.
- پس چی؟! - تا دیر نشده زنگ بزن به این حاج آقا مهدوی و بهش بگو من میام و رسماً می گم که این مقدار مهریه رو نمی خوام.
- باز همون غرور سنگین رو توی چشماش دیدم، ولی اگه اسم من دلارامه که بلد بودم سرکوبش کنم.
- من حرف و عملم یکیه، تغییری توش نمی دم.
- ولی مهر حق منه، منم می گم این همه رو نمی خوام. اصلاً چرا هزار تا؟! - وقتی حاج آقا ازم پرسید منم اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود، دلیل خاصی نداشت.
- من این مهریه رو نمی خوام.
- و با اخم صورتم رو برگردوندم و به دریا خیره شدم. چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها صدای امواج سهمگین قادر به شکستن این سکوت بودند. فاصلش رو باهام کمتر کرد، دست به سینه با لحنی کاملاً جدی گفت:
- حرف حسابت چیه؟ فکر نکنم توی این دوره دختری پیدا بشه که با مهریه ی سنگین مخالف باشه.
- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- من با دخترای دیگه کاری ندارم، من خودمو دارم می گم که از مهریه ی سنگین بیزارم. اگه اون روز باهام خوب برخورد می کردی مطمئن باش جلوشو می گرفتم، ولی از طرفی به خاطر بی بی و عمو محمد سکوت کردم، چون نمی خواستم ناراحتشون کنم.
- چرا ناراحت؟! - پوزخند زدم.
- چون حتم داشتم تا موضوع رو بکشم وسط، تو یه قشقرقی به پا می کنی.
- رو به روم ایستاد، نتونستم چشمم رو از روش بردارم. نگاهش می درخشید. این سیاهی چشما توی دلم غوغایی به پا می کرد.
- فکر کنم الان باید خوشحال باشم که همسرم روی من این همه دقیق و حساب شده شناخت پیدا کرده، درسته؟

لحنش یه جورایی خاص بود، بدون ذره ای غرور. اینو کاملا حس کردم. اینکه منو رسماً همسرش عنوان کرد باعث شد لبخند بزnm، ولی جلوی خودمو گرفتم. اونم که از رو نمی رفت، همین جور ادامه می داد.

- می خوای طلاق بدم باز بریم عقد کنیم، این بار تعیین مهریه رو بذارم به عهده ی خودت؟ این جوری راضی می شی؟
نگاهم رو از توی چشماش گرفتم که مبادا بزnm زیر خنده.

- سکوت علامت رضاست؟

فقط همون لبخند کم رنگ روی لباش بود. داشت منو وادار می کرد.

- زنگ بزnm حاج آقا؟

نگاهش کردم.

- واسه تغییر مهریه توی سند ازدواج.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و ناخودآگاه لبخند زدم. با دیدن چهره ی خندونم نزدیک بود لبخندش پر رنگ بشه که به لباش دست کشید و سرشو چرخوند. سرشو تکیه می داد و من بلند بلند می خندیدم. بعد از چند لحظه لباشو به هم فشرد و نگاهم کرد. این چشما آخر منو می کشه.

- باشه من حرفی ندارم. فردا اول وقت، خودمم حتما باید باشم؟!

- نمی دونم ولی مطمئناً باید امضای خودت باشه. زیاد نباید از خونه بیای بیرون، ولی حالا که این همه اصرار می کنی مجبورم همین یه بار رو کوتاه پیام.

با لبخند نگاهش کردم.

- خب بگو حاج آقا بیاد خونه ی عمو محمد. هر چی رو که لازم باشه امضا می کنم.

- موضوع رو باهاش درمییون می دارم تا ببینم چی می شه. خب حالا نگفتی می خوای مهریه ات چی باشه؟

لبخندم کم رنگ شد سرمو زیر انداختم، بعد هم به دریا نگاه کردم.

- هیچی.

- هیچی؟!

- به ظاهر هیچی.

- دلارام دقیقاً بگو چی می خوای؟

- چیزی که نشه روش به عنوان مادیات حساب کرد، چون مطمئنم خوشبختی رو با پول نمی شه به دست آورد. شاهد چنین زندگی هایی بودم، نمی خوام واسه ی خوشبختیم پول رو تضمین کنم. با محبت، گذشت، وفاداری و از همه مهم تر با عشق می شه یه زندگی مستحکم رو تضمین کرد. مهر من همینه.

- به من نگاه کن.

آروم سرم رو چرخوندم و توی چشماش خیره شدم. نگاهش توی چشمام می چرخید، به دنبال صداقت تک تک حرفام. حرفای من از روی دلم بود و عقلم بهش مهر تایید زده بود. پس چرا تردید داشته باشم؟

- تو کی هستی؟!

با تعجب نگاهش کردم. بازو هام رو گرفت.

- تو دلارام، تو از من، از این زندگی که خودم با دستای خودم سیاهش کردم چی می خوای؟

فاصلمون رو پر کردم. با عشق نگاهش کردم. نگاه آرشام بر خلاف این امواج سهمگین آروم بود. آروم آروم! زمزمه وار گفتم: مهرمو.

با صدایی شاید آهسته تر از من، جوابم رو داد: کدوم مهر؟!

دستامو گذاشتم روی قفسه ی سینه ی مردی که تپش های بلند و محکمش رو به راحتی و با تمام وجود زیر پوست ظریف انگشتام حس می کردم. حتی از روی لباس این تپش ها با ضربان تند قلبم عجین شده بود.

در حالی که نگاهمون توی هم گره خورده بود، نجواکنان گفتم: همون مهری که الان جلوی خودت به زبون آوردم. مهریه ی حقیقی من همین. مهریه ای که با دل بسته بشه، مهریه ای که سیاهی قلم نتونه معنی و درخشش رو توی زندگیمون از بین ببره. مهریه ی من همونیه که گفتم. یه بار، اونم برای همیشه!

قفسه ی سینش با چه شتابی بالا و پایین می شد. نگاهش سرگردون بود، ولی در کنار این سردرگمی یه حس خاص هم نهفته بود. به خودم که اومدم سرم روی سینه ی پهن و عضلانیش بود. صدای قلبش به همون واضحی بود که حسش کردم.

منو توی آغوشش گرفته بود و هیچ کدوم قصد جدا شدن از دیگری رو نداشتیم. زیر گوشم به زیباترین شکل ممکن زمزمه کرد:

- مهریه ات پیش منه، می دونم ازم چی می خوای. به اینکه برام خاص و دست نیافتنی بودی و هستی شک نکن، چون باورت دارم. به اینکه از نظر من ذاتت به آرومی اسسته شک نداشته باش. سخته اینکه بخوام بگم، حتی زمزمه کردنش رو هم در توان خودم نمی بینم. شاید احتیاج دارم که آروم بشم، اینکه تو آرومم کنی، ولی قبل از هر چیز، قبل از هر اتفاقی تو باید همه چیزو درمورد من بدونی. گذشته ی مبهمی که گریبانگیرم شده. بعد از شنیدن تموم حرفام حق رو به تو می دم که یه تصمیم درست بگیری. اینکه بازم مهریه ات رو از من طلب می کنی؟ اینکه سر حرفت می مونی؟ تو باید حرفامو بشنوی دلارام.

با آه عمیقی که از سینش بیرون داد گفت: بعد از اون هر چی که بخوای همون می شه، اینو بهت قول می دم.

به نرمی از توی بغلش بیرون اومدم. مات و مبهوت نگاهش کردم. سر در نیارم، آرشام چی داره می گه؟! گذشته ی آرشام چه ربطی به زندگی الانمون داره؟! مهرم «عشق آرشام» به من بود و حالا این مهر در گروی گذشته ی اونه؟!

دستمو گرفت. مخالف دریا حرکت کرد، به سمت جنگلی که با فاصله از دریا قرار داشت. در سکوت هر دو قدم بر می داشتیم. هرکدوم تو یه فکری بودیم. آرشام رو نمی دونم، ولی من حسابی گیج و منگم.

چراغ قوه ی کوچیکی رو از توی جیبش در آورد و روشن کرد. هوا دیگه تاریک شده بود. دستم توی دستش بود. ایستاد، سرم رو که بلند کردم خودمو رو به روی کلبه ی چوبی ای دیدم که از ظاهرش مشخص بود یه نفر توش زندگی می کنه. چون هم کنار کلبه دیواری از هیزم روی هم چیده شده بود و هم اینکه حال و هواش نشون نمی داد سال هاست رها شده و کسی سراغش نیومده.

دستم رو کشید، دنبالش رفتم. کلبه تا در ورودیش دو تا پله می خورد. در رو باز کرد، داخلش تاریک بود. صدای کشیده شدن فندک و بعد نوری که توی صورتم افتاد.

آرشام دستمو ول کرد. دور تا دور کلبه شمع گذاشته بود که با همون فندک زیپوی طلایی رنگش روشنشون کرد. فضای کلبه از نور شمع های کوچیک و بزرگ روشن شد.

یه تخت نسبتا بزرگ ولی یک نفره گوشه ی کلبه زیر پنجره، یه میز چوبی کنارش که روش پر بود از شمع هایی به رنگ سفید. ملحفه های سفید روی تخت و یه پتوی یک نفره ی شکلاتی رنگ. یه هواپیمای بزرگ که گوشه ی دیوار از سقف آویزون شده بود. تابلوهای زیبایی که از مناظر مختلف، چه غروب آفتاب و چه از امواج دریا و چه از سبزی درختای جنگل شمال ترسیم شده بودند، تو جای جای کلبه هم روی دیوار و هم روی زمین به چشم می خورد.

- اینجا مال کیه؟! خیلی خوشگله!

روی صندلی چوبی که کنار تخت بود نشست و به منم اشاره که روی تخت بشینم. به طرفش رفتم و آهسته روی تخت چوبی نشستم.

نگاهی به اطرافش انداخت و زمزمه کرد: من.

- جدی؟! یه کلبه اونم وسط جنگل! خیلی باحاله.

- این مدت که خونه ی عمو محمد نبودم می اومدم اینجا.

- چرا اینجا؟!

نگاهم کرد، پوزخند زد و سرش رو چرخوند.

- واسه فکر کردن.

- به چی؟!

بلند شد ایستاد و آروم رفت کنار پنجره.

- به همه چیز. از وقتی عقد کردیم برای گفتن خیلی چیزا تردید دارم. تا قبل از اون به خودم می گفتم چرا باید پرده از رازی بردارم که جای اون تنها باید توی قلبم باشه؟! قلبی که روزی فکر می کردم همزاد سنگه. به سنگ بودن خودم، به غرور و تکبری که داشتم افتخار می کردم. از غرورم می گفتم و به خودم می بالیدم. افراط گری، سیاهی و تباهی، غرور بیش از حد، گناه، همه و همه شدن جزوی از زندگی یک گناهکار به اسم آرشام!

- منظورت از این حرفا چیه؟! آرشام چی داری می گی؟! اصلا چرا اومدیم اینجا؟!

نگاهشو از پنجره گرفت و به من دوخت. جدی بود، حتی می تونستم بگم جدی تر از همیشه.

- چرا هیچ وقت ازم نپرسیدی دلارام؟ چرا ازم نپرسیدی سر و کار من با شایان چیه؟ چرا ازم نخواستی برات توضیح بدم کینه ی من از ارسلان به خاطر چیه؟ دلارام چرا حتی یک بار از خودت نپرسیدی این مردی که دارم براش کار می کنم، این مردی که منو توی نقشه هاش شریک کرده کیه؟ چکاره است؟ چه جور آدمیه؟ کارش با آدمای دور و اطرافش چیه؟ چرا آدمی مثل شایان اون جور ارزش حساب می بره که همون اول به زور منو از چنگش در نیورد؟ نقش ارسلان توی زندگی پر از رمز و رازش چیه؟ توی گذشته ی این مرد سرسخت و مغرور چه اتفاقاتی افتاده؟

و بلندتر ادامه داد: چرا برای یک بار هم که شده از من نپرسیدی آرشام تو چه جور آدمی هستی؟ پاکی یا گناهکار؟ چرا دلارام؟ چرا این قدر ساده از همه چیز، حتی از زندگی و آینده ات گذشتی؟ چرا نخواستی بفهمی؟ چرا چشمت رو به روی تموم حقیقت ها بستی و حاضر

شدی به عقد مردی در بیای که هیچی ارزش نمی دونه؟ من هنوز برای تو مبهم دلارام. می تونم درک کنم که تو هنوز منو به درستی نمی شناسی. رفتارای من برای تو عجیب و غریبه، پس چطور حاضر شدی بدون هیچ سوال و پرسشی در برابر همه چیز کوتاه بیای؟! چطـــور؟!

جوابم بهش فقط سکوت بود و نگاهی که رفته رفته داشت بارونی می شد. با حرفایی که از آرشام شنیدم، قلبم با هر جملش می لرزید. جواب تموم سوالاتش فقط یه جمله بود: «چون من عاشق آرشام بودم.» عشق چشم آدمو کور می کنه. آدم عاشق همیشه کوره. من ندیدم چون نخواستم که ببینم. چون عشق چشمم رو بسته بود. من نخواستم که باور کنم آرشام می تونه گناهکار باشه، چون هر بار این عشق بود که مانع می شد. عشق عقل و منطق سرش نمی شه.

- همه چیز رو برات می گم، دیگه نمی تونم ساکت باشم. تو الان زن منی. تا به الان سکوت کردی، ولی دیشب برای اولین بار خواستی که از گذشتم بدونی، این یعنی اینکه الان وقتشه. فقط وقتی همه چیز رو فهمیدی، خودت تصمیم می گیری که باید چکار کنیم. من توی زندگیم اونم تا به الان، به هیچ کس اجازه ندادم برای زندگی و آینده ام تصمیم بگیره، ولی حالا برای اولین بار دارم به یه دختر، به کسی که همسرمه این اجازه رو می دم. بهت اجازه می دم زندگیم رو تغییر بدی. چه باهام بمونی و تا آخرش کنارم باشی، در حالی که خودمم نمی دونم ته این خط به کجا می رسه؛ و چه ترکم کنی و منو توی باتلاقی که دارم دست و پا می زنم رها کنی. و اینو فراموش نکن اگه انگیزه ای نداشتی هیچ وقت به دست و پا زدن نمیفتم، ولی حالا دیگه نمی تونم. می خوام از مرگ دور باشم، چون برای زندگیم هدف دارم. زندگی که سراسرش شده یک مرداب تا منو درون خودش بکشه و نابود کنه. همین امشب توی همین کلبه همه چیز رو برات می گم. تو خودت خواستی بشنوی، پس منم دیگه سکوت نمی کنم!

آرشام

- همیشه آرزوی اینو داشتم که سراسر زندگیم با تموم اتفاقات تلخ و شومش فقط و فقط یه خواب باشه. تا اون موقع امید داشتم باشم با یه تلنگر می تونم بیدار شم و ببینم که تموم اون اتفاقات بد یه کابوس بوده. ولی از واقعیت های زندگی نمی شه فرار کرد. باید تحملشون کرد. نمی تونی روی زخمای دلت مرهمی بذاری، چون توی اون مرحله ای از زندگی قرار داری که کسی نیست مرهم دلت باشه. همه رفتن و تنهات گذاشتن. باید بمونی و بسوزی و بسازی. من موندم و سوختم، ولی نتونستم بسازم. خواستم که بجنگم، خواستم بر خلاف رودخونه شنا کنم و خودم رو به جایی برسونم که از اونجا پرت شدم؛ ولی یه همچین چیزی هیچ وقت امکان پذیر نیست. اینکه بخوای زمان رو به عقب برگردونی. ای کاش می شد با علم به تموم اتفاقات بر می گشتم و جلوی اون حوادث رو می گرفتم. همه ی زندگی من یه کابوسه، یه خواب! یا یه روزی بیدار می شم و یا به خواب ابدی فرو می رم و بازگشتی برام نمی مونه. انتخاب دست من نیست، تقدیرم رقم خورده. درست از وقتی که پا به این دنیا گذاشتم.

به دلارام نگاه کردم، کنجکاو بود. اون باید می دونست. خوشحال بودم با سکوتش به من اجازه ی تمرکز برای بیان خاطراتم رو می ده.

- آرشام فرزند ارشد خانواده ی بزرگ و سرشناس تهرانی نسب. فرهاد تهرانی نسب پدرم تاجری قدرتمند و موفق بود. مردی مستبد و مغرور. و دریا مادرم، زنی زیبا عاری از محبت و مهر مادری، با نگاهی سرد و پر غرور. من توی خانواده ای رشد کردم که هیچ کدوم بویی از عشق و انسانیت نبرده بودند. پدرم بر حسب اجبار و موقعیت شغلی، و مادرم به خاطر پول و ثروت حاضر به ازدواج با هم شدند. پدرم تک فرزند بود و تموم اعضای خانوادش خارج از کشور زندگی می کردند. مادرم هم به اسم ساحل داشت که همراه شوهر و بچه هاش توی کیش ساکن بود. سه سال و نیم بعد از متولد شدن من، مادرم باردار شد. به خواهر و برادر دوقلو! آرام و آرتام! از همون ابتدا با همون سن کم نسبت بهشون احساس مسئولیت می کردم. در همه حال مراقبشون بودم. هیچ کدوم از ما سه نفر توی دامن پر مهر مادر، بزرگ نشدیم. پرستار از ما مراقبت می کرد و نگاه گرمی از جانب پدر و یا مادر نصیب هیچ کدوم از ما نشد. هر سه ی ما روز به روز بزرگ تر می شدیم و احساس مسئولیت من در مقابل خواهر و برادرم بیشتر. فقط اونا رو داشتم. خواهر مهربونی که به زیبایی اسمش به وجود آرامش می بخشید؛ و آرتام شیطان و بازیگوش بود و حتی بیشتر از سنش می تونست اتفاقات اطرافش رو درک کنه.

با یادآوریشون ناخودآگاه لبخند کم رنگی نشست روی لبام. لبخندی از جنس غم. به چیزی توی گلویم سنگینی می کرد.

- نوزده سالم بود. شاد و پرانرژی! با اینکه توی خانواده ی سرد و مستبدی بزرگ شده بودم، ولی نخواستم که مثل پدرم خشک و مغرور باشم؛ یا مثل مادرم با نگاهی سرد و بی روح که پول و سفرهای اروپایی و مهمانی های آنچنانی رو به بچه هاش ترجیح می داد. خواستم که مخالف اونا رفتار کنم. شاید با خودم لج کرده بودم. یادمه به روز آرتام به نخ سیگار توی دستم دید. از دوستانم شنیده بودم بکشی دردت رو فراموش می کنی، ولی تمومش دروغ بود. دردام رو که فراموش نکردم هیچ، بهش وابسته شده بودم. آرتام اومد کنارم نشست، اخم کرده بود. با اینکه پونزده سالش بود، ولی به نوجوون شاداب و جذاب بود. به جورایی برعکس آرام که درست مثل اسمش آروم و ساکت بود و با دلی مهربون. با اینکه آرام و آرتام دوقلو بودن، ولی از لحاظ ظاهری شباهتی به هم نداشتن. زل زد تو چشمام و جدی گفت:

- داداش آرشام چرا جون خودتو من و آرام، واست مهم نیست؟

با تعجب گفتم: سیگار بکشم ضررشو خودم می بینم، چرا اسم خودت و آرام رو میاری؟

با بغض سرش رو انداخت پایین و جوابم رو داد: مامان و بابا هیچ علاقه ای به هم ندارن؛ خودم هر روز شاهد بگو مگوهاشون هستم. ما سه نفر کسی رو جز همدیگه نداریم. اگه می بینی تا الان من و آرام درمقابلشون ساکت بودیم و توی خودمون ریختیم، فقط به خاطره اینه که می دونیم اگه از داشتن مهر پدر و مادر بی نصیب موندیم، ولی تو رو داریم. همیشه کنارمون بودی و ازمون مراقبت کردی، نداشتی کمبودی احساس کنیم. فکر نکن بچه ام و چیزی حالیم نیست، نه داداش تمومش یادمه که وقتی بچه بودیم شبا از ترس جیفای مامان می اومدیم توی اتاق و تو ما رو می گرفتی توی بغلت و می گفتی چیزی نیست، مامان مریض شده واسه همین جیف می زنه. ولی وقتی بزرگ تر شدیم دلیلش رو فهمیدیم. تونستیم درک کنیم که چرا اون دروغا رو بهمون می گفتی تا ناراحت نشیم. می دونم همیشه سعی کردی کمبود محبت پدر و مادر رو توی زندگیمون حس نکنیم، ولی حالا اگه خدایی نکرده سلامتی به خطر بیفته، من و آرام نابود می شیم. نمی خوایم تنها کسی که داریم رو از دست بدیم. و با گریه سرش رو گذاشت روی شونم و گفت تو رو خدا با خودت این کار رو نکن داداش.

چشمام رو بستم. سوزشش داره هر لحظه بیشتر می شه. دردی ناگهانی توی قلم حس کردم. به درد سرد! دستم رو ناخودآگاه گذاشتم روی سینم و مشتش کردم. توی این قلب کوهی از درد نشسته. تحملش سخته، خیلی سخت!

- آرتام حرفایی زد که قلبمو به درد آورد. نفرتم از اون دو نفر روز به روز بیشتر می شد. غم توی نگاه آرتام و اشک تو چشمای آرام ... دیگه آرامشی نداشتم. یادمه با چه نفرتی اون نخ سیگار رو زیر پام له کردم.

سکوت کردم. دستام مشت شد. هنوزم سیگار می کشم. گاهی که به گذشته بر می گردم و با خودم لج می کنم، به دور از قسمی که به خاطر آرتام و آرام خوردم این کارو می کنم. چون دیگه آرامی نیست که بشه مرهم زخمای برادرش؛ دیگه آرتامی وجود نداره که با شیطنتاش لبخند رو مهمون لبام کنه.

- آرشام حالت خوبه؟!

نگاهش کردم، نگرانی توی چشماش موج می زد. فقط سرمو تکون دادم و باز از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

- شایان رابطه ی نزدیکی با پدرم داشت. ارسلان برادرزاده ی شایان یکی از دوستان صمیمی من بود. پسری تنوع طلب، ولی توی رفاقت کم نمی داشت. لاقل اون زمان من این طور فکر می کردم. پای ارسلان کم کم به خونه ی ما باز شد. به هر بهانه ای که می تونست به دیدنم می اومد. پسر توداری بودم و دوست نداشتم دوستام رو به خونمون دعوت کنم؛ می خواستم مشکلاتمون بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه. ولی ارسلان زرنگ تر از این حرفا بود و من دست کم گرفتمش. یه روز که از دانشگاه برگشتم خونه، صدای جر و بحث از اتاق پدر و مادرم نظرمو جلب کرد. برای اولین بار کنجکاو شدم و دلیلشم دو چیز بود. بین مکالماتشون شنیدم که مادرم مرتب اسم «زن دوم» و «لیلا» رو می آورد و با خشونت حرف می زد. اون روز متوجه شدم پدرم مجددا ازدواج کرده. مادرم حالا که فهمیده بود قصد داشت جدا بشه، پدرم مخالفتی از خودش نشون نداد. مادرم قهر کرد و رفت خونه ی پدریش. پدر و مادرش سال ها پیش مرده بودن و اون تنها بود. بی توجه به سه تا فرزندش که با نگاهی غم زده و اشک آلود به مادرشون خیره شده بودند که چمدون به دست از در ویلا بیرون رفت.

لبامو روی هم فشار دادم. هنوزم اون لحظه رو فراموش نکردم. گریه های آرام و التماس های آرتام برای نگه داشتن مادر؛ منی که با در آغوش کشیدنشون سعی داشتم آرومشون کنم، ولی حال خودم دست کمی از اونا نداشت و ناخواسته اشک می ریختم. چه روزای سختی بود.

- تا اون موقع اوضاع خوبی نداشتیم و حالا وضع بدتر هم شده بود. پدرم تا نیمه های شب بیرون از خونه بود و آخر شب خسته و گرفته بر می گشت. بدون اینکه چشمش به ما بیفته و بگه مُردید یا زنده اید و اصلا مشکلی دارید یا نه، یه راست می رفت توی اتاقش. آرام گریه می کرد، بغلش می کردم و دلداریش می دادم که بالاخره یه روز همه چیز درست می شه؛ بهش امید واهی می دادم از آینده ای که برای هر سه ی ما مبهم بود. نمی دونم تا حالا اینو شنیدی یا نه که کسی اگه از جانب خانوادش مورد بی مهری قرار بگیره، ناخواسته به سمت شخصی کشش پیدا می کنه که حتی شده کوچک ترین محبتی از جانبش دیده باشه؛ و آرام توی این مرحله قرار داشت. خواهر مهربون و ساده ی من گول حرفای پوچ و تو خالی و به ظاهر عاشقانه ی ارسلان رو خورده بود. با اینکه از همه طرف ذهنم درگیر بود، ولی هیچ وقت از خواهر و برادرم غافل نشدم. آرام دیگه آرام سابق نبود، نوعی بی قراری رو توی رفتارش می دیدم. از مدرسه که بر می گشت بدون هیچ حرفی می رفت توی اتاقش و تا صداش نمی زدم بیرون نمی اومد. ساکت و گوشه گیر شده بود و گاهی وقتی کتاب می خوند، بی دلیل لبخند می زد. می دونستم فکرش یه جای دیگه است. حتی آرتام هم متوجه ی این قضیه شده بود. یه شب رفتم توی اتاقش تا باهاش حرف بزنم؛ وقتی دید جدیم با من و من و تردید شروع کرد به تعریف کردن. گفت که ارسلان براش نامه می نویسه و از عشقش به آرام می گه. هر روز بعد از مدرسه همدیگه رو می بینن و ارسلان همون جا نامه رو بهش می ده.

با نفرت سرم و چرخوندم و به صورتم دست کشیدم. فقط خدا می دونه تا چه حد از ارسلان بیزارم. از تموم اون کسایی که توی نابودی زندگی ما نقش داشتند؛ و پدر و مادرم با بی مسئولیتی خودشون خیلی راحت به اونا چنین اجازه ای رو دادن.

- تا مرز جنون پیش رفته بودم. حاضرم قسم بخورم که اگه ارسلان همون موقع دم دستم بود، گردنش رو خرد می کردم. آرام عصبانیتم رو دید، سرش داد زد. گریه می کرد، می گفت اونم ارسلان رو دوست داره. می گفت عشق ارسلان رو قبول داره. هر چی بهش گفتم با زندگیت این کار رو نکن آرام، ارسلان اون کسی نیست که بتونه صادقانه عاشق دختری بشه قبول نکرد و محکم روی حرفش ایستاد. گفت چون من غیرتی شدم دارم اینو می گم. گفت ارسلان بهش گفته که نذار آرشام چیزی از این موضوع بفهمه، وگرنه مخالفت می کنه، چون منو قبول نداره. ولی من با چشم خودم شاهد بازی های ارسلان بودم و دوست نداشتم خواهر ساده و زود باورم توی دامش بیفته. رفتم سر و قتش و تا می خورد گرفتمش زیر مش و لگد. اونم کم نمیآورد، ولی وقتی دید کوتاه نمیام گفت دیگه سمت خواهرت پیدام نمی شه، ولی این طور نشد و وقتی آرام رو تعقیب کردم، دیدم که هنوز باهاش رابطه داره. خام حرفای ارسلان شده بود. اومد پیشم و با عصبانیت و گریه گفت که حق ندارم توی زندگیش دخالت کنم. گفت از دید اون ارسلان کاملاً ایده آله و همونیه که می تونه خوشبختش کنه. بهش گفتم بی خیال ارسلان بشه و درسش رو بخونه. این آدم حتی ارزش فکر کردنم نداره، چه برسه عشق تو که این قدر پاک و مهربونی. اما قبول نکرد. بهش گفتم اگه بهت ثابت کنم چی؟ مردد بود، ولی منو هم قبول داشت. می دونست حرفی رو بی دلیل نمی زنم. قبول کرد، تنها به این شرط که بهش ثابت بشه ارسلان آدم درستی نیست.

نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم.

حرارتی شدید سر تا پام رو گرفته بود، انگار که دارم توی کوره ای از آتیش ذوب می شم. حس عصبانیت و خشم و در عین حال ناراحتی که وجودم رو پر کرده بود، باعث می شد هر لحظه حالم خراب تر از اینی که هست بشه. دست دلارام رو روی شونم حس کردم. برگشتم نگاهش کنم، اصلاً حال خوبی نداشتم. از یادآوری خط به خط گذشتم حس خوبی بهم دست نمی داد.

- پای لیلا توسط پدرم به خونمون باز شد. پدرم گفت که از حالا به بعد لیلا با ما زندگی می کنه. یه دختر نسبتاً زیبا و جذاب. شک نداشتم که اونم چشمش دنبال ثروت پدرمه و به همین خاطر حاضر شده با وجود این همه اختلاف سنی بینشون به عقدش در بیاد. توی خوش گذرونی افراط می کرد، ولی تنها خوبی که داشت این بود که کاری به کار ما نداشت. گاهی با من حرف می زد. هر چی بهش محل نمی دادم ول کن نبود. همیشه از رنگ سیاه متنفر بود.

با یادآوری اینکه به خاطر نفرت از اون همیشه تیره می پوشیدم، تا به خیال خودم این جور عذابش بدم پوزخند زدم. لیلا همون کسی بود که با خیانتش وضعیتمون رو از چیزی که بود، بدتر کرد. شاید اگه مادرم مثل همه ی مادرای دنیا با نجابت زندگی می کرد و عاشق بچه هاش بود، الان آرام رو کنارم داشتم و سرنوشت آرتام اون طور دردناک نمی شد. من به این روز نمیفتمادم و در حسرت خانواده ای که هیچ وقت نداشتم، نمی سوختم. اگه پدرم کمی مسئولیت پذیر بود و به خانوادش توجه می کرد، هیچ کدوم از اون اتفاقات نمیفتاد. هر دوی اونا رو مسبب اصلی تموم این حوادث می دونستم.

- آرشام اگه می خواد ادامشو ...

برگشتم و نگاهش کردم. نگرانم بود. یه حس خوب بین این همه احساس منفی، یه جور لذت داشت.

- من حالم خوبه.

- ولی چشمت اینو نمی گه.

از روی غم لبخند زدم. چشمام رو بستم و باز کردم. سکوت کرد. توی چشماش که زل می زدم نمی تونستم لب از لب باز کنم؛ برای همین صورتم رو برگردوندم.

- به آرتام قضیه ی ارسلان رو گفتم، اونم نتونست آرام رو متقاعد کنه که این کارش درست نیست. نقشم رو باهاشون در میون گذاشتم؛ اینکه یه دختر رو بفرستم جلو و آرام عکس العمل ارسلان رو ببینه. مخالف بود، ولی برای قبولی این نقشه و دیدن نتایجش چاره ی دیگه ای نداشت. نقشه همون طور که می خواستم پیش رفت. ارسلان به حدی با اون دختر گرم گرفت که آرام یک لحظه ازشون چشم بر نداشت. اون دختر توی ماشین ارسلان بود. صحنه ی بوسیدنشون رو آرام با چشم خودش دید. وقتی ارسلان اونو برد خونه ی خودش و ... اون دختر این کاره بود، پس مشکلی پیش نمی اومد. از طریق یکی از دوستانم پیداش کرده بودم که فکر می کردم برای این کار مناسبه. آرام همه چیزو دید و یه کلمه هم حرف نزد. حتی گریه هم نمی کرد. وقتی رسیدیم خونه گفت که می خواد استراحت کنه و خسته است. بهش حق دادم، باید با خودش خلوت می کرد. اون شب بابت این قضیه حسابی حالم گرفته بود. پدرم گفت که یکی از دوستان نزدیکش یه مهمونی خاص ترتیب داده، لایلا هم همراهش بود و به اصرار لایلا پدرم ازم خواست که منم همراهیشون کنم. گفت که جوونای زیادی توی مهمونی شرکت دارن و می تونم اونجا سرمو گرم کنم. توی فکر این چیزا نبودم. ناراحت آرام بودم، با اینکه آرتامم پیشش بود. نمی دونم چی شد که دقیقه ی آخر تصمیم گرفتم همراهشون برم.

لب فرو بستم. رفتم و روی تخت نشستم. حضور دلارام رو کنارم حس کردم. شاید قسمت سخت گذشته ی من همین جا بود. برای گفتنشون تردید داشتم. همیشه می ترسیدم که وقتی خواستم از گذشتم بگم، توی این قسمت از زندگیم کم بیارم و ندونم باید چکار کنم. ترس از این که با فهمیدنشون اون رو از دست بدم. من گناهی نداشتم. مادرم رو بی گناه نمی دونستم، ولی حتی به زبون آوردنشم برام سخت بود. اینکه مادرت یه بدکاره باشه. ولی ...

- مهمونی تا قبل از شام رسمیت خودش رو حفظ کرده بود، ولی بعد از اون هر کس برای خودش یه گوشه مشغول شد. نوشیدنی سرو می شد و کسی هم واسه ی خودش کم نمی داشت. صدای خنده از گوشه و کنار قطع نمی شد. نمی دونستم مادرم توی مهمونی حضور داره. از مدت تلاقشون یه ماه گذشته بود. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم، ولی یه جورایی دلم براش تنگ شده بود. یکی از مستخدمین به طرفم اومد و کاغذی رو داد دستم. روش یه نوشته بود. «بیا طبقه ی بالا، سمت راست راهروی اول، اتاق چهارم.» با تعجب نگاهم رو به طبقه ی بالا دوختم. نمی دونستم این پیغام از طرف کیه، ولی کنجکاو بودم دلیلش رو بدونم. طبق همون نوشته عمل کردم. خیلی خوب یادمه که اون شب بارون می اومد. صدای رعد و برق رو واضح می شنیدم. بالا سر و صدا کمتر بود. از توی اتاق صدای زنی رو شنیدم که با عشووه و ناز همراه چند نفر مشغول حرف زدن بود. لای در باز بود و فضای اتاق نیمه تاریک. در و کمی بیشتر باز کردم. تعجبم از این بود که اگه کسی توی اتاقه، چرا درو باز گذاشته؟!

فک منقبض شدمو محکم تر روی هم فشار دادم. صورتم از این همه حرارت سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بودم. خدایا چقدر سخته. حتی تصور کردن اون لحظه و به یاد آوردنش برام عذاب آوره. ای کاش برای همیشه توی سینم نگهش می داشتم و به زبون نمی آوردم. انگار داشتم شکنجه می شدم. نمی تونم از دلارام بگذرم. اون باید همه چیز رو بدونه. اما نه، همه چیز نه. حالا نه!

صدام می لرزید. به وضوح می دیدم که بغض توی گلوم هر لحظه داره سنگین تر می شه. ای کاش فقط صدام بود، ولی همه ی وجودم از روی عصبانیت و خشم می لرزید. سعی داشتم بغضم رو مخفی کنم. سخت بود.

دلارام بازوم رو چسبید. اونم بغض داشت. صداش می لرزید: آرشام خواهش می کنم بس کن. چرا این جوری می کنی؟

صدام گرفته بود: من خوبم دلارام، خوبم.

- نه خوب نیستی، داری می لرزی آرشام.

دستم رو روی دستش گذاشتم. دستش سرد بود. آب دهنم رو قورت دادم. برگشتم به گذشته، به اون اتاق لعنتی!

- رو تخت پنج تا مرد بودن. دو تا آباژور پایه بلند کنار تخت روشن بود. چهره ی هر پنج نفر برام آشنا بود؛ از دوستای نسبتا دور پدرم بودن. من اونا رو می شناختم، ولی اونا نه. هر پنج نفر تاجر و ثروتمند، و یه زن با لباسی نامناسب بین اونا نشسته بود و با ناز می خندید و حرف می زد. نگاه پر نیاز اون مردای پست فطرت به اندام زن خیره بود. صداش توی گوشم زنگ می زد، یه صدای آشنا! شک داشتم. دستم روی دستگیره بود و می لرزید. اون پنج نفر حال خوشی نداشتن و قهقهه می زدن. عرق سردی نشست روی پیشونیم. سر خوردن قطرات عرق رو روی ستون فقراتم حس می کردم. منتظر بودم برگرده تا چهرش رو ببینم و مطمئن بشم که خودش نیست و من دارم اشتباه می کنم. رعد و برق می زد و صدای شر شر بارون با صدای خنده های دلبرانه ی زن عجین شده بود. بالاخره برگشت و من اونچه که نباید ببینم رو دیدم. مادرم با صورتی غرق در آرایش، از همیشه زیباتر شده بود و توی اون لباس مشکی، جلوی اون پنج نفر با اون نگاه های وقیح، شو راه انداخته بود. ناخودآگاه چشمامو بستم و پلکامو روی هم فشردم. دست چپمو مشت کردم؛ گوشه ی لبمو گزیدم. نفس نفس می زدم. از زور خشم، نفرت از صحنه ای که پیش روم بود و با چشمای خودم شاهد بودم. با شنیدن صدای ناله چشم باز کردم. مادرم ...

سکوت کردم. صدام از شدت بغض می لرزید. چقدر دردناکه که یه پسر شاهد کارای مادرش با مردای غریبه باشه. غیرتی که توی وجودم می جوشید در حال لبریز شدن بود. توی اون لحظه آرزوم این بود از روی خجالت و سرافکندگی مرگم رو هر چه زودتر ببینم. مغزم قفل کرده بود، به روی هر تصمیمی!

دلارام ساکت بود. فشار خفیفی به دستش آوردم.

- نتونستم خودمو کنترل کنم و همین که خواستم برم توی اتاق، دستی نشست روی شونم. تند برگشتم و نگاهش کردم. لیلا بود که با لبخند محوی روی لباس منو نگاه می کرد. اون زن پست فطرت، از روی حسادت هر کاری انجام می داد، اونم تنها به خاطر اینکه هر چه زودتر نابودی مادرم رو ببینه. اینکه چطور اون شب جلوی چشم پسرش حقیر شد! بازوم رو گرفت و به زور منو از اتاق دور کرد. لیلا اون شب بهم گفت که مادرم با چهار تا مرد دیگه هم رابطه ی پنهانی داره و یکی از اونا معشوقشه. وقتی اینو شنیدم داد زدم. یادمه سیلی محکمی خوابوندم توی صورتش، ولی یه نفر جلوم رو گرفت. که اگه اون نبود تیکه تیکش می کردم. می خواستم همه ی حرصم رو سر اون خالی کنم. جنون پیدا کرده بودم، دست خودم نبود. به کمک همون مرد جلومو گرفت، وگرنه اگه پام به اتاق می رسید معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد. خون جلوی چشمام رو گرفته بود. لیلا اسم تک تکشون رو بهم گفت، ولی اسمی از معشوقش نیاورد. به قدری عصبانی بودم و به دنبال حقیقت که ازش نپرسیدم توی لعنتی این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟! آمارش رو گرفتم که کجا با اون مرد قرار داره. فکرشم نمی کردم توی خونه ی کسی که مادر صداش می زدم و ...

مکث کردم. تو موهام دست کشیدم.

- اون شب رفتم ولی نتونستم چهره ی اون مرد رو ببینم. پشتش به من بود و وقتی مقابل مادرم نشست، ستون وسط هال مانع از دیدم شد. وقتی صدای سگش رو از توی باغ شنیدم، مجبور شدم از روی دیوار فرار کنم. همه ی حرفای لیلا درست از آب در اومد. وقتی از خودش پرسیدم بهم گفت که دوست مادرمه. دوستای صمیمی و همه ی این اطلاعات رو خود مادرم قبلا در اختیارش گذاشته، اما حالا هیچ رابطه ای با هم ندارن. خواستم باور کنم ولی نتونستم. یه جای کار می لنگید. برام مهم نبود. هر اونچه که باید می دیدم رو دیده بودم. خواستم با پدرم حرف بزنم، ولی فایده ای نداشت. پدرم همون موقع در مقابل مادرم احساس مسئولیت نمی کرد و حالا که کوچک ترین ارزشی براش نداشت. شبا کابوس می دیدم. چهره ی همونایی که با مادرم بودن. توی یه هاله ای از تاریکی مثل یه سایه. از همون شب توی مهمونی خواب و خوراک ازم گرفته شد. از لیلا نفرت داشتم. اونو توی این ماجرا نقش اصلی می دونستم. اینکه مادرم به این روز افتاد تقصیر اون بود. یه حسی بهم می گفت لیلا نمی تونه یه آدم معمولی باشه. اون لحظه داغ بودم و حالیم نبود که کسی مادرمو مجبور نکرده و به خواسته ی خودش تموم این کارا رو انجام داده. وضعیتم داغون بود. یه روز زد به سرم؛ خواستم برم در خونش، ولی بین راه بهم خبر دادن که آرام خودکشی کرده و الان توی بیمارستانه. وقتی خودم رو رسوندم که دیر شده بود. خواهرم، کسی که با حضورش توی زندگیم بهم آرامش می داد، چشماش رو برای همیشه به روی این دنیای پر از ریا و گناه بست و رفت.

نتونستم خودمو کنترل کنم. جلوی ریزش قطره اشکی که ناخواسته نزدیک بود روی گونم بنشینه رو با فشار دادن انگشتم به روی چشمام، گرفتم. ده ساله که گریه نکردم، یاد گرفتم محکم باشم؛ ولی حالا با به خاطر آوردن تک تک لحظه های نحس و شوم زندگیم، نمی تونم کنترلی روی خودم داشته باشم.

آرام خواهرم بود، خواهر مهربونی که قلب پاکی داشت. هنوز خیلی زود بود که بخواد اسیر خاک بشه. جوون بود، آرزوهای زیادی داشت. همیشه به باعث و بانیش لعنت می فرستادم. توی زندگیم کم از این دنیا ضربه نخورده بودم.

صدای حق حق ریز دلارام به حال خرابم دامن می زد و بغض توی گلویم رو سنگین تر می کرد.

صدام می لرزید: با مرگ آرام خرد شدم. حس می کردم یه پدرم که فرزندش رو از دست داده. بی مسئولیتی کردم، نتونستم از آرام مراقبت کنم. اون به خاطر من مرد. من باعثش بودم و خودم رو مقصر می دونستم. برام نامه نوشته بود و گذاشته بود توی اتاقم. وقتی نامه اشو باز کردم که لباس عزاشو به تن داشتم و چشمام پر از اشک بود.

توی نامش نوشته بود که دیگه نمی تونه این زندگی رو تحمل کنه. زندگی که از همون اول روی ناسازگاریش رو نشونمون داد. گفت که ارسلان رو دوست داشته و همیشه خدا رو شکر می کرده که حالا بعد از این همه سختی و بی مهری، یکی رو داره که این طور دوستش داشته باشه، ولی ازش خیانت دیده. نوشته بود که دیگه انگیزه ای واسه ی زنده بودن نداره. نه از پدر محبت دیده و نه از مادر. نوشته بود می خواد به خدا نزدیک تر بشه، شاید اون بهش بگه چرا زندگی رو این قدر برامون تلخ رقم زده؟ نوشته بود اگه به خاطر ارسلان سرت داد زدم، داداشی منو ببخش. اینو بدون همیشه دوستت داشتم و دارم. مجبورم تنهات بذارم.

سرمو زیر انداختم و چشمامو بستم. شونه هام زیر بار این همه درد و غم می لرزید. دلارامم حق حق می کرد و سرشو به شونم تکیه داده بود.

آرامم خواهر جوون و مهربونم، ندونست با رفتنش چقدر عذاب کشیدم. به خاطر بی مهری پدر و مادرم هیچ وقت اشک نریختم، ولی به خاطر آرام و آرتام یه گوشه می نشستم و بی صدا به یاد خاطراتشون گریه می کردم. به خاطر دردناک بودنش، به خاطر تموم زجرایی که کشیدم همیشه از گذشتن فراری بودم. طی این ده سال، سردی چشمم سدی شد تا جلوی اشکام رو بگیرم، ولی گرمی این اشکام کم کم داره یخ چشمم رو ذوب می کنه.

- با مرگ آرام و کابوسای شبانم، به یه مرده ی متحرک تبدیل شدم. وضعیت آرتام از من بهتر بود. اونم خواهر دو قلوشو از دست داده بود و این براش سخت بود، ولی فقط همین رو می دونست و کم کم بهش عادت می کرد. ولی من چی؟ منی که شاهد گناهکار بودن مادرم بودم. گناهی که هیچ بخششی درش جایز نبود. مادرم توی مراسم آرام حاضر شد و شاهد نگاه مملو از نفرت من به خودش بود. وقتی اطرافمون خلوت شد، رفتم پیشش و هر اونچه که می دونستم رو از سر بیزاری بهش گفتم. زار می زد و چیزی نمی گفت. با شونه های خمیده از کنار قبر آرام بلند شد. سرش رو زیر انداخته بود. فقط بهش گفتم چرا؟ چرا با ما این کارو کردی؟ نگاهم نکرد. گریه امونش نمی داد. میون حق هاش گفت که ایدز داره، گفت اون عوضیا بهش نظر داشتن و به خاطر اوناست که الان زندگیش رو از دست داده. می خواسته انتقام بگیره. وقتی از پدرم جدا شده فهمیده ایدز داره. به پدرم گفته و اونم آزمایش داده، ولی اون مبتلا نشده، چون مدت زمان طولانی با هم رابطه نداشتن. گفت زمان زیادی برای زنده بودن نداره. داره می ره فرانسه و دیگه هم به اینجا بر نمی گرده.

اون رفت. شوک بزرگی بود. و اینجا رازی وجود داشت که نمی خواستم دلارام از وجودش با خبر بشه. بهش نگاه کردم؛ داشت اشکاش رو پاک می کرد. نوک بینی و چشمش قرمز شده بود. دلم خواست بغلش کنم، اما جلوی خودم رو گرفتم. دلم ضعف اون آغوش رو داشت. حتم داشتم آرومم می کنه، ولی به سختی روم رو ازش گرفتم. نمی دونم تردید رو توی چشمای سرخم دید یا نه. صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم.

- نموند تا ازش پیرسم. هنوز قانع نشده بودم. منو توی ابهامات گذاشت و رفت. همه ی نفرت من از اون نه نفر بود. کسایی که زندگیمون رو به نابودی کشیدن. کسایی که به مادرم نظر داشتن. اونا مبتلا نشدن چون مادرم نموند تا انتقامش رو بگیره. گفت که اون شب در اون حد باهاشون نبوده. هیچ نمی تونستم اینو تحمل کنم. در کنار درس به دنبال راه چاره ای بودم. هیچی از درس و دانشگاه نمی فهمیدم، ولی چون جزو دانشجویان نمونه بودم، می تونستم تا جایی خودمو بالا بکشم. باید جبران می کردم، باید می موندم و می جنگیدم. هدفم همین بود. رشته ی مهندسی کامپیوتر، رشته ی مورد علاقم بود. به خلبانی هم علاقه ی زیادی داشتم، ولی گنجایشش رو نداشتم. سفر با هواپیما و داشتن تمرکز در حین خلبانی، هیچ کدوم رو توی خودم نمی دیدم.

به هواپیمایی که از سقف کلبه آویزون بود، نگاه کردم. عاشق خلبانی بودم. حس پرواز، سبکبالی و رهایی از هر چیزی واقعا لذت بخش بود. هیچ وقت به اونچه که می خواستم نرسیدم.

- نقاشی می کردم. کابوس های شبانم رو به روی بوم میاوردم. همون سایه ها تک تک برام تکرار می شدن. تصویر مادرم ... نسبت به همه چیز سرد شده بودم. هیچ چیز توی زندگی رنگ و بوی خودش رو نداشت. همه چیز برام سیاه و کدر شده بود. از همه نفرت داشتم. از همه، پدرم، مادرم، اطرافیانم. چند ماه گذشت. پدرم گفت که داره واسه چند روزی می ره سفر کاری خارج از کشور. همون شهری که اقوامش ساکن بودن. لایلا به بهانه ای همراهش نرفت. اینکه مادرش مریضه و نمی تونه تنهاش بذاره. در عوض پدرم از من و آرتام خواست توی این سفر کنارش باشیم. می دونستم به خاطر مرگ آرام کمی رفتار من نسبت به ما نرم شده، ولی دیگه فایده ای نداشت. قلب من نسبت بهش

سرد شده بود و دیگه هیچ احساسی نداشت. ولی آرتام قبول کرد، منم مانعش نشدم. چون حس می کردم به این تحول نیاز داره. به شب نکشید خبر آوردن هواپیمایی که آرتام و پدرم توش بودن به علت نقص فنی آتیش می گیره و منفجر می شه. توی لیست پرواز هم اسمشون بوده و سوار هواپیما شدن. با خدا قهر کرده بودم، چون اونو هم مقصر می دونستم. از همون زمان با خودم عهد کردم که دیگه اسمشو نیارم، ولی نتونستم. خیلی جاها یادش میفتادم، اما با لجبازی اونو نادیده می گرفتم. فکر می کردم خدا رو فراموش کردم، ولی وقتی ...

سرمو چرخوندم سمتش، نگاهمون توی هم گره خورد. یه حس خوب تو قلبم به وجود اومد. دستشو گرفتم و انگشتای ظریفش رو لمس کردم. هیچی نمی گفت، فقط با اون چشمایی که نم اشک درش پیدا بود، مظلومانه نگاهم می کرد. از وقتی با دلارام آشنا شدم و فهمیدم هنوز زنده و حق حیات دارم، آروم آروم به وجود خدا پی بردم.

- همه ی اتفاقات شوم پشت سر همه. گاهی باورم نمی شه همه ی این حوادث برای من و خانوادم اتفاق افتاده باشه. پیش خودم می گم مگه می شه؟! از همون اول تا به الان؟! از خدا گله داشتم. با این وجود من موند و قلبی که سخت تر از سنگ شد. همه رو از دست داده بودم. دیگه کسی رو نداشتم که به عنوان خانواده بهش تکیه کنم. بعد از یه مدت کوتاه لایلا سهمش رو گرفت و رفت پی کارش. توی فکر انتقام بودم. حالا که هیچ انگیزه ای واسه ی زندگیم نداشتم. یه جوون بیست ساله با کوهی از مشکلات! همون موقع بود که شایان اومد پیشم و باهام حرف زد. بهم گفت که حاضره راهنماییم کنه؛ گفت باهاش کار کنم و قسم بخورم که ده سال کنارش می مونم و در مقابل دینی که بهش دارم، براش کار کنم. کارایی که تنها از من بر می اومد و کسی روی دستم بلند نمی شد. آرشامی که روزی قلب مهربونی داشت و به عشق خواهر و برادرش توی سینهش می تپید، تبدیل شد به یه آدم سخت و نفوذ ناپذیری که همه ی سدها رو از سر راهش بر می داشت. وقتی درس تموم شد، بیشتر مواقع کارای شرکت رو می سپردم دست شرکا و خودم با شایان همراه می شدم. از همون اول قانون خودمو بهش گفتم. اینکه آدم نمی کشم، به بچه ها کاری ندارم، اهل دختر و خانم بازی هم نیستم. ولی سه نفر رو ناخواسته کشتم. قصد نابود کردن منو داشتن و نتونستم کاری کنم. دستم به خون آلوده شد و از این بابت خودمو گناهکار می دونم. از اون نه نفر، هشت نفر رو پیدا کردم. قصدم این بود هر کدوم که دختر داشت باهاشون طرح دوستی بریزم و با احساساتشون بازی کنم و در آخر که ازشون سوء استفاده کردم، رهاشون کنم. ولی حاضرم قسم بخورم که حتی دستمو به تن و بدنشون نزدم. چشم به جسمشون ندوخته بودم، فقط با روحشون کار داشتم. می دونستم هر آدمی از نظر روحی بالاترین آسیب رو می بیند که حتی جسم هم نمی تونه اون درد رو به این شفافی حس کنه. می دونستم باید از نقطه ضعف طرفم استفاده کنم تا به هدفم برسم. خوشبختانه یه جا شانس باهام یار بود که همشون یک یا دو تا دختر و داشتن، در غیر این صورت باید یه فکر دیگه می کردم. نفر نهم دلربا بود. اونم به این خاطر که منو یاد مادرم مینداخت، با همون بلند پروازی ها و اینکه خیلی راحت با وجود عشقی که به ظاهر به من داشت، به خاطر اهدافش همه چیز رو نادیده گرفت. من علاقه ای بهش نداشتم و تموم توجهم از روی همین شباهت بود و حدسم در موردش کاملاً درست از آب در اومد. باهاش مثل بقیه رفتار نکردم، ولی خودش نخواست کنار بکشه. بارها خواستم اونو از سرم باز کنم ولی نتونستم. اون با سیاست خاصش هر لحظه به من نزدیک تر می شد. هر روز بیشتر از قبل شاهد شباهت های اخلاقی اون دو نفر به هم بودم. و دلیل اصلی که خواستم ازش انتقام بگیرم همین بود.

بعد از مکث کوتاهی دلارام دستش رو از زیر دستم بیرون کشید. نتونستم نگاهش کنم. بهش حق می دادم. ولی هنوز کنارم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو بستم و باز کردم. به صورتم دست کشیدم.

- اون هشت نفر که از دوستان پدرم بودن و با مادرم رابطه داشتن، زیاد از نزدیک منو ندیده بودن. چون نه توی محافلشون ظاهر می شدم و نه باهاشون حرف می زدم. واسه همین شناخت زیادی روی من نداشتن. جدا از اون مرد که معشوقه ی مادرم بود. وقتی به کمک شایان همه ی دارایی پدرم رو فروختم، از نو شروع کردم و کارخونه ی جدیدی تاسیس کردم. کارخونه ی خرید و فروش و ساخت قطعات کامپیوتری پیشرفته. «نسب» رو از فامیلیم حذف کردم. همه فکر می کردن تنها بازمانده ی خانواده ی تهرانی نسب رفته خارج و دیگه بر نمی گرده، ولی این ذهنیت رو من به کمک شایان برای همشون ساختم و به جور دیگه بهشون نزدیک شدم. سال ها گذشت تا تونستم خودمو آماده کنم. با ارسالن رابطه ی خوبی ندارم به خاطر خواهرم. اگه می بینی هنوز زنده است و داره نفس می کشه، بدون که تمومش به خاطر شایانه. ولی حالا دیگه اوضاع فرق کرده، دیگه اون آرشام سابق نیستم. مطمئن باش اگه به روز از عمرم باقی مونده باشه، بالاخره ازش انتقام خون خواهرمو می گیرم. آرام پاک بود و لیاقتش این نبود که به خاطر وجود ننگ و کثیف ارسالن نصیب خاک بشه. نمی تونم به گذشته برگردم، ولی می خوام از این به بعد بدون دغدغه زندگی کنم. واقعا خسته شدم.

نگاهش کردم. صورتش از اشک خیس بود و دستاش رو با استرس توی هم فشار می داد. چشمای خاکستری و آرومش در اثر گریه سرخ شده بود. اخمام رو توی هم کشیدم. طاقت نداشتم ببینم. سرم رو زیر انداختم. لحنم آروم بود.

- هنوز دنبال نفر دهم می گردم. دلربا نفر نهم بود که ازش گذشتم. اون هشت نفر رو پیدا کردم و همه رو به جا جمع کردم. بعضیاشون تغییر کرده بودن، ولی هنوز تعدادیشون خلق و خوی گذشته رو توی خودشون داشتن. وقتی شنیدم که چند تا از اون دخترا به خاطر کار من خودکشی کردن، یاد آرام افتادم. گذشته جلوی چشمم جون گرفت. وقتی جسم سردشو توی آغوشم گرفتم و توی گوشش با گریه می نالیدم و حرف می زدم. ولی این دخترا جون سالم به در برده بودن. ولشون کردم، ولی قبل از اون جوری به وحشت انداختمشون که هر گناهی توی گذشته مرتکب شده بودن رو صد بار جلوی چشمشون آوردم. من اون کسی نبودم که بخوام مجازات کنم؛ فقط می خواستم انتقام بگیرم. ولی خدا خیلی وقت پیش این کار رو کرده بود. اونا هر کدوم تقاص کارشون رو پس داده بودن. هر کدوم به نوعی بازم وجودش رو حس کرده بودم. اینکه اگه من فراموشش کردم، اون هیچ وقت تنهام نداشت. ای کاش تا اینجا پیش نمی رفتم و همه چیز رو به خودش سپرده بودم. ای کاش هیچ وقت فکر انتقام به سرم نمی زد و خدا رو از یاد نمی بردم، تا حالا این قدر احساس گناه نکنم. خود کرده را تدبیر نیست. خودم خواستم تا به این روز بیفتم، پس حق گله کردن ندارم. توی این مدت از شایان کارای درستی ندیدم. خیلی جاها خواست بهم نارو بزنه ولی نتونست. بالاخره به روز این بازی رو تمومش می کنم. خاطراتم رو توی یه دفتر ثبت کردم و پیش خودم نگه داشتم. یه دفترچه ی کوچیک که مال آرام بود. به یادگار با خودم داشتم و هر اونچه که به ذهنم می رسید رو درش یادداشت می کردم. صداش خشک بود، اما سرد نبود. هنوزم بغض داشت.

- و این صلیبی که همیشه به گردنته؟

به گردنم دست کشیدم و صلیب رو لمس کردم.

- این گردنبنده یادگار پدرمه. قبل از سفرش بهم داد. از وقتی تصمیم گرفتم مثل خودش سرسخت و مغرور باشم، اینو به گردنم انداختم.

مکت کردم و بدون اینکه نگاهش کنم ادامه دادم.

- حالا تو از گذشته ی من با خبری؛ می دونی چیا به من گذشته و چه گناهای رو خواسته و ناخواسته توی زندگیم مرتکب شدم. ازت می خوام در مورد همشون خوب فکر کنی. تصمیمت هر چی که باشه قبول می کنم.

بلند شدم و راه افتادم سمت در. توی درگاه ایستادم، سرم رو بلند کردم و نفس عمیق کشیدم. ترسی مبهم توی دلم بهم اجازه نمی داد قدم بعدی رو بردارم. می ترسیدم از دستش بدم. فقط اونو داشتم. اون انگیزه ی من برای ادامه ی این زندگی بود. دلارام کسی بود که تونست قلب یخ زدم رو گرم کنه.

صورتم رو به حالت نیمرخ، به سمتش برگردوندم و با لحنی که گرفتگی صدام رو به وضوح نشون می داد، گفتم:
- ازت می خوام این مدتی که با هم بودیم رو به یاد بیاری. دوست دارم به همه چیز خوب فکر کنی. به تموم حرفام، به گذشتم، به کارایی که کردم. ازت می خوام تصمیم عجولانه نگیری. از حالا به بعد می خوام دنبال آرامش باشم. اونو کنار تو پیدا کردم؛ آرامش از دست رفتم رو تو بهم برگردوندی. پس ...

نمی تونم بهش بگم. حس می کنم هنوزم باید سکوت کنم. بدون هیچ حرفی از در کلبه بیرون رفتم.

دلارام

با پشت دست اشکامو پاک کردم. از همون موقع که شروع کرد، هر لحظه در حال تجزیه و تحلیل گفته هاش بودم. احساس گرمای شدید اذیتم می کرد. گره ی شالم رو باز کردم. از زور گرما احساس خفگی بهم دست داد.

سردی زنجیر رو به روی دستم حس کردم. توی مشتم گرفتم و فشردمش. از جام بلند شدم و رفتم توی درگاه ایستادم. پایین پله ها کمی با فاصله از کلبه آتیش روشن کرده بود و کنارش نشسته بود. نگاه خیرش به آتیش نشون می داد توی فکره.

از کلبه بیرون رفتم. درست رو به روش کنار آتیش نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم. چند لحظه گذشت. صدام می لرزید. گرم بود و گرمای آتیش حالم رو بدتر می کرد. چرا داغ شدم؟!

- می خوام چند تا سوال ازت بپرسم. می تونم؟

نگاهشو از آتیش گرفت. یه چوب نسبتا باریک توی دستش بود و با همون چوب، هیزما رو زیر و رو می کرد. صدای سوختن چوبا و شعله ور شدن آتیش، سکوت بینمون رو برهم می زد.

سرشو تکیه داد. لبامو با نوک زبون تر کردم. آب دهنم رو قورت دادم. نگاهم رو به شعله های آتیش دوختم.

- چرا حس می کنم همه ی گذشتت اون چیزی نیست که برام گفتی؟!

- این چه سوالیه؟!

نگاهش کردم. چشم ازم گرفت و به آتیش نگاه کرد.

آرشام

دلارام با سوال غیرمنتظره ای که پرسید، شوکم کرد. سعی کردم آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم.

- من همه چیزو برات گفتم، موضوع دیگه ای نمونده.

با سرسختی تمام گفت: ولی من مطمئنم. وسطای داستان تا قبل از اینکه به قضیه ی مادرت برسی، همه چیزو مو به مو تعریف می کردی، ولی از اونجا به بعدش رو خلاصه کردی. دیدم که چطور آشفته شدی. حالا که قصد داری حقایق زندگیتو برام بگی، می خوام که همه چیزو بگی.

کلافه از کنار آتیش بلند شدم.

- نمی تونم، تا همین جاشم دارم عذاب می کشم.

با بغض جوابمو داد.

- من نمی خوام تو رنج بکشی آرشام. به خدا قسم این نیست، ولی دوست دارم هر چی که توی دلت داری رو بریزی بیرون. این جوری هم من می تونم درست فکر کنم و هم تو سبک می شی. تا کی می خوای سکوت کنی؟!

با حرص خاصی به تیکه چوبی که جلوی پام بود، لگد زدم و با خشم به دلارام نگاه کردم.

- دلارام تو از گذشته ی من فقط همینایی رو می دونی که برات گفتم. اگه همه چیز رو نگفتم لاقال حرف دروغی هم از جانبم نشنیدی.

- پس اشتباه نکردم، تو داری یه چیزی رو پنهون می کنی.

با خشم و عصبانیت غیر قابل کنترل داد زدم: آره، آره! چون حتی نمی خوام به زبون بیارم. چرا حالت نیست دلارام؟ تا همین جا تونستم خودمو کنترل کنم بس نیست؟

اشک توی نگاه افسونگرش حلقه بست. چشماش رو بست و سرش رو تگون داد. معصومیت چهرش دلم رو به درد آورد.

ریتم نفسام نامنظم بود. وقتی صدای گرفته و غمگینم رو شنید، چشماش رو آرام باز کرد.

- چی بهت بگم؟ چی رو می خوای بدونی؟ اینکه از اسم و رسم واقعیم هیچی نمی دونم؟ اینکه از اسم و نام خانوادگیم فقط اسم رو به خاطر دارم؟

و بلندتر همراه با همون بغض لعنتی داد زدم: اینکه من آرشام تهرانی نسب نیستم؟!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

با صدایی که رفته رفته آرام تر می شد و بغض توی گلویم رو واضح تر نشون می داد، ادامه دادم: خیلی خب، حالا که دلت می خواد بدونی پس گوش کن! من فقط آرشامم. من پسر فرهاد تهرانی نسب تاجر بزرگ و ثروتمند نیستم! من پسر همون مردی هستم که همه اون رو به چشم معشوقه ی مادرم می شناختن. من پسر کسی هستم که ازش هیچ اسم و فامیلی ندارم. مادرم منو به دنیا آورد، ولی نه از فرهاد! قبل از اینکه به عقد فرهاد در بیاد با اون مرد ازدواج کرد، یه ماه بعد از عروسی اونو تنها گذاشت. زندگی که بر پایه ی عشق شروع شده بود، یه شبه نابود شد. به اجبار پدرش غیابی طلاق می گیره. وقتی با فرهاد ازدواج کرد که منو باردار بود. با هزار بدبختی و پارتی بازی منو از چشم خانواده ی شوهرش پنهون می کرد. فرهاد از روی علاقه با مادرم ازدواج نکرد، تنها به خاطر موقعیت شغلیش و اینکه پدربزرگم در قبال انجام کارهای خلاف و پارتی بازی که توی این کار می شه گفت حرفه ای به حساب می اومد، ازش می خواد با دخترش که مادر من بود ازدواج کنه. فرهاد برای اینکه از مقام و منصبش چیزی کم نشه، هیچ وقت نزدیک کارای خلاف نمی شد، ولی حالا با وجود این معامله از

همه نظر می تونست خودش رو تامین کنه؛ چرا که پدر بزرگم هم کم از اون پول و ثروت نداشت. توی تجارت با هم شریک بودن و هر دو با وجود این وصلت سود خوبی به جیب می زدن. فرهاد متشخص و خوش تیپ و ثروتمند، نظر هر دختری رو به راحتی جلب می کرد و مادرم رفته رفته به خاطر ثروت و مقام فرهاد حاضر شد به عقدش در بیاد. ولی نبود محبت توی زندگی مشترکشون باعث می شه هر روز از هم فاصله بگیرن. زندگی که بر پایه ی یک معامله شروع شد، نه از روی علاقه!

کنار آتیش زانو زدم. سر تا پام می لرزید. دستام رو به زانوم گرفتم و کمی به سمت آتیش مایل شدم. کف دستام رو به روی چشمام فشار دادم. لعنتی!

آرشام هنوزم باید مغرور باقی بمونه. باید سرسخت بودنش رو حفظ کنه!

دستامو آوردم پایین و نگاهم رو که اشک درش حلقه بسته بود، به شعله های رقصان آتیش دوختم.

دلارام حال خرابم رو که دید سکوت کرد. ازش ممنون بودم. به این سکوت نیاز داشتم. اینکه توی حال خودم باشم و حرفای تلنبار شده ی رو دلم رو بریزم بیرون.

- لیلا دوست به ظاهر صمیمی مادرم، خیلی راحت بهش خیانت کرد و این درست زمانی بود که پدر واقعی من بعد از مدت ها برگشته و می خواد با مادرم رابطه ی عاشقانه ی گذشتش رو از نو شروع کنه. اون زمان من بچه بودم و چیزی حالیم نبود. لیلا عاشق فرهاد می شه. من سن واقعی اون رو بهت نگفتم، در حالی که لیلا تقریباً هم سن مادرم بود، ولی با چهره ای شاداب تر. به فرهاد نزدیک می شه و با ترفند های زنانه خیلی راحت اونو خام خودش می کنه و این در صورتیه که رابطه ی دوستیش رو با مادرم حفظ می کنه. اونم از همه جا بی خبر بهش اعتماد داشت. از فرهاد روز به روز بیشتر فاصله می گرفت که مقصر هر دوشون بودن و از طرفی با وجود عشق قدیمیش که ازش یه پسرم داشته، بهش نزدیک تر می شه. اون مرد برای دومین بار مادرم رو فریب داد. می گه که مجبور بوده ترکش کنه؛ مادرم رو ترغیب به طلاق می کنه تا بعد از جدایی باز با هم ازدواج کنن؛ ولی مادرم به خاطر آرام و آرتام قبول نمی کنه. با این حال رابطش رو با اون مرد قطع نمی کنه، چون حس می کرده که هنوز عاشقشه و می تونه اشتباهات گذشتش رو ببخشه. دوستای پدرم توی مهمونی مادرم رو می بینن. با وجود متاهل بودن چشم به زنی داشتن که هم شوهر داشت و هم بچه. دقیقاً توی یه فاصله ی مشخص شده دل ناپاکشون رو به مادرم نباختند، بلکه هر کدوم با نقشه ای حساب شده قصد به دست آوردن اون رو داشتن. مادرم زن فوق العاده زیبایی بود و می تونست به راحتی دل هر مردی رو به دست بیاره، البته جز فرهاد که هیچ وقت نخواست عاشقش باشه. اون هشت نفر به هر طریقی قصد برقراری رابطه با مادرم رو داشتن، ولی اون تموم مدت با ترس و وحشت از دستشون فرار می کرد. حتی یه بار به فرهاد می گه که دیگه اونا رو توی خونه راه نده، ولی برخلاف تصورش اون قهقهه می زنه و می گه که مادرم خودشیفته است و توهم اینو داره که همه ی مردا بهش نظر دارن. خیلی وقتا ساده از موضوعی گذشتن می تونه عواقب بد و ناخوشایندی رو در پی داشته باشه؛ مثل فرهاد که هیچ وقت نخواست باور کنه مادرم ناموسشه و ما بچه هاش. گرچه من از رگ و ریشه اش نبودم، ولی همیشه اونو به چشم پدرم می دیدم. رشته ای به نام محبت بین دریا و فرهاد وجود نداشت تا اونا رو بهم پیوند بده. می دید که فرهاد تا چه حد نسبت بهش بی توجهه و به همین خاطر با خودش و زندگیش لج کرد. اونم افکارش مثل فرهاد بود. به جای اینکه به فکر بچه هاش باشه و آیندشون براش مهم باشه، راهی رو در پیش گرفت که هیچ برگشتی درش نبود. بد کرد، با من و بقیه بد کرد. این راهش نبود و ای کاش یه جو علاقه توی وجودش نسبت به ما داشت و پول و زیبایی

رو ملاک خوشبختیش قرار نمی داد. اشتباه کرد. اون از زیباییش برای انتقام گرفتن از مردای کثیف استفاده کرد. وقتی که فهمید رسیده ته خط و دیگه راه برگشتی نداره ...

کلافه توی موهام دست کشیدم و به آسمون شب خیره شدم. بهش نگاه نمی کردم. نمی تونستم. هیچ وقت نخواستم دل کسی برام بسوزه. همیشه دنبال آرامش بودم، ولی نذاشتم کسی با دلسوزی نگاهم کنه. می دونستم دلارام همچین دختری نیست، ولی اونم یه آدمه! - آرشام من ...

دستم رو بلند کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: بذار بگم دلارام، فقط بذار بگم. سکوت کرد. نفسم رو عمیق و سنگین بیرون دادم.

- یه شب می ره خونه ی اون مرد که حتی نمی خوام اونو پدر خطاب کنم، از سر ناراحتی درخواست خوردن نوشیدنیش رو قبول می کنه. هر دو از خود بی خود می شن و دیگه توی حال خودشون نبودن. اون شب اتفاقی که نباید بیفته میفته و مادرم غافل از اینکه اون مرد مبتلا به ایدزه. فرداش با حالی زار و خسته، نادم از کاری که کرده بر می گرده خونه. وقتی می فهمه که خودش موضوع رو با مادرم در میون می ذاره. می گه که از زور مستی نمی دونسته داره چکار می کنه؛ اینکه نباید باهاش رابطه داشته باشه و ... مادرم ناراحت بوده که چرا زودتر متوجه نشده و اون مرد در جوابش می گه که چون نمی خواستم به این دلیل ترکم کنی.

از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. دستم رو توی جیبم فرو بردم و با خشونت خاصی که رفتارم کاملاً اینو نشون می داد، به سنگ ریزه هایی که جلوی پام بود لگد زدم.

- وقتی می فهمه نابود می شه. باعث و بانیش کسی جز معشوقش نبوده. مردی که همیشه عاشقش بود. بهش می گه که تازه دو ساله مبتلا شده و اون هم به خاطر رابطه با یه زن هر جایی بوده. می فهمه که دیگه آخر خطه و این درست زمانیه که لیلا از مشککش باخبر بوده و از این فرصت سوء استفاده می کنه. بالاخره با فرهاد عقد می کنن، اونم به دور از چشم مادرم. مادرم از فرهاد جدا می شه. به فرهاد علاقه ای نداشت، ولی از خیانت دوستش ناراحت بود. از زندگی می بره و می خواد از همه ی مردای کثیف انتقام بگیره. فکر می کنه رسیده آخر خط، می خواد تا اونجایی که می تونه خودش رو به مردایی که قصد خیانت دارن و چشمشون دنبال زنای متاهله، نزدیک کنه. ولی اون شب من متوجه ی قضایا می شم. لیلا می خواست خرد شدن مادرمو ببینه، اونم جلوی پسرش که همین طورم شد. یه حسادت همراه با بی مسئولیتی زندگیمون رو به گند کشید. مادرم شکست وقتی که فهمید من از همه چیز خبر دارم. بعد از چند روز یه پاکت به دستم رسید. توی پاکت یه نوار بود و یه نامه. همه چیز رو با صدای خودش ضبط کرده بود و توی نامه ازم خواسته بود که حلالش کنم. گفته بود توی زندگیش مرتکب گناه شده و از خدا می خواد اونو ببخشه. مدتی بعد از فرانسه برام نامه اومد، یکی از دوستان مادرم اونو فرستاده بود.

نوشته بود که دریا مرده. با شوک این خبر رفتم فرانسه تا ببینم حقیقت داره یا نه. دوستش می گفت هر روز غروب می نشست کنار پنجره و با گریه زل می زده به آسمون و زیر لب با خودش حرف می زده. می گفت زن بیچاره از غصه دق کرد و با وجود بیماریش دووم نیاورد. از همون روز رابطه ی من با لیلا سرد شد. نگاهم بهش از سر نفرت بود و کینه ای که ازش توی دلم داشتم. وقتی فهمیدم فرزند واقعی فرهاد نیستم، تا یه مدت رفتم شمال و با هیچ کس حرف نزد. فقط می خواستم فکر کنم. به همه چیز! به تموم اتفاقاتی که پشت سر هم برام افتاده بود. هنوزم خودم رو آرشام تهرانی نسب می دونستم. حاضر نبودم به اسم و رسمم شک کنم. مادرم نه توی نوار و نه توی نامه اش هیچ چیز از پدر واقعیم نگفت. ظاهراً همه ی مدارک مربوط به اون رو از بین برده بود. هنوزم نمی دونم زندست یا مرده. گرچه به زنده

بودنش شک دارم، ولی دست بردار نیستم و تا پیداش نکنم، حتی مرده اش رو، آروم نمی شینم. فهمیدن این موضوع شوک بزرگی رو بهم وارد کرد، ولی مشکلات من توی زندگی یکی دو تا نبود. عمو محمد و بی بی توی ویلای مادرم زندگی می کردن. وقتایی که می رفتیم ویلا بی بی آشپزی می کرد و عمو محمد به درختا می رسید. اون موقع بچه هاش زنده بودن. اون ویلا منو یاد خاطره های تلخم مینداخت، برای همین فروختمش. سندش به نامم بود. اون موقع که مادرم به نامم زد تعجب کردم که چرا من؟! ولی حالا دلش رو می دونستم. بی بی گفت که می خوان برگردن روستا. قبول کردم، ولی هیچ وقت ازشون غافل نشدم. کسی از وجود اونا باخبر نبود. و بقیه ی ماجرا هموناییه که برات تعریف کردم.

نگاه دلارام گرفته بود و صداش سنگین و پر از بغض.

- باورم نمی شه، واقعا گذشته ی عجیبی داری.

پوزخند زد.

- زندگی من تلخ تر از زهره.

- حتی الان؟!

توی چشمش خیره شدم. اشک روی خاکستر چشمش برق می زد. نه الان دیگه نه!

- همیشه بر خلاف ظاهر سرد و خشکم به دنبال آرامش بودم. کارای شایان عصیم می کرد. اگه پای اجبار وسط نبود، نه خودش رو زنده می داشتم نه ارسلان پست فطرت رو که خواهرم رو به روز سیاه نشوند. ولی با این حال هدفم رو حفظ کردم. برای رسیدن به هدفم باید خیلی جاها نقش بازی می کردم. یاد گرفته بودم که چطور یه بازیگر حرفه ای باشم. مکث کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، ادامه دادم: وقتی کنارت بودم و آرامش نگاهت رو می دیدم، یاد آرام میفتم. تو شیطنت می کردی، ولی اون همیشه ساکت بود. وقتی سمت رو شنیدم، به حرکات دقیق شدم. درست به معنای سمت بودی. با نگاهی پر گلایه زل زد توی چشمم.

- پس منو کنار خودت نگه داشتی چون من تو رو یاد خواهرت میندازم؟!

محو صورتش شده بودم که با اخمای در هم به آتیش زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد.

همه چیز این دختر خواستنی بود. صدام رو که شنید سرش رو بلند کرد. هر لحظه بیشتر حس می کردم که بهش نیاز دارم.

- اون آرامش، پاکی که من دنبالش بودم. آره اونو توی هر دوی شما می دیدم، ولی ...

- ولی چی؟!

درگیر نگاه افسونگرش بودم.

نمی خواستم چشم از اون چهره ی دلنشین که حالا یه نوع معصومیت رو توش می دیدم، بردارم.

- تو یه دختر خاصی، حتی طرز نگاهت. تموم حرکات و رفتارت. در عین حال که می تونی منبع آرامشم باشی، خیلی راحت می تونی درونم رو طوفانی کنی. دقیقا می دونی چه کاری رو تو چه زمانی انجام بدی. همینم تو رو برای من خاص کرده.

لبخند زد. با لبخند چهرش دلنشین تر می شد و هر بار تپش های قلبم رو کوبنده تر توی سینم حس می کردم. دیگه طاقت نداشتم.

- تصمیمت رو گرفتی؟

لبخندش آروم آروم محو شد. بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:

- هنوز سوالاتم تموم نشده.

- پیرس، مطمئن باش بی جواب نمی مونی.

- توی گذشت چیز خاصی ندیدم که بخوام بگم نمی شه ازش گذشت.

نگاه دقیقی به چهرش انداختم که محکم ادامه داد: کاری که با اون دختری واسم قابل هضم نیست. نمی تونم درکت کنم که به خاطر انتقام از پدراشون با زندگی و آیندشون بازی کردی. واسه این چه توضیحی داری که قانع کننده باشه؟
اخمام رو کشیدم توی هم. حدس می زدم مشکلتش با کدوم قسمت از گذشت باشه.

- من برای نابود کردن اون آدمای باید نقطه ضعفشون رو در نظر می گرفتم. اون زمان حس انتقام جوییم منطقم رو از من گرفته بود. هیچ وقت با کلک و زبون چرب و نرم اون دختری رو به سمت خودم نکشیدم. با میل و خواسته ی خودشون بهم نزدیک می شدن. نمونش شیدا که توی برقراری رابطه اولین قدم رو اون برداشت. می خواستم از سرنوشت انتقام بگیرم. از سرنوشتی که چیزی جز تلخی و نفرت و کینه برای من نداشت. از هر کسی که باعث و بانی نابودی زندگیم بود. بعد از مرگ فرهاد و آرتام، هنوز چهلمشون سر نشده بود که لیلا تصادف می کنه و توی این حادثه جفت پاهاش رو از دست می ده. خوشحال بودم که بالاخره تقاص کاراش رو پس داده. توی این کار من دستی نداشتم. از شایان به خاطر کثافت کاریاش و اینکه حتی به زنای شوهردار هم رحم نمی کرد، متنفر بودم. ولی مجبور بودم تحملش کنم. گاهی زندگی بهت دو راه واسه انتخاب بیشتر نمی ده. انتخاب اول بهت فرصت می ده بمونی و با انگیزه برای هدف مبارزه کنی. و انتخاب دوم، باز فرصت موندن بهت می ده، ولی اینجا دیگه هیچ انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداری، چون حس می کنی به پوچی رسیدی. درست همون حسی که من داشتم و شایان با حرفایی که بهم زد، باعث شد به فکر انتقام بیفتم. هیچ کدوم از این اتفاقات تصادفی نبود. فرهاد به خاطر موقعیت مالیش دشمن زیاد داشت. چون خیلی وقتا می دیدم که خطرات احتمالی از جانب دشمنانش رو توی خونه مطرح می کرد. سعی داشت به ما بفهمونه که بیشتر مراقب خودمون باشیم. گرچه سرنخی پیدا نکردم، ولی هنوز هم به اون اتفاق مشکوکم.
منتظر بودم چیزی بگه. ولی انگار واسه ی پرسیدنش تردید داشت. نگاهش رو توی چشمام دوخت و با لحن آرومی گفت:
- از کارایی که توی این ده سال کردی پشیمونی؟

جدی و محکم جوابش رو دادم: شاید نشه اسمشو پشیمونی گذاشت، ولی احساس گناه می کنم. همیشه خودمو به گناهکار می دونستم. فقط به دو دلیل، فریب اون نه نفر که دلربا هم جزوشون بود و سه نفری که ناخواسته به دستم کشته شدن. نخواستم که یه قاتل باشم، ولی برای رسیدن به هدفم باید زنده می موندم و از خودم دفاع می کردم. اونا آدمای درستی نبودن.

- ولی من نمی تونم مثل تو این قدر ساده ازش بگذرم. به نظرم تو اول باید قبول کنی که مرتکب اشتباه شدی. اینکه می گی قبول داری گناهکاری درست، ولی هنوز احساس پشیمونی نمی کنی.

با لحنی که خشونت درش به وضوح پیدا بود، گفتم: می خوای حس ندامت رو توی چشمام ببینی؟! اگه بگم پشیمونم چی می شه؟ من حق تصمیم گیری رو بهت دادم. تا حالا از رازی که توی زندگیم داشتم با کسی حرف نزد، ولی تو رو از بقیه سوا می دونستم. بهت گفتم فهمیدم کارم درست نبوده و نباید با زندگی اون دختری بازی می کردم. گفتم اون سه تا قتلی که انجام دادم رو به گردن می گیرم. به خاطر نجات جون خودم اون کار رو کردم! با شایان همکاری کردم چون بهش نیاز داشتم! اگه شده یه لحظه خودتو جای من بذاری، می تونی

در کم کنی که چرا این کارا رو انجام دادم. بدون هیچ حرف اضافه ای فقط می خوام بهم بگی. دو راه پیش رومون هست؛ یا همین جوری که هستم قبولم می کنی و باهام می مونی، یا اگر نمی تونی با من و گذشتم و کارایی که انجام دادم کنار بیای، می تونی بری و پشت سرتم نگاه نکنی. فقط وقتی رفتی بدون من باز سر حرفم هستم و دیگه نمی خوام به همون آرشام سابق برگردم. گرچه دیگه امیدی ندارم، ولی اگه زندگیم به دو روز ختم بشه، می خوام توی این دو روز جوری زندگی کنم که آزاد باشم. به دور از گناهایی که تا به الان مرتکب شدم. می خوام فراموش کنم. روی کمک حساب کرده بودم، ولی تو هم حق داری که برای آیندت تصمیم بگیری. مطمئنا زندگی در کنار مردی مثل من که همه چیزش رو، حتی هویتش رو باخته آسون نیست. تصمیمت هر چی که باشه قبول می کنم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

دلارام

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. خودمم تردید داشتم، اما نتونستم ساکت بمونم.

- ولی من نمی تونم با این مسایل کنار بیام.

با همون اخمی که روی صورتش بود سرش رو تکیه داد، از آتیش فاصله گرفت و به تنه ی یکی از درختا تکیه داد.

حقیقت رو بهش نگفتم. من هیچ وقت نمی تونم نسبت به آرشام بی تفاوت باشم. حتی اگه بخوام نمی تونم. قلبم این اجازه رو بهم نمی داد.

از کارایی که کرده پشیمون نیست و فقط احساس گناه می کنه. از این بابت نگران بودم. اگه الان احساس پشیمونی نکنه، چه تضمینی وجود

داره که در آینده بازم تصمیم به انجام چنین کارایی نگیره؟ نگران بودم، نگران آینده! آینده ای که برام مهم بود.

از جانب آرشام مطمئن نبودم. اینکه احساساتمون متقابله؟ چه چیزی قراره توی زندگی ضامن خوشبختیمون بشه؟ می گه بمون تا آرامش

بگیرم، تا بتونم به کمک گذشتم رو فراموش کنم. ولی یه بار نمی شه بگه می خوامت چون دوست دارم. باهات می مونم چون قلبم به

عشق توئه که توی سینم می تپه. آخه این مرد تا چه حد مغروره؟

شاید این جوری فرجی شد. با این کارم می خوام به هر دومون کمک کنم!

توی خودش بود. آروم بلند شدم. بدون هیچ سر و صدایی رفتم پشت کلبه. پشت دیوار چوبی کلبه ایستادم و بدون اینکه دیده بشم، به

آرشام نگاه کردم.

وای که اینجا چقدر تاریکه. علاوه بر اون سردمم شده بود. شاید از روی استرس، ولی هوا هم خیلی سرد بود. بارون قطره قطره شروع به

باریدن کرد.

تا چند دقیقه که اصلا حواسش به اطراف نبود. به خودش اومد و از درخت فاصله گرفت. رفت سمت آتیش و خاموشش کرد. حتما فکر

کرده برگشتم توی کلبه. آتیش رو که خاموش کرد، کاملا اطرافم تاریک شد. نور شمع از پنجره توی صورتم می افتاد و به کمک اونا می

تونستم متوجه اطرافم باشم. از همون جا زیر نظر داشتمش.

شاید کارم بچگانه باشه، ولی خوی سرکشم دوباره بیدار شده بود و دوست داشتم عکس العمل آرشام رو توی اون لحظه ببینم. با قدم هایی شمرده آروم رفت توی کلبه و حالا از پنجره می تونستم چهره ی درهم و گرفتار رو ببینم. از این بابت ناراحت بودم. با تردید به صورتش نگاه کردم و خواستم از پنجره فاصله بگیرم تا برم تو، ولی با دیدن عکس العملش جوری ایستادم که نتونه منو ببینه. نگاهش رو به دور اطراف کلبه چرخوند. داشت دنبال می گشت. با یه مکث کوتاه در حالی که ترس و نگرانی رو توی چهره و حرکاتش می دیدم، اسمم رو صدا زد. به سرعت از در کلبه زد بیرون با صدای بلند اسمم رو صدا می زد.

- دلارام، دلارام کجایی؟ دلارام الان وقت شوخی نیست، هر جا هستی بیا. این اطراف تاریکه دختر، ممکنه بلایی سرت بیاد. چراغ قوه دستش بود. تشویش و نگرانی توی صدایش موج می زد. پشتش به من بود. بدون اینکه خودش متوجه بشه، آهسته قدم برداشتم و پشت سرش ایستادم. با شنیدن صدام تند برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد. نور چراغ قوه توی صورتم افتاد. اذیتم می کرد، برای همین با اخم صورتم رو برگردوندم.

- چرا تظاهر به نگرانی می کنی؟ چرا نمی تونم باور کنم که نگاهت به خاطر من ...

نداشت ادامه بدم. داد زد: منظورت از این قایم موشک بازیا چیه؟ چی رو نمی تونی باور کنی؟ اینکه نگرانتم؟

و بلندتر ادامه داد: اینکه نمی تونم حتی یه لحظه به نداشتنت فکر کنم؟

دستم رو گرفت و با حرص نگاهم کرد، اما لحنش بر خلاف نگاهش آروم بود.

- یعنی با من بودن این قدر برات سخته؟

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. نمی خواستم در مقابلش کم بیارم، ولی دست خودم نبود.

سخته توی همچین موقعیتی مقابلش باشم و بی تفاوت ازش بگذرم.

- با تو بودن اونم بدون احساس متقابل سخته. سخته که نتونم بهت اعتماد کنم. می ترسم.

خواستم برگردم توی کلبه، ولی با حضور ناگهانش در حالی که رو به روم ایستاده بود، خشکم زد. دستم رو گرفت.

- پس حرف حسابت سر بی اعتمادیه؟

- تو ازم می خوای بمونم و بهت کمک کنم، ولی اگه موندم چه تضمینی وجود داره که کارای گذشتت رو تکرار نکنی؟ تو که می گی احساس

پشیمونی نمی کنی.

دستم از توی دست داغش کشیدم بیرون و رفتم توی کلبه. پشت سرم اومد.

- صبر کن جوابتو بگیر.

رو به روم ایستاد.

- واسه توجیه کردن تو این حرفا رو نمی زنم، واسه تبرئه کردن خودمم نیست؛ اما بدون اگه از کارایی که کردم پشیمون نبودم، هیچ وقت

تصمیم نمی گرفتم که بخوام تغییر کنم. تا همین چند ماه پیش جوری رفتار می کردم که تبدیل به یه آدم مغرور و متکبر شده بودم. از بالا

به اطرافیانم نگاه می کردم. هیچ کس رو جز خودم و هیچ کاری رو جز کارای خودم قبول نداشتم. حتی به خدا پشت کرده بودم! کسی مثل

من اگه یه روز تصمیم بگیره و بخواد یه آدم دیگه بشه، شک نکن که می تونه. تنها انگیزه و امیدیه که بهش این قدرت رو می ده.

و با لحنی آروم تر، در حالی که نگاه نافذش محو چشمام بود، ادامه داد: امید من تویی، چرا می خواهی ناامیدم کنی؟ بهم اعتماد کن. من کسی نیستم که از حرفم برگردم. آگه تو رو توی زندگیم نداشتم، شک نکن هنوز همون آرشام گذشته بودم. پس مطمئن باش هیچ کس جز من نمی تونه این اطمینان رو بهت بده.

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد، نگاهش برق می زد. می خواستم همونی باشه که پیش خودم حدس می زدم. همونی که قلبم بهم نهیب می زد.

سکوتم رو که دید، چشماش رو بست. فکش منقبض شده بود. اخماش رو کشید توی هم و صورتش رو برگردوند. پشت به من ایستاد. دستاشو برد توی جیبش و سرش رو بالا گرفت.

قلبم دیوانه وار توی سینم می زد. داغ کرده بودم. انگار که بین شعله های آتیش دارم دست و پا می زنم. چقدر بی تابشم. قلبم برای آغوشش پر می کشید. دوست داشتم از پشت بغلش کنم و سرم رو بذارم روی شونش و دستام رو روی سینش قفل کنم و فقط بهش بگم نمی رم، می خوام باهات بمونم، فقط با تو آرشام. ولی این غرور لعنتی، این ترس مبهم! خدایا چکار کنم؟! حس می کنم کم کم دارم طاقتم رو از دست می دم. نمی تونم یه لحظه بدون آرشام سر کنم. حتم داشتم می تونه روی حرفش بمونه، چون آدم مغروری مثل آرشام وقتی این طور با ندامت حرف می زنه، حتما می دونه می خواد چکار کنه.

چرا بهش یه شانس واسه اثبات خودش و احساسش ندی؟ چرا اونو از خودم دور کنم؟ گذشته ی آرشام هر چی که بوده، نباید برات تا این حد مهم باشه دلارام. اینو خودت گفتی که عشق آرشام رو با هیچ چیز عوض نمی کنی. دلارام به خودت بیا! مغرور نباش. لااقل توی این یه مورد غرورت رو در نظر بگیر، چون اونو برای همیشه از دست می دی. تو اینو نمی خواهی دلارام، بهش بگو! لبمو گزیدم. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. با لبخند چشم باز کردم و تا اومدم دهنم رو باز کنم و حرفام رو بهش بزنم، صداش توی گوشم پیچید و دهنمو بست.

جدی بود، ولی چرا حس می کنم که صداش می لرزه؟ شاید نه، شاید این احساس من باشه. ولی نه، مطمئنم! - بیشتر از این اصرار نمی کنم. می دونم که تصمیم خودت رو گرفتی. همیشه هر چیزی رو که خواستم به اجبار به دست آوردم، ولی حالا می بینم که همه چیز رو نمی شه به زور تصاحب کرد، مخصوصا ...

«پخش آهنگ فرضی در بین مکالمات _ آهنگ دو راهی از میلاد کیانی»

چشمامو روی تو می بندم، جلوی اشکامو می گیرم

به دروغ به خودم می گم که دلتنگت نیستم وقتی می رم

نفسش رو آه مانند از سینه بیرون داد. سرش رو به طرفین تکون داد و به در کلبه نگاه کرد. هیچ تغییری توی ژستش ایجاد نکرد، حتی برنگشت نگاهم کنه. عین مجسمه خشکم زده بود.

جاده آمادست تا راهی شم، تو رو به خاطراتم بسپارم

با اینکه خودم تمومش کردم اما تو رفتن تردید دارم

- توی این بارون نمی تونیم برگردیم، هوا هم تاریکه. از فردا آزادی که هر کاری خواستی انجام بدی. یه کم دیگه صبر کنی ترتیب انتقالت رو به یه جای امن می دم. یه جایی که من نباشم.

رفت کنار پنجره و به قطرات بارون نگاه کرد که چطور محکم خودشون رو به شیشه ی پنجره می کوبیدند. لحنش آروم تر از قبل شد. حالش یه جورایی گرفته بود.

- باهات ازدواج کردم ولی نه از روی اجبار، از روی دلم. پیش خودم نگهت داشتم نه به خاطر منافع خودم، چون یه چیزی مانع می شد، یه چیزی که برام تازگی داشت. وقتی طبق نقشه وارد خونه ی شایان شدی، دیدم نمی تونم طاقت بیارم و خواستم که برگردی، ولی تو موندی چون قصد انتقام از شایان رو داشتی. حاضر بودم جون خودم توی خطر بیفته، ولی تو هرگز اتفاق بدی واست نیفته.

به صورتش دست کشید. دستش رو روی گونش گذاشت و سرش رو بالا گرفت.

- حاضر شدم از گذشتم برات بگم. پرده از رازی برداشتم که تنها تو از اون باخبری. برای اولین بار طی این ده سال گناهانم رو قبول کردم. حس پشیمونی رو برای اولین بار تجربه کردم.

برگشت و نگاهم کرد. پوزخند محوی نشست روی لباش. پوزخندی که جنبه ی تمسخر نداشت، از روی غم بود.

- با اینکه بهت حق می دادم، ولی احمقانه رفتار کردم. اینکه می مونی و تنهام نمی ذاری. ولی تو باید بری، حتی اگه من بخوام بمونی. من اون کسی نیستم که کنارم خوشبخت بشی. یه آدم سرد با غروری که ستایشش می کنه! زندگی در کنار چنین آدمی برای تو خشک و بی روحه و با شناختی که من روی تو دارم، می دونم نمی تونی با چنین مردی زندگی کنی. من خوشبخت نمی کنم دلارام. من اون آدم نیستم.

و با قدم هایی تند و شتاب زده از در کلبه زد بیرون. نگاه غم زدم به پنجره افتاد. بارون تندی شروع به باریدن کرده بود. آسمون رعد و برق می زد. اشکام راه خودش رو پیدا کردن.

سر دو راهی می مونم همیشه

نه می توام برم و نه بمونم

تو فراموش نمی شی عزیزم

چراشو خودم نمی دونم

چشمام رو بستم و سعی کردم بغض سنگین توی گلویم رو قورت بدم. به گردنم دست کشیدم. سردی زنجیر دقیقا متضاد با حرارت بدنم بود. توی مشتم فشارش دادم. چشمام رو باز کردم و به سرعت از کلبه بیرون رفتم.

تو حواست پرته اما من تک تک دردتو می دونم

من پر از بغضم اما بازم تو و چشمتو می خندونم

با صدای آرومی حق می کردم. همه جا تاریک بود. اطرافم رو نگاه کردم تا شاید اونو ببینم. از کلبه فاصله گرفتم. همون جایی که آرشام قبلا آتیش روشن کرده بود، ایستادم. صورتمو رو به آسمون بلند کردم. گریه می کردم و قطرات بارون همراه با اشکایی که از چشمام جاری بود، روی صورتم سر می خوردن.

از ته دل صدای زدم جیغ کشیدم: آرشام.

چند بار پشت سر هم، و با حق دور خودم چرخیدم. دلم داشت از جاش کنده می شد.

با اینکه بد می شی می خوامت، من حتی اخماتم دوست دارم

ای کاش می تونستم سمت رو از کنار اسمم بردارم

می خواستمش. نمی تونم خدا. روزی صد بار جون بدم، ولی اونو از دست نمی دم. در حالی که نگاهم اون دور و اطراف می چرخید، زیر رگبار بارون بلند گفتم:

- آرشام تو رو خدا برگرد. به ارواح خاک مادرم هیچ وقت تنهات نمی دارم. آرشام تو رو جون هر کی که دوست داری برگرد. نمی رم، به خدا نمی رم.

همون لحظه دستی قوی از پشت دور کمرم حلقه شد. سرشو گذاشت روی شونم. گرمای آغوشش برام آشنا بود. به نفس نفس افتاده بودم و در همون حال گریه می کردم. صدای لرزانش زیر گوشم زیباترین نجوایی بود که می تونست قلب بی قرارم رو توی اون لحظه آروم کنه. - دلارام می مونی؟

با گریه سرمو تکون دادم: می مونم.

- برای همیشه؟

- برای همیشه.

- من آدمی نیستم که به راحتی ولت کنم، دلارام باید تا آخر عمر همین طور که اسیر آغوش هم شدیم، کنارم باشی.

- می دونم. به خدا خودمم همینو می خوام آرشام. من ...

- هیس، الان نه.

- چرا؟ چرا نه؟ می خوام بگم من ...

- دلارام.

لبمو گزیدم. قفسه ی سینم از روی هیجان شتاب زده بالا و پایین می شد. بی قرارتر از قبل برگشتم و خودمو محکم بهش فشار دادم. دستامو دور گردنش حلقه کردم. محکم بغلم کرده بود، جوری که نفس توی سینم حبس شد.

زیر این بارون، با قلبایی که به عشق همدیگه توی سینه هامون می تپید. با تموم وجود عاشقش بودم. ولی نداشت بهش بگم. چرا؟ چون نمی خواست اعتراف کنه؟

غرورش رو دوست داشتم، ولی یه روز مجبور می شه که اعتراف کنه. اینو دلم می گه.

رفتیم توی کلبه. آرشام در رو بست. هر دو حسابی زیر بارون خیس شده بودیم. به آرشام نگاه کردم که موهای خوش حالتش خیس روی پیشونیش ریخته بود.

رفت سمت شومینه ی چوبی گوشه ی کلبه و کمی از هیزمایی که کنارش بود رو برداشت؛ ریخت توی شومینه و روشنش کرد. لباسش خیس شده بود، ولی درش نیاورد. روی تخت نشستم، شده بودم عین موش آب کشیده و لباس به تنم چسبیده بود. هوای شمال رو دوست داشتم، بارون که می بارید آب و هواش محشر می شد.

آرشام پشتش به من بود. یکی یکی دکمه های مانتومو باز کردم و از تنم در آوردم. زیرش یه تاپ بندی سفید پوشیده بودم؛ با اینکه هوا سرد بود، ولی زورم می اومد لباس گرم بپوشم. هیچ وقت عادت نداشتم! پاچه های شلوارم تا زیر زانو خیس شده بود. لبشو تا زانو تا زدم و مثل شلوارک شد. از اینکه لباس، خیس توی تنم باشه بدم میاد، چاره نداشتم وگرنه همین رو هم در می آوردم. شالمو که همون اول از سرم برداشته بودم و اگه می چلوندمش راحت یه سطل آب ازش در می اومد. موهامو با ملحفه ی روی تخت خشک کردم؛ نمناک بود. هوا هم که سرده، امشب سرما نخوریم خیلیه. باز خوبه شومینه هست و یه لحظه به این فکر کردم که امشب با آرشام اینجا تنهام و توی دلم یه جوری شد! دستم روی ملحفه موند و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. هنوزم باورم نمی شه مال هم شدیم، انگار که تمومش یه خوابه؛ ولی واقعیت داره و الان من زن مردی هستم که همه ی وجودش پر شده از غرور. مردی که با تموم اخما و بداخلاقی هاش دنیای دلارمه!

ملحفه رو انداختم روی تخت و موهامو با دست زدم پشتم. دستامو گذاشتم روی تخت و خودمو به عقب مایل کردم. پا روی پا انداختم و توی همون حالت شیش دونگ حواسمو دادم به آرشام که با چه دقتی سعی داشت شعله های آتیشو ثابت نگه داره. از لای در و پنجره سوز بدی می اومد؛ سردم شده بود ولی چیزی نداشتم بپوشم. داشتم از پشت سر آرشامو دید می زدم. ناگافل برگشت و منو نگاه کرد. تا نگاه مسخ شدش رو روی خودم دیدم، و ضربان قلبم بالا رفت.

روی زانو نشسته بود و تو همون حالت که سرشو سمت من کج کرده بود، آروم آروم از جاش بلند شد. با تردید دستامو از رو تخت برداشتم و سرمو چرخوندم که مثلاً دارم تابلوها رو نگاه می کنم، ولی حرکتی زیادی تابلو بود. می گن کرم از خود درخته! با یه بلوز بندی جلوش نشستم، خب توقع دارم چکار کنه؟ معلومه دیگه! نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم، بار اولم نیست که جلوش این جوری لباس می پوشم، ولی نمی دونم چرا امشب به کل رفتارم عوض شده. گونه های ملتهبم سرخ شده بود و هی گوشه ی لبمو می گزیدم. دقیقاً زمانی که به طرفم قدم برداشت کم مونده بود قلبم از حلقم بزنه بیرون. رو به روم که ایستاد نگاهش کردم، توی چشمام خیره شد و بعد از چند لحظه نگاهشو به شونه هام دوخت. خم شد روی صورتم که همزمان چشمامو بستم. گرمی حضورشو از فاصله ی نزدیک حس کردم و بعد از اون نرمی پتویی که رو شونه هام نشست!

مات و مبهوت چشم باز کردم و نگاه نافذش توی چشمام بود. توی اون لحظه قدرت هیچ حرکتی رو در خودم نمی دیدم؛ لحنش گرم بود و آروم!

- هوا سرده، می خوای سرما بخوری؟ کلبه که هنوز گرم نشده!

قفسه ی سینم از زور هیجان می سوخت. کی گرمای شومینه رو خواست؟

خواست سرشو بلند کنه که نذاشتم و بی هوا دستامو دور گردنش حلقه کردم. سر جاش خشک شد و با چشمای متعجبش بهم زل زد. از تو چشماش می خوندم چی می خواد، همونی که من بی تابش بودم! نذاشتم بره، که مجبور شد کنارم روی تخت بشینه. خودمو انداختم توی بغلش و سفت گرفتمش.

صورتم رو قفسه ی سینش بود که زمزمه وار گفتم: این گرما از هیزم و آتیش سریع تر می تونه تن یخ زدم رو گرم کنه. وقتی کنارت باشم به هیچی نیاز ندارم و همین برام بسه.

آهسته پتو رو از روی شونه هام پس زد و حلقه ی دستاش این بار تنگ تر به دورم تنیده شد. ناخودآگاه از حسی که اون لحظه بهم دست داد صورتمو توی سینش فشردم. صدای لرزونش زیر گوشم بود، لرزشی که همراه با آرامش بود!

- برای با هم بودنمون تردید ندارم، اما زندگی با مردی مثل من آسون نیست و ترسم از اینکه نتونم تو رو اون طور که باید تو زندگی خوشبخت کنم. برای اولین بار از آینده واهمه دارم. تو زندگیم از چیزی نترسیدم و ترس برام معنایی نداشت، ولی حالا تو رو دارم و از همین می ترسم که نتونم؛ وسط راه زانو بزنم و تو ...

سرمو بلند کردم؛ از فاصله ی نزدیک تو چشماش خیره شدم و با تموم صداقت و عشقی که تو خودم سراغ داشتم.

- چرا این جور فکر می کنی؟ تو نمی تونی آدم بدی باشی. گاهی وقتا آدماتو شرایط خاص عکس العملای متفاوتی از خودشون نشون می دن و تو هم اون موقع فکر می کردی داری کار درستو انجام می دی؛ مخصوصا اینکه شایان وسوست کرده بود اون کارا رو بکنی. سرشو آورد پایین و گذاشت روی شونم؛ نفس عمیق کشید.

- نمی دونم انگار بین زمین و هوا گیر کردم ... نمی دونم باید چکار کنم! شایان همیشه دنبال منافع خودش بود. با حقه بازی و کلک نیمی از ثروت پدر ارسلاشو تصاحب کرد. ارسلاش فهمید، ولی اون موقع دیگه کاری ازش ساخته نبود و سر همین قضیه رابطه ی خوبی با شایان نداشت. ارسلاش هم ازش آتو داشت، واسه همین خیلی وقتا شایان در مقابلش کوتاه می اومد.

ازم فاصله گرفت؛ انگشتاشو تو موهای فرو برد. دستمو گذاشتم روی شونش.

- شایان به ظاهر مرد قدرتمندی، وگرنه همه ازش یه آتویی دارن. چه جور همیشه ازت حساب می برد؟

- همیشه نه، ولی خب شایان می دونست هر کاری ازم برمیاد. از طرفی به اهداف من واقف بود؛ بنابراین وقتی سرسختی منو تو کارم دید متوجه شد من آدمی نیستم که به کسی باج بدم.

از کنارم بلند شد؛ رفت سمت شومینه و چند تا هیزم دیگه انداخت توی آتیش تا خاموش نشه. الان دیگه با گرمای حضورش هیچ سرمایی رو حس نمی کردم. روی زمین زانو زده بود و کمی به سمت شومینه خم شده بود. از جام بلند شدم؛ زنجیر رو از دور گردنم باز کردم «الله ای که فقط برای اون خریده بودم. حواسش به شعله های آتیش بود. پشت سرش ایستادم؛ دستمو پایین بردم و قفل زنجیرشو باز کردم. گردنبنده صلیبو از دور گردنش باز کردم ... بی حرکت مونده بود. صلیبو توی دستش گرفت.

«الله رو آوردم پایین و آروم به گردنش بستم. قفلش که بسته شد تو جاش ایستاد و برگشت نگاهم کرد. تعجبو توی چشماش دیدم. با لبخند نگاهش کردم، صلیب توی مشتش بود و «الله به گردنش! حس می کردم تو چشمام دنبال توضیح کارم می گرده.

با لحنی که حتم داشتم دل و احساسو قلقلک می ده، گفتم: اون روز که به حرفت گوش نکردم و با ارسلاش رفتم خرید رو یادته؟

با اخم سرشو تکیه داد.

با لبخند کمرنگی سرمو زیر انداختم.

- از روی لجبازی با تو اون کارو کردم، وگرنه حتی چشم دیدنشو هم نداشتم. اون روز وقتی ارسلان تو مغازه بود داشتم یکی یکی ویتترین مغازه ها رو نگاه می کردم که چشمم افتاد به این پلاک زنجیر مردونه! ازش خوشم اومد، نمی دونم چرا ولی دوست داشتم اونو بخرم. شاید چون اونو تو گردن تو تصور می کردم. از خودم پول نداشتم، واسه همین گردنبندم رو از گردنم باز کردم و به فروشندهش گفتم، می خوام تعویض کنم. با هزار بدبختی قبول کرد، می گفت تا رسید خریدش نباشه نمی تونم تعویض کنم. منم کلی واسش دلیل آوردم بماند که چقدر به خاطرش دروغ گفتم.

سرمو بلند کردم؛ نگاهش چقدر عمیق بود.

- ارسلان بهم گفته بود که تولدته و می خواستم اونو جای هدیه ی تولد بهت بدم؛ با اینکه ازت دلگیر بودم. مکث کوتاهی کردم.

- اون شب نتونستم با اتفاقاتی که پیش اومد نشد گردنبد و پیش خودم نگه داشتم تا تو به فرصت مناسب اونو بهت بدم. امروز وقتی گفتمی حاضر بشم تا بریم بیرون وقتی داشتم لباسام و می پوشیدم یادش افتادم انداختم گردنم تا اگه فرصتی پیش اومد. مکث کردم.

- همیشه این صلیبو به گردنت می دیدم؛ گرچه برام جای سوال داشت اما زمانی که گفتمی از وقتی تصمیم گرفتمی سرسخت و مغرور باشی، یادگار کسی رو به گردنت انداختی که همیشه با غرور رفتار می کرده. خواستم که دیگه اونو تو گردنت نبینم؛ چون حالا تصمیم گرفتمی که تغییر کنی و می گی که دیگه نمی خوامی به گذشتت برگردی، پس باید هر اونچه که به قبل مربوط می شه رو فرواش کنی.

و در همون حال با لحنی دلنشین و نگاهی خواستنی سرمو کمی به راست کج کردم و گفتم: حالا این هدیه رو از من قبول می کنی؟ هیچ حرکتی نمی کرد. بدون اینکه حتی پلک بزنه نگاهشو تو جزء جزء اعضای صورتم چرخوند. دستمو تو دستش گرفت و بدون مکث منو کشید سمت خودش؛ و بین بازوهاش نگه داشت.

دستامو گذاشتم روی سینش و حین اینکه نگاهم می کرد، زیر گوشم زمزمه کرد: دلارام، دلارام ... دختر تو منو دیوونه می کنی! هر دقیقه، هر ثانیه، هر روز که تو رو می بینم حس می کنم بهترین لحظاتم دارم می گذرونم و باز به حس مبهم و تلخ بهم می گه شاید عمر این لحظات کوتاه باشه. می خوام این حسو پس بزنم، ولی نمی تونم.

صورتمو تو دستاش گرفت و در حالی که تو چشمام زل زده بود، با صدایی که تپش های قلبمو بالاتر از حد معمول می برد، نجوا کرد: تو زندگیو به من برگردوندی!

و آروم تر از قبل در حالی که جوشش اشکو توی چشمام حس می کردم، ادامه داد: چطور شد که مال من شدی؟ قطره ای اشک روی گونه من نشست. پلک زدم، نگاهم بارونی بود ... مثل آسمون امشب! با بغض نگاهش کردم، صورتشو تو دستام قاب گرفتم. نگاهمو مملو از عشق کردم و توی چشماش دوختم؛ سرشو روی صورتم خم کرد. این بار چشمامو نبستم، صورتشو نزدیک و نزدیک تر کرد؛ تا جایی که مرزی بین لبامون نمود.

گرمایی به همه ی وجودم تزریق کرد که اگه تو کوهی از برف هم گیر افتاده بودم، همین حرارت برای گرم شدنم کافی بود. اینجا، توی این کلبه، کسی جز من و آرشام نبود و فقط ما بودیم با قلبایی که برای هم و به عشق هم می تپید!

عشقی که مستقیم به زبون نیاوردیم، ولی با دلامون تونستیم ثابتش کنیم. شرشر بارون و صدای برخوردش با شیشه ی پنجره سکوت بینمون رو می شکست. خواهانش بودم، خواهان کسی که بعد از این همه ی دنیام بود.

تو چشمای هم خیره شدیم؛ هیچ ترسی نداشتم. وقتی که هنوز با آرشام ازدواج نکرده بودم همیشه از چنین شبی توی زندگیم واهمه داشتم؛ حتی اون موقع که هنوز با آرشام آشنا نشده بودم! ولی از وقتی به عقدش در اومدم این ترس هر لحظه کم رنگ تر شد. حس تعلق خاطر، حس اینکه دیگه مانعی بینمون نیست و با عشق اونو کنار خودم دارم که باعث می شد ترسو از دلم دور کنم.

سرش و بلند کرد، چشم تو چشم هم دوختیم.

- دلارام تصمیمت برای موندن جدیه؟! تا کار از کار نگذشته بهم بگو. اگه تو نخوای همین الان ...

نداشتم جملشو کامل کنه.

- برات قسم خوردم آرشام، باید چکار کنم تا باورت بشه؟ اگه زمینم جاشو به آسمون بده بازم حرف من همینه و هیچ وقت تا این حد روی تصمیمم جدی نبودم. من تو رو می خوام با همه ی وجودم و هر چی هم می خواد بشه، بشه. فقط تو برام مهمی!

توی چشمام نگاه کرد و صداقت گفته هامو از تو چشمام خوند.

از اینکه بخوام باهاش باشم ترسی نداشتم، از اینکه دارم صفحه ی جدیدی از زندگیمو ورق می زنم و از اینکه از فردا دیگه اینی که الان هستم، نیستم!

- دلارام گرسنت نیست؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. واقعا گرسنم بود، با وجود اینکه توی اون لحظه برام مهم نبود. آروم ازم فاصله گرفت. چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشید، چشماشو بست و بعد از چند لحظه باز کرد. رفت گوشه ی کلبه و یه پارچه ی نازک رو از روی یه چیزی که شبیه صندوق بود برداشت؛ یخچال شارژی بود. درشو باز کرد و دو تا بسته رو بیرون آورد، با دو تا نوشابه. نگاهشو از روم می دزدید و منم که از اون بدتر، هنوز صورتم از هیجان سرخ بود.

- شام امشبمون ساندویچ سرده. تو این گیر و دار از هیچی بهتره!

خودمو روی تخت بالا کشیدم و نشستم. در همه حال فکرش کار می کرد، پس اینجا همه چی داره.

وقتی داشتم ساندویچمو می خوردم، سنگینی نگاهشو کامل روی خودم حس می کردم که اگه نوشابه نبود لقمه هام از گلویم پایین نمی رفت.

بعد از شام با یه کتری نسبتا کوچیک، روی آتیش شومینه چایی درست کرد. تو خودم بودم، تو شوک کاری که چند دقیقه پیش داشتیم می کردیم.

وقتی چایمو خوردم لیوانو دادم دستش؛ نگاهمو از روی دستش تا تو چشماش بالا کشیدم. اون چشما داد می زدن که تو دلش چه خبره. همون طور که نگاهش تو چشمام بود، لیوانو گذاشت روی میز کنار تخت و کنارم نشست ...
ما فقط مال هم بودیم؛ همه ی وجودم متعلق به آرشام بود و حتی تقدیر و سرنوشت هم نمی تونه بینمون جدایی بندازه!

نور کمی از پنجره نشست روی صورتم که باعث شد آرام لای چشمامو باز کنم. چشمای خواب آلودم رو چند بار باز و بسته کردم؛ هنوز هوشیار نشده بودم. نگاهمو اطراف کلبه چرخوندم و تازه همه چیزو به یاد آوردم. من و آرشام ... دیشب تو کلبه با هم ...
حواسم به خودم نبود و یه دفعه روی تخت نشستم: آخ!

همون طور که ملحفه رو تا گردنم نگه داشته بودم، با اون یکی دستم زیر دلمو گرفتم که یه کم درد داشتم. دردش سرد بود، واسه همین تا حدی اذیتم می کرد. با وجود اتفاقات دیشب جای تعجب نداشت.

آرشام تو کلبه نبود. پرده ی حریر و نازکی که پنجره رو پوشونده بود رو کنار زدم؛ صبح شده بود و دیگه بارون نمی اومد. آرام آرام و با هزار بدبختی لباسمو پوشیدم، ولی مانتومو تنم نکردم. دیشب تا صبح کنار آتیش خشک شده بود. ملحفه رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون. احساس گرما می کردم و نیاز داشتم یه کم هوا بخورم.

دستم گذاشتم روی دستگیره ی چوبی و در رو باز کردم. در با صدای غیژی باز شد. رفتم بیرون، آرشام پشت به در به ستون چوبی کلبه تکیه داده بود. با صدای در برگشت و نگاهم کرد. با دیدنم تکیشو از ستون برداشت و اومد سمتم. اخماش تو هم رفت.

- چرا بلند شدی؟ بیرون سرده، برو تو!

هنوزم بی حال بودم.

- تو کلبه گرم بود، بذار یه کم باشم بعد می رم.

تا جملم تموم شد دستشو گذاشت رو پیشونیم و بعد هم گونه هام. لحن و صداش نگران شد.

- دختر تو که تب داری!

دستشو از روی گونم برداشتم و توی دستم گرفتم.

- چیزی نیست حتما به خاطر دیشبه که زیر بارون بودم؛ فکر کنم سرما خوردم.

دست چپشو دور شونم حلقه کرد و وادارم کرد برم تو.

- داری تو تب می سوزی، اون وقت می گی چیزی نیست؟ رنگت حسابی پریده، نباید راه بری!

نشوندم روی تخت و خودش رفت سمت شومینه و کتری روی آتیشو با دستمال برداشت. دو تا لیوان دسته دار رو زمین گذاشت و آرام شیر توی کتری رو ریخت تو لیوانا. توی یکیش کمی شکر ریخت و شیرینش کرد. لیوان شیر رو داد دستم و توی چشمام نگاه کرد.

عین پدری که با تحکم داره با بچش حرف می زنه. انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت: لیوانو خالی ازت می گیرم!

لبامو ورچیدم و به لیوان توی دستم نگاه کردم.

- خیلی زیاده اشتها ندارم.

و جدی تر از قبل جوابمو داد: این بهونه ها روی من جواب نمی ده؛ دیگه باید راه بیفتیم.

- بر می گردیم خونه؟

و لبخندی که روی لبام کش اومده بود با جواب آرشام کشش پاره شد.

- می ریم پیش دکتر.

تا اسم دکتر رو آورد تند گفتم: نه، دکتر واسه چی؟! باور کن حالم خوبه. من که ...

- دلارام!

لبام به هم دوخته شد؛ همون نگاه خیره و جدی کافی بود که بفهمم نباید حرف روی حرفش بیارم.

اخمامو کشیدم تو هم و زیر لب جوری که نشنوه گفتم: اون وقت بهش می گم خودخواه بدش میاد، زورگو!

رو به روم رو صندلی چوبی نشسته بود و لیوانش دستش بود. تو همون حالت که داشتم شیرمو مزه مزه می کردم زیر چشمی نگاهش کردم.

از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهم می کرد؛ فهمیدم جمله ی زیر لبمو شنیده. لیوانو از لبام دور کردم و عین اینایی که مچشونو گرفتن

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم. نتونست طاقت بیاره و با دیدن حالت صورتم که حتما با اون لبخند خنده دارترم به نظر می رسیدم، لبخند

همیشگیش نشست روی لباش و سرشو انداخت پایین. به صورتش دست کشید و دستشو گذاشت روی لباش؛ صورتش سرخ شده بود. از

جاش بلند شد، رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد. لیوان شیرشو تا ته سر کشید. با چشمای از کاسه بیرون زده داشتم نگاهش می کردم

که برگشت و نگاهم کرد. با دیدن حالت متعجبم، ابروهاشو انداخت بالا.

- چه جوری تونستی شیر به اون داغی رو تا ته سر بکشی؟!

لیوانو آورد بالا و نگاهش کرد.

- داغ نبود!

با تردید شیرمو مزه کردم که لبم یه کم سوخت. نه اون جوری که خیلی داغ باشه، ولی خب یه نفس هم نمی شد سر کشید!

این کلبه و همه ی اتفاقاتش برامون بهترین خاطره ها رو رقم زد؛ جوری که دل کندن ازش برام سخت بود. آرشام منو رو دست بلند کرد؛

دیگه هیچ دردی نداشتم، ولی تبم هنوز پایین نیومده بود. با لبخند نگاهش کردم، ولی اون با اخم حواسش به جلو بود.

- آرشام بذارم زمین یکی ببینه بد می شه.

- صبح به این زودی کسی این دور و اطراف نیست.

- می تونم راه برم، باور کن حالم خوبه.

تو چشمام نگاه کرد.

- درد نداری؟

سرمو تکون دادم.

- نه، هیچی!

آروم گذاشتم زمین و دستشو گذاشت روی پیشونیم.

- ولی هنوز تب داری.

- مهم نیست یه سرماخوردگی ساده است.

همون موقع یه عطسه کردم.

دستمو گرفت.

- راه بیفت، باید بریم درمانگاه.

هیچی نگفتم و دنبالش رفتم؛ وقتی این طور بهم توجه می کرد دیگه رو زمین بند نبودم. ماشین همون جایی بود که دیروز عصر پارکش کرده بود؛ سوار شدیم و آرشام حرکت کرد.

دکتر یه سرم برام تجویز کرد که همون جا برام تزریق کردن، با چند تا آمپول و قرص و شربت. تبم کمتر شده بود، ولی هنوز احساس گرما می کردم. بعد از اون رفتیم رستوران؛ آرشام سفارش یه میز صبحونه ی مفصل داد. حالا که سر حال تر شده بودم احساس گرسنگی می کردم و از همه مهم تر اینکه آرشام رو به روم نشسته بود و گرمی نگاهشو لحظه ای ازم دریغ نمی کرد.

صبحونه رو خوردیم و حرکت کردیم. فکر می کردم می ریم خونه ی عمو محمد، ولی آرشام می رفت سمت شهر.

- مگه بر نمی گردیم روستا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که تموم حواسش به جاده بود گفت: یه کم دیگه صبر کنی رسیدیم.

- کجا؟!

جوابمو نداد و چند لحظه بعد رو به روی یه فروشگاه نگه داشت.

- پیاده شو.

آروم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. آرشام اومد و کنارم ایستاد؛ دستمو توی دستش گرفت و رفت سمت فروشگاه.

- اینجا اومدیم چکار؟!

- صبر کن می فهمی!

رفتیم توی یه فروشگاه پر از لباس و کیف و کفش که همه هم خوش دوخت و شیک بودن.

بعد از اینکه با اصرار آرشام کلی خرید کردیم، برگشتیم توی ماشین. آرشام خریدا رو گذاشت روی صندلی عقب و ماشینو روشن کرد.

- این همه خرید واسه چیه؟! هر چی ازت پرسیدم گفتی بعد بهت می گم.

- من و تو در حال حاضر با هم زن و شوهر هستیم یا نه؟

- خب آره، این چه سوالیه؟!

- اون وقت ما چه جور زن و شوهری هستیم که یه عکس دو نفره از خودمون نداریم؟

با تعجب نگاهش کردم. نگاهم کرد و به نشونه ی «چیه چرا ماتت برده؟» سرشو تگون داد.

- سوالت یه کم غیرمنتظره بود؛ چرا اینو پرسیدی؟

کنار خیابون زد روی ترمز و خم شد سمت؛ از شیشه ی پنجره به بیرون اشاره کرد و گفت: واسه این!

مسیر نگاهشو دنبال کردم.

«آتلیه و استودیو عکاسی شمیم»

با ذوق برگشتم و نگاهش کردم.

- ای جونم! یعنی می خوای دو نفری عکس بگیریم؟!

با اخم شیرینی نگاهم کرد و گفت: تو این زمینه خیلی دیر می گیری.

پیاده شد. ذوق داشتم و همچین پریدم پایین که یه کم کمرم درد گرفت.

- چکار می کنی؟ هنوز حالت کامل خوب نشده!

با لبخند نگاهش کردم.

- عالیم! بهتر از این نمی شه؛ خب بریم دیگه.

خواستم برم سمت آتلیه که دستمو گرفت: کجا؟! عجله نکن می ریم، هنوز لباسا توی ماشینه.

به محض اینکه لباسا رو برداشت؛ دستمو دور بازوش حلقه کردم.

رفتیم تو، سه تا دختر و یک پسر هر کدوم مشغول یه کاری بودن؛ انگار آرشامو می شناختن و کلی تحویلمون گرفتن. یکی از دخترا منو

برد توی یه اتاق و گفت آماده بشم. لباسامو یکی یکی پوشیدم. مانتوم سفید بود، کمی بالاتر از زانو که یه کمر بند چرم سفید هم توی قسمت

کمرش کار شده بود. شال و کیف دستی کوچیک و شیک به رنگ قرمز آتشین و کفشمم سفید بود با شلوار کتان شیری.

از وقتی فهمیده بودم می خوایم عکس دو نفره بندازیم احساس می کنم حالم از قبل خیلی بهتر شده.

آرشام کت و شلوار مشکی براق گرفته بود با «پیراهن شیری» و کراوات دودی. این یه نشونه ی خوب بود؛ آرشام همیشه از رنگای تیره

استفاده می کرد، اما حالا تصمیم گرفته بود از پیراهنی استفاده کنه که رنگش متضاد لباسایی بود که همیشه می پوشید. با دیدنش توی اون

کت و شلوار خوش دوخت، که هیکل چهارشونشو کیپ تو خودش جای داده بود، خشکم زد. فوق العاده شده بود!

هنوز کسی تو اتاق نیومده بود؛ چند بار نگاهشو روی هیکلم چرخوند که رضایت و شیفتگی رو تو چشمش خوندم. به طرفم اومد و رو به

روم ایستاد.

تو چشمش زل زدم: بابا خوش تیپ!

و با دست یقشو مرتب کردم و دستامو گذاشتم روی سینش.

با شیطنت ابرو هامو انداختم بالا و با لبخند گفتم: شوهر به این خوش تیپی رو خدا قسمت هر کس نمی کنه ها!

لبخند کم رنگی نشست روی لباس که روی گونه هاش چال افتاد. با ذوق دستمو گذاشتم روی گونه ی راستش و چال اون یکی گوشو بوسیدم.

صورتشو آورد پایین و گفت: تو دختر فوق العاده ای هستی. تلاش واسه دور شدن از تو بی فایده است و از اینکه منو به خودم آوردی پشیمون نیستم.

به صورتم دست کشید.

- هیچ وقت به خاطر صورت زیبایی که داشتی سمت کشیده نشدم و همیشه به رفتارت توجه کردم که تو رو دست نیافتنی دیدم.

صورتش و آورد نزدیک و آروم تر از قبل ادامه داد: همین باعث می شد که بهت نزدیک بشم و ...

صدای در باعث شد ناخودآگاه از هم فاصله بگیریم. نفس تو سینم حبس شده بود؛ دستمو تو دستش گرفتم. سرمو بلند کردم که نگاه گیرا و نافذش از همیشه قوی تر منو جذب خودش می کرد.

چند تا عکس دو نفره با ژستای مختلف انداختیم. قرار شد یه سری با فتوشاپ روشن کار بشه و بقیه رو اصلشونو بهمون بدن. اون پسر که معلوم بود مسئول اونجاست، گفت تا عصر حاضرشون می کنه و تحویلمون می ده.

بی بی آروم در رو باز کرد. با دیدن ما پشت در لباس به لبخندی پر از مهربونی باز شد. در همون حال که در رو کامل باز می کرد تا بریم تو، گفت: الهی دورت بگردم مادر، خدا رو شکر که برگشتین. دیشب تا صبح خوابم نبرد، گفتم تو این بارون کجا موندین! بغلش کردم و بوسیدمش.

- ببخش بی بی نگرانتون کردیم؛ نتونستیم برگردیم، بارون شدید بود.

- می دونم مادر، چون با آقا بودی خاطرم جمع بود چیزی نمی شه. بیاین تو هوا سرده.

داشتم کفشامو در می آوردم که بی بی رو به آرشام گفت: راستی پسر مهمون داریم.

- کیه بی بی؟!

صاف ایستادم و با نگرانی نگاهش کردم، ولی لبخند اطمینان بخشی روی لبای بی بی بود که تا حدی خیالمو راحت کرد.

- نگران نباش دخترم آشناست، می گفت اسمش کیوانه. تو روستا عمو محمد رو می بینه و سراغ آقای مهندسو ازش می گیره.

رو به آرشام گفت: پسرم یادمه که قبلا گفته بودی اگه همچین آدمی با این نشونی اومد پیشمون تو خونه راهش بدیم و ما هم آوردیمش

اینجا. دیشب می خواست بیاد دنبالت، ولی بارون می اومد. بنده خدا نتونست و مرتب می گفت یه کار مهم باهات داره؛ خیلی عجله داشت!

آرشام سرشو تکون داد و به من نگاه کرد.

رو به بی بی گفت: دلارام حالش زیاد خوب نیست؛ دیشب سرما خورده ... مراقبش باشید.

بی بی زد رو دستش و منو نگاه کرد. آرشام رفت تو اتاق.

- خدا مرگم بده دختر، چرا نگفتی مریض شدی؟ برو تو، برو تو دخترم هوا سرده و حالت خدایی نکرده بدتر می شه.

- بی بی خوبم، آرشام قضیه رو بزرگش کرده و گرنه چیزیم نیست.

دستشو گذاشت پشتم و رفتیم تو.

- حتما شوهرت یه چیزی می دونه که می گه مادر، برو تو اتاق استراحت کن تا برم واست یه سوپ خوشمزه و گرم درست کنم. یه استکان جوشونده که بخوری و استراحت کنی زود خوب می شی.

هر چی تعارف کردم قبول نکرد؛ خدا می دونه که چقدر دوستش داشتم. واسه همچین مادری حیفه که داغ عزیزشو ببینه، ولی خب هیچ کار خدا بی حکمت نیست!

- دیشب تا حالا گوشیت خاموشه. واسه اولین بار می بینم گوشیتو خاموش کردی. آرشام ما الان تو اوضاع درستی نیستیم و حواسمون جمع نباشه کارمون ساخته است.

با شنیدن صدای مردی که برام غریبه بود، فهمیدم همون کیوانه که بی بی در موردش به آرشام می گفت، حواسم جمع اتاقی شد که هر دوی اون ها اونجا داشتن با هم حرف می زدن.

آرشام: خبری شده؟

- اوضاع اون ور ریخته بهم.

- تا دیروز صبح که باهات حرف می زدم همه چیز رو به راه بود.

- شایان واسه چند نفر مشکل درست کرده. شکوهی و تموم کارکنان ویلاتو با خودش برده و تهدید کرده تا تو نیای و بشون نمی کنه. یکی از گروگانا که سنشم بیشتره ظاهرا مشکل قلبی پیدا کرده. بچه ها خبر دادن اگه به موقع نرسه بیمارستان تموم می کنه. توشون یه بچه هم هست، مثل اینکه بچه ی یکی از خدمه هاست که آورده بوده پیش خودش.

آرشام با عصبانیت داد زد: به خدا با همین دستای خودم می کشمش، کثافت رذل! این حیوون چرا دست بردار نیست؟

- اون فقط تو رو می خواد و از طرفی ... دلارام!

- خفه شو کیوان، دیگه ادامه نده!

- خیلی خب باشه آروم باش؛ تو می گی چکار کنیم؟ بچه ها منتظر یه اشاره ی تو ایستادن؛ همین که دستور بدی تمومه!

- که بعدشم اون بی همه چیز خیلی راحت و مثل آب خوردن دخل اون بدبخت رو بیاره، آره؟! نه این راهش نیست.

- پس راهش چیه؟ می خوای خودتو تسلیمش کنی؟ لیاقت چنین آدمی فقط یه چیزه.

- ولی قصد من یه چیز دیگه است. شایان هنوز تاوان کارایی که کرده رو پس نداده.

- فعلا که یه عده ی دیگه دارن تاوانشو پس می دن. آرشام تو بد مخمسه ای افتادیم و از اینجا به بعدش دیگه به ما ربط پیدا نمی کنه. بذار

...

- خودت می فهمی چی داری می گی؟ اون آدمها به خاطر من گیر شایان افتادن و نمی تونم ساده از این قضیه بگذرم.

- چکار می کنی؟

- از دلارام خیالم راحت؛ اینجا جاش امنه. من و تو همین امشب بر می گردیم تهران. این بازی کثیفو خودم شروع کردم و خودمم تمومش می کنم. هر چی دست رو دست بذاریم وضع از اینی که هست بدتر می شه.

- اما این کاری که می‌خواهی بکنی به ریسکه، بذار از راهش وارد شیم.

- تنها راهش همینیه؛ تا وقتی که شایان تاوان کارایی که کرده رو پس نده نمی‌خوام کاری بکنی.

- خیلی خب اگه تصمیمت اینه منم حرفی ندارم، ولی چطور می‌خواهی دلارامو راضی کنی؟!

- نمی‌دونم

مات و مبهوت دستمو گذاشتم روی دهنم. آروم عقب عقب رفتم و از در فاصله گرفتم. پشتم خورد به دیوار و چشمام پر از اشک شد.

بغض بدی توی گلو منشته بود که با شوک شنیدن حرفاشون هر لحظه سنگین تر می‌شدو احساس خفگی بهم دست داده بود؛ خدایا
آرشام ...

در اتاق باز شد. آرشام تو درگاه ایستاد و با دیدن من توی اون حال و روز اولش با تعجب نگاهم کرد، ولی خیلی زود به خودش اومد و به
طرفم دوید.

شونه هامو گرفت و با بغض و نگاه اشک آلودم زل زدم توی چشماش.

- تو ... تو و دوست داشتید چی به هم می‌گفتید؟ آرشام تو ...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صدای هق هقم بلند شد. سرمو گذاشت روی سینه‌ش و سعی داشت آرومم کنه. ولی چطور می‌تونستم آروم

باشم؟ آرشام با پای خودش داره می‌ره تو دهن شیر! می‌خواد تنهام بذاره و بره؛ چطور می‌تونستم طاقت بیارم؟

- هیس دختر آروم باش؛ هنوز که چیزی نشده.

دستمو روی پیراهنش مشت کردم و صورتمو تو سینه‌ش فشار دادم.

- می‌خواهی منو اینجا تنها ول کنی و بری آرشام؟! نرو، اون عوضی خطرناکه و هر کار ازش بر میاد.

همون طور که دستش دور شونم حلقه بود راه افتاد سمت اتاق. اشکامو با دست پاک کردم. کیوانو دیدم که تو درگاه ایستاده و با ناراحتی ما

رو نگاه می‌کنه. رفتیم تو و آرشام درو بست. هر دو تنها تو اتاق بودیم و به هیچ عنوان حاضر نبودم ازش فاصله بگیرم. نشست روی زمین و

منو تو آغوشش نگه داشت. شالو از رو سرم برداشت و روی موهامو بوسید.

آروم گفتم: چرا با خودت این جوری می‌کنی دلارام؟ من که بهت گفته بودم باید این بازی رو تمومش کنم.

سرمو با شتاب از روی سینه‌ش بلند کردم. زل زدم تو چشماش و تند تند با حالت عصبی گفتم: نه من نمی‌ذارم بری! تو گفتی گذشتو

فراموش کردی و می‌خواهی به آیندمون فک کنی. گفتم که من برات مهمم، پس نباید بری و باید پیشم بمونی.

- دلارام متوجهم تو الان تو وضعیت خوبی نیستی؛ وقتی آروم شدی حرف می‌زنیم.

با دست پشش زدم و از جام بلند شدم.

رو بهش با صدای بلند گفتم: چی چی رو آروم باشم؟ حتی اگه ده سالم بگذره باز با رفتنت مخالفم. تو به من قول دادی؛ مرد و مردونه! بهم

گفتی تنهام نمی‌ذاری، گفتی باهام می‌مونی.

بلند شد و رو به روم ایستاد. تموم مدت اخماش تو هم بود. سعی کرد آروم حرف بزنه.

- هنوزم سر حرفم هستم. من هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم و اینو بهت قول دادم، ولی دیشب کنار آتیش وقتی از گذشتت برات گفتم اینو هم

گفتم که باید به این بازی خاتمه بدم. الان جون چند تا آدم بی‌گناه تو خطر، اونم به خاطر من!

بازو هامو گرفت و خیره شد تو چشمام.

- دلارام خواهش می کنم درکم کن. من باید برم و نمی تونم بی تفاوت از این همه اتفاق بگذرم. من می رم، ولی خیلی زود بر می گردم. دستاشو پس زدم و با بغض گفتم: اگه برنگشتی چی؟ هان؟ اگه رفتی و اون کثافتت به بلایی سرت آوردن چی؟ ما تازه دیشب ... بغض تو گلوم باعث شد صدام بگیره. با حق هق زانو زدم و صورتمو تو دست گرفتم. چند لحظه بعد گرمای حضورشو کنارم حس کردم. سرشو به سرم چسبوند و با صدای لرزونی گفت: دلارام با خودت این کار رو نکن؛ آره می دونم ما دیشب رسماً مال هم شدیم، ولی تو رو به همون خدایی که می پرستی قسمت می دم بهم فرصت بده کار نیمه تموممو تموم کنم. تا کی باید مثل دو تا فراری توی این همه تشویش و اضطراب زندگی کنیم؟ اگه بهم اعتماد داری قبول کن تا با خیال راحت امانتیمو دست عمو محمد و بی بی بسپارم. دستم و از روی صورتم برداشتم و با حق هق دور گردنش حلقه کردم. برام سخته نمی تونم؛ این کارش ریسک بود، یه ریسک بزرگ! حس بدی داشتم، حسی که هر لحظه قوی تر می شد. سرمو بلند کرد؛ با دستاش صورتمو قاب گرفت و آروم آروم اشکامو پاک کرد.

- تو دختر محکمی هستی.

و با لبخند زل زد تو چشمام و ادامه داد: بی خود که انتخابت نکردم؛ زن آرشام باید قوی باشه! یادت نره تو همون دختری هستی که به من امید زندگی داد و حالا که دارم چرا فکر می کنی روی زندگیم ریسک می کنم؟ من دیگه تنها نیستم و تو رو دارم، پس برمی گردم! محکم بغلش کردم؛ گریم بند نمی اومد. حرفاش می تونست آرومم کنه، ولی دلم ... توی دلم ترس بدی نشسته بود. ترس از دست دادن کسی که همه ی دنیام بود. شاید فقط یه حس باشه، اما خدایا می ترسم!

از همون موقع که تصمیم به رفتن گرفتم، ماتم گرفته بودم. چشمام فقط اونو می دید؛ با زبون بی زبونی با همون نگاه پر از غم بهش می گفتم که نمی خوام بری. متوجه می شد و سرشو به آرومی تگون می داد و می گفت نمی تونم، مجبورم که برم! خواستم باهاش قهر کنم، اما نتونستم. دلم نمی اومد این دم رفتن دلخوری بینمون باشه. گفتم قهر کنم تا به این بهونه بمونه، ولی اون آرشام بود. درسته الان دیگه اون آدم سرد قدیم نیست، محبتو درک می کرد و با عشق بیگانه نبود؛ ولی هنوزم غرور مختص به خودشو داشت. همراه بقیه تو حال نشسته بودیم که آرشام کاملاً نامحسوس با سر به اتاق اشاره کرد. نگاهمو تو جمع چرخوندم، کسی حواسش نبود. بی بی داشت تو استکانا چایی می ریخت و عمو محمد و کیوانم با هم حرف می زدن. آروم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق؛ چند لحظه بعد آرشام اومد تو و آهسته در رو بست. رفتم پشت پنجره و دست به سینه به دیوار تکیه دادم؛ برنگشتم نگاهش کنم. ازش دلگیر نبودم، اما راضی به رفتنش نبودم، رو همین حساب دلم پر بود.

حضورشو پشت سرم احساس کردم. یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگشو گرفت جلوم. تو دستش یه جعبه بود؛ با تعجب بدون اینکه حرفی بزنم سرمو چرخوندم و نگاهش کردم. به جعبه ی تو دستش اشاره کرد که یعنی بگیرش. جعبه رو ازش گرفتم و آروم درشو باز کردم. یه شیشه عطر بود؛ بیرون آوردم و بوش کردم. مات و مبهوت به شیشه نگاه کردم؛ بوی عطر یاس! عطر آرشام!

حتی اون شب رو میز تو اتاقش، شیشه این شیشه رو دیده بودم.

- این همونه!

زیر گوشم زمزمه کرد: همیشه علاقه ی خاصی به گل یاس داشتم و از همون بچگی عادت کرده بودم هر شب قبل از خواب کمی از این عطر تو اتاقم بزنم. باورت می شه بدون اون خوابم نمی برد. هر عادتی که داشتمو طی این ده سال تونستم ترک کنم، ولی اینو نه! شالو از روی سرم برداشت و موهامو بوید. چشمامو آهسته بستم و سرمو کمی به عقب مایل کردم؛ چه حس خوبی بود! ولی وقتی به این فکر کردم که تا یک ساعت دیگه باید باهاش خداحافظی کنم اشک تو چشمام حلقه بست.

- تا وقتی برگردم هر شب قبل از خواب اینو بزن، می خوام همیشه منو کنار خودت احساس کنی.

لرزش شونه هامو حس کرد و سرشو کنار کشید. شونه هامو گرفت و برم گردوند. با دیدن صورت خیس از اشکم اخماش تو هم رفت. سکوت کرده بودیم و نگاه خیره ی هردومون تو چشمای همدیگه بود. سرمو زیر انداختم و به شیشه ی عطری که تو دستام بود، نگاه کردم. انگشتشو گذاشت زیر چوئم و وادارم کرد سرمو بلند کنم. نگاهم افتاد به گردنبند «الله» ای که تو گردنش بود؛ خدایا خودت نگهدارش باش!

با پشت دست اشکامو پاک کردم؛ صورتشو به صورتم نزدیک کرد و زل زدم توی چشماش. شیشه ی عطرو از دستم گرفت و تو همون حالت دستشو برد پشت و شیشه رو گذاشت رو صندوقی که درست پشت سرم بود. محکم نگهش داشتم، چقدر بهش نیاز داشتم. گونمو بوسید؛ دستامو گذاشتم رو شونه هاش.

- آرشام خواهش می کنم، الان اگه یکی درو باز کنه ...

عقب عقب رفت سمت در؛ ولم نکرد ... خواستم بکشم کنار نداشتم. پشت به در ایستاد و همون طور که منو تو فاصله ی کمی از خودش داشت دستشو برد پشت و در رو قفل کرد.

با بدبختی خودمو عقب کشیدم؛ زورش خیلی زیاد بود و صورت هر دومون سرخ شده بود.

- چرا در رو قفل کردی؟

شونه هامو گرفت و چسبوندم به دیوار و با صدای آرومی گفت: زنی، می خوام چند دقیقه باهات تنها باشم!

خندیدم و سرمو بالا گرفتم. چشمامو بستم و پیچ پیچ کردم: خودخواه!

به همون آرومی جوابمو داد: شک داشتی؟

لبخند زدم، صورتمو بوسید.

- وقتی پیشت باشم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؛ چراشو نپرس چون خودمم نمی دونم و تا حالا این جور نشده بودم.

با خنده شونه هاشو گرفتم.

- احساسمون متقابله!

سرشو برد عقب و نگاهم کرد، با عشق! همه رو از پشت حریری از اشک می دیدم.

با لحنی که تب و تابو ازم می گرفت گفت: نمی دونی چقدر بهت نیاز دارم.

بازوهاشو گرفتم.

- پس چرا نمی مونی؟ منم بهت نیاز دارم.

گونمو بوسید.

- برای رسیدن به خوشبختی باید بهاش رو هم پرداخت. خوشبختی حقیقی آسون به دست نیامد دلارام.

سکوت کردم چی باید می گفتم؟ همه ی حرفاشو قبول داشتم و فقط نمی دونستم با دلم چکار کنم؟

- پس بذار منم باهات پیام؛ می خوام کنارت باشم.

سرشو عقب کشید و با اخم خیره شد تو چشمام؛ با تحکم گفت: هیچ می فهمی چی می گی؟ من برای اینکه تو در امان باشی حاضرم از

جونمم بگذرم؛ اون وقت با دستای خودم تو رو به سمت آتیش هول بدم؟ برای اینکه دست اون عوضیا بهت نرسه همه کاری کردم، فقط

برای اینکه تو رو داشته باشم. هنوزم تا اونجایی که بتونم نمی دارم کسی بهت آسیب بزنه.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. این بار این من بودم که برای بوسیدن عشقم پیش قدم می شدم. بوسه ای از سر عشق، از روی

قلبم، با تموم احساسم ...

آروم صورتمو جلو بردم، هیچ حرکتی نمی کرد و فقط توی چشمام زل زده بود. نگاه عاشق من به کسی بود که از خودمم بیشتر دوستش

داشتم. قلبم با هر تپش کوبندش این عشق و فریاد می زد. از هم فاصله گرفتیم؛ هر دو تو چشمای هم خیره شدیم. لبای اون می لرزید و

مال منم همین طور؛ انگار می خواستیم چیزی رو زمزمه کنیم، ولی نمی تونستیم. من منتظر یه اشاره از جانب اون بودم تا داد بزنم که چقدر

دوستش دارم.

دستشو به گردنش کشید و صورتشو برگردوند. ناخوداگاه لبخند زدم و سرمو زیر انداختم؛ هنوزم مغروره! حتی توی این شرایط

آرشام با همین غرور محکمش ستودنی بود.

آروم و گرفته گفتم: می شه همین جا از هم خداحافظی کنیم؟

با تعجب نگاهم کرد، اما نگاهش روی صورتم میخکوب موند. با تردید رفتم سمت طاقچه و توی آینه به خودم نگاه کردم، لبام حسابی قرمز

شده بود. خندیدم و برگشتم؛ نگاهش کردم که به صورتش دست کشید و لبخند زد.

- خوبه پس بهونشم جور شد. با این سر و وضع بیرون نیام بهتره!

فقط نگاهم کرد.

رفتم سمتش و رو به روش ایستادم.

- بهم قول می دی مواظب خودت باشی؟

سر تکون داد که چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: نخیر این جوری قبول نیست؛ لفظی قول بده، مرد و مردونه!

با همون لبخند بازو هامو تو دست گرفت.

- هر جور که تو بخوای و شرطشم اینه که قول بدی در نبودم بی تابی نکنی و فقط منتظرم باشی.

لبخندم پر رنگ شد و چشمامو بستم و باز کردم.

- منتظرتم!

لباشو آورد جلو و به چشمام بوسه زد.

کنار پنجره ایستاده بودم و از پشت شیشه نگاهش می کردم. آرشام، عمو محمد و کیوان هر سه بیرون ایستاده بودن و آرشام داشت با عمو محمد حرف می زد. به پاکت توی دستم نگاه کردم؛ عکسایی که امروز صبح انداخته بودیمو آرشام قبل از رفتن بهم داد و فقط یکی از عکسا رو از توش برداشت و گفت با خودش می بره.

هر دو توی عکس کنار هم ایستاده بودیم و دست چپ آرشام دور کمرم حلقه شده بود و من با لبخند دلنشینی توی دوربین نگاه می کردم، در حالی که دست چپم روی سینه ی آرشام بود. هیچ اخمی روی پیشونیش نداشت و چشماش خوشحال بود.

به تصویرش دست کشیدم؛ عکسو به لبام نزدیک کردم و صورتشو بوسیدم. آوردمش پایین و همزمان بیرونو نگاه کردم. با دیدنش در حالی که لای در ایستاده بود و نگاه مستقیمش سمت پنجره بود، ضربان قلبمو شدیدتر از قبل تو سینم حس کردم. عکسو گذاشتم روی سینم و شیشه ی پنجره رو جای صورت جذابش لمس کردم و نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد.

یه چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت. با سر بهش اشاره کردم تا یه بار دیگه بگه، ولی در جوابم فقط چشماشو بست و باز کرد و با لبخند کم رنگی سرشو تگون داد. نگاهشو ازم گرفت و به سرعت از در بیرون رفت.

ناخودآگاه قلبم تیر کشید و دستم روی شیشه مشت شد. در که بسته شد حس کردم توان ایستادن ندارم. زانو هام خم شد و همون جا زیر پنجره نشستم. سرمو به دیوار تکیه دادم و در حالی که پاکت عکسا رو به سینم فشار می دادم قطرات اشک خود به خود روی صورتم نشستند.

نخواستم جلوی خودمو بگیرم، دلم پر بود و داشتم دق می کردم. راهی که داشت می رفت سر تا سرش پر از خطر و دلهره بود؛ شایان نیت خوبی نداشت و شک نداشتم برای به دام انداختن آرشام نقشه های شومی داره. فقط همه ی امیدم به خدا بود!

همش خودمو دلداری می دادم که آرشام می تونه از پیشش بر بیاد. صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد؛ تنم لرزید، انگار که مطمئن بودم خودشه.

تو همون حالت با بغض لبخند زدم و تند از جام بلند شدم. گوشیم تو کیفم بود، درش آوردم و با شوق خاصی به صفحش نگاه کردم. شمارشو همراه اسمش که دیدم نزدیک بود جیغ بکشم که سریع با دست جلوی دهنمو گرفتم. هنوز چند دقیقه بیشتر نیست ازم جدا شده، ولی از نظرم زمان هر لحظه طولانی تر می شه.

دستم می لرزید، پیامشو باز کردم.

«تو آرام آمدی»

نرم و بی صدا

مثل قطره ای باران بر قلبم چکیدی

به سان برف آرام آرام در من ذوب شدی

تکه ای از وجودم شدی

در این سنگستان

نمی دانم تو را چه بنامم

تو که آمدی آرام شدم

چیزی در درونم خواند

زمزمه کرد

این آغاز دوست داشتن است!

بارها و بارها پیامی که فرستاده بودو خوندم؛ خدایا خواب نیستم؟! رویا نمی بینم؟! این پیام خود آرشامه! انگشتم خود به خود روی دکمه های گوشتیم لغزید. لبخند روی لبام بود و با این حال این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی داشت. خدایا اگه پیشم بود و این شعرو واسم می خوند می مردم نمی داشتم امشب بره!

محتاجش بودم، محتاج یه نگاه و حتی شده با اخم و غرور. بهش نیاز داشتم، به آغوش گرم و مهربونش. خدایا تا برگرده چطور روزامو بدون اون شب کنم؟

آروم آروم نوشتم:

«آمدی

مغرور

بی کلام

در نگاهت هزار معما

و بر لبانت مهر خاموشی

اندکی گذشت

آرام آرام نزدیک شدی

مغرور

بی کلام

کمی مهربان

و عشق را

به امانت به من دادی و دور شدی!

بدون مکث براش ارسال کردم.

گوشه ی لبمو از هیجان می جویدم و چشم از صفحه ی گوشتیم بر نمی داشتم. دستام یخ بسته بود؛ چند لحظه بیشتر طول نکشید که جواب پیاممو داد.

«تا زنده ام به همونی که امانت دادم دستت نیاز دارم؛ یه چیزی رو نتونستم با خودم ببرم تا وقتی که برگردم مراقبتش باش.»

لبامو رو هم فشار دادم تا بغضم نشکنه. منظور آرشام به قلبش بود! قلبی پر از عشق رو پیش من به امانت گذاشته بود. دوست داشتم جیغ بکشم و اسمشو بلند صدا کنم.

براش نوشتم:

«یادت نره یکی اینجا چشم به راهته. منتظرم نذار آرشام، چون می دونم طاقتشو ندارم!»

منتظر چشم به صفحه دوختم تا اینکه جوابشو برام فرستاد.

«شرطمو یادت نره!»

لبخند پر از غمی نشست روی لبام. انگشتام از سرما سر شده بود و نتونستم گوشی رو توی دستام نگه دارم.

شرطتو فراموش نکردم آرشام، نه تا وقتی که تو قولتو فراموش نکنی!

بی بی: دخترم با خودت این کار رو نکن. صبح تا شب می شینی پشت این پنجره و لب به هیچیم نمی زنی. این جوری از پا در میای مادر. بیا به لقمه بذار دهنتم که رنگ و روت پریده. تو الان امانتی دست ما. بیا مادر، بیا بشین کنار من خودم واست لقمه می گیرم، بیا! با لبخند مصنوعی که سعی داشتم همون طور روی لبام حفظش کنم، رو به بی بی با صدایی گرفته گفتم: به خدا نمی تونم بی بی از گلوم پایین نمی ره.

- توی این چند روز سر جمع سه وعده غذا هم نخوردی دخترم؛ همین امروز و فرداست که شوهرت برگرده و وقتی تو رو توی این حال و روز ببینه نگران می شه؛ تو که اینو نمی خوای مادر؟!

صاف توی جام نشستم و با ذوق و شوق خاصی گفتم: عمو محمد ازش خبر گرفته؟ بی بی تو رو خدا اگه چیزی هست به منم بگید. اومد و کنارم نشست، سرمو به سینهش گرفت و نوازشم کرد.

- نه دخترم، نه عزیز مادر، آرام باش.

چونم از بغض لرزید، دیگه این بغض برام عادت شده بود. حتی با گریه های شبانه و اشک ریختن تو خلوت پر از تنهایی و انتظار هم نتونستم اونو بشکنم. چقدر سخته که از حال عشقت بی خبر باشی و فقط انتظار بکشی.

گوشیش خاموش بود، می دونستم نباید روشن بذاره ولی دلم که این چیزا سرش نمی شد.

بی بی: غصه نخور دخترم، می دونم بی قرار شوهرتی. به والله اگه خبری ازش داشته باشیم بهت می گیم. دارم غمو تو چشمت می بینم و می دونم تو گلویت بغض نشسته عزیز دلم، ولی طاقت بیار؛ این انتظار کشیدنا رسم عاشقیه. برای سلامتیش دعا کن دخترم و با اون دل پاک و مهربونت از خدا بخواه شوهرتو صحیح و سالم بهت برگردونه. تو عاشقی، اونم خاطرتو می خواد و دلاتون به هم راه داره مادر؛ تو غصه بخوری اونم این غمو حس می کنه. به خاطر خوشبختی و آسایشتون خطرو به جون خریده، پس تو هم کمکش کن و با دعا و صبر منتظرش بمون دخترم.

با گریه سرمو روی سینهش تکیه دادم.

- بی بی تک تک حرفتو قبول دارم، ولی به خدا سخته و هر لحظه که می گذره و اون بر نمی گرده انگار یکی داره بند بند وجودمو از هم پاره می کنه.

صدای بی بی هم بغض داشت. روی سرمو بوسید.

بی بی: می دونم دخترم، اما چکار کنیم؟ چاره ای جز صبر نداریم. خدا شاهد آقا رو مثل پسر خودم می دونم. از وقتی رفته هر شب سر نماز دارم و اسش دعا می کنم و دو رکعت نماز به نیت سلامتیش می خونم، ولی باز خدا بزرگه و صلاح همه ی ما رو اون بهتر از هر کس می دونه دخترم.

داشتم موهامو شونه می زدم که نگاهم به کبودی گردنم افتاد که حالا یه رد کم رنگی ازش باقیمونده بود. یاد اون روز افتادم که می خواستیم خداحافظی کنیم؛ می دونم تموم اون کارا رو کرد تا کمتر غصه بخورم، تا یادم بره که جدایی تا چه حد سخته، ولی یادم که نرفت هیچ، با وجود اون همه نزدیکی بیشتر از قبل دلتنگش شدم. به گردنم دست کشیدم؛ عکسمون توی طاقچه بود. برش داشتم و به صورتش نگاه کردم.

آخه تو کجایی آرشام؟! چرا خبری از خودت بهمون نمی دی؟! می دونم ناچاری، ولی بی انصاف به فکر منم باش که اینجا دارم دق می کنم. کارم شده هر لحظه و هر ثانیه چشم بدوزم به این در تا ببینم کی میای تو. این بار قسم می خورم که برگردی تموم عشق و احساسمو به پات می ریزم، فقط برگرد!

بی بی از تو حیاط صدام زد؛ عکسشو بوسیدم و گذاشتمش توی طاقچه. روسریمو سرم کردم و رفتم توی بالکن. کنار حوض داشت ماهی می شست.

- جانم بی بی، کارم داشتی؟

- جونت سلامت دخترم، دستم بنده اون قابلمه کوچیکه رو از توی آشپزخونه واسم میاری؟

با لبخند سرمو تکیه دادم و راه افتادم سمت آشپزخونه. در کابینتو باز کردم، تو جا ظرفی کنار سینکو هم نگاه کردم. اونجا بود، برش داشتم و برگشتم تا از در آشپزخونه برم بیرون که یه دفعه درد بدی رو توی سینم حس کردم، یه دردی که همراهش حس بدی رو بهم القا کرد. قابلمه از دستم افتاد رو زمین و از صدای برخوردش با زمین بی بی هراسون خودشو به آشپزخونه رسوند و با نگرانی توی درگاه ایستاد. دستم روی سینم مشت شد و احساس خفگی بهم دست داد. حس می کردم دردم از یه چیز دیگه است و یه حس بدی داشتم، انگار که بخواد یه اتفاق بد بیفته!

بی بی: یا ابوالفضل! خدا مرگم بده دخترم، چت شده؟

نمی تونستم حرف بزنم و سرم گیج می رفت. با اون یکی دستم سرمو چسبیدم و بدو از آشپزخونه زدم بیرون. تلو تلو می خوردم، داشتم خفه می شدم، انگار راه تنفسم بسته شده بود.

لب حوض زانو زدم و مشتامو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. سرد بود و همین سرما تونست واسم یه شوک باشه. با یه نفس بلند راه تنفسم باز شد.

بی بی با گریه کنارم نشسته بود و کمرمو ماساژ می داد. نفسای بلند و نامنظم می کشیدم، پشت سر هم!

بی بی: دلارام، دلارام مادر، حالت خوبه؟ دخترم دارم سکنه می کنم، تو رو به «علی» جوابمو بده.

دستم بالا آوردم و بهش اشاره کردم خوبم؛ ولی خوب نبودم. تو سینم تیر می کشید و انگار یکی با شدت داشت به گلویم چنگ مینداخت. ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمت خونه دویدم. بی بی از پشت سر با صدای بلند صدام زد، ولی من بی توجه و هراسون رفتم تو خونه. دنبال گوشیم می گشتم، دنبال یه راه امید!

بالاخره پیداش کردم، چشمم تار می دید. شمارشو گرفتم.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.»

با نفرت از شنیدن این صدای عذاب آور که توی این مدت مرتب تو سرم تکرار می شد، گوش رو انداختم کنار. به دیوار تکیه دادم و زانو هامو بغل گرفتم. سرمو گذاشتم روشون و صدای هق هقم بلند شد. دست نوازشگر بی بی رو روی سرم حس کردم.

- دخترم داری منو می ترسونی، تو که حالت خوب بود.

بغلش کردم و با گریه نالیدم: بی بی حالم خوب نیست. یه حس بدی دارم که نمی دونم چیه، ولی می ترسم بی بی، می ترسم!

پشتمو نوازش کرد و با حرفا و دلدریاش مثل همیشه سعی داشت آرومم کنه، ولی این بار فرق داشت و هیچ جوری آروم نمی شدم. نمی تونستم، انگار که دست خودم نبود!

آروم لای چشمامو باز کردم. سرم بدجور درد می کرد. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و با درد اخمامو جمع کردم. با شنیدن صدای بی بی و عمو محمد سرمو چرخوندم سمت در؛ لای در باز بود.

عمو محمد: دختر بیچاره حق داره.

بی بی: نمی دونی چقدر گریه کرد. پریشون و سرگردون از در آشپزخونه زد بیرون و رفت لب حوض نشست، تند تند به صورتش آب زد؛ انگار نفسش بالا نمی اومد. می خواست به شوهرش زنگ بزنه، ولی خاموش بود و جواب نمی داد. از همون موقع تا حالا که چشم رو هم گذاشته یا داره تو خواب اسمشو صدا می زنه یا با ترس می پره و روی صورتش عرق می شینه. نذر کردم آقا صبح و سالم برگرده و این دختر دلش آروم شه. به خدا وقتی تو این حال و روز می بینمش دلم آتیش می گیره.

عمو محمد: خدا بزرگه بی بی، نگران نباش.

صدای زنگ در بلند شد. تو جام نشسته بودم، سرمو چرخوندم سمت پنجره. پتو رو کنار زدم و بلند شدم؛ نای راه رفتن نداشتم. تو درگاه ایستادم، فقط بی بی توی هال ایستاده بود.

- بی بی کی در می زنه؟

- دخترم بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

- خوبم بی بی، کی بود؟

- چی بگم مادر؟ نمی دونم عمو محمد رفته بیینه کیه.

راه افتادم سمت راهرو، درو باز کردم و رفتم توی بالکن.

بی بی: این جووری نرو دخترم، الان عرق داری سرما می خوری. لااقل مانتو تو بیوش.

سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی نه نمی خواد. گره ی روسریمو که داشت باز می شد، محکم کردم. عمو محمد درو باز کرد، نتونستم

بیینم کیه چون لای در ایستاده بود. چند لحظه بعد عمو محمد رفت کنار و کسی که پشت در بود اومد تو. با تعجب به ماموری که لباس فرم

سبز رنگ تنش بود، نگاه کردم. پله ها رو یکی یکی طی کردم و رفتم سمتش. بی بی پشت سرم اومد.

اون مامور که یه مرد حدودا سی و هفت هشت ساله بود، داشت با عمو محمد حرف می زد که با دیدن من ساکت شد.

- سلام، ببخشید مزاحمتون می شم.

و به پرونده ای که تو دستش بود نگاه کرد و سرشو تکون داد: خانم دلارام امینی، درسته؟

با تعجب نگاهمو بین عمو محمد و اون مامور چرخوندم.

- بله خودم هستم، چی شده؟

- شما با آقای آرشام تهرانی چه نسبتی دارید؟

تو دلم یه جووری شد. هر لحظه با سوالاتی که می پرسید بیشتر می ترسیدم.

- معذرت می خوام می شه ...

هنوز جملم کامل نشده بود که سرشو تکون داد و گفت: بله بله متوجه هستم.

و کارتی رو از توی جیبش بیرون آورد و رو به من گرفت؛ نگاهش کردم.

- سرگرد فروزش از اداره ی مبارزه با مواد مخدر.

کارتو برگردوند توی جیبش و به پرونده نگاه کرد.

- حالا می شه بدونم نسبت شما با آقای آرشام تهرانی چیه؟

آب دهنمو قورت دادم، گلوم می سوخت.

بی بی کنارم ایستاد و دستمو گرفت، فهمید حالم خرابه.

- من همسرشم، چی شده؟!

عمو محمد: بریم تو اینجا سرده، دخترمم حالش خوب نیست.

سرگرد به نشونه ی موافقت سرشو تکون داد و پشت سر عمو محمد راه افتاد. به بی بی نگاه کردم.

- آروم باش عزیزم انشاالله که خیره!

سرمو تکون دادم، اما دلم گواه بد می داد. بی بی دستمو گرفت و رفتم تو.

سرگرد: همسر شما به همراه شخصی به نام کیوان شجاعی دقیقا پنج روز پیش از شمال به سمت تهران حرکت کردند، درسته؟

بهت زده نگاهش کردم.

- شما اینا رو از کجا می دونید؟!

- براتون توضیح می دم. شما همایون شایان و برادرزادشون ارسلان شایان رو می شناسید؟

- ب... بله چطور؟!

- ما الان مدت هاست شایان و دار و دستش رو زیر نظر داریم. توضیح بیشتری نمی تونم بدم، متاسفم. فقط تا جایی که بدونم به شما مربوط

می شه رو می گم.

کیوان با ما همکاری می کرد و به کمک اون مدارک نسبتا قابل توجهی رو بر علیه شایان در دست داشتیم، ولی این مدارک برای گیر انداختن شایان کافی نبود.

اسنادی که به کمک اون ها می تونستیم برای دستگیری باند شایان اقدام کنیم تنها در دست شوهر شما یعنی آقای تهرانی بود، ولی متاسفانه ایشون با ما چندان همکاری نکردند؛ چون اصرار داشتند که دیگه کاری با شایان ندارن. ولی ما به اون مدارک نیاز داشتیم. کیوان همون شب با همسر شما این مسئله رو در میون می ذاره، منتهی ایشون بازم قبول نمی کنند؛ ظاهرا مقصودشون تنها انتقام از شایان و برادرزادش بوده که ما کاملا در جریان این موضوع قرار نداشتیم. ما هم منتظر موقعیتی بودیم تا بتونیم اون مدارکو به دست بیاریم. اون شب اون ها به دیدن شایان می رن، کسی که هشت نفر آدم بی گناه رو گروگان گرفته بود و اون هم به خاطر شوهر شما! شایان با وجود همسرتون اون ها رو آزاد نمی کنه و خواستشو به آقای تهرانی می گه و اون هم مبنی بر اینکه مدارک و اسنادی که شوهرتون در دست داشته، بعلاوه ی دختری به اسم دلارام رو به اون تحویل بده. ما از طریق کیوان و فرد نفوذی که در بین اون ها داشتیم، از راه غیرمستقیم متوجه ی قضایا بودیم. ظاهرا همسرتون وقتی درخواست شایان رو می شنوه کنترلشو از دست می ده و با هم درگیر می شن و این درست زمانی اتفاق میفته که ما آماده ی اجرای عملیات بودیم برای نجات جون اون هشت نفر؛ که با شنیدن صدای گلوله بدون ذره ای درنگ ساختمونو محاصره کردیم. شوهر شما به کمک کیوان اون هشت نفر رو فراری دادند که بچه های ما اون ها رو با ماشین از اون محل دور کردند. کیوان و همسرتون هنوز داخل ساختمون بودند؛ یه ساختمون قدیمی در دور افتاده ترین نقطه از تهران. تو درگیری که بچه های ما با آدمای شایان داشتن، ما متوجه شدیم که کیوان و شوهر شما پشت ساختمون موفق به فرار می شن، ولی با این وجود یک ون مشکلی که متعلق به افراد شایان بوده، اون ها رو تعقیب می کنه. توی این عملیات همایون شایان درست زمانی که قصد فرار داشته به دست افراد ما کشته می شه، ولی ارسلان فرار می کنه. از طریق ردیابی که تو ماشین کیوان جاساز کرده بودیم تونستیم پیداوشون کنیم، اما ...

سکوت کرد. با دقت گوش می دادیم؛ چرا دیگه حرفی نمی زنه؟ د لامصب یه چیزی بگو، دیگه طاقت ندارم!

یه پاکت پلاستیکی رو گذاشت جلوم. با تعجب نگاهش کردم.

- وسایل داخل این پاکتو می تونید شناسایی کنید؟

نمی دونم چرا دستم می لرزید می خواستم برش دارم، ولی انگار یکی جلومو می گرفت. آب دهنمو قورت دادم تا از سوزش گلو کم بشه، ولی با این کار بغض سنگین تر شد. دست سردمو دراز کردم و پاکتو از روی زمین برداشتم. لازم نبود درشو باز کنم، محتویات توش کاملاً مشخص بود. مات و مبهوت نگاهمو روشن گردوندم.

خدایا نه! حلقه ی آرشام، پلاک «الله» ای که اون شب توی کلبه بهش هدیه دادم، ساعت مچیش، فندک زیبویی که همیشه با خودش داشت و یه سری مدارک که نصفشون سوخته بود.

- ای... اینا... اینا همشون... اینا متعلق به همسرمه؛ اینا گردنبند آرشامه! اینا... اینا دست شما چکار می کنه؟! این مدارک چرا سوخته؟! صدام که با بغض گرفته بود، هر لحظه بلندتر می شد. بی بی دستمو گرفت و زمزمه کرد که آروم باشم، اما نمی تونستم و مغزم به کل قفل کرده بود.

سرگرد: خانم امینی لطفاً آروم باشید. من همه چیزو با جزییات براتون توضیح دادم تا در جریان اتفاقات قرار بگیرید. قصد بازجویی از شما رو هم نداشتم، وگرنه ازتون می خواستم با من به اداره ی بیاید، پس...

بلند گفتم: تو رو خدا حرفتونو نیچیونید و راست و حسینی بگید چی به سر آرشام من اومده؟ تو رو قرآن، مگه حال و روزمو نمی بینید؟ عمو محمد: دخترم آروم باش و بذار جناب سرگرد حرفشو بزنه.

رو بهش با بغضی که چیزی تا شکستنش نمونده بود، گفتم: چطور آروم باشم عمو محمد؟ ببینید... رو به بی بی پاکتو گرفتم و تکونش دادم.

- بی بی نگاه کن! اینا وسایل آرشامه. این همون حلقه ای که شما سر عقد بهمون دادید. بی بی تو رو خدا نگاه کن این همون گردنبندی که بهش دادم و خودم با دستای خودم «الله» رو به گردنش بستم. بی بی گفتم می خوام اسم «خدا» همیشه همراهات باشه!

صدای هق هقم بلند شد و پاکتو تو دستام فشار دادم. بی بی سرمو تو آغوشش گرفت و اونم گریه می کرد. تموم حالات و رفتارم عصبی بود. سرمو از توی سینش بیرون آوردم و رو به سرگرد که اخماشو کشیده بود تو هم و با ناراحتی به زمین نگاه می کرد، گفتم: بگید... بگید من آرومم. به خدا حتی گریه هم نمی کنم، فقط بگید و بذارید خیالم راحت شه.

و با حرص اشکامو پاک کردم. آروم و قرار نداشتم و نمی فهمیدم دارم چکار می کنم.

سرگرد: شما حالتون خوب نیست خانم، بذارید...

داد زدم: من خوبم، شما فقط به من بگید چی به سر شوهرم اومده؟ فقط همینو می خوام بدونم!

سرشو تکیه داد: باشه من فقط به وظیفم عمل می کنم. متأسفانه باید بگم توی مسیر راننده که کیوان بوده توسط افراد داخل ون تیر می خوره و در جا تموم می کنه، چون گلوله به سرش اصابت می کنه و خارج از شهر بودن، کنار جاده ی باریکی که سینه ی کوه بوده پرتگاه های بلند و خطرناکی قرار داشته و همون موقع که شلیک می شه ماشین منحرف می شه سمت چپ و ماشین توی دره سقوط می کنه و میانه ی راه آتیش می گیره. هر دو سرنشین خودرو...

با حمله ی عصبی که بهم دست داد جیغ کشیدم و پاشدم، فریاد می کشیدم و مرتب می گفتم: نه این دروغه... آرشام!

توی سر و صورتم می زدم و به صورتم چنگ مینداختم؛ گریه می کردم و به خدا شکوه می کردم.

بی بی با گریه سریع اومد سمتم؛ سعی داشت دستامو بگیره، ولی نمی تونست از پسم بر بیاد. هیچ کس جلودارم نبود؛ از ته دل جیغ می کشیدم و داد می زدم.

کف هال زانو زدم و رو به زمین خم شدم. دستمو روی سینم مشت کرده بودم و با صدای بلند اسمشو صدا می زدم. عمو محمد اومد کمک بی بی که پشش زدم و با مشت به زمین کوبیدم. صدای عمو محمد و سرگرد توی گوشم می پیچید، ولی تو حال خودم نبودم و صدای فریادم گوش فلکو کر می کرد. صدای شیون و زاریم همه ی خونه رو برداشته بود. ضجه می زدم و اسم خدا رو همراه آرشام صدا می زدم. سرگرد: هر دو جنازه الان تو سردخونه هستن، می تونید فردا صبح اقدام کنید و لازم به ذکره که هر دو به طرز فجیعی سوختن. از روی مدارک و لوازمی که همراه داشتن تونستیم شناساییشون کنیم.

همراه آقای تهرانی این وسایل بود. گردنبند دور گردنش بود و حلقه هم به انگشتش. اون فرد نفوذی هم تایید کرده که جنازه ها متعلق به کیوان شجاعی و آرشام تهرانی، چون زمان وقوع حادثه توی اون ون بوده و با چشم همه چیزو دیده و شهادت داده. حتی دیده که شوهر ایشون سعی داشتن مسیر ماشینو از سمت دره منحرف کنند، ولی متأسفانه موفق نمی شن. اون ردیاب برای پیدا کردنشون تا زمانی به ما کمک کرد که ماشین آتیش نگرفته بود. بهتون تسلیت می گم.

همون طور که رو به زمین خم شده بودم؛ کمرمو تا نیمه راست کردم، سرمو بلند کردم و با گریه و ضجه به بی بی نگاه کردم.
- بی بی بگو که اینا هیچ کدومش حقیقت نداره. آرشام من زنده است و اون نمرده. برمی گرده. قسم خورد بر می گرده، وقتی خواست بره بهم قول داد!

بی بی با حق هق بغلم کرد.

- بی بی خودش گفت، گفت میاد ... گفت تنهام نمی ذاره! بگو که اینا همش یه کابوسه و من خوابم، مگه نه؟! از ته دل جیغ کشیدم: آرشام!

خدایا این چه بخت و اقبال سیاهی که من دارم؟ چرا نباید یه لحظه توی این دنیا رنگ خوشبختی رو ببینم؟ خدایا بیچاره تر از اینم نکن، خدایا!

- عزیز دل بی بی آروم باش، داری خودتو از بین میبری دخترم. این کارو نکن، به خاطر بی بی!

از بس جیغ کشیده بودم و به سر و صورتم زده بودم که دیگه جون نداشتم حرف بزنم و حتی نا داشتم لای چشمامو باز نگه دارم.

- آ ... آرشام ... آرشام زنده است. می دونه هنوز چشم به راهشم؛ قول داد چشم به راهم نذاره. ای کاش می مُردم ... می مُردم و نمی ... نمی داشتم بره. بی بی من نمی ...

تو بغل بی بی آروم آروم چشمم بسته شد و تاریکی چون پرده ای سیاه جلوی چشمامو گرفت. دیگه متوجه ی اطرافم نبودم و

هر چی که بود فقط سیاهی محض بود!

آروم لای چشمامو باز کردم. تو سرم احساس سنگینی می کردم. دیدم تار بود، ولی کم کم بهتر شد. با ناله چشمامو چند بار بستم و باز کردم. گیج و منگ نگاهمو اطرفم چرخوندم و با تعجب به سرمی که تو دستم بود، نگاه کردم. من کجام؟!

هنوز کامل حواسم جمع نشده بود که در اتاق آهسته باز شد. با دیدنش تنم لرزید و قلبم بی امان توی سینم می تپید و هجوم اشک رو به چشمم حس کردم. نا نا داشتم صداهای کمن، حالم اصلا خوب نبود. با همون لبخند همیشگی به نگاه می کرد؛ خواستم اسمشو زمزمه کنم که نتونستم.

تو جام نیم خیز شدم که با قدم هایی بلند و شتابزده خودشو بهم رسوند. کنارم ایستاد و دستمو توی دستش گرفت، ولی ... دستاش سرد بود!

نگاهش کردم، بهت و ناباوری رو توی چشمم خوند. هنوزم همون لبخندو روی لباش داشت. آب دهنمو قورت دادم تا بغضمو رد کنم، ولی نشد. لبام لرزید؛ از هم بازشون کردم.

- آ ... آرشا ... آرشام ... آرشام ... تو ... تو ...

دوست داشتم بلند صداهای کمن، اما نتونستم. روی صورتم خم شد که ناخودآگاه چشمامو بستم. اشکام خودسرانه روی صورتم جاری شدن. لباشو به پیشونیم چسبوند، سرد بود؛ حتی بوسه ای که روی پیشونیم زد. تنم با همون بوسه یخ بست و دستام شروع کردن به لرزیدن که توی دستش گرفتم. چشمامو باز کردم، تنش سرد و نگاهش سوزان بود، اما چرا این گرما رو حس نمی کنم؟! سرمای دستاش این اجازه رو بهم نمی داد.

زمزمه کرد، آروم و با نگاهی شفاف و نافذ مثل همیشه!

- شرمونو یادت رفت؟

خواستم لبخند بزنم و بهش بگم نه نه، تو دیگه پیشمی و به قولت وفا کردی، پس پاش ایستادم! ولی نتونستم و فقط نگاهش کردم. با چشمایی که سیل غم و تنهایی رو به رخس می کشید تا بدونه توی این مدت چی کشیدم و تو تنهاییام چقدر اشک ریختم. به صورتم دست کشید، اشکامو پاک کرد.

- نذار این چشما این طور بیاره، این اشکا ... هیچ وقت لایقشون نبودم!

نتونستم بیشتر از اون ساکت بمونم و بغضم هنوز سر جاش بود. صدام پر از گلایه شد، پر از شکوه و شکایت!

- آرشام ... آرشام تو ... تو ... تو زنده ای ... تو برگشتی، پس همش دورغ بود. آرشام من سالمه!

حواسم به سرم توی دستم نبود و تو همون حالت محکم بغلش کردم. دستم سوخت و درد گرفت، ولی بی خیال فقط خودمو توی آغوشش حس کردم.

تند تند و پشت سر هم با گریه باهاش حرف می زدم.

- سر قولت موندی مرد و مردونه! گفتم میای پیشم و تنهام نمی ذاری؛ ازت ممنونم خدایا، ازت ممنونم!

پشتمو نوازش کرد. صداهای کمن آرومی بود.

- محکم باش دلارام و سعی کن با تموم اتفاقات کنار بیای. من خواستم با سرنوشت بجنگم، ولی نتونستم. می دونم سخته، ولی من همیشه کنارتم و فکر نکن تنهات گذاشتم و زیر قولم زدم؛ منو توی قلبت حس کن.

سرمو از روی سینه بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. با ترس و وحشت خاصی سرمو تکون دادم و گفتم: نه تو دیگه برگشتی و من تنها نیستم. آرشام تو پیشمی و بگو که همش یه کابوس بود، بگو اون همه ضجه و التماس و هم و خیال بود. آرشام پیشم می مونی، مگه نه؟ نگاه ملتسانمو توی چشمای سیاه و جذابش دوختم. نگاهم کرد و بعد از چند لحظه با آه عمیقی که از سینهش بیرون داد، سرمو به سینهش گرفت؛ نوازشم کرد و روی موهامو بوسید.

- همیشه پیشتم دلارام، همیشه ... همیشه ...

صداش بارها و بارها تو سرم تکرار شد. قلبم با همون یه جمله آروم گرفت. چشمامو رو هم فشار دادم و لبخند زدم. نمی دونم چی شد، یه حس داشتم ... یه حس عجیب و تلخ. احساس خلاء می کردم که تنم سرد شد و چشمام سنگین؛ نمی تونستم پلکامو تکون بدم. صداها، نجواها، تو سرم سوت می کشید از این همه هیاهو!

- دلارام دخترم چشمتو باز کن؛ تو رو به خدا چشمتو باز کن عزیز دلم.

پلکام لرزید و زیر لب یه چیزی روزمزه می کردم؛ این قدر آهسته که حتی خودمم نمی شنیدم.

- آقای دکتر، خانم پرستار، دخترم داره بهوش میاد ... پلکاش لرزید.

چشمامو آهسته باز کردم، تار می دیدم که دوباره بستمشون. بعد از چند لحظه صدای یه مردو شنیدم.

- خانم امینی صدای منو می شنوید؟

آروم چشمامو باز کردم، دیدم بهتر شده بود؛ سرم داشت منفجر می شد. نگاهمو اطرافم چرخوندم، همون اتاق! پس خواب نبودم و تو دلم خدا رو شکر کردم.

نگاهم به بی بی و عمو محمد افتاد که کنار تختم با چشمای گریون ایستاده بودن. با شنیدن صدای همون مرد نگاهمو بالا کشیدم. روپوش پزشکی تنش بود با یه گوشی دور گردنش؛ یه پرستار جوون هم کنارش ایستاده بود. دکتر لبخند به لب نگاهم کرد.

- خانم امینی احساس درد، تهوع و یا حتی سرگیجه نمی کنید؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

- فقط سرم خیلی درد می کنه.

- مشکلی نیست. بعد از دو روز تازه چشمتونو باز کردید و این علایم طبیعی.

با تعجب نگاهش کردم. رو به پرستار یه سری سفارشات کرد و پرستار همراه دکتر از اتاق بیرون رفت.

بی بی اومد جلو، دستمو گرفت و با بغض گفت: خوبی دخترم؟

- خوبم. بی بی آرشام کجاست؟ می خوام ببینمش.

با غم و اشک سرشو چرخوند سمت عمو محمد.

رو به عمو محمد گفتم: می شه آرشامو صدا کنید؟ نکنه برگشته خونه؟ عمو می خوام برم پیشش، به دکتر بگید مرخصم کنه ... باید برم پیش آرشام.

بی بی با حق هق گوشه ی چادر مشکیشو به چشماش فشار داد.

اینا چشون شده؟! واسه چی دارن گریه می کنن!؟

عمو محمد اشکاشو پاک کرد و زیر لب به چیزایی گفت.

چرا حرف نمی زدن؟!

دست بی بی رو آرام فشار دادم.

- بی بی چرا گریه می کنی؟ دیدی گفتم آرشام زنده است؟ اون مامور داشت بهمون دروغ می گفت. خودم باهاش حرف زدم؛ توی همین

اتاق دستمو گرفت و گفت پیشم می مونه. بی بی به دکتر می گی مرخصم کنه؟

بی بی حق هق کنان ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت. بهت زده به عمو محمد نگاه کردم. چند بار اومد رو زبونم بگم چرا لباس سیاه

تنتونه؟!

- عمو، بی بی چش شده؟ چرا گریه می کنه؟ آرشام که زنده است. منم که خوبم، عمو تو به کاری کن دکتر مرخصم کنه. آرشام تو خونه

منتظرمه، تو رو خدا عمو بهش می گی؟

اومد ستم و کنارم ایستاد. آرام با چشمای خیس از اشک باهام حرف زد.

- باهاش حرف می زنم دخترم، حالا آرام باش.

لبخند پر از آرامشی نشست روی لبام.

- ممنونم، به خدا خوبم و فقط به کم سرم درد می کنه. اگه برم پیش آرشام کامل خوب می شم.

به صورتش دست کشید، شونه هاش می لرزید.

- عمو گریه می کنی؟

دستشو برداشت، چشماش سرخ شده بود.

- نه دخترم بعد از دو روز به هوش اومدی از خوشحالیه.

- یعنی چی دو روز؟!

- تو خونه از حال رفتی؛ دکتر گفت به خاطر فشار عصبی بهت شوک بزرگی وارد شده و واسه همین ...

- کی به هوش اومدم؟

- همین الان، دکترم که بالا سرت بود دخترم.

با تعجب نگاهش کردم.

- ولی نه عمو محمد! من با آرشام حرف زدم. اون موقع به هوش اومده بودم و وقتی چشمامو باز کردم کسی تو اتاق نبود. بعد که در باز شد

آرشام اومد تو. خودم دیدمش، توی همین اتاق بود، خوب یادمه!

نمی دونم چرا تا اسم آرشامو میاوردم نگاهش گرفته و بارونی می شد.

- دخترم بذار برم با دکترت حرف بزنم ببینم می تونیم مرخصت کنیم یا نه.

سرمو تکون دادم.

از اتاق که بیرون رفت نگاهمو چرخوندم سمت پنجره و تعجبم هر لحظه بیشتر می شد. مگه از وقتی با آرشام حرف زدم چقدر گذشته؟! خوب یادمه اون موقع هوا روشن بود و نور از پنجره افتاده بود توی اتاق، ولی حالا هوای بیرون کاملا تاریک بود. با دیدن سیاهی شب یاد عمو محمد و بی بی افتادم که چرا لباس سر تا سر مشکی پوشیده بودن؟! به خودم امید می دادم که دیدار من و آرشام خواب یا «رویا» نبوده و اون واقعا اینجا بوده. من مطمئنم، و یاد دستای سردش افتادم که قلبم لرزید.

آرشام هیچ وقت دستاش سرد نبود، حتی وقتی تو آغوشش بودم سرمای تنشو حس کردم. چرا بعدشو یادم نیست؟ من تو بغلش بودم که وقتی چشم باز کردم دیدم بی بی و عمو محمد تو اتاقن. خدایا دارم دیوونه می شم!

چشمامو بستم تا تو رو ببینم، ببینم که کنارمی.

سرمو می ذارم رو شانه هات، سرتو به سرم تکیه دادی.

گرمای وجودتو حس می کنم و با حضورت تموم غم های دنیا رو فراموش می کنم.

چشمامو بستم؛ دوست دارم همین جا، درست کنارت و توی آغوشت که بگم برات می میرم.

چقدر بهم نزدیکی، نزدیک تر از خون توی رگ هام.

خواب به چشمام نمیداد، انگار باهاش غریبم.

دوست دارم نوازشم کنی.

سال هاست که نیستی با صدات آرومم کنی.

کسی که با نگاهش گرم کنه، سرمای وجودمو ذوب کنه.

تنهایی سرده، سکوت مرگ آورده.

می ترسم و از دنیای بدون تو وحشت دارم.

شبا قبل از اینکه چشمامو ببندم بوی عطرتو حس می کنم.

بوی عطر یاس، عطری که می گفתי برات یه عاده، عادت!

ولی به من نگفتی تو هم برام یه عادتی؛

گفتی این یه آغاز، یه آغاز واسه دوست داشتن.

گفتی بدون من نمی تونی،

ولی حالا این منم که بدون تو نمی تونم.

بدون اکسیژن نفس کشیدن سخته ... دردناکه.

بی بی گفت عطر جدایی میاره، ولی من گفتم خرافاته!

آرشام از من جدا نشده، آرشام کنارمه.
 کی گفته عطر جدایی میاره؟ همش دروغه!
 شبا با هر نفس دارم تو رو کنارم حس می کنم.
 من حس می کنم، هر شب!
 چشمم بسته است، ولی می بینم.
 خاموش ... بی صدا.
 ای کاش هیچ وقت مجبور نشم چشممو باز کنم.
 مرگتو باور ندارم، هیچ وقت باور نداشتم!
 آرشام من نمرده، آرشام لایق خاک نیست.
 یادته همیشه دنبال آرامش بودی؟
 می خواستی من با دستام این آرامشو بهت بدم؛
 می گفتم نگاهتو ازم بگیر،
 ولی خاک به عشقمون خیانت کرد.
 خاک بی صدا ما رو از هم جدا کرد.
 تو با دستای خاک به آرامش رسیدی، نه با دستای من!
 می دونم اینو نمی خواستی؛
 سرنوشت، تقدیر!
 می گفتم می خوای باهاش بجنگی؛
 گفتم برای رسیدن به خوشبختی باید بهاشو بدی؛
 بهای خوشبختیمون چی بود؟ زندگی؟!
 بهت اعتماد کردم، گفتم مطمئن باش برمی گردم.
 گفتم امانتیمو می سپرم دست عمو محمد و بی بی،
 ولی حالا کجایی؟ پنج سال گذشته و تو نیستی.
 گفتم تنهام، گفتم من و تو می شیم ما.
 گفتم تو چشمم دنیایی از غم نشسته، گفتم این چشما دنیای منه و غم توش جایی نداره.
 گفتم بی تو چکار کنم؟! گفتم زندگی!
 گفتم نمی تونم زندگیم تویی، گفتم مجبوریم.
 گفتم برگرد، گفتم نمی تونم.
 گفتم چرا؟! سکوت کردی، دیگه هیچی نگفتم و بی صدا نگاهم کردی.

حالا رنگ نگاه تو هم از جنس منه؛ رنگ انتظار!

پس کجایی که آرومم کنی؟! کجایی که به این انتظار خاتمه بدی؟!

درسته، پنج ساله که دارم تو انتظار می سوزم. تو تنهاییام به یادش اشک می ریزم و کسی نیست که بتونه قلب شکسته و نگاه غم زدمو اون طور که باید درک کنه.

برای خاکسپاری حضور نداشتم و حاضر نبودم پامو تو قبرستون بذارم. عمو محمد اصرار کرد؛ نرفتم! بی بی اشک و ناله سر داد و بازم نرفتم. همه گفتن عشقت دیگه مرده، به چی دل خوش کردی؟ بدون کوچک ترین مکثی جوابشونو می دادم که آرشام من زنده است؛ توی قلبم زنده است! می گفتن جنازشو پلیس پیدا کرده و این لوازم باهاش بوده که حالا توی دستای توست؛ می گفتم مرگ آخر هر چیز نیست، مرگ نمی تونه عشقشو توی قلبم از بین ببره. تا وقتی این ضربانو تو سینم حس می کنم و نفس می کشم، عشقش رو هم تو سینم حفظ می کنم.

خوب یادمه سه ماه بعد بود که یه شب با کابوس بدی از خواب پریدم. آرشام لب یه پرتگاه ایستاده بود و منم رو به روش بودم؛ خواب عجیبی بود. بدون اینکه لبامون تکون بخوره با هم حرف می زدیم. من صداشو می شنیدم و اونم همین طور. بهم گفت مراقب خودت باش، نمی خوام هیچ وقت تو چشمای نازت که یه روز آرامش من بود غم بشینه. خواستم جوابشو بدم که یه سنگ از زیر پاش سر خورد و آرشام به سمت پرتگاه مایل شد. جیغ کشیدم و خواستم به سمتش بدوم، ولی پاهام به زمین چسبیده بود. نگاهشون کردم، دو تا دست اونا رو نگه داشته بود. خواستم برگردم تا بینم اون کیه، ولی با صدای فریاد آرشام نگاهمو سمت پرتگاه چرخوندم. آرشام دیگه اونجا نبود و پرت شده بود پایین!

از ته دل جیغ کشیدم و صداش زدم. جوری تو خواب داد می کشیدم که بی بی و عمو محمد هراسون اومدن بالای سرم. خیس عرق از خواب پریدم و نفس نفس می زدم. وحشت زده اطرافو نگاه کردم؛ بی بی بغلم کرد و با زمزمه هاش سعی داشت آرومم کنه. با دیدن اون کابوس حالم یه جوری شده بود و می ترسیدم. با اینکه هنوز منتظرش بودم، ولی می ترسیدم که خوابم حقیقت داشته باشه و آرشام ... به خودکشی فکر کردم، بارها و بارها! هیچ ترسی از مرگ نداشتم، اما کسی به مرگ فکر می کنه که از «انتظار» خسته شده باشه؛ کسی که «امید» ی به بازگشت عشقش نداشته باشه؛ کسی که مرگ عزیزشو باور کرده باشه! ولی من باور نداشتم، من حتی پامو تو قبرستون نمی داشتم چون ایمان داشتم که عشقم زنده است.

مثل دیوونه ها یه گوشه می نشستم و با خودم حرف می زدم. پلاک «الله» جلوی چشمام تکون می خورد و من خیره به اون. تصویر صورت آرشامو پیش چشمم می دیدم که این پلاکو به گردنش داشت؛ انگار که دارم با آرشام حرف می زنم و مرتب اسمشو زیر لب زمزمه می کردم.

اون اوایل چند تا تماس ناشناس داشتم که عمو محمد سیم کارتمو عوض کرد. دیگه با هیچ کس در ارتباط نبودم. شش ماه از مرگ آرشام گذشته بود که عمو محمد و بی بی تصمیم گرفتن به خاطر من مدتی رو خونه ی برادرشون تو مشهد بگذرونن. با همون حال زارم اصرار کردم این کار رو نکنن، ولی عمو محمد می گفت این به نفع همه است، مخصوصا من!

مرغ و خروسا و گوسفنداشونو فروختن به اهالی روستا و راهی شدیم. کسی تو خونه زندگی نمی کرد و خانواده ی برادرش تهران بودن؛ ولی خونه اسباب اثاثیه داشت. یه خونه ی کوچیک، ولی کامل! خونشون با حرم فاصله داشت، ولی با اتوبوس ده دقیقه بیشتر راه نبود. هفته

ای سه بار می رفتم و تو صحنش می نشستم؛ به گنبد طلایش خیره می شدم و با تموم غمی که تو دلم داشتم از خدا می خواستم به حرمت امامش بهم صبر بده تا بتونم به انتظار عشقم بنشینم. تو دلم نجوا می کردم «خدایا دلمو گرم کن، سرمای وجودمو از بین ببر و بهم امید و استقامت بده!»

یک سال و نیم گذشته بود که یه شب تو خواب عمو محمد قلبش درد گرفت تا رسوندیمش بیمارستان تموم کرد. این تقدیر لعنتی با مرگ عمو محمد دومین ضربه رو هم بهم زد. بی بی هر شب سر نماز گریه می کرد و شاهد غصه خوردنش بودم و من هر شب تو بستر خواب بی صدا به یاد یگانه عشقم اشک می ریختم! همین طور به یاد مردی که اونو مثل پدر خودم می دونستم، مردی که درسته از پوست و گوشت و خونس نبودم اما از پدرم بیشتر دوستش داشتم و جای خالیشو با تموم وجود حس می کردم. به خاطر خاکسپاری عمو محمد برگشته بودیم شمال؛ وصیت کرده بود کنار پدر و مادرش دفنش کنن و بی بی به وصیتش عمل کرد. دو ماه گذشته بود؛ یه روز که از کنار ساحل برمی گشتم خونه تو مسیر در حال قدم زدن بودم که یه ماشین کنارم زد رو ترمز؛ فکر کردم مزاحمه و بی تفاوت از کنارش رد شدم، ولی با شنیدن صدای زنی که از پشت سر صدام می زد، ایستادم. برگشتم و با دیدن پری که با لبخند به طرفم می اومد، متعجب سر جام موندم. دیدن بهترین دوستم، اونم بعد از این همه مدت!

بردمش خونه و با بی بی آشناش کردم؛ خبر نداشت چی به روزم اومده و وقتی دید حتی یه لبخند کوچیک هم روی لبام نمی شینه و تو سکوت فقط نگاهش می کنم، کنجکاو شد بدونه توی این مدت چیا بهم گذشته.

باهاش درد و دل کردم و همه ی اتفاقاتو براش مو به مو تعریف کردم. پری پا به پام اشک ریخت و با غصه بغلم کرد. بهم گفت پدرش یک سالی می شه که در اثر سکته ی مغزی فوت شده و اونو مادرش تنها تو تهران زندگی می کنن. واسه کاری مجبور می شه بیاد شمال که اتفاقی منو می بینن و ...

در مورد کیومرث ازش پرسیدم که گفت چون تو کار خلاف بوده بالاخره گیر پلیس میفته؛ جرمش قاچاق مواد بوده و خلافای سنگین تری هم انجام می داده. ظاهرا همون موقع که دستگیرش می کنن تو خونس دو کیلو شیشه داشته و با این اوصاف جرمش سنگین تر از قبل می شه و حکم اعدام واسش می برن.

وقتی داشت اینا رو واسم تعریف می کرد هیچ غم و ناراحتی توی چهره ش ندیدم. خوشحال نبود، ولی ناراحت نبود! کیومرث کم اذیتش نکرده بود؛ خدا جای حق نشسته! همیشه گفتن خدا حق بنده هاشو شاید دیر بگیره، ولی سخت می گیره و کیومرث چوب کاراشو خورد! شمارمو بهش داده بودم و ماهی دو سه بار بهم سر می زد و هر روز تلفنی با هم در ارتباط بودیم. بی بی رو خیلی دوست داشت و بی بی هم همون طور که به من محبت نشون می داد، اونو هم مثل دختر خودش دوست داشت. پری اصرار داشت خونه رو بفروشیم و برای همیشه بریم تهران زندگی کنیم تا این جوری به اونام نزدیک باشیم. بی بی قبول نمی کرد و می گفت اینجا رو دوست داره؛ اما پری هم دختر یه دنده ای بود و بالاخره بعد از دو ماه تونست بی بی رو راضی کنه.

خونه رو فروختیم و رفتیم تهران، ولی خونه های اونجا خیلی خیلی گرون تر از شمال بود و پول ما برای خرید یه خونه ی کلنگی توی پایین ترین نقطه ی تهران کافی بود، ولی پری اجازه نمی داد و واقعا دختر لجبازی بود! تا اینکه اصرار کرد بریم خونه ی اونا که این بار علاوه بر بی بی، منم قبول نکردم.

پری گفت خورشون یه ساختمان مجزا پشت ساختمان اصلی داره که می تونن اونو بهمون «اجاره» بدن. رو این حساب هیچ کدوم حرفی نداشتیم و این جوری برای ما هم بهتر بود که دیگه تنها نباشیم. خورشونو عوض کرده بودن و دیگه توی خونه ی سابقشون زندگی نمی کردن.

روزها و ماه ها پشت سر هم می گذشتن؛ پری تو یه شرکت خصوصی مشغول به کار بود. بهم پیشنهاد کرد منم یه جا مشغول شم، ولی من مثل اون نبودم و تو هیچ کاری مهارت نداشتی؛ از طرفی دیگه حوصله ی درس خوندنم نداشتی. نه ذهنم می کشید و نه دیگه تواناییشو داشتم. منی که این همه گوشه گیر و ساکت شده بودم، چطور می تونستم به فکر موفقیت و تحصیل باشم؟!

همیشه از رنگای تیره استفاده می کردم که پری می گفت تو که رفتن آرشامو باور نداری پس چرا لباسای تیره می پوشی؟ می گفتم نمی خوام شاد باشم و هیچ رنگ شادی رو تو تنم ببینم؛ کسی که عاشقانه دوستش داشتم کنارم نیست. همیشه آدم برای مرگ کسی رخت عزا به تن نمی کنه و لباسای تیره ی من هم محض عزاداری نبود. من تیره می پوشیدم چون عزیزم و کنارم نداشتی، چون شاد نبودم، چون تو سیاهی غرق شده بودم. کسی هم جز آرشام نمی تونست ناجی من باشه!

یه مقدار پول از فروش خونه و مرغ و خروسا و گوسفندا تو بانک بود که با همون زندگیمونو می گذروندیم، ولی تا کی باید سربار این پیرزن درد کشیده می بودم؟ حالا که کمی به خودم اومده بودم خجالت می کشیدم و تا به اینجا هم منو مثل دختر خودش دوست و کمک کرد، ولی دیگه نمی خواستم این طور ادامه بدم.

پری وقتی فهمید دنبال کار می کردم سریع بهم پیشنهاد منشیگری توی همون شرکتی رو داد که خودشم اونجا کار می کرد. به کمک پری تونستم مشغول به کار بشم. یک ماه آزمایشی که با توجه به رضایت ریسم، به صورت دایم توی شرکت موندم.

پلاک آرشامو هیچ وقت از خودم دور نمی کردم و همیشه به گردنم بود. حلقشو انداخته بودم تو انگشتم، درست توی انگشت اشارم و چون گشاد بود می ترسیدم وقتی حواسم نیست یه جا بیفته و گم بشه. تا اونو نمی بوسیدم و جلوی چشمم نمی داشتم، خوابم نمی برد. قبل از خواب اون طور که خودش دوست داشت به خودم عطر می زدم و روی تختم دراز می کشیدم و

تو دلم باهاش حرف می زدم؛ هنوزم اون شیشه ای که بهم داده بود رو داشتم! ولی دیگه عطری توش نبود، برای همین هر ماه یه شیشه ازش می خریدم.

من با یاد آرشام زندگی می کردم و هیچ وقت احساس نکردم که اونو برای همیشه از دست دادم؛ حتی از انتظار هم ناامید نشدم! قبل از خواب چشمامو می بستم و باهاش حرف می زدم. صورتشو با چشمای بسته می دیدم، پشت پرده ای از سکوت! همون چهره ی مغرور و جذاب!

هر شب خودمو آرشام رو توی رویاهام کنار هم می دیدم؛ رویاهایی که شبیه به واقعیت بود، واقعیتی که آرزوم بود یه روز تحقق پیدا کنه و حالا پنج سال گذشته.

از اون روزی که ترکم کرده و من به انتظارش نشستم همه چیز تغییر کرده؛ دیگه من اون دختر شاد و سرزنده نیستم و رد پای گذر زمان روی چهره ی رنج کشیده ی بی بی به وضوح دیده می شه.

پنج سال از عمرمو به دست تندباد زمانه سپردم، به انتظار روزی که تمومی رویاهام به حقیقت تبدیل بشه و به هیچ کس اجازه نمی دادم از مرگ آرشام حرف بزنه. بی بی به این موضوع واقف بود و همیشه دلداریم می داد. پری هم کمتر بهش اشاره می کرد، ولی هر بار محض نصیحت یه چیزی می گفت که تا می دید از حرفش ناراحت شدم دیگه ادامه نمی داد.

مادرشو صدا می زدم، لیلی جون! اسمش لیلی بود و دوست داشت این طوری صداش کنیم؛ زن فوق العاده مهربونی بود. دوست و همسایه ی دلسوز بی بی و واقعا رابطشون با هم خوب بود. چند بار در مورد فرهاد از پری پرسیدم؛ اینکه هنوز اونو دوست داره یا نه! و در کمال تعجب دیدم با پوزخند جوابمو داد که حتی بهش فکرم نمی کنه. می گفت یه حس زودگذر بوده؛ گفت فرهاد هیچ وقت عاشق اون نمی شده و پری هم گدای عشق نیست و اگه بناست روزی عاشق بشه به کسی دل می بنده که اونم پری رو بخواد. می گفت از عشق یک طرفه متنفره!

از فرهاد هیچ خبری نداشتم؛ دوست داشتم تو بی خبری از من بمونه، چون با حضورش یاد گذشته ها میفتادم. آرشام هیچ وقت دوست نداشت اونو کنارم ببینه، حتی وقتی باهاش حرف می زدم نسبت بهش حسادت می کرد. نمی دونم، شاید کارم درست نباشه ولی من هنوزم به آرشام وفا دارم و از چیزایی که یک روز اون ازشون خوشش نمی اومد دوری می کنم. پری وقتی حرفامو می شنید می زد زیر خنده و می گفت دیوونه ای به خدا! دختر مگه فرهاد چکارت کرده؟ و جواب من تنها بهش سکوت بود، سکوتی سرد!

من دیوونه بودم، یه دیوونه ی عاشق! دیوونه ی کسی که هیچ وقت مرگشو باور نکردم و به انتظار اومدنش نشستم. چون بهم قول داد؛ چون قسم خورده!

آرشام مردی نبود که زیر قولش بزنه؛ حتی شده یه نشونه از خودش بهم می ده و تا خودش بهم ثابت نکنه هیچ وقت هیچ چیزو باور نمی کنم ... هیچ وقت!

پری: دلی حالشو داری یه کم باهات حرف بزنم؟

عینک مطالعمو از روی چشمم برداشتم و برگه های توی دستمو گذاشتم روی تخت.

- آره حتما، چی شده؟

رو به روم نشست و زانوهایش عین بچه ها گرفت توی بغلش. چونشو گذاشت روی پاهاشو نگاهم کرد.

- هیچی نشده ... یعنی شایدم شده باشه، نمی دونم! دلی حسابی گیجم.

- واسه چی؟

مکث کرد و نگاهشو زیر انداخت؛ چونشو از روی زانوهایش برداشت و بعد از چند لحظه نگاهم کرد و آرام گفت: فکر کنم جدی جدی از یکی خوشم اومده!

یه تای ابرومو انداختم بالا و با تعجب گفتم: جدی؟! کیه؟ من می شناسمش؟!

- نه بابا تا حالا ندیدیش. اسمش امیره، پسر یکی از دوستای قدیمی مامانم. کیش زندگی می کردن و تازه چند ماهه اومدن تهران ... آهان راستی مهندس کشاورزیه!
- خب مبارک باشه عزیزم، انشالله که خوشبخت بشی.
- زد به پام.
- چی چیه مبارک باشه؟ هنوز نه به دار نه به بار! فقط یه جورایی غیر مستقیم مامانش به مامانم گفته که امیر از من خوشش اومده.
- مگه چند بار همو دیدین؟
- مهنار جون، مامان امیر زیاد اینجا سر می زنه، تا حالا ندیدیش؟
- سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.
- تعجب نداره! از صبح تا عصر که تو شرکتی و بعدشم میای توی اتاقت می شینی رمانتو می نویسی. راستی هنوز تموم نشده؟! - نه هنوز.
- کی می شه تو اینو چاپ کنی و من پیام ازت امضا بگیرم. دیگه نیازی هم نیست برم تو صف و فقط کافیه یه سر پیام پشت در اتاقت. نویسنده رو بیخ گوشمون داریم، چی از این بهتر؟
- داشتم دست نوشته هامو از روی تخت جمع می کردم. تو همون حالت پرسید: اسمشو چی می خوای بذاری؟
- برگه ها رو دسته کردم.
- اسم چی رو؟! - اسم بچتو! دختر حواست جمع نیستا، اسم رمانتو می گم دیگه!
- هنوز اسم واسش انتخاب نکردم.
- آهان ... خب آره اینم حرفیه؛ تا بچه به دنیا نیاد که واسش اسم انتخاب نمی کنن!
- نگاهش کردم که گفت: تو از اون مامانا می شی که تا بچت به دنیا نیاد به فکر اسمش نمیفتی، ولی من مثل تو نیستم و از همین الان اسم بچه هامو انتخاب کردم.
- بیست و هفت سالته ولی عین نوجوونا حرف می زنی؛ پس کی به بلوغ فکری می رسی تو؟
- از رو تخت بلند شدم و برگه ها رو گذاشتم توی کشوی میزم.
- وا مگه چی گفتی؟! - تو کار و بدبختی نداری هر دقیقه اینجاچی؟
- خب اینم کاره دیگه! می دونی چقدر به خودم زحمت می دم و هَلِک هَلِک از اون سر باغ می کوبم میام این سر باغ تا به تو سر بزوم؟
- پس یه جورایی باید ممنونتم باشم!
- باش، ما که بخیل نیستیم.
- اگه سر زدنت تموم شده پاشو برو می خوام یه کم استراحت کنم.
- یه کم فکر کرد و با هیجان گفت: آهان یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم.

نشستم لب تخت و نگاهش کردم.

- خب بگو!

بی مقدمه با نیش باز گفت: فردا شب قراره واست خواستگار بیاد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یه دفعه از جام پریدم که با من پری هم از جاش بلند شد و یه قدم رفت عقب.

با اخم بهش گفتم: وای به حالت پری اگه جدی گفته باشی! خودت می ...

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و با خنده گفت: خیلی خب بابا داشتم شوخی می کردم.

نفسمو عصبی دادم بیرون و نشستم. سرمو تو دست گرفتم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

پری کنارم نشست و دستشو آروم گذاشت پشتم.

به صورتم دست کشیدم و نگاهش کردم.

- خب دیگه ناراحت شدن نداره، ببخشید داشتم مثل همیشه باهات شوخی می کردم.

- می دونی از این حرفا خوشم نمیداد؛ بازم تو ...

- اوکی، بگم غلط کردم خوبه؟

نگاهمو ازش گرفتم.

- حالا بذار جملمو تصحیح کنم که خواستگار میاد، منتهی نه واسه تو، واسه من!

- نکنه همین پسر دوست لیلی جون؟

با لبخند سرشو تکون داد.

- آره همون.

- پس چرا از اول نگفتی؟

- خواستم سر به سرت بذارم که نشد.

چپ چپ نگاهش کردم.

خندید.

- از همین الان استرس گرفتم و دل تو دلم نیست.

- دوستش داری؟

لباشو جمع کرد.

- خب آره. می گم ازش بدم نمیداد، پسر خوییه و یه اخلاقای خاصی داره.

- خوبه پس جوابت مثبته!

- حالا تا ببینیم؛ فعلا بیان تا بعد.

- کی قراره بیان؟

- فردا شب و در ضمن تو و بی بی هم حتما باید باشید، البته مامان به بی بی گفته و اونم در جریان.

روی تخت دراز کشیدم و میچ دستمو گذاشتم روی پیشونیم؛ به سقف اتاقم خیره شدم.

- تو که می دونی من ...

- اِ دلی باز شروع نکن! تو رو قرآن اصلا من واسه همین اومدم باهات حرف بزنم چون می دونستم اگه از بی بی بشنوی قبول نمی کنی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: خواهر عزیز، دوست گرام، حتما باید بهت التماس کنم تا قبول کنی؟

- اومدن من چه فایده ای داره آخه؟ همین جا بمونم بهتره.

- که مثل همیشه تنها یه گوشه بشینی و به دیوار زل بزنی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با اخم گفتم: به دیوار؟!

- خب به عکسی که روی دیواره، حالا چه فرقی می کنه؟ بالاخره که زل می زنی!

- پری در این مورد با من حرف نزن، چون هیچ وقت به یه نتیجه ی مشترک نمی رسیم.

- باشه کاری به کارت ندارم، ولی جون پری فردا شب تو هم با بی بی بیا، باشه؟

ملتسمانه نشسته بود لبه ی تخت و نگاهم می کرد.

- دلی خواهش کردم ازت!

- خیلی خب.

با خوشحالی خم شد و صورتمو بوسید.

- حتما جبران کنم.

- لازم نکرده!

از روی تخت بلند شد و رفت سمت در.

- باشه باشه من برم تا نظرت بر نگشته.

- بی بی کجاست؟

- پیش مامان؛ کارش داری؟

- نه.

- باشه، پس فعلا!

از اتاق رفت بیرون و با بسته شدن در منم چشمامو بستم. سرم درد می کرد و دیگه به این دردا عادت کرده بودم. هیچ قرص و دارویی

تسکینم نمی داد.

پری رو مثل خواهرم دوست داشتم و فقط گاهی اوقات از روی شیطننت بعضی حرفا رو می زد؛ با وجود اینکه می دونه ناراحت می شم. توی

این مدت کم برامون زحمت نکشید؛ می دونستم واسه اینکه تنها نباشم اصرار کرد پیششون بمونیم و هیچ وقت هم تنهام نداشت. در همه

حال سعی داشت لبخندو روی لبام بیاره، ولی تلاشش بی فایده بود!

با دلی پر از غم، چطور می تونستم شاد باشم و بخندم؟

داشتم موهامو شونه می زدم که نگاهم روی حلقه ی توی انگشتم ثابت موند. دستمو آروم پایین آوردم و نرم و آهسته روی حلقه ی آرشامو بوسیدم. به حلقه ی خودم نگاه کردم، هیچ وقت نخواستم که از دستم درش بیارم، به همین خاطر هر کی منو می دید با وجود این حلقه پیش خودش می گفت که متاهلم و از این بابت هم خوشحال بودم.

شالمو انداختم روی سرم و داشتم مرتبش می کردم که پری مثل همیشه بی اجازه اومد تو اتاق.

- کی عادت می کنی قبل از ورود در بزنی؟

- وا نامحرم که نیستی!

منو با صدای نسبتا بلندی صدام زد که سریع چرخیدم سمتش.

- دلی؟!

- چته؟ چرا داد می زنی؟

- این چیه پوشیدی؟ من هنوز نمردم!

نگاهی گذرا به سر تا پام انداختم. یه دست کت و دامن طوسی تیره و براق، و شال هم رنگش.

- مگه چشه؟

- بگو چش نیست؟ جون من بیا یه امشب رو از خیر تیپ کلاغ پسندت بگذر. بابا می دونیم بالاتر از سیاهی رنگی نیست، ولی دیگه نه این

قدر!

اخمامو کشیدم تو هم.

- پری هر دقیقه یه چیز ازم می خوای. یا گیر می دی و می گی توی مراسم خواستگاریم تو هم باش یا حالا که به رنگ لباسم بند کردی.

پشت سر هم گفت: اصلا هر چی دوست داری بپوش. اگه من حرف زدم؟ بیا بریم تا ده دقیقه ی دیگه می رسن.

- داشتم می اومدم، تو چرا پاشدی اومدی این طرف؟

- بی بی گفت پیام دنبالت.

- بی بی؟!

- اون بنده خدا هم چشمش از تو ترسیده که یه وقت بزنی زیر حرفت ... آهان راستی من چطورم؟ سر و تیمم میزونه؟

چشمامو روی هیكلش چرخوندم. کت و دامن راسته ی شیری که یه گل نقره ای هم گوشه ی یقش بود و با شال شیری و نقره ایش است

کرده بود.

- تو اگه گونی هم بیوشی بهت میاد.

- اینی که الان گفتی مثلا تعریف بود؟

راه افتادم سمت در.

- دقیقا!

پشت سرم با لبخند اومد.

- تعریف کردنت از پهنا تو حلقم خواهر!

پری و لیلی جون پشت در به استقبال خواستگارا ایستاده بودن. پری با اضطراب این پا و اون پا می کرد و با اون ژست و حالتی که به خودش گرفته بود واقعا بامزه شده بود. من و بی بی تو پذیرایی نشسته بودیم؛ سالن از همون جا به راهرو دید داشت. لیلی جون در و باز کرد و اول از همه یه زن میانسال و کاملاً شیک پوش وارد شد؛ خیلی گرم و صمیمی با لیلی جون و پری شروع به احوال پرسى کرد، لابد مادر آقا داماده که پری می گفت اسمشم مهنازه! بعد از اون یه مرد جوون و قد بلند با یه سبد گل بزرگ وارد شد که بالا تنشو کامل پوشونده بود.

سبد گلو از جلوی صورتش کنار زد و کاملاً آروم و متین با پری و مادرش سلام و احوال پرسى کرد. ظاهراً فقط همین دو نفر بودند! آقا داماد که همون امیر بود، سبد گلو با احترام خاصی داد دست پری و پری هم که گوشش هاش حسابی گل انداخته بود با لبخند دلنشینی سبدو از امیر گرفت و تشکر کرد. لیلی جون به پذیرایی اشاره کرد و تعارفشون کرد. من و بی بی از جامون بلند شدیم؛ سعی کردم یه امشب رو به خاطر پری لبخند بزنم، هر چند مصنوعی بودنش کاملاً حس می شد.

با مهناز خانم دست دادم و سلام کردم که جوابمو با خوشروی داد. چهره ی مهربونی داشت و یک لحظه لبخند از روی لباش محو نمی شد. امیر رو به روم ایستاد؛ سرمو زیر انداخته بودم که وقتی اونو جلوم دیدم آروم نگاهمو بالا کشیدم. جواب سلاممو آهسته داد و خیره شده بود توی چشمام.

صورتمو برگردوندم و کنار بی بی نشستم. لیلی جون تعارف کرد و امیر و مادرش درست رو به روی من و بی بی نشستن. پری رفت توی آشپزخونه و منم تموم مدت نگاهمو به حلقه ی توی دستم دوخته بودم و آروم آروم با سر انگشتم لمسش می کردم. سنگینی نگاهی رو حس کردم که با ورود پری سرمو بلند کردم و همون موقع با امیر چشم تو چشم شدیم. تا نگاه منو روی خودش دید سرشو زیر انداخت و یه جور دستپاچگی رو توی حرکاتش می دیدم؛ حتی وقتی فنجون چای رو از توی سینی برداشت، دستش به وضوح می لرزید.

چهره ی جذابی داشت؛ ابروهای پر پشت مردونه و چشمای قهوه ای. پوست گندمی و بینی متناسب که نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچیک؛ یه ته ریش خیلی کمرنگ هم روی صورتش داشت.

ناخوداگاه صورتش با اون ته ریش منو یاد آرشام انداخت. لمبو گزیدم و چشمامو واسه سه ثانیه بستم و باز کردم. کف دستام عرق کرده بود و هر بار که یادش میافتادم قلبم بی امان توی سینم می زد.

طبق رسوم دو طرف حرفاشونو زدن و از زیون مهناز خانم، مادر امیر متوجه شدم که همسرش سال هاست به رحمت خدا رفته؛ دو تا پسر داره که امیر کوچیک تره!

پیشنهاد کرد که دختر و پسر با هم چند دقیقه ای حرف بزنن که لیلی جون با روی خوش قبول کرد. پری با لبخند از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در؛ می خواستن برن توی باغ. امیر با قدم هایی کوتاه، ولی محکم از کنارم رد شد؛ نگاهشو حس کردم، ولی سرمو بلند نکردم.

مهنار خانم: ببخشید دخترم شما دوست صمیمی پری جون هستید، درسته؟

- بله، من و پری سال هاست با هم دوستیم.

- بله از لیلی جون شنیده بودم.

و با مکث کوتاهی که انگار واسه زدن حرفش تردید داشت، من من کنان گفت: راستیتش چند بار اومد روی زبونم ازت پیرسم عزیزم، ولی

هر بار به خودم گفتم شاید دارم اشتباه می کنم.

- نه خواهش می کنم بفرمایید.

- دخترم چهرت خیلی برام آشناست، انگار که قبلا تو رو یه جا دیدم. یادم نیست کجا، اما نمی دونم به خدا ... شایدم دارم اشتباه می کنم!

با لبخند کم رنگی سرمو تگون دادم؛ چی داشتم که بگم؟ حتما اشتباه می کرد.

به بی بی نگاه کردم؛ درست کنارم نشسته بود. لیلی جون با مهنار خانم سرگرم صحبت شدند.

بی بی آروم زیر گوشم گفت: نکنه تو رو می شناسه مادر؟

زیر لب جوابشو دادم.

- نه بی بی فکر نکنم، حتما منو با یکی عوضی گرفته.

- پسره رو دیدی چطور نگاهت می کرد؟!

- چطور؟!

- انگار اومده خواستگاری تو! وقتی هم سرت پایین بود نگاهشو از روت بر نمی داشت، تا جایی که مادرشم فهمید.

با دلخوری آروم تر از قبل گفتم: نکنه پری هم ...

- نه مادر اون بنده خدا که همش سرشو انداخته بود زیر؛ بچم از شرم توی صورت پسره نگاه هم نکرد!

- پری و خجالت؟!

- خب دیگه عزیزم شب خواستگاری، دختر چه بخواد و چه نخواد شرمش می شه. پری هم پیش خودمون ماشالله سر زبون داره، وگرنه

جلوی مردم دختر سنگین و آرومیه!

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم؛ بی بی هم خوب پری رو شناخته بود.

بعد از نیم ساعت برگشتن؛ از چهره ی پری با اون لبخندی که روی لباس داشت می خوندم که جوابش به داماد مثبته. هر دو با شرم خاصی

که توی چشمشون بود به ما نگاه می کردن.

مهنار خانم: دخترم دهنمون رو شیرین کنیم؟

پری به مادرش نگاه کرد؛ لیلی جون با لبخند سرشو تگون داد و پری با شرم نگاهشو به زمین دوخت و لبخند خواستنی رو لباس نشست.

مهنار خانم هم که فهمیده بود سکوت پری علامت رضایتشه، شروع کرد به کل کشیدن.

لیلی جون رو به من گفت: دختر گلم تو شیرینی تعارف کن.

از این حرفش تعجب کردم. فکر می کردم رسمه عروس شیرینی تعارف کنه؛ اما نتونستم مخالفت کنم. ظرف شیرینی رو از روی میز

برداشتم و جلوی مهنار خانم گرفتم.

- پیر شی دخترم، ای‌شالله که همه ی دختر پسرای جوون خوشبخت بشن.

جلوی بی بی گرفتم، وقتی داشت شیرینی بر می داشت نگاهش توی صورتم بود.

آروم گفت: دخترم چرا رنگت پریده؟! خوبی؟!

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم.

- خوبم بی بی، نگران نباش.

لیلی جون هم برداشت و ظرفو جلوی پری گرفتم. صورتشو بوسیدم و توی گوشش تبریک گفتم؛ اونم ریز جوابمو داد و تشکر کرد. نوبت

به امیر رسید؛ به صورتش نگاه نکردم و نگاهم به ظرف توی دستم بود.

- تبریک می گم.

آروم به شیرینی از توی ظرف برداشت و زیر لب تشکر کرد.

برگشتم سر جام و ظرف شیرینی رو گذاشتم روی میز.

اون شب همه چیز به خیر و خوشی تموم شد و قرار شیرینی خورون رو به اتفاق بزرگ برای فامیل واسه دو شب دیگه گذاشتن که همون جا

رسماً نامزدیشون اعلام بشه!

توی مسیر برگشت از شرکت بودیم؛ هر روز با پری می رفتم و می اومدم. اون اوایل که سوار اتوبوس می شدم بدجور شاکی می شد، تا

جایی که لیلی جون رو انداخت جلو. خیلی خوب می شناختمش، تا به اون چیزی که می خواد نرسه دست بردار نیست!

- پری؟

با حالت گرفته ای برگشت و نگاهم کرد.

- هوم؟

- چته تو امروز، همش تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟

نفسشو عمیق بیرون داد و نگاهشو به جاده دوخت.

- دلی به چیز می گم ولی مدیونی اگه فکر کنی حسودم؛ فقط به کم حساسم، همین!

- خیلی خب بگو.

- قول؟

- پری!

- خیلی خب می گم؛ دیروز که مرخصی گرفتم یادته؟

سرمو تکون دادم که با به مکث کوتاه ادامه داد: هیچی دیگه امیر زنگ زده بود به گوشیم که می خوام ببینمت، منم که دل تو دلم نبود به

کم واسش ناز کردم که آره کار دارم و الان نمی شه و این حرفا، ولی شدید اصرار کرد و منم قبول کردم و تو به کافی شاپ قرار گذاشتیم.

فکر کردم چی می خواد بگه که این همه اصرار کرد تا باهام حرف بزنه. با کلی ذوق و شوق پاشدم رفتم پیشش؛ آقا بعد از ده دقیقه احوال پرسى و این حرفا یه ریز از تو و گذشتت و خلاصه هر چی که به تو مربوط می شد پرسید.

با تعجب نگاهش کردم.

- جدی می گی؟!

- آره بابا تو این یه مورد مگه خرم شوخی کنم؟

- ازش دلیلشو پرسیدی؟

- چرا اتفاقا، ولی جواب درست و حسابی بهم نداد و فقط گفت انگار تو رو می شناسه و واسه همین کنجکاو شده در موردت بدون. این قدرام دیگه پیه نیستم که نفهمم جواب این سوالا واسش چقدر مهم بوده که منو از محل کارم کشونده اونجا!

- تو چیا بهش گفتی؟

- چیز زیادی نگفتم؛ پیش خودم گفتم شاید راضی نباشی.

- ممنونم پری، ببخش من ...

- دلی بی خیال شو، تو چه تقصیری داری آخه؟ آره خب دوستش دارم و اونم منو می خواد؛ بچه نیستم که نفهمم چی به چیه و ناراحتیم از اینه که چرا منو کشونده اونجا تا این همه سوال پیچم کنه؟

- به قول خودت بی خیال، شاید قصد و قرصی نداشته و محض کنجکاوی بوده. آخه مادرشم اون شب می گفت انگار منو یه جایی دیده.

- جون پری؟!

- آره، بنده خدا آخرشم بی خیال شد و گفت شاید دارم اشتباه می کنم، لابد امیر واسه همین کنجکاو شده. در هر صورت من که اونا رو نمی شناسم، ولی چطور شده که می گن براشون آشنام، نمی دونم!

- پس با این حساب بی خودی داشتم حرص و جوش می خوردم.

- این که کار همیشه ی توه!

چپ چپ نگاهم کرد. با لبخند کم رنگی سرمو چرخوندم سمت پنجره و بیرونو نگاه کردم. به این فکر می کردم که دلیل کنجکاویای امیر در مورد من چی می تونه باشه؟!

شب نامزدی بود، یه دست کت و دامن شکلاتی تیره پوشیده بودم با شال هم رنگش که یکی دو درجه تیره تر بود. کنار بی بی پیش بقیه ی خانما نشسته بودم. بزرگ ترا صحبتاشونو شروع کردن و نوبت به تعیین مهریه رسید. به پیشنهاد خود پری چهارده تا سکه و پنج سفر زیارتی، به ترتیب به مشهد، کربلا، نجف، سوریه و مکه که ظاهرا پیشنهادش به مزاج عموها و دایی هاش خوش نیومد. قصد اونا سنگین تر کردن مهریه بود، ولی پری با جدیت تمام گفت که می خواد مهرش همین قدر باشه. خوشحالی رو توی چشمای هر دوشون می دیدم؛ پری و امیر واقعا به هم می اومدن!

لیلی جون: مهنار پس چرا آرتام نیومد؟ ناسلامتی نامزدی برادرشه!

مهنار خانم: نتونست بیاد؛ خیلی دوست داشت توی مراسم شرکت کنه، ولی خب یه سفر کاری براش پیش اومد و مجبور شد بره؛ ان شاء الله واسه عقد امیر جبران می کنه.

لیلی جون: ان شاء الله!

نگاهمو چرخوندم سمت پری و امیر که کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن.

آخر شب وقتی همراه بی بی برگشتم خونه، بهش شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. تا نزدیکای صبح با آرشام حرف زدم و از آرزوهایم براش گفتم؛ از شب عروسی خودمون ... از اون شب و تموم اتفاقاتش توی کلبه، از حرفامون کنار دریا و غروب آفتابی که هر دو شاهدش بودیم!

درسته جسمشو کنارم نداشتم، ولی حضورشو هر شب حس می کردم و می دیدم بالای سرم نشسته و با لبخند همیشگیش زل زده بهم. و من تا زمانی که چشمم گرم خواب بشه خیره می شم توی چشمای جذاب و خواستنیش که واسم مملو از آرامشه! درست زمانی که می خوام چشممو ببندم زیر لب بهش شب بخیر می گم؛ به تنها کسی که قلبم به عشق اون تو سینه می تپید! کسی که با هر نفس می تونم بینمش ... آرشام تو هر ثانیه از زندگیم با من بود.

پری: دلی این تن بمیره، مرگ من. بابا چی می شه تو هم بیای آخه؟

پرونده ها رو گذاشتم توی کشوی کنار میزم و درشو بستم. کم کم داشتم از دستش کلافه می شدم.

- پری گفتم نه یعنی نه. نمی فهمم این همه اصرار واسه چیه؟

- د آخه من واسه خودت می گم. بس که چسبیدی تو اون دخمه داری خُل می شی.

اینا رو با لحن شوخی می گفتم، ولی من حال و حوصله نداشتم.

نشستم روی صندلی و مثلاً با خودکار و کاغذی که روی میزم بود، خودمو سرگرم کردم تا بی خیالم بشه.

دستاشو گذاشت روی میز. صداش پر بود از التماس.

- دلی من تو رو مثل خواهرم می دونم، خودتم اینو می دونی. وقتی می گم تو هم با ما بیا به این خاطره که دوست دارم خواهرمم کنارم باشه. به خدا اگه نیای دلمو می شکنی.

پوفی کردم و خودکار رو انداختم روی کاغذ. نخیر انگار دست بردار نیست، به هر طریقی می خواد راضیم کنه.

- خانواده ی نامزدت تو و مادرتو دعوت کردن، من دیگه واسه چی پیام؟

- اولاً بی بی هم هست، دوما مهنار جون تاکید کرد تو هم بیای.

- لابد تو بهش گفتی دیگه، ازت بعید نیست.

با همون لبخند شیطونش یه چشمک ریز تحویل داد و گفت: حالا.

- حالا و مرض! می شناسمت، خب آبرو واسم نداشتی.

- من چکار به آبروی تو دارم؟! خود مهناز جون از خداهش بود. اصلا انگار حرف دلشو زده باشم، تا اسمتو آوردم با ذوق قبول کرد.

- حتما بیچاره توی رودربایستی مونده.

- تو چکار به اونش داری؟ فقط بگو میام و تمام.

- نمیام. وسلام!

- دلی خیلی یه دنده ای، مرغت در همه حال یه پا داره.

لبامو جمع کردم.

- برو سر کارت، رییس بینه اینجایی بد می شه.

یه جور خاصی نگاهم کرد، پر از گله و ناراحتی.

- دلی به خداوندی خدا اگه باهام به این مهمونی نیای دیگه نه من نه تو. فکر می کردم این قدری پشت ارزش دارم که اگه خواسته ای ازت داشتم قبول کنی.

روش و برگردوند و قدم اولو به دوم برنداشته بود که از روی صندلیم بلند شدم و صداش زدم. پشت به من ایستاد.

- چته پری؟ منظور منو خوب متوجه نشدی، وگرنه ...

برگشت و نگاهم کرد.

- دلارام هیچ کس بهتر از من درکت نمی کنه. یه روز و دو روز نیست که می شناسمت، ولی نمی دونم چرا گاهی اوقات تا این حد نسبت بهم بی اعتماد می شی.

- چرا شلوغش می کنی پری؟ اصلا بحث اعتماد و این حرفا نیست.

- حرف من همینه دلی، یا تا آخر این مراسم کنارم باش و تنهام نذار، یا از همین الان می رم رد کارم و دیگه هم دور و برت پیدام نمی شه.

- چرا اصرار می کنی؟

- اصرار نکردم، خواهش کردم ولی تو قبول نکردی.

طاقت این نگاه و لحن دلخور و پر گلایه رو از جانب بهترین دوستم نداشتم. کسی که توی روزای تنهاییم کنارم موند. پس چرا حالا که اون

می خواد کنارش باشم و تنهانش نذارم، این طور جوابشو می دم؟!

- قبول می کنی دلی؟

زل زدم توی چشمش. سرمو که به نشونه ی مثبت تکون دادم، با ذوق اومد سمتم و از اون ور میز خم شد و صورتمو بوسید.

با اخم و به شوخی پشش زدم.

- د چه کاریه دختر، خودتو جمع کن.

- وای دلی نمی دونی چقدر خوشحالم کردی. توقع نداشتم قبول کنی، یعنی کلا ناامید شده بودم ازت.

- دوستی به درد همین موقع ها می خوره. یه روز تو رفاقتو در حقم تموم کردی، حالا هم نوبت منه.

چشماس از خوشحالی برق می زد. حالشو درک می کردم، منم این روزا رو گذرونده بودم. درسته پر از تشویش و اضطراب بود، اما ... با وجود عشق ترس کمتر حس می شد و در کنارش شاهد هیجانی بودم که برام قابل وصف نبود.

ای کاش بر می گشتم به اون روزا. هر چند سختی های زیادی رو متحمل شدم، اما لااقل عشقمو کنار خودم داشتم. اگه «امید» رو توی زندگیم نداشتم، تا الان منم زیر خروارها خاک خوابیده بودم. اما «انتظار» و حسی که با وجودش قلبمو گرم می کرد، باعث می شد امید رو توی جای جای زندگیم حس کنم. از این بابت خدا رو شکر می کردم.

هر چهار نفر از ماشین پری پیاده شدیم. نگاهمو به دور کامل اطراف ویلا چرخوندیم. چراغای پایه بلند و سفید کنار یه راه سنگلاخی و باریک، تا جلوی ساختمان ردیف نصب شده بودن و با وجود اونا باغ کاملا زیبا و چشمگیر به نظر می رسید. و درست رو به روی ما ساختمونی با نمای سفید و پنجره های شکلاتی که زیر نور مستقیم چراغای باغ واقعا می تونستم بگم جلوه ی خاص و منحصر به فردی داشت.

آخر از همه به سمت در ورودی حرکت کردم. مهناز خانم همراه امیر به استقبالمون اومدن. بعد از روبوسی و سلام و احوال پرسی با مهناز خانم، رو به امیر کاملا سرسنگین فقط سلام کردم که اونم متین و آروم جوابمو داد. هنوزم وقتی نگاهش بهم میفتاد، زیاد از حد روی صورتم خیره می شد. سعی می کردم خودمو بزمن به اون راه و بی تفاوت باشم.

سبک و تزیین داخل ساختمون کاملا فانتزی و مدرن بود. همه چیز شیک و جذاب. یه سالن بزرگ سمت راست بود که مهناز خانم به اون سمت راهنمایمون کرد. یه دست مبل و یه دست کامل صندلی که هر دو با رنگ های سفید و دودی ست شده بودن. پرده های شیک ولی در عین حال ساده، ترکیبی از رنگ های نقره ای، سفید و دودی. در کل دکور داخلی خنوشون به نظرم جالب اومد.

روی مبل کنار پری نشستیم که امیر هم اون طرف پری روی یه مبل تک نفره نشست.

دو تا خدمتکار مشغول پذیرایی شدن. نمی دونم چرا، ولی حس می کردم مهناز خانم یه جورایی حال و روزش خوب نیست. مرتب با دستپاچگی جواب لیلی جون و بی بی رو می داد. امیر هم که کلا ساکت بود

یه ساعت که گذشت دیدم نمی تونم این فضا رو تحمل کنم. این جور مواقع که معذب می شدم، احساس خفگی بهم دست می داد. نمی دونم چم شده بود، ولی احساس راحتی نمی کردم. با یه ببخشید از جام بلند شدم و زیر نگاه سنگین بقیه از سالن زدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم و کنار یه ستون ایستادم. بعد از چند لحظه پری همراه امیر اومد و کنارم ایستاد.

پری: حالت خوب نیست دلی؟

می دونستم رنگم پریده.

- خوبم نگران نباش.

امیر جلوم ایستاد و آروم گفت: ولی رنگتون پریده، بهتره اینجا بشینید.

و به صندلی از پشت میز کنار ستون برداشت و گذاشت جلوم. با تشکر زیر لبی نشستم و به صورتم دست کشیدم. احساس گرمای شدیدی می کردم. دوست داشتم برم توی باغ تا هوای تازه بخورم، ولی با وجود امیر واسه بیان کردنش معذب بودم. هر چی نباشه خونه ی مردمه، همین جوری پاشم برم بیرون که نمی شه.

پری: دلی بریم این اطراف به کم قدم بزینم، شاید حالتم بهتر شد.

از خدا خواسته قبول کردم. باز راه برم بهتره تا به جا بی حرکت بشینم، اونم با وجود نگاه های گاه و بی گاه امیر.

امیر پشت سرمون بود و گه گاه با پری حرف می زد. به وقتایی حس می کردم پسر خجول و سر به زیریه، اما به هیچ وجه معنی اون نگاه های خیره اش رو درک نمی کردم.

داشتم به تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود نگاه می کردم. اون طرف سالن به محیط باز بود همراه با به شومینه ی فانتزی که انگار محض دکور گذاشته بودنش اونجا و بالای شومینه به تابلوی نسبتا بزرگ نصب شده بود. نمایی از غروب آفتاب! روی شومینه قاب عکسای کوچیک و بزرگی کنار هم چیده شده بود. انگار که عکسای خانوادگیشون بود.

پری رو به امیر کرد و با لبخند پرسید: تو هم توی این عکسا هستی؟

امیر با لبخند سرشو تکون داد و به یکی از عکسا اشاره کرد.

- اینو وقتی نوجوون بودم انداختم. اینجا هم کم سن و سال تر بودم.

پری به یکی از عکسا اشاره کرد که دو تا پسر بچه کنار هم ایستاده بودن و اونیه که قدش کمی بلندتر بود، دستشو انداخته بود روی شونه ی اون یکی و هر دو با لبخند توی دوربین نگاه می کردن.

پری: این دو تا کین؟

و با مکث به امیر نگاه کرد و ادامه داد: یکیشون که خیلی به عکس نوجوونیات شبیهه.

امیر نیم نگاهی به من و پری انداخت و لبخند زد.

- اونیه که کوچیک تره خودمم، اونیه هم که دستشو انداخته دور گردنم برادرم آرتامه. این عکس برای ما خیلی عزیزه.

پری: از مهنار جون در مورد برادرت شنیدم. راستی امشب ندیدمش.

احساس کردم با این حرف پری حالت صورت امیر گرفته شد. از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به من انداخت. لبخند زد، ولی مصلحتی بودنش کاملا مشخص بود.

- یکی از دوستاش دچار مشکل شده بود، باید می رفت. گفت خودشو می رسونه. راستی بریم باغو هم بهتون نشون بدم. مطمئنم خوشتون میاد.

پری با روی باز قبول کرد، من که از اولم قصدم همین بود، آروم دنبالشون راه افتادم. اونا جلو می رفتن و من پشت سرشون.

ناخواسته داشتم به حرفای امیر فکر می کردم. وقتی اسم آرتام می اومد، خیلی راحت متوجه می شدم که می ره توی خودش.

توی حیاط داشتیم قدم می زدیم و امیر و پری هم با هم حرف می زدن. دیگه داشت حوصلم سر می رفت. دوست داشتم تنها باشم. خواستم بهشون بگم که همون موقع موبایل امیر زنگ خورد. گوشیشو از توی جیبش در آورد و جواب داد.

- الو؟

نگاهشو بین من و پری چرخوند و سرشو زیر انداخت و با یه «ببخشید» ازمون فاصله گرفت.

پشتش به من بود ولی صداشو تا حدی می شنیدم.

- آرتام هیچ معلوم هست کجایی؟ چی؟! آره. کی کارت تموم می شه؟ می خوام منم پیام که ... خیلی خب، باشه فعلا.

من و پری تموم مدت مثلا خودمونو سرگرم گلا نشون دادیم. دستمو نوازشگرانه روی یکی از گل های سرخ و خوشبوی توی باغچه کشیدم.

لبخند زدم، چه حس خوبی بود. صدای امیر رو شنیدم. پشت سرم بود و درست کنار پری.

- از گلا خوشتون میاد؟

برگشتم و نگاهش کردم. چشماش توی تاریکی شب و زیر نور کم رنگ چراغا، تیره تر به نظر می رسید.

به جای من پری با لبخند جوابشو داد: اوف، چه جورم. گلای توی باغچمونو که دیدی؟

امیر سرشو تگون داد و پری ادامه داد: تمومش کار دلیه. مامان اول مخالف بود، می گفت اذیت می شی، ولی کی حریفش می شد؟

و به شوخی بهم چشمک زد: خواهر خودمه دیگه.

با لبخند کم رنگی سرمو زیر انداختم.

امیر رو به پری گفت: از چه گلی خوشت میاد؟

پری هم با علاقه ی خاصی آروم گفت: نرگس.

امیر با لبخند سرشو کمی رو به پری خم کرد و آهسته زمزمه کرد: پس از این نظر سلیقه هامون مثل همه. البته من از یاسم خیلی خوشم میاد.

و به من نگاه کرد. نگاهش هر چند کوتاه بود، ولی با آوردن اسم گل یاس و نگاهی که از روی پری به سمت من کشید، باعث تعجبم شد.

منظورش از اون نگاه چی بود؟! شاید منظوری نداشت. اما ...

همون لحظه یه اس ام اس واسش اومد. بعد از خوندنش با یه معذرت خواهی کوتاه ازمون فاصله گرفت و به سرعت رفت توی ساختمون.

پری رو به من با تعجب گفت: امیر چش شد یهو؟

شونم رو انداختم بالا.

- تو زنتی از من می پرسی؟

چپ چپ نگاهم کرد. خواستم قدم بزنم. پری هم پشت سرم اومد.

پری: از اینجا خیلی خوشم اومده. هر جا رو نگاه می کنی گل و درخته. چی می شد اگه یه بید مجنونم اون سمت که فقط چمن کاری شده

داشتن و زیرش یه دست میز و صندلی فر فورژه می داشتن. وای تابستونا معرکه است که بشینی اونجا و هندونه بخوری.

- حالا که عروسشون شدی خیلی خوبم تز می دی، به امیر بگی سریع واست جورش می کنه.

پری: نه بابا. میز و صندلیش جور بشه، درخت بیدش رو از کجا بیاریم؟

- دغدغه ی تو الان همینه؟

خندید و خواست جوابمو بده که یه دفعه از حرکت ایستادم. مات و مبهوت رو به روم رو نگاه می کردم.

پری: دلی جن دیدی؟! دلی با توام.

راه افتادم. پری با تردید کنارم اومد. مسیر نگاهمو دنبال کرد.

پری: اولالا! اینجا رو باش. چقدر گل، همه هم یاس!

رو به روشن ایستادم. گل های یاسی که مثل پیچک سراسر دیوار باغ رو پوشونده بودن.

بوی عطر یاس مشامم رو نوازش داد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

پری: اینا از ما هم بیشتر گل یاس دارن. دلی نگاه کن چه خوشگل روی دیوار پیچ خوردن.

سر انگشتم رو آروم کشیدم روشن. لمس کردنشونم بهم حس خوبی می داد. یه حس عجیب!

پری: دلی برگردیم، زشته این همه وقت اومدیم بیرون.

با پری موافق بودم، ولی نمی دونم چرا نمی تونستم از این گلا دل بکنم. تا وقتی که از اونجا دور نشدیم، همش بر می گشتم و نگاهشون می

کردم. هر کی که اینا رو پرورش داده واقعا توی کارش مهارت داشته. چقدر دوست داشتم همون جا بمونم.

چیزی تا عقد پری و امیر نمونده بود. امروز واسه ی خرید رفتن که طبق معمول پری کلی اصرار کرد باهاشون برم، ولی این بار دیگه

نتونست قانعم کنه. بهتر بود با هم تنها باشن و منم اگه باهاشون می رفتم، تا آخر خرید حس می کردم بینشون فقط یه مزاحم.

مثل روزای دیگه که عصرها می نشستم و روی داستانم کار می کردم، امروزم مشغول بودم که صدای پری رو از بیرون شنیدم. عینکم رو از

روی چشمم برداشتم و آماده شدم تا بدون اجازه در و باز کنه و بیاد تو که البته زیادم منتظرم نداشت.

در با شتاب باز شد و پری شاد و سرحال اومد توی اتاق. دستاش پر شده بود از پاکت خرید و بسته های کوچیک و بزرگ. از پشت میزم

بلند شدم و رفتم طرفش.

- چه خبرا؟ خوش گذشت؟

اومد جلو و صورتمو بوسید.

- معرکه بود دختر، نمی دونی چقدر راه رفتیم. دیگه پاساژ و مغازه ای نبود که زیر پا نداشته باشیم.

خریداشو گذاشت روی تخت و خودشو هم کنارشون پرت کرد.

- وای هلاک شدم به خدا.

- چیزی می خوری بیارم؟

- نه. اتفاقا بی بی هم می خواست برام میوه و شربت بیاره، گفتم نمی خورم. بیرون با امیر یه چیزی خوردم، دیگه اشتها ندارم.

کنارش نشستم و خریداشو مرتب کردم.

یه دفعه صاف نشست و با هیجان خاصی گفت: دلی امروز بالاخره دیدمش.

- کیو؟!

- داداش امیر رو دیگه. امروز اتفاقی توی یکی از پاساژا دیدیمش.

- بی تفاوت شونمو انداختم بالا.
- خوش به حالت. چشم روشنی می خوای؟
- مسخره! زدی تو ذوقم.
- دیدن برادر شوهرت باعث شده ذوق کنی؟
- نه دیوونه این چه حرفیه؟ آخه تا حالا ندیده بودمش، واسه همین. وای دلی جا برادری خیلی جذابه.
- پاکتا رو کنار هم چیدم پایین تخت.
- ول کن اینا رو. یه دقیقه به من گوش کن.
- گوشم با توئه.
- نیست دیگه، از کی تا حالا دارم حرف می زنم حواستو دادی به خریدای من.
- بد کاریه برات مرتبشون کردم؟ خودت که شلخته ای، یکی مثل من باید جمع و جورشون کنه.
- خب حالا بی خیال این حرفا. داشتم از آرتام برات می گفتم.
- آرتام به من چه؟!؟
- دلی همت کردی امروز بزنی تو حال منا. آهان تا یادم نرفته اینو بگم قراره سفره ی عقدمو تو تزیین کنی.
- با تعجب نگاهش کردم.
- چی می گی تو؟! حالت خوبه؟!؟
- به مرحمت شما.
- مسخره هیچ می فهمی چی می گی؟! به لیلی جون گفتی؟!؟
- آره بابا همه می دونن. مشککش چیه؟
- مشککش این بود که همه می گفتن من یه زن بیوه ام. حضورم توی این جور مراسم ها شگون نداره. یه مشت باورهای غلط که هر کی رسیده به خورد یکی دیگه داده و همه قبولش داشتن.
- پری منظورمو از توی نگاهم فهمید. چیز جدیدی نبود. شده ورد زبون این و اون. هیچ وقت قبول نکردم که یه بیوه ام، ولی حرف مردم یه چیز دیگه بود.
- پری دستمو گرفت و خواهرانه توی دستش به آرومی فشرد.
- دلی بس کن، اصل کاری من و مامانم که دوست داریم تو این کار رو بکنی. باور کن روزی نیست که مامان تو خونه اسمتو نیاره و نگه که چقدر دوستت داره.
- و با خنده ادامه داد: می دونی که مامی من زن روشنفکریه. به همین آسونی خرافات روش تاثیر نمی ذاره.
- سرمو زیر انداختم. توی چشمام اشک نشسته بود. جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم و تا حدی موفق هم شدم.
- پری: قبول می کنی؟ به خاطر من.
- ولی پری مردم که ...

- به مردم چکار داری؟ عروس منم که می گم فقط تو.

- پس امیر چی؟ مادر شوهرت؟

- اونا هم در جریانن. نگران نباش، مهنار جون که از خداهش. توی این مدت کم بدجور خودتو توی دلش جا کردی. حالا قبوله؟

سکوت کردم.

- نکنه باید زیر لفظی بدم؟

با لبخند سرمو بلند کردم.

- آهان حالا شد. پس خودتو آماده کن و هر چی ایده ی خوشگل و شیک داری رو کن که می خوام واسه آبجیت سنگ تموم بذاری.

توی گلوم بغض نشسته بود. می ترسیدم حرف بزنم و بترکه.

از پری ممنون بودم که این همه بهم توجه می کنه. همین طور از لیلی جون که تموم مدت مادرانه بهم محبت کرد. بی بی که شده بود همه کسم. مادرم، پدرم، سنگ صبورم. چه شب هایی که سرمو روی زانوهایش گذاشتم و زیر سایه ی دستای پر مهرش اشک نریختم. دلداریم می داد. بهم می گفت صبور باشم.

با دلی پر از غصه پری رو بغل کردم و سر روی شونش گذاشتم. هق هقم رو توی آغوش مهربونش سر دادم و بغضمو خالی کردم.

پر بودم پر از غم. پر از حسرت. پر از حس تلخ و عذاب آور تنهایی.

پری آروم پشتمو نوازش کرد. چقدر به این سکوت بینمون نیاز داشتم.

مهنار خانم: دخترم هر چی که لازم داری رو لیست کن بده آرتام برات تهیه کنه.

با لبخندی از روی خجالت سرمو زیر انداختم.

- شرمندم، نمی خواستم مزاحمتون بشم. ولی پری خیلی اصرار کرد، نتونستم حریفش بشم.

دستم گرفت. سرمو بلند کردم و نرم توی چشمش خیره شدم.

- دیگه این حرفو نزن دخترم. مزاحم چیه، تو هم برای ما عزیزی. پری خیلی دوستت داره، مثل خواهرش می مونی. بارها خودش گفته،

پس دیگه اینو نگو که ناراحت می شم.

و به اتفاقی که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت: این اتاق فکر می کنم واسه عقد مناسب باشه. هم بزرگه و هم اینکه جا واسه مهمونا هست.

نظرت چیه؟

نگاهی اجمالی دور تا دور اتاق انداختم.

- به نظر منم مناسبه. هر طور خودتون صلاح بدونید.

- پیر شی عزیزم. پس تا تو لیستو آماده می کنی، برم ببینم باز این پسرکجا غیبت زده.

از اتاق که بیرون رفت، من موندم و کاغذ و قلمی که توی دستام آماده نگه داشته بودم تا لوازمی که احتیاج بود رو توش لیست کنم. تا حالا از این کارا نکرده بودم، واسه همین از توی بعضی سایتا یه سری اطلاعات گرفته بودم.

چند متر تور نقره ای و طلایی، ساتن سفید و شکلاتی، بادکنک های سفید و نقره ای و چند تا چیز دیگه که باید با سفره و وسایلیش ست می کردم. امیدوار بودم که بتونم از پیشش بر بیام.

لیست که کامل شد از اتاق رفتم بیرون. دنبال مهنار خانم می گشتم، ولی توی سالن پیداش نکردم. رو به یکی از خدمه ها سراغشو گرفتم که گفت رفته توی باغ.

توی درگاه رخ به رخ شدیم.

- وای ببخشید داشتیم دنبالتون می گشتم تا لیستو بهتون بدم.

- تو باغ بودم دخترم، آرتام توی ماشینه، عجله داره. بده تا نرفته ببرم بدم بهش.

کاغذ رو دادم دستش، اونم با لبخند مهربونی که نثار صورتم کرد از در رفت بیرون. برگشتم توی اتاق و به کمک یکی از خدمه ها مشغول جا به جایی اسباب و اثاثیه های توی اتاق شدیم.

تقریباً یک ساعت و نیم گذشته بود. خدمتکار از اتاق رفت بیرون، درم پشت سرش نبست. حسابی مشغول بودم. دستم به تابلوهای روی دیوار بند بود. داشتم یکی یکی برشون می داشتم تا جاشون بادکنک و تور بزنم.

با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم. حسابی خسته شده بودم. مهنار خانم هر چند دقیقه یک بار بهم سر می زد و بنده خدا همه جوهره ازم پذیرایی می کرد. زن خونگرم و آرومی بود.

دست به کمر داشتم اطرافم رو نگاه می کردم که توی همون لحظه یه چیزی رو روی خودم حس کردم، مثل سنگینی یک نگاه. برام عجیب بود. کسی که توی اتاق نیست. سرمو چرخوندم سمت در، اما اونجا هم کسی نبود.

ضربان قلبمو عادی حس نمی کردم. یهو چم شد؟! نفس حبس شدم رو عمیق بیرون دادم و راه افتادم سمت در. تا خواستم سرمو ببرم بیرون، خدمتکار عین جن جلوم ظاهر شد.

با ترس جیغ خفیفی کشیدم و پریدم عقب. اون بنده خدا هم بدتر از من رنگش پریده بود.

- ب... ببخشید خانم، نمی دونستم اینجا ایستادین.

- اشکال نداره، تو رو هم ترسوندم.

به صورتش دست کشید. نگاهم به پاکتای توی دستش افتاد.

- اینا چیه؟

- آهان، اینا رو آقا دادن گفتند بدمشون به شما. اتفاقاً تا پشت درم اومدن، ولی نمی دونم چی شد یه دفعه برگشتن دادن دست من.

- باشه ممنون.

- خانم باشم یا برم؟

- نه نصب کردنشون کاری نداره، فقط بادکنکا باید باد بشن که این کار رو می داریم آخر سر.

- پس من برم به خانم کمک کنم.

بعد از رفتنش چرخیدم سمت اتاق و به نفس عمیق کشیدم. وای خدا هنوزم قلبم داره تند می زنه.

پاکتا رو یکی یکی خالی کردم کف اتاق. همه رو گرفته بود. با دیدن ساتن سفید و شکلاتی ناخودآگاه روی لبام لبخند نشست. روشن دست کشیدم. چقدر نرم و لطیفن. تو دلم برای عزیزترین دوستم آرزوی خوشبختی کردم.

خدایا عشق رو توی هر ثانیه از زندگیشون، مهربونی و محبتو تو دلای عاشقشون حفظ کن.

لوازم رو کنار هم گذاشتم.

یه پاکت کوچیک بینشون بود. توش رو نگاه کردم و با لبخند سرش رو کج کردم. دو تا قلب اکلیلی قرمز و خوشگل افتاد توی دستم. زیر نور لوستر می درخشیدند. خواستم پاکتو بذارم کنار، ولی ناخودآگاه به بینیم نزدیک کردم. بوی خوبی می داد. با تعجب قلبا رو بو کردم.

خدایا! بوی عطر ... بوی ... بوی یاس!

چند بار پشت سر هم بو کشیدم. نه اشتباه نمی کنم. هیچ کدوم از لوازم این بو رو نمی داد، فقط همین دو تا قلب قرمز و درخشان. حس می کردم سر انگشتم سر شده. قلبم دیوانه وار توی سینم می تپید. چرا فقط این دو تا قلب باید بوی عطر بده؟ اونم عطر یاس!

شتاب زده از جام بلند شدم و رفتم سمت در.

رو به یکی از خدمه ها که توی دستش چند تا ملحفه ی تا شده داشت، پرسیدم: ببخشید آقا آرتام کجا هستند؟

- نمی دونم خانم، شاید توی باغ باشن.

زیر لب ازش تشکر کردم و رفتم سمت در. به همون خدمتکاری بر خوردم که توی جا به جایی اثاثیه کمکم کرد. با دیدنم لبخند زد.

- به چیزی نیاز دارید خانم؟

- نه نه، فقط ...

- فقط چی خانم؟ هر چی می خواین بگید براتون میارم.

- آرتام ... یعنی آقا آرتام کجاست؟ باهاشون یه کار فوری داشتم.

با تعجب نگاهم کرد.

- آقا همین الان از ویلا رفتن بیرون.

- کجا؟

تعجبش با این سوالم بیشتر شد.

- منظورم اینه که کجا رفتن؟ آخه کارم خیلی مهمه.

- نمی دونم خانم، ایشون هیچ وقت برای انجام کاری به کسی توضیح نمی دن. من که یه خدمتکار سادم خانم.

با ناامیدی نفسمو فوت کردم بیرون و سرمو تکون دادم.

- باشه، بازم ممنون.

- خواهش می کنم.

از کنارم رد شد، ولی مرتب بر می گشت و نگاهم می کرد. لابد فکر کرده خل شدم که دارم این جواری دنبال رییسش می گردم.

دست خودم نبود. یه حسی داشتم. بعد از پنج سال برای اولین بار بود که قلبم این طور خودشو بی تاب و بی قرار نشون می داد.

باید به دلیلی داشته باشه.

به قلبای توی دستم نگاه کردم. دو مرتبه بوشون کردم. این بوی آشنا، همراه با به حس آشنا! خدایا!

مهمونای درجه یک عروس و داماد توی اتاق نشسته بودن. داماد همراه عاقد بیرون بود. کلاه شنل پری رو مرتب کردم و آهسته زیر گوشش تبریک گفتم. خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. لبه ی کلاشه رو به کم بالا داد و نگاهم کرد.

آروم گفتم: کجا می ری؟

آهسته تر از خودش جوابشو دادم: می رم بیرون، الان عاقد میاد.

- خب بیاد، چکار به عاقد داری. همین جا باش.

- پری زشته، ول کن دستمو.

- چی چی رو زشته! می خوام خواهرم توی مراسم عقد کنارم باشه. این کجاش زشته؟

لیلی جون: چی شده دلارام جون؟

- از پری پرسید. دستمو گرفته می گه توی اتاق عقد بمون.

- خب دخترم بمون، مگه چی می شه؟

- لیلی جون شما دیگه چرا؟! به نگاه به مهمونا بندازید، ببینید چطور دارن نگاهم می کنن. من اینجا نباشم بهتره، حرف و سخشم کمتره.

پری: لازم نکرده. هر کی هر چی می خواد بگه. بهت گفتم که واسم مهم نیست.

- پری الان وقت لجبازی نیست. بمونم اذیت می شم. طاقت این نگاه ها رو ندارم. بذار برم بیرون.

لحنم رنگ التماس به خودش گرفته بود. لیلی جون متوجه ی حال خرابم شد.

لیلی جون: پری بذار خودش تصمیم بگیره.

پری: چی می گی مامان؟ مگه ما واسه مردم داریم زندگی می کنیم؟ اگه دلی بره بیرون یعنی مهر تایید زده روی تموم باورهای غلطشون.

غیر از اینه؟

- من حرفاشونو قبول ندارم. این چه حرفیه پری؟ فقط خودمو می شناسم، می دونم بمونم زیر این همه نگاه سنگین بالاخره طاقتمو از دست

می دم و اشکم درمیاد. تو اینو می خوای؟

تو سکوت فقط نگاهم کرد.

لیلی جون: دخترم عاقد بیرون منتظره. خانما دارن حاضر می شن حاج آقا بیاد تو. پری کلاهو درست کن، زشته مادر.

با لبخند توی چشمای خوشگلش نگاه کردم که برق اشک به وضوح درش دیده می شد.

کلاشو مرتب کردم و زیر گوشش آروم گفتم: برات بهترین رو آرزو می کنم خواهرم. لیاقت خوشبختی رو داری. به پاس تموم خوبی هایی

که در حقم کردی، هر چی توی زندگیت از خدا می خوای بهت بده. ازت ممنونم پری.

با بغض آب دهنمو قورت دادم. سنگین تر شد. لبمو گزیدم و از بین مهمونا رد شدم. به محض اینکه پام به بیرون از اتاق رسید، دویدم سمت باغ. صدای بی بی رو شنیدم، ولی بی توجه فقط قدام رو تندتر بر می داشتم. بیرون خلوت بود. رفتم همون سمتی که اون شب با امیر و پری ایستاده بودیم و گلا رو تماشا می کردیم.

کنار باغچه دامن لباسمو جمع کردم و نشستم. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم شکست. مهمونا توی ویلا دست می زدن و سوت می کشیدن، هلهله و شادی سر داده بودن و من با دلی پر از غم، هنوزم توی تنهایی هام اسیر بودم.

خدایا صبرمو بیشتر کن. خدایا یه راه چاره نشونم بده. کجا دنبالش بگردم؟ توی این مدت چه کارایی که برای پیدا کردنش نکردم. خودش قبل از رفتن بهم گفت کارای فروش اموالشو سپرده دست وکیلش و حتی سهام کارخونشو هم فروخته به شرکاش. با وجود این اتفاقات نه خونه ای بود تا به امید اینکه اونجا باشه برم پیشش و نه کسی رو می شناختم که سراغشو ازش بگیرم. تمومش خلاصه می شد به یه قبرستون قدیمی توی یکی از روستاهای شمال و یه سنگ قبر که اسم آرشام تهرانی روش حک شده بود. و من حتی یک بارم نرفتم تا ببینمش. حتی یک بار حس نکردم که آرشام من اونجا زیر خروارها خاک مدفون شده. اگه هنوز نفسم میاد و می ره، به خاطر اینکه به مرگشو باور نکردم.

می دونم آرشام من نمرده. آرشام اهل نامردی نبود. آدمی نبود که به راحتی بزنه زیر قولش. آرشام با تموم مردایی که به عمرم دیده بودم و می شناختم فرق داشت. اون یه آدم معمولی نبود. همه چیزش خاص بود. غرورش ستودنی بود. حتی وقتی بهم ابراز علاقه کرد، بازم نداشت ذره ای از غرورش کم بشه. چنین آدمی لایق خاک نیست. خدایا جهنمو دارم به چشم می بینم.

هر روز، هر شب، خدایا بهم امید دادی. با اینکه دو بار خواب دیدم آرشام ترکم کرده، ولی بازم رفتنش رو قبول نکردم. کجا رو داشتم که دنبالش بگردم؟ همیشه سرگردونم، هنوزم هستم. هیچ وقت توی آرامش روزم رو به شب نرسوندم. تا اومدم مزه ی شیرین خوشبختی رو بچشم، تلخی روزگار بهم فهموند عمر لحظات خوش خیلی خیلی کوتاهه. من قدرشو ندونستم، گذاشتم بره. باهاش خداحافظی کردم. دلم می گفت جلوشو بگیر، نذار بره. این بار عقلم بهم نهیب زد تا به ندای قلبم گوش کنم، ولی نکردم. آرشام سرسخت تر از این حرفا بود.

به خودم که اومدم دیدم خیلی وقته اونجا نشستم و دارم با خدا درد و دل می کنم. از روی زمین بلند شدم و دامن لباسم رو تکون دادم. یه شال حریر خاکستری انداخته بودم روی سرم که همرنگ لباسم بود. بی حوصله مرتبش کردم. توی همون حالت که داشتم اشکامو پاک می کردم، یاد گل های یاسی افتادم که اون شب با پری پیداشون کردیم. قدام رو به همون سمت برداشتم. از داخل صدای موزیک می اومد.

فارغ از دنیای اطراف فقط دوست داشتم برم همون جایی که اون شب حاضر نبودم هیچ جوری ازش دل بکنم. هنوز چند قدم باهاشون فاصله داشتم که با دیدن یک نفر سر جام ایستادم. مردی که پشت به من رو به گلای یاس نشسته بود. خواستم برگردم اما نمی دونم چرا پاهام به جای اینکه پس بره، پیش می رفت. یه قدم دیگه بهش نزدیک تر شدم. از صدای پاهام متوجه ی حضورم شد. آهسته از جاش بلند شد. هنوز پشتش به من بود. دقیق نگاهش کردم. قامت بلند و کشیده. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت. بوی عطر گل ها مشام رو نوازش داد.

- ببخشید انگار مزاحمتون شدم.

نباید اینو می گفتم، باید راهم رو می کشیدم و از اونجا دور می شدم. نمی دونم چرا توانایی هیچ کدوم رو در خودم نمی دیدم. حرکات و رفتارم دست خودم نبود. انگار بی اراده شده بودم.

دستم روی شالم گذاشتم. روی همون قسمتی که قلبم دیوانه وار می زد. چه واضح حسش می کردم. دست راستش مشت شد. محکم فشارش داد و بازش کرد. ناخودآگاه بهش نزدیک شدم. پشت سرش ایستادم. حتی برای یه لحظه هم بر نگشت.

خواستم بی تفاوت باشم. با حسی که بهم دست داده بود مقابله کردم و از کنارش رد شدم. جلوی گل ها ایستادم و با سر انگشت لمسشون کردم. لبخندی به لطافت گلبرگ های یاس نشست روی لبام. توی حال خودم بودم. انگار چهره ی جذاب آرشام رو همراه با همون نگاه مغرور توی تک تک گلبرگ هاشون می دیدم. زیر لب زمزمه می کردم. نمی دونم صدام تا چه حد بلند بود. حواسم به اطرافم نبود. انگار توی باغ خونه ی پری اینا ایستادم و به گلای یاسشون نگاه می کنم. گلایی که با دستای خودم پرورششون دادم. با مهر و محبت قطرت آب رو آروم به تن لطیف و شکنندشون می پاشیدم. هیچ وقت نداشتیم ریششون آسیب ببینه. هر کدوم از اون ها همراه با دقایق غرق در انتظار من رشد کرده بودند. زمزمه کردم:

در لابه لای ابرهای تیره بود

رویای آمدن دوباره ی تو

آن شبی که آسمان گریست.

اشک توی چشمم نشست. حال و هوای چشمم بارونی بود. خدایا چقدر دلم از غم پره.

- آن شبی که قطره های اشک من

به روی برگ های یاسمن چکید

صدام می لرزید، بغض داشتم. صورتم با قطرات پی در پی اشک خیس شد.

- یاسمن شکست

ابر تا صبح نالید

آسمان غروب کرد

اشک هایم خشک شد

چشم هایم کور شد

زندگی سراب شد

یاد روزهایی افتادم که توی هر لحظش هزار بار مرگو به چشم می دیدم. بدون اون نفس کشیدن چقدر برام سخت و بی معنا بود.

- روزها گذشت

یاسمن جوان شد

زندگی شاداب شد
چشم های خسته ام ولی
به راه جاده های انتظار
تا ابد ماندگار شد
رویای آمدن دوباره ی تو
مونس روزهای همیشه تار شد
چونه ام از بغض می لرزید. چشمامو بستم و بعد از چند لحظه باز کردم. دوست داشتم داد بزنی و بغضمو به جوری خالی کنم. همه ی
وجودم می لرزید.
- آسمان دگر سیاه نیست
یاسمن آرام خوابید
ابرکم کم ناپدید شد
رویای آمدن دوباره ی تو
انتظار همیشه جاودان دل ها شد
خدایا جدایی چقدر سخته. تنهایی تا چه حد می تونه درد آور باشه. مرگ توی یک لحظه اتفاق میفته و من روزی هزار بار از درد دوریش
دارم جون می دم.
صدای قدم هایی رو از پشت سر شنیدم. توی همون حالت برگشتم. صورتم خیس از اشک بود. رو به روم ایستاد. نگاه خروشان و بی قرارم
رو توی چشماش دوختم. دست راستم روی گل های یاس مونده بود. تنم یخ بست. گلا توی دستم مشت شد. کم کم داشتم توانم رو از
دست می دادم. همه جا سکوت بود، هیچ صدایی رو نمی شنیدم. حتی صدای ... صدای ...
لباش تکنون می خورد، انگار داشت صدام می کرد.
دستاش نشست روی بازو هام. داره لمسم می کنه. دیگه سرد نیست!
با نگرانی نگاهم می کرد. دهنش باز و بسته می شد، ولی من چیزی نمی شنیدم. فقط نگاهش می کردم. خواستم لبخند بزنی، نتونستم.
خواستم دستمو به سمتش دراز کنم و بگم وهمی یا حقیقت؟! اما نتونستم. خواستم خودمو از دیوار جدا کنم و نزدیکش بشم، ولی باز
نتونستم. فقط حس کردم چشمام داره آروم آروم بسته می شه. هیچ حسی توی پاهام نداشتم.
زانو هام تا شد. قبل از اینکه زمین بخورم، دو تا دست قوی نگهم داشت. اما چشمام بسته شد.
هیچ صدایی نمی شنیدم و حالا دنیا رو هم پیش چشمام توی سیاهی محض می دیدم.

سردی قطرات آب رو، روی صورتم حس کردم. نا داشتم لای چشمامو باز کنم.

- داره بهوش میاد.

- اطرافشو خلوت کنید، بذارید نفس بکشه بنده خدا.

آروم چشمامو باز کردم. نور مستقیم خورد توی صورتم. دو مرتبه بستمشون.

- چراغا رو خاموش کنید، بذارید نور آباژور روشن باشه.

دیگه از اون نور خبری نبود. لای چشمامو باز کردم. گیج و منگ نگاهمو اطرافم چرخوندم.

پری کنارم نشسته بود و امیر بالای سرم ایستاده بود. لیلی جون و مهناز خانم با نگرانی نگاهم می کردند. بی بی پایین تخت نشسته بود و

دستم توی دستش بود. چشماش سرخ و متورم بود. به سرم دست کشیدم.

پری: دلی حالت خوبه؟

- خوبم.

- پُوف، دختر نصف عمرمون کردی. خدا رو شکر. فکر کردم دستی دستی از دست رفتی.

لیلی جون: دختر زبونتو گاز بگیر.

سعی کردم به یاد بیارم که چی شد از حال رفتم. هر لحظه با یادآوری اتفاقاتی که توی باغ افتاد، چشمام گشادتر از حد معمول می شد. بی

هوا نشستم. پری که کنارم بود با ترس توی جاش پرید. امیر دستشو گرفت.

پری: چته تو، سخته ام دادی؟!

- کوش؟! کجاست؟!

پری: چی کجاست؟!

رو به بی بی تند تند گفتم: بی بی خودم دیدمش، به ارواح خاک مادرم دیدمش. توی باغ کنار گلای یاس. بی بی دیدی گفتم اون زنده است؟

بی بی!

دستای بی بی رو فشار دادم و رو به امیر با حق هق گفتم: نمی تونید انکارش کنید. من توی باغ شما آرشام رو دیدم. حتما جزو مهموناتون

بوده، الان کجاست؟

امیر گرفته و ناراحت نگاهشو به مادرش دوخت. بعد از اون رو به من آروم گفت: دارید اشتباه می کنید، اونیه که شما دیدید برادر من

آرتامه.

با حالت عصبی دستمو مشت کردم و جوابشو دادم: من اشتباه نمی کنم. من اون نگاهو می شناسم. توی این پنج سال باهاش زندگی کردم.

اون مردی که جلوم ایستاده بود، آرشام بود، شوهر من! چرا حرفمو باور نمی کنید؟

- امیر درست می گه.

همه ی نگاه ها چرخید سمت در. با دیدنش حیرت زده دهنم باز موند. کم مونده بود قلبم از حرکت بایسته. خودش بود. آرشام!

جلو اومد و کنار امیر ایستاد. اخم داشت. مثل همیشه نگاهش مغرور بود و سرد. اما چرا؟! حس می کردم با این نگاه غریبم. ولی نه، خودش

بود. من مطمئنم.

زل زد توی چشمام و جدی و مصمم گفت: اسم من آرتامه، آرتام سمایی.

چشمام کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون. باورش برام سخته. چرا انکار می کرد؟ هنوز اون نگاه نگران و در عین حال گرم و آشنا جلوی چشمامه. وقتی داشتم میفتادم منو گرفت. دستاش گرم بود. نگاهش به من، نه خدایا غریبه نبود. پس چرا حالا ...

تا به خودم پیام دیدم از اتاق رفته بیرون، امیر هم پشت سرش رفت و در رو بست. با بسته شدن در تنم لرزید و چشمامو روی هم گذاشتم. جوشش اشک رو از لا به لای مژه های بلندم حس کردم و در کسری از ثانیه صورتم خیس شد. چشمامو باز کردم. همه رفته بودن بیرون جز پری و بی بی. پری سرشو انداخته بود پایین. بی بی، بی صدا گریه می کرد.

- بی بی اون آرشامه نه آرتام. تو که آرشام رو دیده بودی بی بی. مگه می شه دو نفر تا این حد بهم شبیه باشن؟! بی بی دارم دق می کنم. تو رو خدا تو بهم بگو که اینا تمومش یه کابوسه.

بی بی حق حق کنان سرشو گذاشت لب تخت. پری در حالی که با پشت دست اشکاشو پاک می کرد، از اتاق زد بیرون.

دستمو گذاشتم روی سر بی بی. خودمم داشتم گریه می کردم.

- بی بی این اشکا واسه چیه؟

سرشو بلند کرد. دستمو توی دستش گرفت و با حق حق خفه ای گفت: آروم باش دخترم.

- چطور آروم باشم بی بی؟ چطور؟ چرا آرشام با من این کار رو می کنه؟ نمی بینه توی این همه سال چطور از داغ دوریش شکستم و نابود شدم؟ گناه من چیه بی بی؟ اون آرشامه، حاضرم قسم بخورم که خودشه.

زل زدم توی چشمای غمگین و خیس از اشکش.

- بی بی تو که حرفشو باور نمی کنی؟

سکوت کرد.

بلندتر گفتم: بی بی چرا ساکتی؟ گفتم حرفشو که باور نکردی؟

سرمو توی دست گرفتم و با گریه نالیدم: حتما یه چیزی شده. اون منو یادش نیاید. آره من مطمئنم، وگرنه با نگاهش تا این حد غریبه نبودم.

- همه چیز رو به زمان بسپر مادر، آروم باش.

خودمو تکون می دادم و توی همون حال اشک می ریختم.

- چی می گی بی بی؟ دیگه چقدر صبر کنم؟ پنج سال از عمرمو دادم تا یه روز بتونم توی چشمش زل بزنم و همه ی غم هامو فراموش کنم، ولی حالا که پیداش کردم می گه با من غریبه است. دیگه کشش ندارم بی بی، به خدا طاقتم تموم شده.

نشست کنارم و سرمو توی بغلش گرفت.

توی همون حالت که نوازشم می کرد، آروم آروم زیر گوشم زمزمه کرد: بازم صبوری کن دخترم. می دونم داری چی می کشی، کاری از دستم بر نیاید مادر، فقط از خدا خیر و خوشبختیت رو می خوام. عزیز دلم، بالاخره یه روز پاداش سال هایی که به انتظار نشستی رو می بینی. اون روز خیلی دور نیست گلکم. توکل کن به خدا.

دیگه چکار باید می کردم؟ تموم این مدت نگاه های بد و سنگین مردم رو روی خودم دیدم و دم نزد. گفتن بیوه ای گفتم شوهرم زنده است. گفتن انتظار چی رو می کشی؟ گفتم کسی که نفسم به نفسش بسته است. گفتن اون هیچ وقت نیاید، گفتم قلبم هیچ وقت بهم دورغ

نمی گه. و حالا اومده و داره جسم و روحمو ازم می گیره. جسمی که به امید اون زنده است و حالا ... غریبانه زل می زنه توی چشمام و می گه من اونو که تو فکر می کنی نیستم.

ولی من مطمئنم، مطمئنم که اون آرشامه نه آرتام.

پری: دلی یه لحظه امون بده تا برات توضیح بدم.

- چیه می خوای توضیح بدی؟ من تو رو مثل خواهرم می دونستم. تو دوستم بودی. چرا پری؟ چرا ازم پنهون کردی؟ تو که اون روز گفتی دیدیش، پس چرا بهم نگفتی برادر امیر، آرشامه؟

با بغض نشست روی تخت: چون نیست. اون آرشام نیست دلی، چرا حرفمو باور نمی کنی؟

بلندتر از حد معمول سرش داد زد: اون آرشامه، هیچ کس به اندازه ی من اونو نمی شناسه. چطور می شه که دو نفر تا این حد به هم شبیه باشن؟

- منم اینو نمی دونم، ولی دیدی که امیر عکس بچگیاشونو نشونمون داد. خودشم که داره می گه اسمش آرتامه. هیچ تصادفی هم نکرده که بگیم حافظش رو از دست داده. مادرش مهنازه و امیرم برادرش. همه هم به اسم آرتام سمایی می شناسنش. دیگه چی رو باید ازت پنهون کنم؟

- خیلی خب مگه نمی گی اون آرشام نیست؟ پس چرا اون روز بهم نگفتی که این قدر بهش شبیه؟ اینو چرا ازم مخفی کردی؟

- چی باید می گفتم؟ می گفتم برادر شوهرم کپی شوهرته؟ کسی که سال هاست داری انتظارش رو می کشی؟ دلی به خدا قسم هرکاری که کردم فقط به خاطر خودت بوده، چون دوستت دارم.

با درموندگی نشستم کنارش و سرم رو توی دست گرفتم.

- خستم، خیلی خسته. حس می کنم رسیدم ته خط. بریدم. پری دیگه نمی تونم ادامه بدم.

دستشو گذاشت پشتم.

- اینو نگو، تو زن قوی هستی. می دونم سخته. جدایی و تنهایی آدمو از پا در میاره، اما محض رضای خدا یه کم هم به فکر خودت باش. تا کی می خوای توی رویا و خیال زندگی کنی؟ به خودت بیا دلارام.

شونه هام از زور حق هق هق می لرزید.

- نمی تونم.

- چرا می تونی، فقط نمی خوای. تو داری به خودت تلقین می کنی که یه روز آرشام بر می گرده، در صورتی که نمی خوای حقیقتو قبول کنی. حقیقت همینیه که با چشمت شاهدش هستی.

از جام بلند شدم. با پشت دست اشکامو پاک کردم.

- بس کن پری، تمومش کن. بذار تنها باشم.

از روی تخت بلند شد.

- باشه، می دونم الان واقعا نیاز داری که تنها باشی و فکر کنی، ولی دلارام مطمئن باش ما هیچ وقت بدت رو نمی خوایم. آهسته از اتاق بیرون رفت.

خسته و افسرده خودمو پرت کردم روی تخت و از ته دل زار زدم. باید چکار می کردم؟ من می دونم اون مرد آرشامه، ولی هیچ کس حرفمو باور نمی کنه. بی بی که در مقابلم فقط سکوت می کرد. پری با اطمینان می گفت که اون آرتامه. و توی نگاه امیر و مادرش یه غم عجیبی می دیدم که برام گنگ بود. ولی من بهشون ثابت می کنم. به تک تکشون می فهمونم که پنج سال از عمرمو بیهوده تباه نکردم. پاداش صبوریم رو از خدا گرفتم، فقط باید ثابتش کنم! دیگه نمی تونم این طوری زندگی کنم. نباید از خودم ضعف نشون بدم. وجود گل های یاس توی باغ و مردی که اون شب اونجا دیدم، خود آرشام بود. با همون نگاه آشنا. اون دو تا قلب قرمز اکیلی، اینکه مرتب خودشو ازم پنهون می کرد. هیچ کدوم از اینا نمی تونه اتفاقی باشه. من آرشام رو می شناسم. برای شروع همین کافی بود.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

پری: دیگه که از دستم عصبانی نیستی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- دختر کوتاه بیا دیگه، گفتم که ...

- قانع نشدم.

- خب چکار باید می کردم؟ دلی برات قسم خوردم که همش به خاطر خودت بود. می دونستم بهت بگم بهم می ریزی و می گی آرتام همون آرشامه. نمی خواستم توی اون وضع ببینمت.

- هنوزم همینو می گم.

پوفی کرد و سرش رو تکیه داد که یعنی نخیر انگار حرف حساب توی گوشت نمی ره.

واقعا هم نمی رفت، چون حرفش از روی حساب نبود. یه جای کار می لنگید. اینکه کجا و واسه چی؟ بالاخره می فهمم!

توی مسیر خونه بودیم که پری پیچید توی کوچه. کمی جلوتر درست زیر درخت جلوی در خونه، مردی شیک پوش و قد بلند ایستاده بود. صورتشو با وجود عینک آفتابی خوش فرمی که به چشمش داشت، درست ندیدم.

پری: اون کیه جلوی در؟

- نمی دونم، ولی یه جورایی به نظرم آشناست.

جلوی خونه نگه داشت، هر دو پیاده شدیم. مرد با شنیدن صدای ماشین برگشت. عینک آفتابیش رو با کمی تامل از روی صورتش برداشت. حیرت زده با دهانی باز از تعجب نگاهش کردم. فرهاد!

لای در ماشین ایستاده بودم. آروم بستمش و یه قدم رفتم سمتش. با لبخند به طرفم اومد. با همون چهره ی مهربون و لبخند دلنشین همیشگیش توی چشمام زل زده بود.

- باورم نمی شه فرهاد، خودتی؟!

- بعد از گذشت پنج سال چطور موندم؟ فکر می کردم دیگه منو نمی شناسی.

متوجه ی لحن دلخورش شدم و لبخندی که حالا کم رنگ شده بود. به خودم اومدم. با دستپاچگی لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم. برگشتم سمت پری. اونم از دیدن فرهاد تعجب کرده بود.

نگاهش که به من افتاد گفت: دلی من ماشینو می برم تو.

سرمو تکون دادم. پری سوار ماشین شد و رفت توی ویلا.

- بریم تو، اینجا که خوب نیست.

نیم نگاهی به ویلا انداخت و گفت: اینجا زندگی می کنی؟

- آره، مستاجریم.

با تعجب تکرار کرد: مستاجرید؟! با کی؟

- حالا بریم تو.

و با دست به در که باز بود اشاره کردم. بی بی هم با دیدن فرهاد تعجب کرد. حقم داشت، فرهاد بدجور غافلگیرمون کرده بود.

نشسته بودم رو به روش و بی بی هم داشت با میوه و چایی ازش پذیرایی می کرد. نگاه فرهاد تموم مدت روم سنگینی می کرد. اصلا تغییر نکرده بود. هنوزم همون فرهاد سابق بود. فقط چند تار از موهای کنار شقیقش سفید شده بود.

فرهاد: می دونم از دیدنم حسابی تعجب کردید. خودمم باورم نمی شه. وقتی دوستم بهم زنگ زد و گفت دختری که سال هاست داری دنبالش می گردی رو توی مراسم عقد دوست خانمش دیده، باورم نشد. خندیدم و گفتم حتما داری اشتباه می کنی، ولی اون مطمئن بود که تو رو دیده. عکستو قبلا توی خونم دیده بود، واسه ی همین شک نداشت که اون دختر تو هستی. به کمک خانمش آدرستو پیدا کردم.

با لبخند سرشو زیر انداخت. با سوییچ ماشینش ور می رفت. بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد. نگاهش به من گرفته بود.

- وقتی رفتم ایتالیا، تموم مدت فکرم اینجا بود. چند باری به گوشیت زنگ زدم، ولی جوابمو ندادی. سرم اونجا حسابی شلوغ بود. درگیر درس و کار شده بودم، ولی هیچ وقت از یادت غافل نشدم. تو بی خبری ازت داشتم می سوختم و روی کارم تمرکز نداشتم. واسه اینکه خیالم راحت بشه، کارامو کردم تا واسه یکی دو روز پیام بهت سر بزنم و برگردم. ولی وقتی اومدم، دیدم دیگه شمال نیستید. از همسایه ها سراغتونو گرفتم، اما کسی ازتون خبر نداشت. رفتم خونه ی آرشام، ولی اونجا رو خیلی وقته پیش فروخته بودن. آدرس کارخونشو بلد بودم، به اونجا هم سر زدم، ولی گفتن ...

سکوت کرد. با تردید توی چشمام نگاه کرد.

با لحن آروم تری ادامه داد: گفتن قبل از مرگش سهامش رو فروخته. از شنیدن خبر مرگش شوکه شدم. به هر کجا که می دونستم سر زدم، حتی با بدبختی آدرس وکیلشو پیدا کردم و از اونم سراغتو گرفتم، بازم فایده نداشت. از یه طرف تو رو پیدا نمی کردم و از طرفی باید بر می گشتم. توی این مدت هر وقت که فرصت می کردم می اومدم ایران. هنوزم امید داشتم که پیدات می کنم. یه ساله برگشتم. الان تو یکی از بیمارستانای مجهز و پیشرفته مشغول به کارم.

با لبخند در حالی که نگاهش برق خاصی داشت، گفت: آدرستو که گرفتم، سریع حرکت کردم. هنوزم باور نمی کنم که پیدات کردم. باید از دوستم ممنون باشم.

سکوت سنگینی فضای خونه رو پر کرده بود.

بی بی «یاعلی» گفت و از جاش بلند شد. رو به فرهاد با مهربونی ذاتیش گفت: من برم واسه شام یه چیزی حاضر کنم.

فرهاد متین و متواضع جوابش رو داد: نه بی بی کار دارم باید برم، مزاحم نمی شم.

- کار رو بعدم می شه انجام داد پسرم. بعد از مدت ها اومدی، نمی ذارم شام نخورده از پیشمون بری.

بی بی که رفت توی آشپزخونه، فرهاد نگاهم کرد و با لبخند گفت: بی بی هنوزم همون طور مهربون و دست و دلبازه. اصلا عوض نشده.

با لبخند سرمو تکون دادم.

- خیلی دوستش دارم، همه کسم الان بی بیه. عمو محمد رو هم مثل پدرم دوست داشتم. خداییش هیچ وقت باهام مثل یه غریبه رفتار نکرد.

من و آرشام رو مثل بچه های خودشون دوست داشتن.

لبخندش کم رنگ شد و آروم گفت: متاسفم دلارام، وقتی خبر کشته شدنش رو شنیدم، تا چند روز توی شوک بودم.

بازم همون بغض همیشگی! با این حال صدام گرفته بود.

- اما آرشام زنده است.

- چی؟! یعنی چی زنده است؟!

فرهاد باید همه چیز رو می دونست. خدا می دونه که چقدر از دیدنش خوشحال بودم، اما نمی تونستم حقیقت رو هم بهش نگم. برای همین

همه ی اتفاقات رو به طور خلاصه واسش تعریف کردم. تموم مدت مات حرفام شده بود.

بدون مکث پرسید: پس چرا به من چیزی نگفتی؟

- همه چیز یه دفعه ای شد. وقتی داشتی می رفتی خواستم بگم، ولی پیش خودم فکر کردم با گفتنش در حقت ظلم می کنم، واسه ی همین

سکوت کردم.

- چی داری می گی دلارام؟ تو الان ... تو زن آرشام بودی؟ پس چرا این همه مدت خودتو مخفی کردی؟

- باید چکار می کردم؟ عمو محمد و بی بی خواستن برن مشهد، اونم به خاطر من، وقتی هم برگشتیم که واسه خاکسپاری عمو محمد اومدیم

شمال. بعدشم که گفتم چطور شد اومدیم تهران.

- چرا نرفتی پیش وکیل آرشام؟ با وجود اینکه همسر قانونیش بودی و اونم وارثی نداشت، همه ی اموال و داراییش به تو می رسید. پس

چرا ...

تند و جدی پریدم وسط حرفش: فرهاد ازت خواهش می کنم ادامه نده. من هیچ وقت به ثروت آرشام چشم نداشتم که بعد از مرگش بخوام دنبالش رو بگیرم. آرشام توی قلبم زنده بود. زندگی ما خلاصه شد توی چند روز و با وجود ترس و دلهره ای که داشتیم، برامون بهترین روزا رو رقم زد. اما عمر این خوشبختی طولانی نبود. حالا دیگه همه چیز فرق کرده.

- پس تو فکر می کنی آرتام همون آرشامه، درسته؟

- فکر نمی کنم، مطمئنم.

- اما اون خودشو بهت آرتام معرفی کرده، اینو که انکار نمی کنی؟

- فعلا نمی خوام راجع بهش فکر کنم.

- ولی اگه اون آرشام باشه، این یعنی هنوز شوهرته و داره به دروغ خودشو به فرد دیگه معرفی می کنه.

- آخه چرا باید این کار رو بکنه؟

- حتما واسش یه دلیل محکم داره، اما امکانشم هست که درست بگه.

- نمی دونم فرهاد، خودمم گیجم. نمی تونم درست تصمیم بگیرم. پنج سال انتظار کشیدم که با چشمای خودم ببینم برگشته، ولی حالا که اومده می بینم فرسنگ ها از هم فاصله داریم. حضورش برام مثل یه سرابه.

- دلارام می دونم الان چه حالی داری، ولی اگه یه درصد هم احتمال بدیم اون مرد آرتام باشه چی؟ اون وقت می خوای چکار کنی؟

سکوت کردم. نه این امکان نداره. اگه ... نه دلارام همه ی شواهد نشون می ده که اون مرد آرشامه. ولی بازم ... اگه احتمالش باشه که ...

فرهاد که دید حسابی با افکار بهم ریزم درگیرم، چیزی نگفت و گذاشت توی خودم باشم.

اون شب بی بی زرشک پلو با مرغ درست کرده بود. دست پختش حرف نداشت.

فرهاد از خاطراتش توی ایتالیا برامون تعریف می کرد و بعضی از خاطراتش به قدری بامزه بود که نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و نخندم. طی این مدت این اولین شبی بود که توی آرامش سپری کردم.

به شوخی رو بهش گفتم: راستی نگفتی تونستی یکی از اون دختر خارجیای خوشگل و مو بور رو تور کنی یا نه؟

همون طور که با یه تیکه از مرغ توی بشقابش بازی می کرد، لبخند زد و گفت: من با دخترای خارجی میونه ی خوبی ندارم، اما یه دختر ایرانی اونجا هم دانشگاهیم بود که ...

با لبخند تکرار کردم: که! خب خب بقیش؟

سرشو بلند کرد. برق شیطنت رو توی چشماش دیدم.

- خانم و با شخصیت بود، ولی خب از نظر سنی با هم مشکل داشتیم.

- ازت کوچیک تر بود؟!

می دیدم چطور داره جلوی خودشو می گیره که حتی لبخندم نزنه.

- نه من ازش خیلی کوچیک تر بودم.

یه دفعه بی بی با تعجب گفت: اوا خدا مرگم بده، مگه چند سالش بود؟

لحن و نگاه بی بی جووری بود که نه فرهاد تونست جلوی خودشو بگیره، نه من. فرهاد همون طور که می خندید گفت:

- دور از جون بی بی، بنده خدا سنی نداشت، فقط چهل و پنج سالش بود.

بی بی لبشو گزید و آروم زد توی صورتش. خنده ی من و فرهاد بلندتر شد.

- اون وقت تو جدی جدی عاشقش شده بودی؟

- نه بابا. تو هم باور کردی؟ داشتم شوخی می کردم.

یه دفعه مثل قدیما با اخم ساختگی زدم به بازوش و گفتم: آزار داری؟

هر دو متوجه شدیم. لبخند روی لبای فرهاد ثابت باقی موند، ولی من دیگه نمی خندیدم. با شرم خاصی نیم نگاهی به بی بی انداختم که تموم حواسش به من بود. نگاهم رو انداختم روی بشقابم. جو حسابی سنگین شده بود.

دیگه اون دختر بیست و دو ساله ی شیطان نبودم که هر کاری رو از روی جوونی و شیطننت انجام می داد. فرهاد هم نسبت به اون موقع ها پخته تر و مردونه تر شده بود.

بی بی خواست یه جوری این سکوت سنگینی که بینمون افتاده بود رو از بین ببره. رو به فرهاد گفت:

- راستی پسر الان کجا زندگی می کنی؟

فرهاد با مکث کوتاهی جوابشو داد.

- سعادت آباد، تا اینجا نیم ساعت راهه.

بعد از شام فرهاد شمارم رو گرفت و قبل از خداحافظی گفت که فردا شب میاد دنبالم تا با هم شام بریم بیرون. من و من کنان خواستم درخواستش رو رد کنم، یا حتی یه جوری از زیرش در برم، اما به قدری اصرار کرد که نتونستم چیزی بگم.

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که سر و کله ی پری پیدا شد.

بعد از اینکه ظرفا رو کمک بی بی شستم، رفتم توی اتاقم تا روی داستانم کار کنم که پری هم پشت سرم اومد. به قیافش که عین علامت سوال شده بود، خندیدم و خونسرد نشستم پشت میزم.

پری: من دارم از فضولی می ترکم، تو می خندی؟

- اتفاقا منم به همین می خندم. قشنگ ترکیدگی مشخصه.

- یالا زود باش، بگو فرهاد اینجا چکار می کرد؟

- اتفاقی پیدام کرده بود. ظاهرا شوهر یکی از دوستان منو توی مراسم عقدت دیده، از قضا با فرهاد دوست بوده و دیگه بقیشم که معلومه.

- اون وقت واسه چی اومده اینجا؟

- وا، خب فرهاد تنها فامیل منه. اینو که می دونی.

لباشو کج کرد و ادامو در آورد: همچین می گه تنها فامیلمه انگار کی هست حالا.

- یکی از بهترین پزشکای این شهره که توی ایتالیا تخصصشو گرفته. از نظر تیپ و قیافه و اخلاق هم که بیسته. حالا به نظرت واسه خودش کسی نیست؟

- چی شد؟! چی شد؟! نکنه داری بهش فکر می کنی؟

یه کم نگاهش کردم. مشکوک می زد.

- پری؟

- هوم؟ اون جوری نگاهم نکنا. من پسر نیستم این جوری بخوای خرم کنی. لامصب با اون چشاش آدمو مسخ می کنه. خندم گرفته بود، اما لحنم جدی بود.

- ببینم تو که دیگه به فرهاد فکر نمی کنی؟ پری راستشو بگیا.

خیره شد توی صورتم و یه دفعه بلند زد زیر خنده.

- دختر خل شدی؟! من چی می گم تو چی می گی.

- پری جدی پرسیدم ازت.

- دیوونه من عاشق امیرم. اون الان شوهرمه. بهت گفتم که دیگه حتی به فرهاد فکرم نمی کنم. تمومش یه حس زود گذر بود. همین! سکوت من رو که دید گفت: حس می کنم فرهاد بی دلیل نیومده اینجا. هنوزم دوستت داره، درسته؟ شونمو بالا انداختم.

- در هر صورت من که بهش گفتم قبلا با آرشام ازدواج کردم. در ضمن، از مرگ آرشام با خبر بود. چشمای پری قد توپ پینگ پونگ گرد شد.

- دلی چی گفتی تو؟!

- چی گفتم؟

- گفتم آرشام ... مر ... یعنی الان آرشام ...

- درست بگو ببینم چی می گی؟

- یعنی تو واقعا قبول کردی که آرشام ...

خونسرد جوابشو دادم: مگه تو نگفتی اون مرد آرتامه نه آرشام؟ خب دیگه حرفی نمی مونه.

با استرسی که توی رفتارش مشهود بود، تند تند گفت: دلی، دلی من که باورم نمی شه. دلی جون من بگو که داری شوخی می کنی. آخه چرا این جوری می کنی؟

- چه جوری؟ پنج سال از عمرمو هدر دادم تا بیاد و تموم عشق و علاقم رو زیر پاهاش له کنه و آخرشم باهام غریبه بشه؟

پوزخند زد: نه دیگه نمی خوام مثل یه احمق زندگی کنم. کسی که از غرورش گذشت و گذاشت پشت سرش هزار جور حرف بزنن؛ تهشم آنگ دیوونگی بهش چسبوندن، حالا باید به اینجا برسه؟ من دیگه با اون مرد کاری ندارم، حالا می خواد آرتام باشه یا هر کس دیگه. مهم اینه که اون آرشام من نیست. دارم باور می کنم که برای همیشه اونو از دست دادم.

صورت پری از اشک خیس شد. با صدایی که از بغض می لرزید گفت: دلی تو رو خدا، دلی یه کم بیشتر فکر کن، چرا لج می کنی؟ می دونم وقتی این جوری حرف می زنی می خوای با زندگی و آیندت بازی کنی.

همون طور که دست نوشته هام رو مرتب می کردم، گفتم: نگران نباش. تازه فهمیدم باید چطور زندگی کنم. آرشام توی قلبم زنده است، همون طور که خودش خواست.

اومد جلو و دستش رو گذاشت روی شونم. انگشتم می لرزید. خودکار رو توی دستم فشار دادم.

پری: دلی تو که ...

عصبی دستشو از روی شونم پس زدم و بلند شدم.

رو بهش بلند گفتم: مگه این تو نبودی که هر روز و هر شب توی گوشم می خوندی تا به زندگیم برگردم و دیگه به آرشام فکر نکنم؟ خب حالا که دارم زندگیمو از نو می سازم چرا می خوای جلومو بگیری؟ من آرشام رو هیچ وقت فراموش نمی کنم، ولی دیگه نمی خوام با یه مشت افکار پوچ و بی ارزش زندگیمو خراب کنم. دیگه بسمه! این چند سال به اندازه ی کافی عذاب کشیدم. حق دارم نفس بکشم، حق دارم مال خودم باشم. منم آدمم!

پری سرشو با ناباوری به طرفین تکون داد. زیر لب زمزمه کرد: نکن دلی، نکن.

اشک توی چشمام حلقه بست. به زور جلوی خودمو می گرفتم که اشکام سرازیر نشن. پری دستشو گذاشت روی دهنش و از اتاق بیرون رفت.

داغون بودم. هیچ حسی توی پاهام نداشتم. افتادم روی تخت. رو تختی رو توی مشتم گرفتم و سرمو با حرص روی بالش کوبیدم.

گریه ام بلند بود، ولی صدامو توی بالشم خفه می کردم.

گرمای دستی رو روی سرم حس کردم. گریه کنان نگاهش کردم. بی بی بود که با غم نگاهم می کرد. بغلش کردم. سر روی شونش گذاشتم و زار زدم. نوازشم کرد. حس می کردم قلبم داره توی سینم منفجر می شه. از درون داشتم نابود می شدم.

تصمیم خودمو گرفته بودم؛ دیگه نمی تونستم آروم یه گوشه بنشینم و فقط یه تماشاجی باشم.

ساده بودم؛ گذاشتم همه باهام بازی کنن، ولی دیگه تموم شد. حالا می دونم باید چکار کنم.

عطر همیشگیمو از روی میز آرایشم برداشتم و به مچ دستم و کنار شالم زدم. نفس عمیق کشیدم و به چهره ی خودم توی آینه لبخند زدم. بعد از پنج سال این اولین باره که این طور به خودم می رسم.

مانتوی سفیدی که روی قسمت کمرش یه کمربند پهن همرنگش می خورد و شلوار سفید که روی قسمت مچ تنگ شده بود. شالم به رنگ بنفش سیر که با کیف و کفشم ست کرده بودم.

آرایش کم رنگی که روی چهرم نشونده بودم، از نظر خودم که حرف نداشتم. سایه ی کم رنگ طوسی پشت پلکام هارمونی جالبی رو با چشمای خاکستریم ایجاد کرده بود. و لبایی که خیلی دوست داشتم از اینم پر رنگ ترش کنم، اما جلوی خودمو گرفتم.

از زیاده روی بدم می اومد، ولی از این به بعد کمی افراط لازم بود.

کیفمو از روی تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. بی بی بعد از نماز رفته بود اون طرف ویلا، پیش لیلی جون. فرهاد روی گوشیم اس داد که پشت در منتظرمه. دستی به مانتوم کشیدم و سعی کردم رفتارم رو همین طور سنگین و متین حفظ کنم.

از در رفتم بیرون، اون طرف کوچه درست رو به روی در تکیشو داده بود به ماشینش که یه بی ام و مشکی بود. با لبخند از ماشین فاصله گرفت. نزدیکش که شدم، همزمان در ماشینو برام باز کرد و گفت:

- سلام خانم خانما، بفرمایید خواهش می کنم.

و خیلی بامزه سرشو سمت ماشین کج کرد.

به روش لبخند زدم و آرام نشستم. به شالم دست کشیدم و مرتبش کردم. فرهاد تا نشست پشت فرمون، حرکت کرد.

- چه افتخاری نصیب من شده امشب.

خندیدم.

- یه شب که هزار شب نمی شه آقای دکتر.

به شوخی اخماشو کشید توی هم.

- نه بابا، داشتیم؟

- مگه قرار بود نداشته باشیم؟

خندید و سرشو تکون داد. با لبخند از شیشه ی جلو، خیابونو نگاه کردم.

- دلم واسه کل کل کردنمون تنگ شده بود.

نگاهش کردم، دیگه لبخند نمی زد.

سرمو چرخوندم. چند لحظه بعد صداشو شنیدم.

- چرا ساکتی؟

- چی بگم؟

- هر چی! فقط ساکت نباش.

سرمو تکون دادم. باید آرام باشم. یه امشبو دلارام سعی خودتو بکن.

- کجا می ریم؟

- یه امشبو می گم هر جا تو بگی.

یه دفعه بدون اینکه لحظه ای فکر کنم گفتم: مطابق چطوره؟

فرهاد که فکر کرده بود بی دلیل اونجا رو انتخاب کردم، با همون لبخند جذابی که روی لباش داشت گفت: مثل همیشه انتخابت محشره.

تو فکر بودم. برگشته بودم به چند سال پیش. درست اون شبی که آرشام رو توی مطبق دیدم. وقتی بی هوا برگشت و خوردیم بهم و من

پرت شدم روی زمین.

«ای دستم، آخ آخ مگه کوری؟! مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی»

نگاهم که توی چشماش افتاد، حس کردم قلبم دیگه نمی زنه. از ترس زبونم بند اومده بود.

تا خواست بهم نزدیک بشه، تر و فرز از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن.

با یادآوری اون شب و بلایی که سرش آوردم، لبخند نشست روی لبام، اما به همون سرعت جاشو به بغض بدی توی گلوام داد.

قطره اشکی که کم مونده بود روی گونه ام بشینه رو با سر انگشت گرفتم.

- دلارام حالت خوبه؟

صدام بغض داشت، واسه همین گرفته بود.

نگاهش نکردم.

- خوبم، چیزی نیست.

لحنم اون قدری خشک و جدی بود که بفهمه نمی خوام درمودش حرف بزنم. تا خود دربند نه اون حرف زد نه من. دوست داشتم تو خودم باشم.

فرهاد: دختره حسابی از خود بی خود شده بود، منم که ناوارد، فکر کردم این جور دارم بهش لطف می کنم. تا اومدم بگم خانم اسمت چیه؟ خونت کجاست؟ بگو ببرم برسونمت؛ دیدم یکی از پشت یقه ام رو گرفت و کوبوندم به دیوار و به زبون خودش عربده کشید که تو با دوست دختر من چکار داری؟! یارو هیکل داشت مثل چی. تا خواستم بهش بفهمونم بابا من قصدم خیر بوده، چکار به کار دوست دختر تو دارم؟ یه مشت محکم خوابوند توی صورتم که با همون یه مشت همه ی امواتم اومدن جلوی چشمم. دوست دخترشم که حالیش نبود، غش غش داشت به زد و خورد ما می خندید. آخرشم که طرف، خوب عقده هاشو با مشت و لگد، سر تن و بدن من خالی کرد، دست تو دست هم رفتن سمت ماشین پسره. اون ضرب المثل چیه بود که می گن آتش نخورده و دهن سوخته، این حکایت من بدبخته.

از بس خندیده بودم اشک توی چشمم نشسته بود. هی جلوی دهنمو می گرفتم که صدام بلند نشه، ولی بازم نمی تونستم. فرهاد به قدری بامزه تعریف می کرد که هر کس دیگه ای هم جای من بود، نمی تونست جلوی خودشو بگیره.

- وای فرهاد خدا بگم چکارت نکنه، هنوزم مثل اون وقتا ...

لبخند آروم آروم روی لبام خشک شد.

فرهاد رد نگاهمو دنبال کرد. درست رو به روی ما.

حیرت زده آهسته گفت: این که ...

قلبم تند تند می زد. زمزمه کردم: آرتام.

- باورم نمی شه، اینکه کیی آرشامه.

به خودم اومدم و نگاهمو از روشن برداشتم. مگه همینو نمی خواستم؟ مگه دنبال موقعیت نبودم؟

راه افتادم سمتشون. پری و امیر و آرتام دور یه میز نشسته بودن.

آره، از حالا به بعد باید بگم آرتام. نباید کاری می کردم که دستم پیششون رو بشه. خدایا خودت کمک کن.

امیر پشتش به ما بود و پری هم کنارش نشسته بود، ولی آرتام دقیقا رو به رومون بود که وقتی داشتم می خندیدم و با فرهاد حرف می زدم، نگاهشو روی خودم دیدم و لال شدم.

امیر و پری نگاه آرتام رو که روی ما دیدن، برگشتن. همون موقع رسیدیم سر میزشون.

دست و پاهام می لرزید. مرتب آب دهنمو قورت می دادم، چون همش توی گلوام احساس خشکی می کردم.

پری با تعجب به من و فرهاد نگاه کرد. اون که بلند شد، امیر هم با لبخند در حالی که رد تعجبو توی چشماش می دیدم، از جا بلند شد و حین سلام و علیک با من و فرهاد دست داد.

گونه ی پری رو بوسیدم. فرهاد رو به امیر و آرتام معرفی کردم. توی نگاه فرهاد رد تعجب رو می دیدم.

- دکتر فرهاد رادفر، یکی از اقوام من هستند.

نگاهمو به آرتام دوختم، چشماش روی من بود. آروم از روی صندلیش بلند شد. دستمو که سعی می کردم لرزشش رو مخفی کنم، به سمتش دراز کردم.

لبخند زدم و نگاهمو زووم کردم توی چشماش. هیچی نمی گفت، فقط نگاهم می کرد.

- سلام، خوشحالم اینجا می بینمتون آقای سمایی.

با تردید دستمو توی دستش گرفت. همین یه حرکت کوچولو کافی بود تا شدید احساس گرما کنم و ضربان قلبمو که تو حالت نرمال نبود، بالا ببره.

دستم سرد بود و دستای اون گرم. چه تضاد عجیبی و در عین حال ... چطور می تونم بگم آرامش بخش در حالی که اون خودشو آرشام من نمی دونست؟!

دستمو شل کردم تا ولش کنه. مکث کرد و به آرومی دستشو عقب کشید. با فرهاد دست داد، خیلی کوتاه و مختصر.

امیر تعارف کرد سر میزشون بشینیم. با لبخند کنار پری نشستیم.

پری: چه جالب، نمی دونستم قراره بیاین اینجا.

فرهاد مثل همیشه که وقتی توی جمع می رسید، آروم و متین می شد گفت: پیشنهاد دلارام بود.

به آرتام نگاه کردم که همزمان سرشو بلند کرد و توی چشماش خیره شد، ولی نگاهش زیاد روم طولانی نشد. خیلی زود صورتشو برگردوند.

امیر: اتفاقا به موقع رسیدید، ما هنوز سفارش ندادیم. شما چی می خورید؟

فرهاد: ما مزاحمتون نمی شیم، شما راحت باشید.

و خواست بلند بشه که امیر تند گفت: این چه حرفیه؟ باشید دور هم بیشتر خوش می گذره. مگه اینکه ما رو قابل ندونید آقای دکتر.

فرهاد متواضعانه لبخند زد.

فرهاد: اختیار دارید.

پری با لبخند زیر گوشم گفت: عجب آدمی هستیا، این همه بهت اصرار می کردم یه بار پاشو باهام بیا دربند می گفتی حال و حوصلشو ندارم، حالا چی شده؟!

به تیپم اشاره کرد: اینورا آفتابی شدی؟

واسش پشت چشم نازک کردم و با لبخند و لحن کشاری گفتم: همپاشو پیدا نکرده بودم.

چپ چپ نگاهم کرد. به فرهاد نگاه کردم. در حالی که لبخند می زد، نگاهشو روی خودم دیدم؛ منم متقابلا جوابشو با لبخند دادم.

نگاهم چرخید سمت آرتام، ولی اون نگاهم نمی کرد. دستاشو گذاشته بود روی میز و انگشتاشو توی هم قفل کرده بود. گارسون با منو کنارمون ایستاد تا سفارش بگیره؛ همون موقع آرتام از پشت میز بلند شد و گفت: بر می گردم.

نگاهش کردم. به قد و قامت بلندش. هر قدمشو محکم و کوتاه بر می داشت. حتی راه رفتنش مثل آرشام بود.

یه بلوز چهارخونه ی سرمه ای تنش کرده بود، با شلوار جین مشکی. خوش تیپ و جذاب، مثل همیشه.

همه سفارش جوجه دادن. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که منم از جام بلند شدم و گفتم: من برم دستامو بشورم، بر می گردم.

دیگه صبر نکردم و زیر نگاه های سنگین فرهاد و پری از اونجا زدم بیرون.

سرگردون دنبالش می گشتم ولی نبود. جلوی رستوران بین اون همه جمعیت نمی تونستم پیداش کنم. کمی جلوتر رفتم. یاد اون شب افتادم. وقتی آرشام دنبالم کرد و تو یه جای خلوت گیرم انداخت. به همون سمت راه افتادم. درست همون جایی ایستادم که توی بغلش بودم.

«ولم کن آشغال. بلایی که اون سری سرت آوردم واست درس عبرت نشد آره؟»

- می دونستی خیلی پرویی؟ ولی مطمئنم اینو نمی دونی که هیچ دختری تا به الان جرات نداشته همچین غلط اضافه ای رو بکنه و روی من دست بلند کنه. همچین دخترایی رو بدون تسویه حساب ولشون نمی کنم. همون طور که سری قبل بهت گفته بودم.

- تو هم اینو بدون دلارام از اوناش نیست که همین جوری ساکت بشینه تا یه خری مثل تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه.»
و کشیده های پی در پی ای که خوابوند توی صورتم. صداشون هنوز توی گوشم بود.

به گونه ام دست کشیدم.

«کشیده ی اولو زدم به خاطر کار اون شبت، کشیده ی دومم به خاطر همه ی اون توهینات و حالا می مونه تسویه حسابمون که اصل کاریه.»
خوب یادمه که چطور توی صورتش چنگ انداختم و با آرنجم کوبوندم توی شکمش. از درد نالید و خم شد که همون موقع هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم.

«کثافت یابوکش، کی باشی که بخوای باهام تسویه حساب کنی؟ پدرتو در میارم. خیال کردی چی؟ عوضی.»

به سمتم خیز برداشت که پا گذاشتم به فرار. به خاطر جمعیت دستش بهم نرسید. اون موقع چقدر خوشحال بودم که از دستش فرار کردم. اون شبم با فرهاد اومده بودم اینجا. منصوری مسافرت بود و تونسته بودم از موقعیت استفاده کنم.
- فکر نمی کردم دستشویی بیرون از رستوران باشه و این همه طول بکشه.

صداشو از پشت سر شنیدم. با ترس دستمو گذاشتم روی قلبم. از حضورش اونم این طور ناگهانی شوکه شده بودم.
آروم برگشتم سمتش.

صورت جذابش زیر نور کم چراغای اطراف دیدنی بود.

با اخم نگاهش کردم. برخلاف چیزی که تو دلم داشتم حسش می کردم.

- شما همیشه عادت دارید آدم رو از پشت سر غافلگیر کنید؟

پوزخند زد. نگاهش پر از غرور بود. یه تای ابروشو داد بالا و گفت: شاهد بودید؟!

این بار منم جوابشو با پوزخند دادم: کم نه.

خواستم از کارش رد بشم که با شنیدن صداش ایستادم. پشتم بهش بود و اون پشت سرم ایستاده بود و حضورش عجیب گرمایی داشت.
برای منی که بی تاب یک نگاه هر چند آشنای اون بودم.

- این همه اصرار واسه چیه؟

آروم برگشتم سمتش. با تعجب گفتم: منظور تون چیه؟!

چشماشو باریک کرد. خیره شده بود توی چشمام.

- قبلا گفته بودم اون کسی که شما فکر می کنید من نیستم.

مستقیم به قضیه اشاره کرده بود. خدایا دارم دیوونه می شم.

- کی گفته من به شما اصرار کردم؟! اتفاقا من مطمئنم که شما آرشام نیستید.

ابروهاشو با تعجب ظاهری بالا انداخت گفت: جدا؟!

- شک نکنید. شما حتی نگاهتونم شبیه به آرشام من نیست.

- آرشام شما؟! یعنی این قدر دوستش داشتید؟!

نتونستم چیزی بگم. نمی خواستم الان جواب این سوالو بدم. تا وقتی مطمئن نشدم و به زبون نیاورده که خود آرشامه نه!

بی توجه پشتمو بهش کردم؛ ولی قدم اولم به دوم نرسیده بود، با شنیدن جمله ای که به زبون آورد سر جام میخکوب شدم.

- از امیر شنیده بودم که همسرتون فوت شده. درسته؟!

نفسمو با حرص بیرون دادم. این داره چی می گه؟!

برگشتم و نگاهش کردم. یه قدم بهش نزدیک شدم که با این کارم اون یه قدم کوتاه به عقب برداشت. گستاخ و وحشی زل زدم توی چشماش.

- شما حق ندارید از من در مورد شوهرم چیزی پرسید.

تاکید کرد: شوهر مرحومتون!

- شوهر من زنده است آقای محترم. بار آخرتون باشه که ...

اون یه قدمو هم پر کرد و سینه به سینه ایستاد. به معنی واقعی کلمه خفه شدم.

جدی و مصمم با نگاهی مملو از غروری سرد، زل زد توی چشمام.

- شوهرتون زنده است و شما این موقع از شب با یه مرد، تنها اومدید یه همچین جایی؟

قفل زبونم باز شد، ولی صدام می لرزید.

- این به شما ربطی نداره.

- به شوهرتون چطور؟!

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: می گید زنده است پس کجاست؟!

- چرا باید به شما جواب پس بدم؟

- جای شما هر خانم دیگه ای هم بود همینا رو ازش می پرسیدم. وقتی با اطمینان می گید همسرتون زنده است، اینکه در نبودش با یه مرد دیگه بیرون می رید و خوش گذرونی می کنید به نظرتون می تونه کار درستی باشه؟! این اسمش خیانت نیست؟!

اسم خیانتو که آورد اشک توی چشمم حلقه بست. حسابی جوش آورده بودم. دستمو بالا آوردم و بی اراده خوابوندم توی صورتش. جوری زدمش که کف دستم آتیش گرفت. مات و مبهوت دستشو گذاشت روی جای سیلی.

همه ی وجودم می لرزید. از زور بغض، عصبانیت، حرص، عقده ای که این همه سال توی دلم تلنبار شده بود.

دیگه باهاش رسمی حرف نمی زدم. بذار بفهمه که چقدر داغونم.

- آقای به ظاهر محترم که خیلی هم حفظ روابط بین زن و شوهرات مهمه، اینو خوب تو گوشتات فرو کن که من مثل خیلی از زنای دیگه نیستم. حق نداری حتی یه لحظه تو ذهنت من و یه زن هرجایی تصور کنی که می تونه خیلی راحت به شوهرش خیانت کنه. تو چی می دونی؟ تو از من و زندگیم چی می دونی که به خودت اجازه می دی این طور در مورد کسی که نمی شناسیش قضاوت کنی؟ آره من شوهر دارم. می گم زنده است، می گم نمرده، ولی حرفای مردم، نگاهاشون و رفتاراشون، اون سنگ قبر توی شمال و اون مدارک سوخته، همه و همه نشون می ده که شوهر من مرده. من تموم این سال ها به عنوان یه زن بیوه که توی دوران جوونی داغ عزیز به دلش مونده زندگي کردم. تو هیچی از من نمی دونی، پس حق نداری هر چی که به ذهنت رسید رو به زبون بیاری.

دیگه کسی جلودارم نبود. اشک صورتمو خیس کرده بود.

می خواستم بدونم. اگه اون آرشام باشه، باید بدونم که چی به من گذشته. بفهمه که من هیچ وقت به شوهرم خیانت نکردم. حتی وقتی که تایید کردن اون مرده، من باز جلوشون ایستادم و گفتم همتون دارید دروغ می گید.

مات مونده بود و نگاهم می کرد. پشتمو بهش کردم و راه افتادم سمت ماشین. نمی خواستم برگردم توی رستوران. با این حال و روزم حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم.

کنار ماشین فرهاد ایستادم و براش اس فرستادم که دم ماشین منتظرشم. بنده خدا هراسون خودشو بهم رسوند. فکر کرد چیزیم شده. اشکامو پاک کرده بودم، ولی چشمم هنوز قرمز بود.

هزار جور دلیل براش آوردم که خوبم و چیزیم نیست. وقتی خواستم بشینم توی ماشین، یه لحظه سرمو چرخوندم سمت رستوران و آرتام رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه می کرد.

نشستم توی ماشین. فرهاد حرکت کرد. به کف دستم نگاه کردم. توی اون لحظه به قدری عصبانی شده بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم و اون سیلی رو بهش زدم.

فرهاد: دلارام نمی خوای بگی که چی شده؟

سکوت کردم.

- با آرتام حرفت شده درسته؟

نگاهش کردم.

فرهاد: وقتی اومد توی رستوران و دید تو نیستی، پری گفت چند دقیقه است رفتی دستاتو بشوری و هنوز برنگشتی. پری رفت توی دستشویی رو نگاه کرد، ولی اونجا نبود. شمارتو گرفتم، می گفت در دسترس نیستی. خواستم پیام دنبالت که آرتام نداشت. با این حال پشت سرش اومدم. بین راه جوش آورد. رسمی باهام حرف می زد، گفت برم پشت رستورانو دنبالت بگردم. منم حرفی نزد، ولی خبر

نداشتم اون می دونه کجا می تونه تو رو پیدا کنه. وقتی اس ام اس دادی اومدم پیشش. همون موقع دیدمش که کنار دیوار ایستاده و داره نگاهت می کنه.

ساکت بودم. فرهاد که دید هیچ جوری قصد ندارم سکوت بینمون رو بشکنم، گفتم: می خوام یه چیزی رو بهت بگم. آرتام خیلی خیلی شبیه آرشامه. درسته، منم تموم حرفاتو قبول دارم. ولی اگه آرشام بود، فکر می کنی می تونست این قدر آروم رفتار کنه و انگار نه انگار که زنش با یه مرد مجرد که از قضا یه روزی هم ازش متنفر بوده و چشم دیدنشو نداشته، خیلی راحت بیاد بیرونه و اونم چیزی نگه؟! پوزخند زدم. فرهاد چه می دونست که همه ی بحث من و اون سر همین موضوع بوده و حتی سر همین قضیه توی صورتش سیلی زدم. یعنی می خوام بگی اون آرشام نیست؟!

نمی دونم. نگاهش یه چیز می گه و رفتارش یه چیز دیگه. اگه آرشام نباشه پس نباید رفتارش تا این حد خشک باشه. همون غرور، همون اخم و همون جذبه ای که قبلا توی آرشام دیده بودم رو توی آرتام می بینم، به خاطر همین می گم رفتارش کاملاً با نگاهش تناقض داره. در حالی که سرمو زیر انداخته بودم، آروم گفتم: فرهاد من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم.

- واسه چی؟!

- به خاطر کار امشبم. من می خواستم ...

خندید و حرفمو قطع کرد: بهش فکر نکن. من همون موقع که تو رو با این تیپ و قیافه دیدم حدس زدم واسه چی داری این کارا رو می کنی. تو حاضری هر راهی رو امتحان کنی تا بفهمی اون مرد آرشام هست یا نه. من بهت کمک می کنم.

با تعجب نگاهش کردم. با همون لبخند گفتم: شوخی نمی کنم. باور کن من حاضرم بهت کمک کنم. نیازیم به معذرت خواهی نیست. همه ی احساس من مربوط به گذشته است. نمی خوام بهت دروغ بگم، ولی تا وقتی که نفهمیدم ازدواج کردی سعی کرده بودم این حسو توی قلبم حفظ کنم، ولی وقتی دیشب بهم گفتم با آرشام ازدواج کردی و اون الان زنده است، فهمیدم دیگه نمی تونم با دید سابق بهت نگاه کنم، چون تو الان دیگه متاهلی. می دونم تموم این مدت به مرد زندگیت وفادار موندی، تا جایی که مرگشو هم باور نکردی. این نشون می ده تا چه حد آرشام رو دوست داری. سعی کردم این احساسو توی قلبم از بین ببرم، یا تا جایی که می تونم فراموشش کنم. گرچه دوری و بی خبری توی این مدت تاثیر خودشو گذاشته، ولی از حالا می شم همونی که تو می خواستی. مثل یه برادر پشتت می ایستم و کمکت می کنم.

در داشبورد رو باز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفت جلوم.

- دیگه آبقوره گرفتن واسه چیه دختر خوب؟ بین عجب شانسی داری، خدا سر بزنگاه یه داداش خوش تیپ و باحال برات فرستاد. پس بخند. غصه ی چی رو خوردی؟ از حالا به بعد باید شاد باشی.

با دستمال اشکامو پاک کردم.

- تو خیلی خوبی فرهاد. چطور می تونم محبتاتو جبران کنم؟

- فقط بخند. لبخند رو که روی لبات ببینم واسم کافیه.

چشمام هنوز بارونی بود، ولی میونش لبخند زدم و نگاهش کردم.

فرهاد واقعا یه فرشته بود. کسی که خدا توی این روزهای سخت سر راهم قرار داد تا بتونم سیاهی و غم رو از توی زندگیم پاک کنم.

حالا فقط یه چیز از خدا می خواستم، آرشام رو بهم برگردونه.

اگه منو فراموش کرده به یاد بیاره، اگه دیگه دوستم نداره بهم بگه. حاضرم بی مهری و سنگدلیشو به جون بخرم، فقط از زبون خودش بشنوم که اون آرشامه. دیگه از این بلاتکلیفی خسته شدم.

جلوی خونه نگه داشت. با شرمندگی نگاهش کردم.

- بیخش، شب تو رو هم خراب کردم.

خندید. خونسرد بود.

- پس باید یه جوری جبران کنی.

- چه جوری؟! -

- الان می ریم تو و شما خانم خانما با دستای خودت یه شام خوشمزه درست می کنی. بنده هم در خدمت هستم.

- این موقع از شب؟! چی درست کنم؟! -

حینی که پیاده می شد گفت: هر چی که دلت می خواد.

پیاده شدم و فرهاد قفل ماشینو زد.

اون شب کوکو سیب زمینی درست کردم و با کلی مخلفات تزئینش کردم و کنار بی بی با شوخی و خنده خوردیم.

بی بی وقتی ما رو دید تعجب کرد، ولی واسش توضیح دادم که می خوام شام رو خونه بخوریم. بنده خدا چقدر اصرار کرد خودش شام رو بپزه؛ اما فرهاد اجازه نداد.

چقدر این روحیه اش رو دوست داشتم. هر وقت که اراده می کرد شوخ می شد و هر وقت که می دید موقعیتش جور نیست، کاملاً جدی رفتار می کرد. و با حرفاش مثل یه برادر بزرگ تر راهنمای راهم می شد.

آدم خودخواهی نیستم اما ... عشقم به آرشام خیلی خیلی قویه و نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو توی قلبم جای بدم.

همه چیز من آرشامه؛ همه ی عشق و امیدم فقط اونه. هرگز فراموش نمی شه. نه می خوام و نه می تونم. مهم قلبمه که نمی ذاره یاد و خاطرش لحظه ای توی ذهنم کم رنگ بشه.

بالاخره اعتراف می کنه، اون روز خیلی دور نیست.

تا دم در فرهادو بدرقه کردم و موقع برگشت پری رو تو حیاط دیدم. براش دست تکون دادم و خواستم برم قسمت خودمون که آروم صدام زد. با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت.

- اِ چته؟ چکار می کنی؟! -

- هیس نمی خوام مامان بشنوه، بریم اون ور!

- خیلی خب لااقل دستمو ول کن، کنده شد.

آروم ولم کرد. رفتیم زیر یکی از درختا توی حیاط و لب باغچه نشستیم.

- تو حالت خوبه؟!
چشماشو باریک کرد و گفت: تو که از من بهتری دلی! معلوم هست چکار می کنی؟
با تعجب زل زدم توی چشماش.
- مگه چکار کردم؟!
- خودتو نزن به اون راه، تو عوض شدی.
- یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی می گی.
- می دونم متوجه ی منظورم شدی. رفتار امشب ... اینکه پاشدی با فرهاد اومدی مطبق و حرکات جلوی آرتام و ...
دستمو گرفتم جلوش که ساکت شد.
- صبر کن ببینم خودت می فهمی داری چی می گی؟ اولاً اومدن ما به اونجا کاملاً اتفاقی بود، دوماً مگه من جلوی آرتام چطور رفتار کردم که این طوری بستیم به رگبار؟
- من تو رو به رگبار نبستم، ولی از وقتی فرهاد برگشته تو دیگه اون دلی سابق نیستی.
با حرص پشت سر هم گفتم: آره من دیگه اون دلی احمق و کودن نیستم که پنج سال تموم عین کبک سرشو کرد زیر برف و همه هم تا تونستن به خریتش خندیدن!
چند لحظه توی چشمام خیره شد. آروم تر از حد معلوم گفت: یعنی به اون همه انتظار و عشق می گی خریت؟!
بغض داشتم، ولی نذاشتم بشکنه. به چشمام دست کشیدم.
- من هنوزم عاشقشم. عشق و انتظارمو پای خریتم نذار؛ خریت کردم چون سکوت کردم، چون خام بودم، چون گذاشتم هر کی هر چی خواست بگه و هر کاری خواست بکنه. ساده لوح بودم به خاطر اینکه فکر می کردم اگه با قلبی مالامال از عشق به آرشام، به انتظار بشینم معجزه می شه و اون برمی گرده، ولی نمی دونستم این همه مدت دارم توی توهم و خیال زندگی می کنم؛ درست همون چیزی که تو بهم می گفتی و من باور نداشتم!
- حالا باور کردی؟! حالا دلارام؟!
- هنوزم دیر نشده.
- ولی تو می گفتی منتظرش می مونی.
- انتظار کشیدم تا برگرده و حالا برگشته و ازم دوری می کنه؛ تا جایی که احساساتمو به بازی گرفته و توی چشمام زل می زنه می گه من آرشام نیستم؛ انگار که با یه آدم بی شعور و نفهم طرفه! من حالیمه پری و اگه نتونم با عqlم اونو بشناسم با قلبم می تونم.
سکوت کرد و چیزی نگفت.
چند لحظه بعد با صدایی گرفته رو بهش گفتم: پری مگه تو نبودی که می گفتی عوض شو؟ به زندگیت برگرد و تو خیال زندگی نکن؟ حالا که می بینی راه درستو انتخاب کردم چرا حرفتو پس گرفتی؟!
- دلارام تو رو خدا عاقلانه فکر کن؛ مگه من دیوونم که هر دقیقه یه چیز بگم؟ من هنوزم سر حرفم هستم، تو درست متوجه ی منظورم نشدی. من گفتم با واقعیت رو به رو شو، نه اینکه دستی دستی خودتو بنداز تو چاه!

لبای خشکمو با زبون تر کردم؛ آب دهنمو قورت دادم و به دستام خیره شدم که با چه استرسی توی هم قلابشون کرده بودم.
- من یه تصمیمی گرفتم که قبلا مطمئن نبودم، اما حالا وضع فرق کرده.

- چه تصمیمی؟!

صداش مضطرب بود، انگار می تونست حدس بزنه که چی تو سرمه. اما مطمئن بودم هیچ وقت پی به خواسته ی قلبیم نمی بره.
- من می خوام ازدواج کنم.

از جاش پرید.

- چـــــی؟!

با چشمای گشاد شده از تعجب بهش نگاه می کردم که چطور با وحشت رو به روم ایستاده بود و زل زده بود توی چشمام.
با تته پته گفت: یه بار دیگه بگو دلی!

سعی کردم خونسرد باشم. سرمو تکون دادم و دستامو بیشتر توی هم قلاب کردم؛ سر انگشتم سر شده بود!

- می خوام به آیندم فکر کنم، اونم جدی!

- دختر تو پاک زده به سرت و نمی فهمی داری چی می گی. دلی من درکت می کنم، ولی خواهرانه دارم بهت می گم این راهش نیست.
با حرص از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- چی درست نیست؟ اینکه می خوام زندگیمو از نو بسازم درست نیست؟ مگه همتون نمی گید آرشام مرده؟ خیلی خب منم نگفتم فراموشش کردم!

محکم زدم روی سینم.

- این وامونده هنوزم به عشق اون داره می تپه و اگه باور کرده بودم مرده کاری می کردم برای همیشه ساکت بمونه و دیگه نزنه؛ سرد بشه و زیر خروارها خاک پیوسه، ولی منه خاک بر سر انتظارش رو می کشیدم، امید داشتم و با امید زنده موندم؛ صبر کردم، اما چی شد؟
به خودم اشاره کردم.

- ببین منو ببین به کجا رسیدم! غرورمو اون لعنتی زیر پاهاش خرد کرد. بارها خواستم برم خونشون و رو در روش بایستم و بگم چرا؟ چرا این بازی کثیفو با من کردی؟ چرا ترکم کردی؟ اما ترسیدم و ترس از اینکه این بار علاوه بر غرور روحم بشکنه. جسمم واسم مهم نیست و می گم به درک، اما دیگه نا ندارم این همه عذابو به تنهایی بکشم. می خوام این رشته ی پوسیده رو پاره کنم. اون منو نمی خواد، اینو می فهمی پری؟ اون منو ترک کرد چون منو نمی خواست!

بغلم کرد؛ سر روی شونش گذاشتم و بی صدا گریه کردم. پری پشتمو نوازش کرد؛ صدای اونم پر از بغض بود.

- آروم باش دلی، به خدا درکت می کنم. فقط ازت می خوام بازم صبر کنی و اگه ایمان داری که اون آرشامه صبر کن!

از توی بغلش خودمو کشیدم بیرون و با نگاه اشک آلود و خستم خیره شدم توی چشماش.

- پری تو چی می دونی؟ چرا می گی صبر کنم؟

هول شده بود که اینو به وضوح حس کردم.

- من ... من فقط ...

- پری خواهش می کنم حرف بزن؛ تو از آرشام ...

شونه هاش از زور حق حق می لرزید.

- نه دلی ... من ... خواهش می کنم!

لیلی جون: بچه ها چرا اونجا ایستادین؟! بیاین تو.

پری که پشتش به مامانش بود؛ سریع اشکاشو پاک کرد و برگشت. لیلی جون توی بالکن ایستاده بود و فاصلش با ما زیاد بود.

- الان میام مامان، شما برو تو.

لیلی جون: دختر این موقع شب داد نزن همسایه ها خوابیدن.

توی تاریکی نمی تونست تشخیص بده که صورتامون خیس و در حالی که سرشو تکون می داد رفت تو.

پری هم که فرصتو مناسب دیده بود، عقب عقب رفت و گفت: من دیگه برم صدای مامان در اومد؛ شب بخیر.

- پری ... پری با تو هستم!

برگشت و دستش رو برام تکون داد. دوید و تند رفت توی خونه.

اشکامو پاک کردم؛ اینا چی رو دارن ازم پنهون می کنن؟! چرا هر لحظه بیشتر به تشویش و اضطرابم دامن می زدن؟! خدایا کی داره حقیقتو

می گه؟!*

ازاتاق رییس که اومدم بیرون، پری رو جلوی میزم دیدم. رو صندلیم نشستم و پرونده ها رو گذاشتم توی کشو.

- باز که تو اینجایی!

با لبخند نگاهم کرد.

- با این اخلاقی که تو داری غیر از من کی لطف می کنه بهت سر بزنه؟

لبخند زدم.

- چی شده؟

- مگه قراره چیزی بشه؟

- پس مرض داشتی اومدی اینجا؟

- هوی هوی بی ادب نشو!

- اذیت نکن پری، باور کن کلی کار دارم.

- خیلی خب می گم، اون جواری نگاهم نکن. پایه ی یه سفر چند روز هستی یا نه؟

- کجا؟!

- جاش با من و امیر، فقط بگو هستی؟

- دیوونه تا ندونم کجا می ریم که نمی تونم جواب بدم.

- شمال، حالا چی؟

- چرا شمال؟!

- ای بابا عجب گیری کردما! تو به اونش چکار داری؟ مامان امیر اصرار کرد یه چند روز بریم اونجا آب و هوامون عوض شه.

- پس یعنی همهتون هستیدا!

- آره، مامان و بی بی هم میان.

- مگه به بی بی هم گفتی؟!

- لبخندش پر رنگ شد.

- مامان تا الان بهش گفته.

- اون وقت تو از کجا می دونی میاد؟

- کی بدش میاد یه مدت هر چند کوتاه رو توی شهر خودش بگذرونه؟

- مطمئنم به خاطر عمو محمد قبول می کنه؛ خیلی وقته نرفته روستا.

- اون بنده خدا هم به خاطر جنابعالی گیر افتاده!

سکوتمو که دید آروم با سر انگشت زد به شونم و گفت: خیلی خب حالا بدت نیاد، حقیقت تلخه.

با غیظ در حالی که روی لبام لبخند بود، خودکارمو پرت کردم سمتش. خندید و جا خالی داد.

- مرض!

- میای دیگه؟

- تا ببینم.

- تا ببینم نداریم؛ آره یا نه؟

- اوکی، اما فرهادم حتما باید باهامون باشه.

عین لاستیک پنچر شد.

- اون دیگه چرا؟!

- همین که گفتم.

لب و لوچشو آویزون کرد.

- حرفی نیست.

با بدجنسی لبخند زدم و گفتم: خانواده ی شوهرت که ناراحت نمی شن؟

منظورم به آرتام بود که پری سریع گرفت. یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: اگه ناراحت بشن می گی نیاد؟

- اتفاقا فرهاد باید باهام باشه، وگرنه منم نیام.

- دیوونه چه فرهاد فرهادی هم می کنه!

با لبخند، خونسرد به صندلیم تکیه دادم و نگاهش کردم. می دونستم داره حرص می خوره، اما تا حقیقتو بهم نگه همین آش و همین کاسه است!

فرهاد خیلی زود قبول کرد. از قصدم با خبر بود، بنابراین هیچ مشکلی نداشت. با کمک پری تونستم سه روز مرخصی بگیرم. اولش رییس قبول نمی کرد و می گفت تازه شروع به کار کردم و نمی شه، اما پری هم که به نیمچه پارتنی اونجا داشت تونست راضیش کنه. هیجان داشتم واسه دوباره دیدنش؛ هر چند مجبور بودم جلوش فیلم بازی کنم که انگار همو نمی شناسیم، مثل دو تا غریبه! و چقدر سخت بود نقش بازی کردن جلوی کسی که به امید اون زنده ای و نفس می کشی؛ و به همین امید تلاش می کنی تا بتونی برش گردونی. یعنی نتیجه ای هم داشت؟!

قلبم با هر ضربان بهم امید وصال می داد، پس برای داشتنش می جنگم و امیدم به خداست. به لحظه ای که دوباره عشق و توی چشماش ببینم؛ حتی ردی آشنا از گذشته!

حاضر و آماده آخرین نگاهو به خودم توی آینه انداختم. مانتوی خردلی که با کیفم ست بود و شال و شلوارم که سر هم، سفید بود. دسته ی ساکمو برداشتم و همراه بی بی از خونه زدم بیرون.

بی بی: دخترم هر چی لازم داشتی رو برداشتی؟

با اون دستم که آزاد بود، شونشو بغلم کردم و سرشو بوسیدم.

- آره قربونت برم، خیالت راحت!

- خدا نکنه مادر.

فرهاد دم در منتظرمون بود؛ ساک من و بی بی رو گذاشت صندوق عقب. پری و لیلی جون اومدن بیرون و با فرهاد سلام و احوال پرس و کردن و همون موقع دو تا ماشین مدل بالا که یکیش سفید بود و اون یکی مشکی، جلوی ماشین فرهاد ترمز کرد. ماشین امیرو می شناختم، سفیده مال اون بود؛ اما اون ماشین مشکی که دقیقا جلوی ماشین فرهاد پارک شده بود ... و وقتی پیاده شد فهمیدم مال آرتامه! عینک آفتابی شیکی زده بود به چشماش و تیشرت خاکستری با جین هم رنگش پوشیده بود؛ لامصب هر وقت می دیدمش درجا میخکوبم می کرد. به بدبختی نگاهمو از روش برداشتم.

پری داشت با لبخند می رفت سمت امیر که رو به مامانش گفت: مامان، شما با ما بیا، مهناز جونم که توی ماشین امیره.

و با شیطنه خاصی که تو چشماش دیدم رو به من ادامه داد: دلی، بی بی که توی ماشین آقا فرهاد و تو با آرتام بیا تنها نباشه.

من که توقع این حرفو از جانب پری نداشتم، مات و مبهوت سر جام موندم. پری بی رودربایستی خواستشو به زبون آورده بود.

بی بی بدون هیچ حرفی رفت توی ماشین. به فرهاد نگاه کردم که نامحسوس بهم چشمک زد، یعنی اینم از موقعیت! منم که دل تو دلم نبود

و پاهام بدجور می لرزید. خدا خفت کنه پری، چرا منو توی همچین موقعیتی گذاشتی؟ یکی نیست بهش بگه مرض داشتی دختر؟!

ماشین امیر جلو بود و فرهاد پشت سرمون. هر دو ساکت بودیم؛ لااقل ضبطش روشن نمی کرد، خوابم گرفته بود! صدلی عقب نشسته بودم، معنی نداشت وقتی می خواهم باهاش مثل غریبه ها رفتار کنم برم کنارش بشینم. وقتی دید در عقبو باز کردم اخماش رفت تو هم، اما بی توجه بهش نشستم و خودمو بی تفاوت نشون دادم. سرمو به پشتی صدلی تکیه داده بودم و از شیشه ی پنجره بیرونو نگاه می کردم. دوست داشتم یه چیزی بگه؛ هر چی که می خواهم باشه و فقط سکوت نکنه! صدای اس اس اس گوشیم بلند شد؛ از توی جیب ماتنوم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم؛ فرهاد بود!

«خوش می گذره؟!»

خندم گرفته بود، پسره ی دیوونه!

با لبخند براش نوشتم:

«نه بابا خوابم گرفته؛ هیچی نمی گه. حواست به رانندگیت باشه کار دستمون ندی!»

«نگران نباش سرعتم کمه و جاده هم خلوته. بی بی رو صحیح و سالم تحویل می دم؛ دیشب نخوابیده، نه؟!»

«بی بی؟ چرا اتفاقا، چطور؟»

«صدای خر و پفش تو سرمه و جرات ندارم ضبطو روشن کنم.»

خندم گرفت و جلوی دهنمو گرفتم تا صدام بلند نشه.

از طرفی حواسم به آرتام بود که از آینه ی جلو منو زیر نظر داشت. ابروهای پرپشت و مشکیشو کشیده بود تو هم و سنگینی نگاهش هر بار تنمو می لرزوند؛ پس نظرش جلب شده!

همون اول که نشستم آینه رو، روی صورتم تنظیم کرد. فکر کرد متوجه نشدم، اما من همه ی هوش و حواسمو داده بودم به اون و هر حرکتی رو از جانبش آنالیز می کردم.

صداش جدی بود؛ از توی آینه نگاهم کرد.

- زنگ گوشیتونو خاموش کنید.

حق به جانب نگاهش کردم؛ زورش می اومد خواهش کنه یا لااقل بگه لطفا!

- چرا؟!!

جوابمو داد، ولی معلوم بود داره حرص می خوره.

- خانم صداش نمی ذاره تمرکز کنم.

شونمو با بی خیالی انداختم بالا.

- رانندگی که نیاز به تمرکز نداره.

- من واقعا منظور پری رو از این کار نمی فهمم؛ چرا خواست شما توی ماشین من بشینی؟!!

- این همون چیزیه که منم ازش سر در میارم، مطمئنا ما هم صحبت مناسبی برای هم نیستیم. مستقیم نگاهم کرد.

ماشین امیر کنار جاده ایستاد و آرتام پشت سرش زد روی ترمز.

پیاده شدیم، فرهادم پشت سرمون بود.

آرتام رو به امیر پرسید: چی شده؟!

امیر به پری اشاره کرد که رنگ به رخ نداشت.

امیر: هوای ماشین گرفتش؛ یه کم صبر کنیم حالش بهتر شد راه میفتیم.

رفتم پیشش، دستاش سرد بود.

- حالت خوبه؟

- خوبم؛ فکر کنم فشارم افتاده. قرص خوردم تا بخواد تاثیر کنه چند دقیقه طول می کشه.

- باشه، سعی کن بخوابی.

سرشو تکیه داد. بی بی هم نگران شده بود که براش توضیح دادم چی شده.

پری رفت روی صندلی عقب پیش لیلی جون نشست و سرشو گذاشت روی شونش. مهناز خانم، مادر امیر دست پری رو گرفته بود توی

دستش و با نگرانی نگاهش می کرد.

یه کم صبر کردیم پری کم کم خوابش برد؛ امیر نشست توی ماشین و گفت که حرکت کنیم.

آرتام نشست پشت فرمون و به خیالش که منم الان سوار می شم.

رو به بی بی گفتم: بی بی شما با آقا آرتام برید.

بی بی: پس تو چی مادر؟

- می خوام با فرهاد پیام.

و چون شیشه ی ماشین آرتام پایین بود، جوری که بتونه بشنوه گفتم: نمی خوام حوصلش سر بره!

نتونستم ببینمش، ولی اگه آرشام باشه الان حسابی داره حرص می خوره. بی بی هم که بنده ی خدا حرفی نداشت، رفت و نشست توی

ماشین و منم نشستم کنار فرهاد.

حینی که ماشینو روشن می کرد گفت: دیوونه ای دلی!

لبخند زدم و در حالی که نگاهم به ماشین آرتام بود گفتم: عاشقی دیوونگی هم داره!

خندید و سرشو تکیه داد.

- اون که بله!

راه افتاد.

- راستی حال دوستت چطور بود؟

- خوابش برد؛ به نظرم بهتره.

- خواستم پیام جلو، اما گفتم شاید خوششون نیاد.

- این چه حرفیه؟! چرا خوششون نیاد؟!

- منظورم به امیر و مادرش نیست.

- آرتام؟! -

سرشو تگون داد.

سکوت کردم.

- آرتام دیوونه شده؟! -

- چی؟! -

- نگاه چطوری داره رانندگی می کنه؛ سرعتش خیلی زیاده!

به ماشین آرتام که جلومون بود، نگاه کردم. فرهاد حق داشت، آرتام سرعتش بالا بود.

- خیلی تند می ره، چرا این جوری می کنه؟

- هول نکن، معلومه دست فرمونش عالیه.

- اما بی بی هم توی ماشینشه!

فرهاد مکث کرد و یه دفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.

- چرا می خندی؟! -

- الان می تونی قیافه ی بی بی رو تجسم کنی؟ داره زیر لب صلوات می فرسته و به آرتام غر می زنه یواش تر.

با اینکه استرس داشتم، ولی خندمم گرفته بود.

- بدجور از دستت عصبانیه که داره همه ی خشمشو سر ماشین بیچارش خالی می کنه.

- همش تقصیر خودش!

شونشو بالا انداخت و گفت: چی بگم! رسیدیم باید حتما بی بی رو معاینه کنم.

به ماشین آرتام که حالا از قلم سرعتش بیشتر شده بود، اشاره کرد و ادامه داد: ای کاش نمی داشتی توی ماشین آرتام بشینه.

- نمی دونستم می خواد این جوری رانندگی کنه؛ من که توی ماشینش بودم آروم می روند.

خندید.

- آره خب اون واسه موقعی بود که تو پیشش بودی و الان که نیستی حرصش گرفته؛ از همه بدتر اینکه کنار من نشستی!

با لبخند رومو برگردوندم.

تا خود شمال همش زیر لب صلوات می فرستادم که آرتام کار دست خودش و بی بی نده. دست فرمونش حرف نداشت، اما سرعت زیادش

منو به وحشت مینداخت.

در ویلا توسط سرایداری که به مرد تقریباً مسن بود، باز شد. راه سنگلاخی نسبتاً طولی پیش رومون بود. هر سه ماشین جلوی ساختمونی با نمای ویلایی و شیک که سبکش کاملاً مدرن بود، ایستادند. دور تا دور ویلا پر بود از درختای میوه و بومی، انگار که برگشته بودم به حال و هوای گذشته ... به دختر شیطون و عاشق که همیشه در حال فرار بود!

بی بی آروم از ماشین آرتام پیاده شد؛ آرتام عینکشو از روی چشمش برداشت، کنار بی بی ایستاد و حالشو پرسید. بنده ی خدا خب معلوم بود که خوب نیست! دستشو گرفتم و با نگرانی نگاهش کردم.

- بی بی قربونت برم، حالت خوبه؟

نفس نفس می زد؛ چادر مشکیش که رفته بود عقبو با دست کشید جلو.

- وای مادر نفسم دیگه بالا نیامد. تا خود اینجا به ریز زیر لب دعا خوندم، وگرنه معلوم نبود الان کجا بودیم!

رو به آرتام که کنار من ایستاده بود، گفت: پسر من می دونم جوونی و کلت باد داره، اما با خودت همچین نکن. چند بار گفتم سرعتتو کم کن که خدایی نکرده تصادف نکنی، اما گوش ندادی. اتفاق به بار میفته، اون وقت به عمر پشیمونی با خودش میاره؛ احتیاط کن مادرا! آرتام که از نگاهش می خوندم پشیمونه، فقط سکوت کرده بود.

فرهاد اومد جلو و کمک کرد بی بی رو تا ویلا ببریم. توی اتاق معاینش کرد که خدا رو شکر چیز مهمی نبود و با استراحت بهتر می شد. اتاق آقایون پایین بود و خانما بالا. وارد ویلا که می شدی اولین چیزی که چشمت بهش میفتاد به سالن تقریباً بزرگ بود که دور تا دورش پر بود از تابلوهای نقاشی. اتاق من و پری یکی بود، بی بی و لیلی جون هم اتاق جدا داشتن. تخت من سمت راست و تخت پری سمت چپ اتاق بود.

پری: می گما عجب جای باحالیه!

- آره، سبکش خوشگله.

لب و لوچشو آویزون کرد و نشست روی تخت.

- دوست داشتم فقط پیش امیر باشم.

خندیدم و ساکمو گذاشتم روی تخت.

- حالا پیش من باشی چی می شه؟

- مسخره!

- قول می دم بهت بد نگذره.

چپ چپ نگاهم کرد که خندم بلندتر شد.

به ساعت نگاه کردم، یک بود.

- می گم الان دیگه وقت ناهاره؛ بین راه بی بی ساندویچ درست کرده بود، ولی من هنوز گشتمه.

- من که خیلی خستم و می خوام بخوابم.

- باشه، پس من می رم پایین به چیزی آماده کنم.

با همون لباسایی که تنش بود گرفت خوابید.

از اتاق رفتم بیرون که توی راه پله با آرتام رو به رو شدم. دو تا پله باهاش فاصله داشتم؛ یه پله رفتم پایین ... نگاهمون توی چشمای همدیگه بود، اما اون بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد. بوی عطرش بینمو نوازش داد؛ چقدر به این حس و به یک نگاه از جانب اون نیاز داشتم.

اون رفته بود، ولی من بیشتر از دو تا پله نتونستم پایین برم؛ نفس عمیق کشیدم و آروم برگشتم، اما دیگه نبود!

نیازی نبود واسه پیدا کردن آشپزخونه دنبالش بگردم؛ درست سمت راست سالن یه آشپزخونه ی تقریباً بزرگ که اُپن بود، دیده می شد. کسی رو توی آشپزخونه ندیدم. بلا تکلیف یه نگاه سرسری به همه جا انداختم. در کابینتا رو یکی یکی باز کردم، همه چیز توش بود. توی یخچال رو هم نگاه کردم، خوبه با همینا می تونم یه چیزی درست کنم! مطمئنم بقیه هم مثل من حسابی گرسنه هستن.

فرهاد: هنوز نرسیده چسبیدی به پخت و پز؟!

قابلمه به دست برگشتم و نگاهش کردم؛ لب اُپن تکیه داده بود. با لبخند قابلمه رو آب کردم و گذاشتم روی گاز.

- تو گشت نیست؟!

به شکمش دست کشید و یه تای ابرو شو انداخت بالا.

- چه جورم!

- پس تنبلی نکن و بیا کمک.

- ای به چشم بانو!

اومد کنارم ایستاد؛ داشتم گوجه ها رو که از تو یخچال آورده بودم بیرون، می شستم.

- من چکار کنم؟

- فکر کنم تو فریزر گوشت باشه، ببین اگه هست یه بستشو بیار بیرون.

داشت توی فریزرو نگاه می کرد و تو همون حالت گفت: حالا چی می خوای به خوردمون بدی؟

- ماکارونی!

سرشو از توی فریزر کشید بیرون.

- چیه دوست نداری؟

لباشو جمع کرد: چه کنیم که شکم گرسنه این چیزا حالیش نمی شه.

و تو فریزرو نگاه کرد.

- دوست نداشته باشم باید بخورم.

- پس یالا.

- الان دیر نیست؟

- زود حاضر می شه، فقط اگه کمکم کنی.

- من که دربست در خدمتم؛ فقط بگو چکار کنم؟

- آشپزی که بلد نیستی، بیا سالادو درست کن بقیش با من.

گوجه، خیار و کاهو رو که شسته بودم، ظرفشو گذاشتم جلوش؛ رو صندلی نشسته بود.

بسته ی گوشتو برداشتم و رفتم کنار گاز؛ آب کم کم داشت جوش می اومد. ماکارونیا رو از وسط نصف کردم و ریختم توی ظرف. داشتم

پیازا رو خرد می کردم که در همون حالت برگشتم تا ببینم در چه حاله ... با دیدنش بی اراده زدم زیر خنده! کارد آشپزخونه رو گرفته بود

توی دستش و بلا تکلیف داشت به گوجه ای که تو دستش بود، نگاه می کرد.

به شوخی اخماشو کشید تو هم.

- عجباً تو که می دونی من آشپزی بلد نیستم هر چی کار سخته می دی دستم، بدون اینکه یه راهنمایی خشک و خالی بکنی؟

با خنده گفتم: مگه می خوای گاو بکشی که کارد به اون بزرگی رو گرفتی دست؟

چاقو رو توی دستش چرخوند.

- آخه گفتم چون بزرگ تره شاید باهاش زودتر بشه سالادو درست کرد.

- یعنی من موندم تو با این ضریب هوشی بالایی که داری چطور تونستی تخصص بگیری؟! اونم پزشکی!

به چاقویی که محکم گرفته بود توی دستش اشاره کردم.

- اینو با تیغ جراحی اشتباه بگیر، برو یه کوچیک ترشو بردار.

اشکامو که در اثر خرد کردن پیازا صورتمو خیس کرده بود رو پاک کردم. با شوخی و خنده و کارای بامزه ای که فرهاد می کرد، نهارو

درست کردیم.

نشستم روی صندلی آشپزخونه و دستامو گذاشتم روی میز.

- کی حاضر می شه؟

- صبر کن یه کم دم بکشه تا ...

نگاهم افتاد به آرتام که کنار این ایستاده بود. کی اومد من ندیدم؟!

لبخندمو با دیدنش قورت دادم. فرهاد که دید هول شدم، برگشت و پشت سرشو نگاه کرد.

با دیدن آرتام کامل چرخید سمتش و با لحن شادی گفت: حدس می زنم بوی دست پخت دلی نذاشته شما هم بخواید؟

آرتام که نگاه نافذش فقط منو نشونه گرفته بود، جدی گفت: خواب نبودم!

و با لحن پر از تمسخری رو به فرهاد ادامه داد: مگه صدای خندتون می ذاره کسی توی این ویلا احساس آرامش کنه؟

فرهاد با مکث کوتاهی بدون اینکه برگردد منو نگاه کنه، جواب آرتامو داد. جدی و در کمال آرامش گفت: فکر نمی کنم صدامون اون قدر

هم بلند بوده باشه که بخواد آرامشتون رو سلب کنه.

هر دو بدجور تو چشمای هم خیره شده بودند؛ ترسیدم یه وقت دعواشون بشه. برق عصبانیتو توی چشمای آرتام دیدم و بدون هیچ قصدی

آستین فرهادو گرفتم و تکون دادم.

زیر لب گفتم: فرهاد جان خواهش می کنم!

و این حرکت من از نگاه تیزبین آرتام دور نمود. نگاهش اول به آستین فرهاد که توی دست من بود افتاد و بعد به چشمام خیره شد. احساس می کردم داره دندوناشو روی هم فشار می ده.

میون عصبانیت پوزخند زد و با همون لحن قبلی تکرار کرد: فرهاد جان؟!!

آستین فرهادو ول کردم، اما با اخم زل زدم توی چشمای آرتام. سعی کردم آروم باشم.

- بله، شما مشکلی دارید؟ ایشون ...

و به فرهاد اشاره کردم و خواستم بگم «از اقوام من هستند و به خودم مربوطه چه جوری صداش می کنم» که فرهاد با زدن حرفی که نباید می زد هر دوی ما رو شوکه کرد.

فرهاد: من و دلی در حال حاضر با هم نامزدیم و قراره به زودی ازدواج کنیم.

برگشت و نگاهم کرد. آروم بود، حتی نگاهش اونو کاملا خونسرد نشون می داد. ادامه داد: و من فکر نمی کنم شوخی کردن با همسر آیندم بخواد برای کسی سلب آسایش کنه!

توی صورت بهت زده ی آرتام نگاه کرد.

- ولی چون شما از این بابت احساس نارضایتی می کنید و اینجا هم ویلای شماست، بهتون قول می دم که دیگه تکرار نشه؛ اما خب ...

بی هوا دستمو توی دستش گرفت. تنم یخ بست و هنوزم تو شوک بودم، ولی وقتی فرهاد دستامو گرفت دیدم که دست مشت شده ی آرتام چطور محکم و از روی حرص نشست روی این. نگاه تیز و پر از خشمش بین من و فرهاد در رفت و آمد بود.

فرهاد کاملا آروم بود و در حالی که سعی داشت لحنش رمانتیک به نظر برسه، تو چشمام زل زد و گفت: دلارام قراره خیلی زود همسرم بشه. بعضی از رفتارام در مقابلش کاملا غیرارادیه و اونم به خاطر عشقیه که نسبت بهش توی قلبم دارم.

دستمو آروم آروم به لباش نزدیک کرد. خودمو کشتم تا جلوی تعجبم رو بگیرم. می دونستم داره نقش بازی می کنه و دستمو نمی بوسه، اما بازم قلبم داشت از جاش کنده می شد.

آرتامو دیدم که چطور به نفس نفس افتاده بود. چیزی نمونه بود فرهاد پشت دستمو ببوسه که آرتام چشماشو بست و به سرعت رفت سمت در و همچین درو بهم کوبید که با وحشت توی جام پریدم. دست فرهاد رو هوا خشک شد. صدای بلند در باعث شد اونم چشماشو ببند.

آروم بازشون کرد و با لبخند رو به من گفت: رفت؟!!

مات و مبهوت زمزمه کردم: تو چکار کردی؟!!

و سریع دستمو از تو حصار انگشتاش کشیدم بیرون و با اخم تند تند گفتم: نباید این کارو می کردی! اون شوهر منه، فرهاد تو ...

دستشو جلوم گرفت که سکوت کردم. جوشش اشکو توی چشمام حس کردم.

فرهاد: اول خوب گوش کن بین چی می گم و بعد هر قضاوتی که خواستی در مورد من بکنی. آره منم تقریباً مطمئن شدم این مرد آرشامه، ولی اینکه دایما داره عقب نشینی می کنه و می خواد با رفتاراش نشون بده که آرشام نیست رو نمی تونم درک کنم. تو ازم کمک خواستی و منم گفتم تا آخرش باهاتم؛ گفتم منو همون طور نگاه کن که می خواستی، مثل برادرت! اما دلارام آرشام نیاز به یه شوک قوی

داره. می خواد نگاهشو سرد نشون بده، اما نمی تونه. می خواد با رفتارای ضد و نقیضش به همه ثابت کنه که دارن در موردش اشتباه می کنن، ولی درست برعکس اون داره اتفاق میفته. دلارام به من اعتماد کن، آرشام نه حافظشو از دست داده و نه هر اتفاق دیگه ای که فکر کنی تو رو فراموش کرده. من یه پزشکم و از دید خودم دارم به آرشام نگاه می کنم. اون سالمه و فقط احساس می کنم با خودش درگیره؛ اینکه چرا و دلیلش چیه رو نمی دونم و این سر قضیه برای من مبهمه.

و آروم تر از قبل ادامه داد: می دونم دوستش داری، می دونم با اینکه می خوای جلوش نقش بازی کنی ولی قلبت این اجازه رو بهت نمی ده تا بتونی طبیعی رفتار کنی. دلارام من حالتو می فهمم و کاملاً درکت می کنم؛ تو نمی تونی ناراحتی آرشامو ببینی، اما تا کی می خوای بشینی و تماشا کنی؟ اون بالاخره باید به خودش بیاد، باید دلایلو نسبت به رفتاری که از خودش نشون می ده رو واست توضیح بده!

از روی صندلی بلند شد، دستاشو گذاشت روی میز و کمی به جلو خم شد.

محکم و جدی گفت: به من اعتماد کن، نمی دارم دل پاک و مهربونت بشکنه. گفتم هواتو دارم شک نکن که حقیقتو گفتم. توی چشمای خیس از اشکم خیره شد؛ نفسشو بیرون داد و با قدمای کوتاه از آشپزخونه رفت بیرون.

سرمو تو دست گرفتم و چشمامو روی هم فشار دادم. می خواستم به حرفای فرهاد فکر کنم، اما ذهنم پر شده بود از نگاه گرفته و ناراحت آرشام! وقتی که فرهاد به قصد بوسیدن دستمو به لباس نزدیک کرد دیدم که چطور با بی قراری چشماشو بست تا نبینه!

حرفای فرهادو قبول داشتم، ولی کاری که کرد ... نمی تونم اون نگاه پر از گلایه رو فراموش کنم، نمی تونم ساده ازش بگذرم!

دستامو به هم فشار دادم و گرفتم جلوی لبام و به سقف آشپزخونه زل زدم. قطرات اشک از چشمام سر خوردن و روی گونه هام نشستن. خدایا فقط تو می تونی کمک کنی، فقط تو!

ناهارو بدون آرتام خوردیم. هنوز برنگشته بود و داشتم از نگرانی می مردم! امیر مرتب شمارشو می گرفت، ولی جواب نمی داد. مهناز خانم با اینکه سعی می کرد خودشو آروم نشون بده، اما اصلاً موفق نبود. یه لقمه غذا درست و حسابی از گلوم پایین نرفت، انگار یه چیزی راه گلومو بسته بود.

به فرهاد نگاه نمی کردم؛ ازش دلگیر بودم. درسته تقصیری نداشت و قصدش کمک به من بود، اما بازم طاقت نداشتم ببینم دیدن ناراحتی کسی رو که از نبودش این طور بال بال می زنم!

ساعت شش عصر بود که صدای ماشینشو از تو حیاط ویلا شنیدم. بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه دویدم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم. با دیدنش که آروم از ماشین پیاده شد همزمان لبخند پر از آرامشی مهمون لبام شد. سنگینی نگاه بقیه رو حس می کردم، اما دل بی قرارم این چیزا سرش نمی شد.

داشت می اومد سمت ویلا که بین راه ایستاد؛ نگاهشو چرخوند سمت پنجره و چشمای منتظرمو دید که لمبو گزیدم. با دیدن من اخماشو کشید تو هم و سرشو زیر انداخت و راه افتاد سمت ویلا.

مهنار خانم با دیدن آرتام تند از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت. با نگرانی نگاهش می کرد و تا خواست چیزی بگه آرتام به چیزایی زیر لب زمزمه کرد و بدون توجه به بقیه تند تند از پله ها رفت بالا. امیر نیم نگاهی به پری انداخت و پشت سر آرتام رفت.

لیلی جون که قصد داشت مهنار خانمو آروم کنه، دستشو گرفت و نشوندش کنار خودش.

- مهنار آروم باش! آرتام که خدا رو شکر صحیح و سالم برگشت، دیگه ناراحتی نداره.

مهنار خانم که نگاهش فقط به راه پله بود، با ناراحتی گفت: چی بگم لیلی؟! چی بگم؟! تو فکر بودم. نگاهم به مهنار خانم بود که پری اومد و کنارم ایستاد.

- تو چرا ماتت برده؟

- پری تو می دونی مادر آرتام چرا این قدر ناراحته؟

- این که پرسیدن نداره! آرتام دیر کرد نگرانش شد، همین.

نگاهش کردم؛ خونسرد بود.

شونه هامو گرفت و با لبخند گفت: امشب می خوایم بریم روستای شما.

- روستای ما؟! - حالا روستای شما نه روستای بی بی اینا، چه فرقی می کنه؟ این جواری هم می ریم قبرستون روستا به فاتحه واسه عمو محمد می خونیم و هم اینکه شب کنار دریا چادر می زنیم و بساط ماهی کباب و ...

- دیوونه شدی؟! شب بریم کنار دریا چادر بزنیم؟! - آره مشککش چیه؟ اومدیم دو سه روز خوش بگذرونیم و اگه بنا باشه تو خونه بمونیم که دیگه چرا اومدیم مسافرت؟

- منکر تفریح و خوشگذرونی نشدم، اما چرا روستا؟

دست به سینه با چشماش به طبقه ی بالا اشاره کرد.

- دستور از بالاست!

مشکوک نگاهش کردم.

- منظورت کیه؟ طبقه ی بالا هم امیر هست و هم آرتام.

خندید.

- تو فکر کن هر دو! در ضمن نگران نباش، آخر شب بر می گردیم و فقط شامو کنار دریا می خوریم.

مکت کردم؛ در حالی که نگاهم به مادر آرتام بود، گفتم: پری اون شب توی باغ یادته ازت پرسیدم که ...

- اِ دلی من برم، فکر کنم مامان کارم داره.

نذاشت حرفمو بزنم و راه افتاد سمت لیلی جون که اون طرف سالن نشسته بود.

شک ندارم به چیزی می دونه و نمی خواد بگه. حتما به دلیلی واسه رفتارای ضد و نقیض اخیرش داره؛ رفتار بعضیا هر بار منو بیشتر از قبل به شک مینداخت، مخصوصا پری و آرتام!

قرار شد فقط با دو تا ماشین بریم و به پیشنهاد امیر، پری و لیلی جون و مهناز خانم رفتن توی ماشین امیر. من، فرهاد و بی بی هم توی ماشین آرتام؛ البته بی بی قبل از حرکت کلی به آرتام سفارش کرد که آروم رانندگی کنه. بنده خدا معلوم بود از اون سری که توی ماشین آرتام نشسته خیلی ترسیده. فرهاد جلو نشست و من و بی بی هم روی صندلی عقب. ماشین امیر توی مسیر کنار ماشین ما بود. صدای پخشش تا تو ماشین آرتام هم می اومد. روی لبای پری لبخند بود و داشت با امیر حرف می زد؛ با حسرت خاصی نگاهمو از روشن برداشتم و ناخودآگاه از توی آینه به آرتام دوختم. چشماش روی من بود با شنیدن صدای بوق ماشین امیر سرشو چرخوند و منم نگاهشون کردم؛ همه خوشحال بودن. امیر با سر به آرتام اشاره کرد که فهمیدم منظورش به سکوتونه؛ حتی ضبط رو هم روشن نمی کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم؛ خوابم نمی اومد اما یه جورایی احساس خستگی می کردم. همزمان با بسته شدن چشمای من، صدای پخش ماشین هم بلند شد. یه آهنگ آروم و کاملاً احساسی که باعث می شد همه ی حواسمو بهش بدم.

«آهنگ آغوش از محسن یا حقی»

جا کن در آغوش منو دلشوره هامو

پنهون کن از نامحرما درد و دلامو

پیدام کن از اون راه دور و بی نشونه

پاک کن با دستات اشکای رو گونه هامو

بگو که می شنوی صدامو

لای چشمامو باز کردم و از همون جا به آینه نگاه کردم، ولی اون نگاهم نمی کرد. اخماشو کشیده بود تو هم و به جاده خیره شده بود.

می خوام فقط آغوش من جای تو باشه

جایی که ساختی بهترین خاطرهامو

یادت میاد گفتمی به من هر جا که باشی

نمی ذاری دلتنگ شم و داری هوامو

آخ که چقدر داشتی هوامو

هیچ کس هیچ حرفی نمی زد و فقط صدای نرم و آروم آهنگ بود که فضای مملو از سکوت ماشین رو پر کرده بود. به این سکوت از جانب بقیه نیاز داشتم، اما از جانب کسی که هلاک یه جمله همراه با یک نگاه پر محبتش بودم نه، از جانب اون سکوت نمی خواستم!

بعد من با صدای کی شبا خوابت می بره

بعد من آروم کی شبو از روزگارت می بره

کی مثل من با خنده هات دیوونه بازی می کنه

وقتی که بهونه داری تو رو راضی می کنه

به اینجای آهنگ که رسید نگاهم کرد؛ چشمام محو چشمایی شده بود که هنوزم مثل سابق به راحتی توی قلبم نفوذ می کرد؛ نگاهش باهام حرف می زد. انگار که با این قسمت از آهنگ قصد داشت چیزی رو بهم بفهمونه.

کی دل خوشه وقتی که تو داری می خندی با رقیب

کی با تحمل زندگی می کنه جز همین من مونده غریب

تو دلم تکرار کردم:

«کی دل خوشه وقتی که تو داری می خندی با رقیب

کی با تحمل زندگی می کنه جز همین من مونده غریب»

هنوزم فرهادو رقیب خودش می دونست و اگه آرتام بود نباید این حسو تو خودش نگه می داشت. می خواد غریبه باشه، اما نمی تونه. می خواد با بی محلی حرفشو به اثبات برسونه، اما باز نمی تونه! دارم تلاششو می بینم که با تموم قدرت می خواد منو پس بزنه، اما بدون هیچ دلیلی و بدون اینکه قانعم کنه، بدون اینکه اعتراف کنه! نه، من بدون هیچ کدوم از اینا عقب نمی شینم؛ باید همه چیزو برام روشن کنه. می دونم جز خودش هیچ کس نمی تونه پرده از حقیقت ماجرا برداره، برای همین کاری به بقیه نداشتم و فقط خودش برام مهم بود. اینکه فقط و فقط از زبون خودش بشنوم چه اتفاقی افتاده و دلیل رفتارای سرد و بی منطقش چیه؟!

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. از توی کیفم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم، فرهاد! نیم نگاهی بهش انداختم، اما اون خونسرد نشسته بود و به جاده نگاه می کرد. پیامشو باز کردم.

«با دقت به آهنگی که گذاشت گوش کردی؟ فکر کنم تیکه ی آخرشو به من بود!»

ناخواسته با خوندن جمله ی آخرش لبخند زدم. شک نداشتم آرتام حواسش به ما هست. فرهاد که موبایلش دستش بود و منم که داشتم پیامشو می خوندم؛ معلومه الان دقیقا زیر ذربین نگاهشیم و حتما اینم باز جزیی از نقشه ی فرهاد بود.

براش نوشتم:

«هنوزم روی تو حساسه.»

ارسال کردم و به دو ثانیه نکشید صدای زنگ پیامک گوشه ی فرهاد بلند شد. دیگه جرات نداشتم توی آیینه نگاه کنم. نگاه پر از خشم و عصبانیتشو همین جوری هم روی خودم حس می کردم، دیگه وای به حال اینکه مستقیم نگاهش کنم! فرهاد جواب پیاممو داد.

«الان به نظرت دوست داره اول دخل منو بیاره یا تو رو؟! باور می کنی همش دارم به خودم می گم الانه که گوشیمو بگیره و از پنجره ی ماشین پرت کنه بیرون؟! ولی بازم با چه رویی دارم بهت پیام می دم خودمم نمی دونم!»

نگاه من به گوشیم بود و نگاه فرهاد به صفحه ی موبایلش؛ بی بی هم چشماشو بسته بود. انگشتم روی دکمه های گوشیم تند تند حرکت می کرد که یه دفعه ماشین با صدای گوشخراشی از حرکت ایستاد و من که از همون اول دستم به صندلی آرتام بود، تونستم تعادلمو حفظ کنم و دستمو ستون بین خودم و صندلی قرار بدم، اما بی بی بیچاره بدجور از خواب پرید و دستشو گذاشت روی قلبش و وحشت زده اطرافشو نگاه کرد. و در این بین تنها صدایی که با شنیدن ترمز به گوشم خورد صدای «آخ» گفتن یه نفر بود که وقتی با ترس به صندلی جلو نگاه کردم دیدم فرهاد سرش با شیشه ی جلو برخورد کرده و دستشو به سرش گرفته و ریز ناله می کنه.

به آرتام نگاه کردم، چون کمر بند بسته بود از جاش تکونم نخورد. با صدای صلوات بی بی به خودم اومدم و تند از ماشین پیاده شدم؛ دقیقا کنار جاده زده بود روی ترمز. رفتم سمت فرهاد و در ماشینو باز کردم. با نگرانی توی صورتش نگاه کردم؛ چشماشو بسته بود و دستش روی پیشونیش بود.

- فرهاد حالت خوبه؟ بینم چی شده؟ دستتو بردار!

دستشو بر نمی داشت. خودم دستشو گرفتم و از روی پیشونیش برداشتم؛ زخم نشده بود اما حسابی ضرب دیده بود. اخمامو کشیدم تو هم و به آرتام نگاه کردم.

- آقای محترم وقتی بلد نیستید درست رانندگی کنید چرا می شینید پشت فرمون؟! این چه طرزشه؟!

لباشو روی هم فشار داد؛ انگار سعی داشت آروم باشه. نگاهش به رو به رو بود که یه دفعه سرشو چرخوند سمت من و زل زد توی چشمام. - وقتی با چشمای خودت چیزی رو ندیدی حق نداری این طور با من حرف بزنی. جون یه حیوون بی گناه در خطر بود که اگه به موقع ترمز نکرده بودم الان ...

آره تو گفتی و منم باور کردم!

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم: جون حیوونا از جون آدمای براتون با ارزش تره؟

پوزخند زد و با لحن خاصی تکرار کرد: آدمای؟!

نیم نگاهی به فرهاد انداخت. زل زد به جاده و ماشینو روشن کرد.

- به اندازه ی کافی معطل شدیم.

غد، مغرور و یه دنده مثل همیشه!

فرهاد آروم رو کرد بهم و گفت: من خوبم دلارام؛ شلوغش نکن و بشین بریم.

با نگرانی گفتم: مطمئنی خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

خندید.

- آره خوبم خیالت راحت، برو بشین.

- قرص نمی خوای؟ تو کیفم قرص سردرد دارم، بذار برات بیارم.

خواستم برم که دستمو از روی آستین گرفت.

- خوبم عزیزم.

تعجبو تو چشمام دید. این بار آرتامو نمی دیدم چون کنار در ایستاده بودم. فرهاد که روش به من بود بهم چشمک زد؛ فهمیدم از قصد از لفظ «عزیزم» استفاده کرده تا حرص آرتامو در بیاره، اونم در مقابل کاری که باهاش کرد!

نشستم توی ماشین، هنوز درو کامل نبسته بودم که پاشو گذاشت رو گاز.

بی بی تا ماشین حرکت کرد رو کرد به آرتام و با ناله و التماس گفت: پسر من تو رو به ابوالفضل آروم تر برو؛ به خدا چیزی نمونده بود سخته کنم. وقتی ماشین تکون خورد گفتم خدایی نکرده تصادف کردیم. خدا رو شکر کمر بند بسته بودی مادر، حواستو جمع کن.

آرتام هم نه گذاشت و نه برداشت رو کرد به فرهاد و گفت: از دکتر مملکت بعیده به قوانین احترام نذاره.

فرهاد با اخم نگاهش کرد و گفت: اگه از طرز رانندگی شما خبر داشتم حتما کمر بند می بستم، اما ظاهرا اشتباه فکر می کردم.

دیدم چطور انگشتای آرتام دور فرمون محکم شد.

در حالی که از تو آینه به من نگاه می کرد، گفت: اشکال از رانندگی من نیست؛ وقتی تموم حواستون به گوشی و اس ام اس بازیتون باشه تهشم می شه همین!

و با منظور رو به فرهاد ادامه داد: خود کرده را تدبیر نیست آقای دکتر!

از این همه حرص خوردنش خندم گرفته بود، ولی به روی خودم نیاوردم.

بقیه ی راه توی سکوت طی شد. ماشین امیر از ما جلوتر بود، واسه همین متوجه ی تاخیر ما نشد و وقتی رسیدیم روستا آرتام ماشینشو جلوی در قبرستون کنار ماشین امیر نگه داشت.

پیاده شدیم که امیر همراه پری اومد جلو و رو به آرتام با نگرانی پرسید: چرا دیر رسیدی؟

و آرتام کوتاه جواب داد: بعد می گم.

پری اومد کنارم و زیر گوشم گفت: قضیه چیه؟!

تا توی قبرستون همه چیزو به طور خلاصه واسش تعریف کردم.

پری: با هم دعواشون نشد؟

- نه بابا فرهاد بیچاره اهل دعوا نیست.

با چشم به آرتام اشاره کرد و با لبخند گفت: ولی آرتام تا دلت بخواد!

نگاهش کردم.

- تو از کجا می دونی؟

بی خیال شونشو انداخت بالا.

- از امیر شنیدم.

کنار قبر عمو محمد ایستادیم؛ خم شدم و از کنار قبر یه سنگ کوچیک برداشتم. نشستم و با سنگ چند تا ضربه به سنگ قبر زدم و شروع کردم زیر لب فاتحه خوندن.

سایه ی یه نفرو بالای سرم حس کردم. آرتام کنارم نشست و سر انگشت اشارشو چند بار به سنگ قبر زد و زیر لب فاتحه خوند. بی بی چادرشو کشیده بود توی صورتش و گریه می کرد. قبرستون مسکوت و گرفته ناخودآگاه باعث می شد دنیایی غم تو دلت بشینه. چشمامو بستم؛ چند قطره اشک با لجبازی تمام روی گونه هام نشست. نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. چشمامو باز کردم و شیشه ی گلابو از تو کیفم در آوردم. امیر یه قمقمه آب ریخت روی سنگ قبر و بعد از اون با گلاب آروم آروم سنگو شستم. نیمی از شیشه خالی شده بود و داشتم رو سنگ دست می کشیدم که دستی مردونه نشست رو دستم.

به سرعت برق نگاهش کردم؛ آرتام بدون اینکه نگاهم کنه شیشه ی گلابو ازم گرفت. نگاه من روی اون بود و اون با گلاب سنگ قبرو می شست. اون که با عمو محمد نسبتی نداشت، پس چرا شیشه ی گلابو از دستم گرفت؟!

ایستادم و ناخودآگاه به پشت دستم، درست همون جایی که دست گرم آرشام لمسش کرده بود، دست کشیدم. گفتم آرشام! حتی تو دلم می ترسیدم اونو آرشام خطاب کنم؛ اینکه نتونم جلوی خودمو بگیرم و تو واقعیت هم اسمشو به زبون بیارم. می خواستم اونو به خودش بیارم، ولی بعضی از کارام دست خودم نبود.

آرتام از جاش بلند شد و کنار من ایستاد. جدی تو صورتم نگاه کرد و گفت: قبر همسرتون کجاست؟! برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد و با تعجب نگاهش کردم. نگاه خیره ی فرهاد و بی بی که داشت اشکاشو پاک می کرد رو روی خودمون حس کردم. خدایا چی بهش بگم؟!

مستاصل به بی بی نگاه کردم؛ آروم از روی زمین بلند شد و چادرشو تگون داد.

بی بی: می خوای بدونی چکار پسرم؟!

آرتام رو کرد به بی بی و با همون لحن قبلی جوابشو داد: به نظر شما واسه چی می خوام بی بی؟!

و تو چشمای من زل زد و ادامه داد: می خوام واسش فاتحه بخونم!

دستای سردمو تو هم گره زدم؛ جملش بارها توی سرم تکرار شد: «می خوام واسش فاتحه بخونم».

نگاهمو از روش برداشتم، اما صداشو کاملاً واضح و حتی جدی تر از قبل شنیدم.

- پس چرا ساکتید؟! مگه به ...

یه دفعه بی بی گفت: دلارام نمی دونه قب ...

و انگار که فهمیده باشه نباید ادامه بده، ساکت شد.

آرتام نگاهی از روی شک به من و بی بی انداخت.

رو به من گفت: یعنی شما نمی دونید قبر همسرتون کجاست؟!

با تندی و حرص خاصی که توی چشمام موج می زد نگاهش کردم. دستامو از سر خشم مشت کردم و فشار دادم. می خواستم بزnm توی صورتش و بگم این نگاه پر تمسخر واسه چیه؟!

راه افتادم سمت در قبرستون؛ فرهاد پشت سرم اومد. کنترلی روی اشکام نداشتم؛ محکم به صورتم دست کشیدم. لعنتیا این اشکای لعنتی واسه چیه؟ چرا ضعیفم می کنن؟ چرا لال مونی گرفتم؟ چرا جوابشو ندادم؟ چرا توی صورتش داد نزدم که شوهر من زنده است و تویی که رو به روم ایستادی ... اما باهام غریبه ای؟ چرا می خواد غرورمو خرد کنه؟ چرا؟!

قصدم این بود برم سمت دریا؛ قدامم آروم نبود ... تند، پر از حرص، پر از خشم از این همه بی وفایی و درد!
فرهاد: دلی آروم تر.

قدمامو آروم کردم. نفس زنون کنارم ایستاد.

- خواهش می کنم ازت نسبت به حرفاش بی تفاوت باش.

- نمی تونم! اون لعنتی چرا داره باهام بازی می کنه؟ از روی رفتارش، از روی نگاهش، چهره و حتی صداش می دونم که اون خود آرشامه.
هر وقت خواستم شک کنم به دلایلش فکر کردم.

تو صورت فرهاد نگاه کردم و گفتم: مگه گناه من چی بود فرهاد؟ فقط چون هنوزم عاشقشم باید این طور مجازات بشم؟ این حقم نیست،
به خدا حقم این نیست!

- آروم باش! اشکاتو پاک کن مردم دارن نگاهت می کنن.

دستمالی که جلوم گرفته بودو از دستش گرفتم.

- می دونم خسته شدی، اما بازم باید صبر کنی.

- تا کی؟!

- نمی دونم.

- دیگه بریدم، می ترسم درجا بزنم و نتونم ادامه بدم.

- تا وقتی که عاشقتی می تونی.

از همون فاصله دریا رو دیدم و با دیدنش یاد گذشته افتادم. همون روزی که با آرشام اومدیم اینجا و من از مهریه ام باهاش حرف زدم. چه
حرفای قشنگی می زد؛ وقتی کنارش بودم دستم توی دستش بود و آغوش گرمش!

-دلارام دقیقا بگو چی می خوای؟

- چیزی که نشه روش به عنوان مادیات حساب کرد، چون مطمئنم خوشبختی رو با پول نمی شه به دست آورد. شاهد چنین زندگی هایی
بودم و نمی خوام واسه خوشبختیم پول رو تضمین کنم. با محبت، گذشت، وفاداری و از همه مهمتر با «عشق» می شه یه زندگی مستحکم رو

تضمین کرد؛ مهر من همینه!

- تو کی هستی؟!

با تعجب نگاهش کردم؛ بازو هامو گرفت.

- دلارام، تو از من، از این زندگی که خودم با دستای خودم سیاهش کردم، چی می خوای؟

- مهرمو!

- کدوم مهر؟!

در حالی که نگاهمون تو هم گره خورده بود، نجواکنان گفتم: همون مهری که الان جلوی خودت به زبون آوردم؛ مهریه ی حقیقی من
همینه. مهریه ای که با دل بسته بشه، مهریه ای که سیاهی قلم نتونه معنی و درخشش رو توی زندگیمون از بین ببره. مهریه ی من همونیه

که گفتم؛ یه بار و اونم برای همیشه!

سرم روی سینه های پهن و عضلانی بود. زیر گوشم به زیباترین شکل ممکن زمزمه کرد: مهریه ات پیش منه. می دونم ازم چی می خوای. به اینکه برام خاص و دست نیافتنی بودی و هستی شک نکن، چون باورت دارم. به اینکه از نظر من ذاتت به آرومی اسسته شک نداشته باش؛ سخته اینکه بخوام بگم حتی زمزمه کردنش رو هم در توان خودم نمی بینم. شاید احتیاج دارم که آروم بشم ... اینکه تو آروم کنی! بی صدا حق می کردم. از شنیدن صدای ماشین با یه لرزش خفیف به خودم اومدم. انگار خودمو تو اون زمان می دیدم و هنوز تک تک لحظاتش جلوی چشمم بود. با دستمال اشکامو پاک کردم؛ فرهاد ساکت و آروم کنارم ایستاده بود. برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. امیر و آرتام داشتن لوازم از صندوق عقب ماشین می آوردن بیرون. پری اومد طرفم؛ فرهاد که دید پری داره میاد این طرف ازم فاصله گرفت و رفت کمک امیر و آرتام.

- دلارام خوبی؟!

سرمو تکون دادم و به دریا خیره شدم.

- چرا یه دفعه گذاشتی رفتی؟ باور کن آرتام منظوری نداشت.

اخمامو کشیدم تو هم.

- دیگه حرفشم نزن پری.

ساکت شد؛ خوب می دونست این جور مواقع که سگ بشم دوست ندارم کسی به پر و پام بیچه. به خودش از همه بیشتر مشکوک بودم و این به حال خرابم دامن می زد.

هوا تاریک شده بود. دو تا چادر با فاصله از دریا، منقلی که ماهی ها روی زغال داغ در حال کباب شدن بودند و هیزمایی که صدای ترق و ترق سوختنشون توی آتیش حس خوبی رو بهم می داد. هوا سرد نبود، ولی خب هوای شمال کاملاً با تهران فرق داشت. مهنار خانم داشت با موبایلش حرف می زد و لیلی جون و بی بی هم تو چادر نشسته بودند. من و پری دور آتیش دستامونو به عقب روی شن و ماسه ها تکیه داده بودیم و نگاهمون به آسمون بود. و امیر و فرهاد با شوخی و خنده داشتن ماهی ها رو کباب می کردن. اخلاق امیر جدا از آرتام بود؛ کاملاً خوش رفتار و امروزی!

آرتام توی ماشین بود و نمی دونم داشت چکار می کرد.

مهنار خانم که مکالمش تموم شد، با لبخند رو به امیر گفت: بیتا و خالت دارن میان اینجا.

امیر با لبخند به مادرش نگاه کرد.

- اِ چه خوب! باز بوی کباب به دماغ بیتا خورد؟

مهنار خانم خندید.

نگاه کنجکاو ما رو که دید گفت: بیتا خواهرزادم با خواهرم شمال زندگی می کنن. با ماشین از ویلاشون تا اینجا بیست دقیقه بیشتر راه نیست. زنگ زده بودم حالشونو پپرسم که وقتی فهمید اومدیم شمال گفت بریم اونجا که من گفتم اونا بیان اینجا.

پری زیر گوشم گفت: من به بار تو جشن عقدم دیدم؛ دختر مهربون و شیطونیه. اون شب مهنار جون خواست نگهشون داره، ولی بیتا گفت کلی کار داره و باید برگردن.

بی تفاوت به حرفای پری گوش می دادم. فرهاد ماهی های کباب شده رو گذاشت توی یه سینی و اومد سمت ما. بعد از دقایقی صدای ترمز ماشین از پشت چادرا باعث شد همه ی نگاه ها به اون سمت کشیده بشه. از جامون بلند شدیم؛ انگار خودشون بودن. دختر جوونی که تقریباً هم سن و سال من و پری بود و حدس می زدم باید بیتا باشه، با لبخند به طرفمون دوید و با شور و حرارت خاصی خالشو بغل کرد و بوسید.

- سلام خاله جون! الهی قربونتون برم دلم واستون یه ریزه شده بود.

مهنار خانمم صورتشو بوسید و باهاش احوال پرسى کرد.

مهنار خانم: جدیداً بی وفا شدی دختر؛ یه زنگم از خاله ی پیرت دریغ می کنی!

- اختیار دارید کی گفته خاله ی خوشگل من پیره؟

مهنار خانم با لبخند صورت خواهرشو بوسید. بیتا اومد طرفمون و بازار سلام و علیک گرم شد.

توی صورتش دقیق شدم؛ چشمای قهوه ای و درشت، مژه های بلند و فر، بینی قلمی و خوش فرمی که خدادادی کوچیک بود با لبای کوچیک و گوشتی. واقعا می شه گفت دختر خوشگلی بود و صد البته شاد و سر حال!

با لبخند به هممون دست داد؛ به من که رسید پری با دست بهم اشاره کرد و گفت: دلارام، خواهرم!

بیتا با تعجب به پری نگاه کرد: مگه خواهر داشتی؟!

پری خندید.

- دلارام دوستمه، ولی از خواهر بهم نزدیک تره.

بیتا با شیطنت ابروشو انداخت بالا و با لبخند گفت: باریکلا! که این طور.

با مادرشم سلام و احوال پرسى کردیم. همون موقع آرتامو دیدم که داره میاد طرفمون. بیتا با دیدن آرتام لبخندش پر رنگ تر شد و قبل از اینکه آرتام بهمون برسه، اون رفت سمتش. باهاش دست داد و حالشو پرسید. آرتام هم با خوشرویی جوابشو داد. درسته لبخند نزد، اما همه ی حالتاش دستم بود!

یه تیکه از گوشت ماهی رو گذاشتم دهنم؛ مزش عالی بود، ولی حیف که دل و دماغ درست و حسابی نداشتم.

امیر رو به بیتا که با اشتها غذاشو می خورد گفت: فکر کنم مادر شوهرت دوستت داره.

بیتا با خنده گفت: کو مادر شوهر؟!

امیر: همیشه که واسه مردا صدق نمی کنه که می گن تا سر غذا رسید یعنی مادر زنش دوشش داره؛ یکیش خود تو! دقیقا همیشه وقتی می رسی که غذای مامان حاضره. از همون بچگیتم شکمو بودی.

بی‌تا: مگه با دست پخت محشری که خاله جون داره می شه شکمو نبود؟

مهناز خانم با محبت نگاهش کرد و گفت: نوش جونت دخترم. من که دختر ندارم، تو با اولادم چه فرقی داری؟

بی‌تا دستشو گذاشت روی سینه‌ش و با لحن بامزه ای گفت: ما مخلص خاله خانم گلمونم هستیم!

دختر بانمکی بود؛ اخلاق و رفتارش منو یاد زمانی مینداخت که هنوز با آرشام آشنا نشده بودم. اون موقع همین طور شاد و شیطون بودم.

هیچ کس از پس زبونم بر نمی اومد، حتی آرشام! اما حالا ...

نفسمو همراه با آه از سینم بیرون دادم که فقط پری و آرتام متوجه شدن. بقیه اون طرف آتیش نشسته بودن و ازم فاصله داشتن.

پری آروم کنار گوشم گفت: چرا آه می کنی؟!

- هوم؟!

- می گم آه کشیدنت واسه چیه؟!

- هیچی، شامتو بخور!

- دلارام مطمئنی خوبی؟

- پری جان، خواهر گلم، من خوبم! می شه هر پنج دقیقه یه بار هی اینو ازم نپرسی؟

- بده نگرانتم؟

- نگفتم بده، گفتم شامتو بخور.

- خدا امشبو با اخلاق چیز مرغی تو بخیر کنه!

- خیر سرم دارم شام کوفت می کنم!

خندید.

- خیلی خب ببخشید، کوفت کن!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم. سنگینی نگاه بقیه رو ما بود و من بی توجه به همشون با ماهی توی بشقابم بازی می کردم.

همه دور آتیش نشسته بودیم. من و پری پیش هم بودیم؛ امیر و فرهادم کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن. آرتام با چوب هیزما رو تو

آتیش تکون می داد و شعله ورشون می کرد. بی بی، مهناز جون و مادر بی‌تا که اسمش بهناز بود، توی چادر نشسته بودن.

باد شدیدی می اومد که کم مونده بود شالو از سرم بکنه و با خودش ببره. با صدای رعد و برق و بعدشم نم نم بارون، نگاه هر شش نفرمون

به سمت آسمون کشیده شد.

فرهاد: هوا بدجور ریخته بهم!

امیر: هوای شمال همینه. کم کم راه بیفتیم، ممکنه بارون شدیدتر بشه.

یه دفعه بی‌تا با صدای نسبتاً بلندی که پر بود از هیجان گفت: من و مامان تازه رسیدیم و همش به این امید اومدم که صدای آرتامو بشنوم.

همه ساکت شدن و بیشتر از همه نگاه متعجب من بود که روی آرتام میخکوب شوند.

امیر خندید و از جاش بلند شد: من برم گیتارو بیارم؛ می دونم تا این اخوی ما یه دهن واست آواز نخونه ول کنش نیستی.

بیتا با شوق خاصی دستاشو زد بهم. امیر رفت سمت ماشینش و از صندوق عقب کیف گیتارو برداشت و برگشت پیشمون؛ گیتارو گذاشت کنار آرتام و گفت: اخوی بسم الله!

همه به جمله ی امیر خندیدن جز من که هنوزم مات و مبهوت داشتم آرتامو نگاه می کردم. مگه آرتام ... نه این امکان نداره! آرشام بلد نبود گیتار بزنه، چه برسه به اینکه بخواد بخونه. شایدم ...

گیج و منگ داشتم نگاهش می کردم که چطور ماهرانه گیتارو توی دستاش گرفته بود و تنظیمش می کرد. انگشتاش روی سیم های گیتار لغزید و رو به جمع نگاه کرد.

بیتا با ذوق گفت: همونی که همیشه تو تـ...

آرتام اخم کرد؛ بیتا نیم نگاهی به جمع انداخت و رو به آرتام ملتمسانه گفت: همین یه بار!

با تردید نگاهمو به بیتا دوختم. یعنی قبلا صداشو شنیده؟!

به آرتام نگاه کردم که بعد از مکث کوتاهی درخواست بیتا رو قبول کرد. تو دلم یه جوری شد؛ یه حس بد و شایدم حسادت! نمی دونم چی بود، ولی هیچ خوشم نیومد.

آرتام با تسلط و کاملاً ماهرانه انگشتاشو روی سیم های گیتار می کشید. خدایا چرا نمی تونم باور کنم؟!

«آهنگ کعبه ی احساس از محسن یاحقی»

شب پاییزی احساس مثل بارون منم نم نم

می ریزم تو خودم انگار دارم عاشق می شم کم کم

یه کم گرمم یه کم سردم تو رو حس می کنم هر دم

آهای روزای تکراری دیدین عاشق شدم من هم

سرش پایین بود که همزمان با خوندن ترانه سرشو بلند کرد و به بیتا زل زد. مردم و زنده شدم، خدایا! اصلاً انگار اون لحظه روح تو تنم نبود سرد بودم.

نگو زوده تو دوست داشتن همین حد کافی و بس نیست

می دونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص نیست

قلبم جوری تو سینه می زد که می ترسیدم قفسه ی سینمو هر آن بشکافه و بزنه بیرون و با هر تپش تموم احساسمو برملا کنه! بی اراده اشک توی چشمام حلقه بست؛ کف دستام عرق کرده بود که محکم تو هم فشارشون دادم.

چرا چهرت پریشونه چرا تو قلبت آشوبه
برای تو آگه زوده برای من چقدر خوبه
مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم
شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم

گوشه ی لبمو گزیدم تا یه وقت گریم نگیره. یه قطره اشک نشست روی صورتم که سریع سرمو زیر انداختم تا کسی متوجه ی اون یه قطره اشک نشه.

بیتا با علاقه ی خاصی به آرتام نگاه می کرد، ولی این بار آرتام زل زده بود به آتیش. حالا هم که سرمو انداخته بودم پایین و چیزی جز دستای سردم نمی دیدم. دستایی که نیاز به حرارت داشتن تا گرم بشن؛ اما هیچ حرارتی جز حرارت نگاه آرشام نمی تونست منو آروم کنه.

مهم نیست آگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم
می رم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس می گیرم
مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم
شناختم با تو احساسو یه دنیا عاشقت هستم

به اینجای آهنگ که رسید نتونستم طاقت بیارم و نگاهش نکنم؛ دلم بدجور بی تاب می کرد. ولی همین که چشمم بهش افتاد نگاهمون تو هم گره خورد. دیگه نتونستم کاری کنم، نتونستم نگاهمو ازش بگیرم. حالا فقط اونو می دیدم، با تموم بی وفاییاش! اما این قلب هنوزم اونو می خواست. خیره شده بود تو چشمام و می خوند. حس می کردم صداش داره می لرزه؛ شاید اینو فقط من دارم حس می کنم! با همه ی وجود می دیدم که چشماش در اثر انعکاس شعله های آتیش که زیر بارون هر آن امکان داشت خاموش بشه، چطور می درخشید.

مهم نیست آگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم
می رم کعبه ی احساس و تو رو از خالق عشق پس می گیرم

سرشو بلند کرد رو به آسمون و انگشتاشو محکم تر روی سیم های گیتار کشید و خوند.

تو رو از خالق عشق پس می گیرم

دستش از حرکت ایستاد؛ قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد. همه واسش دست زدن جز من! ناخودآگاه از جام بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم و یا حرفی بزنم دویدم سمت صخره ای که با فاصله ی زیاد از ما درست سمت راستمون بود. صدای پری رو شنیدم، اما فقط می دویدم ... داشتم خفه می شدم!

بارون تند شده بود؛ پشت صخره ایستادم و زدم زیر گریه. اومده بودم اینجا تا خودمو خالی کنم تا گریه کنم و داد بزنم تا خدا رو صدا کنم و از ته دل ضجه بزنم. از دلی که پر از درد و پر از غم بود، تا کسی جز خودش صدامو نشنوه.

صدای قدم هایی رو روی ماسه ها شنیدم. برگشتم و از پشت صخره اون طرفو نگاه کردم، با حق حق و نگاهی تار از اشک! آرتام بود که به این سمت می اومد. صدای فریاد بلند امیرو شنیدم که صدامون می زد بر گردیم.

به محض دیدن آرتام دیوونه شدم و به طرف مخالف که هیچی جز سیاهی نبود دویدم. نمی خواستم نزدیکم باشه، می خواستم ازش فاصله بگیرم. برخلاف خواسته ی قلبیم می خواستم ازش دور بمونم!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم؛ داشت می دوید و صدام می کرد وایستم.

داد زدم: نیا لعنتی! برگرد ... نمی خوام ببینمت!

جیغ کشیدم: برو!

برگشتم، ولی چون تاریک بود نتونستم جلومو ببینم و پام توی یه چاله گیر کرد و با جیغ خفیفی افتادم زمین.

درد مثل صاعقه توی کل تنم پیچید. گریه می کردم و این بار علاوه بر روح، جسمم درد می کرد. آرتام کنارم زانو زد؛ دستاشو هراسون دورم حصار کرد که از درد فریادم به آسمون بلند شد. روی پهلو افتاده بودم و به خودم می پیچیدم. نگاه خیسم که زیر بارون تصویر صورتشو محوتر از قبل می دید، روی صورتش لغزید. بدجور نفس نفس می زد؛ چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. اسمو بریده بریده صدا زد. صورتمو برگردوندم؛ خواست بازومو بگیره که صدای گوشیش بلند شد. پشت سر هم سرفه کرد؛ دیگه صورتشو نمی دیدم، ولی صداش خش دار و بریده توی گوشم پیچید.

- شما برگردید، نمی تونم امیر، برو!

داد زد: بهت می گم برو، چرا نمی فهمی؟ من آرومم، فقط مامان و بقیه رو با خودت برگردون ویلا. ماشینمو ...

به سرفه افتاد و با همون حال که حالا از گریه فقط حق هقش توی گلو مونده بود، نگاهش کردم.

نفس عمیق کشید؛ آروم تر از قبل تو گوشي گفت: ماشینو بذار پشت صخره.

گوشیشو آورد پایین و نگاهم کرد. نفساش آروم تر شده بود. خواستم تو جام نیمخیز بشم ولی از درد نتونستم و با ناله افتادم. دستاشو گذاشت زیر شونه هام.

- کمکت می کنم، آروم باشو!

داشت تکونم می داد؛ لبامو با درد گاز گرفتم. نگاهم تو صورتش بود و نگاه اون به من که سعی داشت آروم از رو زمین بلندم کنه.

از اینکه نزدیکشم لال شدم؛ از اینکه داره بغلم می کنه، هیجانو با هر تپش از قلبم احساس می کردم، حتی با وجود درد! یه دستشو دور پاهام و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد و با یک حرکت از زمین کنده شدم. دیگه اشکی نبود که بریزم و محوش بودم، محو صورت خیسم زیر بارون! موهای خوش حالت و مشکیش خیس ریخته بود رو پیشونیش. شدت بارون خیلی زیاد بود و مستقیم توی صورتمون می خورد. راحت نمی تونست جلوشو ببینه؛ چند قطره از بارون خورد توی چشماش.

آرنج دست راستم درد می کرد و از همون سمت تو بغلش بودم. کف دستام می سوخت. دست چپمو آوردم بالا و سر انگشتم و آروم به چشماش کشیدم. از حرکت ایستاد و دیگه قدم از قدم بر نمی داشت. خودمم نمی دونستم دارم چکار می کنم و تموم کارام غیرارادی بود.

نرم و آروم چشماشو نوازش کردم؛ خیسی پشت پلکاشو با سر انگشتای لرزونم گرفتم تا راحت تر بتونه ببینه. آروم دستمو آوردم پایین. چشماشو باز کرد؛ نگاه خواستنی و جذابشو تو چشمای خیسم انداخت. هر دو دستمو به بدبختی آوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم. غرش آسمون تنمو واسه یه لحظه لرزوند و دستش دور کمرم محکم تر شد. دیگه ترس از هیچی نداشتم، چون خودمو تو آغوش کسی حس می کردم که همه ی دنیام تو وجودش خلاصه می شد.

تاب نگاهشو نیاوردم و سرمو گذاشتم روی سینهش. راه افتاد، ولی قدماش در عین حال آروم ولی محکم بود. چشمامو بستم و با تموم وجود به صدای قلبش گوش دادم؛ تند بود و نامنظم! ضربانشو زیر گوشم حتی از روی لباسای خیسشم حس می کردم. صورتمو به سینهش فشار دادم و همه ی وجودم بی حس شد. چشمایی که بسته بود، اما حالا هیچ چیز رو حس نمی کرد!

گرمای شدیدی رو روی پیشونیم حس کردم. دستی که نوازشگرانه روی صورتم کشیده می شد. جرات نداشتم چشمامو باز کنم. تموم حوادث و اتفاقات قبل پیش چشمام بود و با این گرما احساس غریبی نمی کردم. انگشتای دستش حصار بین انگشتام شده بود، دستاش چقدر داغه! صدای نفسم بلند شد، داشتم هیجانو با جزء جزء وجودم لمس می کردم. نتونستم بیشتر از اون چشمامو بسته نگه دارم. آروم بازشون کردم و قبل از اینکه کامل باز بشن اون گرمای لذت بخش ازم دور شد. نگاهمو نرم کشیدم سمتش؛ کنارم نشسته بود. نگاهمو که رو خودش دید، بلند شد و رفت کنار پنجره. گیج و منگ چشمامو از روش برداشتم و به اطراف دوختم. از تعجب دهنم باز موند! یه ضرب تو جام نشستم، فقط زانوم درد می کرد.

- ما کجاییم؟!

نگاهشو از پنجره نگرفت.

- تو کلبه!

- اینو که خودمم دارم می بینم؛ چرا اینجایم؟!

- نمی دونم!

- اما اینجا که ...

سکوت کردم؛ از این همه خونسردی تو رفتارش حرصم گرفته بود. پا روی دلم گذاشتم و سعی کردم برگردم تو جلد دلارامی که با آرتام غریبه بود. چقدر سخته که کنارش باشی و بگی باهات غریبه ای!

هنوز بارون می اومد؛ بیرون تاریک بود و تو کلبه درست مثل اون شب که با آرشام اینجا بودیم، نور شمع های کوچیک و بزرگ اطراف کلبه رو روشن کرده بود.

با کلامی که رنگ و بوی خاصی به خودش داشت، در حالی که نگاهم به شیشه ی بارون خورده ی پنجره بود گفتم: خدا کنه هر چی زودتر بارون بند بیاد. اینجا موندنم بیشتر از این درست نیست.

تند برگشت و نگاهم کرد. حدسم درست بود، داشتم با اعصابش بازی می کردم. همه ی حالت ها و عکس العملاشو می شناختم.

با اخم نگاهم کرد.

- نگران نامزدت نباش؛ رو گوشت زنگ زد. بهش گفتم بارون که بند اومد بر می گردیم.

لب تخت نشستم و به زانوم دست کشیدم. لباسام نم داشت، اما لباسای آرتام با قبلیا که تنش بود فرق داشت. وقتی کنار ساحل بودیم یه بلوز جذب آستین کوتاه آبی تنش بود، اما حالا یه بلوز مردونه ی آستین بلند سفید.

- معلومه که نگرانم می شه! من با یه مرد غریبه توی یه کلبه ای که هیچ کس جز ما توش نیست ... هر کی هم باشه نگران می شه! متوجه ی تیکه ای که بهش انداختم شد. یه قدم اومد سمتم، ولی همون پایین تخت ایستاد و جلوتر نیومد. تو چشمات نگاه کردم که چطور با خشم به من زل زده بود. چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گی؟ بگو تو رو به خدا؛ بگو که من شوهرتم! سرم داد بزن و هوار بکش. بگو حق ندارم اسم فرهادو بیارم. هر چی دلت می خواد بهم بگو، فقط ساکت نباش! با نگاهت باهام حرف نزن، بذار صداتو بشنوم لعنتی! طاقت نداشتم بیشتر از اون تحمل کنم. سکوت هیچ چیزو حل نمی کرد. آرشام محکم تر از این حرفا بود که بخواد با حسادت تحریک بشه. با اینکه می دونستم، ولی خواستم شانسمو امتحان کنم، اما نشد! باید یه کاری می کردم.

- تشنه.

یه تای ابروشو انداخت بالا.

بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه، گفت: تو کلبه آب نیست.

- اما من تشنه.

- شنیدی که چی گفتم؟!

- حتی تو یخچال؟!

- حتی تو یخچا ...

ساکت شد و بدون کوچک ترین تغییری تو صورتم زل زدم تو چشمات و گفتم: از کجا می دونی تو یخچال آب نیست؟! بی تفاوت برگشت سمت پنجره.

- قبلا دیدم.

نگاهمو چرخوندم سمت یخچال. کلی چیز میز روش چیده بود؛ هیزم و کلی خرت و پرت دیگه.

- اما رو یخچال کلی هیزمه، پس ...

برگشت و نگاهم کرد.

قبل از اینکه چیزی بگه به لباساش اشاره کردم.

- کی تونستی لباس عوض کنی؟! یادمه یه بلوز آستین کوتاه آبی تنت بود، ولی حالا ...

مشکوک نگاهش کردم؛ هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. اخم داشت، اما نه از سر عصبانیت. از جام بلند شدم؛ لنگ می زدم و زانوم درد می کرد.

دستمو گرفتم به بالای تخت و رو بهش گفتم: تو این کلبه رو از کجا می شناختی؟! چطور اینجا رو پیدا کردی؟!

باز هم سکوت و نگاهشو از روم برداشت.

راه افتادم سمتش؛ شل می زدم. رو به روش ایستادم؛ نگاه من به اون بود و نگاه اون به یه نقطه ی نامعلوم.

- چرا از عطر یاس استفاده می کنی؟! نکنه می خوای بگی یه عاده؟!!

نگاهم کرد؛ لباس لرزید. چشماش کاسه ی خون بود.

اشکام دونه دونه روی گونه هام نشست و با بغض زمزمه کردم: تو آرشامی!

با جنون خاصی داد زد: نه!

پشتشو بهم کرد و سرشو تو دستاش گرفت. با حق هق گفتم: چرا تو خودشی، تو آرشامی! از همون اولم می دونستم و حتی یه لحظه هم شک نکردم.

سرشو فشار داد و فریاد زد: خفه شو! بپر صداتو!

با حق هق و بغض خفه ای که تو گلویم داشت از پا درم میاورد، رفتم جلوش ایستادم. می خواستم سرش داد بزنم، اما بغض نمی داشت.

- دیگه بسمه! بسه هر چی خفه شدم و هیچی نگفتم. خیال کردی احمقم که نتونم اتفاقات اطرافمو بفهمم و درک کنم؟ اگه تموم اینا رو نادیده بگیرم، ظاهر تو چی؟! نگاهت و همه ی حرکات و رفتارت مثل اونه؛ چرا داری ازم فرار می کنی بی معرفت؟ نگام کن، خوب نگام کن! یه قدم بهش نزدیک شدم؛ سرش پایین بود. دیوانه وار صورتشو با دستام قاب گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه.

ضجه زدم: من زنتم! کسی که یه عمر منتظرت موند تا تو برگردی پیشش، ولی توی بی وفا زنده بودی و حسابم نکردی! صورتش داغ بود، نگاهش تب دار و پر حرارت، ولی فقط برای یه لحظه آتیش چشماش در کمتر از چند ثانیه خاموش شد.

نفس نفس می زد که دستامو به شدت پس زد و عقب رفت. عصبی بود و به خودش می لرزید.

دستاشو از هم باز کرد و بلند گفت: آره من آرشامم! همون کسی که تو شوهرت خطابش می کنی، ولی با وجود من و پیش چشمم با یه کس دیگه نامزد می کنی و ...

پوزخند زد؛ صدایش آروم تر شد اما پر از گلایه و غم؛ غمی که می تونستم شفاف و بی پرده حسش کنم.

- آره من همونم، همونی که با علم به اینکه شوهرتم ساده و بی غیرت فرضش کردی. همونی که جلوی چشماش با یه نفر دیگه ...

- بس کن! تموم اون کارا به خاطر خودت بود.

پوزخند زد و با خشونت بلند گفت: مسخره تر از این به عمرم نشیدم.

- اما به خدا من دارم ...

- قسم نخور.

با صدای فریادش خفه شدم. تکرار کرد: قسم نخور دلارام! اونی که باید با چشم می دیدم و دیدم. دیگه جای اما و اگر نداشتی!

پشتشو بهم کرد و خواست بره سمت در که با وجود درد زانوم دویدم و از پشت بغلش کردم. لرزش تنشو تو آغوشم حس کردم و منم می لرزیدم. نمی خواستم از دستش بدم؛ محکم بغلش کرده بودم و اون بی حرکت وسط کلبه ایستاده بود.

- نرو آرشام؛ به قرآن دیگه طاقت ندارم. یه بار شکستم، ولی با عشق قلبمو بند زدم. الان به یه تلنگر تو بنده، دوباره نشکنش! تو رو خدا نرو، من همه ی اون کارا رو کردم تا تو رو به خودت بیارم. وقتی تو خونتون گفتی آرشام نیستی، فهمیدم کجای این راهم؛ بدون دفاع ولی با هدف! هدفم تو بودی و حالا به دست آوردم.

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم. دستاش که آزاد بود رو آورد بالا و پنجه هاشو لا به لای انگشتام فرو برد و دستامو از هم باز کرد. با قدم های بلند از کلبه رفت بیرون. درو نبست، اما صدای قدم هاشو روی پله های چوبی جلوی کلبه شنیدم. همون جا زانو زدم و با حق هق دستامو گذاشتم روی زمین؛ سرم رو به پایین خم شده بود.

یه دفعه با شنیدن صدای فریاد هراسون سرمو بلند کردم؛ دستمو به زانوم گرفتم و بلند شدم.

لنگان لنگان رفتم سمت در و توی درگاه ایستادم. صدای فریادش از پشت کلبه می اومد.

بی توجه به بارون از کلبه زدم بیرون. با نگرانی اطرافمو نگاه می کردم.

کفشام توی گل و لای فرو می رفت، اما باز می خواستم قدام رو تندتر بردارم. با اون زانوی زخمی سختم بود.

پشت کلبه زانو زده بود و سرشو رو به آسمون بلند کرده بود. پشت سر هم فریاد می کشید و خدا رو صدا می زد. متوجه ی من نشد. داشتم می رفتم سمتش که شنیدم رو به آسمون داد زد:

- دیگه بسمه، دیگه طاقت ندارم. چرا تموم نمی شه؟ چرا این دردی که توی سینم گذاشتی تموم نمی شه؟ پونزده سال کم بود؟

بلندتر با صدای خش دار و گرفته ای فریاد کشید: من که باورت کردم، چرا تو باورم نداری خدا؟!

کنارش روی زانو افتادم. صورتش جمع شده بود. دستاشو روی زانوهایش مشت کرد، چشماشو بست. بارون به صورتش شلاق می زد. چشماشو محکم تر روی هم فشار داد.

بدجور به خودش می لرزید. اطرافمون تاریک بود، نور خیلی کمی از فانوس جلوی کلبه به این طرف می تابید.

دستاشو گرفتم. چشماشو باز کرد. سرشو آروم به سمتم چرخوند. با چونه ای لرزون از بغض و نگاهی به خیزی دل آسمون، خیره شدیم توی چشمای هم. دستاشو محکم فشار دادم.

بی هوا منو کشید سمت خودش. پیراهنشو از پشت چنگ زدم. روی شونش حق هق می کردم.

پشت سر هم گفتم: چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا آرامشو از هر دومون گرفتی؟

هیچی نمی گفت. شونه هاش می لرزید. هر دو خیس شده بودیم. لباسم که قبلا نم داشت، حالا کامل به تنم چسبیده بود.

منو از خودش جدا کرد، از روی زمین بلند شد و دستمو گرفت. خواست بغلم کنه، نذاشتم. تردیدمو که دید چیزی نگفت. رفتیم توی کلبه و آرشام در رو بست. به موهام دست کشیدم.

دماغمو مرتب بالا می کشیدم. تنم داغ بود.

برگشتم تا به آرشام نگاه کنم. با همون لباسای خیس نشسته بود روی زمین. دستاشو برده بود عقب و سرشو گرفته بود بالا. ژستش جوری بود که دلمو لرزوند. خواستم چشم ازش بگیرم، اما با بدبختی موفق شدم.

پشتمو بهش کردم و در حالی که نگاهم به آتیش شومینه بود، توی فکرش بودم.

با اولین عطسه فهمیدم که بدجور سرما خوردم. بدون هیچ قصدی دکمه های پیراهنمو باز کردم. یه سارافن روش تنم بود که ظاهرا وقتی

آرشام منو آورده بود توی کلبه، از تنم درش آورده بود. و یه پیراهن مدل مردونه هم به رنگ سفید زیرش تنم بود.

پیراهن خیسو از تنم در آوردم و انداختمش کنار شومینه. حالا با یه تاپ و یه شلوار جین سفید رو به روی آتیش ایستاده بودم. تاپم خیس شده بود ولی چاره ای نبود، نمی تونستم اینو هم در بیارم.

توی فکر بودم. تو فکر آرشام که چطور با حرص و عصبانیت با خدا حرف می زد. امیدوار بودم هر چه زودتر همه چیز رو برام توضیح بده. دلیل دور بودنش، احساس غریبگی بینمون، و دلیل این همه فاصله رو برام بگه.

موهای خیسو ریختم به طرف شونم و پنجه هام رو لا به لاشون کشیدم. پوست سفیدم با وجود خیسی تنم، مقابل نور مستقیم آتیش برق می زد. رو به شومینه زانو زدم و دستامو گرفتم جلوش. موهامو افشون کردم تا نمش گرفته بشه. همون طور که خم شده بودم، دستی گرم تر از حرارت شومینه رو، روی پوست کمرم حس کردم. و بعد از اون شوکی که مثل جریان برق از تنم رد شد.

موهام جلوی دیدمو گرفته بودن. قصدم نداشتم برگردم و نگاهش کنم. توانشو توی خودم نمی دیدم. دستشو گذاشت روی کمرم؛ رد تماس دستش با پوست تنم سوزن سوزن می شد. شونه هامو گرفت مجبورم کرد برگردم. اگه اجبار از طرف آرشام باشه، من در مقابلش از خودم هیچ اختیاری نداشتم.

نیمی از موهام صورتمو پوشونده بود. با سر انگشتاش اونا رو عقب زد برد پشت گوشم و نوازشگرانه نگاهم کرد. نگاهش برق می زد. نقش شعله های آتیش توی چشماش افتاده بود و درخشش چشماشو صد چندان کرده بود.

هیجان تو نگاهم دید. قفسه ی سینم که از تپش های تند و نامنظم قلبم بالا و پایین می شد، همه و همه بیانگر حال دگرگونم بود. بازوهای سردم توی دستاش بود. هیچ حرکتی نمی کرد. چقدر بهش نیاز داشتم. به شوهرم، به مردی که همه ی زندگیم بود. پنج سال به انتظار نشستم فقط به خاطر عشقی که ازش توی قلبم داشتم. می دونستم مثل همیشه می تونه حقایق همه ی گفته هام رو از توی چشمام بخونه. بی تاب و بی قرار دستامو دور گردنش حلقه کردم و خزیدم توی آغوشش. این قدر محکم که تا خواست کمرمو بگیره، کنترلشو از دست داد و به پشت روی زمین خوابید. صورتمو کشیدم عقب و توی چشماش زل زدم. توشون خیلی چیزا رو تونستم ببینم. عشق و تمنا، خواهش و نیاز، غم و سکوت! سکوتی پر معنا.

لبامو بردم جلو؛ نگاهشو از چشمام پایین کشید. گوشو بوسیدم؛ چشماشو بست. با مکت سرمو بلند کردم و باز این کارم رو تکرار کردم. دوست داشتم واسه اصل کاری اون پیش قدم بشه. من داشتم زمینشو براش فراهم می کردم. دیگه بس بود دوری و جدایی. امشب هر دوی ما به این حوادث تلخ و آزار دهنده پایان می دیم.

حرکاتم انقدر نرم بود که دیگه نتونست طاقت بیاره و در حالی که تند و کش دار نفس می کشید، برم گردوند. با چشمای جذاب و خواستنیش توی چشمام زل زده بود. لباشو از هم باز کرد و زمزمه کرد: دلارام امشب ...

به همون آرومی پرسیدم: امشب چی؟!

دستاش ستون بین من و خودش بود.

با صدایی که می لرزید گفت: فقط امشب ...

منظورشو نفهمیدم، برای همین تکرار کردم: فقط امشب؟! آرشام چی می خواد بگی؟! چرا ...

- هیس!

ساکت شدم. تو موهام نفس کشید. عمیق و آهسته نفسشو بیرون داد. توی همون حالت با دست راستش صورتمو نوازش کرد.

- نمی تونم، می خوام بکشم کنار ولی نمی تونم. دلارام ازم فاصله بگیر. من نمی تونم ولی تو این کارو بکن.

بهت زده دستام دور گردنش خشک شد و نگاهم به سقف کلبه خیره موند.

آروم گفتم: چی می گی آرشام؟! خب من منم می خوام با ت ...

- به خاطر خودت.

- ولی من می خوام با تو باشم، بدون هیچ قید و مرزی. من زنتم!

- نمی خوام خودمو کنار بکشم، می خوام امشب باهات ...

صورتشو توی موهام فرو برده بود. با هر نفس جملشو به زبون میاورد. با ترس خاصی دستامو به سمت کمرش آوردم پایین و محکم نگهش داشتم.

- نه نمی دارم.

- پشیمون می شی.

- نمی شم. این چه حرفیه؟!

- دلارام ...

- آرشام!

سرشو آروم آورد بالا و نگاهم کرد. با دیدن چشماش لبخند زدم؛ لبخندی از سر عشق و نگاهی پر شده از تمنا.

نگاهش از توی چشمام سر خورد پایین، یه مکث کوتاه، و در یک چشم به هم زدن خم شد روی صورتم. تو حرکاتش شور و هیجان خاصی وجود داشت. علاقه ای که بینمون بود به جرات می تونم بگم حتی قابل وصف نبود.

دوست داشتم کاری کنم که تردیدو فراموش کنه. دلیلش هر چی که می خواذ باشه، بعد از تموم این اتفاقات می تونستیم توی آرامش با هم حرف بزنیم. اما امشب، الان توی این لحظه فقط خودشو می خواستم. بهش نیاز داشتم نیازی که این همه سال سرکوبش کردم. من یه زنم، یه زن با تموم نیازها و خواسته هاش که فقط آرشام می تونست اونا رو در من برآورده کنه. فقط اون کسیه که نسبت بهش احساس داشتم! هر دو نفس کم آورده بودیم. از روی زمین بلندم کرد؛ آروم خوابوندم روی تخت. کمی کنار رفتم تا اونم بخوابه. سمتش مایل شدم. تموم مدت نگاه خیرش روی صورتم بود. دکمه های پیراهنش رو باز کردم. پیراهن نمناک رو از تنش در آوردم و ...

سرم روی سینهش بود. با سرانگشتم به حالت نوازش روی قفسه ی سینهش می کشیدم. بیدار بود. دست چپش دور شونم حلقه شده بود و نگاهش به سقف بود. بوسه ای پر از آرامش روی قفسه ی عضلانی سینهش نشوندم و بوسه ی دومم رو زیر چونه اش زدم. سرشو به سرم تکیه داد. سرمو گذاشتم روی سینهش. صدای قلبش بلند بود و برای من که مرزی بین قلبامون نمی دیدم، بلندتر از معمول.

نرم خندیدم و آروم گفتم: چه تند می زنه!

به شوخی ولی با لحن جدی گفت: اگه اذیتت می کنه می گم اصلا زنه!

اخم کردم و با سر انگشتام زدم به بازوش و نگاهش کردم. همون لبخندی که دلم یه دنیا واسش تنگ شده بود رو روی لباش دیدم. با دیدن لبخندش، لبام به خنده باز شد.
 ابروهاشو انداخت بالا.
 - از حرفم خوست اومد؟!
 - نه مگه دیوونه شدی؟! فقط می دونی چقدر دلم برای لبخند سالی یه بارت تنگ شده بود؟!
 لبخندش آروم آروم محو شد.
 نگاهش توی چشمام بود که گفتم: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی.
 سفت بغلم کرد. خودمو کشیدم بالاتر و گوشو بوسیدم. نداشت سرمو بکشم عقب و چونمو گرفت، یه کم تو چشمام خیره شد و به آرومی پیشونیمو بوسید.
 - کدوم حرفا؟!
 با لحنی که شک نداشتم به دلش می شینه گفتم: این قلب هر روز باید بتپه.
 - تا کی؟!
 نگاهش کردم.
 - تا ابد.
 - ابد یعنی چقدر؟!
 - !!
 خندید، منم خندیدم.
 سپیده زده بود. نشستم روی تخت.
 - کجا؟!
 - می خوام برم دستشویی. کجاست؟
 - پشت کلبه. بذار منم باهات بیام.
 از جام بلند شدم.
 - نه نمی خواد، هوا روشنه.
 - باشه، این اطراف امن نیست.
 خواست بشینه که دستامو گذاشتم روی سینش. توی صورتم نگاه کرد.
 با لحن شیرینی زمزمه کردم: عزیزم گفتم لازم نیست.
 و در حالی که به پیشونیش دست می کشیدم، گفتم: از دیشب صورتت داغه، معلومه تو هم داری مثل من سرما می خوری. الان عرق داری، بیای بیرون حالت بدتر می شه.
 یه جور خاصی نگاهم می کرد، اما من توی صورتش لبخند زدم.

- چرا این جورى نگاهم مى کنی؟!

لباش رو با زبون تر کرد.

- هیچی، باشه برو، فقط کتم پشت در آویزونه، اون رو هم بپوش. شالتم فکر کنم خشک شده، اونم حتما سرت کن. هنوز داره بارون میاد. خندیدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم. کشیده شدم سمتش و ...
چشماس داشت بسته می شد که کشیدم عقب و با شیطنت نگاهش کردم. شیطنت رو که توی چشمام دید، لبخند زد.

«آهنگ به من برگردون: محسن یا حقى»

به من برگردون اون روزو، که با تو زندگى خوب بود

به شوق دیدنت هر دم، تو دل بدجورى آشوب بود

به من برگردون اون روزو، شبو از بین ما بردار

یه کارى کن که برگرده، گذشته هاى بى تکرار

که من جا مونده ام انگار، تو اون روزا و لحظه ها

با این من آشنا نیستم، من انگار مرده ام سال ها

منو برگردون از گریه، به خنده هاى بى وقفه

وجودم یخ زده از غم، غمت طوفانى از برفه

به من برگردون احساسى، که آروم کنه بازم

وگرنه من بدون تو، با دلتنگى نمى سازم

ميام پیش تو که رفتى، حالا که سرد و غمگینم

تو هم برگردون آغوشقت، که من محتاج تسکینم

به من برگردون حسى که گرفتى از دلم ناگه

دارم شک مى کنم حتى، ما با هم بوده ایم یا نه

یه کارى کن من مرده، دوباره زنده شم در تو

عزیزم کار سختى نیست، فقط یک لحظه پیدا شو

فقط یک لحظه پیدا شو

فقط یک لحظه پیدا شو

بارون یه کم آروم شده بود. از دستشویی که اومدم بیرون، تند دویدم سمت کلبه و رفتم تو. کت آرشام رو از روی سرم برداشتم و آویزون کردم پشت در.

- وای هنوزم داره بارون میاد. می دونستی من همیشه عاشق بارو ...

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم، اما آرشام اونجا نبود. با تعجب رفتم کنار پنجره و بیرونو نگاه کردم، ولی نتونستم بینمش.

با شنیدن صدای قار و قور شکمم، دستمو گذاشتم روش. حسابی گرسنم بود.

رفتم سمت شومینه و رو به روش نشستم. زانوهامو بغل گرفتم و با فکر به آرشام، نگاهمو به شعله های سوزان آتیش دوختم. از جام بلند شدم و چند تا تیکه هیزم انداختم توش. دستامو به هم مالیدم و نشستم روی تخت. همون موقع در کلبه باز شد. نگاهمو سریع چرخوندم

سمتش. با دیدن آرشام با رنگی پریده و صورت خیس، نگران از جام بلند شدم.

اخماشو با دیدن من کشید توی هم. اومد تو و در رو بست. خواستم برم سمتش ولی همین که دستشو آورد بالا، سر جام ایستادم.

- آرشام خوبی؟! چرا سر و وضعت این جوریه؟!

عصبی به تخت اشاره کرد و گفت: بشین.

یه کم نگاهش کردم و با تردید عقب عقب رفتم. نشستم روی تخت، اونم رفت سمت شومینه و همون جا ایستاد.

یه دفعه ترس بدی توی دلم نشست. انگار قرار بود یه اتفاق بد بیفته. یه جور دلشوره داشتم. مخصوصا با دیدن حال و روز آرشام که نمی

دونم چرا یه دفعه این طور بهم ریخت.

موبایلش زنگ خورد، جواب داد.

دیشب گفته بود خاموشش کرده اما حالا روشن بود.

- الو ... تا یه ساعت دیگه. آره می دونم ... خیلی خب باشه.

برگشت و نگاهم کرد. توی گوشی گفت: الان نمی تونه حرف بزنه ... باشه.

گوشی رو قطع کرد.

- گوشت خاموشه؟

سرمو تکون دادم.

- با امیر حرف می زدی؟

فقط سرشو تکون داد.

- آرشام چرا تو ...

- بهت می گم. یعنی همون دیشب می خواستم بگم اما نشد.

دستامو با استرس توی هم گره کردم.

- چی شده؟!

جرات نداشتم ازش بیرسم منظورت از این حرفا چیه؟ یه جورایی می خواستم کشش بده. برعکس همیشه نمی خواستم سریع بره سر اصل

مطلب. حس می کردم اون چیزی که می خواد بگه نمی تونه برای من خوشایند باشه.

شروع کرد توی کلبه قدم زدن. این بار به تیشرت خاکستری تنش کرده بود با شلوار جین سرمه ای تیره. خیره شدم بهش و منتظر بودم به چیزی بگه. خواست حرف بزنه که به سرفه افتاد. سینهش خس خس می کرد. همون موقع منم عطسه کردم. با وجود اون همه استرس، خندم گرفته بود. هر دومون حسابی سرما خورده بودیم.

یه دستمال کاغذی از توی جعبه ی روی میز کنار تخت برداشتم و به دماغم کشیدم. دستمو که آوردم پایین صداشو شنیدم. سرد و کاملاً جدی!

- اهل حاشیه و این حرفا نیستم، سریع می رم سر اصل مطلب. دیشب خواستم جلوی کارمونو بگیرم. با اینکه گفتم نمی تونم اما از تو خواستم نذاری بیشتر از اون جلو ببریم، اما دیگه نمی شد کاری کرد. ناخواسته بود، حداقل از جانب من. نمی دونستم دارم چکار می کنم. خب می دونی به جورایی هم شاید حق داشتم. وقتی بعد از پنج سال تو رو بدون هیچ حجابی دیدم که اون طور زیبا به چشم می اومدی، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ...

به صورتش دست کشید. مات و مبهوت خفه خون گرفته بودم و همه ی وجودم شده بود چشم و گوش و فقط اونو نگاه می کردم. می خواست به کجا برسه؟!

نفسشو عمیق بیرون داد و آرام تر از قبل گفت: تموم مدت ازت دوری می کردم چون دیگه مثل گذشته نبودم. اون علاقه، اون نگاه های گرم و دستایی که به آغوش پر از آرامش می خواست. دیگه من اون آدم نبودم. پنج سال زمان مناسبی بود که بتونم فکر کنم و بینم که کجای این زندگی قرار دارم. نمی خوام همه چیز رو برات توضیح بدم. اینکه چی شد به اینجا رسیدمو نمی گم. چون هر دوی ما به آخر این مسیر رسیدیم.

نگاهم کرد. به منی که عین مجسمه صاف و صامت فقط داشتم نگاهش می کردم. انگار که دارم خواب می بینم. یه خواب بد، یه کابوس وحشتناک.

ادامه داد: دیگه اون علاقه و شور و حال سابقو توی قلبم نسبت بهت ندارم. کار دیشبمو پای علاقم نذار، اون کارم کاملاً غیر ارادی بود. دیشب خواستم بگم نشد اما حالا می گم ...

مکث کرد، سرشو زیر انداخت دستشو توی جیب شلوارش فرو برد. حلقه اش رو بیرون آورد. همونی که سر عقد دستش کردم! اینو کی از دستم در آورد؟!

به طرفم اومد و با طمانینه حلقه رو گذاشت کف دستم. دستی که سردتر از حلقه ی فلزی بود.

- ما از هم جدا می شیم، بدون هیچ دردسری. تو می ری دنبال زندگیت، منم به زندگی خودم می رسم. همون طور که توی این پنج سال بدون تو آرامشو پیدا کردم، باز می تونم ادامه بدم. کارای طلاق رو وکیل انجام می ده. به یه همچین روزی فکر کرده بودم، حالا که همه چیز رو می دونی، کارا رو جلو میندازم. حداکثر تا یه هفته ی دیگه بعد از کارای دادگاه می تونیم بریم محضر و بعدشم طلاق.

اسم طلاقو که آورد وجودم لرزید. حلقه رو توی مشتم فشار دادم. حس می کردم علاوه بر جسم، روحم از خشم پر شده. این بارم شکستم. آرشام برای دومین بار خردم کرد.

بی رمق از جام بلند شدم. اون هنوز داشت حرف می زد که نفهمیدم چی شد و دستمو آوردم بالا و محکم خوابوندم توی صورتش. صورتش چرخید سمت چپ و دستشو گذاشت روی گوش.

هیچی نگفتم، هیچی! خاموش و بی صدا. دیگه نمی تونستم حرف بزنم. دیگه نمی خواستم صدامو بشنوه و صداشو بشنوم. نمی خواستم نگاهش توی چشمم بیفته. همین سیلی نشونه ی هزاران حرف نگفته بود. حرفایی که دلم می خواست توی صورتش فریاد بزنم اما سکوت کردم.

با خشم حلقه رو پرت کردم سمت شومینه. حلقه با صدای ریزی افتاد لا به لای هیزما. باید توی صورتش داد می زدم و می گفتم دست مریزاد، خیلی مردی! به خودت افتخار کن که بعد از پنج سال برگشتی و به زنی که تا پای جون عاشقت موند، خیلی آسون می گی از زندگیم برو بیرون! بس بود هر چی التماسشو کردم. دیگه بیشتر از این نمی تونم ببینم که چطور غرورمو زیر پاهاش له می کنه. اون بدون من به آرامش می رسه، پس می رم که نباشم.

شالمو از روی تخت برداشتم و دویدم سمت در. همون لباسای دیشب تنم بود. صدای قدم های بلندشو از پشت سر شنیدم و حتی چند بار صدام زد، اما من بی توجه به اون فقط می دویدم.

بارون نم نمک می بارید. گریه نمی کردم، حتی حق هقم نمی کردم، اما اشکام خود به خود صورتمو پوشونده بودن. لعنتیا هیچ وقت دست از سرم بر نمی دارن. با زانویی که زخمی بود حالا جوری می دویدم که آرشامم نتونه به گرد پام برسه. بالاخره تونستم از شر اون جنگل لعنتی خلاص بشم. دویدم سمت روستا. نفسم بریده بود. دیگه جونم توی پاهام نداشتم، مخصوصا اینکه از دیشب هیچی نخورده بودم.

یه تاکسی تلفنی درست مرکز روستا بود که خدا رو شکر ماشین داشتن. همین یه دونه تاکسی تلفنی توی روستا بود. راننده که یه پیرمرد حدودا شصت ساله بود، از تو آینه ی جلو نیم نگاهی بهم انداخت و با لحنی پدرا نه گفت: دخترم حالت خوبه؟! رنگ و روت پریده.

فقط سرمو تکون دادم. آب دهنمو قورت دادم، گلوم می سوخت. تنم داغ بود، انگار که داشتم توی تب می سوختم اما بازم مقاومت می کردم.

- اون ماشینی که پشت سرمونه با شماست؟ مرتب داره چراغ می زنه.

بی رمق برگشتم و از شیشه ی عقب ماشین بیرونو نگاه کردم. خودش بود، ماشین آرشام بود.

تند رو به راننده کردم و گفتم: هر چی چراغ زد، بوق زد، نگه ندارید. خواهش می کنم.

- مزاحمت شده دخترم؟!

مکث کردم و گفتم: آره آقا مزاحمه، فقط نگه ندار.

تا خود ویلا هی برمی گشتم و پشت سرمو نگاه می کردم. چند بار خواست از تاکسی بزنه جلو ولی راننده که مردی کارکشته و باتجربه بود، تونست از پشش بر بیاد.

جلوی ویلا نگه داشت. ازش تشکر کردم و گفتم صبر کنه تا پول کرایش رو بیارم. جلوی در پری رو دیدم. با دیدنم مات سر جاش موند.

تند تند بهش گفتم: پری بدو کرایه ی این راننده ی بنده خدا رو بده. شرمنده عجله دارم.

بعدم بدو از کنارش رد شدم. صدای ترمز وحشتناک لاستیک ماشین آرشام رو از پشت در شنیدم. تا خود ویلا دویدم و با حالی زار در رو باز کردم. همه توی سالن نشسته بودن. با دیدن سر و وضع آشفتنم، هراسون از جاشون بلند شدن. فرهاد دویید طرفم و با نگرانی نگاهم کرد. بی بی با صلوات نزدیکم شد.

می دونستم الانه که آرشام سر برسه. با اضطراب رو به فرهاد گفتم: سویچتو بده فرهاد، همین حالا!

- دلارام این چه سر و وضعیه؟! آرتام کجاست؟!

داد زدم: فرهاد سویچتو بده، خواهش می کنم.

بنده خدا کپ کرده بود. منم توی حال خودم نبودم. سویچو از توی دستش چنگ زدم و به سمت در پشتی که توی آشپزخونه بود، دویدم. قبلا دیده بودمش، به حیاط خلوت پشت ویلا راه داشت.

فرهاد پشت سرم اومد. توی تب داشتم می سوختم اما کف دستام سرد بود. نشستم پشت فرمون و تا دیدم فرهادم می خواد سوار بشه، قفل ماشینو زدم. زد به شیشه، شیشه رو دادم پایین.

- دلارام داری چکار می کنی؟ بیا پایین.

- فرهاد برو، داره دیر می شه.

- دلارام توی تب داری می سوزی دختر. بیا پایین با هم حرف می زنیم.

زل زدم توی چشمش و نالیدم: تموم شد فرهاد، دیگه همه چی تموم شد.

مات و مبهور نگاهم کرد. شیشه ی پنجره رو کشیدم بالا و ماشینو روشن کردم. آرشام رو دیدم که از پشت ویلا می دویید سمت ما. دنده عقب گرفتم تا جلوی ویلا و با یه حرکت فرمونو چرخوندم و پامو روی گاز فشار دادم. ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد. با سرعت به طرف در می روندم و صدای فریاد آرشام رو می شنیدم که رو به سرایدار داد می زد در رو باز نکنه؛ اما سرایدار که سرعت بالای ماشینو دید، ناچار شد در رو باز بذاره و ازش فاصله بگیره. از در رفتم بیرون و لحظه ی آخر آرشام رو دیدم که روی سنگ فرش ویلا زانو زد.

با سرعت سرسام آوری می روندم. توی اون لحظه به قدری حالم بد بود که حساب نمی کردم این ماشین فرهاد و دستم امانته. دیوونه شده بودم. به جنون رسیده بودم. دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. فقط می خواستم فرار کنم.

من متعلق به اینجا نیستم. از اولم نباید می اومدم. باید توی همون جهنمی که پنج ساله دارم توش دست و پا می زنم می موندم. من متعلق به آزادی نیستم. من لیاقت آرامشو ندارم. من زاده ی غم، زاده ی آتش. من لایق مرگم. حتی لیاقت نداشتم دو روز عشقمو واسه خودم نگه دارم. اون منو نمی خواد. توی صورتم زل زد و گفت بدون تو آرومم.

جیغ کشیدم: خدایا دارم می میرم.

ساکت شدم. نگاهم فقط به جاده بود. با خشونت رانندگی می کردم. بی اختیار دستم رفت سمت پخش. دنبال یه آهنگ بودم که بتونه حال دلمو فریاد بزنه. صداش که بلند شد، سرعتم بیشتر کردم. دیوونه وار توی جاده ی خیس از بارون می روندم و بی توجه به صدای بوق ممتد ماشینا، فقط پامو روی گاز فشار می دادم.

حرصم گرفته بود که چرا چیزی بهش نگفتم؟! عصبانی بودم از خودم که چرا ساکت موندم؟!

درسته زدم تو صورتش ولی ... اون لحظه همینو براش کافی می دونستم. دیگه اون دلارام سابق نبودم که با زبون تند و تیزم جواب همه رو بدم. حالا با عقلم تصمیم می گرفتم نه از روی احساس و حس گذرای یه جوون خام و بی تجربه.

«آهنگ گله از محسن یاحقی»

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته
این قدر خاطره داریم که گویی قد یک قرنه
گلو می سوزه از عشقت عشقی که مثل زهره
ولی بی عشق تو هر دم خنده با لب های من قهره
درسته با منی اما به این بودن نیازارم
تو که حتی با چشمام نمی گی آه دوست دارم
اگه گفتی دوست دارم فقط بازی لب هات بود
وگر نه رنگ خود خواهی نشسته توی چشما بود
هر چی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی بینمون غصه نباشه
فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه آخه بی تو نمی تونم
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی
چشام همزاد اشک و خون دلم همسایه ی آهه
زمنه گرگ و عشق تو شبیه مکر روباهه
شدم چوپان ساده لوح کنار گله ی احساس
چه رسمی داره این گله سر چنگال گرگ دعواست
تو این قدر خواستنی هستی که این گله نمی فهمه
اگه لبخند به لب داری دلت از سنگ و بی رحمه
بیخش خوبم اگه این عشق حيله ی تو رو کرد
نفیرین به دله ساده که به چنگال تو خو کرد
هر چی عشقه توی دنیا من می خواستم ماله ما شه

اما تو هیچ وقت نداشتی بینمون غصه نباشه
فکر می کردم با یه بوسه با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه آخه بی تو نمی تونم
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی
گله می کنم من از تو از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچ وقت نمی فهمی

اشکی که توی چشمام حلقه بسته بود، نمی داشت درست جلومو ببینم. دستمو آوردم بالا و به چشمام کشیدم که نفهمیدم چی شد. برای یه لحظه حواسم پرت شد و صدای بوق وحشتناک یه کامیون که درست از رو به روم می اومد، باعث شد کنترلمو از دست بدم و بی اراده فرمونو چرخوندم سمت راست که با کامیون برخورد نکنم و اون با سرعت از کنارم رد شد؛ اما من ... ماشین منحرف شد سمت راست جاده که یه تپه ی پر از درخت بود و فقط خودمو می دیدم که بین زمین و هوا معلقم و بعد از اون سرم با لبه ی پنجره اصابت کرد و جوشش و گرمی خون رو، روی صورتم حس کردم.

ماشین دو تا ملق زد تا اینکه ایستاد و در اثر تکانای شدیدش فرمون توی قفسه ی سینم فرو رفت که درد بدی رو توی سینم حس کردم و بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم. فقط لحظه ی آخر دیدم که از کاپوت جلو داره دود بلند می شه و توی همون حال همه چیز جلوی چشمام سیاه شد.

«از زبان راوی، سوم شخص: پس از خارج شدن دلارام از ویلا،

آرشام نفس زنان در حالی که رنگش حسابی پریده بود در ویلا رو باز کرد. امیر و مهناز خانم با دیدنش توی اون وضعیت به طرفش دویدند، ولی آرشام با لبانی کبود و نگاهی خسته از اون ها سراغ دلارام رو می گرفت.

امیر: از در پشتی که توی آشپزخونه است رفت بیرون. آرشام چی شده؟ آرشام با توام، صبر کن حالت خوب نیست.

اما آرشام بی توجه به داد و فریادهای امیر از ویلا بیرون رفت. امیر پشت سرش بود. با دیدن دلارام توی ماشین خواست قدم هاش رو تندتر برداره، ولی نمی تونست. نفساش نامنظم بود. صدای تپش های بلند قلبشو خیلی واضح می شنید. بلند بود، بلندتر از حد معمول. به این صدا عادت داشت ولی الان فقط واسش مایه ی عذاب بود.

در حالی که دستش روی قلبش مشت شده بود، فقط اسم اونو صدا می زد. هیچ رمقی توی پاهاش حس نمی کرد. روی صورتش عرق سرد نشسته بود و همچنان به خاطر نگه داشتن همه ی زندگیش می دوید. می خواست دلارامش رو با هر دو دستش بگیره و فریاد بزنه که از این در لعنتی بیرون نرو. اما انگار با هر قدم خودشو به مرگ نزدیک تر می دید و درست زمانی اونو حس کرد که دلارام با سرعت زیاد از در ویلا بیرون رفت.

بین راه زانو زد. نفسش رفت، همه چیزش، دلارامش، آرامشش، تموم زندگیش از در همین ویلای لعنتی زد بیرون. و حالا که نفسش نبود، زندگی رو هم نمی خواست.

خسته بود. جونی توی تن نداشت. تموم این دویدن ها و استرس و اضطراب ها براش سم بود. حرفای دکترش هنوزم توی گوشش زنگ می زد.

«آقای تهرانی چون خودتون خواستید رک همه چیز رو در خصوص بیماریتون می گم. متأسفانه شما شانس برای ادامه ی زندگی ندارید. چون دارید با خودتون لج می کنید! مگر اینکه تن به عمل جراحی بدید که اونم ریسکه و شانس موفقیت زیر پنجاه درصده. وضعیت شما خیلی وخیمه و نظر پزشکی من اینه که هر چه سریع تر برای درمان اقدام کنید؛ در غیر این صورت ...»

صدای شیون مهناز خانم، صدای پر از بغض و نگاه اشک آلود امیر، نصیحت های بیتا که به خاطر آرشام یکی از بهترین استادانش رو به عنوان پزشک معالج به اون معرفی کرده بود، اما آرشام از دنیا بریده بود. انگیزه ای نداشت. هنوزم دلارامش رو می خواست. اگه قلبش ضعیف می زنه اما هنوزم داره می زنه، فقط به خاطر اینه که عشق اونو توی سینهش حفظ کرده بود. اما باور داشت که دلارام با اون خوشبخت نمی شه. دلارام حق حیات داشت، حق زندگی. زندگی در کنار کسی که سالمه و در اون صورت می تونه خوشبختی عشقش رو تضمین کنه. می دونست فقط فرهاده که ... حتی فکر کردن بهشم آزارش می داد؛ برای همین نمی تونست خودشو کنترل کنه. تا نگاه دلارام رو روی فرهاد می دید، دیوونه می شد. حس می کرد یکی با یه چاقوی تیز داره قلب نیمه جونشو تیکه تیکه می کنه.

دیشب توی کلبه، بعد از سال ها همون آرامشی رو که پنج سال داره توی حسرتش می سوزه رو پیدا کرد. پیش دلارام، با اون، با همسرش، با کسی که همه ی دنیاش بود، با کسی که نفسش به نفس اون بسته بود.

اما امروز دقیقا وقتی دلارام از کلبه زد بیرون، درد شدیدی رو توی قفسه ی سینهش احساس کرد. همون درد همیشگی! که بهش یادآور شد باید از عشقت فاصله بگیری؛ این قلب مدت زیادی دووم نیاره، پس نادیدش بگیر. نذار اون دختر بیش از این وابستت بشه. پنج سال گذشته و بذار با همون خیال عاشقانه سر کنه. یه آرشام سالم، آرشامی که توی رویاهش اونو می بینه.

درست مثل آرشام، که حتی با وجود اینکه سه سال از عمرشو توی فراموشی به سر برد، اما تصویر اون دختر رو توی رویاهش می دید. دختری که روی دیوار اتاقش تصویر صورت زیبا و دوست داشتنیش رو نقاشی کرد. دیواری که درست رو به روی تختش بود. هر شب با دیدن رخ دلنشین اون دختر به خواب می رفت و هر صبح با دیدن صورت آرامش بخشش روزش رو شروع می کرد.

و بعد از سه سال تونست حافظش رو به دست بیاره. با دیدن خواب هایی آشفته و کمک های بیتا. اما دیگه نه دلارامی توی شمال زندگی می کرد و نه نشونی ازش داشت. وقتی امیر بهش گفت که دلارام رو پیدا کرده، بعد از مدت ها لبخند رو روی لبان آرشام دید. نگاهش برق می زد. برق امید! اما با حرف آخر دکتر اون نگاه خاموش شد. اینکه فرصتی نیست.

وقتی رفت وسایل سفره ی عقد رو گرفت، چشمش به اون دو تا قلب قرمز اکیلی افتاد. نمی خواست اونا رو بخره، حتی قصدشم نداشت. اما ... وقتی دلارام رو توی اتاق دید، حس از تنش رفت. لرزی توی وجودش افتاد که قلب بیمارشم همراه جسمش لرزوند. به اون دو تا قلب عطر یاس زد. همون عطری که یه راز بود بین خودش و دلارام.

شب عقد امیر و پری توی حیاط، با دلی پر از غم نشسته بود و به گل های یاس نگاه می کرد. به گل هایی که صورت زیبا و دلنشین دلارام رو توشون می دید. و زمانی که صداشو از پشت سر شنید، شوکه شد. انگار فرار دیگه فایده ای نداشت. سرنوشت هر کار که بخواد با دلائی اونا می کنه و کسی هم نمی تونه بهش بگه نکن، ما هم آدمیم احساس داریم، دیگه عذابمون نده. بس—!

اما برخلاف اصرارهای مکرر امیر و پری، با وجود اینکه همه از این راز باخبر بودند، آرشام خودشو آرتام معرفی کرد. همه رو قسم داد، قسم داد که سکوت کنند. تا به این شکل از دلارام فاصله بگیره.

اما دلارام هم مثل خودش عاشق بود. اگه اون نمی تونه وجود دلارام رو نادیده بگیره، دلارام نمی تونست. انگار ندای قلب بر عقلشون چیره شده بود. نه آرشام می تونست به درستی نقش آرتام رو بازی کنه و نه دلارام قادر بود آرشام رو فراموش کنه. همه ی هدف آرشام خوشبختی دلارام بود. فکر می کرد داره کار درست رو انجام می ده.

لحظه ای به نداشتن دلارام فکر می کرد و خودشو یک قدم به مرگ نزدیک تر می دید. نمی خواست اون حرفا رو بزنه. داشت عذاب می کشید. می دید که چطور داره قلب ظریف و شکننده ی دلارام رو با جملات سهمگین و محکمش خرد می کنه. اما بازم سکوت کرد. وقتی دلارام از کلبه زد بیرون، خودش شکست. حرفاش از روی دلش نبود. چرا که با هر کلمه قلب عاشق و خسته ی خودش به آتیش می کشید.

دنبالش رفت، اما وضعیت جسمیش بهش اجازه نمی داد که تندتر از دلارام بدوه. نا نداشت. حالا که ترسو توی دلش حس می کرد، کم کم داشت توانشو از دست می داد. اون درد بهش فهموند جای تردید نیست. قصدش این بود از دلارام جدا بشه و بره یه جای دور، به دور از همه. جایی که خودش باشه و خودش.

تا وقتی که مرگو در آغوش بگیره؛ آغوشی که جای زندگی بود. زندگی که بهوش دلارام بود.

اما حالا مرگ به زندگی حسادت می کرد. خودشو ارجح می دید به زندگی و از این همه نزدیکی به آرشام مسرور بود. مرگی که طعم تلخ و هُرم سردشو حالا هم داره احساس می کنه. سه سالو توی عذاب فراموشی پشت سر گذاشت، ولی همیشه یه غم مبهمی رو توی سینش حس می کرد.

درسته اون فراموش کرده بود، اما نه همه چیز رو. اون همه ی حوادثو از یاد برده بود، اما عشقشو نه! برای همین تصویر دلارام جلوی چشماش بود. دختری که اسمی ازش نمی دونست، اما با هر بار دیدنش حتی توی رویا آروم می گرفت. بارها خواست بره و دنبالش بگرده، با همون ذهن خاموش؛ اما مسخره بود. توی این شهر بزرگ فقط یه تصویر از چهره ی اون دختر داشت. کجا دنبالش بگرده؟! نه آدرسی داشت و نه نشونی، فقط صبر می تونست درمون دردش باشه. صبر کرد و حالا هم اینجاست. به قول خودش ته خط. خط زندگی، خط سرنوشت، خط خوشبختی که بعد از پنج سال فقط یه شب متعلق به اون بود. خوشبختی آرشام فقط تو یک شب خلاصه شد. اون هم توی کلبه درست وسط جنگل. کلبه ی خاطره ها. خاطره های خوش با عشقی که دنیاشو ساخت. دنیای تاریک آرشام رو به سمت روشنایی سوق داد.

و حالا ... همه ی این اتفاقات با صدای بلند ضربان قلبش عجین شده بود و چون فیلمی از پیش چشمان تار و پر شده از اشکش رد می شد. این صدا درد داشت. صدایی که می گفت از دستش دادی. می گفت خودت کردی. با دستای خودت همه چیز رو نابود کردی، اما تموم شد.

صدایی که هر لحظه بلندتر می شد و داد می زد حالا به خوشبختی رسوندیش؟ آره خوشبختش کردی، مردونگی کردی در حقش! دختری رو که یه روزی بهت پناه آورده بود؛ دختری که یه عشق پاکو توی قلبش داشت، از خودت روندی! سزای تو چیزی جز مرگ نیست. مرگ! دنیا دور سرش می چرخید. قرصش توی جیبش بود، اما هیچ تلاشی واسه برداشتنش نکرد. می خواست خلاص شه از این زندگی نکبتی. امیر کنارش روی زانو افتاد. با التماس آرشام رو صدا می زد، اما آرشام توی این دنیا نبود. زمانی که صدای امیر و فریاد فرهاد رو چون همهمه ای تو سرش حس کرد، نفسش برید. در حالی که اسم دلارام رو زیر لب زمزمه می کرد و می گفت «منو ببخش» چشماش بسته شد. امیر نگهش داشت، اما آرشام دیگه نفس نمی کشید.

امیر: آرشام، آرشام، داداش چشمتو باز کن ... آرشام! خدا!

فرهاد: آرشام چش شده؟!

و بلندتر رو به امیر داد زد: با توام امیر.

اما امیر بغض داشت. فرهاد بدون معطلی با یک حرکت آرشام رو از توی بغل امیر بیرون کشید و روی زمین خوابوند. نبضش رو گرفت، نمی زد! گوشش رو روی قلبش گذاشت. هیچ تپشی نداشت.

مات و مبهوت به صورت رنگ پریده و لبان کبود و سرد آرشام نگاه کرد. پلکاش رو از هم باز کرد و مردمک چشماش رو نگاه کرد. در حالی که جیبای آرشام رو می گشت، تند و پشت سر هم گفت: ایست قلبی، حتما باید با خودش قرص نیتروگلیسرین داشته باشه. لعنتی! کجاست؟ قرص زیر زبونیش کج ...

قوطی قرص رو توی جیبش پیدا کرد. سریع یه دونه بیرون آورد و دهان آرشام رو به زور از هم باز کرد و قرص رو گذاشت زیر زبونش. هر دو دستشو روی قفسه ی سینهش گذاشت و ماساژ داد. با هر فشار زیر لب زمزمه می کرد: برگرد آرشام، برگرد! دهانش رو باز کرد با هر نفس قفسه ی سینهش رو ماساژ می داد.

صدای جیغ و گریه ی بی بی و مهناز خانم تمرکزش رو برهم زد. امیر که خودش حال و روز خوبی نداشت، رفت سمتشون تا آرومشون کنه. برای بار آخر فرهاد عمل دم و بازدم رو انجام داد و محکم با نرمی دست قفسه ی سینه ی آرشام رو فشار داد. تن آرشام لرزید، مثل یه شوک. لبخند کم رنگی روی لبان فرهاد نشست.

امیر با صدایی گرفته از بغض گفت: همون موقع که اومدی بالای سرش زنگ زدم به اورژانس. لعنتیا پس چرا پیداشون نمی شه؟

فرهاد نبض آرشام رو گرفت. خیلی خیلی کند می زد.

فرهاد: نبضش برگشت. باید هر چه زودتر برسونیمش بیمارستان. حالش اصلا خوب نیست.

امیر مشت گره کردش رو توی هوا زد و با حرص گفت: د لامصبا چرا این قدر لفتش می دین؟

فرهاد با صدایی پر از غم گفت: از کی قلبش ...

امیر با چشمای نمناک در حالی که نگاهش به صورت بی روح آرشام بود گفت: الان دو سال و خرده ای می شه. دکترای می گن امیدی نیست.

من و ...

صدای آژیر آمبولانس رو شنیدند و بعد از چند لحظه آمبولانس وارد ویلا شد. مامورین امداد سریعا از ماشین پیاده شدند و در رو باز کردند. فرهاد بهشون موارد لازم رو در مورد بیماری و علت بیهوش شدن آرشام گفت. امیر و فرهاد همراه آرشام رفتند و مهنار خانم که با گریه بی تاب می کرد، همراه لیلی جون و پری و بی بی با ماشین امیر پشت سر آمبولانس حرکت کردند.

آمبولانس رو به روی بیمارستان ایستاد و سه تا پرستار به همراه مردی که لباس پزشکی به تن داشت، همراه دو تا برانکار از در بیمارستان بیرون اومدند. دو تا از پرستارا به طرف آمبولانسی رفتند که قبل از آرشام رسیده بود. فرهاد کنار ایستاده بود تا بقیه کارشون رو انجام بدن. نگاهش به آمبولانس کناری افتاد. دختری که صورتش غرق در خون بود رو داشتن روی برانکار می بردن. و درست همون موقع برانکاری که آرشام رو روش گذاشته بودند، پشت سرش وارد بیمارستان کردند.

فرهاد با دیدن صورت دختر با شک پشت سرش رفت. امیر کنار برانکار آرشام بود و فرهاد با فاصله از اون دختر حرکت می کرد. با یه شوک بزرگ خودشو به برانکار رسوند. توی صورت دختر دقیق شد. خون همه ی صورتش و پوشونده بود اما ... با ترس رو به پرستار گفت: این خانم ...

پرستار نیم نگاهی به صورت وحشت زده ی فرهاد انداخت و گفت: می شناسیدش؟!

فرهاد با صدایی لرزون جواب داد: می شناسمش!

پرستار: پس همراه ما بیاید.

آرشام رو داشتن می بردن بخش مراقبت های ویژه و دلارام رو مستقیما به اتاق عمل. رو به امیر گفت که دلارام تصادف کرده و آوردنش همین بیمارستان. امیر که از همه طرف شوکه می شد، مات و مبهوت مونده بود و نمی دونست چی بگه. دکتر قصد داخل شدن به اتاقو داشت که فرهاد جلوشو گرفت.

فرهاد: ببخشید آقای دکتر من همراه خانم امینی هستم؛ می خواستم از وضعیت جسمانیشون مطلع بشم.

دکتر که عجله داشت گفت: نگران نباش جوون، توکلت به خدا باشه.

و وارد اتاق شد.

زمان به کندی می گذشت. عمل دلارام دو ساعت به طول انجامید و دکتر در حالی که عرق روی پیشونیش رو پاک می کرد، از اتاق بیرون اومد. فرهاد با استرس کنارش ایستاد.

فرهاد: عمل چطور بود دکتر؟ دلارام حالش خوبه؟

دکتر: خدا رو شکر عمل با موفقیت انجام شد. چیز نگران کننده ای نیست؛ فقط ضربه ی بدی به سرش اصابت کرده بود که خدا رو شکر به موقع انتقالش دادن بیمارستان. قفسه ی سینه هم در اثر اصابت با فرمون ماشین ضربه دیده بود که چیز مهمی نبود. نگران نباش پسرم، خانم امینی حالشون به زودی بهبود پیدا می کنه. منتهی باید صبر کنیم تا بهوش بیاد. از نظر جسمانی خیلی ضعیف هستند و زیر عمل یه بار پاسخ منفی دادن و علایم حیاتیشون کاهش پیدا کرد، اما به موقع عمل کردیم.

فرهاد نفس عمیق کشید و سرشو تکون داد: از تون ممنونم.

دکتر: ما وظیفمون رو انجام دادیم پسر، امیدت به خدا باشه.

و با لبخند از کنارش رد شد. نگاه فرهاد به در اتاق بود که چند تا پرستار برانکاری که جسم نحیف دلارام رو روی خودش داشت، از اتاق عمل بیرون آوردند.

فرهاد در حالی که نگاهش به صورت رنگ پریده ی دلارام بود، از پرستار پرسید: می بریدش بخش مراقبت های ویژه؟

پرستار: بله. تا وقتی بهوش نیومدن اونجا تحت مراقبتن، بعد از اون ان شاء الله منتقل می شن بخش. شما همسرشون هستید؟ و فرهاد بدون لحظه ای مکث جواب داد: برادرشم.

دلارام رو بردن توی اتاق و فرهاد وقتی به دکتر گفت که خودشم پزشکه و می دونه باید چکار کنه، تونست به ملاقاتش بره؛ اما دلارام با سری باندپیچی شده بیهوش روی تخت خوابیده بود.

پرستار در حالی که داشت دستگاه تنظیم حیات و سرم دلارام رو وصل می کرد، رو به فرهاد گفت: خواهر خوشگلی دارین آقای دکتر، خدا بهتون ببخشه. طفلی کلی خون از دست داده بود زیر عمل.

و نفسشو عمیق بیرون داد: خدا خیلی دوستش داشته. هواشو بیشتر داشته باشید.

پرستار از اتاق بیرون رفت. فرهاد کنار تخت دلارام نشست و نگاهش کرد. خودشو مقصر می دونست. اینکه قبل از مسافرت سهل انگاری کرده بود. کیسه ی هوای ماشین مشکل داشت و برای درست کردنش اقدامی نکرده بود. انتظار سفر رو نداشت، وگرنه قبل از این ها اونو برای تعمیر می برد. و حالا همه چیز دست به دست هم داد تا این اتفاق بیفته.

پری که تازه متوجه ی تصادف دلی شده بود، خواست بره پیشش، اما فرهاد اجازه نداد و گفت ملاقات ممنوعه.

با گریه نشست روی صندلی. امیر سعی داشت آرومش کنه، اما پری دلش واسه ی صمیمی ترین دوستش، کسی که نه رسماً، ولی قلباً حکم خواهرش رو داشت بی تاب بود.

ای کاش آرشام قسمش نداده بود. می دید دلارام چطور داره روز به روز آب می شه، ولی بازم سکوت کرد. خودشو مقصر می دونست. باید به دلارام می گفت اما نگفت. آرزوش خوشبختی خواهرش بود و بین زمین و هوا گیر افتاده بود.

یه طرف آرشام با قلبی بیمار که داره روزای آخرشو سپری می کنه و از طرفی دلارام با قلبی عاشق که تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از آرشام بگذره. خودشم نمی دونست کدوم راه درسته و کدوم اشتباه.

مهناز خانم سرشو به دیوار سرامیک شده ی بیمارستان تکیه داده بود. ناله می کرد و اشک می ریخت. آرشام پسر واقعیش نبود ولی مثل پسر خودش دوستش داشت. یاد گذشته ها افتاد. سرنوشت چه بازی هایی که با اون ها نکرد.

بی بی چادرشو کشیده بود توی صورتش و شونه های لرزانش نشون می داد که داره گریه می کنه. هر از گاهی اسم خدا رو زیر لب صدا می کرد و دعا می خوند. تسبیحی که یادگار شوهرش بود و همیشه به گردنش مینداخت، حالا با همون هر دونه رو با صلوات به نیت شفای جون بچه هاش می فرستاد.

فرهاد از پنجره ی بخش به آرشام نگاه کرد. پرستارا دستگاه های کنترل ضربان قلب، فشار خون، تعداد تنفس رو به بدن آرشام وصل کرده بودند و تنها از طریق لوله ی اکسیژن قادر به تنفس بود. فرهاد که اجازه ی ورود داشت، رفت توی اتاق و کنار دکتر که داشت وضعیت کنونی بیمار رو توی پرونده ثبت می کرد، ایستاد.

فرهاد: حالش چگونه آقای دکتر؟

دکتر مکث کوتاهی کرد و در حالی که پرونده رو می بست، اون و به پرستار داد و رو به فرهاد گفت: ایشون از بیماری قلبی حادی رنج می برند. در اثر فشار عصبی که بهشون وارد شده، دچار ایست قلبی شدند.

فرهاد: وقتی بیهوش شد نبض نداشت، اما با ماساژ سینه و تنفس مصنوعی برگشت.

دکتر: افراد ماهر این جور مواقع می دونن باید چکار کنند، اگه شما نبودید بی شک جونشو از دست می داد.

فرهاد: کی بیهوش میاد؟

دکتر: هنوز چیزی مشخص نیست. چند تا آزمایش باید روشن انجام بشه. با پزشکشونم مشورت می کنم تا ببینیم خدا چی می خواد. در هر صورت به هوشم بیان این دردا ادامه داره.

بی بی آروم و قرار نداشت تا دلارام رو ببینه.

فرهاد همراه بی بی و پری رفتند سمت اتاق مراقبت های ویژه، ولی فقط از پشت شیشه می تونستند اونو ببینن. بی بی که با دیدن دلی داغ دلش تاز شده بود، زد زیر گریه و در حالی که دستشو به شیشه می کشید زیر لب گفت: الهی بی بی پیش مرگت بشه مادر، کم تو زندگیت سختی کشیدی دخترکم؟ چرا با خودت همچین کردی؟ خدایا شفای بچه هامو از خودت می خوام. هر دوشون جوونن. همه ی امیدم به خودته، نجاتشون بده. خدایا هیچ کس رو گرفتار تخت بیمارستان نکن.

با گوشه ی چادرش اشکاشو پاک کرد. رو به فرهاد دو تا قرآن کوچیک داد و گفت: پسر من تو که می تونی بری توی اتاق، این دو تا قرآن رو بذار زیر بالشاشون، خیر ببینی مادر.

فرهاد قرآن ها رو از دست بی بی گرفت و بوسید. یکیشون رو گذاشت زیر بالش دلارام و اون یکی رو هم زیر بالش آرشام.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

آرشام روز دوم بیهوش اومد، ولی دلارام هنوز بیهوش بود. دکتر تشخیص داد که در اثر فشار روحی حاد، سیستم عصبیش مختل شده و با وجود اینکه علایم حیاتیش نرماله، اما جای نگرانی نیست و به زودی به هوش میاد. روز سوم دلارام هم آروم چشماش رو باز کرد.

آرشام احساس تنگی نفس داشت، اما با وجود بیماری این علایم طبیعی بود. دکتر تاکید داشت که باید دو روز دیگه توی بیمارستان بستری باشه، اما آرشام که همیشه حرف، حرف خودش بود، قبول نکرد.

دکتر بهش گفته بود بیشتر مراقب باشه، اما آرشام دیگه چیزی از زندگی نمی خواست. فقط دلارام و خوشبختی اون! در اون صورت دیگه با این دنیا کاری نداشت.

وقتی به هوش اومد خواست فرهاد رو ببینه. سرش گیج می رفت و نای حرف زدن نداشت، اما اصرار بیش از حدش فرهاد رو کشوند توی اتاق.

آرشام: من آدم رکی هستم. باید بگم که هیچ وقت ازت خوشم نمی اومد، نمی دونم چرا، ولی از همون اول حس می کردم می تونی رقیب باشی. توی احساسم اشتباه نکردم، تو واقعا رقیب بودی. شاید هنوزم باشی، اما من مجبورم به خاطر نجات جونم ازت ممنون باشم. می گم مجبورم چون نمی خواستم نفسمو برگردونی.

فرهاد: ولی این زندگی حق توه.

آرشام پوزخند زد اما به سرفه افتاد. دستشو روی سینهش گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید. در حالی که توی حرف زدن مشکل داشت، با صدای بم و گرفته ای گفت:

- وقتی دارم دلارام رو برای همیشه از دست می دم زندگی برام چه معنایی می تونه داشته باشه جز هر ثانیه درد کشیدن و حسرت خوردن؟!

- اما خودت این طور خواستی. این آخر خط نیست آرشام! دلارام نسبت بهت یه عشق پاک و خالص داره. مطمئن می دونی که همچین عشقی توی این زمونه کم گیر میاد. چرا می خوای نادیدش بگیری؟ با این کارت علاوه بر جسم، روح اون دختر رو هم می کشی.

- اگه پنج ساله پیش مرگمو باور نکرد، این بار باور می کنه. فقط از این قضیه نباید چیزی بهش بگی. به بقیه گفتم به تو هم می گم، در مقابلش سکوت کن، انگار که هیچی نمی دونی. فراموشش کن.

- به نظرت می شه فراموش کرد؟! دلارام نمی تونه تو رو فراموش کنه آرشام، چرا نمی خوای اینو بفهمی؟ آره می دونم قصدت اینه که اونو خوشبخت ببینی، اما دلارام بدون تو نابود می شه. اون این قدری دوستت داشت که پنج سالو به انتظارت نشست. هیچ چیز نبود که بهش ثابت کنه تو زنده ای، فقط قلبش بهش نهیب می زد که تو برمی گردی. اون از همه چیزش گذشت، حتی از خوشبختیش که تو بهش برگردی، اون وقت حرف از جدایی می زنی که حتی امکان پذیرم نیست؟!

- فاصله ی بین عشق و نفرت خیلی کمه. الان ازم دلگیره، اما آروم آروم عشقت سرد می شه. با اون حرفایی که اون روز توی کلبه بهش زدم، شک ندارم همین طور می شه.

- پس معلومه هنوز دلارام رو نشناختی.

آرشام غمگین و گرفته توی چشمای فرهاد خیره شد و گفت: اگه اونو نمی شناختم فکر می کردی دست به این کار می زدم؟ دلارام دختر سرسختیه، برای همین می خوام کمکم کنی.

- تو چیزی ازم می خوای که شدنی نیست. چطور می تونی از عشقت بگذری اونم فقط به خاطر خودش؟

- مگه تو هم همین کار رو نکردی؟ فقط به خاطر اینکه اونو ناراحت نکنی! پس جای تعجب نداره.

فرهاد لبخند زد و سرشو تکون داد.

- نه اشتباه نکن آرشام، من هیچ وقت از دلارام نگذشتم. من حتی وقتی فهمیدم اون تو رو دوست داره بازم دنبالش بودم. خارج که بودم فکرم پیشش بود، حتی همه جا رو دنبالش گشتم. پس بدون ازش نگذشتم. اما درست زمانی پیداش کردم که بهم گفت شوهر داره و شوهرش کسیه که ادعا می کنه همسرش نیست. شک نکن اگه دلارام مجرد بود؛ با توجه به اینکه تو رو دوست داشت بازم برای به دست آوردنش تلاش می کردم. من مثل تو نیستم آرشام! عشق تو قوی تر از منه که حاضری خودت عذاب بکشی ولی عذاب کشیدن معشوق رو نبینی. اگه دلارام رو بهونه ی زندگی و نفس کشیدن می دونی، شک نکن که دلارام بعد از تو به لحظه هم این زندگی رو تحمل نمی کنه. می دونم به خاطر اینکه من قبول کنم این حرفا رو می زنی، وگرنه تو خیلی بهتر از من دلارام رو می شناسی. از وقتی فهمیدم دلارام ازدواج کرده، سعی کردم دیدم رو نسبت بهش تغییر بدم و بشم همونی که خودش می خواست. درست سخته؛ شاید گاهی حسم رو به یاد بیارم، اما دیگه نمی خوام بهش بها بدم. حتی اگه طلاقش بدی من باهاش ازدواج نمی کنم. دلارام بعد از تو حاضر نیست حتی به هیچ مرد دیگه ای نگاه کنه، چه برسه بخواد از نو زندگیش رو بسازه.

و آروم تر، با لحنی تاثیر گذار گفت: ما آدما با امید زنده ایم. دلارام به امید تو زنده موند. تو هم به امید اون نفس بکش و سعی کن زندگی کنی. اگه همه ی دنیا گفتن امیدی نیست، تو بگو هست. چون تا وقتی بنده ی ... به بالا اشاره کرد و ادامه داد: اون بالایی هستی، همه چیز حله. آرشام ساکت بود.

فرهاد مکث کرد و گفت: ازت می خوام خوب فکر کنی. به همه چیز! تو با این کارت دلارام رو خوشبخت نمی کنی، فقط هر دوتون رو عذاب می دی. اون ذره ذره آب می شه. دلارام به اندازه ی کافی توی زندگیش سختی کشیده، بذاریه کم هم توی آرامش زندگی کنه. - حرف منم همینیه که اون توی آرامش باشه. آرامش دلارام پیش من نیست. من با این قلب مریضم که به لحظه می زنه و به لحظه از کار میفته، چطور می تونم به کسی امید بدم که ...

سکوت کرد. فرهاد که منظورش رو فهمیده بود گفت:

- اگه بخوای می تونی. اگه واقعا دوستش داری سخت نیست.

خواست از اتاق بره بیرون که آرشام گفت: برادرانه؟!

فرهاد با تعجب برگشت. آرشام با اخم کم رنگی ادامه داد: حس به دلارام رو می گم. برادرانه است؟!

فرهاد لبخند زد و جواب داد: شک نکن.

- ولی هنوزم حس می کنم رقیمی.

فرهاد خندید.

- فکر کنم تا همین چند دقیقه پیش داشتی به چیز دیگه می گفتی.

لبخندش کم رنگ شد. با لحن آروم تری گفت: آرشام بهتره نه خودتو گول بزنی نه منو. تو هیچ وقت نمی تونی از دلارام بگذری.

رفت سمت در که صدای آرشام رو شنید: مجبورم. گاهی آدما از روی اجبار به کارایی می کنن که شاید واقعا در توانشون نباشه. فرهاد لحظه ای مکث کرد و از اتاق بیرون رفت. به جورایی به اون حق می داد. آرشام عاشق بود و از دید به عاشق واقعی به قضایا نگاه می کرد که

غم تو چشمای دلارام رو نمی تونست ببینه. اینکه خشم توی چشماش خونه کنه، بهتر از غمیه که لحظه لحظه نابودش کنه. خشم مهر رو سرد می کنه، اما غم آتیش عشقشون رو شعله ورتر.

کارای آرشام رو درک می کرد. آرشام واقعا قلب بزرگی داشت. گذشت کار هر کسی نیست، مخصوصا از کسی که عاشقانه اونو در حد پرستش می دونی.

دلارام

توی حیاط نشسته بودم و بی هدف به گلای توی باغچه نگاه می کردم. دقیقا چهار روزه که از بیمارستان مرخص شدم و برگشتیم تهران. از اون تصادف لعنتی چیز زیادی یادم نیست، فقط دردی که توی سر و قفسه ی سینم حس کردم و بعد هم تمومش فقط توی تاریکی خلاصه می شد. وقتی به هوش اومدم سرم به شدت درد می کرد. با جریاناتی هم که واسم پیش اومده بود، سریع با کوچک ترین حرفی از کوره در می رفتم.

بیچاره فرهاد این مدت خیلی هوام رو داشت. چند بار خواست باهام حرف بزنه، اما من به هر نحوی براش بهونه تراشی می کردم. دوست داشتم تنها باشم. به این تنهایی نیاز داشتم.

احساس خلاء می کردم. احساس یه آدم پوچ و بی ارزش، یه آدم شکست خورده، کسی که همه ی امیدها و آرزوهاش رو توی یه شب از دست داده و حالا هم با تنی خسته و ذهنی درگیر می شینه یه گوشه و بی هدف به یه نقطه خیره می شه. وقتی توی بیمارستان چشمام رو باز کردم و حوادث رو به یاد آوردم، یه لحظه پیش خودم گفتم یعنی می شه تمومش فقط یه خواب بوده باشه؟!

منتظرش بودم، اما اون نیومد. اون بی معرفت، اون نامرد، حتی نکرد یه ثانیه بیاد پشت پنجره تا ببینه مردم یا هنوز زنده و دارم نفس می کشم؟ یعنی تا این حد واسش بی ارزشم؟ تموم این مدت داشت بازیم می داد؟ همش دروغ بود؟ اون نگاه های دلگرم کننده، اون آغوش مهربون که خاص بودنش رو با همه ی وجود حس کردم و اون حرفا که به یقین رسیده بودم آرشام داره از ته دلش با تموم غروری که داره می گه منو می خواد.

آخه چطور می تونم باور کنم؟ که آرشام ... اون چطور می تونه این قدر پست باشه؟ با اون دخترایی که یه روزی مورد انتقامش قرار می گرفتن هیچ فرقی نداشتن. منم یه مهره بودم و حالا یه مهره ی سوخته. آرشام قلبی توی سینش نداشت که بشه به عنوان یه انسان روش حساب کرد.

دستامو بی اراده مشت کردم و در حالی که دندونامو روی هم فشار می دادم، زیر لب غریدم: عوضی! با حرص از جام بلند شدم. با پری حرف نمی زدم. به خاطر سکوتش، به خاطر اینکه تموم مدت می دونست و چیزی نگفت. ازش دلگیر بودم. از کسی که مورد اعتمادم بود. اما اون جانب آرشام رو گرفت و در برابر من سکوت کرد.

از بی بی هم دلم پر بود، اما هر کار کردم دیدم نمی تونم. اون توی این مدت خیلی بهم کمک کرد. تنهام نداشت و در همه حال هوامو داشت. مطمئنم به خاطر قسم آرشام سکوت کرده، چون می دونستم تا چه حد روی این مسایل حساسه. از بقیه توقعی نداشتم، اما از پری بیشتر از اینا انتظار داشتم.

بعد از اینکه به هوش اومدم با فرهاد تماس گرفتن و گفتن یه مورد اورژانسی داره و باید برگرده تهران. وقتی مرخص شدم تنها خواستم این بود که دیگه نمی خوام اینجا بمونم. از این سفر فقط یه خاطره ی بد و چرکین توی دلم مونده بود. به خاطر وضعیتم خواستم دو روز مرخصی بگیرم، اما ریسم قبول نکرد. گفت یا برمی گردم شرکت یا دنبال یه منشی جدید می گردن. مجبور بودم یه جوری سرمو گرم کنم و به اصرار بی بی واسه ی استراحت گوش نکردم و برگشتم سر کارم.

اونجا پری رو می دیدم و باهاش حرف می زدم، اما خیلی راحت متوجه ی دلخوری می شد و واسه همین مکالماتش رو کوتاه می کرد. با خشمی که توی وجودم پر بود رفتم توی اتاقم. چشمم به دست نوشته هام افتاد. با چند گام بلند خودمو بهشون رسوندم و چند برگش رو با حرص از روی میز برداشتم. همین که خواستم از وسط پارشون کنم، دستم توی هوا خشک شد. چرا می خوام از حقایق فرار می کنم؟ با پاره کردن این چند خط نوشته آروم می شم؟ نه با اینا هم نمی تونم. دندونام رو روی هم فشار دادم و پرتشون کردم روی میز. خودمم افتادم روی صندلی. به موهام چنگ زدم. آرشام لعنتی تو با من چکار کردی؟ خدایا ای کاش توی اون تصادف مرده بودم. چرا الان زنده؟ که همه شاهد هر ثانیه زجر کشیدنم باشند؟

فرهاد: خب چه خبر؟

با لبخند کم رنگی نگاهش کردم.

- خبر خاصی نیست. سرت خیلی شلوغه؟

- از وقتی برگشتم تهران دیگه وقت نمی کنم سرمو بخارونم.

سکوتمو که دید گفت: چیزی شده؟

دسته ی کیفمو توی مشتم فشار دادم. با تردید گفتم: قضیه ی من و آرشام رو که می دونی؟

سرشو تکون داد.

- آره، خب خودت گفتی. اتفاقی افتاده؟

پوزخند زدم.

- هنوز نه.

- منظورت چیه؟

سرمو زیر انداختم. نگاهم به دسته ی کیفم بود که توی مشتم داشت له می شد.

- من می خوام ...

نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم.

- من می خوام هر چه زودتر از آرشام جدا بشم.

فرهاد با دهانی باز نگاهم کرد و گفت: چی؟!

با همون پوزخند نگاهش کردم.

- چرا باید اسم مردی توی شناسنامه باشه که تموم مدت با حيله و نیرنگ بازیم داد تا به منافع خودش برسه؟ ارزش متنفرم. اون به ...

پرید وسط حرفم و گفت: بس کن دلارام، این چه حرفیه که می زنی؟

از جام بلند شدم و رفتم جلوی میزش ایستادم. دستام رو به لب میز گرفتم و با حرص گفتم: دیگه نمی خوام از روی احساس تصمیم بگیرم.

می خوام کاری رو بکنم که درسته.

- اما این کار تو درست نیست دلارام. بهتره با خودشم حرف بزنی، شاید بخواد که ...

- ما هیچ حرفی با هم نداریم. این قدر پست و نامرد بود که حتی به خودش زحمت نداد بیاد بیمارستان. درسته می گه دی ...

سکوت کردم و در حالی که صورت فرهاد رو از پشت پرده ای از اشک محو و مات می دیدم، گفتم: زندگی من خیلی وقته نابود شده فرهاد.

واقعا احمق بودم که تموم مدت داشتم توی رویا زندگی می کردم. همش وهم و خیال بود. آرشام از همون اولم توی زندگی من نبود و من

باور داشتم که هست. اون این قدر نامرد و سنگدل بود که علاوه بر جسم با روحم بازی کرد. بدجور ضربه خوردم فرهاد. الان فقط یه مرده

ی متحرکم که به زور تلاش می کنم نفس بکشم. دیگه نمی خوام زندگیم رو از نو بسازم، فقط می خوام ادامش بدم، اما این بار تنها. با همون

غروری که از وقتی فهمیدم دوستش دارم گذاشتمش کنار ولی حالا ...

کمی سمتش خم شدم و محکم گفتم: بهش ثابت می کنم اونی که شکست خورده من نیستم. ظاهر قضیه شاید اینو نشون بده، اما من حقیقتو

رو می کنم.

برگشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد.

- صبر کن.

نگاهش کردم که گفت: خیلی حرفا باهات دارم.

- چه حرفایی؟!

- اینکه تا دیر نشده همین الان همه چیز رو بدونی بهتره. تو هم حق داری که ...

یکی دو تا تقه به درخورد. چون پشت در بودم کنار ایستادم.

یکی از پرستارا بود، در حالی که توی چشمش ترس و نگرانی موج می زد، رو به فرهاد گفت: آقای دکتر مریض اتاق صد و نه حالش اصلا

خوب نیست.

فرهاد که از روی صندلی بلند شده بود، میزشو دور زد و وسط اتاق ایستاد.

- باز چی شده؟!

پرستار: این قدر تقلا کرد که بخیه هاش باز شد. دو تا از پرستارا دستاشو نگه داشتن تکون نخوره. کل بیمارستانو گذاشته روی سرش و می گه می خواد با دکتر حرف بزنه. تو رو خدا زودتر بیاید ببینید چی می گه.

همراه فرهاد از اتاق رفته بیرون. همون طور که با عجله می رفت سمت بخش، رو به من گفت: توی حیاط باش. کارم که تموم شد میام. سرمو تکون دادم و رفتم توی حیاط. روی یکی از صندلیا نشستم. حسابی توی فکر بودم. به اینکه فرهاد در مورد چی می خواد باهام حرف بزنه؟! نمی دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن یه صدا و یه اسم آشنا سرمو بلند کردم. و دقیقا همون موقع که نگاهم بهشون افتاد. باهاش چشم تو چشم شدم. مات و مبهوت سر جاش ایستاد و من بی حرکت فقط نگاهش می کردم. و درست زمانی که بیتا رو کنارش دیدم، اخمی ناخواسته نشست روی پیشونیم.

آرشام آروم و مثل همیشه با ظاهری محکم و جدی به طرفم اومد و بیتا هم که حالا متوجه ی من شده بود، با لبخند پشت سرش اومد. از جام تکون نخوردم، فقط سعی داشتم نگاه عصیانگرم رو جوری توی چشماش بندازم که پی به نفرت درونیم ببره. رو به روم ایستاد و با همون اخمی که همون همیشگی صورتش بود، گفت: اینجا چکار می کنی؟

پوزخند زد و یه نگاه سرسری به قد و هیکل خوش فرمش انداختم. شلوار جین آبی نفتی که با کت اسپرتش ست بود و بلوز آبی تیره. - جالبه، فکر می کنم این منم که باید ازتون بپرسم اینجا چکار می کنید؟! خب شاید ندونید که این بیمارستان محل کار فرهاد، پس اومدن من به اینجا همچنین بی دلیل نیست.

نگاهش چقدر عمیق بود. معذب نبودم، به هیچ وجه! اما ... دیگه خواهان این نگاه هم نبودم. چشمایی که یه روزی همه ی دنیام بود و حالا ... صدای بیتا باعث شد نگاهم رو از آرشام بگیرم. مثل همون سری که توی شمال دیده بودمش خنده رو بود. بیتا: راستش من واسه یه کاری مجبور شدم پیام تهران. دیشب همراه مامی رسیدیم خونه ی خاله مهناز. صبح آرشام لطف کرد منو رسوند بیمارستان تا کارامو انجام بدم.

و با مهربونی که ذاتی بودنش کامل حس می شد، نگاهش کرد و گفت: اصرار کردم برگرده خونه اما قبول نکرد و ... و جمله ای که آرشام با خونسردی تمام به زبون آورد. انگار که همون موقع یکی یه سطل آب سرد روی سرم خالی کرد. وجودم یخ بست. آرشام: خودم این اطراف کار داشتم.

و در حالی که توی چشمام زل زده بود، ادامه داد: کارای داداگاه رو دارم انجام می دم. فکر کنم همین روزا احضاریشو واست بفرستن. نمی دونم شاید رنگم پریده بود که بیتا با نگرانی نگاهم می کرد. خواستم آروم باشم، به نگاه معمولی و لحن خونسردش توجه نکنم، ولی نتونستم! دست خودم نبود. می خواستم بی تفاوت باشم، اما سخت بود. اینکه تا چند روز پیش با جون و دل دوستش داشتم و حالا باید نقش آدمی رو بازی کنم که قلب سرد و بی روحش پر شده از نفرت. نفرت از شوهرم! کسی که هیچ وقت حاضر نشدم شناسنامش رو باطل کنم؛ حتی وقتی گفتن اون مرده بازم این کار رو نکردم.

چقدر این حس عذاب آورده. با اینکه از آرشام انتظار می رفت اینو بگه، اما بازم تاب و تحملشو نداشتم.

رو به بیتا آروم ولی جدی گفتم: بهتره دیگه بریم.

بیتا که نگاهش روی من بود، سرشو تکون داد و پشت سر آرشام راه افتاد.

از اونجا که دور شدن، کیفمو انداختم روی شونم. با سرعت از در بیمارستان زدم بیرون. دستمو واسه ی اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم. دیگه مجالی نبود که جلوی اشکامو بگیرم. سرمو چسبونده بودم به شیشه ی ماشین و دونه دونه اشکام صورتمو خیس می کرد. ازت متنفرم آرشام! ازت متنفرم لعنتی! تویی که همه چیزمو ازم گرفتی.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. فرهاد بود.

- الو دلارام، کجا رفتی تو دختر؟!

بغضمو قورت دادم و گفتم: بی بی زنگ زد، دارم می رم خونه.

- توی اولین فرصت بهت سر می زنم.

- باشه. کاری نداری؟ توی ماشینم صدات قطع و وصل می شه.

- نه، فقط مراقب خودت باش. خداحافظ.

- باشه، خدانگهدار.

با دستمال اشکامو پاک کردم. مجبور شدم به فرهاد دروغ بگم. یاد حرفای آرشام افتادم. پس جدی جدی داره طلاقم می ده! منم که همینو می خواستم، برای همین رفتم پیش فرهاد تا تصمیمم رو باهاش درمیون بذارم.

صدایی توی سرم پیچید که بلند داد می زد تو اینو نمی خواستی. آره شاید نمی خواستم، شاید هنوزم نمی خوام. قلبم هنوزم داره تند می زنه. وقتی دیدمش ضربانش رو بلندتر از قبل حس کردم. یعنی هنوزم ... نه، دیگه نه! تمومش کن دلارام! دیگه احمق نباش. به خودت بیا و ببین که داره باهات چکار می کنه. تو چشمت زل می زنه و می گه به همین زودی احضاریش به دستت می رسه! ای کاش لااقل اون قدری حالیش می شد که بفهمه چقدر عشقم نسبت بهش پاک بود. به حرمت همون عشق این کارا رو باهام نمی کرد. آرشام واقعا خودخواه بود. خودخواه، مغرور و سنگدل!

تازه شام خورده بودیم و داشتیم سفره رو جمع می کردیم که صدای در بلند شد. بی بی خواست بلند شه که گفتم من باز می کنم. پری بود، با یه ظرف آش رشته توی دستش.

پری: ببینید براتون چی آوردم. مامان یه آشی پخته که انگشتاتونم باهاش می خورید.

ظرفو گذاشت جلو بی بی و گفت: بفرما بی بی.

بی بی: قربون دستت مادر، چرا زحمت کشیدی؟

پری: زحمتی نداشت بی بی. راستی شام چی داشتید؟

بی بی: لوبیا پلو. بشین برات بیارم دخترم.

پری: دست و پنجه ات طلا بی بی.

بی بی با لبخند رفت توی آشپزخونه. سرسنگین نشستم و سفره رو دوباره پهن کردم. سنگینی نگاه پری روم بود و من بی تفاوت بودم. بی بشقاب لوبیا پلو رو گذاشت جلوی پری، اونم با اشتها شروع کرد و ظرف چند دقیقه بشقابو برق انداخت.

پری: عالی بود بی بی، دستت درد نکنه. به عمرم لوبیا پلو به این خوشمزگی نخورده بودم.

بی بی که از تعریفای پری خوشحال شده بود گفت: نوش جونت مادر، گوشت بشه به تنت. زیاد پختم، یه ظرفم واسه مادرت ببر.

از کنارشون بلند شدم و رفتم توی اتاقم. منتظر بودم پری بره که برم کمک بی بی ظرفا رو بشورم. می دونستم اومدنش اینجا بی دلیل نیست، حدسم درست بود. شاید اومد توی اتاق.

با شیطنت خندید و گفت: از دست من فرار می کنی؟

حتی یه لبخند خشک و خالی هم تحویلش ندادم. سکوتم رو که دید در رو بست و اومد کنارم روی تخت نشست.

آروم گفت: دلی بگم غلط کردم، شکر خوردم، خریت کردم، منو ببخش، بی خیال این سکوت چند روزت می شی؟

نگاهش کردم.

- احساس پشیمونی می کنی؟

- به خدا خیلی.

- دیره.

- می دونم، اما تو ببخش. باور کن همش به خاطر خودت بود.

- به خاطر خودم؟! پری توی چشمم زل بزن و بگو کجای این سکوت به نفع من تموم شد؟ جز اینکه ...

نفسمو با حرص بیرون دادم و رومو ازش برگردوندم.

- به ارواح خاک بابام که واسم عزیزه، هیچ قصدی جز کمک نداشتم. آرشام به هممون گفت سکوت کنیم و هرکدوممونو به یکی از عزیزانمون قسم داد تا مطمئن بشه چیزی بهت نمی گیم.

خندیدم، خنده ای از سر عصبانیت.

- خیلی جالبه! اون لعنتی این قدر پسته که هر کاری بخواد می کنه و واسه ی راحتی کارش دیگرانو محض سکوت قسم می ده. قسم به خاطر چی؟ بالاخره باید یه چیزی باشه که بخواد پنهونش کنه یا نه؟ من اگه می فهمیدم اون آرشامه چه اتفاقی میفتاد؟ هان؟ تو بگو پری.

سرشو انداخت پایین. اشک صورتشو پوشونده بود. لبشو گزید. دستمو گذاشتم روی شونش. سرشو بلند کرد و با حق نگاهم کرد.

- پری؟! دیوونه واسه چی گریه می کنی؟

- دلارام منو ببخش.

فقط نگاهش کردم.

محکم بغلم کرد. با حق حق گفت: دلارام تو رو خدا بگو منو می بخشی. آرشام بیشتر به من و بی بی حساسیت نشون می داد، چون می دونست ممکنه یه کدوم از ما جلوت لب باز کنیم و حقیقتو بگیم.

- کدوم حقیقت؟! اینکه اون آرشامه نه آرتام؟!

با گریه از توی بغلم اومد بیرون و دستامو گرفت. ملتسمانه توی چشمام نگاه کرد و گفت: هیچ کس جز خودش نمی تونه بهت بگه دلی. خودتو بذار جای من، اگه یکی بیاد و به خاک پدرت قسمت بده که لب از لب باز نکنی، چکار می کنی؟ حاضر می شی قسمتو بشکنی؟ دلی از ما توقع نداشته باش. به خدا خیلی سخته. نه راه پس داریم نه راه پیش. تو رو قرآن این قدر زود تصمیم نگیر، برو باهاش حرف بزن.

- تو چی داری می گی پری؟! مگه قضیه چیه؟! داری منو می ترسونی.

- اینا رو بهت گفتم تا بتونی حالمو درک کنی. از یه طرف عزیزترین دوستم و از یه طرف دیگه قسمی که خوردم. از بی بی هم توقع نداشته باش، اون بنده خدا از همه ی ما بیشتر دلسوزته، ولی خودتم می دونی تا چه حد معتقده. امروز با گریه به مامان گفته بود دلارام توی خونه خیلی کم باهام حرف می زنه، دیگه پیشم درد و دل نمی کنه، انگار بهم بی اعتماد شده.

با خشم دستشو پس زدم و بلند شدم.

- آره بی اعتمادم. الان به همتون همین حسو دارم. یه چیزی رو می دونید و دارید ازم پنهونش می کنید. واسه اینکه ساکت بمونید می گید قسم خوردید. خیلی خب قبول، نمی خواید قسمتونو بشکنید، اما معلومه که حال و روز منم واسه هیچ کدومتون اهمیت نداره.

- دلارام خودتم خوب می دونی که این حرفت حقیقت نداره. به خاطر همین می گم برو با خودش حرف بزن.

داد زدم: برم با کی حرف بزنم؟ با اون بی معرفتی که امروز توی چشمام زل زد و گفت می خواد طلاقم بده؟

مات نگاهم کرد.

- چی؟! آرشام اینو گفت؟!!

پوزخند تلخی نشست روی لبام.

- همین آدمی که می گی برم باهاش حرف بزنم تا ببینم دردش چیه و چرا داره باهام این کارا رو می کنه، رسماً داره طلاقم می ده. از همون اولم قصدش بازی دادن من بود که موفقم شد. مگه راهی هم واسه حرف زدن باقی گذاشته؟! بلند شد و اومد طرفم.

- دلی تو می تونی جلوشو بگیری. اگه هنوزم دوستش داری نذار کاری کنه که بعد هر دوتون از انجامش پشیمون بشید. اون الان نمی فهمه که داره چکار می کنه، فکر می کنه راه درست همینه.

- اتفاقاً راه درست همینه، ما باید از هم جدا بشیم!

دستامو گرفت و تکونم داد.

- دلی هیچ می فهمی چی می گی؟!!

رفتم عقب.

- من تصمیممو گرفتم، دیگه نمی خوام بیشتر از این جلوش خار و کوچیک بشم. دیگه نمی دارم غرورمو له کنه. اون قلبمو با بی رحمی شکست و ایستاد تا صدای شکسته شدنش رو بشنوه، اون وقت توقع داری برم بهش چی بگم؟!!

دستشو گرفتم و جدی و محکم گفتم: پری اگه می خوای ببخشم باید دیگه اسم اون لعنتی رو جلوی من نیاری. باید واقعا مثل یه خواهر کنارم باشی. من می خوام غرور از دست رفتم رو برگردونم. می خوام فراموش کنم کسی رو که یه روزی می گفتم عاشقشم. می خوام واسه همیشه از قلبم بیرونش کنم.

- گوش کن دلارام ...
- یا قبول کن یا دیگه اسممو نیار.
- ولی ...
- فقط جوابمو بده.
- سکوت کرد. معلوم بود دو دله. بالاخره لبای لرزونشو از هم باز کرد و گفت: باشه.
- لبخند زدم.
- دلی می خوای چکار کنی؟!
- اولین قدمو بر می دارم.
- چی؟!
- از آرشام جدا می شم!

نگاهی اجمالی به کاغذ توی دستم انداختم. مچالش کردم. واسه ی دهمین بار سطل آشغال کنار میزم رو هدف گرفتم و پرت کردم سمتش. صدای زوزه ی باد نگاهمو کشید سمت پنجره. امشب چه باد بدی میاد. کنار پنجره ایستادم. درختای توی باغ در اثر وزش شدید باد تگون می خوردن. آسمون رعد و برق می زد. یاد فیلمای ترسناک افتادم. بیرون حسابی تاریک بود. نفس عمیق کشیدم. خواستم برگردم که دستی دور کمرم حلقه شد. با ترس خواستم جیغ بزنم که همون فرد ناشناس اون یکی دستشم آورد بالا و گذاشت روی دهنم. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون که صداشو شنیدم. و پیچیدن صداش توی گوشم مساوی شد با آرامشی که کل وجودمو در بر گرفت. یه حس متفاوت!

- از خیلی وقت پیش زیر پنجره ی اتاقت ایستادم تا بتونم یه لحظه صورت ناز تو ببینم، ولی ازم دریغش کردی. تقلا کردم.

- هیس بمون دلارام، جات همین جاست، توی آغوش من. می خوام نزدیکت باشم.

دستشو از روی دهنم برداشت. از زور هیجان به نفس نفس افتاده بودم. برم گردوند. توی صورتم لبخند زد، پر از مهربونی. دست راستمو گرفت و گذاشت روی قلبش. اول متوجه نشدم، ولی توی چشماش که خیره شدم با تعجب نگاهش کردم. دستمو محکم روی سینهش فشار دادم. ضربان نداشت! تنم سرد شد. ترس و وحشت به طرفم هجوم آورد. وجودم از این همه سرما می لرزید.

با صدای لرزونی زمزمه کرد: عشقمو باور کن دلارام.

مکث کرد. بغض داشت و به خاطر همون بغض بود که صداش می لرزید. به لباسش چنگ زدم. لال شده بودم.

- مرگم باور کن.

و این قسمت از حرفش مساوی شد با صدای رعد و برقی که جسممو توی آغوشش لرزوند.

با شنیدن این حرف وحشت زده جیغ کشیدم. بی وقفه با تموم وجود داد می زدم.

بی بی: دلارام، دلارام دخترم، عزیز دل بی بی چشاتو باز کن.

در حالی که همراه با جیغ اسمشو صدا می زدم، با ترس چشمامو باز کردم. هراسون اطرافمو نگاه کردم و توی جام نشستم. هیچ کس جز بی بی کنارم نبود.

یه لحظه شوکه شدم و مثل دیوونه ها از روی تخت بلند شدم و دویدم سمت پنجره. با همون حال که تنم خیس از عرق بود، پنجره رو باز کردم. هیچ بادی نمی اومد. همه جا تاریک بود. زیر پنجره رو نگاه کردم، هیچ کس اونجا نبود. با صدای بی بی انگار که به خودم اومده باشم، پاهام سست شد و افتادم روی زمین. سرمو گرفتم توی دستام و صدای هق هقم سکوت اتاقو برهم زد. بی بی اومد کنارم و بغلم کرد. خودشم گریه می کرد.

بی بی: دخترکم چرا بی تابی می کنی؟ آروم باش عزیزم، خواب بد دیدی.

زیر لب یکی از سوره ها رو زمزمه کرد و فوت کرد توی صورتم.

سرمو گذاشتم روی سینش و با گریه گفتم: بی بی دارم می میرم.

- خدا نکنه مادر، این حرفو نزن.

سرمو نوازش کرد و روی موهامو بوسید.

- بی بی آرشام رو تو خواب دیدم.

مکث کرد و گفت: ان شاء الله که خیره.

با هق هق گفتم: می ترسم بی بی، آرشام داشت باهام حرف می زد، می گفت عاشقمه، دستمو گرفت گذاشت روی قلبش، اما اما قلبش ...

ضجه زدم: بی بی قلبش نمی زد. هیچ ضربانی نداشت.

نفسم بالا نمی اومد. بی بی پشتمو ماساژ داد. از جاش بلند شد و چند لحظه بعد با یه لیوان آب کنارم نشست. یه انگشتر طلا توش انداخته بود و با قاشق همش می زد.

- بیا دخترم یه کم از این آب بخور. ترسیدی مادر، رنگ به رو نداری. بخور دخترم.

لیوانو داد دستم. با عطش آبو تا ته سر کشیدم.

دستامو توی دست گرفت. همون طور که نوازشم می کرد گفت: طاقت ندارم هر روز شاهد عذاب کشیدن باشم. تو برام خیلی عزیزی.

الان آروم بگیر بخواب، سعی کن به چیزی فکر نکنی تا فردا صبح. فردا که تعطیله اول وقت زنگ بزن به فرهاد و بگو بیاد اینجا.

با پشت دست اشکامو پاک کرد.

- واسه چی بی بی؟! فرهاد کلی کار داره.

- تو بهش زنگ بزنی میاد. حتی اگه کارم داشته باشه خودشو می رسونه دخترم. از فرهاد پیرس، اون همه چیز رو می دونه.

- چی رو پیرسم بی بی؟!

- در مورد آرشام.

با تعجب نگاهش کردم. دستمو گرفت و بلندم کرد.

- بیا بگیر دراز بکش. فردا زنگ بزن بیاد پیشت. وقتی ازش پرسی همه چیز رو بهت می گه.
 نشستم روی تخت. هنوزم بهت زده نگاهش می کردم. تا خیالش از جانبم راحت نشد از اتاق بیرون نرفت.
 روی تخت دراز کشیده بودم، ولی نگاهم به سقف بود. هر چی فکر می کردم تا بفهمم منظور بی بی چی بود که فرهاد همه چیز رو می دونه، به نتیجه ای نرسیدم.
 بعد از شنیدن حرفای پری و تردیدی که توی نگاهش دیدم، کنجکاو شدم ته و توی قضیه رو در بیارم، اما جوری که کسی پی به اشتیاقم نبره. دیگه نمی تونستم غرورم رو نادیده بگیرم. به خوابم فکر کردم. هنوزم که یادش میفتم تنم می لرزه.
 مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت خواب همیشه یه نشونه است. گاهی اوقات تعبیرش یه چیز دیگه است، اما اون خواب می تونه واست یه هشدار باشه. و حالا ... یعنی خوابی که امشب دیدم، واقعا می تونه یه هشدار باشه؟!

با شنیدن زنگ در مطمئن بودم فرهاد. آیفون رو جواب دادم. خودش بود. بی بی خونه نبود. از نیم ساعت پیش رفته بود پیش لیلی جون.
 در رو باز کردم. فرهاد لبخند به لب پشت در ایستاده بود. مثل همیشه خوش تیپ و اتو کشیده. با لبخند جواب سلامش رو دادم و اومد تو.
 با دست به پذیرایی اشاره کردم. خواستم برم توی آشپزخونه که گفت: دلارام چیزی نیار، زود باید برم.
 سرمو تکیه دادم و رو به روش نشستم. نمی دونستم باید از کجا شروع کنم. همون موقع صدای زنگ در بلند شد. با تعجب بلند شدم و جواب دادم.

- بله؟!

- سلام دلارام جون، شمای؟

- بله خودم هستم، شما؟!

- من بیتام عزیزم. به جا آوردید؟ دختر خاله ی امیر.

با تعجب برگشتم و به فرهاد نگاه کردم.

توی گوشی گفتم: بله بفرمایید تو. آدرسو ...

- بلام عزیزم، پری قبلا نشونم داده.

دکمه ی آیفون رو فشار دادم.

فرهاد: بیتا خانم بود؟

- آره، تو از کجا فهمیدی؟!

- من ازش خواستم بیاد اینجا.

- آخه چرا؟!

- صبر کن بیاد، می فهمی.

با تعجب نگاهشون می کردم، اما ظاهراً اینو نشون نمی داد. رفتارم کاملاً جدی و سرد بود و اونم فقط به خاطر بیتا که ناخواسته دل خوشی ازش نداشت. یه جور احساس حسادت، یه حسادت زنانه که داشت اذیتم می کرد.

فرهاد تک سرفه ای کرد و رو به من گفت: بی بی قبل از تو زنگ زد و همه چیز رو برام تعریف کرد، اما به خاطر اثبات چیزایی که قراره بهت بگم ...

به بیتا اشاره کرد و ادامه داد: خانم دکتر دانش هم باید با من می اومدن.

گیج و منگ نگاهش کردم.

- به خدا نمی فهمم داری چی می گی فرهاد، یه کم واضح تر حرف بزن.

بیتا: دلارام جون من برات توضیح می دم، فقط ازت می خوام آرامش خودتو حفظ کنی.

- مگه چی شده؟!

بیتا: چیزی نشده عزیزم، فقط آرام باش.

- به خدا دارم سخته می کنم. شماها چرا این جور حرف می زنید؟ گیجم کردید. یه کدومتون یه چیزی بگه.

فرهاد: خیلی خب باشه، آرام باش، من شروع می کنم.

سکوت کرد و نیم نگاهی به بیتا که با نگرانی منو نگاه می کرد انداخت.

رو به من با لحنی که مردد بود گفت: من کم و بیش در جریان اتفاقاتی که بین تو و آرشام افتاده قرار گرفتم. هم از خودت یه چیزایی شنیدم هم از آرشام.

- آرشام؟! اون چی بهت گفته؟!

فرهاد: صبر کن بهت می گم. من خودمم مدت زیادی نیست که همه چیز رو می دونم. اون روز که از ویلا زدی بیرون رو یادته؟

- خب؟!

- همون موقع که با سرعت ویلا رو ترک کردی، آرشام پشت سرت بود. دنبال یه راهی بودم پیام دنبالت که همون موقع دیدم آرشام روی

زمین زانو زد. آرشام رنگش پریده بود و به سختی نفس می کشید. وقتی بالا سرش رسیدم که افتاد روی زمین و در حالی که دستش روی

قلبش بود، از حرکت ایستاد. نبضشو گرفتم، نمی زد. مشکلمش ایست قلبی بود. مجبور شدم بهش تنفس مصنوعی بدم. با ماساژ قفسه ی

سینه و قرص زیر زبونی نیتروگلیسرین تونستم برش گردونم، ولی هنوز بیهوش بود.

- چی؟! آ ... آ ...

فرهاد: دلارام خواهش می کنم آرام باش. اگه می خوای ادامش رو بگم باید آرامشتو حفظ کنی. می دونم شنیدن این حرفا سخته، اما باید همه چیز رو بدونی.

بیتا اومد کنارم نشست و دستای سردمو توی دستش گرفت. هر کاری کردم دهنمو باز کنم و یه چیزی بگم، نتونستم. عین آدمای لال فقط نگاهشون می کردم.

فرهاد: آرشام رو رسوندیم بیمارستان. تو رو هم با آمبولانس آورده بودن به همون بیمارستان. من بالای سرت بودم. دو روز طول کشید تا آرشام بهوش بیاد، اما تو دقیقا روز سوم هوش اومدی. به خاطر اینکه دوباره دچار شوک نشه، مجبور شدیم سکوت کنیم و از تصادف تو چیزی بهش نگیم. هرگونه اضطراب و استرس واسش سم بود.

فرهاد سکوت کرد و به بیتا نگاه کرد. بیتا در حالی که دستام رو توی دستش داشت، آروم گفت:

- آرشام دقیقا دو سال و نیمه که داره از این بیماری رنج می بره. شش ماه اولش دچار دردای خفیفی توی ناحیه ی قفسه ی سینه می شد، ولی بی توجه بود. یه شب که خونه ی ما دعوت بودن، دیدم زیاد حالش خوب نیست و همش دست چپش رو ماساژ می داد، ازش که پرسیدم گفت چیزی نیست یه گرفتگی ساده است. اما به حالش مشکوک شده بودم؛ مخصوصا وقتی سر میز شام یهو بلند شد و رفت توی حیاط. دنبالش که رفتم دیدم دستشو گذاشته روی قلبش و پشت سر هم نفس عمیق می کشه. آرشام بیش از حد سیگار می کشید. سیگار واسه ی افرادی که دچار بیماری قلبی هستند، بزرگ ترین تهدید محسوب می شه. با اصرار من و خاله راضی شد بیاد بیمارستان و آزمایش بده. از طریق نوار قلب، سی تی اسکن، اکو، کاردیوگرافی و چند تا آزمایش دیگه متوجه ی بیماریش شدیم. به کمک یکی از استادام توی یکی از بهترین بیمارستانا بستری شد، ولی واقعا وضعیتش حاد بود. نتیجه ی آخرین آزمایش هممون رو داغون کرد. متوجه شدیم حالش وخیم تر از این حرفاست و استادام معتقد بود تا وقتی آرشام نخواد سیگار رو ترک کنه، این بیماری خطرناک تر می شه. گفت با جراحی شانس موفقیت زیر پنجاه درصده، اما ریسکش خیلی بالاست. ولی آرشام واقعا مغرور و یه دنده است. هنوز که هنوزه به حرف هیچ کس گوش نمی کنه. درسته که به تازگی می گه سیگار رو ترک کرده، اما بازم استرس و ناراحتی واسش خوب نیست. الان دو سالی می شه که حافظش رو به دست آورده، ولی دو سال و نیمه که این بیماری دست از سرش برنداشته. وضعیتش زمانی وخیم شد که حافظش رو به دست آورد. وقتی اومد شمال و همسایه ها گفتن از اونجا رفتی، نبودی که ببینی چه حالی شد. نه با کسی حرف می زد و نه حتی چیزی می خورد. دیگه حتی به داروهاش لب نمی زد. وقتی اصرار ما رو دید، یه روز با عصبانیت هر چی دارو توی اتاقش داشت از پنجره پرت کرد پایین و گفت دیگه حتی نمی خواد نفس بکشه. می رفت توی اتاقش و بیرون نمی اومد. گیتار زدن رو از امیر یاد گرفته بود و همیشه آهنگ کعبه ی احساس رو با یه احساس خاصی می زد و می خوند. فقط هم توی تنهائیاش. خیلی دنبالت گشت، اما پیدات نکرد. هر بار به در بسته می خورد و این واسه حالش اصلا خوب نبود. به امیر گفته بود حالا که دیگه دلارام رو ندارم، این زندگی رو هم نمی خوام. گفته بود با دیدن جای خالیش توی زندگیم، هر روز دارم عذاب می کشم. تنها خواستش این بود که قبل از مرگش فقط برای یک بارم که شده تو رو ببینه. اینو همیشه می گفت و بالاخره دست تقدیر شما رو سر راه هم قرار می ده که خالم مهناز دوست دیرینه ی لیلی جون باشه و امیر و پری همدیگه رو ببینن و از هم خوششون بیاد. آرشام تونست پیدات کنه، اما با وجود بیماریش که حالا به خاطر استفاده ی بیش از حد سیگار و عدم مصرف دارو خودشو آخر خط می دید؛ فقط از قرص نیتروگلیسرین استفاده می کرد و گاهی اوقات با التماس و خواهش چند قلم از داروهاش رو مصرف می کرد. با خودش لج کرده بود. دیگه زندگیش واسش هیچ اهمیتی نداشت. و درست زمانی اهمیت پیدا کرد که تو رو دید، ولی دیگه دیر شده بود. می گفت حالا که آرزوم برآورده شده، چیزی جز خوشبختی دلارام واسم مهم نیست. وقتی اون شب ته باغ از حال رفتی، همه رو قسم داد که چیزی بهت نگو. بیشترم روی بی بی و پری حساسیت نشون می داد. من قسم نخوردم چون به این قضایا کاری نداشتیم. وقتی اون شب کنار ساحل همون آهنگ همیشگی رو واست خوند تعجب کردم، چون اصلا انتظارش رو نداشتیم به حرفم گوش کنه و بخونه. آرشام هیچ وقت توی جمع این آهنگ رو نمی خوند. منم وقتی که می اومدم خونشون و کنجاو می شدم، می رفتم

پشت در اتاقش و به صداش گوش می دادم. فهمیدم به خاطر حضور تو، توی جمع حاضر شده بخونه. عشق رو توی نگاه هردوتون می دیدم، اما آرشام در برابر این عشق سرسختی نشون می داد، فقط برای اینکه تو متوجه ی بیماریش نشی. با این حال هیچ جوری هم حاضر نبود تو رو از دست بده. خاله می گفت هر شب می ره توی حیاط و تا سپیده ی صبح فقط راه می ره و فکر می کنه. دیروز وقتی بهت گفت داره کارای دادگاه رو واسه ی طلاق انجام می ده، تمومش دروغ بود. دلارام آرشام هنوز یه قدم واسه ی طلاقتون بر نداشته. وقتی برگشتیم ازش پرسیدم که چرا این کار رو با آیندتون می کنه؟! گفت دلارام نمی تونه با من آینده ای داشته باشه. باور می کنی وقتی از بیمارستان اومدی بیرون و سوار تاکسی شدی، تا وقتی که رسیدی خونه پشت سرت اومد؟! و تا با چشمای خودش ندید که رفتی تو، از اونجا تکون نخورد. من همه ی این کاراش رو می دیدم و بهش می گفتم درست نیست؛ می گفتم تو هم دوستش داری و اون داره با این کاراش تو رو بیشتر اذیت می کنه تا اینکه بخواد به خاطرت از خودش و عشقش بگذره؛ اما اون باز حرف خودشو می زد.

دستم رو که می لرزید توی دستاش فشار داد.

بیتا: دلارام آرشام رو تنها نذار. اون داره با زندگی هر دوتون بازی می کنه. آرشام اگه هر چه زودتر به خودش نیاد از بین می ره. دلارام آرشام فرصت زیادی نداره، فقط تو می تونی کمکش کنی. ازت خواهش می کنم تا دیر نشده راضیش کن. اون باید هر چه سریع تر معالجه بشه. من مطمئنم یه راه امیدی هست.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. بیتا پشت سرم اومد و به منی که تند تند داشتم توی کشوی میزم رو نگاه می کردم، خیره شد.

بیتا: دلارام حالت خوبه؟!

توی همون حالت سرمو تکون دادم. اشک دیدمو تار کرده بود، ولی بالاخره پیداش کردم. مانتوم رو پوشیدم و شالمم عوض کردم. بی توجه به بیتا از اتاقم رفتم بیرون. اصلا حواسم سر جاش نبود. بیتا و فرهاد پشت سرم اومدن.

فرهاد: دلارام وایستا، داری کجا می ری؟!

- خونه ی آرشام.

فرهاد: خیلی خب من می رسونمت، صبر کن.

بهترین راه همین بود، چون با این حال و روزم اگه می نشستم پشت فرمون، حتما یه کاری دست خودم می دادم.

مهناز خانم با دیدنم اول تعجب کرد، ولی بعد با خوشرویی صورتم رو بوسید و خوشامد گفت.

- بیا تو عزیزم.

- ممنون، می خواستم با آرشام حرف بزنم، خونه است؟

- آره توی پذیرایی پیش بچه هاست. شرمنده معطل شدی دخترم، نمی دونم آیفون چش شده امروز.

به روش لبخند زدم.

- اختیار دارید، نه زیادم معطل نشدم.

بی‌تا و مهنار خانم موندن توی حیاط و من رفتم تو.

بی سر و صدا خواستم برم توی پذیرایی که اسم خودم رو از زبون پری شنیدم. پشت دیوار ایستادم.

پری: دلارام تصمیمشو گرفته، می‌گه می‌خواد جدا بشه.

سرمو کج کردم و آروم جویری که متوجه ی من نشن، نگاهشون کردم. امیر پشتش به من بود و پری هم کنارش نشسته بود. ولی آرشام

درست سمت راستشون پا روی پا انداخته بود و حسابی اخماش رو کشیده بود توی هم.

امیر: باهاش حرف زدی؟

پری: هر کاری کردم قانع بشه بی فایده بود. هیچ وقت دلارام رو تا این حد جدی ندیده بودم.

و بعد از مکث کوتاهی گفت: درضمن اینو هم بگم که من بهش حق می‌دم.

نگاهم به آرشام بود که با حرص از روی مبل بلند شد و با قدمای بلند از سالن زد بیرون. پذیراییشون جویری بود که از دو طرف راه داشت.

اون سمت می‌رسید به آشپزخونه و اتاقا، و این سمت هم به راهرو و راه پله.

با شنیدن صدای در فهمیدم مهنار خانم اومده تو. دیگه نرفتم توی سالن، از توی راه پله پیچیدم سمت چپ و مستقیم رفتم سمت اتاقی که

می‌دونستم متعلق به آرشامه.

اون بار که اومده بودم اینجا تا اتاق عقد پری و امیر رو درست کنم، تقریباً چند جا از خونه رو یاد گرفته بودم. پشت در اتاقش ایستادم.

نفسمو که حبس کرده بودم، با یه نفس عمیق بیرون دادم. نمی‌خواستم در بزنم. از دستش عصبانی بودم. هر چی هم می‌خواستم آروم

باشم؛ می‌دیدم نمی‌تونم. واسه همین با یه حرکت دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم.

آرشام

با پاشنه ی پا در رو پشت سرم بستم. صدای کوبیده شدنش عصبی ترم کرد، دور خودم می‌چرخیدم. چیزی تا مرز دیوونه شدنم نمونده

بود. روی تخت نشستم و با استرس موهامو چنگ زدم. نگاهم چرخید سمت کشوی میزم؛ با خشم دستمو دراز کردم، چشمم به پاکت

سیگارم افتاد برش داشتم یه نخ از تو بستش در آوردم. خواستم بذارم بین لبام که هم زمان نگاهم چرخید رو دیوار، به تصویر دختری که با

لبخند قشنگش و اون چشمای خاکستری و براق زل زده بود توی چشمام. یه لحظه تو همون حالت موندم؛ صدایی رو محو شنیدم: دوستش

داری؟ نخ سیگارو از رو لبام برداشتم و با حرص تو دستم فشردمش. بلند شدم، پاکت و فندک و هر چی که تو دستم بود و با خشم پرت

کردم وسط اتاق.

و باز اون صدای لعنتی: تو محکوم به عذابی.

داد زدم: دست از سرم بردار لعنتی!

قلبم تیر کشید، دستم رو قفسه ی سینم مشت شد. ناخواسته پایین تخت زانو زدم و به سرفه افتادم. پیشونی خیس از عرقمو به مچ دستم

تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

چقدر سخت بود واسه بلعیدن ذره ای اکسیژن دهنم و مثل ماهی ای که از آب افتاده بیرون باز و بسته می کردم. یه درد بد یه دردمسرد و نفرت انگیز!

دستم بی اختیار رفت سمت جیم و قوطی قرصامو بیرون آوردم. درشو باز کردم، اما دستام می لرزید. قوطی از دستم افتاد رو زمین و قرصای داخلش هر کدوم یه طرف افتاد. مثل دونه های تسییحی که توسط رشته ای کنار هم قرار بگیرن و با پاره شدن اون یه رشته نخ، همشون سرگردون و فریاد کشان یه طرف بیفتن. چشمام از حد معمول بازتر شده بود و قفسه ی سینم خس خس می کرد. خواستم خم شدم سمت یکی از قرصا که کمی دورتر از من افتاده بود کنار تخت؛ نتونستم و با همون یه حرکت کوچیک حس کردم علاوه بر تشدید ضربان قلبم، قفسه ی سینم منقبض شد. به پشت افتادم رو زمین، هیچ صدایی جز سوت ممتد نمی شنیدم. سرم در حال انفجار بود، لبام خشک شده بود و می سوخت. هنوز واسه نفس کشیدن تلاش می کردم، اما به جای نفس مرگو به ریه می کشیدم. داشت وجودمو پر می کرد. رنگ تیره و هرم سردشو احساس می کردم.

یه قطره اشک با درد از گوشه ی چشمم چکید، در حالی که نگاهم به سقف سفید اتاق بود و دستام مشت شده روی سینم، یکی کنارم نشست. انگار که داشت صدام می زد. نمی شنیدم، صداش محو بود و تصویرش پشت پرده ای از اشک تار بود. سرم از زمین کنده شد، حسش کردم گرمایی که تن یخ زدمو احاطه کرد، اما هنوز انجمادو احساس می کردم. بی حرکت و سرد بودم. خواست لبامو از هم باز کنه، اما فکم قفل شده بود. صدای گریه، آره داشتم می شنیدم، اما ...

دهنمو باز کرد، فکم درد گرفت. قرصو گذاشت زیر زبونم؛ سرمو تو یه جای گرم حس کردم. یکی داشت صورتمو نوازش می کرد، نمی دیدم! چشمامو با درد بسته بودم، اما کم کم صداهای اطراف برام واضح شد؛ انگار وارد یه دنیای دیگه شدم. عرق سرد روی پیشونیم با هرم نفسای گرمش تضاد عجیبی داشت. حس می کردم همیشه خواهان این گرما بودم، یه جور احساس آرامش! قلبم داشت آروم می گرفت، اون استرس از تپیدن های پرشتاب. احساس سبکی کردم. ضربانی که می رفت تا آروم بگیره؛ خسته بودم! انگار که مسافت زیادی رو طی کرده باشم و حالا احساس رخوت می کردم. انگشتای نوازشگرش رو صورتم کشیده شد؛ آروم گریه می کرد.

- آرشام تو رو خدا یه چیزی بگو. آرشام بگو که صدامو می شنوی. چشماتو باز کن عزیزم، تو رو قرآن جوابمو بده. آرشام؟
- دلارام؟

زمزممو شنید؛ لای چشمامو باز کردم. نگاهم تو یه جفت چشم خاکستری و خیس گره خورد. میون گریه لبخند زد. تعجبم از حضورش، با تکرار اسمش همراه شد.

- دلارام!

- جانم آرشام، حالت خوبه؟ تو رو جون دلارام بگو که خوبی.

خواستم بشینم. کمکم کرد؛ با درد صورتم جمع شد و دستمو روی سینم گذاشتم. سرفم گرفته بود. نشستم لبه ی تخت، دستاشو دو طرف شونم گذاشت. بوی عطرش که به دماغم خورد بی اراده نفس عمیق کشیدم. داشت کمکم می کرد دراز بکشم که متوجه شد. نگاه کوتاهی تو چشمام انداخت و بالشتو زیر سرم جا به جا کرد.

- خوبم دلارام، می خوام بشینم.

سینم هنوز خس خس می کرد.

دستم گرفت؛ بی حرکت موندم و نگاهش کردم. با اخم قشنگی بدون اینکه نگاهم کنه تموم حواسش به مرتب کردن بالش و راحتی من بود.

- رنگت پریده، دراز بکش حالت که بهتر شد بعد بلند شو و بشین.

تو سکوت فقط نگاهش کردم.

دستم توی دستش بود. کنارم نشست و با لبخند گفت: خوبی؟

سرمو تکون دادم، نگاهش هنوز بارونی بود.

با صدایی که از بغض می لرزید، گفت: اگه به موقع قرصو نذاشته بودم زیر زبونت الان ...

بغض نداشت ادامه بده، قطره های درشت و شفاف اشک صورت نازشو خیس کرد. بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و دستمو پیش بردم. فقط نگاهم می کرد. گذاشتم روی گوشش، نگاه سرگردونم توی اون یه جفت چشم نقره گون ثابت بود و با لحنی پر از تحکم.

- واسه چی گریه می کنی؟

دستم از روی گوشش برداشت و لبای لرزونشو گذاشت کف دستم و نرم بوسید. دلم ضعف همین یه بوسه رو داشت. دستم زیر بارش اشک های کسی که چشماش آسمون شبای تنهاییم بود، خیس شد. بیشتر از اون طاقت نیاوردم؛ می دونستم همه چیز رو فهمیده. حضورش اینجا و این نگاه غمگین و گرفته، حرفای نگفته ی دلش، با هر قطره از اون چشمای پاک و معصومش تو صورتم فریاد می زد.

کشیدمش سمت خودم که سرشو گذاشت روی سینم. دلم به همین راضی نشد. شالشو برداشتم؛ طره ای از موهای خوش رنگشو تو دستم گرفتم و نفس عمیق کشیدم. چشمام خود به خود بسته شد. دیگه دردی رو احساس نمی کردم، انگار که هیچ وقت نبود! با اون گرما از دنیای پر از سیاهی کشیده شدم تو دنیایی که مملو از نور و آرامش بود. آرامش من کنارمه، همه ی زندگیم با فاصله ی کمی از من سرشو گذاشته روی سینم. تپش های قلب بیمارم با نبض زندگیم عجین شده، دارم نفس می کشم و دلارام منو به یه دنیای دیگه برگردوند.

سرشو نرم بلند کرد. صورتش خیس بود، ولی دیگه گریه نمی کرد. لبای خوشگلش به لبخندی دلنشین از هم باز شد. نگاهم بسته به چشمایی شد که دلتنگشون بودم. دستش توی دستم و از دوریش می ترسم.

- دلارام.

- آرشام من.

مهر سکوت رو لبامون نشست.

جدایی، ترس، ناامیدی، غم و دودلی تو یک لحظه با هم به سمت هجوم آوردن. جدایی و ترس به خاطر زندگیم، ناامید از نبودن حیات، دو دلیم بابت از دست دادنش. نگاهم تو چشماش خیره بود؛ آره دو دلم، می ترسم از دستش بدم، ولی مجبورم! دلارام نباید به پای گناهان من بسوزه. چشماش پر از امیده پر از امید به زندگی. نمی دارم نابود بشه. خودم تو این آتیش خاکستر می شم، اما نمی دارم خاکستر چشمای بهونم سرد بشه.

ازم فاصله گرفت، طره ی موهایش از دستم رها شد. فهمیده بود، پی به راز چشمام برد.

- چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا به جای اینکه بذاری کنارت باشم خواستی منو از خودت دور کنی؟

مکث کرد.

- یعنی تا این حد واست بی ارزش...

- دلارام.

ساکت شد، چشماش می رفت که بارونی بشه.

- کی بهت گفت؟

- چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که الان همه چیز رو می دونم؛ مهم اینه که تو بازم خواستی تو زندگیت با غرور تصمیم بگیری و الان تنها چیزی

که اهمیت داره اینه که تو با خودخواهی تمام به جای من تصمیم گرفتی؛ چرا آرشام؟ تو فکر می کنی من این جووری خوشحالم؟ فکر کردی

با این کارت منو مجاب به زندگی می کنی؟

آروم تو جام نشستم. صدام گرفته بود، اما مصمم.

- دلارام من جای تو تصمیم نگرفتم؛ من به خاطر خودم این کار رو کردم.

تعجبو تو چشماش دیدم. به بالای تخت تکیه دادم و با لبخندی از روی درد نگاهش کردم.

- تو جزوی از زندگی منی؛ جزوی از گذشته و حال، تو بهونه ای واسه من دلارام. واسه اینکه خودخواهانه تصمیم نگیرم، برای اولین بار تو

زندگیم بشم همونی که بودم. دلارام تو واسه من بی ارزش نیستی، تو از وجودمی!

چونه ی ظریفش با بغض لرزید. اومد سمتم و قبل از اینکه به خودم پیام توی آغوشم فرو رفت.

با لحنی پر گلایه گفت: من زندگیت نیستم، وگرنه ترکم نمی کردی. من واسه تو بهونه نیستم، وگرنه به خاطر منم که شده به سلامتیت

اهمیت می دادی.

با حق حق خودشو توی بغلم فشار داد و گفت: من از وجودت نیستم لعنتی!

پیراهنمو چنگ زد.

- من هیچی نیستم، این قدری که ...

سرشو بلند کرد و با گریه تو چشمام زل زد.

- این قدری وجودم ناچیزه که شوهرم نتونست دردشو بهم بگه. من ...

با حرص بغلش کردم: نگو! دیگه هیچی نگو بسه! دلارام داغونم، با حرفات آتیشم نزن دختر.

تو آغوشم اشک می ریخت و بازتابش سوزشی بود که تو چشمام احساس کردم. قلبم تو سینه بی قراری می کرد. سرش رو سینم بود؛

شاهد ضربان بلند و محکمش بود.

با غم خندیدم.

- صداشو می شنوی؟ با هر تپش داره هشدار می ده این قلب با قلبای دیگه فرق می کنه. دلارام امید زندگی نمی ده، نوید مرگمو می ده.

با خشونت خاصی رو موهاشو بوسیدم و چشمامو بستم. یه قطره اشک خودسرانه از گوشه ی چشمم چکید رو موهای نرم و ابریشمیش.

صدام می لرزید، جسم نحیف اون هم تو آغوش من.

- می گه خودخواه نباش، می گه یه عمر خودتو دست بالا گرفتی و حالا داری تقاصشو پس می دی. دلارام من دارم مجازات می شم، چرا می خوای جلوشو بگیری؟ عاقبت آدمایی مثل من همینه. خیلیا با هزار کثافت کاری زندگی می کنن و بدون مجازات چادر سیاه مرگ رو سرشون کشیده می شه و یه عده هم مثل من محکوم به مجازات می شن، اونم توی همین دنیا.

ازم فاصله گرفت، با بغض سرشو تکون داد و صورتمو تو دستاش قاب گرفت.

- نه اینا هیچ کدوم حقیقت نداره؛ تو مگه چکار کردی که خدا بخواد این جور مجازات کنه؟

دستاشو آوردم پایین و نگاهمو ازش گرفتم تا شاهد چشمای طغیانگرم نباشه.

- من آدم بده ی این قصه ام دلارام. قصه ی زندگی آرشام بالاخره یه روز و یه جایی باید تموم بشه.

بازومو گرفت.

با صدای بلند ازم می خواست حرفاشو بشنوم.

- تو آدم بده نیستی، تو نمی تونی بد باشی. تو هم مثل من بازیچه ی حوادث تلخ سرنوشت شدی. چرا به همه چیز از دید منفی نگاه می کنی؟

گریه می کرد، صداش پر شده از بغض.

- چرا به جای اینکه بگی دارم تقاص پس می دم نمی گی خدا می خواد راهی رو نشونم بده که بتونم زندگی دوباره ای رو شروع کنم؟

آرشام ما با هم و کنار هم آیندمونو می سازیم. بعد از این تولد دوباره، خدا این قدر بزرگ و بخشنده هست که به بنده هاش شانس دوباره زیستن بده؛ اونم در کنار کسانی که دوستش دارن.

این قدر بی تابی کرد که مجبور شدم نگاهش کنم.

- اون موقع که از دنیا و زندگی بریده بودی احساس تنهایی می کردی، ولی الان خیلی ها هستن که نگاه پر از التماسشون به تو و تصمیم توئه که قلبای مهربونشونو باور کنی. آرشام به خاطر من، مگه نمی گی من بهونه ی زندگیتم؟ پس به زندگی فکر کن، به بهونت و اگه خدایی نکرده تو چیزیت بشه من دیگه یه لحظه هم حاضر نیستم رنگ این دنیا رو ببینم.

نگاه تندمو که دید ساکت شد و لبخند زد میون اون همه اشک.

پیش خودم برای هزارمین بار تکرار کردم که «من چقدر این دختر رو می خوام»؛ با همین نگاهی که هم می تونست وحشی باشه و هم آرامش دهنده ی قلب بیمار یه عاشق.

خیره تو چشمام نزدیکم شد؛ اون چشمای نمناکو که حالا کمی هم خمار شده بود.

- آرشام زندگی رو به هردومون بر می گردونی؟

سکوت کردم؛ نزدیک تر شد و دستشو آورد بالا. فکر کردم می خواد دور گردنم حلقه کنه، ولی سردی زنجیری که گردن تبارمو لمس کرد منو به خودم آورد. سرشو خم کرده بود رو شونم تا قفل گردنبندو ببندد و دوباره بوی عطرش. ناخوداگاه بوسیدمش که ریز خندید و دست و آورد پایین. پلاکو تو دستم گرفتم، ولی تو چشمای اون زل زده بودم.

- نمی خوای نگاهش کنی؟

- ندیده هم می شناسمش.

- هنوزم می خوام طلاق بدی؟

اخم کردم و خندید.

- پس نمی خوام؟

فقط نگاهش کردم؛ با همون اخم کم رنگ بین ابرو هام! از رو تخت بلند شد؛ خواست شالشو برداره که قبل از اون برش داشتم.

- کجا؟

با لبخندی که قلبمو زیر و رو می کرد؛ شالو آروم از توی دستام بیرون کشید و گفت: خونه.

شالو انداخت رو سرش. لبامو از هم باز کردم تا یه چیزی بگم، ولی سکوت کردم که با شیطنت ابروشو انداخت بالا و به چشمای خیسش

دست کشید. بعد از اون نگاهم کرد و گفت: چیزی می خوام بگی؟

جوابش فقط سکوت بود. با همون لبخند کم رنگ روی لباش برگشت و خواست بره سمت در که نگاهش به تصویر روی دیوار افتاد.

خشکش زد؛ نیم رخش سمت من بود و نگاه من بین تصویر نقاشی شده و صورت مبهوتش می چرخید. آروم برگشت و نگاهم کرد. روی

لباش لبخند و تو چشمش برق تعجبو دیدم. لباش چند بار باز و بسته شد، ولی اون چیزی که می خواست بگه رو به زبون نیاورد.

- چیزی می خوام بگی؟

نفسشو با خنده بیرون داد. تو چشمش اشک حلقه بسته بود، ولی سعی می کرد با لبخند عکس اونو نشون بده. رفت سمت در ولی قبل از

اینکه بازش کنه برگشت و نگاهم کرد؛ نگاهش هنوز شیطون و خواستنی بود.

- هر وقت تو بهم گفتی که چی می خواستی بگی، منم همون حرفی که تو دلم هستو بهت می زنم. آهان راستی ...

منتظر با لبخند نگاهش کردم که گفت: حلقه تو انداختم توی آتیش لا به لای هیزما و از بین رفت، ولی جای اون برات این گردنبندو آوردم

که ...

مکث کرد. نگاهشو چند لحظه از روی صورتم برداشت و باز بهم زل زد، ولی این بار آروم تر گفت: اگه نخواستی بهم برش گردون؛ اون

موقع می فهمم که برات اهمیت ندارم.

لبخندی تلخ چاشنی نگاه گرفتش کرد و از در بیرون رفت.

پلاک توی دستم بود، لمسش کردم. دیگه سرد نبود!

دلارام

از ساعت سه تا الان که نه شبه دارم کف اتاقمو با قدمام متر می کنم. حتی نفهمیدم شام چی خوردم. یه لحظه آروم و قرار نداشتم. از وقتی

دیدمش و باهاش حرف زدم این حال بهم دست داده بود و تا الان که یا کنار پنجرم یا دارم راه می رم و فکر می کنم.

با توپ پر رفتم پیشش تا داد بزنم و هر چی عقده توی دلم تلنبار شده بود رو سرش خالی کنم، اما وقتی توی اون وضعیت دیدمش ...

پوف! نفسمو دادم بیرون و طره ای از موهام که افتاده بود توی صورتم رو بردم پشت گوشم. پس آرشام داره خودشو مجازات می کنه. به خاطر گذشته و کارایی که انجام داده خودش رو محکوم به قصاص می دونه. ولی این درست نیست. خارج از قانون انسانی، قانون خداوند حرف اولو می زنه. خدا به قدری بزرگ و بخشنده است که اگه بنده ی خاطیش از گناهانش پشیمون باشه در توبه رو پیش روش باز می کنه. آرشام با عدالت حقیقی باید به اطرافش نگاه می کرد، در این صورت به زندگیش امیدوار می شد و منم همینو می خواستم. خدا خدا می کردم حرفام روش تاثیر گذاشته باشه!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. تو کیفم بود، تند آوردمش بیرون. یه شماره ی ناشناس؛ با این حال بازش کردم.
«در رو باز کن!»

و صدای دو تا بوق پشت سر هم از بیرون.

تعجبم هر لحظه داشت بیشتر می شد.

«شما؟!»

و طولی نکشید که به گوشیم زنگ زد. دستام لرزید؛ آب دهنمو قورت دادم و دکمه ی برقراری تماسو زدم. همین که گذاشتم کنار گوشم صداشو شنیدم: تا سه می شمرم، اگه باز نکنی باید خسارت این در رو از جیب خودت بدی گربه ی وحشی!
با ذوقی که نشست توی دلم گفتم: آرشام!
- یک، دو ...

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم به آیفون و دکمه رو زدم. بعدشم از زور هیجان دستمو گذاشته بودم روی قفسه ی سینم و نفس نفس می زدم.

بی بی: ای وای دختر چرا همچین می کنی؟ زهرترک شدم!

تازه حواسم جمع صورت رنگ پریده ی بی بی شد که وسط هال ایستاده بود و تو همون حالت میل بافتی و کامواشم دستش بود.
- ببخشید بی بی حواسم نبود که شما ...

و صدای بوق ماشین آرشام توی حیاط ویلا باعث شد روی لبام لبخند بشینه و چشمای بی بی به خاطر لبخند بی موقعم و صدای بوق ماشین، رنگ تعجب به خودش بگیره.

خواستم در و باز کنم، ولی واسه چند ثانیه دستم روی دستگیره موند و بعدم ولش کردم.

برگشتم و با یه مکث کوتاه رفتم سمت اتاقم و رو به بی بی که از کارای من گیج شده بود، گفتم: بی بی آرشام داره میاد اینجا؛ من تو اتاقم، باشه؟

اسم آرشامو که آوردم لباش به لبخند از هم باز شد.

- باشه دخترم.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. حالا از زور استرس نمی دونستم باید چکار کنم. بشینم، پاشم، راه برم ... به کل حواسم پرت بود!

دوست داشتم اون بیاد سمتم. این همه مدت من دنبال اون بودم و حالا نوبتی هم که باشه نوبت آرشامه!

صدای در خونه رو شنیدم و بعد هم سلام و احوال پرسى آرشام با بی بی.

بی بی: خیلی خوش اومدی پسرم.

و بعد از چند لحظه صدای آرشام که پرسید: دلارام کجاست؟

بی بی: تو اتاقش، این طرف.

قلبم توی دهنم می زد. دست و پام سر شده بود و هیجان داشتم.

دو تا تقه به در خورد و قبل از اینکه اجازه بدم در رو باز کرد و اومد تو. رو تخت نشسته بودم که وقتی لای در دیدمش آروم بلند شدم و سعی کردم خودمو دستپاچه نشون ندم.

با لبخند نگاهش کردم: سلام.

اومد تو و در رو پشت سرش بست. چند قدم اومد جلو، صاف تو چشمام زل زده بود.

خیلی کوتاه و آروم جوابمو داد: سلام.

هول شده بودم، دست خودم نبود. حضورش این طور ناگهانی و غیرمنتظره اونم توی اتاقم شوکه ام کرده بود.

به تخت اشاره کردم: چرا ایستادی؟ بشین.

سرشو تکیه داد و آروم اومد طرفم. نگاهشو از روم برداشت و نشست روی تخت. کنارش با فاصله نشستم. کوبش قلبمو شدید حس می کردم. خیلی دوست داشتم علت اومدنش به اینجا رو بدونم؛ انگار از تو چشمام حرف دلمو خوند، که لبخند زد و به کمد لباسام اشاره کرد: حاضر شو بریم.

با تعجب گفتم: کجا؟!

دستشو سمتم گرفت. نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستش دوختم. دید حرکتی نمی کنم کمی نزدیکم شد و دستمو گرفت. حلقه ی توی انگشتمو لمس کرد. نگاهش به حلقم بود که گفتم: این چرا تو دستته؟

یه لحظه از سوالش شوکه شدم.

- چی؟!

دستمو آورد بالا با شصتش آروم حلقه رو نوازش کرد.

- این حلقه رو واسه چی نگه داشتی؟

مکت کردم و گفتم: خب ... خب چون ...

- متاهلی؟!

سرمو تکیه دادم.

دستمو تو هر دو دستش گرفت و خیره تو چشمام گفتم: و یه زن متاهل مگه نباید کنار شوهرش باشه؟

منگ از جملاتی که به زبون می آورد سرمو تکیه دادم و گفتم: آرشام منظورت از این حرفا چیه؟!

خندید و چال خوشگلی که افتاد رو گونش. نگاهم به چالش بود که خم شد روی صورتم و نرم گونمو بوسید. کنار صورتم زمزمه کرد: دیگه نمی خوام ازم دور باشی. باید هر ثانیه، هر دقیقه کنارم احساس کنم.

دستمو گرم نوازش کرد.

- اومدم زندگیمو با خودم ببرم؛ بهونم می ذاره؟

ریز خندیدم. آهسته سرشو برد عقب و نگاهم کرد. سرشو به حالت سوالی تگون داد که یعنی آره؟ و من با لبخند چشمامو بستم و باز کردم. لبخند زد!

- قول می دی که به درمانت ادامه بدی؟

سکوت کرد و اون لبخند که حالا ردی ازش مونده بود.

- برو حاضر شو.

جدی گفتم: اول باید بهم قول بدی.

از جاش بلند شد و رفت سمت کمد. با یه حرکت درشو باز کرد و یه مانتوی سبز و شال سفید در آورد و اومد طرفم. گذاشتشون کنارم و بدون اینکه نگاهم کنه، آروم گفت: بیرون منتظرم.

پشتشو بهم کرد و داشت می رفت سمت در که صداش زدم. ایستاد، ولی برگشت. تو موهاش دست کشید و پشت گردنشو ماساژ داد. از رو تخت بلند شدم و پشت سرش ایستادم. آروم برگشت و نگاهم کرد.

- نکنه هنوز تصمیمتو نگرفتی؟

- بعدا در موردش حرف می زنیم.

- نه، هر چی که هست همین الان باید تکلیفش مشخص بشه؛ اگه به سلامتی اهمیت می دی من حاضرم برگردم پشت و در غیر این صورت ...

ساکت شدم که ابروهاشو انداخت بالا و چشماشو ریز کرد: بگو، ادامش؟

جدی تر از قبل سرمو انداختم بالا و تو چشماش زل زدم: در غیر این صورت همین جا می مونم و تا وقتی هم راضی نشی که از دید مثبت به زندگیت نگاه کنی، هیچ وقت ...

پرید وسط حرفم و با خشم بازوهامو گرفت: حق نداری حرف از جدایی بزنی!

و بلندتر گفت: فهمیدی؟

تنم از صدای بلندش لرزید، ولی خودمو نباختم: من جدی گفتم.

چند لحظه تو چشمام خیره موند. دستمو ول کرد و با دو تا قدم بلند خودشو رسوند به تختم و مانتو و شالمو برداشت. شالو انداخت رو موهام. مات و مبهوت داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که دستم کشیده شد سمت در.

- صبر کن آرشام! آرشام با تو ام! آرشام داری چکار می کنی؟

بی بی با تعجب از تو درگاه آشپزخونه به ما نگاه می کرد.

بی بی: چی شده؟

رو به آرشام که داشت از تو جاکفشی کفشامو می آورد بیرون گفت: پسرم چرا ...

و قبل از اینکه جملش کامل بشه آرشام که کفشای من توی دستش بود، سرشو بلند کرد و گفت: بی بی، به پری بگو لوازم دلارامو جمع کنه فردا یکی رو می فرستم بیاد ببره.

بی بی با تعجب به من نگاه کرد. منم که از حرکات تند و عصبی آرشام به جای اینکه ناراحت بشم برعکس خندم گرفته بود، شونمو انداختم بالا. این رفتار از جانب آرشام جای تعجب نداشت، چون می شناختمش و می دونستم اگه به میلش کاری رو انجام ندی به زور متوسل می شه.

مانتومو آروم داد دستم؛ خودمو جلوش ناراحت و گرفته نشون دادم و قبل از اینکه از در برم بیرون رو به بی بی گفتم: بی بی قربونت برم، شب اینجا تنها نمون و برو پیش لیلی جون.

با لبخند اومد سمتم.

از در بیرونو نگاه کردم، داشت می رفت سمت ماشینش.

بی بی: دخترم الهی همیشه تو زندگیت خوشبخت و خوشحال باشی. داری می ری خونه ی شوهرت؟

به روش لبخند زدم و سرمو تکون دادم. صورتمو با مهربونی بوسید. نرم گونشو بوسیدم؛ اشک تو چشماش جمع شده بود. قبل از اینکه خودمم احساساتی بشم ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت آرشام که تو ماشین نشسته بود و این طرفو نگاه می کرد. همون طور که می رفتم سمتش، سرمو زیر انداختم و اخمامو کشیدم تو هم. بالاخره راضیت می کنم، گرچه یه حدسایی می زنم!

آسانسور طبقه ی دهم ایستاد و آرشام دستشو گذاشت پشت کمرم. جلوی یه در قهوه ای سوخته ایستاد و کلیدشو تو قفل چرخوند. خیلی به خودم فشار آوردم که چیزی نپرسم. مطمئنا اینجا خونه ی خودش، ولی کنجکاوی بدجور بهم فشار آورده بود.

در رو باز کرد و دستشو گذاشت پشتم. آروم رفتم تو، همه جا تاریک بود که آرشام کلید برقو زد. نور لوسترای کوچیک و بزرگ اطرافو روشن کرد و اولین چیزی که چشمم بهش افتاد یه سالن نسبتا بزرگ با دو دست مبل و صندلی سلطنتی شیک طلایی و یه پنجره ی بزرگ سمت راستم که توسط پرده ای از جنس حریر سفید و ساتن زرشکی و طلایی پوشیده شده بود. سمت چپ یه آشپزخونه ی نقلی و اپن که سرویس داخلش متشکل از رنگ های زرشکی و سفید بود و رو به رو یه راهروی کوچیک که حدس می زدم اتاقا اونجا باشن.

گرمای دستشو روی کمرم حس کردم. محسوس خودمو کشیدم کنار و رفتم گوشه ی کاناپه نشستم. از پشت سر و صدای نفسای عمیق و محکمشو شنیدم که داشت حرص می خورد.

اومد کنارم ایستاد؛ نگاهش روی من بود و نگاه من به میز وسط سالن.

- روزه ی سکوت گرفتی؟ از تو ماشین تا اینجا یه کلمه هم حرف نزدی. دو ساعته منتظرم بپرسی داریم کجا می ریم، اما تو ...

و با یه نفس عمیق اومد و آروم کنارم روی دسته ی کاناپه نشست. بلند شدم و خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت و نگهم داشت. صورتمو با اخم جمع کردم؛ حسابی از دستش دلخور بودم.

- آرشام ول کن دستمو!

خندید.

- روزتو شکستی؟

نزدیک بود لبخند بزنم که صورتمو برگردوندم و گفتم: حوصله ندارم.

دستمو کشید و چون خودمو شل گرفته بودم افتادم روی پاش. خودشو سر داد روی کاناپه و منو تو بغلش گرفت. هر کار کردم بلند شم نداشت و با هر دو دستش محکم منو بین بازوهاش نگه داشت.

آروم گفتم: حتی حوصله ی منو؟

صدام با اینکه عصبی بود، ولی از اونجایی که توی بغلش بودم کمی ناز هم چاشنیش شده بود.
- آرشام!

یه دستشو آورد بالا و با یه حرکت شالو از روی سرم برداشت. پنجه هاشو تو موهام فرو برد و سرمو کج کرد سمت خودش، اما از نیمرخ، چون نگاهش نمی کردم.

کنار گوشم ریز گفت: جانم!

به خاطر گرمای آغوشش و بدتر از اون واژه ای که به زبون آورد، احساس کرختی بهم دست داد؛ هنوز زود بود!

دستامو گذاشتم تخت سینش و آروم گفتم: نکن!

صداش رگه ای از خنده داشت.

- هنوز که کاری نکردم.

لبمو گزیدم و از گوشه ی چشم دیدم نگاهش چرخید روی لبام. از اونجایی که زورم بهش نمی رسید و موهام تو دستش بود، بدون اینکه دردم بگیره تو یه حرکت صورتمو خم کرد سمت خودش و سرمو یه میلی متری صورتش نگه داشت. مجبور شدم نگاهش کنم، به اون یه جفت چشم سیاه که وجودمو تو خودش حل می کرد. نگاهش کامل یه دور تو صورتم چرخید و تو همون حالت زمزمه کرد: وقتی اومدم

ببرمت، وقتی می گم زندگیمی، وقتی می گم صدای نفسات بهم جون می ده و می خوام هر لحظه شاهدشون باشم، اینا یعنی چی؟

سکوت کردم. نگاهشو محو چشمام کرد و گفت: دلم واسه گربه ی وحشیم تنگ شده بود؛ همونی که با نگاه بی پرواش دل یه آدم سنگی رو آب کرد.

پیشونیشو چسبوند به چونم و چشمام خود به خود بسته شد.

- وقتی می خوام برگردی یعنی قبول کردم از نو شروع کنم. با تو، توی یه خونه ی جدید و با یه دنیای جدید به دور از خاطرات تلخ گذشته! تو، قانون سفت و سخت آرشامو شکستی.

دستامو حرکت دادم و آوردم بالا و روی شونه هاش گذاشتم و با زمزمه ی آخر آرشام دیگه چیزی نمونه بود قلبم خودشو تیکه تیکه کنه و از سینم بزنه بیرون.

- دلم برات تنگ شده بود دلارام.

دستامو آوردم پایین تا روی سینش؛ قلبش به قدری محکم می کوید که یه لحظه ترسیدم، ولی نگاهش کردم. چشماشو بسته بود!

یک لحظه صورتش از درد جمع شد؛ تنش می لرزید. با درد ازم جدا شد و پایین پام روی زمین زانو زد. دستش رو قفسه ی سینش بود و رو به زمین خم شده بود. با ترس کنارش زانو زدم و چند بار صداش زدم، ولی اون زیر لب فقط ناله می کرد. صورتشو نمی دیدم. با ناله ی

بلندی که کرد ترسم بیشتر شد. دستشو لب کاناپه گرفت و شنیدم که با خس خس گفت: ق ... قرص ... قرصام!

مغزم که تا اون موقع از سرما و وحشت قفل کرده بود، به کار افتاد و دستمو تو جیب شلوارش فرو بردم. لعنتی پس کجاست؟ گریم گرفته بود؛ دست و پامو گم کرده بودم. تو جیب سمت چپش بود. قوطی رو بیرون آوردم و یکی از توش برداشتم. ازش خواستم دهنشو باز کنه. به زور لباشو از هم باز کردم و قرصو گذاشتم زیر زبونش. قوطی قرصاشو گذاشتم روی کاناپه و صورتشو نوازش کردم. خیس عرق بود؛ از سرمای بدنش حالم بدتر شد.

کم کم رنگ به صورتش برگشت، ولی هنوز تنش یه کم سرد بود. با صدایی که از بغض خفه بود، گفتم: آرشام خوبی؟ درد نداری؟ با بی حالی سرشو تکون داد و خواست لبخند بزنه، ولی از درد لباش جمع شد. با اون حال صداش جوری بود که نشون بده حالش بهتره و می دونستم این جوری می خواد حواس منو پرت کنه تا از نگرانی در بیام؛ ولی من همه ی هوش و حواسم به صورت رنگ پریده و چشمای سرخش بود.

بریده بریده گفتم: اون شب تو کلبه وقتی باهم بودیم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا تو چیزی نفهمی. به سرفه افتاد؛ پشتشو ماساژ دادم که یه کم بهتر شد و با یه نفس عمیق ادامه داد: ولی وقتی از کلبه رفتی بیرون دیگه نتونستم و خودمو رسوندم لا به لای درختا.

تو چشمای خیسم نگاه کرد، با لبخندی که درد و غم توی سینشو فریاد می زد، گفت: از یه رابطه که جزوی از زندگی هر زن و شوهریه محرومم؛ چطور می خوای کنارم بمونی؟

اشک می ریختم، اما نه با صدای بلند. ساکت و آرام خزیدم توی بغلش و سرمو گذاشتم روی سینش.

- تو خوب می شی آرشام؛ فقط باید عمل کنی تا ...

- دلارام به همین آسونی نیست؛ اگه قلبم به درمان پاسخ مثبت بده امکان عمل هست و اگه وضعیتم همین طور بمونه چی؟

- نه آرشام همین که به زندگیت امید داری یعنی نصف راهو رفتی؛ بقیش دست خداست. اگه ما الان کنار همیم اونم بعد از این همه سال و بعد از این همه مشکلات، فقط به خاطر اینه که خدا دوستمون داشت و حالا که اینجا رسیدیم داریم امتحان پس می دیم. همه ی عاشقا بالاخره یه روز مورد آزمایش قرار می گیرن و مهم اینه که همو تنها نذارن.

سرمو بلند کردم و با صورت خیس نگاهش کردم.

- یادته؟ قبل از خداحافظی تو خونه ی عمو محمد و بی بی بهم چی گفتی؟ گفتمی هر چیزی یه بهایی داره، بهای خوشبختی رو هم باید پردازیم و الانم داریم همین کارو می کنیم. پنج سال انتظار کشیدیم و بالاخره همدیگه رو پیدا کردیم. من این پنج سال دوری رو می دارم پای امتحانی که خدا خواست ازم بگیره تا بفهمه تا چه حد صبور و عاشقم. تو الان می گی داری مجازات می شی و این درد تقاص کارای گذشته. ولی نیست آرشام، خدا اگه قرار بود تقاص چیزی رو ازت پس بگیره توی این پنج سال این کارو کرده، ولی حالا می خواد بهت یه زندگی دوباره بده. این بیماری آخر این قصه رو رقم نمی زنه آرشام!

سرمو به سینش گرفت و روی موهامو بوسید.

- این جوری که حرف می زنی یه کم به فکر قلب من باش که جنبه نداره.

میون اشک لبخند زدم. آرام و مردونه خندید.

- قول می دی بمونی؟

- قول می دم.

- قول می دی تا آخرش تنهام نداری؟

- قول می دم.

- قول می دی پرستارم باشی؟

خندیدم: قول می دم.

خندید: منم قول می دم!

سرمو بلند کردم. نگاهم که تو چشمای خندونش افتاد طاقت نیاوردم و زیر چوونشو بوسیدم.

- چه قولی؟

تو چشمم نگاه کرد؛ صورتشو آورد جلو. چشمامو بستم، پشت پلکامو بوسید و قبل از اینکه بازشون کنم صداشو شنیدم: زندگی رو به هر دومون برمی گردونم.

خندیدم؛ نگاهش کردم. با یه لحن خاص، آروم گفت: پاشو بریم توی اتاق.

ببا لبخند چپ چپ نگاهش کردم. گونمو بوسید و آروم گفت: می دونی چقدر حسرت این لحظه ها رو کشیدم؟ که بازم تو رو کنار خودم داشته باشم و هر شب آخرین صحنه ی پیش چشمم نگاه خاکستری و شیطون تو باشه. دلارام من همچین آدمی نبودم، یه روزی بود که حتی نمی دونستم احساس چیه؟

با شیطننت گفتم: الان چی؟

آروم ولی جدی از جاش بلند شد و دستمو گرفت.

- می تونی خودت ببینی.

خندیدم. دستشو دور کمرم حلقه کرد. داشت می رفت سمت همون راهرو که بعد فهمیدم اتاقا اونجان. سه تا اتاق که اتاق آرشام یا بهتره بگم همون اتاق خوابمون، از اون دو تا بزرگ تر بود. یه تخت دو نفره که رنگ بندیش طلایی، مشکی و سفید بود؛ هم رنگ پرده ها و یه تخت دو نفره ی سلطنتی که با میز آینه و عسلی و کمد ست طلایی بود. خونه دو تا سرویس بهداشتی داشت؛ یکی تو اتاق خواب ما و یکی هم تو راهرو قسمت ورودی.

از صدای دوش آب، آروم لای پلکامو باز کردم. قبل از اینکه اطرافمو نگاه کنم به چشمم دست کشیدم. تو جام نیم خیز شدم و یه نگاه به خودم و یه نگاه کوتاه به اتاق انداختم و با یادآوری اتفاقات دیشب لبخند زدم.

صدای قفل در حمومو شنیدم. تو جام دراز کشیدم و نگاهمو دوختم به در که آرشام آهسته بازش کرد و اومد توی اتاق. یه حوله ی سفید دور بدنش پیچیده بود؛ یه حوله ی کوچیک هم انداخته بود روی موهاش.

با یه حظ خاصی زل زده بودم بهش؛ اول متوجه نشد بیدارم. حوله رو که از روی سرش برداشت و رفت سمت آینه، از توی آینه که رو به روی تخت بود نگاهش افتاد به من.

با لبخند گفتم: صبح بخیر.

با همون لبخندی که دلم واسش ضعف می رفت، در حالی که می اومد سمتم گفت: صبح تو هم بخیر. خیلی وقته بیدار شدی؟ - نه، همین الان.

تو چشمات زل زدم که دیدم یه تای ابروشو داده بالا و مرموز داره نگاهم می کنه. کنارم نشست و روی آرنج راستش دراز کشید. طره ای از موهامو تو دستش گرفت و ناز کرد.

- به چی خیره شدی؟

شیطون خندیدم: به شوهرم!

سرشو آرام آرام تکون داد و بهم نزدیک تر شد: نگفتم به کی، گفتم به چی؟

خندیدم و هیچی نگفتم. صورتشو نزدیک آورد و گونمو بوسید. بوی شامپویی که به موهای زده بود تو دماغم پیچید؛ بوش خوب بود!

- یادمه اون موقع ها وقتی نگاهم می کردی، سریع می دزدیدیش و می گفتی به این چیزا عادت نداری، یادته؟

با لبخند سرمو تکون دادم. با پشت انگشتاش صورتمو ناز کرد.

- یادته گفتم باید بهش عادت کنی؟

خندیدم: یه چیزی پیوش سرما می خوری.

نگاهش کردم، هر دو تو سکوتی که از جانب لبامون بود فرو رفته بودیم، ولی چشمامون کلی حرف واسه گفتن داشتن.

از رو تخت بلند شد و در حالی که می رفت سمت کمدهش گفت: و اینو هم خوب یادمه که صبحونه هاتو دوست داشتم.

با همون لبخند تو جام نیمخیز شدم و گفتم: الان آماده می کنم.

- عجله ندارم، برو یه دوش بگیر.

- با خودم لباس نیاوردم.

به کمدهش اشاره کرد. با لبخند سرمو تکون دادم.

رفتم سمت حموم و یه دوش مختصر گرفتم. اومدم بیرون، موهام خیس بود اما حال سشوار کشیدن نداشتم و با حوله بستمشون. مجبور

شدم یکی از پیراهنای آرشامو پیوشم. یه پیراهن آستین بلند مردونه ی کرمی که این قدری بلند بود تا بالاتر از زانوهام می رسید. از قصد

اینو انتخاب کردم تا دیگه شلوار نپوشم.

تو سالن نشسته بود. منو که دید بلند شد. یه بلوز آستین کوتاه سفید تنش بود با یه شلوار گرمکن مشکی. موهای خوش حالتشو زده بود

بالا، ولی چند تار از جلو افتاده بود روی پیشونیش. با دقت سر تا پامو از نظر گذروند. لباس توی تنم زار می زد. می دیدم می خواد بخنده،

ولی جلوی خودشو می گرفت.

- آره بخند، شدم عین بچه هایی که دوست دارن لباس بزرگ تراشونو پیوشن.

خندید و اومدم طرفم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و راه افتاد سمت آشپزخونه. گفت: ولی جدی بهت خیلی میاد!

با لبخند سرمو به شونش تکیه دادم.

صبحونه رو حاضر کردم و کنار هم خوردیم. به جرات می تونم بگم بعد از این همه سال بهترین صبحونه ای بود که به عمرم می خوردم. با آرامش، در کنار کسی که با حضورش به زندگی غم زدم رنگ و بوی تازه ای بخشیده بود. داشتم میزو جمع می کردم که گفت: راستی امیر و پری زمان جشنشونو مشخص کردن.

- جدی؟! پس چرا پری چیزی بهم نگفت؟

- خودمم دیروز عصر فهمیدم؛ اونجا که بودن شنیدم. حتما بهت می گه.

- حالا کی هست؟

- دو ماهه دیگه.

با لبخند سرمو تکون دادم.

چند بار رو زبونم اومد حرفی که تو دلم بود رو ازش پرسم، ولی هر بار تردید افتاد به جونم.

خودشم فهمیدم یه چیزیم هست. ظرفا رو گذاشتم توی سینک که کنارم ایستاد و گفت: دلارام چیزی می خوای بگی؟

حالا که خودش پیش قدم شده بود دلو زدم به دریا.

- می خواستم ازت پرسم این مدت، منظورم این پنج سال که از هم دور بودیم، چه اتفاقی افتاد؟ یعنی راستش کلی سوال دارم که ازت پرسم. از شایان، ارسلان، خانواده ی امیر ...

نفس عمیق کشید و به لبه ی کابینت تکیه داد: اگه بخوام همه رو با جزییات برات بگم زمان می بره. یه کم بهم فرصت بده!

با لبخند کم رنگی نگاهمو از روش برداشتم و شیر آبو باز کردم. اومد کنارم ایستاد؛ یه کم سمتم مایل شد و آروم گفت: یه روز مو به مو

همه رو واست تعریف می کنم، باشه؟

نگاهش کردم. لحن و نگاهش آروم بود. با لبخند سرمو تکون دادم. با اینکه عجله داشتم همه چیز رو بدونم، ولی دوست نداشتم مجبورش کنم!

عصر پری همراه امیر وسایل و لباسمو آوردن، به علاوه یه جعبه رولت شکلاتی. ظاهرا پری هم از وجود آپارتمان آرشام بی خبر بود. قرار شد شامو پیشمون بمونن.

داشتم با کمک پری وسایلمو توی اتاق جا به جا می کردم که رو کرد بهم و گفت: اتاق خوابتون محشره! معلومه شوهرت خوش سلیقه است.

با لبخند سرمو تکون دادم و گیره ی لباسو از روی تخت برداشتم.

- این چیزا مهم نیست، مهم اینه که بالاخره بعد از این همه کشمکش و دردرس من و آرشام تونستیم زیر یه سقف و در کنار هم باشیم.

- اوهم برات خوشحالم دلی، واقعا لیاقت این خوشبختی رو داری. شاید هر کس دیگه ای جای تو بود این پنج سالو دووم نیاورد و بازم ازدواج می کرد؛ مخصوصا با این همه حرف که مردم واسه آدم در میارن نخواد هم مجبوره!
- شاید زنایی با «مشکلات» من تعدادشون زیاد نباشه، ولی مشابش فراوونه. زنایی که با صبر و استقامتشون زبان زدن.
- پوشه ی دست نوشته هامو گذاشت روی میز و گفت: با رمانت می خوای چکار کنی؟
- لبخند زدم. پوشه رو از روی میز برداشتم و گذاشتم توی کشوی پایین کمد.
- ادامش می دم، ولی الان نه!
- چرا؟!
- این رمان داستان سراسر تلخی ها و شادی های زندگی من و آرشامه، باید واسه پایانش یه برنامه ریزی درست و حسابی بکنم.
- پس چون از روی واقعیت نمی خوای هول هولکی تمومش کنی.
- دقیقا! راستی بی بی چکار می کرد؟
- همش یه شب پیشش نبودیا! مثل همیشه.
- از اینکه تنهات گذاشتم ناراحت شدم، ولی خب ...
- تو الان دیگه زندگی خودتو داری. من و مامی هم که قرار نیست تنهات بذاریم.
- می دونم، بابت همینم یه دنیا ازتون ممنونم. همیشه گفتم و بازم می گم که تو و مادرت هیچ وقت نداشتید من و بی بی احساس تنهایی کنیم.
- نه دیگه نداشتیم! ما هم تنها بودیم و این به اون در. درسته اقوام و فامیلا اطرافمون بودن، ولی می دونی که زیاد باهاشون رفت و آمد نداریم و هر کی سرش به کار خودش گرمه.
- در کمدو بستم و به لباسم دست کشیدم.
- دستت درد نکنه پری، امروز خیلی واسم کمک بودی. همه چیز مرتب شد؛ دیگه بریم به فکر شام باشیم.
- خندید.
- عیبی نداره، یه جا جبران می کنی.
- با لبخند سرمو تکون دادم و حینی که می رفتیم سمت در گفتم: باشه تو عروسیت با آبکش واست آب میارم.
- همین؟
- دیگه وسعم تا همین قدره.
- خندیدیم و رفتیم بیرون؛ آرشام و امیر تو پذیرایی نشسته بودن.
- شام کباب تابه ای و برنج زعفرونی درست کردیم. آرشام هنوزم مثل قدیما سر غذا کم حرف می زد و جدی غذاشو می خورد. بیشتر ترجیح می داد شنونده باشه.
- اون شب از زبون امیر شنیدم که بیتا فردا بر می گرده شمال. دختر بدی نبود و حالا که همه چیزو در مورد آرشام بهم گفته بود؛ حس می کردم اون احساس منفی رو دیگه نسبت بهش ندارم.

«چقدر بیان اتفاقات می تونه به عمل درست و حساب شده باشه که خیلی راحت از یک سری سو تفاهات جلوگیری کنه.»

بعد از شام پری میوه های شسته شده رو از تو یخچال آورد بیرون تا بچینه توی ظرف. می دونستم آرشام قهوه رو تلخ دوست داره، قبلا از بتول خانم در موردش شنیده بودم. قهوه ی آماده شده رو ریختم توی فنجونا و نمی دونستم آرشام کنار این ایستاده.

پری: دلی، چاقوهای میوه خوریتون کجاست؟

- نمی دونم شاید تو یکی از این کابینت بالایا باشه؛ به نگاه بنداز.

و درست تو همون کابینتی بود که من کنارش ایستاده بودم. به لحظه حواسم نبود در کابینت بازه؛ یهو برگشتم که سرم محکم خورد به لبه ی تیزش و آخم بلند شد.

پری: وای.

آرشام: دلارام.

دستم محکم گذاشتم روی سرم، می دونستم فقط به خراش کوچیکه چون لبش اون قدرام تیز نبود، ولی در اثر ضربه هم درد می کرد و هم به کوچولو می سوخت.

دست آرشام دور مچم حلقه شده بود و سعی داشت روی زخم بینه که گفتم: چیزی نیست آرشام، فقط به خراش ساده است. بعد از تصادف به ضربه ی کوچیک که به سرم می خوره سریع ...

یک دفعه مغزم مثل موتور شروع به کار کرد و فهمیدم که نباید از موضوع تصادف چیزی می گفتم. لیمو محکم گزیدم و دیدم که دست آرشام از دور مچم شل شد. پری با فاصله از ما کنار میز ایستاده بود و امیر با شنیدن سر و صدامون اومده بود تو آشپزخونه. زل زدم تو نگاه سرگردون آرشام که علاوه بر تعجب حالا اخماش رو هم حسابی کشیده بود تو هم.

چشماشو باریک کرد و گفت: تو چی گفتی؟

هول شده بودم. من من کنان برگشتم و پشتمو بهش کردم. اصلا حرکاتم دست خودم نبود.

- هه ... هیب ... هیچی؛ من که ...

بازومو گرفت و با شدت برم گردوند. تا برگشتم باهاش رخ به رخ شدم، نفسای داغ و عصبیش توی صورتم پخش شد. صداش بلندتر از حد معمول بود.

- دلارام راستشو بگو، تو تصادف کردی؟

لبام می لرزید. خواستم به چیزی بگم که امیر مداخله کرد و گفت: آرشام آروم باش؛ من برات ...

آرشام که نگاهش تو چشمای من قفل شده بود، دست پیشو بلند کرد و گفت: هیچ کس جز خودش قرار نیست چیزی رو واسم توضیح بده.

و نرم تکونم داد و گفت: قضیه ی تصادف چیه؟

آب دهنمو قورت دادم تا بغضمو همراهش رد کنم. لبای خشک شده از استرسمو با نوک زبونم خیس کردم.

- من ... خب راستش آرشام ...

نمی دونستم باید از کجا و چطوری واسش توضیح بدم که قلبش اذیت نشه.

آرشام برگشت و با همون جدیت تو صداش، رو به پری و امیر گفت: شما برید تو هال، من و دلارام تا چند دقیقه ی دیگه میایم. تو چشمای پری تردیدو دیدم، ولی امیر سرشو تکون داد و پری رو با خودش برد بیرون.

آرشام خیلی آرام دستشو از دور بازوم برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه رفت روی صندلی نشست. بدون هیچ حرفی رو به روش نشستم. سکوت کرده بود و از تو نگاه خیره و اخمای درهم و فک منقبض شدش می خوندم که خیلی داره خودشو کنترل می کنه تا چیزی نگه. مطمئنا واسه مردی با خصوصیات اخلاقی آرشام قبول این پنهون کاری و مخصوصا علتش که تنها برای ما موجه بود، می تونست سخت باشه. آرام آرام همه چیزو واسش تعریف کردم، ولی بازم مهم اصل قضیه بود که مجبور شدم بگم؛ اینکه به خاطر خودش حرفی نزدیم. وقتی اینو شنید همچین با خشم از روی صندلی بلند شد که قلبم ریخت. عصبی تو موهاش دست کشید؛ صداش بم شده بود.

- آخه چرا دلارام؟ چطور مسئله ی به این مهمی رو از من پنهون کردی؟

- من فقط ...

- بسه، بسه دیگه ادامه نده!

نفس عمیق کشید و به میز تکیه داد.

سعی کردم آرام و منطقی باهاش حرف بزنم.

- آرشام من همه چیز رو واست تعریف کردم، ولی اون موقع با اون وضعیتی که داشتی بهشون حق بده. تو تازه بهوش اومده بودی؛ شاید اگه ...

با بغض سکوت کردم. نگاهش از تو چشمام آرام کشیده شد سمت پیشونیم و با یه مکث کوتاه اومد طرفم. سرمو بالا گرفته بودم و نگاهش می کردم که دستشو آورد بالا و با سر انگشت گوشه ی پیشونیمو لمس کرد. صداش هنوزم گرفته بود.

- تو سه روز بیهوش بودی اونم تو همون بیمارستانی که من بستری بودم، اون وقت ...

سکوت کرد و لباسو رو هم فشار داد. دستشو تو دستم گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.

با لبخند ماتی که روی لبام بود، نگاهش کردم و گفتم: الان جز یه زخم خیلی کوچیک اونم لا به لای موهام چیزی ازش مشخص نیست. تو هم منو درک کن آرشام؛ همش فکر می کردم تو از موضوع باخبری و امید داشتم میای تا منو ببینی، اما نیومدی و با این وجود حال روحیم بدتر شد. جسمی مشکلی نداشتم، ولی روحا آسیب دیده بودم تا قبل از اینکه حقیقتو بفهمم روز و شب نداشتم. از زمین و زمان بریده بودم، ولی حالا ...

از روی این اون طرفو نگاه کردم؛ پری و امیر اونجا نبودن یا بهتره بگم تو قسمتی نبودن که تو دیدرس ما باشن. با لبخند تو چشمات نگاه کردم؛ با حلقه ی دستام دور کمرش اخماش نرمک نرمک از هم باز شد، ولی هنوزم جدی بود.

- حرفای دیشمونو یادادت میاد؟ قرار شد گذشته رو فراموش کنیم و زندگیمونو از نو بسازیم. همه چیز رو همون دیشب که منو آوردی تو خونت به دست خاطره هام سپردم؛ یه سری خاطرات تلخ و شیرین گوشه ی دفتر زندگیمون!

گرمی دستشو پشتم حس کردم و با لبخندی که حالا پر رنگ روی لبام خودنمایی می کرد، آرام نثار مردی که روحا و جسمای پرستیدمش زمزمه کردم: از حالا به بعد قلم سیاه تقدیر رو میندازیم تو دورترین گوشه از خاطراتمون و با قلمی خط به خط سرنوشتمون رو می نویسیم که مرکبی از عشق باشه و صفحه ای از برگ برگ سفید زندگی!

صورتشو به صورتم نزدیک کرد. با عجز و عطش تو صداش زیر گوشم گفت: بی خود پایبندم نکردی دلارام؛ م...
و با صدای بلند و شوخ امیر از تو سالن جملش نیمه کاره موند.

امیر: آهای صابخونه، مهمون دعوت می کنی اون وقت خودتون می رید تو آشپزخونه پیچ پیچ می کنید؟ نمی گین احیانا به مهموناتون بر بخوره؟ بابا همه جورشو دیده بودیم الا این یه قلمو.

و صدای خنده ی پری که نفهمیدم امیر چی بهش گفت که دو تایی بلند زدن زیر خنده.

آرشام که حالا یه لبخند کم رنگ به لب داشت، از همون فاصله ی نزدیک بدون اینکه یه میلی متر منو از خودش دور کنه، با یه شیفتگی خاص توی نگاهش، تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت: قول می دی از این به بعد توی هر زمان از زندگی مشترکمون و تحت هر شرایطی، چیزی رو از من پنهون نکنی؟

- قول می دم، اونم از نوع زنونش.

لبخند کم رنگی نشست روی لباش.

- تو چی؟ قول اونم مرد و مردونه!

لبخندش یه کم رنگ گرفت و سرشو تکون داد: می تونی روی قولم حساب کنی.

با لبخند نگاهش کردم. دستاشو گرفتم و خواستم ازش جدا بشم که نداشت.

- دیگه بریم پیششون، بده یه وقت میان می بینمون.

- تو خونه ی خودمونم نمی تونیم راحت باشیم؟

خندیدم: با وجود مهمون که نمی شه!

همون طور که خیره نگاهم می کرد، حلقه ی دستاش شل شد. خواستم برگردم سمت سینی قهوه ها تا عوضشون کنم که یه دفعه صدام زد. تا برگشتم طرفش چشمم توی چشماش خیره موند. واسه سه ثانیه بیشتر طول نکشید، ولی همون کافی بود تا قلبمو به تب و تاب بندازه. بعد از اون منی که تو شوک بودمو تو آشپزخونه تنها گذاشت و رفت!

به خودم که اومدم با لبخند برگشتم. به رفتار اخیرش فکر می کردم؛ با اخلاق و خصوصیات گذشته و در عوض پر از احساس.

شاید باور کردنش واسه کسی که اونو نمی شناسه سخت باشه، اما منی که حتی روحا باهاش زندگی کردم می تونم با ذره ذره ی وجودم احساس همراه با غرور توی رفتارشو درک کنم و بگم که چقدر می خوامش.

یاد زخم روی پیشونیم افتادم، حسش نمی کردم. بهش دست کشیدم و از توی در یکی از کابینتا که شیشش از جنس آینه بود، صورتمو نگاه کردم. همون طور که فکر می کردم فقط یه خراش کم رنگ!

فقط چند روز به جشن عروسی پری و امیر مونده بود. خدا رو شکر آرشام طی این دو ماه دقیق و منظم درمانشو شروع کرده بود. یه وقتی که قلبش درد می گرفت از طریق قرص آروم می شد. خوشبختانه همیشه قرصاشو همراهش داشت. اصرار من برای اینکه تا سلامتی

کامل به دست نیاورده دیگه پشت فرمون نشینه هم بی نتیجه موند. اون در همه حال کار خودشو می کرد و حالا هر چهار نفرمون واسه خرید اومده بودیم بیرون و پری یکی یکی فروشگاه ها رو زیر پا می داشت. من و آرشام تو یکی از پاساژا داشتیم قدم می زدیم و امیر و پری هم رفته بودن وسایل عروسو انتخاب کنند. دوست نداشتیم تو کارشون دخالت کنیم، واسه همین تنهاشون گذاشتیم.

آرشام: تو نمی خوای چیزی بخری؟

- مثلاً چی؟

به ویتترین یکی از مغازه ها نگاه کرد و گفت: مثلاً لباسی چیزی

- لباس که دارم.

- اگه یکی دیگه هم بخری چیزی می شه؟

و دستمو گرفت و کنار خودش نگه داشت. با چشم به ویتترین مغازه اشاره کرد و گفت: این چگونه؟

به لباسی که مد نظرش بود نگاه کردم، یه پیراهن مجلسی سفید صدفی که تا قسمت کمر تنگ بود و از اونجا به پایین یه کم گشاد می شد. روی کمرش یه زنجیر ظریف نقره ای هم کار شده بود که از قفلش خیلی خوشم اومد. طرح یه گل رز بود؛ سر تا سر لباس سنگ کار شده بود که زیر لامپای ویتترین جلوه ی خاصی داشت. و جالب تر از اون اینکه دامنش دنباله داشت و یه کم روی زمین کشیده می شد. توی یه جمله فوق العاده بود!

لبخندو که روی لبام دید، دستم که تو دستش بود کشید و رفتم توی مغازه. فروشنده یه خانم نسبتاً جوون بود که با روی خوش ازمون استقبال کرد. لباسو پرو کردم؛ تن خورش حرف نداشت. تقه ای به در افاقه خورد؛ بدون اینکه بازش کنم گفتم: بله.

و صدای آرشامو شنیدم: دلارام باز کن در رو.

خوشبختانه زیپ لباس از بغل بود و می تونستم راحت بازش کنم.

- صبر کن یه چند لحظه.

داشتم از تنم درش میاوردم که گفت: باز کن کارت دارم.

تند لباسو در آوردم و منتومو گرفتم جلوم. قفلو باز کردم، اما در رو کامل باز نکرد. فقط دستشو دیدم که به پیراهن نقره ای و خوش رنگ رو جلوم گرفت و گفت: این رو هم بپوش.

از دستش گرفتم و در رو بستم. لباسو گرفتم جلوم. روی یقش حریر نقره ای کار شده بود و بلندیش تا مچ پام می رسید. جنس پارچه از ساتن نقره ای بود که یه گل بزرگ روی بند سمت چپ شونش کار شده بود. تنم که کردم ازش خیلی خوشم اومد، ولی بازم اون سفید صدفی رو بیشتر دوست داشتم. لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون.

با لبخند گذاشتمشون رو میزو گفتم: خوب بودن.

فروشنده: هر دو رو براتون بسته بندی کنم؟

لب باز کردم بگم نه فقط یکیش، که آرشام پیش دستی کرد و به جای من جواب داد: بله هر دو رو می بریم.

با تعجب نگاهش کردم و آروم گفتم: نه لازم نیست، فقط همون که س...

سرشو تگون داد و جدی گفت: تو کاریت نباشه، فقط بپوش!

از لحن بامزش خندم گرفت، در عین حال که مغرور بود می تونست مهربونم باشه.

دیگه چیزی نگفتم، از مغازه که اومدیم بیرون گفت: اون نقره ای رو واسه عروسی بپوش.

رک گفتم: ولی من از سفیده بیشتر خوشم اومد.

- نقره ای واسه جشن امیر مناسبه، لااقل یه شال روش می خوره.

- نگران شالش نباش، با یه حریر سفید ستش می کنم.

- دلارام با من یکی به دو نکن؛ می گم نقره ای بگو چشم!

- مگه قرار نیست من بپوشم؟ خب منم می گم سفیده خوشگل تره و اگه قرار بود نقره ای رو بپوشم چرا اون یکی رو هم باهاش خریدی؟

- چون دیدم ازش خوشتر اومد، ولی جای اون لباس توی این عروسی نیست.

- پس کجاست؟!

جوابمو نداد و گفت: تو این بار به سلیقه ی من لباس بپوش، دفعه ی بعد به عهده ی خودت، باشه؟

یه کم فکر کردم؛ خیلی اصرار می کرد، خب حرفی نیست. اونم شوهرمه و جا داره توی بعضی موارد نظرشو بگه، ولی تحمیل نکنه. گرچه دلیل مُصر بودنشو نمی فهمیدم، اما از پیشنهادش بدم نیومد. فقط سرمو تکون دادم؛ اطرفشو نگاه کرد و گفت: طبقه ی پایین یه رستوران هست، ناهارو همون جا می خوریم.

- باشه، فقط پری و امیر چی؟

- نگران اونا نباش؛ حتما تا الان یه جا سرشون گرم شده.

رفتیم تو رستوران نشستیم و هردومون سفارش کباب دادیم؛ بعد از چند دقیقه سفارشمونو آوردن. وای چه لیمو ترشای درشتی، آب دو تاشو روی غذام خالی کردم.

آرشام: دلارام داری چکار می کنی؟

دستم که از آب لیمو، ترش شده بود و زبون زدم و ابرو هام از مزه ی ترشش جمع شد: وای آرشام من می میرم واسه آب لیموی تازه!

ظرف لیمو رو از جلوم برداشت و گفت: با شکم خالی ضعف می کنی، نخور!

ته مونده ی لیمو رو با ولع زیر نگاه سنگین آرشام خوردم. بو و ظاهر کبابا وسوسه برانگیز بود. با اینکه گرسنم بود ولی نمی دونم چرا تا اولین قاشقو گذاشتم دهنم حس کردم دل و رودم داره از حلقم می زنه بیرون و قبل از هر چیز جلوی دهنمو گرفتم و از پشت میز بلند شدم.

از همون اول که اومدیم تو رستوران، از روی تابلویی که سمت چپمون بود فهمیده بودم دستشویی کجاست؛ سریع دویدم سمتش و در رو بستم.

این قدر به صورتم آب زدم تا از حالت تهوعم کم شد. آرشام از پشت در صدام می زد، با یه نفس عمیق درو باز کردم؛ چشماش که به صورت رنگ پریدم افتاد با نگرانی اخماشو جمع کرد و گفت: دلارام چت شد یهو؟

فقط آروم گفتم خوبم. دست راستشو دور کمرم حلقه کرد. جلو مردم صورت خوشی نداشت، ولی آرشام تموم حواسش به من بود که از زور بی حالی نقش زمین نشم. گرچه بهتر شده بودم، اما حس تو تنم نبود.

آرشام: بهت گفتم با شکم خالی ترشی نخور، ولی هنوزم مثل قدیم لجبازی.

هیچی نگفتم و سرمو به شونش تکیه دادم. غذاهامون که دست نخورده مونده بود رو بسته بندی کردیم و برگشتیم توی ماشین. سرمو به

پشتی سندلی تکیه دادم و بهش نگاه کردم: بریم پیش بی بی؟

حینی که ماشینو روشن می کرد جدی گفت: اول می ریم بیمارستان.

- نه خواهش می کنم آرشام، حالم خوبه.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: رنگ به صورت نداری، کجا حالت خوبه؟

- زیاد راه رفتم فشارم افتاده. الان بهترم، بریم دیگه!

سکوت کرد. تموم حواسشو داد به جاده. کمی جلوتر نگه داشت و رفت توی یه فروشگاه و چند لحظه بعد با یه آب میوه و شکلات و کیک

برگشت. پاکتو گذاشت توی بغلم و گفت همشو باید بخوری وگرنه از خونه ی بی بی خبری نیست. خوشحال از اینکه نمی ریم بیمارستان،

سرمو تکیه دادم. به زور فقط تونستم آبمیوه رو بخورم، ولی با اخم و جذبه ای که آرشام نشونم داد یه کم از شکلات رو هم خوردم. حالم

خیلی بهتر شده بود و دیگه حالت تهوع نداشتم.

آرشام واسه بی بی هم غذا گرفته بود، ولی بین راه بهش زنگ زد که باید بره. گفته بود یه شرکت تجاری داره که امیر هم توی سهامش

شریکه.

کنار بی بی نشستم و سفره رو پهن کردم. منی که فکر می کردم حالم بهتره و می تونم غذامو بخورم با دیدن کباب و بوش که تو دماغ

پیچید باز دویدم سمت دستشویی. این قدر عرق زدم که جون نداشتم راه برم. با حال زار از دستشویی اومدم بیرون که بی بی رو نگران

جلوی خودم دیدم: خدا مرگم بده دخترم، چت شد؟

- خدا نکنه بی بی هیچی. بیرونم که بودیم همین جور شدم، فکر کنم فشارم افتاده.

نشستم و به پشتی تکیه دادم. دیدم بی بی هیچی نمی گه؛ نگاهش کردم. جلوم ایستاده بود و یه جور خاصی نگاهم می کرد.

- چی شده بی بی؟

رو به روم نشست و دست سرمو گرفت.

- بی بی فدات شه مادر، چند وقته حالت بهم می خوره؟

مردد گفتم: والا تهوع که الان یکی دو روزه دارم، ولی امروز دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم؛ چطور بی بی؟

- عقبم انداختی؟

منظورشو فهمیدم. سرمو تکیه دادم و گفتم: آره، سه هفته ای می شه.

ولی به نظر خودم طبیعی بود؛ آخه قبلا هم گاهی عقب مینداختم. حتی یه بار رفتم پیش دکتر که گفت مشکلات عصبی، استرس و اضطراب

و حتی اختلال تو غذا خوردنم می تونه باعثش باشه.

لبخند و روی لبای بی بی دیدم و با ذوقی که تو صداش بود بغلم کرد و گفت: الهی قربون دختر گلم بشم که داره طعم مادر شدنو می چشه. خدایا شکر که زنده موندم و این روزو دیدم.

من که گیج و منگ تو بغل بی بی بودم، گفتم: بی بی چی گفتی؟

نگاهم کرد و با نم اشکی که تو چشماش جمع شده بود، گفت: فردا اول وقت برو واسه آزمایش مادر تا خیالمون راحت شه. نشونه های حاملگی رو داری دخترم.

با تعجب داشتم کلمه به کلمه حرفای بی بی رو واسه خودم تجزیه و تحلیل می کردم. حاملگی؟! من؟! یعنی من و آرشام داریم ... وای خدا! با ذوق دستای بی بی رو فشار دادم: وای بی بی باورم نمی شه، یعنی ممکنه؟ آخه ... آخه شاید ...

از زور ذوق و هیجان زبونم بند اومده بود. بی بی بغلم کرد و در حالی که پشتمو نوازش می داد قربون صدقم رفت.

با فکری که به سرم زد از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم: بی بی فعلا چیزی به آرشام نگو تا جواب آزمایشو بگیرم؛ باشه؟ - باشه دخترم هر جور خودت صلاح می دونی، ولی من دلم روشنه.

از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم ... گریه کنم، بخندم!

اون شب پیش آرشام هیچ حرفی نزد و فردا اول وقت لباس پوشیدم و رفتم پیش متخصص زنان و زایمان. تشخیص احتمالی پزشکم همین بود، ولی بازم واسم آزمایش نوشت. با وجود تست دلم راضی نشد؛ سر راه از داروخونه یه بی بی چک گرفتم و وقتی رسیدم خونه بدو رفتم سمت دستشویی. با دیدن جواب تست نزدیک بود جیغ بکشم که لبمو محکم گاز گرفتم؛ وای خدا جوابش مثبت بود!

عصر جواب قطعی حاضر شد و این بار دیگه مطمئن شدم که باردارم. نطفه ای که درون بطنم حیات داشت نفس می کشید؛ منی که حالا عنوان مقدس مادر رو به عهده داشتم! مادر، مامان!

چند بار زیر لب تکرار کردم. از خوشحالی گریه گرفته بود. بچه ی من و آرشام، میوه ی عشقمون، ثمره ی صبر و امیدمون! خدایا شکر، خدایا خیلی دوستت دارم!

فردا شب عروسی پری و امیر بود و می خواستم بعد از جشن توی یه موقعیت فوق العاده مناسب و خاص این موضوع رو به آرشام بگم. بی بی دیگه روی پا بند نبود و می گفت دونه به دونه لباسای زمستونشو خودم می بافم. پیرزن چقدر ذوق داشت، منم دست کمی از اون نداشتم. مخصوصا وقتی شب آرشام اومد خونه و هر وقت نگاه خیرمو همراه لبخند روی خودش می دید ابروهاشو مینداخت بالا و می پرسید چیزی شده؟! منم با لبخند سرمو تکیه می دادم که یعنی نه!

صبح با پری رفتیم آرایشگاه، همون جا بهش قضیه رو گفتم. خواهرانه بغلم کرد و با ذوق بهم تبریک گفت. مرتب می گفت خاله قربونش بره!

خیلی خوشحال بودم؛ دنیا حالا پیش چشمم رنگ گرفته بود. رنگی از زندگی، امید، شور، عشق و هیجان!

از آرایشگر خواستم موهامو ساده اتو بکشه و فقط پایناشو حالت بده و از قسمت جلو با یه تل نقره ای ساده همه رو جمع کردم بالا و فقط طره ای از اون ها رو کج ریختم توی صورتم.

دوست نداشتم آرایشم زننده باشه، واسه همین با وسایلی که خودم آورده بودم یه آرایش ملیح و جذاب نشوندم روی صورتم. لباسمو پوشیدم؛ پری کلی ازش تعریف کرد. به سلیقه ی آرشام هیچ شکی نداشتم و این دیگه کامل بهم ثابت شده بود. پری توی اون لباس سفید و پفدار، با اون آرایش شیک و جذاب روی صورتش بی نهایت خوشگل شده بود. کمکش کردم شنلشو بیوشه. امیر میون سوت و دست و جیغ دخترایی که توی سالن بودن با دسته گل اومد تو. فیلم بردار از لحظه لحظه ی اون جمع شاد فیلم گرفت. یکی از دخترا زیر گوشم گفت: شوهرتون گفتن پایین منتظر تونن.

با لبخند ماتنومو روی لباسم پوشیدم و شال نقره ای رو هم که از جنس خود لباس بود رو روی موهام انداختم. آرشام جلوی آرایشگاه به ماشینش تکیه داده بود. آروم رفتم سمتش، عینک آفتابیشو با دیدن من از روی چشماش برداشت. مثل همیشه شیک و جذاب با کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق و پیراهن طوسی کم رنگ مایل به سفید و کراوات هم رنگش، دست به سینه با ژست خاصی رو به روم ایستاد.

- سلام، خیلی وقته اومدی؟

فقط نگاهم کرد. دستمو جلوی صورتش تکون دادم که مچمو گرفت و آورد پایین. لحنش با اینکه جدی بود، ولی دلمو به ضعف مینداخت.

- بذار ببینمت دختر.

خندیدم و در ماشینو باز کردم.

- وقت واسه دید زدن زیاده، بریم که ...

بازومو گرفت و قبل از اینکه بشینم نگاهش کردم. خواست گونمو ببوسه که سرمو کشیدم عقب. لیمو به دندون گرفتم و با چشم به اطراف اشاره کردم. با لبخند سرشو به طرفین تکون داد و چیزی نگفت.

پشت سر ماشین امیر حرکت کردیم؛ فاصله ی سالن عروسی از آرایشگاه زیاد نبود و عرض یک ربع رسیدیم. عروس و داماد میان هلهله و شادی مهمانان به طرف جایگاهشون هدایت شدن.

ماتنومو در آوردم و شالمو انداختم روی شونه هام. آرشام هر لحظه که نگاهش بهم میفتاد لبخند می زد. بیتا با دیدنمون اومد جلو، با هم روبوسی کردیم و با آرشام هم فقط دست داد. فرهاد با لبخند کنار بیتا ایستاد و حینی که به من و آرشام دست می داد رو به آرشام تبریک گفت و آرشام کاملاً جدی تشکر کرد.

یک ساعتی گذشته بود؛ من، بی بی و آرشام سر به میز نشسته بودیم. داشتم به بیتا و فرهاد نگاه می کردم که چقدر جذاب و خواستنی رو به روی هم می رقصیدند. تو دلم گفتم چقدر بهم میان؛ اگه باهم ازدواج کنن عالی می شه. هر دو پزشک و فهمیده! صدای آرشامو زیر گوشم شنیدم: این قدر با حسرت نگاه نکن؛ گربه ی وحشی افتخار می دی؟

خندیدم و سرمو تکون دادم. بلند شد و دستمو گرفت. آهنگ عوض شده بود و بیشتر از اینکه شاد باشه توش پر از احساس و هیجان بود. آرشام دستمو گرفته بود و هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم. قبلا تو مهمونی شایان باهاش رقصیده بودم و همون موقع هم اعتراف کردم که رقصش محشره!

«آهنگ روشن - خشایار آذر»

اگه عاشق منی

منو با خودت ببر

بنویس تو آسمون

عشقمونو با قلم

یا اگه می خوای بری

فقط اینو یادت باشه

هیچ کسی برای تو

برای تو من نمی شه

من اومدم

تا بهت بگم چقدر دوست دارم

کاش بدونی

توی قلبم تو رو من کم میارم

من اومدم

تا بهم بگی هنوز راهی داره

من اومدم

بگی عشقم

تو دلت جایی داره

یه کم تو چشمام زل زد و منو کشید سمت خودش. صدای ضربان قلبش با صدای خواننده در هم آمیخته بود.

همیشه یادت بمونه

تا نفس دارم برات می مونم

هر جای دنیا که باشم

به تو دلبستم می دونی می مونم

تو و اون نگاه معصوم

من پر از خواب و خیالم

من و از خودم رها کن

بی تو دنبال فرارم

من اومدم

تا بهت بگم چقدر دوست دارم

کاش بدونی

توی قلبم تو رو من کم میارم

من اومدم

تا بهم بگی هنوز راهی داره

من اومدم

بگی عشقم تو دلت جایی داره

کل برقای سالنو قطع کردن و حالا فقط رقص نورای کوچیکی که تو سقف نصب کرده بودن روی سر رقصنده ها شکلای نورانی و خوشگلی
ایجاد کرده بود. آروم برم گردوند و توی چشمام خیره شد. تاریکی اطرافمونو احاطه کرده بود!

تو مثل نور یه فانوس

توی تاریکی من می شینی

همه ی نگفته هامو

از تو آینه ی چشم من بینی

تو و اون نگاه معصوم

من پر از خواب و خیالم

من و از خودم رها کن

بی تو دنبال فرارم

من اومدم

تا بهت بگم چقدر دوست دارم

کاش بدونی

توی قلبم تو رو من کم میارم

من اومدم

تا بهم بگی هنوز راهی داره

من اومدم
 بگی عشقم تو دلت جایی داره
 بگی عشقم
 من توی دل تو
 یه جایی داره
 من اومدم
 تا بهت بگم چقدر دوست دارم
 کاش بدونی
 توی قلبم تو رو من کم میارم
 من اومدم
 تا بهم بگی هنوز راهی داره
 من اومدم
 بگی عشقم تو دلت جایی داره

دستم از تو دستش آزاد کردم. خودم نرم چرخوندم و ازش فاصله گرفتم که توی اون تاریکی بغلم گرفت. این بار جهت مخالفی که ایستاده بودیم منو گرفته بود. از همین تعجب کرده بودم که لا به لای جمعیت گم شدیم، اما بوی این عطر برام آشنا نبود ... همین طور ...
 خدایا!

صداشو کنار گوشم شنیدم: خوشگلم دلم برات تنگ شده بود.

- ا ... ارس ... ارسلان!

چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون. لب باز کردم جیغ بکشم که محکم جلوی دهنمو گرفت و من و همراه خودش خم کرد. لا به لای جمعیت توی اون تاریکی دنبالش کشیده می شدم. از زور تقلا داشتم از حال می رفتم. نفهمیدم چطور رفتیم پشت ساختمون.

شنیدم که با حرص و عصبانیت زیر لب غرید: انقدر تقلا نکن لامصب!

و با لحن بدی ادامه داد: قرار نیست جای بدی ببرمت.

تا بخوام به خودم پیام و کاری کنم، یه دستمال گرفت جلوی صورتم و اون بوی تند باعث شد پلکام سنگین بشه و آروم رو هم بیفته، و دیگه هیچی از اطرافم نفهمیدم!

آرشم

آخرای آهنگ بود که دلارام دستشو از توی دستم بیرون کشید و چرخید. یه لحظه غفلت همون لحظه دستم توسط یک نفر کشیده شد و تا به خودم پیام صورتم هدف مشت گره خوردش قرار گرفت. از جانب کسی که توی اون فضای تقریبا تاریک حتی نتونستم چهرشو تشخیص بدم؛ چون انتظار این حرکتو نداشتم چرخیدم و اگه دستمو به ستون نگرفته بودم نقش زمین می شدم. حرکتش کاملا حرفه ای بود. یه آدم معمولی نمی تونست چنین ضرب دستی داشته باشه.

سر بلند کردم تا از بین جمعیت دلارامو پیدا کنم ولی نبود. با روشن شدن چراغا نور همه جا رو پر کرد، ولی دلارام ... مات و مبهوت اطرافو نگاه می کردم. صداش زدم که جوابی نشنیدم. بلندتر صداش زدم، نبود! دلارام بین اون جمعیت نبود، خدایا! دویدم همون سمتی که بی بی و بقیه نشسته بودند. اون اطرافو از نظر گذروندم.

- بی بی دلارام ... دلارام کجاست؟

پیرزن بیچاره با دیدن حال و روز خراب و آشفته ی من هول کرد. از روی صندلی بلند شد و در حالی که نگاهش دور سالن می چرخید، گفت: پیش تو بود پسر. مگه واسه رقص نرفتی وسط؟

تو صورتم مکث کرد، صداش می لرزید: چرا رنگت پریده؟ پسر زنت کجاست؟

کلافه و عصبانی توی موهام دست کشیدم. مشت محکمی روی میز کوبیدم و داد زدم: نمی دونم، نمی دونم یه دفعه چی شد؛ تا برگشتم دیدم نیست!

اون حرکت از جانب فرد ناشناس توی تاریکی و یه لحظه غفلت من و غیب شدن دلارام بین جمعیت ... همه چیز غیر عادیه! صدای امیر رو شنیدم.

- چی شده آرشام؟

توان حرف زدن نداشتم. قفسه ی سینم آتیش گرفته بود. بی بی با بغض توی صداش جواب امیر رو داد: بچم دلارام ... معلوم نیست کجاست.

پری: خب شاید یه جایی توی سالن باشه یا رفته دستشویی.

صدام بالا نمی اومد، ولی جواری که به گوششون برسه سرمو تگون دادم و افتادم روی صندلی.

- نه با هم وسط داشتیم می رقصیدیم؛ فضا تاریک بود که ...

و تو همون حالت قضیه رو براشون تعریف کردم. فرهاد و بیتا که بین حرفام رسیده بودند، با نگرانی نگاهی به جمع انداختند و فرهاد گفت: آخه چرا یکی باید با مشت بزنه توی صورتت و دقیقا همون موقع دلارام غیبش بزنه؟ - قربان.

سرمو بلند کردم و با دیدن خدمتکار که پاکت نامه ای رو جلوم گرفته بود، از روی صندلی بلند شدم.

- اینو یه خانمی دادن که بدمش به شما. گفتند حتما باید به دست خود مهندس تهرانی برسه.

- اونی که اینو بهت داد الان کجاست؟!

- نمی دونم قربان، یه چند دقیقه ای هست که سالنو ترک کردند. یه خانم جوان و بسیار شیک پوش بودن!

پشت پاکت سفید بود. با دستانی که سعی در پنهان بودن لرزش خفیفش رو داشتم، نامه رو باز کردم و در کوتاه ترین زمان دست خطشو شناختم. همین حدس کافی بود تا روی زمین زانو بزنم و با نگاهی به خون نشسته شاهد خط به خط نوشته هایی باشم که به جونم آتیش می زد.

«سلام دوست دیرینه ی من؛

می دونم برای تشخیص اینکه کی این نامه رو نوشته تنها کافیه به دست خطم دقت کنی. همیشه آدم باهوشی بودی و فردی زیرک و قدرتمند. باهات خیلی حرفا دارم، سوالایی که سال هاست دارم واسشون دنبال جواب می گردم.

من الان دنبال تسویه حسابم. دیگه وقتش رسیده و الان که تو داری این پیغامو می خونی خانم کوچولوت توی دستای من اسیره. یادته که یه روزی تا چه حد خواهانش بودم؟ من مردی بودم که هیچ وقت مُصر برای برقراری رابطه با هر دختری نبودم، ولی این دختر با بقیه برام فرق داشت؛ دست نیافتنی بود و از همه مهمتر واسه آرشام عزیز بود!

می دونی که هر چی تو این دنیا واسه تو عزیز باشه برای من عزیزتره. نمی دونم یادت هست یا نه، ولی با گفتن همین یه کلمه می فهمی که کجا می تونی منو پیدا کنی. «رودخونه ی شیطان!» امیدوارم هنوز فراموشش نکرده باشی.

بهتره کار احمقانه ای نکنی و تنها بیای. اینجا من و خوشگل خانمت بی صبرانه انتظار تو می کشیم. بهتره عجله کنی، در غیر این صورت بعد از لمس تن، روحشو ازش می گیرم. جسم و روح دلارامت الان توی دستای منه؛ پس عجله کن!

کاغذ از توی دستم رها شد. زانومو چنگ زدم و رو به زمین خم شدم. آتیش توی سینم هر لحظه شعله ورتر می شد. تنم برعکس همیشه این بار داغ بود و می لرزیدم. دست راستمو روی سینم گذاشتم؛ نمی خواستم اونجا میون اون همه چشم، کسی شاهد خم شدن کمر آرشام باشه. با درد همه ی توانمو توی پاهام جمع کردم تا بتونم بلند بشم. صداهای اطرافم برام گنگ و نامفهوم بودند.

گرمای دستی رو زیر بازوم احساس کردم که با خشم پیش زدم. از جام بلند شدم؛ زانو هام می لرزید و احساس آدمی رو داشتم که هر تیکه از جسمش توی دستای یک نفر اسیره و از هر سو داره کشیده می شه. تک تک اجزای بدنم در حال متلاشی شدن بود. ضربان نامنظم قلبم، چه ریتم تکراری و عذاب آوری!

دویدم سمت در؛ هوای بیرون آزاد بود ولی قلب ضعیف من گنجایش این اکسیژن رو نداشت. رفتم زیر یکی از درختا و دستمو به سینم گرفتم. خم شدم و سرفه می کردم؛ این قدر عمیق که سوزش و حرارتش مجرای تنفسیم رو بی حس کرد.

امیر: آرشام ... آرشام داری از حال می ری. قرصات کجاست؟

دستشو تو جیب کتم فرو برد.

امیر: باز کن دهنتو.

به درخت تکیه دادم و چشمای خیس و بستم. از درد، از وحشت، از افکار مزاحمی که توی سرم رژه می رفت.

قرص کم کم داشت تاثیر می کرد. صدای گریه و شیون بی بی و پری رو واضح می شنیدم. از پشت پرده ای خیس به آسمون نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. انقباض قفسه ی سینم رو هنوزم احساس می کردم. نرم و آهسته از درخت کنده شدم؛ زانو هام می لرزید، ولی این بار تنها از روی درد نبود ... از کینه، از نفرت پر بودم!

بی بی با گریه گفت: پسر، فرهاد درست می گه؟ تو این یه تیکه کاغذ اینا رو نوشته؟

ضجه زد: دختر من تو دستای اون پست فطرت اسیره مادر؟

جواب ندادم، جوابی نداشتم که بدم! هنوز حالم کامل جا نیومده بود که دویدم سمت پارکینگ. فرهاد دنبالم اومد؛ دیدم داره می ره سمت ماشینش که داد زدم: تو کجا؟!

بی حرکت موند. قفل ماشینمو زدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: کسی حق نداره پشت سرم راه بیفته.

فرهاد: آرشام تو حالت خوب نیست، من با ...

- همین که گفتم!

و با خشم نگاهش کردم: تو همین جا پیش بقیه می مونی، شیرفهم شد؟

هیچی نگفت. نشستم و ماشینو روشن کردم. پامو روی گاز فشار دادم که ماشین با صدایی گوشخراش از جا کنده شد.

بیرون پارکینگ پری رو با صورتی گریون توی لباس عروس دیدم که جلومو گرفت. محکم زدم رو ترمز. به طرفم دوید، شیشه رو دادم پایین. نگاه اون به صورت منقبض شده از خشم من و نگاه من به در خروجی بود.

با حق حق گفت: آرشام تو رو خدا نجاتشون بده، دلارام الان ...

تا نگاه منو رو خودش دید، ساکت شد.

- منظورت چیه؟

پری حق حق می کرد و گریه مجالی بهش نمی داد.

داد زدم: پری چی می خوای بگی؟

بی بی که کنارش ایستاده بود با غمی که تو صدا و چشمای به اشک نشستش موج می زد گفت: پسر من زنت حامله است. با هزار آرزو می خواست این خبر خوشو بهت بده، ولی اون از خدا بی خبر داره خوشی رو ازتون می گیره.

پوزخند عصبی روی لبام رفته رفته محو شد. بهت، ناباوری، حسرت، درد ... خدایا چرا این همه عذاب فقط باید قسمت ما بشه؟

داشتم جمله ی بی بی رو پیش خودم هضم می کردم؛ چقدر سخت بود! اینکه بشنوی زنت بارداره و اونم تو یه همچین موقعیتی که ببینی همه ی زندگیت توی چنگال یه گرگ گرسنه اسیر شده. چرا حالا؟ چرا الان باید این اتفاق میفتاد؟

امیر که دید حالم بدتر از قبله، اومد طرفم و در رو باز کرد.

- برو کنار من رانندگی می کنم.

حواسم جمع شد. با اینکه می دونستم برم تو جاده حتما یه کار دست خودم می دم، فرمونو تو مشتم فشار دادم. جون دلارام واسم از هر چیزی توی این دنیا باارزش تر بود.

- باید تنها برم امیر، برو کنار.

- آرشام لج نکن؛ تو حالت خوب نیست. من باهات میام، ولی قول می دم از محلی که باهات قرار گذاشته دور بمونم.

بیشتر از این نمی تونم لفتش بدم؛ این قلب لعنتی اگه حال و روزش این نبود خیلی وقت پیش بهشون رسیده بودم.

امیر نشست پشت فرمون و خودمو کشیدم روی صندلی کنار راننده. تو جاده بودیم، پس چرا نمی رسیم؟

- مواظب باش راهو گم نکنی.

- نه همون آدرسی که دادی رو دارم می رم؛ پیچ و خمش زیاده ولی می توئم پیداش کنم.

سکوت ماشین باعث شد تو افکارم غرق بشم. ذهنم پر بود از تصویر دلنشین و نگاه نقره ای و شیطونش. جمله ی بی بی تو گوشم تکرار شد «پسرم زنت حامله است». دلی من، همه ی آرامشم، چرا زودتر بهم نگفت؟ چرا مراقبش نبودم؟ من قسم خورده بودم، توی این پنج سال با خودم عهد کردم که اگه پیداش کنم دیگه نذارم غم توی چشمش بشینه. به خاطر خودش از خودش گذشتم؛ چشمو روی احساساتم بستم تا تو آرامش ببینمش، اما غافل از اینکه هر دوی ما توی آتیش عشق و حسرت داشتیم می سوختیم. من در پی خوشحال کردن اون داشتم عذابش می دادم.

ارسلان حیوون صفت لنگه ی همون عموی بی شرفش بود. فکر می کردم اونم با شایان کشته شده و بعد از اینکه حافظمو به دست آوردم پیگیرش بودم. از دوست و آشناهای قدیم سراغشونو گرفتم؛ ولی گفتن که هر دوی اونا کشته شدن. شایان به دست پلیس و ارسلان به دست افرادی ناشناس. پس همش دروغ بود، شاید شایانم هنوز زنده است!

اونا مسبب تموم بدبختیای من طی این پنج سال بودند. زندگی ای که داشتم بهش امیدوار می شدم رو به کامم تلخ کردند.

امیر: انگار همین جاست، آره؟

به خودم اومدم و بیرونو نگاه کردم.

- تو همین جا بمون.

- ولی آرشام ...

- همین که گفتم! هر اتفاقی افتاد و هر صدایی که شنیدی حق نداری بیای جلو. فقط اگه دیر کردم به پلیس خبر بده.

- ارسلان آدم خطرناکیه!

- واسه همین می گم جلو نیا.

- مگه خودت نگفتی مرده؟

دندونامو رو هم ساییدم: هفت تا جون داره پدر سگ!

در ماشینو باز کردم؛ امیر دستمو گرفت.

- مراقب خودت باش.

فقط سرمو تکیه دادم و پیاده شدم. کتمو در آوردم و از پنجره انداختم توی ماشین. دکمه های آستینمو باز کردم و تا آرنج بالا زدم.

این محل خارج از شهر و یه جای دور افتاده است؛ شاید پشت اون درختا توی روز یه فضای تماشایی و خاص پیش چشم هر بیننده ای به نمایش در بیاد، ولی الان تاریک و مسکوت بود. از سرایشی سنگلاخی که سینه ی کوه بود پایین رفتم. درختان بلند و تنومندی که در اثر وزش باد در هم می لولیدند، صدای خش خش و جیغ ماندی رو ایجاد می کردند. صدای زوزه ی گرگ از فاصله ی دور به گوش می رسید. صدای جریان رودخونه رو دنبال کردم، سال هاست که دیگه پامو اینجا نذاشتم. همه جا تو سیاهی فرو رفته بود. صفحه ی موبایلمو روشن کردم؛ از بین این درختا که رد بشم اون طرف روشنایی آلونک چوبی انتظارمو می کشید!

دلارام

احساس سردی و رطوبت صورتم باعث شد با یه لرزش خفیف پلکای سنگینمو از هم باز کنم. نور لامپ مستقیم خورد تو چشمام که محکم بستمشون. صدای خش خش این بار باعث شد با وحشت چشم باز کنم. ارسلان با اون قد بلند و شونه های پهن و نگاه سبز وحشیش بالای سرم ایستاده بود و دقیق نگاهم می کرد. نگاهش که روی اندامم کشیده شد، خودمو جمع کردم. دستمو با طناب و با دستمال دهنمو محکم بسته بود.

با ترس نگاهش کردم که یه قدم بینمونو پرکرد و رو به روم زانو زد. خدا می دونه که تا چه حد ترسیده بودم و ضربان قلبم با هر نفس عمیق و کشیده ی من بالا و بالاتر می رفت.

- نترس عزیزم.

به گونم دست کشید. اخمامو کشیدم تو هم و صورتمو برگردوندم. نفسشو محکم بیرون داد و موهامو تو چنگ گرفت. تازه فهمیدم که با چه وضعی جلوش نشستم؛ همون لباس نقره ای که آرشام برام گرفته بود و حالا نگاه خریدارانه و پر شده از خواسته ی ارسلانو رو حس می کردم. با همون شالی که تو جشن عروسی رو شونه هام انداخته بودم دهنمو بسته بود.

موهای بلندم که مامن نفس های گرم و آرامش بخش آرشام بود، توی دستای این حیوون وحشی داشت از ریشه کنده می شد. صورتشو به صورتم نزدیک کرد؛ چشمام از زور ترس گشاد و نفسم تند و نامنظم شده بود.

با لحنی خشن زیر گردنم زمزمه کرد: عشقم، چرا ازم می ترسی؟ چون الان مال آرشامی؟ چون اون قبل از من تو رو تصاحب کرده؟ و با غیظ ادامه داد: کی گفته اینا می تونه واسه من مهم باشه؟ مهم تویی، وجود تو، خود تو که الان کنارمی. اینجا دیگه خبری از آرشات نیست. یادته بهم گفתי اونو نمی خوام؟ گفתי هممون مثل همیم، ولی نبودیم و تو اونو می خواستی، آرشام! و قلبت واسه اون می تپید. نگاهت دنبال اون بود، اون لعنتی، اون کثافت، بی همه چیز!

هلم داد و موهامو ول کرد. اشک صورتمو خیس کرده بود. با دیدن دستاش که تند تند داشت دکمه های پیراهنشو باز می کرد تا مرز سگته پیش رفتم. حق هق می کردم و با اینکه دهنم بسته بود بهش التماس کردم، ولی اون با یه پوزخند کریه روی لباش فقط نگاهم می کرد. خدایا بچم، زندگیم، آرشامم! خدایا نذار تنم به گناه آلوده بشه؛ خدایا! خدایا جونمو همین الان بگیر، ولی نذار این حیوون همه چیزمو به گند بکشه.

با یه حرکت پیراهنشو درآورد. چشمامو بستم، محکم! جویری که سوزش اشک توی چشمام دو برابر شد.

دستش که رو بازوم نشست هراسون نگاهش کردم با اینکه دستام بسته بود تقلا کردم، ولی ارسلان با دستای نیرومندش مهارم کرد.

- تا قبل از اینکه شوهرت بیاد کارو تموم می کنم. نمی تونم بعد از این همه سال به همین راحتی ازت بگذرم.

مثل شکاری که تو چنگال ببری گرسنه اسیر باشه، خودم رو هر لحظه ضعیف تر می دیدم. چون دهنم تو حصار شالی بود که دور دهنم بسته شده بود، نفس کشیدن برام سخت شده بود.

صدای رعد و برق بلند شده بود و نوید بارون شدیدی رو می داد.

دو تا دستامو با وجود طناب به خاطر جلوگیری از تقلای پی در پی من، با یه دستش قفل کرد. تقلا در برابر این غول بی شاخ و دم بی فایده بود! نا داشتم و فقط از خدا یه چیز می خواستم، اینکه همین الان جونمو بگیره. خدایا می شنوی؟ خدایا صدام در نیما، ولی از درون دارم فریاد می زنم که صدام به گوشت برسه. خدایا دارم بی حیثیت می شم؛ یا نجاتم بده یا خلاصم کن! خدایا نذار تن و بدنی که فقط دستای عشق زندگیم اونو لمس کرده توی آغوش این مرد به نجاست کشیده بشه؛

چرا پس نمی میرم؟ خدا! چرا راحت نمی کنی؟

دستشو آورد بالا و خواست کمر بندشو باز کنه که در آلودنک با صدای وحشتناکی باز شد. ارسلان جلوی دیدمو گرفته بود، ولی صدای آرشام که داد زد «کثافت حرومزاده، داری چکار می کنی؟! انگار که هرم زندگی تو رگام بهم جون دوباره داد.

ارسلان با یه حرکت از روم بلند شد. نفس تو سینم حبس شده بود و دهنم بسته بود. حفره های بینیم گنجایش بازدمش رو نداشت.

آرشام و ارسلان با هم درگیر شده بودند؛ بلند جیغ می کشیدم و گریه می کردم، اما صدام خفه بود.

ارسلان مشت محکمی به صورت آرشام زد؛ می دونستم آرشام با وجود بیماریش نمی تونه در برابر ارسلان دووم بیاره.

آرشام با همون ضربه گیج شد. ارسلان با پوزخندی از روی خشم و کینه نگاهش کرد: چیه کم آوردی؟ از آرشام بعیده با یه مشت خودشو بیازه؟ یادمه اون وقتا ضرب دست از منم بهتر بود، پس چی شده؟

داد زد: د پاشو لعنتی! پاشو بهم نشون بده که هنوزم همون آرشام سابق. د یالا!

این حرفا رو می زد که آرشام اونو به مبارزه دعوت کنه تا نیرو و توانش تحلیل بره و این جواری خیلی راحت اونو از پا در بیاره.

خدا خدا می کردم آرشام به حرفش گوش نکنه. رو زمین زانو زده بود و دستش روی قفسه ی سینش بود. با ترس و نگرانی نگاهش می کردم؛ خواستم پاشم برم طرفش که با فریاد ارسلان تو جام خشکم زد.

- بتمرگ سرجات!

و آرشام از همین غفلت ارسلان استفاده کرد و با یه غرش از جاش بلند شد. صورتش از درد جمع شده بود و چشماش کاسه ی خون بود، اما داشت مقاومت می کرد. این همه فشار واسه آرشام مثل زهر کشنده است.

جیغ کشیدم که بکشه کنار و آروم باشه، ولی صدام بهش نمی رسید. ارسلان که با مشت آرشام غافلگیر شده بود؛ هنوز کامل به خودش نیومده بود که آرشام با لگد زد توی صورتش و ارسلان به پشت افتاد رو زمین. فرزند بود، خواست پاشه که آرشام با زانو نشست روی شکمش و صدای نعره ی ارسلان گوشمو کر کرد.

آرشام می لرزید؛ دستاش مشت شده بود و با چه خشمی به سر و صورت ارسلان فرود می اومد و نعره می کشید: می کشمت کثافت! به خاطر نگاه خرابت به زنم، به خواهرم، به خاطر نابود کردن زندگیم. خواهرم به خاطر تو جوون مرگ شد. می کشمت عوضی! می کشمت حرومزاده! چشمایی که به سمت ناموسم کشیده بشه رو در میارم و آتیش می زنم.

دویدم سمتش و با جملات نامفهومی که سعی داشتم بکشمش کنار، گفتم: آرشام تو رو خدا، آرشام بیا عقب، کشتیش آرشام!

مطمئن بودم نمی فهمه چی دارم می گم، ولی تقلا و به آب و آتیش زدنمو می دید. پشت این خشم و کینه ی چندین ساله اتفاقات خوبی انتظارمونو نمی کشید. می دونستم کم کم آرشام توانشو از دست می ده. می ترسیدم و واسه همین می خواستم جلوشو بگیرم.

آرشام که دستشو آورد پایین، ارسلان با ته مونده ی زورش بهش حمله کرد. آرشام تنها کاری که کرد این بود که منو به دیوار تکیه بده و خودش و مابین من و ارسلان قرار بگیره؛ این جوری می خواست ازم محافظت کنه. چون نگاه سرخ و رگ برجسته ی گردن ارسلان، و مشت گره کردش مستقیم هر دوی ما رو نشونه گرفته بود. مخصوصا وقتی در آلونک باز شد و چند تا مرد قوی هیکل اسلحه به دست ریختن تو؛ از آدمای خودش بودن!

ارسلان با غیظ خون توی دهنشو تف کرد رو زمین و با پشت دست صورتشو پاک کرد. با اون همه مشتی که خورده بود آخ نگفت بی شرف! آرشام دستاشو از هم باز کرد و منو پشتش مخفی کرد. می لرزید، نفسای کشیده و بلند ... حتی صدای ضربان قلبشو منی که باهاش فاصله ای نداشتم، می شنیدم.

نتونست طاقت بیاره و افتاد روی زمین. جیغ کشیدم و کنارش زانو زدم. دستشو گذاشته بود رو سینه و به خودش می پیچید. ارسلان با دیدن این صحنه قهقهه زد و مستانه گفت: فکرشم نمی کردی ثانیه های آخر زندگیتو پیش چشمای من بگذرونی؛ آره؟ همیشه آرزو داشتم لحظه ی جون دادنت تو صحنه باشم و با چشمای خودم ببینم. توی بی شرف همه چیز داشتی؛ ثروت، قدرت، محبوبیت، ظاهری جذاب و حتی مورد اعتماد شایان بودی. کسی که به همین راحتی به کسی باج نمی داد، ولی از تو حرف شنوی داشت. تو هر چی که به من تعلق داشتو ازم گرفتی.

پوزخند زد: اون یارو که جای تو سوخت و جزغاله شد و همه جار زدن که این آرشامه؛ پول گرفت فقط واسه اینکه جلوی چشم پلیسا از اونجا بزنه بیرون و گمراهشون کنه، ولی خبر نداشت چه خوابی واسش دیدم. نمی دونست همش این نیست و قراره زندگیشو قربانی نقشه های من بکنه!

از ته دل خندید؛ بلند و وحشتناک! صدای بلندش رعشه به تنم مینداخت!

هنوز رد لبخند رو لباش بود که با نفرت رو به آرشام گفت: تو هیچ وقت از تهرانی ها نبودی، ولی خودتو خوب تو دلشون جا کردی. تو از شایان ها بودی؛ تو یکی از ما بودی و حالا به اینجا رسیدی.

کنار آرشام زانو زد و تو صورتش که هر لحظه به یه رنگ در می اومد زل زد. آرشام سعی داشت نفس بکشه، ولی نمی تونست. با گریه سرمو گذاشتم رو سینه.

صدای عصبی ارسلان با بلندتر شدن تپش قلب آرشام همزمان شد: تو همون پسر عمویی بودی که هیچ وقت از وجودت خبر نداشتم. خواستم بکشونمت اینجا تا بعد از تموم حرفام شاهد ذره ذره جون دادنت باشم که انگار این بار زدم به هدف، اما خب ... با چشمای گریون نگاهش کردم. بلند شد و ایستاد.

ارسلان: حالا بهتره.

به من نگاه کرد و ادامه داد: دلارام هم با چشمای خوشگلش شاهد باشه. باید باور کنه که عشقشو برای همیشه داره از دست می ده و زمانی هم که آرشامی نباشه، آزاده که برای همیشه پیش من بمونه!

خندید، خنده ای بلند و شیطانی. با چهره ای که از دیدن من مشمئز کننده و کریه بود. همراه دار و دستش از آلونک رفت بیرون.

آرشام به پشت خوابیده بود. از گوشه ی چشمش اشک جاری بود و صورتش سفید شده بود؛ تنش هم سرد بود. صورتمو بردم جلو که لای پلکاشو آروم باز کرد. نگاه خیس و بارونی هر دومون تو هم گره خورد؛ گره ای محکم و ناگسستنی!

بیرون صدای شر شر بارون می اومد و از سقف چوبی آلونک چند قطره رو صورتمون چکید. آرشام دستای لرزونشو بالا آورد؛ سرفه می کرد، سرفه های خشک و عمیق. یه نفس بلند و صدا دار کشید و دستشو برد پشت سرم و گره ی شالو شل کرد. باز شد و افتاد دور گردنم. دستای آرشام بی حس شد و افتاد. لبامو بردم جلو و به صورت یخ زده ی بوسه زدم. هق هق می کردم و صدایش می زدم: آرشام، عزیزم، تو رو خدا تحمل کن! بالاخره از این خراب شده خلاص می شیم. تو رو جون دلارام مقاومت کن آرشام!

با گریه سرمو گذاشتم روی سینه ی. قلبش با هر تپش قصد داشت سینه ی رو بشکافه. خس خس می کرد. زمزمش به گوشم خورد؛ انگار اسممو صدا زد. نگاهش کردم، مضطرب و شتاب زده! لباش تکون خورد، آره داشت اسممو صدا می زد. نگاه سرخش مخمور بود. صورتمو رو به روش گرفتم: جون دلارام، جونم عزیزم، من اینجام آرشام، آروم باش دستم بسته است و نمی تونم قرصت و ...

گریم شدیدتر شد. یه چیزایی گفت که نتونستم درست بشنوم. گوشمو به لباش نزدیک کردم. بریده بریده گفت: گریه نکن دلارام؛ قرصام پیشم نیست. امیر اون بیرون حواش هست و حتما پلیسو خبر می کنه، ولی باید قبل از مرگم یه چیز ی رو بهت بگم ... یه چیز ی که ... به سرفه افتاد. با ناله ی بلندی از درد صورتش جمع شد و به پهلوی برگشت. هول شده بودم.

- آرشام تو خوب می شی. تو هیچیت نمی شه، بهت قول می دم. فقط الان آروم باش، خواهش می کنم!

برگشت سرشو تکون داد. نفساش نامنظم و صدایش خش دار بود. ترسیده بودم؛ وحشت زده با نگاهی اشک آلود، تنی مرتعش و دستایی که سرماشو از بدن آرشام گرفته بود.

می خواست حرف بزنه. دوباره گوشم و بردم جلو و شنیدم که آروم تر از قبل گفت: دیگه فرصتی نیست ... می دونم ثانیه های آخره و از این خوشحالم که کنار تو دارم می میرم. دلارام بذار بگم، بذار باهات خداحافظی کنم ... برای آخرین بار نمی خواستم این روزا رو ببینی، اما نشد ... بهم قول بده که مراقب خودت و ثمره ی عشقمون هستی. خیلی حرفا دارم ولی نمی تونم، فقط می خوام بگم ...

خس خس سینه ی بیشتر شده بود و کلماتش نامفهوم تر و صدای نجواش توی گوشم همنوا با صدای هق هقم شد.

خداحافظ اولین پیوند

اولین سوگند

آخرین لبخند

خداحافظ

لحظه های ما

ناتموم موندند

وعده های ما

خداحافظ

آغوش بی وقفه

دوست دارم

آخرین حرفه

آخرین حرفه

خداحافظ

«قسمتی از آهنگ خداحافظ - محسن یاحقی»

همزمان با بسته شدن چشمای آرشام، صدای آثریر از بیرون بلند شد. و صدای ممتد شلیک گلوله فضایی که حالا از صدای نفس های آرشام

ساکت بود رو شکست!

جیغ کشیدم: خدا نه!

«آهنگ یه روز از پیش تو میرم - امید حجت»

یه روز از پیش تو می رم

که هوا بارونیه

یه روز از پیش تو می رم

که اشک هام پنهونیه

لحظه ی تلخ جدایی

سر رو زانوم می دارم

می گم آسمون بدونه

که چقدر

دوست دارم

من و تو عاشق ابرای بهاریم

مگه نه؟!

واسه دیدار دوباره بی قراریم

مگه نه؟!

پشت آسمون آبی

با تو وعده می کنم

که همه دلخوشی دنیا رو داری

مگه نه؟!

یه روز از پیش تو می رم

که هوا بارونیه

یه روز از پیش تو می رم

که اشک هام پنهونیه
لحظه ی تلخ جدایی
سر رو زانوم می ذارم
می گم آسمون بدونه
که چقدر
دوست دارم

سرم روی سینه ی سرد و بی تحرک آرشام بود و از ته دل زار می زدم که در آلونک باز شد. با هق هق سرمو بلند کردم. امیر و دو تا مرد که یکیشون لباس مامور امداد تنش بود و اون یکی روپوش پزشکی، سریع اومدن تو و پشت سرشون یه مرد که لباس فرم پلیس تنش بود و بی سیم به دست، وارد شد و وسط آلونک ایستاد.

امیر به زور منو از آرشام دور کرد. داد می زدم تا ولم کنه و اصلا متوجه نشدم کی دستامو باز کرد. باز خواستم سمت آرشام هجوم ببرم که امیر بازو هامو گرفت.

به لباسش چنگ می زدم و جیغ می کشیدم. کتشو در آورد و انداخت روی شونم و شالو سرم کرد، ولی نگاه خیره و دستای پرتمنای من به طرف آرشام بود.

گاه و علفای کف زمینو مشت می کردم و توی سر خودم می زدم.

هر دو مامور کنار آرشام نشستن؛ اونی که لباس پزشکی تنش بود نبضشو گرفت: «ایست قلبی، نبض نداره!»

و تا اینو شنیدم جیغ کشیدم و چهار دست و پا خواستم برم طرفش، ولی امیر نمی داشت. داد می زدم: ولم کن لعنتی! ولم کن بذار برم پیشش.

امیر گریه می کرد و می گفت: آروم باش!

چطوری؟ چطور می تونم آروم باشم وقتی همه ی زندگیم پیش چشمم بی جون افتاده؟

دکتر گردن آرشامو به جلو و سرشو به عقب خم کرد؛ چونشو آورد بالا و کمی به جلو مایل کرد. بهش تنفس مصنوعی می داد. یک دو، و با هر نفس صدای گریه منم بیشتر می شد. گلوم آتیش گرفته بود بس که جیغ کشیدم و دستام می سوخت بس که خودزنی کردم.

امیر هم جلودارم نبود؛ هیچ کس جلودارم نبود! منی که شاهد پرپر شدنش بودم.

دکتر نبض گردنشو گرفت دستشو به حالت ضربدر رو جناق سینهش گذاشت و محکم فشار داد. یک دو سه چهار پنج و دوباره عمل احیا با نفس مصنوعی و هنوز نبض نداشت. تکرار کرد، تکرار، تکرار و بازم تکرار!

اون مردی که کنارش بود یه لحظه دستشو از رو میج آرشام بر نمی داشت و نبضشو کنترل می کرد.

دستم گرفته بودم جلوی دهنم و مات و یخ زده شاهد تقلای دکتر و بی تحرکی آرشام بودم. زیر لب اسم خدا رو صدا زدم؛ بسم الله گفتم و صلوات فرستادم. چشمامو بستم و توی دلم نذر کردم. خدایا آرشامو بهم برگردون. خدایا من درد یتیمی کشیدم، نذار بچمم به درد من دچار بشه، خدایا!

و صدای دکتر تو صدای حق هضم گم شد: نبض برگشت، تشخیص برادی کاردی «نبض خیلی کند».

تند چشمامو باز کردم.

سرگرد: چی شد دکتر؟ امیدی هست؟

دکتر که تموم حواسش به آرشام و کنترل نبضش بود، سرش و تکیون داد و گفت: تشخیص من MI هست. در حال حاضر دچار آریتمی قلبی شده و هر چه سریع تر باید منتقل بشه بیمارستان، در غیر این صورت بازم دچار ایست قلبی می شه. آرشامو گذاشتن رو برانکار و از در رفتن بیرون. من که جونم تو پاهام نداشتم و به کمک امیر از جام بلند شدم. اگه از رو کت بازومو نگرفته بود بی شک نقش زمین می شدم.

سرگرد: خانم امینی، اگر حال جسمیتون مساعده لازمه که همراه ما بیاید.

سرد و بی روح نگاهش کردم. قد بلند بود و چهار شونه و چشمای سیاهش منو یاد چشمای آرشام مینداخت. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

امیر که حال زارمو دید رو به مامور گفت: جناب سرگرد می بینید که حال زن داداشم خوب نیست و باید برسومش بیمارستان.

سرگرد یه نگاه کوتاه و سرسری به صورتم انداخت و به ناچار سر تکیون داد: می تونن برن مشکلی نیست، ولی باید در دسترس باشن. به محض اینکه حالشون بهبود پیدا کرد جهت پاره ای از سوالات باید به اداره ی پلیس مراجعه کنن.

امیر سرشو تکیون داد.

آمبولانس آژیرکشان اون منطقه رو ترک کرد و من و امیر پشت سرشون حرکت کردیم. نمی دونستم چی به سر ارسلان و دار و دستش اومده و الان تنها چیزی که واسم اهمیت داشت سلامتی آرشام بود.

از ماشین امیر که پیاده شدم دوست داشتم پشت سر برانکاری که آرشام روش خوابیده بود بدوم و تاختشو ول نکنم، ولی نتونستم و توانی تو پاهام حس نمی کردم. اینکه هنوز زنده بودم و داشتم نفس می کشیدم یه معجزه بود!

دکتر در حالی که کنار تخت آرشام تند تند قدم بر می داشت رو به پرستار می گفت: نوار قلب «EKG» آزمایش خون، اسکن پرفیوژن میوکارد، اسکن رادیواکتیو با تکنسیم ۹۹ آنژیوگرافی و اکسیژن. بیمار هر چه سریع تر باید به بخش سی سی یو منتقل بشه.

پرستار تند و بی وقفه دستورات پزشکی رو تو پرونده می نوشت و سرشو تکیون می داد.

آرشامو بردن تو بخش مراقبت های ویژه و به من اجازه ی ورود ندادن. کت امیر روی شونه هام بود. با حرص از یقه توی مشتم فشارش دادم و با غمی که سال هاست شاهد همسایگی با چشمام هستم، از پشت پنجره زل زده بودم به صورتش. دکتر بالا سرش بود و چند تا پرستار همزمان داشتن یه سری دستگاه و لوله رو به بدن آرشام وصل می کردن.

دکتر از اتاق اومد بیرون و تا نگاهش به ما افتاد آروم گفت: تموم تلاشمون اینه که به کمک داروهای ضد انعقاد لخته های خون رو حل کنیم. در حال حاضر نمی تونیم به عمل جراحی فکر کنیم؛ چون با وجود علایم نامنظم بیمار ریسک بالایی داره و اگه بخوایم جهت کار

گذاشتن دستگاه ضربان ساز و یا جراحی بای پاس سرخرگ های قلب رو روشن انجام بدیم، جون بیمارو به خطر میندازیم. در نتیجه منتظر
 علایم امیدوار کننده تری هستیم. ظاهرا قبل از این هم چنین حملاتی بهشون دست داده، درسته؟
 امیر: بله. چند موردی بوده، ولی به این شدت نه.

دکتر سرشو تکون داد و گفت: منتظر جواب آزمایشاتشون می مونیم، انشاالله که نتایج امیدوار کننده خواهد بود.
 سرمو به شیشه ی سرد تکیه دادم، نگاهمو به صورت رنگ پریدش زیر چادر اکسیژن و اون همه لوله و دستگاه دوختم. دست لرزومو
 آوردم بالا و با سر انگشتام صورتشو از پشت شیشه لمس کردم. شیشه سرد بود، تنم لرزید! رعد و برق چشمام نوید می داد، نوید آسمون
 بارونی و نگاه ماتم زدم.

حق زدم، اشک ریختم، بغض کردم و خفه شدم از این همه غم توی سینم. نفس ندارم خدا! خدایا از عمر من کم کن و بده به آرشام.
 زندگیمو برگردون، همه چیزمو بهم برگردون! بعد از خانواده ای که ازم گرفتی آرشامو بهم دادی و نفر سومی که درونم حیات داره، جون
 داره، نفس می کشه و احساس می کنه این درد توی قلبمو، اونم داره احساس می کنه! پدرش رو تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه
 نرم می کنه؛ نمی خواد اون چیزیش بشه. روحشم مثل جثش کوچیک و ناتوانه؛ نمی تونه چیزی بگه!
 ولی آره، انگار اونم داره فریاد می زنه؛ داره تو رو صدا می زنه! داره می گه خدا بابامو بهم برگردون، نمی خوام یتیم به دنیا بیام و یتیم
 بزرگ بشم؛ داره داد می زنه خدا! دارم می شنوم، روح داره، جون داره! از ضربان قلب ناآروم من می فهمه بیرون از این سینه چه خبره و
 این قلب با هر تپش غم و غصه هاشو فریاد می کشه. خدایا، عزیزمو بهم برگردون؛ آرشاممو، همه چیزمو!

حق زدم و چشمامو روی هم فشار دادم.
 نمی دونم چقدر گذشت. یک ثانیه، یک دقیقه، یک ساعت، یک عمر، نمی دونم چقدر! فقط وقتی صدای جیغ دستگاه ها بلند شد قلبم فرو
 ریخت و نفسم برید. چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه خط ثابت روی مانیتور بود.
 امیر ستم هجوم آورد و از شیشه ی پنجره داخلو نگاه کرد. پرستارا به هیاهو افتادن و دکتر دوید سمت اتاق و با شنیدن سوت ممتد
 دستگاه ها و جسم بی جون آرشام داد زد: پرستار جریان اکسیژنو قطع کن. «به علت خطر جرقه و انفجار» دستگاه شوک Mode غیر
 سینکرونیزه.

دکتر هم مضطرب بود و همه به تلاطم افتاده بودن. پرستارا کنار ایستادن و اونام نگاهشون با غم به صورت آرشام بود، ولی من ... انگار
 اونجا نبودم، انگار مرده بودم و این روحم بود که شاهد بال بال زدن آرشامه ... آره نفس ندارم!
 دکتر: آماده!

دکمه ی تخلیه ی انرژی رو فشار داد. نگاه پرستارا به مانیتور و یکی دیگه حواسش به نبض آرشام بود.
 -عدم ریتم سینوسی دکتر.

دکتر دوباره پدال های شوک رو گذاشت روی سینه ی آرشام.
 -آماده!

و بازم شوک. جسم آرشام از روی تخت کنده می شد و نگاه وحشت زده ی من به مانیتور بود که با شوک سوم ضربان قلبش روی مانیتور
 افتاد

- دکتر نبض خیلی کنده.

دکتر چشمای آرشامو معاینه کرد؛ نبضشو گرفت و به ساعتش نگاه کرد. یه چیزی زیر لب به پرستار گفت و نگاهشو به زمین دوخت و از اتاق اومد بیرون.

نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و روپوش سفیدشو تو چنگم گرفتم. هیچی نگفت، حتی نگاهم نکرد!

لبای لرزونمو باز کردم و چیزی مثل: دکتر آرشام!

از لا به لاشون خارج شد.

امیر که چشماش سرخ و نفساش بریده بود، با صدایی که از قعر چاه بیرون می اومد، گفت: دکتر چرا چیزی نمی گی؟ حالش چگونه؟ و صدای آروم دکتر در حالی که نگاهش از پنجره ی شیشه ای به آرشام بود: متاسفانه بیمار علایم کما رو داره. آزمایشات لازم روشن انجام می شه تا مطمئن بشیم.

و به منی که دستم از لباسش کنده شد، نگاه کرد و گفت: فقط می تونم بگم به فکر یه قلب جدید باشید؛ دیگه هیچ امیدی نیست. با جیغ من دیوارای بخش لرزید و وجودم فرو ریخت. زانو هام سست شد و به سرامیکای سرد بیمارستان چنگ زدم. چشمام بسته بود و هیچ چیز جز صدای هق هق از گلویم بیرون نمی اومد. ضجه زدم، زار زدم، مردم، نیست شدم، نابود شدم و نفهمیدم، هیچی نفهمیدم! ندیدم و حس نکردم! تهی شدم و سبک شدم! همه چیز اطرافم تاریک و دنیای یخ زدم پیش چشمام سیاه شد.

با سوزشی که تو دستم احساس کردم؛ قبل از اینکه چشمامو باز کنم صورتم از درد جمع شد.

- خانمی بیدار شدی؟

آروم لای چشمامو باز کردم. نگاهم به پرستاری افتاد که با لبخند کم رنگی کنار تختم ایستاده بود.

صدام گرفته بود و گلویم می سوخت.

- من کجام؟!

- تو بیمارستانی عزیزم. باید بیشتر مراقب خودت و کوچولویی که تو راه داری باشی. این همه استرس براش خوب نیست!

تا اسم بیمارستانو آورد همه ی حرفای دکتر و توی اون لحظه به یاد آوردم.

خواستم نیم خیز بشم که صدای پرستار در اومد: دراز بکش، نباید بلند شی. هنوز سرمت تموم نشده.

بی رمق نگاهمو به سرم دوختم؛ لعنتی چقدر زیاده!

- من خوبم می خوام برم پیش شوهرم.

- پیش شوهرتم می ری خیالت راحت؛ ولی با این وضعیت پات به درگاه اتاق نرسیده از حال می ری. پس یه کم استراحت کن، حالت که

بهتر شد خودم می برمت پیش شوهرت، باشه؟

با فکری که به سرم زد؛ لبای خشک شدمو با سر زبونم تر کردم و گفتم: بهم قول می دی؟

با تعجب نگاهم کرد: چه قوی؟!

- اینکه بعد از تموم شدن سرم منو ببری پیشش و تو اتاقش؛ می خوام از نزدیک کنارش باشم.

لبخند زد: نمی شه خانمی، ملاقات تو بخش ویژه ممنوعه مگر با دستور پزشک.

- خواهش می کنم، من حتما باید برم پیشش.

لحنم به قدری ملتمسانه و نگاهم به حدی مظلومانه بود که تا چند لحظه خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. دیگه لبخند نمی زد و مردد بود؛ از

همین موقعیت استفاده کردم و گفتم: تو رو خدا اگه نینمش می میرم!

و بعد از یه سکوت کوتاه.

- با دکتر بخش صحبت می کنم؛ بعید می دونم قبول کنه چون خیلی سخت گیره. به هر حال تلاشمو می کنم تا ببینم چی می شه، اما قول

نمی دم.

لبخند نیم بندی تحویلش دادم. سرمو تگون دادم و هیچی نگفتم.

لباسامو عوض کرده بودن؛ یه مانتوی سفید و شلوار جین آبی و شال سفید. حتما بقیه هم اینجان. شک نداشتم کار بی بیه که همیشه ی خدا

نگرانمه! شاید اگه توی این وضعیت نبودم می گفتم سفید بهم آرامش می ده، ولی نمی داد ... دیگه رنگ سفید بهم آرامش نمی داد!

پرستار که از اتاق بیرون رفت چند ثانیه بیشتر طول نکشید. امیر و بقیه اومدن تو؛ حتما امیر خبرشون کرده بود. پری صورتش از اشک

خیس بود؛ بی بی هق هق می کرد، مهنار خانم با دستمال اشکاشو پاک می کرد و لیلی جون غمگین نگاهم می کرد. چشمای امیر سرخ شده

بود و با صدایی گرفته رو به بی بی گفت: بی بی آروم باش، مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

بی بی که صداش از بغض گرفته بود، با گوشه ی چادرش اشکاشو پاک کرد و گفت: چه کنم مادر؟ چه کنم؟ به ولای علی دست خودم

نیست. این سینه داره می ترکه، بذار خودمو خالی کنم.

از این همه مهربونی و غم توی صداش، دلم گرفت. اون دستم که آزاد بود رو به سمتش دراز کردم. بی بی آروم اومد طرفم و همون جور

بغلم کرد. سرمو رو شونش گذاشتم و اشکام روی صورتم جاری شد. بی بی هق هق می کرد و من بی صدا اشک می ریختم.

پری که صداش بم شده بود، گفت: دلارام دکتر گفته استرس واست خوب نیست. با وجود ...

سکوت کرد؛ منظورش به بچه ای بود که در بطن داشتم. بچه ای که از جونمم بیشتر می خواستمش. اون از وجود آرشام بود!

از آغوش بی بی بیرون اومدم. پری یه برگ دستمال کاغذی از روی میز کنار تخت بهم داد. اشکامو پاک کردم و رو بهش گفتم: ببخش

پری عروسیتون به خاطر ما خراب شد.

پری خواست لبخند بزنه، ولی نتوانست. بغض داشت: این چه حرفیه می زنی دلارام؟ توی این شرایط کی به فکر مجلس و این حرفاست؟

الان فقط سلامتی تو، بچت و آرشام برامون از هر چیزی مهمتره. خودتو اذیت نکن.

و با چشمت و لبخندی که مصنوعی بودنش عجیب حس می شد و می دونستم محض دلخوشی منه، گفت: بذار آرشام خوب بشه باید تلافی

کنه. یه جشن مفصل می گیره، هم واسه ما و هم واسه خودتون. آرزو به دل موندم تو رو توی لباس عروسی ببینم.

باید لبخند می زدم، ولی نزدم و به جاش بغض کردم. اسم آرشام که می اومد یه سوزش بدی رو توی سینم احساس می کردم.

پیشم موندن و باهام حرف زدن؛ دلداریم دادن و نصیحتم کردن که آروم باشم و غصه نخورم؛ به خدا توکل کنم و به بچم فکر کنم. به خاطر اون نشکنم، به خاطر اون که از جنس آرشام بود کمر راست کنم و بگم خدایا به امید تو! خدایا امیدمو ناامید نکن! خدایا کمرمو نشکن، درد داره؛ بهم زخم نزن، هنوز قلبم از اون پنج سال دوری داره می سوزه! خدایا همه ی امیدم به دستای توست!

سرمم که تموم شد از رو تخت بلند شدم. به امیر گفتم می خوام برم پیش آرشام. گفت: اگه آروم باشی می برمت و اگه باز بخوای به خودت فشار بیاری بهم بگو.

بالاخره هر جور که بود راضی شون کردم.

فرهاد بینشون نبود. از بی بی پرسیدم که گفت: داره با دکتر آرشام حرف می زنه؛ الاناست دیگه که پیداش بشه.

رسیدیم بخش؛ دیدمش که کنار اتاق آرشام رو به روی دکتر ایستاده و داره باهاش حرف می زنه. با دیدن من از دکتر تشکر کرد و اومد طرفم؛ تو چشماش نگرانی موج می زد: خوبی دلارام؟

لبخند بی جونی تحویلش دادم و سرمو تگون دادم. بی توجه به نگاه خیرش روی صورت رنگ پریدم، رفتم کنار پنجره ایستادم. چشماش بسته بود. تو دلم باهاش حرف می زدم و این قدر محوش شده بودم که هیچ صدایی رو جز نجوای درونم نمی شنیدم. هیچ چیز رو جز رخ رنگ پریده و خاموش عشقم نمی دیدم.

- چشمتو بست؟ دیگه نمی خوای نگاهم کنی؟ زل بزنی توی چشمام و ساعت ها بهم خیره بشی؟ بگی چشمتا بهم آرامش می ده! بگی دلارام ترکم نکن، بگی تو رو اسیر آغوشم می کنم تا هیچ وقت تنهام نذاری! یادته اون شب توی کلبه؟ درست پنج سال پیش، اون شبی که مطمئن شدم منو دوست داری چقدر به خودم می بالیدم و می گفتم آرشام، مردی با این همه غرور، کسی که می پرستمش و نفسم به نفسش بسته است، منو می خواد و دوستم داره! بلند شو آرشام، بلند شو و بازم بهم بگو گربه ی وحشی. تو بهم قول دادی که تنهام نمی ذاری. هنوزم بهم نگفتی دوستم داری؛ می دونی چقدر انتظار کشیدم؟ ولی نگفتی و فقط بهم نشون دادی، نشون دادی مردی با خصوصیات تو هم می تونه عاشق بشه. من عشقو تو کلامت نه، ولی تو نگاهت درک کردم و باورت کردم! بهت نیاز دارم آرشام، دستامو عاجزانه به طرفت گرفتم و می گم پاشو. بهم بگو که من هستم، بگو دیگه تنها نیستمی، بگو مال خودمی، اخم کن مثل وقتی که غیرتو تو چشمتا می دیدم. حتی وقتی می خواستی منو از خودت دور کنی دیدم که نمی تونی؛ می دیدم که برای تو هم دوری و جدایی سخته! سنگینی نگاهمو حس می کنی؟ پس بیدار شو من اینجام آرشام، اینجام!

زمان از دستم در رفته بود. زمان تو اون لحظه برام معنایی نداشت. از اون پنجره با اون شیشه ی سردش دل نمی کردم. از اون تصویری که پشت شیشه، مسکوت و آروم جای گرفته، نمی تونم دل بکنم. ای کاش پیشش بودم، ولی پرستار هم نتونست برام کاری کنه و گفت دکتر ملاقات آرشامو ممنوع کرده.

پری اومد و زیر بغلمو گرفت: دلی عزیزم، بیا بشین روی صندلی. کی تا حالا رو پا ایستادی دختر. هنوز یک ساعت از تزریق سرمت نگذشته.

روی صندلی های سبز بیمارستان که کنار هم ردیف شده بودند نشستم. همه چیز سرد بود، سرد و بی روح! حتی صندلی ها، دیوارها، زمین، پنجره، شیشه و همه چیز! حتی دستای پری و دستای من!

سردمه دارم می لرزم. پری بغلم کرد و گریه می کرد. می گفت دلارام داری خودتو از بین میبری. اون خبر نداشت من خیلی وقته که نابود شدم؛ این من نیستم و من الان یه مرده ی متحرکم. نفسم بریده، نفسم رو تخت بیمارستان بی تحرکه و نفسی که تحرک نداره نمی تونه به جسم جون بده! من زنده نیستم و وجودم سرده. تنم از گرمای ناگهانی مور مور. فرهاد کتشو انداخته بود روی شونم. نگاهش نکردم؛ فقط زمین نگاه مسخ شده و بی روحم، فقط به اون سنگای سفید و براق بود و اونا هم روح ندارن و با سرماشون دارن بهم دهن کجی می کنن. چقدر سرم سنگینه؛ چقدر ضعیف شدم. من کیم؟ واقعا همون دختریم که بی خیال و فارغ از دنیای اطرافش واسه خودش آزاد می گفت و می خندید؟ چقدر عوض شدم. تغییر رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کنم. این تصویر خندون روی سرامیکا من نیستم، اون دختر که نگاهش شاده من نیستم!

تصویر عوض شد؛ خودمو می شناسم. این منم، دختری که نگاهش عاشقه و تو چشمش غم نشسته. دختری که انتظار تو نی نی چشمش دیده می شه. این دختر منم؛ این دختری که توی آغوش گرم یه نفر داره نفس می کشه. آره زندگی به زندگی اون یه نفر بسته است. آره این دختر منم، منه واقعی، منه دلارام، منی که لحظه ای امیدو از توی زندگیم کم رنگ نکردم. حتی الان، حتی الان که باید از زمین و زمان ببرم و بگم تموم شد؛ باز می گم خدایی هست، خدایی هست که به صدای قلب عاشقم گوش کنه. خدایی هست که امیدمو ناامید نکنه. آره هنوزم امید دارم، من امید دارم و باور دارم به وجود خدا، به اذن خدا. لطف و مهربونیشو باور دارم!

یکی کنارم نشست. هنوز دستام توی دستای پری بود.

امیر: دلارام جناب سرگرد اومده اینجا می خواد تو رو ببینه.

سرمو بلند کردم و به جایی که امیر اشاره می کرد، نگاه کردم. همون مرد انتهای راهرو ایستاده بود و نگاهش روی من بود.

یه حسی باعث شد از جام بلند بشم. باید بفهمم، باید بدونم چی به سر ارسلان اومده. اون کثافت، اون پست فطرت که نفرینش کردم به خاطر حضور نحسش توی زندگیم.

آرشام خوب بود؛ آرشام توی درمانش پیشرفت داشت، ولی اون گرگ صفت نداشت زندگیمون رو بکنیم. زندگی ای که با وجود این بیماری هم آروم بود.

امیر و فرهاد پشت سرم اومدن.

سرگرد: می دونم زمان مناسبی رو انتخاب نکردم، ولی در هر صورت من هم موظفم که به وظایف خودم عمل کنم.

یه مرد دیگه که لباس شخصی تنش بود، کنارمون ایستاد و رو به سرگرد سلام نظامی داد.

سرگرد: چی شده وفایی؟

- قربان ...

و به ما نگاه کرد. سرگرد سرشو تکون داد و ازمون فاصله گرفت. نگاهم رو یه لحظه از روشون بر نداشتم تا اینکه سرگرد یه چیزایی به اون مرد گفت و اونم سریع رفت.

سرگرد: الان می تونیم با هم حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم و رو به فرهاد و امیر گفتم: شما هم می تونید حضور داشته باشید.

رفتیم توی کافی شاپ بیمارستان. فرهاد رفت قهوه بگیره که گفتم هیچی نمی خورم، اما وقتی برگشت واسم آبمیوه گرفته بود و مثل پزشکی که به بیمارش دستور می ده گفت:

- باید ته لیوانو در بیاری. این کیکو هم بخور، بدنت ضعیف شده.

حس اینکه باهاش کل کل کنم رو نداشتم، فقط به تکون دادن سر بسنده کردم.

سرگرد جرعه ای از قهوش رو خورد و رو به من گفت: سعی می کنم سوالاتم رو کوتاه کنم. در هر صورت حال شما رو توی چنین وضعیتی درک می کنم.

و با مکث ادامه داد: شما ارسلان شایان رو می شناسید درسته؟ می خوام هر چی که از اون می دونید رو بگین.

سکوت کردم. گلوم خشک شده بود. عجیب نیاز داشتم از اون آبمیوه بخورم. نی رو به لبام چسبوندم و چند جرعه از آبمیوه رو خوردم. دستام می لرزید، ولی از دید هر سه ی اون ها پنهونش کردم. اون هم با فشار دادن لیوان سرد آبمیوه ی توی دستام.

- من ارسلان رو به اون صورت نمی شناسم. پنج سال پیش توی مهمونی عموش اونو دیدم. در اصل اون مهمونی به افتخار ورودش از امریکا بود. نگاه های خیره و گاه بی گاهش رو همه جا روی خودم حس می کردم و همیشه یه جورایی کنارش احساس خطر می کردم. آرشام سعی داشت منو از اون دور کنه.

صدای جدی سرگرد رو که شنیدم، نگاهم کشیده شد سمتش: برخورد دیگه ای هم باهاش نداشتید؟

- منظورتون چیه؟!

- مثلاً عملی از شما یا همسرتون دیده باشه و بخواد ازتون کینه به دل بگیره و سر همین قضیه توی فکر انتقام باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من چیزی نمی دونم، فقط اینکه ارسلان همیشه با آرشام بد تا می کرد. انگار هیچ وقت چشم دیدنش رو نداشت. آرشام هم ارزش خوشش نمی اومد و مطمئنم هر چی که بود، مربوط به گذشته می شد. اینو از حرفاشون می فهمیدم.

- شما از اتفاقات گذشته خبر دارید؟ هر اتفاقی که به ارسلان و شوهرتون مربوط بشه.

می دونستم. آرشام همه رو برام تعریف کرده بود، ولی نمی خواستم چیزی بگم. اینجا باید سکوت می کردم. سرم رو تکون دادم.

نفسش رو عمیق بیرون داد: اون شب چه اتفاقی افتاد؟ منظورم به زمان ربوده شدن شما توسط ارسلانه.

- نمی دونم، چیز زیادی یادم نیامد. وقتی خواستم جیغ بکشم جلوی دهنمو گرفت و کشون کشون منو برد بیرون. برق رو قطع کرده بودن و فقط یه رقص نور وسط جمعیت روشن بود. نمی دونم، ولی بعد فکر کردم شاید قطع شدن برق هم ساختگی باشه. آخه همه جا تاریک بود.

مکث کرد: بله، اون شب ارسلان توسط چند نفر که با پول اجیرشون کرده بود، تونست وارد عروسی بشه. برقای سالن هم توسط همون افراد قطع شده بود و برای اینکه شک کسی برانگیخته نشه، رقص نورا رو روشن گذاشتن. در این صورت اون هم خیلی راحت به خواستش رسید؛ ولی از در اصلی شما رو بیرون نبرد، دقیقاً از در فرعی که پشت سالن مخصوص خدمه قرار داشت.

- شاید همین طور که شما می گید باشه، من توی تاریکی چیزی ندیدم.

- بسیار خب، ادامه بدید.

و خیلی کوتاه همه چیز رو براش تعریف کردم. وقتی حرفامون تموم شد، ازش در مورد ارسلان پرسیدم.

در حالی که از رو صندلی بلند می شد گفت: ارسلان رو دستگیر کردیم. هنوز به چیزی اعتراف نکرده، ولی آدماش خیلی چیزا رو لو دادن. در حقیقت اینو بدونید که ارسلان به هیچ وجه سابقه ی درخشانی نداره.

- می شه بدونم چکار کرده؟!

- ارسلان شایان، سرکرده ی باند بزرگ مواد مخدر و اشیاء قاچاق و اعضای بدنه. از این آدمی که شما می گید چیزی ارزش نمی دونید، کارگاهی رو توی جنوب تهران پیدا کردیم که زیر نظر همین شخص اطفال و دخترای نوجوون زیادی رو بعد از فریب به اونجا انتقال می دادن و بعد از بیهوش کردن اون ها، اعضای بدنشون رو برمی داشتن و به اون ور آب صادر می کردن. ظاهرا از همسر شما هم بارها درخواست شده که توی این گروه ها فعالیت کنند، ولی ایشون تن ندادن. اینو با توجه به بازجویی هایی که قبلا از آدم های ارسلان داشتیم فهمیدیم.

تموم مدت که از ارسلان حرف می زد، مات و مبهوت نگاهش می کردم. خدای من، یعنی ارسلان همه ی این کارا رو کرده؟ و من چه راحت با همچین آدمی برخورد می کردم، اونم توی ویلای شایان. آرشام گفت این آدم درستی نیست، من قبول نکردم و باهاش حتی بیرونم رفتم. پس حالا می فهمم که چرا آرشام منو از اون خراب شده فراری داد. شاید با منم! خدایا! یعنی آرشام بعدا فهمیده؟ لابد بعد از اینکه بهش پیشنهاد می شه، می فهمه و منو میاره بیرون.

فرهاد و امیر که تا اون لحظه ساکت بودن، از جاشون بلند شدن و امیر گفت: پس با توجه به این همه جرمی که مرتکب شده، حکمش صد در صد اعدامه!

سرگرد: در حال حاضر باید منتظر حکم دادگاه باشیم. مدارک قابل توجهی در دست داریم که تمومش رو ... به من نگاه کرد و گفت: مدیون همسر شما هستیم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: آقای آرشام تهرانی بعد از اینکه هوشیاریشون رو به دست آوردند، با در دست داشتن اون مدارک به اداره ی پلیس مراجعه کردند. شایان کشته شده بود و ارسلان هم با شایعه ی مرگ دروغین خود، تونسته بود فرار کنه. ولی خب چند باند بزرگ وابسته به گروه ارسلان، با توجه به اون مدارک به چنگ پلیس افتادند و ما به کمک همین اسناد تونستیم اون گارگاه رو پیدا کنیم. بی شک اون افراد از وجود چنین مدارکی باخبر نبودن، وگرنه حتما جون همسر شما به خطر میفتاد.

فرهاد: پس یعنی این کار ارسلان یه جورایی به خاطر انتقام گرفتن از آرشام بوده؛ درسته؟

سرگرد: حدس ما هم همینه. تا به الان دنبالش بودیم که پیداش کردیم. اون شب آقای سمایی به موقع پلیس رو در جریان اتفاقات قرار دادن. گرچه متأسفانه توی این درگیری دو تن از افراد ما به شهادت رسیدن، اما تونستیم این آدم رو دستگیر کنیم.

با امیر و فرهاد دست داد و رو به من گفت: از همکاریتون ممنونم خانم. ان شاء الله که هر چه زودتر همسرتون بهبود پیدا کنند. هنوز توی شوک حرفاش بودم. فقط زیر لب تشکر کردم.

سرگرد که رفت، فرهاد رو کرد بهم و گفت: دلارام آبمیوت رو بخور. دختر چرا لج می کنی، رنگت پریده!

آبمیوه رو پس زدم و از جام بلند شدم: نمی تونم، می خوام برم پیش آرشام.

ولی بازم بی خیالم نشد و یه کیسه آبمیوه و شکلات و کیک و بیسکویت خرید و باهام اومد.

- فرهاد تو می تونی یه کاری کنی برم تو؟

فرهاد: نه نمی شه.

- تو می تونی، من مطمئنم. با دکترش حرف بزن و راضیش کن.

فرهاد: فکر کردی بهش نگفتم؟ ولی دکترش هم معتقد که اطراف آرشام باید خلوت باشه. می ری بالا سرش هم حال خودت بد می شه، هم ممکنه ...

نفسش رو بیرون داد و گفت: بین دلارام، درک کن که حال جسمی آرشام الان به هیچ عنوان نرمال نیست. اگه کما رو فاکتور بگیریم، مشکل قلبیش یه بحث جداست. هیچ تنش و استرسی واسش خوب نیست. اون به محیط اطرافش واقفه و ممکنه با یه عکس العمل منفی، جونش به خطر یفته. می دونم که تو هم اینو نمی خوی.

و با همین یه توضیح کوتاه از جانب فرهاد، مجبور شدم ساکت بمونم و دیگه اصرار نکنم.

من نمی خواستم جون آرشام رو به خطر بندازم؛ فقط می خواستم برم پیشش و یه کم باهاش حرف بزنم تا این دردی که توی سینم هست رو یه جوری آروم کنم. صورتشو ببوسم، توی موهاش دست بکشم. دلم تنگ شده بود. دلم واسه ی لمس اون دستای قوی و مردونه تنگ شده بود. خدایا دردی دارم توی سینه که نمی تونم به هیچ کس بگم جز خودت، که دوی هر دردی بر دل بی قرارم.

یه هفته گذشت. توی این مدت فقط واسه حموم کردن می رفتم خونه و باز به دو ساعت نمی کشید که بر می گشتم بیمارستان. دیگه همه اونجا منو می شناختن. فرهاد و بقیه هر چی اصرار کردن برم خونه یه کم استراحت کنم، زیر بار نرفتم. به کمک فرهاد یه تخت خالی توی همون بیمارستان بهم دادن تا شب رو اونجا استراحت کنم. گرچه هر شب با کابوس از خواب می پریدم و خیس عرق راه میفتم سمت بخش، و تا اون خط منظم ضربان رو روی مانیتور نمی دیدم، آروم نمی گرفتم.

بعد از اینکه خانوادمو از دست دادم، دیگه هیچ وقت نماز نخوندم و لای سجاده ای رو باز نکردم، ولی حالا یه لحظه از نماز اول وقتم غافل نمی شدم. به خدا نزدیک شده بودم. با هر رکعت حسش می کردم. با هر سبحان الله آرامش رو به تن می کشیدم. با هر سجده اونو شکر می کردم و ازش صبر و امید طلب می کردم. ذکر هر شبم، هر روز و هر دقیقه ام، سلامتی آرشام بود. دیگه چیزی نبود که نذر نکرده باشم. دست به دامن ائمه شدم. ضامن آهو رو قسم دادم. سید الشهدا رو قسم دادم. با خدای خودم عهد کردم که بشم یه بنده ی خالص با قلبی عاشق.

خدایا بنده ات رو دریاب، تنهاش نذار.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

فرهاد به واسطه ی شغلش آزادانه بهم سر می زد. فقط اجازه ی ورود به اتاق آرشام رو نداشت. منم با توجه به حرفای فرهاد، به خاطر سلامتی آرشام رعایت می کردم.

سه روز بود صدای شیون و زاری یه خانواده می اومد. مادرش خیلی بی تابی می کرد، خواهرش پونه باعث و بانیش رو نفرین می کرد. پدرش کمر خم شده اش رو نشون می داد. که داغ بزرگی توی سینه داره و یه زن که هم سن مادرش بود و نمی دونستم چه نسبتی باهاش داره، ضجه می زد و به تخت سینش می کوبید:

- الهی خیر از جوونیت نبینی هوشنگ، الهی به زمین گرم بخوری، الهی یه روز خوش توی زندگیت نبینی که بچمو پر پر کردی. کنجکاو بودم، بدونم اون که آوردنش توی بخش ای سی یو کیه؟! اون که پرستارا می گن یه جوون رشید و خوش قیافه به اسم پدrame که ضربه مغزی شده کیه؟ کیه که جیغ می کشن و داد می زنن و قربون صدقش می رن؟

یه روز که داشتم از اون بخش رد می شدم، به صورت اتفاقی صحنه ی ضجه زدنشون رو دیدم. تا اینکه یه روز با خواهرش توی حیاط رو به رو شدم. از اونجا به بعد چون زیاد می اومد بیمارستان به هم نزدیک تر شدیم. درسته بخشامون جدا بود، ولی من دیگه می دونستم کیا به برادرش سر می زنه و همون موقع برای دیدنش می رفتم. یه جورایی حالشو درک می کردم.

بهش می خورد بیست و چهار یا بیست و پنج سالش باشه. صورت گرد و سفید و هیکل تو پر و قد متوسط. چهرش بانمک بود، مخصوصا با اون چشمای قهوه ای روشنش. بهش گفته بودم شوهرم به خاطر بیماری قلبی توی کماست و توی همین بیمارستان بستریه. اونم سر درد و دلش باز شد و منم واسه اینکه آروم بشه، گذاشتم بگه و سبک بشه.

پونه: همه چیز از وقتی شروع شد که پدram درسش تموم شد و برگشت ایران، اما ...

گریه می کرد. با بغض ادامه داد: رویا دختر خالمون بود؛ یه دختر ظریف و خوشگل و مهربون. پدram و رویا همدیگه رو از بچگی دوست داشتن، این قدری که جونشون برای هم در می شد. وقتی واسه ادامه ی تحصیل خواست بره آلمان، به رویا گفت منتظرش بمونه. همه ی ما شاهد عشق پاکشون به هم بودیم. رویا شیرینی خورده ی داداشم بود. وقتی پدram اونجا با خیال رویاش داشت درسشو می خوند، یکی اینجا مزاحمش شده بود. یه پسر که هم دانشگاهیش بود و به واسطه ی پول باباش هر غلطی دلش می خواست می کرد. اسمش هوشنگ بود. هر کاری کرد تا رویا رو به دست بیاره؛ حتی تهدیدش کرد توی صورتش اسید می پاشه، ولی رویا بی خیال ازش گذشت و یه روز هر چی از دهنش در اومد به هوشنگ گفت و اینم گفت که نامزد داره و اگه مزاحمش بشه به پلیس خبر می ده. اونم که یه پسر شر و شیطان صفت بود، به دوست و رفیقای این کاره اش سپرد رویا رو بدزدن. نامردای بی وجدان همین کار رو هم کردن. هوشنگ رویای پدram رو، دختری که واسه داداشم از جونش عزیزتر بود رو می بره تو یه جای پرت، بهش تجاوز می کنه، واسه اینکه شرش گردنشون و نگیره رویا رو جا در جا می کشن. جنازش رو چند روز بعد پلیسا پیدا می کنن. صورت خوشگلش از بین رفته بود. دیگه چیزی از رویا باقی نمونه بود. پدram زنگ می زد، نامه می داد، می گفت رویا کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟ چرا زنگ می زنم جوابو نمی ده؟ چرا دیگه جواب نامه هام رو واسم نمی فرسته؟ نامه های عاشقانش رو می خوندم و داغ دلمون تازه می شد. پدram بهش گفته بود لباس عروSSH رو از همون جا براش خریده. می گفت هر شب تو اون لباس بلند و سفید رویاش رو تصور می کنه. می گفت قلبش با عشق می تپه. هر بار با یه بهونه دست به سرش می کردیم. می دونستیم بفهمه درسشو ول می کنه و میاد اینجا. حالا یا یه بلایی سر خودش میاورد یا ...

صداش از زور بغض و گریه گرفته بود. صورت منم از اشک خیس شده بود. لبش و با غصه گزید و گفت:

- هوشنگ گم و گور شده بود. حتی پلیسا هم نتونستن پیداش کنن. بابای خرپولش خیلی راحت می تونست پسرشو فراری بده، ولی اون عوضی دست بردار نبود؛ می خواست حالا که جون رویا رو گرفته، عشق اونو هم از بین ببره. وقتی پدرام برگشت و جای خالی رویا رو دید، شکست. به بزرگی خدا قسم خرد شد. جوری داد می زد که دیوارای خونه می لرزید. گریه ای می کرد که دل سنگ به حالش آب می شد. هر چی جلوی دستش می اومد می شکست و اسم رویا رو صدا می زد. تا چند روز از اتاقش بیرون نیومد. ما که تا حالا اشک پدرام رو ندیده بودیم، هر روز و هر شب شاهد ضجه زندانش و هق هق کردنش بودیم. شبا عکس رویا رو می گرفت بغلش و می خوابید. یه شب از بس زیر بارون موند تب و لرز کرد و اگه به موقع نرسونده بودیمش بیمارستان، از دست رفته بود. تا اینکه یه روز بی خبر از خونه رفت بیرون؛ شب شد نیومد، به گوشیش زنگ زدیم خاموش بود. دوستاشم ازش خبر نداشتن. دلمون مثل سیر و سرکه می جوشید تا اینکه خونین و مالین برگشت خونه. نوچه های هوشنگ اون بلا رو سرش آورده بودن. به پلیس خبر دادیم ولی بازم هیچ اثری ازش پیدا نشد، تا اینکه دو شب بعد دیدیم پدرام توی خواب داره ناله می کنه. رویا شده بود ورد زبونش. رفتیم بالا سرش و از خواب که پرید، مثل دیوونه ها شده بود. با هیچ کس حاضر نشد حرف بزنه و درست فردای همون روز خبر آوردن که پدرام تصادف کرده و رسوندنش بیمارستان.

ضجه زد: ضربه به سرش خورده. دکترا می گن دیگه نمی شه کاری کرد. می گن به کمک همون دستگاه هاست که داره نفس می کشه. تازه همین پریروز متوجه شدیم پدرام قبل از مرگش فرم اهدای عضو رو پر کرده و گفته که بعد از مرگش اعضای بدنشو به بیمارای نیازمند اهدا کنن. با اینکه پدرام رضایت داده و این خواسته ی خودش بوده، ولی دل کندن ازش غیر ممکنه. هوشنگ این بلا رو سرمون آورد. بدبختمون کرد، خوراک روز و شبمون نفرین به جونشه که دو تا از عزیز کرده هامون رو، یکیشو فرستاد سینه ی قبرستون و یکی دیگشو هم انداخت روی تخت بیمارستان. می دونم، می دونم رویا منتظرشه. پدرام هم واسه رفتن عجله داره ولی ...

سرشو گذاشت روی شونم و با گریه گفت: سخته دلارام، داغ فرزند سخته، داغ برادر سخته.

سرگذشت رویا و پدرام واقعا سرگذشت غم انگیزی بود. منم پا به پاش گریه می کردم، واسه دو تا عاشق که عشقشون آسمونی بود و روی زمین جایی نداشت.

- الان هوشنگ کجاست؟

دماغشو بالا کشید و با دستمال اشکاشو پاک کرد: دیروز گرفتنش. خدا رو شکر اینجا دیگه پول باباش کارساز نیست. خدا کنه قصاصش کنن. ما که ازش نمی گذریم.

- امیدت به خدا باشه، هر چی اون بخواد همون می شه.

با بغض سرشو تکون داد.

یه شب که مثل هر شب بی خوابی زده بود به سرم، کنار پنجره ایستاده بودم و به آرشام نگاه می کردم که فرهاد رو کنارم دیدم.

- تو این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

- یه چیزی از سر شب تا حالا داره اذیتم می کنه که نمی دونم بهت بگم یا نه.

- چی؟!

ترسیده بودم و فرهاد این ترس مبهم رو توی چشمم دید و گفت: نگران نباش، حرفام می تونه امیدوار کننده باشه.

- چی شده فرهاد؟! تو که نصف جونم کردی.

مکت کرد. به لباس دست کشید و گفت: مورد بخش ای سی یو رو که می شناسی؟ پدرام مودت رو می گم.

- خب آره، چی شده مگه؟!

- می دونی که دکتر از اش قطع امید کردن و اونم قبل از مرگش اعضای بدنشو اهدا کرده. امروز با پزشکش حرف زدم، گفتم یه تیره تو تاریکی، شاید بخوره به هدف.

- فرهاد چی می خوای بگی؟!

- پزشکش پرونده ی آرشام رو دید. می گفت گروه خونی هر دوشون به هم می خوره و فقط نیاز به یه سری آزمایش هست که اگه خانوادش رضایت بدن و انجام بشه، به نتیجه ی قطعی می رسیم که من امیدوارم این کار بشه. در اون صورت ...

دهنم از حیرت باز موند. یعنی قلب پدرام ... آرشام ... خدایا! فرهاد که راز نگاهمو خونده بود، سرشو تکون داد.

دستمو گرفتم جلوی دهنم و به آرشام نگاه کردم. نمی دونستم، نمی دونستم الان باید خوشحال باشم از وجود قلبی که واسه آرشام پیدا شده بود و یا گریه کنم به خاطر جوونی که دکتر با اطمینان گفتند دچار مرگ مغزی شده. خدایا! بهمون حق بده، حق بده که توی حکمت بمونیم. خدایا این بازی سرنوشت تا کی ادامه داره؟!

زندگی یعنی یه راهی

واسه آزمون الهی

زندگی یعنی کلاغ پر

همه می ریم یه روزی آخر.

آره بهش ایمان داشتم. ما همه یه روز باید توی این آزمون سنجیده بشیم. یکی با ایمان قوی و انگیزه ی به زندگی پیروز می شه و دیگری با

عجله و اعمال نسنجیده می خواد ره صد ساله رو یه شبه طی کنه، در نتیجه به بن بست می خوره. بن بست زندگی!

توی یه حال و هوای دیگه بودم که صدای فرهاد منو به خودم آورد.

- آرشام تنها مورد اورژانسی این بیمارستانه دلارام. معمولاً موردای اورژانسی می تونن توی اولویت باشن.

مکت کرد: البته با توجه به ... اجازه ی خانواده ی اهدا کننده.

با استرس نگاهش کردم: یعنی چی؟!

متوجه تشویشم شد؛ آروم تر از قبل ادامه داد: ببین، الان نزدیک به یه ماهه که آرشام توی کماست. اگه از جانب خانواده ی پدرام مطمئن

بشیم که اون قلب رو به گیرنده ای که ما باشیم اهدا می کنند، با توجه به صحبتی که با پزشک آرشام داشتم می تونیم تلاشمونو بکنیم.

درسته شاید نشه کار زیادی کرد، اما بازم جای امیدواری هست.

صدام می لرزید. فرهاد حال خرابم رو فهمید. بازومو گرفت و گفت بشینم روی صندلی، ولی نگاه مسخ شده ی من توی چشماش بود:

- فرهاد، این حرفت یعنی چی؟ ممکنه خانوادش قبول نکنن؟

لبخند زد. چقدر کم رنگ و گرفته است.

- دختر خوب، من این همه حرف زدم تو از همین یه تیکش ترسیدی؟

و با یه نفس عمیق سرشو تگون داد و نگاهشو ازم گرفت: ولی آره، با مشکل بزرگی مواجهیم. مطمئنا به همین راحتی رضایت نمی دن.

- طبیعیه، بچشونه، چطور توقع داریم دلشون بیاد رضایت بدن؟!

نگاهم کرد.

- ولی ما هم مجبوریم.

سرمو تگون دادم. مکث کردم و گفتم: تو مطمئنی که پدرام ...

ادامه ندادم ولی منظورمو فهمید.

- مطمئنم. پدرام الان فقط به کمک اون دستگاه هاست که می تونه نفس بکشه و به محض قطع سیستم از بدنش، علایم حیاتیاش کاهش پیدا

می کنه تا جایی که ...

متوجه رنگ پریدم شد، سریع حرفشو قطع کرد و گفت: دلارام آرام باش. منم به خاطر وضعیت تردید داشتم که بگم یا نه، ولی دیگه

طاقت نیاوردم. گفتم تا دیر نشده یه کاری کنیم. شاید این قلب واقعا قسمت آرشامه.

- ولی پدرام چی؟ به قیمت از دست دادن جون یه نفر؟

مکث کرد و با لحنی که مملو از آرامش بود گفت: آخه تو چقدر دلرحمی دختر. درکت می کنم، تو خودتم الان توی موقعیت نرمالی نیستی.

اطرافت پر از استرس و تشویشه؛ اما چه تو بخوای چه نخوای این تقدیر اون پسره. هیچ امیدی نیست که حتی شده یه درصد به زنده

موندنش امیدوار باشیم. با سرنوشت نمی شه جنگید دلارام، اگه ما درخواست ندیم اون قلب قسمت یکی دیگه می شه. تو اینو می خوای؟

خوای این شانسو از خودت و آرشام بگیری؟ به زندگیت فکر کن، به اون بچه ای که توی راهه. به آرشام که نیازمند این قلبه. دلارام مرگ و

زندگی دست من و تو نیست که بخوایم واسش تعیین و تکلیف کنیم. همه ی ما یه روزی می ریم، حالا یا با واسطه یا بی واسطه و شاید یه

روز با مرگمون به یه نفر دیگه حق حیات بدیم. مثل پدرام و پدرام هایی که تعدادشون کم نیست. نه تنها قلب، بلکه تموم اعضای بدن پدرام

به تنهایی می تونن به چند نفر دیگه زندگی دوباره ببخشن. دلارام یه کم به حرفام فکر کن، جای تردید نیست. در حال حاضر فقط باید

عجله کنیم.

تردید نداشتم. نه، واسه ی سلامتی آرشام ذره ای مردد نبودم، ولی اون پسر جوون بود. دلم می سوخت، با اینکه حقو به فرهاد می دادم.

- تو می گی چکار کنیم؟!

دست به سینه به عقب تکیه داد و نگاهشو به دیوار رو به رو دوخت.

- با اینکه خود پدرام فرم رضایتنامه رو پر کرده، ولی بازم به اجازه ی خانوادش نیاز داریم. راه درستشم همینه که بدون آه و ناله این قلب

اهدا بشه، اونم در کمال آرامش طرفین.

سرشو کج کرد سمتم. نگاهش یه جووری بود. چشمامو باریک کردم و گفتم: نکنه من باید ...

- تو با خواهرش صمیمی هستی. به جورایی این مسئله رو پیش بکش؛ اگه اون راضی بشه می تونه با مادرش حرف بزنه. منم پشتتم و می گم چکار کنی.

اضطرابم با این حرف فرهاد ده برابر شد: ولی من نمی تونم فرهاد. اونا رضایت نمی دن. من ...

- چاره ای نداریم دلارام. از پری و بی بی و مهناز خانم هم می خوام باهاشون حرف بزنن. بی بی خیلی بهتر می تونه با مادرش ارتباط برقرار کنه؛ به هر حال زن جا افتاده ای و می دونه این جور مواقع باید چکار کرد. مهناز خانم به مادره، در هر صورت حرفای همو درک می کنن. تو و پری هم با خواهرش حرف بزنید. ان شاء الله که به به نتیجه ی مثبت می رسم.

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. جمله ای برای ادامه دادن این بحث روی زبونم نمی چرخید. مجبور بودم. به خاطر آرشام، به خاطر پدر بچم مجبور بودم.

خدایا تنهام نذار. من با این حال ناتوانم، تو بهم توان بده!

مثل هر روز کنار هم نشسته بودیم، ولی این بار پری هم پیشمون بود. باید به جوری حرفو پیش می کشیدم.

حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت. صبح ها بیشتر حالم بد می شد. نمی دونم چه سری بود که از اذون صبح تا عصر تهوع و سرگیجه داشتم و بعد از اون تا به کم ترشی مزه می کردم، حالم بهتر می شد، ولی بازم روز از نو و روزی از نو. هر روز همین بساط رو داشتم. حتی از بوی عطر خودمم بدم می اومد. از بوی الکل، بوی گل، بوی غذا، از همه چیز.

فرهاد به یکی از پرستارا سپرده بود هوای منو داشته باشه که تا حالم بد شد، سریع خبرش کنه. اونم مشغله های خودشو داشت. به پاش توی بیمارستان خودش بود، به پاشم اینجا. خستگی رو توی چشماش می دیدم، ولی همیشه سعی می کرد باهام با آرامش رفتار کنه. ازش ممنون بودم و بیشتر از اون سپاسگزار خدا بودم که فرهاد رو برادرانه کنارم نگه داشت، تا توی چنین موقعیتی بدون پشتوانه نمونم.

دیگه نگاه هاش مثل گذشته نبود. گرم نگاهم می کرد، ولی رنگ نگاهش فرق داشت. خوشحال بودم که تونسته منو از قلبش بیرون کنه. با اینکه خودمم عاشقم و می دونم چه کار سختیه و حتی می تونم بگم کامل شدنی نیست، اما اون داره تلاشش رو می کنه.

پونه دختر خونگرمی بود و پری هم با شیطنت های خاص خودش خیلی زود تونست باهاش صمیمی بشه. من به خاطر حال خرابم بیشتر شنونده بودم تا اینکه پری کاملاً ماهرانه حرفو کشید به پدرام و بعد مورد یکی از دوستاشو پیش کشید که اعضای بدنشو اهدا کرده و الان به واسطه ی همین شخص چندین نفر از مرگ نجات پیدا کردند و سلامتیاشون رو مدیون اون دختر هستند.

در واقع این موضوع حقیقت داشت. پری خیلی وقت پیش در موردش باهام حرف زده بود. این بار نوبت من بود. می ترسیدم، همه ی وجودم می لرزید، حتی چشمام، حتی نگاهی که سعی داشتم گرم نشونش بدم، ولی سرد بود.

از آرشام گفتم، از اینکه دکترا گفتن باید عمل پیوند بشه. فهمید. اسم قلب پیوندی که اومد نگاهش رنگ باخت. دیگه اون دلسوزی رو توی چشماش نمی دیدم. هر چی که بود، از تعجب بود. از بهت، از حرص، از عصبانیت، و در آخر خشم.

از روی صندلی بلند شد و با صدایی که ارتعاشش ناشی از بغض توی گلویش بود، رو به من و پری انگشتشو نشونه گرفت و گفت: شما دو تا از کی تا حالا مخ منو کار گرفتید که ... که قلب داداشمو ...

نفس نفس می زد. خواستم به چیزی بگم که مهلت نداد و بلند گفت: ببند دهنتو.

پوزخند زد: منو بگو، من خر رو بگو که فکر می کردم یکی هست که باهاش درد و دل کنم. یکی که باهام همدرده، یکی که خودشم به عزیز روی تخت بیمارستان داره. تو در مورد من چی فکر کردی؟ از اولشم به خاطر اینکه چشمت به قلب داداشم بود بهم نزدیک شدی آره؟ باید فکرشو می کردم.

با ترس بلند شدم. پری دستمو گرفت، ولی فایده نداشت. لرز تنم کاری به گرمای دست پری نداشت. می لرزیدم، از ترس و دلهره پر بودم.

- نه نه، به خدا نه. به عزیزم نه، به قرآن نه. من اصلا روحم خبر نداشت. به ارواح خاک پدر و مادرم نمی دونستم قراره این جور بشه. از دهن خودت فهمیدم دکترا قطع امید کردن. تازه دیشب فهمیدم با این عمل شوهرم می تونه به زندگیش برگرده.

بهم حمله کرد که پری جلوشو گرفت. عصبانی بود، ولی از بس صداش گرفته بود که هر کاری می کرد بلند بشه و سرم فریاد بکشه، نمی تونست. اونم بغض داشت. خدایا این چه عذابی؟

- د آخه لعنتی پس من چی؟ پس خانواده ی من چی می شه؟ پس داداشم چی؟ تو بودی می کردی؟ تو اگه جای من بودی می داشتی برادرتو تیکه تیکه کنن؟

نه. نمی دونم. سخته! نمی تونم حتی بهش فکر کنم. سکوتم رو که دید عصبی تر شد و پری رو کنار زد. می دونست، حالمو می فهمید که چقدر داغونم. کاریم نداشت، فقط حرصی بود. عصبانی بود. بهش حق می دادم و می داشتم هر چی می خواد بگه.

- چرا هیچی نمی گی؟ تو اگه جای من بودی چکار می کردی؟ دِ بگو لعنتی!

هق زدم، اشک ریختم: نمی دونم، به خداوندی خدا نمی دونم.

با گریه داد زد: پس تو که نمی دونی چرا همچین چیز محالی رو ازم می خوای؟

زانو زدم. توانمو از دست دادم. حتی پری هم نتونست نگه داره. اونم گریه می کرد. مات و مبهوت مونده بود و بدتر از من جوابی برای دل زنجیده ی پونه نداشت.

با هق هق گفتم: مجبورم پونه. من حامله ام، پدر بچم روی تخت بیمارستان بی جون افتاده. اگه دکترا گفتن به زنده موندن برادرت امیدی ندارن، اما همونا به من گفتن شوهرت می تونه زنده بمونه و زندگی کنه، فقط وقتی که واسش یه قلب سالم پیدا بشه.

ضجه زدم. داشتم خفه می شدم: بهم رحم کن، به بچه ی توی شکمم رحم کن. بهم رحم کن پونه.

کنارم زانو زد. هر سه گریه می کردیم. چند تا پرستار و بیمار با فاصله از ما، فقط تماشاچی بودند. تماشاچی ضجه های من و هق هق کردنای پونه و اشک ریختن های پری.

بذار نگاه کنن، برام مهم نبود. خدایا امتحانت سخته، می ترسم. ترسم از رد شدن. ترسم از نتونستن. ترسم از، از دست دادنه. خدایا گناه من چیه؟ و توی دلم داد زدم «عاشقی؟!»

قلبم تند تند می زد. دستمو روش مشت کردم. حالت تهوع داشتم، چشمام سیاهی می رفت و حتی با پلک زدن مداوم هم بهتر نشد. یه دستمو به زمین گرفتم که نیفتم.

پری با جیغ خفه ای بازومو گرفت: دلارام، دلارام عزیزم، دلارام چشمتو باز کن. تنم بی حس بود. پری و پونه سعی داشتن از روی زمین بلندم کنن. جونی توی پاهام نداشتم و اگه کمک اونا نبود، نمی تونستم قدم از قدم بردارم.

توی همون حالت که تعادل نداشتم، رو به پری گفتم: پ... پری حالم بده، منو برسون دس...

پری با بغض گفت: باشه، باشه، الان می برمت.

و بلندتر گفت: تو رو خدا یکیتون بیاد کمک، خواهرم داره از دست می ره.

به کمک دو تا از پرستارا منو بردن تو. هر کاری کردم جلوی خودمو بگیرم نتونستم؛ همین که پام به دستشویی رسید محتویات نداشته ی معدم رو خالی کردم. غیر از اسید معدم هیچی از گلوم خارج نشد. حلقم می سوخت.

در رو نبسته بودم. پری اومد کنارم و دید که بی حال تکیه دادم به دیوار سرد دستشویی؛ زیر بازومو گرفت و با نگرانی گفت: خوبی عزیزم؟ فقط سرمو تکون دادم. نه، حالم خوب نبود، داشتم می مردم.

با آمپول تقویتی و سرمی که بهم زدن، چشمام کم کم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

یکی داشت دستمو نوازش می کرد. آروم چشمامو باز کردم؛ پری با لبخند مهربونش ازم استقبال کرد. پلکام داغ بود.

- بسه دیگه تنبل خانم، چقدر می خوابی؟

بی رمق سرمو چرخوندم. دیگه سیرم توی دستم نبود.

- چقدر خوابیدم؟!

به ساعتش نگاه کرد و با لبخند گفت: دقیقا چهار ساعت و بیست دقیقه!

با تعجب نگاهش کردم: جدی؟! چرا بیدارم نکردی؟

اخم شیرینی کرد و گفت: دیگه چی؟! با این حالت فقط باید استراحت کنی. آخرش بچه ات عین خودت مَنگول به دنیا میاد، حالا ببین کی گفتم.

بی جون مشتمو آوردم بالا و زدم به دستش. مقاومت نکرد و خندید: حقیقت تلخه خواهر من، ولی خاله قربونش بره، مَنگولیاشم دوست دارم.

خودمم خندم گرفته بود، ولی با وجود اون همه فکر توی سرم خیلی زود لبخند از روی لبام رخت بست. پری فهمید. نمی دونم چرا، اما حس می کردم رنگ نگاهش با زمانی که هنوز خوابم نبرده بود فرق داره. شاد بود، می خندید و سر به سرم می داشت.

- پونه چی شد؟! رفت؟

با لبخند سرشو تگون داد: حله.

با تعجب نگاهش کردم و با مکث گفتم: چی حله؟!

- قرار شد پونه با مادرش حرف بزنه. الانم که وقت ملاقاته بی بی و مامان مهنار و مامی خودم رفتن پیش مادر پدرام تا باهاش حرف بزمن.

گرچه به نظرم همون بی بی رو مینداختیم جلو بهتر بود. قربونش برم لب باز کنه طرف عاشقش می شه.

از تصور صورت مهربون و خندون و همیشه پر محبت بی بی لبخند نشست روی لبام.

- یه خبر دیگه هم دارم که اگه بگم تا خود بخش دوی ماراتون می ذاری.

نگاه شیطون و خندونشو که دیدم، گفتم: پری تو رو خدا سر به سرم نذار، حال و حوصلشو ندارم.

رو ترش کرد ولی جدی نبود: اوهو کی خواست سر به سرت بذاره؟ منو بگو دو ساعت نشستم واسه خودم برنامه چیدم چطوری بهت بگم

آرشام به هوش اومده که خریف بشی، ولی بشکنه این دست که نمک نداره.

داشتم با لبخند به غرغراش نگاه می کردم که تا اسم آرشام رو آورد، لبخند که روی لبام خشک شد هیچ، متحیر و شتاب زده نشستم روی

تخت که همزمان نطق پری بسته شد و با ترس نگاهم کرد.

- چی گفتی؟!

- وای بسم الله، چته تو؟ باید یه دعا معیایی چیزی واست بگیرم. جنی شدی؟!

کلافه و بی حوصله گفتم: پری خواهش می کنم شوخی رو بذار کنار، ظرفیتم پره. گفتی آرشام به هوش اومده؟ تو رو خدا حرفتو نییچون،

نمی بینی حالمو؟

خندید: خیلی خب بابا، مخلص شما و اون وروجکم هستیم. آره خواهر جون درست شنیدی. آرشام همین دو ساعت پیش به هوش اومد.

اولین چیزی هم که دل مبارکش خواست تو بودی.

پریدم از تخت پایین که سفت دستمو گرفت. می خواستم برم سمت در، نمی داشت: ولم کن پری، چرا دستمو گرفتی؟!

- بابا حالا من یه چیزی گفتم، جدی جدی می خوام دوی ماراتون بدی با این حال و روزت؟!

همون طور که دستم توی دستش بود، از اتاق رفتیم بیرون. تا خود بخش کلی سر به سرم گذاشت، با اینکه اصلا حواسم به حرفاش نبود. تا

رسیدیم بخش دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت سی سی یو. نفس زنون پشت پنجره ایستادم. چشماش بسته بود. قلبم

گرفت.

فرهاد توی اتاق بود که تا اومد بیرون، جلوشو گرفتم. با دیدنم لبخند زد و گفت: چشمش روشن.

من که توی حال خودم نبودم بی توجه به حرفش گفتم: پری راست می گه؟ آرشام واقعا به هوش اومده؟!

با لبخند سرشو تگون داد و به اتاق اشاره کرد: منتظرته.

باز از پنجره نگاهش کردم، چشماش بسته بود. حتما خوابه!

بی درنگ دستم رفت سمت دستگیره که با صدای فرهاد توی همون حالت موندم: می تونی بینیش چون خودش خواسته باهات حرف بزنه،

ولی دلارام قبلا هم بهت گفتم باز می گم، استرس واسش خوب نیست. مراقب باش! در ضمن قبلش باید گان پیوشی.

سرمو تکون دادم و آروم دستگیره رو کشیدم. به کمک پرستار گان سبز رنگی رو پوشیدم. یه ماسک همرنگش هم به صورتم بستم و وقتی از استریل شدنم مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت.

من پشت پرده بودم و با رفتن پرستار پرده رو کشیدم. آرشام فقط چند قدم باهام فاصله داشت. کنار تختش ایستادم. هنوز پلکاش بسته بود. بدون اینکه تردید کنم خم شدم روی صورتش. با اینکه ماسک به صورتم بود ولی عقب نکشیدم و توی همون حالت نرم و آروم پیشونیش رو بوسیدم. قلبم آروم گرفت. مکث کردم، سرمو از صورتش فاصله دادم که نگاهم توی یه جفت چشم سیاه و براق گره خورد. لبخند زدم. ندید! پشت این ماسک لعنتی مخفی شده بود. ولی چشمام پر از خنده بود، پر از شادی!

انگشتاشو تکون داد و همزمان پلکاشو بست و باز کرد. با همون لبخند دستمو که کنارش گذاشته بودم، سر دادم زیر انگشتاش. خدایا سرد نیست! دلم گرم شد. وجودم از گرمای اون دستای مردونه پر از آرامش شد. آروم گرفتم، دلم آروم گرفت. وجودم آروم شد. خدایا این آرامشو ازم نگیر.

دستم توی دستش بود و نگاهم توی چشمای نافذش. سرمو رو به پایین مایل کردم و آروم گفتم: خوبی؟ چشماش می خندید ولی لباش ... کاسه ی اکسیژن نمی داشت راحت باشه. صداشو شنیدم، بم و خس خس مانند که با وجود اکسیژن گرفته تر هم شده بود.

- حال من توی این وضعیت مهم نیست؛ چه خوب باشم چه بد هر دوش یکیه، ولی آروم نیستم تا نگی خوبم. خندیدم. طاقت نیاوردم، برگشتم سمت پنجره، کسی نبود. ماسکو کشیدم پایین و پشت دستشو بوسیدم. سریع و بی قرار! نتونستم، سخت بود کنارش باشم و آروم بگیرم.

فرهاد حق داشت جلومو بگیره. حق داشت بگه حق ورود به اتاقو ندارم. شاید می دونه کم طاقتم. کنار آرشام نمی تونستم آدم خودداری باشم.

سرمو آوردم بالا، ولی قبل از اینکه ماسکمو بزنم دستشو آورد بالا. نمی لرزید، هنوزم محکم بود، مثل گذشته. با سر انگشتاش به لبام دست کشید. لبایی که از نم اشک چشمام خیس شده بود. سر انگشتاشو بوسیدم. دستشو آورد پایین. ماسکمو زدم. روی شکمم مکث کرد، دیگه تکونش نداد. توی چشمام زل زد و با همون صدای گرفته گفت: خویین؟

و همین یه کلمه، جمله، واژه و هر چیزی که اسمش بود کافی بود تا دلم غنج بره و دستشو محکم توی دستام بگیرم: خوییم عزیزم. تو که خوب باشی ما هم خوییم.

سکوت کرد. نمی تونستم حرف بزنم، می ترسیدم. ترس از اینکه نسنجیده چیزی بگم و آرامششو بهم بریزم. فقط نگاهش می کردم و با همون نگاه هزاران حرف نگفته رو به چشمان شبگون و جذابش می ریختم.

با انگشتاش بازی می کردم. لب باز کرد تا چیزی بگه که در اتاق باز شد و صدای پرستار رو از پشت سرم شنیدم: خانم وقت ملاقاتتون تموم شده.

نگاهش کردم. التماسو توی چشمام دید. با لبخند کم رنگی گفت: دستور پزشکشونه.

نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم. از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمتش، دستشو از پشت ماسک بوسیدم. با اینکه بی حال بود، ولی تن صداش قوی و محکم بود: می ری خونه؟!

خندیدم.

- نزدیک یه ماهه که خونه ی من همین جاست.

فقط نگاهم کرد.

- من ازت دور نیستم آرشام، فقط بهم اجازه نمی دن پیام تو. ولی از پشت شیشه نگاهت می کنم. کاری که طی این مدت می کردم و از

دیدن صورتت آرامش می گرفتم. با اینکه خواب بودی ولی توی دلم باهات حرف می زدم.

نگفتم کما، گفتم خواب. از اسمش هم بیزار بودم. آرشام من خواب بود.

اخم کرد.

- کی بهت اجازه نمی ده؟

- دکتر، به خاطر سلامتی خودت اینو می گه.

- امشب میای پیش خودم.

با اینکه از جملش دلم زیر و رو شده بود گفتم: نمی دارن.

- بی خود کردن.

جدی بود و همین جدیت کلامش که هنوزم مثل قبل بود، باعث شد لبخند بزنم. این مرد مغرور، مرد من بود. مردی که در همه حال

اقتدارشو حفظ می کرد و کاری هم به موقعیتش نداشت.

با شیطنت گفتم: مطمئنی؟

ابروشو نرم برد بالا و گفت: منتظرتم.

خندیدم. خدایا چقدر دوست داشتم این ماسک وامونده و اون کاسه ی اکسیژن مایینمون مرز ایجاد نمی کردند. شاید حسرتو توی چشمام

دید که نگاه اونم رنگ شیطنت گرفت. موندنم بیش از این جایز نبود. خودمو می شناسم، کنار آرشام طاقت از کف می دم.

«آهنگ دلت با منه: محمد علیزاده»

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

توی چشمای تو عکس چشمامه و

توی چشمای من عکس چشمای تو

توی این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره توی ذهنم نگاه می کنم

دارم اسمتو هی صدا می کنم

کی گفته از عشق تو دست می کشم؟

دارم با خیال تو نفس می کشم
 چه حس عجیبی، چه آرامشی
 تو هم با خیالم نفس می کشی
 می دونم تو هم مثل من دلخوری
 تو هم مثل من بغضتو می خوری
 نگاهت پر از حرف و درد دله
 ولی خب تموم می شه این فاصله
 دوباره مثل اون روزای قدیم
 که با هم توی بارون قدم می زدیم
 از احساس همدیگه حظ می کنیم
 زمین و زمانو عوض می کنیم
 ازم دوری اما دلت با منه

از اتاق که امدم بیرون، پری، امیر و فرهاد رو نشسته روی صندلی دیدم. هر سه با دیدنم بلند شدن.

امیر: حالش چطوره؟!

لبخند زدم: خوبه خدا رو شکر.

نفس راحتی کشید و زیر لب گفتم: خدا رو شکر.

- بی بی و بقیه کجان؟!

فرهاد: دارن با خانواده ی مودت حرف می زنن.

خواستم منم برم که پری جلومو گرفت و فرهاد گفت: دلارام از اینجا به بعدشو بسپر دست ما. زمینه اشو فراهم کردی، دیگه مابقیش صلاح نیست تو باشی.

می دونستم به خاطر وضعیتم اینو می گه. پری دستمو کشید و نشوندم روی صندلی: بشین همین جا تگونم نخور. دیگه حالت تهوع نداری؟
 - نه بهترم.

از توی نایلون کنارش یه آب پرتقال و کیک داد دستم: بخور و گرنه باز میفتی زیر سرم.
 - اشتها ندارم.

فرهاد: اگه نخوری باز حالت بد می شه. یه کم حرف گوش کن.

به امیر نگاه کردم. با غم از پنجره به آرشام نگاه می کرد. حس می کردم توی فکره. صورتش جمع شده بود و توی خودش بود. صداش زدم؛ اول متوجه نشد و بار دوم برگشت و نگاهم کرد. صورتش از اشک خیس بود. همون طور که اشکاشو پاک می کرد اومد سمتم و گفت:

- با من بودی؟!

- حالت خوبه؟!

سر تکون داد: خوبم، خوبم.

پری گفت: ولی رنگت پریده. چیزی شده امیر؟!

امیر سکوت کرد. انگار کلافه بود. هنوزم چشماش آماده ی باریدن بود و اون سعی داشت جلوشون رو بگیره.

- یاد داداشم افتادم.

صدای پری هم پر از غم شد: آرتام؟!

امیر سرشو تکون داد. من که گیج و منگ فقط نگاهشون می کردم، نتونستم حرفی بزنم.

خود امیر ادامه داد: داداشم به خاطر سرطان مرد. خیلی جوون بود.

به در و دیوارای بخش نگاه کرد و آه کشید: چقدر از این محیط بیزارم. منو یاد اون زمان میندازه. یاد وقتی که قلب آرتام از حرکت ایستاد و

اون پارچه ی سفید لعنتی رو آروم کشیدن روی صورتش. جیغ دستگاه ها هنوزم توی سرمه.

توی موهایش دست کشید. با حرص مشتشو به دیوار کوبید و پیشونیشو بهش تکیه داد:

- آرشام به مرور جای داداشمو برام پر کرد. آرتام مغرور بود، غرور آرشام منو یاد اون مینداخت. مامان آرتام رو توی وجود آرشام می

دید. وقتی هم خواست از پیشمون بره، مامان نداشت. منم نمی خواستم، ولی اون حرف حرف خودش بود. بعد از اینکه حافظشو به دست

آورد از پیشمون رفت؛ ولی کامل ترکمون نکرد. در هفته چهار روزشو پیش ما بود. از وقتی حافظشو به دست آورد، دیگه اون آرشام سابق

نبود. یا توی اتاقش بود یا ته باغ کنار گلای یاس.

برگشت پشت به دیوار و سرشو به عقب تکیه داد. نگاهش به سقف بود، به نقطه ای نامعلوم.

امیر: ولی حالا اونم روی تخت بیمارستانه. کسی که همیشه داداش صداش می زدم الان ...

ادامه نداد. بغض حبس شده توی گلوش این اجازه رو بهش نمی داد. پری رفت کنارش، بازوشو گرفت. امیر دستشو گذاشت روی دست

پری.

من و فرهاد ساکت بودیم، ولی با این حال نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اون سوالی که مدت هاست دنبال جوابشو نپرسم. با شنیدن صدام

نگاهشو به صورتم دوخت.

- آرشام چطور با خانواده ی شما آشنا شد؟!

لبخند زد، ولی این قدر کم رنگ که فقط ردی از اونو روی لباش دیدم.

- بهتره می پرسیدی ما چطور باهاش آشنا شدیم.

مکت کرد: داییم وکیل آرشام بود. فامیلیش سعیدی بود، حسین سعیدی. مردی مهربون و با درایت. با ما زندگی می کرد چون تنها بود.

مادرم نمی داشت ازمون فاصله بگیره. تا اینکه دقیقا پنج سال پیش سراسیمه اومد خونه و از من خواست برم کمکش. یه مرد جوون پشت

ماشینش نشسته بود. سرش بانداز شده و دست و پاشم شکسته بود. بردیش تو. اون مرد آرشام بود که همون روز از زبون داییم شنیدم دو هفته هم توی بیمارستان بستری بوده.

میون حرفش پریدم و گفتم: چرا آقای سعیدی همچین کاری کرد؟! منظورم اینه آرشام رو واسه چی برده بود خونش؟ نگاهم کرد، چند لحظه بی حرف و با معنا.

- بذار اونا رو خود آرشام برات بگه. فقط تا همین جاشو چون سوال کردی واست تعریف کردم. کم کم حالش بهتر شد. بیتا هر از گاهی بهمون سر می زد. چون پزشکی می خوند به آرشام خیلی کمک کرد. به کمک استادش و راهنمایی های اون آرشام حافظشو به دست آورد، ولی بازم همیشه یه غم مبهم توی چشماش بود که هیچ کس ازش سر در نمیآورد و برای ای...

صدای بی بی رو تشخیص دادم. نگاهم چرخید سمت چپ. داشت با مهناز خانم حرف می زد. نگاه هر سه شون سرخ و بارونی بود.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتشون: چی شد بی بی؟!

بی بی مهربون نگاهم کرد و دستمو گرفت. رفت سمت صندلی و توی همون حالت هن هن کنان گفت: ای مادر بذار بشینم. نفسم دیگه بالا نمیاد بس که روی پا ایستادم.

نشست روی صندلی. پری یه آبمیوه باز کرد و داد دستش.

بی بی: پیر شی مادر.

مهناز خانم و لیلی جونم کنارش نشستن. مهناز خانم با دستمال نم چشماشو گرفت:

- دلم کباب شد به خدا. خودمم مادرم، داغ دیدم. بهش حق می دم؛ ولی چه کنم که طاقت ندارم.

بی بی که نفسش تازه شده بود، همون طور که اشکاشو پاک می کرد گفت: تا ما رو دید فهمید واسه چی اومدیم. دخترش همه چی رو واسش گفته بود. به احترام موی سفیدم بلند حرف نزد. بهش گفتم به زیارتی که رفتم، به خدای بالا سر که شاهده اگه بدونم پسرت به زندگی بر می گرده، حتی یه درصد باشه خودم واسش نذر می کنم به حق فاطمه ی زهرا شفا پیدا کنه. دکترشم اونجا بود.

گریه می کرد. با حق حق چادرشو گرفت توی صورتش و گفت: دکتر گفت بچش دیگه بر نمی گرده. یه چیزایی هم گفت که من سر در نیآوردم، ولی آب پاکی رو ریخت روی دست هممون. مادری زار می زد می گفت بچش دو شب بعد از تصادف اومده به خوابش گفته مادر همون شبی که هراسون از خواب پریدم و یادته؟ مادرش می گفت با اینکه خواب بود ولی این قدر به واقعیت شبیه بود که انگار پسر من واقعا کنارم نشسته. می گفت بچش بهش گفته من دیگه پیشتون بر نمی گردم. همون شب با رویا عهد کردم تنهات نذارم. نمی خوام که برگردم چون همه ی رویای من همین جاست.

بی بی با گریه خودشو تکیه می داد. منم همپاشون اشک می ریختم. کنارش نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.

بی بی با دستمال اشکاشو پاک کرد و گفت: بازم مادرش دلش رضا نمی شه. می گه بچمه، جگر گوشمه، واسش هزار تا آرزو داشتم، نمی تونم تن ورزیدش رو تیکه تیکه کنم. بازم باهاش حرف زدم، دلداریش دادم، گفتم منم داغ دیدم. بچه هامو خدا ازم گرفت، ولی بازم توکلم به خودش بود.

بی بی سکوت کرد. هیچ کس حرف نمی زد. سکوت بدی بخش رو پر کرده بود که مهناز خانم گفت: وقتی دیدیم دیگه هیچی نمی گه برگشتیم، ولی معلوم بود جون مادر به جون بچش بسته است. خیلی بهش وابسته بود. دل سنگ با ضجه هاش آب می شد.

صدای تق تق کفشای زنونه روی سرامیکای بیمارستان نگاه هممون رو به اون سمت کشوند. با دیدن مادر پدرام از جا بلند شدیم. پونه هم باهاش بود، با چشمای سرخ و متورم. مادرش نای راه رفتن نداشت و پونه زیر بازوشو گرفته بود.

جلوی ما ایستاد. از حضورش اونم سر زده و ناگهانی هر هفت نفرمون متحیر بودیم. نگاه کوتاهی به تک تکمون انداخت و روی من ثابت نگهش داشت. جلو اومد که احساس کردم فرهاد یه کم خودشو کشید سمتم. لابد می ترسید بهم حمله کنه، ولی از این مادر رنج کشیده با این نگاه غمگین بعید بود.

نگاهش توی چشمام بود. با صدایی که لرزش و بغض کامل درش مشهود بود، گفت: تو زنتی؟ منظورشو متوجه نشدم. به اتاق آرشام اشاره کرد. سرمو تکون دادم. راه افتاد سمت اتاق؛ سریع پشت سرش رفتم، ولی پشت پنجره ایستاد و توی اتاقو نگاه کرد. آرشام زیر اون همه لوله و دستگاه چشماش بسته بود.

نگاهش روی آرشام بود ولی مخاطبش من بودم: حامله ای؟

نگاهمو از روش برداشتم و آروم گفتم: بله.

- چند وقته؟

منظورشو از سوالایی که می پرسید نفهمیدم، ولی جواب دادم: سه ماه.

- دوستش داری؟ بچتو می گم.

بدون مکث گفتم: جونمه.

برگشت و نگاهم کرد. نگاهش با اینکه اشک آلود بود، ولی لحنش جدی بود: هنوز مادر نشدی و می گی جونته؛ هنوز به دنیا اومدنش رو با چشمت ندیدی و می گی جونته؛ هنوز توی بغل نگرفتیش و بوش نکردی و شبا بالا سرش ننشستی و از دهن خودت نکندی بذاری دهنش می گی جونته؛ من چی بگم دختر؟ من چی بگم؟

حالا که پی به منظورش برده بودم، نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم. چونم از بغض لرزید و سرمو انداختم پایین. انگشت اشارشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. با دیدن صورت خیس از اشکش صورت منم خیس شد.

- شوهرتو چقدر می خوای؟

به آرشام نگاه کردم. نفسم بود، همه چیزم بود. بی اراده با عاشقانه ترین لحن ممکن زمزمه کردم: همه ی عمر و زندگیمه.

هیچی نگفت. سکوتشو که دیدم نگاهش کردم. زل زده بود توی صورتم. نتونستم سکوتشو معنا کنم، حتی اون نگاه لرزونو.

لب باز کرد و آروم گفت: بچت از جونت برات عزیزتره و شوهرت همه ی زندگیت. حاضری بچتو بدی تا شوهرت زنده بمونه؟!

متحیر نگاهش کردم. دستمو به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم. پونه کنارم ایستاد و معترضانه رو به مادرش گفت: ماما خواهش می کنم.

ولی نگاه مادرش روی صورت رنگ پریده ی من بود: از چی ترسیدی دختر جون؟ من که فقط حرفشو زدم. نخواستم بچتو ازت بگیرم.

با بغض گفت: آره می دونم سخته، حتی اگه حرفشو بشنوی. حتی اگه یکی بیاد بهت بگه، بازم جون می دی. با اینکه فقط شنیدی! با اینکه حسش نکردی! ولی بازم مرگو با چشمت می بینی.

حق زدم: تو رو خدا دیگه ادامه ندید. تو رو خدا.

توانی توی پاهام نداشتم. سُر خوردم. فرهاد شتاب زده کنارم نشست و پری و امیر رو به روم بودن. بی بی «یا حسین» گویان دست سردمو گرفت و صدای اون زن هنوزم داشت ادامه می داد؛ ولی این بار گریه می کرد:

- من بچمو تیکه تیکه نمی کنم، نمی کنم.

صدای ویبره ی موبایل پونه بلند شد. توی اون لحظه از ذهنم رد شد که مگه نباید خاموشش می کرد؟! توی حال خودم نبودم.

پونه جواب داد و بلند گفت: چی؟! باشه باشه، الان میایم.

با حق هق گوشی رو قطع کرد و رو به مادرش گفت: مامان پدرام ...

مادرش، با ترس نگاهش کرد که پونه گفت: وضعیتش وخیمه. بابا رفته توی حیاط از اونجا بهم زنگ زده می گه پدرام داشته روی تخت بال بال می زده که دکترا رسیدن بالا سرش و ...

هنوز جمله ی پونه تموم نشده بود که مادرش گریه کنان دوید سمت راهرو. سرمو به دیوار تکیه دادم و توی دلم نالیدم:

- خدایا نجاتمون بده.

پدرام بعد از اون شوکی که بهش وارد شد، اگه دکترا به موقع نمی رسیدن تموم کرده بود. مادر پدرام دید، با چشمای خودش دید و با گوشای خودش شنید که پدرامش دیگه بر نمی گرده و حالا چشمش شهادت می دادند.

سخت بود؛ دل کندن از اولاد سخت بود. درکش می کردم. دلم می سوخت. می دونستم پدرام واسه ی زندگی انگیزه ای نداره که بخواد برگرده. امیدی توی این دنیا نداره و همه ی امیدش به رویاست که اون دنیا انتظارشو می کشه. این همه تقلا و کشمش واسه دل کندن از این دنیا، محض خاطر مادر دلشکستش بود. اینو حس می کنم. از مادرش می خواد دل بکنه؛ بذاره خلاص بشه، راحت بشه، آروم بشه، کنار عشقش به آرامش برسه. می خواست بره، عجله داشت واسه رفتن، واسه دیدار عشقش. می تونستم اینا رو بفهمم. با تمام وجود درک کنم، حس کنم. دردشون رو خوب می فهمم، خیلی خوب.

چه دنیای غریبانه ایست

یکی می آید یکی می رود

چه دنیای پر فرازیست

یکی می ماند یکی می میرد

اون شب پیش آرشام موندم، ولی فقط چند دقیقه. بیشتر از اون بهمون اجازه ندادن. آرشام نمی داشت، ولی هر طور که بود راضیش کردم. از خدام بود پیشش بمونم، اما به خاطر خودش نتونستم. مجبور بودم؛ این دوری فقط از روی اجبار بود.

بالاخره مادر پدرام رضایت داد. با پدرش برخورد نداشتیم، ولی دیگه پونه هم باهام حرف نمی زد. بهش حق می دادم. همین که این لطفو در حقمون می کردن خودش دنیایی ارزش داشت و این زندگی دوباره رو مدیون پدرام بودیم.

وقتی این خبر رو فرهاد بهم داد، نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. دقیقا دو حس متضاد. چقدر حس بدی داشتم.

خدایا قسمت هیچ کس نکن. این درد رو قسمت هیچ مادری نکن. این گریه های بی امان رو قسمت هیچ همسری نکن. این آه و ناله های پر از حسرت رو قسمت هیچ فرزندی نکن. خدایا قسمت نکن.

چون آرشام به هوش اومده بود، بعد از کنترل علایمش دکتر تشخیص داد که آماده است واسه جراحی.

دل توی دلمون نبود. تا دم اتاق عمل پا به پای تختش قدم برداشتم. دستشو توی دستم گرفته بودم. می گفتم امیدوار باش، توکل کن، من دلم روشنه، تو بر می گردی، تو بر می گردی پیشم آرشام، تو بر می گردی!

دقایق به کندی می گذشت. خانواده ی پدرام حاضر نشدن اونجا بمونن.

چندین ساعت پشت در اتاق عمل همون یه ذره توان و انرژی هم که داشتم، ازم گرفت. مجبور شدن بهم سرم بزنن، ولی بازم آرام نگرفتم. سرم لعنتی! بدنم ضعیف شده بود، خیلی زود کرخت می شد. و خوابی که هیچ آرامشی همراهش نداشت، تن خستم رو در بر گرفت. وقتی چشم باز کردم که فقط بی بی کنارم نشسته بود. فقط یه چیز می خواستم بشنوم، اینکه عمل چطور بود؟ بگو بی بی، بگو تا نفس بکشم، یه نفس راحت!

بی بی: آرام باش دخترم، خدا رو هزار مرتبه شکر دکترش گفت عملش خوب بوده.

لبخند زدم و گفتم: الان کجاست؟

- تحت مراقبت، نمی دارن بریم ببینیمش.

رفتم پشت در. پرده رو کشیده بودن. همه توی راهرو ایستاده بودند. روی لباسون لبخند بود. می گفتن دکتر عملشو رضایت بخش اعلام کرده؛ فقط باید صبر کنیم.

صبر می کنم، صبر می کنم، فقط آرشام خوب بشه، خیالم راحت بشه، صبر می کنم!

بدن قوی آرشام قلبو پس نزد، تپید. آرام بود، نرمال بود. خدایا شکرت، خدایا هزاران هزار بار بزرگیتو شکر. دکترش با نظر قطعی که داد، هممون رو خوشحال کرد. هنوز بیهوش بود، اما علایمش مشکلی نداشت.

پری یه نامه داد دستم که پشتش نوشته بود «ای صاحب دل بخوان».

از پری که پرسیدم گفت: نامه رو پدرام نوشته. پونه اینو داد که بدمش به تو.

با تعجب به پاکت توی دستم نگاه کردم. نامه رو بیرون آوردم و خوندم.

بسمه تعالی

زندگی قافیه ی باران است

گاه با یک گل سرخ

گاه با برگ سیاه

بیت آخر می شود

زندگی باغچه ی امید است

گاه با آه خزان

گاه با تابش تو

فصل آخر می شود

زندگی شب های مهتابی است

گاه با رویای تو

گاه با تعبیر ماه

شب آخر می شود

زندگی در گیر عشق است

زندگی در گیر رویاست

تا بدانی و بخوانی

زندگی یک رویاست

زندگی صاعقه ی حادثه است

گاه با باران عشق

گاه با کویر دل

زندگی سر می رسد

حرفی ندارم، فقط ای صاحب دل مراقبش باش. این دل قبل از این مال یه مرد بود، یه مرد همیشه عاشق. عشقی که ستودنی بود. مال زمین نبود، این عشق آسمونی بود، ولی این قلب زمینیه. ازت هیچی نمی خوام، فقط بذار قلبم با هر تپش عشق رو فریاد بزنه. نذار ساکت بمونه. بذار مهربونی کنه. بلده، این قلب رنگی از محبت داره و حقیقت این نامه اینه که بدونی تنها بهانه ی من از اهدای اعضای بدنم، قلبم بود. قلبی که از خدا خواستم اگه با مرگ طبیعی نمردم و به هر نحوی تونستم اهدا کننده باشم، بعد از مرگ، قلبم به کسی اهدا بشه که عاشق باشه. یه عاشق واقعی! کسی که می دونه لیاقت عشق رو داره. خدا رو قسم دادم و حالا خوشحالم، چون مطمئنم جوابم رو گرفتم. فقط ...

فصل بی برگی باغ است و پاییزی سرد

فصل تزویر و زرنگیست، بیا عاشق باش

چه مجازی است و کوتاه و در یک جمله

عمر ما فرصت تنگی ست، بیا عاشق باش

اهدا کننده: پدram مودت

با هر جمله یه قطره اشک از چشمام روی صورتم می چکید و سر می خورد تا زیر چونم. خدایا! چی دارم که بگم؟ جز حکمتت رو شکر!

«آهنگ هواتو کردم - محمد علیزاده»

هواتو کردم

من حیرون تو این روزا هواتو کردم

دلم می خوات

می خوام پیام تو آسمون دورت بگردم

هوایی می شم

همون روزا که می بینم هوامو داری

می خوام بدونم

تا کی می خوام ببینی و به روم نیاری

دلمو دست تو دادم

من دلتنگ احساسی

نمی داری که تنها شم

تو رو من خیلی حساسی

دلمو دست تو دادم

دلمو آسمونی کن

همیشه مهربون بودی

دوباره مهربونی کن

چه روزا حالمو دیدی

چه شبایی که رسیدی

تو صدای دل تنهای منو شنیدی

تو که دردامو می دونی

تو که چشمامو می خونی

بده بازم به دل من یه نشونی

دلمو دست تو دادم

من دلتنگ احساسی

نمی داری که تنها شم، تو رو من خیلی حساسی

دلمو دست تو دادم، دلمو آسمونی کن

همیشه مهربون بودی، دوباره مهربونی کن

سه هفته بعد

- گفتم که نمی شه پری، چرا این قدر اصرار می کنی؟!

- ای بابا، خب دوست داریم شما هم باشید دیگه. آرشام که سر پاست ماشاالله.

- دکترش گفته تا به مدت استراحت مطلق، از محیط شلوغ و استرس زا هم باید دور باشه.

- دستت درد نکنه، حالا دیگه خونه ی ما محیط استرس زاست؟!

از لحن دلخورش خندم گرفت: بذار آرشام بهتر بشه، به خدا خودم به مهمونی می گیرم همه رو هم دعوت می کنم، تو هم بیا هر کاری خواستی بکن.

خندید: همچین می گه هر کاری خواستی بکن انگار چه خبره حالا. خیلی خب، این بارم می گم به خاطر وضعیت آرشام. ولی نامردم اگه دفعه ی بعد خونه ی خودت تلپ نشم.

با خنده گفتم: باشه مگه من حرفی زدم؟ فقط الان بذار برم به کارام برسم.

- مگه بی بی اونجا نیست؟

- چرا، بنده خدا توی آشپزخونه است. هی می پزه به زور می ده می گه بخور. گاهی اوقات نفس کم میارم.

- خدا خیرش بده. همون بی بی از پس تو بر میاد. منم برم امیر داره صدام می کنه.

- باشه فعلا.

گوشی رو گذاشتم روی تلفن و راه افتادم سمت آشپزخونه. بوی آش رشته کل خونه رو برداشته بود.

دو هفته است که آرشام از بیمارستان مرخص شده. وقتی نامه ی پدرام رو خوند، سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست. صداش زدم، وقتی نگاهم کرد چشماش خیس بود و اون رگه های سرخ نشون می داد ناراحته. نمی خواستم تا کامل خوب نشده نامه رو نشونش بدم، اما چون گذاشته بودمش توی کشوی میز پیداش کرده بود. با خوندنش هیچی نگفت، فقط سکوت کرد.

دکتر کلی سفارش کرد که استرس واسش خوب نیست. هر شب صدای نفساشو چک کنم. اگه توی خواب عرق کرد و ضربان قلبش بالا رفت، داروهاشو بهش بدم. گهگاه به درد کوچیک توی قفسه ی سینه اش احساس می کرد، ولی با چند تا نفس عمیق رد می شد. هر روز با هم می رفتیم پیاده روی و من به خاطر بارداریم باید روزی نیم ساعت رو به پیاده روی اختصاص می دادم و چی بهتر از این که آرشامم همراهم بود.

شب جمعه ی این هفته قرار بود بریم بهشت زهرا. آرشام با خودش قرار گذاشته بود که هر هفته بره سر خاکش. هنوز فرصتی پیش نیومده بود که به دیدن خانوادش بریم. تا اون زمان فقط سه روز مونده بود. به خاطر وضعیت آرشام مجبور بودیم این مدت صبر کنیم.

- اوم، چه بویی راه انداختی بی بی. بوی آشت برق از سر آدم می پرونه.

مهربون نگاهم کرد: روز جمعه به نیت امام زمان آتش نذر کردم واسه سلامتی خودت و بچت. نذر آرشام رو هم بهش اضافه می کنیم و بین در و همسایه پخش می کنیم. خوبه مادر؟!

رفتم جلو و گونه ی چروکیده و گوشتالوش رو بوسیدم: ای قربون دل مهربونت بشم که این قدر خوبی. آره بی بی جون چرا بد باشه؟ دستتم درد نکنه.

اخم بامزه ای کرد و گفت: خدا نکنه مادر، تو چرا راه به راه قربون صدقه ی من می ری؟ بازومو گرفت و رفت سمت یخچال: به جای اینکه اینجا بایستی، برو یه لیوان شیر گرم کن برای شوهرت ببر. به ساعت توی آشپزخونه نگاه کردم. حینی که در یخچالو باز می کردم گفتم: فکر کنم الان خواب باشه. - باشه مادر بیدارش کن، دیگه داره شب می شه.

شیر رو گرم کردم و گذاشتم توی سینی، راه افتادم سمت اتاقمون. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. آروم روی تخت خوابیده بود. با دیدن صورت پر از آرامشش لبخند زدم و سینی رو گذاشتم روی میز.

روی تخت نشستم و نگاهش کردم. پیراهنشو در آورده بود. دیگه جای زخمشو باند نمی بست و حالا با اینکه جاش کمی قرمز و متورم بود، ولی لا به لای موهای کم پشت روی سینه اش پنهان شده بود. نگاهم به عضله های محکم و ورزیدش بود. دلم واسه آغوشش ضعف رفت، ولی فعلا باید صبر می کردم. دکترش گفته بود تا دو هفته بعد از عمل هیچ فعالیتی نباید داشته باشه، ولی الان سه هفته گذشته بود. بازم نگرانش بودم، می ترسیدم مثل اون بار که توی هال بودیم حالش بد شه و ... گرچه اون سری قلبش ناراحت بود، ولی الان اوضاع کاملا فرق می کرد. دستمو نرم روی بازویش حرکت دادم؛ تکون خورد. سرشو چرخوند سمتم و آروم لای چشماشو باز کرد. لبخندم با دیدن چشماش پر رنگ شد: ساعت خواب!

چند لحظه نگاهم کرد؛ نیمخیز شد، به آرنج دست چپش تکیه داد و با صدایی که در اثر خواب بم شده بود گفت: ساعت چنده؟ به صورتش دست کشید.

- شیش و نیم. واست شیر آوردم، بخور بعد برو پیاده روی.

به لیوان روی میز نگاه کرد و نگاه من شاید فقط واسه ی سه ثانیه روش موند که تو همین زمان کوتاه غافلگیرم کرد. سرمو انداختم پایین تا اشتیاقو توی چشمام نبینه. قلبم تو سینم دیوونه بازی راه انداخته بود. می ترسیدم صدای کوبیده شدنش رو آرشامم بشنوه. خواستم بلند شم که مچم و گرفت که یعنی بمون. نگاهش کردم. با دیدن لبخندش منم لبخند زدم. تک سرفه ای کردم و با سر به در اشاره کردم:

- من برم کمک بی بی چون ...

صورتشو آورد نزدیک از اون طرف منو آروم کشید سمت خودش. نگاهشو از تو چشمام گرفت و آورد پایین. یه بلوز و دامن بنفش سیر تنم بود. بلندی دامن تا یه وجب بالای زانو هام می رسید و بلوزم جذب و بندی بود. با این نگاه دیگه باید گفت دلی کارت در اومد. منو کامل گرفت توی آغوشش و آروم گفت: مگه بی بی داره چکار می کنه که تو بری کمکش شیطون؟

من که سعی داشتم صدام نلرزه، خواستم خودمو یه کم بکشم عقب ولی نداشت. همون طور که بازومو نوازش می کرد، گفتم: توی آشپزخونه است. داره ...

خوابوندم روی تخت. لال شدم. خدایا چقدر می خواستمش. چقدر بهش نیاز داشتم. به این گرما و به این نگاه مهربون که فقط متعلق به من بود. مال دلارام. ولی، ولی اگه آرشام با این تحرکات چیزیش بشه چی؟!

با حرارت داشت صورتمو می بوسید. چشمامو خود به خود بسته بودم. دستم روی بازوهاش بود. توی همون حالت مرتعش و ریز گفتم: آرشام نکن، حالت ...

تپش قلبم تندتر شد. ترسیدم، نباید می ترسیدم ولی ترسیدم. سلامتی خودش واسم از هر چیزی مهم تر بود. با اینکه هنوز شکمم به اون صورت که مشخص باشه برآمده نشده بود، ولی مراعات می کرد. زیر گردنمو قلقلک داد، خندیدم. شل که گرفت از زیر دستش در رفتم، ولی تا خواستم از روی تخت بلند بشم، دستمو گرفت و آروم کشید سمت خودش. افتادم توی بغلش و بلند جیغ کشیدم.

در اتاق نیمه باز بود و بی بی بنده خدا هم که فکرشو نمی کرد ما اینجا داریم چکار می کنیم، هراسون اومد لای در. حالا ما رو با چه وضعیتی دید بماند. موهام ریخته بود تو صورت آرشام. تا بی بی رو با چشمای گرد شده توی درگاه دیدم، خفیف جیغ کشیدم و از زور شرم سرخ شدم. حالا آرشام که بی بی رو نمی دید فکر می کرد واسه تقلای خودم و خودش که دارم جیغ می کشم و عقب نشینی می کنم. مچ دستام رو سفت نگه داشت. با اینکه حرکاتش نرم بود، ولی من از زور شرم کبود شده بودم.

سرمو کشیدم عقب تا موهام بره کنار و بی بی رو ببینه. تا نگاهش به بی بی افتاد، نیمخیز شد و با چشمای گشاد شده همزمان گفت: اِ بی بی!

صداش اون قدر جدی بود که بی بی بنده خدا رو به خودش آورد. نمی دونستم بخندم یا سرمو بندازم پایین. بی بی که سعی داشت نگاهش به آرشام نیفته، نفس زنون در حالی که ترسیده بود رو به من گفت: آخه دختر جون چرا جیغ کشیدی؟ ترسیدم گفتم خدایی نکرده یا به اتفاقاتی واسه خودت افتاده یا ...

با دیدن صورت خندون من یه نفس راحت کشید. لبخند زد و سرشو تکون داد و همون طور که از در می رفت بیرون گفت: هی جوونی کجایی که یادت بخیر. برم برم یه اسفند واستون دود کنم؛ چشم حسود و بخیل و چشم شور، کور بشه ان شاء الله.

داشتم می خندیدم که آرشام دستمو گرفت و کشید. جفت دستامو آروم گذاشتم روی سینش. بی هوا چونمو یواش گاز گرفت و گفت: د آخه شیطون چرا یه کاری می کنی که پیرزن بیچاره توی یه همچین موقعیتی یاد جوونیاش بیفته؟

خندیدم و به تلافی گازی که گرفت، لاله ی گوششو دندون گرفتم که صدای آخ گفتنش بلند شد. با خنده از کنارش پا شدم. همون طور که به لاله ی گوشش دست می کشید با اخم گفت: بالاخره که یه روز تنها می شیم دلی خانم.

دستمو تو هوا تکون دادم و شیطون نگاهش کردم: کو تا اون یه روز برسه؟!

سرشو تکون داد و با یه نگاه خاص گفت: حالا صبر کن بهت می گم.

ابرومو انداختم بالا و با چشم به لیوان شیر اشاره کردم: یادت نره آقای رییس.

اخم کرد و جدی، با همون لحن گذشته گفت: مگه بهت نگفتم به من نگو رییس؟

به یاد قدیما با شیطنت گفتم: پس چی بگم؟ مگه رییسم نیستی؟

یه جوری نگاهم کرد و خندید که توی دلم یه جوری شد. از قصد نگاهشو سر تا پام چرخوند و با لحن وسوسه انگیزی گفت: یه چند لحظه دیگه بمون تا اون وقت ...

با دیدن صداش که اوج می گرفت و خودش که داشت به سمت نمیخیز می شد، پا به فرار گذاشتم و صدای خندشو از پشت سرم شنیدم. در رو بستم و با لبخند بهش تکیه دادم.

چشمامو بستم و سرمو بالا گرفتم. توی دلم زمزمه کردم: خدایا شکرت!

هر دو کنار هم نشسته بودیم. سنگ قبر پدرام رو با آب و گلاب شستیم و براش فاتحه خواندیم. من زیر لب دعا می خوندم و از پدرام ممنون بودم که زندگی رو به هر دوی ما برگردوند و آرشام همون طور که انگشتشو گذاشته بود روی سنگ، به تصویر حک شده ی پدرام خیره شده بود. چقدر جوون بود. خدا بیامرز دش، ولی لایق خاک نبود.

سر راه گل و شیرینی خریدیم و آرشام از قبل یه سکه تمام به عنوان کادو واسه ی خانواده ی مودت خریده بود. به هر حال دست خالی که نمی شد رفت، اونم برای اولین بار. خوشبختانه با دیدنمون عکس العمل بدی نشون ندادن. پدرش آقای مودت گرم باهامون رفتار کرد. مادرش که قبلا از پونه شنیده بودم اسمش ریحانه است، نگاهمون می کرد، ولی نه حرف می زد نه جوابمونو می داد. پونه دیگه مثل قبل سرسنگین نبود.

آرشام با منش خاص خودش به قدری مسلط با آقای مودت حرف می زد که همه رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود. حتی مادر پدرام. توجهشو روی آرشام می دیدم. اینکه قلب پسرش الان توی سینه ی آرشام داره می تپه. اینو می فهمید.

موقع رفتن صدامون زد. هر دو ایستادیم. چشم تو چشم آرشام مقابلمون ایستاد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: پسرم ازت خواسته بود مراقب قلبش باشی، به خواسته اش عمل می کنی؟

آرشام که بر حسب عادت اخم کم رنگی روی صورتش داشت، سرشو تکون داد.

ریحانه خانم با بغض گفت: مرد و مردونه بهم قول بده که مراقبش هستی.

آرشام با صدای محکمی گفت: قول می دم.

پونه جلو اومد و شمارشو بهم داد: هر وقت خواستی بهم زنگ بزنی، خوشحال می شم.

با لبخند بغلش کردم و صورت همدیگه رو بوسیدیم. توی چشمام نگاه کرد و گفت: اون نامه رو از تو کشوی میزش پیدا کرده بودم؛ به محض اینکه خوندم فهمیدم قضیه چیه. آوردم دم بیمارستان ولی پری رو جلوی در دیدم و بهش دادم؛ گفتم حتما به دستت برسونه.

به آرشام نگاه کرد و با بغض گفت: من همین یه دونه برادر رو داشتم. خیلی دوستش داشتم، خیلی، اما حالا نیست. قسمت نبود که باشه، ولی قلبش توی سینه ی شماسه. پدرام دلش پاک بود، مطمئنم قسمت کسی شده که لیاقتشو داره.

آرشام توی سکوت فقط شنونده بود، ولی تا دو قدم رفتیم سمت در طاقت نیاورد و ایستاد. رو به اون جمع سه نفره که توی نگاهشون نم اشک رو به وضوح می شد دید گفت:

- زندگی و آرامشی که الان دارم رو مدیون پسر شما هستم.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد: اینکه الان کنار همسر و فرزندم خوشبختم رو هم مدیونشم. برای منی که زندگی گذشتم توی تلخی و سیاهی خلاصه شده، حکم یه گنجو داره.

و آروم تر ادامه داد: حکمت این قلبو نمی دونم، ولی اگه اهلش هستم و لایقشم، توان مراقبتشو هم دارم. خیالتون از همه جهت راحت باشه. رو لبای هر سه لبخند نشست.

جلوی خونه نفسشو عمیق و محکم از سینه بیرون داد و به صورتش دست کشید. تموم راه ساکت بود. منم ترجیح دادم سکوتشو نشکنم. مطمئنا بهش نیاز داشت.

امروز قرار بود آتش نذری بپزیم. همه ی کارا رو بقیه کردن و اجازه ندادن دست به سیاه و سفید بزنم. مخصوصا آرشام که در همه حال هوامو داشت و تا یه قابلمه ی خالی بلند می کردم، با اخم بهم هشدار می داد که بذارمش زمین.

عصر که شد آتش رو بین همسایه ها پخش کردیم. کل واحدا رو که دادیم هیچ، بیرون مجتمع هم به همه آتش رسید.

توی هال سفره پهن کردیم و نشستیم روی زمین. بی بی می گفت پای سفره ثوابش بیشتره. بعد از دعایی که بی بی خوند، اولین قاشق آتش رو گذاشتم دهنم. وای، عالی بود! همه با ولع می خوردن و از بی بی و دستپختش تعریف می کردن. دیگه هیچ کس واسه شام گرسنش نبود. چقدر اون شب گفتم و خندیدم. از ته دل شاد بودیم. بعد از این همه فراز و نشیب با خیال راحت می خندیدم. من توی هر دقیقه از این خوشی خدا رو فراموش نکردم و شکرگزارش بودم.

آخر شب بی بی اصرار داشت با امیر اینا برگرده. می دونستم قصدش چیه، می خواست ما رو با هم تنها بذاره. با دیدن دست گلی که آرشام اون روز عصر به آب داد، حتما فکر کرده به این تنهایی نیاز داریم. این مدت هم به خاطر من موند که دست تنها نباشم.

بعد از رفتن مهمونا اصلا احساس خستگی نمی کردم. آرشام هم صورتش نشون نمی داد که خسته باشه؛ بنابراین بهترین موقعیت بود که سوالاتم رو به بار دیگه ازش بپرسم. دو تا چایی که یکیش به خاطر آرشام کم رنگ بود ریختم و رفتم توی هال. رو به روی تلویزیون نشسته بود. سینی رو گذاشتم روی میز. دست چپشو به طرفم دراز کرد. با لبخند دستمو گذاشتم توی دستش.

منو نشوند روی پاش و دستشو دور کمرم حلقه کرد و نفسای گرمش رو که واسه من طرواتی از زندگی بود، لا به لای موهای بلند و افشونم رها کرد.

خندیدم و یه کم صورتمو کشیدم عقب.

- آرشام؟

محو عطر موهام بود. چشماشو بسته بود و نفس می کشید.

با یه نفس عمیق و بلند گفت: نمی دونی چقدر حسرت کشیدم واسه عطر این موها که دیوونم می کنه، دیوونه!

من که توی دلم قند آب می کردن، ناز کردم و دلخور گفتم: فقط موهام؟! پس خودم چی؟!

چشماشو آروم از هم باز کرد. زل زد توی صورتش، بعد هم توی چشمش. راز این چشما رو چطور بفهمم؟ باهام حرف می زنن و انگار که هیچی نمی گن. کم کم داشتم توی اون یه جفت دریای شبگون غرق می شدم که صورتشو به صورتم نزدیک کرد و توی گوشم با زیباترین لحن ممکن، قلبمو به تلاطم احساسم وا داشت:

- با این امید هر روز بیدارم

هر روز که می بینم تو رو دارم

هر روز حالم با تو آرومه

حس می کنم خیلی دوست دارم

توی اون لحظه بالاترین و بهترین حس رو داشتم که حاضر نبودم با هیچ چیزی عوضش کنم.

و صداش همچنان منو به خلسه ای شیرین می برد که رهایی ازش امکان پذیر نبود:

- وقتی که دستاتو می گیرم

حس می کنم بی تو می میرم

شاید جهان من تو دستاته

از دست تو من جون می گیرم

پنجه های مردونش رو آهسته سوق داد لا به لای موهام و با نوازش هماهنگ دستاش روی تنم، حالم کم کم داشت عوض می شد.

دست توی موهاش می کنم نازم

امروز که من دل به تو می بازم

و با هرم نفسش که با جملش همراه شده بود، رعشه به تنم انداخت:

این زندگی بی تو بی معناست

من زندگیمو با تو می سازم

نفسم می رفت و برمی گشت. خدایا تموم سلولای بدنم عشق به آرشام رو دارن فریاد می زنن. چکار کنم؟ می خوامش بدون اون نمی تونم. سکوتمو که دید و صدای نفس های نامنظم که توی گوشش پیچید، حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر شد. آروم از روی پاش بلند شدم. توی همون حالت که تو فاصله ی کمی ازش بودم راه افتاد سمت اتاق. قدمامو باهاش هماهنگ کردم! مقاومت نکردم. در برابر آرشام، در مقابل شوهرم خلع سلاح بودم!

رفتیم توی اتاق و در رو بست. نشستیم لب تخت، کنارم نشست. نگاهمون توی چشمای هم بود. مسخ اون چشمای پر اشتیاق بودم. آروم و با احتیاط کمکم کرد رو تخت دراز بکشم. مثل یه شی ظریف و شکننده هوامو داشت. با یه مکث توی چشمم خم شد روی صورتم و ... با هر تماس از جام لب های آرشام، آتیش خواستن و خواسته شدنم رو شعله ورت کرد.

اما هنوز وضعیت و سلامتی‌ش برام توی اولویت بود. توی همون حالت که اون داشت صورتمو نوازش می کرد، زمزمه کردم: خوبی آرشام؟

مکت کرد و با یه بوسه ی طولانی گوشه ی لبم فقط گفت: خوبم.

سرشو آورد بالا و از لای چشمای نیمه بازش نگاهم کرد: چهار ماهت شده، درسته؟

سرمو تکون دادم. دستامو دور گردنش حلقه کردم که گفت: مشکلی پیش نیاد؟

منظورشو فهمیدم. با لبخند گفتم: نمی دونم، از دکترم که پرسیدم گفت توی بعضی خانما ممکنه سخت بشه رابطه برقرار کرد. معمولا تو این دوره از بارداری رحم حساس می شه.

یه کم نگاهم کرد و با گفتن «پس هیچی ولش کن.» خواست خودشو بکشه کنار که حلقه ی دستامو تنگ کردم و گفتم: نه چرا؟! نگاهم کرد: تو و اون کوچولو از هر چیزی واسه ی من باارزش ترین، سرکوب کردن این خواسته که چیزی نیست.

و با یه لحن خاص و لبخندی که کم رنگ روی لباس خودنمایی می کرد، گفت: یادت نره من ده سال تونستم دووم بیارم.

خندیدم. عشوه گرانه سرمو آوردم بالا و گفتم: خب به امتحانشم نمی ارزه؟

نگاه مجذوب کنندم، صبر و طاقتو ازش گرفت و با یه نفس عمیق و یه نگاه کوتاه توی چشمام، خم شد: بی خیالش بشیم بهتر نیست؟

سکوت کردم. نگاهم کرد: اگه به خاطر من داری این کار و می کنی دلارام باید ...

صورتمو جلو بردم و با یه حرکت غافلگیرش کردم. شل شد. نه، به خاطر خودم بود، به خاطر خودش بود، به خاطر هر دومون بود.

گفتم شاید به امتحانش بیارزه و مشکلی نباشه ولی ... لبمو که گزیدم فهمید و کشید کنار. نم اشک توی چشمام نشست. نگران صدام زد.

نگاهش کردم. پشت چشمامو بوسید و گفت: آخه چرا حرف گوش نمی کنی تو؟! خندیدم ولی هنوز یه کم احساس درد رو داشتم: تو چرا به حرف من گوش کردی؟

سر بینیم و با دو تا انگشتاش کشید: کی بود که با اون نگاه خوشگلش داشت دیوونم می کرد؟

- من که نبودم.

کنارم دراز کشیدو عرق کرده بود: آره تو که نبود. یه زن دیگ ...

زدم به بازوش و معترضانه صداش زدم: آرشام!

خندید و سفت توی بغلش نگهم داشت. روی موهامو بوسید. سرمو گذاشتم روی سینه‌ش. سمت راستش بودم. زمزمه کردم: خورد تو ذوق هر دو مون نه؟

جدی گفت: نه.

نگاهم کرد: لااقل از طرف من نه.

نگاه خیره ام رو که دید ادامه داد: تو مهم تری.

دستشو گذاشت روی شکمم: بذار این کوچولوی شیطون به دنیا بیاد، حسابی از خجالت هم در میایم.

بهش چشم غره رفتم که خندید و گفت: حالا شدی همون گربه ی وحشی خودم.

خندیدم. دستش روی شکمم بود که وروجک مامان خیلی آروم تکون خورد. آرشام که چون دستش روی شکمم بود تونست حسش کنه، متعجب نگاهم کرد. تازه شروع شده بود و من با هر تکون غرق لذت می شدم. تو ماهه چهارم بودم و این تکون های کوچیک طبیعی بود.

طبق گفته ی پزشکم البته به مرور شدیدتر هم خواهد شد. نمی دونم ولی این کوچولو انگار خیلی شیطان بود که به این زودی تکوناش رو شروع کرده بود، وگرنه یا اواخر ماه چهارم باید شروع می شد یا اوایل ماه پنجم.

با دیدن صورت آرشام بلند زدم زیر خنده. با یه لحن بامزه ای که هنوزم توی بهت بود گفت: چی شد الان؟ تکون خورد؟ با لبخند سرمو تکون دادم. لبخند زد. آروم و پر از آرامش، پر از احساس گونم رو بوسید: ممنونم دلارام از اینکه هستی. از اینکه با بودنت نوید خوشبختیم رو می دی. از اینکه توی زندگیم هستی و بهم نفس می دی. ازت ممنونم. هیچ چیز برام باارزش تر از این نیست که با تو باشم. تو یه کانون گرم، جزوی از یه خانواده. خانواده ای از خودمون.

لبخند زدم و هر چی عشق توی قلبم داشتم رو ریختم توی چشمام و نثار نگاه جذابش کردم. نگاه مرد زندگیم: منم همیشه آرزوی یه همچین خانواده ای رو داشتم، الان احساس خوشبختی می کنم، اونم با تمام وجود.

چند لحظه محو چشمام شد. تک سرفه ای کرد و باز برگشت توی جلد سابقش، البته کاملاً نمایشی. با اخم دستشو روی شکم کشید و گفت: پدرسوخته از این همه جنب و جوش عصبانی شده.

و با یه چشمک بامزه ادامه داد: عیبی نداره، از بچه ی آرشام بیشتر از اینم نمی شه توقع داشت.

جمله ی آخرش به قدری بامزه بود که بلند زدم زیر خنده. با حرص گفت: حقیقتو که گفتم خوشت اومد آره؟

با خنده سرمو تکون دادم. نتونست بیشتر از اون اخم کنه و لبخند زد: بالاخره این چند ماه هم تموم می شه دلی خانم.

با بدجنسی خندیدم و گفتم: اوهوم خب تموم بشه!

فقط با همون نگاه خاص سرشو تکون می داد. محکم بغلش کردم ولی جووری نبود که به جای زخم روی سینش فشار بیارم. دو تا بوسه که روی موهام نشوند دلمو آروم کرد.

سرم روی سینش بود. صدای قلبشو می شنیدم. ناخودآگاه لبخند زدم. خدایا این صدا رو، این گرما رو، این خوشبختی رو، این محبت بینمون رو هیچ وقت ازمون نگیر. حتی کم رنگش هم نکن.

بعد از چند لحظه سکوت صداش زدم.

- آرشام؟

- هوم؟

- برام می گی؟

- از چی؟!

- از همه چی. همونایی که بهم گفتی وقتش برسه تعریف می کنی. گفتی بهت فرصت بدم، یادته؟

نفسشو عمیق بیرون داد و گفت: خب؟

- بهم بگو، همه چیز رو، همه چیز رو می خوام بدونم.

- خوابت نیما؟

- نه.

نگاهش کردم: تو چی؟

- حتی به ذره.

لبخند زدم: پس می گی؟

سرشو تکیه داد. نیمخیز شد و پتو رو کشید رومون. تا اون موقع فقط به ملحفه ی نازک رومون بود.

- پس حالا که مشتاقی بدونی، بذار همه چیز رو از اول برات بگم. از اینکه با اون هشت نفر چکار کردم تا اینکه چطور شد رسیدم اینجا.

- منم قول می دم وسط حرفات به کلمه هم چیزی نگم.

- چرا؟!!

با لبخند نگاهش کردم: که تمرکزت بهم نخوره.

پیشونیم رو بوسید: تو که باشی هیچ وقت تمرکز منم نمی خوره گربه ی وحشی.

از صداقت کلامش برای هزارمین بار امشب قلبم گرم شد.

آره مشتاق بودم؛ مشتاق دوستن لحظه به لحظه ی این پنج سال دوری و جدایی. همون طور که بازمو نوازش می کرد گفت:

- یادمه بهت گفته بودم اونا رو جمع کردم توی انبار. اون موقع از نفرت، از کینه، از هر چی حس بد توی دنیا پر بودم و تنها به دنبال انتقام، واسه اینکه آروم بشم. فکر می کردم راهش اینه، رسمش همینه که جونشونو بگیرم. که زجرشون بدم، که تلافی این همه سال بدبختیم رو سر اونا خالی کنم. از دید من مقصر بودن. فکر می کردم وقتی پیداشون کنم و بکشونمشون به جا، با همون چهره های کریه مواجه می شم، همون طور که اون شب توی اتاق شاهد بودم، اونم جلوی مادرم. ولی نبودن. اونا دیگه آدمای سابق نبودن. جالبه حتی یکیشون حاجی شده بود و حاج آقا صداش می زدن. می گفت رفته مکه، توبه کرده. یکیشون بازنشسته و اون یکی توی کار بازار و یکی بساز بفروش و ... باورم نمی شد. توی این ده سال و این همه تغییر؟! من آمارشونو داشتم، ولی فقط آمار کارهایی که می کردن، اونم فقط توی محیط کار نه بیشتر. می گفتم اینا همش دروغه، کلکه واسه فرار کردن از گذشته، ولی نبود. اونجا پدری رو دیدم که به خاطر آبروی دخترش گریه کرد. پدری رو دیدم که به خاطر خودکشی دخترش نفرین کرد، ولی هیچ کدوم از دخترا آسیب جسمی ندیده بود، فقط روحا، روحا داغون شده بودند. به حرفاشون گوش کردم، گذاشتم بگن، زار بزنن، بگن از گذشته فاصله گرفتن و دیگه کاری باهاش ندارن. دیگه اون آدمای پر ابهت و مغرور گذشته نبودن. با دیدن ظاهر مفلوک و شکست خوردهشون آروم شدم. حس انتقامم از بین رفت. وقتی دیدم که این طور به زانو در اومدن، اونم زیر شلاق سرنوشت، پس انتقاممو گرفته بودم. دیگه کاری باهاشون نداشتم، ولشون کردم. می دونستم ممکنه بعد از این مقابلم قرار بگیرن. حالا که فهمیدن من کیم واسم شر درست کنن، ولی از همشون به آتو داشتم، مخصوصا صدر که عین سگ ازم می ترسید. فهمیده بودن من کسی نیستم که بشه اونو دست کم گرفت. همین اونا رو تا سر حد مرگ می ترسوند و برای من تا همین حد کافی بود.

مکث کرد و با به نفس عمیق گفت: می دونم پلیس به چیزایی رو برات گفته ولی نه همه ی حقیقتو. حقیقت از زبون اونا به چیزه و از زبون من به چیز دیگه. اونا اونچه که دیدن رو گفتن و منم اونچه که دیدم و شنیدم رو می گم. حقیقت همینیه که می خوام بشنوی دلارام. اون آدمی که توی ماشین بود و پرت شد ته دره من نبودم. کیوان کنارش بود، ولی آرشامی که همه با چشم دیدن و شهادت دادن که توی ماشین بوده و آتیش گرفته من نبودم. اونی که مدارک آرشام رو همراهش داشت من نبودم. همه ی این حقه ها زیر سر ارسلان و شایان بود. مخصوصا ارسلان. وقتی با شایان درگیر شدم و صدای گلوله بلند شد، پلیسا اونجا رو محاصره کردن. کیوان با اونا همکاری می کرد، اینو

هم من می دونستم هم شایان. واسش بد تموم شد. بهش گفتم خودتو بکش کنار، دردرس درست نکن، ولی قبول نکرد. گفت «راهش همینه نه اونی که تو فکر می کنی.» قبل از اینکه اون همه اتفاق بیفته، شاهد کشته شدن شکوهی بودم، اونم با چاقویی که افراد شایان گذاشتن بیخ گلوش و جا در جا شاهرگش رو زدن. گفتن «بین که با زیر دست وفادارت چکار می کنیم.» بتول خانم، کسی که توی خونم حکم بزرگ تر رو داشت؛ با اینکه یکی از خدمتکارام بود ولی با بقیه فرق داشت، درسته جدی رفتار می کردم، همیشه با غرور جلوشون می ایستادم، ولی بازم همون طور که به بی بی احترام می داشتم، حرمت اونو هم نگه می داشتم. قلبش ناراحت بود و در اثر شوک شدیدی که بهش وارد شده بود سخته کرد. اصلا واسشون مهم نبود. جون دادنش رو دیدن و هیچ کاری نکردن. دیدم و سوختم و دم نزدم. گذاشتم به وقتش. قصد اونا هم عذاب کشیدن من بود. وقتی اسم تو رو از زبون شایان شنیدم، ظرفیتم تکمیل شد. خشم سراسر وجودمو پر کرده بود و با همین خشم هجوم بردم سمتش و با هم درگیر شدیم. آدماش منو بردن توی یه اتاق و کیوان پیشم نبود. یه نفر رو از نظر چهره تا حدودی شبیه به خودم، توی اتاق دیدم با گریم! این کار مختص خود شایان بود که توی خیلی از خلاهای سنگینش واسه گمراه کردن پلیس انجامش می داد! نوچه های شایان هفت نفر بودن و من یه نفر. هر جوری بود خواستم از دستشون خلاص بشم ولی نشد. کتم رو از تنم در آوردن. اون مرد یه شلوار همرنگ شلوار من پاش بود، ولی رنگش کمی تیره تر. کتم رو تنش کرد و عینک آفتابیم رو به چشمش زد. تموم مدارکم رو ازم گرفتن. خواستن گردنبد رو باز کنن که باهاشون درگیر شدم. یکیشون با ضربه ای که به گردنم زد گیجم کرد، اونا هم از این فرصت استفاده کردن. بیهوش نبودم ولی حسی هم واسه مبارزه نداشتم. اون مرد که مشابه من گریم شده بود، چند جای صورتش خون آلود بود که مثلا کتکش زدن اونم جای من. فرستادنش بیرون و همون موقع صدای شلیک از پشت ساختمون اومد، کار پلیسا بود. اون آدم منو با خودشون از در پشتی بردن بیرون. دقیقا از جایی که پلیسا از محلش باخبر نبودن. ارسلان سر دستشون بود؛ ولی خب بعد از اینکه منو منتقل کردن چند دقیقه بعد ارسلان هم رسید. خیلی ماهرانه از دست پلیسا فرار کرده بود. همه چیز رو بهم گفت. اون مردی که جای من رفته بود رو با پول خریده بودنش. کیوان هم گول حقه ی این پست فطرتا رو خورده بود. جوری برنامه ریزی کرده بودن که صحنه ی آتیش سوزی کاملا طبیعی به نظر برسه و پلیسا فکر کنن که من مرده ام. آدمای ارسلان منو بردن بالای یه صخره و دستام رو باز کردن و نقاب از صورتم برداشتن. با دیدن صورت ارسلان و اون پوزخند مسخره روی لباس، بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم بهش حمله کردم. آدماش منو نگه داشتن و اون کثافت هم سو استفاده کرد و با مشت و لگد افتاد به جونم. با هر مشت و ناسزا پی به خشم و نفرت بی اندازش می بردم. اون هیچ وقت دوست من نبود. می گفت این تلافی تموم اون حقارتاییه که به خاطر من از هر بی سر و پایی دیده و شنیده. به نوچه هاش گفت ولم کنن. جونی توی پاهام حس نمی کردم. زانو زدم. لب پرتگاه بودم، پایین دره پر بود از درختای کوتاه و بلند ولی شیب زیادی نداشت. تو چشمم زل زد و فریاد کشید «ازت متنفرم کثافت، اینجا دیگه آخر راهه. نگاه کن بین کی داره آخر زندگیتو رقم می زنه. من! خیلی دردناکه آره، خیلی! قهقهه زد «امروز با دستای من به درک واصل می شی. کی می تونه باور کنه؟» از روی زمین بلند شدم. اون که دید شل و بی رمق فکر کرد نمی تونم کاری کنم، ولی با مشت که محکم بود و کاملا پیش بینی نشده، به عقب پرت شد. کسی کاری نکرد چون ارسلان بهشون اشاره کرد جلو بیان. خون گوشه ی لبشو پاک کرد و با پوزخند اومد سمتم. آماده ی هر حرکتی از جانب ارسلان بودم که ماهرانه چرخید و با پشت پا به صورتم لگد زد. اگه پشتم دره نبود می تونستم تعادلمو حفظ کنم، ولی با اون حرکت نفهمیدم چی شد که به عقب پرت شدم و ...

لرزی که ناگهانی افتاد توی تنم رو حس کرد. روی موهام رو بوسید: خودمو بین زمین و هوا معلق دیدم. فریاد بلندم تو دل کوه پیچی.د با دیواره ی صخره برخورد می کردم و به پایین کشیده می شدم. به هر چی که می تونستم چنگ زدم و همین تقلا کردنا سرعتمو کم کرد. هیچ حسی توی دست و پام نداشتم. افتادم لا به لای شاخه های یکی از درختا. درد بدی رو توی پا و دستم حس کردم و زمانی که سرم با یکی از شاخه های بزرگ و خشک درخت برخورد کرد، دیگه چیزی نفهمیدم. درست همون جا قبلا به دیواره ی صخره گرفته بود و خونریزی داشت.

- پس تو ...

- بهت می گم.

سکوت کرد. منتظر بودم که بگه. اینکه چطور زنده مونده و کی جونشو نجات داده؟!

- قبل از همه ی این اتفاقا وکیل رو تمام و کمال در جریان گذاشته بودم. کارای فروش سهام و خونه رو اون انجام داد. خونه ای که توی کیش داشتم خریدار دست به نقد داشت، واسه ی همین زود ردش کردم. سهام کارخونه رو هم که روی هوا می زدن. چند تا از شریکام توی کارخونه همیشه دنبال یه فرصت بودن که براشون جور کردم. می موند اون خونه و کارکنانش که مراحل آخر فروشش بود و سعیدی می گفت پیگیرشه. ازم وکالت داشت و پول حاصله رو به حسابم توی سوئیس واریز می کرد. حسابی که هیچ کس جز سعیدی ازش خبر نداشت، حتی شایان. سعیدی و چند تا از محافظای سابقم همه چیز رو زیر نظر داشتن. بهشون گفته بودم هر اتفاقی که افتاد مداخله نکنن. برام فقط اون مدارک مهم بود که جز خودم هیچ کس از محل نگهداریشون خبر نداشت. دونستنش برای هر کسی خطرناک بود. پای جون خیلیا وسط بود و نمی تونستم روی جون اون آدمها همچین ریسکی رو بکنم. نیاز داشتم تا توی موقعیت مناسب اونا رو، رو کنم. دنبال اطلاعات بیشتر از ارسلان و شایان بودم، ولی تموم نقشه های منو نقش بر آب کردن. مدارک مربوط به خودمو که از بین برده بودم و پلیس بدون مدرک دستش به جایی بند نبود. همیشه حکم یه مهره ی مخفی رو توی گروه شایان داشتم. کسی خارج از گروه از کارای من خبر نداشت، چه برسه به پلیس ها. اون کارایی که من برای شایان می کردم رو هر کس دیگه ای هم می تونست انجام بده، منتهی من با نفوذی که توی گروهش داشتم خیلی راحت رد گم می کردم و همین حضور نامحسوسم باعث می شد پلیس از وجودم و کارایی که می کردم باخبر نشه. اون زمان فکر می کردم همیشه این منم که برنده ام، ولی این طور نشد. ارسلان و آدماش سریع اونجا رو ترک می کنن که یه وقت سر و کله ی پلیسا پیدا نشه. می دونستن با پرت شدنم اونم از یه همچین ارتفاعی، مرگم حتمیه. سعیدی که از دور مراقب اوضاع بود وقتی می بینه ارسلان همچین نقشه ای رو ریخته، می ترسه و جلو نمیاد. مطمئنا هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین کار رو می کرد. افراد زبده و تعلیم دیده ی ارسلان کجا و افراد من که تنها چند تا محافظ شخصی بودند کجا. ارسلان اینجا کارشو خوب بلد بود.

نفس عمیقی کشید.

- وقتی چشم باز کردم که توی بیمارستان بودم. احساس سنگینی توی سرم و سوزش چشمم حتی یه لحظه دست از سرم بر نمی داشت. هیچ چیز رو به یاد نیاوردم، حتی اسمم و حتی مردی که کنارم نشسته بود و می گفت وکیل. دو هفته توی بیمارستان بستری بودم. می گفتن یه هفته اش رو توی کما به سر بردم. دست و پام شکسته بود و به زور راه می رفتم. سرم درد می کرد. یه شبو بدون قرص و دارو نمی تونستم سر کنم. سعیدی منی که حتی هویت رو فراموش کرده بودم رو با خودش برد خونس. اونجا با خواهرش مهناز و خواهر زادش امیر آشنا شدم. کم کم شدم جزوی از اون خانواده. با تموم محبتایی که می دیدم بازم توی خودم بودم. احساس می کردم یه چیزی توی زندگیم

کمه. توی ضمیر ناخودآگاهم به دنبالش می گشتم که این جای خالی رو چی می تونه پر کنه؟ یا حتی کی؟! جز تصویر یه دختر که چند شبی، خواب و خوراکو ازم گرفته بود. می فهمیدم با دیدنش اونم توی خواب نمی تونم بی خیالش بشم. واسم یه رویا بود که کم کم با دیدنش روی دیوار اتاقم به واقعیت تبدیل شد. تا اون موقع حتی نمی دونستم می تونم نقاشی کنم، ولی یه روز بی اراده این کار رو کردم. اول روی کاغذ، وقتی به خودم اومدم که چشمام با دو تا چشم خندون و شیطون روی کاغذ گره خورد. مات اون یه جفت چشم شدم، جوری که دقت نکردم من نقاشی بلام! اون تصویر رو روی دیوار پیاده کردم. تازگی از امیر گیتار زدن رو یاد گرفته بودم و هر وقت می خواستم تمرین کنم، جلوی تصویر اون دختر می نشستم و تا زمانی که زل نمی زدم توی چشماش، دستای سرد و لرزونم روی سیم های گیتار کشیده نمی شد. به سیگار روی آورده بودم. اگه نمی کشیدم انگار یه چیزی گم کرده باشم. همون طور سرگردون دور خودم می چرخیدم و عصبی می شدم. بیتا دخترخاله ی امیر دختر شاد و شیطونی بود. نمی دونم چرا ولی اون موقع که توی فراموشی بودم، شیطنناش منو عجیب یاد یه نفر مینداخت. یکی که باهاش غریبه نبودم، به خاطر همین ناخودآگاه می رفتم توی خودم و از اون جمع دوستانه فاصله می گرفتم.

بیتا و استادش آقای رحیمی توی بهبودیم خیلی کمک کردن. هر خوابی که می دیدم حتی اونایی که بیش از اندازه شبیه به واقعیت بود رو با دکتر درمیون می داشتم. تموم تلاشم روی این بود که هر چه زودتر حافظم رو به دست بیارم. سعیدی می گفت قبلا ازدواج کردم و من می گفتم امکان نداره. می گفت نمی دونه اون دختر کجاست و من هر شب و هر روز به این فکر می کردم که اون دختر کیه؟ اونو به تصویر روی دیوار ربط می دادم و همین تصویر کمک کرد حافظم رو به دست بیارم. تو توی خوابم بودی، توی تموم اتفاقات زندگیم و دیدن همین صحنه ها و حوادث کم کم حقایق رو پیش روم پر رنگ کرد. اون زمان که تحت نظر پزشک بودم تازه ناراحتی قلبی پیدا کرده بودم و از اون جهت هم به اصرار امیر و بیتا تحت درمان قرار گرفتم؛ ولی وقتی حافظم رو به دست آوردم و دیدم نیستی، دیدم رفتی، دیدم که دیگه نمی تونم پیدات کنم و بدتر از همه اینکه دستم به هیچ جا بند نبود، حتی پلیس، دیدم و شکستم. گفتم دیگه این زندگی رو نمی خوام. دکتر گفت سیگار کشیدن بیش از اندازم و شوکی که بهم وارد شده بیماری قلبیم رو تحت شعاع قرار داده و این نشونه ی خوبی نیست. حتی وقتی جواب آزمایش رو دیدم و از زبون دکتر شنیدم که بیماریم توی چه مرحله ایه، هیچ حسی بهم دست نداد. اینکه شانس زنده موندم کمه. اون موقع آرزو کردم قبل از مرگم فقط یه بار تو رو ببینم. سیگارم رو کم کرده بودم تا بیشتر زنده بمونم، اونم به خاطر دیدن دوباره ی تو که این شانسو به خودم بدم. هر چند گناهکار بودم، لایق زندگی نبودم. خودمو داشتم مجازات می کردم به خاطر تموم اون کارهایی که انجام دادم. لایق این عذاب کشیدن ها بودم، به خاطر همین به زندگیم فکر نمی کردم. وقتی پیدات کردم که تو شدی همه ی زندگیم، ولی دیگه دیر شده بود. دیگه زمانی واسه موندن نداشتم.

به پهلوی دراز کشیدم. نگاهمون توی چشمای هم بود. اون گرفته و من تشنه ی جملاتی که به زبون می آورد.

- خواستم تو رو از خودم دور کنم و به زندگی و خوشبختی نزدیک، ولی نمی دونستم دوباره دارم راه رو اشتباه می رم و این مسیر اونی نیست که می خواستم. هر کاری می کردم جلوی خودمو بگیرم، حساسیتامو نشون ندادم و به فرهاد بی توجه باشم، می دیدم نمی شه، نمی تونم. اینکه بدونی داری عذاب می کشی و بازم خودت و به سمت آتیش سوق بدی خیلی سخته. مثل توی هر ثانیه هزار بار جون دادنه. اخماش رفت توی هم دستمو گرفت.

- اون روز که فرهاد دستتو گرفت و گفت با هم نامزدین، پامو آوردم بالا تا پیام سمتتون و بگیرمش زیر باد مشت و لگد و بزنم توی دهنش و بگم خفه شو بی همه چیز که نگاهتو محو زندگی من کردی. اون چشمایی که عاشقانه زل زده بود به تو رو می خواستم با همین دستام در

بیارم و وجودش و از هستی ساقط کنم، ولی تیر کشیدن قلبم بهم نهیب زد. واسه دهمین بار، صدمین بار، هزارمین بار توی گوشم داد زد خودت همینو می خواستی، دیگه چرا ولش نمی کنی لعنتی؟ اگه می موندم قلبم دووم نمیآورد و دردشو رسوا می کرد، پس رفتم. با اون حال سوار ماشین شدم و از اون ویلایی که عمر و زندگیمو توش جا گذاشته بودم، دور شدم. رفتم کنار دریا تا جون داشتم داد زدم، تا رمق توی تنم بود فریاد کشیدم. از خدا به خودش شکایت کردم که چرا داغونم؟ چرا دیگه مثل گذشته نمی تونم قوی باشم و روی پام بایستم؟ چرا نمی تونم تو رو داشته باشم؟ چرا نمی تونم با خیال راحت دستاتو بگیرم و توی چشمت زل بزنم و بگم آروم؟ بهش گفتم نفسو از توی سینم بگیر ولی زندگیمو نه. زندگیم تو بودی، واست انگیزه داشتم ولی از طرفی گناهکار این قصه من بودم.

چند تار از موهامو گرفت توی دستش و با یه لبخند کم رنگ گوشه ی لباس که از روی غم بود، ادامه داد: می دیدم این عذاب واسه منه، می دیدم این عذاب ثمره ی گناهان منه و نمی خواستم تو رو هم تو این عذاب شریک کنم. وقتی برگشتم خونه توی حیاط که بودم، سنگینی نگاهتو با تموم وجود حس کردم. چشمم که به چشمای نگران افتاد، دلم گرفت. از خودم بدم اومد. منی که باعث آزارت بودم نه آرامشت. ناخواسته تو رو هم با خودم شکنجه می کردم. همون موقع که نگاهتو دیدم فهمیدم هر کاری کنم باز تو توی زندگیم هستی، چون نه خودم می خوام که نباشی و نه خودت راضی می شدی که بری و به این جدایی دامن بزنی.

توی چشمام نگاه کرد، با پشت انگشت اشارش گونه امو نوازش کرد و آروم گفت: فکر می کردی که نمی دونستم؟ تو منو فقط آرتام صدا می زدی، در حالی که قلبا می دونستی من آرشامم. به زبون میآوردی که منو نمی شناسی و باهام غریبه ای، ولی چشمت عکس تموم گفته هاتو فریاد می زد. پیشنهاد رفتن به روستا از من بود، واسه اینکه یه موقعیت جور بشه و بهت بگم، ولی نه از موندن، از رفتن. می خواستم این تیر شکسته رو تو تاریکی رها کنم ولی به جای هدف، قلب خودمو نشونه گرفته بودم. اون روز وقتی توی قبرستون فهمیدم تا حالا سر اون قبر کذایی نرفتی نمی دونی چقدر خوشحال شدم. یه حالی بهم دست داد که قابل وصف نبود، ولی تو قبل از اینکه شاهد نگاه گرم و پر از اشتیاق من باشی گذاشتی رفتی. من هیچ وقت اون آهنگو توی جمع نمی خوندم، ولی اون شب فرق داشت. اون شب شبی بود که بهونم کنارم نشسته بود. همونی که بهونه ی این آهنگ و ترانه بود. ولی بازم غرورم اجازه نداد بهت نزدیک بشم و با نگاهم ازت دوری می کردم، اما صدای تپش های قلب ضعیفم با صدای آهنگ هم ترانه شده بود و این فریاد دلم بود. با تموم وجود توی خط به خط اون آهنگ. خودشو کشید سمتم. به پشت خوابیدم. یه دستشو گذاشت زیر سرش و خیره نگاهم کرد.

- وقتی گذاشتی رفتی دنبال اومدم. نتونستم اون یه جفت چشم بارونی رو طاقت بیارم، ولی حالم بد بود.

چشماشو باریک کرد و از ته دل آه کشید: وای وای وای که چقدر سخت بود خودمو جلوت نبازم و به زانو در نیام. بغلت که کردم باید قلبم درد می گرفت ولی این طور نشد دستت که به پشت چشمام خورد آروم شدم. یه آرامش خاص و تکرار نشدنی. وقتی خوابت برد سریع رسوادم توی کلبه.

از فاصله ی نزدیک توی چشمام زل زد و زمزمه وار گفت: دیگه بقیشو لازم نیست بگم، می دونم که خودت می دونی. اونجا توانمو ازم گرفتی، دیگه دستم پیشت رو شده بود. دست آرشام پیش یه دختر شیطون و وحشی رو شده بود. خیلی حرف ها!

خندیدم و معترضانه گفتم: من وحشیم؟!

یه تای ابروشو انداخت بالا و از گوشه ی چشم نگاهم کرد: نیستی؟!

با لبخند نگاهش کردم. سرشو تکون داد و همون طور که با موهام بازی می کرد گفت: الان شاید نباشی، ولی قبلا یه دختر وحشی و گستاخ و بی پروا بودی که همین بی پروایی هات تونست نظرمو به تو جلب کنه.

با لبخند گفتم: یه چیز رو نگفتی.

- چی؟! -

- یادمه عکسم با خودت برده بودی، اونو چکار کردی؟! -

سرشو تکون داد و گفت: آره ولی وقتی خواستم برم پیش شایان با خودم نبردم. همراه اون مدارک یه جا مخفی‌شون کردم. موبایلم همون جا بود. وقتی حافظمو به دست آوردم، مدارکو تحویل پلیس دادم. بعد از اینکه خیالم از اون مدارک راحت شد پیگیر ارسلان و شایان شدم. یادته گفتم نفر دهم این بازی پدرمه؟ کسی که نه می دونستم کیه و نه ازش نشون یا عکسی داشتم؟

- آره خوب یادمه، چطور؟! -

اخماشو کشید توی هم. با یادآوریش نگاهشو غم پر کرد ولی صداش هنوزم جدی بود.

- یکی از نوچه های منصوری یه پاکت به دستم رسوند. منصوری فهمیده بود دارم بر علیه ارسلان یه کارایی می کنم و از این بابت خوشحال بود، ولی اونم یکی مثل شایان، واسم فرقی نداشت. توی اون پاکت از پدر واقعیم گفته بود، از کامران شایان، برادر همایون و کامبیز شایان. حرفاش با سند و مدرک بود، مدارکی که ثابت می کرد اون پدرمه. عکساش با مادرم، حتی تموم نامه های اونا رو برام فرستاده بود. همراه آدرس و نشونی کامران. وقتی تحقیق کردم فهمیدم تمومش حقیقت داره. من پسر کامران بودم کسی که برادر شایان و عموی ارسلان بود. پوزخند زد، تلخ و عاری از احساس.

- نمی تونستم باور کنم. شوک بدی بود. اینکه این همه سال خودمو از تهرانی ها می دونستم و حالا از خون شایان ها بودم. منصوری گفته بود که با پدرم دوستای صمیمی بودن. اینکه شاهد عشق بین کامران و مادرم بوده. می گفت خیلی وقته دنبالمه که این مدارکو بهم بده ولی خب بعد از اون اتفاق دیگه اثری از من پیدا نکرده. پدرم به زمان الان تا هشت سال پیش زنده بود، ولی اینجا زندگی نمی کرد. توی فرانسه توی تنهایی و غربت، تا اینکه در اثر این بیماری جونشو از دست می ده. منصوری روزای آخر عمرشو می گذروند و روی ویلچر گوشه نشین شده بود. گفت قبل از مرگم باید این راز رو بهت می گفتم. گفت کامران ازم خواست هیچ وقت بهت هیچ حرفی از هویت واقعیت نزنم، ولی تو باید بدونی که کی هستی. تو هم یکی هستی مثل شایان و واسه همین همیشه ازت متنفر بودم، چون زیر دست اون عوضی بزرگ شدی و جلوی من قد علم کردی. گفت پدرت هیچ وقت مثل شایان نبود. می دونستم با گفتن حقایق هنوزم سعی داره منو آزار بده. این مرد بازم داشت توی لباس گرگ نقش بازی می کرد. اون اوایل که فهمیده بودم برام اهمیت زیادی داشت، ولی کم کم همه چیز رو فراموش کردم، چون تو رو پیدا کردم. خیلی جالبه، زندگیم شده بود مثل یه پازل که یه قسمتشو گم کرده بودم و تو اون قسمت گم شدم بودی! کنارم بودی اما نمی تونستم تو رو برای همیشه داشته باشم. چقدر سخت بود و این عذابو با تموم وجود حس کردم. وقتی نداشتمت خودمو با گل های یاس سرگرم می کردم و اگه هفته ای چهار روز به امیر اینا سر می زدم، بیشتر محض خاطر اون گلا بود. مهنار خانمو مثل مادرم می دونستم و امیر رو مثل برادرم. وقتی قرار شد هویتمو ازت مخفی کنم، شدم آر‌تام. این پیشنهاد امیر بود که اسم برادرشو انتخاب کنم.

- ارسلان چی؟ چطور پاش توی زندگیمون باز شد؟

- ارسلان از خیلی وقت پیش دنبال من بود. حتی وقتی هنوز تو رو پیدا نکرده بودم. اون زمان هم حس می کردم یکی همیشه سایه به سایه دنبالمه، ولی نمی دونستم اون آدم ارسلانه. فکر می کردم مرده. اون موقع که دنبالش بودم بهم گفتن کشته شده، ولی زنده بود و دنبال یه موقعیت مناسب که بهم ضربه بزنه. حتما وقتی تو رو دیده نقشه اش رو عوض کرده.

به پشت رو تخت دراز کشید و دستاشو روی سینهش قلاب کرد. نگاهش به سقف بود و نگاه من به اون.

- اونم گرگ بود. یه گرگ زاده! نتونست عوض بشه، نخواست که تغییر کنه. حاضر بود به هر ریسمون پوسیده ای چنگ بزنه، فقط بتونه منو شکنجه کنه. حرص و طمع چشماشو کور کرده بود. وجودش پر بود از نفرت و کینه بود.

سرشو چرخوند سمت من و نگاهم کرد و با یه مکث کوتاه گفت: منم یه روز جای اون بودم ولی ارسلان نبودم. اگه راه و رسم اونا رو قبول داشتم، الان اینجا نبودم.

با لبخند سرمو تکون دادم. موهامو از توی صورتم کنار زدم و گفتم: آقای سعیدی کجاست؟! توی این مدت ندیدمش.

- آلمان زندگی می کنه، پیش پسرش. ولی تا چند ماهه دیگه بر می گرده.

چشمای خواب آلودمو که دید لبخند زد و گفت: دیگه خوابت گرفته آره؟

- اوهوم.

و صورتمو توی بالش فرو کردم. با شنیدن صداش نگاهم چرخید روش.

- بیا اینجا.

لبخند زدم و گفتم: نه نمی شه.

با تعجب گفت: چرا؟!

خندیدم: خه می ترسم نصف شب حالم بد بشه. دقیقا دم سحر که می شه به هر چی بوی اطرافم حساس می شم، چه عطر و گل، چه تن و بدن تو و حتی خودم.

- پس به خاطر همینکه این مدت با فاصله ازم می خوابیدی؟!

- دقیقا! ولی دکترم می گفت چند ماه اول این جوریه، کم کم خوب می شم. البته الان خیلی بهترم، تا یه ماه پیش که صبح ها نمی تونستم تکون بخورم.

دستشو گذاشت زیر سرش. هر دو به پهلو خوابیده بودیم. سکوت بینمون چشمامو سنگین کرد. این قدر بهم خیره شد و با نگاهش صورتمو نوازش کرد که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد. یه خواب پر از آرامش!

رفت جلوی آینه، داشت یقه ی پیراهنشو درست می کرد.

دلخور گفتم: می خوام بدونم چی می شه باهاش حرف بزنم؟!

اخماشو طبق معمول کشیده بود توی هم. یه نگاه جدی هم چاشنیش کرد و توی همون حالت که کتشو می پوشید گفت: دلارام یه بار گفتم نه بگو خب، این قضیه از نظر من منتفیه.

لجمو در آورده بود. دستمو به کمرم گرفتم و آروم از روی تخت بلند شدم: ولی این نظر توه نه من! فرهاد مثل برادر منه، دوست دارم سر و سامون بگیره! کی بهتر از بیتا؟! با وقار، متین، فهمیده، درست مثل فرهاد.

یه کم از عطر همیشگیشو زد به گردنش و کمی هم به مچ دستش و در حالی که ساعت مچیشو می بست، با همون حالت قبل که حالا جدی تر هم شده بود گفت: من دارم می رم، همه چیز رو به بی بی سپردم، تا نیم ساعت دیگه می رسه. اگه به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن، سر راه می گیرم میارم.

جوابشو ندادم، در عوض با اخم رومو ازش گرفتم. بی توجه به اخم و تخم من اومد جلو و بعد از یه مکث کوتاه خم شد روی صورتم و گونمو بوسید! با کمی ناز سرمو کشیدم عقب. بازو هامو گرفت و سرشو آورد جلو. نگاه من به پنجره ی اتاق بود و سنگینی نگاه اون به نیم رخ گرفته ی من.

- این موضوع این همه برات اهمیت داره که به خاطرش اوقات هر دومونو تلخ می کنی؟!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: اگه اهمیت نداره بذار با بیتا حرف بزنم.

با لبخند گفت: چون اهمیت نداره می گم نمی خوام باهاش حرف بزنی. اصلا به ما چه؟!

بدخلق شدم. نشستم لب تخت. سکوتش عصیم می کرد. با سر انگشتام ساتن براق رو تختی رو لمس می کردم. حضورشو پشت سرم احساس کردم. حتی برنگشتم نگاهش کنم، فقط صداشو شنیدم که گفت: عصر که برگشتم در موردش حرف می زنیم. مراقب خودت باش. یادت نره که چی گفتم.

سرمو بلند نکردم. می دونستم از کم محلی متنفره و حالا اینو از صدای بازدم عصبی نفس هاش می تونستم بفهمم. یه نفس عمیق کشید و با قدم های بلند بدون خداحافظی از اتاق رفت بیرون. هنوز در کامل بسته نشده بود که سرمو چرخوندم سمتش و خواستم چیزی بگم که صدای کوبیده شدنش دلمو لرزوندا!

پوفی کردم و چشمامو بستم. بچه توی شکمم لگد زد. چشمامو باز کردم دستمو گذاشتم روش. نازش کردم و با لبخند کم رنگی که روی لبام بود، زمزمه کردم: شیطونی نکن مامانی، چیزی نیست؛ فقط یه کوچولو روی اعصاب بابات رژه رفتم؛ ولی حقش بود نه؟!

نفسمو دادم بیرون و کمی بلندتر گفتم: آخه بابات چرا این قدر غد و یه دنده است؟!

شکمم منقبض شد. خندیدم. از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. کمرم یه کم درد می کرد. ماه آخر بارداریم بود و طبق گفته ی دکتر این دردهای گاه و بیگاه طبیعی بودند!

از اون فاصله نگاهمو دوختم به خیابون تا شاید ماشینشو ببینم. چند دقیقه همون جا موندم تا اینکه در پارکینگ باز شد و ماشین آرشام با سرعت اومد بیرون! هنوزم عصبانیه! تا هر کجا که می شد با نگاهم بدرقش کردم! پرده رو انداختم.

مثل هر روز صبح که تنها می شدم با دخترم حرف می زدم. توی همون حالت که داشتم تختو مرتب می کردم گفتم: بابات خیلی کله شقه! لبخند زدم و ملحفه رو کشیدم روی تخت: ولی به حرفش گوش نکن، اون می گه چشمات به من بره، ولی من می گم عاشق چشمای بابا آرشامتم!

دردم بیشتر شده بود. اخمامو ناخودآگاه کشیدم توی هم و نشستم روی صندلی. سعی کردم فکرم مشغول کنم تا این درد به جوری از یادم بره! بچمون دختر بود، اینو دکترم توی آزمایش سونوگرافی که انجام داد بهم گفت. رنگ اتاقشو صورتی مات انتخاب کرده بودیم. لوازمو لباسا و عروسکاشم همه دخترونه بود!

رفتم توی فکر، به حرفای خودم و فرهاد توی مهمونی. دیشب خونه ی پری اینا دعوت بودیم. امیر از فرهاد هم خواسته بود توی مهمونی باشه. بیتا هم واسه یه هفته همراه مادرش اومده بود تهران. اونجا چند بار نگاه فرهاد رو روی بیتا دیدم و غافلگیرش کردم! تا اینکه طاقت نیاوردم و از خودش پرسیدم. اولش یه کم من کرد و خواست از زیرش در بره، ولی نذاشتم. وقتی دید چاره ای نداره همه چیز رو گفت. اینکه مدتی به بیتا علاقمند شده! خدا می دونه که چقدر خوشحال شدم. دوست داشتم تموم خوبی هاشو به جوری جبران کنم. بیتا از همه نظر دختر خوبی بود و اینکه احساس می کردم نسبت به فرهاد بی میل نیست. از دیشب هر چی به آرشام می گم بذار با بیتا حرف بزنم می گه نه؛ به ما ربطی نداره. فرهاد اگه این قدر روی تصمیمش مصره، بره جلو و مرد و مردونه بگه که بیتا رو می خواد، دیگه چرا تو واسطه بشی؟!

ولی فرهاد برادرم بود، نمی تونستم نادیدش بگیرم. ولی آرشام هم هنوز همون آرشام مغرور و یه دنده ای بود که هیچ حرفی جز حرف خودشو قبول نداشت! اما بالاخره راضیش می کنم؛ هر طور که شده!

صدای زنگ در رو که شنیدم به خودم اومدم. بی بی بود. با لبخند اومد تو و صورتمو بوسید.

- ای وای مادر چرا تنت سرده؟!

- نمی دونم بی بی، کمرم خیلی درد می کنه!

کمکم کرد بشینم روی مبل. چادرشو برداشت و نشست کنارم. دستمو توی دستش گرفت و مهربون گفت: دخترم حتما فشارت افتاده. رنگ به رو نداری. دلم درد می کنه؟!

سرمو تکون دادم: آره، زیر دلم.

نگران شد: خدا مرگم بده، دختر این ماه باید بیشتر مراقب باشی.

- دور از جونت بی بی. آخ؛ ای بی بی، بی بی!

با دردی که یهو زیر دلم پیچید، دستمو به شکمم گرفتم و خم شدم. بی بی بنده خدا که هول شده بود با ترس گفت: یا فاطمه زهرا! دلارام، دلارام آروم باش دخترم.

از درد گریم گرفته بود: نمی تونم بی بی، فکر کنم وقتشه. خیلی درد دارم!

با اینکه از سنش بعید بود، ولی تر و فرز از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن. نگران بود و دستاش می لرزید. چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم.

- الو پسر، هر جا که هستی زود بیا خونه. زنت حالش خوش نیست. نه مادر نگران نشو، انگار وقتشه. باید برسونیمش بیمارستان. باشه باشه، فقط مواظب باش هول نکنی مادر توی جاده بلا ملا سر خودت بیاری. خدا پشت و پناهت.

لای پلکامو باز کردم. بی بی گوشی رو گذاشت روی تلفن و رفت سمت اتاق: لباساتو میارم پیوش، الان شوهرت می رسه می ریم بیمارستان!

نای حرف زدن نداشتم. ضربان قلبم رفته بود بالا و روی پیشونیم و پشت لبم عرق سرد نشسته بود. درد هر چند دقیقه یه بار می گرفت و ول می کرد و خدا می دونه که وقتی می گرفتم، چقدر درد می کشیدم و لبمو می گزیدم تا صدای جیغ و نالم بلند نشه!

به کمک بی بی لباسمو پوشیده بودم. صدای چرخش کلید توی قفل و بعد هم در با شتاب باز شد و هنوز خودش توی درگاه ظاهر نشده بود که صدای دادش توی خونه پیچید: بی بی، بی بی دلارام کجاست؟!

بی بی دوید سمتش و گفت: پسرم آرام باش، اتفاقی نیفتاده که. خدا رو شکر حالش خوبه، فقط درداش نزدیک شده، بجنب!

آرشم بدون توجه به حرفای بی بی با دیدن من که ولو شده بودم روی مبل، دوید سمتم و با نگرانی دو زانو روی زمین نشست. دستمو توی دستش گرفت و سرماشو حس کرد. تند بغلم کرد و به مخالفتای من که می گفتم: «نکن واست خوب نیست»، بی اعتنا بود.

توی ماشین بودیم. این بار که دردم شروع شد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با گریه ناله می کردم. مثل مار به خودم می پیچیدم و بی بی زیر گوشم دعا می خوند و لرزون فوت می کرد توی صورتم. با پر چادرش آرام صورتمو باد می زد.

از تو کوره ی آتیش بودم ولی تنم سرد بود! چشمام بسته بود و قطرات داغ اشک صورت یخ زدم رو می شست و گرمای اونا هم نمی تونست سرمای تنمو از بین ببره.

بی بی با بغض گفت: بچم داره می لرزه. تنش سرده؛ می ترسم فشارش از اینم بیاد پایین تر. حالش خوب نیست پسرم تو رو خدا یه کاری کن!

سرعت آرشم زیاد بود. صدای اونم می لرزید: هولم نکن بی بی، چیزی نمونده، الان می رسیم. زنگ زدم به دکترش گفتم داریم می ریم بیمارستان.

و از پنجره رو به ماشین جلویی که آرام حرکت می کرد و جلوی آرشم رو گرفته بود داد زد: مرتیکه بکش کنار، این همه بوق می زنم مگه کری؟ بکش کنار بهت می گم!

نفهمیدم یارو چی گفت ولی آرشم تا راه واسش باز شد؛ پاشو گذاشت روی گاز. حالم به قدری بد بود که نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان و منو بردن بخش زایمان.

آرشم

کلافه توی موهام دست می کشیدم و طول و عرض راهرو رو قدم می زدم. توی حال خودم نبودم. موقعیت جواری نبود که به خودم مسلط باشم.

یکی از پرستارا که از اتاق اومد بیرون، بی اختیار سرش داد زدم: یکی توی این خراب شده نیست جواب منو بده؟!

با اخم گفت: چه خبرته آقا بیمارستانو گذاشتی روی سرت؟ کارایی که گفتم رو انجام دادید؟

به اتاق اشاره کردم: دادم دکترتون برد تو. یکیتون یه جواب درست و حسابی نمی ده. زنم حالش چطوره؟!

سکوت کرد. همون موقع خانم دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت: چه خبره؟ چرا داد می زنی آقای محترم؟! مگه ...

توپیدم: حوصله ی شنیدن حرف اضافه رو ندارم خانم؛ فقط بگو زن من حالش چطوره؟

بهش برخورد و اخماشو کشید توی هم، ولی صدای من این قدری بلند و جدی بود تا همونی رو بگه که به خاطرش روی اعصابم کنترلی نداشته باشم.

آروم گفتم: شما صداتونو بیارید پایین تا من جوابتونو بدم. خانمتون حالش خوبه، ولی بچه توی وضعیت نرمالی نیست. جز عمل سزارین راه دیگه ای نداریم.

توی شوک بودم.

- یعنی چی؟! یعنی چی که بچه حالش خوب نیست؟! زنم چی؟ دلارام که ...

- گفتم که حال خانمتون خوبه. گر چه اگه عجله نکنید ممکنه جون ایشونم به خطر بیفته. من زایمانشو طبیعی پیش بینی کرده بودم؛ ولی قبلا هم به خودش گفته بودم ممکنه وادار بشیم سزارینشون کنیم. دو ماه آخر بارداریش وقتی مجددا سونو انجام شد اینو بهش گفتم. حالا هم راه دیگه ای نداریم.

- خیلی خب هر کار که می دونید لازمه انجام بدید. هیچی ازتون نمی خوام فقط جون زنمو نجات بدید؛ وگرنه ...

عصبی گفتم: آقای محترم ما به وظیفمون عمل می کنیم. اینجا جای تهدید و این حرفا نیست! مجبورم نکنید به حراست خبر بدم که ...
یه قدم رفتم جلو که اونم یه قدم رفت عقب و کنار پرستار ایستاد. انگشتمو جلوی صورتش تگون دادم و جدی و محکم گفتم: شما پای هر چی که می خوای بذار؛ فقط یه تار مو از سر زنم کم بشه این بیمارستانو با تموم دم و دستگاه و پرسنلش روی سر تک تکتون خراب می کنم.

پوزخند زدم: اون موقع می خوام ببینم کی از وظیفه و این چرت و پرتا حرف می زنه؟!

به اتاق اشاره کردم و بلند گفتم: حالا برو تو و کارتو انجام بده.

مات و مبهوت ایستاده بود منو نگاه می کرد که بلندتر گفتم: دِ یالا برو تو!

ترسو توی نگاه جفتشون دیدم. با تک سرفه ای خودشو جمع و جور کرد و بدون اینکه چیزی بگه سریع رفت توی اتاق.

بی بی اومد کنارم و گفتم: پسرم آرامشتو حفظ کن. به فکر قلبتم باش مادر، تازه چند ماهه عمل کردی. این بنده های خدا هم دارن وظیفشونو انجام می دن. چکارشون داری؟!

به دیوار راهرو تکیه دادم. گرفته و عصبی گفتم: چی داری می گی بی بی؟ مگه نمی بینی حال و روزمو؟

مکت کردم: امروز ازم دلخور بود، منم توی همون حالت ولش کردم رفتم شرکت. نگرانشم، شاید به خاطر من ...

سکوت کردم. بی بی نشست روی صندلی و گفت: فکرتو مشغول نکن پسرم. این جر و بحثا بین همه ی زن و شوهرها هست. ماهایی که سن و سالی ازمون گذشته می گیم نمک زندگیه. جوونای امروزی هم یه کم ناز دارن، باید نازشونو خرید. دلارام خیلی دوستت داره، می شناسمش، می دونم چیزی توی دلش نیست.

نفسمو با آه عمیقی بیرون دادم و چیزی نگفتم، فقط سلامتیش برام مهم بود.

بعد از پر کردن فرم رضایتنامه و تشکیل پرونده، دلارام رو بردن اتاق عمل. می گفتن بچه توی حالتی نیست که طبیعی به دنیا بیاد. هر دقیقه از فشار فکر و خیال بیشتر عصبی می شدم. به هیچ کس خبر ندادم. تا وقتی یه خبر خوش از این اتاق لعنتی نشنوم، حاضر نیستم دل از این راهرو و سکوت سردش بکنم!

تا اینکه پرستار لبخند به لب اومد بیرون.

- تبریک می گم، هم حال خانمتون خوبه هم دختر کوچولوی ناز و خوشگلتن!

نتونستم لبخندمو پنهون کنم، نتونستم چشمامو ببندم و اونا شاهد خوشحالیمن نباشن. نتونستم!

دستمو بردم تو جیبم و به عنوان مزده گونی ده تا تراول پنجاهی بهش دادم.

با لبخند گفت: ما هنوز بچه رو نشونتون ندادیم آقای تهرانی.

- همین که خبر سلامتیشتونو دادید کافیه. کی می تونم ببینمشون؟!

- عجله نکنید. خانمتون به هوش بیاد منتقل می شن بخش؛ کوچولو تونم همون موقع پرستار میاره توی اتاق پیش مادرش.

- الان نمی تونم ببینمش؟!!

- شما که تا الان صبر کردید، این چند دقیقه رو هم تحمل کنید. با اجازه!

از کنارم رد شد. بی بی با خوشحالی دستشو بلند کرد و گفت: خدایا هزار مرتبه بزرگیتو شکر.

و رو به من گفت: پسرمن چشمت روشن. دختر برکت خونه ی پدر و مادره. نور امید دل پدر و مادره. خدا خیلی دوستت داشته که خونه اتو پر نعمت کرده. مادر چشم و دلت روشن.

لبخند زدم و گفتم: من می رم شیرینی بگیرم پیام، شما همین جا باش.

- باشه مادر برو خدا به همراهت. فقط پسرمن داری می ری یه قدر پول صدقه بده.

سرمو تکون دادم و دویدم سمت راهرو. سه تا جعبه شیرینی گرفتم و یکی دادم پذیرش و یکی هم به خود خانم دکتر و بقیه رو دادم دست یکی از پرستارا تا توی بخش بین بیمارا و همراهاشون پخش کنه!

وقتی رسیدم تازه می خواستن دلارام رو بیارن توی بخش. روی تخت می لرزید. رنگش مهتابی تر از همیشه شده بود و دندوناشو روی هم فشار می داد. از درد ناله می کرد.

با دیدنش توی اون حال و روز نتونستم خودمو کنترل کنم و سر یکی از پرستارا که توی اتاق بود داد زدم: این جوری می گین حالش خوبه؟!

- آقا ازتون خواهش می کنم اینجا دیگه داد و قال راه نندازید. لرز و درد از عوارض بعد از عمله. مشکلی نیست، تا چند دقیقه ی دیگه آرام می شن. خواهش می کنم برید بیرون بذارید ما به کارمون برسیم!

ملحفه ای که توی دستاش بود رو کشیدم و گفتم: برو یه پتوی دیگه بیار.

مات مونده بود سر جاش. گفت: ولی ...

- ولی و اما و اگر نداریم خانم، برو یه پتوی دیگه بیار بنداز روش. این کمه.

با تردید نگاهم کرد و عصبی رو به همکارش گفت: خانم شکوری برو یه پتوی دیگه بیار.

همون موقع یه تخت چرخدار کوچیک که دورش حفاظ داشت توسط یکی از پرستارا اومد توی اتاق و نگاهم برای اولین بار روی صورت نوزادی افتاد که چشماشو بسته بود و صورت کوچولو و سفیدش زیر نور اتاق کمی به قرمزی می زد.

با دیدنش یه حس خاصی بهم دست داد، ولی جرات نداشتم قدم از قدم بردارم و برم سمتش. پرستار با یه پتوی دیگه اومد توی اتاق و حواسم از روی بچه پرت شد.

قبل از اینکه بندازه روی دلارام، از دستش گرفتم و خودم آروم کشیدم روش. لرز تنش کمتر شده بود. خم شدم و جلوی اون همه پرستار پیشونیشو بوسیدم. سرد بود. لباس تکون خورد و اسمو صدا زد. زیر گوشش گفتم: همین جام دلارام، تو آروم باش!

هیچی نگفت؛ چشماش بسته بود.

پرستار: آقای تهرانی بفرمایید بیرون چند لحظه.

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو تکون دادم. از اتاق رفتم بیرون، بی بی همه رو خبر کرده بود.

رو به امیر گفتم: تو چرا شرکتو ول کردی؟!

امیر: تا پری بهم زنگ زد خودمو رسوندم!

پری اومد جلو و گفت: حالش چطوره؟ پرستارا نداشتن هممون بریم تو.

- خوبه تازه می خواستم برم بچه رو بینم که گفتن برو بیرون!

امیر خندید: برادر من، با این قد و هیکت رفتی تو اتاق اونم تو بخش زنان؛ خب معلومه بیرون می کنن! در ضمن اونام دارن کارشونو انجام می دن! شاید ای...

پوزخند زدم: تو یکی دیگه دَم از وظیفه شناسی اینا نزن که به اندازه ی کافی امروز شنیدم!

بی بی: من می رم پیشش، یه نفرو می ذارن تو بمونه!

- چطور؟! منم که یه نفر بودم.

خندید: مادر تو مردی نمی شه که، درست نیست.

- ولی شوهرشم.

امیر بازومو گرفت: آرشام کوتاه بیا!

رو به بی بی گفت: شما برو پیشش بی بی.

دلارام

جای بخیه هام درد می کرد و از همه بدتر کمرم بود. پرستار هر کار می کرد بچه سینمو نمی گرفت. بی بی کمک کرد و با کمک اون بچه سینمو گرفت و با اون لبای کوچولو و سرخش آروم مک می زد و شیر می خورد.

خدایا چه حس خوبی! یه حس فوق العاده است، یه حس خاص! حسی که باعث شد دردمو فراموش کنم و نگاهمو به صورت نوزادی بدوزم که مادرش من بودم. تو آغوشم بود و با ملچ و ملوچی که راه انداخته بود قند تو دلم آب می شد. احساس مادر شدن، مادر شدن حقیقی و یه جور حس هیجانی که برام تازگی داشت!

آرشام اومد تو و با دیدن من تو اون حالت جلوی در مکث کرد. لبخند زد و اومد طرفم. بدون اینکه نگاهشو از تو چشمم بگیره خم شد و اول گونه ی من و بعد هم گونه ی بچه رو بوسید.

و با یه لحن بامزه گفت: چه سر و صدایی راه انداخته!

خندیدم که جای بخیه هام درد گرفت و اخمام جمع شد.

آرشام خواست چیزی بگه که پرستار تو درگاه ایستاد و گفت: همراهاتون می خوان بیان داخل.

آرشام تند برگشت سمتش و گفت: لازم نکرده!

پرستار تو درگاه خشکش زد که آرشام به من اشاره کرد و گفت: قاطی اون همراهها مَرَدَم هست!

پرستار که پی به منظور آرشام برده بود، سرشو تگون داد و پشت چشم نازک کرد و رفت بیرون.

بی بی با لبخند رو به آرشام که هنوز اخماش تو هم بود، گفت: پسر امروز کلی به این بنده خداها توپیدی. پرستارا تا اسمت میاد با ترس و لرز اجازه ی ورود تو می دن!

خندم گرفته بود، ولی جلوی خودمو می گرفتم؛ چون جای زخمم درد می گرفت و می سوخت.

آرشام کلافه گفت: اعصاب واسه آدم نمی دارن! بی بی یه کدومشون جواب درست و حسابی به آدم نمی ده.

بچه خوابش برده بود و دیگه شیر نمی خورد. بی بی خواست از بغلم بگیرش که آرشام نداشت و زودتر از بی بی دستاشو آورد جلو.

با لبخند نوزاد رو گذاشتم تو بغلش و لباسمو بی بی مرتب کرد. محوش شده بودم، محو کسی که مرد زندگیم بود و بچه ای که ثمره ی این زندگی پر از عشق بود؛ عشقی که آسون به دست نیومد!

نگاه آرشام به صورتش بود، به صورت معصوم و چشمای بسته ی نوزادی که مثل یک شی شکستنی و بارزش توی آغوش خودش جای داده بود. نگاهش آروم و قرار نداشت؛ خم شد و صورت نرم و لطیفشو بوسید. این قدر آروم که نتونستم چشم ازش بگیرم. من و بی بی فقط نگاهمون رو آرشام و حرکاتش بود که ظاهرا سنگینی این نگاه رو حس کرد و برگشت.

با دیدن ما جدی شد و گفت: چیه؟! بهم نمیاد؟!

بی بی خندید و چیزی نگفت، ولی من گفتم: اتفاقا خیلی هم بهت میاد؛ واسه همینم داشتیم نگاهت می کردیم!

لبخند زد و همون موقع در باز شد. پری و امیر همراه مهناز خانم و لیلی جون اومدن تو.

چهار تا شش هفته طول کشید تا کامل جای بخیه ها ترمیم بشه. تو این مدت دکتر تجویز کرده بود باید استراحت کنم، چیزای سنگین بلند نکنم و بیشتر از مایعات استفاده کنم. بی بی و پری یک دقیقه هم تنهام نداشتن. تا عصر پیشم بودن و عصر به بعد هم آرشام کنارم بود. با

اینکه خسته بود، ولی این خستگی رو به روی جفتمون نمیآورد و تو نگهداری بچه کمکم می کرد. نصف شب نمی داشت بلند شم؛ با اینکه واسه بچه اتاق مجاورو آماده کرده بودیم، ولی نی نی لالاشو آورده بودیم تو اتاق خودمون.

هیچ کدوم سر اسمش به کسی حرفی نزده بودیم تا اینکه قرار شد یه مهمونی خانوادگی ترتیب بدیم و اونجا اسم نوزاد رو عنوان کنیم. براش شناسنامه گرفته بودیم، منتهی کسی از اسمش چیزی نمی دونست!

شب مهمونی همه بودن. یه بلوز آستین بلند شیری با یه دامن چین دار بلند هم رنگش تنم کرده بودم که تو حاشیه های دامن طرحای جالب و نقره ای رنگی گلدوزی شده بود و وسط بلوزم به حالت کج از همون گلدوزی کار شده بود. یه شال حریر شیری با رگه های نقره ای هم سرم کردم و گرشو از زیر موهام رد کردم و به حالت پاپیون کج بستم.

دخترم تو بغل پری بود و با امیر داشتن قربون صدقش می رفتن. فرهاد و بیتا کناری نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن؛ ظاهرا بحث سر یکی از عمل های فرهاد بود که بیتا کنجکاو بود در موردش بدونه.

جمعمون شاد و خانوادگی بود که آرشام رو به همه گفت: خب نوبتی هم که باشه نوبت ...

پری، امیر، فرهاد و بیتا جملشو بریدن و گفتن: انتخاب اسم این خانم خوشگله است؟!

آرشام سرشو تکون داد. پری رو به من گفت: بگید بابا دقمون دادید! این قدر که سر اسم این کوچولو کنجکاوی کردما اگه سر سوالای امتحان ریاضی دبیرستانم دقیق بودم اون سالو رد نمی شدم! خندیدیم.

آرشام صداشو صاف کرد و گفت: از اونجایی که دلارام خودش این اسمو پیشنهاد کرد، منم ازش استقبال کردم. دخترمون دو حرف اول اسم باباش و دو حرف آخر اسم مادرشو داره پس ...

امیر رو به هر دومون گفت: آرام؟!

من و آرشام با لبخند سر تکون دادیم. لبخند روی لبای تک تکشون نشست و بی بی گفت: واسه سلامتی نوه ی خوشگلم، آرام دل بی بی یه صلوات محمدی!

«اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ»

بی بی: ان شاء الله همیشه در پناه خدا و زیر سایه ی پر برکت پدر و مادرش سلامت و خوشبخت باشه. اسمشم مثل خودش قشنگه. به رخ ناز و آرومش میاد بچم ماشالله!

سرمو چرخوندم، آرشام داشت نگاهم می کرد و به روم لبخند پاشید. پر از عشق و من نگاهمو همراه با لبخندی از جنس احساس تقدیمش کردم! تو دلم بابت این همه خوشبختی خدا رو شکر کردم.

اون شب همه به آرام چشم روشنی دادن. پری و امیر یه جفت النگو؛ وای که چه کوچولو و خوشگل بودن. بی بی پلاک «وان یکاد» و مهناز جون و بیتا هر کدوم یه دونه سکه ی تمام بهار آزادی. فرهاد یه جفت گوشواره خریده بود که رو هر کدومش یه نگین سرخ خوشگل و کوچولو داشت، و اما کادوی آرشام! دو تا جعبه ی مخملی گذاشت توی دستم که یکیش آبی بود و یکی دیگش که کمی هم بزرگ تر بود، قرمز. توی جعبه ی آبی یه پلاک زنجیر ظریف به اسم خود آرام بود و توی جعبه ی قرمز رنگ یه گردنبند که اینم باز پلاک بود ولی بزرگ

تر و خوشگل تر که دور تا دورش نگیهای ریز و در عین حال درخشانی کار شده بود. با دیدن اسم روش تعجب کردم و برام عجیب بود «دلاشام»؟!

اسمو که خندم همه با تعجب به آرشام نگاه کردن که آروم گفت: توقع این نگاه ها رو داشتم، ولی جوابش خیلی راحت: «دلا» که اول اسم دلارام و «شام» آخر اسم آرشام.

پری خندید و رو به من گفت: دلی شوهرت تو مخفف کردن اسما استاداها! اون از اسم بچتون اینم از اسم رو پلاکت؛ یعنی خلایقیت به این می گن ها!

به گردنبند من اشاره کرد و همه خندیدن.

آرشام نگاهم کرد و با لبخند گفت: طلا ساز می گفت نمی شه هر دو تا اسمو روش حک کرد. حک هم بشه ناخواناست؛ منم گفتم این کارو بکنه به نظر خودم که جالب اومد.

با لبخندی که هیچ وقت قصد کم رنگ شدنو نداشت، نگاهش کردم و سرمو تکون دادم. این کارش در عین حال که برام عجیب بود ولی دوستش داشتم. دلاشام خیلی جالب بود و از دیدنش ذوقی تو دلم نشسته بود که دوست نداشتم یه لحظه نگاهمو از روش بگیرم.

موقع شام آرام گریه می کرد. مجبور شدم برم توی اتاق. آرام داشت شیرشو می خورد که آرشام با یه سینی پر از غذا اومد تو و سینی رو گذاشت روی تخت. با دیدن دو تا بشقاب و دو تا قاشق و چنگال لبخند زدم.

به شوخی گفتم: چرا دو تاست؟! این کوچولو که هنوز غذاخور نشده!

نشست کنارم

- بابای این کوچولو که غذاخور هست، نیست؟!

خندیدم.

- ولی جلوی مهمونا زشته تنه اشون گذاشتی؟!

جدی گفت: غریبه که نیستن. تعارفشون کردم و خودمم اومدم اینجا.

یه برگ از کاهوهای ریز شده توی بشقاب سالادو گذاشتم دهنم و گفتم: خب همون جا کنارشون شامتو می خوردی.

نگاهش به بشقاب غذاش بود که گفت: پایین نمی رفت!

با تعجب گفتم: چی؟!

یه قاشق پلو گذاشت دهنش و گفت: غذا!

خندیدم. آرام سینمو ول کرد، خوابش برده بود. با احتیاط گذاشتمش توی تختش و برگشتم کنار آرشام ایستادم.

- آرام که خوابید بریم پیش بقیه.

دستم گرفت و نشوندم روی تخت.

- بگیر بشین شامتو بخور بعد می ریم.

- آخه زشته!

اخم کرد و قاشقو داد دستم: زشت اینه که شام نخورده از در این اتاق بری بیرون. صدای قاشق و چنگالاشونو که می شنوی، بهشون بد نمی گذره. تو غذاتو بخور.

با لبخند یه کم خورش فسنجون ریختم روی برنجم و گفتم: یعنی من عاشق این استدلال و منطقتم؛ می دونستی؟!

سرشو تکون داد و با همون لحن گفت: الان فهمیدم.

کنار هم شامونو خوردیم و از اتاق رفتیم بیرون.

بنده خداها شامشونو که خورده بودن هیچ، میزو هم جمع کرده بودن. با کلی شرمندگی ازشون معذرت خواهی کردم، ولی اونا می خندیدن

و تعارف می کردن؛ مخصوصا پری که از بس سر به سرم گذاشت دیگه روی پا بند نبودم بس که خندیدم!

آخر شب بعد رفتنشون دیگه کاری نبود که انجام بدم. آرام دو مرتبه بیدار شد. همه ی کاراشو انجام دادم و همین که یه کم شیر خورد

خوابش برد. قربونش برم درست مثل اسمش آرام و ناز بود!

آرشام لباساشو با یه تیشرت نازک آبی کم رنگ و شلوار راحتی عوض کرده بود! خیالم که از جانب آرام راحت شد؛ دستامو از هم باز کردم

و از روی خستگی کش و قوسی به خودم دادم و نشستم لب تخت. آرشام دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود!

- آرشام؟

نگاهم کرد، به روش لبخند زد.

- چرا تو فکری؟!

با یه نفس عمیق به پهلوی خوابید: حوصله داری امشب یه کم با هم حرف بزنیم؟!

سرمو تکون دادم و چهار زانو رو تخت نشستم: آره، چرا که نه!

یه کم تو چشمای هم نگاه کردیم که لباسو با نوک زبونش تر کرد و گفت: یادته بهت گفته بودم شب عروسی امیر و پری یه نامه به دستم

رسید که از طرف ارسلان بود؟!

سرمو تکون دادم.

- اون نامه رو شیدا آورده بود!

جفت ابرو هام از تعجب خود به خود رفت بالا: چی؟!

سرشو تکون داد و با اخم کم رنگی گفت: شیدا و ارسلان با هم قصدشون انتقام بود.

- تو اینا رو از کجا می دونی؟!

- هنوز آرامو باردار بودی که یه روز سروان زنگ زد رو گوشیم و ازم خواست یه سر پیام آگاهی. شیدا رو دستگیر کرده بودن و اونم به

جرمش اعتراف کرده بود.

- پس چرا این همه مدت پنهونش کردی؟!

- ما دیگه با ارسلان و شیدا و کلا هر چی که به گذشته مربوط می شد کاری نداشتیم، واسه چی باید بی خود و بی جهت ذهنتو مشغول می

کردم؟ الان دیگه همه چیز تموم شده!

- با شیدا چکار کردن؟!

سرشو تگون داد و به پشت دراز کشید: نمی دونم.

بی مقدمه و بدون فکر پرسیدم: دلربا چی؟! ارزش خبر نداری؟!

دوست داشتم بگه نه، دلربا به من چه؟

ولی گفت: خبر دارم.

چشمامو بستم و باز کردم و بدون اینکه پیرسم از کجا؟ گفت: اون موقع که دنبال شایان بودم از گوشه و کنار شنیدم برگشته امریکا؛ ظاهرا همون جا هم با یه امریکایی ازدواج کرده.

یه نفس راحت کشیدم. آرشام متوجه نشد، نمی دونم چرا ولی از دلربا بیشتر از شیدا کینه داشتم. شاید به خاطر علاقه اش به آرشام!

من من کنان گفتم: یعنی ممکنه که یه روز پلیسا سر وقت تو هم ...

نگاهم کرد. ادامه ندادم و با لحن اطمینان بخشی گفتم: از چی می ترسی؟! چه اینجا، چه هر کجای دنیا که می خواد باشه هیچ قانونی بدون مدرک و دلیل کسی رو به عنوان مجرم دستگیر نمی کنه! مگر اینکه کسی شکایت داشته باشه که در اون صورت پای پلیس کشیده می شه وسط. منم نه دست کسی آتو دارم و نه مدرک؛ هر چی که بودو از بین بردم.

سرمو انداختم پایین. با حاشیه ی دامنم بازی می کردم که صداش آروم و گرفته پیچید تو گوشم: وقتی مریض بودم، وقتی دکترا گفتن راه امیدی نیست، وقتی گفتن از بس سیگار کشیدی که شانس زنده موندنت زیر پنجاه درصده، وقتی تو رو نداشتم، وقتی کنارم نبودی که با نگاهت و صدات بهم بفهمونی هستم و هنوز دارم نفس می کشم؛ زمان داشتم واسه فکر کردن واسه رسیدن به اون چه که باید می فهمیدم! اینکه گناهکاری مثل من اگه یه روز به دست قانون حکمش صادر نشه به دست خدا حتما می شه و اگه دادگاه و قانون این مردم نتونه واسه گناهای که انجام دادم حکم ببره، حتما یه قانون دیگه هست که این کارو بکنه.

مکث کرد: نگاهم کن!

سرمو بلند کردم و از پشت پرده ای از اشک زل زدم تو چشماش. لبخند زد، خیلی کم رنگ!

- اونجا بود که فهمیدم دنیا دار مکافات و اگه اون مدارکو از بین بردم که دست پلیسا بهم نرسه در عوض خدا کاری باهام کرد که بفهمم هر عملی یه نتیجه ای داره. منم داشتم نتیجه ی کارامو می دیدم، نتیجه ی شکستن دل اون همه آدم بی گناه! همکاری با کسی که روح شیطانو داشت. چه ارسلان و چه شایان هیچ کدوم آدمای درستی نبودن و وقتی تو ویلای شایان بودی ازم خواستن وارد گروهی بشم که کارشون قاچاق اعضای بدن بود. با شایان تموم کرده بودم، اون می گفت ریستم باید بگی چشم و من می گفتم از اول به عنوان ریسم روت حساب نکرده بودم که حالا دور برداری. فقط یه دین بود که ادا شد و بس!

وقتی از کثافتکاریاشون سر در آوردم که تا اون موقع نمی دونستم ارسلان پست فطرت داره با جسم و روح آدمای بی گناه چکار می کنه و تیکه تیکه اعضای بدنشونو صادر می کنه اون ور آب؛ تازه تونستم بفهمم و بینم که اطرافم چه خبره و من فقط یه گوشه از کارای کثیف شایانو دیده بودم و نه همه رو! دیگه اونجا واسه تو امن نبود. تو هم قصدت انتقام بود و فقط واسه اینکه کار دست خودت ندی و بدون اجازه ی من نری پیش شایان، تصمیم گرفتم تو رو بفرستم پیشش تا توی کم ترین زمان ممکن بیارمت بیرون. این جوری حداقل زیر نظر خودم بودی ولی تو لیج کردی و نمی دونستی اون چه آدم رذلیه که جون آدماسش قد یه آرژن هم ارزش نداره!

چشماشو بست و نفسشو عصبی فوت کرد بیرون. چند لحظه طول کشید تا چشماشو باز کرد ولی حالا نگاهش به دیوار رو به رو بود، به دیوار اتاقمون.

سرمو چرخوندم. من و آرشم کنار هم! همون تصویری که اون روز توی آتلیه انداخته بودیم و همون عکسی که آرشم با خودش برده بود. حالا تصویر نقاشی شدش رو دیوار اتاقمون خودنمایی می کرد، درست رو به روی تخت!

هنوز آرام به دنیا نیومده بود که یه روز رفت خونه ی مهناز خانم و گفت که می خواد اون تصویرو از رو دیوار پاک کنه. می گفت من که دیگه اینجا نیستم، پس نمی خوام عکس زنم روی دیوار این خونه بمونه.

نگاهش به همون سمت بود که گفت: تو کیش خواستم جلوی ارسلان نقش معشوقمو داشته باشی چون می دونستم ارسلان آدم مطمئنی نیست و چشمش دختری رو می گیره که علاوه بر زیبایی یه غرور خاص هم تو چشماش داشته باشه! اون موقع بود که دختر می شد طعمه و ارسلان شکارچی؛ برای به دام انداختنش هم از هیچ کاری دریغ نمی کرد، از هیچ کاری!

سکوت کرد، خیلی کوتاه! لب پایشو واسه چند لحظه به دندون گرفت و ادامه داد: اون موقع که مثلا با هم رفیق بودیم یه روز واسه گردش با چند تا از بچه ها گروهی زدیم به دل کوه؛ تو راه برگشت به یه رودخونه برخوردیم، رودخونه ای که جریان شدیدش حتی صدای پرنده ها رو هم تو خودش گم کرده بود. بچه ها می خندیدن و می گفتن تو یه همچین محیط مسکوت و بی روحی با وجود این رودخونه که هر کی بیفته توش مرگش حتمیه فقط یه اسم می شه روش گذاشت؛ رودخونه ی شیطان!

ارسلان می گفت از اونجا خوشش اومده و حتی یادمه یه چند باری خودش تنها رفته بود کنار رودخونه. می گفت محل دنجیه و کسی کار به کارت نداره! اون موقع نمی دونستم آدم خلافیه و هنوز دستش واسم رو نشده بود. وقتی تو رو دزدیده بود و تو نامش اسم رودخونه ی شیطانو آورده بود فهمیدم می خواد چکار کنه! ارسلان خود شیطان بود، کسی که از اون محل تبعیت می کرد، از یه همچین آدمی خیلی کارا ساخته بود و من از همین می ترسیدم!

طره ای از موهام که اومده بود تو صورتمو با سر انگشتم فرستادم پشت.

- اون موقع که تو کیش بودیم یادمه یه اتاق تو ویلا داشتی که می گفتی واست با اتاقای دیگه ی ویلا فرق می کنه. حتی یادمه یه اسب هم به اسم طلوع داشتی که هیچ وقت چیزی در موردش بهم نگفتی.

لبخند کجی نشست روی لباش، درست مثل قدیما!

- اون اتاق پدر و مادرم بود. مادرم اون اتاقو خیلی دوست داشت و بعد از مرگشون به هیچی دست نزد و گذاشتم بمونن تا خاطراتم باهاشون بمونه. شاید تا قبل از بیست سالگی همه ی خاطرات خوبم خلاصه می شد تو یک هفته ای که همگی رفته بودیم کیش و اونجا یه لحظه لبخند از روی لبامون کنار نمی رفت. از ته دل شاد بودیم و غمی تو دلامون احساس نمی کردیم و در ضمن طلوع اسب آرتام بود.

لبخند زدم؛ خیلی جالبه که اسم برادر تو و برادر امیر شبیه به همه.

سرشو تگون داد و با لبخند گفت: فقط اسم برادر من که تو این دنیا آرتام نیست!

سکوت کرد و اخماش کشیده شد تو هم. لباش تگون می خورد، ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد. انگار می خواست یه چیزی رو به زبون بیاره ولی واسه گفتنش تردید داشت. چند بار نگاهشو ازم گرفت ... مردد بود.

- چیزی هست که بخوای بگی؟!

پوفی کرد و تو جاش نشست. صداش آرام بود، ولی عصبی.

- اون شب تو کلبه که از گذشته ی خودم واست گفتمو یادته؟!

- آره، چطور مگه؟!

- از لیلا هم گفتم و فقط اینکه سزای کاراشو دید، ولی از بعد مرگ پدرم و آرتام چیزی برات نگفتم.

سکوت کردم؛ سکوت کردم تا ادامه بده. مگه چی می خواست بگه که واسه گفتنش تردید داشت؟!

خودشو کشید سمتم و دستامو گرفت. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که در عین حال هم عصبی بود و هم ناراحت!

- ببین یه چیزی هست که خیلی وقته واسه گفتنش تردید دارم، اما الان نه ... الان می خوام که بگم می گم خیلی وقته، چون مربوط به

گذشته می شه؛ مربوط به همون شب. تو کلبه نگفتم تا یه وقت از دستت ندم. اون موقع ترس اینو داشتم، ولی الان نه ... الان نمی ترسم و

فقط نگرانم.

- چرا نگران؟! م ...

انگشت اشارشو گذاشت رو لبام: هیس فقط گوش کن! می تونم نگم و هیچ اتفاقی هم نمیفته، ولی با گفتنش خودمو خلاص می کنم. اینکه

ان الان هیچ حرف نگفته ای بینمون نیست و اینم نباید باشه، خب؟!

با تردید سرمو تکون دادم. قلبم این قدر تند می زد که نبضشو تا زیر گردنم حس می کردم!

- تازه چند روز از چهلمشون گذشته بود. اون شب پیش شایان بودم؛ مهمونی گرفته بود و طبق معمول کلی نوشیدنی سرو شد. اون موقع

هنوز وارد گروهش نشده بودم و تازه شروع کرده بودم که نزدیک شایان بشم. اونم راهو برام باز گذاشته بود و با اینکه یکی دو باری

تجربشو داشتم، ولی اون شب با خوردن چند پیک کلم داغ کرد. خیلی قوی بود و اول قصد خوردنشو نداشتم، ولی به اصرار شایان تن دادم

به زور نشستم پشت ماشین و خودمو رسوندم خونه. از نظرهوشیاری که بد نبودم و می تونستم تعادلمو حفظ کنم، ولی داغ بودم و تنم شده

بود کوره ی آتیش و قصد خاموش شدنم نداشتم! همین که خواستم برم تو اتاقم برق راهرو روشن شد و تا برگشتم لیلا رو توی لباس

خواب دیدم. برگشتم برم تو اتاق که بازمو گرفت و گفت کجا بودی تا این موقع شب؟ دستمو کشیدم؛ قبل از اینکه برم تو اتاق سر راهم

ایستاد. تو اون سن برام جنگیدن با احساسم سخت بود؛ با اینکه هم سن و سال مادرم بود! پیش زدم و بی حال گفتم برو کنار! رفتم تو اتاق

که اونم پشت سرم اومد. نگاهم با نفرت توی چشماش دوختم و سرش داد زدم برو بیرون! ولی برخلافش عمل کرد و بهم نزدیک شد و

شروع کرد به حرفایی زدن که عصبیم می کرد.

کمی مکث کرد و ادامه داد: و یه مشت چرت و پرت دیگه که اگه توی اون وضعیت نبودم می گرفتمش زیر بار مشت و لگد و مثل یه سگ

از خونه پرتش می کردم بیرون، ولی حرفاش ... که نتونستم طاقت بیارم. دلارام باور کن ...

ساکت شد؛ دستام علاوه بر اینکه سرد بود می لرزید. لبای خشکمو رو هم فشار دادم تا بغضم نشکنه. سرم زیر بود؛ صدای آرشامم می

لرزید و با همون کلمه ی اول دستام توی دستای مردونش مشت شد.

- دیگه چیزی نمونه بود کار تموم شه؛ یه لحظه لای چشمامو باز کردم و چون در اتاق باز بود سایه ی یه مردو روی دیوار راهرو دیدم.

اولش فکر کردم توهمه ولی حتی صدای قدماشو هم شنیدم. رفتم سمت در؛ مستی از سرم تا حدی پریده بود و حالا اونم با دیدن اون سایه و

صدای پا کم رنگ شد. پیش خودم احتمال می دادم که دزد باشه. بی سر و صدا رفتم پایین که وسط هال دیدمش. گلدون کریستالو از کنارم

برداشتم و آرام رفتم پشت سرش. ناشی بود و حتی صدای نفساشو که از سر ترس تند و نامنظم شده بود رو می شنیدم. دستمو بردم بالا که همون موقع برگشت و با دیدنم از وحشت داد زد و به حالت التماس افتاد رو زمین. یقشو گرفتم و بلندش کردم. می ترسید و التماس می کرد ولش کنم و همین ترس زور و جراتشو ازش گرفته بود. لایلا برقا رو روشن کرد. می گفت ولش کنم و اون مرد التماس می کرد که تو رو جون عزیزت ولم کن و بذار برم؛ گه خوردم! داد زدم تو خونه ی من چکار می کنی مرتیکه؟! پوزخند زد و اونجا بود که فهمیدم این یارو معشوقه ی لیلست و از نبودن استفاده کرده بود و آورده بودش خونه، ولی تا می فهمه اومدم می خواسته یه جوری سرمو گرم کنه تا از طرفی اون مرد بتونه فرار کنه. ولی لیلست تر از این حرفا بود، چرا که به این بهونه داشت با منم ...

ادامه نداد؛ دستامو از تو دستش بیرون کشیدم که بین راه گرفتاشون و محکم نگهشون داشت؛ نگاهش نمی کردم.

- دلارام روتو از من برنگردون. دارم می گم چیزی نشد و فقط ...

عصبی دستمو کشیدم بیرون و از کنارش بلند شدم. جوری که آرام بیدار نشه گفتم: دیگه می خواستی چی بشه؟ اگه اون مرد رو ندیده بودی و حواست جمع نمی شد لابد ...

حتی نمی تونستم اسمشو به زبون بیارم. آره اون کاری که نباید می شد نشده بود، ولی احتمال چی؟ اگه می شد چی؟

خواست از تخت بیاد پایین که رفتم سمت کمد و بدون اینکه نگاه کنم یه دست از لباس خوابامو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که بین راه دستمو گرفت.

صداش عصبی بود: صبر کن ببینم، کجا داری می ری؟

- ول کن دستمو!

برم گردوند، اما هنوز حاضر نبودم باهاش چشم تو چشم بشم. لباسو تو مشتتم فشار دادم.

- این کارا واسه چیه؟ دارم بت می گم من کاری نکردم. می تونستم حقیقتو بهت نگم ولی نمی خواستم چیزی رو ازت پنهون کنم. اون موقع نگفتم چون از همین عکس العمل می ترسیدم؛ پشیمونم نکن!

طاقت نیاوردم و زل زدم توی چشماشو به حالت پرخاشگرانه گفتم: مثلاً پشیمون بشی می خوای چکار کنی؟! هان؟! چکار می کنی؟! نکنه این بار واقعا می ری با یکی بدتر از لیل!

دستشو که آورد بالا ناخودآگاه چشمامو بستم. نفسم برید و صدای نفسای عصبی و تندش باعث شد آرام لای پلکامو باز کنم. دستش تو هوا مشت شد. اخماش وحشتناک رفته بود تو هم و سفیدی چشماش به سرخی می زد. رگ پیشونیش برجسته شده بود و نبض کنار شقیقش تند می زد. حرفام و کارام دست خودم نبود. نمی تونستم تحمل کنم که آرشام به غیر از من ... نه خدا تصورشم برام غیر ممکنه!

نگاه اشک آلودمو از تو چشمای عصیانگرش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. صدای گریه ی آرامو شنیدم ولی نمی تونستم محیط خفقان آور اون اتاقو تحمل کنم. باید نفس می کشیدم و تا پام رسید به پشت در نفس حبس شدمو دادم بیرون و اشک محبوس شده ی پشت پلکام راهشونو پیدا کردن. رفتم تو اتاق آرام و لباسمو عوض کردم و به بهونه ی لباس خواستم بزنم بیرون که حالا به خاطر آرام باید بر می گشتم! شلش رو پوشیدم و بندشو بستم. آرام بی قراری می کرد؛ رفتم تو دستشویی و چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم و سریع با حوله صورتمو خشک کردم و برگشتم تو اتاق. آرام تو بغل آرشام بود و نمی تونست ساکتش کنه. این موقع شب که بیدار می شد یا پوشکشو خیس کرده بود یا شیر می خواست که وقتی چکش کردم دیدم فقط گرسنه! بچه رو که از تو بغلش گرفتم سنگینی نگاهش روم

بود. توجهی نکردم و پشت بهش نشستم روی تخت و تو همون حالت که به آرام شیر می دادم نگاهمو فقط معطوف صورت خوشگل و سفیدش کرده بودم که با ولع شیر می خورد.

آرشام تا چند لحظه طول و عرض اتاقو با عصبانیت طی کرد و چند بار دستشو تو هوا تکون داد و خواست چیزی بگه که هر بار منصرف می شد. طاقت کم محلی هامو نداشت. بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

لبمو گزیدم تا گریم نگیره. آه چیه هی پشت سر هم حق هفت بلند می شه؟ یه کم خوددار باش و مثل دختر بچه ها اشکت دم مشکته که چی؟!

آرام خیلی زود خوابش برد؛ گذاشتمش تو جاش و نشستم روی تخت و به موهام چنگ زدم. کلافه بودم و خودمو به پشت پرت کردم روی تخت. خوابم نمی برد و تا سپیده ی صبح کلی تقلا کردم. فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت تا اینکه نفهمیدم کی چشمم سنگین شد و خوابم برد.

نور از لای پنجره افتاد روی صورتم؛ چشمامو باز کردم و بی رمق نیم خیز شدم و به صورتم دست کشیدم. چشمام می سوخت. کج شدم تا آرامو بینم و چشمم به پتویی افتاد که روم کشیده شده بود. تا اونجایی که یادم میاد قبل از اینکه چشمم بسته شه حتی یه ملحفه هم روم نبود. از فکر اینکه آرشام این کارو کرده لبخند نشست روی لبام که همزمان یاد اتفاقات دیشب افتادم و اون حس زیبا تو قلبم خفه شد.

دو هفته از اون شب لعنتی گذشته و هنوزم باهاش سرسنگینم، ولی نه مثل اون شب! با هم حرف می زنیم، ولی کاملاً معمولی! تو جمع مثل همیشه رفتار می کنیم، ولی در خفا دیگه اون گرما بینمون نیست. آرشام خیلی تلاش کرد خودشو بهم نزدیک کنه، ولی هر بار این من بودم که می کشیدم کنار. اوایل به هر بهونه ای زود می اومد خونه و می گفت می خوام بیشتر کنار زنم و دخترم باشم. چند بار خواست باهام حرف بزنه، ولی من کناره گیری کردم. می دونم مقصرم، می دونم دارم زیاده روی می کنم؛ می دونم این حس سرکش زیاد از حد داره پیشروی می کنه! می خواستمش و دیگه از این همه کم محلی و بی محلی خسته شدم؛ از این همه سکوت بینمون! خیلی سرد که گاهی از سرماش تنم یخ می زنه ولی نیاز داشتم که اون پیش قدم بشه. چند روزه که منتظرم بیاد جلو و یه بار دیگه بخواد باهام حرف بزنه، ولی این کارو نکرده و بدتر هر روز داریم از هم فاصله می گیریم.

تموم عصبانیتیم واسه چند روز بود و بعد از اون تا نگاهم بهش میفتاد، یاد لیلا می اومدم. با اینکه هیچ وقت ندیده بودمش، ولی تصورشم برام سخت بود. تا اینکه همینم سرد شد و دیگه به لیلا و اون شب فکر نمی کردم. عصبانیتیم که فروکش کرد نشستم با خودم فکر کردم که آرشام می تونست حقیقتو بهم نگو و این قضیه رو برای همیشه تو قلبش نگه داره، ولی اون اعتماد کرد و گفت می خواست یه بار دیگه صداقتشو بهم نشون بده.

آره خب ترسیده بود و هنوزم می ترسید. می گفت نگرانم و نگرانش بی مورد نبود. منم مثل همه ی زنای متاهل و متعهد دنیا نمی تونستم شوهرمو اون طور که خودش تعریف می کرد تصور کنم، اونم با یه زن دیگه! غیرتی می شم، داد می زنم، پرخاش می کنم چون دوستش دارم، چون آرشام فقط مال منه و نمی خوام چه تو گذشته، چه حال و چه آینده اونو با کسی قسمت کنم.

تا چند روز عصبانیم و بعدش پشیمون می شم که چرا بدون فکر حرف زدم و بدون فکر عمل کردم. مگه هر دومون گذشته ها رو به باد فراموشی نسپرده بودیم؟ مگه قرارمون همین نبود؟ مگه آرشام نگفت با این قلب جدید می خوام با تو به زندگی جدید و شروع کنم؟ مگه این من نبودم که می گفتم گذشته با تموم سیاهی و نحسیتش باید فراموش بشه و جاش تو دفتر سفید زندگیمون خطی از احساس و نثری از عشق و سطری از محبت بیاریم؟ خلیا هستن که تو گذشته کارای بدتر از این انجام می دن، ولی حالا در کنار زن و بچه هاشون به زندگی معمولی رو دارن می گذرونن حتی هیچ وقت این رازو از گذشتشون فاش نمی کنن، ولی آرشام این کارو کرد و من مثل همیشه خیلی زود جبهه گرفتم!

حالا دنبال به فرصت بودم که بکشونمش سمت خودم که به حرکتی بکنه و بخواد بازم باهام حرف بزنه و خدا شاهده که این بار جلوشو نمی گیرم.

امشب تولد پری بود و قرار بر این شد که شب بریم ویلا. آرامو گرفته بودم بغلم و همون طور که باهاش حرف می زدم و نازش می کردم صدای زنگ تلفن بلند شد. شماره ی آرشام بود؛ لبخند زدم ولی قبل از اینکه جواب بدم تک سرفه ای کردم و نفس عمیق کشیدم!

- الو، سلام.

مکت کرد؛ آروم ولی جدی گفتم: سلام، هنوز پری نیومده؟

- نه هنوز.

و بازم به مکت کوتاه.

- تنهایی؟!

لبخندمو خوردم.

- وقتی آرام پیشمه یعنی تنها نیستم.

سکوت کرد و فقط صدای نفساشو می شنیدم.

- واسه همین زنگ زدی؟!

نفس عمیق کشید، به جورایی آه مانند!

- نه هیچی ولش کن؛ برو به کارات برس ... فعلا.

و صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید. گوشی رو آوردم پایین و ناخودآگاه لبخند زدم. این مدت هر از گاهی به هر بهونه ای از شرکت زنگ می زد خونه، ولی غروش اجازه نمی داد چیزی بگه و به همین دو کلمه بسنده می کرد یا سراغ آرامو می گرفت یا به موضوع دیگه ای رو می کشید وسط؛ فقط واسه اینکه به چیزی واسه مکالمه داشته باشه! بالاخره صبر و طاقتو ازش می گیرم!

با اینکه مقصر این بحث و کدورت من بودم، ولی بازم دوست داشتم اونی که قراره این کشش رو تجربه کنه آرشام باشه و مطمئنا این خوی تو هر زنی بود که عاشق جلب توجه شوهرش باشه. آرشام با اینکه گهگاه این توجهات رو نامحسوس به سمتم سوق می داد، ولی هنوزم مغرور بود. نه تنها اون، منم غرورمو هنوز حفظ کرده بودم!

آیفون زنگ خورد، حتما پریه. قرار بود بیاد اینجا تا با هم بریم آرایشگاه.

طره ای از موهای فر شدمو گرفتم تو دستم، کشیدم و ولش که کردم مثل فنر لرزید و روی شونم نشست. لبخند به لب داشتم به تصویر خودم تو آینه نگاه می کردم. آرایشگر نیمی از موهامو شینیون کرده بود و از سمت راست دسته ای از اون ها رو فر ریخته بود روی شونم. از بس تافت و چسب مو زده بود که از بوی تندش سرم گیج می رفت. آرام توی بغل پری بود. آرایشگر اول روی صورت اون کار کرد بعد که کارش تموم شد من نشستم و پری آرامو گرفت. لباسم همونی بود که با آرشام واسه عروسی پری خریده بودیم که البته اجازه ی پوشیدنش رو هم بهم نداد و می گفت وقتش که شد بیوش، ولی امشب نه!

پری ذوق زده گفت: وای دلی چی شدی تو لامصب! برق لباست چشو می زنه. اینو کی خریدی؟!

با لبخند به کمرم دست کشیدم: خیلی وقته. سلیقه ی آرشامه.

به شوخی خندید و گفت: همون، می گم!

اخم کردم که خندش بلندتر شد. آرام بغض کرد و زد زیر گریه که بغلش کردم: بده من بچمو که با اون صدای نکرت ترسوندیش! چپ چپ نگاهم کرد: اوهو خوبه حالا بچه ی خودته دیگه. چرا میندازی گردن صدای من؟! اصلا اخلاقش به باباش رفته، ولی اون چشمای خاکستریش خاله پری رو کشته!

و گونشو بوسید. نشستم رو صندلی تا به آرام شیر بدم و تو همون حالت گفتم: تو و امیر قصد ندارید اضافه شید؟!

- یعنی چی؟!

- بچه رو می گم!

نشست کنارم.

- من که از خداه تا ببینیم جواب آزمایش چی می گه!

با تعجب نگاهش کردم؛ خندید و سرشو تکون داد.

خندیدم: عجب آدمی هستی! پس چرا نگفتی؟!

به گونه ی آرام که با ولع شیر می خورد دست کشید و گفت: مگه تو وقتی این جیگر طلا رو حامله بودی به کسی گفتی؟!

خندیدم: خب مطمئن نبودم. گفتم اول جوابو بگیرم بعد. امیر می دونه؟!

سرشو تکون داد: آره بابا من که مثل تو هوس رمانتیک بازی به سرم نمی زنه بخوام سوپرایز کنم. اتفاقا با خودش رفتم آزمایشگاه، ولی

شک ندارم حامله ام!

- چطور؟!

ابروهاشو انداخت بالا: حسم بهم می گه. دختر چهارده ساله که نیستم و به چیزایی حالیمه!

خندیدم و به صورت آرام نگاه کردم؛ خوابش برده بود.

هر چی به گوشیش زنگ می زدم می گفت در دسترس نیست و دیگه کلافه شده بودم.

پری واسه اینکه حواسمو پرت کنه دستمو کشید و گفت: پاشو بینم کی تا حالا چسبیدی به این صندلی.

با لبخند پاشدم که در اصل بلندم کرد، وگرنه قصدشم نداشتم. آهنگ شاد بود و همه دست می زدن. آرام توی کالسکش بیدار بود و با کنجکاوای اطرافشو نگاه می کرد. کم کم امیر، فرهاد و بیتا هم بلند شدن.

شالمو همین جوری انداخته بودم رو موهام؛ گرم شده بود. هیچ جای لباسم باز نبود؛ یه کت کوتاه هم رنگش پوشیده بودم تا شونه هامو بپوشونه. آرشام روی این موردا حساس بود.

امیر سوت می زد و پری می خندید. مهناز خانم و بهناز خواهرش و بی بی با شادی و لبخند دست می زدن. کسی تو اون محفل غمگین نبود، ولی نگاه من یه لحظه از در کنده نمی شد.

پری دستمو ول کرد و برگشتم بشینم که فرهادو جلوم دیدم.

با لبخند گفت: یه دور با داداشت برقصی که اشکالی نداره، داره؟!

لحن و نگاهش به قدری مظلومانه بود که رو زبونم نچرخید بگم خستم و نمی تونم. فقط رو به روی هم بودیم و حتی دستم نگرفت. از این بابت خوشحال بودم که می دونه چطور باید رعایت کنه. پشتم به در ورودی بود که فرهاد آروم از حرکت ایستاد به پشت سرم نگاه می کرد. ناخودآگاه منم بی حرکت موندم و آروم برگشتم. آرشام بود با چند قدم فاصله از من و یه اخم غلیظ روی پیشونیش. با امیر و فرهاد دست داد و با بقیه سلام و علیک کرد. جواب سلام من رو هم معمولی و یه جورایی زیر لبی داد و رفت سمت آرام. هیچ وقت تو جمع قربون صدقش نمی رفت، ولی لبخندو ازش دریغ نمی کرد. لبخند مهربون و پر محبتی که صادقانه و از ته دل نثار صورت دخترش می کرد. بغلش کرد و روی مبل نشست. آرام چشم از صورت آرشام نمی گرفت، مثل من که توانش رو هم نداشتم!

کنارش نشستم.

- چرا دیر کردی؟! گوشتیت ...

- ترافیک بود!

همین و دیگه چیزی نگفت؛ دیگه چیزی نگفتم و هر دو ساکت بودیم تو دنیای خودمون.

پری کیکو آورد و با شوخی و خنده برید. یه تیکه از کیکو گذاشت دهن امیر که یاد و خاطره ی گذشته تو قلبم زنده شد. خودمو تو مهمونی دلربا دیدم، وقتی دلربا با ناز یه تیکه از کیکو گذاشت دهن آرشام و آرشام نگاه گرفته ی منو دید. تو آشپزخونه وقتی که مجبورم کرد کیکو بذارم دهنش، خودشم همین حرکتو تکرار کرد. هنوز نگاهش پیش چشمم بود. گرم، گیرا و سحرانگیز!

باضعفی که نشست تو دلم سرمو چرخوندم سمتش و در کمال تعجب دیدم که نگاهش روی منه و وقتی متوجه ی نگاه من شد روشو ازم برگردوند. پس اونم یادشه!

بعد از تقسیم کیک و صرف شربت، پری گفت: یه آهنگ دیگه برقصیم و بعدش هم بریم سر وقت شام.

دیگه جا واسه شام نداشتم، ولی می دونستم بی بی و آرشام مجبورم می کنن بخورم؛ مخصوصا بی بی که می گفت باید بخوری تا جون داشته باشی بچتو شیر بدی. می گفت بدنت ضعیف باشه خدایی نکرده شیرت خشک می شه و بچه گناه داره!

آرشام، آرامو گذاشت تو بغل بی بی. به پشتهی مبل تکیه داده بودم و دستم کنارم بود که گرمای دست مردونشو دور مچم حس کردم. سر چرخوندم، بدون اینکه نگاهم کنه دستمو گرفته بود. پنجه هاشو لا به لای انگشتام قفل کرد و بلند شد که با این حرکت منو هم مجبور به ایستادن کرد! با تعجب نگاهش می کردم که شاید منو هم ببینه تا از تو چشمش دلیل کاراشو بخونم؛ گرچه گاهی خوندن خط نگاهش واسم سخت می شد. انگار حتی کنترل اینو هم توی دستاش داشت.

پری آهنگو عوض کرد و اومد جلوی امیر ایستاد، دستشو گرفت و اون دو تا که شروع کردن آرشام دستمو کشید سمت خودش نگاهش روم به قدری سنگین بود که کاری می کرد حرارت نرمال بدنم فراتر از اون چیزی بره که حتی تصورشم دگرگونم می کرد. تصور این لحظه ی من و بار دیگه چشم تو چشم هم!

ما مثل پری و امیر شاد نمی رقصیدیم و حرکاتمون آروم بود. فقط نگاهم قفل جفت چشمایی بود که با اون اخم روی پیشونیش ابهت و گیراییشون صد چندان شده بود. آهنگ نسبتا شاد بود، ولی ما شور و هیجانی تو حرکاتمون نداشتیم و فقط نگاه هامون! سرشو خم کرد؛ از تعجب چشمام گرد شد و امکانشم نمی دادم جلوی بقیه ... ولی برخلاف تصورم کج شد و زیر گوشم خیلی آروم خوند.

«آهنگ خیلی عزیزی از احسان پایه»

همه چی داره

همونی می شه

که تو می خواستی

ازم همیشه

عشق و صداقت

قرارمونه

اینو همیشه

یادت بمونه

عشق و صداقت قرارمون بود؛ اینو خودش بارها بهم گفته بود و حالا با این آهنگ داره تو گوشم تکرارش می کنه. داره بهم یادآوری می کنه! سرشو بلند کرده بود، ولی دیگه نگاهم نمی کرد و نمی خوند. سرش خم شده بود سمت گردنم و فقط چند تار از موهای پریشونم بین این همه گرما مرز ایجاد کرده بود و صورتم از صورتش فاصله داشت!

خیلی عزیزی

اون قدر که می خوام

مال تو باشه

تموم دنیام

مال تو باشه

عمرم و جونم

تا دنیا دنیا است

پیش می مونم

نگاهم به پری افتاد که چطور تو صورت امیر نگاه می کرد و لبخند می زد. چشمای جفتشون عشق و فریاد می زد و من و آرشام با اینکه موقعیتوم شبیه به اونا بود، ولی نگاهمونو از هم می دزدیدیم یا بهتره بگم به نوعی از این نگاه فراری بودیم؛ چون این نگاه حرف واسه گفتن زیاد داشت و ترس ما از برملا شدنش بود.

مال تو باشه

تموم قلبم

همه چی با تو

خوب می شه کم کم

خیلی عزیزی

عشقی امید

به من همیشه

دل خوشی می دی

خیلی عزیزی

برام همیشه

این روزهای خوب

بگو تموم نمی شه

آهنگ که تموم شد همه هنوز داشتن دست می زدن. خواستم خودمو از تو بغل آرشام بکشم بیرون که ولم نکرد و دستمو نامحسوس کشید سمت حیاط. تو بالکن ایستادیم و همزمان دستمو ول کرد. نفس نفس می زد که با یه نفس عمیق سعی داشت ریتمشو منظم کنه، ولی موفق نبود. ناآرومی و بی قراری توی چشمای سیاهش بیداد می کرد. مکث کرد، با اخم نگاهشو رو اندامم کشید و آروم ولی تقریبا با تشر گفت: این چه سر و وضعیه؟!

به معنای واقعی کلمه بدجور خورد تو ذوقم. منی که فکر می کردم امشب با این تیپ آرشام یه لحظه هم حاضر نیست چشمم ازم بگیره، حالا ...

- با تو ام ...

حرفشو خورد و با حرص تو موهاش دست کشید. متقابلا من هم اخمامو کشیدم تو هم. هنوزم لجباز بودم و به قول مادر خدا بیامرزم آدما هر پیشونو بتونن عوض کنن خصلتشونو نمی تونن.

- مگه سر و وضعم چشه؟!

پوزخند زد: بگو چش نیست؟

چونمو واسه یه لحظه گرفت و گفت: این آرایش، این لباس، اینا واسه چیه؟!

کج لبخند زد و با طنازی خاصی موهامو فرستادم عقب. دست به سینه تو همون حالت آروم جوابشو دادم: ظاهرا فراموش کردی که امشب

اینجا تولده. تولد هم یعنی مهمونی و تو مهمونی هم معمولا همه به سر و وضعشون می رسن.

شونمو انداختم بالا: خب منم همین کارو کردم، گناهش چیه؟!

جوش آورد.

- که گناهش چیه، آره؟! گناهش اینه که خسته از شرکت پاشدم اومدم اینجا؛ بعد هنوز پامو نذاشتم تو مهمونی می بینم زنم تو بغل اون

مرتیکه داره می رقصه.

یه قدم اومد جلو و سینه به سینه تشر زد: گناهش اینه، عییش اینه، حالا حالیت شد؟

یه تای ابرومو انداختم بالا: منظورت از مرتیکه احيانا فرهاد نیست؟!

با نگاه تیزش جوابمو داد که آب دهنمو قورت دادم. گلوم از استرس خشک شده بود.

- اولاً تو بغلش نبودم و رو به روش بودم؛ اون حتی دستشم بهم نخورد. دوما پری اصرار کرد منم قبول کردم و دیگه حوصلم داشت سر می

رفت. تو هم که معلوم نبود کجایی و اصلاً به کل یادت رفته بود امشب اینجا دعوتیم. هر چی هم شمارتو می گرفتم می گفت در دسترس

نیستی. سوما فرهاد که غریبه نیست، اون ...

خشم وجودشو پر کرده بود که با غیظ گفت: هر کی که می خواد باشه. چه فرهاد، چه امیر و چه هر مرد دیگه ای.

به سینش اشاره کرد: تو رسم من نیست که زنم با هر مردی که از راه رسید برقصه، شیر فهم شد؟!

با اینکه از تعصبش خوشم اومده بود، ولی گفتم: نه نشد! من با هر مردی نرقصیدم و اینو خودتم می دونی. تو چرا نمی خوای باور کنی که

من و فرهاد مثل خواهر و برادریم؟ برادر که به خواهرش نظر نداره، داره؟!

تمسخر آمیز توپید: برادر واقعی نه! ولی از این نوع برادرشو نمی دونم. ببین خوب گوشاتو وا کن دلارام؛ اگه زمین به آسمون بره یا آسمون

به زمین بیاد باز من از این یارو خوشم نمیاد. از اون اول دلم باهاش صاف نشد و حلالم نمی شه. اصلاً فرهاد خوب، فرهاد بی عیب و ایراد

درست، همه ی کمکاش هم قبول دارم و به وقتش ازش تشکر کردم، ولی اینا دلیل نمی شه بذارم باهاش اون قدرا صمیمی باشی که ...

مکت کرد و به صورتش دست کشید: می گی مثل برادرته بازم درست، ولی حد و حدود خودشو باید نگه داره وگرنه حالیش می کنم که یه

مرد عذب چرا نباید با یه زن شوهردار برقصه و هر غلطی هم که دلش خواست بکنه.

و به سرعت باد از کنارم رد شد و رفت تو.

دستامو به نرده های فلزی بالکن گرفتم و نفس عمیق کشیدم. بوی گلای باغچه بینیمو نوازش داد و اگر هم نمی خواستم بازم نتونستم

لبخند نزمن. نخیر این آقا آرشام ما عوض بشو نیست! آش کشک خاله که می گن همینه؛ بخوری پاته نخوری بازم پاته. عاشقشم و کاریش

نمی شه کرد. با بد و خوبش می خوامش، گرچه این اخلاقشو دوست داشتم، اما خب گاهی بدجور این نسیم بهاری زندگیم، هوای طغیان و

طوفان به سرش می زد!

بی رمق نشستم روی تخت و تو همون حالت مانتومو در آوردم. آرشام آرامو که خواب بود، گذاشت توی تختش و پتوی نرم و کوچولو شو کشید روش و رفت سمت کمد. حرکاتشو زیر نظر داشتم.

مانتومو برداشتم و رفتم طرفش. لباساشو از تو کمد برداشتم و رفت سمت تخت، پشتم بهش بود. تو کمد دنبال اون چیزی می گشتم که واسه امشب مناسب باشه. امشب یه شب خاص بود واسه من، واسه آرشام البته قرار بود که خاص باشه! لبخند کم رنگی نشست گوشه ی لبام، من خاصش می کنم!

یه لباس خواب ساتن شرابی براق که رو قسمت سینهش تور کار شده بود و گلدوزی ظریفی داشت! زیاد بلند نبود و البته روش شنل می خورد که قصد پوشیدنش رو نداشتم!

تا وقتی که آرامو حامله بودم مجبور بودم لباسای گشاد بپوشم و وقتی هم زایمان کردم که دکتر گفت تا یه مدت مشخصی نباید با شوهرم باشم و حالا دیگه وقتش بود. دو هفته واسم به اندازه ی دو قرن گذشت. فقط چند روز دلگیر بودم و بقیش از روی غرور بود. می دیدم اون مغروره و کاری نمی کنه؛ منم جری می شدم کارشو تکرار کنم و این تکرار و تکرار و تکرارها ما بینمون فاصله ایجاد کرد!

برنگشتم نگاهش کنم. از اتاق رفتم بیرون و تو اتاق آرام لباسمو عوض کردم، ولی شنلش رو هم پوشیدم. مسواک زدم و برگشتم توی اتاق. رو تخت دراز کشیده و فقط آباژور رو روشن گذاشته بود. با ورودم نگاهش چرخید سمتم. رفتم سمت میز آرایش و برسمو برداشتم. آروم و با طمأنینه موهامو شونه زدم؛ می دونستم همیشه عاشق این کارمه. خرمن موهای بلندمو جمع کردم و انداختم پشتم. طبق عادت قبل از خواب کمی عطر به خودم زدم و برگشتم سمتش. قصدم تشنه کردنش بود. خیلی وقته جلوش این جواری لباس نپوشیدم و این طور به خودم نرسیدم؛ پس حتما یه نتیجه ای داره. همیشه می گفت خودداره ولی نه مقابل من!

و چه لذتی داشت شنیدن صدای نفس های کسی رو که دو هفته ازش بی نصیب بودی. گرمای نگاهی رو که همه ی این دو هفته احساسش کردم ولی فقط در حد نگاه بود و حرف نمی زد. حالا نزدیکم بود. صدای نفس های نامنظمش زیر گوشم می پیچید. فاصله ی بینمون خیلی کم بود که فقط با یه غلت کوچولو رو تخت می افتادم کنارش ولی چون نمی تونستم برام طولانی بود. زیاد بود، کم بودنش به چشم نمی اومد و احساس نمی شد. تشنه بودم، تشنه ی محبتاش، مهربونیاش، لمس روحش، لمس آغوشش، دلارام گفتنش. تنشش می کنم، مثل خودم! تنم می لرزید؛ از هیجان بود.

صدای نفس های مرتعش و عمیقش از کلافگی بود؛ از اینکه کنارشم و بعد از مدت ها این طور بی پروا جلوش دراز کشیدم و نمی تونه کاری کنه. غرورش این اجازه رو بهش نمی داد، این اجازه رو به هر دومون نمی داد!

پشتمو بهش کردم؛ سردم بود. خم شدم پتو رو بردارم که دستش رو بازوم نشست. تو جام خشک شدم؛ برم گردوند و زل زده بود تو چشمام و با یه مکث خیلی کوتاه زمزمه کرد: چرا این کارو می کنی؟!

- چه کاری؟!

مکث کرد؛ دستش محکم دور بازوم بود.

- چرا حرف دلتو نمی زنی؟! چرا تو چشمتا حبسشون می کنی؟! اونا هم به جرم نکرده ی من محکومن؟! -

من ...

- الان دقیقا یک هفته و سه روزه که می خوام بگی، نمی گی. منم می خوام بگم نمی تونم؛ چرا دلارام؟! -

ساکت بودم.

- گفته بودم زندگیمی، گفته بودم نفسم به نفست بسته است، گفته بودم دنیامو با بستن چشمتا سیاه نکن و آرامشمو ازم نگیر.

آه کشید: پس چرا گرفتی؟! -

لبمو گزیدم؛ خدایا قلبم داره از سینم می زنه بیرون. سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت: زندگی من تو بودی که ازم دریغ کردی. من

هم جسمتمو می خوام هم روحت، جسمتمو داشتم و روحتو نه که همین سردم کرد. ازم دور بودی و چشمتا به جای آرامش هر دقیقه ب...

- منو ببخش!

ساکت بودیم، ساکت موندیم و فقط نگاهم کرد. لب باز کرد که گفتم: فقط همون چند روز اولو از دستت عصبانی بودم. مقصر منم که گفتم

گذشتت واسم مهم نیست و فقط خودتو می خوام، ولی یادم رفته بود این جمله ای رو که بارها با خودم تکرار می کردم و فراموش کرده

بودم. حرفامو کارام دست خودم نبود، وگرنه ...

- هیس! باشه فهمیدم، ولی این جووری بهتر شد. می دونی چرا؟! -

سرمو تگون دادم.

- چون فهمیدم حرفی رو که مربوط به گذشته می شد و نگفتنش بهتر از گفتنش بود دردی رو دوا نمی کرد که بخوام پیشت اعتراف کنم.

فقط نمی خواستم چیز پنهونی بینمون باشه، همین! ولی انگار این بار حکایت من حکایت همون لاک پشته شد که گفت لعنت بر دهانی که

بی موقع باز شود!

خندیدم که از خنده ی من خندید. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: حتی به خاطر اون زن همیشه از بید مجنون متنفر شدم؛ چون اون دوست

داشت. هر چی که اون دوست داشت من ازش متنفر بودم.

- همه چیزو فراموش کن، باشه؟! -

سرشو تگون داد.

- تو چی دلارام؟! فراموش می کنی؟! -

لبخند زدم: دقیقا یک هفته و سه روزه که فراموش کردم.

خندید.

- حالا که همه چیزو گفتمی منم به چیزی هست که باید بهت بگم؛ یعنی قبلا می خواستم بگم ولی خب موقعیتش پیش نیومد!

مکت کردم. کنجکاو شده بود. یادته بهم گفته بودی که هیچ وقت سمت اون اتاقا نرم؟

چشماشو باریک کرد: خب؟

- خب من به بار فقط محض کنجکاوی ...

- صبر کن ببینم نکنه ...

مشکوک نگاهم کرد: اون دفترچه؟!

سرمو تکون دادم و لبمو گزیدم.

- پس کار تو بود!

هیچی نگفتم. اخماشو کشید توهم: حالا بهتر نیست یک هفته ی باقی مونده از این ماه رو من قهر کنم تا شاید این جوری مساوی بشیم؟!

نتونستم نخندم. خندیدم که دیدم اخماش باز شد و زدم به بازوش.

- سر به سرم می ذاری؟!

- اگه اون موقع فهمیده بودم مطمئن باش برخورد باهات خیلی جدی بود، ولی الان ...

و با یه نفس عمیق: واسم تموم شده است.

زل زد تو صورتم: چرا این مدت که می اومدم جلو تا باهات حرف بزنم دست رد به سینم می زدی؟

- چون اون موقع هنوز از دستت عصبانی بودم.

یه تای ابروش و انداخت بالا: الان نیستی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم: نه.

- چرا اون وقت؟!

سرشو تو دستام گرفتم با لبخند گفتم: چون من ...

انگشتشو گذاشت رو لبم. سرشو خم کرد روی صورتم و تو همون حالت که تو چشمم زل زده بود، گفت: چون دوستت دارم!

خواستم بگم آره، خیلی هم دوستت دارم که به لبام مهر سکوت زد. مهری که مملو بود از حس های مختلف و شیرین عشق، مهربونی،

محبت و چه حس خوبی! و نگاهمون تو هم گره خورد.

لبخند زدم و گفتم: دقیقا!

با تعجب گفت: چی دقیقا؟!

- که گفتمی من دوستت دارم!

- خب اونو که من گفتم!

- می دونم، از جانب من گفتمی دیگه.

جدی ابروهاشو انداخت بالا و گونمو بوسید: نه، از جانب تو نبود.

سرمو بلند کردم و زیر چونشو بوسیدم: پس از جانب کی بود؟!

- از جانب یه بنده خدا! از جانب همون بنده خدایی که یه روز گناه این احساسو به گناهان گذشتش ترجیح داد و خواست عاشق باشه. چون

گناه عاشقی رنگ و بوی زندگی داره، ولی گناه انتقام رنگی از نفرت و بویی از مرگ می ده. از جانب یه گناهکار می گم که دوستت دارم!

تموم مدت بی حرکت تو چشماش خیره بودم.

- وقتی ازم فاصله می گرفتی و سکوت می کردی فکر می کردم خوشتم نمیداد؛ برای همین نمی اومدم سمتت، ولی گربه ی وحشی من امشب

با شبای دیگه فرق داشت. چه تو خونه ی امیر و چه اینجا فهمیدم تموم شده!

- چی؟!

با شیطنت گفت: تحریم!

خندیدم. دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم، ولی آرام بیدار می شد. پوفی کرد.

با لبخند نگاهش کردم: یه سوال؟

- بپرس.

- خداییش بگو اون لباس خواب تو اتاق من چکار می کرد؟!

- کدوم لباس خواب؟!

- همونی که اون شب اشتباهی تنم کرده بودم و تو عصبانی بودی و اومدی تو اتاق؛ شبی که شیدا رو ...

- دلیلشو می خوای بدونی؟!

- آره.

- می خواستم امتحانت کنم که از اوناش هستی یا نه. تو می گفتی نیستم و حتی نگاهت به تنم میفتاد سرخ می شدی. برای اثباتش باید یه

کاری می کردم دیگه، نه؟!

با شیطنت گفتم: پس از همون موقع چشمتو گرفته بودم!

لبخند زد: از کی نمی دونم، ولی خب دیگه.

- یه چیزی ازت بخوام نه نمی گی؟!

- تا چی باشه!

- هیچ وقت هیچی رو ازم پنهون نکن؛ حتی اگه می دونی با گفتنش ناراحت می شم.

دستاشو آورد بالا و گفت: نه دیگه، یه بار واسم تجربه شد بسه!

نشستم و ملتسمانه نگاهش کردم.

- قول بهت می دم بعد از این منطقی رفتار کنم. در ضمن خودتم می دونی تا الان هر چی که بوده رو فراموش کردم؛ حتی یادشونم نمیگفتم،

ولی یه همچین موردایی خب طبیعیه و هر زنی رو ناراحت می کنه. زنی که از زبون شوهرش بشنوه ... خب خودتم باشی ناراحت نمی شی؟!

- اتفاقا این حقو بهت می دم که ناراحت بشی، ولی قبول داری که خیلی لجبازی؟!

اخم کردم: من فقط؟!

- می گم لجبازی بگو چشم!

- باشه قبول، خیلی خب من لجباز، ولی تو هم خیلی مغروری!

خندید و با یه لحن خاص در حالی که آرام می اومد سمتم، گفت: وای که این لجبازیای تو و مغرور بودنای من کنار هم می خواد به کجاها

برسه.

با همون لحن قبلی با سر انگشت اشارش زد نوک بینیم و گفت: در ضمن گربه ی وحشی، من از اون مرداش نیستم که به خاطر جاذبه های

زنانه غرورمو زیر پا بذارم و دیگه از این دلبریا نکن!

خندیدمو لبام و جمع کردم: نه بابا، تو که راست می گی! صدای نفسات هنوز تو گوشه جناب مهندس.

یه کم حرص چاشنی لحنش کرد و گفت: پس فقط ظاهرا حواست به من نبوده و در اصل آمار ریز به ریز کارامو داشتی!

خندیدم و سرمو تگون دادم.

- ولی می دونم که تو جز من، به هیچ زن دیگه ای نگاه نمی کنی و اینو قبلا بهم ثابت کردی.

ساکت بود. نجوا کردم: می دونم فقط در برابر من نمی تونی خوددار باشی، می دونم نگاه منه که آرومت می کنه، همون طور که وجود تو منبع آرامشه واسه ی من، و ما با هم کاملیم و بدون هم حتی «من» هم نیستیم!

سکوت کردم. خیلی کوتاه دستامو آوردم بالا و روی شونه هاش گذاشتم و گفتم: تو این چند روز فهمیدم بدون تو یه لحظه هم دووم نمیارم.

سرمو بردم عقب، چشماشو بسته بود. بازشون کرد و نگاهش می لغزید توی چشمام.

- دوستت داشتتم، عاشقت شدم، شوهرم شدی، هنوزم دوستت دارم، عاشقتم و چون شوهرمی روت غیرت دارم.

نفس عمیق کشیدم و با لبخند گفتم: فقط همین!

نگام کرد. دیگه مکث نکرد، سکوت نکرد، صبر نکرد، طاقتو ازش گرفتم. همه ی وجودمو به رگبار مهربونی هاش بست. با عشق، با حرارت و بوسه ای از جنس دلدادگی!

آرام: برم بابایی رو بیدارش کنم؟

دیس پلو رو گذاشتم روی میز: بدو مامانی.

با ذوق برگشت از آشپزخونه بره بیرون که صدای آرشام اومد: این همه بوی خوب تو خونه پیچیده کی از من توقع خواب داره؟! با لبخند به صورتش نگاه کردم. چشماش به خاطر خواب کمی قرمز شده بود. از شرکت که برگشت حسابی خسته بود؛ بهش گفتم برو یه کم استراحت کن، موقع شام صدات می کنم، ولی الان دیگه اثری از خستگی توی صورتش دیده نمی شد!

آرامو از تو درگاه آشپزخونه بغل کرد و محکم گونشو بوسید.

- تو که باز بوی شکلات می دی شیطون!

آرام با شیرین زبونی لباشو غنچه کرد و با ذوق گفت: فرهاد یه کلی برام شکلات خریده، ولی بهش قول دادم فقط روزی یک دونه بخورم و بعدشم مسواک بزنم که دندونامو کرم نخوره.

آرامو گذاشت روی صندلی و نشست پشت میز: اولاً فرهاد نه و دایی فرهاد! دوما آره بابایی کمتر بخور، ولی همیشه بخور.

آرام: مثل بی بی؟!

آرشام: بی بی چی؟!

آرام: آخه پریروز که خونه ی خاله پری اینا بودیم شنیدم بی بی گفت دکتر گفته برنج و گوشت کم بخور، ولی همیشه بخور.

از لحن بامزش هر دومون خندیدیم.

آرام: بابا آرشام؟!

- جانم؟

آرام: من به فرهاد چی بگم؟!

آرشام یه قاشق از قورمه سبزی ریخت روی برنجش و گفت: واسه چی بابایی؟!

آرام: آخه ازم سوال کرده، منم نمی دونم چی بهش بگم!

آرشام لقمشو قورت داد و لیوان نوشابشو برداشت.

- مگه چی ازت پرسیده؟!

و آرام با آب و تاب دستاشو از هم باز کرد و گفت: پریروز با خاله بیتا اومد خونه ی خاله پری اینا، بعدش منو که دید بغلم کرد و نشوند روی پاهاش؛ بعدش بهم گفت می دونی چقده دوستت دارم؟ گفتم نه. بعدش گفت اونقدی که می خوام پیام خواستگاریت. ولی می دونم بابات تو رو به من نمی ده.

آرشام که داشت نوشابشو می خورد با شنیدن جمله ی آخر آرام نوشابه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. با اینکه از حرف آرام خندم گرفته بود، ولی سریع یه لیوان آب دادم دستش که یه نفس سر کشید و با یه نفس عمیق و دو تا سرفه حالش جا اومد.

- آرشام خوبی؟!

سرشو تگون داد رو به آرام گفت: اینا رو دایی فرهاد بهت گفته؟!

آرام سرشو تگون داد و بعد از اینکه لقمشو قورت داد گفت: اوهوم! بعدش من گفتم تو که زن داری، پس خاله بیتا چی؟ هیچی نگفت، خندید و بوسم کرد. حالا من چی باید بهش بگم؟!

آرشام اخم کرد؛ مثل وقتی که آرام کار اشتباهی انجام می داد. جدی نگاهش کرد و گفت: دیگه از این حرفا ننزیا بابایی، باشه؟!

آرام یه کم با چشمای خوشگلش معصومانه زل زد تو صورت آرشام و گفت: چرا بابایی؟!

این قدر ناز شده بود که اخمای آرشام از هم باز شد. نیم نگاهی به من که لبخند می زدم انداخت و رو به آرام گفت: چون حرف بدیه.

آرام: پس چرا فرهاد گفت؟ یعنی اونم کار بدی کرده؟!

آرشام: حساب دایی فرهادتم بعدا می رسم.

آرام: یعنی می زنی؟!

آرشام خندش گرفته بود، ولی باز سعی داشت جدی باشه: نه بابایی کاریش ندارم.

و به شوخی رو به من گفت: این داداش جنابعالی هنوزم قرار نیست دست از سر من یکی برداره، نه؟!

خندیدم و گفتم: آخه خبر داره آرام همه رو میاد بهت گزارش می کنه، این جوری خواست شوخی کنه.

سرشو تگون داد و نگاهشو به بشقابش دوخت: فقط دستم به این خان داداش شما برسه، اون وقت ...

آرام: اون وقت چی بابایی؟! می زنی؟!

آرشام که دیگه سخت می تونست جلوی خندشو بگیره گونه ی آرامو ناز کرد و گفت: نه بابایی تو چه کار به کتک خوردن داییت داری؟

مگه تا حالا دیدی بزمنش؟!

آرام سرشو انداخت بالا و گفت: نه، ولی فرهاد گفت بهت نگم؛ چون اگه بهت بگم می ری می زنی!

هر دومون زدیم زیر خنده.

آرشام: نترس دخترم کاری باهاش ندارم؛ حالا غذا تو بخور.

آرام با لبخند قاشق کوچولوشو گذاشت دهنش و به من و آرشام نگاه کرد. تازه رفته بود تو چهار سال. با وجود شیطنتا و شیرین زبونیش خونه هیچ وقت ساکت نبود و آرشام هیچ وقت اخم نمی کرد.

هر سه آخر هفته ها می رفتیم پارک. روزای جمعه متعلق به آرام بود و اینو آرشام تو خونه باب کرده بود. آرام هم چه کیفی می کرد از این همه توجه پدرش!

آرشام: می دونستی من اون روز صدای تو و فرهادو ضبط کرده بودم؟! با تعجب نگاهش کردم: کی؟!

- همون روزی که فرهاد اومده بود ویلا تا باهات حرف بزنه، یادت اومد؟! با چشمای گرد شده نگاهش کردم: جدی جدی تو صدای ما رو ضبط کردی؟!

سرشو تکیه داد: بعد از اینکه گوش کردم خردش کردم؛ حتی حاضر نبودم نگاهش دارم.

خندیدم. از آرشامی که من می شناختم این کارا بعید نبود، پس جای تعجب نداشت.

- از خالت و بچه هاش تو کیش خبر نداری؟! دیگه زنگم نزدن.

- چرا اتفاقا برگشتن دویی؛ خودمم تازه دیروز فهمیدم.

- چه بی سر و صدا!

شونشو انداخت بالا که نمی دونم.

یک سالی می شد که باهاشون آشنا شده بودم. با اینکه رفت و آمد نداشتیم، ولی آرشام دورا دور سراغشونو می گرفت.

سال ها پیش شوهرش در اثر اعتیاد شدید فوت شده بود. زن کم حرفی بود و حالا هم که آرشام می گفت همراه بچه هاش برگشتن دویی. سالگرد ازدواجمون و هیچ وقت فراموش نمی کنم؛ همون شبی که من به قول آرشام حرفمو به کرسی نشوندم و گفتم باید مهریمو تغییر بدی و همونی شد که خودم می خواستم. مهر من عشق شوهرم بود، یعنی اصلی ترین جزء مهریم. آرشام اون شب یه جشن بزرگ تو یکی از سالنای شهر گرفت. قصدم این بود معمولی باشه، ولی آرشام واقعا سوپرایزم کرد که واسه غافلگیر کردن من، پری و امیر و فرهاد هم بهش کمک کرده بودن. زمانی که خودش اومد دم در آرایشگاه دنبالم؛ با دیدن تیپش سر شوق اومدم. مثل همیشه جذاب و خوش پوش!

بعد از اون مسیری که برام آشنا نبود، هر چی هم ازش می پرسیدم کجا داریم می ریم؟! می گفت صبر کن به وقتش می فهمی! همه چیز اون شب رویایی بود. درسته ما هیچ وقت نتونستیم مثل بقیه ی زن و شوهرها شب اول ازدواجمون رو جشن بگیریم، ولی آرشام تو سالگردش جبران کرد؛ گرچه حتی توقعشم نداشت!

خدا به امیر و پری یه پسر ناز و خوشگل داد که اسمشو گذاشتن آرتام! هم اسم برادر امیر، یه کوچولوی ناز و شیرین.

بالاخره آرشامو راضی کردم تا با بیتا حرف بزنم. همه ی حرفش همین بود که اون موقع می گفتم نه؛ چون وضعیتمو می دیدم و دوست نداشتم خودتو تو این کارا دخیل کنی، ولی الان دیگه فرق داشت و می دونستم منظورش به فرهاد بود!

یک سالی می شد که فرهاد و بیتا با هم ازدواج کردن و هر بار که خوشحالی و عشق رو توی چشماشون می بینم منم از خوشبختیشون شاد می شم. هر دوشون لیاقت این خوشبختی رو داشتن.

من و آرشام مثل همه ی زن و شوهرها گاهی بحثمون می شه، گاهی کل کل می کنیم، گاهی غمگین می شیم و گاهی هم با یه لبخند غمو از تو دلامون بیرون می کنیم؛ ولی دیگه هیچ کدوم قهر نمی کنیم. شاید دلخور بشیم، ولی تموم نمکش به آشتی بعدشه و شیرینی زندگیمون عشقیه که هنوزم با گرما و نورش قلبای پر از احساسمونو روشن نگه داشته. همین عشق، همین علاقه؛ همین مهربونی و وفا و صداخته بینمون که کانون خانوادمون رو گرم و همیشه پا برجا حفظ کرده!

آخر شب، بعد از اینکه آرامو خوابوندم سر جاش برگشتم تو اتاق خودمون. آرشام نشسته بود روی صندلی و کتاب می خوند. با دیدن رمانم تو دستاش لبخند زد. از دو شب پیش شروع کرده بود. نگاهم واسه چند ثانیه رو جلدش ثابت موند؛ روی اسم کتاب، «گناهکار»!

- هنوز تمومش نکردی؟!

نگاهم کرد و با لبخند کم رنگی دست چپشو باز کرد. رفتم سمتش دستشو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: باور داری که هیچ کدوم از این حوادث تو زندگی ما اتفاقی نیست؟! سکوت کردم.

ادامه داد: حتی اون برخورد اول تو خیابون، تو مطبق، تو مهمونی شایان ... تو رو خدا وسیله کرده بود برای باز داشتن من از گناهانم، برای پیدا کردن راهی که سال ها گمش کرده بودم و برای برگردوندن من به خودم. تو وسیله بودی دلارام! از همون اول، از همون برخورد اول به این باور رسیدم که هیچی تو این دنیا اتفاقی نیست؛ چون یکی هست که این اتفاقاتو کنترل کنه و بدونه که داره چکار می کنه. زندگی ما مثل بازی جورچین بود. چیدیم و چیدیم و چیدیم تا رسیدیم به اینجا!

سرمو به سرش تکیه دادم: من، تو و همه ی آدمای این دنیا به جور وسیله ایم. یکی برای پیوند دادن و دیگری برای از هم گستن. آرشام: و تو پیوند دادی!

- تو هم زندگیم، خوشبختیم و همه ی اون چیزایی رو که یه روز ارزوشونو داشتم، بهم دادی. نگاه هر دومون به صفحه ی آخر کتاب بود؛ مکالمات پایانی آرشام و دلارام. مکالمات مربوط به دلارامو من می خوندم و مربوط به آرشامو هم خودش زمزمه وار زیر گوشم نجوا می کرد.

دلارام: دوری و جدایی!

آرشام: تلخی و ناکامی!

دلارام: غم و شادی!

آرشام: فراز و نشیب زندگی!

دلارام: گریه و لبخند!

آرشام: همه و همه رو پشت سر گذاشتیم.

دلارام: دیگه قرار نیست به گذشته، به اون روزهای پر گلایه برگردیم.

آرشام: درد دیدیم، درد کشیدیم و رنج زمانه رو به جون خریدیم.

دلارام: آدم بده ی قصه شدیم، آدم خوبه ی قصه هم شدیم. عاشق شدیم، اما رسوا نشدیم. پیش خدا شاید، اما ...
 آرشام: اما باز هم موندیم و به عشق هم زندگی کردیم؛ زندگی کردیم تا به آرامش برسیم.
 دلارام: هنوزم صدای پر نبض تپش های قلبامون رو به رخ می کشیم.
 آرشام: به رخ هر کی که عاشقه!
 دلارام: می مونیم و هر لحظه از زندگیمونو از این احساس پاک غنی می کنیم.
 آرشام: چون خدا همیشه هست.
 دلارام: با بودنش تنهایی بین ما جایی نداره؛ ما پاکیم.
 آرشام: هر دو بدون گناه!
 دلارام: بدون غرور!
 آرشام: بدون غرور!
 دلارام: : دختری سرشار از احساس پاک آرامش.
 آرشام: مردی با قلبی از جنس شیشه که می تونه بشکنه، اما شفاف.
 دلارام: و یه حس ...
 آرشام: و یه حس ...
 دلارام: یه حس ناب!
 آرشام: حسی که از خاطرها پاک نشه.
 دلارام: یه حس تکرار نشدنی.
 آرشام: و این یه پایان، یه پایان برای آغاز یه زندگی عاری از گناه!
 دلارام: دیگه هیچ کس گناهکار نیست، چون ...
 آرشام و دلارام : دوست داشتنت گناه باشد یا که اشتباه، گناه می کنم تو را حتی به اشتباه!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

پایان

نویسنده: fereshteh27

چهارم مرداد ماه نود و دو

انتشار: دی ۹۲